

عمارت (الناز محمدی)

#پست 1

"فصل اول"

دست به کمر میان دالان کوچک راه می‌رفت و تصاویر ریز و درشتی را که روی دیوارپوش‌های چرم و سه بعدی قاب گرفته شده بود؛ تماشا می‌کرد. با اینکه سامیار سال‌ها بود این آتلیه را داشت و اسم و رسم خوبی به هم زده بود اما کمتر پیش آمده بود که اینجا بیایند و محل کارش را از نزدیک ببینند. چند باری هم که می‌خواستند ازشان عکس بی‌اندازد؛ توی باغ و خانه کارشان را راه می‌انداخت. همیشه سرش غر می‌زدند که اگر آنچه می‌خواهیم نشود؛ خودش می‌داند و غرغره‌هایشان! اما با لبخند و فوت سخنوری‌اش که هیچ کس نمی‌دانست چطوری دوره‌اش را دیده و قابلیتش اینقدر بالاست؛ قانعشان می‌کرد که بهترین عکس مال آنها خواهد بود. انصافاً هم همان می‌شد. جایی برای غر زدن باقی نمی‌ماند. فقط یکبار رُزا از حرصش گفت دماغش بزرگ افتاده و باید درستش می‌کرده. همانجا بود که سمیر با خنده گفت "دماغ تورو باید جراح زیبایی درست کنه. به سامی چه!" همین برایش بس بود تا روی دنده‌ی حساسیتش بی‌افتد و با وجود مخالفت مادرش و سواستفاده از غیبت پدرش؛ بینیش را دست جراح بدهد. یادش آمد وقتی سامیار دیدش فقط سر تکان داد و ازش خجالت کشید. بعد هم دیگر به رویش نیاورد که چه شده! دست به بینی خوش‌فرمش کشید و محتاطانه، کمی ماساژش داد. مقابل عکس کودکی که فیگور جذابی گرفته بود و کم از مدل‌های روز دنیا نداشت؛ ایستاد و لبخند زد. بعضی بچه‌ها از نطفه ادا و اطوار و ژست گرفتن را بلد بودند. یک جور استعداد ذاتی بود برایشان.

یاد حرف گیسو افتاد:

_ناز و ادا تو ذاتته کلا. کلاس بزار ملت یاد بگیرن!

-رُزا!

صدای سامیار باعث شد سمت انتهای راهرو برگردد و با لبخند دست برایش
تکان دهد. سامیار با ابرویی بالا رفته نزدیکش ایستاد و بعد از فشردن دستش ،
سلامش را با مهربانی جواب داد:

_خانم اصلانی نگفت تو اومدی که !

_عمدی خودمو معرفی نکردم والا باز حواله‌ام می دادی به باغ و عمارت و
سبزه و چمنای اونور! سرت شلوغ بود؟

خندید و دستش را با فاصله پشتش گذاشت و سمت اتاقی در انتهای همان دالان
هدایتش کرد:

_نه! روی چند تا کلیپ کار می‌کردم. بیا ببینم حرف حسابت چیه که اومدی مچ
گیری!

سر عقب گرفت و با لب هایی جمع شده نگاهش کرد:

_منو که توی محفل خصوصی نمی بری پسر بد ! می‌بری؟

چند صدم ثانیه مکثش را دید و بعد خنده ی دلچسب همیشگی‌ش را:

_خودت می‌گی خصوصی نه عمومی که دختر جون!

توی درگاه در ایستاد و بشکنی زد:

_به قول بابا میرزا...

"ای دوست مبین به چشم دشمن ما را..."

مبل قهوه‌ای و چرم را با دستش نشانش داد و گفت:

_بشین بگو چی می‌خوری آتیش‌پاره! اونی هم که گفتی؛ بابا میرزا فقط می‌خونه،
شاعرش مشیری جانه!

روی مبل نشست و نج نجی کرد:

_جون گیسو اون فقط مولاناس که جانه! اونم جان جانانه!

_اون که صد البته! حالا چرا جون گیسو؟

_عاشقشم آخه! دم دست تر از اونم نبود.

باز خندید و سر تکان داد. هنگام آوردن اسم گیسو چشم‌هایش را مثل تلسکوپ روی رفتار سامیار زوم کرد تا ببیند بندی آب می دهد تا بگیرد و آویزش شود یا نه! که دید نه! این بشر غرق شدن‌های دختردایی بی بال و پرش را نمی‌فهمد. یا هم می‌فهمد و دلش پی دلدار دیگری است. از آن آدم‌هایی بود که دخترک دلش می‌خواست یک روز هیپنوتیزمش کند و بداند چه توی سرش می‌گذرد و پشت وجهه‌ی همیشه دوست داشتنی‌اش پنهان می‌کند. سامیار با ظرف شیرینی کوچکی مقابلش نشست:

_بخور تا بگم از کافه کناری برات یه چیزی بیارن!

شیرینی را برداشت و نگاهی به اطراف انداخت:

_چه آتلیه خوشگلی داری سامی !

روبه رویش نشست و دست‌هایش را از هم باز کرد:

_جز ملکش که اجاره‌س! بقیه تجهیزاتش تمام و کمال مال شما!

لبش کش آمد و چشمکی برایش زد:

_چه دست و دلباز .

_تعارف نمی‌کنم .

_چون می‌دونم تعارفی نیستی گفتم دیگه! از بس کارمون رو اونوری راه

می‌اندازی و نمی‌داری اینجا بیایم؛ همیشه یادم می‌ره چه شکلیه!

سری با خنده تکان داد و تلفن را برداشت:

_خب چی می‌خوری که...

_هیچی سامیار. سفارش نده. قرار شام برم بیرون می‌خوام حسابی بخورم! فقط

اومدم ببینم برای جشن وقت می‌داری یا نه؟

لبخندش مهربانتر شد:

-تو وقتم نمی‌گرفتی؛ اشاره می‌کردی کافی بود!

-قرار نیست سواستفاده کنم ولی به دانیالم گفتم کار هیچ کس رو جز سامی قبول ندارم. حتی بهترین و بزرگترین و معتبرترین آتلیه ها رو!

-دم شمام گرم با این تبلیغ جانانه!

-خواهش می‌شه پسرخاله جان! خب ... دانیال بیاد قرارداد بنویسه یا...

-من خودم بعد با دانیال حرف می‌زنم. تو فکر بقیه مقدمات باش!

رزا با لبخند گازی به شیرینی ش زد:

-کارا هماهنگه. فقط مونده این خانواده عتیقه‌ی عمه ش بگن که کی می‌آن!

-مگه قراره جشن مفصل باشه؟

-نه بابا. همون خودمونی‌ها و فامیل توی خونه باغیم دیگه... مگه بابا میرزا بهت نگفته بود یا دایی ساسان؟

#پست ۲

-نه! یعنی خیلی وقته ندیدمشون. وقت نکردم برم پیششون چند وقته!

-مشکوک شدی‌ها سامیار. نکنه زن گرفتی به کسی نگفتی؟

اول با تعجب نگاه کرد بعد یک دفعه با صدای بلند خندید. اگر سمیر جایش بود قطعاً کوفتی حواله‌اش می‌داد اما سامیار با همه‌ی محبت و اخلاق خوبی که داشت؛ همیشه یک دیوار خاص احترام بین باقی بچه ها و خودش می‌گذاشت که از حدشان مقابلش نگذرند. شاید دلیلش این بود که از همه‌شان بزرگتر بود و حتی بابا میرزا برایش یک احترام خاصی قایل بود یا شاید هم شرایط خاص

خاله‌ش. مورد آخر را در ذهنش فاکتور گرفت تا دوباره کنجکاوی بی‌جا عاصی‌ش نکند. وقتی سوال‌هایش جوابی نداشت ترجیح می‌داد ذهنش را بیشتر درگیر نکند. برای عوض کردن خط ذهنیش گفت:

-چرا اینجوری خندیدی؟ نکنه داشتی بدجنس؟

دست دور لبش کشید و به راحتی عقب تکیه داد:

-باور کن خنده دار بود حرفت. مطمئن باش من بخوام ازدواج کنم اول شماها می‌فهمین!

-می‌خوای بگی فضولیم؟

-حتی اگه فضول هم باشین؛ خانواده منین! دلیلی نداره از چنین موضوعی با خبر نشین!

رزا از فرصت استفاده کرد و کمی خودش را جلو کشید:

-خانواده تیم و این قدر از همه فاصله گرفتی؟ این قدر که یه وقتایی دلم واسه بچگی هامون تنگ میشه سامیار!

نگاهش روی صورت رزا ماند و کودکی‌ش را بخاطر آورد. همان وقتی‌هایی که خاله‌ش حامله بود و مادرش حال و روز مناسبی برای پرستاری ازش نداشت. یا چند سال بعدترش، همان وقتی‌هایی که سمیر؛ رزا را توی استخر هول داد و او رفت با تمام بچگی نجاتش دهد اما وقتی با بدبختی بیرون آمدند؛ سمیر فرار کرده بود. خاله ماهرو غش کرده بود که دخترکش غرق شده و سیلی سنگینی به جای تشکر از کارش خورد. اما ... جای تمام دردهایش لبخند زد. خاطراتش را پر داد. مثل تمام داشته‌های دیگرش و گفت:

-مشغله همه این روزها زیاده رزا. منم درگیر چند تا کار هستم که اگر بشه با یه شرکت تبلیغاتی همکاری کنم. اینه که وقتم پر شده والا همیشه دوست داشتم کنارتون باشم!

-پس این هفته که قراره بریم شمال؛ تو هم بیا!

-آخه...

-آخه نداره. دایی اینام هستن. بابامیرزام اگه تو بیای حتما می‌اد. بعد از مدت‌ها جمعمون جمعه سامی! چون رزا نه نیار! لطفا...

اخم کرد:

-قسم نده. چشم. سعی می‌کنم پیام!

رزا کف دستهایش را به هم سایید و با خوشحالی گفت:

-ببین از قرار کاری رسیدیم به کجا!

سامیار با لبخند تماشایش کرد و موبایل رزا زنگ خورد. با دیدن اسم دانیال چشم‌هایش برق زد و گوشی را جواب داد. سامیار از مقابلش بلند شد و سمت لب تاپش رفت. پیامی روی گوشی‌اش از طرف شایسته آمده بود. ابروهایش به هم نزدیک شد. بلافاصله گوشی را باز کرد که دید نوشته هر زمان توانست باهاش تماس بگیرد. نگران شد و با تکان دستی برای رزا که مشغول صحبت بود بیرون رفت. توی اتاق دیگری رفت و بلافاصله شماره شایسته را گرفت. به بوق دوم نرسیده؛ شایسته جواب داد اما سامیار احوال پرسى را کوتاه کرد و گفت:

-مامان خوبه؟

-خوبه. چرا فکر کردی باید بد باشه؟

نفس راحتی کشید. به میز پشت سرش تکیه داد و گفت:

-ترسونیدم. یه مدلی پیام دادی که...

-یعنی غیر از مامانت هیچ خبر دیگه ای نباید باشه سامیار؟ دل خودم برات تنگ شده بود! می‌دونی چند وقته ازت خبر ندارم؟

دست به پیشانیش گرفت:

-باور کن گرفتارم شایسته جان والا منم بدم نمیاد همو ببینیم.

با سکوت شایسته ، آرام ادامه داد:

-چرا ساکتی؟

شایسته آهی کشید:

-هر موقع زنگ می‌زنم یه چیزی بگم؛ جوری حرف می‌زنی که منصرف شم!

با لحن ساده و مهربانی گفت:

-چیزی شده؟

-شده. بعید می‌دونم بی‌خبر باشی!

بی‌خبر نبود. از علاقه‌ای که شایسته داشت روز به روز بیشتر بهش پیدا می‌کرد و وابسته به رابطه و حسی یک طرفه می‌شد به خوبی خبر داشت اما واقعا نمی‌دانست تصمیم درست مقابل او چیست؟

-سامیار...

-من عصر می‌رم مامانو ببینم. تونستی بیا تو هم. می‌دونم مامانت هست!

-جدا که چه قرار عاشقانه ای!

-شایسته...

دختر جوان میان حرفش دوید:

-من عصر با مامان می‌رم. شام مهمون توام. از حالا گفته باشم!

-پس می‌بینمت!

خنده آرام شایسته را شنید و دوباره فکرش سمت او رفت. شایسته بهترین انتخاب بود برای تمام شدن روزهای تنهایی‌ش. خدا حافظی کرد و گوشی را جمع کرد. نگاهش کمی به کفپوش طراحی شده ماند که صدای تقی آمد. سر چرخاند و سایه و قدم‌های بی‌صدایی را شنید که قطعا می‌دانست متعلق به کیست. لبخند زد و سرتکان داد. بیرون رفت و خواست سمت اتاق برود که رزا بیرون آمد. فهمید به خاطر پوشاندن فالگوش ایستادنش این کار را می‌کند. به رویش نیاورد

چون می دانست برابر می شود با مظلوم نمایی کردن و آخرش هم سوال های کم و زیاد! فقط کافی بود اسم شایسته را شنیده باشد تا سوژه ش تکمیل شود.

-کجا به این زودی؟ بشین که...

-دانیال داره میاد دنبالم. برم که معطل نشه!

-خوش بگذره بهتون!

دخترک با لبخند معناداری زیرچشمی نگاهش کرد:

-به توهم!

##پست ۳

دست کنار پیشانی اش گذاشت و به گفتن کلمه ی "مچکرم" بسنده کرد. رزا دستش را برای خداحافظی فشرد اما یکباره هینی گفت وسامیار جا خورد.

-چی شد؟

رزا فوری توی اتاق برگشت و نایلونی را که جا گذاشته بود برداشت.

-داشت یادم میرفت ها!

سامیار پشت گردنش را خاراند:

-پسر عمه ت حسابی فکرت و مشغول کرده ها!

-نه بیشتر از پسر خاله م!

نگاه سامیار روی دخترک ماند و رزا عروسک متوسطی را میان افکار سرگردان سامیار مقابل صورتش گرفت. جوجه تیغی بامزه ای بود که دوربین عکاسی بغلش بود و لبخند جذابی داشت. سامیار گیج نگاهش کرد. رزا دست او را گرفت و عروسک را بین دستانش جا داد:

-این طرح و واسه یکی از دوره های عملی دانشگاه زدم سامی! هر چی فکر کردم به هیچ چیز دیگه ای نتونستم تشبیهت کنم. به نظرم خیلی شبیه یه جوجه تیغی مهربونی! از اونایی که نه می‌شه نگات نکرد؛ نه کسی جرات داره بغلت کنه!

قلب مرد جوان چند ثانیه از حرکت ایستاد. دست‌های گرم و ظریف دخترک هنوز دور عروسک و دست‌هایش بود. نگاهش خیره توی چشم‌های برآقی ماند که زیر چتری‌های خوش رنگش بیشتر دل می‌برد. وقتی لبخند زد پلکی زد و عروسک را نگاه کرد. رزا با خنده ای پر شیطنت عقب رفت و گفت:

-فعلا جوجه تیغی مهربون. حواست باشه تیغات رو سمت بعضیا پرت نکنی!

-رزا...

اما رزا با خنده عقب رفت. بوسی کف دستش چسباند و برایش پرت کرد. سرسامیار با خنده بالا چرخید و رزا از راهرو بیرون رفت. ذوق دل دخترک حالا بیشتر بود و اما سامیار... فقط به چشمها و خنده ی بانمک جوجه تیغی نگاه می‌کرد

#پست 4

دکتر فروزش مدت زمان کوتاهی درسکوت و به سامیار خیره ماند. حدس می‌زد روزی با این پیشنهاد مواجه شود اما نه به این شکل. بالاخره گفت:

-می‌دونی ممکنه تصمیمت چه عواقبی داشته باشه سامیار جان؟

مصمم به دکتر فروزش نگاه کرد و با لبخندی که حکم تایید روی خواسته‌ش داشت ؛ سر تکان داد:

-کاملا!

دکتر دست‌هایش را روی میز جمع کرد و با نگاه کوتاهی به دخترش که حواسش به سامیار بود؛ دوباره به مرد جوان نگاه کرد. این جوان حتی با مدل نشستن و پاهایی که با اطمینان خاطر روی هم سوار کرده و نگاهش می‌کرد؛ می‌گفت مصمم‌تر از آن است که کسی راحت بتواند منصرفش کند ولی دوباره گفت:

-مادرت هجده ساله توی بیمارستان بوده. به فضاخ عادت کرده. توش راحت‌ه. بردنش...

سامیار با عذرخواهی پایش را زمین گذاشت و میان حرف دکتر گفت:

-زمانی که مامان رو منتقل کردن به بیمارستان من سنی نداشتم دکتر. بعد از اون هم این قدر درگیر تنهایی و گیر و گرفتاری‌های خام خودم بودم تا بتونم از آب و گل دربیام؛ اما الان دلیلی نمی‌بینم اجازه بدم این منوال ادامه پیدا کنه. فکر می‌کنم بتونم از پس رابطه مادری و پسری بریام!

دکتر فروزش لبخند زد:

-این مسوولیت پذیری و احساسات رو دوست دارم اما وظیفه منه بهت بگم اگه مادرت رو ببری و نتونی کنترلش کنی و دوباره بخوای برش گردونی؛ ضربه بزرگتری بهش زدی. شاید ده سال زحمت و سختی‌ای که خودش و کادر متحمل شدن از بین بره. اصلاً شاید برگرده به همون هجده سال پیش که هیچ جوری نمی‌شد کنترلش کرد جز با دز بالای دارو و...

به وضوح مکرر شدن چهره سامیار را دید. حرفش را بدون جمع بندی پایانی رها کرد و نفسش را بیرون داد. به جایش گفت:

-خیلی از بیمارای ما اینجا هستن که به یکسال یا حتی یک ماه نرسیده به طور رسمی از طرف خانواده‌اشون فراموش می‌شن. تبدیل می‌شن به یه آدم تنها که کسی رو جز خودش نداره و فقط تنها فرقی حساب و کتاب و کتاب بیمارستان هست که خانواده براش انجام می‌دن و از سرخودشون بازکنن. خیلی‌ها بودن که یک سوم ماهرخ هم مشکل نداشتن. یعنی اگر صبوری میکردن یا ساپورت احساسی می‌شدن ممکن بود دوسه ماه اینجا باشن. برگردن و با مشکل کمتری به

زندگیشون برسین اما محکوم شدن به یک زندگی تک بعدی چون کسی نیست که عاشقشون باشه. که براشون مهم باشه.

لبخند زد و به او که هنوز بی حرف نگاهش می کرد؛ ادامه داد:

-اما مادرتو تمام این عشق و محبت رو داشته. تو و پدر بزرگت هیچ وقت تنهاتش نداشتین. برادرش حتی اگر شده دوسه ماه یکبار برای دیدنش اومده. بردتش توی محوطه و... پس ماهرخ از لحاظ عاطفی ساپورت بوده و هست. اونقدر که با تمام کرخت شدن هوشیاری و توهماتی که سالهاست تبدیل به سکوت طولانی شده؛ به تو واکنش داره. می دونه پسرشی. روزایی که قراره بیای همه ی پرسنل می فهمن حالش بهتره اما ...

با مکث کوتاهی ادامه داد:

-اما هنوز همون ماهرخ هجده سال پیشه که پرستارها برای امنیت جانشون باید دست هاش رو می بستن. همون ماهرخه که با تیغ روی بدن خودش رو بریده بود و میگفت خونم آلوده س. همون ماهرخه سامیار جان. فقط دیگه ساکت شده.

سامیار چشم هایش را بست و دست هایش روی پاهایش مشت شد. آنقدر پنجهش محکم شد که ناخن هایش هم سفید شده بود. شایسته با ناراحتی کمی سمتش خم شد و خواست چیزی بگوید که با اشاره مادرش لب به هم فشرد. ناراحت و سرزنش بار نگاهش کرد و بعد هم بلند شد و بیرون رفت. دکتر از پشت میز بلند شد و جای شایسته کنار سامیار نشست. با لحنی ملایم اسمش را صدا کرد. سامیار نفس پر دردش را بیرون داد و بدون آنکه به دکتر نگاه کند آرام گفت:

-من غیر از مامان انگیزه ای ندارم دکتر. تنها آدمیه که از خانواده م و همه خاطرات خوبی که ازش داشتم برام مونده.

-می فهمم ولی این تصمیم به نفع هیچ کدومتون نیست. ماهرخ هنوز گاهی دچار حمله عصبی می شه! هر روز و هر ماه نه! ولی محاله توی پاییز آروم باشه. همه اینا رو خودت میدونی و دیدی! اگر ببریش...

-پرستار می گیرم براش. تمام وقت!

دکتر ساکت شد و سامیار سمتش چرخید:

-یه خونه حیاط دار هم می‌گیرم که بتونه توش دور بزنه و بچرخه! می‌برمش بیرون! آروم نگهش می‌دارم!

-نمی‌خوام توی تصمیمت بیشتر از این دخالت کنم یا منصرفت کنم چون چیزهایی که باید بگم رو گفتم . فقط اینم بهت بگم که حرفی نمونه! فقط به سوالم فکر کن بعد جواب بده !

سامیار منتظر نگاهش کرد و دکتر دوباره گفت:

-تو نمی‌خوای ازدواج کنی؟ قراره تا عمر داری پرستار مادرت باشی؟ می‌دونی که شرایطش جوری نیست بتونی یه دختر رو به صورت منطقی باهاش توجیه کنی .

-فعلا قصدشو ندارم دکتر. بعد...

-حرف منم درمورد الان نیست. درمورد آینده س. یه سال یا ده سال دیگه! تارک دنیا که نمی‌خوای باشی! می‌خوای؟

با سکوت سامیار دست روی بازویش گذاشت و ادامه داد

#پست 5

-خودت می‌دونی برای خانواده ما جایگاه ویژه‌ای داری. جدا از دوستیت با سروش و شایسته؛ من و دکتر همیشه مثل یه آدم خیلی نزدیک مثل خواهرزاده یا برادرزاده هامون دوست داشتیم و درموردت باهم صحبت می‌کنیم . اینه که تا این حد توی کارت دخالت می‌کنم وگرنه هیچ وقت دوست نداشتم درمورد زندگی کسی تا این حد نظر بدم !

سامیار با صدای گرفته ای گفت:

-می‌دونم!

-پس اگر می‌دونی عجله نکن! بیشتر فکر کن. این ماجرا فقط احساس برنمی‌داره. همه چیز رو در نظر بگیر. خودت... شرایط رو... آینده رو... بیماری ماهرخ رو... همه چیز رو. اونقدر می‌شناسمت که بدونم تصمیم بعدیت رو کاملاً منطقی و عاقلانه می‌گیری. اونوقت منم قول می‌دم هرکاری ازم براومد انجام بدم.

-ممنونم دکتر!

دکتر فروزش لبخند زد و بلند شد. ضربه‌ای به در خورد و بعد هم یکی از پرستارهای بخش؛ داخل آمد. با عذرخواهی گفت که یکی از اقوام بیماران با دکتر فروزش کار دارد. دکتر گفت عذرخواهی کند و بگوید کمی منتظر بمانند. پرستاری چشمی گفت و بیرون رفت. با این حرف سامیار بلند شد و نفس عمیقی کشید. بیشتر شبیه آه بود.

-عذر می‌خوام. امروز خیلی وقتتون رو گرفتم دکتر!

-این حرف رو زن. همیشه خوشحال می‌شم ببینمت و باهات صحبت کنم. خیلی وقت هم هست خونه ما نیومدی. وقتت رو خالی کن و برنامه بزار که مفصل‌تر هم صحبت کنیم!

سامیار تلخ و بی‌حوصله بود اما لبخندی از سر ادب زد.

-من که همیشه مزاحم شما هستم.

-دست از این تعارفی بودننت هم بردار. گفتم که خوشحال می‌شیم! البته فکر کنم سروش و شایسته بهتر بتونن دعوتت کنن تا من! جاذبه‌شون و راهشون بهتره!

بعد هم خنده آرامی کرد. سامیار دست دکتر را با تشکر فشرد و گفت:

-بخاطر این حرفتون هم شده باید مزاحم شم اما قبلش دوست دارم شما...

-قبلا هم گفتم . هر موقع ازدواج کردی ما رو می‌تونی دعوت کنی . مطمئن باش
اون موقع حتی منتظر دعوت هم نمی‌مونیم و خودمون برنامه می‌ذاریم! ولی
توی این ماه یک روز هماهنگ کن که بیای اونجا!

-همیشه منو خلع سلاح می‌کنین!

-از علاقه‌س عزیزم .

-ممنونم. با اجازه‌تون برم مامان رو هم ببینم و بعد برم!

مکت کرد و گفت:

-راستی امشب با شایسته و سروش...

دکتر میان حرفش دو دستش را بلند کرد:

-شایسته گفت ولی ما روببخش. امشب حسابی مشغولم. با بچه‌ها خوش بگذره!

سامیار تشکر کرد و بالاخره با خداحافظی بیرون رفت. ترجیح داد مثل همیشه
اول دسته‌گلی بخرد بعد دیدن مادرش برود. حرف‌های دکتر تمام معادلات
ذهنی‌اش را به هم ریخته بود. با اطمینان خاطر آمد که زمینه‌سازی کند برای
بردن مادرش اما الان تردید بدی به‌جانش افتاده بود. نمی‌دانست باید یا روی
دلش بگذارد یا منطقتش!

-میری گل بخری؟

برگشت و شایسته را دید که هم قدمش شده. لبخند زد و با هومی سرتکان داد.
شایسته لب‌هایش را بالا داد:

-و باز هم رز سفید! هیچ وقت نگفتی چرا سامیار؟

نگاه سامیار به گل‌فروشی بزرگ روبه‌روی بیمارستان بود . خاطرات
کودکی‌اش آنقدر کمرنگ بود که شبیه فیلم‌های کلاسیک سالیان پیش میان ذهنش
پخش می‌شد. سیاه و سفید اما اصیل! میانشان رزهای سفید آخر هفته همیشگی

بود. شایسته فکر کرد سامیار نمی‌خواهد جواب دهد. اما داخل گل فروشی دست سامیار میان رزهای تازه و هلندی رفت و آرام گفت:

-آخر هر هفته بابام همیشه واسه مامانم رز سفید می‌خرد!

نگاه شایسته روی نیمرخ او ماند که با لبخندی عجیب به گلها خیره بود. انگار که خاطره ای دور در ذهنش باز پخش می‌شد. خاطره یک سبد رز سفید و بعد هم بوسه‌ای یواشکی دور از چشم پسر بچه. ای چهارساله! با صدای سامیار به خودش آمد که بعد از احوال پرسی با گل فروش گفت:

-یه دسته رز سفید و ساده لطفا!

#پست 6

هدست روی گوش‌های سروش بود و مثل همیشه با آهنگ‌های ریتمیک خودش را هماهنگ می‌کرد. با پا ضرب گرفته بود و سرش مدام بالا و پایین می‌شد. از قسمت آخر آهنگ راضی نشد. شستش را برای سمیر بالا برد و اشاره زد بیا بیرون. سامیار که منتظر بود کارشان تمام شود؛ جلو رفت و گفت:

-اوج و باز خارج رفت.نه؟

سروش با "ا" گفتن چرخید؛ متعجب صندلی را عقب داد و بلند شد:

-به! ببین کی اینجاست؟ چطوری سامی خان؟

سامیار دیده بوسی کرد و شایسته با لبخند گفت:

-من گیرش انداختم وگرنه باز کار داشت!

سروش دست خواهرش را فشرد و با بیرون آمدن سمیر و سرو صدایش، همگی سمتش چرخیدند که با آهنگ گفت:

-آفتاب از کدوم طرف دراومده یه وری شدی سامی!

سامیار با سمیر دست داد و با خنده گفت:

-سمت خارجه! چرا یهو زدی فضا تو؟

سمیر سرتکان داد و با نگاهی چپ چپ گفت:

-جونِ سامی چشمم افتاد بهت دلم فقط اکت خواست. اونم از نوع سامورایی‌ش.

هیچ معلوم هست کدوم سوراخی سرت گرمه؟!

سامیار شماتت بار با چشم به شایسته اشاره داد و زیر لب اسمش را زمزمه کرد
که یعنی خفه شو! سمیر ابرو بالا داد. سمت شایسته چرخید و دست روی سینه
گذاشت و با چابلوسی خم شد:

-احوال خانم دکتر؟ شرمنده که این پسرعه ما نوربالا زد کور شدم متوجه شما
نشدم! احوال خانم و آقای دکتر چگونه؟

شایسته با خنده گفت:

-خوبن. سلام رسوندن خدمتتون سمیرخان! شمام راحت باشین .

-قربون شما !

سروش سرویسی به یکی از بچه‌ها سفارش داد و تلفن را قطع کرد. سمت بقیه
چرخید و گفت:

-بریم اتاق مدیریت من عسرونه سفارش دادم. سمیر بیا بالا شارژ شو و برگرد.
حواست رو جمع نمی‌کنی دوباره کاری می‌شه!اگه امشب این اوج آخر رو
درست رفته بودی ؛ کارو دیگه می‌دادم دست اتابک !

سمیر پشت سرش راه افتاد و کنار گوش سامیار گفت:

-باز این تهیه کننده ترک شد!

سروش بلند گفت:

-ببند سمیر! یه دفعه دیگه بیشتر اوج آخرو نمی‌گیرم !

-صاف می‌رم.تحریر نمی‌دم!

-غلط می‌کنی!

-ای بیشعور! حیف خانم دکتر اینجاست!

سروش خندید و در اتاق را باز کرد. به سامیار نگاه کرد و گفت:

-ببین چه زبون نفهمی رو انداختی به جون من فقط سامی!

سامیار روی مبل نشست و دو دستش را بالا گرفت:

-خودتون می‌دونین. به من پاس ندین باز!

سروش کنار خواهرش روبه روی او نشست و گفت:

-اندازه این مدتی که ندیدمت باید سربه سرت بذارم دیگه! مرد حسابی تلفنم بهت

نزن که کلا آدمو یادت می‌ره!

سامیار با شرمندگی گفت:

-حق داری. خیلی گرفتارم. این روزا همه ازم شکارن!

سمیر آدامسی توی دهانش انداخت:

-بپا تهش شکار نشی! چون بابا هم حسابی توپش ازت پره! عمه ماهرو رو که

نگم! چنان به بابا میرزا گلایه‌ت رو می‌کرد فکر کنم بررسی اونجا هر شقه‌ت یه

ور باشه تو عمارت!

سامیار نفسش را بیرون فوت کرد که شایسته گفت:

-اینجوری شما توصیف می‌کنی که دیگه می‌ره خودش رو به کسی نشون نمی‌ده!

سمیر لبش را گاز گرفت و با حالت بامزه ای سرش را پایین گرفت و از بالای

چشم به شایسته نگاه کرد:

-نگین این حرف رو خاتم دکتر! یبار تشریف بیارین مشاهده کنین ببینین چه
برشی داره اونجا! فقط جرات داریم پشت سرش بگیم! خود بابا میرزا با
مولاناخوانیش حکم تیرمون رو می‌ده!

سامیار گفت:

-الانم روحم جلوت نشسته. نه؟

-الان دست و پات بسته‌ی ادب به حضور خاتم دکتره! لال می‌میری!

سامیار خندید و شایسته با خنده موبایلش را که زنگ می‌خورد چک کرد. بعد بلند
شد و گفت:

-ببخشید من الان برمی‌گردم!

بیرون که رفت سمیر جای او روی مبل نشست و گفت:

-جو مردونه شد تا دوباره خاتم دکتر نیومده بگو ببینم گیر کرده تو سوراخ...

-خفه‌شو سمیر!

سروش با صدای بلند خندید:

-به بابا میرزات بگو زیرمیرای عمارتتون روبده رد یاب بزنن ببینن این سوراخ
اونجاها نکنده سامیار!

-سوراخ مال قدیم بود؛ الان شده سونا و جکوزی! نکنه بخارش گرفتت سامی!

-سامی و زهرمار!

سمیر سر بالا گرفت و گفت:

-جون! گفתי زهرمار و کردی کبابم! ای هوس کردم!

سروش با اخم سمت سمیر چرخید:

-به خدا قسم زهرماری بخوری؛ خسارت میدم آلبوم رو فسخ می‌کنم سمیر. گند
نزن به صدات باز!

-بابا می‌خوام خش بیفته؛ طرفدار پیدا کنه!

-تو غلط کردی!

سمیر نیم خیز شد:

-آقا جان اصلا جانم فدای زهرماری! نخواستم خوانندگی رو!

سروش جدی گفت:

-برو تا صبح سفته‌هاتو بزارم اجرا!

سمیر با نگاه به سروش سرجایش نشست و بعد سمت سامیار چرخید. با لبخند و ابرو به سروش اشاره کرد و گفت:

-ببین چه تهیه کننده بی شرفیه! با دست پس می‌زنم با پا پیش می‌کشه!

سامیار با خنده ای که سعی داشت جمعش کند گفت:

-ببند دهنتو سمیر!

-اوکی. بستمش. خیلی وقته! سروش گفت بهت؟

سروش نفسش را بیرون فوت کرد:

-خراب شه سیستمی که با صدای تو بالا بمونه سمیر. دو دقیقه خفه شو!

سمیر شکلکلی برای سروش درآورد و سمت سامیار چرخید که با کنجکاوی نگاهشان می‌کرد:

-یه ترانه گرفتیم؛ حسی و ته مایه سامی!

-تو که حسی‌هات هم خوب جواب داده!

-آره ولی نه اندازه اون ترک قاچاقی که شیش سال پیش از تو پخش شد سامیار!

نگاه سامیار سمت سروش چرخید و سمیر گفت:

-این آدم فروش که عادت داره بزنه تو سر صدای من ولی این بار و استثنائا
راست می‌گه!

سامیار لب باز کرد چیزی بگوید که سروش دو دستش را بالا گرفت:

-فکتو ببند سامیار! بزار من بگم بعد بگو نه!

-اوکی! بگو ولی من آدم خوندن نیستم!

-یه ترک واسه آلبوم سمیر می‌خوام دو صدا بدین! کارای تلفیقی خوب صدا
می‌کنه! بعدم به عنوان تک ترک و دو صدا می‌دیم بیرون که تبلیغ آلبوم سمیر
باشه!

-صدای خودت خوبه! باهات بخون!

سروش دست هایش را بین پاهایش آویزان کرد و کمی جلو خم شد:

-می‌خوام تو بخونی!

سامیار کمی به او خیره ماند و بعد محکم گفت:

-سروش جان! رفیق!... من هیچ وقت نمی‌خونم.

تصویری خاکستری توی ذهنش دور زد. تصویر دختری که موهایش را بافته
بود و ازش عکس می‌انداخت. عکس شفاف ترین صحنه بود و آن ملودی که
گیتارش را رویش تنظیم کرد اما جای دخترک؛ مردی آمد و فقط انگشت مقابلش
تکان داد. بعد از آن قسم خورد که برای هیچ کس نخواند.

-من سی و دو ساله سامیار! پونزده ساله تو این کارم! می‌دونم اونیه که علاقه
داره و کتمان می‌کنه کیه ولی دلیلت رو خودش باید بگه!

-شیش سال پیش هم تو خواستی تمرینی یه ترک بخونم وگرنه من...

-خودتم می‌خواستی!

-اوکی! الان دیگه نمی‌خوام! هیچ وقت هم راضی نبودم اون ترک پخش شه! ولی
اگر چیزی نگفتم فقط واسه این بود که اسم و مشخصات نداشت.

سروش مستقیم نگاهش کرد . معنای نگاهش را سامیار خوب فهمید. همان موقع
شک کرده بود که سامیار بلایی سرش آمده که گیتارش را جز برای دورهمی ها
و اصرار بچه ها دیگر دست نگرفت چه برسد که باز بخواند . با صدای سمیر
سمتش چرخید:

-الان که نمی‌تونه تمرینی ترک بده بیرون سامی! یه بار واسه دلخوشی من باهام
بخون ببینم چی می‌گه این رفیقت؟
سامیار لبخند زد:

-سرش درد می‌کنه!

سروش گفت:

-سرم درد نمی‌کنه! حیف اون صداست که بایکوتش کردی احمق!

-این قدر جوون مستعد و عاشق این حرفه هست که دنبال صدای بایکوت شده
نباشی سروش! بی‌خیال!

سروش عقب نشست و دو دستش را بالا گرفت:

-بیخیال! تیزر و کلیپ رو که هستی؟

سامیار استقبال کرد:

-معلومه که هستم! به لوکیشن فکر کردی؟

-آهنگ آینه شکسته رو گوش بده ببینم خودت چی به ذهنت می‌آد!

-آینه؟ غمگینه؟

-حسی!

-کویر خوب جواب می‌ده!

سمیر شستش را بالا گرفت:

-اینه! نشنیده لوکیشن داد!

سروش گفت:

-پس اوکی می‌کنم و بهت خبر می‌دم!

سامیار سر تکان داد و سمیر گفت:

-فقط یهو همزمان نشه با مراسم رزا! اون شلوارمون رو می‌کشه سرمون
سامی!

-اون کار خاصی نداره! چند تا عکس نامزدیه که همکارم می‌تونه ازش بندازه!

-بشنوه بیچاره‌ت می‌کنه‌ها! چند روز پیش دیدمش داشت با باباش کل کل می‌کرد
که فقط می‌آد پیش تو! جای اینکه دانیال جفتک بندازه؛ آقا رسول...

-سمیر! درست حرف بزن!

سمیر ابرو بالا داد و نیشش را جمع کرد. با تقه‌ای که به در خورد شایسته
همراه عصرانه مفصلی که سروش سفارش داده بود داخل آمد و روی میز چیده
شد. قبل از همه سمیر استقبال کرد. سروش سفارش کرد که سهم بچه‌ها را هم
ببرند و بعد مشغول شدند. صدای موبایل سروش اجازه نداد خیلی بنشیند. بلند
شد و بیرون رفت. سمیر هم ترجیح داد خیلی پرخوری نکند. وقتی هم سروش
صدایش زد که اتابک؛ ادیت کننده کار پایین است به سامیار گفت می‌بیندش و
فوری رفت. شایسته نگاهش را از در بسته گرفت و به سامیار نگاه کرد که جز
تکه‌ای از کیک ساده‌ش چیزی نخورده بود. دستش را جلو برد و با کارد کیک
را برش زد. نگاه سامیار روی دست دختر جوان ماند که با لبخند گفت:

-من قول می‌دم اگه غذات شب موند؛ بقیه‌ش رو بخورم. تو هم از این کیک
بیشتر بخور که سروش می‌دونه به کی سفارش بده!

توجهات شایسته را دوست داشت. گاهی وقت‌ها حس می‌کرد با درک و شعور
بالایی که دارد؛ تنها گزینه روبه رویش است اما دلش... از خودش بدش آمد.

نمی‌خواست دیگر به کسی فکر کند. چشم‌های شایسته که سمتش چرخید لبخند زد و همان تکه ای که او برایش بریده بود توی دهانش گذاشت و گفت:

-خوشمزه‌س ولی من همیشه غذاها و کیکای خونگی روبیشتر دوست داشتم!

چشم‌هایش شایسته چند ثانیه با بهت روی صورت او ماند و بعد پلکی زد:

-منم دوست دارم ولی... هیچ وقت فرصت نکردم توی آشپزخونه باشم!

سامیار لبخند زد:

-با مشغله‌هایی که داری حق بهت می‌دم! الان درست مهم تره!

-اصرار مامان نبود مامایی می‌خوندم سامیار ولی...

-فرصت طلایی زندگیت رو از دست نده! هیچ وقت! مردی که بشناسدت؛ توی

آینده حتما همراهیت می‌کنه!

ته دل دختر جوان لرزید. سامیار هیچ وقت بی معنی حرف نمی‌زد. آن هم بعد از

صحبت‌های کنایه دار امروزش! حرف را از حاشیه بیرون کشید:

-بستگی داره به آدمش که مثل تو فکر کنه یا نه!

#پست 8

با مکث کوتاهی آرام‌تر ادامه داد:

-تو... به این موضوع فکر کردی؟

سامیار کمی نگاهش کرد. زبانش نچرخید تا جواب آره را محکم بدهد. حداقل نه

تا وقتی که تمام احساسش را دور نمی‌ریخت و از نو نمی‌ساختش! نفس گرفت و گفت:

-شام رو که سروش بهونه می‌کنه و معلومه نمی‌آد. چون سرش شلوغه! بریم

کجا؟

شایسته که بی تاب حرف دیگری بود و رفت. کمی نگاهش کرد و بعد پس کشید. آرام گفت:

-فرقی نمی‌کنه! یعنی... منم شوخی کردم. می‌تونیم بزاریمش واسه یه وقت دیگه!

سامیار دلش می‌خواست بگوید منظوری نداشته اما موبایل شایسته دوباره زنگ خورد. دختر جوان کلافه به صفحه گوشی نگاه کرد و بعد خاموشش کرد. دیگر حرفی نزد. سامیار کلمات را کنار هم چید تا چیزی بگوید که سروش داخل آمد و فرصت از دستش رفت. نمی‌خواست تا وقتی مطمئن نشده؛ حرفی بزند. شایسته به حد کافی درگیر بود و برای همین هم عذاب وجدان داشت. نمی‌خواست اتفاقی بیفتد که هنوز پشتش یک خیال دیگر پرسه می‌زد!

گاهی بلاتکلیفی بزرگترین درد و بسته ترین بن است.

##پست 9

"فصل دوم"

رزا دست به کمر میان باغ قدم زد و دانیال پشت سرش به اطراف چشم چرخاند:

-من نمی‌دونم چه اصراری داری به اینجا؟

رزا ایستاد و نیم‌تنه‌اش را سمتش چرخاند:

-مگه حرف نزدیم دانیال؟

دانیال با لبخند گردن خم کرد:

-مگه گفتم حرف نزدیم عشقم؟ می‌گم چه اصراری داری به این باغ و عمارت متروک؟

-دیگه داره بهم برمی‌خوره! متروک چیه؟ مَث بهشت می‌مونه!

با لذت چند قدم جلو برداشت و دور خودش چرخ خورد. دست‌هایش را از هم باز کرد و نفس عمیقی به ریه‌هایش کشید:

-همه خوشگلی اینجا به اصیل بودن و قدیمی بودنشه. عاشق اجرای اینجام. اصلا خود بهشته! نفس بکش!

دانیال تک ضرب خندید و جلو رفت:

-این قدر اکسیژن زیاده اینجا که نفس اضافه هم می‌آد.

روبه روی او ایستاد که با لبخند تماشایش می‌کرد. انگشت روی گونه‌ش کشید و سرش را کمی سمتش خم کرد. صدایش حالت گرفت و حرارت میان لحنش به خوبی مشخص شد:

-جایی که تو این جوری نفس بکشی؛ معلومه بهشته!

لبخند رزا عمیق تر شد و گفت:

-تو این زبون رو نداشتی؛ به قول سمیر چه کار می‌خواستی بکنی؟

-سمیر خودش ته خط شارلاتاناس! خودت می‌شناسیش!

اخم‌های رزا توی هم رفت:

-اصلا خوشم نمی‌آد درمورد پسردایم این جوری حرف می‌زنی!

-خب درمورد پسرخاله‌ت می‌گم!

اخم‌های رزا بیشتر توی هم رفت:

-درمورد سمیر هیچی نگم؛ روی سامیار خیلی غیرت دارم دانیال. گفته باشم!

دانیال کمی نگاهش کرد و بعد با لحنی معنادار گفت:

-پس خوب شد من زود وارد عمل شدم و برگشتم از اونور و خواستگاری کردم ازت والا یهو شاید این فامیلای خوش تیپ مادریت برده بودند!

-اصلا این حرفا بین ما نبود و نیست. سمیر و سامیار مثل داداشامن!

-تو این جور ی فکر می کنی!

-همین جور ی هم هست!

دانیال کمی نگاهش کرد. وقتی حواس رزا را حسابی پرت کرد به سمیر و سامیار؛ بوسیدش. دخترک چند لحظه متحیر ماند و بعد بلافاصله خودش را کنار کشید و با صورتی گر گرفته اطرافش را نگاه کرد. دانیال که تازه توی حال خوشش رفته بود دستش را نگه داشت و گفت:

-دو دقیقه از دست دایی جای خلوت گیر آوردم. تو...

رزا با صورتی ملتهب و صدایی که کمی هیجان زده بود، گفت:

-بابام نیست ولی تو هم حد خودتو بدون دانیال!

دانیال قیافه ای متعجب به خودش گرفت:

-یعنی چی؟ نکنه فکر کردی کار بدی کردم؟

-هنوز محرم نیستیم!

-خب نباشیم. ول کن این چرندیات رو که...

-چرندیات نیست. بابا و مامانم بفهمن ناراحت می شن!

-واسه چی باید بفهمن؟ اصلا بفهمن! نامزد می. کار بدی نمی کنم از نظر خودم!

دومین بار بود در طول این ده روز که از نامزدی غیر رسمی شان می گذشت؛ به این بحث می رسیدند. رزا کلافه موهایش را پشت گوشش داد و گفت:

-من ناراحت می شم! لطفا صبر کن!

-یعنی این قدر بسته ای که...

-بسته نیستم. خودت خوب می دونی منظورم چیه!

دانیال نفسی گرفت و بازوهای او را لمس کرد:

-اوکی! می‌گی هنوز باهام راحت نیستی ولی خب کم کم باید بهت نزدیک شم که این فاصله کم شه خوشگلم .

-چندماه وقت داریم . این همه عجله تورو نمی فهمم !

-خب عجله‌م واسه اینه عاشقتم!

-منم دوستت دارم ولی مثل تو راحت نیستم. یه کم صبر کن دانیال! نمی‌تونم مثل تو راحت باشم! حداقل بزار محرم بشیم!

دانیال نفسش را کلافه بیرون داد:

-مشکل تو چهارتا جمله س ؟ تحمل می‌کنم ولی واقعا بعدش ز نمی‌رزا...

-نامزدتم!

-همونه!

رزا ترجیح داد بحث را ادامه ندهد. فقط شش ماه بود که دانیال از آلمان برگشته بود. آن هم بعد از هشت سال. تمام خانواده پدری دانیال آنجا بودند. دوماه پیش ابراز علاقه کرد و دنبال یک ارتباط راحت تر با رزا بود اما وقتی پدر رزا فهمید و ناراحتی پیش آمد خیلی زود جریان خواستگاری مطرح شد. رزا مردد بود؛ اما زبان چرب و نرم دانیال کار خودش را کرد. تنها کسی که مخالفت کرد مادرش بود و حتی همین حالا هم حس می‌کرد با ناراحتی و نارضایتی نگاهش می‌کند. سعی می‌کرد روزهای خوب دخترش را خراب نکند اما تنها شرطی که مقابل همه گذاشت یک نامزدی طولانی بود. البته که تهش بین خانواده‌ها فقط شش ماه تعیین شد اما ماهرو گفت تا رزا آماده نباشد ؛دوست ندارد جشنی برگزار شود. همیشه توی خانه حرف اول و آخر را پدرش می‌زد و ماهرو مطیع بود اما این بار گفته بود خواسته‌ش است و کوتاه نمی‌آید. می‌گفت دانیال تازه چند ماه است برگشته و رزا هم شناخت درستی از او ندارد. بهتر است کمی صبر کنند و بعد ازدواج کنند. با رزا خیلی منطقی صحبت کرد و گفت ظاهر و شرایط دانیال ایده‌آل‌ترین است ولی همه چیز زیبایی ظاهر و مدرک نیست. ممکن است تفاوت‌هایی بینشان باشد که بعد نتوانند حل کنند. به رزا قول داد که اگر در طول

نامزدیشان هیچ مشکل خاصی پیش نیامد و از هم راضی بودند؛ عقد و عروسی را برگزار کنند و برخلاف تصور ماهرو که خودش را برای صحبت بیشتر آماده کرده بود؛ رزا هم با مادرش موافقت کرد

#پست 10

حق با مادرش بود. از دانیال و ظاهر فوق العادهش خوشش آمده بود. حتی حس می کرد دوستش دارد اما تازه می خواست بشناسدش و برای ازدواج آمادگی نداشت.

خوب که فکر می کرد دلش می خواست اسم این نامزدی پیش نیاید چون برای دانیال مجوزی شده بود تا گهگاه از خطوط خودش عبور کند و رزا کنارش احساس راحتی نکند. دختر راحتی بود اما نه برای روابط جنسی حتی اگر یک رابطه ی سطحی مثل بوسیدن باشد! زمان می خواست اما دانیال حسابی ملتهب بود و دلش می خواست خیلی راحت کنار هم باشند و این برای دخترک که هیچ وقت رابطه ای را تجربه نکرده بود؛ کمی سخت بود !

-قراره من هر بار ببوسمت قهر کنی؟

رزا با تعجب سمتش برگشت:

-قهر نیستم!

-پس چرا اخمات رفت تو هم؟

رزا سعی کرد جبهه نگیرد. همیشه می دانست ادامه پیدا کردن بحث هایی که نتیجه ای تویش نبود؛ اشتباه محض است. بنابراین لبخند زد و سعی کرد فضا را عوض کند:

-سامیار تموم گوشه و کنار عمارت رو می شناسه. خوب می تونه زاویه بگیره و عکس بندازه!

دانیال دست دورشانه هایش انداخت و کنارش راه افتاد .

-واسه همین اصرارکردی اون واسه مراسم کار کنه؟

-کلا با سامی راحتم.

-ولی انگار اون نیست! این مدت خیلی ندیدمش!

رزا سمت عمارت قدم برداشت و گفت:

-سامیار خیلی علاقه ای به رفت و آمد نداره. خونه همه کم می‌ره! ترجیح می‌ده کارشو انجام بده!

دانیال ابرو بالا داد:

-شاید خوشش نمی‌آد با شماها رفت و آمد کنه!

رزا وایی گفت و دانیال نگاهش کرد:

-حالا پسرخالهت خیلی مهم نیست. کی یه سفر دوتایی بریم؟

رزا این بار جبهه نگرفت:

-بزار ببینم چی می‌شه! به مامان می‌گم و باهم حرف می‌زنیم!

دانیال رضایت داد و بوسه ای به گونه‌ش زد. رزا لبخندی مصالحه آمیز زد. با دیدن گیسو توی بالکن طبقه بالای عمارت که نگاهشان می‌کرد؛ با خوشحالی برایش دست تکان داد و خودش را از دست دانیال بیرون کشید. قدم هایش را تند کرد و گفت:

-سمیر اگه اومده باشه؛ سامیارم میاد.

حواسش نبود دانیال را جا گذاشت و اخم‌های او کمی توی هم رفت

#پست 11

گیسو دست هایش را بغل کرد و با چشم هایی جمع شده گفت:

-بد نگذره یه وقت؟ وسط باغ و غروب و نسیم خنک ... بعدم لا بد جیک جیک و لب یار؟

رزا با حاضر جوابی گفت:

-دیگه وقتی پای قضیه ناموسی میاد وسط؛ وقت جیک جیک نمی مونه!

گیسو چشم گشاد کرد:

-خاک تو سرت! باد ندی همه چیو رزا!

-وا! مگه مٹ توئم؟

-من یار بغلم دارم که بخوام آبرو و موی افشون بدم دست باد؟

-نه! تو خماری یاری! آخرشم می ترسم یه چیزی دو دستی بهش بدی و بازم راه به جایی نرسه!

گیسو با اخم نگاهش کرد. رزا ضربه ای آرام به بازویش زد:

-اینجوری نگاه نکن. از اولش بهت گفتم!

چشم های گیسو در حدقه چرخ خورد و نگاهش را بازی داد تا به او نیفتد. رزا سر خم کرد و با خنده گفت:

-ببینم تو رو لیلی جون!

-لیلی جون و مرض! این قدر حرص به من نده رزا!

رزا دستش را کشید و او را سمت خود چرخاند:

-حرص چی آخه؟ تو خودت...

-تو رو خدا دوباره نگو نمی فهمم چون خودم زرتی رسیدم به عشق اساطیری!!

گیسو با بغض گفت:

-نرسیدی؟

-نه! چون قضیه من و دانیال؛ با تو و سامیار فرق داره! دانیال خودش خواست و پا پیش گذاشت ولی سامی...-

-سمیر میگه یه دختره هست که با همین!

گفت و اشک هایش شره کرد. رزا حیرت زده نگاهش کرد و گیسو بلافاصله کف دو دستش را روی صورتش کشید. صدای سامیار توی ذهنش چرخ خورد. همان روزی که برای صحبت کاری رفته بود حس کرد که او با یک دختر تلفنی صحبت می کند. با صدای آرام گیسو به خودش آمد:

-دختره دکتره! یعنی دانشجوی پزشکیه! خواهر سروشه! همونی که سامیار به سمیر واسه کارش معرفی کرد ولی سمیر می گفت آشنایی شون به دو سه سال نمیداد!

-اسم دختره شایسته س؟

نگاه گیسو روی صورت رزا ماند:

-تو از کجا می دونی؟

از صورت خیس و چشم های اشک آلود گیسو؛ دل رزا گرفت. پشت دستش را زیرچشم او کشید و گفت:

-اون روز که رفتم باهاش حرف بزنم موبایلش زنگ خورد؛ رفت یه ور دیگه حرف زد. منم واسه فضولی رفتم. دیدم اسم شایسته آورد.

گیسو باز لب برچید:

-پس راست می گه!

اشک هایش دوباره راه گرفت. رزا نچی کرد و بغلش گرفت:

-این قدر بیخودی گریه نکن دیوونه! سامیار اصلا ذهنش سمت تو نمی آد. دیگه باید از رفتارش می فهمیدی!

-فهمیدم. گفتم اصلا دنبال این برنامه ها نیست والا...

-لابد می رفتی بهش می گفتی؟!-

گیسو ساکت شد و رزا نفسش را بیرون فوت کرد:

-اگه یه درصد شک می کردم سامی هم می‌خوادت ؛ خودم بهت پیشنهاد می دادم
بری بهش بگی اینجوری دوشش داری گیسو چون ارزش داره ولی اون اصلا تو
فکر نیست. حالام که نقش دراومده سرش جایی گرمه! از کی تا حالا شم خدا می
دونه!

با سکوت گیسو سر پایین گرفت و نگاهش کرد:

-عشق چیزی نیست که زورکی بهش آویزون شی! اینقدر بیخودی خودت رو
اذیت نکن لطفا!

گیسو حرص کرده بود:

-به جهنم ! اصلا مردا همه شون همینن! همین سمیر بیشعور مگه نیست؟
گوشی شو نگاه می کنی اسم هر جک و جونوری بگی توش هست! با هر کی هم
هر جوری بخواد حال می کنه!

رزا سعی کرد خنده ش را قورت دهد وگرنه گیسو خنده روی لبش می دید؛ گیس
روی سرش نمی گذاشت:

-بی انصاف سمیر و سامیار رو مقایسه می کنی؟ به قول بابا میرزا قیاس مع
الفارق؟

گیسو شانه بالا داد و بلند شد:

-ولم کن! گم شن همه شون!

رزا لب هایش را به هم مالید و توی دهانش کشید تا واقعا بند را آب نداده اما
گیسو سمتش چرخید و فهمید او جلوی خودش را می گیرد تا نخندد. با حرص و
چشم هایی بیرون زده گفت:

-به خدا بخندی رزا...

میان حرفش تقه ای به در خورد و مادر رزا وارد اتاق شد:

- شما دخترا چی توی این اتاقک قایم کردین که تا ولتون می کنن این جایی؟
رزا با لبخند گفت:

- یه عالمه حرفای دخترونه !

ماهرو با لبخند جلو رفت و گفت:

- حرفای شما ها که تمومی نداره اما دیگه بیاین پایین که کم کم باید سفره پهن کنیم. یه کمی کارم یاد بگیرین خوبه!

حین حرفش نگاهی هم به گیسو کرد که چشم هایش را از عمه ش می دزدید.
ابروهایش جمع شد و با مهربانی ذاتی ای که در صدایش بود؛ گفت:

- گیسو جون! تو خوبی عمه؟

گیسو ناشیانه دست به صورتش کشید:

- بله! من برم دستشویی و می آم!

ماهرو نگاهی به رزا کرد که ابرو های دخترک تا ته بالا رفت و قوسی به لب هایش داد. در اتاق بسته شد و ماهرو سمت دخترش چرخید:

- باز چی شده که گریه کرده؟

- اشکش دم مشکشه مامان! نمی شناسیش؟

- چشه خب ؟ مامانش هم نگرانه!

- شکست عشقی خورده!

ماهرو وایی گفت و رزا خندید:

- خله دیگه! همیشه سر قبری که مرده نداشته هم گریه می کرده! حالا که...

- جدی می گی رزا؟

-شوخیم چیه مامان جون؟ برادر زاده ت احساساتیه دیگه!

-تو که نیستی؟! ها؟!!

نیش رزا شل شد:

-هستم ولی خیلی خسته م!

-از دست تو دختر! دانیال رو پایین گذاشتی اومدی اینجا خستگی در بیاری؟

-اومدم گیسو رو بیارم که افتادیم به حرافی! سامی نیومد؟

با آمدن اسم سامیار چهره ماهرو کمی مکدر شد:

-بابا میرزا بهش گفته بود بیاد اما از همه حسابی کنار کشیده!

رزا ایستاد و گفت:

-خودش می گفت سرم شلوغ مامان!

#پست 12

ماهرو چیزی نگفت و فقط سری تکان داد:

-بیا بریم پیش بقیه! فقط پنجره رو ببند که باز گرد و خاک نمونه تو اتاق!

رزا چشم گفت و ماهرو زود تر رفت. رزا پشت پنجره بلند عمارت نشست و به آب نمای بلندی که مقابلش بود خیره شد؛ از زمانی که یادش می آمد این آب نما جلوی عمارت بود! فکر گیسو و سامیار هم مثل پیچ و خم بال و پر این ققنوس گاهی فکرش را درگیر می کرد. فکر می کرد تا حدی سامیار را می شناسد و شاید بتواند از زیر و رو کردن واکنش هایش سر در بیاورد که توی ذهنش چه می گذرد اما خود دارتر از آن پیدایش کرد که بتواند حرف ازش بیرون بکشد. اگر گوش نمی ایستاد محال بود بفهمد شایسته نامی سر و کله ای در زندگی

سامیار دارد. دوست داشت درمورد او بیشتر بداند. همیشه باهاش احساس راحتی می کرد اما این موضوع انگار از شش هفت سال پیش مدام کمرنگ و کمرنگ تر شد و سامیار به جای صمیمی تر شدن از دخترها بیشتر فاصله گرفت. دیگر آن سامیاری نبود که گاهی جلوی در مدرسه سراغشان می رفت. اگر زور دختر ها می چربید موتورش را با سمیر جفت می کرد و با هم می رفتند تهران گردی! بعد هم توی پارک ولو می شدند. چهارتایی بستنی می خوردند. کلی می خندیدند و... تکانی خورد. سامیار یک هو تغییر مسیر داد. انگار میان یک مسیر طولانی با هم می رفتند و بی دلیل از یک جاده ی فرعی تنهایشان گذاشت. خوب فکر کرد که یادش آمد! شش سال بود که سامیار عوض شده بود. بعد از تولد پانزده سالگی رزا... دلش گرفت. آن روزها را آنقدر دوست داشت که تصور نمی کرد تمام شوند. همیشه حس می کرد ادامه پیدا خواهند کرد و حالا جز خاطره چیزی ازشان نمانده بود. آهی کشید. دستش را از لب پنجره قدیمی برداشت. کمی عقب رفت تا ببنددش اما حس کرد کسی توی دالان ورودی پا گذاشت. با دقت نگاه کرد. خم شد و قامت بلند سامیار از زیر طاق پیچکهای ورودی یاس رد شد. جعبه ای شیرینی دستش بود و سمت عمارت می آمد. فضای سرد درونش یک دفعه گرم و مشتاق شد. با خوشحالی صدایش کرد. سامیار سر بالا گرفت و بلافاصله دیدش! انگار که می دانست هر بار کجا سرپر خاند تا دخترک را پیدا کند. لبخند که به لبش رفت دستش بالا آمد و برای او تکان خورد:

-نیفتی از اون بالا آتیش پاره!

-بیام پایین که بهت می گم آتیش پاره بودن یعنی چی! بدو که سر شام رسیدی!

خندید و با شیطننت گفت:

-قدیمیا میگن مادرزنت دوست داره!

سامیار خندید و رزا خودش را داخل کشید. باز یادش رفت از ذوق پنجره را ببندد. بی شک سامیار برایش کسی بود که هیچ کس نمی توانست جایش را پر کند

#پست 13

وارد سالن که شد هنوز هیچ کس خبرنداشت رسیده است جز رزا. احوال‌پرسی با همه کرد. بابا میرزا روی مبل نشسته بود و با لبخند تماشایش می‌کرد.

-نمی‌آمدی که مطمئن می‌شدم نمی‌شناسمت سامیار!

سامیار با لبخند خم شد و کتف بابا میرزا را بوسید:

-مخلصم بابا! اون روز اومدم و گفتم خیلی درگیرشدم. این ماه حسابی کارما شلوغه!

بابا میرزا دست به بازویش کشید:

-باشه بابا! بهونه‌ت قبول! برو ببینم از دل خاله‌ت چطور درمی‌آری!

سامیار دست روی چشمش گذاشت و گفت:

-شما رخصت بده! من خودم دلشو به دست می‌آرم!

بابا میرزا با لبخند چشم‌هایش را روی هم گذاشت که یعنی بهت اطمینان دارم. سامیار قد صاف کرد و خوش و بشی با داییش کرد. دانیال و پدر رزا هم سمت دیگر سالن بودند. دانیال گرم برخورد می‌کرد اما رسول مثل همیشه فقط به جو خانواده احترام می‌گذاشت و گرنه تا جایی که امکان داشت از روبه رو شدن با هم حذر می‌کردند. تا چند سال پیش سامیار سعی می‌کرد به روی خودش نیاورد که چه‌ها از این مرد دیده؛ شنیده! می‌بیند یا می‌شنود اما از یک بُعد زمانی به بعد ترجیح داد همان پسری باشد که پدرش را ازش گرفتند. چیزی شبیه کینه بینشان بود که شاید هیچ وقت زخمش کهنه نمی‌شد. پای دو جان وسط بود که رفته بود؛ سامیار هم مایل نبود قصه گذشته با وجود این که هیچ‌وقت فراموش نمی‌شد؛ بیشتر از این بسوزاندنش! هرچند که گاهی حس می‌کرد چیزی نمانده به دست

بیاورد و همه چیز را میان شعله‌های عصبانیتی اشتباهی سوزاندن! حتی احساس امروزش را!

گیسو را ندید. سمیر هم همراهش شد. با زن دایی‌ش دست داد و او هم گله کرد از کم بودن‌هایش! لبخند زد و عذرخواست. لیلا علاقه‌ی خاصی به سامیار داشت. فقط لبخند زد و آرام کنار گوشش گفت که خاله‌ش را دریابد. دل سامیار لرزید. معلوم بود که خاله‌ش آنقدر ناراحت بوده و گله کرده که همه متوجه شده‌اند. آن هم خاله ماهرویی که همیشه حرف از صبوری و متانت خاص شخصیتی‌اش می‌گفتند. حتی اعتقاد داشتند که اگر ماهرو این قدر صبور نبود؛ محال بود بتواند با رسول زندگی کند. آن هم بعد از اتفاقاتی که مثل طوفان به زندگیشان زد. مردی مستبد و یکه‌تاز که حرف؛ حرف خودش بود ولی همه می‌دانستند نقطه ضعفش تنها دخترش است. وارد آشپزخانه که شد او را مشغول کشیدن مرغ‌ها توی دیس دید. سلام گرم‌تری کرد. ماهرو از گوشه چشم نگاهش کرد و جوابش را دوباره داد. حالش را حین انجام کارش پرسید. سامیار بی‌تعارف بوسه‌ای روی صورت خاله‌ش زد و کنارش به کابینت تکیه داد. نگاهی به مرغ‌های خوشرنگ و لعاب انداخت و گفت:

-دلم اون قدر واسه دست پختت تنگ شده که همین الان دوست دارم حمله کنم به این ظرفا خاله!

ماهرو ظرف مرغ را روی کابینت گذاشت و نگاهش کرد:

-دلت واسه خودم که تنگ نمی‌شه پسر بی‌معرفت. به خاطر دست پختم می‌اومدی یه سر می‌زدی تو این یه ماه!

-الهی قربونت برم خاله؛ بخدا...

-قسم نخور سامیار! کار تو همیشه بوده! می‌دونی من یه هفته نبینمت چقدر اذیت می‌شم! بعد یه ماهه حتی اینجام خودت و نشون نمی‌دی؟

بغض توی چشم‌هایش معلوم شد:

-کاش مٹ خود ماهرخ سرتق بودی تا حسابت رو می‌رسیدم!

سامیار نفس پرحسرتی کشید. تکیه ش را از لب کابینت برداشت و خاله‌ش را بغل کرد. زن صورت او را سمت خودش خم کرد و بوسیدش! وابستگی ماهر و ماهرخ به هم بعد از اتفاقات گذشته و دورماندن دوخواهر دو قلو از هم؛ نصیب ماهر و سامیار شد. این قدر دوستش داشت که اوایل اگر یک روز نمی دیدش مریض می‌شد اما گذر زمان و شرایط کمک کرد تا به فاصله‌ها خو بگیرد. البته که همه می‌دیدند تن به اجبار داد و از این عمارت رفت وگرنه زندگیش با رسول از هم می‌پاشید .

-اوه! چه خبره اینجا !

با صدای رزا سامیار چند لحظه سعی کرد آرام باشد و بعد با لبخند سمتش چرخید:

-یه خاله خاطرخواه داریم؛اونم تو به من نمی بینی؟

رزا انگشتش را با سیب زمینی سرخ کرده بالا آورد و گفت:

-آتش‌پاره ت جا موند اولاً!

سیب زمینی را توی دهانش گذاشت و جلو رفت:

-دوما خاطرخواه زیاد داری عزیزم. چشاتو باز کن!

-شما معرفی کن ؛ من جانفشانی کنم!

رزا دست روی سینه ش زد و با صراحت گفت:

-خودم یکیش!

نفهمید چطور قلب سامیار مکت کرد و دلش را توی مشتش گرفت تا بغلش نکند و تلخ بخندد!

-خب دومیش!

-من دومی بودم دیگه! اولی مامانم بود !

سامیار خندید و دستش را آرام روی گونه‌ش زد:

-باشه. دو به یکیم ولی من به توان دنیا شماها رو دوست دارم!
رزا به مادرش نگاه کرد که با نگاهی عحیب سامیار را برانداز می‌کرد:
-مامان خانم ببین چطوری مخ می‌زنه؟ بعد هی بگو دردونه خواهرم تنه‌است!
سامیار خندید و دست دور شانه‌های خاله‌ش انداخت. محکم بغلش کرد و گفت:
-همیشه قریون صدقه تو می‌ره. یبار در سالم مال من. بخیل نشو دیگه!
-والا کل شبانه روز غصه ت مثل آنتی بیوتیک هر هشت ساعت یبار می‌خوره
سامی. مرگ رزا روزی یبار بیا بغلش کن نذار بغض کنه

#پست 14

سامیار اخم کرد:
-باز این مدلی حرف زدی؟
نیش رزا شل شد:
-قضیه خاطرخواهی‌آس که بکشمت خونه‌مون!
-تو قسم نده! من می‌آم!
-شمالم می‌آی دیگه!
-یه کلیپ گرفتم واسه اونور. باید کلا برم. بعد...
-مامان بکشش! من رفتم! این پرو شده!
این بار ماهر و هم خندید و گفت:
-بیا دیگه سامی جان! همه هستن! بخاطر من خاله!
-شما جون بخواد! چشم!

رزا با لبخند نگاهشان کرد و سر گاز رفت. در یکی از قابلمه ها را برداشت و با قاشق آلویی درشت و پخته را بالا آورد:

-سامی... اینجا رو ببین!

چشم‌های سامیار برق زدو آب دهانش را قورت داد:

-خب من عاشقتم که خاله!

ماهرو قربان صدقه‌ش رفت و رزا با لب‌های کج شده گفت:

-حالا ببینش ها! انگار نه انگار من نشونش دادم!

ماهرو مشغول بقیه کارها شد و لیلا هم آمد. سامیار سمت رزا رفت و قاشق آلو را از دستش گرفت:

-تو که اعتراف نمی‌خوای آتیش پاره! خودت می‌دونی عزیزی!

-به خاطر آلو دیگه؟

-حالا...

-حالا و...

حرفش را خورد و سامیار آلو را توی دهانش گذاشت. رزا نگاهی پشت سر او کرد و بعد کمی خودش را بالا کشید. نفسش به گردن مرد جوان خورد. سامیار شوک شد و تا خواست خودش را کنار بکشد؛ او گوشش را کشید و آرام گفت:

-الهی کوفتش شه اونی که بعدا تو اینجوری بهش بگی عاشقتم جوجه تیغی جان!

قلب سامیار شد میدان جنگ. یک جنگ نابرابر. احساس و حسرت شدند فاتح میدان. هرچه داشتند کوبیدند. زخم زدند اما او با لبخند فقط سرچرخاند و نگاهش کرد. چشم‌هایش مثل خورشید بود که روی کویر مستقیم می‌تابید. سایه بان چتری‌های آویزان شده روی پیشانی و چشم‌هایش هم اشعه‌هایش را تیزتر می‌کرد اما رزا فقط شیطننت چشم‌هایش را برداشت و خودش را کنار کشید. ظرفی

برداشت و رفت. سامیار ماند و رنگ روشن چشم‌هایی که سال‌ها پیش فهمید حرام است به احساسش! این درد شده بود نفس! درد دوست داشتن او شده بود همراه شب‌های ساکت و روزهای عادت کرده به گذشتنش!

به بهانه شستن صورتش چند مشت آب به صورتش پاشید و وقتی برگشت؛ اولین نگاهی که حالش را شکار کرد؛ بابا میرزا بود. کنارش که پای سفره نشست؛ بابا میرزا دست روی پایش گذاشت و آرام زمزمه کرد:

-ور میل دلت

به جانب ماست

بگو! (مولانا)

نگاه سامیار با لبخند سمت بابا میرزا چرخید. چشم‌های سیاهش را میراث از بابا میرزا داشت و دل پردردش را میراث از پدرش! نگاه مظلومش را هم دنیا بهش پیشکش کرده بود. بابا میرزا نفس بلندی کشید و گفت:

-سکوت؛ حق رو پیشکش نکرده بابا جان! هیچ وقت! بشکن این سکوت رو تا دیر نشده!

سامیار آرام گفت:

-ساکت نیستم بابا! چیزی هم که حقم باشه گرفتم!

بابا میرزا چشم‌های رنج کشیده جوانش را زیرورو کرد. نمی‌دانست چه شد که سامیار با آن نگاه شیفته هیچ وقت سکوتش را برای داشتن دخترخاله‌ش نشکست اما مطمئن بود پای موضوع مهمی در میان است. سامیار عاقل بود و می‌دانست بین او و رسول هیچ وقت رابطه خوبی نخواهد بود اما احساسش را کنترل نکرد و یک مرتبه پاپس کشید بدون هیچ حرفی! مثل خود سامیار لبخند زد و به بقیه نگاه کرد که دور سفره سنتی‌شان نشسته بودند. وقت دیگری نمانده بود برای پاکشیدن احساسی که فکر می‌کرد وجود دارد و بنا بر مصلحت خاموش مانده. دست بلند کرد و گفت:

-بسم الله! بفرمایین بابا جان!

اما خودش با دیدن بغضی که در سکوت فرو خورده شد، اشتهايش را باخت.

#پست 15

با موبایلش توی یکی از بالکن‌های طبقه پایین صحبت می‌کرد که حس کرد کسی پشت سرش است. گوش‌ی به دست چرخید و سمیر را دید که کتفش را به در تکیه داده و از زیر چشم می‌پایزش! کمی چپ چپ نگاهش کرد و بعد توی گوش‌ی گفت:

-اوکی محمدجان! تو دم و دستگاه رو ردیف کن؛ من بهت می‌گم کی راهی می‌شم! خودتم با مشتری هماهنگ شو که کی می‌ریم برای شروع کار!

سمیر با نیشی باز تکیه‌ش را برداشت و جلوتر رفت. انگار که خیالش راحت شده باشد او با زن یا دختری حرف نمی‌زند! کنار سامیار ایستاد و به نمای پشتی خانه نگاه کرد. بدون استثنا همه بچه‌ها عاشق این ضلع خارجی عمارت بودند. از اینجا خصوصا طبقه بالا به راحتی می‌توانستند خانه باغ کودکی‌اشان را رصد کنند. خصوصا آن خانه درختی دوست داشتنی را که مدت‌ها بود چراغش خاموش بود و هیچ کدام پا تویش نگذاشتند. سامیار که خداحافظی کرد؛ سمیر دست‌هایش را بغل گرفت:

-سامی اصلا یادته آخرین بار کی رفتی تو خونه درختی؟

سامیار مسیر نگاه او را دنبال کرد و به خانه درختی و خاص که میان باغ و با فاصله ای معین ساخته بود؛ رسید. بار آخری که آنجا رفت؛ همان شبی بود که توی مهمانی دید دانیال کنار گوش رزا پیچ می‌زند و او با لبخند نگاهش می‌کند. شاید کمتر از دوماه پیش! لبخند زد. خاطراتش را کنج تنهایی‌های خودش بغچه پیچ کرد و گفت:

-آخرین باری که دورهم جمع شدیم فکر کنم پارسال بود که رزا گفت اونجا یه ساعتی بشینیم!

-بعدم باباش اومد و یه ساعت شد؛ یه ربع!

سامیار ای بابایی گفت و سمیر بی منظور گفت:

-فکر می کردم چون بابات این خونه درختی رو ساخته بیشتر بهش سر بزنی اما انگار خودت هم خسته شدی دیگه! یادم نمی ره شبام اون تو می خوابیدی!

-خاطرات بچگی ربطی به بزرگسالی نداره سمیر! دیگه تو خونه درختی خبرای اون موقع نیست والا همیشه این عمارت و اون خونه درختی برام خاصه! یادگار بابامه!

-خدا بیامرزه باباتو. عمه چطوره؟ بابا با مامانم حرف می زد می گفت ظاهرش خیلی بهتر شده!

-دایی درست گفته! بهتر از همیشه س خدا رو شکر!

سمیر سمتش چرخید و خواست دوباره چیزی بگوید اما با دیدن نیمرخ سامیار به خودش آمد. خیلی وقت بود که درمورد گذشته حرف نمی زدند. نمی دانست چرا امشب فیلش یاد هندوستان کرد. حرفش را با گفتن یاد بچگی بخیر جمع کرد. به در شوخی زد و گفت:

-خب حالا از حاشیه بکش بیرون! چرا بلند بلند می گی با محمد حرف می زنی؟
یعنی که یعنی! ها؟

سامیار گوشی اش را توی جیبش سُر داد و گفت:

-یعنی که نمی دونم کی قراره به این مخ تاب داشته تو چکش بخوره و صاف شه!

سمیر بی قید خندید:

-جون سامی فقط تب و تابشه که کشته همه رو!

سامیار خنده‌اش گرفت ولی شماتت بار نگاهش کرد. عادت کرده بود که خیلی زود خودش را با دیگران هماهنگ کند تا درون خودش فقط مال خودش بماند:

-یه کاری دست خودت ندی شانس آوردی!

-نه بابا! سروش افسارمو کشیده! می‌گه حاشیه دار شی دیگه می‌فرستمت تو باقالیا!

-بازم دمش گرم!

سمیر خودش را سمت او کشید و گفت:

-ولی لامصب شب جمعه که می‌شه هوای شهر کلا عوض میشه.

با نگاه پر خنده ی سامیار که سعی داشت منفجر نشود؛ هومی کشید و گفت:

-این یکی و هیشکی نمی‌تونه بگیره ازمون!

سامیار دست دورد هانش کشید تا صدای خنده‌اش بلند نشود:

-تو که این قدر دل و جیگرت تحت فشاره خب زن بگیر پسر!

-می‌گیرم! به خدا... منتها بذار یه کم راست وریس شم و بابا بکشه بیرون ازم. می‌گیرمش!

سامیار سری تکان داد و گفت:

-یه کم دورت رو خلوت کن. بد نیست. سروش هم بدت رو نمی‌خواد. دایی هم که دیگه باباته و خودت می‌دونی حساسه!

-حساسیت دایی جنابعالی که بغل پر کن نیست. بالاخره باید انگیزه هم باشه!

-انگیزه؟ چه قدر؟

-جون سامی یکی اونم فقط سمیه! دائم بهش می‌گم نرو سمیه! تو پری می‌میرم!

سامیار دیگر نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و مشتی برای او پرت کرد.

-همیشه به خنده و رفاقت!

سر پسرها با هم چرخید و دانیال دست در جیب پیش آمد:

-آگه ازم خوشتون نمی‌آد برگردم پیش بقیه؟

سامیار سعی کرد حسش را نسبت به او متعادل تر کند و لبخند زد:

-اختیار داری! من با تلفن صحبت می‌کردم که سمیر هم اومد اینجا وگرنه داشتیم برمی‌گشتیم! حالا که شما تشریف آوردی می‌تونیم یه کم بیشتر بمونیم!

نگاه دانیال کمی روی صورت سامیار طولانی شد و بعد لبخند زد:

-امشب که دیدمت گفتم لااقل نصف تعریفای رزا باهات هم صحبت شم اما گیرانداختنت سخته!

سامیار خندید:

-مقصر منم. شرمنده!

دانیال نزدیک تر رفت و کنارشان ایستاد:

-می‌خواستم شنبه با رزا پیام آتلیه اما کار برام پیش اومد! کی پیام که صحبت کنیم؟

سامیار دستهایش را بغل کرد:

-درمورد نوع کار یا...

-قرارداد رفیق!

-ارزون حساب می‌کنم که مشتری دائمی باشی. نگران نباش!

اپروهای دانیال با خنده بالا رفت و اوکی ای گفت.

-شمال که می‌آی؟

#پست 16

-اگه خدا بخواد يه روز هستم!

-ا! اومدی و نسازی سامی خان! يه روز؟ من کارت دارم اونجا؟

اپروهای سامیار کمی به هم نزدیک شد:

-کار؟

-من دلم يه کلیپ می‌خواد! کجا بهتر از شمال؟

چیزی ته دل سامیار ریخت. همینش مانده بود اما احساسش را رو نیامده زیر نقابی که همیشه با منطقش روی وجودش می کشید فرو کرد:

-کلیپ يه کم برنامه ریزی می‌خواد. رزا نگفته بود.

دانیال چشمکی برایش زد:

-فکر کن سوپرایزه!

سمیر مداخله کرد:

-خوبه از اون سر دنیا کشیدی اینور دانیال! سوپرایز؟ اونم با مدل قر و فر دختر؟ يه عکس می‌خوان بندازن صد مدل تاب و قوس میدن به خودشون و مدل مو عوض می‌کنن بعد واسه کلیپ می‌خوای سوپرایزش کنی؟

دانیال با لبخندی خونسرد گفت:

-خیلی راحت می‌تونم با يه مزون و گریمور هماهنگ کنم. به نظرت کار سخته؟

-سختی کار جاییه که رزا و سلیقه‌اش دست خودش دانیال جان!

دانیال به سامیار نگاه کرد و او حرفش را ادامه داد:

-البته که من تابع نظر شما هستم. شما هر کاری بخواین من انجام می‌دم ولی باید يه کم کارت رو عقب بندازی چون چند روزی که می‌آم درگیر ساخت يه کلیپ دیگه م!

-ا؟ عروس و دوما؟

-بله!

-چه جالب! پس کارت درسته که این قدر سرت شلوغه!

سامیار مقابل حرف او فقط لبخند زد. دانیال گردنش را بالا گرفت و قوسی به لب هایش داد.

_خیله خب! پس با این تفاسیر باید یه کمی برنامه رو عقب بندازم. بعد تو که مشکلی نداری ما بخوایم بریم و بیای دوباره؟

_مسلمه که نه! فقط لطفا به رزا بگو. بهتره! تاریخ رو هم معین کردی ده روز زودتر هم خبر بدی کافیه تا من تیم رو هماهنگ کنم و ویلای خصوصی رو اجاره کنم!

_پس اوکی ایه!

_گفتم که!

_درمورد قرار داد کی هزینه رو می‌دی؟

_روز جشنتون!

نگاه دانیال روی جمله ی مکث دار سامیار ماند. خصوصا لبخندی که سر ازش در نمی آورد و حس حسادتش را هم برمی انگیخت. این مرد از آن تیپ آدم‌هایی بود که جز قد بلندش نکته ی برجسته و خاصی نداشت اما به شدت مخاطبش را مجذوب می کرد تا به حرف بگیردش. خصوصا که دائم خودش را کنار می کشید و کم ظاهر می‌شد. با آمدن گیسو سراغ سمیر و صدا کردنش ، سامیار هم همراهش رفت. سمیر را پدرش کار داشت و پا تند کرد. گیسو داشت دنبالش می‌رفت که سامیار با مهربانی گفت:

_نبینم تو هم باشی یکی یه دونه دایی سامان!

قلب دخترک دست خوش هیجان شد ولی غصه دار بود. سامیار آن قدر برایش دست نیافتنی و دور بود که حتی مثل رزا هم نمی توانست باهاش احساس راحتی

کند. با سکوتش سامیار کنار دالانی که به بالکن انتهای سالن می رسید ایستاد و گفت:

_گیسو جان! امشب تو هم بودی! خودتم از من قایم کردی! نکنه ناراحتی از من؟

گیسو نگاه کوتاهی سمتش انداخت:

_مگه تو کاری هم می‌کنی که کسی ناراحت شه؟

_با رفتار تو همچین حدسی زدم! اگه شده بگو! دوست ندارم ناراحت باشی ازم.

گیسو سعی کرد لبخند بزند:

_هیچی نشده... فقط ...

ناخن‌های لاک خورده ش را در هم چرخاند و بعد هم موی فرش را پشت گوشش انداخت:

_راستش منم مٹ بقیه ناراحتم دیگه توی عمارت نیستی. دلمون تنگ می‌شه
خب برات!

سامیار لبخند زد و دست به بازوی او کشید:

_واسه رفع دلخوری شماها، یه پرتره و عکس کار شده با سایز دلخواه هدیه
بهتون! نظرت چیه؟

چشم‌های گیسو برق زد:

_معلومه که خوبه فقط باید...

سامیار میان حرفش گفت:

_پس تو شمال واسه خودت وسیله بیار.

گیسو خواست چیزی بگوید اما با سر رسیدن رزا فقط تشکر کرد. رزا سمت
بالکن گردن کشید و گفت:

_چی پچ می کنین با هم؟ چشم روشن !

سامیار انگشتش را روی بینی او زد:

_جای فضولی برو پیش نامزدت که تنها وایساده والا دوروز دیگه پس می فرستدت!

رزا لب باز کرد چیزی بگوید اما دانیال گفت:

_تنها اشتباهی که توی زندگی ام مطمئنم مرتکب نمی شم همین پس کشیدن از رزاست!

بعد هم دست دور شانه های رزا انداخت و با بوسیدن موهای نرمش او را به خودش چسباند. انگار که می خواست یک دارایی به رخ بکشد!!

سامیار پلکی زد و لبخندش پررنگ تر شد:

_غیر از این بود که باید به قوه ی عشق و ادراکت شک می کردم آقای دوما!

ابروی دانیال با لبخند پرید و سامیار با گفتن خوش بگذره تنهایشان گذاشت و گیسو را هم با خود برد. نگاه دانیال سمت رزا چرخید و گفت:

_پسر جالبیه! خوش رو و مودبه! فکر می کردم خودخواه و مغرور باشه!

رزا لبخند زد:

_سامی تو دنیا یه دونه س . هر کی بشناسدش عاشقش می شه!

_جالبه! باید برنامه بزارم بیشتر ببینمش!

رزا استقبال کرد:

_مطمئنم خودت مشتاق می شی بیشتر باهاش باشی!

دانیال هومی گفت و موبایلش زنگ خورد. رزا خودش را کمی کنار کشید. اسم نادیا روی گوشی همراه با عکسش افتاد. رزا خیلی از این حرکت دانیال که چنین

عکس بی دروپیکری برای دختر عمه ش گذاشته بود خوشش نمی آمد اما حساسیت هم نشان نداد.

#پست 17

یکی دوبار دیگر هم دیده بود او تماس می گیرد و دانیال خودش توضیح داد نادیا برایش بیشتر دوست است تا دختر عمه. رزا هم وقتی با او حرف زد بابت تبریک نامزدی شان تشکر کرد و گفت منتظر است. چیزی که برایش جالب بود صمیمیت بیش از حد نادیا با آن ته لهجه آلمانی ش بود. رزا خوشش آمد که ندیده این قدر گرم برخورد کرد اما عکس هایش را دوست نداشت که بدون پوشش خاصی در تاپ و شلوارکی بدن نما و این قدر راحت توی گوشی دانیال بود. همه چیز را گذاشته بود پای راحتی آنها با هم و اینکه آن طرف خبری از پوشش قانون مندی نیست و نباید طلبکار باشد. ایستاده بود تا حرف دانیال تمام شود اما صدای مولانا خوانی بابا میرزا که آمد قلبش تپش گرفت. به دانیال اشاره کرد می رود و فوری به سالن پذیرایی رفت. بابا میرزا کتاب اصیل و قدیمی ش را روی دست داشت. قسمتی از موهای سفید و مرتبش طرفی از پیشانی ش ریخته بود و چشم دل و حواسش به اشعار روبه رویش بود. صدایش همیشه دل نوه هایش را تکان می داد. خصوصا که وقتی دورش جمع می شدند و او برایشان بدون علامت گذاری، کتاب باز می کرد و می خواند. مثل آن شب که سامیار را کنار خودش نشانده بود. دستش روی پای نوه ارشدش بود و با لحن و صوت دل نشینش می خواند:

هست عاقل، هر زمانی در غم پیدا شدن / هست عاشق، هر زمانی بیخود شیدا
شدن

عاقلان، از غرقه گشتن بر گریز و بر حذر / عاشقان را، کار و پیشه، غرقه ی
دریا شدن

عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود / عاشقان را ننگ باشد، بند راحت ها
شدن!

مکت کرد و دست لای کتاب گذاشت. نگاهش بین همه رفت و وقتی به رزا رسید ، دخترک گفت:

_بابا میرزا منظور مولانا چی بوده ؟ عقل و باید بذاریم کنار که بتونیم عاشق شیم یا برعکس؟

بابا میرزا با لبخند کتاب را بست و روی پایش نگاهش داشت. عبای قهوه ای روشنش را کمی جلو کشید و گفت:

_عشق و عقل دنیای یکسانی ندارن بابا. عقل محتاطه و عشق سرکش! جلال الدین میگه اگر عاشق شدی، عقل رو بزار کنار. زندگی کن با عشق. هر خطری هم داشت به جان بخر...

اما این برای عشق الهی صدق می کنه بابا جان. شاید برای عشق زمینی اگر افسار هر دو رو بگیری و همزمان پیش بکشی به شیرینی ای می رسی که انگار عسل توی دهنه گذاشتی .

_و اگه باهم جور درنیان چی؟

_باید گذاشتش روی میزان هر دو رو. شاید هم وزن و خبر ندارن! رزا گیج شده بود. بقیه هم ساکت بودند. دقیقه ای بعد که دانیال هم آمد، رزا لبخند زد و گفت:

_میشه مصلحت اندیشی درست. اونم جوری که عقل دوست داره. آره بابا؟

بابا میرزا سر تکان داد:

_همینه که گفتی بابا!

_پس عشق چی؟

_وقتی توی موقعیتش قرار گرفتی فکر هر دو رو بکن. الان وقت سنجش مصلحت عقل و تب عشق نیست. ببین خودت چه انتخابی داری اون موقع!

دست بابا میرزا کمی روی پای سامیار بالا و پایین شد و رزا لبخند زد. حواس دخترک هزار و یک جا بود و ضربان قلب سامیار میان مشت پدر بزرگش! پدر بزرگ دوست داشتنی ای که با تمام نزدیکی‌ش به سامیار هیچ وقت نفهمید مصلحتی نبود و پشت عشق خاموش او یک اجبار بود

#پست 18

رزا سرکی توی راهرو کشید و دست گیسو را گرفت:

_بمون تو؛ حرف نزن! صبح با هم می ریم دیگه! منم کلاس عملی دارم! گیسو قوسی به لب هایش داد:

_من که بابام کار نداره. عمه ماهرو باید دم بابای تو رو ببینه!

رزا توی اتاق برگشت و عروسکش را از روی کیفش برداشت:

_می گن زن و شوهر نباید از هم دور باشن. خصوصاً شبا. بفهم یه کم!

_پس تو چرا شوهرت رو پر دادی رفت؟

رزا دستی به پُلایش نرم عروسک خرسی توی دستش کشید و گفت:

_دانیال فعلاً زیر مجموعه محارم حساب می شه! کوتا شوهر شه!

گیسو شیطنت کرد:

_فکر کنم رو بهش بدی به دقیقه نکشه و بشه!

رزا تک خنده ای کرد:

_به دقیقه هم نمی ذاره بکشه!

_او هو! چه هات تشریف دارن!

_ هات همه دوست دارن، هار نباشه کسی! اونوقت کلاهمون می‌ره تو هم!

گیسو بالش را که کنارش بود برداشت و سمتش پرت کرد. رزا با خنده جای خالی داد و همزمان در اتاق باز شد و ماه رو داخل آمد. وقتی با لبخند به رزا نگاه کرد، دختر جوان با خوشحالی گفت:

_ پس موندگار شدیم!

_ آره دیگه! کی بابات به خاطر تو کوتاه نیومده؟

رزا بوسه ای محکم روی گونه‌ی مادرش زد و با شیطننت گفت:

_ من که می‌دونم راهش و بلد ی ماهی خانم!

ماه‌رو لبخند زد و همراه رزا بیرون رفت. رسول مشغول خداحافظی با بابا میرزا بود. بعد هم با هم تا سمت خروجی ساختمان رفتند. رزا مثل همیشه با محبت صورت پدرش را بوسید و گفت مراقب خودش باشد. رسول سمتش برگشت و گفت:

-صبح از اینجا راه نیفتی با خط بری! سرویس بگیر!

-گیسو هم هست. باهم می‌ریم بابا!

-با خط نرین!

رزا دست خودش با عروسکش را روی چشمش گذاشت و گفت:

-هرچی بابا رسولمون بگه!

رسول لبخند زد و دست به صورت دخترک کشید. از ماه‌رو هم خداحافظی کرد و رفت. ایستادند تا رسول توی دالان ورودی پیچید. از آنجایی که ایستاده بودند دیگر کسی که سمت در می‌رفت؛ مشخص نبود. می‌خواستند داخل برگردند که تازه سرو کله‌ی سوره و پدرش پیدا شد. پیرمرد و دختر جوانی که سالها بود توی عمارت به عنوان سرایدار بودند و همراه بابا میرزا. وقتی مهمانی می‌شد با تمام اصرار بابا میرزا ترجیح می‌دادند نباشند و به اتفاق خودشان آن سوی باغ بروند. باقی زمان را کنار بابا میرزا و توی عمارت بودند. ارادت خاصی به بابا

میرزا داشتند. چون سوره را با وجود مشکل کرو لال بودنش کمک کرد تا دخترک به مدرسه مخصوص خودش برود و درس بخواند. حالا با زبان مخصوص به خودش حرف می‌زد و خیلی از اشعار مولانا را می‌خواند. رزا هر بار می‌دیدش با هم خوش و بش مفصلی می‌کردند اما در کل سوره با وجود فهمیدنش از جمعشان کناره می‌گرفت و حتی زمانی که بچه‌ها با هم بودند خودش را خیلی نشان نمی‌داد. درواقع از زمانی که سوره عقل رس شد؛ بیشتر از آنها فاصله گرفتند. انگار که به اصرار دخترک؛ پدرش هم خودش را کنار کشید از جمع آنها! وارد خانه شدند. دخترها مشغول خوش و بش با سوره شدند و بابا میرزا و ماهر و با کریم احوالپرسی کردند. خیلی طول نکشید که گفتند آمدند اگر کاری باشد کمک دهند که ماهر و گفت همه کارها را با هم انجام داده‌اند و اگر می‌خواهند کمی دورهم باشند. خیلی ننشسته بودند و رزا با سینی چای بیرون آمد که چند ضربه به در ورودی خورد و صدای آشنای سامیار از بیرون آمد:

-اهل خونه! اجازه هست!

نگاهی بین همه چرخید و کریم بلند شد برود که رزا سینی را دست گیرسد داد و گفت:

-من باز می‌کنم. شما بفرمایین!

و خودش با قدم‌هایی بلند سمت در رفت. سامیار سر سمت آسمان گرفته بود و انگار ستاره‌ها را رصد می‌کرد که رزا در را باز کرد. سامیار برگشت و بادیدن او جا خورد. رزا بین در ایستاد و جفت ابروهایش را بالا انداخت:

-علیک سلام فراری!

سامیار جلو رفت:

-سلام علیکم! نرفتین هنوز؟ ماشین بابات که نبود!

-آ؟ وایسادی ماشین بابا بره بعد خودتو نشون بدی؟

سامیار چشم‌هایش را جمع کرد:

-فکر کن منتظر بودم تو بری و پیام با بابا کار خصوصی داشتم!

-اوهو! این کار خصوصی به تلفنایی که تو پستو جواب می‌دی ربط نداره؟

سامیار با خنده جلو رفت و در را گرفت:

-برو اونور کار دارم . می‌خوام برگردم!

رزا ابروهایش را بالا انداخت و نج غلیظی گفت .

-به جون جوجه تیغی تا یه قولی بهم نده نمی‌شه!

-گمرک شده؟

-بله! باید پلاکت کنم رد شی!

-برو اونور رزا. گوشی م جا مونده اومدم ببرم!

چشم‌های رزا برق زد:

-آخ جان! کلا دیگه نمی‌ذارم بیای تو! برو خونه خودت! من با موبایلت اینجا تا صبح کار دارم!

-پیداش کنم خودم بهت می‌دمش که فکر نکنی خبر خاصیه!

صدای گیسو آمد و پشت سرش خودش هم رسید:

-وا. چرا نمی‌آی تو سامیار؟

سامیار با دو دستش رزا را نشان داد و گیسو با تعجب نگاهش کرد. رزا سرش را بالا گرفت و با تحکم گفت:

-بگو باشه بذارم بیای تو!

سامیار خندهش گرفت:

-چی بگم باشه؟

-نترس! سر نمی کشیم تو لیست دوست دخترات و موبایلت. کار دیگه با خودت دارم!

#پست 19

-چشم! می ری اونور؟ قرار بوده با یکی تماس کاری بگیرم . دیر شد رزا!

رزا صاف ایستاد و چشمکی برایش زد:

-فرماین عکاس باشی جون!

سامیار خندید و از کنارش رد شد.

گیسو مشتی به بازوی رزا زد و آرام گفت:

-مرض داری تو سرما بیرون نگهش داشتی؟

-سرما کجا بود؟ سرد بود با یه تا پیرهن بیرون نبود !

-اومده بود کت تنش بودا!

-لابد کتش رو گذاشته رو موتور داغونش اومده! شوفاز سرخود داره انگار!

-حالا چی می خوای باز که بهش گفتی؟

رزا به گیسو نگاه کرد وبا لبخند گفت:

-امشب اینجا بمونه! تو هم زنگ بزن به سمیر بیاد که دور هم باشیم!

چشم های گیسو گرد شد و با ذوق گفت:

-بمیری رزا! نمونه چی؟

-به من می گن رزا! می مونه چون قول داد. اگر نمونه ؛ مامانو می اندازم به جونس !

گیسو محکم صورت او را بوسید که رزا با خنده نگاهش کرد:

-تو پستو گیرش بنداز سامی رو یه ماچش کن. ببینم بلد ی یا فقط لنگ دراز کردی!

گیسو رنگ به رنگ شد و مشت محکمی بهش زد:

-بیشعور هیز. بعد می‌گه دانیال هاته!

رزا جای مشت او را مالید و با خنده گفت:

-دانیال نیاز به پستو کشیدن نداره ولی سامی بدجور...

خودش نفهمید چرا نتوانست ادامه دهد. دلش یک جوری شد. انگار که نخواهد به زبان بیاورد دوست دارد بداند او زمان معاشقه باید غیر قابل تصور باشد. از این فکرهای گاه و بیگاه زیاد به سرش می‌زد. سامیار تودار بود و حس می‌کرد همین کنجکاوش می‌کند تا درمورد همه چیزش بیشتر بداند اما این یک مورد فرق می‌کرد. گیسو وقتی بیشعوری حواله‌اش داد؛ خودش هم افکارش را درز گرفت. با هم پاتند کردند و سمت سالن بزرگ عمارت رفتند. در سالن را که باز کردند؛ دیدند سوره برای سامیار هم چای آورده و بی صدا نشسته. رزا کنار سوره نشست و تشکر کرد. لبخند کمرنگی از سوره تحویل گرفت اما حس کرد دخترک مثل زمانی نیست که وارد عمارت شد. سامیار چند لحظه بعد با موبایلش آمد. کریم و سوره کمی بعد خداحافظی کردند و شب بخیر گفتند. گیسو زیر لب متعجب گفت که چه آمدنی و رفتنی دارند و حتی نیم ساعت نمی‌مانند اما رزا فقط حس کرد سوره ناراحت است. چیزی نگفت اما فکری به ذهنش زد که شاید حضور سامیار دخترک را منقلب کرد چون تا قبلش خوب بود و حتی داشت از روی کتاب بابا میرزا شعر می‌خواند. همیشه این حس همراهش بود که سوره از سامیار فراری است اما دلیلش را نمی‌فهمید. گاهی تصور می‌کرد او هم به سامیار علاقه دارد اما خوب که فکر می‌کرد این دختر همیشه همین بود. افکارش را دور ریخت و دید که مادرش؛ سامیار را به حرف گرفته. ماهر و با لبخند گفت:

-زود رفتی اینجوری تلافی شد قربونت برم!

سامیار با لبخند کنار خاله‌اش نشست و سرش را بوسید:

-کار پیش اومد خاله. دیدین که !

بابا میرزا گفت:

-چرا اینقدر سرت رو با کار شلوغ کردی بابا؟ هر موقع دیدیمت یا از آتلیه حرف زدی یا شرکتی که می‌گی می‌خوای بری توش برای کار !

-زندگی خرج داره بابا! کلی هم دردرس داره!

ماهرو دست روی دست او گذاشت:

-واجب بود تنهایی بری خونه اجاره کنی و خودت رو توی این شهر شلوغ و گرون بدهکار کنی؟

-خیلی وقت بود می‌خواستم مستقل شم خاله! دیر و زودش فقط عقبم می‌انداخت!

-باید پیش بابا می‌موندی تا بتونی بخری! بعد از این همه سال یهو رفتنت از عمارت چی بود؟

سامیار به بابا میرزا نگاه کرد. پدر بزرگش با لبخند مهربانی نگاهش می‌کرد. سامیار نفس عمیقی کشید:

-بودن کنار بابا و این عمارت ... زندگی کردن تو اتاق مامان و بابام بهترین چیزایی بود که داشتم ولی خب... بالاخره باید رفت خاله!

به خاله‌اش نگاه کرد و ادامه داد:

-آدم رفتنی بالاخره باید بره دیگه!

جوری لبخند زد که بند دل ماهرو پاره شد:

-خدا رحم کنه سامیار! نکنه می‌خوای بزاری کلا بری؟

چشمهای سامیار گرد شد و رزا گفت:

-وا! کجا بره مامان؟

ماهرو دست بلند کرد و چند ثانیه بی حرف ماند بعد به سامیار نگاه کرد.

-گولت نزنن بیرنت خارج از کشور خاله!

سامیار از مهر و نگرانی او دلش ضعف رفت. گردنش را خم کرد:

-همه دار و ندار من اینجااست. آخه برم خارج از کشور چیکار خاله؟

ماهرو بغض کرد:

-به خدا با این توداری ها و کارایی که یهو صدایش درمی آد داری می کنی!

می ترسم امروز فردا بیای واسه خداحافظی!

-نترس خاله! مال بد بیخ ریش صاحبشه! من و هیچ جا راه نمیدن!

-می ذارنت رو چشمشون. حالا هی الکی تعارف کن!

سامیار با خنده او را بغل گرفت . بابا میرزا گفت:

-حالا امشب برگشتی همین جا بمون پیش خالهات و بچه ها باباجان!

تا سامیار لب باز کرد بگوید نه! رزا فوری گفت:

-قراره بمونه بابامیرزا! خیالتون راحت!

سامیار به رزا نگاه کرد و لبخند زد:

-صبح قرار کاری دارم وگرنه...

-قول دادی!

سامیار با تعجب نگاهش کرد:

-قول دادم؟ کی؟

-جلو در. گیسو شاهده!

سامیار به گیسو نگاه کرد و او با لبخند شانه بالا داد:

-راست می‌گه دیگه!خودت گفتی باشه!

-تبانای کردین دوتایی باز؟

#پست 20

رزا گفت:

-سه تایی! به سمیرم پیام دادیم بیاد که چهارتایی تا صبح بریم تو خونه درختی!

-فردا نه من کار دارم؛ نه شما کلاس! نه؟

رزا چشمکی برایش زد:

-می پیچونیم!

عروسک خرسی‌اش را بلند کرد و سمت خودش چرخاندش:

-مگه نه کیل؟

سرخودش با عروسک را با هم سمت سامیار چرخاند و سرش را تکان داد:

-کیل کلا با من واسه پیچوندن کلاس طراحی جدید اوکی‌ایه!می ترسه واسه اش
هوو بیاد!دیگه نمی‌دونه هیچ عشقی اولی نمی‌شه! هیچ کدوم از عروسکایی هم
که مامان رزاش ساخت؛ کیل نمی‌شه!

نگاه سامیار روی او ماند و موبایلش زنگ خورد. بادیدن شماره سمیرم لبخند زد
و جواب داد:

-چطوری سمیر؟

-تو برگشتی عمارت واقعا؟ گیسو تو تل زده!

-آره اوادم.

۱-؟ فکر کردم تارک شبگردی اونجا شدی.بیام پس؟

سامیار خندید:

-مزخرف نگو سمیر. بیا منتظرم!

سمیر دمت گرمی گفت و قطع کرد. سامیار که سرچرخاند ؛ رزا با لبخند و چشم‌های فاتح و براق نگاهش می‌کرد. بلند شد و گفت:

-بابا میرزا اتاق قدیمی هنوز سرجاشه؟ لباسام هست؟

-آره بابا! همه چی سرجاشه! برو بالا...

سامیار از سالن بیرون رفت و از پله ها بالا رفت. توی اتاق سابقش که مال پدر و مادرش بود دوری زد. دلش تنگ شده بود. سمت کمد رفت. بازش که کرد مثل تمام شب‌هایی که توی این اتاق چرخ می‌خورد و دلش تنگ می‌شد انگار کسی صدایش زد .

-سامی ... بابا! بدو پسر م !

عقب چرخید. روی تخت آبی‌ای که خود پدرش ساخته بود یک ماشین چوبی بزرگ بود. پسرک با موهای بلند و فری که همیشه باهاش مشکل داشت؛ سمت آغوش پدر دوید و ماشین چوبی که همه آرزویش بود. بوسه محکم مرد روی گونه ی پسرک نشست:

-تو فقط جون بخواه عشق بابا!

ضربه ای به در خورد. تمام تصاویر محو شد. جای تخت آبی حالا خالی بود و جای پدرش یک اسم و سنگ قبر وسط قبرستان تحویلش دادند. تلخی بغض گلایش را زد. دستی به چشم‌هایش کشید و در را باز کرد. ماهرو بود. باز لبخند زد. از همان‌هایی که نفس به دیگران می داد و زهر به خودش:

-جانم خاله؟

-لباسات بود عزیزم؟

-چند دست راحتی هست. سمیرم می‌تونه بپوشه!

-اگه خواستی دوش بگیری؛ بابا می‌گه حوله شسته شده و تمیز توی کشوی پایین هست!

-صبح دوش گرفتم. لازم نیست!

ماهرو لبخند زد:

-پس لباس عوض کن زودتر بیا پایین کنارمون!

دست روی چشمش گذاشت. ماهرو رفت و باز سامیار ماند و اتاقی که حالا فقط یک چهاردیواری ساکت بود.

#پست 21

رزا روی زانو نشست و دستش را برای گرفتن فلاسک سمت سمیرم دراز کرد. سمیرم فلاسک را بالا گرفت و گفت:

-تا این بالا برسم سه دور سالسا رقصیدن با این نردبوم! لعنتی چه فری می‌خوره! پله‌های اول می‌افتادم فقط فلاسک می‌شکست اما الان تصویرش رو هم می‌کنم نشیمنگاهم درد می‌گیره!
گیسو خندید و گفت .

-دیده رقص دوست داری همراهیت کرده. بعدم فلاسک هیچی نشه! خودت خوب می‌شی!

سمیرم خودش را توی اتاق کشید و گفت:

-لابد فدا سر تو شم!

-این همه فدای دوست دخترات می‌شی! بیارم به من تعارف کن! چی می‌شه؟

-بعد بگم خری بهت برمی‌خوره که!

گیسو فوری عکس العمل نشان داد و بیشعوری حواله‌اش داد. سمیر روی تکه فرش‌ی که وسط اتاق بود نشست و پاهایش را دراز کرد:

-خب فداااااا شم به اونا الکی می‌گم. لازم باشه فدااااای تو هم می‌شم!

گیسو پشت چشمی برایش نازک کرد و رزا با لبخند سبد کوچکی را که از آشپزخانه آورده بود؛ باز کرد:

-جا دعوا کردن بگین چایی می‌خورین یا نسکافه؟

سمیر پرده کوتاهی که مقابل پنجره مربعی شکل اتاق آویزان بود؛ کنار کشید و دنبال گیره ای گشت تا نگهش دارد. آخر هم رهایش کرد و گفت:

-از چیز دیگه شروع می‌کردی رزا! کی می‌خواد هی از این رقااص دراز و تق و لق بره پایین به این زودی و دست به آب لازم شه؟

رزا خندید و سامیار بالشی را داخل پرت کرد:

-نسکافه رزا!

رزا به سامیار نگاه کرد که تازه نیم تنه‌ش معلوم بود و انگار چند پله‌ای پایین بود. کف دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

-مطمئن بودم پایه‌ای تو!

گیسو در حال آماده کردن لیوان‌ها گفت:

-منم می‌خورم!

سمیر بالش را برداشت و گفت:

-جیشتون بگیره من نمی‌برمتونا! حالا ما...

-سمیر! درز بگیر!

سمیر متعجب برگشت سمت سامیار:

-چیو؟

با نگاه او نیشش را شل کرد:

-آهان. دهنمو؟ اوکی داداش! گفتم مشکل خودشونه فقط!

رزا زیر لب می خندید و گیسو چپ چپ نگاهش می کرد. سمیر به روی خودش
نیاورد و گردنش را مثل گربه روی بالش گرد کشید:

-آخ جون! پتو متو هم آوردی؟

سامیار خودش را داخل کشید و دو پتوی مسافرتی را لب تنها تختی که گوشه ای
گذاشته شده بود؛ رها کرد. پدرش حتی این تخت را هم خودش درست کرده بود.
محال بود سامیار رویش بخوابد و خوابش را نبیند. سمت سمیر چرخید و با
نوک پایش به او زد:

-یه کم جمع بشین . هتل هیلتون که نیومدی!

سمیر کمی خودش را جمع کرد و سامیار کنارش نشست. رزا اولین لیوان را
سمت او گرفت و گفت:

-یادته سامی چهار تامون اینجا جامون می شد؟

سامیار با لبخند دستت درد نکه ای گفت و محتوی لیوان را بو کرد. بوی
نسکافه را دوست داشت:

-یه شبم تا صبح خوابیدیم!

-ما آره ولی تو تا صبح کشیک دادی!

سامیار به سمیر نگاه کرد و گفت:

-بودم. تو جفتک انداختی از خواب پریدم!

-بیا امشب بغلم بخواب ببین چه اشرف مخلوقاتی شدم!

دخترها زیر خنده زدند و سامیار خنده اش را پشت نوشیدن نسکافه اش پنهان
کرد:

-از جونم سیر شدم خبرت می‌کنم !

سمیر سرش را کنار گوش او برد و گفت:

-جون تو فاز می‌ده ! درز مرزو یه بار جر بده ببین دنیا دست کیه!

-تو که دنیا دستته اندازه یه آتلیه‌شو وام بده به من!

-اسکول جان! فاز هیپروت و عشق و حال و می‌گم! ببینم تو اصلا مردونگی هم داری؟

با آرنجی که محکم توی شکمش خورد خم شد و آخ بلندی گفت. سامیار لیوان را لب تخت گذاشت و رزا گفت:

-نشستیم شما پچ پچ کنین و تهش درگیر شین فامیل جانا؟

سمیر با قیافه ای جمع شده گفت:

-جاتو با سامی عوض کن سرتو گرم کنم!

تا سامیار نگاهش کرد؛ سمیر فوری گفت:

-والا به مقدسات قسم این صاحب داره. بی صاحب نیست که! پسر عمه

لندهورش زرنک بود رو هوا زد!

گیسو لب گزید:

-سمیر این حرفا چیه می‌زنی؟

سمیر دست بین ابروهایش کشید و بالا نگهشان داشت:

-دوازده گذشته؛ ویتامینامو نخوردم!

بعد به رزا نگاه کرد:

-به این نامزد خوش تیپ عتیقه‌ت چرا نگفتی بیاد؟ هرچند بیاد تو این خونه ؛ از

ریشه درمیاد! سنگین وزن کار می‌کنه؟

رزا نسکافه‌اش را مزه کرد:

-چه می‌دونم ولی خیلی هم گنده نیستا سمیر. هم قد سامیاره!

سمیر لب پایش را گاز گرفت و به سامیار نگاه کرد:

-آره سامی؟ راست می‌گه‌ها. تو هم درازی ولی اون پهنم هست!

-حسود! می‌گن چهارشونه!

سمیر به رزا نگاه کرد و با سر به سامیار اشاره زد:

-به این چی می‌گن؟

-خوش استیل!

-لابد منم سمندونم!

سامیار استغفاری زیر لب گفت و سمیر لب هایش را بالا کشید:

-شیطونه می‌گه برم روحمو بفروشم؛ یه بیست سانت بکشم رو قدم!

سامیار پرده‌ای را که سمیر نتوانسته بود جمع کند؛ با گل میخ کوچکش جمع کرد و گفت:

-کجا این روحو معامله می‌کنن؟ منم برم جاش یه مغز سالم واسه تو بگیرم!

-مغز سالم الان کاربرد نداره سامی. هیکل و قد و صدا ردیف باشه؛ یه نمه هم قیافه حله! مگه نه رزا؟

رزا جا خورد:

-وا. یعنی چی؟

-تو شوهرت این مدلیه دیگه!

دست رزا روی میوه‌هایی که با گیسو پوست می‌کنند ماند و با تعجب به سمیر نگاه کرد. کمی بعد انگار کمی توی هم رفت و شانه‌ای بالا انداخت.

#پست 22

گیسو با اخم به سمیر نگاه کرد که او دست و پایش را فوری جمع کرد و صادقانه گفت:

-منظوری نداشتما رزا.فقط...

رزا میان حرف او ظرفی را که میوه ها تویش بود جلویش گذاشت و گفت:

-بیکار نشستی هی حرف میزنی! میوهات رو خودت پوست بکن!

-می‌خواستم براتون آهنگ جدید رو بخونم!

سامیار سیبی را برداشت و بالا انداخت:

_موقع کار بخون.بیشتر می‌چسبه!

سمیر سر تکان داد:

_حال‌گیریه دیگه! الان یه غمزده‌اش رو می‌خونم که کلا کیفتون کور شه!

رزا عقب تکیه داد و گفت:

_اتفاقا مجبوری رو غمگین انرژی بیشتر بزاری !

_تو اینا رو از کجا می‌دونی بلا؟

رزا خندید:

_خب دیگه!

سامی سرش را تکان داد و اوکی‌ای گفت . قلپی از نسکافه سرد شده‌اش را خورد و گلو صاف کرد. بی مقدمه زیر آواز زد:

_به کوی تو...

پتو را روی سینه‌اش جا به جا کرد و دو دستش را زیر سرش گذاشت. دوسه ساعتی بود که بچه ها رفته بودند بخوابند ولی او به خانه‌ی درختی برگشت. روی تخت دراز کشید و از پنجره بسته به گرگ و میش آسمان خیره شد. هوای بهاری ابر بود و کمی سردتر. سعی کرده بودند کنار هم شب خوبی را بگذرانند و خوب هم گذشت. این فکری بود که همیشه به خورد مغزش می‌داد. به این تلقین ها عادت داشت. وقتی دید خوابش نمی‌برد، ساعتش را دور مچش چرخاند. چیزی به شش نمانده بود. نفس عمیقی کشید و ساعدش را روی چشمانش گذاشت که صدای خرت و قیژ نردبام آمد. آرنج‌هایش را روی تخت گذاشت و کمی خودش را بالا کشید. همه جای این خانه ی کوچک صدا می‌داد اما نمی‌توانست ازش دل بکند. باید چند وقت دیگر تعمیرش می‌کرد. منتظر بود ببیند باد آمده یا واقعا کسی از پله‌ها بالا می‌آید که سر رزا را دید. ابروهایش از تعجب بالا پرید. رزا با دیدنش که بیدار بود کمی مکث کرد و بعد دست برایش تکان داد که برای لحظه ای تعادلش را از دست داد. دل سامیار ریخت. فوری سمتش خیز برداشت که رزا دو دستی چوب های ورودی خانه را چسبید و با ترس گفت:

_نزدیک بودا!

سامیار دستش را گرفت و داخلش کشید:

_تو اینجا چه کار می‌کنی؟

رزا داخل رفت و بازوهایش را کمی مالید:

_خوابم نبرد. گفتم پیام سروقت تو! ببینم بیداری یا نه!... چه سرده اینجا!

سامیار لبخند کمرنگی زد:

_بیا بریم تو عمارت. یخ می‌کنی!

رزا سرش را بالا انداخت و روی تخت نشست:

_دلم می‌خواد اینجا بشینم!

بعد به سامیار نگاه کرد:

_تو برو تو عمارت که...

سامیار کنارش نشست و پتوی نازکی را که روی خودش انداخته بود، کامل باز کرد و دور شانه‌های او انداخت:

_می‌خواستم بخوابم. همینجا خوابم می‌رفت!

رزا دو طرف پتو را گرفت و خودش را تویش فرو کرد:

_من اسیر توهم شدم و خوابم نمی‌بره. تو چرا بی خواب شدی؟

اپروهای سامیار کمی جمع شد و به نیمرخ درهم رزا نگاه کرد:

_توهمت متلک بود؟

رزا موهایش را یک طرف پشت گوشش داد و چتری‌های بلندش را هم کنار زد:

_متلک! نه!... یعنی نمی‌دونم!

سامیار کمی نگاهش کرد که رزا سمتش چرخید. انگار که می‌خواست چیزی بگوید اما فقط نگاهش کرد. سامیار با لبخند سر تکان داد:

_بگو آتیش پاره!

_شماها درمورد من چی پیش خودتون فکر می‌کنین سامی!

سامیار جا خورد:

_ما؟

_تو و سمیر!

_یعنی چی رزا؟ می‌خوای درست توضیح بدی؟

رزا لب‌هایش را به هم فشار داد و بعد از کمی تردید، آهی کشید و پتو را رها کرد:

_هیچی! فکر کنم بی‌خوابی اذیتم کرده دارم چرت و پرت می‌گم! برم بهتره!
اما هنوز بلند نشده بود که سامیار ساعد دستش را گرفت و رزا هم بی‌مقاومت دوباره سرجایش نشست. هیچ کدام حرفی نزدند. سامیار خم شد و نگاهی به فلاسک کرد. اندازه یک لیوان چای آب جوش داشت. دو لیوان یک بار مصرف را برداشت و گفت:

_میگن تو اینا نباید نوشیدنی گرم خورد ولی الان خوبیش اینه با یه لیوان آب جوش، دوتاش پر می‌شه!

_پس راست می‌گن که دختره دکتره! این چیزا رو یاد گرفتی!

_من با خلیا می‌گرم. چرا دکترا به چشم اومدن؟

_شاید چون همون دختر خانمه که یواشکی باهاش حرف می‌زنی!

_چرا من باید یواشکی کاری کنم آخه؟

_به همون دلیل که خیلی وقتا آدم ازت توقع داره یه چیزی بگی و نمی‌گی!

_مثلا وقتی که نمی‌دونم تو چرا معما طرح می‌کنی و نمی‌فهمش؟ بعدم قهر می‌کنی که بری؟

_لوس همون خانم دکتره!

سامیار خندید:

_اتفاقا شایسته مثل اسمش خیلی شایسته و خوبه اما خانم دکتر من نیست مامان
کیل‌خان! فقط دوستمه!

_دوست خالی؟

_مهربون و مودب و باکمالاتم هست!

_ او هو! پس بفرمایین باب میل شماست دیگه!

_ وقتی میگم گیسو هم خوبه و دختر دوست داشتنی ایه یعنی منظور خاصی دارم؟

_ چه می‌دونم! شاید داشته باشی!

سامیار جدی نگاهش کرد و گفت:

_ رزا!

_ باشه! ولی قبول کن باورش سخته تو این دوره زمونه نگاه پسرا مثل ادعاشون باشه!

#پست 23

_ به وقتایی مشت نمونه خروار نیست .

_ باشه!

_ خب اگه زیر پاکشی تموم شد بگو چی می‌خواستی بگی و منظورت چی بود!

رزا قلپی از چایش را خورد. از گوشه چشم به سامیار نگاه کرد و گفت:

_ منظورم درمورد انتخاب دانیال بود!

سامیار هیچ وقت این قسمت از حرف‌های رزا را دوست نداشت و دلش هم نمی‌خواست پیش بیاید اما الان شرایط طوری بود که نمی‌توانست خودش را به راهی دیگر بزند. سر دلی که زانوی غم بغل کرده بود، دست نوازش احساس کشید تا آرام بگیرد و سعی کرد خودش همان سامیاری باشد که نشان می‌دهد:

_ دانیال چی شده؟

_ شماها فکر کردین من عجله کردم یا بخاطر ظاهرش...

مکث که کرد سامیار با آرامش گفت:

_کی این حرف رو زده؟

_سمیر گفت. همین چند ساعت پیش!

سامیار لبخند زد:

_رزا واقعا سمیر رو نمی شناسی که این جوری به دل گرفتی؟

رزا سمتش چرخید و با ناراحتی گفت:

_سمیر و می شناسم. ازشم توقعی ندارم ولی تو چرا؟

_من هیچ وقت چنین خیالی در موردت نکردم.

_باور نمی کنم .

_چرا؟

_چون تو آدمی نبودی که درمورد انتخاب و ازدواج من نظر ندی سامی !

دل سامیار تکان خورد. رزا کاملاً سمتش چرخید . دیگر نه پتو را نگه داشته بود ، نه حواسش به لیوان کاغذی بود که ممکن است با فشار دستش بشکند:

_تو حتی منو واسه انتخاب رشته دانشگاهم کمک کردی . یه وقتاً با هم رفتیم بیرون برای لباسی که واسه خریدنش مردد هم بودم ، نظر دادی بعد ... بعد ... اصلاً درمورد موضوع به این مهمی هیچی نگفتی! هیچی سامیار !

سامیار آرام گفت:

_تبریک گفتم. نگفتم؟

رزا با ناباوری نگاهش کرد. دقیقه ای بعد با حرص گفت:

_فشار نیومد بهت؟

سامیار تک ضرب خندید. تلخ ولی متبحر:

_خب چی باید بگم عزیزم؟ دانیال متشخص و مورد اعتماد خانواده‌اته! خصوصا بابات! همه می‌دونن چقدر حواسش بهت هست. حرفی می‌مونه؟

رزا ساکت نگاهش کرد و سامیار دوباره گفت:

_این انتخابت این قدر خصوصی بود و مربوط به خانواده‌ات که نه من! نه هیچ کس دیگه ای جایی واسه دخالت کردن نداشتیم.

_من دخالت نمی‌خواستم. نظرت همیشه برام مهم بود!

_سرنوشتت واسه همه ما مهمه. این‌که کسی چیزی نگفته، جدا از اینکه جاش نبوده، حتما چیزی هم ندیده که قابل گفتن باشه! خدا رو شکر پدرت کوهه که پشتته! چی از این بیشتر می‌خوای؟

رزا به او خیره شد. سامیار پلک زد که این خیرگی پدر دلش را درنیورد و بندی آب ندهد. سالها تمرین کرده بود و نمی‌خواست ناگهانی به بادش دهد. کمی بعد لیوان توی دست‌های رزا جمع شد و چای نیمه خورده روی پتویش ریخت. مردمک چشم‌هایش می‌لرزید اما با تمام نازدانه بودنش لوس نبود. خیلی کم کسی گریه‌اش را می‌دید. شانه بالا داد و انگار که از سر خود باز کند:

_باشه. راست می‌گی! حق داری! من بیخودی توقع دارم!

پتو را رها کرد که سامیار دستش را نگه داشت:

_توقعت بی‌خودی نیست رزا. به جون خودت قسم! حواسم هست. همیشه هست.

_شاید واسه همین که دلم می‌خواد دوباره بشی همون سامیار شیش هفت سال پیش...

_من همون آدمم!

_همون آدمی که از اینجام رفتی؟

_اینا دیگه تصمیمات فردی منه! دلایل خودم رو دارم!

_باشه!

_رزا!

رزا دل به دریا زد:

_تو یه چیزیت شد. نمی دونم چی ولی فکر نکن کسی نفهمید. اما برای من همون سامی هستی که حتی اگه بغلم می کردی فکر نمی کردم نامحرمی. الان یه جور دیگه شدی. هی داری عقب می‌ری. غریبه می‌شی! نکن اینجوری ...
بغضش واضح تر شد:

_تورو خدا سامی. من به درک ... بخاطر مامانم نکن اینجوری!

_این چه فکراییه تو سر شماها افتاده آخه؟ اینا واقعا توهمه! باور کن!
رزا سر تکان داد؛ سامیار ترسید بیشتر مقابل ابراز احساسات او بماند. بلند شد و دستش را گرفت:

_پاشو بریم که یخ زدی!

رزا بلند شد و سامیار خم شد تا سرش به سقف خانه ی درختی نخورد. قسمتی از وسایل را برداشت که رزا مچش را وقتی از خانه درختی بیرون می رفت گرفت و نگهش داشت. سامیار نگاهش کرد و رزا گفت:

_گیسو با سمیر می‌ره. امروز منو با موتور قراضه ت می بری دانشگاه؟

_بعد نامزدت نیاد یقه‌امو بگیره؟

رزا با حرص گفت:

_نه خیر!

سامیار خندید:

_وسایلو بچین تو سبد اینا رو بردم پایین پیام ببرمشون!

رزا نفس عمیقی کشید و باشه گفت. سامیار پایین رفت و رزا برگشت. داشت وسایل را توی سبد می چید که دستش در رفت و آرنجش محکم به تنه ی تخت

خورد. آخی گفت و چرخید اما یک دفعه چشمش به چوبی که در آمد خشک شد. ای وای گفت و سریع خواست چوب کنار تخت را سرجایش فرو کند که چشمش به چیزی شبیه یک تکه پارچه افتاد. با تعجب برش داشت. کاغذ بود. کاغذ کاهی! چشم‌هایش گرد شد. صدای تکان خوردن نردبام آمد. مثل کسی که گنج کشف کرده باشد فوری کاغذ را توی آستین لباسش فرو کرد و بلند شد. هیجان زده بود. بدون آنکه بداند چرا

#پست 24

پشت سرش را باز چک کرد و توی اتاق چپید. خبری از گیسو نبود. بهترین فرصت بود تا سردربیاورد که آن تکه کاغذ چیست. به دیوار تکیه داد و کاغذ را از آستینش بیرون کشید. یک تکه کاغذ بود که شکل خاصی نداشت. انگار فقط از گوشه‌ای کنده بودنش. با دقت و هیجان تایش را باز کرد اما از دیدن چیزی که رویش بود جا خورد. فقط یک جمله ی کوتاه و بی سرانجام نوشته شده بود:

"اگه بفهمه ..."

همین! چند بار کاغذ را زیر و رو کرد. بالا و پایینش گرفت اما نفهمید این جمله بی سر و ته یعنی چه! خوب که دقت کرد فهمید جمله هم متعادل نوشته نشده. از کج بودن خط و لرزیدن حروف روی سطح صافش مشخص بود. همان طور خیره به کاغذ داشت فکر می کرد که چه کسی می توانسته این کاغذ را لای آن تخت فرو کند؟ چه کسی که می ترسید؟ اصلا از چه آدمی؟ هیچ کس به اندازه سامیار توی خانه ی درختی نمی رفت. بعید می دانست این خط به هم ریخته متعلق به سامیار باشد. هنوز توی فکر بود که صدای گیسو را از پشت در شنید. انگار با مادرش حرف می زد که سراغ رزا را می گرفت. کاغذ را توی کوله اش کرد و با دیدن کپل لبخند زد. انگشت روی بینی اش گذاشت مدل هیس! بعد هم قبل از اینکه گیسو داخل بیاید، بیرون رفت. گیسو مشکوک براندازش کرد و گفت:

_کجا غیب شدی دم صبح؟

کنارش راه افتاد و گفت:

_خوابم نبرد. رفتم تو باغ. سمیر رفت یا...

_نه! قرار بود مارو هم ببره!

_من که با شما نمی‌آم!

_ا! فکر کردم دانیال رو ندیدی! او مدم تازه خبر بدم بهت!

با تعجب ایستاد و سمت گیسو برگشت:

_دانیال او مده مگه؟

گیسو با کنجکاوی ابروهایش را جمع کرد:

_آره دیگه! پس واسه چی می‌گی با ما نمی‌آی؟

_قرار بود با سامی برم!

گیسو وایی گفت و رزا نفسش را بیرون فوت کرد:

_من برم پیش دانیال!

گیسو با نگاهی معنادار گفت:

_به خدا نامزد نمی‌کردی کلا شک می‌کردم بهت!

_واسه چی؟

_خودت فهمیدی سامیار که هست به دانیال محل نمی‌ذاری؟

_خب خیلی وقت بود ندیده بودمش، گفتم...

_بازم وقتی سامیار هست از دم دلش تکون نمی‌خوری رزا. خودت رو به اون

راه زن!

رزا دست به کمر ایستاد و با دست دیگرش موهایش را پشت گوشش داد:
_پسرخاله‌امه! یه عمره باهاش بزرگ شدم. مٹ تو و سمیر! مگه غیر اینه؟
_نه ولی...

رزا با مکث او سر تکان داد. یعنی خب! گیسو دست‌هایش را تکان داد:
_هیچی بابا! من حساس شدم. تو راست می‌گی!
گیسو خواست رد شود که رزا دستش را گرفت و نگهش داشت. گیسو نگاهش کرد و رزا با نگرانی گفت:
_به سامی جدی فکر نکن گیسو. خودت اذیت می‌شی به‌خدا! اون اصلاً تو فاز این چیزا نیست. خودش گفت که...
گیسو کمی نگاهش کرد و بعد لب برچید:

_می‌دونم! ولش کن! بیا بریم!
رزا آرام صدایش کرد اما گیسو بی جوابش گذاشت و رفت. آهی کشید و دنبالش رفت. غیر از مادرش که هنوز بخاطر دانیال توی سالن مانده بود؛ بقیه توی آشپزخانه بودند. با دانیال دست داد و با لبخند گفت:
-فکر نمی‌کردم صبح به این زودی بیای اینجا؟

-دیشب که گفتی موندی ؛ برنامه ریختم که صبحانه رو با هم بخوریم!
ماه‌رو به رزا سفارش کرد که اگر دوست داشتند توی آشپزخانه بیایند و دختر جوان تشکر کرد. آنها که رفتند ؛ دانیال دست رزا را سمت خودش کشید و نزدیکتر نگهش داشت. رزا نگاهی اطرافش انداخت و دانیال سر زیر گوشش برد:

-دیشب اگه می‌دونستم می‌مونی ؛ خودم، خودمو دعوت می‌کردم. تو که از این کارا بلد نیستی!

دختر جوان لبخند زد:

-فکرنمی کردم قبول کنی وگرنه...

با چشم‌های جمع شده‌ی دانیال خندید و ادامه داد:

-یه بار دیگه حالا!

دانیال همانطور که نگاهش می‌کرد؛ سر جنباند:

-بالاخره نوبت به من می‌رسه رزا ! فعلا برو بپوش بریم!

-خب صبحانه رو بریم بخوریم بعد...

-می‌ریم بیرون! یه جای خوب سراغ دارم!

رزا مخالفتی نکرد و فقط گفت صبر کند تا آماده شود. سمت پله‌ها می‌رفت که سامیار را از رو به رو دید. آماده بود و انگار قصد رفتن داشت. رزا ایستاد و گفت:

-دلم می‌خواست امروز با هم بریم سامی ولی...

سامیار با لبخند میان حرفش گفت:

-فرصت زیاده! دیدم دانیال اومده. خوش بگذره بهتون!

رزا تشکر کرد و سامیار از کنارش رد شد اما نگاه دخترک دنبالش رفت. آن کاغذ دوباره یادش آمد. یعنی کار خود سامیار بود؟ پایین پله‌ها سامیار مکثی کرد و برگشت. رزا لبخند زد و سامیار با بالا دادن ابروهایش گفت:

_چیزی شده؟

_نه! برو صبحونه‌ات رو بخور!

سامیار سری تکان داد و خنده خبی گفت. وقتی رفت، رزا به دیوار تکیه داد. با توجه به شناختی که از او داشت؛ سکوت و درون گرا بودنش و رازی که همیشه توی این سکوت‌ها حفظ می‌کرد مرموزترش می‌کرد اما نمی‌توانست به خود بقبولاند که او در خلوت این‌قدر آدم مضطربی است. اصلا آن خط مال سامیار نبود! اما پس غیر از او چه کسی می‌توانست باشد؟ به خودش که آمد

دقایقی را همانجا ایستاده بود. فوری وایی گفت و به سمت اتاق رفت. به فکرش زد که باز به خانه‌ی درختی برود؛ شاید که متوجه شد جریان از چه قرار است...

#پست 25

مقداری از آب میوه را مزه کرد و ساعتش را چک کرد:

-کلاس اولم رفت دانیال. بریم؟

دانیال از بالای چشم نگاهش کرد و با خونسردی گفت:

-خیلی مهمه مگه؟

رزا تعجب کرد:

-چی؟ کلاس؟!

دانیال با هومی تکه‌ای نان توی دهانش گذاشت:

-آره خب! آخه عروسک بازی هم شد رشته رزا؟

رزا ابرو درهم کشید:

-فقط دکتری و مهندسی رشته‌اس؟

-نه! ولی چیزی که توی بازار کار بولد باشه و...

-اینجوری فکر کردی که بعد از تحصیلات اومدی ایران؟

-چه ربطی داره؟

-ربطش اینه آدمی با طرز فکر تو همیشه فکر می‌کنه پیشرفت و آینده هم اون

سر دنیاست و علاقه مهم نیست!

-معلومه که هست اما آدم عاقل راه عاقلانه‌تری رو انتخاب می‌کنه!

رزا عقب تکیه داد و پوزخند زد:

-حتما راه عاقلانه هم یعنی سلیقه شخصی تو و توهین به علاقه ی من!

-منظورمو بد برداشت نکن رزا.

-وقتی می‌گی رشته‌ام به درد نمی‌خوره؛ مستقیم داری به علاقه و راهی که دوستش داشتم و رفتم توهین می‌کنی! عوضش من می‌گم جای این حرفا برو یه دور درمورد تاریخچه و ریشه‌ی نمایش عروسکی بخون ببین چه قدر تاثیر گذار بوده. یکی از قدیمی ترین هنرای تجسمیه که میتونه کلی فرهنگ سازی کنه.

دانیال دست جلو برد و دست او را گرفت:

-مطمئنم خیلی تاثیر گذاره ولی هر کس نظری داره. منم هیچ وقت حرفی نمی‌زنم که بهت بربخوره. منتها می‌گم بعدا که رفتیم؛ این کار خیلی به دردت نمی‌خوره.

-رفتیم؟ کجا؟

دانیال چند ثانیه مکث کرد و لبخندش عمیق تر شد:

-شاید رفتیم اونور!

-که چی بشه؟

-زندگی کنیم!

رزا کمی نگاهش کرد و بعد با لحن محکمی گفت:

-من پامو از تهران بیرون نمی‌ذارم. اگه دنبال چنین چیزی هستی و داری بهم دروغ می‌گی که کار از کار بگذره...

دانیال میان حرفش آمد:

-من گفتم شاید!

-شاید یعنی بهش فکر کردی بدون اینکه به من بگی! من که مثلا قراره شریک زندگیت بشم! متوجه این موضوع هستی؟

-تو بزار مزه ی این رابطه زیر زبون من بره بعد شاید خیلی از ایده‌هام تغییر کرد! اصلا شاید خودم شدم سازنده عروسک!

رزا چند ثانیه مثل آدم‌های گیج نگاهش کرد. دانیال دست او را بین دو دست گرم خودش گرفت:

-وقتی پایبند بشم بهت؛ خیلی کارا به خواسته‌ات پیش می‌ره اما الان واقعا هوای اونور زیاد به سرم می‌زنه .

دخترک حس کرد صورتش از شدت التهاب و عصبانیت سرخ شده. دستش را از بین دو دست او بیرون کشید:

-می‌دونی چیه دانیال؟ فکر می‌کنم واسه جدی شدن رابطه‌امون خیلی عجله کردیم. هرچی پیش می‌ره حس می‌کنم کمتر می‌شناسمت یا... اصلا نمی‌شناسمت!

دانیال با ابروهایی جمع شده نگاهش می‌کرد. رزا کوله‌اش را روی شانه‌اش انداخت و گفت:

-من می‌رم. مرسی از صبحونه!

بلند شد و خداحافظی کرد که دانیال هم ایستاد:

-وایسا با هم بریم. من نمی‌فهمم تو چی می‌گی!

رزا پوزخند تلخی زد:

-طبیعیه! چون منم اصلا نمی‌فهمم تو چی می‌گی!

-بشین حرف می‌زنیم رزا!

-دیرم شده. به عمه سلام برسون .

بعد هم پا تند کرد و رفت. وقتی توی تاکسی نشست دانیال را دید که از در رستوران بیرون آمد و ازش جا ماند. عقب تکیه داد و کپل را از توی کیفش درآورد و محکم به سینه‌اش چسباند. کم کم داشت از این عجله کردن در نامزدی

می ترسید. حرف‌های سمیر هنوز توی گوشش بود. درست مثل یک تلنگر محکم..

#پست 26

رزه‌های سفید را روی پای ماهرخ گذاشت و با لبخند سر مقابل صورتش خم کرد:

-این بار زودتر از همیشه اومدم ماهی خانم. نمی‌خوای یه کم تحویلم بگیری؟

نگاه ساکت ماهرخ روی صورت سامیار طولانی شد. مثل همیشه! آنقدر طولانی که انگار تمام عمرش را به همان نقطه زل زده. سامیار دست او را گرفت و رزها را یکی یکی میانشان گذاشت. چشم‌هایش را از صورت لاغر و پوست مهتاب زده‌اش گرفت. به انگشتان کشیده و استخوانی مادرش نگاه کرد. دور گلها پیچیدشان. انگشتان گرم و حمایت‌گرش رویشان قفل شد؛ باز سربلند کرد و او هنوز بهش خیره بود. نفس عمیقی کشید:

-کاش موهات مثل قدیم بلند بود مامان! دوست داشتم ببافمشون برات؛ بعد وسطش باهات دردِ دل کنم.

سرش را جلو برد و شستش را روی استخوان گونه‌ی سرد مادرش کشید و نگاهش سمت موهای کوتاه او برگشت:

-تو فقط یبار دیگه بگو سامی! که دیگه ندارم هیچ احدی دست به موهات بزنه!

اما تنها چیزی که جواب گرفت همان نگاه بود. نگاهی که با ساکت شدنش انگار سالها پیش مُرد! سامیار چند ثانیه چشم‌هایش را بست و بعد با بوسیدن گونه او کنارش نشست و دست دور شانه‌هایش حلقه کرد. سر ماهرخ آرام تا روی کتف او رفت. بغض گلوی سامیار را زد و دست دیگرش را هم دور تن مادرش پیچید. حسرت داشتن امنیت آغوش او با استخوان‌هایش رشد کرد و رسید به روزی که توانست با دست‌هایش پیچک عشق و حمایت بسازد و دور تن نحیف او بپیچد. دقایقی گذشت و صدای آشنایی را شنید:

-ازباد مرا بوی تو آمد امروز

شکرانه آن به باد دادم دل را...

سر سامیار عقب چرخید و بادیدن بابا میرزا لبخند زد . سلام کرد. بابا میرزا با لبخند همیشگی اش جلو رفت و گفت:

-حدس می زدم امروز اینجا ببینمت! یکبار شد که بعد از اومدنت به من خبر بدی پسر؟

سامیار خواست بلند شود که دست بابا میرزا بالا آمد:

-تکیه‌ات رو از کنار ماهرخ برندار بابا. بشین... تو کنار جان من بشین!

دل سامیار مثل تمام مدتی که همراه بابا میرزا کنار مادرش بود لرزید. بغض و تلخی حسرت را زیر لایه‌های نگاه پرمهر او حس می‌کرد. حالی که انگار بین او و پدر بزرگش فقط مشترک بود. نگاهش سمت مادرش چرخید و دست روی موهایش کشید. صدایش زد اما ماهرخ در همان حالتی که بود ماند و تکان نخورد. بابا میرزا روبه رویشان دست به زانو گرفت و نشست. سامیار معذب شد اما بابا میرزا خم شد و دست روی دست ماهرخ گذاشت که هنوز گل‌ها میانشان بود. کمی نگاهش کرد و گفت:

-چه شد که این طور با من پیرمردم قهر کردی باباجان؟

چشم‌های سامیار بسته شد و صدای آه کشیدن بابا میرزا را شنید و بعدش هم مصرعی را با صدای سوز زده‌اش را:

-نیست نشان زندگی... تا نرسد نشان تو...

سامیار زبان روی لبش کشید و به بابا میرزا نگاه کرد. با لحن محتاط و آرامی گفت:

-مامان جواب هیچ کس رو نمی‌ده دیگه بابا. شما چرا می‌ذارین پای قهر؟

بابا میرزا دست ماهرخ را رها نکرد و چشم‌هایش روی اجزای صورت او دور زد:

-ماهرخ و ماهر و به خودشون مادر ندیدن بابا. وقتی مادرشون با اون مریضی بعد از زایمان سختش داشت چشم می بست گفت مادر برای دخترام بیار. دختر از مادر یتیم می شه اما من... نشد بابا. هیچ کس جای مادرشون رو نگرفت. هرچه توان داشتم گذاشتم که دخترا با من راحت باشن. سخت بود که بخوام مادر هم باشم براشون اما همه ی جانم رو گذاشتم. درست بود که جای مادر همیشه براشون خالی بود اما من خیال خام داشتم که تونستم حداقل پدری رو در حقشون کامل کنم اما... نمی دونم کجا کم گذاشتم که این شد تهش سامیارجان! فکر می کردم دردی داشته باشن تنها محرمشون منم اما سکوت مادرت یعنی که منم محرمش نبودم.

سامیار این بار دستش را روی دست پدر بزرگش گذاشت:

-خاله همیشه میگه مامان خیلی حساس بود. خب... خب اتفاقی که افتاد ... هضمش ساده نبود!

-ماهرخ پیش از اون جریانات عوض شد .

چشم های ماهرخ ناگهان باز شد و به چهره ی پدرش چسبید. نگاه سامیار از تکانی که او خورد چرخید و متوجه شد که تن او گرم تر از حد معمول می شود. فوری چرخید و تا خواست صدایش بزند او باز چشم هایش را بست و این بار صورتش را به سینه ی سامیار بیشتر از قبل فشار داد اما لرز خفیفی توی تنش بود. جوری که سامیار حسش کرد و بابا میرزا هم به خوبی متوجه شد. سامیار مادرش را روی تخت برگرداند و کمکش کرد دراز بکشد بعد با عذرخواهی از بابا میرزا بیرون رفت و با قدم هایی تند سمت پرستاری رفت. مقابل استیشن ایستاد و تا پرستار پرسید چیزی شده ؟ توضیح داد که ناگهانی تن مادرش گرم شد و عرق کرد. یکی از پرستارها از اتاقی بیرون آمد و گفت:

-من دیشب چکشون می کردم یه کم وضعیت عمومیش آنرمال بود. تب داشت. فکر می کنم دیروز باید ژاکت تنش می کرد و بیرون می رفت!

-دیروز؟ مگه دیروز مامان ملاقاتی داشت؟

-بله! برادرشون اینجا بودن!

-پس اگه حدسش رو می زنین لطفا درمان رو شروع کنین

#پست 27

-نگران نباشین. حواس من و بقیه بهشون هست. امروز هم دارو دادم بهشون.
فقط خواستم نگران نباشین. مادرتون آرومه! دکتر فروزش هم تازه رسیدن. اگه
خواستین می تونین برین اتاقشون تا سر زدن به مریضا رو شروع نکردن!

سامیار نفس راحتی کشید و تشکر کرد. پرستار جلوتر از او سمت اتاق ماهرخ
رفت. سامیار با کمی فکر کردن سمت اتاق رفت. بد نبود تا درمورد فکری که
داشت با بابا میرزا مشورت کند اما هنوز به اتاق نرسیده بود که صدای شایسته
را شنید:

-صبح بخیر!

برگشت و با دیدنش تعجب کرد ولی جوابش را با لبخند داد و صبح بخیر گفت.
شایسته روبه رویش ایستاد:

-پیش خودم گفتم شاید شبیه موتورت رو دیدم . هیچ وقت این موقع صبح نمی
اومدی اینجا!

-اومدن من زمان خاصی نداره. شده آخرشب هم اومدم .

شایسته با هومی دست هایش را بغل گرفت و ابرو بالا انداخت:

-پارتی داری دیگه!

سامیار کمی نگاهش کرد:

-جایی که خانواده اونجا هستن؛ خونه خود آدم می شه! پارتی از این بیشتر؟

لبخند شایسته کمرنگ شد و فقط نگاهش کرد. تلخی لبخند سامیار همیشه دلش
را می زد اما نمی فهمید چرا حتی گله هایش کنار این لبخند چسبیده به چهره اش
است. جوری که در عادی ترین شرایط هم حس می کرد او لبخندش را دارد.

مهربانی ذاتی‌اش را هم کنار این حال می‌گذاشت؛ واقعا فکر نکردن بهش را از محالات می‌دانست. قلبش تپیدن را از سر گرفت. سامیار ببخشیدی گفت و خواست برود که شایسته قدمی جلو رفت:

-سامیار می‌شه بعد از اینجا با هم بریم بیرون؟

-من یک ساعت دیگه وقت ملاقات دارم با شرکت! فکر کنم تا ظهر درگیرم!

-باشه! هر موقع وقتت آزاد شد!

سامیار با کمی مکث گفت:

-عصر بیا آتلیه یه قهوه بخوریم. خوبه؟

شایسته لبخند زد:

-عالیه! میشه الان مامانت رو دید یا...

با راه گرفتن نگاه شایسته پشت سرش و ادامه دادن حرفش با سوال دیگری عقب چرخید:

-پدربزرگت هم هست سامیار؟

سامیار با دیدن بابا میرزا با تکان سر جوابش را داد. خواست عذرخواهی کند و سراغ بابا میرزا برود اما همراهی شایسته باعث شد کنارش قدم بردارد و نگاه بابامیرزا روی قدم هایشان متفکرت‌تر شود. وقتی نزدیک شدند؛ شایسته با لبخندی موقر سلام داد و بابا میرزا با محبت جوابش را داد. بعد به سامیار نگاه کرد و گفت:

-داشتن مادرت رو چک می‌کردن بعد گفتن تنها باشن که لباسش رو عوض کنن!

سامیار بابت توضیح پدربزرگش تشکر کرد و بعد با نگاهی به شایسته دوباره سمت او چرخید:

-شایسته خانم! دختر دکتر فروزش هستن بابامیرزا. خواهر سروش! سروش رو که می‌شناسین؟

بابامیرزا با لبخند و نگاهی مکت دار چند بار سر تکان داد:

-بله باباجان! یکی دوباری توی عمارت دوستت رو دیدم. شما خوبی دخترم؟

چشم‌های شایسته از برخورد گرم بابا میرزا برق زد. خیلی بیشتر از تصوراتش این پیرمرد دوست داشتنی به نظر می رسید:

-ممنونم! تعریفتون رو از مامان و سروش و البته خود سامیار زیاد شنیدم. خیلی خوشحال شدم دیدمتون !

-زنده و سلامت باشین!

شایسته دلش می‌خواست درمورد حرفه‌هایی که شنیده بیشتر حرف بزند اما یک مرتبه با رسیدن چند پرستار و بعد هم دکتری به اتاق ماهرخ زبان به کام همه چسبید و با نگرانی جلو رفتند. دکتر فروزش تا رسید؛ سامیار نگران نگاهش کرد که او دست بلند کرد:

-نترس! تشنجه!

بعد هم وارد اتاق شد و در را بست. دست سامیار روی در بسته ماند. صداهایی که از داخل اتاق می آمد شده بود پرتاب دارتهایی تیز سمت هدف که فقط قلب او بود. توانایی تماشای بال بال زدن های مادرش را نداشت. ده سالش بود که شاهد تشنج او شد. مثل کسی که جان را از هر نقطه ی بدنش به بدترین نوع بیرون بکشند ؛ تن مادرش آن سمت کشیده شد و او فقط با گریه صدایش می کرد. چشم‌هایش را بست. سرش به پشت در اتاق چسبید. هنوز هم احساس نیازش برای داشتن ماهرخ؛ همان پسر ده ساله ی تنها بود که یک مرتبه همه چیزش را باهم از دست داد .

دست بابا میرزا را روی شانه‌اش حس کرد و صدایش لرزید:

-میخوام ببرمش نمی‌دارن بابا !

سرچرخاند. تلخ و بغض دار گفت:

-میتراسم کنارش نباشم و وسط این بال بال زدنا ... همین سایه دلخوشی از سرم کم شه بابامیرزا !

دست‌های لرزان پیرمرد روی شانه‌های او جمع شد و بعد بغلش گرفت. چشم‌های سامیار به شانه‌ی لرزان و خم شده‌ی او چسبید. روزهای تنهایی‌اش هنوز نگذشته بود ولی می‌ترسید از روزهایی که این تخت و اتاق خالی شود...

#پست 28

کنار تخت، دستان ترس خورده‌اش، دست سرد ماهرخ را بین خودشان محکم نگه داشته بود و چشم از صورتی که رنگ پریده‌اش، تلخ‌ترین تصویر برایشان بود، برنمی‌داشت. بابا میرزا هم روی صندلی نشسته بود و در سکوت نگاهشان می‌کرد. از میزان وابستگی سامیار به ماهرخ کسی نبود که خبر نداشته باشد و همین حضوری که شاید خورشید نبود اما همان نور کمش، برای پابرجا نگه داشتن این جوان یک انگیزه‌ی بزرگ بود. یک پشتوانه که دلش گرم باشد. کابوسی برایش از این بزرگتر نبود که یک روز جای او را خالی ببیند. تقریباً ظهر شده بود که برای چک کردن ماهرخ آمدند و مجبور شد از کنارش بلند شوند. می‌خواست بیرون برود که دکتر فروزش همراه یکی دیگر از پزشکان وارد اتاق شدند و ایستاد. دکتر با اشاره دست گفت بهتر است برود. سامیار هم اصراری نکرد و بیرون رفت. از لحظه‌ای که حمله دست داده بود تا همان لحظه سراغ کسی نرفته بود که چیزی بپرسد. بیرون از اتاق به دیوار تکیه داد و در سکوت دست هایش را توی جیب هایش فرو کرد. چشم‌هایش به در نیمه‌باز اتاق روبه رویی بود و مردی که با لباس سفید پشت بهش، روبه روی پنجره نشسته بود. سکوت این آدم‌ها گاهی جهنم را برای اطرافیانشان می‌ساخت و نمی‌دانستند. برای کسی مثل سامیار که حاضر بود تمام روز و شبش را کنار مادرش بگذراند و یکبار دیگر آن سامی گفتن‌های کودکی را بشنود. همان‌هایی که قبل از زیرو رو شدن زندگی‌اشان می‌شنید. گاهی میان خاطرات کودکی‌اش که

پرسه می‌زد لبخندهایی را می‌دید که بین پدر و مادرش رد و بدل می‌شد و حالا معنایش را می‌فهمید. کجا رفت آن عشق؟ کجا رفت که تهش شد جدایی پدر و مادرش و طناب قطوری که فهمید قرار است جان پدرش را بگیرد؟ همانی که پدرش و بعد هم تمام خانواده ی پدری‌اش را ازش گرفت. یادش نمی‌رفت که شده بود چوب دو سر بلا!

-سامیار جان!

با صدای دکتر نگاهش را از روبه رو گرفت و سمتش چرخید. دست‌هایش را با بله ای از جیبش بیرون کشید و جلو رفت:

-حال مامان بدتر شده؟

دکتر فروزش لبخند زد:

-معلومه که نه! این حمله‌ها عادیه! بهت که گفتم نگران نباش!

-نمی‌تونم نباشم!

-اون روز هم بهت گفتم. حال مامانت از نظر جسمی خوبه. این به هم خوردن تعادلات از فشار روحیه! دکتر معاینه‌اش کرده. علامت سرماخوردگی هم نداره.

-اما الان که سالگرد بابام نیست دکتر؟

-شاید سالگرد یه خاطره است که من و تو خبر نداریم!

-با این حال مامان چطوری ممکنه؟

-هرچیزی توی ذهن این بیمارا ممکنه اتفاق بیفته! حتی سفر چند ساله به کودکی! چیزی از یادشون نمی‌ره! فقط زمان براشون گم شده! می‌بینی که تو رو به خوبی می‌شناسه! غیر از این بود نباید به وجود و حضورت واکنش نشون می‌داد!

سامیار نگاهی داخل اتاق کرد. پرستاری مشغول تعویض سرم ماهرخ بود. با همان نگاهش گفت:

-اجازه ندادی ببرمش دکتر! حداقل چند روز در ماه بذار ببرمش پیش خودم!

با سکوت دکتر فروش چرخید و نگاهش کرد. با خواهش گفت:

-بذارین دلم خوش باشه. فقط سه روز درماه! با پرستار و دکتر می برم
خونه!

-بعد اگه هوس کنی دائم ببریش چی؟

-داشتن مامان برای من هوس نیست!

دکتر فروش لبخند زد و بامهربانی گفت:

-خیلی باید آدم بی انصافی باشم که بخوام به تو چنین نسبتی بدم اما فکر
وابستگی‌تون رو به هم بکن! امروز یه نمونه از حمله‌ها بود! اگه چنین اتفاقی
یه کم شدیدتر بیفته و کسی کنارش نباشه؛ ممکنه خودش به خودش صدمه بزنه!
اون صدای توی ذهنش حکم قاتلش رو داره سامیار!

سر سامیار بالا چرخید که صدای آرام بابامیرزا را شنید:

-ماهی یک روز دخترم رو برگردونین که ببرمش توی عمارتی که عاشقش
بود.

سامیار با بهت برگشت. مردمک چشم‌های بابامیرزا می لرزید. نگاهش کرد و
لبخند پربغضی زد:

-من و سامیار توی اون یک روز نمی خوابیم و مراقبش هستیم. توی هر
شرایطی که براش بهتر هست خانم دکتر!

دکتر فروش دست‌هایش را توی جیب فرمش فرو کرد و سرش با لبخندی معنا
دار تکان خورد:

-توقع دارین بگم نه جناب فتاحی نازنین؟

به سامیار نگاه کرد. چشم‌هایش برخلاف ساعت‌های پیش تیره‌ی تیره نبود.
انگار فانوس‌ها یکی یکی در مسیر سیاه و پرپیچ و خمش روشن می‌شد:

-آخر کار خودت رو کردی سامیار خان! مامانت ماهی یک روز مال خودت! فقط یک هفته قبل از اینکه شرایط بردنش رو داشتی بهم بگو که توصیه‌هاش رو بهت شروع کنم!

لبخند سامیار دیدنی بود. دست روی چشمش گذاشت. وقتی دکتر فروش رفت سمت پدر بزرگش چرخید و خواست دستش را ببوسد که بابامیرزا نگهش داشت:

-دست بوسی رو هیچ وقت توی مرامت نذاشتم بابا! همون جور که شرطی شدن موندنت رو یادت ندادم و گذاشتم پری! اگر مامانت برگشت توی عمارت؛ برگرد بابا! عمارت بدون تو خرابه است!

#پست 29

سامیار بی حرف فقط بابا میرزا را بغل گرفت. بابامیرزا می شناختش؛ می دانست سکوت‌های او یعنی نمی‌توانم! این رفتن او با حرف ازدواج رزا یکی شد. زیر بار عشق او نمی‌رفت اما بابامیرزا می دانست بی ربط نیست، فقط نمی‌فهمید به کجای قصه ارتباط دارد؟ عقب که رفت، فکرهايش را هم کنار گذاشت و گفت:

-امشب رو لا اقل بیا!

-چشم!

خجالت می‌کشید مستقیم او را نگاه کند و نازک شدن دلش را از نبودنش ببیند.

#پست 30

کاغذ تا شده را توی دستش برای هزارمین بار باز کرد و به نوشته‌ی رویش نگاه کرد. نمی‌دانست چندمین بار است که از خودش می‌پرسد مفهوم این جمله

چیست؟ حسش می گفت این کاغذ ارزشش مثل برگ آس است و باید سوری به باورهایش بزند اما هرچه زیرورویش می کرد و به وجود سامیار فلش می زد؛ نتیجه ای نمی گرفت. عجیب بود که دوست نداشت آن را به کسی نشان دهد و فقط دنبال فرصتی بود تا دوباره به عمارت و خانه ی درختی برود.

کنجکاوی و کشش افکارش آنجا می کشیدش. انگار که باقی این تکه کاغذ هم آنجا بود. با تقه‌ای که به در خورد؛ کاغذ را زیر فوم‌های بی رنگ زیر دستش فرو کرد و سر چرخاند. ماهرو داخل اتاق شد و نگاهی به وضع اتاق او کرد:

-از وقتی اومدی همونجا نشستی؟

سرش را تکان داد:

-واسه یه نمایشنامه طراحی جدید می خوایم اما هرچی فکر می کنم مغزم قفله!

-واسه طراحی لوازم ساختت رو ولو کردی؟

سرش را کمی بالا گرفت و دو دستش را زیرچانه‌اش زد:

-گفتم تو طرحش که می لنگم؛ مستقیم وارد عمل شم و ببینم چی می‌شه !

ماهرو خندید و جلو رفت:

-باز چی شده که قایم می کنی؟

رزا لپ‌هایش را باد کرد و همراه با بیرون دادن نفسش ؛ دست‌هایش را از زیرچانه‌اش برداشت:

-شد یبار نفهمی مامان خانوم؟

ماهرو دست به چتری‌های آویزان او کشید و گفت:

-نفهم که دیگه مامان خانوم تو نیستی! درضمن الان وقت کوتاه کردن دوباره موهاات نبودا!

رزا از زیر چشم به موهای روی صورتش نگاه کرد و گفت:

-فقط جلوی موهامو مرتب کردم. دست به پشت موهام زیاد نزدِم!

-مگه آرایشگر نگفته بود دست نزن؟

-مگه هرچی اون گفت باید گوش بدم؟ اعصابم رو داشت خورد می کرد؛
ریختمشون پایین!

-مدل موها ت خراب می شه تو نامزدی!

رزا با کمی مکث موهایش را دوباره کنار زد و آرام گفت:

-پشیمون شدم مامان!

دست ماهرو روی صورت او با تعجب ماند:

-از چی پشیمون شدی؟

-جشن نامزدی !

ابروهای ماهرو به هم نزدیک شد . میز را دور زد و کامل روبه روی او ایستاد.
صندلی اش را سمت خودش چرخاند و گفت:

-یعنی چی رزا؟

رزا تکه ابری را که برای درست کردن صورت عروسکش به شکل دایره قیچی
زده بود؛ میان دستانش گرفت و سرش را پایین انداخت:

-فکر کنم عجله کردم واسه نامزدی مامان! اگه می شه جشن کنسل شه تا بیشتر
فکر کنم !

ماهرو صندلی ای را که عقب بود جلو کشید و مقابل رزا نشست. صورت او را
سمت خودش بلند کرد و با لحن آرام و ملایمی پرسید:

-چیزی شده بینتون؟ اگر چیزی شده بگو...

رزا نفس عمیقی کشید:

-دانیال خیلی با من فرق داره مامان. جدیداً یه حرفایی هم می‌زنه که می‌ترسونه منو!

-مثلاً چی؟

رزا اصرار او را برای ارتباط بیشتر فاکتور گرفت و ناخن لاک خورده و بلندش را توی ابر فرو کرد:

-از دهنش پرید که به برگشتن فکر می‌کنه. خب منم هیچ وقت حاضر نیستم باهاش برم!

اپروهای ماهرو باز شد:

-یعنی برگرده آلمان؟

-گفت ممکنه بخوام برگردم!

ماهرو درسکوت نگاهش کرد و رزا با همان حس و حال گفت:

-البته می‌گفت بعد از عروسیمون ممکنه دیگه هیچ وقت فکر رفتن هم به سرش نزنه اما الان هوای اونجا تو سرشه!

-این طبیعیه که از هوشش برای برگشتن حرف زده. شاید بعداً خودت هم به نتیجه بررسی که بری اما مطمئنی فقط موضوع همینه؟

با سکوت رزا و خیره ماندن نگاهش به ابر توی دستش؛ سر خم کرد و صدایش زد. رزا با کمی مکث ابر را روی میز کشید:

-اگه بابا ناراحت نمی‌شد و اونجوری با عمه حرف نمی‌زد؛ شاید اصلاً این نامزدی پیش نمی‌اومد مامان! من خیلی مرددم! رفتار دانیال جوریه که نگران رسمی شدن و محرم شدنمونم! راستش... یه جوریه!

ماهرو حدس زد منظور او چیست اما برای راحت شدن خیالش گفت:

-تو که خجالتی نیستی! چرا ناقص حرف می‌زنی؟

رزا از گوشه ی چشم به مادرش نگاه کرد و گفت:
-خجالتی نیستم ماما ولی خب... چه طوری بگم؟!... یه توقعایی داره که...
ماهرو جلوی خودش را گرفت تا صورتش جمع نشود:
-یعنی بیشتر از حد طبیعی؟

با گیر کردن لب رزا به دندانش ؛ نفسی گرفت و ادامه داد:
-خلوت نامزدی یا زن و شوهر بودن چیزی نیست که نفر سوم ازش مطلع باشه
رزا . شما نامزدین و تا یه حدی خواسته ی دانیال منطقیه که بهت نزدیک باشه
چون بهت علاقه داره و خب مشکلی هم نیست اما اگر مشکلی هست که داره
تحت فشارت می‌ذاره...

رزا بین حرف مادرش پرید:
-نه ماما! این قدر دیگه شور نیست ولی... من باهش راحت نیستم!
-همین؟ ازش خجالت می‌کشی؟
رزا لب باز کرد چیزی بگوید اما یک مرتبه ابری که توی دستش بود؛ روی میز
گذاشت و معترض گفت:

##پست 31

-مامان این حرفا چیه اصلا؟ یعنی نمیشه به بابا و عمه بگیم نامزدی نگیریم بعد
اگر مشکل پیش نیومد همون تاریخ عقدمون؛ مراسم باشه؟
-حالا که چند روز دیگه اقوام عمه‌ات دارن از این همه راه می‌رسن به این نتیجه
رسیدی؟
-چه اشکالی داره؟

-هیچی! من با بابات حرف می زنم ولی می دونی که باید واضح بهش توضیح بدی و بهونه قبول نمی کنه؟

رزا نگاهش کرد و گفت:

-اگه بابا اصرار کرد بگو رزا پشیمون شده اصلا!

-آخه یهو؟ تو که تا چند شب پیش مشکلی نداشتی؟

-حالام ندارم. فقط یه کم فرصت می خوام که ببینم واقعا می تونم با دانیال زندگی کنم یا نه مامان! می ترسم اگه نامزدی و محرمیت بینمون بیاد دیگه بابا سر هیچی کوتاه نیاد!

ماهرو پلکی زد و به چهره مستاصل او نگاه کرد:

-تو فکر کردی اگه راضی نباشی؛ بابات به زور می گه باید با دانیال ازدواج کنی؟ این قدر بی انصافی؟ می دونی چقدر دوستت داره؟

رزا دست روی دست مادرش گذاشت و آرام گفت:

-می دونم ولی بهش بگو الان یه کم مردهم! بگو به عمه اینا بگه یه مدت صبر کنن!

-اگه دانیال قبول نکرد چی؟

رزا با کمی فکر کردن گفت:

-بگین پشیمون شدم!

نگاه ماهرو روی صورت رزا ماند. مطمئن بود اتفاقی افتاده که او این طور صحبت می کند اما نمی فهمید دقیقا مشکل از کجا آب می خورد. با این که از روز اول خیلی موافق نبود اما رفتاری از دانیال ندیده بود که دلش را بزند یا دلیلی برای این تردید و پس زدن رزا پیدا کند! انگار او داشت بهانه می آورد. با پس رفتن چشم های رزا لبخند زد:

-خیله خب! بی خودی استرس نگیر. کارت رو انجام بده. من امشب با بابات حرف می زنم ببینم چی می شه ولی مطمئن باش خودتم باید باهاش حرف بزنی!
رزا لبخند زد و گونه ی مادرش را بوسید. ماه رو دست به صورتش کشید و بلند شد:

-پاشو این ریخت و پاشا رو فعلا ول کن و بیا یه چایی بخور و بگو ببینم شام چی می خوری که درست کنم!
-کتلت !

ماهرو لبخند زد:

-اتفاقا خودمم هوس کردم!پس پاشو بیا!

رزا بلند شد و دنبالش رفت:

-می گم مامان... یه کم بیشتر درست کن من امشب برم پیش بابا میرزا!
-خودت تنها؟

-آره. تو هم با بابا حرف بزنی دیگه. باشه؟

-تو هم باشی حرف می زنم!چند شب پیش خونه بابا میرزا مونده بودی!

-امشب می خوام تنها برم. لطفا!

-مگه نمی خوای طراحی کنی؟

-وسایلمو می برم اونجا. می دونی که بیشتر ایده می گیرم!

ماهرو خندید:

-امشب هوس کردی بری اونجا؛کسی هم جلودارت نیست!

رزا خندید و ماهرو توی آشپزخانه رفت. بسته ی گوشت را از یخچال برداشت و با چند ثانیه مکث آرام گفت:

-الهی بگردم... کاش امشب سامیارم پیش بابامیرزا بود. عاشق کتلته!

-نمی خواد دورش بگردی مامان خانوم! من برم اونجا این قدر زنگ می زنم بهش که بکشونمش عمارت! تو زیاد درست کن!

ماه رو با لبخند گفت:

-کنه زودتر بهش گفته بودی ؟

-نه بابا! مگه این عتیقه رو می شه پیدا کرد؟ ولی برم اونجا دیوونه ش می کنم که بیاد. بگم مامانم برات کتلت درست کرده با کله میاد!

-سامی هم نشدیم این جوری بخوانمون!

ماهرو خندید و رزا با والله گفتن سراغ سماور رفت...

نایلون را روی پایش جا به جا کرد و برای چندمین بار شماره ی سامیار را گرفت اما باز هم او جواب نداد. چنین اخلاق هایی نداشت. لبهایش را بالا کشید و گوشی را خواست توی کیفش بی اندازد که زنگ خورد. فکر کرد سامیار است اما با دیدن شماره ی دانیال لبخندش کمرنگ شد و دستش روی صفحه مردد ماند. زبان روی لبش کشید. از اینکه کسی را بی جواب بگذارد خوشش نمی آمد. دوست هم نداشت وقتی تلفن می کند کسی به عمد جوابش را ندهد. با همین افکار بالاخره دست از تردید برداشت و جواب داد. سلام کرد و دانیال نفس عمیقی کشید:

-فکر کردم جوری قهر کردی که حالا حالاها باید تلفنم بی جواب بمونه . نشستم پشت فرمون که پیام خونه اتون!

_من قهر نمی کنم!

_پس ناز زیاد داری!

_اونم به جای خودش!

دانیال با لحنی متغیر گفت:

_چرا اینجوری جواب می‌دی رزا؟ معلومه یهو چت شد که گذاشتی و رفتی؟

_یهو؟ به نظرت یهو بود؟

_پس چی بود؟

_جواب حرفات بود!

_جواب حرفم اینه بزاری بری؟

_وقتی نمی‌تونم حرفت رو بفهمم، قبل از اینکه برای نفهمیدن هم، اتفاق بدی
بیفته، ترجیح می‌دم برم!

_من حرف خاصی نزدم که تو نخواستی بفهمی رزا! یه سری حرفای معمولی بود.
تو انگار یه چیزیت شده!

رزا چند ثانیه چشم‌هایش را بست و سکوت کرد. دانیال دوباره گفت:

_حاضر شو میام دنبالت بریم بیرون.شام می‌خوریم و حرف می‌زنیم!

_فردا بریم.امشب خونه نیستم!

_کجایی؟

_پیش بابامیرزام!

_این قدر که بابا میرزات و فامیلای دیگه‌ات رو دوست داری، به من فکر می‌کنی؟

_قرار نیست یه نفر که اومد بقیه فراموش شن!

_مثلا نامزدیم! تو چرا این قدر بی احساسی دختر؟

رزا آرام خندید و دانیال گفت:

_اخر شب پیام دنبالت؟

_شب می مونم. فردا ظهر می بینمت!

_پس تا شب باهام هستی چون ساعت دوازده عمه ام میاد و میریم

استقبالشون. دوست دارم باشی! هستی که!

_باشه! من باید پیاده شم چون رسیدم دانیال.

_اوکی. می بینمت!

رزا خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. کلافه بود. تکلیف احساس خودش را این وسط نمی دانست. به نظرش بهترین راه همان بود که نامزدی طولانی تر شود و محرم نشوند. هنوز نمی دانست اسم این حسی که به دانیال دارد را چه باید بگذارد!

طول باغ را با قدم های بلند و تند پیمود. همیشه باغ برایش سراسر انرژی و آرامش بود. هر زمان می آمد دلش می خواست زمان نگذرد و هر وقت می رفت، به خانه نرسیده دلتنگ می شد. دلش می خواست اگر می شد خانه ی بختش همانجا باشد اما وقتی یکبار از دهانش درآمد عکس العمل پدرش برای همیشه خفه اش کرد. چنان تند برخورد کرد که خودش بعد برای اینکه از دل رزا در بیاورد گفت آن خانه میراث پدری است و او نباید توقعی داشته باشد. از آن به بعد هیچ وقت حرفش را نزد اما همیشه توی ذهنش بود که برای آینده اش این بحث را دوباره با شوهرش پیش بکشد که دانیال حتی برای جشن هم نگاه مناسبی به فضا نداشت. افکارش را دور ریخت و وقتی پایین پله ها رسید، بابا میرزا را جلوی در دید. با لبخند سلام پرانرژی و بلند بالایی کرد. صورت مهربان بابا میرزا را بوسید و مقابل احوالپرسی او گفت:

_یهو همچین دلم هوس اینجا رو می کنه که به مامان فقط می گم رفتم!

بابا میرزا دست پشتش گذاشت و با لبخند گفت:

_خیلی کار خوبی می کنی بابا! هر روز هم بیای کمه!

رزا دوباره قربان صدقه او رفت. بسته های توی دستش را داخل آشپزخانه گذاشت و مانتویش را درآورد. از همانجا با صدای بلند گفت:

_بابا میرزا من هر چی به سامی تلفن زدم، آقا تحویل نگرفت و جواب نداد. اینجا نیومده؟

_با پسر خوب من چکار داری دختر خوبم؟

صدای دوست داشتنی بابامیرزا از پشت سرش آمد و رزا برگشت. با شیطننت گفت:

_آخرش رو گفتین که به اولش اعتراض نکنم بابا؟

بابامیرزا خندید:

_نور دو دیده که فرق ندارن دختر قشنگم!

_پس سمیر و گیسو چی؟

_اونا هم مثل شما. فرق می بینی؟

رزا جلو رفت و دست هایش را بغل کرد:

_راستش نه ولی چشم دیدن سامی رو دیگه نداریم بابا جون. شما و مامان دارین ما رو عقده ای می کنین از بس اونو می خواین!

بابامیرزا با لبخند کمی نگاهش کرد و بعد دست به صورت ناز او کشید:

_همه اتون عزیز دل من هستین. ولی سامیار به نظر خودت فرق نداره؟

رزا لبخند زد و با صداقت گفت:

_یه دونه است واسه کل دنیا. مگه شبیه سامیار هم اصلا هست؟

بابا میرزا در سکوت نگاهش کرد و رزا نفس عمیقی کشید:

_ولی بابا... سامیار دیگه سامیار قدیم نیست. دائم فاصله می گیره. بی خیال شده!

_اگه سامیار رو بشناسی می دونی اگر کاری کنه دلیل داره!

رزا با هیجان نزدیک پدر بزرگش ایستاد:

_شما می دونی واقعا چشه؟

_فقط گرفتار شده بابا. گرفتار زندگی. همین!

لب‌های رزا آویزان شد. بابا میرزا دست پشتش کشید:

_اگه شام رو اندازه ی سامیار هم آوردی برو بالا توی اتاقش صداش بزن .

چشم‌های رزا درشت شد:

_اینجاست مگه؟ پس چرا گوشیش رو جواب نمی‌ده!

_خسته بود. از صبح درگیر بود و عصر خوابش برد. منم خونه رو ساکت نگه

داشتم که حسابی استراحت کنه. معلوم نیست چند شبه خوابیده!

رزا لبخند زد:

_خوب عیالوار نیست هنوز بابامیرزا!

بابامیرزا خندید و رزا سریع مشغول چیدن میز شد:

_اینا رو آماده کنم بعد صداش می کنم. یکی از این کتلتا رو باید بکنم تو چشمش

که بیشتر به مامانم سر بزنه!

بابا میرزا خندید و به دست‌های ظریف دختر جوان خیره شد. انگار تندی

رفتارش از ذوق بود. اگر مطمئن بود گوشه ای از حس سامیار را رزا هم دارد ،

خودش میانه‌اشان را با تمام مشکلاتی که می دانست ایجاد می شود ، می گرفت

اما جواب رزا به پسر عمه‌اش همه را درخود فرو برد...

ظرف کوچکی توی دستش بود . تقه ای به در زد و بعد سرش را از لای در تو برد. گفت سامی! اما هنوز اسم او کامل نشده بود که ساکت شد. روی پهلوی چرخیده بود و پشتش به در بود. شیطنتش گل کرد که سربه سرش بگذارد. لب به دندان گرفت و ظرف را روی میز گذاشت. توی اتاق چشم چرخاند. از توی بسته دستمال، یکی را کشید و خنده‌اش را خورد. جلو رفت و با یکی از زنان هایش پشت سر او نشست . خم شد و دستمال لوله کرده را خواست زیر لاله ی گوشش بکشد اما حس کرد از تن سامیار حرارت بیرون می زند. جا خورد. بیشتر سمتش خم شد و با دیدن پوست براق او و دانه های ریز عرق نگران شد. پشت دستش را روی پیشانی او گذاشت. تب داشت اما شدید نبود. آرام صدایش کرد اما جای جواب لرز خفیفی روی لب‌هایش دید و پلک‌هایش بیشتر جمع شد.

#پست 33

میان کودکی هایشان دیده بود سامیار کابوس می بیند و تب می کند اما امشب بعد از سالها... قلبش درد گرفت. بازوی او را گرفت که برش گرداند اما نفهمید که عینا اتفاق توی خواب او تکرار می شود و بدون آنکه بخواهد دستانش دور تن او حلقه شد و بغلش گرفت. انگار برق به تن رزا وصل شد و درکسری از زمان تمام حس‌های دنیا شبیه یک الکتریسته قوی از تنش عبور کرد. خشک شده بود ...

قلبش تند زد. چشم‌هایش را بست. این آغوش را دوست داشت. خلسه ای عجیب دورش را گرفت. چیزی شبیه قرص خواب آور... یک آرامش عجیب. یک حس غریب. شبیه همان حس پانزده سالگی اش...

با صدای ضربه ای که به در خورد یک هو از جا پرید اما چشم‌های سامیار هم باز شد و نیم‌خیز شد. چشمشان به هم مانده بود و باوری که داشت دورشان می زد... سامیار از حضور رزا کنارش و رزا از اشتباهی که خودخواسته مرتکب شد. دوباره ضربه به در خورد و صدای بابا میرزا آمد:

_بچه ها...

رزا خودش را کنار کشید و با دست پاچگی گفت:

_اومدم... صدات کنم سامی... چرا یهو پریدی؟

نگاه سامیار روی صورتش مانده بود که رزا بلند شد و سمت در رفت:

_خوب شد اومدین بابامیرزا. انگار سامی تب داره!

نگاه بابا میرزا بینشان چرخید و سامیار بالاخره به خودش آمد:

_خواب می دیدم! خوبم!

رزا موهایش را پشت گوشش زد:

_پس پاشو دیگه... ترسیدم از حالت...

سکوت بابا میرزا جفتشان را انگار به دادگاه توضیحات می کشید اما رزا از اتاق بیرون رفت و گفت:

_بیاین دیگه! شام یخ می شه!

بعد هم رفت. نگاه بابا میرزا سمت سامیار چرخید اما نگاه او با گنجی به در بود. بابامیرزا جلو رفت. شانه‌اش را لمس کرد:

_سامیار...!

سر مرد جوان چرخید. بابامیرزا سر تکان داد:

_چی خواب دیدی بابا؟

چشم‌های سامیار بسته شد. خوابش سیب ممنوعه ای بود میان بهشت که تا چشم باز کرد درآغوشش بود. پتو را از روی پایش کنار زد. با گفتن هیچی ببخشیدی گفت و سمت دست شویی رفت. چه خواب و تعبیر ناگهانی ای بود؟ هنوز تنش داغ بود!

حواله را روی صورتش کشید و کمی به در تکیه داد. به صورت خودش توی آینه نگاه کرد. نمی‌فهمید چرا این همه جنگیدن باید جواب عکس بدهد! انگار همه چیز با او سر لج برداشته بود. حتی خواب و خیال! از آن رویای غریب فاصله می‌گرفت، دوباره یاد رزا می‌افتاد. نمی‌فهمید در آن فاصله ی نزدیک چه می‌کرد؟ دنبال چه چیزی می‌گشت! انگار که کامل در آغوشش بود وقتی که خواب بود! دوباره حرارت زیر پوستش نیش به سرمای بدنش زد. این آتش با این آب‌ها خاموش نمی‌شد. سر تکان داد! شش سال بود می‌جنگید و همیشه هم بازنده ی میدان بود! به همه چیز باخته بود. تکیه‌اش را از در برداشت. خودسازی را از سر گرفت. همه چیز را باید مثل همان عرق تنش با آب شستشو می‌داد. ظاهرش که درست می‌شد؛ دیگر کسی زیرپای باطن آشفته‌اش را نمی‌گرفت. بس بود. لااقل برای امروزش بس بود. بیرون رفت و توی اتاق تیشرتی را از توی کمد برداشت و جای پیراهنی که به خاطر شستشوی سرو صورتش خیس شده بود؛ پوشید. دست به کمر شلوارش کشید. مرتب بود. مثل همیشه... همان سامیاری که دوست داشت باورش کنند...

سمت آشپزخانه رفت که صدای رزا را شنید:

-گفتم که امشب نمی‌خوام برگردم مامان! واسه چی پیام؟

نگاه سامیار روی نیمرخ او بود و انگشتانی که دائم با گوشواره ی توی گوشش بازی می‌کرد. رعد و برقی توی ذهنش خورد. لب‌هایش بود و نگین سرخی که دورگردنش بسته شد و بعد... با برگشتن رزا سمتش؛ تب و تابش را پس زد و لبخندی تحویلش داد. امشب یک مرگش شده بود. بعید می‌دانست اگر در آن لحظه روبه رویش بایستد؛ بتواند افسار به حس و حالی که آشفته و سرکش شد بزند.

-با تو هستم رزا!

رزا پلکی زد و بله ای گفت که ماهر و متعجب گفت:

-خواست کجاست؟

-همینجا ... مامان من حوصله ندارم امشب. توروخدا یه جوری خودت سر و تهش رو هم بیار!

-عمه‌ات فکر می‌کنه مشکلی پیش اومده‌ها و نیستی!

-خیالش رو راحت کن. برای مهمونیشون هم حتما می‌رم دیگه! دانیال زنگ زد بهم گفت که فردا شب فک و فامیلش می‌رسن! منم شعور دارم چون نامزدشم باهاش می‌رم استقبالشون.

-رزا...

توی گوشی بوس محکمی برای مادرش فرستاد بلکه سروته قصه هم بیاید. واقعا امشب دلش نمی‌خواست به خانه برگردد. خصوصا با سرزده رفتن عمه‌اش به آنجا. عادت داشت اگر دیروقت برود شب را آنجا بماند و این یعنی امکان داشت دانیال هم دنبال بهانه‌ای سراغش برود. میان آشفته‌بازاری بود که هر چه فکر می‌کرد کمتر به نتیجه می‌رسید. تلفن را بالاخره قطع کرد و همانجا روی میز سالن گذاشتش! وارد آشپزخانه شد و قبل از سامیار چشمش به بابا میرزا افتاد که روبه رویش نشسته بود. لبخند زد و جلو رفت:

-این شام دیگه خوردن داره؟ گرمش کنم؟

بابا میرزا صندلی کناری را نشانش داد و گفت:

-بشین بابا جان. کتلت سردش هم خوشمزه‌ست. از دهن نمی‌افته!

رزا نشست و گفت:

-مامان هر موقع سفارش می‌کنه که زود برو و زود برسون و زود درستش کن خراب می‌شه! البته من بعدا می‌گم تقصیر سامی بوده‌ها... اون دیر اومد پایین! بابا میرزا ظرف را سمت بچه‌ها که با فاصله کمتری نشسته بودند؛ گذاشت و گفت:

-مامانت بدونه چقدر خسته و کم انرژی بود؛ به کسی غرولند نمی کنه عزیزم!

-از اسب افتاده بودی سامی که اون جوری پریدی؟

همزمان با گفتن جمله اش سمت او چرخید و نگاه سامیار لحظه ای روی صورتش ماند. دوباره حس دخترک تکرار شد اما آنقدر دوستش داشت که فقط لبخند بزند و خیرگی کند. سامیار اما نگاهش را چرخاند و خیارشوری را برداشت و گاز زد:

-کلا اسبای زندگی تند می دوئن رزا خانم! ازش نیفتم هم ؛ کوفته می کنن آدمو!

-می خواهی بگی سوارکار خوبی نیستی؟

-چرا باید باشم؟

-واسه اینکه من ازت توقع دارم!

سامیار خندید:

-وقتی زین و کج بستنی توقع نکن!

رزا چشم هایش را گرد کرد:

-کی؟ من؟ غلط کرد اونی که زین رو کج بست!

بعد فوری سمت بابامیرزا چرخید:

-ببخشید بابا... ببین چه قشنگ می اندازه گردن بقیه؟

بابامیرزا خندید:

-غذاتو بخور بابا. بعد وقت دارین با هم جدل کنین. خصوصاً که سامیار دوربینش هم باهاشه! حسابی سرتون تا فردا گرمه!

-ولی من امشب می رم بابا!

بابا میرزا نگاهش کرد. قرارشان رفتن سامیار نبود. آمده بود که دوسه روزی را بماند. نگاه پدر بزرگ سوالی نبود اما سامیار خودش توضیح داد:

-یه سری وسایل میارم که تا پنج شنبه بمونم. شما که با بچه ها رفتی شمال؛ من برمیگردم خونه؛ فرداش راهی اونورم!

-امشب اینجا بمونی؛ آخر هفته هم با ما بیای؛ کسرشانه؟

سامیار به رزا نگاه کرد:

-فکر کن میخوام جا کسی رو تنگ نکنم!

اخمهای رزا توی هم رفت:

-بی مزه!

سامیار خندید و بابا میرزا بعد از اینکه نگاهی بین آنها چرخاند با آرامش گفت:

-مختاری بابا جان ولی تا آخر شب راه زیاده. شاید موندی!

سامیار دیگر چیزی نگفت و مشغول خوردن شد اما نگاههای فراری اش نه از رزا پنهان ماند؛ نه از بابامیرزا! امشب دیگر صدای طبل و دهل احساسش تا گوش فلک پا می کوبید و می رفت! آبرو سرش نمی شد!

#پست 35

یک چشمش را بست و به چند شکوفه باز شده روی درخت خیره ماند. با چهار انگشتش کادر را مقابل چشمش بست و بعد زیر نور ماه رصدشان کرد. با وجود کوچک بودنشان و نور کم تصویر زیبایی خلق شد. لبخند زد. دوربین را بالا گرفت و دقیقاً همان کادری را که می خواست بست و طبیعتش را شکار کرد.

-باید یه دوره بذارم تورو کلا دوباره کشف کنم!

سرش عقب چرخید و با لبخند همان طور که دوربین توی دستش بود عکسی از رزا گرفت. رزا صاف ایستاد:

-!!!!!! اینجوری عکس می گیرن بی تربیت؟

سامیار بند دوربین را پشتش انداخت و عکس را باز کرد:

-تا تو توی مرحله ی مکاشفه ای؛ من کشف کردم تموم شد!

بعد عکس را چرخاند و نشان داد:

-ببین چه عکسی هم شد آتیش پاره!

رزا جلو رفت و سرش را پیش برد. با دیدن عکس لبخند روی لبش آمد. یک دستش به کمرش بود و موهایش را که از پشت سر و محکم بالا بسته بود؛ از سمت مخالفش آویزان. حالت جمع شده ی لبهایش موقع حرف زدن بامزه ترش کرده بود. خندید و مشتی به بازوی سامیار زد:

-چه وردی می خونی به این دوربینات که هر چی می گیری خوشگل می شه؟
سمت همان درخت گیلاس که زیر نور مصنوعی و طبیعی عکسی ازش انداخته بود؛ رفت. به تنه اش تکیه داد و گفت:

-باهوشم!

رزا دستهایش را بغل گرفت و جلو رفت:

-چه خوب! چطوری اونوقت؟

-سوژه هام رو ناب انتخاب می کنم .

دست به تن درخت گیلاس کشید:

-مثل این رفیق باحالمون !

-من چی؟

سرش چرخید و دید او با همان دستهای بغل کرده کنارش ایستاده:

-تو که اعتراف نمی خوای!

-از کجا می دونی؟

-الان باید بگم خوشگلی؟

لحن سامیار پر خنده بود. رزا ابروهایش را تا ته بالا کشید:

-معلومه که هستم!

-بودی البته! قبل از اینکه دماغتو عمل کنی!

-سامی!

صدای جیغ رزا با خنده ی سامیار یکی شد و مشتی هم محکم ازش خورد.

-کاری کردی هر موقع جلو آینه وامی ایستم یاد حرفت می افتم! بخدا راه داشتم می رفتم می گفتم دماغمو پس بدین!

وقتی دید سامیار هنوز می خندد؛ پشت چشمی برایش نازک کرد و سمت دیگر را نگاه کرد:

-یه متلک پیدا کرده تو عمرش؛ هی هم می گه! شانس من بدبخته!

سامیار صدایش کرد. رزا با هومی برگشت و دوباره فلشی توی چشمش خورد. دوربین از جلوی چشمش که پایین آمد با لبخند گفت:

-این غرغرای تو خوشگل ترین شکار عکاسی های دنیاست!

رزا پلکی زد و نگاهش به چشم های او خیره ماند. سامیار با لبخند بینی اش را بین دو انگشتش آرام گرفت و با پس رفتن سر او؛ چرخید برود اما رزا دستش را نگه داشت و صدایش کرد. جانم گفتن او مثل یک حس خوب توی بند بند وجودش بازی کرد و رزا با جسارت گفت:

-عصری... چی خواب می دیدی؟

لبخند سامیار کمرنگ شد. رزا جلوتر رفت و آرام تر گفت:

-خودت فهمیدی که...

-خوابه دیگه! آدم می بینه! یادشم نمی مونه!

-الان یادت نمونده؟

با سکوتش ؛ رزا دنباله ی موهایش را گرفت و روی شانه اش باهاشان بازی کرد:

-خصوصی بود انگار چون ...

-رزا...

رزا نگاهش کرد و سامیار با تردید پرسید:

-چیزی گفتم که شنیدی تو خوابم؟

رزا کمی با تعجب نگاهش کرد بعد یک دفعه زیرخنده زد. سامیار ابروهایش را کمی جمع کرد و رزا گفت:

-تو بیداری که چیزی لو نمی دی ؛ مگه تو خوابت لو بدی!

از مدل حرف زدن او؛ سامیار فهمید که بندی آب نداده است اما برای راحت شدن خیالش یک دستی زد:

-می خوام واسم شایعه درست نکنی!

-نترس! تو بیا راستش رو به خودم بگو؛ من قول میدم راز دارت باشم!

سامیار لبخند زد:

-حقا که آتیش پاره ای!

-یه کم بشینیم لب استخر! هوا خوبه! مث اون موقعا که پاچه هامون تا زانو بالا بود و شلپ شلپ می کوبیدیم تو آب!

-الان که نمی خوای پاچه بالا بکشی؟

رزا بازوی او را چسبید و گفت:

-کاش می شد دماغمو و با اون سامی بچگی رو با هم پس بگیرم. اون موقع این قدر سوال و جواب نمی کردی آدمو! فقط کار انجام می دادی!

با هم لب استخر نشستند که آبش تازه عوض شده بود. نسبت به قسمت های دیگر باغ سردتر بود اما واقعا هوای تمیز و پر لذتی را به ریه ها می داد. هیچ وقت نشده بود جز روزهای خیلی سرد زمستان این استخر آبش خالی و تمیز نباشد!

رزا شلوارش را تا مچ پایش بالا کشید و با نوک انگشتانش شروع به بازی با آب کرد:

-چقدر حیف شد بزرگ شدیم! تابستون دوتا توپ می انداختیم این تو و کلی کیف می کردیم چهارتایی!

سامیار دوربین را کنارش گذاشت و با جمع کردن یک پایش؛ پای دیگرش را توی آب انداخت:

-باید بزرگ شیم دیگه!

-بزرگ شدن چه ربطی به فاصله گرفتن داره!

-رزا دوباره برنامه و بحث فاصله و عوض شدن من و پیش نکش!

-باشه ولی می شه این شایسته خانم رو دید؟

-باز پيله کردی به شایسته؟

-مگه نمی گی دوست اجتماعی؟ خب بذار من ببینمش که اگه فردا غیر اجتماعی شد؛ بدونه خواهرشوهر داره!

-خواهر شوهر؟

-من دیگه!

سامیار خندید و سر تکان داد. رزا سرش را جلو برد و با لحنی اغوا گر گفت:

-جون رزا سامی! دارم از فضولی می ترکم خب!

#پست 36

سامیار گردنش را چرخاند و نگاهش کرد. رزا چشمکی زد و سر تکان داد:

-بگو باشه!

-واسه ساخت کلیپ نامزدیت میارمش ببینیش! چون کنارم یه کمی عکاسی یاد گرفته .

رزا جا خورد:

-کلیپ نامزدی من؟

-آره! مگه ...

با مکثی حرفش را ادامه داد:

-البته اگه دوست داشتین کلیپ بسازین!

رزا کاملاً سمت سامیار چرخید:

-حرفت بودار بود سامی! نکنه دانیال حرفش رو زده!

سامیار فهمید او هنوز خبر ندارد. از سوتی دادنش عصبی شد اما لبخند زد:

-خب شاید پیشنهاد بده بعد...

-بیخود! خود جشن هم رو هواست؛ چه برسه به این اطوارا! تو هم لطفاً از این پیشنهادا جلوی دانیال نده!

سامیار با تعجب و کنجکاوی کامل سمتش چرخید:

-یعنی چی که رو هواست؟ تو که اومدی آتلیه وگفتی برنامه داری!

-فعلاً کنسل شد!

نگاه سامیار به رزا دقیق شد:

-چیزی شده؟

-چه عجب مهم شد این شوهر کردن من واسه تو!!!

-رزا!

-دروغ می‌گم مگه؟

-دوست نداری جواب نده ولی لطفا فکر نکن نسبت بهت بی‌اهمیت!

رزا از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و گفت:

-می‌دونم!

-خب!

-جشن رو فعلا عقب انداختیم. یه کم وقت می‌خوام. واسه همون...

-همین؟

-آره!

با نگاه سامیار گردن کشید و گفت:

-من مثل تو پس و پنهون ندارم سامیار خان! رک و پوست کنده حرفمو می‌زنم!

-خوش به حالت که مثل من نیستی!

-اتفاقا خیلی دوست دارم بدونم چطور می‌تونی این قدر ساکت و تودار باشی! به

کی رفتی تو آخه؟ مامان همیشه می‌گه خاله هم مثل من بوده! برون گرا و بیرون

ریز! می‌گفت چیزی رو پیش خودش نگه می‌داشت مریض می‌شد. بعد تو...

-آدمای فرق می‌کنن! حتی با وجود نسبت خونیشون!

-باشه. بپیچون. منم بالاخره تلافی می‌کنم.

بعد پایش را جمع کرد و بلند شد. نگاه سامیار سمتش کشیده شد. رزا دست روی زانو گذاشت و سمتش خم شد. نگاهی به حالت نشستن سامیار کرد و با نوک انگشتش روی شانه ی او کشید و گفت:

-شاید نشه بچگی رو برگردوند و تورو مجبور کرد که حرف بزنی ولی...-

یک مرتبه دستش محکم شد و او را هول داد. صدای افتادن سامیار توی آب و خنده ی ریز رزا بلند شد. وقتی او دست و پا زنان خودش را با حیرت روی آب کشید؛ دست به کمر گفت:

-ولی می‌شه هنوز به تلافی اون روزا هولت داد پایین تا زیرابی نری آقا پسر.
بله!

سامیار نفس عمیقش را بیرون داد و خودش را لب استخر کشید. رزا دلش می‌خواست او دستش را بگیرد و شیطنتش را با توی آب کشیدنش تلافی کند اما سامیار فقط موهایش را عقب زد و گفت:

-لباسامو خودت می‌شوری که دیگه هوس این کارا رو نکنی. اونم با دست!

-همین پسرخاله جان؟

-نه! به وقتش جبران هم می‌کنم!

-تو و جبران؟

کم مانده بود سامیار اراده ش را از کف بدهد؛ تهدیدها را کنار بگذارد؛ دست او را سمت خودش بکشد و میان آب رویایش را تعبیر کند. نگاهش جوری بود که انگار رزا هم مسخ شد اما با شنیدن صدای بابا میرزا از توی بالکن؛ صاف ایستاد و با بله بلندی آن طرف رفت:

-جانم بابامیرزا...-

-دخترم... آقا دانیال اومد... برو استقبالش جلوی در...-

انگار چیزی محکم توی سر رزا خورد؛ عقب چرخید. سامیار خودش را از استخر بالا کشید و بابا میرزا تازه متوجه او شد. با تعجب نگاهشان کرد و رزا با تذکر بابا میرزا خواست بهانه سامیار را بیاورد اما او گفت برود سراغ دانیال و خودش حوله برای سامیار فوری می برد. رزا چاره ای جز اطاعت نداشت. دلش می خواست از شدت حرص پایش را زمین بکوبد وقتی دسته گل را توی دست های دانیال دید و لبخند مثلاً غافلگیرانه اش را روی لبش! در آن لحظه پشیمان ترین آدم از انتخاب عجولانه ی او بود.

#پست 37

دانیال با دیدن چهره ی رزا به خوبی فهمید که از چیزی خوشش نیامده یا عصبانی است. از ویژگی های بارز او بود که حال درونی اش از مدل نگاه کردن و صورتش مشخص بود. احوالش را پرسید و گل را سمتش گرفت:

-خوشحال نشدی از دیدنم؟

رزا نگاهی به گل ها کرد و چند ثانیه نفسش را حبس کرد:

-توقع دیدنت رو نداشتم. قرار بود فردا همو ببینیم!

-حالا امشب اومدم. چه ایرادی داره؟

-هیچی . فقط...

با صدای پایی که از سمت پله ها آمد؛ رزا حرفش را قطع کرد و بابا میرزا با وسایلی که دستش بود نزدیکشان شد. دانیال مودبانه جلو رفت. احوالشان را پرسید و دستش را فشرد. بابامیرزا با مهربانی همیشگی خوش آمد گفت و به رزا نگاه کرد:

-برید داخل بابا! منم الان می آم.

رزا نگاهی به وسایل توی دست بابامیرزا انداخت و سرش سمت استخر چرخید. از آنجا چیزی معلوم نبود اما دانیال انگار متوجه شد و گفت:

-اگر کمکی احتیاج دارن بگین . چیزی توی آب استخر افتاده؟

-نه بابا جان! سامیاره !

ابروهای دانیال کمی بالا رفت و لبخند زد. نگاهش سمت رزا چرخید . بابا میرزا نمی دانست چه اتفاقی افتاده اما او هم فهمیده بود رزا خوشحال نیست. خصوصا وقتی که بعد از حرفش گفت:

-من براش ببرم بابا؟

دست پشت شانه ی نوه اش گذاشت و با لبخند گفت:

-دانیال رو راهنمایی کن داخل. ماهم میایم بابا. برو عزیزم...

رزا زیر لب چشمی گفت و همراه دانیال سمت عمارت رفت. بابا میرزا سری تکان داد و نفس عمیقی کشید. سمت استخر رفت و سامیار را دید که با همان لباس های خیس لب استخر نشسته . دست هایش روی لبه های سنگی ستون بود و شانه هایش کمی عقب تر از گردنش انگار می خواست باری را پس بزند. روز خوبی را نگذرانده بود و حالا نمی دانست باز چه سنگی سمت احساس زخم خورده اش پرت شده. جلو رفت و صدایش کرد. سر سامیار عقب چرخید. صورت خیس و موهای پریشانیش استعاره ی خوبی می شد از به هم ریختگی جان طوفان زده اش. خصوصا وقتی با لحنی آرام گفت:

-ببخشید بابا! چند دقیقه دیگه می اومدم تو!

بابا میرزا حوله را روی شانه او گذاشت و گفت:

-نگران شدم که با سردی هوا خودت رو خشک کنی ! چند دقیقه ی فکر و خیالای تو ؛ معلوم نیست یک دفعه بشه چند ساعت!

سامیار حوله را روی موهایش کشید و از زیر همان حوله گفت:

-سرما هم نمی خورم. می دونین عادت دارم.

-عادت داری به طوفانای بزرگ. همینم بزرگ مردت کرده سامیار!

نگاه سامیار از کنار حوله ی قرمز قدیمی اش سمت پدربزرگش چرخید. بابا
میرزا دست جلو برد و گوشه ی حوله را روی موهایش کشید:

-از بچگی بلد نبودى موهاى رو خشک کنى باباجان. من پیرمرد هم نتونستم
یادت بدم که ضرر زدن به خودت از اشتباهای زندگيه! مگه خاله ات و زن دایی
ات به موقع مى رسیدن و حواسشون رو بهت مى دادن!
-وقتی بلا بیاد ضرراشم میاد .

-بلا این همه خودخوری و یواشکی تن به طوفان زدن نیست. گاهی مثل نفس
کشی و دیگر کشیه!

چشم هایش را بست و دست سمت دوربینش برد:

-نفس کشی شاید ولی دیگر کشی ... نیست بابا! خیالم راحت!

-خیالت از دختری راحت که کنار تو چشماش برق مى زنه و وقتی بهانه پیدا مى
کنه جدا شه انگار از بغل آرزوهاش گرفتنش؟

قلب سامیار چند ثانیه از تپش افتاد. بابا میرزا همیشه زیر پوسته ی محبتش به
روی سامیار مى آورد که عشق پنهانی خانمان سوزش را دیده و فهمیده اما هیچ
وقت با این صراحت حرفى نمى زد! حس و حالى که داشت تازگی از رزا مى دید
با تمام این سال ها فرق داشت. بعد از آن اتفاق و جشنى که به کام هردوشان
زهرمار شد؛ بعد از حرف هایی که زد تا گره ی محبت بینشان کورتر نشود؛ بعد
از آن قهر طولانى رزا و کنار کشیدنشان از هم که با تصادف ساده ی سامیار
تمام شد؛ هیچ وقت دیگر رزا را با نگاه این اواخرش ندید. همین هم داشت پدر
دلش را در مى آورد. حالا هم بابا میرزا... با سکوتش بابا میرزا حوله را از
روی موهایش پایین کشید:

-نه رفتنت از عمارت... نه سکوت... نه پیله کشیدن دور این آتیشى که من مى
بینم فایده نداره! تنهایی واسه خود خدا خوبه بابا! نذار به حرفم وقتی برسى که
راهی برای جلو رفتن نیست وپلى برای برگشتن!

سامیار دوربینش را سمت خودش کشید:

-وقتی بعد چهار سال از دانشگاه انصراف دادم و رفتم سربازی خیلی از دستم
ناراحت شدی بابا !

-هنوزم ازت ناراحتم. ولی اون موقع هم نفهمیدم چرا خودت رو یهو عقب
کشیدی و رفتی!

-بخاطر ناراحتی شما بود که بعد از دوماه اجباری ؛ اومدن گفتن معافی!

-کفالت مادرت دستت بود!

#پست 38

-من آدم اون راه نبودم. آدمی که تنهاست؛ نمی تونه نسخه واسه درد کسی بیچه
بابا! اون موقع بهتون نگفتم چرا انصراف دادم ولی الان می گم! تموم زندگیم پر
شده بود از عکسای ریز و درشتی که امید بهم می داد. از خاطره هایی که یه
دوربین ثبت کرده بود. همون دوربین بابام که جاش همیشه بغلم بود. وقتی
فهمیدم هیچی اندازه شکار خاطره ها آروم نمی کنه؛ افتادم دنبالش که حداقل
یبار چیزی که می خوام داشته باشم. تنهایی سرطانه! درده!

لنز دوربین را سمت خودش چرخاند. لبخند کمرنگ ی زد. تلخ بود و دردناک:

-با این لنز و دنیای دور و نزدیکش بیشتر از قبل دوست شدم تا با دنیا قهر
نکنم. خیلی چیزا یادم نمی رفت اما قرار نبود آگه تو اون روزا کسی منو نمی
خواست؛ بیشتر از اون دنیا رو بذارم کنار و پس بکشم. از پشت لنز این
دوربین؛ رفیق شدم با دنیای آدما که یه روز شاید... شاید... پشیمون شن از
زمین زدن یه بچه ی میون راه مونده! حسرت خوردن منو نکشته بابا ولی آدم
جنگیدن واسه چیزی که هیچ وقت حقم نبوده؛ نیستم! خیالتون راحت باشه! نه
نفس کشیه! نه دیگه کشی !

بلند شد و حوله را از روی شانه اش کشید:

-من یه دوش آب گرم می گیرم؛ لباس عوض می کنم و میام! شما برو پیش بچه ها که منتظرتون!

نگاه بابا میرزا که طولانی شد؛ سامیار خم شد و شانه اش را بوسید. خواست رد شود اما بابا میرزا سرش را پایین کشید و پیشانی اش را بوسید. بعد آرام کنار گوشش گفت:

-خیالم راحت نیست که نابود نکنی خودت و اون بچه رو با این حرفات ! مشکلات اگر رسول....

سامیار کمی خودش را عقب کشید:

-آقا رسول همیشه حق داشته انتخاب کنه. نتونست ببخشه ؛ منم همون موقع همه چیز رو از دست دادم! بخوام بشکافمش ؛جز بوی تعفن کینه چیزی ازش درنمیداد. نه بابامو پس می ده ؛ نه بچگی مو!

-حرف من رزاست سامیار !

سامیار سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

-رزا رو ... به قیمت شکستن حرمتا نمی خوام بابا! همون حرمتی که سالها منو زیر پرو بال شما نگه داشت و اجازه نداد کسی بهم حرفی بزنه. جز یه مشت خاطره چیزی از گذشته ندارم ولی نمی خوام آینده مم از دست بدم!

با سکوت بابا میرزا دوربین را میان انگشتان بلندش فشار داد:

-اجازه می دین برم بابا؟

بابا میرزا آرام و زنگ دار گفت:

-برو بابا جان... برو...

سامیار سمت در پشتی عمارت رفت که مستقیم طرف اتاق خواب ها می رفت. میان افکار سردرگم خودش آشفته مانده بود و یک جفت نگاه را ندید که دست به سمعک گوشش دارد و دست روی دهانش. کسی نمی دانست که سوره توانسته شنوایی کمی با استفاده از یک نوع سمعک پیشرفته به دست بیاورد. همان طور که بابا میرزا و سامیار و حتی رزا ندیدنش خیلی وقت است پشت یکی از درخت ها نشسته و با ترس مرد جوان را تماشا می کند..

#پست 39

سینی چای را مقابل دانیال گذاشت که او دستش را گرفت و کنار خودش نشاندهش. بعد آرنجش را روی دسته ی مبل گذاشت و کمی سمت رزا خم شد:

_بعد بگو قهر نمی کنم!

رزا نگاهی به گل های روی میز انداخت و لبخند زد:

_بیرون گفتم که بهت! غافلگیر شدم. قرار نبود بیای!

_خبر داشتی مامان رفته خونه اتون امشب؟

_بعد از اینکه اومدم ،مامان خبر داد!

_پس می شه ازش به عنوان قرار نانوشته استفاده کنم و...

_من امشب تو عمارت می مونم!

دانیال وا نداد و دست او را بین دست هایش گرفت:

_اگه خواهش کنم چی؟

چشم‌های رزا کمی بین مردمک های پرخواهش او رفت و آمد. انعکاس صدایی از گذشته توی سرش زمان را از بغل حقیقت وجودش بیرون کشید.

"

گل آفتابگردان کوچکی را که دستش بود دوباره بالا و پایین کرد و گفت:

_لغت به هر چی کلاس بیخودیه! همین اول سال امتحان گذاشتن برامون . فردا هم امتحانم سخته ... اینجا موندم راحت‌تر درس بخونم. آخرشب ولی بابام گفته میاد دنبالم .

بسته بیسکوییت و فلاسک چای را دست او داد و کتاب را از توی دستش بیرون کشید . کنارش روی زیلویی که پهن کرده بودند، نشست:

_جای غر زدن، بگو ببینم کجاش مشکل داره!

کمی روی کتابش خم شد و دسته‌ای از موهایش روی شانه‌اش سر خورد:

_این مساله های بی صاحب خیلی سخته سامی! اصلا نمی فهممشون. گیسو که می گفت من یاد نگرفتم پارسال. تو هم بیخودی وقتتو تلف نکن! ولی نمره ام کم شه، معدلم میاد پایین اونوقت...

_گیسو مال خودش گفته !

خودکار و کاغذی را جلو کشید و مشغول دادن راه حلی رویش شد. هنگامی که تند تند اعداد و ارقام و مسائل را پشت هم می نوشت، نگاه رزا بیشتر از مساله به چهره ی دوست داشتنی‌اش بود. مخصوصا وقتی باد می آمد و کمی موهایش روی صورتش پخش می شد. سامیار سرش را بلند کرد و گفت:

_فهمیدی چی شد؟

ابروهایش را بالا انداخت:

_به جون دکی حواس نداشته برام!

_چی؟

_پسر خاله ام!

سامیار خندید. پایین گونه‌اش کمی تو رفت و رزا انگشتش را توی چال صورت او کرد:

_عاشق اینم!

_اینجوری می‌خوای ریاضی هم یاد بگیری؟

_تو هر جوری بگی من یاد می‌گیرم!

_پس اینو درست گوش بده! اونوقت من با خاله حرف می‌زنم یواشکی که امشب بزاری پیش پسر خاله جونت بمونی!

_حوصله ندارم! مثلاً فردا تولدمه !

_خواهش کنم چی؟

ساکت شد. دل نوجوانش غنچ می‌رفت از این نگاه‌های پرمهر و دوست داشتنی! وقتی باشه گفت، سامیار گل را از دستش گرفت و کنار گوشش روی موهای پریشان‌ش گذاشت. دلش می‌خواست همان لحظه بغلش ببرد و بگوید هر شب خواب آغوشش را می‌بیند"

_سکوت رو بذارم پای رضایت؟

پلکی زد و به دانیال نگاه کرد. امشب درست همان حال روزهای نوجوانی اش را کنار سامیار داشت. نفس عمیقی کشید. دستش را کنار برد و به آرامی گفت:

_ببخشید دانیال ولی نه! نمیام!

لبخند دانیال جمع شد. عقب نشست و بابا میرزا داخل آمد. رزا از فرصت استفاده کرد و برای آوردن چای رفت. استکان مخصوص بابا میرزا را پر کرد و سینی را دست گرفت. وقتی بیرون رفت دانیال مشغول صحبت کردن با بابا میرزا بود. رزا چایی را روی میز گذاشت و بابا میرزا گفت:

_این گلای قشنگ رو توی گلدون بذار که تا وقت بردنشون خشک نشه بابا!

_اتفاقا می خواستم بگم گلدون گلی خوشگلا کجان؟ نقش و نگارش به این رزای رنگارنگ میاد!

دانیال با لبخند معناداری گفت:

_با انتخابت ثابت کردم که سلیقه ام خوبه!

رزا فکر می کرد او از دستش دلخور شده اما رفتار و نوع حرف زدنش چیز دیگری می گفت. لبخند زد و با راهنمایی بابا میرزا سمت راهروی اتاق ها رفت. پله ها را که بالا می رفت، توی یکی از پاگردها ایستاد و بیرون سر کشید. خبری از سامیار نبود. قطعا بدون خدا حافظی نمی رفت. حتما توی اتاق خودش بود. بقیه پله ها را دو تا یکی کرد و سمت آخرین اتاق رفت. توی کمد بین گلدان ها یکی را برداشت و برگشت. اتاق سامیار درست در قسمت غربی بود که رو به خانه ی درختی می رسید و استخر. آن طرف رفت تا ببیند هست یا نه که در نیمه باز اتاق را دید. شیطنت کرد. خودش را کنار کشید و از لای در اتاق را نگاه کرد. سامیار روی صندلی چوبی نیمرخ به در نشسته بود و انگار یه کیف چرمی دستش بود. چشم هایش را ریز کرد تا داخل برود اما او کیف را جمع کرد. بلند شد و تازه رزا دید هنوز لباس های خیسش تنش است. سامیار تیشرتش را گرفت از گردنش بیرون بکشد که رزا گفت:

_خب سینه پهلوی کردی که! دو ساعته لباس خیس تنته؟

دست سامیار روی هوا ماند و تیشرتی که نصفه نیمه از سرش بیرون آمده بود. نمی فهمید چرا امشب اینطوری می شود. یقه ی تیشرتش را دوباره توی گردنش برگرداند و گفت:

_غیبی شدی؟ چرا یهو ظاهر میشی؟

_اومدم بالا ببینم چیکار می کنی و صدات کنم!

دست به تیشرت او کشید و گفت:

#پست 40

_درش بیار اینو که...

_اومدم دوش بگیرم اگه شما اجازه بدی !

_دوساعته اومدی دوش بگیری؟

_اره لباسام می ذارم پشت در بشوری!

رزا خندید و سامیار حوله اش را برداشت و سمت حمام رفت اما قبل از اینکه داخل حمام برود سمت او برگشت و گفت:

_لطفا مراعات یه سری چیزا رو بکن رزا. الان نامزدت پایین نشسته!

ابروهای رزا کمی جمع شد:

_یعنی چی؟

_یعنی الان نسبت دانیال بهت نزدیک تره تا من! پس برو پایین و دیگه هم در نزده تو اتاق کسی نرو!

انگار کسی محکم توی گوش دخترک زد. شد همان حالی که بعد از تولدش داشت. همان گیتاری که ساکت ماند و همان شعری که خوانده نشد. امشب تاریخ بدون جشن تولد با سامیار تکرار شد و آن هم درست وقتی که رزا داشت سانت به سانت احساسش را با پایش پیش می کشید. سامیار پلکی زد و سمت حمام چرخید.

نفسش داشت می گرفت اما برای برنگشتن رزای پانزده ساله به این رفتار محکم نیاز داشت. حتی اگر هر بار قلبش بشکند و با این شکستن هر روز یک جور بمیرد. رزا مساله ای نبود که راه حل داشته باشد. هر چه را ضرب در خواسته ی رسول می کرد مثل ضریب عدد صفر می شد هیچ و پوچ! نخواستن رزا اخطار به هیچ و پوچ بودن احساسش می داد اما چاره ای نبود .

سرش را زیر دوش آب گرفت. لحظاتی را که از توی آب استخر تمام تنش منقبض شد یادش آمد.

همه را با بغض و آبی که شبیه غسل توبه روی سرش می ریخت شست و بعدش هم طلب صبر کرد... صبری به بلندای دردهای بیست و هشت ساله ش.

#پست 41

وقتی موتور از باغ بیرون رفت. پرده را کنار زد و سرکی از گوشه پنجره به بیرون کشید. صدای دور شدن موتور و بسته شدن در آهنی باغ را به خوبی شنید. بعد از حرف های سامیار سعی کرد تا زمانی که آنجا بود اصلا باهاش روبه رو نشود وگرنه ممکن بود از شدت دلخوری زیر گریه بزند. دستش را زیر چانه اش برد و نگاهش را داد به باغ فرو رفته در فضای نیمه تاریک! چیزی توی دلش برای هزارمین بار شکسته بود. حسی فروخورده و احمقانه! دست پیش افتاده ی احساس و پوزخند تمسخرآمیز عقلش بابت پس زده شدنش! این حسی را که هر روز یک جوری سر از سیاه چاله های قلبش بیرون می کشید و جیغ می زد را دوست نداشت. دلش نمی خواست بازی نوجوانی تکرار شود. دلش نمی خواست وقتی گیسو را نصیحت می کند که سامیار و اخلاقش این قدر دوست داشتنی هستند و توجهاتش هیچ ربطی به حس خاصی ندارد؛ خودش باورش نکند. نمی توانست باور کند که حالا توقع نداشت او آن طور سنگ روی یخش کند. مثل سالهای پیش. نسیم خنکی آمد و باعث شد دست هایش را بغل

بگیرد. یک هو حرص دلش را به هم پیچاند و قوسی به لب هایش داد. زیر لب گفت "رزا نیستم تلافیشو سرت درنیارم سامی خان! حالا ببین... از خودراضی!"

بعد هم پنجره را بست و از اتاق بیرون رفت. راهروی باریک را رد کرد و بابا میرزا را دید که روی صندلی اش نشسته و قرآن دستش است اما انگار حضور او را حس کرد که سمتش چرخید و لبخند زد:

-بالاخره بیرون اومدی؟

شانه هایش را بالا داد و گفت:

-یه کمی ابرک هام رو قیچی قیچی می کردم بابامیرزا ولی آخرشم همه رو ولو گذاشتم و اومدم.

-خوبه ابرکهاش همیشه اینجا هستن!

رزا جلو رفت و گفت:

-همیشه بگم اینجا نمایندگی دوم خونمونه؟

-نمایندگی چیه بابا؟ اینجا خونه تو و همه بچه هاست!

نفس عمیقی کشید:

-میوه یا چایی بیارم بابا؟

-نه دخترم! شب سبک باشم؛ راحت ترم! یک ساعت دیگه خوابم می بره ولی تو برای خودت بیار. آجیل و شکلات هم که می دونی کجاست!

رزا روی مبل راحتی نشست و آرام گفت:

-می دونم باباجون ولی نمی خورم!

بابامیرزا کمی نگاهش کرد. علامت قران را روی صفحات گذاشت و با بوسیدن صفحات و جلدش بالای شومینه کنارش گذاشت.

-بگو بدونم چرا سگرمه هات توی هم شده؟

رزا لب هایش را بالا کشید و به راحتی زانوهایش را توی بغلش روی مبل جمع کرد:

-هیچی نشده. نمی دونم چرا یک دفعه دلم گرفت!

-یک دفعه؟ تو که سر و لب و چشمت خوش بود تا سرشب! اونقدر که شیطان شدی و سامیار رو پرت کردی توی آب استخر!

با حرص ولی کنترل شده گفت:

-حقش بود بابا میرزا!

-سرمام بخوره حقشه؟

می خواست بگوید آره ولی دلش نیامد و جای جواب دادن به سوال بابا میرزا زانوهایش را رها کرد و گفت:

-وقتی حرص آدم رو با کارا و حرفاش درمیاره منم یهو یه بلایی سرش میارم!

بابامیرزا لبخند زد و با نگاهی که عمق و ثابت ماندنش می گفت سرد و گرم چشیده ترین است؛ براندازش کرد:

-دعواتون شده؟

-نه! ما هیچ وقت دعوا نمی کنیم!

-پس چرا دلخوری ازش؟

رزا کمی بابا میرزا را نگاه کرد و بعد سرش را پایین انداخت. انگشتانش را به بازی گرفت تا سر دلش را گرم کند و یک مرتبه چیزی نگوید تا رسوایی بار بیاورد. هیچ وقت نمی توانست دروغ گوی خوبی باشد. مخصوصا مقابل بابا میرزا. بنابراین سکوتش را طولانی کرد بلکه زمان بخرد برای پیدا کردن بهانه ای که زیاد هم دروغ نباشد. بابامیرزا هم صبوری کرد. عادت داشت به گوش دادن درد و دل بچه ها! وقتی دید سکوت طولانی شد؛ گفت:

-من چند خط از کلام خدا رو بخونم بعد اگر دوست داشتی حرفای شبانه می زنیم
که ببینم سامیار چرا گرد دلخوری پاشیده طرفت!

رزا همان طور سربه زیر گفت:

-سامیار خیلی وقته دلخور می کنه بابا میرزا ولی نمی دونم چرا نمی شه بگم
فدای سرم! همیشه باهاش قهر کرد یا فکرش نبود. بابا میرزا ... سامیار...

-رزا جان...

رزا با بله آرامی نگاهش کرد و بابا میرزا آرام و پرمحبت گفت:

-دلیل اینا رو خودت خوب می دونی! چون اگر رفتاری کرده که باعث دلخوری
بوده؛ حتما یه دلیلش از طرف خودت بوده. سامیار آدم خنجر به دست و زهر
پاشی نیست. نه بابا جان؟

رزا بی اختیار لب برچید و چشم هایش پر شد:

-واسه همینه ناراحتم. نمی تونم اونجوری که سامی سرد و بی خیال و دور شده؛
منم بشم بابا! واسه همینه یهو یه اشتباهی می کنم؛ به روم میاره بعد...

-مطمئن باش به خاطر خودت بوده! هرکاری که کرده!

رزا چشم هایش را دزدید که اشک پنهان شده ی پشت مردمک هایش را با نفس
عمیقی بخشکاند. اوهمی گفت و بابا میرزا دوباره گفت:

-امشبم می خواست بمونه اما دوستش زنگ زد که بره خونه اش . انگار چیزی
براش برده بود. واسه همین رفت .

رزا باز اوهمی گفت. بابامیرزا لبخند زد:

-اگه حوصله ات سر رفته؛ آژانس بگیر و برو خونه !

رزا یک دفعه صاف نشست:

-بابامیرزا!

بابامیرزا خندید:

#پست 42

-اوهوم گفتن از دختر شیطون و خوش سروزبونم شنیدن نداره. حیف خنده ی قشنگ نیست می فروشی به قهر و دلخوری؟

رزا لبخند زد و از جا بلند شد. سمت بابا میرزا رفت و روی دسته ی مبل کنارش نشست. گونه اش را بوسید و گفت:

-نوه ارشدتون هم به خودتون رفته ؛ خیلی مهربونه ولی ... این قدر آدم رو توقعی می کنه که با هرکارش بهمون بربخوره!

-پس حدس من درست بود و خودت هم می دونستی اشتباه از خودت بوده!

رزا سر تکان داد. بابا میرزا سر او را سمت خودش خم کرد و پیشانی اش را بوسید:

-پس واسه اینکه هم تو ثابت کنی متوجه اشتباهت شدی؛ جای زانو بغل زدن و فکر کردن به تلافی ! تو اولین فرصت باهاش صحبت کن منظوری نداری ! همیشه سامیار... یک بار هم تو!

رزا لبخند زد و چشم گفت . نتوانست بگوید همیشه سامیار نبوده! واقعا نبوده!

بی خوابی آزارش می داد و نمی توانست چشم روی هم بگذارد. مدام جابه جا می شد. عاقبت کلید چراغ خواب را از بالای سرش زد و نشست. سراغ طرح هایش رفت و زیررویشان کرد. یکی از مدادهایش را برداشت بلکه بتواند تکمیلش کند اما هرچه بالا و پایینش می کرد جز خطوطی بیهوده چیزی نمی کشید. اهی گفت و عقب پرتشان کرد. کاغذها ریخت و فوم هایش هم یکی یکی افتاد. یک مرتبه چشمش به قوطی رنگ قهوه ای و پارچه ی لیمویی افتاد. خم شد و برشان داشت. پارچه را زیرو رو کرد و یادش آمد این ها وسایل جا مانده

از جوجه تیغی ای دوربین به دستی بود که ساختش و برای سامیار برد. لبخند به لبش آمد و پارچه را توی دستش نگه داشت. آن شب هم باز بیخوابی به سرش زده بود که یک مرتبه نشست و آن جوجه تیغی را طراحی کرد. وقتی عکس ازش گرفت و برای دوستش فرستاد گفت می توانند از این طرح یک نمایشنامه ی خوب دربیاورند. جوجه تیغی مهربانی که ظاهرش بخاطر تیغ هایش همه را ناراحت می کرد اما قلبش مثل آینه صاف بود. می گفت می توانند نقش یک کارکتر قهرمان را بهش بدهند اما رزا زیر بار نرفت و گفت این کار شخصی است و فعلا دوست ندارد توی گروه برای نمایش مطرحش کند. اگر هم روزی قصد نوشتن نمایشنامه ای با این کارکتر را داشت؛ فکرهای دیگری دارد. دوست داشت این بار جوجه تیغی را با کت و شلوار بدوزد و یک پایپون دورگردنش! شاید یک جفت هم کنارش می گذاشت اما الان نه!

کنار پنجره ایستاد و باغ را تماشا کرد. اگر توی اتاق دیگری بود حتما استخر و خانه ی درختی توی دیدش بودند. یک دفعه فکری مثل برق از ذهنش گذشت. خانه درختی و آن یادداشت. با چند ثانیه مکث شالش را برداشت و روی شانه اش انداخت که سردش نشود.

بعد آرام بیرون رفت که بابا میرزا بیدار نشود. سکوت باغ و هم آور شده بود. کمی ترسید و پشیمان شد که برگردد اما باز کنجکاوی مانعش شد. پاهایش را تند کرد و سمت خانه درختی رفت. یخ کرد و کمی ترسید اما هیجان گرفته بود. دوست داشت بداند باز هم از آن کاغذها توی خانه هست یانه

خودش را با نفس عمیقی توی خانه درختی کشید اما یک دفعه با دیدن هیبتی روبه رویش چشم هایش گرد شد و نزدیک بود از پشت سر پایین پرت شود که دست ظریف دخترانه ای محکم گرفتش و داخل کشیدش. با دیدن سوره چشم هایش را بست. نفس ترس خورده اش را رها کرد. دست روی قلبش گذاشت و همانجا نشست. دقیقا نمی فهمید او توی تاریکی چرا آنجا نشسته تا زهره اش را بترکاند

#پست 43

چشم هایش را باز کرد و به صورت سوره که در فضای تاریک خانه ی درختی درست مشخص نبود نگاه کرد. با صدایی که از هیجان و غافلگیری کمی لرزش گرفته و با نگاهی پر از کنجکاوی گفت:

-نصف شب اینجا چه کار می کنی سوره؟ چرا برقش رو روشن نکردی؟

سوره آرام و با صدایی که به خاطر مشکلش همیشه از ته بینی و حنجره اش به گوش می رسید؛ گفت:

-ببخشید... ترسیدی!

رزا با دست روی دیوارک چوبی کشید و برق را زد. خواست چیزی بگوید اما چشمش یک دفعه به تخت افتاد و ساکت شد. با کنجکاوی به سوره نگاه کرد و او از زیر چشم ؛ نگاهش را دزدید. به هم ریختگی تخت می گفت که انگار او قصد خوابیدن داشته و حالا خجالت می کشد اما چیزی ته چشم های او بود که باعث شد فکرش را پس بزند و بی اختیار بپرسد:

-سوره... حالت خوبه؟

دختر جوان سرش را تکان داد و برای توضیح مختصری گفت:

-خوابم نمی برد اومدم اینجا... ببخشید اگه... بی اجازه اومدم.

رزا دست او را گرفت و باهم روی تخت نشستند. با مهربانی گفت:

-این خونه درختی مال همه بچه هاس . تو هم بچه ی همین عمارتی دیگه! حالا خودت دوست نداری زیاد بین ما باشی؛تصمیم خودته!

سوره زورکی لبخند زد و ناخنش را کف دستش کشید. انگار اضطراب داشت و با خاراندن کف دستش می خواست به نحوی تخلیه اش کند. حس های رزا امشب همه سرکش بودند و دلش می خواست بهانه ای پیدا کند تا از رمز و راز

سوره کمی سردر بیاورد. وقتی او سکوتش را ادامه داد با فکری که به ذهنش رسید ؛ گفت:

-تو که الان دیگه دانشگاه نداری؛ کارت هم که از اول مهر شروع میشه دوباره؛ پس بهونه نداری مثل همیشه که دعوت بابا رو رد می کردی. بیا بریم شمال!

سوره نگاهش کرد و ساده گفت:

-بابام تنها می مونه! دلم نمی آد.

-خب باباتم می آد.

-عمارت تنها می مونه!

-عمارت رو کسی از جاش نمی کنه و ببره. خیالت راحت!

اما سوره سرسختی کرد و گفت:

-باید بابا رضایت بده که ... نمی ده!

-من به بابا میرزا می گم خودش شخصا دعوتتون کنه که بابات نتونه نه بگه! بهونه دیگه ای هم داری؟

سوره با کمی مکث شالش را روی شانه اش کشید و آرام گفت:

-بودن و نبودن من که فرقی نمی کنه ولی دوست دارم همیشه به شما خوش بگذره!

رزا لب هایش را کمی جمع کرد:

-بچه بودیم مهربون تر بودی؛ چرا این قدر خودت رو کنار می کشی؟

سوره لبخند زد:

-بعضی فاصله ها باید حفظ بشه تا احترام باقی بمونه!

رزا اخم کرد:

-دست شما درد نکنه دیگه !

سوره آرام خندید . انگار از چیزی خیالش راحت شده بود:

-شما چرا نخوابیدی هنوز؟

رزا ابرو و شانه هایش را با هم بالا کشید و گفت:

-بی خوابی امشب یه مرض مُسری شده و همه رو گرفته! هرکاری کردم نتونستم تو عمارت بمونم. هوس اینجا زد به سرم!

بعد با نگاهی دقیق به سوره با لبخندی که کمی سیاست چاشنی اش بود؛ گفت:

-تو هر وقت خوابت نمی بره می آیی اینجا تو تاریکی می شینی؟

سوره با کمی مکث؛ انگار که حرفش را سبک و سنگین کند؛ گفت:

-گاهی وقت ها میام! منم مثل شما خیلی اینجا رو دوست دارم!

-مام دوست داریم تو جمعمون باشی. غریبی نکن این قدر! بابا گاهی می گه سامیار و سوره بچه های ارشد عمارت هستن! پس بیشتر از ما سهم نداشته باشی؛ کمتر نداری!

سوره با آمدن اسم سامیار چشمش را دزدید . یک سال کوچک تر بودن از سامیار باعث شده بود خاطرات مشترک زیادی در کودکی با او داشته باشد . خاطراتی که کسی حتی ازش خبر نداشت جز ذهن خودش... ذهنی که با بزرگ تر شدنش ؛ به جای فراموشی اتفاقات کودکی؛ پررنگ ترش کرد. آن قدر پررنگ که جرات نکند مقابل سامیار بایستد و سکوت کند. می ترسید روبه رویی بیش از حد با او عاقبت قفل زنگ زده ی دهانش را بشکند. قفلی که اگر می شکست نمی دانست قیامت بر پا می کند یا فقط یک نگاه سرد و خاموش جوابش می شود. با سنگینی نگاه رزا افکارش را جمع کرد و گفت:

-منم آقا رو مثل بابای خودم دوست دارم رزا !

رزا لبخند زد:

-پس شمال اوکی ایه!باشه؟

-اگه شد باشه!

رزا اصرار بیشتری نکرد و به جایش نگاهش اطراف کلبه چرخ خورد:

-اینجا بدون بچه ها صفایی نداره .خوب شد تو بودی!

سوره آرام تشکر کرد و بلند شد:

-من برم بخوابم که صبح زود باید بیدار شم. نمی‌ری؟

-دوست داشتم بمونی بیشتر صحبت کنیم اما داری می‌ری!

بعد با چشم به تخت اشاره کرد:

-البته با وجود به هم ریختگی این؛ فکر کردن می‌خوای بخوابی! اگه دوست داری...

سوره میان حرف او پرید:

-نه! دراز کشیده بودم آسمون رو نگاه می‌کردم. باید برم خونه بخوابم!

رزا بلند شد و دست او را فشار داد:

-درمورد شمال فکر کن. باشه؟

سوره چشم گفت و با گفتن شب بخیر سمت در رفت. رزا هنوز نگاهش می‌کرد که سوره برگشت و انگار با کمی اضطراب مجدد به کلبه و تخت نگاه کرد بعد برگشت و پتوی روی تخت را برداشت:

-مرتبش کنم...

رزا دستش را گرفت:

-نمی‌خواد. من همینجا می‌خوام دراز بکشم؛ شایدم خوابیدم!

#پست 44

سوره با کمی تردید تعارف دوباره کرد اما رزا محکم تر گفت می خواهد بماند. همین اطمینان انگار مردمک چشم های دختر جوان را لرزاند اما دیگر چیزی نگفت و با شب بخیر گفتن بیرون رفت.

رزا از پنجره ی خانه درختی او را تماشا کرد که نرسیده به سنگ فرش های ساختمان خودشان باز سمت کلبه چرخید و با دیدن رزا سعی کرد لبخند بزند. رزا برایش با لبخند دست تکان داد و سوره قدم هایش را تند تر کرد؛ حالا انگار از چیزی فرار می کرد. رزا وقتی مطمئن شد او رفته؛ دست به کمر گرفت و سمت تخت چرخید. احساس می کرد او راستش را نگفت.

به هم ریختگی و اضطرابی که داشت معنایی جز یک کار پنهانی نمی داد. اگر سامیار آنجا بود بی شک باز فکرش سمت او می رفت اما این دست پاچگی مدل دیگری بود. سمت تخت رفت و کنارش نشست. به همان قسمتی که آن کاغذ را پیدا کرده بود؛ نگاه کرد و سعی کرد درش بیاورد اما محکم تر از آن بود که بتواند. ناخنش را بین درزها گذاشت اما برای لحظه ای با تیزی ای که زیر ناخنش را برید؛ نفسش بند آمد و با آخی انگشتش را بیرون کشید. که قسمتی از چوب بیرون آمد. از دیدن خون زیر ناخنش و دردی که گرفته بود دلش ریش ریش شد و خواست فحشی به خودش بدهد؛ آخر این فضولی ها یک بلایی سرش می آورد اما گوشه ی چوب بیرون آمده، زبانش را بست.

ناخنش را بین مشتش نگه داشت و با دست دیگرش گوشه ی چوب را گرفت و بیرون کشید. اما این بار کاغذی درکار نبود. جایش یک دستگاه کوچک تیغ کاتر آنجا بود. انگشتش هم با همان بریده بود. حیرت زده برش داشت و نگاهش کرد. تیغ کاتر توی تخت چه می کرد؟؟؟ چرا همه چیز داشت عجیب و غریب می شد؟ مطمئن بود دفعه قبل این تیغ آنجا نبود والا می دیدش. آنقدر کوچک نبود که متوجه اش نشده باشد. دستش را محتاطانه توی حفاظ کشید اما چیز دیگری نبود.

عقب نشست و دستگاه را بین دستانش نگه داشت. یک اتفاقاتی اینجا افتاده بود. حالا شک نداشت... تصویر چهره ی هول کرده و مضطرب سوره هم ضلع دیگر این معما شد. چه خبر بود میان خانه باغ پر از خاطره و دوست داشتنی اشان؟؟؟

انگشتش می سوخت و به دندان گرفتش. باید می رفت تا زودتر ببندتش اما افکار درگیرش خیلی میدان به درد دستش نمی داد. هر طور شده بود باید می فهمید آنجا چه خبر است؟

شاید بهتر بود با سامیار حرف بزند و افکارش را بگوید. بهانه ی رفتن پیش او هم جور شد. میان آن همه درگیری ذهنی حال خوبی از دلش رد شد. دیدن سامیار توی آتلیه اش را بیشتر دوست داشت..

#پست 45

کنار میز طراح ایستاد و دو دستش را ستون بدنش کرد. دختر جوان عکس ها را یکی یکی رد کرد که دست سامیار روی یکی اشان ماند:

-روتوش نکن این جوری خانم سماواتی! کلا عکس رومصنوعی کردی!

-از بس این خانم پیله کرد به پوستش؛ مجبور شدم. بهش گفتم ممکنه خیلی رنگ پوستش تغییر کنه ولی...

سامیار با تکان سرش گفت:

-خیله خب! یه تماس بگیر بگو بیاد دوباره عکسا رو با روتوش طبیعی ببینن !

-یعنی دوباره کار کنم روش!

با نگاه سامیار؛ نفسی بیرون داد و چشم گفت. سامیار لبخند زد و مانیتور را سرجایش روبه روی سماواتی چرخاند:

-اکثرا نمی دونن روتوش طبیعی چه طوریه خانم سماواتی! فقط می گن کار کن!
شما که نباید کار خودت رو خراب کنی! با نرم افزار اصلی کار کن بعد هم تماس
بگیر که بیان هر دو رو ببینن. هر کدوم رو خواستن؛ بده بره روی شاسی!
مطمئن باش دو عکس رو کنار هم ببینن ؛ خودشون به نتیجه درست می رسن!

چشم دخترک با صدای سلام آشنای شایسته یکی شد. سامیار با دیدن شایسته و
دسته گل همراهش صاف ایستاد و بعد از فشردن دستش احوال پرسى کرد. نگاه
کنجکاو سماواتی که سمت شایسته چرخید؛ سامیار نگاهی بهش انداخت تا فوری
خودش را مشغول نشان دهد. دخترک تازه کار بود و هر آشنایی می آمد اول می
خواست سری به روابطش با سامیار بکشد تا حس کنجکاوى خودش ارضا شود.
با این وجود که سامیار هیچ وقت لحن تندى استفاده نمی کرد اما با همان نگاه
ها حساب کار دستش می آمد که سرش به کار خودش گرم باشد و او خوشش
نمی آید. دوباره سفارش کار را به سماواتی کرد و همراه شایسته سمت اتاق کار
خودش رفت. در را باز کرد و عقب ایستاد. شایسته دسته گل رزی را که دستش
بود روی میز گذاشت و نشست. سامیار نگاهی به رزهای سفید کرد و با لبخند
تلفن را برداشت و روبه رویش نشست:

-اول بگو چی می خوری؟

-قرارمون یه قهوه دست ساز شما بود! یادت رفته؟

اپروی سامیار بالا رفت:

-واقعا یادم رفته بود. حالا قهوه رو بیا با سروش خونه بخور .

-سروش که دیشب بی خبر از من اومد اونجا! صبح تازه گفت! البته... گفت اومده
مونده!

سامیار لبخند زد:

-تو هم هر موقع خواستی باهاش بیا!

-دیگه بابام تا این حد روشن فکر نیست که بگم منم میرم خونه سامیار بمونم!

سامیار خندید و با سفارش سرویس قهوه و کیک به کافه مجاورش ، گوشی را روی میز گذاشت و دستی به رزهای سفید کشید:

-گلا خوشگلن! دستت درد نکنه!

-قابلی نداره. دوست داشتم یه رنگ دیگه بگیرم اما خب... گفتم شاید یبار دیگه خودت بگیری!

سامیار فکر کرد او متوجه جمله ای که گفت نشد و گذاشتش پای اشتباه لفظی... گل ها را توی یکی از گلدان هایی که قبلا داشت گذاشت و روی یکی از باکس های تزئینی اتاق گذاشت.

برگشت که دید شایسته پشت سرش است. قبل از اینکه چیزی بگوید او دست دراز کرد و جوجه تیغی ای را که رزا برایش درست کرده بود از بالای باکس برداشت و با ذوق گفت:

-این چه قدر بامزه است! از کجا خریدی سامیار؟

سامیار با لبخند دستی روی پلیش نرم عروسک کشید و گفت:

-هدیه است!

شایسته با چشم هایی گرد و خندان نگاهش کرد:

-عروسک هدیه دادن بهت؟ کی؟

-رزا! خودش عروسک می سازه. رشته اش نمایش عروسکیه!

صورت شایسته باز شد و آهانی گفت. با لبخند عروسک را زیر و رو کرد و گفت:

-چه دخترخاله هنرمندی داری پس؟ چقدر تمیز کار کرده! باور کن فکر کردم خریدی! دوربین دستش رو چه بامزه ساخته! با چوبه؟

-نمی دونم! الیاف و مصنوعاتى كه استفاده مى كنه نمى شناسم ولى يه مدل كنف محكم بايد باشه كه البته براش قالب زده!

-بايد يبار ببينمش ؛ بهش سفارش جوجه تيغى بدم. خيلى نازه!

-اگه هديه نبود؛ مى گفتم قابلى نداره اما خيلى عزيزه!

شايسته لبخند زد و با همان عروسك سرجايش نشست:

-معلومه كه هست! دستم باشه يه عكس ازش بنداازم؟

ساميار مخالفتى نكرد و روبه رويش نشست:

-بقيه چطورن؟

-حال همه رو ديشب از سروش نپرسيدى؟

-پس خدا رو شكر كه همه خوبن!

-آره! مامان اينايه همايش دارن چند روز ديگه بايد برن كيش! منم كلاس نداشتم مى رفتم اما فعلا مجبورم بمونم! درسا هم سنگينه!

-سروش قرار شد بهت بگه آخر هفته با ما بياي! نگفت؟

-نديدم سروش رو درست! يه چيزايى داشت مى گفت! ولى درست متوجه نشدم! باز كليپ داره؟

-من كليپ عروس و دوماد دارم! سروش هم مى خواد بياد فضا ويلا رو ببينه كه اگه جالب بود يه تيزر بسازه!

شايسته با خنده گفت:

-راضيت كرد تو كليپ نوازانده باشى؟

ساميار خنديد:

-خوبه می شناسیش!

-تو رو هم می شناسم و نمی دونم چرا از موقعیت برای چهره شدن استفاده نمی کنی! سمت آتلیه ات که پای کار می خوره؛ مردم بیان خودت رو هم ببینن؛ تبلیغ بهتریه دیگه!

-می بینم که سروش بدجوری روت تاثیر گذاشته!

-نمی دونم چرا روی تو تاثیر نمی ذاره!

#پست 46

ضربه ای به در خورد و پیش خدمت بیرون بر کافه با سفارش سامیار داخل آمد. سامیار تشکر کرد و خودش بلند شد. وسایل را گرفت و با رفتن مرد جوان بدون آنکه در را ببندد دوباره سر جایش نشست.

-جای صحبتای حاشیه ای درمورد بقیه چیزا؛ گفتم پیشنهاد بدم بیای که شاید همکاری هم بتونی بکنی باهام! از بچه های همکار واسه عکاسی کسی نتونست اوکی بده! تیم یه کم ناقصه. تو هم که گفته بودی؛ بدت نمیداد کارو اینجوری تفریحی یاد بگیری! اگه خواستی بیا!

چشم های شایسته برق زد:

-خب خیلی دلم می خواد بیام. تجربه خوبیه ولی چقدر طول می کشه؟

سامیار فنجان قهوه را پر کرد و روبه روی او گذاشت:

-چهار شنبه صبح می ریم؛ پنج شنبه تا ظهر برمی گردین! البته من خودم دیرتر برمی گردم!

-واسه کار بیشتر؟

-نه یه سفر خانوادگیه! جمعه رو می خوام باهاشون باشم!

شایسته آهانی گفت و سامیار تعارف کرد به وسایل پذیرایی! شایسته فنجان قهوه را که او ریخته بود برداشت و کمی مزه اش کرد. سامیار عقب نشست و فنجان

را بین دستش چرخاند. حواسش به عروسی روی پای شایسته بود و دلش می خواست برش دارد. از شب قبل کمی خسته و کلافه بود. رفتارهای رزا که یادش می آمد بیشتر اعصابش به هم می ریخت. انگار هرزمان فکر می کرد اوضاع بهتر می شود؛ بدتر می شد. حرف های او کنار استخر می گفت حسش اشتباه نبوده و شاید دوباره هوایی به سر رزا افتاده. بین دو جاذبه عجیب له می شد و نمی دانست چه کاری و چه وقتی جواب می دهد تا آرامشش از این بیشتر مختل نشود. اگر رزا دانیال را پس می زد...

-تو کلینیک بهت گفتم می خوام باهات حرف بزنم . یادته ؟

نگاه سامیار از عروسک جدا شد و سمت صورت او برگشت. حواسش هنوز از حواشی احساس جا مانده رزا پرت نشده بود و بی اختیار آره ای گفت. شایسته کمی نگاهش کرد و بعد فنجان را بین انگشتانش محکم نگه داشت. کمی من و من کرد و بعد نفس عمیقی کشید و صاف نشست:

-من خیلی فکر کردم سامیار... یعنی چیزی که الان می خوام بگم یهویی نیست .

اپروهای سامیار کمی جمع شد و منتظر نگاهش کرد. شایسته زبان روی لبش کشید و به او نگاه کرد:

-می خوام خودم بهت پیشنهاد ازدواج بدم!

نگاه شوکه شده سامیار روی صورت دخترک مات ماند و شایسته انگار باری از دوشش برداشته باشند؛ نفس عمیقی کشید. تک ضربه ای به در خورد و شایسته که توی فکر دیگری بود تکانی خورد. فنجانی که دستش بود؛ کج شد و چند قطره قهوه روی رنگ لیمویی جلیقه جوجه تیغی افتاد..

#پست 47

فنجانی که دستش بود؛ کج شد و چند قطره قهوه روی رنگ لیمویی جلیقه جوجه تیغی افتاد. شایسته با ای وایی فوری قهوه را روی میز گذاشت و عروسک را برداشت. سامیار کمی گیج از حرفی که شنیده بود سرچرخاند و بله ای گفت. سماواتی در را کامل باز کرد و داخل آمد.

-یه وقت آتلیه ی کودک داده بودین؛ الان اومدن که باهاتون صحبت کنن . یه خانمی هم منتظرتون هستند. چند دقیقه است توی راهرو قدم می زنن. گفتن از آشناهاتون!

سامیار با نگاه کوتاهی به شایسته که عروسک دستش بود و با ناراحتی نگاهش می کرد؛ از جا بلند شد و بعد از گرفتن عروسک از دست او در جواب سماواتی گفت:

-چند دقیقه منتظر بمونن؛ میام. ممنونم! مشتری رو هم راهنمایی کن طبقه بالا توی اتاق کودک لطفا !

سماواتی یکی از همان نگاه های کنجکاوش را سمت شایسته چرخاند و با گفتن چشمی رفت. انگار بوی خبر خاصی به مشام او هم خورده بود. سامیار دستی به عروسک کشید و به لکه های تیره روی آن نگاه کرد. حس می کرد مغز و احساسش هم دست خوش یک بی احتیاطی؛ کدر شده. انگشت شستش را روی لکه کشید و شایسته بلند شد. با لحن شرمنده ای گفت:

-واقعا عمدی نبود؛ می برم لکه گیریش می کنم و...

-نیازی نیست. می برمش خونه ؛ خودم یه کاریش می کنم .

شایسته انگشتانش را دور چهار انگشت دست دیگر پیچاند و آرام گفت:

-معذرت می خوام!

سامیار نفسش را محکم بیرون فرستاد . انگار که داشت به آشفتگی درونش نظم می داد:

-اشکالی نداره؛ پیش اومده. فقط تو از خودت پذیرایی کن؛ من برم بالا .

-یعنی... منتظر باشم که بیای دوباره؟

-معطل می شی! برو به بقیه کارات برس!

شایسته کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره چند قدم به او نزدیک شد:

-حرفام خیلی مهم بود. می دونم ممکنه شوکه شده باشی اما باید مفصل تر حرف بزنیم که منم دلیل حرفم رو مطرح کنم!

سامیار با چند ثانیه مکث ؛ لبخند کمرنگی زد و نگاهش کرد:

-یه کم شوکه شدن؛ به قول خودت طبیعیه اما الان موقعیت مناسبی نیست ! شرایط منم...

-سامیار من شرایطت رو سنجیدم که پا روی عرف و غرورم گذاشتم. می دونم چقدر سردرگمی! با مامانم خیلی حرف زدم! خصوصا از اون روز توی بیمارستان که برگشتی ولی... چطوری بهت بگم! حس کردم ... این سردرگمی ها و نگرانی ها باعث شده نتونی درست به خودت و اطرافیانت فکر کنی و شاید تصمیم بگیری! یعنی...

-مطمئن باش منم مثل خیلی از جوونای دیگه به ازدواج و آدمای اطرافم فکر می کنم.

شایسته منتظر نگاهش کرد و سامیار دستی پشت گردنش کشید. بعد دستش تا روی صورتش پیش آمد و با کمی مکث ادامه داد:

-دروغ نمی گم! خودم چند باری به این موضوع فکر کردم اما دلم نمی خواد تا مطمئن نیستم حرفایی بشه که همین ارتباط خوب دوستانه مکدر شه! الان شوکه شدم چون تصور شنیدن چنین حرفی رو هیچ وقت نداشتم ولی خیالت راحت باشه که برام قابل احترام تر شدی. فقط خواهش می کنم بذار توی موقعیتی که من تکلیفم رو با خودم و احساسم بدونم !

شایسته آب دهانش را قورت داد و با صدایی که از شدت هیجان و دلهره تحلیل رفته بود؛ گفت:

-اون قدر این چند سال با اخلاقت آشنا شدم که می دونستم محاله برخوردی کنی که از کارم پشیمون شم ولی حرفات یه جوریه سامیار! این تردیدت... واقعا فقط به خاطر مامانته؟

با سکوت سامیار این بار ناخن هایش توی پوست دستش فرو رفت:

-من توی این همه سال ندیدم با کسی ارتباط داشته باشی یا حتی نشنیدم سروش اشاره ای کنه! خوب می دونی آدم راحتیه و حرفی باشه می زنه اما یه حس زنونه... کسی توی زندگیت هست که بلاتکلیف کرده ؟

انگار سخت ترین سوال را پرسید که نفسش را بلافاصله رها کرد. سامیار به چشم های منتظر او نگاه کرد و آرام گفت:

-کسی نه ! یه حس که برای داشتن یه زندگی نرمال با انتخاب خوبی که می تونه شبیه تو باشه ؛ باید از بین بره!

صورت شایسته از هم باز شد و با صدایی ته افتاده پرسید:

-درست حدس زدم!

وقتی نگاه سامیار سمت دیگر رفت؛ لبش را گاز گرفت که بغض بیرون نزنند:

-نمی دونم این دوست داشتن یهو از کجا اومد وسط احساس من و جا خوش کرد اما الان اصلا از اینکه اقرارش کردم پشیمون نیستم! ارزشش رو داشت که تکلیفش رو مشخص کنم تا بفهمم یه طرفه هست یا نه که...

-یه کم به من مهلت بده از این روزای سخت پیام بیرون بعد جبران می کنم!

شایسته با ناباوری نگاهش کرد و سامیار گلایش را صاف کرد:

-جبران این غروری که خرج کردی !

چشم های دختر جوان پر شد:

-ارزشش رو داشتی و داری!

به خوبی مشخص بود احساس او در حال سر رفتن است. سامیار برای مهار لحظه ای که دوست نداشت اتفاق بدی تویش بیفتد و او احساس شکستن کند، ترجیح داد بحث را معقولانه جمع کند:

-بعد درموردش صحبت می کنیم! الان فکر نمی کنم دیگه بشه درست حرف زد!

#پست 48

شایسته سرش را تکان داد و کیفش را از روی مبل برداشت. دوباره سمت سامیار چرخید. این و پا می کرد تا باز تصمیمش را گرفت و گفت:

-یه سوال خصوصی می پرسم! اگر دوست داشتی جوابم رو بده!

سامیار حدس زد سوال او چیست و شایسته ادامه داد:

-صاحب این حس کیه ؟

-ترجیح می دم تا وقتی مطمئن نشدم قراره دسته گل امروزت رو جبران کنم یا نه ؛ بهت نگم!

نگاه شایسته روی صورت او ماند . قلبش برای مهربانی و حس صدای او ضعف رفت. این احساس را همین مهربانی او جان دارتر کرد ولی سکوت کرد و سامیار گفت:

-تکلیفم با این حس باید روشن شه نه دلیلش! وقتی روشن بشه و بفهمم می توئم زندگی سالمی داشته باشم ؛ اولین انتخابم تویی!

صورت شایسته گرم شد. قلبش تپش گرفت و سامیار عروسک را توی دستش کمی فشار داد:

-این فرصت رو به من بده!

-مطمئن شدم کارم اشتباه نبوده سامیار! لااقل یه فاصله خوب از اون همه اضطراب و انتظار واسه اینکه بدونم تکلیفم با احساسم چیه افتاد!

نگاهش سمت گل ها چرخید و گفت:

-منتظر می مونم!

سامیار لبخند زد و شایسته سرش را پایین انداخت. خداحافظی آرامی گفت و بیرون رفت. تا مقابل در بدرقه اش کرد. او که سوار ماشین شد دستی تکان داد و برگشت. با دیدن خانم سماواتی که نگاهش می کرد؛ نفسش را بیرون داد و گفت:

-مشتری ها بالا هستن؟

-بله! منتظر شمان! اما اون خانمی که باهاتون کار داشت رفته!

-معرفی نکرد خودشو؟

-نه!

تشکر کرد و سمت پله های چوبی کوتاهی که سمت دیگر سالن تعبیه شده بود رفت. نفهمید که هنوز عروسک توی دستش است. وقتی بالا رسید آن را گوشه ای گذاشت. مرد و زن جوان همراه با دختر بچه ای منتظرش بودند. عذرخواهی کرد و با دیدن دخترک که نهایتاً سه ساله بود لبخند زد. با لباس صورتی و سفید و موهای لخت و سیاهش بیشتر شبیه عروسکی دوست داشتنی بود!

سمت دکور ها رفت. قبلا اتاق و نور و شرایطش آماده شده بود؛ دوربین را چک کرد و وقتی آماده شد؛ لحن کودکانه دخترک وقتی با پدرش حرف می زد؛ نگاهش را جلب کرد.

مرد جوان دخترک را روی پایش داشت و همسرش هم داشت لباس هایش را با لبخند مرتب می کرد. نمی دانست چه بین زن و مرد رد و بدل می شود که خنده ی پرشیطنتی دید! نگاه کودک کنجکاو بینشان بود اما لبخندش می گفت از لحظه

لذت می برد؛ نمی دانست لذت داشتن چنین لحظات و زندگی ای کی نصیبش می شود اما ته دلش تکان خورد.

این همه آرامش و علاقه ای که توی چند دقیقه می دید؛ قطعاً باید حاصل یک عشق بی نظیر و دو طرفه می شد! باور کار شایسته حتی اگر سخت بود اما یک تلنگر محکم برایش بود و شاید یک راه که بتواند زودتر از احوال غریب دیشب و دیروزش رها شود. نفس عمیقی کشید و دست روی دوربین گذاشت.

به دخترک نگاه کرد و با مهربانی گفت:

-عروسک خانم با من همکاری می کنی یا نه؟

دخترک نگاهی به پدرش و مادرش کرد. مادرش لباس هایش را مرتب کرد و گونه دخترک را بوسید. بعد او با گرفتن دست پدرش سمت سامیار رفت. سامیار خم شد و دست روی موهای خوش حالت او کشید:

-اسمت رو بهم می گی یا از بابا جون بپرسم؟!

-خودم بلدم...

-خب!

-نفس...

پدرش با عشق دخترک را بوسید:

-البته ملقب هستن به نفس بابا!

-مامانم بگم؟

-نه دیگه بابا جون! لازم نیست هرجا می ری شجرنامه بدی!

-چی؟

مرد جوان خندید و گفت:

-بعد مامان بهت می گه!

سامیار خندید:

-سوال رو شما ایجاد می کنی؛ جوابش با مادرشه؟

-خانم من خودش علاقه داره جواب دخترمو بده !

لحن پرخنده ی مرد ؛ پر از شیطننت بود. خصوصا وقتی نگاهی سمت همسرش انداخت. سامیار با حفظ لبخندش و بوسیدن سر دخترک به مرد جوان نگاه کرد:

-نفس خانم تنهایی باهام همکاری می کنی با این خوش اخلاقیش! شما بفرمایین آقای شرمنده فامیلیتون رو فراموش کردم!

مرد دست جلو برد و با لبخند گفت:

-راد... هومن راد ...

-اسم مامانم خانم یاس!

هومن با خنده سمت دخترک خم شد و گفت:

-اینم همون شجرنامه خانوادگی بود که لو دادی نفس بابا!

دخترک انگشت به دهان آهانی گفت و نگاه تیز سامیار چرخش زاویه دار نگاه مرد را با حسی که دربه درش بود ؛ شکار کرد. با تمام تلاشش افسار چشمانش از دست رفت و وقتی سمت دیگر چرخید، جوجه تیغی از روی میزی که رویش نشسته بود نگاهش می کرد.

#پست 49

روی صندلی ها نشسته بود و به فضای پررفت و آمد روبه رویش خیره بود. صدای پیجرفرودگاه مثل ناخنی بود که هربار پس از پخش شدن موزیک مخصوص به خودش ؛ روی اعصابش می کشید و دلش می خواست از آن فضا فرار کند ؛ اما واقعا حوصله ای برای سین جیم شدن های بعدش نداشت. به حد

کافی از وقتی دانیال دنبالش رفت جلوی در دانشگاه تا وقتی که توانست خودش را خلاص کند سوال و جواب شد . حس خوبی نداشت. یک چیزی شبیه بغض دائم زیر حنجره اش جمع می شد. انگار که جنینی توی شکم مادر است و درد می کشد اما برای متولد شدنش زود بود! هرچه می خواست حرفی را که شنید از گوشش بیرون کند باز مثل نواری که گیر کرده باشد برمی گشت سرجایش و از نو تکرار می شد. صدای ناز دختری که یواشکی دیدش و اسمش را هم لایق چهره و لحن و اندامش ولی حالا... انگشتانش جمع شد و مانتویش بین ناخن هایش گیر کرد. تارو پود دلش میان چنگک آدمی بود که گمان نمی برد این طور عادت بودنش را به رخش بکشد و بگوید همیشه دلش به داشتن او شبیه یک خواهر خوش بوده! درست همان شبی که لب باز کرد تا بگوید چقدر دوستش دارد! حالا... بعد از سالها... باز همان حس را داشت . میان شیطننت هایش همیشه تکه ای می انداخت؛ حرفی پیش می کشید و کاری می کرد بلکه حس را زیر تظاهرهایش بیشتر خفه کند. آنقدر بالش اسم عادت را روی دهان احساسش فشار دهد تا بمیرد اما داشت کم می آورد. انگار جای عشق و عادت عوض شد در این معادله! یک آرزوی عجیب همیشگی داشت ! که کاش مجرد او ابدی می شد!

-اگه نمی شناختمت می گفتم دخترداییم اون قدر ساکت و آرومه که صدا ازش درنمیاد...

زبان روی لبش کشید و به دانیال نگاه کرد. چرا نمی توانست توی سر دلش بکوبد و دست از تحقیر شدنش بکشد؟

-بهت که گفتم! خسته ام! دیشب درست نخوابیدم!

-دیشب چقدر اتفاق افتاده! این از خوابت؛ اون از دستت! خوبه پسر خاله ات یوسف نیست که بگم چشم همه خوشگلای شهر دنبالشه!

رزا یکه ای خورد و گفت:

-وا! یعنی چی حرفت؟

دانیال لبخند زد و دست پشت صندلی او انداخت. کمی یک ور شد و گردنش را خم کرد:

-تو که دائم کنار دلشی هرجا پیداش شه! گیسو هم که یواشکی نگاش می کنه! حتی اون دختره سرایدار عمارت... اسمش یادم نیست! بدجوری چشم ازش می دزدید... حالا دیگه بماند کی دم پرش هست و ما بی خبریم! حسودی داره موقعیتش با این همه چشمی که دنبالش می دونه! نداره؟

رزا خیره نگاهش کرد:

-تو همیشه این قدر دقیق همه چی و رصد می کنی که با یه ربع نشستن توی جمع فهمیدی حتی سوره یواشکی سامی رو نگاه می کنه؟

-هوش منودست کم بگیر! نابغه ی ریاضی بودم!

-خوش به حال عمه جونم با این دسته گل نابغه اش که این قدر راحت می شینه آمار دخترا مردمو می ده!

ابروهای دانیال از حرص صدای او بالا رفت:

-ا؟ حسادت بود یا متلک؟

رزا بیشتر دلش می خواست بگوید حقیقت محض است اما پلکی زد و گردنش را صاف نگه داشت:

-هر جور دوست داری تفسیرش کن!

-حتی اگه بگم حسم گفت دیشب به خاطر اون موندی عمارت نه بابا میرزات؟

-داری منو بازجویی می کنی دانیال؟

-نه! می خوام رک حرف بزنم باهات!

-من دیشب نمی دونستم سامی اونجاست. از قبلش هم به مامانم گفتم می رم بمونم!

دانیال کمی نگاهش کرد بعد دستش را از پشت او برداشت و روی بازویش کشید:

-من آدم بسته ای نیستم رزا . اگر قبلا رابطه ای داشتی که...

-من اگر بلد بودم با کسی رابطه داشته باشم؛ رابطه ام با تو این قدر ناشیانه بعد از دوماه پیش بابام لو نمی رفت که خجالت بکشم و بخاطرش یه تصمیم عجولانه بگیرم!

ابروهای دانیال جمع شد:

-فکر کردم اون روز ناراحت شدی و یه چیزی گفتی توی رستوران اما انگار جدی یه اتفاقی افتاده!

رزا لب هایش را به هم سایید و بعد گفت:

-موضوع نامزدی رسمی رو فعلا فراموش کن دانیال! من عجله کردم. باید بیشتر فکر کنم!

چشم های دانیال روی صورت او ماند و رزا نگاهش را سمت دیگر کشید:

-به مامانم گفتم باهاتون حرف بزنه؛ حتما منتظر موقعیت بوده که...

-من برای رابطه با تو مشکلی نداشتم .

-دیدي که بابام فهمید و ناراحت شد!

-الان دایی بفهمه این همه مدت تردید داشتی ناراحت نمی شه؟

-باهاش صحبت می کنم!

-منم مهم نیستم!

-دانیال...

دست دانیال دور بازوی او جمع شد و سرش کمی جلوتر رفت. به چشم های او خیره شد و با لحن محکمی گفت:

-من دوستت دارم رزا! پامم عقب نمی کشم!

-ولی من...

-زمان می خوای برای مراسم آماده شی؛ اوکی! این قدر وقت داری که بتونی یه دل کنی خودت رو ولی حرف از عقب کشیدن و پس زدن من نزن! چون هیچ وقت چنین کاری نمی کنم!

-اگه برات مهم بودم؛ تحت فشارم نمی داشتی!

-نمی دارم! تا پاییز که قرار عقدمون بود راحت باش! دیگه از این بیشتر چی می خوای؟

#پست 50

جنین بغض توی بطن احساس دخترک بیشتر پا به حریمش کوبید؛ انگار نبض می زد "چشمای مهربونی که تو نداری" اما چیزی نگفت و نگاهش را سمت دیگر چرخاند. دست دانیال روی بازوی او بالا و پایین شد و کمی بعد پشت انگشتانش روی بناگوش او کشیده شد! با یک حس عجیب!

-مامان گفته بود رزا خیلی ناز داره ولی منم بلدم بخرمش!

سر چرخاند و با حسی تلخ گفت:

-بخدا بحث این چیزا نیست! اگه تا عقد هم نتونم خودم رو قانع کنم که این ازدواج یه مصلحت زوری بود چی؟ بازم سر حرفت هستی؟

دانیال لبخند زد:

-قول بهت می دم بعدا خودت بیای بگی زودتر مراسم رو جلو بندازیم! منو دست کم گرفتی؟

رزا با حیرت نگاهش کرد. باور این حرف از دانیال ملتهب و معترضی که دائم رابطه ای نزدیک تر و نامحدود تر می خواست غیر قابل پیش بینی بود. انگار حرف های رزا تغییرش داد یا ... نمی دانست او تزلزل دارد یا خودش!

چرا این محبت و لحن به دلش نمی چسبید؟ واقعا پشت نگاه دانیال عشقی این چنین سخت بود؟ با خیره ماندن نگاهش او خم شد و رزا شوکه عقب کشید اما بوسه او گوشه لبش نشست و پیجر فرودگاه شماره پروازی را اعلام کرد. تلخ شده بود بوسه های او! تازه می فهمید چرا دوستشان ندارد ... بحث خجالت نبود، بحث لذتی بود که هیچ وقت کنار او حس نکرد!

با صدای عمه اش دانیال دست دور شانه ی رزا انداخت و برگشت. عمه اش با لبخند نگاهشان کرد و قربان صدقه جفتشان رفت.

_این قدر با هم سرگرمین که نفهمیدی پرواز عمه ات نشست ماما جان؟ پاشین الان می رسن!

_تا از گیت ها رد شن و چمدون تحویل بگیرن طول می کشه ماما!

_ده دقیقه پیش نشست!

دانیال خیلی خبی گفت و با گرفتن دست رزا بلند شد. رزا به بهانه ی برداشتن کیفش کمی خودش را عقب نگه داشت تا مقابل چشم همه تقریبا توی آغوش او نباشد. کیف کوچکش را دست گرفت و راه افتاد. ذوقی نداشت. حتی کنجکاو هم نبود که دیگر میزبان آدم های جدید باشد. وقتی به خودش آمد که دست دانیال بالا رفت و نگاه رزا بی اراده سمت اشاره او رفت. اولین کسی که توجهش را جلب کرد نادیا بود. به راحتی شناختش!

دختری قد بلند و خوش اندام با موهای بلند و فر که به راحتی روی شانه هایش بود و شالی مصلحتی و نازک پشت سرش چسبیده! از دیدنش هیچ حسی پیدا نکرد. نادیا همراه پدر و مادرش بالاخره به خانواده عمه رزا رسید. وقتی همه خیلی راحت هم را در آغوش گرفتند و بوسیدند، نگاهش برای چند ثانیه روی دست دانیال ماند که روی کتف دختر جوان بالا و پایین شد اما فوری پلک زد.

نادیا با دیدن او فوری چشم گرد کرد و با صمیمیت جلو رفت:
_وای چه بیبی فیس و ناز هستی تو! دنی راست می گفت باید خودت رو دید...

رزا را آن قدر گرم بغل گرفت که انگار سالهاست می شناسدش! برعکس حس غریبی که دخترک داشت. میان این جمع به شدت احساس غریبی داشت. آرامشش گم شده بود! اما به رسم ادب فقط تشکر کرد و خوش آمد گفت. اگر کسی از خانواده ی مادرش آنجا بودند، باور نمی کردند این دختر رزا باشد.

#پست 51

"فصل چهارم"

-گفته بودین تیم کلیپتون فرق می کنه و قراردادش جداست! اینو باید کی درموردش صحبت کنیم؟

-کلیپ که آماده شد؛ نسخه رو قبل از ادیت نهایی بهتون می دم ببیین؛ اگر مشکلی نداشت؛ طبق قرارداد دو سوم مبلغ واریز می شه بعد از پایان مراسم و باقی خدمات هم چک نهایی و تسویه به امید خدا!

داماد که حسابی توی این دوروز کیفش کوک شده بود؛ لبخند زد و دست روی شانه ی سامیار زد:

-ما که حسابی با تیمتون بهمون خوش گذشت؛ اگه بگی چک تسویه کلیپ رو همین الان هم بده؛ نه نمی گم!

سامیار لبخند زد:

-این که به شما خوش گذشته خیلی خوبه؛ ولی من طبق قرارداد پیش می رم که خیالم راحت باشه بعد از کار ناراضی نیستین!

زن جوان بازوی همسرش را گرفت و با لبخند گفت:

-کی می توانیم کار رو ببینیم آقای شفیع؟ من خیلی شوق دارم براش!

موهای روشن زن جوان و نوع نگاه براقش شباهت عجیبی به رزا داشت. بعید می دانست هم سن و سال او نباشد. وقتی مشغول ضبط بودند گاهی از ذهنش می گذشت اگر واقعا دانیال دست بیخ گلایش بگذارد و کلیپ بخواند؛ چه طور قبول کند؟ اما افکارش همیشه ته ذهنش می ماند:

-می تونم فیلم خام رو بدم ببینین ولی به نظرم ادیت شده ببینین؛ براتون جذاب تره! من سعی می کنم تا ده روز آینده ادیت شده اش رو دستتون پرسونم! تایمش به زمان عروسی نزدیک تر باشه؛ مزه ی بهتری هم داره .

-حتما همین طوره که شما می گین؛ پس ما منتظر تماس هستیم!

-حتما !

داماد دست سامیار را فشرد و بعد از تشکر مفصل و گرمتری داخل ماشین نشستند و رفتند. سامیار نفس عمیقی کشید. دو دستش را دو طرف پهلوش گذاشت و سرش رو به آسمان صاف شمالی بالا چرخید. باد خنکی می آمد و تکه های ابر شبیه پنبه های از هم گسیخته همه جا ولو بود. با این احوال خبری از باران همیشگی نبود. با ضربه ای که به کمرش خورد آخی گفت و برگشت. سروش لب هایش را بالا کشید:

-چی می گفتن این عروس و داماد خجسته ات دوساعت؟

لبخند زد و گفت:

-ازم تعریف می کردن!

-تعریف رو بیا خواهر من ازت بیشتر می کنه! می گفتی پول بدین!

سامیار حرف سروش را درمورد شایسته نشنیده گرفت . می دانست او آدم رک گویی است و توی لفافه حرف نمی زند. بنابراین به قسمت دوم حرف او چسبید و گفت:

-پول رو بعد از تکمیل کار می گیرن نه وسطش که!

-خوبه وضعتو می دونم و باز این قدر دل گنده ای مرد حسابی!

-وضع چشه؟

-لوزالمعده است! چشم نیست!

سامیار خندید و با هم داخل ویلا و سمت ساحل برگشتند:

-الان پول بگیرم پشتم باد می خوره؛ کار مردم عقب می افته!

-تو باد بده ای؟

-همه هستن!

-نمیاد بهت ولی!

سامیار نگاهش کرد و وقتی دید او می خندد؛ با خنده مشتیی حواله اش کرد و گفت:

-جا این کارا بگو پسندیدی یا نه اینجا رو؟

سروش نگاهی به اطراف ویلا انداخت و گفت:

-نسبت به فضاش و ساحلی بودنش ؛ خوب کنار اومده باهات! وقتی قیمت دادی فکر نمی کردم ویلاش این جوری باشه!

-آره! البته من خودمم یکی دو بار با بچه ها و همکارا اومدم دکور کار کردم مخصوص کلیپا! مثل اون پلکان چوبی و آلاچیقای پشت ساختمون! یا فضایی که واسه ویوی داخلی زدیم! کنسولایی که کار کردیم و یه سری وسایل دیگه!

-پس بگو کلهم خودتون خرج کردین! طرف چهار دیواری تحویل داده!

-بالاخره باید یه همکاری های باشه که امروز تخفیف بگیرم یا نه؟

-مخت کار می کنه دیگه!

-حالا نظرت چیه؟

-اوکیه! فقط باید بدم طراحی کنن این پشت مشتا رو که به تم شاد آهنگ بیاد. تو نظر نداری؟

سامیار چانه اش را خاراند:

-می تونی ازپارچه های رنگی توی ساحل استفاده کنی؛ البته اگه بخوای فقط خود خواننده باشه! بخوای از بازیگر استفاده کنی؛ فضای توشم با ویوی ساحل خوشگله!

سروش کمی نگاهش کرد و لب هایش را بالا کشید:

-بد نیست !

با نگاه سامیار خندید و گفت:

-برو خدا روشکر کن پول نمی خوام بهت بدم والا کلا می زدم تو سر مال!

-من به سمیر غر می زنم که سازش نداری ولی واقعا یه وقتایی باید بهش حق بدم...

-اسم اون اختاپوس رو نیار الان سامیار که حسابی ازش شکارم!

سامیار با خنده گفت:

-دیدم نیومد اینجا؛ چتون شده باز؟

-یه ذره جمع نمی کنه خودش رو! هر چی بهش میگم بچه لااقل روزی که ضبط داری مشروب نخور؛ انگار با دیوارم!

-سمیر این قدر خورده که دیگه تاثیر روش نداره!

-تاثیرش بخوره تو سرش! صداش عوض می شه! نازک می شه!

سامیار دوباره خندید و سروش زهرماری گفت. بعد نگاهی سمت ویلا کرد. نگاه سامیار به دریا بود که امروز هم مثل روز قبل آرامتر بود. با صدای سروش ؛ هومی گفت و برگشت:

-چند روز پیش شایسته پیش تو اومده بود؟

نگاه سامیار سمت سروش چرخید و با چند ثانیه مکث گفت:

-آره! فردای همون شبی که تو خونه م بودی!

-خب!

-چیزی باید بگم!

سروش جدی تر نگاهش کرد و با لحن معناداری گفت:

-اگه چیزی هست بدم نمیدادونم!

با سکوت سامیار و طولانی شدنش سروش نفسش را محکم بیرون فوت کرد و گفت:

#پست 52

-دیگه بعد از این همه سال می دونم وقتی مقابل این مدل حرف و سوال هیچی نمیگی؛ یعنی هست و نمی خوای توضیحی درموردش بدی! ولی این بار لطفا عادت مزخرفت رو بذار کنار تا بلاتکلیفی باعث نشده برم مستقیم از شایسته بپرسم منظورش از سوال و جوابایی که می کنه چیه؟

ابروهای سامیار جمع شد و به سروش نگاه کرد که او گفت:

-دقیقا از همون روز که میگی تو خودشه ولی یه سری سوال کرد که عجیب بود برام! قبلا یه چیزایی می پرسید ولی الان یه مدل دیگه بود!

-سوالی از من نپرسیده که بی جواب مونده باشه!

-پس یه رابطه ای این وسط هست! اینو میگم بگو بدونم! خیر سرم برادرشم! تو هم رفیقم!

سر سامیار بالا چرخید و سروش با پشت دستش به کتف او کوبید:

-تو خانواده ما کسی که نفهمید شایسته چه حسی نسبت به تو داره ؛ هنوز دنیا نیومده! بعیدم نمی دونم مستقیم به روت آورده باشه...

سامیار نگاهش کرد و با لحن پرخواهشی گفت:

-سروش! بهتر نیست بعضی بحثا بینمون به صراحت همیشه نباشه؟

-نه! چون همیشه حکایت سازی که شکستی و صدایی که خفه کردی! اون موقع نگفتی شکست عشقی خوردی!

نگاه سامیار روی صورت سروش ماند و او ادامه داد:

-حدس می زدم همچین چیزی وسط باشه ولی باور نمی کردم خودت رو به خاطر چنین بحث خنده داری از زندگی بندازی ! یادم نرفته اون سال چه حماقتایی کردی!

-هرکسی توی زندگیش تصمیماتی می گیره که به خودش مربوطه سروش! پس پای مسائلی رو وسط نکش که باعث ناراحتی شه!

-این زن... دختر ... کی بوده! می گی یا حدس بزنم؟

سامیار خواست سمت ساختمان برگردد که سروش بازویش را کشید:

-شیش هفت سال پیش تولد دخترخاله ات بود که بعدش با سمیر دیدمت و انگار از گور بلند شده بودی؛ درس و زندگی رو ول کردی مثل احمقا رفتی پادگان ! دو سه ماه پیشم یهو از دهن سمیر پرید نامزدی همون دخترخالته و بعد خبرش رسید دنبال خونه ای و از عمارتی که جونت واسش در می رفت ؛ در رفتی !

سامیار با پوزخند گفت:

-منتظری تایید یا ردش کنم؟

-نه! منتظرم بدونم چرا این قدر خری تو و بقیه رو هم مثل خودت فرض کردی !

سامیار سمت ویلا برگشت. سروش بلند گفت:

-یا جوابم رو بده؛ یا می رم سراغ بابامیرزات سامیار !

سامیار مکث کرد و با چند لحظه تعلل سمت او چرخید. چند قدم سمت او پیش رفت. چشم هایش دقیقاً شبیه زمانی بود که خشم درونش را سرکوب می کند و صدایش محکم تر می شود. درست حدس زده بود. صدایش بم تر از همیشه بود:

-خط قرمز زندگی منو می دونی سروش! پا روش نذار لطفا وگرنه نمی دونم جوابم چی باشه!

سروش چند قدم جلو رفت و درست مقابلش ایستاد:

-تنها کسی که از همون بچگی فهمید تو زندگی تو چه خبر بود و دلش خواست باهات رفاقت کنه من بودم سامیار. پس خط قرمز واسه من نکش چون همچین چیزی بینمون نمونده. حتی اگه با حرفت فکر کنم خواستی حفظ حرمت کنی و شایسته دست به سر شه!

سامیار چند ثانیه چشم هایش را بست:

-احترام و حرمت شایسته و خانواده ات همیشه برای من بالا رفته ولی پایین نیومده!

-دختر خاله ات رو هنوز می خوای؟

-سروش...

-می خوای؟

-نه!

-سامیار...

-ناخن رو زخمای زندگی من نکش!

سروش کتفش را محکم گرفت و قدمی جلوتر رفت:

-د آخه مرد ناحسابی... دارم حرص و جوش رو می خورم! درد بی صاحبیتو
بگو شاید درمون برایش باشه!

سامیار لبخند تلخی زد. از همان هایی که بیشتر شبیه خنجر بود سرخطش تا کش
آمدن خطوط بغض و شادی!

-درد؟ دردی که درمون نداره ؛ گفتن ازش مثل باز شدن یه دمل چرکیه.
مخصوصا اگر کهنه باشه!

-نریز این قدر تو خودت!

-بریزم بیرون دیگه نمی تونم زندگی کنم سروش! اگه رفیقمی پاتو از این جریان
بکش کنار. نگران خواهرت و اعتبارش هم نباش. چون آخرین چیزی که بابام
قبل از رفتنش تو گوشم گفت این بود که حواست به حریم و ناموس خودت و
بقیه باشی!

سروش با ناراحتی گفت:

-حرف مفت نزن سامیار! جدا از تکلیف شایسته و دونستن جریان ارتباطش با
تو... نگران این همه سکوت و تنهایی توام که به هیچ کس راه نمی دی پرش
کنه! چیکار کردی با خودت که از همه فرار می کنی؟ وقتی خانواده ات اونجوری
می خوانت چرا باید از همه چی ببری و پاپس بکشی که تهش شایسته یه حرفی
بزنه و بعد بیفته دنبال آدمی که باعث شکست خوردنت بشه. ها؟

با سکوت او سروش اصرار کرد:

-بیار بگو... شاید تونستم کاری کنم!

-اگه کسی می تونست کاری کنه! هجده ساله پیش طناب دارو از گردن بابام باز
می کرد. مادرم رو از اون کلینیک می کشید بیرون ...

اپروهای سروش باز شد و سامیار آهی کشید:

-دلیل نخواستن رزا به همین بزرگیه سروش!

چند قطره باران روی صورتش افتاد. نگاهی سمت آسمان کرد. معلوم نبود از کجا جمع شدند و بالای سر او رسیدند. این بار حتی نتوانست لبخند تلخش را هم تکرار کند.

#پست 53

دست به صورتش کشید و دانه های باران زیردستش بغض کردند برای گریه ای که درونش پرصدا بود و حتی اشکش به گونه اش نمی رسید. صدایش کمی گرفته بود:

-نمی خوام شایسته بشه بهونه ای که فراموش کنم چند ساله با چی می جنگم . بهش گفتم که ندونه مثل تو خیال خام دست به سر کردنش رو دارم. بهترین انتخاب واسه آدمی مثل من که بشناستم و تموم شرایطم رو بدونه اونه اما نه الان که دلم می خواد از خودمم فر

ار کنم!

سروش با ناراحتی و تلخی گفت:

-هنوز نمی شناسمت! بعیدم می دونم یه روز بشه شناختت !

سامیار سری تکان داد و دست هایش پشت گردنش قفل شد. باران همان طور آرام می بارید. مسیرش یک هو عوض شد و سمت خروجی رفت. انگار که فرو رفتن توی یک چهاردیواری در آن دقایق راحت نبود. کسی داشت گلایش را فشار می داد. تنهایی را میان تن هایی که دنبال کشفش بودند ؛ نه درکش! نمی توانست پر کند !

سروش ناراحت از بحثی که پیش آورد و به آنجا ختم شد دو دستش را روی صورتش کشید و سمت ویلا چرخید اما با دیدن شایسته که سمت دیگری بود چند ثانیه ایستاد و ابروهایش از هم باز شد. قطره اشک دخترک که روی صورتش کشید سر تکان داد و او پشت کرد و سمت ساختمان رفت. معلوم نبود از کی کمین

کرده، به حرف هایشان گوش می داد... یک دفعه ، یک سوال حال آدم را می کند
قیامتی که توی خواب هم نمی شود دیدش!

#پست 54

تازه از حمام بیرون آمده بود و مشغول پوشیدن لباس هایش بود که در اتاق باز
شد. از ترس جیغی کشید و گیسو از جا پرید. با دیدن او در اتاق را فوری بست
و دست رزا از حوله ای که محکم روی تنش گرفت شل تر شد:

-بیشعور نباید در بزنی بیای تو؟ داشتم لباس می پوشیدم!

گیسو نفسش را با پوف محکمی بیرون داد و گفت:

-نیم ساعت پیش رفتی حموم! گفتم لابد تا حالا لباس پوشیدی و باز به قول
مامان عین مرغ کُرچ موندی تو اتاق!

رزا بی حرف پشتش را به او کرد و بلوزش را روی سرش کشید و موهایش را
با دست جمع کرد و سمت آینه رفت. گیسو طرفش رفت و اسمش را صدا کرد.
رزا با هوم نگاه کوتاهی سمتش انداخت و گیسو با بغل گرفتن دست هایش کنار
کمد و روبه روی او به دیوار تکیه داد:

-تو یه چیزیت هست ها!

رزا برو بابایی گفت و گیسو چشم هایش را جمع کرد:

-سر این دختره با دانیال دعوات شده؟

-کدوم دختره؟

-دختر عمه عتیقه اش!

-نه بابا! اون بنده خدا به من چه کار داره؟

-به تو که کار نداره ولی به دانیال بعید می دونم نداشته باشه !

نگاه رزا با مکت سمت او برگشت و گیسو صورتش را کمی جمع کرد:

-به خدا خیلی سبکه! چه مدل لباس پوشیدنه ؟ همه جاش پیداست!

رزا هم حس خوبی از نوع رفتار و ظاهر دیانا نمی گرفت اما شانه اش را بالا داد و حوله را از دور موهایش پایین کشید:

-اون عادت داره! براش مهم نیست. بعدم دانیال گفته بود رابطشون خیلی دوستانه اس!

-اون قدر که لب دریا بشینه و لم بده بغلش؟

رزا با وایی سمت او برگشت و گیسو با بالا کشیدن لب هایش نج نچی کرد و سرجنباند:

-من اگر جای تو بودم! الان...

-ول کن گیسو! می گم که اینا عادت دارن! راحتن با هم!

-بخدا مام با هم راحتیم! ولی کی ولو شدیم تو بغل سامی ...

از دهان رزا در رفت:

-اون بغلش رو نگه داشته یکی دیگه توش ولو شه! ما رو می خواد چه کار؟

-ها؟

رزا دلش از حرفی که زده بود جمع شد. بعد موهایش را ول کرد و برس بینشان فرو کرد:

-اون زرنکه! خودشو لو نمی ده وگرنه بلده چه کار کنه!

-چرا این مدلی حرف می زنی؟ چه کار کرده مگه؟

-قضیه اون دختره که سامی گفته بود جدیه! نفهمیدی؟

گیسو آهی کشید:

-والا سمیر می گفت من جای سامی بودم تا حالا صد دفعه گرفته بودمش !

-می گیره! خوابونده تو آب نمک همه رو!

-چته رزا؟

-هیچی! تو موس نیوردی تو وسایلت؟

گیسو نگاهی به او کرد و سمت کمد رفت. از توی وسایلش موس را برداشت و سمت او گرفت:

-موهای من حالت نداره؛ همیشه باهامه؛ بعد تو نمیاری؟

-حوصله جمع کردن وسیله ریزه میزه نداشتم!

-وا! تو که وسایل موهات و لاکات تیکه تنته! می گم یه درد بی درمون گرفتی ؛ می گی نه!

رزا موس را به موهایش مالید و نیشخندی زد. گیسو جلوتر رفت و گفت:

-سامی چیزی بهت گفت درمورد این دختره که اینجوری مطمئن می گی؟

-نه ! مگه قفل ضد سرقت زبون اون موزمار باز می شه!

-رزا...

-این قدر نگو رزا! اعصابم خورد شد خب!

گیسو با سماجت گفت:

-پس از کجا فهمیدی ؟

رزا با کمی مکث زبان روی لبش کشید و سعی کرد لحظه ای را که دیده بود؛ با پلک زدن ته ذهنش بفرستد:

-با هم دیدمشون تو آتلیه سامی !

دست گیسو روی لبش رفت و رزا لب هایش را با مکت بالا کشید:

-به قول تو که میگی سمیر چی گفته؛ دختر خیلی خوبه! دیوونه اس مگه بگه نمی خوادش؟ اونم سامی که هیچ وقت اهل این برنامه ها نبوده! حتما براش جدی شده که راحت باهاش برخورد می کنه و همه هم فهمیدن!

گیسو با صدای آرامی گفت:

-ولی من گفتم شاید ... چون خواهر سروشه با هم رفت و آمد دارن!

-نه گیسو! سامی دندون لق بود که افتاد. بی خیال شو دیگه!

سشوار را به برق زد؛ دست به موهایش کشید و نگاهی توی آینه به خودش انداخت:

-همین روزاست دستشو بگیره بیاردش تو عمارت. کاراش بی صداست. هیشکی نمی تونه حدس بزنه واسه یه ساعت دیگه چه برنامه ای داره!

گیسو چیزی نگفت و نگاهش به فرش کوچک کف اتاق ماند. باد گرم به موهای رزا خورد و انگشتانش بین طره های حلقه شده اش چرخ خورد. انگار بغضی را میان باد گرم و دستانش بازی می داد که آب شود زودتر و کسی متوجهش نشود...

موهایش را مرتب کرد و دو طرفش را با سنجاق کوچکی بالا کشید. گیسو با لحن آرام و گرفته ای گفت:

-کوفتت شه این موها. چه خوشگله وقتی همین طور فر می ریزی دورت!

رزا کنارش روی تخت نشست و گفت:

-حوصله ام سر رفته! اگه بابلیس هم آوردی...

-به من همین موی صاف بیشتر می اد. قرار بود سامیار بیاد چند تا عکس بندازیم. نیومد که!

-گفته بود کار داره! شاید نیاد!

گیسو شانه هایش را بالا کشید و خواست بلند شود که رزا دستش را گرفت . با دیدن صورت گرفته او بغلش کرد و گیسو هم بی صدا دستانش را دور او گرفت. انگار یک قرار نانوشته بینشان امضا شده بود که وقت دلتنگی و بغض هایشان هم را بغل بگیرند و سکوت کنند. دل رزا از دو طرف کشیده می شد. هم بخاطر گیسو و حسی که تازگی گرفتارش شده بود و برایش سردرگم بود و گفته بود فراموش می کند.

#پست 55

هم برای دلخوری خودش که بیشتر عذاب و بغض و سرکشی های احساس خودش باعثش بود. دست به بازوی گیسو کشید و بلند شد:

-پاشو بریم خودمون چند تا سلفی خوشگل بگیریم تو ساحل تا هوا نارنجیه!
سامی نیومد هم نیومد!
گیسو لبخند زد و گفت:

-پس بذار منم یه دست به سرو صورتم بکشم. عین دیوونه هام!

رزا سرتکان داد و گفت بیرون توی راهرو منتظرش می ماند. گیسو باشه ای گفت و رزا بیرون رفت. کسی توی راهروی اتاق ها نبود و صدایی از داخل سالن هم نمی آمد. سر بیرون کشید و صدای مادر و زن دایی اش را از توی آشپزخانه شنید. جلوتر رفت. بابا میرزا و باقی مردها جز سمیر و دانیال هم توی تراس نشسته بودند و گپ می زدند. خواست برگردد که در سالن باز شد و صدای سمیر را همراه با سامیار شنید:

-خب می گفتمی شام بیان بلکه من مخ سروش رو کار بگیرم!

-نمی خواد مخش رو کار بگیري؛ وقتی می بینی حساسه؛ نخور! نمی میری که!

-جون سامی یه بار خوردم رفتم استودیو! شلوارمو پرچم کرده واسه همون یه بار...-

سامیار خواست چیزی بگوید اما با صدای سلام گیسو از پشت سر رزا سر
پسرها سمتشان چرخید . سامیار با لبخند سلام کرد و قدمی سمتشان رفت:

-چطورین شماها؟

گیسو لبخند زد و گفت:

-فکر کردیم نمیای دیگه!

-گفته بودم که شب میام. تازه غروب اومدم! سفارشا شما سرجاشه!

بعد به رزا نگاه کرد و تا خواست چیزی بگوید او با همان سلام نصفه نیمه ای
که کرده بود رد شد و بیرون رفت. لبخند سامیار محو شد و نگاهش دنبال او
رفت. گیسو هم جا خورد و با نگاهی به پسرها با رزا همراه شد. سمیر لب
هایش را بالا کشید و با پشت دست به کتف سامیار زد:

-کردی تو چشمش؟

سامیار با تعجب سمتش چرخید و سمیر گفت:

-دردونه عمه ماه رو رو می گم! انگشت کردی تو چشمش؟ چرا یه ور بود؟

ابروهای سامیار باز شد:

-چه می دونم ! من که تازه رسیدم!

-لابد با این دنی پیت کنتاکت داشتن؟

-دنی پیت؟

-برد رو برداشتم کردم دنی! میاد به قد و بالا تیر خورده اش! سهم منم خورده
ناکس!

سامیار زیر خنده زد و صدای ماه رو آمد:
-قربون خنده ات خاله جان! تو کی اومدی؟

سامیار سلام بلند بالایی داد. ساکش را زمین گذاشت و سمت خاله اش رفت. او را بغل گرفت و وقتی بوسیدش مادر دانیال از آشپزخانه بیرون آمد. نگاهش روی سامیار ماند و مرد جوان دلش گرفت. محال بود کسی را از این خانواده ببیند و لحظه ای از گذشته پیش چشمش جان نگیرد. سلام داد و زن با مهربانی جوابش را داد. خیلی معطل نماند و به بهانه گذاشتن وسایلش سمت اتاقی که سمیر گفت رفتند. نگاه عمه رزا دنبالش رفت و وقتی در اتاق بسته شد؛ آرام گفت:

-چند سال بود ندیده بودمش ماه رو! چقدر شبیه باباش شده !
ماه رو حجم بغضی را که به گلویش پرید؛ با ماساژ حنجره اش کم کرد و گفت:
-مهربونی اش هم مثل خود امیره !
قلبش گرفت:

-عمر نکرده امیر مال بچه ام باشه الهی!
زن دست روی بازوی ماه رو گذاشت و با ناراحتی و لحنی محتاط گفت:
-هر موقع این بچه رو دیدم دلم خون شد. خدا شاهده خیلی به رسول گفتیم نکن!
به خاطر بچه اش ... خودت که شاهد بودی ولی...
-حرفش رو نزنیم مهناز . من هنوز دارم با رسول زندگی می کنم. رامین برادرش بود. نتونست از خونش بگذره! تموم شد !
بعد هم سمت آشپزخانه برگشت. انگار هر چند وقت یکبار باید عزای درد سالها پیش را می گرفتند. دردی که هیچ وقت نه کم شد و نه تمام! فقط یک عادت زهر دار شد...

#پست 56

گیسو با قدم های تند طول حیاط ویلا را دنبالش رفت تا به دری که سمت ساحل می رسید؛ هم قدمش شد:

-دنبالت گذاشتن مگه؟ چرا می دویی؟

-می خوام قبل از غروب خورشید نیم ساعتی بشینم لب آب!

-از صبح تو ویلا بودی الان یهو...

رزا یک دفعه ایستاد و با حرص گفت:

-وای گیسو! مخم امروز از دستت داغ کرد. دو دقیقه می خوام بتمرگم نفسم بیاد بالا! حالا هی سوال پیچم کن!

گیسو با دهانی نیمه باز و چشم هایی گرد نگاهش می کرد. شوکه شده بود. رزا لبش را گاز گرفت و قبل از اینکه او عکس العملی نشان دهد دستش را گرفت و دنبال خودش کشاندش! گیسو غر زد:

-کلا سیستمتم پریده و دیوونه شدی! معلومه!

رزا چیزی نگفت و سمت سنگ هایی رفتند که همیشه پاتوقشان بود اما هنوز به نیمه راه نرسیده بودند که گیسو دست او را کشید:

-کری مگه؟ صدات می کنه!

رزا هانی گفت و برگشت. با دیدن دانیال با فاصله ای معین آهی کشید. دلش می خواست تنها باشد یا نهایتاً با گیسو اما با رسیدن دانیال به طور حتم این موضوع غیر ممکن می شد. نگاه کنجکاو گیسو سمت او بود و دانیال رسید. با لبخند گفت:

-اومدم تو ویلا سراغت که زن دایی گفت رفتی دوش بگیری و بعدش میای بیرون!

رزا سعی کرد بی حوصلگی اش را پشت لبخند و لحن ساختگی اش پنهان کند تا باز دانیال با دیدن سامیار به او بند نکند. دلش نمی خواست بحث تازه ای پیش کشیده شود.

-عصر خوابیدم ؛ کسل شدم. گفتم یه دوش بگیرم که سرحال شم!
دانیال با گرفتن دستش نگاهی به او کرد و دست دیگرش را روی گونه اش کشید:

-معلومه بهتری !

رزا لبخند زد و کیسو وقتی دید رسماً جایش آنجا نیست بی بهانه به رزا گفت بعد می آید و سمت ویلا برگشت. رزا نفسش را بیرون فوت کرد و با بغل گرفتن دست هایش با دانیال هم قدم شد. قدم زنان سمت دریا رفتند و دانیال گفت:

-دیشب که نیومدی ویلای اون طرف! امشب میای بریم؟

-شما تا آخرشب اینجااین! پیام فقط بخوابم؟

دانیال ایستاد:

-خب بیا الان بریم!من شام می گیرم میگم بقیه هم دو سه ساعت دیگه بیان!

-چه کاریه! همینجا دور هم هستیم دیگه!

دانیال کمی نگاهش کرد . وقتی رزا راهش را ادامه داد؛ دنبالش رفت و گفت:

-حیف به خودم قول دادم که به دست و پات نییچم والا بدون اینکه برگردیم ویلا الان تو ماشین و اون ور بودی!

رزا از لحن و حرف او مورمورش شد اما لبخند زد و کنار آب ایستاد:

-من ساحل اینجا رو با اینکه به قشنگی ساحل ویلای شما نیست بیشتر دوست دارم. دایم خیلی زحمت کشید تا تونست این قسمت رو بندازه روی ویلا!
-به این نتیجه رسیدم هرچی که به خانواده مادری بیشتر ربط داره؛ بیشتر دوست داری!

-نه! هرچی که باهاش خاطره بیشتر دارم رو بیشتر دوست دارم!

دانیال از حرف او نهایت استفاده را کرد:

-خب باید یه راه باشه که خاطره سازی کرد یا نه!

رزا نگاه کوتاهی سمتش انداخت و دانیال دست دور شانه اش گذاشت و او را سمت صخره هایی که انتهای ساحل کوچک ویلا بود برد. احساس می کرد هوا دم دارد اما حال شرعی درونی اش بدتر بود. برای زودتر فاصله گرفتن از او روی صخره ای نشست و دانیال روبه رویش ایستاد:

-دوست داشتم اینجا یه برنامه خوب ترتیب بدم. با سامیار هم صحبت کردم چند تا عکس بندازیم و اگر دوست داشتی درمورد یه کلیپ هم برنامه بچینیم. یه یادگاری خوشگلم میشه؛ اوکی ایه؟

-قرارمون این بود همه چی عقب بیفته! حرف زدیم با هم!

-آره! ولی عقب افتادن با کنسل شدن یه موضوع خیلی فرق داره رزا! تو داری یه جوری رفتار می کنی انگار که همه چی بین ما به هم خورده!

رزا محکم گفت:

-ممکنه بخوره!

دانیال جوری نگاهش کرد که رزا ترسید. در واقع حس نگاهش پر از وحشت بود. سعی کرد با سکوت او خودش را به راه دیگری بزند و بلند شود اما دانیال دو طرف دستش را گرفت و روی صورتش خم شد:

-نه ممکنه؛ نه اتفاق می افته! فقط زمان رو به خاطر تو عقب انداختم! چون
برام ارزش داری!

رزا برای فرار از آن لحظه چشمش را بست و کمی خودش را عقب کشید:
-خیله خب! الان برو عقب!

دانیال اصراری به نزدیک شدن بیشتر نکرد؛ عقب کشید و کنارش نشست. نفس
رزا تازه از سینه اش رها شد. هر روز که می گذشت مطمئن تر می شد هیچ
میلی به ادامه این ارتباط ندارد اما خودش حریف رفتار و حرف های دانیال نمی
شد. باید دوباره با مادرش حرف می زد و جریان را علنی تر می کرد.

میان افکارش دست دانیال دور تنش پیچید و او را تقریبا درآغوش گرفت:
-نگفتی نظرت درمورد پیشنهادم چیه؟

-عکس رو خودمون هم می تونیم بندازیم. سامیار خسته است. تازه اومده!

-فرصت زیاده! یه تایم دیگه ازش می گیریم و دوباره میایم!

-حالا تا زمانی که تصمیم قطعی بگیریم وقت زیاده!

-خیله خب! تایمش با خودت که کی بهتره اما تا آخر تابستون فکرش باش!

#پست 57

رزا اصلا توقع این حرف را نداشت. امید بسته بود حرف هایش کمی دانیال را
عقب بنشانند اما انگار پس زدن های او جری ترش کرده بود تا این رابطه را دو
دستی بچسبد .

-به به! بالاخره من شما رو کنار هم دیدم!

سر رزا چرخید و نادیا جلو آمد. امروز درست ندیده بودش ولی حق با گیسو بود. تاپ سفید دو بنده اش زیر یک حریر نازک و شلوارکی تا زیر زانویش ؛ بیشتر از این که بپوشاندش؛ باعث جذابیت بیشتر شده بود. سعی کرد افکار مزخرف را از ذهنش پس بزند و همان باوری را که به خورد خودش داده بود باز دوره کند. دوست نداشت بی دلیل به دختری که مدام قصد نزدیکی و محبت داشت؛ بدگمان شود. ظاهر را نمی توانست میزان دقتی برای قضاوت بداند. بلند شد و دست پیش آمده ی او را فشرد:

-یه کم هوای ظهر گرم و شرجی بود؛ سردرد داشتم و موندم توی ویلا. ولی به شما باید خوش گذشته باشه!

نادیا هومی گفت و با تکیه دادن کنار او گفت:

-من خیلی کوچیک بودم که اومدم شمال و بعد دوباره برگشتم. از اون موقع خیلی خوب یادم مونده بود اینجا چقدر قشنگ و دوست داشتنیه !

رزا لبخند زد:

-منم دوست دارم اینجا رو!

-پس جای اینکه تنها باشی حسابی از کنار هم بودن لذت ببرین! دانیال که همیشه همراه خوبی بوده!

ابروی رزا کمی بالا رفت و با نیم نگاهی به دانیال که لبخند داشت؛ گفت:

-خب شما بیشتر باهاش وقت گذروندی!

نادیا خنده ی معناداری کرد و سرش را کنار گوش او برد:

-نصف وقت گذرونیای خاص و مدیریتش با ماهاست دیگه! باید بلدش باشی!

رزا منظور او را نفهمید و با استفهام نگاهش کرد. دانیال سر جلو کشید:

-زشته توی جمع و پیچ کردن!

نادیا درجا جوابش را داد:

-نگران نباش! مدل سوپرایز شدنش رو هیچ وقت لو نمیدم!

نگاه رزا بی اختیار سمت دانیال برگشت و حس کرد نوع نگاه او تغییر کرده و انگار می خواهد چیزی بگوید ولی پشت لبخند و نگاهش به نادیا مخفی اش کرده؛ در واقع انگار رزا مانعی بود برای حرف زدنش!! چیزی نگفت و ترجیح داد معمای تازه ای برای ذهن خودش نسازد. به نظرش نادیا چیزی برای کشف کردن نداشت. کاملاً دختری شفاف و رو بود! توی این دوسه روز رفتار مودبانه ای ندیده بود یا شاید هم حواسش پرت بود از همه چیز! با سرو صدای بچه ها انگار آشنایی میان غریبه ها یافته باشد؛ شادی زیر پوستش رفت اما با دیدن دو آدم جدید همراه بچه ها کمی جا خورد؛ یک دفعه چیزی ته دلش ریخت. وقتی سمیر کمی کنار رفت چهره ی زن جوان را شناخت.

شایسته همراه برادرش آمده بود. تمام وجودش شد چشم هایی که تصویر روبه رویش را قاب گرفت. کنار سامیار قدم بر می داشت و با لبخند صحبت می کردند! نمی دانست اشتباه می کند یا ... این یعنی علنی شدن رابطه دختر جوان با سامیار؟! همان چیزی که ساعتی پیش به گیسو گفته بود؟!!

نزدیک شدن آنها مجبورش کرد توی جمع باشد. گیسو کنار گوشش چسبید و با لحنی دلگیر گفت:

_حرفش رو عصر زدی، شد حقیقت. دختره با پای خودش اومد...

بی اختیار و پر حرص گفت:

_به درک!

نگاه گیسو روی نیمرخش ماند و رزا موی رها شده اش را پشت گوشش داد. انگار توی سر قلب بغ کرده اش محکم کوبید. سمیر پیش افتاد و آنها را معرفی کرد؛ همه با هم آشنا شدند اما دو نگاه چند ثانیه روی هم ماند. دو دختر جوان رو به روی هم بودند. شایسته لبخند زد و رزا بی آنکه بخواد تلخ شد. هوای

آن روز حتی شرجی نبود، انگار شده بود دو دست و گلویش را فشار می داد... دست دانیال را دور کمرش حس کرد؛ دلش تکیه گاه می خواست اما نه او را !

چشم هایش از گوشه ی پلک چرخ خورد. سامیار هم نگاهش کرد اما چشم چرخاندن رزا و سکوت غیر معمولش در جمع قلبش را به هم پیچاند. کار را داشت از همه طرف سخت می کرد، تپش های بی جای قلبی که بی مجوز برای احساسشان می کوبید... دست دخترک توی هم رفت و دست سامیار مشت شد. دلش گرفت از نگاه پرقهر و پر مهر یواشکی اشان!

#پست 58

دانیال دست به سینه ایستاد و به سامیار نگاه کرد:

-فکر می کردم مَثِ مواقع دیگه تنهایی رو ترجیح دادی و نمیای سامیار!

سامیار حواسش را از حواشی احساسش جمع کرد و لبخند زد:

-من مشغول نباشم؛ هستم !

-تو طول روز مشغول باشی؛ خوبه! به شب نکشه که درآینده پارتنرت معترض می شه!

و حین حرفش نگاهش بین او و شایسته رفت و آمد کرد. جوری که شایسته بی اراده کمی از سامیار فاصله گرفت و به سروش نزدیک تر شد. بقیه هم کم و بیش متوجه طعنه او شدند اما سامیار خودش را نباخت و گفت:

-من حتما زندگیم رو شفاف می کنم که تو طول شب و روز به مشکل نخورم. خیلی ممنون از توصیه ات!

دانیال لب هایش را بالا کشید:

-خلاصه تجربه رفاقتی بود! البته بعید می دونم نداشته باشی!

سروش دست زیر ته ریشش کشید و گفت:

-تجربه ها رو که بعدا رفاقتی و یواشکی همه درگوش هم می گن! تو ملا عام و پیش خانما یه کم زیادی غرب زدگیه! که... اونم دیگه مقابل دخترای ایرانی جواب عکس می ده!

دانیال کمی جا خورد ولی خندید و گفت:

-سخت نگیر سروش خان! الان همه هم دیگه رو درک می کنن!

سروش خندید:

-این نوع درک، اگه با کتک نباشه که باید دو دستی بچسبی بهش! می شه شانس طلایی!

-حتما ... من که دارمش! نه رزا؟

سر سمت رزا چرخاند و او با شنیدن اسمش فقط نگاه و لبخندی سرخورده تحویلش داد. دید که گوشه چشم دانیال جمع شد و دقتش بیشتر؛ اما اهمیت نداد و حرفی نزد. انگار دوست نداشت خیلی توی آن جمع با کسی صحبت کند. با حرف سمیر نگاهش آن طرفی چرخید:

-چه دریای باحال و آفتابی بود امروز. جون می داد واسه شنا!

-الانم می شه!

-پایه می خواد. تنها نمی شه غروب تو دریا رفت!

بعد سمت سامیار چرخید:

-پایه ای تو؟

-سمت شب می ره! نه!

-تو که آب تنی تو شب رو دوست داری.

نگاه سامیار درجا سمت دانیال چرخید و او با لبخند معناداری گفت:

-اون شب توی عمارت ساعت نزدیک نه بود توی آب بودی؛ استخر و دریا فرق می کنه؟

انگار چیزی محکم توی سر رزا خورد و با تعجب به دانیال و بعد هم سامیار نگاه کرد اما چشم های او مستقیم روی صورت دانیال بود؛ انگار که مکث کرد؛ چیزی را از درونش خورد و وقتی نگاه و لبخندش دوباره احیا شد؛ گفت:

-آب اون خونه نه آدم رو می بلعه؛ نه پس می زنه! احتیاط هم شرط عقله که وقتی هوا تاریک شد و موج هم سمت ساحل زد؛ هوس آب تتی نکنم!

باد خنکی از سمت دریا آمد و رزا با فشاری که رویش بود کمی توی خودش جمع شد. خودش را کمی سمت گیسو کشید و آرام گفت:

-بریم تو؟

گیسو هم انگار دل خوشی از جمع نداشت. باشه ای گفت ولی دست دانیال به موقع دور شانه ی رزا حلقه شد؛ انگار بو کشید که او قصد رفتن کرده یا می دانست حرفش خاطره ای را به یادش می آورد که توانایی ایستادن بیشتر نداشته باشد!

-با احتیاط سامی خان؛ شنا کنسل شد. اگه موافقین دور هم باشیم امشب و بریم ویلای ما یه کم گپ بزنیم و یه فیلم دور هم ببینیم!

رزا دلش می خواست جیغ بکشد و فرار کند خصوصا وقتی که سمیر بشکنی توی هوا زد:

-اتفاقا من دوسه تا فیلم توی لپ تاپم هست! می ریزم رو فلش و یکی رو شانسی می داریم.

بعد به بازوی سروش زد:

-شمام فکر امشب رفتن نباشین! صبح برو!

-من کاری ندارم؛ دلیل رفتنمون شایسته بود که شنبه کلاس داره والا...

سمیر میان حرف سروش سمت شایسته چرخید:

-خانم دکتر صبح راه بیفتی تا ظهر تهرانی! سختش نکنین که امشب دور هم باشیم بعد از یه مدت طولانی!

شایسته از دعوت ناگهانی آنها و توپی که توی زمینش افتاد جا خورد. جوری بود که اگر می گفت نه! انگار برنامه به هم می خورد. لبخند مستاصلی زد:

-آخه فردا قراره مامان و بابا هم برگردن؛ تهران باشیم بهتره!

-امشب مهمون بابا میرزا باشین؛ بد نمی گذره. دورهمی آخرشب هم پرخاطره می شه!

با حرف سامیار؛ شایسته نگاهش کرد و لبخند او تکانی به دلش داد. از صبح سعی می کرد خوددار باشد و چیزی به روی او نیاورد اما الان که روبه رویی او را با رزا می دید؛ حس می کرد واقعا چیزی به شدتی که از صبح شنید وجود ندارد! دخترک کنار نامزدش بود و سامیار به راحتی روبه رویشان! لبخند زد و باشه ای گفت .

-بابا میرزاتون اگه امشب برامون مولانا بخونه که واقعا به یاد موندنی می شه !

-بابا میرزا بدون کتاب هم برامون شب شعر راه می اندازه !

سمیر گفت:

-مرگ من امشب راه نندازه که تمرکز ندارم؛ فقط بldم از میم بدم!

-میم؟

سامیار با آرنجش ضربه ای نا محسوس به سمیر زد و سروش هم چشم غره ای بهش رفت اما او بی قید خندید... سامیار گفت:

-جز شعر میزار موری که دانه کش است؛ چیزی به ذهنش نمیاد!

-میاد ولی منشوریه!

#پست 59

بالاخره نادیا مداخله کرد:

-یه آهنگم بخونین که شب تکمیل می شه!

سمیر نیشش را شل کرد:

-اتفاقا انگیزه و تهیه کننده اثر هم هست؛ منم که هستم! در خدمتم!

نادیا خوشش آمد و سمیر با نیشی باز چند ثانیه نگاهش کرد... وقتی رزا بالاخره عذرخواهی کرد که برود؛ جمع پراکنده شد.

دست دانیال را با احتیاط از شانه اش باز کرد و گفت:

-تو بمون من می رم تو ویلا. سردم شده!

نادیا گفت:

-هوا به این خوبیه رزا! این قدرنمون تو ویلا!

زورکی لبخند زد:

-من سرمایی هستم! عادت ندارم زیاد تو هوای سرد بیرون بمونم!

-تازه دریا قشنگ شده!

رزا نفسش را بیرون فوت کرد:

-دانیال می مونه پیشت. خوش بگذره. من یه کم می رم پیش بقیه!

دانیال گفت:

-اگه خواستی استراحت کن که تا آخر شب سرحال تر باشی! چون الان که خیلی خسته بودی!

رزا باشه ای گفت... بیشتر از آن کنار دریایی نماند که دلش می خواست روبه رویش بایستد و تا می تواند فریاد بکشد

#پست 60

گوشی را توی دستش جابه جا کرد:

-من شنبه ساعت هشت اونجام محمد! شما مطمئن باش! فردا عصر راه می افتم! وقتی دوستش با خیال راحت گوشی را قطع کرد؛ سمیر دو قوطی از توی کمدش برداشت و لب تخت نشست:

-این شرکت چیه که اینجوری پیچیدی بری توش؟

-یه شرکت تبلیغاتی وابسته به سینما و تئاتر! توی سیستم های معتبر خارجی هم فعالیت دارن که می شه روشن حساب کرد! بعد به قوطی ها نگاه کرد و با سرزنش گفت:

-صدا سروشو درنیاراین قدر!

سمیر قوطی ها را توی کیف کوچکی انداخت و با بی خیالی زیپش را کشید:

-سروش خودش توسفر پایه است. این دانیالم که بی شرف بشکه ای فکر کنم بره بالا. گفتم می ریم دستم خالی نباشه! خیلی وقته که بغل هم، یه لبی تر نکردیم سامی!

-اخه توجمعی که دخترام هستن ؟

-منظورت دختر عمه دنی پیت که نیست؟

-لااله الا الله.... سمیر...

سمیر با نیشی شل شده گفت:

-به جون سامی اگه منظوردار گفته باشم! منتها صفر این بشرو تا حالا
نسوزونده باشن؛ شانس آورده!

-خفه شو مرتیکه!

سمیر دست روی دهانش کوبید و گفت:

-بیا شدم! دیدم اینا با هم خوردن دیشب! سخت نگیر تو هم!

ابروهای سامیار کمی به هم نزدیک شد:

-تو جمع خوردن؟ آقا رسول هیچی نگفت؟

-تو جمع که نه بابا! تو ساحل دستشون بود انگار دلستر می زدن! دنی منم دید
تعارف زد! گفت جلو بابامیرزا رعایت کرده!

-این قدر که بابای رزا بدش می آد؛ بابا میرزا کاری نداره!

سمیر لب هایش را بالا کشید:

-چی بگم سامی! این قدر که ما روی رسول خان حساب کردیم؛ با دومادش کلهم
سیستم چرتکه ای ما به هم ریخت! یه جوری با این بشر خوبه که انگار کارش
زیر دستش گیره!

-تا وقتی مشکلی نیست؛ بیخودی گیر بدن به هم؟

-نه ولی عیبه یه جور رفتار کنه که انگار فامیلاش از آسمون جر خورده افتادن
پایین!

سامیار با این که فکرش مشغول به حرف های او شد اما بحث را ادامه نداد:

-هرطور خودشون صلاح می دونن! به من و تو ارتباط نداره! دانیالم چیزی بخواد تعارف بزنه امشب تو دورهمی میزبانه! تو نیار که سروش باز پیله کنه! سمیر کمی کوتاه آمد:

-به سروش هم می گم!اگه کوتاه اومد میارم!

-من کاری به سروش ندارم. بذار بعد با هم یه جا جمع می شیم. الان دخترا هستن درست نیست!

-باز گفت دخترا تا یه سر برم پزشکی قانونی آخر...

با لگدی که سامیار به ساق پایش زد خنده کنان آخی گفت و خم شد:

-اگرم برم با سمیه می رم به اجدادم!با هر کسی که آدم پزشکی قانونی نمی ره؛ خوبیت نداره!

سامیار چمدانش را تخت کشید و نشست:

-برو دعا کن چشمم به سمیه نیفته!

-چقدرم تو زیر آب زنی داداش!

-تو این یه مورد می زنم که با ناموس مردم شوخی نکنی!

-به ناموس کی کار دارم! بابا لعنتی با اون سر و شکل؛ کارش از نخ و طناب گذشته! سیم بکسل میده یکی بره به دادش برسه !

سامیار خنده اش را زیر لب جمع کرد که او پررو نشود:

-سیم بکسلت رو رسول خان بفهمه می پیچه دور گردنت!

سمیر صاف نشست و گفت:

-تمام موارد رو از حفظم! بخونم برات؟ببین اینه...

بعد متن منسوب به محرمیت را جوری خواند که انگار قرار است به او آموزش دهد. سامیار حیرت زده به صورتش خیره شده بود و سمیر چشمکی برایش زد:

-جایی خواستی به کارت بیاد همینه !

سامیار چند ثانیه چشم هایش را بست و بعد با بیرون دادن نفشش فحشی به او داد که سمیر با خنده گفت:

-جون! گرمت شد؟

سامیار این بار زیر خنده زد و با برداشتن تیشرتش بلند شد:

-آخر یه بلایی سر خودت میاری با این همه بی خیالی و ساده گرفتن! حالا هی چرت و پرت بگو و بخند!

-گفتم یاد بگیری والا من و این کارا؟ سمیه راه نمی ده!

-معلومه ! پاشو تا کارت به جاهای باریک تر نکشیده همون زهرماریات رو بگیر دستت بریم !

سمیر بشکنی توی هوا زد:

-به این میگن سیاست که تو بگی بیار! هر کی گفت چرا؟ میگم سامی گفت بیار!

سامیار با چشم هایی گرد نگاهش کرد:

-تو روح خرابت سمیر!

سمیر با خنده بسته ای بزرگ خوراکی را برداشت و قوطی ها را هم تهش انداخت و در را باز کرد که بابا میرزا را دید. فوری دست روی سینه اش گذاشت:

-مخلصم بابا! جون دلم!

بابا میرزا لبخند زد و دستی آرام به شانه اش زد:

-جان دلت بی بلا بابا! امشب آبروی ما رو نگه دار تو خونه ی اقوام عموت!

سمیر لبخند زد:

-از من خیالت ناراحته بابا؟

-نه بابا جان! بنا براحتیاط بود!

سمیر دست روی چشمش گذاشت:

-هر چی شما امر بفرمایی! گردن من از یه مو باریک تره! حواسم هست!

بابا میرزا ضربه ای آرام به بازوی او زد:

-خدا حفظت کنه پسر جان!

سمیر کتف بابا میرزا را بوسید و با ببخشیدی توی اتاق برگشت. سامیار نگاهش کرد و سمیر نایلون را همان طور دست نزده توی کمد گذاشت.

#پست 61

سامیار مطمئن بود بابامیرزا حرفی بزند او پشت گوش نمی اندازد. همه ی بچه ها همین قدر برایش احترام و ارزش قائل بودند که محال است حرفش را زمین بزنند.

سمیر گفت بیرون منتظر همه است و رفت. سامیار یکی از دکمه ی بالای تیشرت ساده اش را بست و با جلو رفت:

-دو ساعته باهاش حرف می زنم خزعبلت حویلیم داد بابا! شما تا گفتی عقب نشینی کرد!

بابا میرزا داخل اتاق آمد. در را نیمه باز گذاشت ولی انگار بستش:

-منع زوری و بیش از حد هرچیزی ؛ شوق و جاذبه بیشتر میاره بابا! سمیرم جوونه! داییت این قدر به بال و پرش چوب نزنه؛ زود می ذاره کنار!

-دایی هم اذیتش نمی کنه ولی کلا خیلی بی خیاله!

بابامیرزا خندید:

-جنسش یه کم فرق می کنه اما ذات همه اتون مثل هم آب روونه!

-خون شما تو رگمونه دیگه بابا!

بابا میرزا لبخند پرمهری زد و گفت:

-خوب کردی اومدی بابا ؛ فقط امشب اون طرف حواست رو به خیلی چیزا بده
سامیار!

سامیار متعجب و کنجکاو گفت:

-مثلا چی ؟

-هم بازی های بچگیت! حتی اگر کنار دوستات هستی؛ حواست به دلشون باشه!
-بابا من که...

-حرفات رو اون شب تموم کردی؛ منم نمی خوام سر تو کاری بکشم که دخالت
توش اشتباهه ولی اصلا دلم نمی خواد جریانی پیش بیاد که از هم ببرین!
سامیار آرام گفت:

-بزرگتر من شمایی بابا میرزا. هر امری بگین به دیده منت منه! ولی اصلا
متوجه نشدم بخدا! چیکار کردم که ناراحتین؟

بابا میرزا با مهربانی گفت:

-من نه! رزا از دستت دلخوره!

سامیار نفس عمیقی کشید:

-بابا میرزا... رزا یه وقتایی...

بابا میرزا میان حرفش گفت:

-نمی خوام دلیل جدلتون رو بدونم ولی می دونم تو عاقل تر از اونی! اگر می
خوای پای احساسات رو ببری؛ پای خویشاوندی رو نبر وگرنه ممکنه یه عمر
پشیمون شی!

-باور کنین جدلی نبوده! اصلا نمی دونم چی بهش برخورده!
-نازدونگی رزا از همه بیشتره ؛ خودت هم می دونی ولی اهل قهر نیست!
سامیار لبخند زد:

-نازش که تو ذاتشه بابا تا طرف و بدبخت کنه!
حرفش از دهانش پرید. انگار برای چند ثانیه خودش هم نفهمید چه گفت تا نگاه عجیب بابا میرزا تلنگری شد و ابروهایش باز شد. فوری نگاهش را دزدید و دست به یقه اش کشید:

-چشم! من می پرسم چشه؛ خودم حلش می کنم .
-فکر حل معادله پرکش و قوس خودت هم باش سامیار !
سامیار چشم آرامی گفت و بابامیرزا سمت در رفت اما هنگام خروج لحظه ای مکث کرد و زمزمه کرد:

-حیلت رها کن عاشقا
دیوانه شو؛ دیوانه شو
واندر دل آتش درا
پروانه شو؛ پروانه شو....

انگار با قدم هایش دل مرد جوان را هم همراهش برد

#پست 62

گیسو با شانه به رزا زد و گفت:
-من جا تو دارم حرص می خورم! پاشو یه کم برو پیش دانیال این دختره کم وردلش باشه!

رزا نگاهی به مسیر رفتن دانیال سمت آشپزخانه کرد. خواست بهانه ای بیاورد و نرود اما با چند ثانیه مکث بلند شد. از زمانی که کنار دریا بودند و نوع نگاه دانیال را بعد از حرف های نادیا دیده بود؛ کنجکاو بود بداند که منظورشان چیست. ظاهراً شوخی های دوستانه بود اما وقتی بهشان فکر می کرد بوهای دیگری به مشامش می رسید. تا گیسو آمد دوباره حرف بزند بلند شد و سمت آشپزخانه رفت. نادیا هم داشت به دانیال کمک می کرد و پاپ کورن را توی ظرف می ریخت. با دیدن رزا لبخند زد:

-پاپ کورن دوست داری تو هم؟

-چیپس بیشتر دوست دارم!

دانیال از توی تراس آشپزخانه بسته ای آب جو برداشت و روی میز گذاشت . چشم های رزا گرد شد:

-اینجا چیه میاری؟

نادیا لب هایش را بالا کشید:

-چیز بدی نیست رزا!

-نه ولی...

دانیال سمت رزا رفت و میان حرفش با لبخند گفت:

-پرسیدم از سمیر! همه اهلشن والا نمی آوردم!

-ولی من ندیدم بچه ها تو جمع خانوادگی بخورن دانیال! جلوی دوستای سامی شاید درست نباشه! باهاشون رودربایستی داره!

-این قدر که فکر سامی هستی؛ فکر بقیه هم هستی؟

رزا با نگاه و لحنی پرحرص گفت:

-فکر آبروی همه هستم! میگم بپرس لااقل!

-گفتم که از سمیر پرسیدم! چرا ناراحت شدی؟ می خوام نیارم کلا؟

تا آمد حرفی بزند؛ نادیا گفت:

-این قدر سخت نگیر رزا! یه شب می خوابم دور هم باشیم!

رزا ترجیح داد حرف دیگری نزند وگرنه بعید می دانست از حرصش دادی سرشان نزنند. شانه بالا کشید و گفت:

-هر طور صلاح می دونین دیگه! اگر کاری نیست من برم؟

دانیال با لبخند گفت:

-تو امشب مهمونی عروس خانم! برو من خودم هستم!

رزا باشه ای گفت ولی قبل از اینکه برود دانیال دستش را نگه داشت و بوسیدش! ولی رزا بی آنکه نگاهش کند بیرون رفت. کنار در آشپزخانه پشت دستش را با حرص روی لبش کشید. اصلاً دلش نمی خواست بماند. سمت سالن رفت و مستقیم چشمش به سامیار خورد که نگاهش می کرد. بعید نبود حرکتش را دیده باشد. ته دلش را انگار ناخن کشیدند. برای اینکه بیشتر از آن تحت فشار نباشد؛ یکی از صندلی های ناهار خوری را چرخاند و انتهای سالن نشست که توی جمع نباشد. گیسو معلوم نبود چرا کنار شایسته نشسته. لااقل انتظار نداشت با آن همه ادعایی که داشت این قدر او را تحویل بگیرد اما انگار خوش صحبتی و چهره تاثیرگذار و موجه شایسته او را هم مجذوب کرده بود. سمیر فلش را توی دستگاه گذاشته بود و چند دقیقه ای بود داشت دنبال فایلی می گشت. سامیار کنارش خم شد و رزا دید کنار گوشش چیزی گفت که او لب گزید و سرش را خم کرد:

-نه بابا سامی! حواسم هست!

سامیار لبخند زد و با چشمی برایش سر بلند کرد و دوباره چشمش به رزا افتاد که دخترک نگاه چرخاند و با دست بند توی دستش بازی کرد. با بیرون آمدن دانیال و نادیا نگاه کوتاهی سمتشان کرد. سمیر هم از جلوی تلویزیون بلند شد و کنترل را دست گرفت.

-من این فیلمو ندیدم ولی تریلر اش پاک پاک بود. خیالتون راحت!

دانیال با خنده گفت:

-نکنه سانسور کردی آوردی! فیلمای این بازیگر بی مورد نیست!

سمیر با اطمینان روی مبل نشست و پا روی پا انداخت:

-دیگه این یکی از دستش در رفته! ولی فیلماش فوق العاده است! هیجان و وحشتش مال شب خوبه!

گیسو معترض گفت:

-قرار بود ترسناک نباشه که سمیر!

-نیست بابا! هیجانیه! نترس!

گیسو جوری نگاهش کرد که یعنی حرفت را باور نکرده ام اما ترجیح داد بیشتر از آن بحث نکند. شایسته دست روی دست او گذاشت و گفت:

-ترسناک بود تو چشمت رو ببند و نگاه نکن! هیجان فیلم به همینه دیگه!

سمیر سر عقب چرخاند و گفت:

-دکتر دل و جراتشون زیاده شایسته خانم! گیسو حساب و کتابش به جراتش می چربه!

-اتفاقا خانمای حساب دار خیلی تو زندگی موفقن!

-مگه واسه شوهرش باشه بعدا!

گیسو اسم او را معترض صدا کرد؛ شایسته خندید و سمیر بوسی کف دستش چسباند و برای خواهرش فرستاد تا او لبخند بزند. دانیال وسایل را روی میز گذاشت و با تعارفی که کرد نورهای انتهای سالن را کم کرد و سمت رزا رفت. فیلم شروع شد و دانیال کنار رزا نشست. سرش را کنار گوشش برد و گفت:

-چون حرف زده بودم آوردم. نمی خوام نادیا فکرای عجیب غریب درموردت کنه!

رزا با اخم سمتش چرخید:

-چه فکری مثلاً؟

-اون آزاده ولی تو برعکشی و...

-آزادی ایشون از نظر من شاید بی بند و باری باشه! باید پیام به تو بگم؟

ابروهای دانیال جمع شد:

-چرا این قدر گارد گرفتی؟

رزا چشم هایش را بست و سعی کرد آرام باشد. بعد با لحن آرامی گفت:

-من اومدم اینجا که جمع به هم نریزه! می شه بری تو هم فیلم ببینی پیش بقیه؟

-بدون تو؟

-لطفا دانیال! حوصله ندارم. اگه ناراحت نمی شدی کلا نمی اومدم!

-اگر از حرفای من ناراحتی...

-نیستم!

-نکنه هورمونات به هم ریخته!

نگاه رزا به تندی سمتش چرخید و دانیال با خنده دست بلند کرد:

#پست 63

-خیله خب! راحت باش من برم! حداقل یه چیزی بخور!

رزا با صورتی داغ دست هایش را جمع کرد و فقط گفت باشه. دانیال وسایل را

برای او جلوتر کشید و تا سرش را پیش برد ببوسدش؛ رزا سمت دیگر چرخید

تا حس بدش تکرار نشود. نگاه دانیال به جمع از چشمش دور نماند. انگار

خوشش نیامد و بیشتر از آن اصلا دوست نداشت کسی متوجه شود. بی حرف خاص دیگری بلند شد و سمت بقیه رفت. با برداشتن یکی از قوطی ها خودش استارت مجاز را برای بقیه زد و عقب تکیه داد. رزا چشم به صفحه تلویزیون دوخت. از لوکیشن ها و اسم فیلم مشخص بود با ژانر وحشت روبه روست. هیچ وقت جرات دیدن این فیلم ها را نداشت اما سمیر همیشه با اسم اینکه فیلم هیجان دارد مجبورشان می کرد بنشینند و ببینند. انگار امشب هم از همان شب ها بود. منتها تفاوت فاحشی داشت. هیچ کدامشان کنارش نبودند تا وقتی هیجان و وحشت فیلم می گیردش با پناه بردن بهشان؛ دلش نکوبد. امشب از این تنهایی که نصیبش شد بیشتر وحشت داشت. همه مشغول خوردن و تماشای فیلم شدند. نگاه رزا لحظاتی یواشکی سمت سامیار چرخید. خیلی توی دیدش نبود اما می توانست حالت نشستنش را ببیند. وقتی دانیال تعارفش کرد به خوردن فقط با بلند کردن دست تشکر کرد. غیر از سامیار؛ شایسته هم تشکر کرد؛ گیسو هم که کلا اهل خوردن چیزی نبود؛ غیر از آنها بقیه هم پیاله بودند. سروش قوطی به دست چیزی زیر گوش سامیار گفت که او فقط لبخند زد. از اشاره اش معلوم بود که می گوید فیلمت را ببین. سروش خندید و سر تکان داد. وقتی او قلیپی از قوطی توی دستش را خورد؛ نگاه سامیار هم دوباره به رزا افتاد و باز همان بازی دقیقی پیش تکرار شد. دلتنگ گپ زدن با او و سربه سر گذاشتنش بود!

آخرین باری که این طور ازش نگاه می چرخاند همان سال تولدش بود. دقیقا سه ماه با سامیار حرف نمی زد و او هم سمتش نمی رفت. خودش را به بهانه کارهای سربازی دور نگه داشته بود تا اینکه با موتور زمین خورد و پایش شکست تا بهانه ای جور شود و آشتی کنند. حالا دیگر نه سامیار مثل آن موقع بود؛ نه رزا پانزده سالش! به سادگی آن روزها نبودند. هرچند که به نظرش سامیار آن موقع هم ساده نبود و نمی شد حدس زد چه توی سرش می گذرد...

صدای موزیک ملایم موبایلی در صدای بازیگری که نفس نفس زنان توی یک جنگل می دوید قاتی شد. سامیار با عذرخواهی فوری گوشی را برداشت. دکمه اش را زد و از همان در روبه رو بیرون رفت تا مزاحم فیلم دیدن بقیه نشود. به خوبی دید نگاه شایسته هم دنبالش رفت و بعد کوتاه سمت رزا چرخید اما رزا آهی کشید و چشم گرفت. نه به تلخی عصر اما آرامش و دوستی ای هم توی مدل

نگاه کردنش نبود. اگر شایسته اینجا ننشسته بود قطع به یقین می گفت تلفن از سمت او بوده که سامیار را از وسط فیلم بلند کرده!

برگ خشک شده ی آلویی را از توی ظرفش برداشت و برای عوض شدن مزه دهانش سعی کرد بخورد. همه ی وجودش طعم زهرمار گرفته بود. چشمش به صفحه تلویزیون بود و یکی از نقاط اوج فیلمی که با وجود حواس پرتی رزا؛ توجهش را جلب کرد. صحنه ای بود که دنبال مزنونی می گشتند و دائم از بین درخت ها صداهایی می آمد. دودن ها و دیالوگ هایی که بین چند شخصیت رد و بدل می شد؛ در آن فضای تاریک و خوف زده؛ نگاه هر کسی را به صفحه فیلم می چسباند. حواسش آن طرف بود که کسی کنارش نشست. محال بود سامیار را با کسی اشتباه بگیرد اما با تعجب برگشت. او کی از در تو آمد که متوجه نشد؟ سامیار با نگاه او لبخند زد و یکی از برگ های آلو را توی دهانش گذاشت و آرام گفت:

-خوشمزه ها رو یواشکی می خوری؟

رزا کمی نگاهش کرد و بعد با اخم چشم چرخاند. لحنش آرام ولی دلخور بود:

-من مٹ تو نیستم!

سامیار آرنجش را روی میز گذاشت و کمی سرش را به او نزدیک کرد. صدای تلویزیون و استودیو خانگی با آن موزیک خاص فیلم آن قدر بلند بود که صدای آرام او به گوش کسی نرسد اما ترجیح می داد کسی متوجه اشان نشود:

-اگه مٹ من بودی که هی پشت چشم نازک نمی کردی و به همه عالم و آدم بفهمونی باهام قهر کردی !

-خوب کردم!

-منو نگاه کن پاشم برم!

رزا با تخیسی دست هایش را بغل گرفت و جوابش را نداد. سامیار نوک انگشتش را به بازوی او زد:

-رزا...-

-پاشو برو! وقتت رو حروم نکن!

-لااقل بگو چی شده؟

-ندونی بهتره!

سامیار دوباره صدایش کرد اما جوابش را نداد. سر سامیار نزدیک تر رفت و با لحنی دلچسب گفت:

-بگم جون سامی چی؟

دل دخترک تکانی خورد. نگاهی از زیر چشم سمتش انداخت و وقتی لبخند او را دید؛ بغض بدی ته دلش را گرفت. لب هایش را به هم فشار داد تا گریه اش نگیرد. بیشتر از آن که دلخور باشد؛ انگار به شدت دلتنگ بود و دلش می خواست بغلش کند. آرام گفت:

#پست 64

_دلخور نیستم. برو فیلمت رو ببین!

-هستی که بابا میرزا گوشمو کشید!

رزا به تلخی گفت:

-من خوش باورو ببین! پس قضیه از پیش بابا میرزا آب می خوره والا واسه جنابعالی مهم نیست!

-مهم نبود اینجا نمی اومدم!

-لطف کردی!

سامیار نگاهی به جمع کرد. شش دنگ حواس همه به فیلم بود جز آن دو که همه حواسشان به هم بود. دل تمام وجودشان را به گرو کشیده بود. چیزی باقی نمانده بود که اسمش را حس و حواس بگذارند. سامیار کلافه دست به ته ریشش کشید و با نگاهی به رزا خواست بلند شود و برود. هر چه این فاصله بیشتر می شد به نفعش بود اما دستی که لب میز گذاشت تا بلند شود انگار شد دست آویزی تا پایش را هم توی تله نگه دارد و باز سرجایش بماند. چشم هایش را چند ثانیه بست و سرش را کنار گوش او برد:

-ای دوست قبولم کن و جانم بستان...

انگار کسی قلب رزا را از جاکند. نه نگاهش و نه وجودش به افسار عقلش وابسته ماند و سمتش چرخید. سامیار با لبخند گفت:

-مگه شعرای بابا میرزا برت گردونه آتیش پاره!

-بقیه شعرت رو بذار واسه اونی بخون که بخاطرت همه کاری می کنی!

-این قدر متلک نگو رزا!

-متلک نمی گم! نکن اینجوری سامی ...

عجز خاصی توی صدایش بود. یک خواهش عجیب که دل مرد جوان را هم بی تاب کرد. انگار پشت حرفش کوهی از بغض نشکسته بود. از آن هایی که اگر تیشه برندارند و به جانشان نیفتند؛ می شود سرطان و تهش مرگ! چشمهای براق دخترک داشت پر می شد. چیزی که سامیار آن قدر کم می دید که وقت دیدنش نتواند چشم از چشمش بردارد. می دانست او همیشه جای گریه تب می کند و حالا... این ترک های لغزان روی مردمک هایش انگار ترک های حقیقی دلش بود. مشتی تنش را گرفته بود و جانش میان دست هایی بود که جمع شده بود تا دور تن او نپیچد و به خودش نچسباندش! درد از این بیشتر بود؟!!

با خیره ماندن نگاه سامیار رزا بغض و آب دهانش را قورت داد و خواست بلند شود که سامیار مچ دستش را محکم گرفت و نگهش داشت. قبل از اینکه رزا حرفی بزند ؛ آرام تر و زنگ دارتر از همیشه زیر گوشش گفت:

-معذرت می خوام! واسه هر کار کرده و نکرده که چشات بخاطرش اینجوری پر شده !

رزا نگاهش کرد و سامیار آرام ادامه داد:

-بلند بگم از دلت دراد ؟

رزا با نگاهی طولانی سرش را به نشان نه و نهج آرامی بالا انداخت. سامیار لبخند زد و دل دخترک باز هم خاطره ی تب کرده ی غروب غافلگیر شده ای را می خواست که بعد از آن خوابش را یواشکی دید. سامیار فشاری به دستش آورد:

-حله؟

رزا تا خواست جواب دهد صدای سمیر گفتن گیسو آمد تا سرشان با هم برگردد. سکansı که از فیلم پخش شد چشم های سامیار را گرد کرد و رزا با گاز گرفتن لبش فوری چشم چرخاند. سمیر هول کرد تصویر را جلو بزند اما صدای خنده ی سروش بلند شد:

-زدی عقب بابا! بده من کنترل رو!

سمیر کنترل را برای سروش پرت کرد و صدای خنده ی پسرها با هم بلند شد. جو حسابی به هم ریخت و هر کسی چیزی می گفت. نگاه دانیال که سمت رزا چرخید با دیدن سامیار کنارش کش دارتر شد. سامیار خواست بلند شود که رزا نگهش داشت:

-حل نیست ها!

سامیار با خنده نگاهش کرد:

-من که گناه نکرده رو گردن گرفتم!

-فردا صبح بریم جنگل! قرار بود عکس بندازیم!

-با دانیال؟

چهره رزا جمع شد:

-نه خیر! همونی که به گیسو قول دادی!

نگاه سامیار از لحن او تغییر کرد و لبخندش کمرنگ شد:

-چشم. دیگه؟

نگاه رزا به کوتاهی سمت شایسته رفت و برگشت. بعد با لحن معناداری گفت:

-دیگه نبینم یادگاری های منو بدی دست شایسته خانومت!

ابروهای سامیار جمع شد و با تعجب نگاهش کرد که رزا توی چشمش نگاه کرد و آرام گفت:

-تو آتلیه شنیدم چی گفت!

نگاه سامیار روی صورت او ماند و نگاه رزا با همان حس بغض کرده ولی تظاهر کننده به چشم های او! دخترک خودش را غیرمستقیم لو داد اما سامیار... با نزدیک شدن دانیال ترجیح داد فقط لبخند بزند. از آن هایی که رزا کم ندیده بود و هنوز معنایش را نمی فهمید.

#پست 65

دوربین را میان دستش نگه داشت و کمی سمت گیسو خم شد.

-اینا رو ببین خودت ! اگه بازم دوست داری چند جای دیگه بنداز!

گیسو با لبخند انگشتش را میان دندان هایش گذاشت و عکس هایی را که سامیار با حوصله رد می کرد؛ تماشا کرد. چند بار میانشان بی اراده می گفت

"وای این از همه اش خوشگل تره!" که با عکس آخر هر دو زیر خنده زدند.
رزا که خیلی وقت بود پیش بقیه نشسته و توی نخ کارهایشان بود، بالاخره به
بهانه ای سمتشان رفت و از پشت روی سرشان خم شد:

-دوتایی و یواشکی به چی می خندین؟

گیسو لبخند به لب سرچرخاند:

-خوشگلی من!

رزا دور زد و روبه رویشان ایستاد:

-خوشگلی تو خنده داره؟

خبثت گیسو بالا زد:

-نه ولی فضولی تو خیلی عیب داره!

رزا ابروهایش را بالا داد و گفت:

-ا؟ بحث وای دلم هم بشه عیب داره؟

گیسو فوری چشم گرد کرد و زیر چشمی سامیار را نگاه کرد اما او لبخند به لب
حواسش را به دوربین داده بود و عکس هایی که گرفته بود. گیسو با چشم
هایش برای رزا خط و نشان کشید و او با بدجنسی لبخند دندان نمایی زد و جلو
رفت:

-می گم سامی شنیدی واسه خانم قراره خواستگار بیاد و قصد نداشت بهمون
بگه؟

چشم های گیسو دوباره گرد شد . سامیار سر بلند کرد و نگاهش با لبخندی
متعجب سمت گیسو چرخید:

-به به! جدی؟

رزا دست هایش را بغل گرفت و بدون توجه کردن به چشم غره های گیسو گفت:

-بله! زن دایی همین نیم ساعت پیش قرارشون رو اوکی کرد و به مام گفت آخر هفته قرار گذاشتن!

لبخند سامیار عمیق تر شد و نگاهش به گیسو پرمهرتر:

-گفتم چرا دهن سمیر بسته مونده؛ نگو تازه قطعی شده! مبارک باشه! می خواستی نگی همون آخر هفته شیرینی بیاری؟

گیسو نگاهش به دستانش بود و آرام گفت:

-آخه فقط یه جلسه ساده است. چیزی معلوم نیست که!

رزا گفت:

-خب همین جلسه های ساده یهو راه راه می شه دیگه!

سامیار خندید ولی گیسو فقط با لب هایی گل انداخته بهش چپ چپ نگاه کرد. سامیار از روی کنده ی درختی که نشسته بود بلند شد و گفت:

-بعد از جلسه راه راه دوماه رو میاره و بهمون شام می ده رزا!

رزا با ذوق کف دست هایش را بهم مالید و هومی گفت:

-جای شام یه روز صبح ببرمون کله پزی!

گیسو با چهره ای جمع شده گفت:

-باز تو اسم این چندش رو آوردی؟!!

-اه! سوسول! نمی دونی چه کیفی می ده خوردنش که!

گیسو سنگ کوچکی از جلوی پایش برداشت و سمت او پرت کرد که رزا با خنده جای خالی داد. وقتی گیسو بلند شد خودش را کامل کنار کشید و عمدا به سامیار خورد. گیسو برای رزا انگشت تکان داد که بعد حسابش را می رسد. سمت بزرگترها که روی زیلویی نشسته بودند رفت. توی سفره هایشان روز آخر را دور هم همیشه توی جنگل می گذرانند. وقتی او رفت و رزا خندید؛ سامیار با لبخند نگاهش کرد:

-سربه سرش می ذاری سنگسارت کنه؟

رزا سمتش چرخید و نجی گفت:

-بهونه پیدا می کنم بغل جنابعالی رو زده دار کنم!

-چه کار کنی؟

-سمیر می گفت زده دار! دست خورده !

-آفرین! از کی تا حالا هم زبون سمیر شدی و ازش اصطلاح یاد می گیری؟

-از وقتی دخترا پررو شدن می رن خواستگاری!

نگاه سامیار با لبخند کمرنگی به او طولانی شد:

-جای فضولی برو یه ذره عقب!

رزا چند قدم فاصله بینشان را کمتر کرد و جلوتر رفت:

-دوست دارم فضولی کنم ؛ بدونم آخرش جوجه تیغی نازنینمو بخشیدی به شایسته خانمت یا نه!

سامیار کمی گردنش را روی شانه خم کرد و با شماتت نگاهش کرد:

-رزا...

رزا دست هایش را مقابل او بالا گرفت و با لحنی جدی گفت:

-بیخود رزا رزا نکن! تو که می گفتی شایسته دوست اجتماعی و این حرفا!

سامیار ساکت نگاهش کرد و رزا سر تکان داد:

-باز که ساکتی!

-بریم سمت رودخونه ای که اونورتر بود و همیشه می رفتیم؟

رزا با لبخند سر تکان داد. سامیار کلاه حصیری را که کنارش بود روی سر او گذاشت و تا دست رزا سمتش رفت؛ اولین عکس را گرفت. رزا خنده اش گرفت:

-فکر کنم دوسوم عکسایی که از من گرفتی همین جوری یهویی!

سامیار کنارش راه افتاد و گفت:

-یهویی ها خوشگل تره!

رزا سرش را بالا گرفت و از زیر کلاه به او نگاه کرد:

-سرم کلاه نذار! جوابمو بده!

-خب الان بگم این یه مساله خصوصیه؛ باز مث اون روز تو عمارت بهت برمی خوره و قهر می کنی!

شیطننت و حق به جانبی توی نگاه و چهره رزا کمرنگ شد و به چشم های او خیره ماند:

-مودبانه گفتی به من مربوط نیست یعنی؟

سامیار با لحن آرام و قانع کننده ای گفت:

-هیچ وقت این حرف رو نمی زنم اما جریان این چیزی نیست که تو فکر می کنی!

رزا چشم هایش را سمت دیگر چرخاند و آرام گفت:

-من نمی تونم به تو بی تفاوت باشم سامی! اون روزم اومدم پیشت بابت اون شب عذرخواهی کنم که توی راهروی اتلیه یهو فهمیدم چی شد!

سامیار سرش را خم کرد و توی صورت او نگاه کرد:

-باز داری متلک می گی؟

رزا نگاهی کرد و آره آهسته ای گفت که باعث خنده ی سامیار شد و ایستاد. نزدیک آب رسیده بودند اما هنوز چند درخت مانده بود تا کنار رود خانه برسند. بی حرف اضافه ای و با حسی غریب او را بغل گرفت. لرز چند ثانیه به تن رزا نشست اما چشم هایش را بست. دلش می خواست حلقه دست او تنگ تر و پرحس تر و امن تر شود. خصوصی تر شود. دلش به تاپ تاپ افتاد. چند ثانیه بیشتر نبود اما دوست داشت ابدی شود و شاید حتی خصوصی تر و... بوسه او که روی سرش نشست؛ عقب رفت و صدای آرامش را شنید:

-یادته تو خونه درختی چی گفتی؟

-نه...

رزا هیجان داشت و گرمش بود. سامیار فهمید. بلافاصله از اینکه نزدیک تر شده بود پشیمان شد اما خودش را جمع کرد. فکر همه جایش را کرده بود. دست او را گرفت و با هم نزدیک رودخانه رفتند. روی سنگ ها نشستند. رزا دستش را دراز کرد و دوربین را از او گرفت. سامیار پاچه هایش را کمی بالاتر داد. نگاه رزا به حالت نشستن او ماند و دوربین را نگاه کرد. بعد بالایش گرفت و عکسی از او انداخت. سر سامیار سمتش چرخید. لبخند زد. به یکی از سنگ ها اشاره کرد و گفت:

-بیا بشین اینجا! من به خوش عکسی تو نیستم!

رزا کفش هایش را درآورد و با احتیاط پا توی آب خنک گذاشت. شانه ی او را گرفت تا توی آب نیفتند و نزدیکش نشست:

-من بلد نیستم حرفه ای عکس بگیرم اما وقتی اینجوری می شینی و دستاتو بغل می کنی دوست دارم! کاش الان گیتارت بود!

-سمیر قراره با سروش بیاد؛ گیتارشم بیاره!

-مگه نرفتن اونا؟

-قرار شد عصر با هم بریم!

به وضوح جمع شدن چهره او را دید:

-با ما برمی گشتی خب!

سامیارلبخند زد. صدای آرام حرکت آب و لحن آرام او برای دخترک آرامشی پرحسرت داشت:

-وسایلم اون طرف مونده دیگه! فرقی نمی کنه!

رزا پلکی زد و شانه بالا داد:

-هر طور خودت دوست داری!

سامیار یک پایش را کمی بالاتر کشید و دستش را توی آب برد. نگاهی به سنگ های کف رودخانه کرد و آبی که از روی دستش رد می شد. برای حرف هایش به این خنکی و فضای مرطوبش نیاز داشت. می ترسید از عرقی که به تنش بنشیند. مشتش را پر از آب کرد ولی آب را نمی توانست توی مشتش زندانی کند. مثل حسی که نمی توانست توی زندان منطق و عقلش به چهار میخ بکشد. نفس عمیقی کشید و همان طور که نشسته بود به رزا نگاه کرد. موهای رهایش زیر کلاه حصیری فقط یک دست عاشق می خواست تا جمعشان کند و زیر گلایش را ببوسد. پلکی زد و خط قرمزهای ذهنش را پیش کشید. آرام گفت:

-گفتی اون قدر باهام راحت بودی که اگه بغلتم می کردم برات فرقی نمی کرد .

نگاه رزا طولانی شد و انگار پر از بغض! لب باز کرد چیزی بگوید اما سامیار اجازه نداد:

-الانم همون رابطه بینمون هست. هیچی عوض نشده! اگه دیدی یه کم دور افتادم بخاطر اینکه که حس کردم دانیال داره روی رابطه ات با من و سمیر حساس می شه! تیر متلکشم دیروز ول کرد سمتمون تو ساحل! بعید می دونم نفهمیده باشی!

رزا بغضش را خورد. کمی حرصی بود:

-اصلا برام مهم نیست اون چه فکری می کنه !

-این طرز فکرت درمورد آدمی که اسم نامزدی روی رابطه اتون گذاشته،
درسته؟

-باج دادی نصیحتم کنی؟

-باج چیه ؟ دوست دارم حرف بزنیم!

رزا کلاهش را از روی سرش کمی عقب داد و گفت:

-اون حق نداره به رابطه من و شماها کار داشته باشه!

-حق نداره محدود کنه به شرطی که تو هم حساس ترش نکنی!

رزا چند ثانیه چشم هایش را بست:

-ولی من حساسش نکردم !

بعد نگاهش کرد و با استیصال گفت:

-اون شب تو عمارتم گفتم بهت سامی! انگار یه چیزایی عوض شده! زود تصمیم
گرفتم درمورد دانیال. به خودش گفتم؛ حتی به مامان هم گفتم باهاشون صحبت
کنه !

سامیار آرام خبی گفت و رزا نفشش را محکم بیرون داد:

-جشن کنسل شد تا اول پاییز که ببینیم می تونیم اصلا ادامه بدیم یانه!

-رزا!...

هومی گفت و نگاهش کرد. سامیار خودش را کمی سمت او جلو کشید و گفت:

-فکر نمی کردم این قدر سطحی تصمیم گرفته باشی که تازه بخوای بهش فکر

کنی اما حالا که زمان گرفتی؛ همه چی رو در نظر بگیر بعد هر تصمیمی

خواستی بگیر. حواست به آینده ات باشه. دانیال پسر معقول و موجهیه! آینده

داره ! می شه روش حساب کرد!

-چقدر می شناسیش که این جواری تاییدش می کنی؟

-من نمی شناسمش ولی بابات خیلی بهش مطمئنه! غیر اینه؟
رزا نه آرامی گفت و سامیار دوباره گفت:
-مردا خوششون نمیداد فکر کنن واسه طرف مقابلشون نفرآخرن! تو با رفتارت
داری این موضوع رو به روی دانیال میاری!
-باور کن برام یه آدم معمولیه!
-منم حس کردم همین طوره که ترجیح دادم فضولی کنم تو کارت اما تلاشتو بکن
وقتی بحث بینتون جدی شده؛ نقشش رو برای خودت جدی تر کنی!
-یعنی میگی زورکی به خورد مغزم بدم که برام مهمه!
سامیار لبخند زد:
-نبود که همون اوکی اولیه رو نمی دادی بهش آتیش پاره!
رزا سرش را پایین انداخت:
-انگار سمیر راست می گفت که ظاهرش...
-تو این قدر سطحی فکر نمی کنی!
-نه ولی بی تاثیر نبود!
-از مرد خپل و کوتاه خوست میاد؟!!

#پست 67

رزا با خنده نگاهش کرد:
-دوسش داشته باشم مهم نیست سامی خان! به قول خودت متلک نگو!
-پس ببین می تونی دوسش داشته باشی یا نه! اونوقت اگه دیدی نمیشه بگو نه!

به چشم هایش خیره شد و با لبخند گفت:

-اونوقت اگه کسی خواست اذیتت کنه بگو سامی!

لبخند روی لب های دخترک آن لحظه دورترین رویایی بود که می خواست
ببوسدش! بلند شد و رزا سرش را بالا گرفت:

_سامی جواب شایسته رو دادی؟ ترخدا بگو!

_هنوز تصمیم خاصی ندارم!

_نکنه داری فکر می کنی ببینی دوستش داری یانه؟

_تو که جواب سوالات رو می دونی، چرا می پرسی؟

تازه انگار رزا نفسی گرفت:

_فضولم دیگه. دست خودم نیست!

سامیار با خنده ای بابایی گفت و رزا کلاهش را نگه داشت و نگاهش را اطراف
چرخاند:

-سامی همیشه با دوربینت عکس دوتایی گرفت اینجا؟

-با دانیال؟

-کو دانیال الان؟

-میاد خب! تو راه مگه نبودن؟

-با خودت می گم.

سامیار دوربین را گرفت و روی سنگ گذاشت. موبایلش را درآورد و چشمکی
برای او زد:

-سلفی خوشگل تره. بیا اینجا ببینم...

دستش را سمت او دراز کرد و رزا با اشتیاق در آغوشش رفت. وقتی دوربین لبخندشان را باهم قاب گرفت و ثبت کرد انگار دوست داشتند دنیا در همان لحظه متوقف شود.

سنگی توی آب پرت شد و رزا با ترس هینی گفت . کم مانده بود تعادلش از دست برود که سامیار با همان دستی که کمرش را گرفته بود محکم نگهش داشت و غافلگیر شده عقب چرخید. سمیر گیتارش را بالا گرفت:

-بد نگذره یه وقت! مام بیایم؟

سامیار بلند گفت:

-تو چرا این قدر خری آخه؟ ترسیدیم!

اما رزا لبخند زد:

-اتفاقا مزه داد .

سامیار نگاهش کرد و او با شیطنت و چشم هایی براق گفت:

-زده دار شد! بغلت رو میگم!

سامیار خندید و با احتیاط رهایش کرد:

-بیا بیرون تا دردرس نشدی آتیش پاره!

-چه دردسری مثلا؟

سامیار لب به هم فشرد و دماغ او را محکم فشار داد که صدای آخش درآمد.

سمیر پاچه هایش را بالا داد و جلو آمد. گیتار را بالا گرفت:

-همونجا تمرگون کنین تا غریبه ها نیومدن؛ چهارتایی حال کنیم! گیسو آب نبردت!

سامیار می خواست اعتراض کند که رزا سنگ را گرفت و نشست:

-گیتارت رو بده به سامی! خودت یه آهنگ خوشگل بخون سمیر!

-جون بخواه تو خوشگله!

رزا خندید و بیشعوری گفت. سمیر دست گیسو را کنار سنگ رها کرد و گفت:

-بشین که آب نبردت! آخر هفته بدیم یه آل ببردت!

بچه ها خندید و گیسو فحشی به او داد. با بدبختی جاگیر شدند و سامیار ساز را سمت سمیر گرفت اما او دست هایش را بالا گرفت:

-به قول خودت آتیش پاره گفت سامی بزنه!

-من ریتم ندارم که تو چی می خوای بخونی!

-من دو بیت می رم ریتم بگیر تو. بلدی که باحال جان؟

سامیار خندید:

-تف تو روحت سمیر!

سمیر چند بار بشکن زد و دو بیت را خواند. مطمئن بود سامیار آهنگ را شنیده. با لبخندش چشمکی زد و صدایش را صاف کرد:

-به من عادت کن

بیا با این دل دیوونه رفاقت کن

بیا غارت کن

ببر این دلو خیال منو راحت کن

به من عادت کن...

جونم در می ره واسه تو وقتی که

می شینی نزدیک

من حساس

تو گرفتار کردی

منو بیمار کردی

ببین چیکار کردی با دلم باز....

آهای دیوونه...

عشق یه دونه...

تنهام بذاری...

کارم تمومه...

یادت بمونه...

انگشتانش روی سیم ها می رقصید. لبخندش از نیمرخ برای دخترک دلکشی می کرد. دوربین توی دستش ماند و لنزش روی او... وقتی فلش را زد نگاه سامیار چند ثانیه بهش ماند. دلش در حسرت خاطره ای که پا نگرفته سرش بریدند سوخت اما چشمکی برایش زد و نگاهش را سمت دیگری چرخاند و دید سروش و شایسته نگاهشان می کنند

#پست 68

قاب عکس را کنار رزهای سفید گذاشت. به قاب خیره شد. عکس متعلق به تولد پنج سالگی اش بود. میان باغ ماه رخ دنبالش می دوید و قرار بود اگر سامیار بتواند او را دور باغچه به طور کامل دنبالش بکشانند؛ آن شب تولدش را توی خانه درختی بگیرند. سه تایی! ماه رخ به نفس نفس افتاده بود و سامیار با صدای بلند می خندید تا بالاخره یک دور چرخیدند و ماه رخ از پشت سر به او رسید. صورت هر دویشان از هیجان و ذوق گل انداخته بود. از پشت سر بغلش کرد. بلندش کرد و یک دور چرخید. بناگوشش را محکم پوشید. حس امنیت و خوشی تن پوش دنیای کودکانه ای بود که همه عاشقش بودند. فلش دوربین

صدای خنده اشان را بلند کرد. پدرش دوربین به دست نزدیکشان شد. با عشق ماه رخ را نگاه کرد. دست روی زانویش گذاشت. سمت سامیار خم شد و گفت:
-یه عکس از تو و مامان ماهیت گرفتم که پزشش رو به بچه ات هم بدی سامی بابا!

و حالا عکس قاب شده پیش چشمانش بود با یک دنیا حسرت و خاطره هایی که به ثمر نرسیده؛ خشکیدند. سوختند. آه کشید. دلش می خواست جای این عکس؛ یک عکس سه تایی بگذارد اما دکتر صلاح ندانست. همین بازگشت بعد از پانزده سال دوری مطلق ریسکی بود که همه نگرانش بودند. با صدای در برگشت و بابا میرزا توی اتاق آمد:

-اتاق مهمان رو برای پرستار آماده کردیم بابا جان! ببین چیزی دیگه لازم نیست؟

لبخند زد و جلو رفت.

-دلشوره اومدن مامان ولم کنه؛ همه چی خوبه بابا!

-تو با دلت داری میاریش سامیار! شور زدنش چیه؟

-استرس اینکه بعد از این همه سال اینجا ... بلایی سرش نیاد بابا؟

-عمارت هیچ وقت حال ماه رخ رو بد نکرد سامیار!

سامیار سمت پنجره ای که تا انتها باز بود چرخید و پشتش رفت. بوی برگ های سبز درختان و گل های باغچه؛ شکوفه های درختان و رطوبت خاکشان حرف از زندگی می زد. زندگی ای که با رفتنش از اینجا انگار یخ زد.

-مامان عاشق اینجاست. مطمئنم. چون عمارت شاهد خیلی چیزا بود. تلخ و شیرین بود واسه ما! مث یه دفترچه خاطرات... می ترسم بیاد و چشماش ورقش بزنه! اونوقت اگه به جای خاطرات خوبش؛ یاد تلخی هاش بیفته و حالش بد بشه... نمی دونم چی می شه!

-خودت وقتی بعد از چند ماه برمی گردی تو خونه؛ چه حالی داری؟

سامیار به لب پنجره تکیه داد و عقب چرخید:

-فقط دلم تنگ می شه. واسه همه چی بابا! حتی اون روزای اولی که اول خدا بود بعد شما و یه دنیا کابوس برام!

بابا میرزا جلوتر رفت و کنارش ایستاد:

-هیچ می دونی این روزا خیلی بیشتر از همیشه درمورد گذشته حرف می زنی؟
-ناراحتتون می کنه؟

-نه ولی می دونم که تا حسرت چیزی تو دلت نباشه؛ ازش حرف نمی زنی!
-حسرت داشتن یه روز از اون روزایی که با مامان و بابام داشتم؛ همیشه باهامه!

-مرگ درمون نداره بابا ولی...

با پایین افتادن سر سامیار ؛ بابا میرزا حرفش را ادامه نداد:

-ماه رخ که اومد و دلت قرار گرفت؛ فکر عاقبت به خیری خودت رو می کنی؟
-آگه خیالم راحت باشه؛ آره!

-پس حواست رو بده به این دختر خانم دکتر !

چشم های سامیار سمت بابا میرزا چرخید و پدربزرگش لبخند مهربان ولی غمزده ای به لب آورد:

-دلم می خواست خطبه محرمیت تو و رزا تو همین عمارت خونده شه ولی گفتی نه ! اینم برای من حسرت شد بابا!

سامیار نگاهش را سمت باغچه چرخاند:

-با دانیال خوشبخت می شه!

-خیالت از دلش جمعه؟

چیزی نگفت. سکوتش هیچ وقت از آن هایی نبود که بوی رضایت همراهش باشد بلکه استیصال و دو دلی اش را داد می کشید. بابا میرزا نگاهی به قاب عکس روی میز کرد و به خنده ی ماه رخ نگاه کرد:

-رزا شبیه ماه رخه! انگار مادرت جوون شده! فقط فرقش اینه که خطای ماه رخ رو نکرد!

سامیار دوباره به بابا میرزا نگاه کرد:

-خطاش همونه که بابای رزا...

با نگاه بابا میرزا حرفش را خورد و آب دهانش را پایین داد. بابا میرزا آرام گفت:

-ماه رخ و امیر خطایی نکردن بابا! هیچ وقت!

سامیار بی تاب گفت:

-کاش یکی بود می گفت بهم بابا میرزا! توی اون درگیری لعنتی چی شد که چاقو تا دسته رفت تو سینه رامین! شما که میگی هیچ وقت خطایی نبود؛ گناهی نبود؛ یه سری حرف بود که به هم خورد! همین!

بابا میرزا آهی کشید:

-نمی دونم! اما...

با مکث نفس عمیقی کشید و دست به محاسنش کشید:

-خوب کردی با رزا جوری تا کردی که حالش برگشته سرجاش! آروم میاد با نامزدش و آروم می ره! تو هم به زندگیت سامون بده بابا! اون دختر؛ اهل زندگیه! اگه خواستی بیا همینجا! زندگیتو شروع کن!

با لحن آرامی گفت:

-فکر می کنم بهش بابا اما ... چرا یهو از مامان رسیدین به رزا؟

-دلم شور اون دختر رو می زنه! وای از روزی که بفهمه تو خواستی و
نخواستیش!

صورت سامیار گرم شد و تیره ی پشتش لرزید:

-بابا... من...

#پست 69

-رزا توی رابطه اش با دانیال به تار مو آویزونه سامیار! ماه رو می گفت چند
وقت پیش حرف زده که پشیمونم اما بعد از سفر شمال آروم تر شده! راحت تر
می ره و می آد. می گفت نمی دونم چی دید! ولی من دیدم که باهاش حرف زدی!
پس خودت می دونی تو دلش چه خبره! خودت راه برگشت بهش دادی!

سامیار با سری پایین افتاده فقط گوش داد و بابا میرزا گفت:

-رامین برای مادرت یه خواستگار ساده بود که قبول کرد و وقتی امیر ندونسته
اومد خواستگاریش؛ دل و دینش رفت. بهش گفتم خوب فکراتو بکن! باز دو
روز دیگه پشیمون نشی اما گفت نه! پشیمونم نشد اما سوتفاهم پیش اومد. اون
قدری که رامین برای آرامش خودش و ماهرخ و به هم نخوردن زندگی ماهرو و
رسول از ایران رفت. رفت و برگشت و امیر هم اصلا نفهمید بحث ازدواجی
وجود داشته بینشون! وقتی برگشت...

-بابام به مامانم شک نداشت بابامیرزا. خودش تو ملاقاتاش می گفت. همیشه می
گفت... حتی شب آخر که دیدمش...

چشم هایش را بست. دستش کنار گوشش رفت:

-صداش هنوز تو گوشمه بابا! گفت مراقب مامان باشم. گفت خیالم راحت باشه
که هیچ کس خطا نکرده! خودش گفت آرومه...

بابامیرزا جلو رفت و دست روی شانه ی او گذاشت:

-سامیار...

سامیار چشم باز کرد:

-چرا باید با رامین درگیر می شده بابا میرزا؟

-این و هیچ کس نفهمید. هیچ کس!

سر سامیار بالا رفت و نگاهش از پس پنجره به آسمان یک دست تابستان چسبید:

-این معما کاش حل می شد! کاش می شد...

-مراقب باش معمای تازه ای رو دست آینده نداری تو!

قلب سامیار از جا کنده شد و بابا میرزا آرام تر گفت:

-مراقب باش رزا چیزی ازت نفهمه !

صدایش ته افتاد و به سختی گفت:

-هشدار چی می دین؟

-زلزله ای که اگه بیاد نمی داره ریشترش معلوم شه ! چون خرابیش سر به فلک می زنه !

قفسه ی سینه ی سامیار با مکت بالا و پایین شد و بابا میرزا گفت:

-بشین و ته دلت رو زیر و رو کن! ببین کنده شد از این دختر یا نه !

با نگاه آشفته ی سامیار نفس عمیقی کشید:

-رسول رو می شه ساکت کرد اما رزا رو نمی دونم! فکراتو بکن بابا... هنوز
یک ماه تا پاییز مونده... هنوز رزا نشون کسی رو دست نکرده! هنوز من
پیرمرد می تونم دست به ریش و ریشه م بگیرم و پیش بیفتم اما اگر خطبه
بخونم ...

-ازدواج می کنم بابا!

بابامیرزا در سکوت نگاهش کرد و سیبک گلوی سامیار تکان خورد:
-با شایسته حرف می زنم. اگر تونست با شرایط کنار بیاد؛ زندگیم رو جمع می
کنم!

-ابلیس به جونت زد سامیار که یهو تصمیم گرفتی؟

سامیار به باغ نگاه کرد و آرام گفت:

-نه بابا میرزا! خیلی وقته دارم بهش فکر می کنم... خیلی وقته می دونم چاره ی
دردم همین مرهمه!

_ان شالله که عاقبتت خیر شه. عاقبت همه اتون!

سامیار لبخند کمرنگی زد. بعد بلند شد و گفت:

_یه سر می رم خونه کار دارم. بعدم می رم دیدن دکتر. آخر شب میام عمارت که
صبح زود برم دنبال مامان !

بابا میرزا لبخند زد و سر جنباند. سامیار با بوسیدن شانه ی بابامیرزا راه گرفت
برود اما لحظه ای مکث کرد و برگشت:

_بابا...

_جان دل!

سامیار با مکث نگاهش را به کف پوش چسباند و آرام گفت:

_رازی ندارم که از شما پوشیده باشه ولی اگر مطمئن بودم که ...

دوباره مکث کرد. بابا میرزا با ابروهایی جمع شد جلو رفت:

_بگو بابا!

_اگه رزا باز باهاتون حرف زد، مطمئنش کنین هیچ وقت از طرف من چیزی وجود نداشته!

ابروهای بابامیرزا باز شد و سامیار برگشت برود که بابا میرزا گفت:

_حرفت عوض شد!

سامیار کنار در ایستاد و دستگیره در را لمس کرد. زبانش تکان خورد و آرام گفت:

_آره بابا.

نگاهش کرد و گفت:

_احترام و ریشه ای که گفتین می دارین وسط اندازه جونم برام مهمه! واسه همین نخواستم اعتبارتون ضربه بخوره! خواهش می کنم اگه رزا دوباره اومد سراغتون، هولش بدین سمت زندگی ای که همه براش می خوان! اونوقت منم راحت تر می رم سراغ آینده ام!

صدای آرام بابا میرزا آمد ولی سامیار با لحن پر خواهشی گفت:

_الان نمی گم چرا ولی بعدا حتما براتون می گم. قول میدم!

_پس دلیل داره که نخواستی حرمت من بشکنه!

سر سامیار تکان خورد. بعد خداحافظی آرامی کرد و بیرون رفت. نگاه بابا میرزا پشت قدم های او رفت. شاید باید خودش کاری می کرد اما...

#پست 70

"فصل پنجم"

روسی خوش رنگ و خنک را روی موهای مرتب ماه رخ کشید و پایینش را گره زد. انگار تمام دنیا را داشت به جانش دوباره گره می کرد. طره های کوتاه را زیر روسری داد و با چشم هایی براق و لبخندی پر عشق گفت:

-مامان اون کلاه آبی و سفیده یادته که خودت برام بافتی؟ هر موقع زمستون سرم می کردی موهام از اینور اونورش می زد بیرون!

دست هایش را دو طرف صورت او گذاشت و چشم در چشم مات او با دلی از همیشه خوش تر گفت:

-جوری قربون صدقه م می رفتی که دلم ضعف می رفت. اون قدر خوشگل می گفتی سامی مامان که هیچ وقت یادم نمی ره!

پلک زد. تمام خواهشش توی صدایش ریخت و موجی از التماس رد آرامشش را زد:

-خسته نمی شم از اینکه التماس کنم مامان ماهی! جون سامی بیار دیگه بگو سامی مامان!

ماه رخ با گردنی کج شده فقط نگاهش کرد اما چشم هایش به ماتی همیشه نبود. انگار قوه ی ادراکش مثل تمام روزهای کودکی سامیار بود. سکوتش که طولانی شد؛ سامیار بغضش را قورت داد و لبخند زد:

-همین جوری هم نگام کنی؛ بسمه! همین نفسات زندگیمو گرم می کنه...

بعد هم با بوسیدن پیشانی او بلند شد. کمکش کرد مانتویی را که تازه برایش خریده بود بپوشد. عطری را که همیشه شیشه اش میان مکعب چوبی خاطراتش بود؛ به لباسش زد و لبخندی از سر شوق روی صورتش پهن شد:

-ماه شدى مامان ماهى! جورى كه دلم مى خواد فقط دورت بگردم!

-سروش يه روز تو عمرش اينجورى قربون صدقه من بره؛ كل زندگيم رو مى دارم كنار؛ مى شينم تو خونه و فقط نگاهش مى كنم!

نگاه خندان ساميار سمت دكتر فروزش چرخيد و شايسته را هم با لبخند كنار درگاهديد. سلام كرد و گفت:

-سروش قدر نمى دونه خب! خودم گوشش را مى كشم! البته فكر امثال من و مامان رو هم كرده كه خيلى نياز داريم به وجود شما!

دكتر خنديد و دست به بازوى او گذاشت:

-سروش يه مرد جوونِ عادى پر مشغله اس و منم دركش مى كنم! تو يه آدم استثنائى هستى!

ساميار تشكر كرد و دكتر به ماه رخ نگاه كرد. با لبخند دست روى دستش گذاشت:

-ماه رخ! سعى كن خوش بگذرونى اين يك روز! اونوقت اتفاقاى خوبى مى افته! مى دونم مى شنوى چى مى گم!

نگاه ماه رخ سمت دكتر چرخيد و او فشارى به دست زن آورد:

-مى دونم بهت خوش مى گذره! كنار سامى جانت محاله بد بگذره بهت!

ساميار با لبخند نگاه مى كرد و دكتر سمتش چرخيد:

-خانم اصلانى پرستار ويژه بخشه ساميار! استرس نداشته باش وقتى رفتى خونه! حال عمومى و جسمى و حتى روحى مامانت هم نسبت به هميشه عاليه و مشكلى نبوده تا الان! سعى كن فقط كنارش خوب باشى! با پدربزرگت هم صحبت كردم و ايشون هم درجريان همه چيز هست. مهمونى بازى و شلوغ كردن هم مجاز نيست. اوقيه؟

ساميار چشم بست و چشمى گفت. دل دكتر برايش ضعف رفت و خنديد:

-چرا این قدر تو خوبی پسر جون؟

-آخر سروش باهات دشمن می شه سامیار!

سامیار با لبخند به شایسته نگاه کرد:

-لطفا این یه دونه رفیق ناب رو از من نگیرین که لنگه اش پیدا نمی شه!

-سروش هیچ وقت از تو کنار نمی کشه!

دکتر فروزش دست هایش را توی جیب هایش کرد و گفت:

-خب سامیار خان! شما و مامان ماهی ات تا فردا ساعت ده صبح مال هم! خوش

بگذره بهتون! ما رو هم بی خبر نذار طی روز!

سامیار با لحن و نگاهی پر سپاس به دکتر نگاه کرد:

-حتما! بازم ممنونم!

-من برم به خانم اصلانی هم دوباره سفارش کنم و شما برید دیگه!

سامیار مجدد تشکر کرد . دست زیر بازوی ماه رخ گذاشت و بلندش کرد.

شایسته کمی جلو آمد و گفت:

-کمک کنم سامی؟

سامیار با لحظه ای مکث نگاهش کرد. این سامی گفتن را رزا توی دهان همه

انداخته بود اما از زبان شایسته تا حالا نشنیده بود.

او جور خاصی صدایش می کرد که هیچ وقت تکراری نمی شد و حالا شایسته...

انگار شایسته خودش متوجه شد او به چه فکر می کند ولی چیزی نگفت.

سامیار با حفظ لبخندش تشکر کرد و گفت:

-لازم نیست! راحتم!

شایسته اصراری نکرد ولی سوییچی را که توی دستش بود بالا گرفت و گفت:
-سروش ماشینش رو داد گفت بدم به تو! خودش کله صبح ضبط داشت نتونست
بیاد!

-لازم نیست شایسته! آژانس گرفتم و راحت!
-باور کن من کاره ای نیستم. فقط واسطه ام. ماشین پیشت باشه خیالت هم راحت
تره!
بعد هم لبخند زد:

-با هم تعارف نکنیم بهتره! تو هیچی!
انگار منظور دار حرف زد.
سامیار نفس عمیقی کشید و سوییچ را گرفت:
-من ماشینو ببرم خودتون مشکلی ندارین؟
-نه! من روندم ماشین سروش! با مامان برمی گردم!
-دستت درد نکهه!
شایسته لبخند زد و سامیار دست پشت ماهرخ گذاشت.
سروش را خم کرد و با نگاهی به صورت او گفت:
-بریم عمارت ماهی خانم؟
سر ماه رخ سمت کتف او خم شد و انگار به تکیه گاهش چسبید.

حسی عجیب توی دل مرد جوان انقلاب به پا کرد. ستون بودن برای دیواری که
رو به فروپاشی بود؛ سخت ترین کار بود ولی عشق که باشد؛ میان زمستان؛ رد
پای آفتاب هم کافی است تا احساس همیشه گرم بماند

#پست 71

سامیار موبایلش را روی کنسول ماشین گذاشت و به ماه رخ نگاه کرد. هیجان داشت. آرام صدایش کرد هر چند جوابی نگرفت ولی نگاه او به در بزرگ و سفید عمارت طولانی بود. از آینه نگاهی به پرستار کرد و او کمی جلو خم شد. با دیدن نیمرخ ماه رخ لبخند زد:

-خوبه! نگران نباشین!

سامیار نفس عمیقی کشید و درهای عمارت باز شد. پلک های ماه رخ به هم خورد

دست هایش روی پاهایش جمع شد. نگاه سامیار تمام حرکاتش را شکار می کرد. نگران بود.

بوی اسپند و دودش تا توی ماشین رسید. دستش را روی دست ماه رخ گذاشت و پایش را روی پدال گاز. زیر لب اسم خدا را زمزمه کرد و بعد از پانزده سال دوری ماه رخ به باغ برگشت.

بعد از روز نحسی که تا نزدیک خودکشی رفت و پسرک ده ساله اش از ترس ساعت ها تب کرد. روزی که رفت آخر زمستان بود و حالا میان داغی تابستان! سامیار ماشین را نگه داشت. بابامیرزا را دید که کتاب به بغل و با عبایش می آید. لبخند زد.

انگار زندگی به عمارت برگشته بود

سامیار ابتدا در سمت پرستار را باز کرد و بعد هم سمت مادرش! خم شد و دست ماه رخ را محکم بوسید. س ر که بلند کرد چشم های روشن مادرش پر از حالی عجیب و تازه بود. درست رنگ همان کهربایی که عاشقش بود انعکاس زندگی را می دید.

بین نی نی رنگ هایی که سال ها بود شبیه برگ های زرد پاییزی خشک و بی باران شد. آرام و پر حس گفت:

-هجده ساله زمستون رو دوست ندارم مامان ولی امروز خود خود بهاره دنیا!
مثل رنگ چشات! وسط مرداد داغش ؛ انگار داره بارون میاد! خوش اومدی
ماهی خانم!

زیر بازویش را گرفت و پای او روی سنگ فرش ها پایین آمد.
نگاهش چرخ خورد و بابا میرزا قدم به قدم پیش آمد و لبخند زنان با بغض
گفت:

-خوش برآمد آن گل صدبرگ من

سبزه تر شد سبزه زارم اندکی

صبحدم آن صبح من زد یک نفس

زان نفس من برقرارم اندکی...

در آغوشش گرفت و دخترش را به سینه اش چسباند. صدای مهربانش می
لرزید:

-خوش اومدی بابا! خوش برگشتی

#پست72

کپل را روی زانویش گذاشته بود؛ یک دستش به عروسک و دست دیگرش دور
زانوی جمع شده اش بود. از گوشه چشم مادرش را نگاه می کرد که چشمش به
تلویزیون بود اما معلوم بود حواسش حوالی آنجا هم نمی چرخد! نمی دانست چه
شده که سکوت کرده و باز توی خودش است. هراز گاهی این طور می شد!
گاهی فکر می کرد خیلی از اخلاق های سامیار هم مثل مادرش است .

-مامان مطمئنی ما جابه جا نشدیم با سامیار!

ماه رو یک هو جا خورد و با تعجب سمتش چرخید:

-چی مامان جان؟

رزا پایش را از مبل آویزان کرد و با چشم هایی جمع شده گفت:

-چیزی شده ؟

ماه رو لبخند زد و سر تکان داد:

-نه! نفهمیدم منظور تو چیه؟

رزا بلند شد و کنار او روی مبل نشست. مثل بچه ها کنار دسته های مبل خودش را جمع کرد و با کپل روی صورت صاف ماه رو کشید:

-دو ساعته تو فکری! باز چی شده؟

ماه رو نفس عمیقی کشید:

-هیچی !

-از اون هیچی های سامی وار بودها!

ماه رو خندید و رزا لب هایش را بالا کشید:

-به این فکر می کردم که همیشه میگی اخلاق من مثل خاله ماه رxe!

بغض به گلوی ماه رو پرید. خبر داشت ماه رخ قرار است یک شب را توی عمارت باشد و دلش تاپ تاپ می کرد که حتی شده برود و از دور ببیندش. خبر نداشت همان روز او توی عمارت کنار بابا میرزا و سامیار نشسته و انگار به سرایی از گذشته برگشته! به چشم های خوش رنگ رزا نگاه کرد و آرام گفت:
-خودتم شبیه ماهرخی! وقتی دنیا اومدی به من می گفت غلط کردی که این دختر تونه! رزا دختر خودمه !

رزا لبخند زد و ماهرو موهای رها شده دخترک را نوازش کرد و ادامه داد:

-هیج وقت به کسی نگفتم ولی پیشنهاد اسمت رو هم ماه رخ داد! تا دیدت گفت مثل دسته گله! رز گله! اسمشو بذار رزا؛ ماهرو! تو هم مث یه راز نگه دار پیش خودت!

-چرا نگفتی خب؟

-بابات می فهمید نمی داشت!

صورت رزا باز شد و ماهر و آهی کشید. رزا دوباره گفت:

-هیچ وقت نگفتی چرا بابا با بابای سامی بد بوده!

-خب... یه وقت می بینی آدما از هم خوششون نمی‌آد!

-اما هم دایی ؛ هم بابا میرزا ازش خوب تعریف می کنن؛ فقط بابا...

-سامان دوست امیر بود. هیچ وقت فراموشش نکرد ولی خب بابات کینه ایه! از امیر هم کینه کرده بود!

-خب!

ماه رو سالها بود از زیر جواب دادن به سوال های رزا فرار می کرد. اصلا دلش نمی خواست موضوعی را که به زحمت ساکت نگه داشته اند برای بچه ها رو شود و اتفاق خاصی بیفتد. این شرط بابا میرزا بود برای راه دادنشان به عمارت و کنار سامیار! می گفت رسول حق خود را اجرا کرده ولی اگر قرار است این موضوع به بچه ها برسد حتی پا توی خانه اش نگذارند. به همه اخطار داد و این راز بین همه ماند. حتی رسول توی خانواده خودش مطرح کرد که برای راحتی ماه رو کسی حق ندارد این موضوع را دیگر پیش بکشد. بنابراین جز سامیار که مصیبت در قلب خانواده اش رخ داد؛ هیچ کدام از بچه ها اطلاعی از این موضوع نداشتند. با سکوتش رزا سرش را کمی خم کرد:

-مامان! باز حرف بابای سامی شد و...

ماه رو با دلی پر و ناراحت گفت:

-دوست ندارم درمورد اون روزا حرف بزنم رزا. تو هم نپرس ازش! یاد سیاه روزی هامون می افتم!

رزا نفس عمیقی کشید:

-چه آدم بی رحمی بوده اونی که باعث شده بابای سامی بمیره! خاله اون جوری شه! سامی این همه سال تنها باشه و...

لرزی گذرا به تن ماه رو افتاد. رسول با تمام سخت بودنش برای رزا بت بود و می پرستیدش! عاشق هم بودند و نمی خواست حتی این فکر به مخیله دخترک برسد او بانی مرگ امیر بوده. سعی کرد خودش را کنترل کند و خونسرد باشد.
-نمی شه قضاوت کرد رزا! بالاخره جون یه نفر گرفته شده بود. خانواده اش حق داشتن!

-خب حالا اون بنده خدا رو کشتن؛ زنده شد؟

-نه ولی این موضوع چیزی نیست این قدر راحت درموردش حرف زد!
رزا شانه هایش را بالا کشید:

-به نظرم اونی که این قدر راحت پای کشته شدن یه نفر رو امضا می کنه؛ دست کمی از قاتل نداره. بعدم همه می گن اون قتل اتفاقی بوده!
-بوده ولی نتونستن ثابت کنن!

رزا با ناراحتی و صورتی جمع شده گفت:

-مامان سامیار اون موقع ... کامل می فهمید جریان چیه؟

اشک توی چشم های ماه رو جمع شد و لب هایش لرزید:
-خیلی خوب می فهمید.

شب آخری که باباش رو دید و فرداش حکم اجرا شد؛ اون قدر حالش بد شد که نزدیک بود توی کما بره!
لب های رزا جمع شد.

انگار کسی پتک توی سرش و مشت روی قفسه سینه اش می کوبید. اشک از چشم ماه رو پایین ریخت:

-الهی براش بمیرم! بیشتر از همه به بچه ام ستم شد. قربانی شد!

دست رزا روی دست مادرش آمد و با صدایی گرفته گفت:

-چطوری تحمل کرده؟

کف دست ماه رو روی صورتش کشیده شد:

-اگه بابا میرزا نبود ؛ سامیارم بغل ماهرخ باید توی تیمارستان بستری می شد! کابوس می دید. تب می کرد. از همه چی افتاده بود. همه اش هشت ؛ نه سالش بود ولی بابا نداشت. اگه بابا نبود...

-سامی الان جوری نبود که همه عاشقش شن!

ماهرو لبخند تلخی زد:

-ذاتش از اول آروم و خوب بود! درکش بالا بود! ساخت خودش رو. اگه خودش نمی خواست؛ حالش هیچ وقت خوب نمی شد!

-با این همه مشکلی که از سرش گذشته؛ خیلی خوبه مامان!

#پست 73

ماه رو با عشق گفت:

-عزیز دل منه !

رزا برای فرار کردن از آن حال و هوا لبخند زد و چشم هایش را باناز مخصوص به خودش جمع کرد و با سری یه ور شده گفت:

-همین کارا رو می کنی که شک می کنم جام با سامی عوض شده! اخلاق اونم مثل خودته !

-مثل من؟

-جیگر و مهربونین جفتتون !

ابروهای ماه رو بالا رفت:

-با سامی که اینجوری حرف نمی زنی؟!!

نیش رزا شل شد و ماه رو با اخم بامزه ای نگاهش کرد:

-یه کم حیا کن! بخاطر دانیال حداقل!

-دانیال هم عادت می کنه!

بعد هم چهار زانو روی مبل نشست و عروسکش را مقابل چشم هایش گرفت:

-اگر نکنه با کیل حسابشو می رسیم. مگه نه کیلی؟

بعد هم خودش سر عروسک را خم کرد و خندید. ماه رو کمی به نیمرخ او نگاه کرد و بعد آرام گفت:

-رزا! یه ماه بیشتر تا پاییز نمونده! فکراتو کردی مامان ؟

نگاه رزا با مکث سمت ماه رو چرخید. لبخندش کم و کمتر می شد:

-فکر آره مامان ولی نتیجه... نه!

-مشکلت چیه باهاش؟

-مشکلم اینه کلا باهاش مشکلی ندارم ولی دوشش هم ندارم !

نگاهش را به عروسک داد و آرام گفت:

-گیسو میگه عقد کنی مهرش به دلت می افته! راست می گه؟

-تا وقتی خودت نخوای نه !

-گیسو هم مثلا دلش با یکی دیگه بود که نامزد کرد و الان خوش خوشانشه!

-مگه تو دلت با کس دیگه ایه؟

رزا یخ کرد و دست و پایش خشک شد. قلبش تند تند کوبید و ماه رو سرش را با حیرت پیش برد:

-با توام رزا؟

رزا چرخید و خندید:

-من؟ نه بابا! کی مثلاً؟

ماه رو غافلگیر شده و متحیر نگاهش می کرد که رزا دوباره گفت:

-گیسو رو گفتم. می گفت یکی رو دوست داره ولی خب پسره علاقه ای نشون نداد. الانم راحت رفت با خواستگارش نامزد کرد!

-خب!

-خب نداره مامان ماهی! به نظرت من کسی رو دوست داشتم بهت نمی گفتم؟ مگه از اول که دانیال باهام حرف زد همه رو بهت نگفتم؟

ماه رو با تردید گفت:

-رزا زندگی شوخی نیست ها! اگه چیزی هست بگو! این همه سردیت با دانیال اگر بخاطر یه آدم دیگه است...

-نه مامان! مساله دانیال فرق داره کلا! خیلی خوبه! میگه دوستم داره! ولی خب... اصلاً پیشش حس خاصی ندارم!

ماه رو عقب نشست و گفت:

-من با بابات دوباره حرف می زنم! اگه نمی خوایش کلا همه چی رو به هم می زنیم. رو دستم نموندی که بخوای به زور خودت رو وادار کنی!

رزا آرام گفت:

-یعنی بابا پشت من درمیاد؟

-معلومه که حمایت می کنه! اینم سواله می پرسی؟ خوبه می دونی روت چقدر حساسه!

رزا سرش را پایین انداخت و ناخنش را توی پلیش عروسک فرو کرد:

-آره ولی یادم نمی ره وقتی فهمید با دانیال رفتیم اون مهمونی؛ چه جوری حرف زد باهام!

-عصبانی شده بود از دستت!

-اگه فقط عصبانیت بود نمی گفت به دانیال که من صاحب دارم و باید بیاد خواستگاری!

-بابات نگفت! دانیال تا فهمید خودش گفت می خواد ازدواج کنه!

-بابام فوری قبول کرد!

-رزا تو خودت قبول کردی! چرا می اندازی گردن بابات!

رزا دوباره و با شتاب سمت ماه رو چرخید:

-مامان دانیال اصلا زیر بار به هم خوردن نامزدی نمیره! این مدت هم این قدر خوب بوده که زبونم رو بسته! خب... چی باید بگم من؟

-دلت نخواست میگی نه! ازدواج و محرمیت رو اول با دل می خونن؛ نه چهار تا جمله! تو منو مطمئن کن که نمی تونی قبول کنی؛ من خودم همه چی رو به هم می زنم! فقط بگو مطمئنی؟

رزا خیره به مادرش ماند و ساکت شد بعد از چند ثانیه آرام گفت:

-اینکه دوشش ندارم مطمئنم ولی نمی خوام... غرورش بشکنه!

-رزا...

رزا نفس عمیقی کشید:

-بدم میاد از اینکه غرور کسی بشکنه مامان! واسه همین شک دارم. میگم شاید
یه اتفاقی بیفته! یه چیزی که... شاید پاییز خودش پشیمون شه اصلا! هنوز نمی
تونم درست تصمیم بگیرم مامان!

ماه رو هنوز نگاهش می کرد که موبایل رزا زنگ خورد. خم شد و گوشی را از
روی میز برداشت. دانیال بود. دلش جای باز شدن بیشتر گرفت. نگاهی به ماه
رو کرد و لبخند زد:

-به قول سمیر دنی پите مامان خاتم! با اجازه!

ماه رو لبخند کمرنگی زد و رزا با بوسیدن او ، بله ای گفت.

به خوبی صدای دانیال را شنید که گفت "عشق بی معرفت من چطوره؟" و جواب
دخترک "خوبم! خودت خوبی؟" چشم های زن سمت تلویزیون دوباره چرخید.
یاد ماهرخ افتاد که درگیر ودار موقعیت خوب رامین جواب مثبت داد و یک ماه
بعدش پشیمان شد!... حرفای رزا بودار بود. انگار چیزی ازش پنهان می کرد.
یک حس ناامیدی و تلخی لابه لای حرف هایش حس می کرد. انگار که برایش
دانیال یا غیر فرقی نمی کند. بوی حسرت می آمد اما چه کسی؟؟ نمی دانست!

#پست74

از ماشین پیاده شد و کیفش را روی شانه اش انداخت. تا جلو رفت در بزند؛ در
باز شد و کریم را دید. لبخند سرخوشی زد و سلام کرد. مرد لحظه ای مکث کرد
و بعد با خوش رویی احوالش را پرسید و خوش آمد گفت. رزا تشکر کرد و
گفت:

-جایی می رین؟

-می رم خونه خواهرم! سوره هم اونجاست!

-! بابا میرزا تنهاست؟

کریم نگاهی به داخل باغ کرد و گفت:

-نه! تنها نیستن. منم امشب دیدم تنها نیستم؛ سوره هم از دیشب رفته خونه عمه اش؛ گفتم برم یه سری بزنم! شما می ری تو عمارت؟

رزا از سوال او جا خورد و ابروهایش بالا رفت:

-نرم عمو کریم؟

مرد خنده اش گرفت:

-بفرمایین! بابا میرزا ببیندت خوشحال می شه!

-خیلی ممنون! به سوره هم سلام برسونین و بگین کم خودش رو بگیره!

مرد دوباره خندید و رزا از در رد شد و در را کریم بست! جلوتر که رفت با دیدن ماشین آشنایی پایش به زمین چسبید. ماشین سروش را به خوبی می شناخت. یعنی مهمان ویژه بابا میرزا آنها بودند با سامیار؟ حس کرد زیر پوست تنش کزک شد و یک طرف صورتش جمع شد. اصلا دلش نمی خواست دوباره آنها را ببیند. حساسیتی که پیدا کرده بود دست خودش نبود. پایش پس رفت و خواست برگردد اما دستش زیر بند کیفش محکم شد و لب به هم فشرد. اگر می خواست این رویه را ادامه دهد به طور کامل باید قید ارتباط با سامیار را می زد و این اصلا چیزی نبود که دلش می خواست. تحت هیچ شرایطی دوست نداشت با او قطع رابطه کند پس خوش نیامدنش از شایسته به خودش و دل حسودش مربوط بود که زبان سرش نمی شد. با رفتار سامیار توی شمال مطمئن شده بود او هنوز همان افکار گذشته را دارد و فکر کردن بهش اشتباه است پس پا عقب کشیدن دردش را دوا نمی کرد. باید به گذر زمان و زندگی اش می سپرد تا بتواند مثل این مدت خودش را دلگرم یا شاید هم سرگرم کند. چه بازی تلخ و دردناکی شد. سر و دل با هم داشتند کودتا می کردند. هر چه جلو رفت فکر کرد الان سرو صدایی می شنود یا حداقل کسی را می بیند اما وارد سالن عمارت شد و هیچ کس نبود. با تعجب وایی گفت و کیفش روی ساعدش شل شد. نگاهش اطراف

چرخید و شالش را با موهای پخش و پلایش پشت گوشش زد. توی آشپزخانه سر کشید. وسایل پذیرایی روی میز چیده بودند. چند بار پلک زد و لب هایش را بالا کشید. وقتی دید خبری نیست برگشت و بیرون رفت که دو قدمی نرفته سینه به سینه سامیار شد و بالا پرید. سامیار که اصلا متوجه او نشده بود چشم گرد کرد و قدمی عقب رفت:

-تو کجا بودی؟

رزا نفسش را محکم بیرون فوت کرد و دست به کمر گفت:

-علیک سلام شازده قجری! خونه خالی بد نگذره!

سامیار از لحن او و مدل حرف زدنش جا خورد ولی بازویش را گرفت و او را سمت آشپزخانه کشید:

-هیس! آروم رزا!

رزا بازویش را عقب کشید و کیفش را لب میز گذاشت و غر غر کرد:

-والله! هی میگن پسرمون حجب و حیا داره! کجان ببینن که عمارت رو کرده محل عبور و مرور مهمونای خاصش!

سامیار جلو رفت و با ابروهایی جمع شده گفت:

-چی می گی تو پشت هم؟

رزا شالش را روی دسته صندلی انداخت و گردنش را بالا کشید:

-بابا میرزام کو؟

-بابا میرزات نه و بابامیرزا! بعدم همینجاست! تو کجا بودی یهو؟

رزا قیافه اش را کج کرد:

-همینجاست؟؟

-رزا...

-سامی به خدا اینجوری می گی رزا دلم می خواد...

سامیار دست روی بینی اش گذاشت و دست دیگرش را مقابل صورت او گرفت:

-جون سامی آروم! آ! !

-به مهمونات برمی خوره؟

-تو از کجا می دونی ما مهمون داریم ؟

-درشکه سفیدشون تو حیاط به درخت بسته بود!

-درش... رزا! ماشین سروش می گی درشکه؟

رزا با همان لحن گفت:

-ببخشید! شاسی بلندشون! چه بهشم برمی خوره! واه... واه...

سامیار هم خنده اش گرفته بود و هم می دانست الان اگر بخندد او جیغی می کشد و تا بیاید جمعش کند صدایش بالا رفته است و ماهرخ را بیدار کرده! از طرفی بی خبری آنها از حضور ماه رخ هم ممکن بود ماه رو را ناراحت و دلخور کند. به همین خاطر باید سیاست پیش می گرفت. بنابراین شانه اش را گرفت و او را روی صندلی نشاند:

-کی می خوای وقتی یه چیزی رو می بینی فوری براش حرف در نیاری؟ گیرم ماشین سروش باشه؛ چه عیبی داره؟

-عیبش اینه آدم دوست خانوادگی که از قضا خواستگارشم هست یواشکی دعوت نمی کنه! ما رو هم دعوت می کردی از طرف دوماد خب! شایدم خواستگاریه... ها؟

-تا من و می بینی ؛ شمشیر بردار بکش رو اسم شایسته فضول باشی !

-می خوای یه دادم بزن سرم؟

سامیار اخم کرد:

-لوس نشو رزا! خب چرا حرص می خوری؟

-از بس رو داری !

سامیار نگاهش کرد و رزا با مکت بلند شد و کیف و شالش را برداشت:

#پست 75

-می خواستم برگردم از جلوی در؛ گفتم شعور داشته باشم پیام سلام کنم و بعد برم! اصلا نباید مزاحم می شدم! فقط اگه بهت برنمی خوره به بابامیرزا نگو اومدم تا بعد ببینمش...

پشت هم داشت می گفت و شالش را هم روی موهایش انداخت که پرود اما سامیار مقابلش ایستاد:

-چی می کشه اون دانیال از دست تو آتیش پاره؟

-یه قلب می کشه بخاطرم؛ تیرم می زنه توش !

سامیار پقی زیر خنده زد . رزا با حرص مشتی بهش زد و خواست برود که سامیار نگهش داشت . آن قدر از رفتار او دلش ضعف رفته بود که گفت:

-یه کار می کنی آدم دلش بخواد...

با چرخیدن چشم های رزا لبخند زد و سرش را کمی پیش برد:

-این دماغ زشتت از بیخ بکنه!

ته دل رزا غنچ رفت اما نیشخندی یک وری زد:

-جنابعالی نذار زنت دست به ترکیب خوشگلش بزنه !

-چشم! حالا کجا ؟

-می رم مزاحم بله برون نباشم!

-تو مگه قرار نبود نقش خواهر شوهر بازی کنی؟

رزا مستقیم نگاهش کرد و سامیار با لبخند گفت:

-پس هر موقع برم خواستگاری جنابعالی کنار دل من میای و تا عروسم نپسندی
هیچی اوکی نمی شه! خب؟

دل رزا گرفت اما لبخند کمرنگی برخلاف تب هیجانی چند دقیقه پیشش زد و
گفت:

-می تونم نقشش رو بازی کنم فقط!

ابروی سامیار باز شد و رزا گفت:

-دوست داشتم واقعا داداشم باشی سامی ولی ... نبودی که!

حرفش آرام بود ولی پر از درد و مفهوم! سامیار آب دهانش را قورت داد. نمی
خواست آن فضا باقی بماند و گفت:

-خیالت راحت شد کسی اینجا نیست؟

-پس ماشین سروش اینجا چیکار می کنه؟ بعید می دونم خونه اشون پارکینگ
نداشته باشه با اون پرستیژ و...

-امانته دست من!

رزا با نگاهی پر استفهام براندازش کرد و دست هایش را بغل کرد:

-چه عالی! خب...

-و دلیل اینکه من دارم به تو جواب پس می دم چیه؟

رزا مستقیم نگاهش کرد و سامیار لبخند زد:

-چون دوست دارم بدونی دیگه!

رزا لبش را به دندان گرفت که او لبخندش را نبیند:

-مخ دختره رو همین جوری زدی که پا شد اومد خواستگاری؟

سر سامیار بالا رفت و استغفاری زیر لب گفت:

-استغفار رو اون باید بکنه؛ نه تو!

-ول نمی کنی شایسته رو؟

رزا ابروهایش را بالا انداخت و سامیار گردن خم کرد:

-خیله خب! پس بشین برم بگم بابا میرزا بیاد!

تا برگشت رزا از جا پرید و بازویش را دو دستی کشید:

-خب کشتی منو از فضولی! بگو تو خونه چه خبره که سوت و کور کردین همه

جا رو! عمو کریمم گفت مهمون داره بابا! تو رو که هیچ وقت نمیگه مهمون!

سامیار حس عجیبی داشت. دلش می خواست رزا بماند اما نمی دانست او برای

ماندن آمده یانه!

-می مونی اینجا؟

رزا کمی جا خورد اما این بار بدون ادا جوابش را داد:

-اومدم که بمونم. دلم یهو هوا اینجا رو کرد!

-خاله و بابات میان دنبالت؟

-بیست سوالیه سامی؟

-نه!

-نه نمیان! گفتم می مونم تا فردا! خب؟

سامیار نفس عمیقی کشید:

-ماماتم اومده!

رزا مثل همیشه خواست فوری چیزی بگوید اما دهانش را باز که کرد همان طور لب هایش نیمه باز ماند و چشم هایش مات به صورت او!

سامیار پلکی زد. لحنش مظلوم تر ولی متفاوت تر از همیشه بود. انگار حسرتی از ته دلش کنده شده بود و دلش می خواست به یک عزیز کرده بگوید:

-بالاخره اومد رزا!

لب های رزا به هم خورد:

-خاله ... ماهی ...

سر سامیار تکان خورد و رزا چند بار از شدت بهت پلک زد.

تصویر یک عکس پیش چشمش آمد. زنی با موهای حالت دار و بلند. چشم های درشت و عسلی اش دل می برد... زنی که رزا جز عکسش چیزی به خاطر نداشت ولی همه می گفتند شبیه اوست. قلبش محکم کوبید و به چشم های منتظر سامیار نگاه کرد.

از آرزوهایش بود که او را ببیند ولی هیچ وقت نشد.

کم کم لب هایش از آن حالت بیرون آمد و با هیجانی که کم کم به تنش نشست جلوتر رفت و دو دست او را گرفت.

دست هایش گرم گرم بود.

دلش می خواست محکم بغلش کند اما فقط با بغضی ناشی از خوشحالی گفت:

-تورو خدا نگو نمی شه ببینمش!

-واسه همین پرسیدم می مونی یا نه؟ منم دلم می خواد ببینیش!

فشاری به دست های سامیار آورد و با شوق گفت:

-بریم... کو؟ کجاست؟ پس...

سامیار نگهش داشت:

-رزا... مامانت نفهمه! خب؟

رزا درگیر هیجانش در آن لحظه فقط تند باشه ای گفت و سامیار لبخند زد..

#پست 76

توی راهرو سامیار ایستاد و سمت رزا چرخید:

-فقط رزا! مامان خوابه! اگه...

رزا با ذوق میان حرف او پرید:

-بیدارش نمی کنم. اصلا جلوه نمی رم زیاد. همون ببینمش بسه!

شوق عجیبی که توی رفتار و حرف های رزا بود باعث شد لبخند روی لب سامیار بیاید. این اشتیاق حس خوبی بهش می داد حتی اگر در نهایت آرزوهایش نصیب یک نفر دیگر می شد. با سکوت و نگاهش رزا آب دهانش را قورت داد و اسمش را آرام صدا کرد. سامیار باشه ای گفت و با هم سمت اتاق رفتند. دستگیره در را سامیار چرخاند و قلب رزا بیش از قبل بنای تپیدن گذاشت. بابا میرزا روی مبل نشسته بود و کتاب شعرش با یک دستش به سینه اش چسبیده بود. خبری از خانم اصلانی هم نبود. سامیار نگاهی به صورت خواب مادرش انداخت و به بابا میرزا لبخند زد. بابا میرزا حضور رزا را حس کرد و دخترک از کنار سامیار سر داخل کشید و با چشم هایی براق که انگار از همیشه درشت تر به نظر می رسید؛ سلام داد. بابامیرزا از اینکه سامیار با تمام احتیاطش رزا را آورده بود تعجب کرد اما دیگر فهمیده بود پیوند احساسی ای که بین آنهاست؛ جای تعجبی باقی نمی گذارد. انکار یک حقیقت به فراموش

کردنش کمک نمی کرد بلکه پررنگ ترش می کرد؛ آن هم انکاری از جنس عشق!

رزا بی طاقت داخل رفت و با دیدن زنی که آرام روی تخت و به پهلو خوابیده بود؛ لب هایش نیمه باز ماند و تمام حرف های مادرش مثل نوار ضبط شده توی گوشش تکرار شد:

"می بینمت انگار ماه رخ جلوی روم نشسته رزا! خدا اگه دورمون کرد؛ تو رو بهم داد که شاید دلم کمتر تنگ شه"

بغض شد دو دست بی رحم و بیخ گلوی دخترک را گرفت. هر قدم جلوتر رفت جمله ای از مادرش یادش آمد:

"همه کارات مٹ ماهیه! کم حرص بده به من دختر"

دستش به گلایش رسید و پایش کنار تخت. روی زانو نشست و کف دستش را لب تخت گذاشت که نیفتد. صدای بغض دار ماه رو دوباره آمد:

"دلم براش اون قدر تنگ شده که خدا می دونه رزا... کاش خدا از عمرم کم می کرد و دوباره ماه رخ پیشمون بود"

چشم های بسته ماه رخ آرزویی بود که دوست داشت با باز شدنش برآورده شود. سرش را کمی پیش برد و صدایش با بغض لرزید:

-خاله... ماهی...

سامیار تا خواست جلو برود بابا میرزا آرام صدایش کرد. نگاه نگران سامیار سمت پدربزرگش چرخید و پیرمرد پلک هایش را روی هم گذاشت و انگار مانعی شد تا او حرف بزند یا رزا را عقب بکشد. رزا نفس پرلرزش را تکه تکه بیرون داد و دستش با احتیاط روی موهای کوتاه خاله اش کشیده شد. انگار آرزوهای مادرش یکی یکی یادش می آمد.

"موهایش کمند بود رزا! وقتی مریض شد کوتاهش کردن. موهایشو دیدم داشتم دق می کردم"

چشم های دخترک پر شد. تصویر بی حرکت مقابلش متزلزل شد . با بغض
بیشتری گفت:

-خاله ...

چشم های ماه رخ با مکث کوتاهی و آرام باز شد. نگاه مشتاق و اشک آلود رزا
با نگاه مات و کمرنگ اما گیرای ماه رخ درگیر شد و باز صدای ماه رو توی
گوش دخترک پیچید:

"چشمات یه دنیا عاشق داشت. ماه بود ماه رخ! مثل تو... رنگ چشمات ارثیه
ی ماهرخه رزا"

اشک دخترک از زیر پلکش سر خورد و دست ماه رخ از زیر تنش . سامیار جلو
رفت و خم شد. مادرش را صدا کرد اما نگاه زن هنوز به رزا چسبیده بود. رزا
همان طور که نگاهش می کرد با بغض گفت:

-دل مامانم برات یه ذره شده خاله ...

سامیار آرام رزا را صدا کرد اما او جلو رفت و انگار دستانش شد نایب ماه رو .
دست دور کتف خاله اش انداخت و بغلش کرد. لب هایش با مکثی طولانی به
پوست صورت او چسبید و اشک هایش تند تر شد. توی تصوراتش هیچ وقت
چنین دیداری نبود. نمی دانست به ماه رخ که برسد انگار دنیا دیگر دلی نمی
گذارد تا تنگ نشود. سامیار آرنج رزا را گرفت تا بلندش کند اما در همان حالتی
که بود ماند. دست ماه رخ روی موهای آویزان دخترک کشیده شد. نوازش بود
نه یک واکنش از سر کلافگی... رزا با خوشحالی نگاهش کرد اما چشم های او
هنوز بسته بود... خواب خواب بود...

-مامانت که نمی تونست آرومت کنه؛ ماه رخ می اومد سراغت. عجیب بود که
آروم می شدی! گاهی ماه رو حرص می خورد . می گفت مادرش منم یا ماه رخ!
رزا لب برچید:

-مامانم همیشه می گه بابامیرزا! همین امروز صحبت از روزایی که اینجا بودن
با خاله می کرد . یهو دلم خواست پیام. اگه می دونستم خاله رو آوردین به
مامانم...

-قرار شد به مامانت نگی رزا!

نگاه رزا با تعجب و دلخوری سمت سامیار چرخید:

-خاله که حالش خوبه! وقتی منو بغل کرد شاید می شناسدم! اونوقت مامانم چرا
نبیندش؟ می دونی چقدر دلش تنگ شده؟

سامیار داشت دنبال جواب می گشت که بابا میرزا گفت:

-دکترش گفته توی آرامش باشه و دور از هیجان بابا جان. مامان تو بیداد و ببینن
همو ممکنه جو عوض شه!

-بفهمه خیلی دلخور می شه بابا میرزا!

-می دونم بابا ولی بذار یه کم خیالمون از خاله ات راحت بشه بعد یکی یکی همه
بیان! من آرزومه توی این عمارت همه ی بچه هام با هم کنارم باشن!

#پست 77

رزا لب برچید:

-ولی انگار بین همه فقط دوست ندارین مامان من باشه!

-این چه حرفیه بابا جان؟

-بیداد ببیندش از دور بره. بخدا خیلی غصه می خوره!

-تو گفتی جلو نمی رم ؛ نرفتی؟

رزا به سامیار نگاه کرد و او به آرامی ادامه داد:

-من با کلی خواهش و تمنا و به شرط پرستار مامان رو یه روزه آوردم رزا!
بذار یه کم خیالمون راحت شه و این آمد و رفتش معمولی تر و طولانی تر بشه؛
خودم می رم دنبال خاله! قول می دم! به خاطر رابطه ای که باهم دارن دکتر گفته
بود همو نبینن بهتره ولی...

رزا بی تاب گفت:

-من هیچ وقت یه چیزی رو نفهمیدم. چرا خاله فقط با دیدن مامان من حالش بد
می شه؟ جوری که مامان چند ساله دیدنش نرفته؟

نگاه سامیار که سمت بابامیرزا رفت؛ رزا هم سمت پدربزرگش چرخید:

-چرا بابا میرزا؟ اگه قرار باشه به خاطر رابطه حسی حال خاله بد شه که سامیار
رو نباید ببینه! دایی و شما رو هم همین طور ولی فقط مامانم...

-دکتر می گفت هر مریضی ممکنه به یک نفر واکنش منفی نشون بده!

-چرا باید اون یه نفر مامان من باشه که جونشون واسه هم می رفت و هنوزم
جون مامانم می ره؟ هان سامی؟

سامیار مستاصل سرتکان داد:

-من نمی دونم! منم مثل تو...

رزا حرصش گرفت:

-تو؟ تو مثل من؟ تو همه رو دور می زنی از بس جنست خرابه!

اپروهای سامیار باز شد و بابا میرزا با شماتت اسم رزا را صدا کرد. رزا تازه
فهمید چه گفته و به سامیار نگاه کرد که او پوزخند تلخی زد:

-مدلته رزا! کاریت هم نمی شه کرد!

بعد هم بی حرف دیگری سمت حیاط رفت. رزا لبش را گاز گرفت. خودش هم
نمی دانست چرا آن حرف را زد. حرفی که حتی یک درصد قبولش نداشت. ولی

حس کرد سامیار به سادگی همیشه نگذشت. به بابا میرزا نگاه کرد و با شرمندگی گفت:

-به خدا از دهنم پرید بابا!

بابا میرزا با نگاهی سرزنش بار گفت:

-قفل زبونت رو محکم کن که تا عقلت نذاشته؛ حرف ازش نپره بیرون بابا جان!

رزا شل شد و گردن خم کرد:

-ببخشید خب! بخدا منظوری نداشتم!

بعد هم بلند شد:

-خودم از دلش در میارم!

بابا میرزا سری تکان داد و رزا بیرون رفت اما تا از در ساختمان بیرون رفت؛ متوجه بسته شدن در عمارت شد. انگار سامیار بیرون رفت.

اهی گفت و همانجا به در تکیه داد.

احساساتش باز غلیان کرد و کار دستش داد. سرخورده برگشت و لب مبل نشست.

بابا میرزا نگاهش کرد و گفت:

_سامیار اگه می گه به مامانت نگو، حرف دکتره بابا جان. خودش که نمی خواد!

رزا با ناراحتی گفت:

_می دونم ولی وقتی یادم میاد مامانم حالش چطور می شه... خب... کجا رفت حالا؟

_اخلاقشه. ناراحت شه نمی مونه! می دونی که!

_خیلی اخلاقش بده بابا!

_الان که کار بد رو تو کردی!

_خب رفتم معذرت خواهی کنم. فوری می ره!

_می آد!

بابا میرزا با شنیدن صدای اذان بلند شد که رزا گفت:

_سامیار هر وقت ناراحته می ره بابا؟

_بزرگش کردم و اخلاقش رو می شناسم!

_از چی ناراحته که از باغ رفت؟

_اگر به خباثت من نسبت نمی دی، نمی دونم باباجان!

رزا لبش را محکم و شرمنده گاز گرفت:

_خدا بکشم خب بابا میرزا. ببخشید ...

بابا میرزا با لبخند خم شد و سر او را بوسید:

_الان رفته خرید کنه و می آد. از چیزی بکنه به طور کامل ازش جدا می شه ،

نه موقت! توی عمارت هم راحت نبود دیگه ! دوست داشت بره. من اینجوری

فکر کردم. تو هم اگر دیدی جوابی برای سوالت نداری، خوش بینانه بهش نگاه

کن بابا!

رزا چشم آرامی گفت؛بابا میرزا لبخند زد و برای وضو گرفتن رفت.

دلش گرفت... خودش و زبانی که بد موقع و بدمدل باز شد لعنت کرد. این حس

لعنتی که سامیار همیشه چیزهایی برای پنهان کردن دارد،رهایش نمی کرد.

یک ساعتی را نزدیک غروب راه رفت تا توانست کمی جوشش عصبانیت و تلخی های ناشی از هضم کند. عادت نداشت فریاد بکشد ؛ به جایش آن قدر راه می رفت که دردهایش با سایش کف کفش ها و گرفتگی عضلاتش بیرون بزند و کم و کم تر شود. این سکوت و سکون شده بود همراه خیلی از روزهایی که دیگران حتی از خبر نداشتند. خیلی ها نمی دانستند یک جمله یا یک کلمه چطور لحظه هایش را کن فیکون می کند. وسایلی را که خرید کرده بود دست دیگرش داد و کلید را در قفل چرخاند. در را داخل هول داد که با دیدن سوره جا خورد. چشم های درشت شده ی دخترک از دیدن سامیار آن هم این طور غافلگیرانه چیزی ورای تعجب داشت. شاید اضطراب و وحشت! و این موضوع آن قدر عیان بود که سامیار قدمی پس برود و ابروهایش کمی جمع شود. سوره فوری کیفش را به شکمش چسباند و سلام داد. سرش پایین بود و می خواست بدون حتی گرفتن جواب سلامش رد شود که سامیار گفت:

-عجله داری؟

سوره و مکثش باعث شد چشم های سامیار تنگ شود چون تا جایی که می دانست او می شنید اما نه صدایی چنین آرام را. سوره برگشت ولی هنوز چشم هایش دور و اطراف می چرخید:

-تاریک شده. بابام نگران می شه!

سامیار افکارش را کنار زد. خیلی وقت بود که رفتارهای او برایش سوال برانگیز بود و یک حس غریبی ناخن روی محرکاتش می کشید تا پیگیر او باشد اما گیر آوردن سوره کار راحتی نبود. اصلا خودش را نشان نمی داد یا اگر می آمد آن قدر سریع می رفت که فرصتی برای احوال پرسی ساده هم پیش نیاید. برای اینکه او را بیشتر به حرف بگیرد با همان صدای آرام و تن پائینش گفت:

-ماشین امشب هست! می رسونمت!

سوره فوری قدمی پس رفت و نگاهش کرد:

-نه! خودم می رم!

نگاه سامیار که روی صورتش طولانی شد؛ دوباره نگاهش را دزدید و با ببخشیدی سریع سمت کوچه چرخید و خداحافظی تندى گفت. قدم هایش از حرف هایش پرشتاب تر بود و سامیار به وضوح می دید که او فرار می کند اما هرچه دنبال دلیل می گشت؛ چیزی نمی فهمید. کلید را از در بیرون کشید و داخل رفت. در را بست اما در ذهن و افکارش چهار طاق باز بود. اینکه دورش چه خبر است و چرا رفتار هر کسی یک راز شده! محال بود اطرافش حسى ببیند و متوجه نشود تا راهی برای حل سوتفاهم احتمالی پیدا نکند. درست مثل رفتار گیسو طی چند وقت اخیر که شده بود مثل بازی قایم باشک! وقتی دید ممکن است مشکل ساز شود؛ زیر پوستی به رزا و خود گیسو فهماند که هیچ وقت تمایلی از طرفش وجود ندارد تا گیسو دچار توهمات دخترانه اش نشود و بیشتر از آن رابطه دوستانه اشان ضربه نخورد اما سوره... رفتارش و احساسی که ازش دریافت می کرد بوی یک احساس خام یا حتی قدیمی را نمی داد. بوی راز می آمد اما چطور می خواست بفهمد؛ هنوز نمی دانست...

توی عمارت رفت و رزا را جلوی تلویزیون دید. بابا میرزا هم نبود. نگاه رزا سمتش چرخید و با دیدنش پاهایش را که بغلش جمع بود پایین گذاشت و در سلام دادن پیش دستی کرد. سامیار جوابش را آرام داد و نگاهش سمت پله ها چرخید:

-بابا میرزا بالاست؟

-خاله بیدار شده. رفت پیشش! منم گفتم مزاحمشون نباشم.

سامیار آهانی گفت. از تند شدن قدم هایش رزا فهمید دوست دارد زودتر بالا برود. با کمی مکث پشت سرش رفت و دید او وسایلی را که گرفته بیرون گذاشته. جلو رفت و آرام گفت:

-من اینا رو می دارم سرجاش. جاشو می دونم! تو برو پیش خاله!

سامیار وسایلی را که می خواست توی یخچال بگذارد بی تعارف روی میز گذاشت و سمتش برگشت:

-دستت درد نکنه !

بعد هم رد شد و بیرون رفت. نگاه رزا دنبالش رفت. ناراحتی باعث شد قوسی به لب هایش بدهد و با نفس عمیقی سمت وسایل برود. وسایل را با کندی و بی حوصلگی از توی نایلون درآورد. مثلاً آمده بود بهانه ای بتراشد تا او را به حرف بگیرد اما تعارفش تمام نشده بود که او بی هیچ اصراری رفت. فکر می کرد ته نایلون شیشه ی مرباست اما وقتی نوتلا را دید؛ قلبش ریخت. شیشه کوچک را برداشت و وقتی نگاهش کرد قوس لب هایش کم کم بالا چرخید و شد لبخند! انگشتانش دور بسته محکم شد. بقیه وسایل را تندتر سر جایش گذاشت و سراغ سماور رفت. آبش را چک کرد و زیرش را زیاد کرد تا چایی را درست کند. هنوز مشغول بود که موبایلش زنگ خورد. با دیدن شماره ی مادرش لبخند بر لب بله جان داری گفت و ماه رو با محبت همیشگی از احوالات بقیه پرسید. دل رزا ضعف رفت که بگوید خبری دارد به بزرگی حضور خاله ماه رخ! اما لب هایش را به هم چسباند و فقط گفت:

-اوضاع اینجام مث همیشه است مامان. بابا اومده؟

به واقع می خواست خیلی از عمارت و آدم هایش حرف نزنند که ماه رو گفت:

-آره! ما شام بخوریم می آیم دنبالت!

انگار قلب رزا از جا کنده شد و یک هو گفت:

-نه!

ماه رو با تعجب گفت:

-چی؟

رزا حرصی شد از سوتی ای که داد. با دستش توی سر خودش زد و فحشی نثار خودش کرد:

-چیزه... می گم یعنی قراره سامی بیاردم خونه! شما بیاین چه کار این همه راه!

-مگه سامیار اونجاست؟

#پست 79

-آره! گفت شب می خواد بمونه! منم گفتم تا آخر شب می مونم بعد میام خونه چون فردا باید برم سراغ بچه های گروه نمایش! اصلا یادم نبود!

-خب بمون و هرچی می خوای بگو من می آرم برات!

-نه مامان! باید برگردم خونه! تو نمی دونی چی احتیاج دارم. چند تا از الگوها هم باید بردارم!

صدای ماه رو سست شد:

-از دست تو! گفتم یه سر هم به بابا می زنم!

-خب فردا شب دوباره میایم اینجا. چه بهتر! اصلا من فردا از پیش بچه ها دوباره میام عمارت! تو هم از عصر بیا! به دایی اینام می گیم!

ماه رو اصراری نکرد:

-خیله خب! پس به سامی بگو که زود بیاین! نذار نصف شب که صدای بابات دربیاد!

-چشم! چشم! ماچ!

خواست خداحافظی کند که ماه رو صدایش کرد و رزا جونم غلیظی گفت. ماه رو با تعجب گفت:

-تو که دوشنبه و سه شنبه با گروه نمایش قرار داشتی! فردا که جمعه است!

رزا چند ثانیه هنگ کرد. مانده بود چه بگوید که ماه رو گفت:

-چیزی که نشده؟

رزا تکانی خورد:

-وا! تو هم همه اش دنبال اتفاقی مامان؟ خب حالا یه روز قرار رو انداختیم جمعه
دیگه! عجیب نیست که! تابستونه بچه ها دنبال بهونه ان که خونه هم نمونن!

-بهونه؟ یعنی چی؟

رزا چشمش را در آشپزخانه چرخاند و دوباره سر فحش را توی دلش به خودش
و سوتی دادنش کشید:

-گیر دادی مامان ماهی؟ هیچی بخدا! می خوام نرم؟

-نه برو! ولی...

-ولی چی؟

ماه رو حس می کرد او چیزی را پنهان می کند اما اصراری به شنیدن رازی
نکرد. با گفتن هیچی از سر خودش باز کرد و گفت شب حتما زودتر برگردد. رزا
دوباره چشم گفت و با بوسیدن او از پشت گوشی ؛ قطع کرد. تا دکمه قرمز را
لمس کرد با حرص و بلند گفت:

-خاک تو سر گجیت رزا! نزدیک بود گند بزنی به همه چی! خاک!

-می تونم یه لیوان آب بردارم؟

رزا از جا پرید و برگشت. با دیدن خانم اصلانی لب گزید و خواهش می کنمی
گفت. لبخند زن نشان می داد چیزی شنیده که جلوی خودش را گرفته تا به
دخترک نخندد. رزا برای آنکه کاری کرده باشد؛ خودش از یخچال آب برداشت و
برای او ریخت. آب میوه هم تعارفش کرد که خانم اصلانی گفت یک ساعت دیگر
برای خاله اش آماده کند و دخترک با چشم گفتن اطاعت کرد. خانم اصلانی لیوان
آب را با قرصی خورد و بیرون رفت. رزا نایلون هایی که مانده بود جمع کرد و
بیرون رفت تا ببیند بابا میرزا هست یا نه ! توی سالن سامیار را پشت پنجره
مربعی شکل و محبوبش دید. همیشه شب های تابستان دو لنگه پنجره تا انتها
باز بود و نمای زیبایی از باغ تا وسط سالن دیده می شد. نوتلا هنوز دستش بود
که جلو رفت و سمت دیگر پنجره ایستاد. سامیار انگار متوجهش نشد. رزا کمی
ابروهایش را جمع کرد و مسیر نگاهش را دنبال کرد. با دیدن ماه رخ و بابا

میرزا کنار هم حس غریبی توی دلش رقاصی کرد. از آن حس هایی که تکلیفش را نمی دانست. نزدیک استخر دو صندلی گذاشته بودند. دست بابا میرزا پشت شانه های ماه رخ بود و سر او روی شانه ی پدرش! درست مثل دخترکی نوجوان که در آغوش پدرش دنبال تکیه گاه می گردد. انگار نه انگار که زنی در آستانه پنجاه سالگی است و پیرمردی هفتاد و اندی ساله! گویا دنبال خاطره ای چهل ساله می گشتند. رزا حسش را بی خجالت به زبان آورد:

-الهی بمیرم! چه قدر خوشگل بغل هم نشستن!

-این قربون صدقه مزخرف رو نرو! هزار بار!

صدای سامیار آرام؛ پرمهر ولی شماتت بار بود. رزا نگاهش را از بابامیرزا و خاله اش گرفت و به او داد. هنوز نگاهش نمی کرد و حواسش بیرون بود. رزا به لنگه در پنجره تکیه داد و نوتلا را بین دو دستش کمی بالا گرفت:

-اینو واسه من خریدی؟

سامیار سمتش چرخید و رزا لبخند زد:

-کلی ذوق کردم سامی!

سامیار لبخند زد و فقط گفت "نوش جان". وقتی دوباره ساکت شد؛ رزا آرام گفت:

-ببخشید!

برخلاف تصورش سامیار نگاهش نکرد و در همان حالتی که بود؛ فقط لب پنجره نشست. رزا زبانش روی لبش کشید و دوباره صدایش کرد که سامیار گفت:

-مهم نیست رزا! دوست ندارم درمورد غروب حرف بزنیم!

-آخه دوست ندارم...

سامیار میان حرفش سمتش برگشت و گفت:

-ناراحت نیستم از تو!

-اون موقع شدی!

-آره!

-بخدا منظوری نداشتم؛ یعنی خب وقتی یاد مامانم می افتم...

-می دونم! حق داری ولی خودت می دونی خاله برام خیلی عزیزه! دوست ندارم ناراحتیش رو ببینم. تو هم جای اینکه زود قضاوت کنی و سر احساسات حرف بزنی؛ اگه اینو درک می کردی؛ هیچ وقت بحث پیش نمی اومد!

-درک کردم که پیچوندمش همین یه ربع پیش!

ابروهای سامیار جمع شد:

-کی پیچوندی؟

رزا لب هایش را جمع کرد:

-مامان طفلکیمو!

-یعنی چی؟

-هوس کرده بودن با بابام بیان اینجا!

وقتی سامیار بلند شد؛ فهمید چقدر مضطرب شد. جا خورد ولی فوری گفت:

-ولی نمیان! گفتم منم فردا قرار دارم و شب با تو برمی گردم! شام بخورم زود می رم که یه وقت نیان. خیالت راحت.

#پست 80

سامیار چند ثانیه پلک هایش را روی هم گذاشت. انگار نفس سنگینی از روی سینه اش برداشته شد. رزا دوباره گفت:

-بهش نگفتم سامی !

سامیار چشم باز کرد و رزا مستاصل نگاهش کرد. زیر لب تشکر کرد و رزا بی حرف ماند. وقتی او دست پشت گردنش برد و در سکوت چشم به باغ دوخت؛ سوال های مختلف دوباره توی مغز رزا چرخ خورد. هجوم بی محابای این سوالات کم مانده بود باز بی طاقتش کند و انگشت روی نقطه ضعف او بگذارد اما لب هایش را محکم به هم فشار داد. همان ناراحتی غروب برایش بس بود و دلش نمی خواست تکرار شود. راه زیاد داشت تا بداند دلیل این حساسیت اتفاقی است یا نه! خواست برود که سامیار گفت:

-مگه قرار نبود بمونی؟

رزا سمتش چرخید و گفت:

-می موندم که مامانم یه ساعت دیگه اینجا بود! مجبور شدم دروغ بگم تا نیاد!
یه ساعت دیگه خودم می رم!

-خودت ؟

-آژانس می گیرم!

-خودم می برمت!

-نمی خوام! پیش خاله بمون! هی بیخودی تایمت رو نسوزون!

-مامان پیش بابا میرزا هست! تو هر موقع خواستی بری بگو!

رزا باشه ای گفت ولی یک دفعه سر بلند کرد:

-من با ماشین فامیلات نمیام ها !

لب سامیار کش آمد:

-درشکه سواری مزه می ده که!

-اتفاقا بدم میاد. تهوع می گیرم. با آژانس می رم!

سامیار دست هایش را بغل گرفت:

_رخش چی؟ دوست داری؟

رزا ابروهایش را به حالت استفهام جمع کرد:

_رخش؟

_از استعاره هات خوشم اومد زلزله! اسم موتورم رو گذاشتم رخس!

چشم های رزا درخشید:

_اون که عشق منه! مٹ صا...

حرفش را خورد و چشم چرخاند:

_مٹ سادگی های اون موقع! موقع مدرسه رو می گم!

سامیار لبخند زد:

_شام می خوریم، زود می ریم که منم زود برگردم!

_اوکی پسرخاله جان! فقط من فردا کجا برم؟

_ها؟

_به مامانم گفتم با گروه نمایش قرار دارم. اونا اکثرا متاهلن! بکشیون جمعه

صبح بیرون نمیان!

سامیار با تعجب نگاهش کرد و رزا خنده اش را خورد:

_به من چه! نمیان دیگه !

سامیار جلو رفت. نوتلا را از دستش گرفت و گفت:

_باشه! به من و تو چه! سمیر اجرای گروهی داره صبح تا ظهر . می ریم

دوتایی یه سر بهش می زنیم! خوبه؟ سروقت یه گروهم رفتی که به خاله دروغ

نگفته باشی!

رزا با خوشحالی گفت:

_وقت می کنی؟

_آره! مامان رو نه می برم. تو بیا آتلیه ساعت ده که از اونجا بریم!

_باشه. باشه!

سامیار نوتلای باز شده را دستش داد و گفت:

_آخرین بارم هست واسه ات شکلات و این چیزا رو می گیرم!

رزا انگشت کوچکش را توی نوتلا زد:

_چرا؟ چیزایی که مال تونه یه مزه دیگه داره!

سامیار لبخندی زد که سعی در حفظش داشت:

_واسه اینکه اون زبونت خیلی دراز شده ! حواست کم!

_ها؟

_سفارشت رو بعدا به دنی پیت می کنم!

_سامی!

سامیار تک خنده ای کرد و از کنارش رد شد. رزا انگشتش را توی دهانش زد و یک دفعه دستش توی دهانش ماند و چشمش گرد شد. منظور سامیار را فهمید و شیرینی شکلات به گلوش پرید. به سرفه افتاد و سمت پنجره چرخید. خنده اش گرفته بود. بیشتر از مدل حرف زدن سامیار! هلاک بود برای سربه سر گذاشتن با او. برخلاف سمیر آن قدر محبوب بود در شوخی ها که همه خوششان می آمد به حرفش بگیرند. انگشتش را محکم به دندان گرفت و با خنده به سمت صندلی ها چرخید که حالا خالی بود.

#پست 81

از رکاب موتور پایین رفت و شالش را روی شانه اش انداخت:

-آخیش! خیلی وقت بود با این قراضه جایی نرفته بودیم!

سامیار لبخند زد و سمت او که ایستاده بود ؛چرخید:

-ماشین مدل بالا سوار می شی بایدم به موتور مظلوم من بگی قراضه!

رزا چپ چپ نگاهش کرد:

-نه اینکه تو مدل بالا نمی شینی؟ تو کلا مدلت رفته فضا با خانم دکترت!

-از شرق و غرب بیار بچسبون به شایسته! یادت نره تو هیچ حالتی!

-یادم بره که رزا نیستم دیگه!

سامیار خندید و با سر به خانه خاله اش اشاره زد:

-برو که منم زودتر برم .

رزا موضعش را بالاخره تغییر داد و لبخند زد:

-دستت درد نکنه. زحمتت شد!

سامیار ابرویش را بالا انداخت و یک پایش را روی رکاب گذاشت:

-برو که اصلا این مدل حرف و قیافه بهت نمی آد!

-حقا که...

-بگی شایسته من می دونم و تو!

رزا با سرتقی گفت:

-اینا از عشق یا ناز کردن؟

-بیا برو بذار برم دختر!

رزا خندید و بعد از فشردن دست او خواست خداحافظی کند که در خانه باز شد.
با دیدن پدرش لبخند زد و سلام داد. حواسش نبود هنوز دست سامیار را گرفته

تا اینکه او دستش را پس کشید و از موتور پیاده شد. سلام آرامی کرد اما جلو نرفت. درست مثل همیشه! رسول سلام جفتشان را با هم جواب داد ولی نگاهش با غضبی کش دار چند ثانیه بیشتر روی سامیار ماند و او باز هم نگاهش نمی کرد. اصلاً یادش نمی آمد این پسر آخرین بار کی نگاهش کرد.

رزا حس کرد پدرش از چیزی ناراحت است. از روابط او هم با سامیار خبرداشت. نمی دانست چرا هیچ وقت سامیار را درست تحویل نگرفت و او هم سمتش نرفت. از اینکه توی آن شرایط بود حس خوشایندی نداشت.

-نمی خوای بیای تو رزا؟

رزا با لحن خشک رسول دلش هری ریخت. ازش حساب می برد و به شدت احترام قائل بود. چشمی گفت و سمت سامیار چرخید:

-بیا بریم تو! مامان ببیندت...

سامیار میان حرف او دوباره روی موتور نشست و سوییچش را چرخاند:

-سلام برسون به خاله. کار دارم. بعد می بینمت!

رزا آرام گفت:

-شب بهت پیام می دم . باشه؟

نگاه سامیار سمت او چرخید و به همان آرامی گفت:

-نیازی نیست. گوشیم خاموشه! دوست داشتی صبح بیا اتلیه!

رزا و رفت. لحن او انگار که از زمین کنده شد و به طاق آسمان چسبید. سامیار نگاهش را پس کشید. طاقتی برای تحمل لحظات را زیر نگاه تیز و محکوم کننده شوهر خاله اش نداشت. هنوز نگاه او را روی دستش که فقط طبق عادت دست او را می فشرد ، حس می کرد. انگار که گلوله آتش سمتش شلیک شد و سوخت! خداحافظی بلندی کرد که فقط رزا به سلامت گفت و جوابی از رسول نشنید. بعد هم پایش را روی موتور گذاشت و دستش با تمام بغض و حرصی که

داشت دور فرمان موتور چرخ خورد. صدای آگزوز موتور توی گوش همه پیچید و انگار قسمتی از احساس دخترک هم پشت چرخ های موتور چسبید و رفت .

-هنوز وایسادی که!

از لحن تلخ و خشک پدرش بیشتر دلش جمع شد و بی حرف سمت خانه برگشت. از حیاط رد شد و جلوی راه پله ها ماه رو را دید. حالت چهره اش دلواپس نشان می داد. رزا لبخند زد و سلام کرد . ماه رو جوابش را با مهر همیشگی داد و گفت:

-سامیار نیومد تو؟

رزا یک دفعه ایستاد:

-وقتی بابا یه تعارف خشک و خالی هم نمی کنه بهش؛ سبکه مگه بیاد مامان؟

لب های ماه رو با حیرت نصفه باز ماند . تا به حال نشده بود او اعتراضی به چنین موضوعی کند. قوس لب های رزا را می شناخت که وقت بغض چطور بالا کشیده می شود و مظلوم ترش می کند. رزا ترجیح داد حرف دیگری نزنند. داشت می رفت که رسول داخل آمد و گفت:

-واسه چی با سامیار اومدی تو؟

رزا با تعجب ایستاد و پدرش را نگاه کرد:

-خب... اونجا بود... منم رسوند. چه اشکالی داره؟

رسول جلو رفت و با غیظ گفت:

-اشکالش اینه هر چی چشمم رو روی رفتار بچه گانه ات می بندم خودت یه ذره متوجه رفتارت نیستی

رزا با حیرت نگاهی به مادرش کرد که رسول محکم تر گفت:

-منو نگاه کن جای مامانت! قرار نیست اون جوابمو بده!

انگار قلب رزا از جا کنده شد و بغض توی تنش سر به شورش برداشت:

-چرا اینجوری حرف می زنی بابا؟ چیکار کردم مگه؟
 -تو نامزد نداری ؟ واسه چی ترک موتور این پسر می شینه و راه می افتی تو خیابون؟
 صورت رزا جمع شد:
 -سامی بود ؛ نه یه آدم...
 -هرکی که بود! سامی؛ سمیر یا هر کس و ناکس دیگه ای! بفهم من آبرو دارم!
 ماه رو حیرت زده جلو رفت:
 -رسول! سامیار کس و ناکسه؟
 -واسه دختر احمق تو که اسم یکی دیگه رو یدک می کشه و با یکی دیگه نصفه شب می رسه خونه! آره!
 کم مانده بود رزا سخته کند. تند تند نفس می کشید و چشم هایش پر شده بود.
 انگار جای آب دهانش سنگ های سخت قورت می داد که بدتر راه نفسش بسته می شد و تپش قلبش زیاد:
 -من کاربدی نکردم که اینجوری حرف بزنی بابا! سامیار...
 رسول به تندی و تحکم گفت:

#پست 82

-تا حالا هی رفتی و اومدی هیچی نگفتم رزا! نخواستم بگی محدودت کردم ولی وقتی این قدر سربه هوا و احمقی که شرایطت رو نمی بینی ؛ باید یادت بیارم که حواس و شعورت رو کار بندازی !

دیگه حق نداری بی اجازه سرت رو بندازی پایین و هرجا خواستی بری! حتی خونه بابامیرزات. فهمیدی؟

ضربان قلب رزا مدام بالاتر رفت و پرده ی روی چشم هایش تارتر شد. این حجم توهین برایش قابل هضم نبود. شوکه و بدون هیچ حرفی فقط پدرش را نگاه کرد که او بی طاقت سر چرخاند و سمت مبل ها رفت:

-دفعه بعد تو کار باشه؛ خودت طرف صحبت نمی شی! بابامیرزا می شه!

رزا لب باز کرد حرفی بزند اما ماه رو دست مقابل بینی اش گذاشت و بی صدا قربان صدقه اش رفت. دخترک لب به هم فشرد و سمت اتاقش رفت. در را چنان محکم به هم کوبید که صدایش مثل پتک توی سر رسول خورد. تا نیم خیز شد؛ ماه رو جلو رفت:

-بس کن رسول! سر چی اینجوری حرف می زنی باهаш؟

-واسه اینکه بیشعوره!

-بیشعور نیست؛ سامیار و سمیر مثل بچه های خودمن! مثل خواهر و برادرن!

-نه بچه من خواهر اوناست؛ نه اون دوتا محرمیتی باهаш دارن!

-یه عمر بغل هم بودن! این حرفا چیه آخه؟

-می خوای چون یه عمر بغل هم بودن؛ الانم چشم ببندم که لندهور شدن و تنگ دل هم می چسبن! از کجا معلوم همین پسره که سرش قسم می خوری لنگه باباش...

-رسول!

صدای محکم ولی مرتعش ماه رو کار خودش را کرد. مرد دست به ریش کوتاه صورتش کشید و بعد سمت ماه رو چرخید:

-تا وقتی اسم دانیال وسط نبود؛ گذاشتم هرجوری خواست بره و بیاد! با هرکی که رفت و اومد حرفی نزدم ولی بهش حالی کن آبروی من و خانواده ام دیگه بچه بازی نیست بخواد بده بغل هم بازیا بچگیش!

-وقتی تکلیف جوابش به دانیال روشن نیست...

-بعد از پنج ماه مسخره است مگه؟

-خودش گفت منتظر می مونه!

-نمی خواست همون دوماه پیش که ازش پرسیدم می گفت نمی خوام و قالش رو می کند! الان دیگه سربه سر من نذارین!

ماه رو با بغض گفت:

-چته تو امشب رسول؟

مرد چند بار نفس عمیق کشید .

چند لحظه نشست و به زمین خیره شد اما انگار نتوانست طاقت بیاورد.

سمت اتاق رزا چرخید و در بسته را نگاه کرد. دل خودش به درد آمده بود از دیدن چشم های او اما...

بدون آنکه جواب ماه رو را بدهد بلند شد و با برداشتن پاکت سیگارش توی حیاط رفت.

در که بسته شد دست و پای ماه رو سست شد.

مآده بود دو در که بسته شد و دلی که حتی تصورش را هم نمی کرد روزی به طنابی دو سر دوباره بسته شود

خانم اصلانی همه چیز را چک کرد و خیالشان را راحت کرد که همه چیز مرتب است. گفته بود اگر مشکلی پیش آمد تا صبح هوشیار است و صدایش کنند. تشکر کردند و زن شب بخیر گفت و به اتاقی که برایش در نظر گرفته بودند رفت. سامیار با لبخند به ماه رخ نگاه کرد و جلو رفت. کنارش نشست و سرش را مقابل صورت او برد:

-ماهی خانم! کی شب شد و من نفهمیدم؟

بابا میرزا با مهربانی گفت:

-گذر عمرت همیشه به خوشی باباجان!

پشت انگشت های سامیار روی صورت ماهرخ سر خورد و با لحنی که روی تمام حسش موج سواری می کرد؛ گفت:

-می شه مامانم اینجا کنارم باشه و خوش نباشم بابامیرزا؟

چشم های ماه رخ با این حرف او سمتش چرخید. انگار که شنید. فهمید! میان همه ی حس خوب سامیار؛ بغض ساعتی پیش مثل زخمی زیر تمام حسش بود که کهنه بود و نمی گذاشت میان دلخوشی محض باشد. بابا میرزا نفس عمیقی کشید و بلند شد. نگاه سامیار سمتش چرخید و سعی کرد حسش را کنترل کند:

-شما امشب اینجا بخوابین بابا؟

-یه عمره دلت خلوت مادر وپسری توی این اتاق رو می خواد! دیگه الان آرزو شکنی نکن بابا!

-خلوت با شمام به دلم می چسبه!

بابا میرزا لبخند زد و دست روی شانه ی او چسباند و انگار با حرکت موازی دستش روی شانه ی او خواست دلگرم و آرام ترش کند:

-من و تو فرصت زیاد داریم تا دفعه بعد که ماهرخ بیاد و سه تایی دوباره کنار هم باشیم. امشب رو هرچی دلت می خواست تو این شبا بهش بگی؛ بگو!

سامیار سر چرخاند تا دست بابا میرزا را ببوسد اما او خم شد و سر مرد جوان را بوسید. بعد آرام گفت:

-دیدم که غم تو چشمت رو گذاشتی پشت در و آمدی تو!

سامیار چشم بست و بابا میرزا فهمید اشتباه نکرده. آهی کشید. سمت ماهرخ چرخید و با لبخند گفت:

-امشب ماه عمارت، کامل بود بابا! حیف که قرار صبح بشه!

بعد هم پیشانی او را بوسید و شب بخیر گفت و رفت. در اتاق که بسته شد سامیار نفسی گرفت و به ماهرخ نگاه کرد. هنوز نگاه او روی صورتش بود. انگار نه انگار که دقایقی گذشته. آرام گفت:

-می شه تو باشی و بازم چیزی تو این لحظه از خدا بخوام مامان؟ این قدر جات خالی بود و چشمم به این درآ چسبید که بیای تا عادت کردم به یه تنهایی پر امید! هیچ وقت نگفتم نیستی؛ رفتی و نمی بینی من! باور نکردم و هر روز اومدم تا یادت نره امیدم چسبیده بهت تو این غربتا! فقط کاش برام حرف می زدی ...

ماهرخ پلکی زد و سامیار کیف چرمی را که همیشه همراهش بود از روی میز برداشت و آن را جلوی ماه رخ باز کرد. یکی از همان عکسی که روی میز بود با سائز کوچک و طراحی شده همراه آویزی که یادگاری پدرش بود؛ توی کیف بود. دید که چشم های مادرش به آویز چسبید و برش داشت. آویز قلب با سنگ سرخ رنگش کف دست سامیار سر خورد و آن را جلوی چشم ماهرخ گرفت.

-یادته اینو مامان؟ هیچ وقت از گردنت بازش نمی کردی! گوشواره هاش گم شد. نفهمیدم چی شد ... یعنی هیچ وقتم پیداش نکردم ولی حسابی حواسم رو جمع کردم و این نگو داشتم که یه روز برگشتی دوباره بهت بدمش! با بابا دوتایی رفتیم و روز مادر برات خریدیم!

قلبش کوبش گرفت با حرف آخرش اما ماهرخ بی هیچ واکنشی آویز را نگاه می کرد. سامیار آب دهانش را قورت داد:

-دلم می خواد دوباره بندازی گردنت مامان! باشه؟

بی جواب ماند و دستش بالا رفت اما دست ماهرخ روی دست او همراه با کیف نشست.

سامیار نگاهش کرد و تا خواست چیزی بگوید ماهرخ از زیر لایه ی کیف عکسی را که گوشه اش معلوم بود بیرون کشید. ابروهای سامیار باز شد و عکس دوتایی اش با رزا روی دستش ماند. همانی بود که رزا سوار دوچرخه شد و سامیار فرمان را محکم برایش نگه داشت تا زمین نخورند. خاله اش سر رسید و آن قدر خوشش آمد که همان لحظه دوربین خود سامیار را برد و ازشان عکس گرفت.

یادش نمی رفت رزا آن روز آن قدر ذوق کرد که دست دور گردنش انداخت و چند بار صورتش را محکم بوسید. آن قدر بوسه ها به دل نوجوانش نشسته بود که هربار به بهانه ای می خواست مراقب رزا باشد و باز هم آن بوسه ها نصیبش شود اما آخرین بار لذتش شبیه ذلت شد تا دست از هر چه حس خوب بود بشوید و حسرت به دلش بچسبد. امشب با دیدن رسول و رفتارش دوباره تمام آن روزهای نحس پیش چشمش آمد. پلکی زد و خواست عکس را سرجایش بگذارد اما ماهرخ عکس را کف دست او با آویز نگه داشت. دل و تن سامیار با هم لرزید و با ناباوری نگاهش کرد. لبخند کمرنگی روی لب ماه رخ بود و فشار دستی که روی عکس و آویز محکم تر شد. انگار می گفت این خاطره ها را محکم نگه دار. سامیار سرتکان داد و ماهرخ چشم بست. سرش را به شانه ی او تکیه داد و سمت پنجره چرخید. سامیار آرام صدایش کرد اما ماهرخ دیگر هیچ عکس العملی نشان نداد. سامیار گیج و ویج نگاهش کرد. عکس و گردنبند روی دستش سنگینی می کرد و تصویر چشم های اشک آلود رزا روی قلبش. حفظ این خاطرات غیرممکن بود چون داشتن رزا محالی ثابت شده بود!

مستاصل چشم هایش را بست و چانه اش را با بغل گرفتن مادرش؛ روی سر او گذاشت. امشب قلبش با غم و حسرت بیشتری می کوبید...

-ماشین دستت

باشه ؛ بیا اینجا می گیرم ازت!

در آتلیه را باز کرد و با لبخند جواب سلام سماواتی را داد و سمت اتاق خودش رفت:

-سوییچ رو دادم دست مامانت سروش! اومدم آتلیه کارام رو انجام بدم بعد می آم!

سروش با دلخوری گفت:

-رو تیغ بودی مرتیکه مگه ؟

سامیار خندید:

-نه جون تو! خوابم میاد؛ ترسیدم بکوبم به در و دیوار؛ بعد کل زندگیم گرو می داشتم که خسارت ماشین تو رو بدم!

-می فهمیدم تو چرا این قدر عوضی هستی خیلی خوب بود.

-مخلصم!

-حالا زود ردیف کن بیا!

-تا ظهر میام!

یهو سروش داد کشید:

-عجب خریه ها! می گم کارم گیره سامی! تا ظهر از دست سمیرم می زام!

سامیار سر بلند کرد و پرصدا خندید که سروش فحشی حواله اش کرد.

-دهن من بشه گاراژ ؛ پا می شم می آم حیثیتو می برم سامیار! یه ساعت دیگه اینجایی!

سامیار با خنده یکی از دوربین ها را چک کرد و برداشت:

-بابا فیلم تبلیغاتی تمرین رو از روز اول نمی گیرن که!

-با این پسردایی اسکول تو از حالا باید تبلیغ بذارم که کنسرت فول شه!

-قول میدم سولد اوت شه! صداش دلچسبه!

-دلچسب بودنم می دونی یعنی چی که صدای خودت رو از ملت گرفتی؟

سامیار خودش را به نشنیدن زد:

-تا ده و نیم می رسم! چیز دیگه نمی خوای؟

-خودت رو زیادی می خوایم! نکاری سامی ها!

-اوکی! می رسم تا شروع کنین!

سروش با گفتن دمت گرم بالاخره دست از سرش برداشت و سامیار با فوت کردن نفسش پشت سیستم نشست. خانم نوابی تقه ای به در اتاق زد و سر سامیار بلند شد. زن با لبخند صبح بخیر گفت و جلو رفت:

-واسه یه قرارداد امروز می خوان بیان! عروسیه!

-شما خودت زحمتش رو بکش! من احتمالا تا عصر نباشم!

-کلیپ می خوان آقای شفیع! شرایطش رو فقط خودتون می دونین اونو!

سامیار دست به پیشانی اش کشید و با کمی تعلل گفت:

-ماه دیگه فکر کنم کلا پرشد با این همه قرار داد.نه؟

نوابی لبخند زد:

-ماه آخر تابستونه دیگه!

-پس تماس بگیر شما واسه فردا بگو بیان! قبلش بگو تیم آزاده!

-خبر داشتن خودشون! از اقوام عروس و دوما دی هستن که کلیپ توی شمال رو ساختین و روی پیجشون گذاشتن. کلی هم سرو صدا کرد!

سامیار ابروهایش را با آهانی بالا داد و نوابی گفت:

-انگار دیروز به موبایلتون زنگ زدن ولی جواب ندادین که صبح زود اینجا تماس گرفتن!

-دیشب موبایلم دم دست نبود! اوکی! همون فردا تایم بده و بگو بیان.

-چشم!

سامیار تشکر کرد و صفحه گوشی اش را نگاه کرد. باید زودتر می رفت که سروش غر نزنه. تشکر کرد و داشت وسایلش را برمی داشت که نوابی گفت:

-به نظر من یه پیج بزارین آقای شفیع! خانواده هایی که مشکلی ندارن می تونن کلیپ و عکساشون رو بعنوان تبلیغ اونجا قرار بدن. چه اشکالی داره؟

-شما که می بینی چقدر شلوغه خانم نوابی! واقعا فرصت مدیریت و چک کردنش رو ندارم!

-آخه خیلی حیفه! آتلیه با این حجم رضایت مشتری و خلایقیت شما هنوز به سطحی که لایقشه نرسیده!

سامیار لبخند زد:

-صبوری کنیم؛ بدون خسته شدن زیادی! راهمون رو هم می ریم!

-راست می گن! ایشون تو سکوت و صبر قهرمانه خب!

سامیار با تعجب برگشت و رزا با لبخند سلام کرد. جوابش را هر دو دادند. نوابی به خوبی می شناختش و به گرمی احوال پرسى کرد. رزا با زن جوان دست داد و سمت سامیار رفت. دستش را پیش برد اما مکث سامیار لبخندش را کمرنگ کرد. وقتی کوتاه دستش را فشرد و احوالش را پرسید حالی را که سعی در پنهان

کردنش داشت؛ به سطح نگاهش آمد. دستش را پس کشید و با گفتن خوبم نگاهش را سمت نوابی چرخاند که لحظاتی بعد رفت. با مکث سمت سامیار چرخید و بدون آن که مهلتی به حرف زدن او بدهد؛ گفت:

-اگه پشیمون شدی یا یادت رفته که دیشب گفتی پیام تا بریم پیش سمیر بگو برگردم خونه!

حرص و بغض به خوبی توی صدایش بیداد می کرد. وقتی سکوت سامیار را دید لب به هم فشرد و گفت:

-باشه. پس می رم چون حوصله این مدل نگاه کردنای تورو ندارم!

اما فقط چرخید برود که سامیار مچ دستش را گرفت:

-منو نگاه کن ببینم!

رزا با ناراحتی و مکث برگشت که ابروهای او جمع شد:

-گریه کردی؟

رزا لب برچید و چشم هایش پر شد. وقتی جواب نداد؛ سامیار جلوتر رفت و آرام گفت:

-چی شده؟

سر رزا پایین افتاد و آرام گفت:

-دلم می خواد چند روز نرم خونه امون !

نگاهش کرد و با بغض گفت:

-می خوام پیام عمارت سامی !

سامیار متحیر نگاهش کرد و رزا سرچرخاند تا نگاه او باعث چکیدن اشکش نشود:

-حالم خوب نیست! دوست دارم پیام عمارت پیش تو و بابا میرزا ولی بدبختی
اینه که دانیال برنامه ریخته بریم دماوند. گفت به شما هم گفته اما...
-گفته ولی من بهش گفتم که نمی تونم. سمیرم که درگیره

#پست 85

رزا می دانم آرامی گفت. سامیار چرخید و روبه رویش ایستاد:
-چته؟ دیشب که حالت خوب بود!
رزا مستقیم نگاهش کرد و با بغض و استیصال گفت:
-نمی خوام برم ولی اگه نرم بابام دلخورتر می شه!
-رزا این چه رابطه مزخرفیه که تو با دانیال داری؟ تکلیفت مشخصه با خودت؟
با نه ضعیف او و اشکی که از چشمش چکید ؛ قلب سامیار هم از جا کنده شد.
دختر جوان روی مبل نشست و سرش پایین افتاد.
اشک هایی که یکی یکی از چشمش چکید انگار مذابی بود که قطره قطره روی
جسم و جان سامیار ریخت... سرش تکان خورد و دستش پشت گردنش چسبید
فکر می کرد رزا مسیرش را می فهمد اما این حجم به هم ریختگی و بغضی که
تا سنگی محکم بهش نمی خورد و نمی شکست؛ می گفت اوضاع خیلی از تصور
و نگاهش دور مانده!!
نگاهش سمت او دوباره چرخید.

هیچ وقت این حال درهم را برای او نمی خواست... حتی اگر قرار بود مقابل دنیا بایستد...

گاهی برای دردها درمانی نیست مگر آنکه دنیای آدم ها برای خودشان به هم بریزد.

#پست 86

وقتی پیاده شدند؛ رزا نگاهی به اطرافش کرد و با ابروهایی جمع شده گفت:

-فکر می کردم یه جای خلوت تر باشه؛ نه اینجا!

سامیار ساعتش را دور مچش چرخاند و نگاهی به صفحه ی مشکی اش کرد:

-نق زنی و دنبالم بیای ؛ می رسم به اونجا!

رزا پر شال حریری را که با رنگ های درهم و بی قید روی موهای آشفته اش بود؛ دوباره روی شانه اش انداخت و بی حوصله گفت:

-پیاده رویش زیاده؟

سامیار توی پیاده رو رفت و نگاهی سمتش انداخت:

-چرا این قدر تنبل شدی تو؟

رزا شانه بالا انداخت و کنارش توی مسیر افتاد:

-حوصله ندارم. دلم می خواد برم یه جا بشینم فقط. اگه به مامانم نگفته بودم

امروز کار دارم اصلا از اتاقم جُم نمی خوردم!

سامیار با لبخند گفت:

-غر که می زنی و قیافه ات اینجوری جمع می شه؛ مثل اون موقعا می شی که

پات به رکاب دوچرخه نمی رسید و قهر می کردی!

رزا نگاه مغمومش را سمت او گرداند:

-کاش تو همون روزا می موندیم سامی! چرا اصلا بزرگ شدیم؟

-باید می شدیم !

-که چی بشه؟

-زندگی کنیم! دلیل از این مهم تر؟

-وقتی چیزی باب میلمون پیش نمی ره...

-می تونه بره خب!

رزا آهی کشید و سامیار با لحن دل نشین و آرامی گفت:

-یه چیزایی دست من و تو نیست رزا! مثل خیلی از اتفاقای گذشته امون اما یه چیزایی هست! حداقل لطفی که می تونیم به خودمون بکنیم اینه اونا رو درست انتخاب کنیم و لذت ببریم! اگر بخوایم تو بخشایی از زندگی که خودمون دخیلیم هم کم بذاریم ؛ ته ظلمه!

-هیچی دست خودمون نیست.حتی اون چیزایی که ظاهرا انتخابمونه!

-هست!

رزا نگاهش کرد . دلش می خواست بگوید الان همه ی آرزویش بود جای دانیال او کنارش بود تا باقی لذت های دنیا را برای دیگران می گذاشت اما صدایش پشت احساس دردناکش مشغول به دیوار سینه اش کوبید و سکوتش ادامه دارتر شد. به جایش با بغض لب برچید:

-نیست سامی ... میگم نیست...

بعد هم چشمهایش را بست و قدم هایش تند شد .چند قدم جلوتر سامیار بند کیفش را کشید و گفت:

-چرا رفتی روی دور تند! وایسا ببینم!

رزا نفس عمیقی کشید و سمتش چرخید . وقتی خواست چیزی بگوید با دیدن طباحی ای شلوغ جا خورد. سامیار همان طور که بند کیف او توی دستش بود؛ سمت در ورودی طباحی بردش و گفت:

-من صبحونه نخوردم؛ خیلی گشمنه! اخلاق گند تورو هم می دونم که وقتی می زنی زیر گریه آبم نمی خوری؛ چه برسه به غذا و صبحونه !

نگاه رزا روی لبخند او و قلبش به لحن پرشمانت اما مهربانش چسبیده بود که سامیار با سفارشی کنار میز ورودی سمت یکی از میزهای دو نفره رفت و صندلی را بیرون کشید:

-بشین که به قول سمیر کلپچای اینجا حرف نداره!

رزا نفسش را محکم بیرون فوت کرد و نتوانست جلوی زبانش را بگیرد:

-کوفتش بشه سمیر که وقت و بی وقت باهاته و تا اون سر دنیا می رین!

-نه اینکه شماها نمی آین؟

رزا دست هایش را روی میز کشید و نگاهش روی دست محکم سامیار میخکوب شد. دلش برای مچ بند چرمی که همیشه دور مچ راستش پیچیده بود ضعف رفت. بدون آنکه نگاهش کند آرام گفت:

-خودمم نمی دونم چرا تو رو این قدر دوست دارم سامی!جوری که دلم می خواست منم پسر بودم و بدون اینکه کسی برام تعیین تکلیف کنه باهات باشم!

به وضوح جمع شدن دست سامیار و پس رفتن مشتش را روی میز دید. جرات نکرد نگاهش کند و آب دهانش را قورت داد:

-اون آرامشی که تو داری هیشکی نداره !

دست سامیار عقب تر رفت و رزا دلش می خواست با دو دستش محکم مشتش را نگه دارد و بگوید برایم بازش کن اما به جایش گلدان کوچکی را که روی میز بود میان انگشتان یخ زده اش گرفت و نفشش را تکه تکه بیرون داد:

-سامی...-

-می دونی چرا ما این قدر به هم نیاز داریم و از هم آرامش می گیریم؟

رزا تکانی خورد و چشم هایش بالا چرخید.

حس می کرد خطوطی توی صورت سامیار است که از زیر پوست صورتش قصد شکافتن چیزی را دارد. یک فشار که پوسته اش را محکم بکند و سمتی پرت کند تا دخترک بفهمد چه درون او می گذرد و چه تیزی هایی زیر پوسته ی لبخند و آرامش جانش را سلاخی می کند اما لبخندش... همه چیز را خراب می کرد.

لحنش همیشه پیش آماده بود. انگار آرامش را تویش بنا کرده بودند. هرچند که از پای بند ویران بود و ادامه داد:

-واسه اینکه خوب همو می شناسیم و حال همو می فهمیم! قصه یه روز و دوروز نیست! قصه ی یه عمر که هیچ وقت قرار نیست کلاغی رو به خونه اش برسونه!ها؟

لبخند روی لب رزا جان گرفت:

-آخی! چه خوشگل گفتی!

سامیار تک خنده کوتاهی کرد:

-واسه اینکه با یه دختر خوشگل دماغ عملی حرف می زنم!

-سامی!

روی زبان سامیار آمد تا از ته دلش بگوید "جانم" اما خندید. خنده ای پر دلهره!

-جای سامی گفتن بگو چی شده؟ چرا این قدر دور خودت می چرخي و درست تصمیم نمی گیری درمورد دانیال؟

لبخند رزا کمرنگ شد:

-گیر کردم. انگار یه اشتباه کردم که دیگه حل شدنی نیست!

#پست 87

-خوب فکراتو کردی؟

رزا سر تکان داد و سامیار با کمی مکث گفت:

-پس این همه استیصال واسه چیه؟

-بابام ...

اپروهای سامیار باز شد و رزا لب هایش را بالا کشید:

-راستش از اول هم من خیلی موافق نبودم! حتی مامان... یعنی درست فکر نکردم و خیال می کردم دانیال رو می تونم قبول کنم. تو اون مدت کم باهاش بهم خیلی خوش گذشت ولی واقعا اون حسی که باید داشته باشم رو بهش نداشتم.

هرچی جلو رفت سخت تر شد سامی!

صدایش تحلیل رفت و ته جانش افتاد:

-سمیر راست می گفت! پام گیر کرد تو تله ی ظاهرش که همه دخترا رو جذب می کنه!

-خب...

-ولی الان بابام مخالفه به هم خوردن حرفامونه! می گه اختلاف پیش می آد!

-تو از خودت مطمئنی؟

از زیر چشم به سامیار نگاه کرد و او هومی گفت. سامیار انگار کمی کلافه بود. نگاهش چرخى سمت پیش خدمت زد و دید که سینی بزرگی را سمتشان آورد. آن را بهانه کرد و گفت:

-بالاخره رسید!

رزا سرچرخاند و با دیدن سینی سفارش سامیار لبخند زد. وقتی روی میز چیده شد؛ رزا دست هایش را عقب کشید:

-ما این همه می خوریم؟

سامیار صندلی اش را عقب داد و بلند شد:

-تا جایی که شد می خوریم!

-کجا می ری پس؟

-دستامو بشورم و پیام!تو شروع کن!

-منتظر می مونم با هم بخوریم!

سامیار لبخند زد. وقتی از کنار او رد شد لحظه ای مکث کرد و سمتش خم شد. رزا جا خورد و سامیار شال او را روی یقه و شانه اش انداخت. آرام گفت:

-وقتی مانتوی راحت می پوشی حواست به یقه ات باشه عزیز من! حتما باید یکی دعوات کنه؟

لب رزا کش آمد و وقتی چشم بامزه ای گفت سامیار ضربه ای آرام به بینی اش زد و دست رزا روی صورتش رفت:

-آخر دماغ منو ناقص می کنی!

سامیار با خنده سمت سرویس رفت و چیزی نگفت. وقتی وارد سرویس شد و مقابل آینه ایستاد انگار آن فشارهای لعنتی تمام صورتش را جرواجر کرده بود و زخم های احساسش شده بود خطوطی عمیق روی صورت و پیشانی تب کرده اش. انگار هر چه می خواست پا عقب بکشد؛ دستی جلو هولش می داد. کم کم

داشت طاقتش تمام می شد. شاید باید جایی می رفت تا این دردها تمام شود اما کجا که هوا بدون عزیزانش بخیل نشود. نفس کم آورد. سرش کمی خم شد. آب را مشت مشت به صورتش پاشید و زیر لب هر بار زمزمه کرد "خدا..."

*

نگاهش را از سمت سرویس گرفت... نمی دانست چه معجزه ای است وقتی با سامیار حرف می زند اما دلش آرام می شد. با صدای موبایل او کنجکاو شد. چند بار زنگ خورده بود.

گوشی برعکس بود و شماره معلوم نبود. نگاهی سمت دستشویی انداخت و موبایل را برداشت. با دیدن شماره ی شایسته انگار کسی ناخن هایش را توی گوشت تنش فرو کرد و صورتش جمع شد. خواست به عمد و از سر حرص رد کند اما با لحظه ای مکث و بدون فکر به عاقبتش انگشت روی اسکرین کشید و بله ای گفت. صدای پشت خط کمی مکث کرد و بعد صدای شایسته را شنید:

-سلام. ببخشید... مگه من با گوشی آقای شفیع تماس نگرفتم؟

رزا پیچ و تاب می خورد به تارهای صوتی اش داد و ناز صدایش نسبت به همیشه دلکش تر شد:

-سلام شایسته جون. بله گوشی سامی اما دستش بنده !

شایسته با مکثی مجدد دوباره با تعجب گفت:

-رزا جان شمایی؟

-بله !

بعد هم برای اینکه مکالمه طولانی تر نشود؛ فوری ادامه داد:

-من می گم کارش تموم شد شما تلفن کردین!

صدای شایسته تحلیل رفته بود و دل رزا خنک شد:

-ممنونم عزیزم. سلام برسون!

-شمام همین طور. روز خوبی داشته باشین!

بعد هم خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد. ابروهایش را با تخیسی بالا داد و لب هایش کش آمد:

-خوبت شد! تا نچسبه به این؛ ول نمی کنه دختره...

-رزا... با گوشی من حرف می زدی؟

رزا فوری چرخید و نگاهش دنبال سامیار کشیده شد:

-آره! یکی بود کارت داشت؛ گفتم دستت بنده!

سامیار نشست و با دستمال نم صورتش را بیشتر گرفت:

-کی بود حالا؟

-عروس خانم!

نگاه سامیار روی صورت او خشک شد و رزا سعی کرد لبخندش را بخورد اما شیطننت چشم هایش بیداد می کرد:

-خودکشی کرد از بس زنگ زد. گفتم خیالشو راحت کنم که دستت بنده!

دوباره از آن نگاه های دلچسب و شماتت بار سامیار را دید که بیشتر از سرزنش؛ حس دیگری همراهش بود:

-آخر از دست تو می ترشم!

رزا خندید و بهتری گفت که سامیار با خنده سر تکان داد:

-بخور که بریم والا به سمیر نمی رسیم!

رزا شالش را پشت گوشش زد و لقمه کوچکی را گرفت که سامیار چند ثانیه نگاهش کرد. هایلایت رنگ روشن و تازه ی موهایش هارمونی خاصی با رنگ چشم ها و پوستش داشت که با آن مدل شالش بیشتر توی چشم می زد.

لقمه ای توی دهانش گذاشت و احساساتش را با لقمه اش قورت داد:

-گفتی مطمئنی بابت دانیال؟

رزا دوباره نگاهش کرد و او هومی گفت .

#پست 88

سامیار سر تکان داد:

-بعد از این سفرت با خاله پرو پیش بابا میرزا و بهش بگو که با بابات حرف
بزنه ! بابات روی حرف بابا میرزا نه نمیاره!

-سامی تو می گی به بابامیرزا؟

سامیار نگاهش را به خوراک اشتها برانگیر روبه رویش داد و آرام و قاطع
گفت:

-نه!

بعد هم لقمه را توی دهانش گذاشت و با چشم به رزا اشاره کرد که بخور.
احساس می کرد رنگ پوست او روشن تر شده... اصلا انگار دیگر رزایی نبود
که توی آتلیه آمد. صدای بابا میرزا توی ذهنش چرخ خورد و چرخ خورد.

" خیالت از دختری راحت که کنار تو چشمات برق می زنه و وقتی بهانه پیدا
می کنه جدا شه انگار از بغل آرزوهاش گرفتنش؟"

لقمه هایش داشت سنگ می شد . سنگ های که توی سر دل خودش می کوبید تا باز حریمی نشکند و سیلی شود و توی صورتش بخورد..

#پست 89

سلام و احوالپرسی گرمی با همه کرد و دست داد. رزا جز سمیر و سروش و شایسته کسی را نمی شناخت و نگاه مکث دار همه رویش؛ وقتی که با سامیار تو رفت؛ به خوبی مشخص بود. وقتی پشت سرش نگاه یکی دوتایشان سمت شایسته چرخید حرصش درآمد ولی می خواست تمام سعی اش را کند که خوددار باشد. آخرین نفر سروش بود که با سامیار دست داد و بعد دستش را هم نگاه داشت و ساعت مچی اش را جلوی چشمش گرفت:

-ساعت چنده سامیار؟

سامیار لبخند دندان نمایی زد:

-ظهر نشده که هنوز! بعدم تابستونه ! روزا بلنده!

سروش لبخندی یک وری زد و به گروه اشاره زد که توی سالن تمرین بروند . بعد سمت سامیار چرخید و گفت:

-جریان دیگه ای هم نبوده؟

سامیار متوجه لحن کنایه دار او شد و نگاه چپی بهش انداخت:

-نه! گفتم یه کمی کار دارم و حالام اومدم .

کیف دوربینش را روی میز گذاشت و برای آنکه از تیر متلک های سروش در امان باشد؛ به سمیر نگاه کرد:

-گیسو و امین می آن یا نه؟

سمیر روی مبل ولو بود.یک طرف هدست را از توی گوشش کنار کشید و گفت:

-نه! پاگشاده... چیه؟ از اونا شون کردن!

سروش پقی زیر خنده زد و سامیار بهت زده نگاهش کرد. رزا لب هایش را محکم به هم چسباند تا از خنده نترکد و سمیر بلند شد:

-خیلی زود اومدی حالا اصول غرب و شرق و فک و فامیلو می خوای چیکار؟
بترک بدو دیگه!

سامیار لب هایش را به نشانه تاسف بالا کشید و تا خواست روی مبل بنشیند؛ سروش پشتش زد و او صاف ایستاد:

-چیه بابا؟

-سمیر یه حرف درست زده باشه؛ همین ترکیدنته! بجنب بریم! تازه می خوای بشینی؟

-بابا شما که هنوز شروع نکردین! مگه می خوای فیلم سینمایی تحویل بدی؟
سمیر به پیشانی اش کوبید و سروش بازویش را گرفت و سمت سالن کشیدش:
-جدی فکر کردی کل گروه رو معطل فیلم و عکس کردم سامیار؟
بعد هم رو به شایسته کرد:

-یه پذیرایی از رزا خانم بکن بعد بیاین اونور استودیو اگه خواستین!
شایسته لبخند زد و باشه ای گفت.

سروش توی راهروی ورودی متصل به سالن تمرین ایستاد ؛ گیتار سیاهی را بغل سامیار انداخت و ادامه داد:

-قرار بود کنسرت سمیر آخر مهر باشه؛ افتاده پونزدهم مهر! با سوتی هایی هم که این می ده و مچ نبودن بچه ها یه ماهم کمه واسه تمرین!
سامیار گیج به گیتار نگاه کرد و سمیر گفت:

-بابا ... سروش... این مغزش پریوده !

چشم های سامیار گرد شد و فوری با نوک کفشش محکم به پای او کوبید و چشمش سمت ورودی راهرو چرخید تا ببیند دخترها هستند یا نه:

-دهنتو ببند الاغ! این دخترا بیرونن!

-خفه شو سامی وگرنه چهار زانو می شینم این وسط! من دارم از استرس می میرم؛ تو مٹ اسکولا هی نگاه می کنی؟ بابا گروه ناقصه! گیتاریست و گیتار الکترونیک کسی نیست! بتمرگ بزن دیگه!

سامیار شوکه گفت:

-من؟

-نه ! ننم !

سامیار گیتار را بغل سروش داد و جدی گفت:

-گمشو مسخره کردی خودت رو !

سروش نگهش داشت:

-سامی...!

سامیار میان حرفش گفت:

-من دنبال این کار نمی رم! بیخود نیپیچ بذار بغلم سروش!

سروش سعی کرد متقاعدش کند. این نه گفتن هایش را خوب می شناخت:

-گروهش ناقصه! تو این تایم هم گیتاریست آشنا پیدا نمی کنیم!

-من نمی تونم!

-تو گفتی نمی خونی! نگفتی نمی زنی که!

-صداتو بیار پایین سمیر!

سمیر با حرص گفت:

-ببین گیر چه خری افتادما! سروش نگفتم دیگه پاش رو مار باشه واسه من
برنمی داره؟ حالا دخترا باشن با سر می ره...

-زر نزن سمیر! چرا مزخرف می گی؟

سمیر روی صندلی یکسره ای که توی راهرو به دیوار چسبیده بود؛ ولو شد:

-بابا دارم سخته می کنم! هیچی جور درنمیاد!

سامیار به سروش نگاه کرد و متحیر گفت:

-این رو صحنه از استرس بالا نیاره یهو؟

سمیر با کف کفشش با پای سامیار زد و فحشی بهش داد که باعث خنده اش شد.
سروش با خنده گفت:

-از صبح که اطلاع دادن و خبر دادم اومده همین کارشه! قرار بود فعلا گیتار
خودش بزنه تا یکی دیگه از بچه ها رو پیدا کنیم ولی با این استرسش بعید می
دونم! واسه این به تو گفتم! فعلا باش تا یکی رو پیدا کنم! ازتو مسلط تر فعلا
کسی به ذهنم نرسید.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

-بازم هر طور خودت راحتی سامی! دلت نمی خواد اجباری نیست! بالاخره
سمیرم راه می افته!

-راه می افتم ولی بعدش بگه سمیر شلوارشو می کشم سرش!

سامیار کامل میان معذورات و حال بدی که از سمیر می دید گیر کرد.

نچی کرد و گفت:

-بابا من نه ملودی دارم؛ نه...

-همه رو امروز می دم بهت!

سامیار سمت سمیر چرخید:

-به خدا سرم این ماه خیلی شلوغه سمیر! کلی کار گرفتم!

سروش قبل از سمیر به بهانه او چسبید:

-ما گفتیم تمرین رو بذاریم شب که راحت تر باشیم. عجله هم نداریم. زودتر شروع کردم که سمیر به هیجان و اضطرابش غلبه کنه! تو هر روزی که کار داشتی ما کنسل می کنیم. دیگه هفته ای چهار شب رو که می ای! سامیار نگاهی به گیتار کرد و سروش گفت:

#پست 90

-امروز این باهات باشه؛ فردا گیتار خودت رو خواستی بیار بدیم سرویش کنن بچه ها که خوش دسته برات! اوکیه؟

سامیار دو دستش را بلند کرد و سمیر را نشان داد:

-بگم نه که این آبرو پیش کسی و شلوار پام نمی ذاره!

سمیر مثل فشنگ از جا پرید و او را ماچ محکمی کرد.

سروش با صدای بلند خندید و سامیار عقب هولش داد:

-اشتباه گرفتی داداش !

-جون سامی تو هستی دلم گرمه !

-پولشو دولا پهنا از حلقومتون کشیدم بیرون هوس نمی کنین منو این جوری
گیر بندازین!

-سروش چک سفید می ده اصلا!

سروش نگاه چپی سمتش انداخت:

-ببین چه بی شرفیه ها!

سمیر خندید و سامیار ساز را دست گرفت و حرف آخرش را زد:

-دنبال گیتاریست باش سروش! من قول صددرصد نمی تونم بدم تا تهش بمونم!
بعد هم وارد سالن تمرین شد.

سروش لبخند مطمئنی زد و به سمیر نگاه کرد که او قری به گردنش داد و
هدست را دور گردنش رها کرد:

-چک سفید رو بده بهش که جرواجر کردنمون رو شاخشه سروش!

سروش خندید و با چشمکی برای سمیر سمت سالن رفت:

-غلط کرد. مٹ کف دستم می شناسمش!

#پست 91

لیوان چای را با تشکر برداشت. به شدت بعد از خوردن آن صبحانه ی خاص که
به دل و جانش با هم چسبیده بود؛ احساس تشنگی می کرد. درست مثل بودن با
خود سامیار بود! هرچه بیشتر همراهش بود؛ بیشتر وابسته می شد. کم کم
داشت کارش به جایی می رسید که نه طاقت دوری داشت و نه توان نزدیکی!
کنار تمام این لذت ها حس تلخی بود که او هیچ وقت به دوست داشتنش فکر

نکرد. خودش گفته بود که فکر نمی کند. با این بن بست حسی که روزبه روز دیوارهایش تنگ و تنگ تر می شد؛ نمی دانست چه کند! کم کم داشت زنده به گور می شد و او نمی خواست که ببیند! بدون آنکه بنشیند گفت دلش می خواهد کار سمیر و گروهش را ببیند. شایسته استقبال کرد و سمت راه روی باریکی رفتند و بعدش توی سالنی متوسط که بی شباهت به استیج های کنسرت نبود. تمام آلات موسیقی و سیستم هایی که رزا زیاد سردر نمی آورد چه هستند؛ مجهز بود. سمیر روی صندلی نشسته بود و بلندگویی با یک پایه از نت و ترانه ها مقابلش بود و زمزمه می کرد. بعد گاهی استپ می کردند و ریتم می گرفتند و او بلند تر می خواند. صدای سمیر را دوست داشت. دلچسب بود و اگر کسی شخصیتش را نمی دید شاید می گفت بخاطر صدای گرم و مخملی اش شخصیتی آرام و صبور دارد اما واقعا این طور نبود. شایسته دو صندلی راحت را جلو کشید و به رزا تعارف کرد بنشیند. با لبخند تشکر کرد و نشست و چشمش دنبال سامیار گشت. کنج سالن روی یک صندلی پایه بلند نشسته بود و همان گیتار بغلش بود. سروش چیزی کنار گوشش گفت و سامیار با تکان سر اوکی داد. بعد دو نفر دیگر گیتار برداشتند و شروع کردند به ریتم گرفتن. وقتی با ریتم و ملودی سر سامیار تکان می خورد انگار قلب رزا محکم تر می کوبید. خصوصا که این طور مواقع ابروهایش جمع می شد و خط کم عمقی بین دو ابروی پهن و بلندش می افتاد. حتم داشت این چشم و ابروی سیاه و خاص را فقط از پدر جنوبی و خوش رویش ارث برده است. چقدر دلش می خواست امیر را ببیند و هیچ وقت نشد!

-وقتی سامیار دیر کرد حدس زدم که باید با هم حسابی بهتون خوش گذشته باشه !

بند افکار رزا پاره شد و به شایسته نگاه کرد. همان لبخند همیشگی روی لب هایش بود. زیبا بود و زیبایی اش را مدیون هیچ جراحی ای نبود. ترکیب صورتش به دل می نشست. خصوصا چشم های خوش حالت و فندقی اش! حسودی اش شد و ناخودآگاه دستی به بینی اش کشید. برای اولین بار خودش را لعنت کرد که تحت تاثیر جو و حرف سمیر بینی اش را دست جراح داد.

در صورتی که چهره اش تغییر خاصی هم نکرد. قلبی از چایش را که کمی هم سرد شده بود خورد و لب هایش را روی هم کشید:

-با سامیار همیشه خوش می گذره!

لبخند شایسته پررنگ تر شد.

-همین طوره فقط اینکه روز تعطیل با هم بودین یه کم سوال برانگیز بود!

رزا فوری جواب را از آستینش بیرون کشید:

-ما یه عمره با هم. تعطیلی مال آدمای برنامه ریزی شده است!

ابروهای شایسته کمی بالا رفت:

-خب اون که مسلمه. من بخاطر نامزدت گفتم. خیلی مرد راحت و روشن فکریه که راحت روز تعطیلش رو کنار می ذاره و جای اینکه بخواد باهات باشه؛ تنها می مونه!

لبخند رزا کمرنگ شد و نگاهش تیره تر! شایسته به خوبی فهمید دست روی نقطه ضعف او گذاشته و ادامه داد:

-نامزدی دوران خاصیه . وقتی این طور...

-زندگی خصوصی هر کسی به خودش مربوطه شایسته جون! نامزد داشتن و نداشتن منم جز زندگی خصوصیمه!

برعکس حرصی که به جان رزا نشست؛ لبخند شایسته پررنگ تر شد:

-منم قصد دخالت ندارم ولی خب دیده هامو می گم. ممکنه همه فکرشون مثل تو، سامیار یا حتی دانیال شفاف و روشن نباشه! روز تعطیل و همراه پسرخاله بودن؛ با وجود نامزد عاشق پیشه ای مثل نامزد تو؛ یه کم شبهه برانگیزه!

-اگه کسی نگران خودش نباشه شک و تردیدی هم پیش نمیاد عزیزم!

-رزا جان ...

رزا انگشت یخ کرده اش را بالا گرفت و گفت:

-من جای شما باشم؛ بیشتر از این خودم رو سبک نمی کنم که زیر پای بقیه رو بکشم بخاطر خودم!

لبخند شایسته کمرنگ شد و رزا بی ملاحظه گفت:

-برای اینکه خیالت از احساس سامی هم راحت باشه؛ باید منتظر بمونی خودش حرف بزنه! از من به چیزی نمی رسی!

-انگار منظورم رو اشتباه متوجه شدی!

رزا شانه بالا داد:

-منم مثل شما که برداشت خودت رو از با هم بودن ما گفتی؛ برداشتم رو از سوال پیچ کردنات گفتم!

شایسته چند لحظه سکوت کرد و گفت:

-فکر می کردم تو هم مثل سامیار توی لفافه و ملاحظه حرف بزنی اما انگار بین خانواده شما فقط خودش که می دونه چطور باید حرف رو پیش ببره تا کسی رو دلخور نکنه!

ابروهای رزا بالا رفت:

-دلخور شدی شما؟

شایسته تک خنده بی صدایی کرد:

-نه! بیشتر شگفت زده شدم! چون چیزی که من از تو توی شمال دیدم با دختر بچه ای که الان کنارم نشسته خیلی فرق می کنه!

رنگ چهره رزا به آنی برگشت و تالباز کرد؛ شایسته عذرخواهی کرد و گفت:

-صراحت خوبه! درسته ولی توهین همراهش باشه نه! من قصدم توهین نبود ؛ فقط دوست داشتم با هم راحت باشیم و اگر رابطه ای شکل گرفت دو طرفه باشه! اما دوستانه بهت می گم رزا! با خودت روراست باش؛ نگاه تو و نوع رفتارت با سامیار خیلی عمق داره! اون قدر که ممکنه هر کسی دقت کنه متوجه شه! سامیارو خوب می شناسم! رفتارش با همه این قدر پرمهر و دوستانه اس که ناخوداگاه ممکنه به خودت بیای و ببینی شیفته اش شدی! مثل خود من... درست متوجه شدی که بهش علاقه دارم ولی گفتم بهش که لااقل تکلیف دلم روشن بشه اما چیزی که توی تو می بینم یه انکار بیخودیه! بدتر از اون اشتباه پشت اشتباه! با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن! اینکه الان با سامیار بهت خوش می گذره و بعد تو فضای خاصی مثل شمال خودت رو از نامزدت کنار می کشی ؛ یه چیز واضحه! یه چیز نا متعارف... متاسفم که اینو می گم ولی خیانت فقط جسمی و جنسی نیست. تو داری اینجوری به نامزدت هم خیانت می کنی ...

انگار چاهی زیر پای رزا باز شد که کششی قوی داشت. حس می کرد کسی دو مچ پایش را گرفت و پایشش کشید. معلق، متحیر؛ بغض کرده و شوکه فقط با لب های سفید شده و نیمه باز به او خیره مانده بود. واژه ی خیانت مثل آواری بی رحم بالا می رفت و باز روی سرش می ریخت. شایسته به خوبی فهمید او چطور به هم ریخت اما لبخند زد و ادامه داد:

-امیدوارم از حرفام سوبرداشت نکنی و پای دوستی بذاری! من به سامیار علاقه دارم ولی تا روزی که خودش تمایل نشون نده؛ مزاحم زندگیش نمی شم! ببخشید من موبایلم بیرونه؛ برش دارم و برگردم!

بعد هم بلند شد و با قدم هایی مطمئن بیرون رفت . رزا اما همان طور به صندلی اش چسبیده بود و به فضای خالی روبه رویش خیره بود. یک فضای خالی بود و یک حجم سنگین روی سینه اش... انگار که سنگ های آن آوار را یکی یکی روی سینه اش می گذاشتند. شاید قرار بود به رسم شکنجه کافران با سنگ

هایی عظیم روی سینه اش به چهار میخ بکشنش و مقابل آفتاب ذوبش کنند!
شاید ... خائن بود! اما خیانت به چه چیزی؟ خودش یا دانیال؟

-رزا...

سرچرخاند و نگاهی در نگاه سامیار گیر کرد. حس می کرد سیاهی چشمان او
شبیه خلای سرگردانی شده. ابروهای سامیار جمع شد و تا سرش کمی پیش
رفت رزا خودش را کنار کشید و با خداحافظی آرامی بلند شد ولی گام هایش
انگار روی هوا و معلق و بلند بود. سامیار جا خورد. چند ثانیه نشست و سمیر
متعجب جلو آمد:

-چی شده سامی؟

سامیار با مکث بلند شد:

-نمی دونم!

دنبالش رفت اما توی راهرو شایسته از اتاقی بیرون آمد و با گرفتن ساعد او
متوقفش کرد .

-نرو دنبالش سامیار!

چهره ناراحت و صدای گرفته اش سامیار را متحیر کرد. دستش را عقب کشید و
کامل برگشت:

-چی شده شایسته؟

شایسته نگاهی را زیر انداخت و با لحن پرخواهشی گفت:

-می شه الان نگم؟

-رزا حالش بد بود. بحث کردین با هم؟

-نه. فقط... حرف زدیم!

-چه حرفی؟

دو دو زدن مردمک های سامیار دل شایسته را به هم پیچاند. این تاب و تب چشم های او با گفتن اسم رزا؛ همان نقطه چین هایی بود که شاید و باید مقابل احساسی که به او داشت می گذاشت اما صبوری پیشه کرد و نفس عمیقی کشید:

-قول می دم بعدا بهت بگم. به خدا... به جون مامان قصد و غرضی پشت هیچ کارم نیست. فقط بخاطر خود رزام که شده الان دنبالش نرو!

نگاه سامیار کلافه اطراف چرخ خورد و شایسته برای راحت شدن خیال او گفت:

-به یکی از بچه ها گفتم بره برسوندش ! نگران رفتنش هم نباش. باشه؟

سامیار نگاه مشکوک و نگرانش را سمت او چرخاند و چیزی نگفت. شایسته با عذرخواهی آرامی نگاهش را گرفت و توی اتاق برگشت. سامیار دو دستش را میان موهایش برد و بعد هم پشت گردنش قفلشان کرد. دلش پاهایش را هول می داد اما منطقش همیشه با شایسته همراه بود.

-سامی می ای؟

برگشت و به سروش که با ابروهای جمع شده و استفهامی نگاهش می کرد؛ گفت:

-برو من یه لیوان آب بخورم و پیام!

سروش شستش را به نشانه اوکی برایش بالا گرفت و با گفتن منتظریم؛رفت. سامیار ماند و حجم عظیم سوال هایی که یکی یکی لابه لای افکارش به هم می پیچید...

#پست 93

گوشی را بین شانه و گردنش گذاشت و در حال چک کرد سیم های گیتار گفت:

-می دونم تعطیلی شماسه و راحت تری آقای بقایی اما واسه اینکه تو طول هفته خلوت تره و بهتر می شه پیش رفت؛ دوشنبه و سه شنبه اتون رو اختصاص بدین به برنامه خودتون! خیلی ممنون می شم!

وقتی بالاخره مشتری اوکی را داد با خیال راحت تشکر کرد و گوشی را از بین شانه اش گرفت. سمیر نزدیکش نشست و گفت:

-یه جوری این لامصب زنگ می خوره که انگار صد و هجده رو دادن رو خط تو! چه خبره بابا؟

نگاهش را از سیم ها گرفت و به سمیر نگاه کرد که برگه های ترانه اش باز توی دستش بود:

-اون روز می گم سرم شلوغه پای شلوار و حیثیت می کشی وسط دیگه نافهم! سمیر با لبخندی دندان نما گردنش را قر داد:

-خب من نافهم مخلص این مراستم داداش!

سامیار لبخند کمرنگی زد و سمیر کمی خودش را جلو کشید:

-بمون تو گروه سروش سامی! به مرگ خودم حیفه!

سامیار کمی خودش را عقب کشید و ساز را روی پایش گذاشت:

-فعلا که بخاطرتون کارا رو شبانه روزی کردم.

بعد توی صفحه ی چتش رفت و پیام هایش را بالا و پایین کرد. روی اسم رزا که رسید چند ثانیه مکث کرد. عکسش یکی از همان هایی بود که خودش یک هویی ازش گرفت. چاپش کرد و با فایلش بهش داد. از آن عکس هایی که دوست داشت ساعت ها بنشیند و نگاهش کند. چشمک با نمک و لب های جمع شده اش موقع خوردن آلوچه ای ترش در یک تفریح کوتاه همراه با بقیه بچه ها بود. یک هفته ای می شد خبری ازش نداشت. یکبار هم برایش پیام داد و به بهانه احوال بررسی خواست صحبت کند اما گفت کار دارد و خیلی زود آف شد. بعدش هم حالتش را مخفی کرد و دیگر خبری ازش نشد. نمی دانست آن روز بین او و

شایسته چه چیزی رد و بدل شد اما آن قدر ساده نبود که نفهمد نبودن شایسته مقابل چشمش و دوری کردن رزا بی شک بی دلیل نیست و حتما آن روز جایی میان بحثشان داشته. دلش نمی خواست این اتفاق آن هم به این شوری بیفتد که حساسیت ایجاد شود اما شده بود و دقیقا نمی دانست باید سراغشان برود و ببیند چه مشکلی پیش آمده یا نه؟

-از اون روز ندیدیش؟

برگشت و دید سمیر با نگاهی نافذ حواسش را بهش داده. سوتی بدی بود اما خونسردی و آرامش ذاتی اش نمی گذاشت کسی دست پاچگی اش را ببیند. گوشی را جمع کرد و لب هایش را بالا کشید:

-نه !

-خونه بابا میرزام نرفته! خیلی عجیبه! سابقه نداشت.

-خب بابا میرزا این هفته رفت اونجا یه روز. شاید واسه همین...

-سامی این خانم دکتر یه چیزی به رزا گفت اون روز! بابا خر که نیستیم! اخلاق گند اونم که می دونی! ناراحت بشه در رو روی همه می بنده !

-همه غیر از بابا میرزا!

سمیر با آرنجش ضربه ای آرام به او زد:

-با تو!

سامیار دست به پایین لبش کشید و سردرگم گفت:

-والا جواب منم نمی ده .پیچوند چند روز پیش و دیگه هم خبری نشد!

سمیر کمی حرفش را بالا و پایین کرد و بعد با نگاهی به اطرافش سرش را کمی پیش برد:

-سامی... رزا چند وقته یه مدلیه ! حواست هست تو؟

اپروهای سامیار جمع شد و سمیر زبان روی لبش کشید:

-میگم ... نکنه با تو...-

-سمیر...-

سمیر جفت دست هایش را بالا گرفت:

-فکر دیگه! میاد به ذهن آدم یهو!

سامیار نچی کرد و نگاهش را گرفت. این قصه داشت ترسناک می شد. همه گیر می شد. رزا و رفتارش مقابل خودداری های سامیار حکم تیرهای پشت هم به رابطه ای اثبات شده را برای دیگران داشت. از طرفی خودش...

-به گیسو بگو بره یه سر بهش بزنه ببینه چشه!

-میگم بیا امشب تعطیل کنیم بریم. سوپرایزم می شه! می دونی که عاشق این کاراست! یه پاتیل پاستیل و شکلاتم می گیریم حال می ده!

-بریم؟ کجا؟

-دماوند دیگه بابا! دانیال اون هفته گفت. یادت نیست؟

ابروهای سامیار با مکت کوتاهی باز شد. آهانی گفت و سمیر چشمکی برایش زد:

-داداشت حواسش هست!

-سروش می ذاره؟

-سروش خر کیه! ساعت شیش من دل پیچه می گیرم می ریم!

سامیار خنده اش گرفت و ضربه ای بهش زد:

-تف تو روحت سمیر!

پنجره را باز کرده بود و مقابلش ایستاده بود.

منظره روبه رویش با وجود کم بودن ویلاهای اطراف و درخت های بلند و کنار هم زیبا بود اما سر راه که می آمدند دشتی را دید که دلش می خواست تویش برود و لابه لای شقایق ها و لاله ها ی واژگونش قدم بزند اما دانیال ترجیح داد زودتر به ویلا برسند و او هم حتی پیشنهادش را نداد.

دلش نمی خواست حرفی بزند و زودتر این سفر کوتاه تمام شود. دل دردی که داشت عصبی ترش کرده بود. اگر حوصله نگاه های معنی دار پدرش را داشت قطعا خانه می ماند اما وقتی آمد و گفت دانیال گفته امروز قرار است به این سفر کوتاه بیایند فقط سکوت کرد ؛

شامش را نخورده روی میز باقی گذاشت و به اتاقش پناه برد. حالش اصلا خوب نبود ولی دلش هم نمی خواست با کسی حرف بزند.

با نشستن بوسه ای روی گونه اش و فرو رفتن از پشت سر در آغوش دانیال تکان بدی خورد و تا خواست بچرخد او همان طور نگهش داشت:

#پست 94

-همین جوری خوبه. بالاخره تونستم اونجوری که دلم می خواذ بغلت کنم!

چشم هایش را بست و حس کرد دل دردش بیشتر شد. شاید دلش می خواست به تمام این ها خو بگیرد و دوباره حرف یاوه ای نشود. چیزی که خودش هم قبول داشت و دردش همین بود. دست دانیال زیر سینه اش قفل شد و نفس رزا چند ثانیه بند آمد .

-دیدم اون دشت گل رو نگاه می کردی! ولی دوست داشتم زودتر برسیم ویلا که خوش بگذره بهمون! فردا می ریم اونجا!

چشم های رزا گرد شد و سرش سمت او چرخید:

-فردا؟ مگه امشب بر نمی گردیم؟

ابروهای دانیال جمع شد:

-! امشب کجا برگردیم؟ دایی نگفت بهت که خواهش کردم تا فردا عصر بمونیم!

رزا با صدای ضعیفی گفت:

-نه ولی...

دانیال چانه‌ی او را بین دو انگشتش گرفت. حرکت نوازش گونه انگشتانش به خوبی می‌توانست حس دخترک را تکان دهد اما استرسی که آن لحظه گرفت نمی‌گذاشت حتی بفهمد او چه می‌کند. فقط از این نزدیکی بیش از حد آشوب شده بود!

-دیگه ولی و اما و اگر نداره. خوش می‌گذره. نادایم پایه خوبیه!

رزا زبان روی لبش کشید تا خشکیدگی اشان به چشم او نیاید:

-کاش می‌گفتی بهم!

-حالا گفتم. چه فرقی داره؟

-هیچی نیاوردم.

-از دخترا بعیده خوشگل خانم!

بعد هم تک خنده‌ای کرد و رزا برای فرار از دستش سعی کرد لبخند بزند. هرچه بیشتر مقابل او گارد می‌گرفت؛ مطمئن بود مصرتر می‌شود و نزدیک‌تر و این را در سفری که قرار بود شبش چند متری او باشد؛ اصلا نمی‌خواست. دانیال هم راضی به نظر می‌رسید و با بوسیدن کوتاه او کمی فاصله گرفت. رزا دستهایش را روی شکمش نگه داشت و گفت:

-اینجا آنتن نداره دانیال! تلفن ثابت هست؟

-آره. تو اتاقی که وسایلت رو بردی هم هست.

-پس من یه تلفن به مامان بزنم که بیشتر دلواپس نشه!

-اوکی. منم یه سر به نادیا بزنم که تنهایی حوصله اش سر نره. این فامیلای تو که نیومدن این بار!

رزا لبخند تلخی زد و پیش خودش گفت که شاید هرگز سفری با آنها تکرار نشود. حداقل تا زمانی که نمی توانست فاصله اش را باسامیار و نگاه و نجابت خودش رعایت کند اما چیزی نگفت و بی حرف سمت اتاق رفت. لب تخت نشست و تلفن را برداشت. یک مرتبه بغض سنگینی روی دلش نشست. یعنی تا ته عمرش می خواست این طور و هر روز بمیرد؟؟؟

#پست 95

دانیال مشغول آماده کردن باربیکیو برای کباب کردن جوجه ها بود و نادیا هم با انرژی و خنده ای که لحظه ای از صورتش دور نمی شد؛ کمکش می کرد. رزا دلش می خواست توی ساختمون برود ؛ به اتاقی که مجبور بود تا صبح تویش سرکند؛ بماند ولی کنار آن ها نباشد. کم کم احساس خفه گی می کرد. کیل را که دستش بود روی میز گذاشت و با لبخند کم رنگی دو دست کوچکش را نگه داشت و به صورت بانمکش نگاه کرد. خوب شد که حداقل آن را آورد. وقتی دانیال کنارش نشست؛ نگاه کوتاهی سمتش انداخت و او دست هایش را روی میز جمع کرد:

-این عروسک رو بیشتر از من دوست داری؛ نه؟

رزا لبخند مضحکی زد:

-لوس نشو دانیال!

-از موقعی که اومدیم این عروسک را چسبوندی بغلت ولی دریغ از اینکه بیار بیای پیش من بشینی!

-تو خودت می ای ولی کیل پا نداره که به زور هم شده بیاد بغلم!

خودش هم نفهمید حرفش عمدی بود یا از دهانش پرید اما از گفتنش ناراضی نبود. مکث و لبخند دانیال مثل همیشه بود و گونه اش را نوازش کرد:

-با تو بودن زورکیش هم مزه داره واسه من !

رزا لبخند بلاتکلیفی زد و دانیال سرش را کمی جلو برد:

-باید یه فکری به حال این سردمزاجی تو بکنم وگرنه بعد حسابی با هم به مشکل می خوریم.

قلب رزا ریخت. از فکر ارتباط بیشتری با او هم تنش مور مور می شد. با صدای تیک در ویلا سر جفتشان با تعجب چرخید و نادیا هم بیرون آمد. با لبخند و ابروهای بالا رفته گفت:

-تو که گفتی خودمونیم دانیال !

دانیال بلند شد و گفت:

-کی اومد مگه؟

صدای سمیر را شنید:

-سلام داماد عمه ماهرو! خودت دعوت کردی داداش!

انگار انرژی عجیبی به جان رزا هجوم برد و بلند شد که از نگاه تیز دانیال دور نماند اما خندید و به استقبالشان رفت:

-می خواستین سوپرایز کنین؟ چرا خبر ندادین؟

سمیر گفت:

-هوس یهویی بود. گفتیم در جوار شما خوش می گذره؛ از دستش ندیم! چطوری فراری؟

با لقب فراری رزا جا خورد ولی خندید و دستش را برای او تکان داد که سامیار تازه وارد شد و با دست هایی پر سلام داد. قلب دخترک بین هیجان و دردی که تازه شناخته بودش گرفتار شد. حضور گیسو و نامزدش و دختر جوانی که

سمیر ؛ سمیه معرفی اش کرد؛ بهانه ای شد تا بتواند از سامیار بگریزد و جز یک سلام ساده و احوال پرسی کوتاه چیزی بینشان رد و بدل نشود اما جسمش سمتی بود و جانش سمتی دیگر...انگار بابا میرزا داشت توی گوشش می خواند:

"اوست نشسته در نظر

من به کجا نظر کنم؟

اوست گرفته شهر دل

من به کجا سفر کنم؟"

دلش بابا میرزا را با آن آغوش گرم و بوسه های مهربانش خواست ولی خودش را میان دیواره هایی کشیده بود که فکر می کرد باید مدام محکم تر و بلندترشان کند تا از این حس و حال باطل شده؛ کنده شود.

-مهمونی اومدین یا مهمون دعوت کردین بچه ها؟

سامیار روی صندلی نشست و گفت:

-قرار بر دورهمی بود نه مهمونی که !

دانیال لبخند زد:

-من راحت می گیرم که شما کمرنگ تر و سخت تر نشین.مخصوصا تو...

سامیار خندید:

-من اگه کمرنگ بودم که اینجا نبودم امشب!

-شاید من بخاطر رابطه خوبی که با رزا داری بیشتر توقع دارم!

نگاه دانیال و سامیار همزمان سمت رزا چرخید ولی او چیزی نگفت . به جایش سامیار گفت:

-هر موقع رزا دعوت کنه که می آم !

رزا برای حفظ ظاهر فقط لبخند کمرنگی زد ولی سکوتش سامیار را مطمئن تر کرد که خبری بوده و هیچ اشتباهی در کار نیست. همه دست به دست هم دادند و جوجه های زعفرانی را که توی راه گرفته بودند برای شام زودتر به سیخ کشیدند تا تایم بیشتری را دور هم باشند. سمیر هم با آوردن گیتارش عملاً قول خواندن یک قطعه را داد. رزا مشغول خورد کردن خیارشورها بود که نادیا گفت:

-معلوم شد با ما راحت نبودی رزا!

رزا نگاهش کرد و نادیا این بار با لحنی معنادار گفت:

-حالا من مهم نیستم زیاد ولی رفتارت با دانیال عجیبه! تردید داری تو رابطه ات باهاش؟

رزا داشت یاد حرف های شایسته می افتاد و کم کم تنش داغ می شد. فکر کرد اگر بخواهد آن حرف ها تکرار شود این بار خوردتر از قبل می شود. به همین خاطر سعی کرد پیش او سیاست تازه ای در پیش بگیرد:

-اصلاً این جوری نیست! فقط باید زمان بیشتری بگذره...

نادیا سرش را کمی پیش برد و محتاط گفت:

-بعید می دونم تجربه سکس داشته باشی چون اینجا اصلاً معمول نیست!

رزا یخ کرد ولی جوابش را داد:

-خودت گفتی که بین ما همچین چیزی نیست!

-ولی دانیال نامزدته! خیلی هم مرد گرم و اکتیویه!

رزا با بهت نگاهش کرد که نادیا با لبخند گفت:

-مطمئنم توی رابطه باهاش حسابی شیفته اش می شی!

دست رزا یک دفعه سوخت و چهره اش جمع شد. نوک چاقو توی انگشت میانی اش رفته بود و حسابی می سوخت. درحالی که تپش قلبش تصاعدی بالا رفته

بود؛ توی حیاط رفت و کنار یکی از شیرهای آب انگشتش را شست. گیسو که متوجه شد پشت سرش رفت و نگران پرسید:

-بریدی؟

رزا با چهره ای جمع شده سرش را بالا داد و گفت:

-نوک چاقو رفت تو دستم. چیزی نیست!

#پست 96

گیسو دستمالی تمیز را از جیبش درآورد و دور انگشت او پیچید بعد با غیظ گفت:

-چی می گفت این مترسک وروره جادو که یهو خشک شدی؟

-بیشعور می گاه...

مکت کرد که گیسو کنجکاو پرسید:

-چی میگه؟

رزا نفسی گرفت و دوباره سر تکان داد:

-هیچی بابا! ولش کن!

-بمیری که فقط کک می اندازی تو پاچه آدم! خب بگو دیگه!

رزا زبان روی لبش کشید:

-هیچی! حرف رابطه می اره وسط!

-رابطه چی؟

رزا که با حالتی خاص نگاهش کرد؛ چشم های گیسو گرد شد:

-او! غلط کرد! رزا خر نشی یهو همه چی رو باد بدی بره!
رزا پشش زد و گمشوی پر حرصی گفت. گیسو دنبالش رفت و با صدا کردن
اسمش باهاش همراه شد.

*

هرچه رو به شب رفت هوا سردتر شد. جوری که دخترها به جز نادیا؛ روی
لباسشان چیزی پوشیدند تا سرما آزارشان ندهد. دانیال برخلاف شب مهمانی
توی شمال این بار توی جمع پرسید ببیند کسی نوشیدنی می خورد یا نه. سمیر
که همیشه پایه اش بود با خنده گفت:

-من بخورم و صدام خراب شه سروش از کولم پایین نمی آد. اونوقت ساز زدن
هم تعطیل می شه! شما اوکی باشین!

دانیال ابروهایش را جمع کرد و قوطی ها را روی میز گذاشت.

-مگه بخوری چقدر تاثیر می ذاره؟

-سه چهار ساعتی جای کله م صدام داغ می شه!

همه خندیدند و دانیال یکی از قوطی ها را باز کرد و مقابلش گذاشت:

-بخور تا صبح دور همیم! می پره از صدات!

-نه داداش تا صبح که اغراقه! نهایت یک راهی شیم که امانت مردم رو باید پس
بدیم!

و به سمیه اشاره کرد. دانیال لب هایش را بالا کشید:

-حالا سمیه خاتم یه تلفن بزنه به خونه شاید مانعی نبود! چون ما برنامه داریم تا
فردا عصر بمونیم!

با "ا" گفتن سمیر؛ نگاه سامیار هم روی صورت دانیال ماند. انگار که ضربه ای
از پشت توی سرش خورده بود. این سفر با آن عقاید خاص رسول چطور
ممکن بود؟

با حرف دانیال دوباره حواسش کمی جمع شد اما دلشوره ای ته دلش به جوش و خروش افتاد:

-اصراری نیست ولی هر کدومتون بمونین جا هست و مام هستیم!

سمیر دمت گرمی گفت و دانیال قوطی را سمت سامیار گرفت:

-تو که نمی خونی! نکنه کلا نمی خوری؟

سامیار سعی کرد محترمانه دست و حرفش را رد کند:

-به من نمی سازه این!

-چی می خوری خب؟

-تو جمعای خانوادگی هیچی!

ابروی دانیال تا ته بالا رفت:

-اوه! بیخود نیست این قدر طرفدار داری سامی خان!

بعد قلبی از قوطی توی دستش را بالا رفت و ادامه داد:

-البته یه خورده عجیبه! چون معیار انتخاب دخترا یه کم عوض شده!

سمیر در حال کوک کردن گیتارش گفت:

-هر کی چهارچوبی داره دانیال!

بعد هم ساز را روی پایش گذاشت و ادامه داد:

-فعلا که سامیار گوی سبقت رو تو خاطرخواهاش از جمع ما گرفته! واسه همینم

عذب مونده که همه نعمتا رو با هم داشته باشه!

سامیار هم خنده اش گرفته بود هم جا خورد و گفت:

-رزومه خودت رو هم پای من زدی نکنه؟

سمیر لبش را محکم گاز گرفت و با چشم به سمیه اشاره زد:

-من سر و تهم بغلم نشسته. تو هم ببند دهندو!

همه خندیدند و سمیر سر کنار گوش سمیه برد:

-یه وقت نری که نمیگن سامی حرف مفت زد؟! میگن سمیر بلد نبود...

سمیه با خنده ضربه ای به او زد و سمیر صاف نشست:

-خب فراری بده بیاد!

گیسو اخم کرد:

-ا! فراری چیه سمیر؟

سمیر با دست به رزا اشاره کرد:

-این یه چیزی زده این قدر مظلوم شده و پیداش نیست. دانیال چیکارش کردی ؟

دانیال با لبخند دست دور شانه ی او انداخت و به خودش فشارش داد:

-شاید نوع شیطونیش عوض شده! نشنیدی میگن دخترا بعد از ازدواج عوض می شن!

-اون بحث دیگه ای داره. این کلا قبل از ازدواج نطقش کور شده!

سامیار برای جمع کردن بحث آنها گفت:

-رزا هر آهنگی دوست داری بگو تا این پشیمونت نکرده!

و با این حرفش بالاخره او را مستقیم طرف صحبت قرار داد اما رزا باز طفره رفت و به سمیر نگاه کرد.

-ترانه ها خودتو دوست دارم ولی هر چی بخونی قشنگه!

سمیر لبخند زد:

-قربون تو یکی یه دونه به قول سامی! می ریم تو کار محسن که دوست داری.

ترانه ها باشه واسه کنسرت!

رزا لبخند زد و سر تکان داد.

آن قدر مظلوم شده بود که دل سمیر هم تکان خورد . می خواست آهنگ
وابستگی را بزند اما چند ثانیه با مکث و تکیه بر حسی که از او گرفت ملودی
اش صد و هشتاد درجه چرخید و قبل از اینکه بنوازد ؛ صدایش را صاف کرد و
سعی کرد به سبک پراحساس خواننده و خودش مسلط شود:

"گناهی ندارم ولی قسمت اینه

که چشمای کورم به راحت بشینه

برای دل من ؛ واسه جسم خسته ام

منی که غرور تو چشمت شکستم"

انگار کسی قلب رزا را از جا درآورد. حنجره سمیر گرم تر شد.

"سر از کار چشمت کسی درنیاورد

که هر کی توروخواست یه روزی بد آورد

برای دل من ، واسه جسم خسته ام

منی که غرور تو چشمت شکستم

واسه من که برعکس کار زمونه

یکی نیست که قدر دلم رو بدونه

گناهی ندارم ولی قسمت اینه

که چشمای کورم به راحت بشینه

هنوزم زمستون به يادت بهاره
تو قلبم کسی جز تو جایی نداره
صدای دلم ساز ناسازگاره
سکوتم به جز تو صدایی نداره
*

تو خواب و خیالم همه اش فکر اینم
که دستاتو بازم تو دستام بگیرم
ولی حیف از این خواب پریدم که بازم
با چشمای کورم به راحت بشینم
سر از کار چشمات"...

پست 97

بغض داشت رزا را می کشت اما وقتی دست سمیر مکث کرد اولین کسی که
برایش با لبخندی تلخ دست زد خودش بود. اجرایش عالی بود .
دلش می خواست جلو برود و دخترک را بغل بگیرد اما فقط کف دستش بوسی
چسباند و برایش فرستاد. نگاهش میان حرف های دیگران سمت سامیار چرخید
که توی سکوت عجیبی بود.
از همان هایی که شده بود اتم و شکافتنش کار هرکسی نبود. سری تکان داد و
نادیا گفت:

-چقدر خوب می خونی! کنسرتت کی هستش سمیر؟

-اواسط مهر! تشریف بیارین!

-اوه! امیدوارم نرفته باشم اون موقع !

دانیال با تعجب نگاهش کرد:

-مگه می خوای بری؟

-موندنمون خیلی طولانی شده دنی! بخاطر جشن شما تا یک ماه دیگه هستیم فقط!

-حالا تا کنسرت سمیر هم بمون!بعد شاید با هم رفتیم !

رزا با تعجب نگاه کرد .

سامیار حیران مانده بود که رزا چطور در عرض یک هفته قرار جشنش را گذاشته! چرا داشت همه چیز برخلاف تصورش پیش می رفت؟

وقتی دانیال گفت فقط یک سفر کوتاه است رزا ترجیح داد سکوت کند اما از فشار لب هایش به هم معلوم بود می خواهد خودداری کند .

نگاهش درچرخشی به سامیار افتاد که حیرت به خوبی توی چشم هایش معلوم بود. آب دهانش را قورت داد و به بهانه آوردن چای با گیسو رفت.

سمیر از شلوغی استفاده کرد و سر کنار گوش سامیار برد:

-رزا یه مرگش هست سامی! قیافه اش داد می زنه! تو امشب بمون .اگر قول نداده بودم سمیه رو ببرم منم می موندم ولی خودمون با گیسو و امین می ریم؛ من ماشینمو می دارم برات!اوکی؟

سامیار گیج نگاهش کرد و چهره جدی سمیر مثل پتک توی فرق سرش خورد.

سمیر نچی کرد:

-سامی گرفتی یا گيجی؟ بابا عمه دلشوره داشت رزا تا حالام مونده؛ حالا چطوری
یهو شبم موندگار شده؟

-خاله ماهرو به تو گفت؟

-نه! با مامانم حرف زده بود. بعد مامان گفت اگه تونستیم بمونیم با اینا با هم
برگردیم که معلومه نمیان !

سامیار چیزی نگفت و سمیر هم خودش را عقب کشید. قصه داشت به هم می
پیچید و آدم ها بیشتر....

#پست 98

در حال خداحافظی ؛ سمیر مردد مانده بود ؛ سامیار بالاخره چه تصمیمی دارد که
سامیار خودش جلو رفت و گفت:

-من فردا برمی گردم!

سکوت چند ثانیه حکم فرما شد و سامیار با لبخند سمت دانیال چرخید:

-البته اگه اشکالی نداره!

دانیال دست هایش را فوری از هم باز کرد:

-معلومه که اشکالی نداره. من دوست داشتم همه بمونن!

امین تشکر کرد و گفت:

-من فردا ده باید سر شیفت باشم والا بدم نمی اومد. سمیرم که خودش گفت
امانت دستشه!

-مشکلی نیست. تا آخر تابستون بازم فرصت هست بیایم اینجا!
همگی تشکر کردند و سمیر در حال فشردن دست سامیار سوییچش را کف دست او گذاشت و گفت:

-فردا برگشتی بیا سر تمرین مستقیم تا سروش صافمون نکرده!
سامیار لبخند زد و بابت ماشین هم تشکر کرد. چند دقیقه بعد همه رفتند.
آخرین کسی که از مقابل در ویلا برگشت سامیار بود. دانیال با او هم قدم شد و گفت:

-شب بیداری یا زود می خوابی؟

سامیار لب هایش را بالا کشید:

-بستگی به شبش داره!

-به آدماش و جاش چی؟

سامیار متوجه لحن معنادار او شد و لبخند کمرنگی زد:

-من به جز ده سال اول زندگی م ؛ بقیه شبا تنها بودم !

دانیال چانه اش را خاراند و گفت:

-از مشروب نخوردنت معلومه خیلی پابندی ! دیگه رابطه و دوستی که بهت
نمیداد. البته اون خانم دکتری که باهات بود چیز دیگه ای می گفت!

-من با خانواده سروش خیلی ساله که مراوده دارم. بودنم باهاشون به معنا و
مفهوم خاصی نیست!

دانیال کمی ابروهایش را جمع کرد:

-خب شاید خانم دکتر نظرش غیر از اینه؟ هان؟

سامیار طفره رفت:

-رابطه امون فعلا در حد یک دوستی ساده است!

-پس بعد از این فعلا ممکنه فعل و انفعالاتی هم رخ بده!

سامیار جای جواب دادن لبخند زد و با تعارف دانیال وارد ویلا شد. نادیا توی سالن مقابل تلویزیون نشسته بود اما خبری از رزا نبود. نگاه سامیار سمت اتاق ها چرخید و دانیال سراغش را گرفت که نادیا گفت توی اتاق با تلفن صحبت می کند. دانیال با گفتن آهانی سمت راهروی اتاق ها رفت. سامیار همانجا روی یکی از مبل ها نشست که سنگینی نگاه نادیا باعث شد سربچرخاند. دختر پرشر و شور و راحتی به نظرش می آمد که خیلی ساده برخورد می کرد اما نمی دانست چه چیزی درونش وجود دارد که باعث دور شدن سامیار می شود. قطعا ظاهرش تاثیری نداشت اما نگاه هایش عجیب بود. نادیا با کنترل شبکه ای را آورد و گفت:

-تنها کسی که فکر نمی کردم بمونه؛ شما بودی!

سامیار عقب نشست و گفت:

-چطور؟

نادیا شانه هایش را بالا داد:

-زوجا بیشتر دوست دارن بیرون از شهر با هم باشن!

-زوج رسمی داخل و خارج شهر فرقی براش نداره نادیا خانم! بچه هام اگر کار نداشتن می موندن !

نادیا خم شد و ظرف های پذیرایی را که روی میز بود برداشت و مقابل او گذاشت:

-حالا شما که هستین؛ مثل رزا نباش. راحت باش با ما!

زنگ ها یکی یکی توی سر سامیار صدا می داد. زنگ خطر و هشدار! باز دیگ سرپر دل سامیار به جوش تازه ای افتاد. این همه نشان و آماری که لحن و تذکر

دیگران از رزا می داد نمی گذاشت آرام باشد اما در آن لحظه جای میدان دادن به جوش و خروش درونش نبود.

با برداشتن سیبی از نادیا تشکر کرد و بحث را جمع کرد. چند دقیقه بعد دانیال همراه رزا آمد و با سرخوشی گفت:

-خب سامیار اهل تخته ای یا پاسور؟

سرسامیار سمتش چرخید و اول نگاهش از رزا گذشت که مغموم تر از قبل بود. به دانیال نگاه کرد و گفت:

-هیچ کدام!

دانیال بسته ای را که دستش بود لب میز گذاشت و گفت:

-بیکار نشستن که حوصله سربره !

سامیار نخودچی ای را از ظرف آجیلی که روبه رویش بود برداشت و بین دو انگشتش به دانیال نشان داد:

-بازی ساده تر و جذاب تر بلدیم. گل یا ... پوچ؟!

نگاهش سمت رزا چرخید... نگاه براقش بالاخره بهش بود و درست می دید. بغض فقط در صدایش نبود؛ چشم هایش به بیداد رسیده بود.

دانیال خندید و با گفتن دمت گرم شستش را به نشان لایک بالا برد. خود سامیار پیشنهاد بازی تیمی داد و گفت دانیال با رزا توی یک تیم باشند . دانیال با خنده روی صندلی نشست و گفت:

-راپورت ندین به هم شما دوتا؟

سامیار نخود را کف دستش گرفت و مقابل آنها نگه داشت .

-رزا حرفه ایه تو بازی ! شروع کن رزا!

رزا نگاهش کرد و نخود را از کف دستش برداشت اما جای اینکه خودش بازی را شروع کند آن را دست دانیال داد.

نگاه سامیار لحظه ای مکث کرد اما بعدش با لبخند سمت دانیال چرخید که فاتحانه نگاهش می کرد. انگار جامی را که حق قهرمانی او بود؛ حالا توی دست هایش بود. سعی کرد حرفه ای باشد و بعد دو مشتش را جلو آورد. قبل از سامیار؛ نادیا خودش را پیش کشید و خطا داد.

بازی تکرار شد و این بار سامیار گل را با ضرب اول گرفت. گل را بین دست هایش چرخاند و مشت هایش را بسته شده؛ مقابل رزا گرفت.

#پست 99

رزا با مکث روی دست راست او زد و گفت "پوچ" اما دست سامیار با مکث باز شد و نخود کف دستش سر خورد. دید که لب های رزا لرزید و نمی کم جان به مژه هایش زد اما خودداری کرد و با کشیدن انگشتانش رو حنجره اش انگار بغض را قسم داد پایین برود. گل را از کف دست او برداشت و خواست بچرخاندش که از دستش افتاد. اهی گفت و این بار بی حوصله بلند شد:

-من حوصله ندارم بچه ها. ببخشید. می رم بخوابم!

نادیا معترض گفت:

-چرا به این زودی؟

اما رزا عذرخواهی کرد و سمت اتاق ها رفت. نگاه سامیار دنبالش رفت و دانیال جعبه ی پاسورها را پیش کشید:

-دخترخاله ات خیلی عجیبه سامیار !

سامیار دست هایش را جمع کرد و نگاهی به ورقه هایی که توی دست های او برمی خورد؛ انداخت:

-شاید شرایط عجیب و غریبه!

دانیال از زیر چشم نگاهی سمتش انداخت و بری دیگر به برگه ها زد:

-عجیب نبود. انگار شد !

چهار برگه را سمت سامیار گذاشت و چهار تا سمت نادیا و خودش هم سهمش را برداشت. سامیار برگه ها را کشید:

-حتی اگه عجیب و غریب نباشه؛ دنبال دلیلش نمی ری ؟

دانیال برگه هایش را چرخاند و نگاهی بهشان انداخت. جمع شدن نامحسوس ابروهایش می گفت از دستش راضی نیست ولی نشان نداد و گفت:

-شنیدی هدف وسیله رو توجیه می کنه ؟ هدف من داشتن رزاست! دوش دارم! نازش هم زیاده که من می خرم!

سامیار برگه ها را سمت خودش چرخاند و یکی یکی ردشان کرد:

-هر وسیله ای بهای هدف اصلی نیست. نگاه کن ببین که چی رو داری فدای چی می کنی !

برگ آخر مثل یک شوک عجیب بود. آس دل میان دست هایش چشمک می زد!

دانیال تعارف کرد که اگر لباس راحتی می خواهد ؛ هست اما سامیار محترمانه ردش کرد و توی اتاقی که می توانست استراحت کند رفت.

ساعت دو بود و دلش می خواست زودتر صبح شود تا این دلشوره ای که بیخودی چنگ به وجودش می زد؛ رهایش کند.

انگار توی یک زندان بود که صبح قرار است آزاد شود. اتاق کناری متعلق به رزا بود.

از وقتی توی اتاق رفت دیگر بیرون نیامد اما حس می کرد بیدار است.

چندباری خواست سراغش برود اما ترجیح داد بگذارد برای صبح.

همین که توی اتاق بود؛ یک نوع امنیت و آرامش همراه سامیار هم بود. بی حوصله لب تخت نشست و موبایلش را برداشت اما با صدای تیک آرام در اتاق گوش هایش تیز شد. بلند شد و در را باز کرد.

رزا را دید که توی دست شویی رفت. پس اشتباه نکرده بود. بیدار بود.

نگاهی به اتاق های روبه رو انداخت و برق هایش که خاموش بود. در را نیمه باز گذاشت و عقب رفت.

به امید اینکه رزا برگردد و با دیدن برق روشن بفهمد بیدار است.

همه به خوبی می دانستند سامیار موقع خواب حتی کوچکترین نوری را باقی نمی گذارد تا بتواند درست بخوابد!

چند دقیقه ای گذشت اما رزا برگشت و بی تفاوت از مقابل اتاق رد شد.

سامیار نچی کرد و بلند شد.

بیرون که رفت دید این بار او توی آشپزخانه رفت. انگار که سرگردان بود.

پشت سرش رفت و توی درگاه آشپزخانه رسید که او تازه روی یکی از صندلی های غذا خوری نشست. بسته کوچک قرصی دستش بود.

سامیار از همان فاصله فهمید مسکن است. رنگ پریده اش باعث شد حدس هایی بزند اما جلو رفت.

سر رزا بلند شد و با دیدنش تعجب کرد. سامیار صندلی مقابلش را عقب کشید و نشست:

-می خوای اگه خوب نیستی بریم دکتر؟

رزا نه خفه ای گفت بعد دستش را به میز گرفت بلند شود که سامیار دستش را گرفت و مانع شد:

-کی دست از این اخلاقت برمی داری که بدون توضیح دادن، رفتارت رو عوض نکنی؟

رزا مستقیم نگاهش کرد:

-دلایل شخصی خودمه. باید واسه تو توضیح بدم!

لحنش تند و بی ملاحظه ولی تحلیل رفته بود. معلوم بود کنار تمام آشفتگی هایش حال جسمی اش هم خوب نیست! سامیار برخلاف او با لحن ملایم تری گفت:

-وقتی با من قهر می کنی باید بدونم چرا که!

-کی گفته با تو قهرم؟

-تو رزای همیشه ای؟

-نه !

-خب!

-گفتم سامیار! به خودم مربوطه! سربه سرم نذار!

بعد هم دستش را عقب کشید برود که سامیار مقابلش ایستاد و با لحنی مصمم ولی همراه همان آرامش خاص همیشه اش گفت:

-می خوام یبار مثل خودت فصول باشم!

-مثل من یا یکی دیگه؟

-من تو رو مثل کف دستم می شناسم. به چی لج کردی که سر هفته به من میگی می خوای با بابا میرزا حرف بزنی که قرار نامزدیت کنسل شه و مطمئنی به درد این آدم نمی خوری ؛ بعد ته هفته خبر جشن می دین!

رزا با حرص نگاهش کرد:

-فکر کن دلم خواسته!

سامیار شماتت بار وبا اخم نگاهش کرد:

-بچه بازی درنیار! بشین ببینم چی شده؟!

رزا بی اعتنا خواست رد شود اما سامیار این بار بازویش را گرفت و روبه روی خودش نگاهش داشت. سرش را تا مقابل صورت او پایین برد و با تحکم گفت:

-می گی بعد می ری!

رزا آشفته گفت:

-به تو مربوط نیست سامیار! نه به تو! نه به هیچ کس دیگه! تو زندگی من دخالت نکن!

-کی بود می گفت نظرمن براش مهمه؟

#پست 100

-من احمق! ولی اشتباه می کردم! نه خودت مهمی! نه نظرای مصلحت طلبانه ات! اگر موندی زیر زبون من رو بکشی بیخود وقت خودت رو تلف کردی. برو پیش همون آدمی که بت شده برات و نمی دونی چه آشغالیه!

ابروهای سامیار از شدت حیرت باز شد و رزا با حرص نفس گیری گفت:

_اصلا دیگه دلم نمی خواد ببینمت سامی !

-چت شده تو؟ این مزخرفات چیه؟ چیکار کردم مگه من؟

-برو از اون دختره ی...

-رزا...

-ببخشید ! نباید به معشوقه جنابعالی توهین کنم ولی از نظر من یه آدم بیخود فضوله که ادای آدمای روشن فکر و متمدن رو در میاره والا...

یک دفعه بغض از ته جانش بالا زد و سامیار را محکم پس زد اما این بار او هم مصر و محکم بود:

-من نمی دونم چی بین شما دو تا گذشته که جفتتون فراری شدین و تو بغلش عاصی!

-عاصی نه سامی خان! شدم یاغی! می شناسیم که !

-بس کن رزا. بگو چی شده که یه شبه فکرای چند ماهت به هم خورده؟

-گفتم که دوست دارم! دلم می خواد اینجوری زندگی کنم!

-یعنی چی؟

-یعنی به تو مربوط نیست!

سامیار با نگاهی دلخور و مکرر گفت:

-جوری حرف نزن که خودت بعدا حسابی پشیمون شی!

-از خیلی چیزا پشیمونم. یکیشم این!

-مثلا؟

-نه! انگار قبل از اینکه اسم خانم دکتر بخوره توی شناسنامه ت؛ تنه اتون بدجوری به هم خورده که لنگه اون شدی و...

-بس کن!

-می خوای حرف مفت دیگه ای نزنم پرو بذار راحت باشم!

-من نباشم راحتی؟

سر رزا تکان خورد و با آره گفتن انگار تیر خلاص را زد اما وقتی قطره اشکش بی تاب شد و روی صورتش سُر خورد؛ شد همان اکسیژن دوباره ای که به ریه های احساس ترک خورده سامیار برگردد . سرش را پایین برد و انگشتش را روی اشک او کشید:

-باشه! به من مربوط نیست ولی به بابا میرزا که هست. هرچی رو که گفتی بهش میگم! به جهنم که هر چی بشه!

رزا دستش را پس زد و با حالی بدتر از آشپزخانه بیرون رفت. دو دست سامیار به صندلی چسبید تا بغض سنگینی که روی شانه های دلش بود؛ پایه های جانش را پایین نریزد...

رزا وارد اتاق شد و درش را محکم بست. دوقطره اشکش را که چکید با کف دستش و غیظ پاک کرد اما وقتی دانیال را روی تخت اتاق دید در همان حالتی که بود خشک شد! جای تمام بغض های لحظه ای قبل را حیرت گرفت و وقتی او با لبخند نشست؛ ترس سهم بیشتری از جانش را صاحب شد. دانیال بلند شد و گفت:

-خیلی وقته منتظرم ببینم کی بالاخره طلسم می شکنه!

رزا سعی کرد وا ندهد:

-طلسم چی؟ اینجا چی می خوای نصف شبی؟

دانیال سمتش رفت و با لبخند گفت:

-معلوم نیست ؟ شایدم دوست دارم تعریف کنی سر چی با پسر خاله ت یواشکی بحث می کنی؟!

نفس رزا توی سینه اش حبس شد و دانیال روبه رویش ایستاد:

-اومدم شفاف کنی برام که بدونم کی رو بیشتر دوست داری!

رزا کنارش زد و با صدایی که مهارتی برای کنترل ارتعاشش نداشت؛ گفت:

-باز چرت و پرت نگو دانیال. اصلا حوصله ندارم!

دانیال بازویش را محکم گرفت و سمت خودش کشیدش! قلب رزا ریخت و باترس ، مستقیم نگاهش کرد. دانیال لبخند یک وری زد اما ترس چشم های دخترک را بیشتر کرد:

-اگه چرت و پرت می گم بهم ثابت کن که صبح با خیال راحت بیدار شم!

-منظورت چیه؟

لبخند دانیال پررنگ تر شد و تا دستش دست تیشرت او رفت رزا به شدت پسش زد و با بهت و حرص گفت:

-بخدا بخوای غلط اضافه کنی دانیال...

-می خوام شفافم کنی که جز من به کسی فکر نمی کنی!

-برو از اتاق بیرون تا...

بوسه ای ناگهانی و بی رحمانه با آغوشی منجر کننده شبیه سونامی بود که داشت قاتلش می شد. پسش زد. با نفرت گفت:

-یه کاری نکن حالم ازت به هم بخوره دانیال. من...

-پس باهام راه بیا رزا...

-برو اون طرف...

-نترس. حواسم هست. بیشتر از چیزی که فکر کنی حواسم هست...

بیشتر می اش داشت حالش را به هم می زد!!

_حواست به کارا و حرفات باشه که یهو تموم ادعاهایی که به خوردم دادی روت
بالا نیارم . برو ور دل همون آدمی که معلوم نیست چند بار شیفته ی رابطه
باهات شده که اومده مثل ادمای هرزه به منم پیشنهادش می ده!

دانیال بین دستانش محکم نگهش داشت و صورتش را بالا کشید؛ انگار تازه
چشم هایش را رزا دید که حرارت ازش بیرون می زد. چرا یادش نبود او مست
است؟

_اره! بودم باهانش ولی به امروز چه! الان که با توام!

رزا باترس و حرص گفت:

_گمشو دانیال والا داد و بیداد می کنم که آپروت بره. سامیار هنوز بیداره و....

_باشه! این قدر خر نیست وارد حریم خصوصی من و تو شه!

#پست 101

_حریم می فهمی یعنی چی که مست اومدی تو اتاق من؟ بابام بفهمه....

با خنده ی اون تنش سر شد:

_من مستم؟ اشتباه گرفتی عزیزم! خمارم! اونم بدجوری !

سرش را جلو برد و لب هایش با تمام تقلای او به گلوش چسبید:

_تو مستی که چیزی مزه نمی ده. هوشیاری باید باشه که یادم بیاد چه روز و
شبایی رو باهات می گذرونم. درمورد گذشته هم حرف می زنیم. قول میدم!

مسلم بود که دخترک حریف زور بازویش نمی شود. انگار مصمم بود به هدفش برسد و قدمی پیش بیفتد. خفه شده بود میان دست های او که با بدبختی خودش را عقب کشید و نفهمید چه چیزی پشت سرش بود که سقوط کرد و صدای شکستنش در کل فضا پیچید

#پست 102

افتادن گلدان از روی میز صدای بدی را روی سرامیک ها ایجاد کرد؛ همزمان رزا محکم دانیال را عقب هل داد و کف پای خودش روی تکه های گلدان رفت. اگر دانیال نمی گرفتش با سر زمین خورده بود. مستی از سر دانیال پرید و سر رزا را بلند کرد که از ترس نفسش یکی در میان بود و صدای آخ پردردش توی گوشش پیچید. فوری سمت تخت کشیدش تا بنشانندش اما رزا نیمه جان عقب پرتش کرد و صدای چند ضربه متوالی به در آمد؛ پشتش هم صدای آشفته ی سامیار:

-رزا... چی شده؟ پیام تو؟... رزا...

بغض توی گلوی رزا چنان گیر کرده بود که توان داد کشیدن هم نداشت اما زیر لب اسم او را صدا کرد و خودش با گرفتن پای داغان شده اش همانجا روی زمین نشست. دانیال با حرص ایستاد و سامیار بعد از اینکه دوباره ضربه ای به در زد و انگار لحظه ای مکث؛ در را باز کرد و داخل آمد. وقتی نادیا از اتاق بیرون آمده بود؛ حدس زد که دانیال شاید توی این اتاق باشد اما جو آشفته ی روبه رویش و وضعیت هردویشان مثل تیری بود که توی پیشانی اش خورد. رگ برجسته ی پیشانی و نگاه عجیبی که به دانیال انداخت با لحن غیر قابل پیش بینی اش همراه شد:

-می شه بگی چه خبره دانیال؟

نادیا هم داخل اتاق آمد و با دیدن رزا چشم گرد کرد و سمتش رفت. تا کنارش نشست؛ دخترک خودش را کنار کشید و با غیظ گفت:

-به من دست نزن!

دانیال سعی کرد محکم باشد و جدی گفت:

-لطفا کسی دخالت نکنه و بیرون!

سامیار ابروهایش را بیشتر جمع کرد و جلو رفت:

-توضیح می دی چه خبره یا تلفن بزنم به داییت و خودش بیاد؟

دانیال کفری روبه رویش ایستاد:

-تو زیادی داری دخالت می کنی سامیار! حد خودتو بدون!

صدای سامیار کمی بالا رفت:

-کسی حد تعیین می کنه که حرمت بشناسه! از وضعیت الان مشخصه که چقدر

حرمت شناسی مرد حسابی!

-واسه رفتن تو اتاق زنم باید از تو کسب تکلیف می کردم؟

برق از چشم سامیار پرید و دانیال با پشت دست به کتف راست او زد:

-حالام بیرون که...

سامیار شانه ی او را گرفت و کنار هولش داد.

-هر موقع عقدش کردی زننه نه الان که معلوم نیست با چه فکری اینجا ووسط

این اوضاع آشفته ای!

بعد هم سمت رزا رفت و نشست. پایش را که گرفت او اصلا عکس العملی نشان

نداد. فقط رنگش حسابی پریده بود. حتی گریه نمی کرد. با آشفته گی دست زیر

چانه اش برد و صورتش را بالا کشید. رنگ از چشמהایش هم پریده بود. خوب

حالت چشم هایش را می شناخت. خوب می دانست تا سرحد مرگ ترسیده و شاید... جنگیده!

-رزا... یه چیزی بگو ببینم!

لب های او به سختی تکان خورد:

-بریم پیش... بابام!

دندان سامیار با خشم روی هم چسبید. دانیال تا جلو رفت سر بلند کرد و کوبنده گفت:

-یقه اتو نمی گیرم چون نمی خوام لنگه خودت باشم دانیال. بکش کنار که به حد کافی گند زدی!

بعد هم زیر بازوی رزا را گرفت بلندش کند که دانیال بی توجه به حرف های او پیش رفت:

-خودم می برم!

اما رزا که سمت بازوی سامیار چرخید و تقریباً سمتش پناه برد؛ همان جایی که بود ماند. سامیار هم حرفی را که برای جوابش آماده کرده بود قورت داد. دانیال که رفت؛ او را لب تخت نشاند. نادیا هم ماندنش را بی دلیل دید و تنهایشان گذاشت. سامیار چرخه دور خودش زد. کلافه و مضطرب با صدایی که از خشم هم دورگه بود؛ گفت:

-کو وسایلت؟

دست های رزا دور تنش پیچید:

-هیچی ... نیاوردم!

نگاه ناباور سامیار سمتش چرخید و سر دخترک پایین رفت. موهای پریشاناش از شانه اش پایین افتاد و انگار سامیار را کسی از پرتگاهی هول داد. پس تمایلی در کار نبوده!!!

پشت فرمان ماشین نشست و به تن درهم پیچیده او نگاه کرد.

چشم هایش را چند ثانیه بست و استارت زد؛ پایش را با تمام حرصی که داشت روی پدال فشرد. انگار کسی آتشش زده بود و زنده زنده می سوخت.

هر لحظه که می گذشت؛ تصور اینکه در آن چند دقیقه توی اتاق چه گذشته که رزا را به آن حال انداخته؛ تیره ی پشتش را می لرزاند. هر چه می خواست آرام بگیرد؛ نمی شد!

انگار جای دست او روی تنش بو گرفته بود. حرف هایش هم توی مغزش. تمام لحظات پشت پلک هایش با بدجنسی چسبیده بود و شاید شبیه دو دست بیخ گلایش! پیچ و تاب که تن و جانش خورد و حتی توی تصوراتش نمی دید و جای لب های گرم و مرطوبش و حالا... دوباره واژه ی لعنتی خیانت توی مغزش خودش را به بندینه های احساسش آویزان کرد و تاب خورد و بعد صدای بی شرم دانیال که بی پروا از رابطه ای کثیف گفت.

پشت سرش حرف های نادیا و بعد شایسته و دوباره آن لحظات لعنتی... انگار که دستی از توی گلایش رفت تا معده و قلبش را باهم از دهانش بیرون بکشد.

#پست 103

یک مرتبه یک دستش به دهانش و دست دیگرش بی توجه به حرکت ماشین؛ به دستگیره چسبید. در که باز شد سامیار را کسی از وسط افکار درهم و برهمش بیرون پرت کرد و جفت پا روی ترمز کوبید. از پشت سر سوییشرت او را کشید اما رزا با حالی بد دستش را پس زد و همزمان با توقف ماشین خودش را بیرون انداخت. تمام جانش میان تقلای کشنده ای داشت از معده ی خالی اش بالا می زد. عرق زد بلکه تمام آن حال بد بالا بیاید اما نمی شد. نفس کم آورد و با زانو روی خاک های ناهموار نشست. سامیار بطری آب را پیدا کرد و کنارش نشست.

حالش بد بود اما سر او را بلند کرد و سعی کرد آرامش کند اما دخترک سمتش چرخید و به سینه اش چسبید. صدای هق هق گریه اش شد مثل تیرهای پی درپی به جان سامیار! دست دور تنش پیچید و محکم نگهش داشت. انگار که دو جان ترس فروریختن داشتند و به ستون مهری پناه بردند که آوار نشوند. دست سامیار روی شال رها شده ی او کشیده شد و آن را تا روی موهایش کشید و چشم های تب کرده و پردردش سمتی چرخید که شقایق ها ایستاده بودند و انگار نگاهشان می کردند. کسی توی گوشش داد می کشید که مقصر تویی!!! باد سردی می آمد. انگار نه انگار که شهریور است. شبیه یک جهنم توی بهمن ماه بود!

*

ماشین را توی باغ برد و دید که چراغ های عمارت روشن است. بی شک بابا میرزا بعد از نماز صبح و خواندن قرانش ؛ پای مولانایش نشسته بود. سمت رزا رفت و زیر بازویش را گرفت و آرام گفت:

-رزا... عمارتیم! بلند شو!

چشم های بی حالش باز شد و سامیار باز درد نیشتر بغض و خشم را ته گلویش حس کرد. کمکش کرد پایین آمد و سمت ساختمان رفت. با دیدن سوره که خشک شده بود و کتاب به دست نگاهشان می کرد؛ جا خورد. دخترک به خودش آمد و فوری سمتشان دوید. سلام کرد و به کمک رزا رفت. سامیار تشکر کرد و با قدم هایی بلند سمت عمارت رفت. قبل از اینکه برسد بابا میرزا با عبا و کتابش توی ایوان آمد و با دیدن آنها حیرت زده و نگران جلوتر آمد:

-خدا بخیر کنه! چه شده بابا؟

سامیار ایستاد و سر بلند کرد. آرام و مستاصل گفت:

-خیرم اگر کرده باشه؛ وسط شر بوده بابامیرزا! می آین پایین؟

بابا میرزا سمت خروجی ایوان چرخید و وقتی مقابل در ساختمان رسید؛ رزا هم رسیده بود. دخترک با دیدن او فقط به آغوشش رفت. دیگر گریه نمی کرد ولی آن قدر سنگین شده بود که به قلب پیرمرد وزنه ای آویزان شد. ترسی به جانش ریخت که شاید وصله ای از جان رزا را به جانش زدند. دست روی موهای دخترک کشید و نگاهی به سامیار کرد که رنگ پوستش تیره تر از همیشه بود. زیر لب زمزمه کرد:

"به فریاد من رس، که این وقت رحمست

که صدجا به فریاد جانم رسیدی"

سامیار دست به صورتش کشید و عقب چرخید. چشم های بابا میرزا دنبالش رفت اما کسی که در آن لحظه نیاز به حضورش داشت، دخترک بود، نه سامیار!

#پست 104

لب استخر نشسته بود و پاهایش آویزان بود. نور خورشید صبح روی سطح آب کم کم به بازی می افتاد و صدای جیک جیک گنجشک ها توی باغ درآمده بود و این یعنی آن شب نحس بالاخره صبح شد. شبی که آستن بغض شد و با طلوعش باز هم گریه ای نزایید. تا کی می خواست این حجم خستگی را دنبال خودش بکشانند؟ تا شبی بدتر از چیزی که گذشت؟ تا حالی بدتر از آن چه که دید؟ گردنش عقب خم شد و چشمانش باز هم مثل تمام لحظات آشفتگی اش به آسمان چسبید و دنبال خدا گشت. دنبال نشانه ای که بگوید حواسش باز هم بهش هست!

"اگر جان بخواندم ترا، راست گفتم

که جان ناپدیدست، وتو ناپیدی"

چشم های سامیار با شعر بابا میرزا بسته شد و ادامه اش را خواند. درست همانی که بابا میرزا کنار گوش رزا خواند:

"به فریاد من رس، که این وقت رحمست

که صدجا به فریاد جانم رسیدی"

-این جان از دست خودت به تنگ اومد بابا جان. چه خبرتون شده شماها؟

سامیار خودش را کمی جمع کرد و با درد گفت:

-کاش این همه آرامش رو جای این شعرا می تونستم ازتون یاد بگیرم بابا!

بابا میرزا کنارش نشست و به رنگ نیمرخ کمرنگ شده اش نگاه کرد. پریشانی اش همان بود اما یک مدل دیگر!

-وقتی دور خودت پیله کشیدی و رفتی توش! وقتی ساکت شدن رو با آروم شدن اشتباه کردی؛ گفتم راحت رو اشتباه رفتی سامیار! نگفتم بابا؟

دست سامیار روی نیمرخش نشست . حالش اصلا خوب نبود. بابا میرزا سرجنباند و گفت:

-این بچه که یه قرص خورد و خوابید. تا تلفن کنم ماه رو بیاد بگو ببینم چی شده جای این سکوتای کشنده!

صدای سامیار انگار از ته چاه درآمد:

-چی بگم بابا؟ ... چی بگم؟

-این چه حال و اوضاعیه؟ کجا بودین مگه؟

-با بچه ها رفتیم دماوند.

-با قوم و خویش رسول؟

-فقط بچه ها... اوضاع غریب بود. همه برگشتن من گفتم می مونم. بعد...

دستش را محکم به صورتش فشار داد و چند ثانیه نفسش را حبس کرد. نمی توانست درست بگوید چه شده اما مطمئن بود اشاره اش هم بابا میرزا را خبردار می کند. نیازی نبود جز به جز بگوید:

-با رزا حرف زده بودم ؛ می گفت نمی خواد این جریان جفت و جور شه! انگار خاله هم می دونه! فقط باباش سخت شده ! منم گفتم به شما بگه بلکه میونشون رو بگیرین فیصله پیدا کنه! تا دیشب که رفتیم اونجا و دیدم کلا زیر و رو شده!

لج کرده! باهانش یه کم حرف زدم . می شناسمش! گفتم خودم به شما میگم که قضیه چیه! بعدش یه سرو صداهایی اومد و ترسیدم. رفتم که دیدم ...

با استغفار گفتن بابا میرزا و جمع شدن دستش روی پایش شانه های سامیار جمع تر شد:

-یه بی صفت حیوونه بابا اون مردک! ترسیدم ببرمش خونه خود خاله از یه طرف خاله پس بیفته؛ از اون طرف باباش ... باز... یعنی نتونستم برم!

صدای بابا میرزا هم خش افتاده بود:

-خوب کردی بابا! خوب کردی ...

سامیار آب دهانش را قورت داد و کمی سمت بابا میرزا چرخید. اصلا نمی توانست توی صورتش نگاه کند. یک شرم عجیبی همراهش بود که انگار گناه این اتفاق گردنش است:

-پاش نمی دونم چی شد! نمی تونست درست بذارش زمین! حالش جوری نبود ببرمش بیمارستان و درمونگاه... بعد...

-تلفن می کنم دکتر بیاد اینجا .اگه لازم بود می برمش خودم تا مادرش بیاد.

صدای سامیار بیشتر گرفت:

-خدا سایه اتو از سرما برنداره بابا که...

-سایه ای که اون قدر کوتاه باشه که نتونه روی سر دل بچه اش بیفته؛ به درد می خوره ؟ سایه شدم روی حال تو یا هنوز نشستی زیر آفتاب و می سوزی و میگی خواست خودم و تقدیرمه؟

سر سامیار پایین افتاد و بابا میرزا با ناراحتی گفت:

-تن کردن ؛فراموشی نمیاره سامیار! دل بکن! می تونی با این حالت؟

دست مصلحت از دل پر درد سامیار پس رفت.
انگار که حال خرابش تمام توداری هایش را پس زد:
-بیخ دلم چسبیده بابا ولی ... نمی شه!
بابا میرزا باز استغفار گفت:
-کی تو گوش تو کرد که نمی شه؟
با سکوت او این بار تشر و مهرش قاتی شد:
-با توام پسر!
-باباش...

نگاه بابا میرزا روی صورت بغ کرده ی او ماند و لب های سامیار تکان خورد:
-تا خواستم بی چنگ و دندون بجنگم ؛ گناه بابام بند شد و دست و پامو بست بابا
میرزا! همون موقع پامو کوبیدم زیر این خواستن که...
-الان می گی؟
نگاه سامیار با درد بالا رفت:
-دلم دیگه امروز جای هیچی نداشت بابا میرزا. جای هیچی!

صورت ناراحت بابا میرزا با ناراحتی جمع شده بود و چشم های مهربانش غصه دارتر:
-چند بار ازت پرسیدم و ساکت موندی؟ گذاشتی زخم تا اینجا برسه بعد...
-نمی خوام جنگ راه بیفته!
-اگه رزا بخواد راه می اندازه!

-من درد نداشتن پدر و مادرمو کشیدم؛ نمی خوام اونم بکشه !
-این حرفا چیه می زنی سامیار؟ من خودم پا پیش می دارم! تو یه کلام بگو می
خوای! بعد می خوام ببینم کی می تونه بگه نه !
با سکوت سامیار دوباره روبه رویش نشست:
-سامیار... بابا...
-نه بابا میرزا...
#پست 105

صورت پیرمرد باز شد و حیرت زده نگاهش کرد. سامیار بلند شد و بابا میرزا با
گرفتن مچ دستش ایستاد:
-چی بهت گفته رسول که این درد و می کشی ؛ باز میگی نمی خوام؟ پای گناه
بابات وسط نیست؛ اگرم باشه اون تاوان خودش رو داده ؛ به تو ارتباطی نداره!
-بابام با همه ی گناهش؛ بت بود برام! بدجوری شکستش پیش چشمم بابامیرزا!
قسم خوردم که سراغ دخترش نمی رم ...

بابا میرزا با بهت نگاهش کرد و سامیار دست دور گلویش کشید؛ نمی توانست
بیشتر بماند و با عذرخواهی و خداحافظی کوتاهی از باغ بیرون زد.
بابامیرزا ماند و جای خالی و حرفی که نمی دانست باورش کند یا بگوید کابوس
است!!!

#پست 106

با حس اینکه دوباره زمین خورد هینی گفت و نیم خیز شد. چشمانش بلافاصله با هوشیاری به زمان و مکانی که درونش بود ؛ چسبید و دوباره با آهی سرش روی بالش برگشت. چشمانش سمت ساعت چرخید. هشت صبح بود. نمی دانست چقدر گذشته اما به شدت سردرد داشت و بی حال بود. گریه های شب قبل حسابی از پا انداخته بودش و بدتر از همه این زمین خوردنی که نمی دانست چرا مدام توی دفعات کوتاه خوابش تکرار می شود. خودش را کمی بالا کشید و دست روی پیشانی اش گذاشت. با بغض برای هزارمین بار ؛ هرچه بد و بیراه بود به دانیال گفت . دلش می خواست دوش بگیرد اما لباسی همراهش نبود. زانویش را زیر پتو جمع کرد و پیشانی اش را رویش گذاشت. انگار که هر چه خودش را جمع تر کند؛ درد و صدمه ی این اتفاق کمتر می شود. می خواست تمام آن لحظات را توی وجود خودش حل کند. غرق در حال خودش و کشمکش درونی اش بود که صدای مهربان بابا میرزا را شنید:

-چرا نخوابیدی بابا؟

چشم هایش از پایش جدا شد و بابا میرزا را نگاه کرد. صدایش حس و حالی نداشت:

-نمی تونم بخوابم بابا میرزا!

بابا میرزا کنارش نشست و دست روی زانویش گذاشت:

-نگفتم به تو نمیدانوی غم بغل کنی دردونه ؟

رزا لب برچید:

-بخدا بغل به روش باز نکردم. غم خودش میاد . هر چی پشش می زنم باز میاد . تازگی سیر نمی شه ازم ...

چشم هایش نم زد و صدایش لرزید:

-از هر چی بدم می اومد و می ترسیدم داره سرم میاد بابا میرزا !

پیرمرد جلو رفت و بدن نحیف و یخ کرده دخترک را میان دست های پرمهرش گرفت. سر رزا به شانه ی گرمش چسبید و بی صدا اشک هایش را رها کرد اما نفس کشیدن و جمع شدنش و شناختی که بابا میرزا از او داشت؛ نمی گذاشت حالش پنهان بماند.

-دست انداز توی زندگی باعث میشه که یاد بگیری بزرگ شی و مجهز باشی به جنگیدن با ارتش روزگار بابا جان. درس بگیر جای زانو بغل کردن! تو بخند ببین سیر می شه از پس زده شدن یانه!

رزا چیزی نگفت و فقط لب هایش را بیشتر به هم چسباند تا گریه اش شدیدتر نشود. بابا میرزا سرش را بوسید و اجازه داد کمی توی آغوشش بماند بعد از دقایقی نگاهش کرد و گفت:

-سامیار می گفت پات درد می کنه! تلفن بزنم مامانت بیاد یا...

رزا خودش را کمی کنار کشید و ببخشیدی گفت. رنگ پوستش کمی ملتهب تر بود و لب هایش گیر دنداننش. انگار شرم هم یک سر دیگر دردش شده بود. بابا میرزا منتظر ماند و او دست و پایش را کمی جمع کرد:

-جمعه است. بابام تا ظهر استراحت می کنه . می شه ظهر تلفن کنین و بگین فقط برام لباس بیارن؟

لحنش طوری بود که بابا میرزا مطمئن شد قصد نگفتن جریان را به بقیه دارد. ابروهایش را کمی جمع کرد و گفت:

-دیگه چی بگم بهشون؟

رزا بدون آنکه سر بلند کند؛ گفت:

-هیچی! فقط اشکالی نداره چند روز بمونم؟

بابا میرزا نگاهش کرد و آرام صدایش کرد. دخترک دوباره آب دهانش را قورت داد:

-بابام بفهمه خیلی عصبانی می شه بابا میرزا. اگه...

-تو لازم نیست چیزی بگی. من خودم با بابات حرف می زنم !

-آخه... سامیار بود اونجا... یعنی...

دل پیرمرد گرفت و دست روی موهای او کشید:

-بسپارش به من گفتم. این موضوع رو همیشه پنهان کرد بابا جان . مگر بخوای نامزدی به هم نخوره و...

سر رزا در جا بالا آمد و با نه گفتنش میان حرف پدر بزرگش پرید. چنان هول و اضطرابی توی صدایش بود که دل او هم تکان خورد. بلافاصله هم حرفش را با بغض ادامه داد:

-بخدا می خواستم اصلا به شما بگم ... که...

-چرا سر موقع خودش نگفتی؟

-می خواستم... یعنی...

دوباره با سکوت سرش را پایین انداخت و اشک هایش تند و تند چکید. بابا میرزا استغفاری گفت و دست روی اشک های او کشید:

-بالاخره یاد می گیری به وقتش تصمیم بگیری!

-وقتی نمی دونم چی درسته و چی غلط! وقت تصمیم گیری کی می شه آخه؟

-توی طوفان می خوای ماهی صید کنی بابا؟ مگه می شه؟

-نمی دونم!

-الان وقت نصیحت و شماتت و هزار و یک حرف دیگه نیست رزا جان! یه کم آروم شو بعد حرف می زنیم .

رزا باشه آرامی گفت و بابا میرزا بلند شد:

-پاشو یک حمام بکن! بذار آب برسه به تنت و بهتر شی! اگر دیدی پات هم اذیت می کنه بریم دکتر بعد تلفن بزنیم مامانت و بابات !

-وسیله نیاوردم بابا!

بابا میرزا لبخند زد:

-ماهرخ یه سری لباس داشت که من توی کمد خودش سالم و تمیز نگه داشتم. اون وقت هایی که هم سن و سال تو بود؛ همیشه شیک و نو می گشت.

همیشه گفتم شاید یه روز بیداد و بیپوشدشون! می خوای از اونا بیارم؟

چشم های رزا مات ماند به صورت روشن پدربزرگش! آرام لب زد:

-می شه ؟

بابا میرزا سر تکان داد. توی همان اتاق کمدی را باز کرد و رزا طبقه ای را دید که پر از لباس های کاور شده است...

-هر کدوم رو دوست داری؛خودت بردار و بپوش. بعد بیا صبحانه بخوریم!

-میام سمیر. کار پیش اومده!

سمیر با لحنی مشکوک گفت:

-برگشتی یا هنوز ویلایی؟

-عمارتم!

- کی اومدی؟

-صبح .

-الان صبح دیگه خب!

-سمیر!

-اوه! مگسی شدی چرا؟ نکنه زدی دنی پیت رو شتک متک کردی؟

با آمدن اسم او بی شرف غلیظی زیر لب گفت و سمیر را از سر خودش باز کرد:

-تا یکی دو ساعت دیگه میام ؛ ماشینتم میارم!

-بترک بابا! ماشین می خوام چیکار؟ میگم چته؟

این بار به جای سربه سر گذاشتن با او خداحافظ گفت و اعتنا نکرد که صدایش می زند. گوشی را توی جیبش سر داد و وسایلی را که خریده بود یک دستش داد. در را باز کرد . نگاهی به ماشین سمیر کرد و خواست از کنارش رد شود که چشمش به کیل روی کنسول ماشین افتاد. رزا در هیچ شرایطی این عروسک محبوب را از خودش جدا نمی کرد . دیشب اگر چشمش به آن نمی خورد کلا جایش می گذاشتند. عروسک را هم از توی ماشین برداشت که با وسایل دست بابا میرزا بسپارد و فوری برگردد. تا رزا خواب بود؛ می رفت بهتر بود. بابا میرزا توی سالن نشسته بود و باتلفن حرف می زد. معلوم بود مجلسی دعوتش می کنند که به مولانا مربوط است. سلام آرامی داد ولی او با گرما و لبخند جوابش را داد. سامیار توی آشپزخانه رفت ولی روی همان اولین قدمی که رفته بود؛ کسی جفت پاهایش را گرفت و به زمین چسباند. با بهت به دخترکی که پشت به او کنار کابینت ایستاده بود و آرام آرام چیزی را هم می زد؛ خیر ماند. نگاهی از روی موهای رها و خوش رنگ پیچ و تاب خورده اش ، در پی چین های اناری پیراهنی چرخ خورد که بی شک مال ماهرخ بود. دستی به خاطرات کودکی پرتش کرد. صبح روز تعطیل؛ پدرش گفته بود قرار است دوتایی قابی بزرگ و چوبی بسازند و از ذوقش زود بلند شد. پیراهن را شب قبلش دیده بود که پدر برای مادر و یک ماشین فلزی خاص برای او هدیه آورده بود. می گفت حقوق که می گیرد اگر برای آنها یک هدیه به سلیقه خودش نخرد؛ مزه اش می پرد! ماهرخ معجون درست کرده بود و سامیار با ذوق تا تهش خورد که زودتر سراغ قاب ساختنشان بروند و...

رزا که برگشت و نگاهش به او افتاد؛ دستش از لیوان دم نوشی که نبات تویش انداخت شل شد. حالا تصویر گذشته برای سامیار پررنگ شده بود. پیراهن اناری با سرشانه های پفکی و کوتاه؛ یقه ی گرد و چین هایی تا پایین زانویش قاب خاطره ها و عشق فقط برای او بود... فقط برای او...

رزا سرش را پایین انداخت. لیوانش را محکم میان دست هایش نگه داشت و سلام کرد.

سامیار چند ثانیه نفسش را حبس کرد و وقتی قدم برداشت تازه یاد وسایل توی دستش افتاد. نچی گفت و آنها را روی میز گذاشت. سعی کرد دل بکند از دلبری حالی که دلش می خواست برای داشتنش دنیا به تهش بچسبد اما انگار حالش بهتر بود...

-بهتر شدی؟

سر رزا تکان خورد و سامیار خدا رو شکر آرامی گفت. خواست پرود که رزا صدایش کرد. سامیار با جانی ایستاد و دخترک آهسته گفت:

-از این دم نوش می خوری؟ سوره گفت خیلی خوبه؟

-نوش جونت !

-این یعنی می ری؟

-کار دارم!

نگاه رزا سمت خریدهای او چرخید. شیشه ی نوتلا و ظرف هلیم توی چشمش زد. جلو رفت و کنارش ایستاد. جای عطر همیشگی رزا؛ بوی شامپویی می آمد که خودش آورده بود و شاید... عطرموهایی که مثل گلهایی شبنم زده؛ توانایی مجنون کردن داشت. دست هایش را جمع کرد که تشنگی تنش را با بغلش کشیدنش بیشتر نکند و میان حال درگیرش رزا گفت:

-تو بری من لب به هیچ کدوم اینا نمی زنم! حتی اگه بابا میرزا بگه!

سامیار لبخند زد.

-زورگو شدی؟

-نه! خواهش می کنم...

بعد هم چشم هایش و حالت نگاهی که معصومیتش شده بود تله ی قلب مرد جوان؛ سمتش چرخید. با مهربانی گفت:

-تو خواهشم نکنی؛ من می مونم! فقط مطمئنم کن که خوبی!

-خوبم!

سر سامیار کمی خم شد و گفت:

-قول دیگه؟

سر رزا تکان خورد و سامیار لبخند زد .

-کی گفته حالا تو لباس مامان جان من بپوشی؟

-ببخشید!بابا میرزا دادشون! مامانم لباس بیاره؛ عوضشون می کنم!

-مال خودت! یادگاری نگهش دار از مامانم. می دونم ناراحت نمی شه!

رزا لبخند کمرنگی زد اما خیلی دوام نیاورد که گفت:

-بابت حرفای دیشب ببخشید سامی! بخدا...

-بخاطر همون خدا بی خیالش شو! خب؟ اصلا فراموش کن که همچین شبی بود!

هم حرفاشو؛ هم اتفاقاشو...

رزا سرش را پایین انداخت و باز لیوان را توی دستش فشار داد. انگار که می خواست چیزی بگوید و نمی توانست. سامیار نزدیک تر شد و صورت او را بالا گرفت .

-منو ببین رزا... قول دادی!

رزا زبان روی لبش کشید و باز باشه ای آرام گفت. سامیار برای عوض کردن جو بینشان؛ موهای نم دار و پخش و پلائی او را با یک دستش جمع کرد و گفت:
-قبل از اینکه در هلیم رو باز کنیم؛ اینا رو...

یک دفعه خون مردگی و سرخی کمرنگی روی پوست گردن او انگار سیخ داغ شد و توی چشمش فرو رفت. قلبش چند ثانیه از حرکت ایستاد و بعد حرارت صورتش گفت که هر چه خون است به صورتش هجوم برده! رزا از تغییر حالت او و نگاهش که به نقطه ای از گردنش ماند بی اراده دست روی همان قسمت گذاشت و دردش که آمد آخی گفت. خودش هنوز ندیده بود.

#پست 108

سامیار این بار مستقیم نگاهش کرد. جدی؛ عصبی و ناراحت بدون مقدمه گفت:
-دیگه سر لج با من چنین تصمیمای مزخرفی نگیر که کل زندگیت بشه یه کبودی و بچسبه بیخ دل من رزا! بفهم اینو... توروخدا بفهم!

رزا مات نگاهش کرد و سامیار فقط سعی کرد ظاهرش را حفظ کند اما مگر می شد؟ وقتی نتوانست حرف دیگری بزند و با همان حال رفت؛ رزا بغ کرده بیرون رفت. جلوی میزکنسولی توی راه پله ها ایستاد و موهایش را کنار زد. با دیدن خون مردگی روی پوستش کم مانده بود زمین بخورد! این یکی از دردهایی بود که میان تازیانه های شب قبل به تنش خورد. دستش را لب کنسول قدیمی گرفت که فقط نیفتد اما قطره های اشکش و اعتماد به نفسی که همیشه داشت؛ چکه چکه روی زمین افتاد. حالا خواب نبود. توی بیداری حس می کرد پایش سر خورده...

ماشین را بیرون برد و پیاده شد در را ببندد که صدای آشفته ی خاله اش را شنید:

-سامیار... خاله!

انگار دنیا سرش خراب شد. با لحظه ای مکث و مضطرب برگشت. ماه رو از ماشین پیاده شده بود و سامیار دری را که می خواست ببندد باز گذاشت تا رسول توی باغ برود اما او هم پارک کرد و داشت ماشین را خاموش می کرد. ماهرو با دلوایسی دست سامیار را گرفت:

-خاله دورت بگردم.... چی شده؟ رزا کجاست؟ عمه اش زنگ زد گفت نمی دونم چی شده که شماها با هم برگشتین؟ آره؟

سامیار ترجیح داد چیزی نگوید و فقط با لبخندی برای آرام کردن خاله اش گفت:
-رزا خوبه! الانم پیش بابامیرزا صبحانه می خورن. منم دارم می رم به کارم برسم.

-پس دماوند...

-گفتم که خاله! رزا خودش هست!

رسول رسید. سامیار باز هم از روبه رو شدن با او گریخت و فقط سلامی داد. بعد هم عذرخواهی کرد و توی ماشین سمیر نشست اما سنگینی نگاهی را که عمری بود روی قلبش می دید؛ سنگین تر احساس کرد...

#پست 109

ماه رو با رنگ و رویی پریده به رزا نگاه می کرد که حال بدش شده بود شمشیر و مدام به روی او و رسول می خورد. رسول جلو رفت و با تحکم گفت:

-این چه وضعیه؟ مریض شدی که نصفه شب برگشتی یا ... باز یه خبر دیگه است؟

نگاه رزا حیرت زده سمت پدرش چرخید. ترس و بغض توی چشم های دخترک کامل مشخص بود. جوری که بلافاصله مرد از لحنی که به کار برد پشیمان شد و دلش تا عمق چشم های تب کرده او فرو رفت. حسی می گفت تغییر عجیبی توی رفتارش است. خصوصا که دستش روی موهایش رفت و به گردنش چسبید. ماهرو عصبانی بلند شد:

-نمی بینی چه بی رنگ و روئه رسول؟ پرو سراغ خواهرت ببین چی شده که از ترسش سر صبح تلفن زد و نداشت بچه اش برسه تهران!

بابا میرزا با لحن آرام ولی محکمی گفت:

-ماه رو! آروم بابا جان! از تو بعیده!

ماه رو با بغض سمت پدرش برگشت:

-همیشه ساکت بودم بابا! ولی واسه رزا نمی تونم دیگه چشم ببندم و بذارم بازم تعصب بی جا...

بابا میرزا میان حرفش گفت:

-مساله خودت رو حل کن. پای غیر وسط نکش دختر من!

رسول دست به صورتش کشید و جلوتر رفت:

-درست توضیح بده چی شده رزا؟ نمی بینی مامانت چه حالیه؟

انگار با این حرفش می خواست تندى اش را جبران کند و دلشان را با هم به دست بیاورد. ماه رو چشم چرخاند تا اشکش نریزد. رزا کم نفس زبان روی لبش کشید و با صدایی بی حال و سخت خواست توضیحی بدهد اما هر چه دنبال کلمه ای گشت نتوانست پیدا کند. انگار که حالش توصیفی نداشت و زبانش واقعا قاصر بود. باز و بسته شدن لبش؛ دستی که روی قفسه سینه اش جا خوش کرد

و سری که پایین افتاد؛ بابا میرزا را مجاب کرد که جلوتر برود. دست روی شانه ی ماه رو گذاشت و با لحن آرام و تعیین کننده ای گفت:

-پاشو با دخترت برو تو اتاق! من با شوهرت صحبت می کنم!

رسول سمت او چرخید:

-اما من باید بدونم چی شده یا نه بابا میرزا؟!!

-من برات کامل توضیح می دم. در جریانم بابا جان!

رسول دست به ریشش کشید و ماه رو با گرفتن دست رزا بلندش کرد. رزا ایستاد و نگاهی مستاصل و ترسیده به بابا میرزا انداخت اما او با لبخند دستی به موهای رهای دخترک کشید و با مهربانی که همیشه به او داشت گفت:

-برو یه کم با مامانت حرف بزن. بعدم بخواب! دیشب تا صبح که نخوابیدی!

رزا نفشش را تکه تکه بیرون داد و با نگاهی کوتاه و ترس خورده به پدرش سمت پله ها رفت. سالن آن قدر ساکت بود که وقتی صدای بسته شدن در اتاق بالا آمد؛ به خوبی متوجه شدند. رسول دو دستش را به صورتش کشید و گفت:

-به احترام شما اجازه دادم بره تو اتاق بابا میرزا والا الان نباید اینجا باشه!

بابا میرزا روی مبل نشست و با نگاهی مستقیم به او گفت:

-از کی تا به حال عمارت برای بچه های من شده هرجایی بابا؟

رسول سرجنباند.

سنی ازش گذشته بود اما این مرد همیشه بزرگتری بود که نتوانست کوچک ترین بی احترامی بهش کند. حتی وقتی برای رضایت گرفتن امیر پاپیش گذاشت و رسول فقط گفت نه!

آنجا هم سرش را پایین انداخت و گفت نمی گذرد.

یادش نمی رفت که بابا میرزا تلخ گفت "حقت مال توست باباجان اما شاید یک روز از این حق گرفتن؛ به ناحقی برسید" و رسیده بود!

خودش خوب می دانست.

با سکوتش بابا میرزا تعارفش کرد بنشیند و نشست.

صدای چرخش دانه های شفاف تسبیح توی دستان بابا میرزا را شنید و او آرام گفت:

-یادته وقتی خدا بعد از سال ها دوا و درمان این دختر رو به تو و ماه رو داد چی بهت گفتم بابا؟ گفتم دختر شیشه است .

جوری مراقبش باش که نه سنگ دورش بیاد و نه ابر!

سنگ می شکنده و ابر از بغلش سر می خوره و رها می شه! گفتم بذارش لای پر قو!

مخصوصا وقتی گلبرگاش باز شد و توی چشم اومد هوای این شیشه رو بیشتر نگه دار!

گفتم بهت دختر و مادر باید رفیق باشن و شریک حرف هم اما پدر باید کوه باشه و تکیه گاه اما نه اون قدر سخت که محرم ندونه تورو !

رسول کف دستش را بالای زانو و روی شلوار پارچه ای اش کشید. بابا میرزا را خوب می شناخت که پشت حرف های همیشه آرام و زمینه سازی هایش حرف مهمی است اما دلشوره کم طاقتش کرده بود.

-یادمه! خودشون خوب می دونن چقدر برام عزیزن! خیلی چیزا رو دوست نداشتم و بخاطر حرفای شما راحت گرفتم بهش اما الان فکر می کنم اشتباه کردم چون هر روز یه ادای تازه ازش می بینم!

-این حالی که دیدی ادا بود رسول؟

-زندگی رو به خیال بچه بازی گرفته! منم آبرو دارم پیش خواهرم! شیش ماه پیش گفت می خوام! دوماه بعدش گفت مرددم! بازگفت فرصت بدین فکر کنم! الانم که دانیال گفت بخاطر خود رزا بزارم بیشتر با هم باشن؛ این می شه تهش!

-اگر همون شش ماه پیش خودت رو به نسل امروز می رسوندی؛ پای نامزدی شون نمی اومد وسط که؟

-حرف و حدیث شد بابا میرزا! با هم رفته بودن مهمونی نمی دونم کجا که همکارام دیده بودنش!

بابا میرزا لبخند زد:

#پست 110

_تنها که نبودن بابا! بقیه اقوامتون هم بودن! حالا جوونن و هزار مدل ادا دارن به قول خودت! نباید که فوری به روشن می آوردی! می داشتی ببینی به کجا می رسن بعد خط و نشون می کشیدی!

-خب دیدم دانیال می خواد و پاپیش گذاشت! بهتر می خواست؟

-بهتر نه ولی شاید دلش دنبال یه مرد هماهنگ تر باهاش بود!

رسول دستش را بلند کرد و کفری گفت:

-من هر چی می گم شما حمایت می کنین از این بچه ها!

-اسم این حمایت رو بذار درک کردن رسول! نه دل به دلشون دادن! من می دونم اشتباه پشت اشتباه داره. ناز و ادا داره اما بغل همه ی اینا می دونه حرمت تو و مادرش یعنی چی!

رسول تلخ و برنده گفت:

-می دونست صبر می کرد صبح برمی گشت نه نصفه شب با پسر خاله اش !

نگاه بابا میرزا روی صورت جمع شده او ماند و آرام گفت:

-سامیار حرمت نگه داره ولی وقتی دیده دست دراز شده سمت حرمت و ناموس خانواده اش سپر شده! نباید می شد؟

ابروهای رسول جمع شد و رنگ چهره اش تغییر کرد. گردنش کامل چرخید و نوع نشستش می گفت که شک دارد به شنیده اش:

-متوجه نشدم! چی شده مگه؟

بابا میرزا تسبیحش را جمع کرد و استغفاری زیر لب گفت:

-دنبال شفافیت نگرد که پرده دری و حرمت شکنی بیشتری می شه . فقط بدون تو خلوت با هم جر کردن و یه کم دست این جوون دراز شده !

تیره شدن رنگ پوست رسول بابا میرزا را محتاط تر کرد:

-سامیار آوردش اینجا که نصفه شب شما وحشت نکنین اما شکر خدا به خیر گذشته، تو هم...

رسول از جا بلند شد و با خشمی که داشت تمام خون بدنش را سیاه می کرد؛ گفت:

-دست دانیال روی رزا بلند شده یا...

بابا میرزا ایستاد:

-این همه حرف نزدم که کبود شی و سخت ترش کنی رسول!

-شما جواب منو بدین!

-گفتم که! سامیار آوردتش! اتفاقی نیفتاده! شکر خدا کن...

رسول با نگاهی به بابا میرزا سمت در چرخید که بابا میرزا باز استغفار گفت:

-روی من پیرمرد رو زمین ننذاز رسول! از خونه بیرون نرو الان پسر من!

رسول ایستاد و سمت بابا میرزا چرخید. صدایش عصبی بود:

-برم ببین چه خطبی کرده این پسر که...

-هر خطبی که کرده راه باز رو جلوش گذاشته بودین! حالا ببندش! چون رزا نمی خواش!

-نمی خواست... غلط کرد که...

دو دستش را روی صورتش چند بار کشید و راه رفت. دست به کمر و عصبانی راه رفت و بابا میرزا با تکان سر سمت آشپزخانه رفت. دقایقی بعد با لیوانی آب برگشت و سمت او رفت. مرد را نگه داشت و تا رسول خواست چیزی بگوید؛ لیوان آب را دستش داد و گفت:

-عصبانیت جز خراب تر کردن این موضوع کمکی نمی کنه! این آب رو بخور که آروم تر شی بعدم بذار سر فرصت با خواهرت و پسرش صحبت کن. الان بری اونجا جز بحث و خدایی نکرده تندخویی که کاری نمی کنی...

-امانت داده بودم دستش بابا میرزا! این پسر از خودم بود! دست روی امانت خودی....

بابا میرزا سری تکان داد:

-پنبه بوده و آتش! نزدیک بوده گر بگیره! خصوصا این پسر که همیشه دستش آزاد بوده! غریب نیست کارش!

رسول زیر لب غرید:

-دست هرزش رو قطع می کنم!

-اسمش رو از پشت اسم دخترت بردار؛ کفایت می کنه!

با نگاه تیره ی رسول؛ بابا میرزا ادامه داد:

-نمی خواد رزا... جای تنش؛ ببین چرا تردید داره! آدم که با دلش رودربایستی نمی کنه!

رسول لیوان را توی دستش فشار داد و روی مبلی که کنارش بود نشست:

-این دختر آخرش یه بلایی سر خودش یا من می اره. کی می خواد بزرگ شه؟

-وقتی که تو و ماهرو بذارین بشه !

رسول دست به پیشانی اش گرفت و سرش کمی پایین خم شد. بابا میرزا دست به شانه اش زد:

-آروم تر شو و بعد با ماه رو صحبت کن! به حرف من پیر گوش بدین! این مشکل بو گرفته رو هم نزنین! گنداب داره؛ بدتر حال همه به هم می خوره! توی خودتون خاک بریزین روش که دفن شه! فقط جوری که این پسر هم حساب کار با محکم کاری دستش بیاد تا هوای بیشتری به سرش نمونه باباجان! بالاخره اونم جوونه !

رسول در همان حالتی که بود ماند. بابا میرزا می دانست که فکر او درگیر است اما حداقل می داند چه می خواهد ! امیدوار بود ختم به خیر شود تا بیشتر درگیری پیش نیاید...

چند دقیقه بعد رسول سر پس کشید و با صدایی متغیر گفت:

_از خود بود این شد، وای به بقیه!

_فقط از رگ خودت قابل اعتمادن بابا؟

نگاه رسول سمت بابا میرزا چرخید و گفت:

_می دونم خطا نمی کنن !

_خطایی نکردن یا خطای نکرده ی بقیه به چشمت اومده؟

_فعلا که خودیمم خراب کرد. بدجوری!

_پس بدون قسمتی که اون بالاسری تعیین کرده، با دست من و تو پاک نمی شه!

چهره ی رسول بیشتر توی هم رفت:

_منظوری دارین شفاف تر بگین!

بابا میرزا لبخند زد:

_وقت واسه خواستگاری از دخترت نیست فعلا !

صورت رسول باز شد و متحیر نگاه کرد . رسول خواست چیزی بگوید که ماه رو از دالان راه پله بیرون آمد:

_بابا پای این دختر چی شده؟ خودش که تا من و دق نده راحت نمی شه!

بابا میرزا اخم کرد:

_اینجور اروم می کنی بچه رو؟

#پست 111

ماه رو وا رفته گفت:

_چیزی نمی گه اصلا! الکی خودش رو زده به خواب!

_پس بذار بخوابه! بذار چند روز بمونه همینجا !

_خودتم اگه خواستی بمون ماه رو!

ماه رو به رسول نگاه کرد. فهمید به هم ریخته است. به پدرش نگاهی انداخت و باز سمت همسرش چرخید:

_قضیه چیه رسول؟

_فعلا بریم وسیله هاشو بردار!

ماه رو تا خواست چیزی بگوید بابا میرزا با گفتن "برو بابا جان" راه حرف تازه ای را بست. ماه رو با کمی تعلل رفت و رسول آرام گفت:

_حواسم هست که نگاه بدی به شیشه ی لای پر قوی من نخوره بابا میرزا .
مخصوصا چشمایی که یبار از خونش ، خونواده ام زخم خورده ولی بدونین شما
خیلی بزرگ و عزیزی!

بابا میرزا خواست چیزی بگوید اما رسول لیوان دست نخورده ی آب را روی
میز گذاشت و با خداحافظی کوتاهی بیرون رفت

#پست 112

"فصل ششم"

دست بین لباس هایش کشید و همه را یکی یکی رد کرد. سرش را روی شانه
اش خم تر کرد وبا نگه داشتن گوشی زیرگوشش گفت:

-واقعا نمی دونم کیسو! هیچ کدومش بهم نمی آد! هنوز تصمیم نگرفتم!

کیسو توی گوشی با عصبانیت غر زد:

-من بفهمم تو چه درد بی درمونی گرفتی که این قدر کرخت شدی خیلی خوبه !

دست رزا بین لباس هایش ماند و بی حوصله گفت:

-اصلا من نمی آم. بیاین سرراه...

-یه کاری کن همین الان پاشم پیام اونجا یه کتک مفصل بهت بزنم! بهونه کردیم

دورهم جمع شیم! حالا اگه این ضدحالاتی تو گذاشت!

-حوصله شلوغی ندارم.

-رزا...

چشم هایش را بست و گفت:

-خیله خب بابا! ولی شما برین! من خودم آژانس می گیرم می آم!

-دهنتو ببند سر ساعت هفت آماده باش. سمیر میاد دنبالت!

-خودم می آم.سمیر با سمیه است. مزاحم می خوان چه کار؟

ته حرفش بغض عجیبی بود که به گوش گیسو هم رسید. از موضعش فاصله گرفت. همه متوجه شده بودند بعد از بحث به هم خوردن نامزدی اش با دانیال به شدت منزوی و گوشه گیر شده؛ هرچند که هیچ کس دلیل اصلی اش را نفهمید و رسول بعد از اتمام حجت محکمی که با خواهرش و دانیال داشت؛ به رزا هم تشر زد که مراقب رفت و آمدش باشد تا حرف و حدیث تازه ای درست نشود.

همین هم برای دخترک که اتفاقات و حرف های مختلف به شدت اعتماد به نفسش را خدشه دار کرده بود؛ کفایت کرد تا این مدت را بیشتر توی خانه باشد و صدای همه را دربیاورد. بیشتر از همه؛ گوشه گیری اش از سامیار مشخص بود. جوری که گیسو حدس زد با هم بحثشان شده اما رزا فقط گفت بی حوصله است و ربطی به کسی ندارد. همین!

-گوشت با منه رزا؟

هومی گفت و گیسو ادامه داد:

-سمیر می خواست یه کم وسیله بخره؛ گفت رزا آتیش پاره است و خوب از این آتیش بازیاسر در می آره. واسه همین گفتم میاد دنبالت. اگر حوصله ات نمی کشه من با امین میام. هرچند که همه با هم قراره برسیم!

شانه هایش را بالا کشید:

-فرقی نمی کنه. دستتون هم درد نکنه!

-وای بمیری رزا! بخدا این مدل حرف زدن بهت نمی آد!

خنده ی آرامی کرد و گفت:

-برو جای فضولی به کار من؛ به نامزد بازیت برس! فکر نکن نفهمیدم از ظهر به هوای غروب پیچوندی!

گیسو خندید و گفت:

-پیچوندن چیه؟ اومدیم سینما!

-کوفتت شه! لابد تیپ مهمونیت به سینما هم می اد!

گیسو نفس راحتی کشید:

-نه خدا رو شکر خوبی! نگران تیپ منم نباش. لباس دارم؛ عوض می کنم!

-رژ لبتم تو ماشین پررنگ کن!

-تو روحت که این قدر پررویی تو!

رزا خندید و با گفتن فعلا خداحافظی کرد اما همین که قطع کرد دوباره گوشی زنگ خورد. با ای بابایی جواب داد:

-گیسو گفتم باشه!

-یه بارم به من بگی باشه؛ به جایی بر نمی خوره!

تکانی خورد ولی گوشی روی گوشش ماند. صدای دانیال را دوباره شنید:

-میام دنبالت حرف بزنیم رزا!

بدون اینکه حتی یک کلمه حرف بزند مکالمه را با حرص قطع کرد. بلافاصله دوباره گوشی زنگ خورد و بادیدن شماره ای که جواب داده بود گوشی را خاموش کرد. بعد هم سمتی پرتش کرد و خودش سمت مخالف نشست. انگار حتی می خواست به اسم او هم پشت کند و نبیندش! همان طور که نشسته بود چشمش به جعبه ی چوبی کوچک روی تخت خورد با جوجه تیغی ای که کنارش بود. فقط این بار جای دوربین گیتاری دستش داده بود که شباهت زیادی به گیتار خود سامیار داشت. لب هایش را بالا کشید و نوک انگشتش را روی جوجه تیغی و بعد هم جعبه کشید. انگار که این ها هم مثل خود سامیار ممنوع شده بود برایش! نفهمید چقدر گذشت که در اتاق باز شد و مادرش داخل آمد. خواست چیزی بگوید اما با دیدن وضع او و در باز کمد گفت:

-تو که هنوز با حوله این وسط نشستی !
نگاهی به خودش کرد و پاهایش را بالا کشید:
-نمی دونم چی بپوشم اصلا مامان .

ماه رو داخل رفت و نگاهی به کمد او انداخت. هر بار دیگر بود الان باید سرش
غر می زد که تمام لباس هایش را ولو کرده بدون اینکه یکی را امتحان کند اما
حالا همه چیز مرتب سر جایش بود و رزا از جایش هم تکان نخورده بود. با
ناراحتی نگاهش کرد و جلو رفت:

-اگه دوستتون نداری؛ می رفتی یه لباس مناسب می خریدی خب مامان جان !
رزا قوسی به لب هایش داد:

-یه چیزی تنم می کنم حالا !

ماه رو جلو رفت و عروسکی را که روی میز بود برداشت. با لبخند گفت:
-این چه خوشگل شد !

رزا لبخند زد:

-سامی خوشش میاد! اون یکی رو که خیلی دوست داشت!

-اینجوری پیش بره به هر مناسبت بخوای یه جوجه تیغی بهش بدی؛ باید یه
اتاق براشون درست کنه!

-عیبی نداره! بعدا می ده به بچه هاش!

ماه رو عروسک را سرجای خودش گذاشت و کامل سمت او چرخید:

-پاشو خودم موهات رو سشوار کنم و با بابلیس برات درست کنم! نشین این
جوری...

بلند شد و از کشویش وسایلش را برداشت و بعد سمت کمد چرخید. نمی خواست باز حرف های قبل تکرار شود. اصلا دوست نداشت دیگر با کسی حرف بزند. احساس خلاء عجیبی می کرد. روبه روی کمدش ایستاد و با دیدن کت و شلوار خاکستری تیره اش تا دست سمتش برد؛ ماه رو دستش را پس زد و پیراهن گلبهی را برداشت:

-این هم خوشگله؛ هم بهت می آد! دوتا سنجاق خوشگل هم داشتی باهات می زدی؛ داریشون هنوز؟

سرش را با آره آرامی خم کرد و جعبه گل سرهایش را برداشت. دو سنجاق نگین دار را برداشت و گفت:

-اینا بود مامان!

ماه رو آنها را از دستش گرفت و روی میز گذاشت. بعد برش گرداند و روی صندلی نشاندش! موهای روشنش با صورت بی حوصله اش مغایر بود اما ماه رو دوستشان داشت. حسابی با سشوار خشکشان کرد که رزا خودش کریستال را به موهایش مالید و گفت:

-صافش می کنم مامان! بعد جمع...

-رزا می خوای من رو دق بدی تو؟

دست رزا شل شد و از آینه نگاهی به او انداخت. ماه رو سشوار را روی میز گذاشت و روبه روی او ایستاد. با ناراحتی گفت:

-اگه سراغ عمه ات با اون افتضاحی که دانیال بار آورد نرفتم؛ بخاطر بابات بود و خودت که گفتی خوبی! که اصلا برات مهم نیست چی شده و یادت می ره! مگه نگفتی؟

رزا سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

-ربطی به اونا نداره مامان فقط...

-فقط از وقتی برگشتی زیرو رو شدی! چرا این جوری می کنی آخه؟ خجالت رو اون باید بکشه با کاری که کرده ؛ نه تو !

رزا بغضش را قورت داد:

-زنگ زده بود مامان!

ماه رو با حیرت گفت:

-دانیال؟

سر رزا تکان خورد و چهره ماهرخ جمع شد:

-بیخود کرد. کی؟ چرا به بابات نگفتی؟

-به بابا بگم که باز رنگش سیاه شه و هی راه بره و تهشم سیگار پشت سیگار روشن کنه؟

-نه! قایم کن ازمون تا نصف اینی بشی که هستی !

رزا چیزی نگفت که ماهرو دست زیر چانه اش گذاشت و صورتش را بلند کرد.
با دیدن چشم های بغض کرده او آهی کشید و بغلش کرد:

-خوب کاری یاد گرفتی که دل من خون کنی مامان جان! خوب نامحرم شدم برات که...

-بخدا فقط نمی خوام اعصابتون از این خوردتر شه مامان!

ماه رو کمی فاصله گرفت و نگاهش کرد:

-دخترا ازدواج می کنن؛ می رن خونه اشون و بعد برمی گردن این جوری مثل تو خودشونو نمی بازن! اینکه یه نامزدی ساده بود و تموم شد! تو چرا با خودت اینجوری می کنی؟

ناخن بی رنگ رزا روی کشوی میز روبه رویش کشیده شد و آرام گفت:

-شاید هیشکی مثل من بخاطر حماقت خودش گیر نیفتاد مامان! دانیال با کاراش و حرفاش...

مکت کرد و با بستن چشم هایش حرفش را هم فاکتور گرفت:

-نمی خوام درموردش حرف بزنم مامان !

-با من حرف نزن ؛ با کی می زنی؟ مگه حرف پنهان شدنی از هم داشتیم؟

با استیصال و بغض به مادرش نگاه کرد و گفت:

-نه به خدا! فقط اذیتم می کنه ازش حرف بزنم! فقط... میشه به بابا بگی یه جوری جوابش رو بده که دیگه کاری به من نداشته باشه؟ اون هفته هم که رفته بودم پیش بچه ها دیدمش! نمی خوام دیگه ببینمش به خدا!

ماه رو لب به هم فشرد:

-هر چی مراعات می کنیم فایده نداره. خودم با بابات امشب می رم اونجا. تو حواست به مهمونی خودتون باشه !

نگاه رزا به مادرش طولانی شد و زن آرام گفت:

-می دونی چقدر التماس کردم به خدا تا تورو بعد از چند بار که بچه هام از دست رفت بهم داد؟ نکن با دل من اینجوری دورت بگردم!

بغض رزا شکست و چشم هایش پر شد. توی بغل مادرش رفت و دو طرف گونه اش را محکم بوسید:

-غلط کردم اصلا. هر چی تو بگی !

ماه رو عقب رفت و دست به صورت او کشید:

-امشب عکس می اندازی می آری ببینم ها! یادت نره اون دسر و دلمه هارم ببری!

گردنش را خم کرد:

-حواسم هست. سمیرم میاد دنبالم!

ماه رو نفس عمیقی کشید و با فشار دادن شانه اش او را روی صندلی دوباره نشاند:

-چتری هات بلند شده! از دو طرف باز کن و یه فر ملایم بزن بهش که حالت دار شه! به صورتت میاد!

رزا لبخند زد:

-قربونت برم که این قدر با سلیقه ای! بعد اونوقت گیره ها رو نمی تونم بزنم که!

ماه رو خندید! همین که دخترک می خندید برای دنیایش بس بود اما هنوز نمی دانست ته عمق این چاه درد به کجا وصل می شود...

#پست 114

با صدای آیفون با همان حوله سمتش رفت و با دیدن سمیر که دستش را از روی دکمه برنمی داشت؛ خنده اش گرفت. گوشی را برداشت و گفت:

-آخر یه آیفون سوخته می ذاری رو دست من تو! بیا بالا!

سمیر شکلکی برایش درآورد و فحشی آرام بهش داد که سامیار درست هم متوجه نشد. فقط در را برایش زد و با نیمه باز گذاشتن در ورودی سمت اتاق برگشت. وسایلی که روی تختش بود داخل جعبه کوچک همیشگی ریخت و زیر تخت گذاشتش. گرمکنی پوشید و رکابی اش را تن کشید که صدای گیتار زدن سمیر آمد. بدون آنکه سرو وضعش را مرتب کند؛ باتعجب بیرون رفت که بگوید سرو صدا راه نیاندازد تا دوباره صدای غرولند همسایه روبه روی درنیامده؛ ولی با دیدن همه بچه ها جا خورد. وقتی با ذوق همراه ریتم گیتار سمیر تولدش را تبریک گفتند خنده اش گرفت و جلو رفت. در ورودی را بست و دست هایش را بالا گرفت. از سر و وضعشان معلوم بود برنامه از پیش ریخته اند.

-خیلی ممنون ! فقط یه جوری بزن بکوب کنین که حاج خانم روبه رویی نیاد از پنجره پرتمون کنه بیرون!

با هم خندیدند و سمیر سمتش رفت:

-امشب شب عشقه! خودم می رم حاج خانمو می ارم وسط باهاش تانگو می رقصم از دلش درآد! فقط یهو بیدار تو رو اینجوری ببینه؛ عاشق خودت می شه کاری از ما برنمیاد!

سامیار نگاهی به خودش کرد و ابروهایش باز شد. با عذرخواهی از همه سمت اتاق رفت و سمیر با خنده سر پس کشید و بلند گفت:

-لخت ندیده بودیمت که دیدیم! بگم حاج خانم بیدار؟

از توی اتاق بلند گفت:

-خفه شو سمیر!

بمب خنده میانشان ترکید و دخترها با وسایلی که دستشان بود؛ سمت آشپزخانه رفتند. سامیار پیراهن مناسبی را برداشت بپوشد که سمیر وارد اتاق شد و با دیدن اوضاع درهم اتاق گفت:

-خوبه شب خیراته! این چه وضع اتاق خوابه؟

سامیار سمتش چرخید و دکمه های پیراهنش را بست:

-نمی تونستی همون پایین بگی دخترام هستن من لباس بپوشم؟

-جون! حجاب می گیری یا تمایلات سمت غربی ها رفته؟

با تعجب نگاهش کرد و سمیر با ادا و اصول بی شرماته ای بهش نزدیک شد:

-جون من یه دور بیا بغلم شاید...

سامیار با غیظ و خنده ای که با هم گریبانش را گرفت ؛ پیش زد:

-گمشو بیرون شلوار بپوشم!

-جون سامی با همین گرمکنم می خوامت!
تا سمتش رفت سمیر دررفت و توی درگاه اتاق محکم به رزا خورد و صدای آخ
او را درآورد:

-دماغم خورد شد سمیر! چرا می دویی؟
سمیر صورت او را با نچی سمت خودش گرفت:
-ببینم چی شدی! مقصر این مهاجم غریبه!
رزا سرش را پس کشید و با تعجب گفت:
-چیه؟

سامیار شلواری که تازه اتو شده بود از روی تخت برداشت و گفت:
-سمیر می بندی؟

-نه! سفت می شه از زندگی می افتم!
رزا پقی زیر خنده زد و سمیر با چشمکی گفت:
-فهمیدی بلا؟

سامیار از پشت سر هولش داد و گفت:
-برو بشین دو دقیقه من بیام! چرا این قدر مزخرف می گی؟
-امشب مزخرف نگم کی بگم؟ یار و شب و دل و ساز و.... رقص و آوازو...
-بفرما می خوای دیسکو راه بندازی!

-بخاطر تو هر کاری می کنم دیگه! فعلا شلوارتو بپوش که خاتم دکترم تا یه
ساعت دیگه می رسه!
سامیار با تعجب گفت:

-شایسته؟

-آره دیگه! البته با اخویش و چند تا از برو بچ گروه! گفتیم بلکه نامزدی رو
امشب اعلام کنین خیال جمع راحت شه!

سامیار جدی نگاهش کرد:

-سمیر!

-جون!

-این قدر زر نزن برو!

سمیر با نج نچی لب هایش را بالا کشید:

-خاک تو سر بی ذوقت! از این اتاق و اون تخت به هم ریخته معلومه چه خری
هستی دیگه! ما که رفتیم... سمیه جان!!!

سامیار خنده اش گرفت و سمت رزا برگشت که ساکت نگاهشان می کرد و انگار
کمی چهره اش در هم بود. سمتش رفت و گفت:

-خدا ساخته اش واسه مزخرف گویی! تو خوبی؟

رزا کوتاه و آرام جوابش را داد و بعد با چشم هایی که سعی در گریز داشت؛
اطراف را نگاه کرد:

-غیر از اینجا؛ جای دیگه نیست لباس عوض کنم؟

-من الان می رم بیرون! راحت باش!

رزا سر تکان داد و وسایلش را روی تخت گذاشت که برود اما سامیار نگاهش
داشت:

-من بیرونم می تونم عوض کنم. بمون راحت باش!

رزا لبخند کمرنگی زد:

-می خوای باز سمیر بگه غربی؟

با نگاه جمع شده ی سامیار خنده آرامی کرد و گفت:

-تو زود کارتو انجام بده که گیسو و سمیه هم کار دارن !
باز خواست برود ولی سامیار دوباره مانعش شد. انگار که به هر بهانه ای می
خواست نگهش دارد تا مطمئن شود زیر این چهره و لب های رنگ گرفته ی
خندان چه خبر است!
-من خبر نداشتم مهمونیه! نظر نمیدی واسه لباس؟
-هرچی بپوشی به خانم دکتر می ای!
لبخند می زد اما تلخی بدی ته حرفش بود. سامیار نفسش را بیرون فوت کرد:
-الان که خانم دکتر تشریف ندارن! تو اینجا ای! خب؟!
رزا لبخند زد و سمت لباس هایی که روی تخت بود برگشت:
-یه چیزی بپوش تو گلوش فقط گیر نکنی. حیفی براش !
-این الان خواهر شوهر بازی از اون مدلیه که گفتی یا قضیه ادامه فحشای قبله؟
رزا ساده گفت:
-دومیش!

#پست 115

بعد پیراهن چهارخانه کرم قهوه ای را با شلوار قهوه ای که کنارش بود برداشت
و نگاهی بهشان کرد:
-این رنگ بهت خیلی می اد سامی! کت شلوار دومادیتم روشن بگیر!
سامیار پیراهن و شلوار را از دست او گرفت و گفت:
-دلت واسه عروسی تنگ شده یا...

-یا به قول سمیر می خوایم خیالمون از بابت تو و شایسته خانمت راحت شه!

رزا برخلاف همیشه موقع حرف زدن اصلا به او نگاه نمی کرد. این حالت ها برای سامیار آزار دهنده بود. مدت ها بود درگیری اش بیشتر و بیشتر می شد و رفتارهای رزا سردرگم ترش می کرد. میان شکستن دل و قسمش مانده بود. کفاره کدام را باید می داد؛ هنوز نمی دانست ولی قبل از رفتن رزا صدایش کرد و او با بله ای برگشت. سامیار آرام گفت:

-باید بعد از امشب توضیح بدی اون روز بین تو و شایسته چی شد که...

-هرچی شد! فرقی نمی کنه! حرفاش درست بود با اینکه اصلا بهش ربط نداشت. اینو حتما از طرف من با قسمت دوم حرفم بهش بگو!

-نمی گم چون هیچ ارتباط خصوصی ای باهاش ندارم ولی...

کم مانده بود بگوید با تو دارم اما حرفش را درز گرفت و ادامه داد:

-لباس عوض می کنم و می آم!

رزا حرف دیگری نزد و برخلاف همیشه به سادگی گذشت و بیرون رفت. دست های سامیار با لباس ها شل شد و به دری که بسته شد نگاه کرد. رزا دیگر آن دختر یک ماه پیش نبود. حتی دختری که بعد از ماجرای دماوند توی عمارت حرف زدند. به طرز غریبی فرو ریخته بود. با این فکر حس کرد کسی از پشت سر هولش داد و زمین خورد. این همان چیزی بود که می خواست؟! *

جلوی آینه ایستاد و موهایش را از دو طرف شانه اش جلو کشید. سمیه با لبخند گفت:

-تو اصلا بهت نمیاد نامزد کرده باشی! چه بامزه شدی رزا!

قلب رزا ریخت و از داخل آینه سمیه را نگاه کرد که گیسو فوری گفت:

-نداره خب که بهش هم نمیاد. خدا رو شکر به هم خورد!

سمیه با تعجب گفت:

-واقعا؟ من خبر نداشتم! ببخشید...

رزا زبان روی لبش کشید و با لبخندی که سعی در تحلیل نرفتنش داشت؛ گفت:

-اشکالی نداره !

سمیه با مهربانی گفت:

-خوش تیپ تر و بهتر از قبلی قسمت می شه. من که مطمئنم!

گیسو از روی تخت بلند شد و گفت:

-معلومه که قسمت می شه! همین امشب چشم یکی از این عذب ها نگیردش
شانس آوردیم! بی شرف هر چی می پوشه؛ بهش می آد. الان این پیرهنو من
پوشیده بودم شبیه خواهرای سیندرلا می شدم! اونوقت این رو ببین !!!

رزا گمشویی به او گفت و باعث خنده ی دخترها شد. پاپیون کمر بندش را درست
کرد و گفت:

-من می خواستم کت شلوار بپوشم؛ مامانم گفت این خوبه!

گیسو وایی گفت:

-پیرهن به این خوشگلی بزاری کنار؛ کت شلوار بپوشی؟ از کی تا حالا ؟

-همین طوری ! پاشو بریم جا حرف زدن!

گیسو باشه ای گفت ولی موبایل رزا زنگ خورد. از صدای زنگ موبایلش خیلی
خوشش نمی آمد خصوصا از ظهر که دوباره صدای دانیال اعصابش را خورد
کرد. با دیدن شماره ماه رو جواب داد و به دخترها گفت خودش می آید؛ کمی
صحبت کرد و مطمئنش کرد که خوب است.

کیفش را کنار تخت گذاشت که چشمش به گوشه ی جعبه ای چوبی افتاد.
ابرویش بالا پرید. دست برد ببیند چیست اما گیسو داخل اتاق برگشت و بلندش
کرد:

-پاشو بیا دیگه! بقیه اومدن تو هنوز نشستی اینجا!

حس کنجکاوی اش را برای بعد گذاشت اما به شدت دوست داشت بداند آن جعبه چیست که زیر تخت هول داده بودند.

بیرون که رفت بخت بد دوباره مقابلش قد علم کرد. شایسته از در تو آمد و چشم در چشم شدند. فوری نگاهش را چرخاند که دوباره حرص به جانش نیفتد اما بدتر شد. سامیار نگاهش می کرد.

نگاهی که نفهمید چه تویش داشت که باعث شد چین های دامنش را کمی پایین تر بکشد و گوشه ی موهایش را روی شانه اش ... یقه و سرشانه اش با گیپور بسته بود اما نفهمید چرا صدای سامیار توی گوشش تکرار شد " حواست به لباس پوشیدنت باشه عزیزمن..."

حسرتی از دلش رد شد و چشم هایش را از جمع دزدید. شاید امشب به همین راحتی نمی گذشت...

نفهمید انگار کسی توی گوشش با صدایی شبیه صدای بابامیرزا خواند .

"با بد و نیک بد و نیک

مرا کاری نیست

دل تشنه لب من در شب هجران چه کند؟"

مانده بود اگر امشب واقعا حرف سمیر درست از آب در بیاید و حرفی رسمی بین خودشان زده شود؛ حتی به خنده! چطور این ظاهری که حتی می لرزید حفظ کند و از هم نپاشد؟!

#پست 116

بچه ها خیلی زود دست به دست هم دادند و روی این را با چیدن خوراکی هایی که از قبل آماده کرده بودند؛ پرکردند. سامیار تا خواست شام سفارش دهد سروش فهمید و مانع شد. سمیر درحال کوک کردن گیتاری که بغلش بود؛ گفت:

-ما از ترس جرات نکردیم اسم آب شنگولی بیاریم؛ رفاقت کن و جای تشکر
سفارش بده!

سروش از همانجایی که ایستاده بود سیبی برداشت و با ضرب سمت او پرت کرد
که او با یک دست توی هوا گرفت و گازی محکم بهش زد:

-ضرب امتیاز ده بود؛ دریافتش بیست سروش! بپر سفارش بده تا فردا تمرین
رو نیچوندم!

سروش لب هایش را بالا کشید:

-تهشم مٹ لس انجلیسیا مست می ری تو استیج!

-کلاس داره! بعدشم پای رمضون و ماشالا میاد وسط...

-هر موقع تونستی اون جوری صحنه بچرخونی خودم مهمونی برات می گیرم؛
سایپورت می کنم!

سمیر صاف نشست:

-سروش شب کنسرت مهمونی می دارم گردنتا!!!

سروش با اطمینان گفت:

-تو بی توپوق بچرخون! من مهمونی میدم با لیست مورد علاقه تو! همه بچه ها
اینجام شاهد!

سمیر با نیشی باز عقب نشست و شستش را برای او بالا گرفت:

-بزن به سلامتی اسپانسر! تا ده شب آینده!

سروش خندید و سامیار سری تکان داد:

-با این کل ننواز سروش! می خوابه گردنت ها!

سروش نگاه معناداری به او کرد:

-یه رگ تنش به تو کشیده باشه؛ پای حرفش می مونه! می خوام ببینم چقدر می مونه!

سامیار لبخند کمرنگی زد و با تکان سر نگاهش را گرفت. سمیر به بچه های هم گروهش نگاه کرد و بعد سمت سامیار چرخید:

-همه چیت که پای ما بود! کو اون دوربینت بدیم دست یکی از بچه ها؟
شایسته دوربینش را نشان داد:

-امشب استثنائا سامیار کارو می ده دست هنرجو!
سمیر لبخند معناداری زد:

-سامیار کار رو میده دست کاردان خانم دکتر! دست شمام بند بود من هستم!
ممکنه یه کاری چیزی این وسط پیش بیاد که...

با سرفه ی سامیار همه خنده اشان گرفت جز رزا که کناری ایستاده بود و فقط نگاه می کرد. انگار توی این مدت روابط طوری پیش رفته بود که برای همه مسجل بود بین سامیار و شایسته موضوعی دارد به قطعیت می رسد. سامیار با گرفتن گیتار خودش از دست سروش همانجا لب یکی از مبل ها نشست و گفت:

-مهمونی رو جای تولد بازی ؛ دورهمی در نظر بگیرین!
سمیر انگشتانش را روی سیم های گیتار کشید و با جون کش داری ؛ پرخنده گفت:

-کادوها و ماچاشم واسه من! پس و پنهونم کسی رفت؛ حرومه!
با گرد شدن چشم های سامیار یک دفعه بمب خنده میانشان ترکید! تا سامیار گیتار را صاف نگه داشت بلند شود؛ سمیر شروع کرد:

شب تولد توئه

همه ی آدما دورت...

امشب خوشحالی مٹ قبل

امشب منو دیوونه کرد...

شب تولد تونه

تو که همیشه زیبایی

من امشب جشن می گیرم بدون تو تنهایی...

امشب تموم دلخوشیم

ازت یه مشت خاطره اس

اینجا صدای سوت و دست

چقدر بین ما فاصله اس....

تولدت مبارک با این که من نیستم....

کنار عشق جدیدت خوشحالی و نیستم....

نگاه رزا روی صورت سمیر مانده بود. امشب به حد کافی داشت حرصش می داد و حس می کرد تمام کارهایش به عمد است. وقتی بی توجه روی یکی از مبل ها نشست نگاهی را روی صورتش سنگین حس کرد. اما هر چه بیت ها پیش رفت نتوانست بی خیال باشد و چشم هایش بی اراده سمت سامیار چرخید که همه حواسش به سمیر بود و ساکت نگاهش می کرد اما لحظه ای سمت او چرخید که رزا فوری خودش را جمع کرد. این نگاه های یواشکی داشت دمار از روزگار جفتشان در می آورد. به آخرین مصرع که رسید صدای اعتراض بچه ها بلند شد و یکی گفت:

-سمیر یا از اونور بوم می افتی یا از اینور ها! این قرار نبود!

نگاه سمیر لحظه ای از روی صورت رزا گذشت و لبخند زد:

-خارج از برنامه یهویی بود. گفتم نکنه یکی عاشقش شده باشه مث من روش نشه بگه!

دوباره سمتش هجوم بردند. یک تنه برنامه را دست گرفته بود و هرکس چیزی می گفت. سامیار فقط نشسته بود نگاهش می کرد که سروش لب هایش را بالا کشید و ضربه ای پشت او زد:

-با بی بخاری تو بایدم سمیر تناقض جوی ایجاد کنه! خودت ریتم بگیر ببین راه می ده!

یکی دیگر از بچه ها گفت:

-حال دل رو کن سامی!

سامیار سروش را کنار زد و پایش را کمی بالا کشید و ابرویش را بالا داد. گردنش کمی خم شد و با ریتم گرفتن شستش را برای سمیر بالا برد. چشم های او هم برق می زد. وقتی با هم ریتم گرفتند صدای سوت و دست بچه ها بالا رفت. صدای خنده پر از حس و انرژی بود:

-هوای تو هم جنس آرامشه

تو لبخند بزن تا دلم وا بشه

تو تنهایی های خودم با خودم

یه چیزی من و سمت تو می کشه

دست سمیر روی تارها استپ کرد و سامیار خندید:

-نداشتیمما...

سمیر سرش را با ریتم دوطرف تکان داد:

-دو بیت! بقیه اش با من...

سامیار تا خواست بهانه بیاورد؛ سروش خم شد و گفت:

-گند نزن به جو خودخواه!

سامیار دستش را از روی سیم ها برداشت و با ریتم دو بیت باقی مانده را خواند
اما به خوبی معلوم بود برای رفع تکلیف است و صدایش را بروز نمی دهد:
-فاصله از تو منو داغون می کنه
دلم آشوب می شه...

#پست 117

صدای خنده اشان بلند شد و سروش محکم پشت کتفش زد. سمیر با خنده گفت:
-تو دهن...

نگذاشتند خنده اشان اجازه تمام شدن حرف به آنها بدهد و سروش گفت:
-این مرتیکه تخصو می شناسی که سمیر. برو ناز نفست...

-جون! چاکر خواتم تهیه کننده جان!

سروش فحشی زیر لب به او داد و صدای خنده بچه ها دوباره بلند شد. سمیر
کش نداد و دوباره ریتم گرفت از ادامه آهنگ.

تا خبری از تو به گوشم می رسه

همه چی خوب می شه

خیالتم می تونه حالم بهتر کنه

کاش حرفمو باور کن چشمات....

اجرای دونفره خوبی بود که حسابی لذت بردند و به محض تمام شدن آهنگ
صدای آیفون آمدند. سمیر بلافاصله بلند شد:

-سامی حاج خانمه عاشق صدام شد اومد!

سامیار با خنده سمت آیفون رفت و وقتی دید کیک رسیده؛ سمیر سمت رزا که کنج ترین قسمت سالن کوچک نشسته بود؛ رفت. روی شانه اش زد:

-پاشو سفارشت رو تحویل بگیر .

رزا بی حوصله نگاهش کرد:

-خودت بگیر دیگه.رسید که دستته!

امین جلو رفت:

-می خوای من برم؟

گیسو سرش را جلو برد:

-سامی خودش رفت! رزا قرار بود تو بگیری دیگه! سفارش خودت بود!

رزا چشم چرخاند و اعتنا نکرد. بلند شد و توی آشپزخانه رفت دوباره! سمیر نگاهی به گیسو کرد و جدی پرسید:

-چرا این طوریه؟

گیسو شانه هایش را بالا کشید:

-والا حرف نمی زنه! فقط می گه حوصله ندارم!

امین گفت:

-شاید راحت نبود بره پایین. من می رم دنبال سامیار .

امین بلند شد و گیسو هم ترجیح داد همراهش برود. سمیر نگاهی به آشپزخانه کرد که با وجود این بودنش مدل ال داشت و داخلش معلوم نبود. وقتی بچه ها را سرگرم هم دید؛ داخل آشپزخانه رفت و رزا را دید که با لیوان شربتی به یخچال ساده تکیه داده و نگاهش به سرامیک های کف است. آن قدر توی فکر بود که اصلا متوجه سمیر نشد. سمیر جلو رفت و لیوان را از دستش گرفت. رزا از جا پرید و با ترس و حرص اسمش را صدا کرد اما وقتی سمیر لیوان شربت را یک نفس بالا رفت با تعجب گفت:

-دهنی بود سمیر!

سمیر با آخیشی نفسش را بیرون فوت کرد و با لبخند بی خیالی نگاهش کرد:

-از این حرفا نداریم که با هم! رژ لبِت عصاره توت فرنگی داره؟

رزا خنده اش گرفت:

-گمشو سمیر!

خواست رد شود که سمیر دستش را گرفت:

-می شه این بار مودبانه تو گم شی از وضعیتی که درست کردی؟

لبخند رزا کمرنگ شد. سمیر جدی تر گفت:

-هر چی می خوام به روت نیارم و بگم به من چه نمی شه رزا! چته تو؟ اگه

حرفی هست تو دلت بگو!

قلب رزا ریخت. گوشه ی مویش بین انگشتش گیر کرد:

-یعنی چی؟ نمی فهمم!

-نمی فهمی یا ترجیح می دی نگی؟

رزا پلکی زد:

-من خوبم! آهنگایی که امشبم خوندی عالی بود. مرسی!

-پس خودت فهمیدی سفارشی مال تو بود. ها؟

چشم های رزا روی صورت سمیر ماند و او با مکثی گفت:

-جای تو باشم؛ می زنم تو گوش غرور و مسخره بازیای بچگانه دخترخوب!

آدمی که یه عمر خفه شده ؛ تا آخر عمرشم خفه می مونه منتها تو از اونایی

نیستی که ساکت بمونی!

رزا ساکت نگاهش کرد و سمیر راحت تر گفت:

-اون قدر زود فرصت می پره؛ که نفهمی چطور پریده!

رزا هنوز نگاهش می کرد که سمیر سر خم کرد:

-خودت فرصت جور کن! سا....

رزا میان حرفش پرید:

-من که نمی فهمم چی میگی! فقط خسته ام! حوصله برنامه تازه هم ندارم!

سمیر سرش را عقب کشید:

-اوکی! من اشتباه می کنم پس! تو همونی هستی که می شناسم! چیزی بخوای منتظر نمی مونی!

رزا یخ کرده بود. نفسش داشت بند می آمد که نگاهش را سمت دیگر کشید تا سمیر زودتر برود اما وقتی دید او ایستاده؛ خودش سمت خروجی آشپزخانه رفت و همزمان شد با آمدن کیک و بچه ها! چراغ ها خاموش شد و انگار دلش میان درودیوار بغض و حسرت ماند. نوری نبود.

انگار جایی هم نبود برای ماندن اما بغضش را قورت داد و فقط به دوربینی نگاه کرد که سلیقه خودش بود برای کیک شدن!

تمام عکس های سامیار را با کمک منشی اش از توی آرشیو درآورده بودند و به صورت نوار پایین دوربین بود.

برای عشقی که توی سینه اش بود برنامه ای نبود جز یک چیدمان پراحساس که تهش بازیگر نقش اولش زن دیگری می شد.

صدای سامیار از آن شب توی گوشش بود که بدون نگاه کردن بهش گفت "من هیچ وقت حس عجیب غریبی نداشتم رزا! تو مثل خواهرم بودی و هستی!" شکسته بود و او ادامه داد "تو نوجوونی این حسا پیش میاد ولی فکر نمی کردم بین ما هم بخواد سوتفاهم پیش بیاد.

تو همیشه همین دختر خاله ای هستی که من دوستش دارم.

جای این بچه بازی فکر درسات باش! به موقعش یه عشق درست حسابی هم تو زندگیت میاد که دنبال بچه بازی نباشی! این قدر بی جنبه نباش توی روابط به این سادگی! " ... بغض داشت مردمک هایش را می ترکاند .

همه ی حرف های سامیار توی پانزده سالگی امشب باز مثل ناقوسی زجر آور تکرار می شد.

مثل تمام لحظاتی که صداها ی درونش را خفه کرد تا بزرگ شد. تمام آن روزها و ماه هایی که دروغ گفت فراموش کرده و عشق نوجوانی اش توهم بوده!!

#پست 118

تمام لحظاتی که گیسو گفت سامیار را دوست دارد و ته دلش لرزید اما خندید و گفت "آخه سامی؟ چطوری می تونی عاشق آدمی بشی که مثل داداشمونه؟!"

مثل تمام ثانیه هایی که دروغ گفت و زیر دروغ هایش به خودش دفن شد تا روزی که حرف های شایسته مثل سیلی توی صورتش خورد و انگار سد شکست و حسی که زنده به گور شده بود سر از خاک دروغ برآورد.

همه ی احساس فراری اش از زندان فرار کرد. دوست داشت او را... این دوست داشتن از مرز سادگی گذشته بود. داشت به جنون می رسید و او مقابلش می خندید با کیک تولدی که شایسته برای نشان دادن و همراهی اش کمکش می کرد...

شمع خاموش شد و سمیر بلند شد و دست سامیار را کشید:

-یه قر بده ببینیم این همه زحمت کشیدیم ارزشت رو داشت یا نه جوون؟

بچه ها از خنده هرکدام یک طرف افتاده بودند .سامیار دست او را تا پس زد ؛ سمیر از پشت سر نگاهش داشت:

-جون سمیر قر ندی؛ دودمانت رو به باد می دم!

یکی از بچه ها صدای آهنگ را کمی بالا برد و او را بین خودشان گرفتند .
سروش ولو شده بود و می خندید که سمیر صدایش درآمد. سروش با خنده گفت:

-کلاس من و سامی به شما نمی خوره! پارتتر می خوایم با موزیک لایت و
رقص دونفره!

سمیر گفت:

-هرکی پایه داره شکر خدا! سامیارم امشب قرار بود محرم ردیف کنه ما کیک دو
منظوره بخوریم!

صدای او هو گفتن بچه ها بلند شد که سامیار با مکث سمت دیگر رفت و به
دوستشان که کنترل دستش بود گفت:

-آهنگ هفت رو پلی کن! راست میگه خب سروش!

سروش متعجب نگاهش کرد. سمیر هم توقع این حرف را از او نداشت ولی ای
ولی گفت و دست سمیه را گرفت:

-ما که آماده به خدمتیم! تو حواست باشه شام فردا گردنت نیفته از هولت!

سامیار خندید. فکر همه سمت شایسته رفت اما تمام حواس سامیار به چشم
هایی بود که می جنگید تا سد بغضش نشکند. دست رزا را که گرفت خود
دخترک یخ کرد و سامیار با لبخند گفت:

-قرار نبود کسی محرم شه که! من یه عمر که محرم دارم! زبونتون رو کوتاه
کنین!

سعی کرد به شایسته نگاه نکند اما سنگینی نگاهش را به خوبی حس کرد. رزا
توقع هرچیزی را داشت جز این کار او. بچه ها همه با هم زوج بودند و همین
فوری جو را تغییر داد. رزا مثل عروسک کوکی دنبال او کشیده شد و وقتی فشار
دست گرم او را روی انگشتانش حس کرد؛ میان چرخش موزون حرکاتی که
سردر نمی آورد چطور است؛ چشم بست تا به گریه نیفتد. دست سامیار پشت

کمرش نشست و او را به خودش نزدیک کرد. صدای موزیک بلند بود اما صدای او بود که به گوشش می رسید:

_امشب کار دیگه بلد نبودی که خوشگل تر شی آتیش پاره؟

رزا از لحن مهربان و دلچسبش گذشت و بی جوابش گذاشت. حتی نگاهش هم نکرد. سامیار سرش را نزدیک برد:

-فکر نکن حواسم امشب بهت نبود! هم به خودت بود هم مدل لباسه که... دخترک با بغض میان حرفش گفت:

-می خواستی دهنشون رو ببندی ؛ شایسته خانم دم دست تر بود تا من.

-گفتن محرم! محرم تر از تو هم دارم؟

چشم های رزا با اشک سمتش چرخید:

-من حالم خوب نیست سامی!

خواست برود اما سامیار محکم تر نگهش داشت:

-فرار نکن مثل از سرشب تا حالا! نمی خوام اینجوری ببینمت!

-خوب و بد بودن حال من دست کسی نیست!

-دست کی و چیه پس؟

رزا به چشم هایش خیره شد:

-دلم! می تونی فکری براش بکنی ؟

چشم های ساکت اما ملتهب سامیار مثل هیزم برآتش دلش بود.

آرزو کرد بگوید آره اما دست او فقط جمع تر شد ؛ انگار که بخواد بغلش بگیرد و محکم به سینه اش بچسباندش اما رزا دست بین فاصله اش گذاشت و خودش را پس کشید.

این نزدیکی های دور قاتلش شده بود و او انگار از این حال بد هردویشان لذت می برد.

به بهانه موبایلش ؛ از روی این برش داشت و سمت اتاق رفت و در را هم بست.

دستش را روی لبش گذاشت و فقط تمام جانش را گذاشت تا جز دو قطره اشکی که از چشمش چکید؛ بدتر نشود.

امشب جای خوشی؛ مهمان جهنم شده بود! گوشی اش را که زنگ می خورد روی سایلنت گذاشت. گیسو دنبالش رفت اما گوشی را پشت به او کنار گوشش گذاشت که مثلا حرف می زند .

در همان حال فوری دست به صورتش کشید. معلوم بود حالش خوب نیست اما گیسو با تذکر به اینکه زود برگردد؛ نچی کرد و بیرون رفت و رزا گوشی را با بسته شدن در روی تخت کوبید و نشست . داشت از شدت بغض منفجر می شد. تند تند نفس می کشید بلکه راه نفسش زودتر باز شود. پاهایش را عقب و جلو می برد. انگار که به

کمک کردن حالش کمک می کرد. دفعه آخر با حرص پایش را عقب کوبید که به شیء محکمی خورد.

#پست 119

نفسش از درد بند آمد و خم شد پایش را نگه داشت ؛ یک دفعه چشمش به همان صندوقچه خورد که یک ور شده بود. بی اعتنا خواست بلند شود . حوصله فضولی نداشت اما نفهمید چرا ایستاد و برگشت. کنار تخت نشست و صندوقچه را صاف کرد. کلید و قفل نصفه ای رویش بود. بهانه ی خوبی بود تا بگوید توی اتاق نگهش داشته و دیرتر رفته. اینطوری کمی هم آرام تر می شد ولی...

بازش کرد و اولین چیزی که چشمش را زد گردنبند با یاقوت سرخ بود و بعدش
دفترچه ای و قاب هایی که زیادی آشنا بود

#پست 120

گیسو توی اتاق رفت و با دیدن او که لباس عوض کرده؛ لب تخت نشسته بود؛
متعجب گفت:

-وا! چرا لباس عوض کردی؟

صدای رزا به طور قابل توجهی آرام و متغیر بود. جوری که گیسو درست نفهمید
حالش چطور است!

-خسته شده بودم با اون لباس! عوض کردم راحت باشم!

بعد هم موهایش را با کشی که دستش بود پشت سرش جمع کرد. گیسو در اتاق
را بست و جلو رفت. با لبخندی یک ور روبه رویش ایستاد و تماشایش کرد:

-سامی خوب کله این دختره رو کوبید به طاق ها! از کی تا حالا شماها محرم
شدین یواشکی؟

دست رزا به موهایش ماند و چشم هایش با همان حال غریبی که داشت سمت او
چرخید. گیسو جا خورد. با این که حرفش متلک بود اما به در شوخی زد. انگار
از حالت چشم های او حساب برد:

-از این کارا نمی کرد تو جمع آخه! گفتم شوخی کنم بلکه حالت عوض شه! نمی
خوای بگی چی شده؟

رزا دنباله ی مویش را رها کرد و پایین شومیزی که تنش بود را صاف کرد.
ساده و آرام گفت:

-دانیال اعصابمو خورد کرده!

گیسو با تعجب گفت:

-دانیال؟

-آره! این قدر آویزون شد تا گفتم بیاد دنبالم اینجا و ببینم حرفش چیه!

گیسو فوری جبهه گرفت:

-تو خودت انگار تنت می خارده ها! نصف شب بیاد دنبالت چیکار؟ ما می بردیمت بعد...

رزا میان حرفش گفت:

-تورو خدا ولش کن . بریم!

بعد هم خودش زودتر بیرون رفت و روی یکی از صندلی هایی که خالی بود ؛ نشست. صندلی درست روبه روی سامیار بود که بسته ی کوچک تو دستش را باز می کرد.

-اینو بابا میرزا گذاشت تو کیسه رزا! ما که آخرم نفهمیدیم چیه!

سامیار سر بلند کرد جواب سمیر را با خنده بدهد اما چشمش به رزا افتاد . لبخندش که کمرنگ شد رزا خیره تر نگاهش کرد. دیگر خبری از آن نگاه یواشکی روزهای گذشته نبود. این قدر چشم هایش تیغ داشت که سامیار پلکی زد و ترجیح داد صدایش را ته دلش نگه دارد و به بهانه بسته خودش را سرگرم نشان دهد اما چشم های رزا عجیب بود. مثل تمام روزهایی که قهر بود و نگاهش نمی کرد ؛فقط این بار عجیب بود که چشم نمی چرخاند. خیره شده بود. وقتی بسته باز شد و بی حواسی سامیار باعث شد سوییچی تویش روی میز بیفتد سمیر سوتی زد و برش داشت:

-اوه! بابامیرزا چه کرده !

سامیار کمی گیج بود اما سرو صدای بچه ها باعث شد به خودش بیاید و حرف سمیر بهش بفهماند که قصه چیست؟

-من که امشب می رم شورش می کنم و خود مولانا رو می کشم وسط عمارت.
این نوه ارشد چیکاره اس که ماشین کادو بگیره؟؟ گیسو پاشو بریم!!

بچه ها با هم خندیدند و سرورش گفت:

-ببین رمز موفقیت سامی چی بوده جای شورش سمیر!

-جنس خرابش! فکر کنم اون آتیش پاره که ساکت اونورم نشسته خبر داشته.
آره رزا؟!!

رزا پلکی زد و با لبخند کمرنگی گفت:

-آره!

آن قدر خشک گفت که سمیر به لبخندش شک کرد اما برای آنکه جو به هم
نریزد ؛ لب هایش را بالا کشید:

-خدا شانس بده! من که می رم شورش! نگین نگفتی!بقیه اش رو باز کن ببینیم
پنت هاوس نپیچیده باشن سامی!

سامیار جوجه تیغی ای را که توی پاکت بود بیرون کشید که یهو بمب خنده
میانشان ترکید ولی آن قدر عروسک زیبا بود که بلافاصله از دستش گرفتند .

جعبه چوبی کوچک زیرش و گردنبندی که از تویش بیرون آمد این بار حسابی
کوکشان کرد.

دانه های تسبیح مانند میان دست های سامیار چرخید تا رسید به اسم خودش در
عرض گردنبند مردانه! نگاهش باز سمت رزا چرخید اما آن ذوقی را که می
خواست درچشم های او ببیند نمی دید! نمی فهمید چه خبر شده! فقط زبانش که
به تشکر چرخید او با تعارف کوتاهی برخاست و به آشپزخانه رفت.

نگاه سامیار دنبالش رفت ولی میان راه به چشم های شایسته گیر کرد که با
مکث نگاه سامیار؛ لبخند تلخی زد و نگاهش سمت موبایل توی دستش چرخید.

شبی که خوب شروع شده بود با حس های عجیب و غریبی داشت تمام می شد!

سمیر به رزا نگاه کرد:

-عمه به من گفت ببرمت! نمیای مگه؟

-نه! دانیال می آد دنبالم! قرار گذاشتم باهاش!

نگاه متعجب سامیار سمتش چرخید و سمیر چشم گرد کرد:

-با اون بری؟

رزا کوتاه گفت:

-کار دارم!

سمیر نگاهی به سامیار کرد و سامیار خودش مانده بود چه بگوید که شایسته با وسایلش از اتاق بیرون آمد و سمت سروش رفت:

-بریم زودتر! دیر شد!

سروش سوییچ را توی دستش چرخاند و با فشردن دست سامیار لبخند زد:

-این همه حال کردی؛ صبح بیا کارت دارم!

سامیار لبخند زد و دست دیگرش را روی دست او گذاشت:

-صبح می رم دیدن مامان! بعدم آتلیه ام! شب میام سر تمرین!

-همون شب به یقه ات می چسبم. بیا تو!

سامیار خندید و شایسته را نگاه کرد:

-تو میای کلینیک؟

-شاید با مامان پیام!

سامیار با مکث گفت:

-بیا لطفا!

سمیر پشت سرش را خاراند و از بالای چشم نگاهش کرد:

-اینجوری قرار نمی دارن ها داداش!

سروش نچی کرد و سامیار نگاه چپی به او انداخت که سمیر با خنده دستش را فشرد و به بهانه خداحافظی بغلش کرد:

#پست 121

-این دختره خل و چل رو یهو ندی اون بی ناموس بیره! یه بلایی سرش می آره یهو...

سامیار کمی عقب رفت:

-به خاله زنگ می زنم اول! خیالت راحت!

سمیر اوکی ای گفت و با لبخند بالاخره خداحافظی کردند و رفتند. در آپارتمان که بسته شد؛ سامیار عقب چرخید و با دیدن رزا که توی درگاه اتاق ایستاده بود؛ گفت:

-دوباره جریان دانیال چیه رزا؟

رزا نگاهش کرد و چیزی نگفت. سامیار جلو رفت:

-تو تکلیفت با خودت معلومه ؟ بعد از بابات توقع داری که غر هم نزنه بهت؟

با نگاه خیره ی رزا ؛ ابروهایش کمی جمع شد:

-با توام رزا...

رزا گردنش را صاف کرد و توی چشم هایش زل زد:

-خواستم ببینم دروغ گفتن و کلاه گذاشتن سر بقیه چه مزه ای داره!

سامیار جا خورد و رزا داخل اتاق رفت. پشت سرش رفت و گفت:

-وایسا ببینم چی...

اما با دیدن صندوقچه دست او پایش به زمین چسبید ؛ زبانش به کامش و نگاهش به باکس کوچک توی دست او. انگار که کسی زیر پایش را یک مرتبه خالی کرد. رزا جعبه را روی دستش کمی بالا گرفت و با لبخند یک وری گفت:

-موقعی که با خانم دکتر خواستی درمورد ازدواج صحبت کنی؛ یادت نره اینو ببری! شگون داره! مخصوصا با یادداشت هایی که توشه ! خیلی یادگاری خوشگلی می شه براش!

سامیار چشم هایش را بست و سرش سمت شانه اش چرخید. رزا جلوتر رفت و دوباره گفت:

-فقط خیلی دلم می خواد بدونم جای عکسای خودش ؛ تک تک عکسای یکی دیگه رو از بچگی تا همین یک ماه پیش کنار این همه قربون صدقه و گل و اون دستبند ببینه که بازم اسم یه آدم دیگه روشه؛ چطوری سوپرایز می شه! سامیار بدون آنکه نگاهش کند آرام گفت:

-به شایسته ...

جعبه که محکم زمین خورد میان حرفش ؛ سر سامیار عقب چرخید و صدای عاصی او را شنید:

-خجالت نمی کشی؟ خجالت نمی کشی هنوز ؟

سامیار غافلگیر شده سمتش چرخید:

-رزا...

انگار رزا منفجر شده بود:

-جواب منو درست بده سامیار. جوری که تموم نامردیات و حرفات یادم بره. جوری که اون حرفای مزخرفت شب تولدم یادم بره! جوابمو درست بده چرا با من اونجوری کردی بعد این اشغالا رو چند سال جمع کردی؟

با سکوت محض او؛ نفس هایش انگار ریه و تپش های قلبش قفسه ی سینه اش را به مشتش و لگد گرفت. جلوتر رفت و درست روبه رویش ایستاد. خم شد و از بین عکس ها یکی را که با هم بودند و سامیار پشتش نوشته بود:

"میر شکار من که مرا کرده ای شکار

بی تو نه عیش دارم و نه خواب و نه قرار"

با صدایی که از شدت خشم و بغض تکه تکه بود؛ گفت:

-این سوتفاهمه؟ بچگی و احساس خام منه که تو نوشتی؟ آره؟ اینا حرفای تونه که باعث شد بدبخت شم و این همه بدوئم و به هیچ جا نرسم؟

با سکوت دنباله دار او انگار آتشش زدن که با عکس محکم تخت سینه اش زد و سامیار مچ دستش را نگه داشت و با استیصال گفت:

-تو فکر کن اینا چیزایی که دوست دارم! یه سری خاطره که...

رزا لب هایش را محکم فشار داد و دستش را از دست او بیرون کشید:

-این چیزایی که دوست داری مال کیه؟ هان؟

صدای سامیار آرام تر شد. لحنش خسته و نگاهش شکننده:

-مال تو...

سر تکان داد و پشتش را به او کرد و آرام تر گفت:

-مال تو که هیچ وقت به درد من نخوردی!

رزا ساکت شد و سامیار با مکث کوتاهی گفت:

-چیزی نپرس چون...

-نمی پرسم چون دروغ می گی! مث همه این سالا که دروغ گفتی! مثل اون شب که بهم گفتی یه بچه احمقی! مث اون صبح مسخره که گفتم دوستت دارم گفتی بخاطر اینکه یه عمر با هم بودیم! دروغ میگی و برات مهم نیست مثل اون

روزی که شایسته هرچی از دهنش اومد بارم کرد و بهم گفت فکر کردن به تو
ازم یه خائن کثیف ساخته !

سامیار متحیر و بغ کرده سمتش چرخید:

-رزا...-

رزا پایش را عقب کشید و با انگشتش جعبه ی متلاشی را نشان داد:

-اینارو بهش نشون بده ببین به کی دل بسته! که ببینه خائن تویی نه من! که
ببینه دروغگوی بازیگر تویی ...

اشک از گوشه ی چشمش چکید و گفت:

-به خودم می گفتم بدبخت ساده... آویزون عقده ای... به چی حساب می کنه
تورو؟ به چی تو ارزش می ده؟ دورش پره؛ تورو می خواد چیکار؟ خودمو
روزی هزار بار کشتم... وقتی اومدم دیدم با فاصله ی کم جرات نمی کنم بگم
من دارم می میرم سامی ولی اون دختره راحت...

سامیار تا جلو رفت رزا با حرص گفت:

-دستت به من نمی خوره ها !

-این عکسا همه چیزی نیست که تو ازش بی خبری!

-نه نیست! من از کل زندگیم بی خبرم که همه لحظه های خوبش رو واسه فکر
به تو تلف کردم وسوزوندم! من تو آتیشی سوختم که تو روشن کردی.... تا آخر
عمرت بار عذابش رو بکش به دوش سامیار! یه لحظه اشم بهت نمی بخشم...
چون دروغ گفتم... دروغ گفتم...

بعد هم سمت در رفت. سامیار توی درگاه در خروجی از پشت سر بازویش را
کشید:

-کجا این موقع...

رزا محکم هولش داد:

-به تو مربوط نیست!

#پست 122

در واحد روبه رویی باز شد. دست سامیار سست شد و تا به خودش بجنبد رزا توی آسانسور رفت. سامیار مستاصل و پریشان از پله ها پایین دوید اما به او نرسید. در ماشین بسته شد و راننده حرکت کرد. سامیار میان کوچه ماند و آرم زرد رنگ آژانس از پیچ کوچه گذشت. روز اول پاییز به تلخی همان رنگ زرد بود که شبی لابه لای بغض هایی سرخورده بالا آورد... از هم پاشید. مثل همان جعبه ای که تنها دلخوشی اش بود... چطور می خواست عمرش را جمع کند توی جعبه ای دیگر؟ اصلا می شد دیگر؟؟!

#پست 123

دست در جیب با دکتر هم قدم شد. وقتی او گفت همه چیز مثل همیشه است و حال ماه رخ خوب است نفس عمیقی کشید و ایستاد:

-پس می تونم دوباره ببرمش؟

-آره !

-تایم طولانی تر می خوام دکتر!

ابروهای دکتر فروزش بالا رفت و نگاهش به چشم های سامیار مستقیم تر:

-گفتم تبت تندتر می شه ها! همون یک روز هم ریسکه! خصوصا الان که تایم نگران کننده ایه!

سامیار آرام گفت:

-تا آبان خیلی مونده ! هر چقدر داشته باشمش کمه! چون همیشه کم داشتمش!
ظاهر سامیار مثل همیشه بود اما لحنش نمی توانست از حس تیز و دانش دکتر دور بماند. خصوصا که به خوبی می شناختش! به گفته ی بچه ها شب خوبی را گذرانده بودند و این درگیری درونی عجیب به نظر می رسید. کمی پا را از حریم همیشگی اش فراتر گذاشت و گفت:

-حالت خوبه سامیار؟ انگار امروز مثل همیشه نیستی!

سامیار نگاه کوتاهی به دکتر کرد و لبخند زد:

-خوبم ! فقط نگرانم! مامان رو کی می تونم ببرم؟

و سوال آخرش یعنی نمی خواهد بحث مورد نظر دکتر را ادامه دهد .

-اوکی! آخر هفته مشکلی نیست . سفارشش رو می کنم ولی فقط همون یک روز! ریسک نکنیم بهتره !

سامیار تشکر کرد و بالاخره خداحافظی کرد. دوباره سری به مادرش زد که خواب بود و با بوسیدن شقیقه اش پتو را روی بدنش مرتب کرد .امروز بیشتر از همیشه دلش می خواست او بیدار باشد و به مناسبت 29ساله شدنش بغلش بگیرد اما خواب بود و این حس تنهایی شده بود یک اتاق آینه که فقط همان حس غریب را منعکس می کرد. خودش بود و یک دنیایی که می خواست با عزیزانش پر کند و باز کسی کنارش نبود .

از اتاق بیرون رفت. توی محوطه باد خنکی به صورتش خورد. دلش می خواست باز تمام کوچه پس کوچه های شهر را پیاده گز کند بلکه بتواند درگیری های درونی اش را آرام تر کند اما بی فایده بود. موبایلش زنگ خورد و با دیدن شماره ی عمارت دست روی پیشانی اش گذاشت. این قدر شب قبل شوکه اش کرد که یادش رفت حتی تلفن بزند و با بابا میرزا صحبت کند . با شرمندگی سلام داد و بابا میرزا حالش را پرسید:

-گفتم شاید یه سر بیای اینجا بابا! می آیی که؟

-پیش مامانم الان بابا! می آم!

-برو به کارات برس. ناهار اینجا باش!

-بابا...

-نه نشنوم ! بیا ؛ دوست دارم با هم باشیم!

-خیلی روز شلوغیه بابا میرزا. شب راهم میدین؟

-برای شام دیر نمی کنی!

لبخند ضعیفی زد و تشکر کرد. فرصتی پیدا نکرد تا درمورد هدیه اش تشکر کند اما بهانه بهتری برای حرف زدن امشب پیدا شد که نخواهد پاپی غصه های پیش آمده شود. غصه ای شبیه رسوایی یک عمر سکوتش مقابل رزا که نمی دانست چطور قرار است جمع شود! چیزی را که می دانست فقط این بود که به هیچ وجه نمی خواست درگیری های بیشتر و آدم های زخم خورده اضافه شوند. از طرفی هم انگار کسی از شب قبل تمام صبوری اش را سوزانده بود و دلش برای دیدن رزا پر می کشید تا شاید بتواند قانعش کند قصدش سوزاندن محبت او نبوده اما... این اماهای ذهنش مثل سونامی بود. همان سونامی ای که طی تمام این سال ها به ساحل آرامشش می زد و حتی نگذاشت یک روز بعد از خط و نشان کشیدن های رسول، به داشتن او فکر کند. مانعی به بزرگی کینه اش با پدر رزا وجود داشت که نه حل شدنی بود؛ نه تمام شدنی!

-صبح بخیر!

با شنیدن صدای شایسته ایستاد. از دیدن او هیچ وقت توی کلینیک تعجب نمی کرد اما امروز صبح انگار همه چیز عجیب بود. این ساعت ها همه چیز سخت بود. بی حوصلگی در جواب صبح بخیرش مشخص بود؛ طوری که شایسته جا خورد و لبخندش کمرنگ شد. سامیار طوری احوال پرسید که قصد رفتن دارد اما شایسته گفت:

-دیشب فکر کردم کار واجبی داری که گفتی بیام اینجا!

ابروهای سامیار جمع شد و شایسته با نگاهی استفهام آمیز و کمی نگران نزدیک تر رفت:

-نکنه...

سامیار دست بلند کرد و با گفتن آهانی حرف او را برید. با ببخشیدی دست دور دهانش کشید و نگاهش کرد:

-فراموش کرده بودم! فکر کردم مثل همیشه اومدی پیش مامانت...

شایسته با کمی مکث و لحنی معنادار گفت:

-عجیب نیست اصلا .

سامیار نگاهش کرد و شایسته لبخند کمرنگی زد...

-تو گفتی اومدم وگرنه کلاس داشتم!

سامیار سری تکان داد:

-پس مزاحمت شدم ولی...

-ارزش داشتی که از کلاسم گذشتم سامیار! حداقل ترین کاریه که انجام دادم تا شاید بتونم با تو بعد از چند ماه صحبت کنم و...

مکث کرد. کمی تلخ و گرفته شد:

-البته باید خیلی ساده و احمق باشم که دیشب نفهمیده باشم تکلیف رابطه بینمون چی قراره بشه! نیازی به زمینه چینی هم نیست. بچه نیستیم! می فهمم...

سامیار همان طور که نگاهش می کرد؛ آرام و معنادار گفت:

-بچه نیستی و با رزا بحث کردی؟

شایسته تک خنده ای کرد. کمی حرص چاشنی لحنش شد:

-منتظر بودم خیلی زودتر بگی اما واقعا اسم بحث روش می داری؟

#پست 124

گوشه چشم سامیار جمع شد:

-نمی دونم با توقعی که از تو دارم؛ کلا باید چه اسم و عنوانی بزارم روی اون حرفایی که زدی! اونم توی موضوعی که ربطش رو به تو نمی فهمم و هنوز درست نمی دونم چی به چی بوده و چرا اصلا پیش کشیده شده! طوری که رزا با کل زندگیش در بیفته!

-با کل زندگیش یا با اشتباهی که خواسته یا ناخواسته بخاطر تو و کارات مرتکب می شد؟

-شایسته واضح حرف بزن !

-واضح تر از این که شما چشمتون رو بستین و از بلاتکلیفی تون نهایت لذت رو می برین؟

ابروهای سامیار باز شد و شایسته نفسی گرفت:

-معذرت می خوام سامیار اما فکر می کردم رزا متوجه رفتارش نیست و بچه اس ولی بهم ثابت شده که تو هم نمی خوای این رابطه ظاهرا دوستانه و باطنا عاشقانه از بین بره! تله ی اون عشقی که گفتی می خوای فراموش کنی ؛ خیلی بزرگ تر از با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن جفتونه !

با چرخش نگاه ساکت سامیار بغضش را قورت داد . دوباره گفت:

-توی شمال همه حرفات رو با سروش شنیدم. همونجا فهمیدم اون دختری که ازش حرف زدی ؛ نزدیک ترین آدم بهته! رزا خیلی ساده اس و برخلاف ظاهرش سیاست رفتاری تورو اصلا نداره. راحت می شد فهمید تو سر و دلش چی می گذره! نامزدشم باید احمق بوده باشه که نفهمه !

معلوم بود سامیار عصبی شده و قصد حفظ آرامشش را مثل همیشه دارد اما چشم هایش دوباره شده بود آن گرداب سیاهی که شاید مدت ها می گذشت و کسی نمی دید:

-کی اجازه دادم کسی تو زندگیم دخالت کنه شایسته ؟

-وقتی که به من گفתי می تونم امید داشته باشم به تصمیم درستت !

-این باعث شد یه جواری با رزا حرف بزنی که زندگیش تا لب بدبختی بره؟ می دونی چه بلایی سرش اومد یا اصلا برات مهم نیست و نگاه خودت فقط منطقه؟ شایسته جا خورد. توقع این تند حرف زدن را نداشت:

-من فقط...

-تو هر کاری کردی و هرچیزی گفתי رزا رو کنفیگون کرد. چون بحث نامزدیش داشت منتفی می شد اما یهو زد به سرش! اگه شانس نمی آورد معلوم نبود که....

چشم های شایسته روی عضلات منقبض شده ی صورت او مات ماند و سامیار دست به صورتش کشید و از او رو چرخاند. شایسته جلوتر رفت و به نیمرخ عصبی او خیره شد. صدایش تحلیل رفته بود:

-چی شده مگه؟

سامیار چند لحظه دست پشت گردنش گذاشت و بعد سمت او چرخید:

-هر اتفاقی افتاد و نیفتاد ربطی به ارتباطی که بین ماست نداره! لطفا دیگه همچین کاری نکن وگرنه نمی دونم چی پیش بیاد!

شایسته که با مکث پلک زد؛ سامیار آب دهانش را قورت داد و با خدا حافظی کوتاهی خواست برود اما شایسته گفت:

-من می دونم چی پیش می آد! یه چیزی شبیه این مدل حرف زدن و رفتارت که هیچ وقت ندیده بودم!

-نمی خوام ناراحتت کنم ولی...

شایسته میان حرفش پرید:

-من اگر حرفی زدم به رزا فقط بخاطر این بود که تکلیف خیلی چیزا روشن شه! تکلیف غرور و عرفی که زیر پا گذاشتم و تهش دیدم تو به زبون می گی می خوای فراموش کنی ولی توی رفتارت تنها چیزی که می شد دید یه عشق واضحه!

-قرار شد این موضوع بی بحث بمونه تا...

-تا تو ببینی از این بازی قایم موشک بازی سیر می شی یا نه؟ واقعا می شی و دیشب اون رفتار رو کردی؟ رفتاری که چشم همه رو عین تلسکوپ روتون نگه داشت؟ چی رو انکار می کنی تو؟ تا کی می خوای به خودت دروغ بگی؟ بعد چطور توقع داری اون دختر ازت فاصله بگیره؟

نفسی گرفت و نگاهش را از او دزدید:

-توان ترس تو از داشتن چنین حسی رو بقیه نباید پس بدن سامیار! لااقل اگر شجاعت نداری و توان فراموشی هم نداری؛ ادعایی هم نداشته باش! بترس از اون روزی که این دختر با اون همه احساس تب دارش بفهمه این حس دو طرفه بوده و به دلایلی ازش گرفتی! من باشم هیچ وقت نمی بخشمت!

انگار چیزی محکم توی سر سامیار خورد و صدای رزا توی مغزش کوبیده شد "تا آخر عمرت بار عذابش رو بکش به دوشت سامیار! یه لحظه اشم بهت نمی بخشم" ...

میان احوال به هم ریخته اش؛ شایسته ادامه داد:

-چون شدی بر اش حسرتی که می بینیش ولی خودت رو به کوری زدی تا بگی ندیدی! آگه همچین روزی برسه بعید می دونم بخاطر همون شدت عشق بتونه ازت بگذره... می خوام خودت رو نابود کنی مختاری اما بقیه رو مدیون خودت نکن به اسم محبت ساده فامیلی و دوستانه...!

ته حرفش صدایش لرزید:

-تموم حرفای بینمون رو هم فراموش کن لطفا! من دنبال جسم و اسم یه آدم تو خالی نیستم! تو روحت تو حال دیشبته؛ نه وقتی که کنار بقیه ای! به خودت رحم کن... به من و اون طفل معصوم که بلاتکلیف درگیری تو باخودت شدیم؛ همین طور...

سامیار ساکت مانده بود و شایسته برای اینکه اشکش نچکد دست به صورتش کشید و با عذرخواهی و خداحافظی گرفته ای از او فاصله گرفت

#پست 125

سامیار ماند و حسی که انگار بین درو دیوار دو فشار عجیب ماند. ساختمانی که روی خاک اراده اش ساخته بود؛ پی نداشت و حس می کرد آجرهایش یکی یکی توی سرش می خورند. از همه دردناک تر آن دروغی بود که می خواست بگوید و تهش برای همه فاش شد...

#پست 126

ماه رو خورش روی گاز را چک کرد ؛ سمت رزا چرخید. پشت میز نشسته بود و مثل خیلی از وقت های دیگر کیل را جلوی روی خودش نشانده بود و نگاهش می کرد. در قابلمه را گذاشت و نگاهی به ساعت کرد:

-داره دیر می شه رزا! من باید برم! جدی نمی خوای بیای؟

رزا بدون آن که به مادرش نگاه کند؛ آرام گفت:

-نه! حوصله دیدن عمه و اون لندهورو ندارم!

-این چه مدل حرف زدنه؟ دانیال نمی آد! بابات گفته حق نداره بیاد!

رزا چیزی نگفت و ماه رو جلو رفت. کنارش نشست و گفت:

-قرار نیست به خاطر دانیال...

رزا میان حرف ماه رو پرید و گفت:

-من دیگه به خاطر هیشکی هیچ کاری نمی کنم مامان. اونم نمی خوام ببینم چون حالم اول از خودم و بعدم اون به هم می خوره! توروخدا گیر نده!

ماه رو با حیرت نگاهش کرد:

-تو چرا اینجوری شدی؟

-دوست دارم بمیرم. می دارین؟ یا باید واسه اونم جواب پس بدم؟

بعد هم عروسک را رها کرد و از پشت میز بلند شد. توی درگاه آشپزخانه بابامیرزا را دید و لحظه ای مکث کرد. بابامیرزا با مهربانی ولی نگاهی پر سوال براندازش کرد:

-کجا بابا؟

-می رم تو باغ! شاید سوره رو دیدم!

-اتفاقا هست. دیدم کتاب دستش بود وراه می رفت!

رزا تشکر آرامی کرد و بیرون رفت. بابامیرزا نگاهی را از او گرفت و به ماه رو داد که زن نفس کلافه اش را بیرون داد و با استیصال گفت:

-من چه کار کنم با این دختر بابا؟

بابا میرزا داخل رفت و با لبخند گفت:

-هرکاری ما با شما کردیم باباجان! چرا این قدر کلافه ای؟

ماه رو خواست چایی بریزد اما بابا میرزا دست روی شانه ی دخترش گذاشت و گفت:

-تا من چایی می ریزم تو از خستگی بگو بدونم بابا! چه کرده این یکی یه دونه!

ماه رو با شرمندگی تشکر کرد و گفت:

-مثل هوای بهار هر روز یه حال داره! یه روز می خنده! یه روز تو خودشه! یه روز هم مٹ امروز کلا نمی دونم مشکلش چیه!

بابامیرزا دو استکان کمر باریک را کنار قندان کوچک شاه عباسی که روی میز داشت ؛ گذاشت و خودش هم نشست:

-مشکل تو اینه زیاد می خوای به کارش سربکشی ماه رو! بذار خودش حرف داشته باشه می زنه!

-مثل قضیه دانیال که...

-واسه اون بهش حق بده بابا! به منم سامیار نمی گفت که نمی فهمیدم! با تمام نازداریش ترس آبروی شما و جدلتون رو داره!

ماه رو سر تکان داد:

-دیشب گفتم می ره و می اد از این حال بدش یه کم دور می شه! رفته ؛ اومده بدتر شده! الانم چند بار اومدم بگم که شما گفتی سامیار شب میاد اینجا بلکه یه کم ذوق کنه اما اصلا راه حرف زدن نمی ذاره! از اونورم که عمه اش زنگ زد می خواد بیاد ببیندش و...

ساکت شد و بابامیرزا چایی را سمت دخترش روی میز کشید:

-دیدار عمه اش که بی دلیل نیست ! یعنی عقل سلیم و دانا می گه نیست!

-می دونم اما رسول گفته دانیال حق نداره پاشو تو خونه ما و دوروبر رزا
بذاره!

-این که نشد کار! یه مشکل رو که تا ته دنیا نمی کشن !

-خوبه رسول رو می شناسین چه قدر کینه ای و غده!

-چون می شناسمش می گم روی خانواده اش حساسه! کاش جای نیومدن رزا؛
یه مدت مهمون داری رو تعطیل می کردین! چیزی پوشیده و پنهان که نیست!
رزا نیاد؛ رسول حرفی نمی زنه ولی بعدش هم ساکت می مونه بابا؟
ماه رو تلخ گفت:

-مثل کف دست می شناسینش!

-پس خیلی سربه سر نذار! الان هم به خواهرشوهرت تلفن بزن و بگو وقت
خوبی نیست برای دید و بازدید. لااقل بذارن یه کمی دیگه بگذره! رودربایستی
بود که یبار کل زندگی مارو ویران کرد. خودت که یادته!
ماه رو آهی کشید:

-پسره ول کن نیست بابا میرزا !

-راه باز نبینه؛ خسته می شه و می ره سراغ زندگیش!

-چی بگم آخه؟

-فعلا هیچی! چاییت رو بخور!

ماه رو دست دور فنجان کمر باریک گذاشت و با کمی تردید گفت:

-بابامیرزا...

-جانم بابا...

-رزا... خیلی ... شبیه ماه رخ نشده؟

خطوط چهره ی بابامیرزا کم کم عمق گرفت. انگار آسمانی آبی بود که رگه های بغض تویش دل زد. ماه رو با صدایی آرام تر و ترسیده تر گفت:

-یکی دوبار از دهنش در رفت که ... انگار کسی رو ... دوست داره ولی...

دست بابامیرزا روی محاسنش رفت و ماه رو ای وایی گفت:

-نمی دونم این چه ترسیه یه مدته به جونم افتاده بابا! می ترسم از این شباهت که فقط ظاهری نباشه و به تقدیرش برسه! یادتونه؟ ماهرخم یهو چقدر عوض شد و...

-ماه رو...

-بابا... من همون یه خواهر و داشتم! همین یه بچه رو دارم! اگه...

-قلم نویسای تقدیر ما دست بالای سره باباجان! ولی اون انتخاب و اختیاره که جوهر اون قلمه نه ظلم نعوذبالله خدا! ماه رخ بعد از ازدواج با امیر مشکلی نداشت اما یک دفعه مریض شد! خدا می دونه چه شد که هیچ کس نفهمید! رزا که کنار دل خودته! چه شباهتی دیدی که گذاشتی روی میزان سرنوشت؟

-می ترسم یکی رو بخواد و نگفته باشه بعد الان بخاطر اون با دانیال بحثش شده باشه!

#پست 127

-از اول نظرش روی دانیال تق و لق بود بابا!

-می دونم ولی ...

-پس ولی که نداره. گیرمم کسی رو بخواد و تازه به خودش اومده باشه! این پسر خودش خبط کرد! مقصر رزام بوده ولی حالا به هم خوردنش خیلی بهتر از دوسال دیگه بود!

ماه رو سکوت کرد . استکان چای بین انگشتانش یخ کرده بود. با لحنی متغیر گفت:

-بعد از یه مدت که رامین برگشت و خونه ما ماهرخ رو با شوهر و بچه اش دید؛ ماه رخ مریض شد بابا. شیش ماه بعدش هم امیر؛ توی همین عمارت شد قاتل... بعد...

-ماه رو...

-بابا توروخدا شما پا پی رزا شو که اگر چیزی توی زندگیش هست بهمون بگه. من از ترس تا صبح خواب راحت ندارم! ماه رخ و دردش نکشت منو! این می کشه!

-خدا خودش خبر از اسرار درون داره. بخواد می گه! اگر نمی گه؛ خیریتی توشه!

-ولی اون چیزی تو دلش نگه نمی داشت. تا مزاحمتای بیرون از خونه اش رو ریز به ریز تعریف می کرد واسه من. حالا...

"-اسرار آسمان را

واحوال این و آن را

از لوح نانبشته خوانی و چیز دیگر"

صبوری کن بابا. بذار ببینیم کی قفل شکنش پیدا می شه!

منظور بابا میرزا برای خودش مشخص بود اما برای ماه رو که ذهنش هم سمت سامیار و یک عشق دوطرفه ی مسکوت مانده نمی رفت؛ فقط سپردن خودشان به دست خدا و سرنوشت بود نه هیچ کار دیگری....

دست ماه رو روی کپل رفت و لبخند کمرنگی زد اما بابا میرزا یاعلی ای گفت و بلند شد. خواست برود اما قدم های رزا را دید که سمت خانه ی درختی و استخر رفت. حس غریبی داشت از دیدن رزا و شب گذشته با حالی که به عمارت آمد. معلوم بود می خواهد خودداری کند و بگوید خوب است اما نبود! دلش را هم فقط زمانی می توانست بفهمد که سامیار بی خبر برسد و با هم روبه رو شده ببیندشان! قلبش خبرهایی می داد از شکستن یک سری طلسم...

دفتر خطی را که توی دستش بود ورق زد و با لبخند گفت:

-خیلی استعداد داری سوره! حیف نیست اینا رو قاب نگرفتی؟

سوره زبان روی لبش کشید و گفت:

-دوست دارم روی پوست بنویسم!

رزا نگاهش کرد:

-خب چرا نمی نویسی؟

-کلاس و دوره داره که باز باید بگذروم! یه روز یکی از اون شعرایی که بابامیرزا یادم داده روش می نویسم و کادو میدم بهت که ببری واسه جهازت! قول میدم!

رزا جای ذوق کردن بیشتر توی هم رفت اما سعی کرد لبخند بزند و تشکر کند. حواسش را دوباره به دفتر سوره داد و گفت:

-من یه دوست دارم که هنرمنده. معرق کار می کنه بعد می تونه باخط خودت روی چوب هم نوشته دربیاره! بیا یه روز بریم پیشش یه کارت رو بهش بده! خوشگل می شه!

سوره تشکر کرد ولی رزا این مدل تشکر کردن هایش را می شناخت که فقط محض احترام بود و بس! حوصله نداشت دوباره سربه سرش بگذارد و دعوتش کند به جمعی که هیچ وقت تویش نمی آمد. دفتر را دستش داد و باز هم بابت هنرش تبریک گفت که سوره گفت:

-اگر شب می مونی بیا خونه ما! منم روی چوب کار کردم!
چشم های رزا از شدت حیرت کمی باز شد. تازه فهمید چرا او ذوق خاصی نکرد.
-جدی؟

سوره سر تکان داد. رزا لبخند زد:

-آفرین سوره! از کجا یادگرفتی؟

-از پدر سامیار ...

رزا چنان جاحورد که سوره خنده اش گرفت:

-توی خونه اشون... خاله ات نمی داشت کارای معرق کنه! می گفت خورده چوب می ریزه و جمع کردنش سخته! خب اونا همیشه توی عمارت بودن دیگه!

رزا با اشتیاق به لب ها و صدای چند رگه ی او دل چسباند و سوره آرامتر گفت:

-تابستون ها برای اینکه هم مراقب سامیار باشه توی باغ؛ هم خاله ات ناراحت براده ها نباشه؛ می اومد توی باغ. منم می رفتم پیششون! همون موقع گفت دوست داری یاد بگیری؟ گفتم اره! بعد یادم داد! منم همیشه یه چیزای کوچولو درست کردم! ولی شعر و تازه با سختی درمیارم!

حرف ها توی ذهن رزا پس و پیش می شد. تمام حس هایش با هم قاتی شد:

-از اون موقعا ... چیزی یادته؟

-بچگیم رو یادمه!

-از خاله ام چی؟

هنگام حرف زدنش ؛ بغض ته صدایش پدید و سوره به خوبی حس کرد ولی فقط سرتکان داد:

-با سامیار هم بازی بودم. خیلی وقتا پیش اونا می رفتم !

-خب!

-بعدش رو یادم نیست که چی شد و...

ساکت شد. رزا آن قدر حالش خوب نبود که متوجه مکث او و تغییر صدای خاصش نشود. دست به صورتش کشید که سوره چند دقیقه بعد دست روی بازوی او کشید:

-من برم کار دارم. اگر شب موندی بیا پیشم. باشه؟

رزا باشه آرامی گفت. سرد شده بود و هوا تاریک! نمی دانست چقدر نشسته است اما دلش نمی خواست داخل عمارت برگردد.

#پست 128

زیر نگاه دقیق بابامیرزا و نگران مادرش نمی توانست زیادی خوددار باشد. می ترسید یک دفعه زیر گریه بزند و هرچه بد و بیراه بلد است به سامیار پیش چشمشان بگوید اما نمی خواست بیشتر از آن رسوایی بار بیاورد. اهی گفت و از لب استخر بلند شد که برگردد اما با دیدن سامیار یک لحظه چنان جاخورد که پس رفت و اگر او نمی گرفتش مستقیم وسط آب استخر افتاده بود.

#پست 129

لحظه گنگ بود. انگار زمان روی یک ثانیه ی خاص توقف کرد. تنها چیزی که صدایش خوب می آمد تپش تند قلبی نزدیک به هم بود! لذت و عشق با هم یک آغوش اتفاقی را تجزیه کرد تا بشود لحظه ای بی نظیر. سامیار خوب بلد بود خودش را جمع کند اما انگار دلش می خواست این بازی به نفع دلش و آن لذتی که زیر پوستش بود تمام شود. شاید چیزی شبیه آرامش! ولی رزا نه! هنوز گیج لحظه بود که سامیار آرام دست پشتش گذاشت و زیر گوشش گفت:

-این حواس پرتت آخر یه کار دست همه می ده زلزله!

رزا تکانی خورد و به خودش آمد. انگار کسی از وسط خیال پرتش کرد میان واقعیتی که برای چند ثانیه یادش رفت. افکار و بغض هایی که برای قلبش خط و نشان می کشیدند فوری سمتش هجوم آوردند تا زیر دست او بزند و عقب بکشد. سامیار تا خواست قدمی پیش برود ؛ انگشت او مقابلش بالا آمد:

-اون محرم و نامحرمی که تو مغز خودخواه توئه ؛ مال خودته! دیگه حق نداری به من دست بزنی. فهمیدی؟

سامیار پلکی زد و تا خواست چیزی بگوید رزا کنارش زد و رد شد اما سامیار چرخید و پشت سرش گفت:

-نبر و بدوز! وایسا حرف بزنیم!

رزا درجا ایستاد و با قدم های بلند تر سمتش چرخید. انگار منتظر همین حرف بود. چیزی از آتش دیشبش کم نشده بود:

-حرف ؟ حرف بزنم یا می زنی؟

-رزا...

-رزا... رزا نکن سامی! حرف می زنی یا برم همین الان پیش بابامیرزا بگم که...

سامیار میان حرفش انگشت بالا آمده ی او را گرفت که او مثل اسفند روی آتش بالا پرید و پشش زد:

-گفتم به من دست نزن!

سامیار دست بلند کرد و با نگاهی مستاصل سمت عمارت؛ سر تکان داد:

-جیغ نزن! باشه!

رزا با لحنی بی تاب و تند گفت:

-خب بگو! بدو...

-بچه بازی درنیار! دیشبم گفتم اون عکسا...

-حرف بیخود تحویل من نده ها!

-تو وایسا من حرف بزنم اول!

رزا سر بلند کرد و خیره نگاهش کرد. دست هایش را بغل گرفت تا به یقه ی او
نچسبد و خودش را خرابتر نکند:

-توچشمم نگاه کن حرف بزن . زود باش!

نفس سامیار از چشم های تیز و آشوبگر او داشت بند می آمد. آن قدر که دلش
می خواست فقط بغلش کند و آن قدر ببوسدش بلکه دلش آرام بگیرد اما دست
هایش مشت شد و با لحنی که هزار بارتوی ذهنش تمرینش کرده بود؛ گفت:

-اون صندوقچه مال خودت بود! می خواستم شب یکی از تولدات بهت بدم!

با پوزخند صدادار و حرصی رزا و چرخیدن سرش جلوتر رفت و گفت:

-به جون خودت...

تا رزا نگاهش کرد مکث کرد و آرام تر ادامه داد:

-به جون خودت و مامان دروغ نمی گم !

انگار چیزی ته دل رزا کنده شد و تا بیخ گلویش بالا آمد. سامیار جلو رفت و
دوباره گفت:

-ولی نشد! نگهش داشتم واسه خودم! مثل خیلی از خاطره های دیگه ام!

دست های رزا از بغلش رها شد و صدایش ته احساسش افتاد:

-وسط کدوم یکی از خاطره هات با بقیه ؛ پشت عکس نوشته بودی "یه روز بدون عشقت بالاخره می میرم"؟

-هیشکی!

-کدوم تولدم می خواستی اینا رو بهم بدی؟ تولد سال دیگه ام وقتی که رفتم خونه شوهر یا نه! امسال بغل خانم دکترت؟ کدومش؟

-گوش بده رزا...

رزا بی طاقت بود. توجهی به حرفش نکرد و باز گفت:

-شاید تولد پونزده سالگیم. همون شبی که تلفن زدم بهت گفتم بیا دوتایی بریم بیرون! دوست دارم خاص باشه! با آدمی که خیلی دوشش دارم! همون شب که اومدی و یه بسته ی مسخره ی دخترونه گذاشتی جلوم و بعد تا دیدی گفتم سامی تا آخر عمرم می خوام دوست داشته باشم؛ خندیدی بهم و گفتی بچه شدی؟ احمق شدی؟

-ول کن پس و پیش روزا رو رزا!

سامیار دلش می خواست پس و پیش را از مغز او پس بزند اما مگر می توانست!! دخترک گلوله آتش بود:

-ول کنم؟ چی رو؟ ها؟ اون جعبه رو کی می خواستی بدی که وقتش نشد؟ یا شاید وقتش شد؛ دیدی یکی مث اون خانم دکتر به قد وقواره ات بیشتر می آد و...

-جای مزخرف گفتن گوش بده!

-شیش هفت ساله هر کاری خواستی با من و دل بدبختم کردی سامیار! هر بار هر سمتی چرخیدم بگم منو ببین؛ دو دستی پرتم کردی عقب! اون قدر که گیسو گفت

داره عاشقت می شه؛ کمکش کردم بلکه بتونه نزدیکت شه! بلکه خودمو خر کنم که دلم ازت کنده شده اما هربار بدتر از قبل! اون قدر دنبال این بودم سرخودم کلاه بذارم که محبتات رو به چیز دیگه ای ربط ندم تا کلا کور شدم. کور شدم و با اولین آدمی که اومد تو زندگیم خودمو بدبخت کردم... همه اینا رو تو کردی وقتی عین زیادی ها تو دلت پسم زدی! حالا عاصی و شاکی ام... یا درست بگو چرا ساده و خوش باورم! اندازه اون جعبه و عکسای مسخره نبودم؛ یا مث تموم این سالها ساکت باش و هیچی نگو! هیچی نگو که حالم بیشتر از بتی که پیش خودم ساخته بودم به هم نخوره. که از نفهمی هام نمیرم!

کلمه های رزا مثل پرتاب تیری بود که با هر بغضش صاف به جان و نفس های تب کرده ی سامیار می خورد.

#پست 130

قل زدن های درد آلود اتشفشانی که معلوم بود حسابی سوخته و حالا سر رفته. رفته و بی توجه به هر چه سر راهش است ، می سوزاند. نمی دانست این طور پیش برود می خواهد دیگر جز جان او چه چیزی را بیشتر بسوزاند. سامیار خسته و خیره نگاهش کرد و صدایش تحلیل رفت:

-می خوای بهم عذاب بدی؟

رزا با بغض گفت:

-آره! چون دیدی دارم می میرم و تماشا کردی!

جلو رفت. آتش دلش به چشم هایش رسید که داغ داغ بود و انگار می سوزاندش. یک قدمی اش ایستاد و سرش را بالاتر گرفت تا او خوب ببیندش! انگار که سند گناهش را به رخ بکشد. دوباره گفت:

-دیدي دارم می میرم و تماشا کردی!؟

سامیار پلک زد. صدایش روی موج بغض به پخش احساس رسید و انگشتانش به نوازش صورت او:

-یه عمر مرده بودم پشت اون لنز دوربین و پوسته لعنتی و خنده های

دروغی!!! به تو دروغ نگفتم. فقط از خودم گرفتمت که...

ساکت شد. چشم هایش را بست و رزا بی تاب گفت:

-که چی؟ بگو سامیار...

دست سامیار روی صورت او تکان خورد و نگاهش کرد:

-ولش کن! اگه...

رزا دستش را پس زد و گفت:

-بگو سامیار...

با سکوت او یک دفعه بغضش ترکید:

-تورو خدا بگو... چی شده بود؟

سامیار درگیر لحظه خواست بغلش کند بلکه افسار دلش را باز مهار کند اما رزا عقب رفت:

-بگو بهم...

سامیار کلافه از پیله کردن های او گفت:

-فرق داره برات؟ فکر کن یه فکر احمقانه که به درد من نمی خوری!

صورت رزا باز شد. سامیار گفت:

-فکر کردم با اخلاقت شاید کنار نیام ولی...

رزا دوباره شعله ور شد:

-من شاخ دارم یا دم که چسبیدی به دروغ؟ چند سال گفتی دخترخالتم حالا یهو یادت افتاد دردت اومده و دوستم داری؟

-هرفکری می کردم الان معذرت می خوام!

سر رزا کمی جلو رفت:

-معذرت؟؟؟...

سامیار با خواهش گفت:

-پیگیر قبل نباش اگه هنوز...

دست رزا مقابل صورتش بالا رفت. هم دستش می لرزید؛ هم صدا و لب هایش:

-عروسک دست تو نیستم که بندامو بگیری و هر مدلی خواستی برقصونیم!
همون جوری که همه ی این سالها رقصوندی! بند دلمو بالا کشیدی بعد یهو وقتی
دهن باز کردم پرتم کردی ته چاه ناامیدی! دیگه بهت اعتماد ندارم! راستش رو
بگو چون می دونم باز داری دروغ می گی ...

تک انگشت اشاره اش را این بار بالاتر گرفت و محکم گفت:

-یا بگو بهم یا تلافی همه این سالها رو تا آخر عمر جفتمون سرت درمیارم!

نگاه سامیار به چشم های حالت گرفته ی او میخکوب ماند. چرا حس می کرد
رسول پشت سرش ایستاده؟ چشم بست و رو چرخاند:

-حرفی ندارم بزnm! می تونی قبول کنی که تمومش کن رزا. نمی تونی فراموش
کن! انگار نه انگار که چیزی دیدی و فهمیدی!!!

نفس توی سینه اش حبس شده بود. با شناختی که از دخترک داشت مطمئن بود
که عقب نشینی می کند و شاید کمی کوتاه بیاید اما با لحن او انگار باتوم توی
سرش خورد و برق گرفتش:

-به جهنم که نمی گی!

چشم هایش با بهت سمتش چرخید و رزا با حرص لب به هم فشرد:

-فکر نکن اون قدر بدبختم که می افتم به پات و الکی میگم وای مردم برات.
فکر نکن می شم بازیچه دروغات ولی تلافی همه چیزو درمیارم !

از چشم هایش حسی شبیه آتش شعله می کشید و رنگ خاصش شبیه مذاب
آتشفشان شده بود. عذاب تمام آن مدت رویش بود و این حرف سامیار برایش
گران تر تمام شد. نفس های تندش و حرکت مداوم قفسه سینه اش حال بدش را
بیشتر نشان می داد. سامیار قدمی سمتش برداشت:

_من مهمم یا...

_باید بدونم چرا سر دوندی منو سامیار! یا این قدر می گردم پیداش می کنم یا
مجبورت می کنم بگی!

_هیشکی نمی تونه منو مجبور کنه به کاری که نمی خوام! تو هم بچه نباشی ،
این مزخرفات رو می ریزی دور. به سر و ته این خواستن نگاه کن ببین تهش
چی می شه؟

_تهش میشه مردن من! اونوقت تا عمر داری دیوونه بمون!

سامیار متحیر نگاهش کرد که رزا پا عقب کشید:

_بچرخ تا بچرخیم سامی خان! ببین می تونی حریف زبون و سکوت لعنتیت بشی
یا من !

سامیار پشت سرش رفت و از پشت سر کشیدش. عصبی گفت:

_دیوونه بازی درنیار . دلایلش...

_میگی یا نه!

_گفتم!

رزا با حرص هولش داد و گفت:

_قفلی که هفت سال با ذره ذره مردن من پیش چشمت نشکسته ، این قدر
مزخرف نیست که الان راحت بگی فکر کردی به درد نمی خورم و باهام نمی

سازی! چی فرض کردی منو؟ یه دختر بچه زر زروی نفهم که تا گفתי پشیمونی
بپریم بغلت؟

سر سامیار سمت آسمان چرخید و با حرص گفت:

_بس کن رزا!

_تازه اولشه!

سامیار خیره نگاهش کرد. لحنش عوض شد. محکم گفت:

_هرکاری می خوای بکن! من چیزی ندارم که بخوام باهاش بترسم!

تیر خلاص را زد:

_به رفتارت نگاه کن! نه دروغه، نه اشتباه! هنوز بچه ای! بزرگ نشدی!

تردیدم بیخودی نبود!

نبض شقیقه اش کوبید ولی قلبش محکم تر می کوبید. بازوی او را گرفت و سمت
خودش کشیدش. توی چشم هایش زل زد و گفت:

_ولی تمام عمرم عاشقت بودم! بفهم اینو!

رزا خیره نگاهش کرد و بغض کرده گفت:

- مرد اون زمانی که آرزوم بود اینو بگی سامی! مال اون وقتی بود که نمی
دونستم منو توی یه چیزی معامله کردی و جرات گفتنش رو نداری!

#پست 131

_چی داری می گی تو؟ اصلا حرفتو می فهمی؟

_آره! تو خوب می دونی چیکار کنی! شاید حالا گفتنت هم دلیل داره والا چرا باید اون شب بعد از اون کارای مسخره ات جعبه رو ببینم؟ از کجا معلوم عمدی نبوده؟ نکنه بابا میرزا قول کل عمارت رو بهت داده که ...

با رهاشدنش، سامیار چرخید و با حرص سوییچی را که دستش بود توی آب استخر پرت کرد. انگار تویی بزرگ پرت کردند که آب تا ارتفاعی بالا پرید. رزا خشکش زد و سامیار با صورتی متغیر سمتش برگشت:

_سوییچ معامله داشتنت رو انداختم دور. عرضه داشته باشم فکرتم می اندازم. حالا بمون و افکار مزخرفت رو بالا و پایین کن. هر نتیجه ای هم خواستی بگیر. دیگه مهم نیست!

بعد هم از کنارش رد شد و مثل بادی که یک باره رد شد گذشت. تن رزا لرز گرفت. سامیار بدون بستن در موتور را بیرون برد و حتی بابا میرزا بهش نرسید. وقتی برگشت رزا هم نبود. سرگردان مانده بود چه شد جوابی برایش نداشت....

#پست 132

پاهایش بغلش بود و یکطرف صورتش روی زانویش. چشم هایش هم به همان جایی که دوسه ساعت پیش بد و خوب حالش به هم پیچیده بود. هنوز دلش پرپر می زد برای لحظه ای که همه ی آرزویش بود و سامیار گفت عاشقش بوده! یاد حرف های درست و نادرستش افتاد و دلش از خودش و مزخرفاتی که گفت بیشتر گرفت. اصلا نمی دانست آن حرف از کجا به دهانش آمد. انگار که فقط دنبال جمله ای بود تا عز و جز او را درآورد و خوب هم توانست این کار را بکند.

به همه ی عمرش سامیار را این طوری ندیده بود. صدایش گاهی بلند شده بود؛ ناراحت شده بود اما اینکه یک لحظه شک کند بخواهد او یا هر چیزی را سمتی پرت کند برایش آخرین تصور بود. دردش آمد. آن هم از شکستنی که شاید

هرکسی جای او بود؛ سیلی اش می کرد و توی صورت حماقتش می کوبید. لب برچید و بیشتر توی خودش جمع شد. عادت کرده بود به حل کردن غم هایی که سنگین بود و این طور توی خودش مچاله اشان کند. انگار آرام تر می شد اما این بار فقط زمان را روی دنده معکوس می خواست. آن وقت شاید جای گفتن هر حرفی؛ برخلاف ادعایش به سینه اش می چسبید و می گفت حالا که فهمیده؛ حتی اگر اتفاقی فهمیده!!! برایش بماند اما باز نمی دانست چرا یاد روبه رو شدن که با او می افتاد دلش می خواست خودش را دار بزند تا بفهمد سامیار چه چیزی را ارجح دانسته و این همه سال را از جفتشان گرفته؟ آن همه بغض و درد را نمی توانست به دلیل ساده هضم و فراموش کند. کم درد نکشیده بود که حالا مرهم نگرفته بخواد نادیده اش بگیرد. انگار که بخواهند روی یک زخم جراحی سخت را چسب زخمی ساده بگذرانند. دلش خیلی شکسته بود اما با همان دل شکسته هم می دانست او اشاره کند می میرد... از حرصش کف هر دو دستش را سر زانوهایش کوبید و سر خودش غرید:

-خاک بر سر بدبخت و آویزونت رزا... خاک برسرت...

-رزا...بابا جان...

صاف نشست و کف دو دستش را محکم به صورت خیشش کشید. بابا میرزا دوباره صدایش زد. بلند شد و لب خانه ی درختی رفت. تاریک بود و چهره اش خیلی مشخص نبود اما صدایش گرفته بود. بله ای گفت و بابا میرزا سری تکان داد:

-بیا پایین بابا! نصفه شب شد! مامانت نگرانه!

-دلم می خواد اینجا باشم بابامیرزا...

-چند ساعته اونجایی! باقیش باشه برای فردا. هوا هم سرد شده. بیا بابا...

قدرت نه گفتن را به بابامیرزا نداشت. هیچ کدامشان نداشتند. چون خیلی کم پیش می آمد چیزی از بچه ها بخواد. خوب درکشان می کرد و الان هم رزا می دانست احتمالا مادرش بی تابی کرده که چه شده. خصوصا با آن مدل رفتن سامیار که انگار قبل از رفتن پیش رزا اول داخل عمارت رفته بود. پایین که

رسید؛ سرش هم زیر افتاده بود. بابا میرزا هم چیزی نگفت و با هم سمت عمارت رفتند که نزدیک ساختمان ماه رو با قدم هایی تند بهشان رسید. از رزا ناراحت بود اما نگران هم به نظر می رسید. گوشی اش دست او بود و طرف دخترک گرفتش:

-سمیر چند بار زنگ زده. من تازه دیدم!

نگاه کوتاهی به مادرش انداخت و گوشی را بی حرف اضافه گرفت. اگر خلوت خودش بود سمتی پرتش می کرد و جواب کسی را نمی داد اما برای این که توضیح اضافه ای ندهد؛ بی حوصله جواب داد و فوری صدای شاکی سمیر توی گوشش پیچید:

-او غور بخیر بابا! یکتون جواب داد. دستت کجا گیره بابا دختر؟

-حوصله نداشتم جواب بدم .

-بترکین شماها با این حوصله بی خودتون! بابا کم ناز و نوز کنین! بعد می گین چرا شوهر پیدا نمی شه! خب جر خوردیم از بس کشیدیم!

رزا عصبی گفت:

-زنگ زدی مزخرف بگی سمیر؟

-نه مگسی خوشگله! از اون سامی دربه در خبر نداری تو؟

-سامی دربه در چیه؟

-پسرخاله حمالت!

-خیلی بیشعوری سمیر!

-بعدا ابراز احساسات کن! ندیدیش الاغو؟ معلوم نیست کجا رفته که دستمون مونده تو پوست گردو!

دل رزا بیشتر درهم پیچید:

-خبرندارم!

-جون سمیر الان تنگ دلت نیست؟

رزا از کوره در رفت:

-تنگ دل من چی می خواد؟ یار غار تو و اون خانم دکتربییخودتونه!

-ااا! دختره ی حسود به خانم با جمالاتی وشایسته ای مٹ شایسته خانم نگو
بیخود بهم برمی خوره!

-گمشو سمیر اصلا حوصله ندارم!

خواست قطع کند که سمیرداد کشید:

-اوی شونزده ریشتری! خبری گرفتی ازش بده !

می خواست جواب ندهد اما ناخودآگاه گفت:

-باشه! تو هم...

-جون بخواه تو بداخلاق!

رزا لب هایش را بالا کشید و قطع کرد .

سمت عمارت چرخید که دید ماه رو هنوزایستاده و نگاهش می کند. نفس حبس
شده اش را تکه تکه بیرون داد تا او سوال و جوابش نکند بابت آهی که می
کشد.

از کنارش رد شد و توی عمارت رفت که ماه رو دنبال راه افتاد:

-چی شد که سامیار رفت یهو؟

-نمی دونم!

-اومد تو گفت می رم با رزا ماشین رو ببرم بیرون!

-غلط کرد!

ماه رو جا خورد . آن قدر سامیار را دوست داشت که طاقت حرف زدن رزا را هم نداشته باشد. بازویش را گرفت و نگهش داشت:

-وایسا ببینم. این چه مدل حرف زدن درمورد سامیار؟؟

#پست 133

رزا بی حوصله و بغ کرده گفت:

-اصلا من غلط کردم. خوب شد!

حرفش از ته دل بود. انگار دوست داشت بلند بگوید غلط کردم حرف مفت زدم اما آن قدر مظلوم این را گفت که دست ماه رو شل شد و سمت سالن رفت. نگاهش به بابا میرزا افتاد که نشسته بود روی صندلی همیشگی. کتابش دستش بود و عینک ساده اش روی چشمش. لحظه ای مکث کرد. کتاب توی دست بابا میرزا بالا آمد و با لبخند خواند:

"تلخ است فراق تو

دوری ز وثاق تو

ای آنکه مبادا کس

دور از تو جدا ،چونی؟"

دلش می خواست چهارزانو جلوی پای بابا میرزا بنشیند و از همه چیز بگوید اما نه جایش بود و نه حال خوبش! امشب تنهایی را بیشتر از هرچیزی دوست داشت. فقط کمی جلورفت و حریصانه به کتاب توی دست بابا میرزا نگاه کرد. آرام دست روی صفحات و خطوط زیبایش کشید و گفت:

-بابا میشه امشب کتابتون پیشم باشه؟

بابا میرزا لبخند زد . کتاب را بست و سمتش گرفت. بعد آرامتر خواند:

"جز در رخ جان مخند ای دل

بی او همه خنده، گریه افزاست"

چشم های رزا پایین افتاد تا پرشدنش را بابا میرزا نبیند اما بهانه رو چرخاندنش زودتر جور شد. موبایلش زنگ خورد. باز سمیر بود. الویی گفت که صدای شوخ و شنگ او این بار متغیر بود:

-سامی تصادف کرده رزا!

رزا نفهمید کتاب از دستش افتاد و خودش سکندری خورد یا چیزی از پشت سر به تکیه گاه و ستون فقراتش خورد که کم ماند زمین بخورد اما دست بابا میرزا از پشت سرگرفتش و سمیر گفت:

-گوشت با منه رزا! دارم می رم بیمارستان... اگه...

-کج...ا... خ... ودش...

-چرا عقب جلو حرف می زنی؟ نمی دونم چیه؟ فقط گوشیش رو یکی بعد از کلی زنگ زدن جواب داد؛ گفت بردنش سی تی اسکن! می رم ببینم چه خبره؟ خبر می دم بهت!

رنگ و روی سفید شده ی دخترک ماه رو را دلواپس کرد تا گوشی را از دستش بگیرد و دقیقه ای بعد محکم روی پای خودش زد:

-چی شده بچه ام سمیر! راستش بگو...

چیزی نمانده بود جان از تن دخترک برود . فقط توانست خودش را به سرویس برساند تا تمام محتوی معده اش عمارت را هم مثل جانش به گند نکشد

سروش بالای سرش ایستاد و لب هایش را بالا کشید:

-همچین این اسکول گفت تصادف کرده ؛ من به شایسته گفتم برو خونه لباس مشکیمو پیدا کن !

سامیار پوزخندی زد و سرتکان داد که شایسته معترض گفت:

-وا! سروش!

سروش لب تخت نشست و دوباره گفت:

-والا به قران! خره مردیکه! یهومثل شصت تیر از جا پرید؛ میگم کجا؟ میگه سامی رفته زیرماشین! نگو افتادی روی ماشین یارو بدبخت!

سامیار بی حرف دست روی پیشانی اش گذاشت و چشم هایش را بست. ابروهای سروش کمی جمع شد و شایسته اشاره ای بهش کرد که شوخی نکند. سروش نچی کرد و دست پشت گردنش کشید. همه خوب می دانستند سامیار همیشه سر مسائل ایمنی حساس است اما آن شب چه شده بود که توی ورود ممنوع بدون کاسکت خلاف رفته بود؛ خدا می دانست. سمیر پرده را کنار زد و داخل آمد:

-جواب سی تی اسکن رو گرفتم ولی میگه باید باشی تا دکتر بیاد نگاه کنه و مرخص کنه! اونم که انگار داشت می رفت. برنگرده تا صبح باید بمونی سامی! سامیار با لحظه ای مکث نیمخیز شد که سروش متعجب گفت:

-چیه؟

سامیار با صورتی جمع شده و بی حوصله گفت:

-بگو بیاد این آت و آشغالا رو دربیاره برم خونه سمیر! هیچیم نیست!

سروش کتفش را بی هوا کشید تا روی تخت برش گرداند و صدای آخش را درآورد. سمیر جلو رفت و گفت:

-بخواب بابا ! دست به هرجات می زنن میگی آخ! بیان پایین و بالا رو چک کلی کنن از زار و زندگی نیفتی که...

سروش با نوک کفشش ضربه ای محکم به ساق پای او زد و سامیار با غیظ چنان نگاهی سمتش انداخت که سمیر انگشتش را زیر بینی اش کشید و ادامه داد:

-یعنی چیزتو ...

سروش با خنده گفت:

-تو درستش نکن و ببند! می شه!

-نه به جون سمیه! نگرانم!

شایسته زبان روی لبش کشید تا خنده اش معلوم نباشد؛ بعد هم به بهانه دیدن یکی از دوستانش که آنجا شیفِت بود ؛ گفت می رود ببیند می تواند زودتر پیگیر شود یا نه! تا رفت، سمیر با اخم گفت:

-بابا آدم دلواپسه یه زری می زنه جلو شماها! این آجی تو چی می خواد همه جا تنگ دل ما سروش؟

-تو زیپ دهنِ تو سفت کنی بهتره!

سمیر با ابرویی بالا رفته به سامیار نگاه کرد و با لحنی جدی گفت:

-حیف سروش اینجاست والا می گفتم تو زیپ میپو درست باز و بسته کن که تر نرنی به همه چی!

سروش دست هایش را بغل کرد:

-الانم نگفتی! منم نفهمیدم شاید بحث خانوادگی باشه!

سمیر نگاهی به سروش کرد و گفت:

-نه! گفتم شاید تو راه حل بلد باشی سرویشش کنی بلکه جای سرویس کردن خودش و طرفش یه گلی به سرش بگیره !

سامیار بی حوصله دست بلند کرد:

-چرا مزخرف می گی تو ؟

-همه مزخرف می گن؛ تو عاقلی نه؟

با نگاه تیز سامیار؛ سمیر اخمهایش را بیشتر درهم کشید:

-سرتو مثل کبک کردی تو برف؛ یه جاتو گرفتی بالا ؛ فکر کردی همه از دم عر
عر . هان؟ چه مرگت شده که یهو زدی بیرون اینجوری ! اونم از عمارت؟

-مفتشی تو؟

-آره !

سروش تشر زد:

-سمیر الان وقت بحثه؟

-واسه این هیچ وقت ؛ وقت بحث نیست چون می دونه کجای کارش غلطه ولی
باز همون غلط زیادی رو ادامه می ده!

سامیار سرش را سمت مخالف چرخاند و سمیر با اشاره ای بهش به سروش
نگاه کرد:

-ببین! همیشه خدا همین گوهه !

سامیار یک دفعه سر چرخاند و عصبانی گفت:

-دهنتو می بندی بری یا نه سمیر؟

سروش با تعجب و ایستاده نگاه بینشان چرخاند و سمیر با پررویی گفت:

-می رم ولی با بابامیرزا برمی گردم! هیشکی حریف نیست؛ اون که هست !

اپروهایش را هم بالا داد و ادامه داد:

-فیلم غلطای اضافه اتم ضمیمه زرت و زورتام می کنم که ببینم زیپ دهنتم رو با
همون مولانااش جر می ده یا نه!

سامیار کلافه و عصبی نیمخیز شد که سروش روی تخت نگهش داشت و سمت سمیر برگشت:

-من که نمی فهمم چی میگین شماها به هم! ولی سمیر الان و تو این حال وقت بحث نیست! تمومش کن!

-اوکی ولی خودش می دونه چی میگم که آتیش گرفته والا تو کی این شکلی دیدیش؟

-زندگی و کار من به هیچ کدومتون مربوط نیست!

سمیر با انگشت اشاره اش به او اشاره کرد و خطاب به سروش گفت:

-منتظر باش چند وقت دیگه این حرف رو به تو هم بزنه سروش خان!

سروش چشم غره ای بهش رفت:

-سمیر! خفه شو دیگه!

سمیر دستی به صورتش کشید و پرده را کنار زد و رفت... از وقتی که رزا یواشکی تلفن زده بود و با گریه فقط پرسیده بود او زنده است یا نه! مغزش داشت متلاشی می شد. خیلی وقت بود که شک کرده بود بین این دو خبری احساسی است اما با نامزدی رزا و کشیده شدن سامیار سمت شایسته فکر کرد توهم زده!! وقتی با وجود آدم دیگری در زندگی هر کدامشان دید دارند به هم نزدیک تر می شوند و نگاه هایشان عجیب تر! مدام با خودش گفت مگر می شود؟ اما رزا و کارهایش زودتر لو داد که چیزی توی دل دخترک است و جرات بروز دادنش را ندارد. درست از زمانی که با شایسته بحث کرد و رفت مطمئن شد یک طرف این قصه صددرصد است و با ناشی گری سامیار توی شب تولدش کاملاً هر دو لو رفتند.

#پست 135

حالا چه خبری بود که سامیار دهانش را باز نمی کرد؛ نمی دانست! این علامت سوال داس بدی برای اعتماد همه اشان به سامیار شده بود! دلیل مهمش هم این بود که کسی نمی دانست بین رسول و سامیار خط و نشان هایی رد و بدل شده!

کلافه چند بار دست هایش را روی صورتش بالا و پایین کرد که یک دفعه چشمش به بابامیرزا افتاد. جاخورد و قدم تند کرد. رزا کمی آن طرف تر بود و کنار ماه رو! انگار دنبال ردی از سامیار می گشتند. سمیر بابا میرزا را صدا کرد و نگاه هر سه شان با هم سمت سمیر چرخید و او خودش را به آنها رساند. بابامیرزا با دلواپسی قبل از بقیه گفت:

-کجاست این پسر بابا جان؟

سمیر با لحن محکمی که خیالشان را راحت کند؛ گفت:

-به مرگ خودم خوبه! هیچیش نیست! خیالتون راحت!

بابا میرزا چند ثانیه چشم هایش را بست و زیر لب الهی شگری گفت که ماهرو جلو آمد:

-کجاست عمه جان؟ ببینیمش خیالمون راحت شه!

-توی اورژانسه! سرپا بستریه!

-سی تی اسکن چرا بردنش اگه چیزی نیست؟

-چرخ جلوی موتورش یهو قفل کرده؛ بایه ماشینم شاخ به شاخ شده! با سر رفته تو شیشه!

ماه رو محکم روی صورت خودش زد و سمیر دستش را گرفت و گفت:

-ا! خود زنی چرا می کنی عمه؟ میگم خوبه!

بابامیرزا استغفاری زیر لب گفت و با دعوت کردن دخترش به آرامش سمت سمیر چرخید:

-یه کم درست تر توضیح بده باباجان! اون از مدل خبر دادنت! اینم از توصیف حالش!

سمیر تک ضرب خندید:

-خب من حادثه ای بلدم بگم بابا میرزا! شاعر مسلکی شما به سامی رسیده فکر کنم! ولی شانس آورده ضرب پرت شدنش رو ماشین گرفته و سرش زمین نخورده! یه شکستگی جزیی رو پیشونیشه که بستنش الانم! سی تی اسکنم رفته! دکتر ببینه خیالمون رو راحت کنه؛ همین امشب مرخصه! یه کوفتگیه که دو سه روز تخت بخوابه توی عمارت خوب میشه!

ماه رو بی تاب گفت:

-برو ببین یه کاری می کنی ؛ بریم ببینیمش!

-آره عمه! این دختره هم اینجا آشنا داره؛ کسی رو هم راه ندن؛ شما و بابا برو ببینش خیالت راحت شه!

-دختره کیه؟

سمیر نگاهش چند ثانیه سمت رزا رفت که عقب تر ایستاده و با رنگ و رویی پریده نگاهشان می کرد و گفت:

-همین دوستش شایسته! خواهر سروش! دانشجو پزشکیه دیگه! دوست و رفیق زیاد داره توی بیمارستان!

با خيله خب گفتن ماه رو نگاه سمیر دوباره سمت رزا چرخید و دید که روی یکی از صندلی ها ساکت نشست. حتی جلو نرفته بود سوالی بپرسد. شکش داشت به یقین تبدیل می شد؛ یک چیزی بین آنها بوده که سامیار را آن طور آتشی کرده! رزا را خوب می شناخت که حرصی شود ممکن است چیزی بگوید غیرقابل هضم و جبران! بعید نبود تیری سمی سمت سامیار پرت کرده باشد. شایسته مشغول صحبت کردن با انترنی جوان که لباس فرم تنش بود سمت اورژانس می رفت که سمیر دیدش و صدایش کرد. دختر جوان برگشت و با دیدن

آنها از دوستش عذرخواهی کرد و با لبخند جلو رفت. سریع با همه احوال پرس و
کرد و گفت:

-قرار شد دکتر چکش کنه و امشب بیاد خونه! نگران نباشید .

ماه رو دست روی بازوی دختر جوان کشید و گفت:

-می شه ببینیمش عزیزم؟

شایسته لبخند زد:

-برادر من پیششه! صداش می کنم و ما خداحافظی می کنیم؛ بعد شما بفرمایین.
اورژانسه! شلوغ بشه همه اذیت می شن!یکی دوساعت دیگه هم کارای پزشکی
و اداریش تموم میشه! خیالتون راحت!

ماه رو نفس عمیقی کشید و بامهربانی تشکر کرد... لبخند شایسته پررنگ تر شد
اما خیلی نکشید که رنگ لبخندش پرید. دخترکی که دست به بغل از در سالن
بیرون رفت را به خوبی می شناخت اما نمی توانست کاری کند . فقط به سمیر
نگاه کرد و فهمید او هم متوجه شده! از نگاه کوتاهی که بینشان رد و بدل شد؛
معلوم بود جفتشان یک فکر می کنند. فقط شایسته زودتر نگاهش را گرفت و
باببخشیدی رفت. تشت رسوایی این عشق ساکت داشت قل می خورد و پله پله
می افتاد و هر صدایش یکی را خبر می کرد ولی هیچ کس نمی دانست واقعا چه
خواهد شد و این جبهه گیری ها به کجا می رسد

#پست136

زانو و کتفش درد می کرد اما چیزی که بیشتر آزارش می داد؛ تاری دیدی بود
که دکتر گفت به خاطر ضربه ی شدیدی است که به پیشانی اش خورده ولی حتما
به متخصص مجددا مراجعه کند تا خیالش راحت شود مشکلی پیش نمی آید.

سروش خواست کمکش کند اما دست بلند کرد و گفت راحت است. لنگیدنش و لباس های آشفته و پاره شده اش؛ چهره خاله اش را جمع کرد اما آن قدر خودش توی هم بود که همه ترجیح دادند ساکت باشند.

انگار که یک قانون نانوشته وادارشان می کرد از خطوط چهره او بخوانند چه چیزی می خواهد و عجیب بود که وقتی این طوری می شد هیچ کس به احترامش حرفی هم نمی زد. توی محوطه سروش بلاتکلیف نگاهش کرد:

-برمت خونه یا...

بابا میرزا بدون آنکه نگاهشان کند؛ گفت:

-میاد عمارت پسر! سمیر هست و زحمت می کشه!

سامیار با صدای آرامی گفت:

-برم خونه خودم؛...

حرفش تمام نشده بود که با نگاه بابا میرزا نصفه رهایش کرد و ترجیح داد بحث اضافه نکند. احترام آن ها همیشه برایش اولویت داشت .حتی در آن شرایط... وقتی به ماشین سمیر رسیدند از سروش و شایسته تشکر کرد که سروش دستش را چند ثانیه نگه داشت .

-جون سروش دوسه روز حسابی استراحت کن . الان بدجوری گروه بهت وصله. خب!

-ببین نمی تونی جایگزین پیدا کنی چون اصلا حوصله برنامه ندارم دیگه!

سمیر خم شده بود از توی ماشین چیزی بردارد که با این حرف او فوری بلند شد و سرش محکم زیر طاق ماشین خورد. صدای آخش بلند شد و با غیظ سمت سامیار چرخید:

-می خوای من برم جات بخوابم این تو؟

سروش برایش ابرو بالا انداخت که یعنی حساسیت نشان نده.بعد گفت:

-نمی شه که رفیق من! یه ماهه با هم میچیم. تازه دست کُ بگیرم بیارم! تو هم که شکر خدا مشکلی نداری. تا شنبه استراحت کن. از شنبه تا چهارشنبه دوباره تمرین باش که پنج شنبه شب پر قدرت بریم رو استیج!

سامیار بحث نکرد و با خيله خبی خداحافظی کرد. سمیر صندلی جلو را مرتب کرد و گفت:

-بشین باز زبونت درازتر شه! مردیکه خارگرفته!

سامیار با احوال بدش خنده اش گرفت. دستی آرام به شکم او زد و توی ماشین نشست. حس کرد کسی توی ماشین است. بی اراده سرش عقب چرخید و یک دفعه در همان حالتی که بود چند ثانیه ماند. قلبش را انگار کسی از جاکند. رزا کنج ماشین بی صدا آستین مانتویش را گرفته بود و با ناخن رویش می کشید. فضای نیمه تاریک نگذاشت بفهمد رنگ و رویش چقدر پریده اما خطوط چهره اش را به خوبی می شناخت. حتی سربلند نکرد که نگاهش کند. سامیار هم چشم بست و نگاهش را کوتاه کرد. هنوز عصبانی بود و دلش نمی خواست بحث تازه ای شکل بگیرد اما حضور او آن هم این قدر یواشکی از همان اخلاق همیشگی اش حکایت داشت. آتش سوزانده بود و خودش بیشتر از همه سوخته بود. وقتی همه توی ماشین نشستند؛ سرش را عقب چسباند و در سکوت به جاده ی پرتراфик روبه رو نگاه کرد. زندگی برایش همین قدر کند پیش می رفت و سخت! خسته بود از حرف هایی که هربار یک جور درگوشش تکرار شد...

لباسش را پوشید و دست روی باند پیشانی اش کشید. دوست داشت بکند و دور بیاندازدش اما امشب باید تحملش می کرد. درد کم کم داشت توی استخوان هایش سربرمی داشت. داغی تنش رفته بود و مسکن ها خیلی همراهی اش نمی کرد اما عذابش از چیز دیگری بود. هوارهایی که توی گلویش بود و داشت از درد استخوان هایش غیرقابل تحمل تر می شد. مسکنی را برداشت و با لیوانی آب سرکشید. روی تخت نشست که در با ضربه ای آرام باز شد و ماه رو با سینی غذا تو آمد. نفسش را بیرون فوت کرد و با شرمندگی گفت:

-خاله... آخه...

ماه رو سینی را روی پایش گذاشت و میان حرفش گفت:

-این داروها قویه! اول این سوپ رو بخور خاله بعد یکی یکی با فاصله زمانی بخورشون! یهو پشت هم نخوری؛ معده ات به هم بریزه!

نگاهش به نیمرخ ناراحت و توی هم خاله اش بود و دلش بیشتر در هم پیچید. آن قدر به هم ریخته بود که توانایی دلجویی از آنها را بابت بی هوا رفتنش نداشت اما می دانست باید توضیحی بدهد. آن هم چیزی که قانعشان کند ارتباطی به رفتار احمقانه اش و سکوت و رفتار غریب رزا ندارد. با چشم گفتنش نگاه ماه رو را روی خودش نگه داشت.

هر دو چند ثانیه به هم نگاه کردند و اشک توی چشم ماه رو جوشید.

مهر بینشان چیزی فرای یک رابطه خاله و خواهرزادگی بود و این را به خوبی می دانستند. انگار هر یک در وجود دیگری دنبال گمشده ای می گشت که بود اما شبیه یک سایه! ماه رو خم شد و سر او را بوسید و با بغض گفت:

-اگه بدونی سمیر که خبر داد چه حالی شدم خاله؟!!

لبخند بلا تکلیفی زد:

-خوبه سمیر رو می شناسی خاله! این جور وقتا نباید به نوع خبردادنش توجه کنین که!

ماه رو کنارش نشست و گفت:

-خدا خیرش بده! جوری به رزا گفت که یهو رنگ و روش شد عین گچ!

سامیار نگاهش را گرفت و ماه رو دست از تردید برداشت:

-چی شد یهو خاله؟ تو که گفتی می ری ماشین ببری بیرون؛ پس

#پست 137

-کار برام پیش اومده! عجله و بی حوصلگی کار دستم داد!

-پس چرا بعد از رفتنت رزا هم یه مدلی شد؟ دعواتون شده؟

سعی کرد لبخندش را پررنگ تر کند:

-مگه بچه ایم ؟ گفتم که کار پیش اومد و رفتم! فکر کردم شما منتظرم نیستین که خداحافظی نکردم!

ماه رو دلش می خواست باورکند اما دلشوره ای که داشت نمی گذاشت. اصراری به بیشتر گفتن او و شنیدن خودش نکرد و ظرف غذای او را جلو کشید:

-بخور قربونت برم. خودم دوسه روز اینجام و بهت می رسم تا زود رو پا شی!
معارض گفت:

-من خوبم خاله! از کار و زندگی نندازین خودتون رو!

ماه رو با بغض نگاهش کرد:

-یه گوشه از زندگی من همیشه تو و خواهرم بودین و شرمندگی ای که....
سامیار آرام ولی محکم گفت:

-خاله... هیچ وقت این حرف رو زن!

اشک روی صورت ماه رو چکید:

-هیچ وقت نگفتم بهت دورت بگردم اما همیشه این زخم رو دلم بود که نشد
کاری کنم!

سامیار چشم بست و دست آزادش را دور بدن خاله اش انداخت و یغلش کرد. ماه رو صورت او را سمت خودش کشید و با گریه چندین و چند بار بوسیدش و قربان صدقه اش رفت. عذابی که سامیار از این حال و حرف ها می کشید کمتر از درد نبودن مادرش کنارش نبود. تکرار این ها فقط آزارش می داد . ماه رو دست به صورتش کشید و عقب رفت. صدایش گرفته بود:

-بخور من برم پایین یه آب پرتقال تازه دیگه هم بگیرم برات. می دم رزا بیاره!

فقط تشکر کرد و ماه رو رفت. قاشق را برداشت و توی ظرف سوپ چرخاند. بغض بدی ته جانش بود. از آنهایی که سخت شده بود. شبیه رسوب ته یک دریاچه! داشت سنگ می شد. امشب باز جای دونفر بدجوری خالی بود میان ازدحام آدم هایی که دورش را با محبتی عمیق گرفته بودند. امشب جای کوه حضور پدرش و مهر مادرش بدجوری خالی بود. درست مثل شناسنامه ای که جای دو اسم تویش خالی است و صاحبش بی هویت مانده... کی این سنگ را برمی داشت و با هوارهایش به مناره های سختی اطرافش می کوبید؛ نمی دانست!!!

سینی را روی میز کنارش گذاشت و با درد پاچه ی شلوارش را بالا کشید. خون مردگی و کبودی عمیق روی ساق پا و زانویش چهره اش را جمع کرد. تنها شانسش این بود نشکسته بود وگرنه دردش کمتر نبود. بالش روی تخت را صاف کرد و دراز کشید. صدای آخش موقع جمع کردنش توی گلویش خفه شد و پتو را روی شکمش رها کرد. می خواست به عادت همیشه دست زیر سرش ببرد اما کتفش نگذاشت. همیشه یک جای زندگی اش باید به همین سختی می لنگید و امشب حس می کرد دنیایش شده منار جنبان و دستی بی رحم و بازیگوش پایینش چسبیده و می خواهد آن قدر بتکاندش تا فرو بریزد. اهی گفت و چشمهایش را بست بلکه بتواند به لطف مسکن ها بخوابد اما غلغله ی توی مغزش نمی گذاشت. کرختی و سکوت اتاق هم انگار میدان بیشتری به صداهای توی سرش داده بود اما صدای آرام باز شدن در اتاق را شنید و بعدش عطری شیرین که نمی دانست مال تن خود رزاست یا مخصوص دنیای دخترانه اش! دخترک بی صدا و با استرس آب میوه را روی میز گذاشت و نگاهش کرد. نفس های منظم او و چشم های بسته اش او را به خیال خام خوابش برد و قوسی به لب های بغض کرده اش داد. باتداژ روی پیشانی اش و زخم روی استخوان انگشتانش را دوباره نگاه کرد و اشکش دوباره چکید. کاش بیدار بود و عذرخواهی می کرد. الان واقعا توانایی اش را داشت بگوید اشتباه کرده اما چشم های بسته ی او مانعش شد.

پتو را آرام روی تنش کشید و نفهمید باز دست او جمع تر شد تا بغلش نکند.
الان هیچ آغوشی نمی توانست هیچ کدامشان را آرام کند و این خشم را بخواباند.
شاید فرصت باید به هم می دادند تا از این تنش کم شود. رزا بی صدا راهش را
کشید پرود که در باز شد و بابا میرزا داخل آمد.
هنوز رزا بیرون نرفته بود که بابا میرزا بی خبر از پیچیدگی های درونی ذهن
سامیار گفت:

-راحت خوابیدی به این زودی بابا؟

قبل از اینکه رزا حرفی بزند چشم های سامیار باز شد ونیم خیز شد و گفت:
-نه بابامیرزا...

اما چشمش به رزا خورد و تازه فهمید سوتی را داد! صدایش به خوبی مشخص
بود که خواب نبوده و حرف آخرش تا پشت نگاه نم زده دخترک که کم کم حرص
خورده هم شد؛ کشیده شد .

نگاه بابا میرزا بینشان چرخید و رزا با فشردن لب هایش به هم خواست پرود که
بابا میرزا دستش را گرفت:

-صبر کن ببینم!

رزا با ببخشیدی دستش را از دست بابامیرزا عقب کشید و گفت:

-این قدر شعور دارم که مث آدمای اضافه جایی نباشم بابامیرزا!

فک سامیار قفل شد و نگاهش سمت دیگر چرخید و بابامیرزا با چهره ای درهم
گفت:

-این حرف چیه بابا؟

-مث بقیه نیستم که سفت بچسبم به آدم بلاتکلیف و بگم به جهنم که خودش رو
به خواب زده!

سامیار عصبی سرچرخاند و مستقیم به رزا گفت:

#پست 138

-باز چشمت رو نبند؛ زبونت رو کار بنداز! بفهم چی می گی!

-تو می فهمی چقدر عاقل و آدمی واسه عالم و آدم بسه!

بابامیرزا متحیر و محکم گفت:

-این چه مدل حرف زدن با همه؟

رزا با بغض گفت:

-ببخشید بابا ولی هر مدلی هستم این قدر آدم بیخودی نیستم که یه عمر واسه

بقیه آدم‌ها دروغ ببافم که بگم خیلی خوبم!

سامیار دست به فکش کشید تا جوابش را تیزتر ندهد چون بابا میرزا با شماتت گفت:

-توی ناراحتی کسی حرف نمی زنه بابا!

-توی ناراحتی ای که برطرف شه؛ نه! حرف نمی زنه ولی وقتی نشه چی؟

بابا میرزا آرام گفت:

-چی شده بابا! بگو منم بدونم...

-از خودش بپرسین ببینین روش میشه بگه که...

سامیار نتوانست تاب بیاورد و با چهره ای مکدر و لحنی عصبی گفت:

-تمومش می کنی یا نه تو؟

رزا با چشم هایی خیس و تب کرده نگاهش کرد .

حرفی را که می خواست بزند این بار قورت داد تا شر بدتری به پا نشده!

از عصبانیت سامیار ترسیده بود اما دلش هم حسابی گرفته بود.

دیگر چیزی نگفت و بیرون رفت.

سامیار ماند و نگاه استفهام آمیز و تاحدودی شماتت بار بابامیرزا که ناگفته می دانست باید توضیحی برایش داشته باشد.

چشم هایش را بست و سرش را پایین انداخت... شاید مجبور بود بگوید شش هفت سال پیش و امشب چه شد

#پست 139

در که بسته شد ؛ بابا میرزا با چهره ای درهم سمتش رفت. صدایش مثل همیشه آرام بود اما آن حمایت و حق همیشگی را در صدایش نمی شنید:

-هنوز نمی خوای چیزی بگی؟

سر پایین افتاده ش تکان خورد:

-چی بگم آخه بابا میرزا؟

-چتونه با هم که این طور جلوی چشم همه بحث می کنین سامیار! رزا همیشه به هوای تو هم آرامش می گیره اون وقت حالا... چه خبره پسر جان؟

سامیار چشم بست و دست به پیشانی اش کشید:

-خیلی سعی کردم درست رفتار کنم بابا ولی...

-درست رفتار می کردی این نتیجه اش نمی شد بابا جان! باز پای قسم وسطه؟

سامیار پایش را از لب تخت پایین گذاشت. چهره اش از درد جمع شد اما درد دلش بیشتر بود.

-وقتی باباش گفت خط خون بین من و خانواده ش خط کشیده؛ چی باید می گفتم
؟ شما بگین؟

-هرچی غیر از شکستن دل که وقتی پاکه مثل کلام خداست.

-دست من نبود !

بابامیرزا جلو رفت . صندلی تک گوشه ی اتاق را جلوتر کشید و جوری نشست
که سه رخ مرد جوان مقابل نگاهش بود:

_چی دستت نبود!

_دلم!

_قسم اشتباهیت چی؟ دونسته و ندونسته ات هم دست خودت نبود؟ بعد برای
توجیهش به خط خونی که می دونستی از اول بود قسم خوردی؟

-نه بابا! بخدا برای من سخت تر بود. می خواستم ولی تهمتی که به تن خاک
شده ی بابام خورد باعث شد قسم بخورم!

ابروهای پیرمرد جمع شد:

-تهمت؟

کف دو دست سامیار روی پیشانی اش نشست. گردنش بیشتر خم شد. انگار بار
تمام روزهای عمرش باز به شانه های خسته اش نشسته بود. صدای رسول
هنوز توی گوشش بود. وقتی سنگینی نگاهش قبل از سیلی که به صورتش
خورد؛ دلش را شکست. او با لحنی تحقیر کننده گفته بود:

-یک بار بابات خانواده و آبرومون رو حراج کرد؛ چوب گناهشم خورد؛ تو...

سکوتش شکسته بود:

-گناهی هم بود؛ کسی نبخشید. مثل مرد پاش وایساد!

انگار رسول بعد از آن سکوت طولانی توقع این تیز گفتن را نداشت:

-مرد؟ فکر کردی یه آدمی که ناموس نمی شناسه مرد بوده ؟ خیال بافتی توی سرت یا...

خروشیده بود. با چشمانی به خون نشسته:

-خیال نبافتم؛ کینه چشمم رو کور نکرده!

خطوط درهم چهره ی مرد و تیره تر شدن چهره اش هم افسار به زبان صریحش نیانداخت.

-توهم نبافتم؛ نفس کشیدم با بابام و هنوز حرفاش تو گوشمه !جز حرف شما که نمی دونم سرچه کینه ای این قدر سیاه شد؛ کی...

انگشت مرد مقابلش بالا کشیده شد و میان حرفش گفت:

-ادا نیا! تا آخر عمرت بچه ی یه قاتلی که اگر بابا میرزا و حرمتش نبود؛ توی یتیم خونه معلوم نیست به کجا می رسیدی؛ پس فکر نکن پاکزاده ای !اینو تو گوشت فرو کن که هم خون اون آدم تا ته دنیا حق زندگیشم قاچاق شده اس چه برسه پا از گلیم درازتر کردنش!دور دختر من نمی پلکی وگرنه دست از خیلی چیزا می کشم.حتی حرمت موی سفیدی که گذاشت این قدر روی تو زیاد شه! روشن شدی؟

باد سردی توی باغ وزید. صدای خش خشی از توی خانه درختی آمد و سامیار فقط نگاه کرد.با نگاه کبود شده و ساکت سامیار چرخیده بود برود که او با صدایی چند رگه گفت:

-عشقی که بخواد حرمت پدر و مادرم رو بشکنه؛ سر می برم ولی اگر حقی ناحق شده باشه تا جون تو تنم باشه نمی گذرم!

رسول خشک شد. سرش سمتش چرخید و سامیار بغض و حرصش را با هم قورت داد:

-به روح بابام و جون مامانم قسم سمت عشقی که بخواد حرمتشون رو بشکنه نمی رم! اما خیال شما از دخترتون هم راحتیه ؟

یک دفعه سمتی از صورتش سوخت! صدای نفس های تند و آتش گرفته ی مرد مثل زنگ خطر آتش سوزی یا یک بلای دیگر بود اما برای دل سوخته ی او فرق نداشت. فقط نگاه کرد. حتی دست روی صورتش هم نگذاشت و رسول گفت:

-خودم می کشمش اگه چنین غلطی بکنه! پس دهنتم رو ببند!

-سامیار... بابا!

با صدای بابا میرزا فشار بیشتری به چشم هایش آورد و با صدایی خسته و مستاصل گفت:

-کاش هیچ وقت نمی فهمید بابا میرزا! این همه عذاب کشیدم که نفهمه جون من بیشتر بهش بسته اس ولی فهمید. اگه باباش....

-باباش رو بسپار به من! این هزار بار ...

با سکوت سامیار خم شد. دست روی شانه اش گذاشت:

-قسم به درد خودت و این بچه خوردی ؟ کفاره اش از پای قسم موندنش که کمتره بابا!

-نمی ذاره! جون رزا رو کشید وسط.... حرف از آتیش زد و...

-نقطه ضعف رسول ؛ رزاست! اون بخواد؛ روبه روش وانمی ایسته بابا!

با بیچارگی سر بلند کرد و به پدر بزرگش نگاه کرد:

-نمی تونم بگم چرا ساکت بودم بهش!

بابا میرزا کمی نگاهش کرد.

بعد لبخند کم کم روی لبش جان گرفت و دستش روی شانه ی او بالا و پایین شد:
"وقت آن شد ،

که به زنجیر تو

دیوانه شویم"...

سامیار آرام و مستاصل گفت:

-ولی بابا...

-ولی پشت دیوانگی نیار! دیوانه نبودی که حرصت سر عشق رو با هدیه ی
پیرمردی که جانش بهت وصله تلافی نمی کردی!

رنگ سامیار درجا تغییر کرد و دست به صورت داغ شده اش کشید:

-مزخرف می گه! زده به سرش... حرفی زد که...

-تو هم که بی جوابش نداشتی!

-بی خیال نمی شه! می خواد تهش رو دریاره!

#پست 140

_جای جواب بهش ،دست و پای خودت رو زدی به در و دیوار که!!

ارام گفت:

_بخدا دردش از حرفای اون کمتر بود!

-نمی خوای بگی؟

سامیار سر تکان داد:

-نه! هیچ وقت!

بابامیرزا نفسش را بیرون داد و گفت:

-پس با بدقلقیش بساز تا باز جای بدپیلگی هاش رو دوست داشتنش بگیره! لج

باز و غده ولی ...

مکث کرد. خم شد و با لحنی که دل سامیار را لرزاند آرام تر گفت:
-ببینم اصلا حد عشقت دیوانگی هست که با عقل و جنگ دیگران دربیفتی یانه؟!
-حدش رو نمی دونم بابا ولی...
بابامیرزا لبخند زد:
-پس...

"عقل گوید شش جهت حد است و
بیرون راه نیست
عشق گوید راه هست و
رفته ام من بارها..."

نگاه سامیار روی صورت بابا میرزا مانده بود . دلش بیشتر لرزید و سمتی که
می خواست سر خورد اما دوباره سکوت کرد. زمان می خواست تا بتواند راهی
پیدا کند تا رزا حکایت امشب را تکرار نکند. توی افکار خودش بود و بابا میرزا
هم چیزی نمی گفت که در با ضربه ای کوتاه به در باز شد و ماه رو هراسان
داخل آمد:

-بابا من حریف این دختره ی لجاز نشدم! چی شده ؟
بابامیرزا با استغفاری بلند شد و سامیار هم با گرفتن لب تخت ایستاد:
-کجاست؟

-رفت! هر چی گفتم کجا یهو دیدم آژانس گرفته؛ داره می ره ... تا از هاج و
واجی دربیام و لباس بپوشم؛ دیدم نشست تو ماشین و

...

دست سامیار به صندلی چسبید و نگاه ماه رو به او! بابامیرزا دست به محاسنش کشید و استغفاری زیر لب گفت. ماه رو جلو رفت و روبه روی سامیار ایستاد. با دلوایسی گفت:

-چی شده خاله؟ می دونم بین تو و رزا یه بحثی شروع شده! خب چرا نمی گین؟

سامیار مانده بود چه بگوید که بابا میرزا بازوی دخترش را گرفت:

-فعلا برو حاضر شو و برگرد خونه ات تا تنها نمونه !

ماه رو با دلوایسی گفت:

-برم دلم اینجا می مونه بابا. آخه...

-تاب بیار بابا! چیزی هم باشه خودش زبون داره میگه! فعلا پاپیچ نشین!

ماه رو با بهت نگاه بین پدرش و سامیار چرخاند:

-پس یه خبری هست و من نمی دونم!

بابا میرزا نگاهی به سامیار کرد که رنگ رویش و پریشانی اش به خوبی معلوم بود. به او گفت استراحت کند و دخترش را بیرون برد. با آرامش گفت:

-برو نگران نباش! حواس من هست به سامیار! سوره هم می تونه چند روز زحمت بکشه!

-من غریبه ام بابا؟ نباید بدونم چی شده؟

بابا میرزا با کمی مکث نفسی بیرون داد:

-خیر!

-خیر به...

یک دفعه ماه رو ساکت شد. نگاهش به صورت ولبخند پدرش چسبید ولی دلش هری پایین ریخت.

صدای رسول توی گوشش زنگ زد:

"حواست به این پسره باشه؛ خدا شاهده جریانی پیش بیاد من می دونم و این همه طرفداری بیخود شماها ازش"

دستش که روی لبش رفت و رنگش پرید؛ بابامیرزا آرام گفت:

-فکر رسول رو نکن!

-حرفش هم شر می شه بابا! بخدا...

-بذار بعد حرف می زنیم! فعلا جای موندنت نیست! برو سراغ دخترت

ماه رو با دست و پایی سرد شده؛ نگاه به در اتاقی که سامیار تویش بود انداخت.
مردمک چشم هایش لرزید و پشت پلکش سوخت:

-دلم بی جا شور نمی زد بابا!

-هر شوریدگی ای ؛ دلشوره هم داره!

-این مدلش؟ با رسول؟

-فعلا صبر کن بزار درد بین خودشون حل شه!

ماه رو دست روی صورتش گذاشت:

-بابا...

-برو بابا جان!

ماه رو چشم بست. می دانست هیچ چیز به این سادگی نیست!

آرنجش روی میز بود و کف دستش زیر چانه اش. بی حوصله سر کلاس نشسته بود و چشمش به استاد بود که انگار برای خودش حرف می زد و فقط صدایش توی مغز خالی او می پیچید. از چند شب پیش که برگشت و مادرش هم پشت سرش آمد؛ توی خونه هم احساس آرامش نداشت. فقط ماه رو نگاهی کرده بود که انگار خطایی بزرگ مرتکب شده. بعد هم جملاتی کوتاه " باید حرف بزنیم؛ هر موقع که عقلت رسید و این عصبانیت بی جات خوابید ". به خوبی مادرش را می شناخت. این یعنی چیزهایی فهمیده که خوب نیست. تصور نمی کرد بابا میرزا همه چیز را کف دست ماه رو گذاشته باشد و راز پرده مصلحت را بالاخره کنار کشیده. اصلا قدرت آن را نداشت که الان بخواهد بنشیند و از این همه سال شوریدگی و احساسی که فکر می کرد یک طرفه است حرف بزند. لااقل تا وقتی که این همه تنش و چاله های خالی احساسی و زندگی اش وجود داشت. این همه دست انداز پشت هم برای او که همیشه حس آرامش داشت و فکر می کرد زندگی بروفق مرادش می چرخد، سخت شده بود. البته اتفاق تولد پانزده سالگی اش را هیچ وقت فراموش نمی کرد...

با صدای قیژ موبایلش توی جیب مانتویش؛ نگاهی به استاد انداخت و برش داشت. با دیدن شماره ی سامیار بغض لعنتی ته گلوش حجیم تر شد. آب دهانش را قورت داد اما جواب نداد. فقط آن قدر خیره ماند که تماس قطع شد. پشت سرش پیامی توی صفحه چتش بالا آمد: " وقتی آنلینی یعنی گوشیت دستته! جواب بده کارت دارم " یک دستش مشت شد و با انگشتان دیگرش تایپ کرد: " ببینمت باز چشمم رو می بندم و دهنم رو باز می کنم عقل کل خان " دلش داشت محکم می کوبید. توقع نداشت این قدر عکس العمل سامیار سریع باشد که دوباره تایپ کرد " گیسو گفت دانشگاهی. بیا بیرون کارت دارم " لبخند داشت روی لبش جان می گرفت که دستی گوشی را از زیر دستش بیرون کشید. با حیرت سر بلند کرد و با دیدن چهره درهم استادش قلبش ریخت. استاد چشم از صفحه گوشی گرفت و رزا تا بلند شد دید او گوشی را خاموش کرد و با انگشت اشاره کرد به صندلی:

-بشین! بعد باهات صحبت می کنم!

-متاسفم استاد یعنی...

-منم متاسفم که کلاس آموزش این قدر شوخی گرفته می شه که با کافی شاپ اشتباه می گیرینش. منتها ترجیحم اینه سرکلاس بشینی و از این به بعد تا وارد شدی گوشت رو تحویل بدی !

رو کرد به باقی اعضای کلاس:

-هرکسی نمی تونه بدون گوشتی بشینه سرکلاس از این به بعد نیاد اینجا!

رزا حس می کرد نگاه کل آدم های کلاس رویش سنگین شده اما جیکشان در نمی آمد. دلش می خواست التماس کند که گوشتی را پس دهد یا بیرونش کند اما همه چیز برخلاف خواست دلش بود. این کلاس هم حداقل یک ساعت دیگر طول می کشید. وقتی استاد سمتش برگشت و دید هنوز ایستاده؛ با اخم و محکم تر گفت:

-یا بشین یا مستقیم برو آموزش چون حذفت می کنم!

به شدت بهش برخورد:

-یه خطایی شد و بابتش عذر می خوام استاد اما...

-اما قرارت مهم تر از درسه . نه؟

-اینا مسائل خصوصیه!

-مسائل خصوصی جاش تو کلاس ؟

دوستش پایین مانتویش را کشید و شماتت بار ولی آرام گفت:

-بشین بحث نکن! می شناسیش که اینو!حذفت کنه بیخودی عقب می افتی!

تمام تنش داشت سوزن سوزن می شد که با غیظ نشست و دو دستش را مشت کرد. یکی از پشت سرش آرام گفت:

-به طرف بگو این تایم قرار هماهنگ نکنه خب بابا! ارزش داری که!

تا برگشت جواب بدهد اصلاً نفهمید حرف از زبان چه کسی درآمد چون انگار حواس شش دنگ همه به استاد بود.

از این همه شرارت و فضاحت داشت می‌ترکید اما کاری از دستش برنمی‌آمد. فعلاً باید تحمل می‌کرد.

دقایق کش آمد و وقتی بالاخره تایم کلاس تمام شد انگار انرژی اش هم ته گرفت.

دوستش کنار گوشش گفت " بشین من می‌رم گوشیت رو می‌گیرم.

با این در نیفت!" با صدایی تحلیل رفته تشکر کرد و به جای دوستش دقیقه‌ای بعد که کلاس خالی شد خود استاد با گوشی اش آمد.

گوشی را کنار دستش روی میز گذاشت و گفت:

-یه کم جدی‌تر بگیر این کلاس رو وگرنه دیگه نیا!

سر بلند کرد و با نگاهی آزرده گفت:

-شمام جای اینکه آبروی کسی رو ببرین؛ اول مطمئن شین قصه چیه استاد! اگه احترام گذاشتن بلد نبودم؛ باید از کلاس می‌رفتم بیرون.

استاد لبخند زد:

-پس به آبروی خودت هم احترام بذار از این به بعد دخترجون! چون یک سرش دست خودته! تجربه تلخی بود برات چون دانشجوی مستعدی هستی و حیفه بخوای با این بازی خودت رو عقب بندازی!

ترجیح داد جای جواب دادن فقط گوشی اش را بگیرد و با خداحافظی سریعی بیرون برود. توی راهرو گوشی را فوری روشن کرد که پیام سامیار را دید: "اون همه عصبانیت نتیجه دوست داشتن بود یا حرصت رزا؟ خب پس انگار کارمون با هم تموم شد! نه تو دنبال توضیحی؛ نه من دیگه حوصله این بازی رو دارم!" احساس می‌کرد عصبانیت سامیار میان کلمه هایش فوران می‌کند.

کم مانده بود گریه اش بگیرد که گوشی اش زنگ خورد "با دیدن پیش شماره ای غریب نزدیک آتلیه سامیار امید به دلش برگشت و فوری جواب داد" الو... سامی"

#پست 142

-علیک سلام رزا خانم... همه رو سامی می بینی دیگه؟
با شنیدن صدای گیسو وا رفت. سلامی داد و بدون توجه به دوستش که صدایش کرد سمت خروجی دانشگاه رفت:
-آخه کارش داشتم؛ شماره هم نزدیک آتلیه اش بود و ...
-بله! تلفن کرد بعد از یه عمر پرسید جنابعالی کجایی!!
حس کرد گیسو طعنه می زند. از راه رفتن بازماند و گفت:
-اشکالی داره بپرسه؟
-اشکالش اینه که خیلی پررو و دورو شدی رزا! هیچ وقت فکر نمی کردم حرفایی که می زدی بخاطر خودت باشه و...
عصبانیت و ناراحتی از بین حرف های گیسو بیرون می پرید که رزا متحیر و غافلگیر شده وسط حرفش دوید:
-چی داری می گی تو؟ چه حرفی؟
-اینکه سامی مث داداشمه... کار به کسی نداره... خودم دیدم با اون دختره است و فلان و بیسار و ... نگو پای خودت وسطه!

آن قدر ضعف به جاناش نشست که کم مانده بود همان جایی که خشک شده؛
روی زمین ولو شود اما دوستش بهش رسید و بازویش را گرفت. صدای گیسو
تو گوشش لرزید. خشم و بغض با هم بود:

-می گفتی بهم؛ فکر کردی مَث تو نامردم بگم چرا؟ مگه تا گفتی گیسو! سامی
حواسش نیست! نرفتم سراغ زندگیم؟... بعد این قدر باید شک کنم و سوتی بدم
تا بفهمم خودت باهاش رابطه داری و نمیگی!

-گیسو... به خدا...

-خدا واسه هم نگهتون داره ولی دیگه باهات کاری ندارم. دلم ازت شکست رزا!
تا رزا اسمش را صدا کرد تماس قطع شد. حس می کرد ته دلش را بیلی مکانیکی
مدام زیر و رو می کند. آن قدر یخ کرده و رنگ پریده بود که دوستش نگران
شد:

-رزا... چی شده؟ چته؟

جوابش را نداد و شماره ای که گیسو گرفته بود را گرفت. امین بار دوم جواب
داد. هول کرد و گفت که گیسو بهش تلفن کرده بوده اما امین گفت توی مغازه او
بوده و زود رفته! گفت حتما می گوید که تماس بگیرد و رزا فقط توانست تشکر
کند. موبایل گیسو را گرفت که توی بوق سوم خاموش شد. برای اینکه گریه اش
نگیرد چند بار پلک زد و دست به گلویش گرفت. دوستش دوباره حالش را
پرسید:

-برسونمت خونه؟ چی شده آخه؟

سر بالا انداخت و با گفتن هیچی سمت در رفت.

دوستش دنبالش رفت.

نگاه رزا توی محوطه برای دیدن سامیار چرخید اما ندیدش! رفته بود! انگار
قرار بود از این دوست داشتن فقط رسوایی اش بماند و بس! انگار واقعا حقی از
او نداشت جز غم! غم هم خودش سمتش می دويد؛ بغل باز کردن نمی خواست.

شیما برایش تاکسی گرفت و خودش هم کنارش نشست. رزا اصلاً نپرسید او چرا می آید! فقط آدرس خانه را داد و سرش را با چشم هایی بسته به پشتی صندلی تکیه داد...

#پست 143

سروش با ماگ نسکافه کنارش روی صندلی نشست و آن را دستش داد:

-بهتر شدی که اومدی؟

سمیر سرش را از روی نت ها بلند نکرد و توی همان حالت گفت:

-آتلیه بود از فرداش! اینجا فقط چیز کرد خودش رو ؛ نیومد!

سروش با تعجب نگاهش را از سمیر؛ سمت سامیار چرخاند که با کوک کردن گیتارش مشغول بود:

-تو رحم به خودتم داری؟

سمیر دوباره گفت:

-سربه سرشم نذار که اخلاقت گوه مرغیه!

سامیار نگاه چپی سمت او انداخت و سمیر با نیشی شل شده گفت:

-به جون خودم نباشه؛ به مرگ سامی! این جوری مدل فحش دادن نگاه می کنی ؛ عاشقت می شم می ره! دختر بودم الان نشسته بودم رو پات و یه جوری اون اخمت رو وا می کردم که...

میان خنده ی سروش؛ سامیار لبخندش را جمع کرد:

-نمی بندی اون دهندو. نه؟

-من دهنمو ببندم؛ بعد کی حساب بانکی سروش رو پر کنه؟

سروش پایش را سمتش دراز کرد که سمیر سیخ نشست و گیتارش را بالا گرفت:

-خب! رم نکن! انرژیم می پره و جای دو سانس، یه نصفه سانس می رما! سامیار با لبخند گفت:

-سانس شیش هم فول شد؟

سمیر با چشمکی برایش گفت:

-دست کم گرفتی داداشتو؟

-نه! مطمئن بودم می ترکونی!

سمیر دست کنار پیشانی اش گذاشت و بعد با لبخند گفت:

-سولد اوت شدن برنامه های تورو کی ببینیم؟

لبخند کمرنگ سامیار کامل رفت و چشم غره ی سروش به سمیر تکرار شد اما او اعتنا نکرد و خودش را کمی جلو کشید:

-سامی...!

سامیار ماگ نسکافه را نخورده روی میز گذاشت و بلند شد:

-کتف من اذیت کنه شاید نتونم توی دو تا سانس باشم! به فکر هستی سروش؟

-اگه دیدی اذیت شدی؛ یکی از بچه ها هست ولی دوست داریم خودت باشی؛

خصوصا توی سانس دوم که مهمونای ویژه داریم!

-هستم. مشکلی پیش نمی اد. محض احتیاط گفتم!

سمیر گفت:

-برو پیش بابا میرزا بذار کتفت رو ببنده! می دونی که این کاره اس!

سر تکان داد و گیتار به دست سمت سالن تمرین رفت:

-تو فکر خودمم هست .

وقتی وارد راهرو شد ؛نگاه سروش با اخم سمت سمیر چرخید:

-آخر یه سوتی خرکی بده که بپره!

سمیر بلند شد و سرکی توی راه رو کشید:

-سروش یه پیش زمینه بده! یهو رم می کنه اینا!

سروش سرش را بالا انداخت:

-رمم کنه؛ آبرو بر نیست. بعدشم شلوار تورو می دم دستش!

سمیر درجا ایستاد:

-تف تو ذاتت. قدم کوتاهه ولی دیوارم نیستا!

سروش خندید و پشت او زد:

-بیا برو گمشو که دیره! فقط سربه سرش نذار فعلا که خیلی به هم ریخته اس
انگار!

سمیر سرش را دو طرف تکان داد:

-چون خل شده می گم حواست به خشتک مشتکت باشه که پرچم نکنه!

سروش با کمی مکث گفت:

-می دونی چش شده. نه؟

سمیر مستقیم نگاهش کرد:

-فرض کنیم تو نمی دونی!!!

سروش نفشش را بیرون فوت کرد:

-یکی نیست بهش بگه مردیکه می خواستی بندازی دور؛ چند سال پیش انداخته
بودی! چرا خودکشی می کنی؟

-با بابای دختره خوب نیست! سر همینه!

-یا خودت رو زدی به اون راه؛ یا سامیار رو نمی شناسی که سر همچین چیزی
پا پس نمی کشه! ماجرا وراى ایناست! می گم دختره شیطننت نکرده که...

-اوی! درست حرف بزن درمورد دختر عمه من!

سروش از تهاجم و لحن جدی او جا خورد و دست بلند کرد:

-خب بابا! می گم خیلی شیطون به نظر می آد!

-مثل کیسه گردو فقط صدا داره و خوشگله وگرنه اگه زرنک بود گیر اون پفیوز
نمی افتاد!

اپروهای سروش جمع شد:

-نامزدش؟ پسر بدی به نظر نمی رسید؟

-یکی اون بد نبود؛ یکی دوست دختر دومی من! لعنتی داشت بچه می خوابوند
گردنم! خیلی فتنه بود!

سروش زیر خنده زد و سمیر سمت سالن تمرین رفت:

-سر هر زندگی ای هم بره؛ عین کش تنبون می آد می چسبه به سامی! منتها این
الاغ فقط جفتک می اندازه! فکر می کردم نمی خواد اما می خواد و دهن بی
صاحبشو گل گرفته!

-بابامیرزات...

-مگه بابامیرزا یه حرکتی بزنه! اینا که اسکول عالمن!

سروش با ای بابایی سر تکان داد و سمیر وارد سالن شد.

سامیار روی صندلی اش نشسته بود و سرش به گیتارش گرم بود. گاهی ریتم
می گرفت و ول می کرد. باز از ابتدا.

سمیر حس کرد ملودی آشناست. نگاهی سمت سروش انداخت و سر جای خودش نشست.

با لحن خاصی گفت:

-سامی ریتمت رو برو! حله!

سامیار نگاهی سمتش انداخت و سمیر انگشت روی سیم های گیتار توی بغلش انداخت:

-سُل می رِ دو... سی رِ دو سی ...

سامیار دستش را از روی سیم ها عقب زد و سمیر با پررویی گفت:

-دوسش دارم!

و صدایش را صاف کرد و خیره به او ریتم را با آهنگ ادامه داد:

-باید تورو پیدا کنم...

سامیار گیتار را پایین گذاشت و سمیر چشمکی برایش زد:

-با صدای من! بخیل نباش!

سکوتی که میان گروه بود عجیب بود اما سامیار جوری به سمیر نگاه کرد که خودش با همان لبخند پس کشید و با شستش لایکی برای یکی از بچه ها که کیبورد دستش بود گفت کدام آهنگ را می خواهد . سامیار پای ضرب دیده اش را با چهره ای درهم جمع کرد اما همه ی احساسش پیش ترانه ای بود که حتی دوست نداشت کسی ریتمش را بگیرد... دلش برای زمزمه اش توی خلوت خودش تنگ شده بود ...

نایلون کوچکی که لباسش را تویش مرتب گذاشته بود؛ برداشت و دوباره جلوی آینه نگاهی به چهره اش کرد. بی حوصلگی از سر و رویش می بارید اما حرف های دیشب سمیر مجابش کرده بود که برود. پدرش مثل خیلی از وقت های دیگر برای بازدید اجناس تازه ای ترکیه رفته بود و امشب تنها بودند. قرار بود از دوازده به بعد برسد. همین باعث شد ماه رو نتواند به کنسرت برود و خانه بماند اما شیما جای او همراهش شد. قهر گیسو خیلی آزارش می داد و از سمت دیگر بی خبری از سامیار شده بود عذاب دو سر! این جاهای خالی داشت دیوانه اش می کرد. دوست داشت با بابامیرزا حرف بزند. به همین خاطر گفت که آنجا می رود و ماه رو هم با توجه به حال بدی که ازش دیده بود نه نیاورد. با صدای موبایلش رژش را روی لبش کشید و گوشی را بین کتف و گردنش گذاشت:

-دارم می آم شیما!

-بدو که این راننده خیلی بداخلاقه! لباس مهمونیشون یادت نره!

-ذوق مهمونیت بیشتر از کنسرته تو!

-مت تو بی ذوق باشم خوبه؟

خنده ی بی جانی کرد:

-حرف نزن اومدم!

شیما باشه ای گفت و رزا گوشی به دست بیرون رفت. ماه رو با لبخند جلو رفت و گوشه ای از موی فر دخترک را زیر شالش داد:

-امشب رو بذار بهت خوش بگذره رزا. خب؟

-بیا بریم مامان. بعد از کنسرت با دایی اینا برگرد تو!

-کار دارم. باباتم گفت داره می اد! باشه دفعه بعد! تازه شروع کار سمیره!

رزا باشه آرامی گفت و ماه رو با لحظه ای مکث صورت دخترک را بوسید:

-تو مهمونیشون نری یه گوشه بشینی ها! رزا باز...

-ببینم حوصله ام نمی کشه زود برمی گردم!

-من به سامی تلفن کردم که حواسش بهت باشه!

قلب رزا ریخت و بغض توی گلویش بالا زد:

-حواس اون به همه هست جز من مامان خانم! الکی بهش تلفن کردی!

بعد هم برای اینکه حالش بیشتر لو نرود خواست برود که ماه رو نگهش داشت و بغلش کرد. رزا لب برچید:

-خیلی آدم بیخودیه مامان! خیلی...

-تو می دونی سامیار پسر نداشته ی منه رزا! ولی...

مکت کرد. رزا کنار کشید و ماه رو گفت:

-فردا می آم پیش بابا میرزا باهم حرف می زنیم. درمورد همه چی!

-حرف زدن فایده ای نداره مامان! واسه همین هیچی نمی گم!

ماه رو با دل و صدایی گرفته گفت:

-سامیار خوب و بد رو از هم تشخیص می ده. عقلش خوب می رسه!

-آره! عقلش به...

با حرص حرفش را رها کرد:

-ولش کن مامان وگرنه پشیمون می شم از رفتن!

ماه رو دوباره صورت او را بوسید و آرام کنار گوشش گفت:

-درست می شه همه چی بالاخره! خوش بگذره بهتون!

رزا لبخندی زورکی زد و خداحافظی کرد. دلش آشفته بازار بود و دوست داشت منبعی پیدا کند تا راحت شود. این روزها دیوارهای دنیا همه با هم به تنگ آمده بود. شیما با دیدنش جلو رفت و تند گفت:

-بدو که تا برسیم سنول کلی ترافیکه این ساعت !

-شیش و نیمه تازه !

-یه ساعت راهه دیگه! خوبه زودتر از کنسرتای دیگه برنامه گذاشته!بخاطر مهمونیشه.نه؟

رزا با گفتن(لابد) از سر خودش باز کرد اما قبل از نشستنش صدای سلام گفتن دانیال همان جایی که ایستاده بود؛ خشکش کرد. برگشت و دانیال با لبخند تکیه اش را از ماشینش برداشت:

-منم دعوتم کنسرت! اومدم با هم بریم!

رزا در سکوت فقط کمی نگاهش کرد اما دوست داشت دست بیاندازد و خنده و نقاب ظاهرش را با هم توی صورتش پاره کند. جوابش را نداد و در ماشین را گرفت بنشیند که دانیال آرنجش را گرفت و نگهش داشت. رزا با حرص چنان دستش را پس کشید که به ستون ماشین خورد و دلش ضعف رفت اما به روی خودش نیاورد و فقط آخی گفت. دانیال دست عقب کشید:

-جای لجبازی بیا بریم کارت دارم. باور کن...

-یبار مزخرفاتی که گفتی رو باور کردم واسه کل عمرم بسه! خدا رو شکر زود فهمیدم چه آدم...

دانیال آرام و محتاط گفت:

-اون شب من مست بودم چرت و پرت زیاد گفتم! یبار گوش بده ببین چی میگم!

-تو چرت گفتی! اون دختر عمه خوش ظاهرتر از خودت چی؟

-رزا...

-دانیال بخدا یبار دیگه بخوای اذیت کنی یا سر راهم سبز شی به بابام میگم ازت شکایت کنه! من بگم می کنه! پس برو بذار اعصابم آروم باشه!

لبخند دانیال محو شد و حالت چشم هایش عوض شد:

-اینجوری نمی مونه رزا... روش منم عوض می شه!

رزا با پرویی گفت:

-روشاتو دیدم... این قدر احمق نیستم دیگه بهت میدون بدم!

چشم های دانیال جمع شد و رزا توی ماشین نشست و در را محکم به هم کوبید .

-آروم خانم! از جا در اومد!

رزا تا آمد جواب راننده را بدهد؛ شیما بلافاصله معذرت خواهی کرد و خواهش کرد راه بیفتد. رزا با حرص وسایلش را روی پایش کوبید و شیما بغل گوشش گفت:

-این که هنوز ول نکرده رزا!

-بره بمیره!

-حیف نیست بمیره؟

با نگاه تیز رزا خندید و مشتی بهش زد:

-کوفتت شن این فک و فامیلات! امشب با پسرخاله اتم آشنا کن! شاید فامیل شدیم!

-فقط مونده تو بخوای با اون آشنا شی!

-وا! بخیل!

رزا جای جواب دادن سرش را سمت شیشه چرخاند و با حرص زیر لب گفت:

-همه این مصیبتا تقصیر تونه سامی ... همه اش...

امشب تمام جاناش داشت حرص می شد و نمی دانست چطور تخلیه می شود....

#پست 145

توی مسیر ورودی سالن موبایلش چند بار زنگ خورد . یکبار ماه رو بود که می خواست مطمئن شود رسیده اند یا نه! یکبار هم شماره ای ناشناس که بعد از دیدن دانیال ترجیح داد جواب ندهد. توی ورودی که می خواستند بلیط را چک کنند چند ثانیه ماند چه بگوید که دوباره موبایلش با همان شماره ی ناشناس زنگ خورد. ترجیح داد زودتر جواب دهد بعد شماره ی سمیر را بگیرد و بپرسد چه بگوید که صدای آشنای دختر جوانی توی گوشش پیچید .

-حالت خوبه رزا جان؟

صدا خیلی آشنا بود اما تشخیص نداد. ابروهایش کمی به هم نزدیک شد:

-شما؟

-شایسته ام! می خواستم ببینم رسیدی یا نه !

حس بدی زیر پوست تنش رفت و صورتش جمع شد اما جوابش را سعی کرد عادی بدهد:

-بله!

-اوکی! گوشی رو بده به مامور چک بگم که راهنمایت کنن این طرف و...

-لازم نیست عزیزم. من می رم توی سالن . ترجیح می دم سمیر رو روی استیج ببینم!

شایسته با کمی مکث گفت:

-هرطور دوست داری! سامیار درگیر بود گفت من بهت تلفن بزنم حتما !

دلش می خواست از پشت تلفن جیغ بکشد . لب هایش را به هم فشرد:

-ممنونم! فعلا...

-رزا !

-امر دیگه ای هم هست؟

-بلیط که باهات نیست! لااقل تلفن رو بده که بگم اجازه بدن بیای داخل!

از اینکه مجبور بود به حرف او پیش برود تا راه برایش باز شود از شدت ناراحتی می خواست سخته کند اما این بار بی حرف جلو رفت و موبایلش را سمت ماموری که مسوول چک کردن بلیط ها بود گرفت. مرد از حرکت او تعجب کرد و رزا تازه فهمید باید جای احمقانه رفتار کردن توضیحی بدهد. گفت که یکی از کادرهای کمپانی است و می خواهد معرفی اش کند. مرد جوان با نگاهی به سرتاپای رزا گوشی را از دستش گرفت و بعد از چند ثانیه با شنیدن صدای شایسته چشم و حتما گفت. گوشی را سمت رزا برگرداند و بعد هم کارتی را از جیبش بیرون کشید و دستش داد:

-وی آی پی برای شما رزرو شده ! هرجایی که راحت بودین بشینین! این کارت رو نشون بدین کفایت می کنه!

آن قدر حرصی بود که دلش می خواست او را هم بزند اما فقط تشکر کرد و همراه شیما سمت راه رویی که همه می رفتند راه افتاد. شیما با قدم هایی تند همراهش شد.

-چت شد ؟ چرا یهو این قدر اخمات رفت تو هم؟

-دیر رسیدیم ؛ نگران شدم راهمون ندن!

مزخرف تر از این نمی توانست بگوید چون هنوز ده دقیقه تا ساعت هفت و نیم و شروع برنامه مانده بود. شیما هم با وایی که گفت به رویش آورد که هم فکرش شده! چیزی نگفت و توی سالن رفت. ترجیح داد در ردیف دوم میانی بنشیند و شیما هم کنارش قرار گرفت. داشت کنار گوشش غر می زد که ردیف جلو بهتر بود اما رزا بطری آبی را که همراهش آورده بود روی لب هایش گذاشت و سرکشید. احساس می کرد آن قدر گرمش است که می تواند مانتوی نخی اش را هم که برخلاف تذکر ماه رو به خاطر سرد شدن هوا پوشیده بود؛ درآورد اما فقط بند جلوی مانتویش را باز گذاشت و شالش را رها کرد تا راحت تر نفس بکشد. شیما با خنده کنار گوشش گفت:

-دبی که نیومدی عشقم! می خوام بکن همه رو!

-خفه شو شیما تورو خدا. ازگرما دارم خفه می شم!

-چی زدی مگه؟

با نگاه تیز و حرص دارش گفت:

-یه بطری ویسکی!

شیما زیر خنده زد و گونه اش را بوسید:

-باز که حرصی شدی! از دست اون نامزد خوش تیپ هنوز اعصابت خرابه؟

نگاهش را سمت استیج خالی چرخاند و گفت:

-اونم یه درد دیگه است!

-بی خیال باش! به برنامه و اجرای پسرداییت فکر کن حالت خوب می شه! من

که خیلی هیجان دارم جای تو! اینایی که توی مسیر برمی گشتن که حالشون

خیلی خوب بود. معلومه خوش صحنه اس!

لبخند زد. حق با شیما بود .

-آره! سمیر کلا صحنه گردون خوبیه! توی جمع خودمون هم همیشه یه سر

شلوغ بازیا دستشه!

-اون سر دیگه اشم دست توئه لابد به قول بچه ها!

رزا نگاهش کرد و شیما لب هایش را بالا کشید:

-هرچند که رزای پارسال نیستی!

رزا نفس عمیقی کشید و گفت:

-وقتی بی حوصله ام خیلی گوشت تلخم! می دونم!

-خیلی هم گوشتت شیرینه! من که عاشق خودت واین چتری هاتم!

بعد انگشتش را زیر موهای رهای توی پیشانی او زد و با هم خندیدند.

تیزر روی ال ای دی شروع به پخش کرد و همزمان صندلی کنار رزا پر شد " سرچرخاند و با دیدن گیسو قلبش ریخت... گیسو سلام کرد و دستش را فشرد اما مثل همیشه نبود.

رزا با امین احوال پرسى کرد و دایى و زن دایى اش را هم دید که باعث شد بایستد و باهاشان دیده بوسى کند و تبریک بگوید... شیما را معرفی کرد و نشست .

همه می گفتند که سانس قبل؛ اجرای خیلی خوبی بوده ولی سمیر قول داده سانس اصلی که از ابتدا روی سایت برای فروش بلیت قرار گرفته بود؛ سوپرایز دارد. همین هیجانشان را بیشتر کرده بود و گیسو برخلاف بحثی که چند روز پیش با رزا داشت؛ راحت تر برخورد می کرد.

وقتی صدای سوت و جیغ سالن را پر کرد و افراد گروه با پخش تیزر ؛ یکی یکی توی صحنه آمدند رزا زیر گوشه گیسو گفت:

امشب حرف بزнім گیسو؟بخدا قصه اونجوری نیست که فکر می کنی؟

#پست146

گیسو نگاهی ناراحت سمتش انداخت:

-حرف بزнім که گیس تو سرت نمی دارم. فعلا نمی خوام الکی شبنمون خراب شه!

رزا با مظلومیت باشه آرامی گفت که گیسو گوشه ی مانتویش را کشید:

-عمه می گفت شاید شب مهمونی نیای! غلط می کنی نیای! گفته باشم!

-لباسم آوردم ولی بخوای با این قیافه باشی نمی آم!

-سامی هم اومد!

سر رزا در جا سمت استیج چرخید و با دیدن سامیار توی لباس های طراحی شده گروه که کتان و چرم مشکی را با هم کار کرده بودند؛ حس کرد نفسش بند آمد.

انگار که آخرین نفر از گروه بود چون به محض اینکه توی زاویه ی چپ ایستاد و بند گیتارش را مرتب کرد نوازنده ی آکاردئون شروع به زدن کرد و انگار بمب اصلی منفجر شد.

موزیک را به خوبی می شناخت؛ همانی بود که سمیر شمال برایشان خواند و سامیار هم گیتار زد.

نگاهش روی سامیار مانده بود که لبخند کمرنگش مثل همیشه ته چهره اش چسبیده بود و حواسش به سیم های گیتارش بود .

لحظه ای سربلند کرد و انگار مغناطیسی قوی نگاهش را سمت دخترک کشید. قفل شدن نگاهشان حس دلچسب و بغض کرده ای داشت؛ انگار که هر کدام چیز دیگری از این حس و حال می خواستند.

ورود سمیر با خواندن چند بیت اول ترانه اش همزمان شد. کم شدن نورهای سالن و رقص نورهای بازی دهنده برای زیباسازی و طراحی صحنه؛ استقبال گرم مخاطبین آهنگ با همراهی کردن ترانه نمی گذاشت درست صدای سمیر به گوشش برسد اما همگی این ها لبخند را روی لبش چسباند و با لذت بیشتری به تماشا نشست.

باورش نمی شد مرد جوان و موجهی که صحنه را دست گرفته و با صدا و اکت هایش مردم را به جوش و خروش احساسی انداخته سمیرخودشان است؛ همان آدمی که اگر روی دنده ی لودگی و مسخره بازی اش می افتاد همه ولو می شدند و کسی نمی توانست کنترلش کند...

هر آهنگ و ترانه ؛ یکی پس از دیگری با اجرایش سالن را به آتش می کشید و این حجم هیجان و لذت را به همه تزریق می کرد که اصلا نمی فهمیدند زمان درحال سپری شدن است.

وقتی سمیر خواهش کرد به حرف هایش گوش دهند هنوز صدای جیغ و سوت بود که همراهی اش میکرد... سمیر بعد از نگاهی به جمعیت با لبخند گفت:

-قول یه سوپرایز داده بودم که بی ربط با نظرسنجی توی وب نبود! کیا شرکت کردن؟

همهمه به پا شد و صدایی از ته سالن گفت:

-اگه بازخونی تقدیر باشه که می خوامت سمیر!

دوباره سالن همهمه و شلوغ شد .

رزا جا خورد! مشتاق بود بداند قضیه چیست؟ حواسش به چیزی نبود؛ با خنده ی سمیر و بلند کردن دستش همه فهمیدند توضیحی می خواهد بدهد.

-بازخونی همون آهنگیه که هشتاد و پنج درصد رای آورد. اگه شروعش کنین خواننده اش رو لو میدم!

رزا گیج و ویج نگاه می کرد که نگاه سمیر هم بهش افتاد و چشمکی برایش زد. شیما کنار گوشش با هیجان گفت:

-رزا... این آهنگ رو مگه پسرداییت خونده؟ صداش این قدر عوض شده؟ وای چه حسی داشت اون آهنگ!!! خدایا!!!

رزا گیج نگاهش کرد! خبر نداشت قصه چیست که سمیر با بالا گرفتن شستش برای گروهش اوکی اجرای آهنگ را داد اما حس کرد قلبش ایستاد چون چشمش به تصاویری از سامیار افتاد هنگام ضبط آهنگی توی استودیو که پخش می شد ...

سر سامیار با گيجی سمت سمیر چرخید که او با لبخند روبه رویش ایستاد و گروه همراهی کردند. موزیک پخش شد و این بار جای تصویر سمیر و

تیزرهایش ؛ نماهنگ دیگری از ال ای دی ها پخش شد که صدای آشنای سامیار
هنگام زمزمه ی تک ترکی که ازش بود را لو داد.

سامیار حس می کرد دورش با نور رنگارنگی که رویش افتاد خالی شد. میان
موزیک آشنا محصور شده بود.

تمام حسرت هایش داشت مثل موریانه ای که به چوب می زند؛ تنش را می
خورد. مثل آدمی که خواب باشد و یکمرتبه توی سرازیری ترسناک و مهیجی
بیفتد و نتواند عکس العملی نشان دهد.

سمیر میکروفون را کنار زد و کنار گوش سامیار خم شد:

-بین چطوری می خوانت با همون تک ترک لعنتی!

حس خلا سامیار شد آتش شد حرص و بغض و حسرت و خشم! کم مانده بود
سمیر را همانجا زمین بکوبد اما معذورات مثل زنجیری بود که به دست و پایش
بسته شد! سکوتش و نگاهش سمیر را ترساند اما راهی که رفته بود را تا ته
رفت .

"کی با یه جمله مثل من می تونه آرومت کنه

اون لحظه های آخر از رفتن پشیمونت کنه

دلگیرم از این شهر سرد؛ این کوچه های بی عبور

وقتی به من فکر می کنی؛ حس می کنم از راه دور

#پست147

وقتی میکروفن را چرخاند و سامیار را معرفی کرد میان آهنگ و بعدش بخش
دوم ترانه که دیگر هیچ خواننده ای نخواندش جز تماشاچی هایی که با شور
و هماهنگی بی نظیر تکرارش کردند

"آخر یه شب این گریه ها سوی چشامو می بره
عطرت داره از پیرهنی که جا گذاشتی می بره
باید تورو پیدا کنم هر روز تنهاتر نشی
راضی به با من بودنت ؛ حتی از این کمتر نشی"

دست های سامیار جمع شد تا گیتار را زمین نکوبد. تمام دنیا داشت حسرت
هایش را به رویش می آورد. با گریه های یواشکی ای که کسی ندید و نفهمید.
تقدیری که بهش رحم نکرد و میان یک ترانه ی بایکوت شده جا ماند. چیزی
شبیه آغوش یخ زده ی پدرش. موهای کوتاه شده ی مادرش!
عمری سکوت و پس زدن های عشقش. یادش نمی رفت که چه ها از سر گذراند
تا همه خواهش های درونش را خفه کند و مثل بقیه زمزمه نکند:
"پیدات کنم حتی اگه پروازمو پرپر کنی
محکم بگیرم دست تو؛ احساسمو باور کنی..."

آهنگ و برنامه با هم تمام شد. دل او و سالن داشت با هم می ترکید.

دستی بازویش را گرفت و بلندش کرد. سمیر بود و بغضی که توی چشم هایش
دو دو می زد اما سامیار فقط با خواهش او لحظه ای ایستاد تا خداحافظی سمیر
تمام شد بعد سمت خروجی ای رفت که واقعیت را توی صورتش می کوبید

#پست 148

پاهایش انگار توی دوی ماراتون قصد اول شدن داشت. حتی سراغ آسانسور هم
نرفت و از بین جمعیت و بچه هایی که هر کدام می خواستند چیزی بگویند؛ راه

باز کرد و سمت اتاق پرو لباس رفت. قلبش را انگار چند قسمت کرده بودند و هر تکه ای گوشه ای نبض می گرفت. آن هم یک نبض پردرد! هنوز نتوانسته بود کار سمیر را باور و هضم کند. دردهایی که یکباره به جانش هجوم آورده بود شبیه ایست قلبی بود اما نه! ایست قلبی که باید نفسش را می گرفت!!! مثل آدمی شده بود که تن یخ زده اش را درست وسط آتش پرت کرده باشند و کسی آن میان هم هر پاره ی تنش را به سمتی می کشید. بخیه ی زخم این همه سال درد را که فکر می کرد جوش خورده و آرامش کرده را با تیغی زهردار زده بودند. دردش آمده بود. همه ی دردهایش یادش آمده بود و جای درد ؛ کم از لحظه ی زخم خوردن ندارد. دو دکمه ی یقه اش را با حرص کشید و باز شدند. همزمان در هم باز شد و سمیر تا گفت "سامی" با تمام حرص و خشم و بغضش چرخید و با مشت کردن یقه اش به رگال پشت سرش کوباندش. جوری که رگال افتاد و سمیر از شدت غافلگیری نتوانست کنترلی روی خودش داشته باشد و روی میز پرت شد اما دست سامیار که به یقه اش چسبیده بود؛ نگذاشت زمین بخورد و سرپا ماند. صدای پرخشم و بلند او ترسناک نبود. گردباد چشم هایش سمیر را به وحشت انداخت:

-هزار بار نگفتم سر بی صاحب تو زندگی من نکن... این چه گوهی بود خوردی؟

سمیر حتی عقبش نزد ؛ فقط دست روی ساعدش گذاشت و با لحن آرامی گفت:
-سامی ... من فقط...

-سمیر به خداوندی خدا اگه فکتو خورد نمی کنم بخاطر اینکه که نمی خوام آبروت امشب بره ولی حسابم رو باهات تسویه می کنم!

سروش که دنبالشان دویده بود وارد اتاق شد و در را بست. صدای سامیار را شنیده بود و جلو رفت:

-سامیار... من از سمیر خواستم که...

سر سامیار با شتاب سمت سروش چرخید و داد زد:

- غلط کردی... تو بیشتر از این!

سروش نگاهی به سمیر کرد که ایستاد و بعد دو دستش را بلند کرد:

- باشه! غلط زیادی کردیم ولی بفهم بخاطر خودت بود! ندیدی چه کرد اون جمعیت که...

- اون جمعیت می دونه من چی کشیدم؟ می دونه خودزنی و خودکشی کردم تا این حال امشب یادم نیاد! می دونه چه قدر بدبختی کشیدم تا یادم نره چی رو کجا باختم که نمی خوام یادم بیاد؟ می دونه؟

سروش با ناراحتی و بهت نگاه کرد. تصور عصبانیت از او داشتند ولی این حدش دریاور هیچ کدامشان نمی گنجید. سمیر دست روی بازوی سامیار گذاشت که او به شدت پشش زد و سمت خروجی رفت. سروش روبه رویش ایستاد. سامیار با خشم گفت:

- نذار یقه تورو هم بکشم. بکش کنار سروش...

- ناراحت شدی! غلط زیادی کردیم! اوکی! باشه! حرف می زنیم! فقط فکر آبروی ما باش امشب! اینجوری نرو بیرون...

- برو اونور سروش!

سروش جلو رفت:

- به روح بابات قسمت بدم که...

سامیار میان حرفش چرخید و مشتش محکم توی فیبر دیوار خورد. درد بدی توی مچ و کتفش پیچید اما بدتر از حال دلش نبود. نگاه نگران سمیر سمت او خشکید و تا خواست جلو برود سروش دست بلند کرد. آرام گفت:

- تو برو پایین! خیلی شلوغ شده! منم به بهادر گفتم زود جمعش کنه بریم خونه! برو...

سمیر نگاهی به سروش کرد و یقه اش را صاف کرد اما قبل از رفتن دوباره برگشت. پشت سامیار ایستاد و گفت:

-وایسم بزنی خالی شی مردیکه الاغ؟ منو از زدن می ترسونی!

تا سامیار چرخید؛ سروش با بهت بازوی سمیر را کشید:

-زر زن سمیر؛ بیا برو!

اما سمیر پشش زد و جلوتر رفت:

-می خوام ببینم جز عربده زدن و خر بازی چیکار می کنه؟ می خوام بدونم مشت پشت هم بکوبی تو سرو کله من خالی می شی که بیشتر از این تر نرنی به زندگی و آینده ات یا نه!

سامیار با دندان های کلید شده و چشم هایی سرخ شده غرید:

-خفه شو و گمشو سمیر!

-تا اونجات سوخته؟ آره؟ خوب کردم آقا جان! خواستم آتیشت بزنی تا بفهمی داری زنده زنده می سوزی بدبخت!

سروش عقبش کشید و سمیر داد زد:

-دیدي اونجا چه خبر شد؟ دیدي یا خودت رو زدی به کوری؟ دیدي یا مٹ وقتی که اون رزای بدبخت جلو چشت پر و بالش ریخت خودت رو زدی به کوری؟ خودت رو زدی به خری؟ ها؟

بلند تر داد کشید:

-هان؟

سروش عصبی سمیر را سمت در هول داد:

-برو بیشتر گند زن!

-برم بیرون که نعره می زنم بدون میکروفون! می دونی چه خری ام!

-آبروریزی شده نتیجه برنامه و دل نگرانیت؟
-آبروم رو جمع می کنم؛ این و زندگیشو کی جمع می کنه؟
آتش تن سامیار بیشتر گر گرفت:
-مفتش زندگی من نباش ! سرت تو...
-سرم تو آخور خودمه سامیار ولی می خوام مفتشی کنم تا مٹ بی رگا نشینم
بدبختی هرکدومتون رو یه جور نگاه کنم!
صدایش بالاتر رفت:
-نفهم! گاوا! ... رفیق ... !
صدایش لرز گرفت:
-نکن با خودت اینجوری... جون عمه ماهرخ نکن!
سر سامیار چرخید و کف دو دستش محکم روی میز خورد. سروش با خواهش
سمیر را هول داد تا بیرونش کند:
-برو تو...

#پست 149

نگاه سمیر هنوز به سامیار بود که سروش محکم گفت:
-دادت رو زدی ؛خالی شدی؛ برو حالا دیگه!
سمیر در را باز کرد و بیرون رفت ولی چنان به همش کوبید که انگار اتاق
لرزید. سروش دو دستش را روی صورتش کشید و بعد روی دهانش چند ثانیه
نگه داشت. اوضاع حسابی به هم ریخته بود. توی تمام این سالها چنین واکنش

هایی از سامیار ندیده بودند. هیچ کدامشان. سامیار که چرخید صاف روبه رویش ایستاد. تمام خواهشش را توی صدایش ریخت:

-گوش بده سامی....

-گوه زدین به روانم رفته. وایسم چیکار؟

-می دونم اعصابت خورده ولی امشب حیاتی! بری سمیر خر بازی درمیاره!
امشبم بچه ها جمعن خونه ما! تحمل کن یکی دوساعت تا شام بخورن تموم شه
و برن!

-من دارم منفجر می شم سروش بعد توحواله مهمونی می دی؟!!

-برو تو اتاق من فقط بخواب! بیرونم نیا! ولی باش... توروحضرت عباس مٹ
گاو نه من شیر ده نباشین! پیش بچه ها آبرو داری کنین! همین حالاش کلی
حرف و حدیث شده!

سر سامیار عصبی بالا چرخید و سروش کتفش را گرفت:

-با شایسته برو خونه! یه مسکن بخور و دراز بکش! من قول می دم کسی دم
پرت نیاد! به شرفم قسم...

سامیار چشم هایش را بست و سرش را دو طرف تکان داد:

-برو کنار سروش... برو بذار برم خبر مرگم! برو بذار برم بمیرم...

سروش آرام اسمش را زمزمه کرد اما سامیار کیف وسایلش را برداشت و
بیرون رفت. توی پیچ راهرو با دخترکی سینه به سینه شد. آن قدر اعصابش
خراب بود که اول نفهمید رزاست و دنبالش می گشته!

رزا با بهت به چهره درهمش مات ماند که سامیار فقط سر تکان داد و بی حرف
و با قدمی تند رد شد. رزا تا خواست دنبالش بدود او از دری دیگر بیرون رفت.
دهان گشود صدایش کند اما انگار تارهای صوتی اش سوخت. شایسته توی
محوطه خودش را به سامیار رساند و نگهش داشت تا دخترک چشم ببندد و
برگردد. انگار که کسی قلبش را زیر پایش انداخت و محکم له کرد...

شایسته تا خواست چیزی بگوید سامیار صدایش را پایین آورد:

-من فکر آبروی همه هستم شایسته! لطفا تو تمومش کن!

شایسته ناراحت از جریان پیش آمده گفت:

-حق داری ولی اینجوری پیاده نرو! هر جا خواستی پری؛ من می رسونمت. خب؟

سامیار سمت خروجی راه افتاد. شایسته سریع سمت پارکینگ دوید و ریموت ماشینش را زد. وقتی کنار پای سامیار ایستاد و شیشه را پایین داد متوجه شد که او موبایلش را نگاه کرد و بعد با لحنی که انگار سعی در حفظ آرامشش داشت؛ گفت:

-جانم خاله؟

شیما نگاهی به ساعتش کرد و موبایلش را توی دستش جابه جا کرد:

-من که گفتم تا دوازده می آم مامان. آخه...

با مکت لب هایش را آویزان کرد و باشه ای از سر حرص گفت. بعد هم گوشی را قطع کرد. رزا دست هایش را بغل گرفته بود و خیره به زمین فقط به لحظه ی دیدن سامیار فکر می کرد. نگاهی که فقط پای دلش را سست کرد و بعد هم شایسته که سایه اش انگار سنگین تر از قبل شده بود. وقتی یاد سالن و پخش تیزر مربوط به سامیار می افتاد؛ باورش نمی شد که او چنین چیزی را توانسته مخفی نگه دارد. بارها آن آهنگ را گوش داده بود ولی چرا هیچ وقت حتی شک نکرد خواننده اش اوست؟ احساس غربت و حقارت بدی تنش را سوزاند. حس بد شکست! سامیار پشش زده بود چون آدم هایی کنارش بودند که به خوبی بشناسند و درکش کنند اما او چه؟ با تمام نزدیکی اشان خودش را آن قدر غریب و دور حس می کرد که حتی برنگشت از بقیه خداحافظی کند و...

-رزی... رزا...

با هان کم جانی شیما را نگاه کرد. دخترک آن قدر خودش گرفته بود که متوجه بدحالی دوستش نشد.

-مامان من پيله کرده که برگرد. نمی خواد بری مهمونی! خیلی دیر شده! اصلا اعصابم خورده! اگه رفته بودیم و این همه معطل نمی شدیم اینجا دیگه هیچی نمی گفت.

رزا با لحظه ای مکث بلند شد و آرام گفت:

-اسنپ بگیر با هم برگردیم! منم می رم خونه!

شیما جا خورد:

-وا! تو چرا؟

رزا جواب نداد. می ترسید حرف بزند و گریه اش بگیرد که کسی صدایشان کرد. برگشت و مرد جوانی را دید که اصلا نفهمیده بود زیادی توی نخس است. منتظر ایستادند تا رسید. مرد جوان نگاهی به سرتاپای دخترک انداخت و با لبخند گفت:

-سمیر دنبال شما می گشت اگر اشتباه نکنم! سراغتون رو از خواهرش می گرفت.

رزا اصلا حوصله سوال و جواب نداشت. فقط گفت:

-بگین من برگشتم خونه! ممنون!

خواست برود که دوباره مرد جوان گفت:

-یعنی شما مهمونی نمی آین؟

-نه خیر!

مرد فهمید حال دخترک انگار به جا نیست. از فرصت استفاده کرد:

-اوکی. چشم. فقط انگار وسیله ندارین. اجازه بدین برسو نمتون!

-مزاحم نمی شیم!بریم شیما!

-خواهش می کنم. دوست و فامیل سمیر برای ما محترم هستن!
لحنش به مزاق رزا خوش نیامد و تا خواست چیزی بگوید صدای سمیر را از
فاصله ی دور شنید:
-کجایی تو بابا؟

#پست 150

رزا آهی کشید و سمیر با چهره ای درهم نزدیکش شد:
-آخر از دست شماها اسید می خورم! سامی رو ندیدی؟
رزا سر بالا انداخت و سمیر نگاهی به رفیقش کرد:
-تو برو با گروه بیا. اینجا چیکار می کنی؟
-دیدم دنبال ایشون می گردی؛ دیدمش خواستم اطلاع بدم!
-دستت درد نکه. برو خودم میارمش!
مرد جوان لبخند زد و با فعلا گفتن رفت اما نگاه آخرش از چشم سمیر دور نماند
و چشم غره ی سمیر هم از چشم او که خنده ای تحویلش داد و با حالت دو رفت.
رزا گفت:
-سمیر من می رم خونه. حوصله...
-غلط کردی با اون شتری که رفت!
رزا چشم گرد کرد:
-سمیر!
سمیر اعتنا نکرد و دید که شیما هم متحیر نگاهش کرد.

- شما هم تشریف می آرین؟

شیما به خودش آمد:

- نه ! من باید برم متاسفانه ولی بابت اجراتون تبریک می گم. عالی بود.

سمیر لبخند پهنی زد و تشکر کرد. بعد هم خودش به یکی از ماشین ها تلفن کرد که دخترک تنها نماند. شیما گفت می خواهد با اسنپ برود اما سمیر گفت مهمان اوست بعد هم بدون اینکه به رزا خیلی اجازه حرف زدن و ایستادن دهد ؛ دستش را کشید و دنبال خودش بردش. رزا تقریبا دنبالش می دوید:

-وای سمیر! چته؟

-از دستتون گاو شدم ! گاو!

-من نمی خوام پیام اونجا!

-غلط کردی!

-سمیر خیلی بیشعوری!

سمیر بدون جواب دادن به او؛ توی ماشین نشاندش و خودش هم نشست. شماره ی گیسو را گرفت و گفت دنبال رزا نگردند. بعد هم گوشی را قطع کرد و سمت دیگر انداختش. صدای دینگ دینگ راهنمای ماشین با غرغر رزا یکی شد:

-چرا همه کارات اینجوریه! می گم حوصله ندارم!

سمیر مستقیم نگاهش کرد:

-اون احمق و یه امشب می تونی کنترل کنی یا نه؟

رزا وا رفت:

-ها؟

-خودت رو نزن به خریت رزا!

رزا تقریبا جیغ زد:

-درست حرف بزن سمیر . چرا این قدر...

-سامیار رو می گم! نفهمیدی یعنی؟

رزا با حرص گفت:

-اون که با خانم دکترش رفت!

سمیر کمی نگاهش کرد بعد خندید. رزا وایی گفت و سمیر روی پای دخترک زد:

-بشین حرفم نزن! امشب جفتون باید وردل خودم باشین!

رزا با حرص دندان هایش را به هم فشرد و سر سمت شیشه چرخاند:

-از هرچی زورگونه متنفرم!

-پس چرا عاشق باباتی؟

رزا با چشم هایی گرد سمت سمیر چرخید و وقتی او خندید محکم وسایل توی دستش را با بد و بیراه به شکمش کوبید

#پست 151

پیراهنش را پوشید و موهایش را از دو طرف روی شانه هایش کشید. جمعشان خیلی شلوغ نبود اما مثل همیشه خودمانی هم نبود. وقتی وارد سالن شد چشم هایش دنبال سامیار چرخید اما همه را دید جز او! بعید نبود اصلا نیامده باشد. سمیر دست گیسو سپردش و خودش با دیدن سمیه سمتی دیگر کشیدش. لبخند تلخی توی آینه به خودش زد. قرار بود طعم این لذت پرحس یواشکی را بکشد یا حسرت به دل بمیرد؟ ته این همه حسش قرار بود به کجا بکشاندش ؛ نمی دانست!

-دل بکن از اون آینه! خوشگلی!

نگاهش از داخل آینه سمت گیسو رفت که هنوز چپ چپ نگاهش می کرد. آرام گفت:

-بخاطر تو نبود اصلا نمی اومدم !

-بخاطرم یا سامی؟

قوسی به لب هایش داد . کتی را که دستش بود روی میز گذاشت و نشست:

-چه فکرای پیس خودت کردی که این جوری حرف می زنی گیسو؟ نشناختی منو !

-نه !

رزا با غصه نگاهش کرد و گیسو ناراحت گفت:

-عین گربه شرک نگاه نکن با اون چشات عتیقه !

شانه هایش را بالا کشید:

-هرچی بگم تو حرف خودت رو می زنی! ولی اگه من این قدر نامرد بودم که...

-نباید با دانیال نامزد می کردی! می دونم!

رزا لب برچید و گیسو نفشش را بیرون فوت کرد:

-هرچی فکر می کنم بیشتر نتیجه می گیرم که این جریان مال این مدت نیست

رزا! تو و سامی همیشه یه جور خاصی ور دل هم بودین! نفهمیدی یا...

-بیار گفتم دوسش دارم مسخره ام کرد. منم دیگه هیچ وقت بهش نگفتم!

چشم های گیسو گرد شد و با لبی نیمه باز بهش خیره ماند. رزا دوباره برای

نشکستن بغضش ؛ دل و غرور خودش را بیشتر شکاند:

-هر وقت حس کردم کاراش دلیلی داره؛ یه جوری بهم فهموند همون سامیه! تو

بودی چه کار می کردی؟

گیسو آب دهانش را قورت داد:

-پس الان قضیه چیه؟ نکنه نامزد کردی فهمید و...

رزا با بغض نگاهش کرد:

-اگه تو فهمیدی؛ منم فهمیدم! هیچ توضیحی نمی ده!

-یعنی... گفته که...

-یه درصد فکر کن این کوه غرور حرف بزنه! زیپ دهنش فولاده!

-رزا من و گیج کردیا!

-خودم فهمیدم!

گیسو وایی گفت و رزا ترجیح داد دیگر چیزی نگوید. بلند شد و به بهانه ی پررنگ کردن رژش دوباره سمت آینه برگشت. پد رژ گونه اش را روی گونه های تب کرده و بغض دارش کشید و رژ سرخ را روی لب هایش. انگار می خواست تمام حس و حالش را بیوشاند. بعد هم دو دستش را چند بار آرام روی گونه اش زد. انگار که التماس کرد بغض و تبش بخوابد و حالا حالاها بیدار نشود اما چشمانش را چه می کرد که هرکس هم نمی شناختش می فهمید درد بدی را تحمل می کند...

سمیه داخل اتاق که شد رزا نگاهش کرد. از آرایش کمرنگ شده اش خنده اش گرفت. دختر جوان هم فهمید او چه فکری می کند و لبش را به دندان گرفت و سمت کیفش رفت.

-تو چرا هر چی می پوشی بهت می آد رزا؟ فکر می کردم از شب تولد سامیار دیگه هیچ لباسی اون جوری بهت نیاد!

با کیفش سمت میز رفت و با خنده گفت:

-به سمیر گفتم؛ میگه خب دختر عمه ام خوشگله! هرکسی که مث اون نیست! بیشعور نیست به نظرت؟

گیسو خندید:

-خدایی اگر جنبه نداشتی؛ یک هفته هم با سمیر سر نمی کردی سمیه!

-همین کاراشو دوست دارم! باهاش هیچ وقت حوصلم سر نمی ره!

-اگه حوصله ات سر نمی ره؛ نرفتنت رو قطعی کن دیگه! کشتیش!

-سمیر رو یا خودمو؟

-جفتونو!

سمیه خندید و رزا با لبخند کت کوتاهش را پوشید که سمیه ابروهایش را جمع کرد:

-ا! اونجوری که خوشگل تره! یقه ات بسته اس! فقط...

-راحت ترم این جوری. خیلی جمع رو نمی شناسم!

-همه مثل همین! راحت باش!

رزا تشکر کرد. گرمش بود و گفت ترجیح می دهد بیرون برود اما هنوز کامل بیرون نرفته بود که در اتاق پایین تر بسته شد و شایسته سمت پله ها رفت. ابروهایش کمی جمع شد و نگاهی به اتاقی که تویش بودند انداخت. به اتاق دختری مثل شایسته نمی خورد. بعید می دانست اتاق سروش و پدر و مادرش هم باشد! توی راهرو با دقت بیشتری نگاه کرد و چیزی نفهمید اما آخرین باری که سامیار را توی کنسرت دیده بود یادش آمد. احساس کرد قلبش کرخت شد. یعنی از آن موقع با شایسته توی یک اتاق بود و... فکر نکرد که ممکن است چه بشود. جلو رفت و دست یخ کرده اش را روی دستگیره ی در گذاشت و چرخاندش! رهایش که کرد و چشمش به سامیار افتاد که روی تخت دراز کشیده بود؛ حس کرد جانش هم تمام شد.

ته مانده ی جانش داشت زیر امواج طوفان زده ی حسش دست و پا می زد. دو قدم پایش را روی کف پوش اتاق کشید که باعث شد صدای کفشش سامیار را متوجه کند. سرچرخاند و بادیدن رزا روی تخت خشک شد. چشم های رزا توی اتاق چرخی زد. اصلا نمی فهمید کجا آمده؟ فقط داشت می مرد؛ به سادگی...

-خوبه! خلوته! کی به کیه که بفهمه!

سامیار نیم خیز شد و رزا دست بلند کرد:

-بخدا اگه زحمت به خودت بدی ؛ ناراحت می شم! راحت باش؛ برم بگم خانم
دکتر بیان؛ نیاز به معاینه فنی داری حتما!

سامیار خسته و عصبی و بی حوصله بود:

-شروع نکن به چرت و پرت گفتن! اومدم نیم ساعت دراز بکشم!

رزا با دست به تختی که او رویش نشسته بود اشاره کرد:

- بکش! راحت باش! منتها وقت کردی یه کمم خجالت بکش!

#پست 152

جمله ی آخرش را باچنان حرصی گفت که چشم های سامیار هم باز و بسته شد.
تا سمت در برگشت؛ سامیار خودش را بهش رساند و دری را که نیمه باز بود؛
بست:

-خبرمرگم اومدم استراحت کنم! تو کی اومدی که حالا...

-هر وقت اومدم؛ مزاحم خلوت شما که نشدم!

-تو چرا حرف دهنّت رو نمی فهمی!

-حرف دهنم چیه؟ چیزی که دارم می بینم؟

سامیار کلافه دست به کمر گرفت و باز سرش سمت سقف چرخید:

-لااله الا الله...

-نترس! توبه و استغفار نکن! به کسی نمی گم چه قدر عوضی شدی!

سر سامیار سریع سمتش چرخید و تا قدمی پیش رفت انگشت رزا سمتش بلند شد:

-جلو نمی آیی ها !

-می تونی یه ذره عقل و فہمت رو بہ کار بندازی یا ہر چی سر زبونت می آد می گی؟

-خوب می کنم می گم! حقته! حقته!

صدایش لرزید:

-فکر می کردم لااقل یه کمی بفہمی چقدر حال من بدہ! بعد پی خوش گذرونیات باشی بعد...

صدای سامیار کوبندہ شد:

-این قدر از دست کارات و حرفات خوشم کہ داشتم سقط می شدم !

قلب رزا ریخت اما حرصی تر از آن بود کہ جوابش را ندهد:

-نترس! تا وقتی خانم دکترا هست نمی میری! خوش باش! تا حالا کہ بودی؛ از این بہ بعد بیشتر باش!

خواست رد شود کہ سامیار محکم بازویش را گرفت و برش گرداند:

-آخر از دست تو یکی می رم!

-برو... برو... پشت سرتم نگاہ نکن !

نفسش در اوج و فرود نگاہ سنگین و سیاہ سامیار گم شد. کاش دست دیگرش را ہم بالا می آورد و بغلش می کرد اما فقط رہایش کرد و دخترک قدمی پس رفت. پشتش را بہ او کرد و رزا با تنی نیمہ جا از در بیرون زد. توی پیچ پلہ ها محکم بہ شخصی برخورد کہ نفہمید کیست اما انگار او شناختش! چون گفت:

-مراقب باشین رزا خانم!

نگاهش کرد. آشنا بود. مرد جوان لبخند زد:

-توی محوطه ی نمایشگاه دیدمت که سمیر دنبالت می گشت. فراموش کردی به این زودی؟

سری تکان داد و با ببخشیدی سمت پله ها رفت. نمی دانست کجا می رود فقط دوست داشت از آن جا دور شود و لیوانی آب بخورد. توی یکی از پاگردها در نیمه باز تراسی را دید. برای نفس کشیدن همان جا رفت. چند میز چیده شده بود ولی همه در رفت و آمد بودند و کسی نمی ماند. روی یکی از صندلی ها نشست و دستش را محکم روی لبش گذاشت تا با صدای بلند گریه نکند. باید کمی نفسش بالا می آمد و توان می گرفت تا بتواند فرار کند. از همه چیز. بیشتر از همه؛ از سامیار و هوایی که حس می کرد برایش مسموم شده! توی حال خودش بود که کسی سینی ای جلویش گرفت و گفت:

-میل دارین؟

بی حرف لیوانی را برداشت و کسی که پذیرایی می کرد بطری ای ساده را روی میز مقابلش گذاشت و رفت. هوای آزاد و حال بد و سردرگمش نگذاشت بفهمد جای آب چه چیزی را بالا رفت اما یک دفعه حس کرد از گلو تا مری و معده اش آتش گرفت با همان قلپ اول! اهی گفت و دستش را از تنش با لیوان فاصله داد! انگار مشاعرش تازه کار افتاد. با صورتی جمع شده و حالی بد نگاه به لیوان توی دستش کرد و بطری ای که جلویش گذاشتند. تازه فهمید رنگ روشنی دارد. به بینی اش نزدیکش کرد و بوی الکل باعث شد تهوع بگیرد. فحشی داد و لیوان را روی میز کوبید. صندلی را عقب کشید و برگشت برود اما توی ورودی انگار شیطان مستقیم مقابلش ایستاد. شیطان عصبانیت و حرص و خشم. سر چرخاند و به لیوانی که جای رژ سرخس رویش مانده بود خیره شد. حرف هایش با سامیار لب استخر توی عمارت یادش آمد.

حرف هایی که چند دقیقه پیش بالا زده بودند توی سرش کوبیده شد. برگشت. معطل نکرد. باقی مانده ی لیوان را با نفسی حبس شده بالا رفت و وقتی روی میز گذاشتش احساس می کرد کسی از پشت سر هولش می دهد تا سقوط کند....

هر چه می خواست بیرون برود و رزا را از اشتباهاتش در بیاورد ، فکر می کرد
زمانش نیست.

مدام راه رفت و سعی کرد خودش را آرام کند . بعد از خاموش شدن گوشی اش
فکر نمی کرد دیگر رزا را این طوری ببیند اما.... چشمش به گیتارش خورد؛
آهی کشید! ساز را کوک کرد ولی ساز دلش نامیزان بود.

همه ی حواسش به گوشه ای از آن مهمانی بود که ظاهرا موجه برگزار می شد و
باطنش میان جام های پرو خالی شده معنا می گرفت.

سعی کرد افکارش را از میان معرکه جمع کند و به فکر آبرویشان باشد.
امشب می گذشت و بعد تصمیم داشت مراعات را کنار بگذارد و فکری اساسی
کند.

چیزهایی که پیش آمده بود، چشم بستن بر نمی داشت. باید تکلیفش را بالاخره با
رزا و حسی که روز به روز بیشتر درگیر سوتفاهم می شد روشن کند.
توی حال و هوای درگیر خودش بود که در اتاق باز شد و شایسته داخل آمد.
با ترس و نگرانی گفت:

__پاشو ببین چه خبره !

ابروهایش جمع شد و تا خواست منظورش را بپرسد، سروش پشت سر شایسته
آمد و عصبی گفت:

__پاشو این دختره رو جمع کن تا بلندش نکردن سامی!

انگار کسی مشتش وسط سینه و گیجگاهش با هم کوبید. ساز از روی پایش سُر
خورد.

__چی شده؟

__توی تراس بود دیدمش. راستش جلو نرفتم. سمیرم گرفتاره. کسی دور و برش
نیست. نمی دونم چشه ولی...

#پست 153

سامیار نایستاد حرف او تمام شود. فوری از کنارشان رد شد و بیرون دوید. وقتی به میان پله‌ها رسید، زمان هم ایستاد. دنیا سروتته شد و زانوهایش لرزید. توی آن خراب شده چه خبر بود؟ از کنار نرده‌ها چشمش به رزا خورد که توی راهرو ایستاده است. تنها بود اما بعدش...

باور نمی‌کرد دستی که پشت کمر باریک دخترک سر می‌خورد، صاحبش یک غریبه است!!! قبل از اینکه جان به لبش برسد پله‌ها را چند تا یکی کرد و پایین دوید...

#پست 154

سروش از پشت سر صدایش کرد و چیزی گفت اما لحظه‌ای معطل نکرد. آن قدر کفری بود که نفهمید رزا دست مرد جوان را پس زد و خودش را کمی کنار کشید. بازویش را گرفت و تا خواست به مرد جوان بتوپد؛ او خودش فهمید اوضاع انگار قمر در عقرب است و با قدمی پس رفته دست بلند کرد:

-سوتفاهم نشه سامیار! انگار حال ایشون خوب نبود؛ گفتم کمک کنم!

سامیار با صورتی برزخی و لحنی که شمشیر را به خوبی دستش داد؛ گفت:

-خیر نرسون شما والا...

سروش رسید و با گفتن سامی میان حرفش پرید. بعد هم رفیقشان را رد کرد و وقتی سامیار دست رزا را سمت تراس خالی و خصوصی تر کشید سر تکان داد. شایسته از کنار حفاظ پله‌ها نگاه می‌کرد و سروش گفت:

-برو خواهر سمیر رو پیدا کن و وسایل اینا رو بیار پایین. بعید می دونم بمونه!

شایسته پایش را از پله ای که پایین آمده بود؛ بالا کشید. نگاهش به سایه ی پشت شیشه بود که معلوم بود در کنجی فرو رفت و انگار کسی حسی را از ته دلش کند. امید بود. امید به داشتنی که خوب می دانست هیچ وقت سهمش نیست...

سامیار با عصبانیت او را سمت خود چرخاند و گفت:

-عقلتو چسبوندی کف پات و معلومه که...

-خوب می کنم! به تو چه!

نفس سامیار چند ثانیه بند رفت و قلبش خالی شد. چشم های تب کرده رزا روی صورتش ماند و خواست رد شود که سامیار با شدت بیشتری کشیدش و صورتش را سمت خودش بالا کشید. رزا دستش را پس زد و تا خواست حرفی بزند از پیش آمدن صورت او و انگشتان محکمش روی فکش جا خورد. آن قدر فاصله بینشان کم شد که حس کرد قرار نیست مرزی بماند اما سامیار فقط چند ثانیه نفس و بوی دهانش را استشمام کرد و با مکث سر پس کشید و بهت زده گفت:

-مشروب خوردی؟

سرش داغ بود اما مست نبود. فقط کمی گیج و عصبی بود. وقتی دید باز خیال بافته و او فکر دیگری در سر دارد؛ به شدت هولش داد اما سامیار مچ دستش را محکم نگه داشت و به دیوار میخکوبش کرد. معلوم بود خودش را کنترل می کند که هوار نکشد:

-این غلطای اضافه چیه می کنی تو؟

گلایش می سوخت و صدایش را با زحمت بیرون فرستاد:

-به تو مربوط نیست. دلم می خواد!

-دلت غلط کرد که...

- غلط اضافی رو خیلی وقت پیش کردم که فکر کردم تو آدمی و احساس داری!
حالام به تو چه! به تو چه!

بعد هم دوباره خواست هولش دهد که سامیار محکم تر از قبل نگاهش داشت و دنبال موبایلش توی جیبش گشت. تقلاي رزا برای رفتن از دستش صدای دادش را این بار درآورد:

-وایسا تا سگ ترم نکردی!

همزمان سمیر از در تراس بیرون زد و سرش سمتشان چرخید. با دیدن آنها جلو دوید و متحیر گفت:

-چیه؟ چه خبره؟ سامی...

سامیار با صدایی که از شدت عصبانیت و غافلگیری خش برداشته بود؛ گفت:

-سوییچتو بده من!

سمیر معطل نکرد و تا سوییچش را سمت او گرفت؛ رزا خودش را عقب کشید تا برگردد. سامیار نگاهش داشت:

-پاتو بزاری اون تو؛ زنگ می زنم بابات بیاد به قرآن!

رزا با حرص و گنج گفت:

-بزن! مگه مٲ تو می ترسم...

-داد نزن!

-پس ولم کن تا حیثیت جفتتونو نبردم!

سمیر خشک شده بود و فقط نگاهشان می کرد که گیسو هم با وسایل آنها رسید و نفس زنان توی ورودی تراس میخکوب شد. هنوز هیچ کس بحث بینشان را به این شدت ندیده بود. سامیار با دیدن او جلو رفت اما دست رزا را هم ول نکرد. فقط از سمیر پرسید ماشینش کجاست و بعد هم از پله هایی که گوشه ی

همان تراس تعبیه شده بود، سمت ماشین رفت. رزا وسط حیاط خودش را پس کشید و بلند گفت:

-دلم نمی خواد باهات بیام. زوره مگه؟

قدم پس رفته اش را سامیار عصبی تر و بلند تر برداشت و چنان سمت خودش کشیدش که درد در مچ دست او و کتف خودش با هم پیچید:

-به جون مامان ماهرخم قسم نیای؛ می اندازمت رو کولم می برمت ... خرابتر و بی آبروترم نکن جلو این همه چشم!

عجز و عصبانیت صدای او داشت کم کم مشاعرش را صاحب می شد. بوی عطرش برای دخترک شده بود مخدر قوی! انگار ثانیه به ثانیه تاثیر الکل داشت بیشتر می شد. معده اش می سوخت اما تب تنش بیشتر بود.

این بار وقتی او سمت دیگر کشیدش؛ صدای اعتراضش پشت تهوع بدی که سمت معده اش هجوم برد گم شد. فقط شالی را که روی سرش افتاد حس کرد و زمانی که توی ماشین نشست...

سامیار ماشین را از باغ بیرون برد و مقابل اولین سوپر مارکت ایستاد. از ترس اینکه به سر او نزنند شماره ی سوپرمارکت را از روی شیشه اش گرفت و پاکتی شیر خواست. به محض گرفتن شیر هم بدون آنکه منتظر باقی مانده ی پولش شود؛ پایش را روی پدال گاز گذاشت و توی حاشیه ی خیابانی بدون تردد روی ترمز کوبید.

شیر را باز کرد و تا سر او را پیش آورد؛ چشم های بی حال او دلش را زیر و رو کرد.

نمی دانست سرش را کجا بکوبد اما فقط گفت:

-بخور این...

چشم های رزا جوری بود که قدرت تخریب هر دیواری را درون اراده ی محکم مرد جوان داشت. خودش را جمع کرد و محکم تر گفت:

-با توام...

رزا با صدای آرامی گفت:

-نمی خورم! جرات داری همین جوری ببرم خونمون! اونوقت آبروی خوشگلت کامل می ره

#پست 155

دود از پس کله ی سامیار داشت بیرون می زد. انگار رزا پاک قاتی کرده بود. وقتی نگاهشان به هم چسبید لبخند شرور دخترک حرف از مستی و تاثیر ثانیه به ثانیه ی الکل می زد. مطمئن بود این طوری هرجا ببردش باید جواب بدهد. وقت داشت تا قانعش کند ... وقت داشت تا برش گرداند... وسط خیابان به هیچ کاری نمی توانست مجبورش کند... دستش را پس کشید و با چرخاندن نگاهش فقط پایش را روی پدال گاز فشرد...

*

به محض این که در آپارتمان را باز کرد؛ رزا با زانو زمین خورد. عصبی در را بست. زیر بازویش را گرفت و بلندش کرد اما کف دست یخ کرده ی او به زمین و معده اش چسبید. حالت تهوع داشت پدر معده اش را درمی آورد. انگار مذاب قل می زد تا گلویش و باز پایین می رفت. سامیار روی مبل نشاندش و به دقیقه نکشیده با لیوان شیر برگشت.

-اینو می خوری یا بریزم تو حلقه؟

دست رزا روی معده اش جمع شد و نگاه جسورش مثل تیغ تیز توی چشم او فرورفت:

-اون شیشه رو کامل خوردم! خیلی مزه داد.

با چشم به شیر اشاره کرد:

_از اینا خودت بخور بهت می اد.

سامیار کفری شد اما اعتنا نکرد و پشت سرش را گرفت بلکه بتواند شیر را به زور به خوردش دهد اما رزا جوری زیر دستش زد که لیوان سمت دیگر با شیر پرت شد و روی سرامیک ها قل خورد. سامیار متحیر ماند ولی رزا خندید و با همان دستی که به معده اش بود بلند شد:

-چقدر مٹ من پروئه! هیچیش نشد! ولی... یبار دیگه اینجوری بخوره زمین ... پودر می شه!

سامیار با عجز و استیصال روبه رویش ایستاد:

-چرا اینجوری می کنی؟ با من لج کردی یا...

-باهات لج نکردم . می خوام روانیت کنم... بلام... دیدی که !

-رزا...

-فکر کردی امشب این جوری کشیدیم اینجا! به خیالت می مونم و هرکاری بگی می کنم. آره؟ نه خیر... نه سامی... حواسم جمع ! حواسم خوب جمع که تاوان همه دردایی که از دستت کشیدم ازت بگیرم! گفته بودم بهت که ...

حرفش تمام نشده بود که انگار تمام محتویات معده و شاید جانش هم سمت گلویش هجوم برد. دو دستش را جلوی دهانش گرفت و نفهمید چه شد که به حمام رسید. چنگکی بود که جانش را بالا می کشید و باز رحم نمی کرد و معده اش را شخم می زد. داشت از نا می رفت که دست های محکمی نگهش داشت. صدای شرشر آب به گوشش رسید و بعد خنکایی که به صورت آتش گرفته اش رسید. انگار میان آتش بود و یک دفعه باران بارید...

*

چشم هایش را بسته بود و صدای آرام حرف زدن سامیار را می شنید. لای پلکش را باز کرد. معده اش داشت از درد منفجر می شد اما زمان و مکان دستش بود. می دانست شاید چند ساعت گذشته . سامیار با هر مصیبتی بود

لیوانی شیر به خوردش داد و بعدش هم قهوه ای غلیظ! لکه های خونی توی تهوعش دید که ترسید اما تقریباً بعدش از حال رفت. سرش به شدت درد می کرد اما گنجی اش کمتر شده بود. دست به لب تخت گرفت و بلند شد. لباسش هنوز نم داشت و سردش شده بود. شانه هایش را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت. سامیار درست روبه روی اتاق روی مبل تکی نشسته بود و سرش با موبایلش بین دو دستش بود. حضور او را حس کرد که با دیدنش بلافاصله سر بلند کرد و به ثانیه نکشید ایستاد:

-باز...

روی اولین مبلی که کنار در بود نشست و پاهایش را جمع کرد. با صدایی که زورکی از ته حلقش بیرون آمد گفت:

_می خوام برم خونمون!

سامیار ساکت نگاهش کرد. رزا بیشتر خودش را جمع کرد. کارهای دیشبش اعتماد به نفسش را صفر کرده بود. حماقت عزت نمی آورد. ذلت پشتش می کشید. دوست نداشت دیگر کنار سامیار با آن حال بماند.

_مگه نگفتی تلفن می کنی به بابام! تلفن کن بگو بیاد جمعم کنه!

میان حرفش دست و تن و چهره اش جوری جمع شد که معلوم بود حالش بد است. به دردهایش سرش هم اضافه شده بود و حس می کرد کوهی درد روی چشم هایش هم هست. سامیار به طرفش رفت. بی قراری او و تهوعی که داشت، آشوب به جان خودش هم انداخت. جلوی مبل مقابل پایش نشست و دو دستش را گرفت.

_با کیسو هماهنگ شدم که پیش اونی. باباتم نیست. نصف شب نری بهتره!

رزا اصلا جوابش را نداد. آن مظلومیت عجیب دوباره برگشته بود. سامیار آرام صدایش کرد. سر او بلند شد و چشم هایش را دید. بند دلش پاره شد. انگار خون پاشیده بودند بین مردمک هایش. مکث نکرد و بلند شد. مانتوی او را آورد و پشتش انداخت:

_پوش بریم کلینیک. شایسته آشنا داره و...

یک دفعه او پایش را انداخت، دستش را به شدت پس زد و عقب هلش داد. دوباره داشت بازی توی آن مهمانی کذایی تکرار می شد. صدای لرزان و نامتعادل دخترک به اوج و فرود افتاد:

_اسم نحس یکی دیگه رو نیار. فهمیدم آدم حسابیه. فهمیدم...

_رزا...

_مردم. از دستت مردم!

با همان حال بدش سمت در رفت که سامیار سمت خودش چرخاندش. صدای رزا بالاتر رفت:

_نزاری برم این قدر جیغ می زنم همه همسایه هات بریزن اینجا. آبروتو می برم. دیدی که بلدم آبروی همه رو با هم ببرم....

سامیار سعی کرد آرامش کند. دست روی بازوهایش گذاشت:

#پست 156

_باشه. هر کاری دوست داری بکن. اما الان حالت خوب نیست رزا. اینجوری و این موقع بری خونه، خاله پس می افته...

_پس می افته؟ آره می افته! آره سامی... وقتی بفهمه تو چقدر آدم دروغگو و نامردی هستی پس می افته. اگه بدونه باعث و بانی همه بدبختیا شدی دق می

کنه... اگه بدونه سر خالی کردن حرصم به تو چه غلطایی کردم می کشه خودشو...

اشک هایش یک دفعه روی صورتش هجوم برد:

_اگه بدونه با من چیکار کردی...

سامیار بی طاقت فاصله اش را با او کم کرد:

_من نمی تونستم رزا...نمی تونستم...

_ولی می دونستی وقتی باشی من از همه کنده می شم !

انگار قلب سامیار جای هر تپش داغ شد. جای تمام این سالهای حسرت سرباز کرد:

_نمی شد...

_می شد... نخواستی بکنی... می شد...

بغضش بالاشک های تلخی شکست و بیرون زد:

_چند سال عذابم دادی ،تهشم نگفتی چرا !

سکسکه اش گرفت:

_خودمو خوردم... زدم تو سر دلم... هی گفتم بدبخت... آویزون... ساده...

بار چندم بود که این را با تلخی تمام می گفت و هربار سامیار بیشتر از خودش عذاب کشید و بدش آمد. محکم نگهش داشت. صدایش تحلیل رفت. توی چشم هایش خیره شد:

_دوستم داشتی ! اما اندازه اون ات و اشغالای قایمکیت هم نبودم که حداقل چند سال نگه داشتی و بعد بخاطر اون دختره همه چی تموم و عاقل می خواستی بریزیشون دور!

_همه دنیا رو بخاطر تو ریختم دور. کجای قصه ی دربه دری من بودی تو؟

دست رزا به یقه ی پیراهن او چسبید و خودش را نزدیک تر کرد:

_کجاش؟ وسط اون سرگردونی هایی که نمی دونستم بابتش گریه کنم یا جیغ بزنم! وسط اون روزایی که دلم می خواست کش بیاد چون فقط تو بودی اما تهش می شد چی؟ اون حرفای لعنتیت که کشت منو! همون حرفایی که پای نحس دانیال رو کشید تو زندگیم و...

حرص و احساس و بغضش به هم پیچیده بود و زور دست های یخ زده اش را بیشتر کرد تا محکم تر سمت خودش بکشانندش:

_من تاوان چی رو باید بهت پس می دادم سامی. توروخدا بگو...

دست های سامیار پشت تن لرز گرفته ی او رفت و محکم بغلش گرفت اما دست های مشت شده ی رزا شده بود مثل سکوتی که سامیار بینشان گذاشته بود و نمی خواست بشکندش. نمی فهمید دانه های گردنبند هدیه اش مثل دست هایی شکنجه گر توی تن او بیشتر و بیشتر فرو می رود.

_یا بزار برم بمیرم یا...

_تا حالاشو من خراب کردم ، از این به بعدشو خودم درست می کنم.

رزا پشش زد اما قفل دست سامیار محکم تر بود:

_من می خوام یا قراره حماقت چند سال پیشمو حالا تو ادامه بدی؟ ها؟

رزا به چشم های پرخواهش او خیره شد . انگار پشت پرده ای از مه تماشایش می کرد اما همیشه دلش برای این رنگ یک دست پرپر می زد:

_کاش اون موقع می گفتم بمیر تا الان دنبال یه چیزی باشم که باور کنم ... راست میگی! که...

_ثابت می کنم بهت! اگه باور نمی کنی...

_الان ثابت کن. همین الان ... می تونی؟ بگو! اگه می تونی بگو!

نگاه سامیار طولانی شد و مشت دست رزا بینشان محکم تر.

نفس توی سینه اش حبس و حالش درگیر خواش و جاذبه ی روبه رویش تا پا روی خط قرمزی عجیب بگذارد و گذاشت . چشم بست تا یکبار هم شده قانونی برایش مرز بندی نکند و او را بوسید. لرزی گذرا و شدید از تن دخترک رد شد. انگار که صاعقه ای شدید به تنش خورد . یخ کرد. تب کرد اما...

مشت های محکمی که بین تنش مانده بود مثل قلوه های یخی و سخت بود که میان آتش گیر کردند. آب شدند .

شد چیزی شبیه پیچک عشق و دور گردن سامیار ریشه گرفت تا نتواند به سادگی سر پس بکشد و...

بوسه ای طولانی ای که شرمی دنباله دار حتی نگذاشت بعدش نگاهشان با هم تلاقی کند و فقط یک آغوش محکم ماند و دلی که با ذوق انگار توی گوش جفتشان بلند خواند:

-سیر نمیشوم ز تو،

نیست جز این گناه من...

#پست 157

با صدای آیفون؛ سرش با شتاب از روی بالش بلند شد و عقب چرخید. نور تندی که وسط سالن کوچک خانه افتاده بود هوشیارترش کرد و با کنار زدن پتوی نازک روی تنش بلافاصله بلند شد. با دیدن سمیر پشت آیفون ؛ دکمه ی ورودی را زد و نگاهش سمت ساعت چرخید . چیزی به یازده نمانده بود . ای وایی گفت و نگاهش سمت اتاق خواب چرخید. هنوز درش بسته بود و نمی دانست رزا از شب قبل اصلا از تویش بیرون آمد یا نه! توی سرویس آبی به صورتش زد و حوله را برداشت. نگاهش به قطره های ریز و درشت آب روی صورتش ، کش آمد و تهش چسبید به چشم هایی که انگار هنوز با خودش رودربایستی داشت یا شرمنده بود اما تنها چیزی که تهش نمی دید؛ پشیمانی از کار و تصمیمش بود. همان دقایق کوتاه آن قدر به دل خسته اش چسبیده بود که تا صبح بارها و بارها

دوباره برای خودش بازسازی اش کرد و هربار میان شرم و لبخند و دلشوره باز دلش به خواهش تکرارش چسبید. خواهشی که با راه رفتن و پهلو به پهلو شدنش تا هشت صبح روی کاناپه ی کوچک و ساده ی خانه اش ادامه داشت و تهش هم با چشم هایی خشک شده به درتنها اتاق خانه اش خواب رفت...

با صدای در و تق تقی که چند بار پشت هم خورد؛ فوری بیرون رفت و دوباره به اتاق نگاه کرد. نمی دانست رزا هنوز خواب است یا تصمیم به بیرون آمدن ندارد. در خانه را باز کرد که سمیر دست به چهارچوب در زده ؛ چشم هایش را تنگ کرد و خوب تماشایش کرد:

-خواب عشق بودی یا مرگ که موبایلِت ترکید و جواب ندادی؟

سامیار در را رها کرد و بدون آنکه جوابش را بدهد؛ سمت آشپزخانه رفت. سمیر در را بست و جلو رفت اما تا خواست چیزی بگوید نگاهش به بالش و پتوی او روی کاناپه افتاد و لبش کمی کش آمد. نگاهی سمت اتاق در بسته انداخت و سمت آشپزخانه رفت. سامیار کتری را روی گاز گذاشت و سمیر حرکاتش را با چشم دنبال کرد:

-رزا کو؟

سامیار هنوز نگاهش نمی کرد:

-تو اتاق!

-چه کار می کنه؟

-فکر کنم خوابه؟

-تا صبح بیدار بودین؟

-آره!

-خوشم گذشت؟

چشم های سامیار درجا سمتش چرخید که سمیر چشمکی برایش زد:

-سر و کله خيست و شب بيداری و موبایل بی صدا و...

-تهشم تو خفه شی ؛ اتفاق دیگه ای نمی افته!

چشم های سمیر برق زد و انگار خبرخاص و مهیجی شنیده باشد ؛ دو قدم بلند جلو رفت:

-مرگ سمیر؟ افتاد؟

-چی؟

-دوزاری کجت!... قفل زبون بی صاحبتونو می گم!

تا سامیار با اخم دهان باز کرد؛ سمیر فوری گفت:

-مفتشم! سوال نداره! میگی یا برم سراغ رزا؟

سامیار با دست پشش زد و گمشویی گفت که سمیر درجا برگشت و بلند گفت:

-رزا...

سامیار با چشم های گرد از پشت سر یقه ی او را کشید که سمیر با خنده ای بی شرمانه جون غلیظی گفت و تا مشت او بلند شد با خنده دودستش را بلند کرد:

-به جون نمی دونم کدوم عشقم بزنی ؛ چنان آمارتو رد می کنم امشب بخوابی کلانتری!

سامیار مشتش را محکم تر کوبید و سمیر با آخ بلندی فکش را گرفت:

-تف تو روح زده دار شده ات! چی دیدی هار شدی؟

سامیار مطمئن بود هیچ جوری نمی تواند دهان او را ببندد و به یخچال چسباندش:

-چرا این قدر زر می زنی! یه دقیقه دهن تو ببند!

سمیر با خنده ای که هیچ جوری نمی توانست نگهش دارد؛ گفت:

-به جون تو مٹ کمر بندت شل شدہ! زدت زمین آخر؟

رنگ سامیار جوری عوض شد کہ سر سمیر بالا رفت و با خندہ ای بلند بہ
یخچال چسبید. سامیار با حرص سمت در آشپزخانہ هولش داد:

-بیا برو گمشو بیرون!

-سامی...-

-درد بی درمون! گمشو...-

-ببین نگران اینم باباش یهو برسه بیاد خشتکتو بکشدہ سرت چون مثلاً دیشب
رزگلمون جای بغل جنابعالی...-

-سمیر...-

-گفتم بغل! نگفتم کاری کردی کہ!

سامیار دوبارہ سمت در هولش داد:

-نمی خواد مسالہ حل کنی؛ گمشو بیرون تو!

سمیر دست روی دہانش گذاشت و با خندہ ای کہ سعی ہم نمی کرد خفہ اش
کند؛ گفت:

-اوکی! اوکی! بہ جون سامی فکر خودتم! نمی دی ببرمش؟

سر سامیار سمت دیگر چرخید و استغفاری گفت کہ سمیر زیر لب گفت:

-دیشب می گفتی اینا رو!

سامیار برزخی سمتش چرخید و دوبارہ دست بلند کرد:

-سمیر بہ قران می زنم دهن مہنتو میارم پایینا!

-تو عشق کن؛ بزن فک منم بیار پایین! نامرد عالمم اگر مشقت رو بگیرم!

دست سامیار پایین آمد و بدون آنکه خودش بخواد لبخندی ته چهره اش چسبید که سمیر سرش را گرفت و محکم بناگوشش را بوسید. چشم های سامیار بسته شد و دعایی از ته دلش گذشت که کاش همه چیز واقعا با همین دلچسبی پیش برود. دلش اصلا جنجال نمی خواست...

-قرار شد گیسو و سمیه بگن دیشب این سه تا با هم بودن! حالا چیکاره ای؟
سامیار نگاهی به در آشپزخانه انداخت. اتاق توی دیدش نبود اما مطمئن بود هنوز درش باز نشده! آرام گفت:

-فعلا مصلحتی همین رو بگین تا با بابامیرزا و خاله حرف بزنم!

-به همین فی الفوری می خوای بزنی به بدن؟

سامیار باز نگاه خصمانه ای کرد که سمیر خندید:

- فی الفور چیه؟ فکر کنم بیست و دو سال هست تو کفی! نوش جون داداش!
فقط اگه باباش خرخره اتو نجوئه!

نگاه سامیار به سمیر ماند اما کمرنگ شدن خطوط صورتش می گفت توی فکر دیگری رفته که سمیر روی شانه اش زد:

- مگه می تونه بجوئه؟ بابا میرزا و یه لشگر آدم پشتتون رو می گیرن! از اون مردیکه چلغوز دنی پیت چیت کمه؟ تازه تو شرف داری که اون شغال صفت یک هزارم رو نداشت با غلطی که کرد!

#پست 158

سامیار با نگاهی مکدر گفت:

-می خوای شفاف ترش نکنی حالا؟

سمیر دست هایش را بلند کرد:

-ما رو چه به شفاف کردن اصلا! نمی کنیم... به خدا...

سامیار زیر خنده زد:

-خفه شو سمیر!

-تکلیف روشن کن؛ بشم؛ برم! چیز یعنی... خفه!

-می تونی پایین وایسی بگم بیاد؟ شاید خواب...

سمیر میان حرف او از پشت میز بلند شد:

-از اول بگو خب می خوام لاو مدل خداحافظی بترکونی؛ می رفتم تو درشکه ام می نشستم!

سامیار دیگر سربه سرش گذاشت:

-دمت گرم! می فرستمش پایین!

سمیر اوکی داد و بیرون رفت. تا در خانه بسته شد؛ صدای سلام آرام رزا را شنید. عقب چرخید و انگار دنیا چرخید و توی یک شب رویایی ثابت ماند. شبیه یکی از آن شب هایی که بالن آرزو را روشن کردند و هوا دادند. چهارشنبه سوری چند سال پیش بود... درست همان سالی که سامیار آرزویش کرد؛ انگار کسی جای بغل گرفتن آرزویش؛ آوارش کرد و روی سرش ریخت اما شب قبل... جواب سلامش را داد و رزا آرام گفت:

-بگو سمیر بره! من با آژانس می رم!

معلوم بود خیلی وقت از بیداری اش گذشته چون چهره و چشم هایش هم خواب آلود نبود. سمت دست شویی رفت و سامیار به خواسته اش عمل کرد. سمیر هم بدپیستگی نکرد و فقط گفت که به ماه رو گفته اند تا دوازده رزا خانه است. سامیار باشه ای گفت و تلفن را قطع کرد. از روی این نگاهی به آشپزخانه کرد. وسایل خاصی برای صبحانه نبود. دوباره به ساعت نگاه کرد. فرصت داشت بیرون بروند و چیزی بخورند بعد رزا را برگرداند. دوست داشت با او بیشتر حرف بزند... با همین فکر توی اتاق رفت ولی با دیدن جعبه ی خاطراتش روی تخت چند ثانیه ایستاد. انگار که رزا مدت زیادی؛ دوباره آن ها را نگاه کرده

بود. جلو رفت و عکسی را که روی همه اشان بود برداشت. همان عکس بود که آن شب رزا توی صورتش کوبید و رفت.

-فضولی اصلاً نبود؛ چون گفתי مال خودمه!

سامیار برگشت و رزا لبش را به دندان گرفت. بعد جلو رفت و لب تخت نشست. با دست روی وسایل کشید و دوباره گفت:

-امروزم می برم!

سامیار دست لب تخت گذاشت و کمی خم شد:

-چند روز دیرتر ببرش! نمی شه؟

-زرنگی؟ می خوام کادوی تولد لو رفته بدی؟

پلکی زد و با لبخند نگاهش کرد. بعد از دیشب و آن بوسه ی پرکشش بالاخره چشمشان درهم قفل شد. برای چندمین بار لذت آن لحظه تن جفتشان را گرم کرد و همین باعث شد قبل از رزا سامیار چشم بدزد و نگاه دخترک پراحساس تر و طولانی تر به چهره اش بنشیند. انگار دنیا را توی همان لحظه دو دستی بهش دادند.

-کادوی تولد امسالت محفوظه! فقط کارش دارم! چند روز دیگه... باشه؟

سر رزا بی حرف تکان خورد و سامیار صاف ایستاد:

-انگار لباسای دیشبت توی نایلوئه! عوض کن بریم بیرون یه چیزی بخوریم بعد برو خونه که خاله بدجوری منتظره!

-یه کمی سرم درد می کنه! چیزی نمی خورم...

سامیار با مکث سمتش رفت و کنارش نشست. جعبه را کمی عقب داد و دست او را که روی جعبه مانده بود بین دو دستش گرفت. انگشتان ظریف و گرم او را نگاه کرد و گفت:

-دیگه حماقت دیشبتو تکرار نکن رزا! هیچ وقت...

-کدومشو؟

چند ثانیه زمان برد تا سامیار تحلیل کند او چه می گوید! وقتی متعجب نگاهش کرد؛ رزا با لبخند یواشکی ای چشمش را سمت دیگر چرخاند:

-تازه یاد گرفتم چه کارایی کنم که ...

-رزا...

-می دونستم با یه لیوان مشروب تو قدرمو می دونی؛ زودتر می خوردمش!

نگاه سامیار بین دو چشم او چرخ زد. برخلاف لحن و لبخندش ؛ لرزش مردمک هایش حال دیگری از دلش رو کرد. دست روی صورت او کشید و آرام گفت:

-اگه می دونستی من چقدر می خوامت؛ اینجوری دیوونه ام نمی کردی!

-از کجا می فهمیدم وقتی همیشه دو دستی پسم زدی؟ یعنی تا بدبختیمو می خواستی ببینی سامی؟

صدای سامیار تحلیل رفت:

-فکرم درمورد دانیال خطا رفت رزا وگرنه به جون خودت...

-چرا خب؟

-جای این چند سال رو جوری پر می کنم که یادت هم نیاد؛ خب؟

-این شد جواب سوال من؟

سامیار لبخند زد:

-تو فرصت بده؛ همین!

-لابد هفت سال دیگه می خوای یواشکی و درگوشم بگی دوستم داری! آره؟

-نه! به حد کافی خسته شدم از نداشتن اونایی که همه عمرم بهشون وصله!

رزا تکان سختی خورد. ان قدر خستگی توی صدایش بود که دلش ضعف رفت. خودش را کمی جلو کشید:

-سامی...-

-چیزی نگو فقط قول بده هرچی شد تو خودت رو قاتی نکنی!

صورت رزا باز شد:

-یعنی چی؟-

سامیار برای فرار کردن از چشم های او دست به موهایش کشید و گفت:

-بابات از من خوشش نمی آد. منظورم اینه که صبر کن تا خودم راضیش کنم! تو پیگیر چیزی نشو!

#پست 159

-بابام بخاطر من هم شده باشه؛ سنگ جلوی چیزی که بخوام نمی اندازه!

چشم های سامیار چند ثانیه بسته شد:

-می دونم!

-پس هر وقت لازم باشه بهش می گم که...-

سامیار میان حرفش سر او را بین دست هایش گرفت و مستقیم نگاهش کرد:

-هرجا لازم بود خودم بهت میگم . باشه؟

نگاه گیج رزا به چشم های او ثابت ماند و سامیار سرخم کرد:

-باشه؟-

دخترک پلکی زد. جای جوابش فقط خودش را میان دست های او جا داد. چشم های سامیار بسته شد و دستش لابه لای موهایش رفت. چقدر دلش برای موهای بلند مادرش تنگ شده بود...

ظهر پاییز برخلاف روز قبل که حس می کرد مثل جنگجوی شمشیر به دست به رشته های عصبی اش زخم می زند؛ امروز دلچسب بود و مطبوع! انگار که بهار شش ماه زودتر به روزهایش سرک می کشید. دلش نمی خواست به روزهایی که می توانست خیلی پیش از این قشنگ تر شود فکر کند. به طور کل دوست داشت تمام گذشته را با اتفاقات ریز و درشتش دور بریزد و بچسبد به حس خوب شب قبلش! دلش غنج می رفت و لبش میان خوشی و شرم گیرندگان هایش می شد اما به جانش چسبیده بود! درست مثل شربتی خنک بعد از دویدن های طولانی توی یک کویر خشک! سر کوچه کارگراها باز مشغول کندن زمین بودند و راننده با عذرخواهی از رفتن داخل کوچه ممانعت کرد. رزا با خواهش می کنمی؛ تشکر کرد و پیاده شد. کمی عقب ایستاد تا راننده رد شد و بعد سمت کوچه رفت که کسی هم قدمش شد. با تعجب سر چرخاند و با دیدن دانیال یک دفعه انگار زیر پایش خالی شد. تا اخم هایش توی هم رفت؛ چشم های او با لبخندی که حس می کرد زشت ترین حس دنیا را به جانش می ریزد؛ سمتش چرخید. با کراحت نگاهش را گرفت و بی حرف پا تند کرد که صدای او را واضح و بی پروا شنید:

-دیشب خوش گذشت؟... با پسرخاله جان!

نیروی قوی بهت و غافلگیری مثل جاذبه ی زمین عمل کرد و مچ پاهای دخترک را سفت چسبید. حیرت زده و ناباور که سمتش چرخید؛ دانیال با تفریح قدم جلو گذاشت. انگار که عجله ای به نزدیک شدن نداشت و از همان چند قدم فاصله ترجیح می داد حرف هایش را بزند:

-تا این حد بهش نمی اومد کاربلد باشه پسره! ناک اوت شدم دیدم ترفندش جواب داد و موندی پیشش تا صبح!

نگاه رزا به چهره اش مانده بود که دانیال روبه رویش ایستاد:

-برم بهش بگم دمت گرم؟ یا ... راه کار بگیرم ازش؟

نفس رزا تکه تکه از سینه اش بیرون پرید .

-چرا حرف مفت می زنی تو؟

لب های دانیال با کمی مکث بالا کشیده شد و پشت گوشش را خاراند:

-حرف مفت؟

موبایلش را درآورد و بعد با لبخند باهاش مشغول شد:

-دقیقا ساعت یازده و نیم بود رسیدین خونه اش! سمت شرق بود انگار!

لباستم... مانتو رو لباس تننت نبود . نه؟ با ماشین سمیر که رفت تو پارکینگ

دیدم یه کت قرمز تنته! به مدل کتابی که توی مهمونی های مختلط می پوشیدی ؛

می اومد! مخصوصا روی لباسای باز! شب خواستگاری هم پوشیده بودی...

چشم هایش را بالا چرخاند و وقتی رنگ پریده ی دخترک را دید؛ نزدیک تر شد

و لبخندش عمیق تر:

-ببین چقدر می خوامت که سایه به سایه دنبالتم!

دندان های رزا به هم چسبید و دست هایش فشار محکمی به کیف و وسایل توی

دستش آورد تا بلند نکند و توی سرش نکوبد:

-هرکاری کردم و می کنم به تو یکی ربط نداره !

-داری یه جوری حرف می زنی بهم بربخوره رزا!

رزا توی وقاحت او مانده بود اما بی جوابش نگذاشت:

-به درک که برمی خوره! فکر کردی...

-مهمم برات. اعتراف نکن!

رزا چهره اش را جمع کرد و با بروبابایی سمت خانه چرخید که دانیال ساعدش

را گرفت . رزا با حرص و کراهت پشش زد:

-دست به من زن!

-می خوام حرف بزنیم!

-حرف بزنی یا چرت و پرت تحویل بدی؟

-اگه درست و ایسی و حرف بزنی؛ قول می دم چرت و پرتایی که چند دقیقه پیش تحویل دادم؛ فراموش کنم. اصلا انگار نبوده؛ خوبه؟ تو هم من رو با مزخرفاتی که توی بدمستی گفتم می بخشی و مشکلمون حل می شه!

-بد مستی؟ تو که با یه گالن مشروب هم هوش و حواست سرجاش بود!

-قبول کن مقصر بودی توهم ولی منم بابتش عذر می خوام و...

رزا میان حرفش پرید:

-تمومش کن تا به یه ذره آدم بودن و شعورت شک نکردم! بعدم برو سراغ همون دختر عمه ات که از بس باهات بهش خوش گذشته بود که آب لب و دهنش رو نمی تونست جمع کنه!

دانیال تک ضرب خندید:

-تو هم که دیشب عوضش رو درآوردی!

رزا آمد چیزی بگوید اما یک مرتبه زبان به کامش از رذالت او چسبید. لبخند دانیال کمرنگ شد:

-حسم به مدل نگاه و مهربونی های ظاهری این پسر خاله معتمدت اشتباه نبود. از اون شارلاتانای...

رزا محکم تخت سینه او زد؛ با اینکه از جایش تکانی نخورد اما ضربه دستش دانیال را شوکه کرد:

-شارلاتان تویی با اونی که وردلت هزار تا غلط کرد و فکر کردین نمی فهمم و احمقم! این قدر آدم بیخود و بی ارزشی هستی که حتی حیف اسم سامی رو

بیاری. پس فکر نکن هر چرت و پرتی بگی و امی ایستم و گوش می دم که
توهمای فاسدت رو تحویل بدی دانیال !

لحنش چنان هجومی و عصبی بود که دانیال چند ثانیه گیج شد. فکر می کرد می
ترسد و نهایتش می گریزد اما این جسارت و روی صورتش خنجر کشیدن را
تصور نمی کرد. چشم های درشتش با آن رنگ خاص شبیه دو گویی بود که
مواد مذاب تویش شعله می کشید. حرارت حسی که به سامیار داشت به وضوح
آتش را روشن می کرد. هنوز داشت نگاهش می کرد که دستی آرنج رزا را عقب
کشید و وقتی هر دو سرچرخاندند؛ زمان برای هر کدامشان به نحوی ایستاد.

#پست 161

نگاه رسول با اخم که بینشان چرخ خورد دانیال از بهت خشک شد و رزا از
وحشت شنیدن حرف هایشان لرز گرفت. به خوبی تیره و تار شدن روزش را دید
اما...

-اینجا چی کار می کنی دانیال؟

دانیال زودتر خودش را جمع کرد و با نگاهی به رزا گفت:

-سلام دایی! معذرت می خوام ولی فقط اومدم با رزا حرف بزنم که...

-حرفی بین شما نمونده! دفعه قبلم بهت گفتم!

رزا تصور هم نمی کرد دانیال حرفی پیش نیاورد و مظلوم نمایی کند:

-حق دارین دایی! هم شما؛ هم رزا ! اما خب یه اشتباهی پیش اومد که می تونه

حل شه! شما هر تعهدی بخواین من کتبی می دم و...

-تعهدت رو به کسی بده که بلیطت پیشش نسوخته باشه دانیال! حرفی بین شماها
نمونده!

سپس دست پشت رزا گذاشت و سمت خانه برش گرداند:

-برو تو !

رزا نگاهی یواشکی به دانیال کرد که حرص و عصبانیت و نفرت از تویش می بارید بعد هم بی حرف دیگری سمت خانه قدم تند کرد. نگاه دانیال پشتش رفت که رسول با تحکم و عصبانیت گفت:

-هر چی کوتاه اومدم داری بدتر می کنی تو؟

دانیال پلکی زد و تا خواست چیزی بگوید دست رسول جلوی صورتش بالا آمد:

-مراعات خواهرم و احترام بهش رو کردم که با کارات فقط گفتم حق نداری اسم دخترم رو بیاری اما ببینم سواستفاده می کنی و فکر آبروی من و ارزشی که برای خواهرم قائلم نیستی ؛ جوری ادبت می کنم که اسم خودتم یادت بره؛ چه برسه رزا رو! اینو تو گوشت فرو کن و برو!

-دایی ...

اما رسول اعتنا نکرد و برگشت . دانیال دو قدم پشتش رفت تا او وارد خانه شد و در را محکم به هم کوبید. از چمدان توی دستش معلوم بود که خانه نبوده است. پنجه اش را مشت کرد و محکم کف دست دیگرش کوبید. دندان هایش از شدت حرص و خشم روی هم کلید و سرش داغ شد . پیش بینی اش غلط از آب درآمده بود...

ماه رو تا دیدش با دلواپسی جلو رفت:

-تو نباید شارژر با خودت ببری که هی گیسو جواب نده؟ آخر سخته می کنم از دستت!

رزا نگاهی به ورودی در کرد و بعد به مادرش نگاه کرد:

-به خدا می گم چی شد؟ باشه! حرص نخور دیگه!

ماه رو با تعجب و دل نگرانی براندازش کرد:

-چی شده؟ مگه...

-هیچی. بابا اومد داشتیم با دانیال بحث می کردم ترسیدم . بخدا می گم بهت چرا گوشیم خاموش بود.

ماه رو چشم گرد کرد:

-با دانیال کجا بودی؟

-هیچ جا! دیروز میرفتم جلو در خونه بود؛ الانم برگشتم باز دیدمش! بحثمون شد!

ماه رو آرام دست روی دستش مالید:

-خدا به خیر کنه از دست شماها!

رزا با استیصال ابروها و لب هایش را جمع کرد:

-حرص نخور دیگه خب!

-از دست تو حرص نخوره چیکار کنه؟

رزا از جا پرید و سمت پدرش چرخید. فوری سلام کرد و ماه رو جلو رفت و چمدانش را گرفت:

-خسته نباشی! چی شده مگه؟

رسول با غیظ به رزا اشاره کرد:

-از خودش بپرس که وسط کوچه وایساده داره بحث می کنه. آبروی منم آب جویه!

رزا آرام گفت:

-بابا بخدا حرفاش اعصابمو خورد کرد وگرنه...

-هر چی هم گفت! تو چرا وایسادی سنگ یکی دیگه رو به سینه می زنی؟ اصلا چرا باید گیر بده به پسرخاله ت که تو اون جوری جلوش دربیای؟ هان؟

پس حرف آخرش را شنیده بود! سعی کرد با عذرخواهی سر و تهش را جمع کند:

-ناراحت شدم؛ جوابشو دادم . ببخشید بابا!

-موقعی که می گم نصف شب سر رکاب موتور نشین و این ور اون ور نرو که کسی حرف مفت نزنه؛ واسه الان می گم! حالا باز...

-با حرفاش فقط می خواست کارای خودش رو توجیه کنه بابا!

-جواب منو هی نده!

-چشم. شما حرص نخور. خسته ای از راه اومدی!

رسول دهان باز کرد چیزی بگوید اما نفسش را بیرون فوت کرد و با نگاهی به او بحث را جمع کرد. سمت اتاق که رفت رزا دست روی قلبش گذاشت و آخیشی گفت. اما وقتی چشمش به ماهر و افتاد دوباره قلبش ریخت. ترجیح داد فرار کند تا بماند و نداند درست باید چه بگوید. توی اتاق وسایلش را روی تخت پرت کرد و نشست. دوست داشت زودتر دوش بگیرد شاید کمی دلشوره اش هم شسته شود. فوری کشوی لباس هایش را بیرون کشید و حوله اش را برداشت .

چشمش به موبایلش که از کیفش بیرون زده بود؛ افتاد. از دیشب که خاموش شده بود ؛ دیگر حتی به شارژ هم نزدش! اول آن را به شارژ وصل کرد و روشنش کرد .

لباس هایش را کامل کرد برود اما صدای دینگ دینگ موبایلش آمد.

سرش را خم کرد و با دیدن اسم سامیار لب هایش کش آمد و فوری برش داشت. با دیدن پیام او دلش ضعف رفت:

-قرار شد رسیدی پیام بدی عزیزم! رسیدی؟

عزیزم ته جمله اش انگار همان آبی بود که می خواست زیر دوش آب ولرم دلشوره اش را بشورد و ببرد! با موبایل لب تخت نشست و نوشت:

-سه بار پشت هم بگی دوستم داری ؛ جوابت رو می دم!

کمی طول کشید اما به محض تیک خوردنش؛ او نوشت:
-رسیدی که جواب دادی دیگه! چون موبایلِت خاموش بود!
لبخندش محو شد و دنبال جواب می گشت که حالش را بگیرد اما موبایلش زنگ
خورد. سامیار بود. زبان روی لبش کشید و جواب داد:
-رسیدم دیگه! زنگ زدن نداشت کمیته انضباطی!

#پست 162

سامیار زیر خنده زد:
-کمیته انضباطی رو از کجا آوردی؟
-از وسط حرفای تو!
-ناراحتی حالا تلفن زدم؟
-بگم آره که دروغ گفتم ولی...
-دوستت دارم. جوری که نمی شه شمردش!
قلب رزا چند ثانیه نتپید و سامیار گفت:
-واسه این تلفن کردم؛ زلزله! توی نوشتن که نمی تونستم بگم تو همین یه
ساعت جات بدجوری کنارم خالیه!
لبخند و احساس رزا با هم توی جاننش ریشه عمیق تری زد. مدام داشت جان می
گرفت...
-عشقی که اول پاییز شروع کنن به شمردنش؛ جوجه هاشو کی می شمارن
سامی؟
سامیار خندید:
-جوجه تیغی هاشو تو بشین واسه ام درست کن! کلکسیونم تکمیل نیست!

-حقا که همون جوجه تیغی ایه! ولی ...

مکت کرد که سامیار با هومی تحریکش کرد ادامه جمله اش را بگوید:

-بغلت رو خیلی دوست دارم جوجه تیغی جان!

بغض بدجوری بیخ گلوش چسبید وقتی بی ادا از ته دلش گفت:

-نمی دونی چقدر دوستت دارم سامی!

صدای سامیار گرم تر شد:

-هوش و حواس بزار تا دوباره پیام ببینمت خب آتیش پاره!

-هیچی نمی دارم برات که زودتر پاشی بیای!

-از دستت دیوونه نشم خیلی حرفه!

-بشو! دیوونه ها رو بیشتر دوست دارم!

سامیار با خنده ای دلچسب گفت:

-از حرف که کم نمی آری! ولی یه ذره حواس بزار که یهو وسط خیابون نرم تو

تیر چراغ برق!

رزا خندید و سامیار نفس عمیقی کشید:

-کاری نداری برم؟

-کارت که دارم ولی...

با باز شدن در اتاق سر رزا فوری بلند شد و چشمش به ماه رو افتاد و صدای

سامیار توی گوشش پیچید:

-ول نکن حرفت رو خب!

-هیچی دیگه. رسیدم خونه! دیشبم خیلی خوب بود! تا عمر دارم یادم نمی ره

سامی!

لحن پرشیطننتش با لبخند زیر پوستی ای همراه بود که سامیار به راحتی می توانست تصورش کند. سامیار آرام و تب کرده اسمش را زمزمه کرد که ماه رو گفت:

-سلام برسون بهش!

-مامانم سلام می رسونه !

-دور اون خاله امم بگردم . فقط نمی دونه با اون مظلومیتش دست پرورده اش چیه!

رزا خندید و با گفتن همینی که هست بالاخره رضایت داد و مکالمه اش قطع شد. ماه رو نایلونی را روی تخت کنارش گذاشت و گفت:

-سامی چی می گفت؟

-احوال پرسى می کرد فقط! هیچی!

ماهرو با کمی حساسیت نگاهش کرد:

-دیشب تو مهمونی چه خبر بود؟ آشتی کردین؟

رزا چشم هایش را دزدید. فعلا نمی توانست توضیح درستی دهد.

فقط گفت:

-قهر نبودیم که. بعدم هیچی. کنسرت که عالی بود. مهمونیشونم خیلی خوب بود. جات خالی بود! فیلماشو تو گوشیم نشونت می دم. فقط یه کم شارژ شه بعد...

بعد هم نایلونی را که ماه رو آورده بود سمت خودش کشید و با دیدن سوغاتی هایش لبخند زد.

روی تمام سوغاتی هایش همیشه چند بسته شکلات و نوتلا چشمک می زد.

یکی اشان را باز کرد و خورد و یکی هم سمت ماه رو گرفت اما از دیدن مدل نگاه او قلبش ریخت.

شکلات را گوشه ی لبش داد:

-چیه مامان؟

ماه رو شکلات را گرفت و با لبخند فقط گونه اش را بوسید.

-هیچی! بابات رفت دوش بگیره؛ دیدم لباس بیرون گذاشتی؛ تو بعدش برو! من برم زودتر سالاد برای ناهار درست کنم!

رزا باشه ای گفت و ماه رو شکلات را توی دستش جمع کرد و بیرون رفت

#پست 163

چند بشکن کوتاه کنار دوربین که توی دستش بود زد و با محبت گفت:

-خوشگل خانم... اینجا رو ببین چه عروسکای نازی دارم؟

نگاه دخترک دوساله ی غرغرو سمتش چرخید و سامیار با لبخند چشمکی زد:

-بخند یه دونه از اون عروسکا مال خودت! قول می دم!

لب و لوچه ی بچه هنوز آویزان بود اما همین که توانسته بود متقاعدش کند همراهش باشد هم کفایت می کرد. توی طبیعی ترین حالات؛ خاطره هایی را که می دانست برای خود کودک و پدر و مادرش ماندگار می شود؛ فلش را زد. همیشه بین این فلش زدن ها، بین دنیای لنز و ثبت خطوط تعیین شده سن و لحظات؛ دنبال دنیایی دیگر می رفت و لحظاتی خوش که تنها دلخوشی اش از دنیای کودکی اش بود. دنیایی که نمی دانست اگر نامرادی ها می گذاشت به همان شیرینی می شد یا نه؛ اما... مطمئن بود هر چه بود دلش نمی خواست بعد از اولین جلسه ی اولیا و مربیان مدرسه اش که بابامیرزا همیشه به بهترین نحو ممکن شرکت می کرد؛ معلمش پایان کلاس ها نگهش دارد و با کنجکاوی؛ شاید گاهی محبت و گاهی ترحم و حتی گاهی نگاهی بدبینانه بپرسد که کجای

زندگی اش لنگ می زند که جای پدر و مادرش را بابا میرزای دوست داشتنی اش گرفته.

درست از همان سال ها بود که یاد گرفت سکوت کند و باهاش خو بگیرد...

وقتی کودک بین تمام عروسک ها به جوجه تیغی ای که روی باکس ایستاده بود؛ بند کرد؛ لبخند زد. بلند شد. بچه را خودش بغل کرد و سمت سگ صورتی و بزرگی برد که توی یک باکس دیگر بود و اغلب به خاطر جنس خاص و حالت نشستنش نوزادان را رویش می گذاشت و عکس می گرفت.

آن را برداشت و به صورت دخترک نگاه کرد:

-اون جوجه تیغی کوچولونه مال من؛ این خوشگله که بزرگم هست، مال تو !
دوستش داری؟

بعد با دست عروسک روی صورت دخترک کشید که از لطافتش خوشش آمد و دودستی یک دستش را نگه داشت. پدر بچه جلو آمد و گفت:

-مامانش لباساشو عوض کنه؛ خوابش می بره و عروسک رو می دارم سرجاش آقای شفیع.

سامیار بچه را با عروسک بغل پدرش داد و گفت:

-بهش قول داده بودم یکی از عروسکا روبهش بدم؛ چون این جوجه تیغی رو برداشت؛ مجبور شدم ازش بگیرم.یه کم قصه اش با بقیه عروسکای اینجا فرق داره .

-اما آخه این یکی...

-هدیه اس. نگران نباشین .

مرد با لبخند تشکر کرد و سامیار با کشیدن گونه ی دخترک که با چشم هایی درشت هنوز سگ را نگاه می کرد؛ بیرون رفت. به خاتم نوایی سفارش پایان کار را داد و گفت عکس ها را به خانواده دخترک نشان دهد. خودش هم جوجه تیغی به دست سمت انتهای راهرو و اتاقش رفت . باید تا فردا یکی از کلیپ ها

را برای چک شدن نهایی آماده می کرد. پنج شنبه باید تحویلش می داد و هنوز قسمتی مانده بود. سیستم را روشن کرد و با ریختن قهوه ای پشت میز نشست. جوجه تیغی را کنار لپ تاپ گذاشت و خودش نشست. صفحات که باز شد. نگاهی بین لحظاتی که ثبت کرده بود؛ می ماند. گاهی با انگشت استیش می کرد. هرچه بلد بود برای آن لحظه بهش می چسباند. باز برش می گرداند. دوباره شروع می کرد و ... توی سکانسی روبه روی دشت بزرگی از گل دستش روی موس ماند. مرد جوان همسرش را بغل گرفته بود و می بوسید. خورشید که درحال غروب کردن بود درست بالای سرشان بود. انگار که فانوسی بزرگ را پشت آن بوسه ی دوست داشتنی گذاشته بودند و گرم ترشان می کرد و رنگ نارنجی پخش شده؛ حرارت بیشتری به لحظه می داد. یاد رنگ چشم های رزا افتاد. توی این سه روز هر بار که حرف می زد یا تب و تابش را می دید؛ کنار لذتی که از لحظه می برد؛ دلشوره و عذابی دیگر به جانش می افتاد. قسم خورده بود برای نداشتنش.

هرکدام به سختی از شکنجه ی روزها و لحظات گذشته بودند اما می ترسید که برای مبرا شدن به آتش کشیده شوند. سد بزرگ پدر رزا تمام خوشی هایش را زهرمار می کرد. نمی دانست وقتی حقیقت را بفهمد قرار است چه اتفاقی بیفتد اما ... تاوانش هرچه بود می داد. جز دست کشیدن از عشقی که نمی فهمید چطور توانست با سکوت فقط تماشایش کند و حالا تمام لحظاتهش را بگیرد. رنگ طلایی و نارنجی غروب هر روز شده بود محرکی که پیامی بفرستد و دلش ضعف برود از شیطنت های زیرپوستی و یواشکی اش....

-نه! جدی توی هیروتی رفیق!

تکائی خورد و سرش بالا رفت. با دیدن سروش توی درگاه در و لبخندی یک وری نفسش را بیرون فوت کرد و با بستن صفحه بلند شد. سمتش رفت:

-چطوری سروش؟

سروش دستش را فشرد و با نگر داشتنش سرش را کمی به او نزدیک کرد و چشم هایش را زیرو رو کرد:

-حال من که معلومه! حال تو نامعلوم بود رفیق!

سامیار لبخندی زد:

-چی م معلومه که حالم باشه!

-معلومش می کنیم! مثل حساب کتابت که هر چی گفتیم؛ نیومدی بگی خرت به چنند!!!

سامیار با اشاره دست تعارفش کرد بنشیند و بعد سمت قهوه جوش رفت و برای او قهوه ای ریخت:

-چیزی می خوری از کافه بیارن؟

-بیا بشین بگم سفارش بدی!

سامیار قهوه را روبه روی او گذاشت و تلفن به دست نشست:

- سرظهره! فست فودی هم که هستی و...

- می خوای فوری از سر خودت باز کنی؟

-نه می خوام ناهار بخوریم و بریم بیرون باهم! هوس کردم امروز برم سراغ مامانم! دست برقضا روز زوجه و خانم دکترم هست!

- پس دو تا لازانیا مشتی سفارش بده که حسابی از خجالتت دربیام!

سامیار اوکی ای گفت و با سفارشی که داد؛ عقب نشست:

-بقیه چطورن؟؟

#پست 164

-بقیه یعنی کی؟ بعید می دونم دیگه شایسته خیلی مهم باشه حالش!

خطوط صورت سامیار از شدت شوک باز شد و دوباره توی هم رفت:

-سروش... منظورت رو...

-نمی فهمی؟

-باید بفهمم چرا یهو شمشیر می کشی؟ علم غیب دارم؟

-نه رفیق! منتها داری خودت رو می زنی به اون راه! در راستای داغ کردن شب مهمونی می گم که رفتی و یهو گم و گور شدی! اونم با اون مدل رفتنتون!

با چرخیدن نگاه سامیار؛ لبخندی محو روی لب های سروش نشست. از میان حرف های سمیر به نتایجی رسیده بود اما معلوم بود از ترس سامیار؛ کامل لو نمی دهد جریان به کجا رسیده است اما لبخندها و شانه بالا انداختن ها و به من چه گفتن هایش جوابش را تقریبا می داد. هرکس غیر از سامیار بود تا الان رسوایی اش عالم را برداشته بود! این مدل پس رفتن نگاه سامیار را هم می شناخت. طفره رفتن هایش هم دیگر قابل تفکیک بود.

-مگه خود دختره یه حرکتی می زد که تو تکون بخوری وگرنه که...

-از حرفت درمورد شایسته خوشم نیومد سروش! هیچ وقت کاری نکردم که فکر کنین...

لحنش باعث شد سروش میان حرفش بپرد:

-چرا به منظور گرفتی؟

سامیار نگاهش کرد. دلخوری و ناراحتی اش مشخص بود:

-واسه اینکه می دونم تا منظوری نداشته باشی؛ حرفی پیش نمی کشی!

-آره داشتم ولی اون قدر می شناسمت که وقتی فهمیدم چیکار کرده؛ با تمام عصبانیتم تو لحظه ازش؛ مطمئن بودم پیش آدم اشتباهی نرفته! هرکسی غیر از تو بود؛ اون قدر روشن فکر نبودم؛ بشینم نگاه کنم سامیار! دست و پا زدنم تو شمال واسه این بود که بدونم قرار ته حرفش به کجا برسه که دارم می بینم رسیده! تابو شکنی اون؛ حساسیتای رزا؛ تلنگر خوردن تو تهش شد اون مهمونی که به نظرم با ظاهر بدش؛ نتیجه خوبی داشته! منظوری غیر از این نداشتم!

سامیار نفسش را بیرون فرستاد و با کشیدن دو دستش روی صورتش ؛ آرام گفت:

-قرار نیست این حرف کش پیدا کنه. یعنی شایسته خودش...

-من خواهرمو می شناسم سامیار! دوزخ می ره تو خودش ولی اون قدر رو پا هست که خودش رو از وسط احساسش جمع کنه! عقلش اندازه احساسش هست! برعکس دختر خاله سرتق تو...

نگاه سامیار فوری از بالای دست هایش سمت سروش چرخید که او با خنده چشمکی زد و سمتش خم شد:

-چطوری مچت رو گرفته بود که از لجت زد به سیم آخر اون شب؟
-ول کن سروش!

-پس این یعنی اوضاع اوکیه شکر خدا؟

با لبخند سامیار ؛ سر سروش پس رفت و بشکنی توی هوا زد:

-خدا شاهده خوشم اومد ازش . هرچی مرده باید بره جلوش لنگ بندازه!
-سروش...

-سروش و زهرمار! د بدبخت تو اگه مثل اون بودی که الان جای اون جوجه تیغی بغل لب تاپت؛ بچه ات نشسته بود!
لبخند سامیار کمرنگ شد و بلند شد.

-مشکل شماها اینه که نمی دونین چه خبره و فقط لقمه ی گنده می گیرین!

-دخترخاله ت لقمه ی گنده بود؟ از این لقمه چرب و چیلی و لذیذ تر که صاف بره پایین و حال کنی توی زندگیت پسر؟ اون قدر کاراتون تابلو شده بود که بعد از تولدت...

-قرار نیست خواستن من و اون هرچی مشکله حل کنه !

-سامی... منُ ببین!

سامیار سمتش برگشت و سروش با لحن بی رودربایستی گفت:

-حل کردن مشکل جسارت می خواد که تو نداری! یاد گرفتی فرار کنی! فرار
حلش می کنه؟

-من آرامش می خوام نه جنگ! چقدر مثل آدم زندگی کردم که نترسم از دو روز
بعد که می دونم جنجال به پا می شه!

-نمی خوای بگی چه جنجالی که همچین عشقی رو داشتی براش سرمی بریدی؟

سامیار انگشت شستش را بالای ابرویش کشید. حرارت زیرپوستش بود. جواب
نداد. سروش بلند شد. سی دی را که با خودش آورده بود روبه رویش گرفت:

-اون خصوصیه. جواب نمی دی! خودت می دونی ولی یه نگاه به این خبرایی که
واست این تو ریختم بنذاز! ببین این چند روز توی سایتا ووبلاگای موسیقی بغل
اسم سمیر واجرایی که ترکونده؛ چی چسبیده و...

-واسه اون کار هیچ وقت نمی بخشمتون!

سروش شانه ی او را گرفت و چرخاندش:

-فدا سرم که نمی بخشی! لعنت بهت سامیار... کاش می فهمیدم چه مرگی داری

که هرچی می تونی داشته باشی سوزوندی! اون جمعیت و چندبرابرش می
تونست مال تو بترکه! خیلی قبل از این... می تونست عکست خیلی زودتر روی
سایتایی که لیاقتش رو داری بالا بره. می شد پدیده بشی ولی...

-نمی خوام بشم چون نمی خوام مجبور بشم خیلی چیزا رو که فقط مال خودمه
براش دلیل داشته باشم! سروش... زندگی من... چیزی نیست که بشه روش از
خوشی اسکی سواری کرد. یخ زده! یه مدلی که صدبار روش خوردم زمین و
بلند شدم! چهره شدن یعنی هزار و یک سوراخ سنبه لو رفتن.

چهره ی سروش باز شد. آرام گفت:

-چیزی واسه پنهان کردن وجود نداره! از چی می ترسی تو؟

-از نگاه هایی که ندیده هم قضاوت می کنن؛ وای به روزی که ببینن و...

درد به پیشانی اش هجوم برد و کف دستش رویش چسبید. پشتش را به او کرد. حرف های رسول میان همه های ذهنش می پیچید.

"با دلسوزی بابا میرزا و فک و فامیل و در و همسایه؛ یه ساز گرفتی دستت و یه رشته محض شانس زدی و فکر کردی می تونی گذشته ی سوخته ات رو پاک کنی بچه؟ کارت به جایی رسیده که زیر پای دختر خام من بشینی و فکر کنی منم نگاهت می کنم؟ غلط زیادی کردی... خیلی هم زیادی..."

با نشستن دست او روی شانه اش؛ دستش را روی صورتش کشید و به سروش نگاه کرد:

-بزار با خودم کنار پیام سروش! بزار بدونم می تونم به قول شماها جسارت داشته باشم یا نه!

نگاهش سمت جوجه تیغی روی میز چرخید که با همان لبخندی که رزا می گفت شبیه خود سامیار است؛ ایستاده بود. با صدای تحلیل رفته ای ادامه داد:

-بزار ببینم می تونم رزا رو داشته باشم یا نه! بعد شاید...

-سفارشتون رو آوردن آقای شفيعی...

سامیار سمت پیش خدمت کافه چرخید و از همکارش تشکر کرد. برای آنها هم سفارش داده بود که حسابی دخترک تشکر کرد. وقتی سرویس روی میز چیده شد؛ سامیار به سروش گفت:

-بشین بخور که می دونی تمیز و حسابی کار می کنه این کافه!

سروش روبه رویش نشست و نگاهش به لبخند او چسبید. دوست داشت بگوید " درست مثل خودت که تمیز و حسابی روی درداات و نقابی که براش درست کردی؛ کار کردی . اون قدر که گاهی شک می کنن تو درد و زخم رو می فهمی یعنی چی؟" اما حرفش را درز گرفت و چنگالش را توی برگه ی ظریف لازانیا فرو کرد:

-دوست دارم زودتر پیام خونه ات و به مناسبت نامزدی؛ جای شیرینی بخورم !
سامیار لبخند زد. این عادت سروش را دوست داشت که حرف را کش نمی آورد اما یک دفعه کاری می کرد که شوکه می شد. میان غذا وقتی برگ چکی را روی میز گذاشت؛ نگاه سامیار سمتش چرخید. با دیدن مبلغ ابروهایش جمع شد و سروش گفت:

-نزن پای سواستفاده از اعتمادت ولی برآورد حقت بیشتر از این بود. فقط...

-من پای رفاقت اومدم سروش! بخاطر سمیر نبود؛ محال بود پا بزارم روی استیج!

-اوکی! ولی قرارمون همین بود!

سروش خودش را برای اصرار بیشتر آماده کرده بود اما سامیار با مکث کوتاهی لبخند زد و چک را برداشت. به روز بود. تشکر کرد و لب میز گذاشتنش!
سروش کمی جا خورد اما دلش آرام گرفت .

-کنسرت بعدی رو هم با سمیر هستی؟

با نگاه چپ سامیار خندید و چشمکی زد:

-هستی!

سامیار نفسش را بیرون داد و گفت:

-روی شما...

-به قول سمیر به سنگ پا گفته زکی! رزا رو می اندازیم به جونت! اون بلده
بفرستدت رو استیج! کلا بلده حرکت بزنه...

با نگاه سامیار خندید و دوباره گفت:

-خداوکیلی دمش گرم... بدجوری گرم!

ناخن های کوتاه شده زن را مرتب کرد و بعد هم انگشتان بلند و لاغرش را با
کرم مرطوب کرد. همان طور که کارش را انجام می داد ؛ چشم چرخاند و دید که
نگاهش می کند. لبخندی که روی لب سامیار بود ؛ پیرنگ تر شد:

#پست 166

-حیف که قول دادم روی حرف دکتر فروش خیلی حرفی نیارم مامان وگرنه
خیلی دلم می خواست این روزا بیشتر پیشم باشی و نگات کنم!

حس می کرد مردمک های مات ماه رخ این بار با همیشه فرق دارد. انگار لایه
ای از رویش برداشته بودند و شفاف تر به نظر می رسید. فشاری به انگشتان او
آورد:

-یه جوری نگام نمی کنی امروز ماهی خانم؟ فکر دل منم که نمی کنی! نه؟

-فکر دلته که اینجوری نگات می کنه!

سر سامیار با تعجب چرخید و رزا با دسته گلی از رزهای آتشین وارد اتاق شد.
لبخند و نگاهش دل سامیار را چنان زیرو رو کرد که خودش نفهمید لبخند کی
روی صورتش پخش شد و نگاه ماه رخ را دنبال چشم هایش کشید. بعد از آن
شب اصلا هم دیگر را ندیده بودند و حالا حس می کرد دلتنگ تر از چیزی است
که توی تصوراتش بود. رزا با گل ها جلو رفت و سلام پرانرژی ای داد . سامیار
از کنار مادرش بلند شد:

-کجا بودی تو؟

رزا نگاهی به سامیار کرد و جای او کنار ماه رخ نشست:

-به قول بابام پی عروسک بازیم!

دسته گل را روی پای ماهرخ گذاشت و گونه اش را بوسید. با همه ی احساسش گفت:

-دلم تنگ شده بود برات خاله!

نگاه ماه رخ به دخترک کوتاه بود و بعد سمت سامیار چرخید. سامیار لبخند زد و وقتی رزا دست های ماه رخ را گرفت؛ خودش کمی فاصله گرفت و سراغ یخچال کوچک کنار اتاق رفت. پاکتی آب میوه با یک لیوان برداشت و سمت رزا رفت:

-از کجا می دونستی پیش مامانم؟

-بابا میرزا گفت دیشب!

سامیار با ابروهایی جمع شده و نگاهی استفهامی سمتش رفت:

-دیشب؟

-خونمون بود! مامانم طبق معمول سراغت رو گرفت ازش که گفت حتما امشب یه سری می ری اونجا! چون شنبه ها پیش خاله می ای و بعدم می ری پیش بابا میرزا!

-خب؟

-بیست سوالیه سامی؟

-نه! ولی تو اینجا رو بلد نبودی!

دخترک پشت چشمی نازک کرد:

-خدا الهی زنده نگه داره بابامیرزامو! گرفتم ازش!

سامیار با لبخند لیوان آب میوه را سمتش گرفت:

-همین طوری یهوایی؟

-نه خیر! گفتم واسه امرخیر آدرس می خوام! گفتن حاجت هیچ استخاره نیست!
اسم کلینیک رو گفت؛ آدرسش رو خودم درآوردم!

بعد هم سمت ماه رخ چرخید و به نیمرخش خیره شد:

-فکر کردم تا هوس نکردی جواب اون رزای سفید رو بدی ؛ پیام پیش خاله ام ؛
تکلیف روشن کنم!

-کدوم رز سفید؟

رزا بدون آنکه نگاهش کند؛ تار موهای خوش رنگ و صاف ماهرخ را از روی
پیشانی اش عقب کشید:

-می بینی خاله؟ این قدر خودش رو قشنگ می زنه به کوچه علی چپ که انگار
از اول دنیا همه چی براش تو بی خبری بوده! به کی رفته این قدر قشنگ فیلم
بازی می کنه؟

انگار میان لحن رزا کمی دلخوری هم بود که سامیار حسش کرد. آرام گفت:

-رزا جان ...

-این جان گفتنش خیلی بده خاله! به هرکی برسه می گه! اونوقت طرف یهو هوا
برش می داره و ...

سامیار خنده اش گرفت و نگاهش سمت ماه رخ چرخید. به گل های روی پایش
نگاه می کرد اما انگار گوشش با رزا بود. دخترک هم متوجه شد. گل ها را روی
پای خاله اش چرخاند و گفت:

-یه قراری یواشکی با یه خانم دکتری گذاشته بود که براش رز قرمز بخره !

لبخند سامیار کمرنگ شد و تا خواست چیزی بگوید رزا سر خم کرد و توی
صورت خاله اش نگاه کرد:

-مامانم میگه شما همیشه بهش می گفتی اگه بابامو دوست داشته بیشتر بهش بگه که باور کنه! نمی دونم چرا همچین حرفی بهش زدی خاله اما منم باورش دارم واسه همین اومدم جلو شما بگم بهش که اولین بار من گفتم دوستش دارم؛ اولین بارم من با گل قرمز اومدم که فکر دیگه ای به سرش نزنه و مث این دوهفته هی به یه وقت درست و حسابی حواله ام نده تا ببینمش !

نگاه ماهرخ هنوز به گل ها بود... رزا بغض کرده بود. سامیار دست روی بازویش گذاشت و با صدا کردن اسمش خواست بلندش کند اما ماهرخ دست چرخاند و دست دخترک را گرفت.

نگاه هر دو با هم به دست زن چسبید که دوباره انگشتش بالا رفت و روی موی رهای دخترک که از کنار مقتعه اش هم بیرون بود؛ نشست و بعد تا روی پوست لطیفش متوقف شد.

رزا حس می کرد این اتفاق بارها و بارها افتاده! یاد حرف های ماهرو افتاده بود که می گفت ماهرخ همیشه علاقه ی عجیبی به او داشت و اگر با هم جایی بودند محال بود دخترک را بغلش دهد. مگر به اجبار...

دست خاله اش را دو دستی گرفت و محکم بوسیدشان! دوباره از ته دلش گفت:
-عاشقتم خاله! مطمئنم همه حرفامو فهمیدی!

#پست 167

بغلش که کرد سر ماه رخ روی شانه ی ظریف دخترک قرار گرفت. سامیار مبهوت نگاه می کرد. بیشتر این رفتار را فقط در رابطه با خودش دیده بود و حالا... از ذهنش یک ای کاش گذشت و آن هم حضور ماه رو بود که به خاطر بار آخر برخوردشان با هم هیچ وقت تکرار نشد...

پتو را تا روی شانه ی ماه رخ کشید . بعد هم خم شد و با عشقی که خودش هم
دلایلش را درست نمی دانست گونه اش را طولانی بوسید. وقتی ایستاد سامیار از
پشت سرش گفت:

-رخصت می دی مامانمو ببوسم و بریم؟

رزا سمتش برگشت و کوله اش را از روی صندلی برداشت:

-من دیگه می رم خونمون. تو...

-با هم می ریم!

-مزاحم کار وزندگیت نمی شم!

برگشت که سامیار مستقیم روبه رویش ایستاد:

-همه کار و دنیام رو می دارم کنار که فقط شما دو نفر یه جا اندازه همین اتاق
کنارم باشین !

چشم های رزا بالا چرخید و نگاهشان در هم قفل شد. خاطره ای دوست داشتنی
با هم توی ذهنشان شروع به شیطنت کرد اما سامیار فوری پلک زد و گوشه ی
تا خورده ی مقته او را از روی شانه اش باز کرد و گفت:

-می ای باهام یا نه؟

-وسط یه اتاق این قدری با مادرشوهر؟

سامیار از صراحت ناگهانی او جا خورد و دوباره نگاهش کرد که رزا زبان روی
لبش کشید:

-از دلم دربیار فعلا این دوهفته رو تا دفعه بعد نرفتم سراغ یه نفر دیگه و
شکایت رو بکنم!

سامیار از رفتار او خنده اش گرفت. خاله اش راست می گفت که او مثل هوای
بهار ، هر لحظه یک حال است و نمی شود پیش بینی اش کرد .

-تو فقط شکایت کن زلزله!

رزا بند کوله اش را روی شانه اش انداخت و گفت:

-کی هست که رسیدگی کنه؟

-مهلت بده. چشم!

-پس من بغل رخت وایسام!

سامیار دستش را با محبت فشرد و رزا با لبخند عقب عقب رفت و از اتاق بیرون زد. وقتی برگشت سمت ماه رخ؛ احساس کرد چشم های او باز بود و تازه روی هم گذاشتشان. حس غریبی ته دلش چنگ می زد. خم شد و لب هایش به شقیقه مادرش چسبید. آرام زمزمه کرد:

-می ترسم از این روزا مامان... اندازه تموم اون روزایی که جای بغل تو و بابا برام با هم خالی شد... اگه باهام حرف نمی زنی؛ می دونم دعام می کنی! کاش یبار اسمم رو صدا کنی که دلم قرص تر شه...!

اما او خواب خواب بود! چشم های سامیار با سکوتی که کش آمد بسته شد و بوسه اش برای مادرش تکرار شد. نگاهی به اتاق کرد. باز باید دل می کند و می رفت و هر وقت که آبان بود؛ جانش را میان این چهاردیواری جا می گذاشت و می رفت...

رزا به موتور تکیه داد و با نوک کتانی اش روی زمین ضرب گرفت. چشم هایش را اطراف می چرخاند بلکه شایسته را اینجا و کنار مادرش شکار کند اما خبری نبود. خبیث شده بود. دلش می خواست این همراهی اش با سامیار را ببیند.

هنوز دلش بابت حرف های او می سوخت. خصوصا که بعد فهمید تمام حسش درست بوده و اگر سامیار پنهان کاری نمی کرد هیچ وقت آن اتفاق ها هم نمی افتاد. گاهی آن قدر حرصش می گرفت که دلش می خواست سامیار را پیدا کند و هر بلایی می تواند سرش بیاورد اما همین که چشمش به عکسش می افتاد تمام دلخوری اش می شد ذوق و تبی که به تنش می افتاد تا زودتر نزدیکش شود و

از فرصت استفاده کند. آغوشش مثل مخدر قوی بود که یکبار استفاده ازش ،
بیچاره اش کرد .

هیچ تلاشی هم نمی کرد این بی قراری را به روی خودش نیاورد اما فاصله
گرفتن سامیار توی این مدت حسابی توی ذوقش زده بود. دوباره توهم یک طرفه
بودن حسش داشت بالا می زد....

با دیدن اون که کت سورمه ای و پاییزه اش را روی پیراهن کرمی اش می
پوشید باز دلش ضعف رفت که میان کتش ببیچد اما فقط صاف ایستاد و سامیار
با قدم هایی بلند خودش را بهش رساند.

_سردت نشد ؟ چه وقت ابری شدن هوا بود؟

_یادش رفته بود از شما اجازه بگیره!

سامیار با لبخند نگاهش کرد و روی موتور نشست .

_می گفتی می ای با ماشین می اومدم!

رزا بند کوله اش را دوباره روی شانه اش انداخت و گفت:

_می خوای پرو و ادرس بده پیام !

سامیار فوری با تعجب چرخید:

_چی؟

رزا شانه بالا انداخت:

_گفتم یه وقت خدایی نکرده ناراحت نشی بخوام سوار موتور شم و...

سامیار بازوی او را گرفت و سمت خودش کشیدش. کلاه مانتوی پاییزه اش را
از پشت روی سرش کشید و با لبخند گفت:

_این قدر غر نزن ! یهو دیدی...

رنگ قرمز کلاه با لب هایش هم‌رنگ بود. رنگ تیره ی مقنعه و پراقی چشم هایش باز داشت کار دستش می داد که سرش را با فاصله نگه داشت اما این بار چشم از چشمش نگرفت:

_دستمال کاغذی نداری؟

رزا ابروهایش را بالا انداخت . سامیار نچی کرد و گفت:

_بشین بریم تا بعد تکلیفم رو باهات روشن کنم!

_تکلیفت به دستمال چیکار داره ؟

سامیار نگاهی اطرافش کرد. پرنده پر نمی زد توی پارکینگ. سرش را کمی جلو برد:

_وقتی می گم آتیش پاره ای یعنی هستی خودت! این قدر رنگ و لعاب نده !

رزا لب هایش را نگه داشت تا کش نیاید. عوضش کمی خودش پیش رفت و آرام گفت:

_اتفاقا عدا این کارا رو می کنم ! دوست دارم!

#پست 168

سامیار در لحظه تب کرد. نمی شد از تب و شیطننت عجیب چشم های او گذشت ولی کلاهش را رها کرد و خودش را عقب کشید. با لبخند و اشاره ی سرش گفت:

_وقت اتیش سوزوندن می رسه. فعلا بشین!

لب های رزا کش آمد و سامیار نچی کرد. دخترک دو بند کوله اش را پشتش انداخت و روی موتور نشست. تا سامیار استارت زد جوری از پشت سر بغلش کرد که نفسش بند آمد. برای چند ثانیه پایش روی زمین ماند و خواست برگردد بگوید عقب پرود اما تپش قلبی که پشتش می کوبید هوش از سرش برد.

انگار که مرزی نمانده بود تا بخواهد به رویش بیاورد. این حس را با هم داشتند

با خودش روراست بود. بی تعارف این بی پروایی دخترک را بیشتر دوست داشت. پایش را روی رکاب گذاشت و به جاده زد..

#پست 169

کوله اش را روی صندلی کنارش گذاشت و طبق معمول کپل را از توی کیفش بیرون کشید و روبه رویش روی میز نشاند. اول چشمش به دیوار روبه رویش افتاد که عکس های مختلف مشاهیر شعر و ادب را به صورت مورب روی دیوار کار کرده بودند. لبخند زد. همیشه عاشق شعر و ادبیات مربوط بهش بود. به قول دایی اش حسابی طبعشان به بابا میرزا کشیده بود و همه اشان کم و زیاد گوشه ای از زندگی اشان به یک مدل هنر وصل بود. بین همه اشان سامیار بیشتر از همه مشتاق نشان می داد و گاهی که شعر های مولانا را از حفظ می خواند ؛ برق چشم های بابا میرزا را به وضوح می دید. هرچند که هیچ کدامشان مثل پدر بزرگ مولاناشناسان تخصصی پی این رشته نرفتند. با همان لبخند؛ نگاهش به سامیار بود که کنار پیشخوان ایستاده بود و با لبخند به دختر جوانی که انگار با هم آشنایی هم داشتند؛ سفارش می داد. لب هایش را آویزان کرد و کپل را چرخاند. غر زد:

-ببینش سرخوش رو کپل؟ با همه هم جیک جیک می کنه! بزنیم نطقش کور کنیم؟

به عروسک و چشم های سیاه درشتش نگاه کرد و باهومی انگار دنبال جوابی برای خودش گشت. بعد هم چینی به بینی اش انداخت و کپل را فشار داد:

-حسودم ؟ خب باشم! دوست دارم !

-چی زیر لب با خودت می گی؟

نگاهش سمت سامیار چرخید و گفت:

-تبانای می کردم با کیلم !

سامیار با لبخند گلدان کوچک میانشان را گوشه ی میز گذاشت و نگاهش کرد:

-تبانای قتل من؟

رزا صاف توی چشم هایش زل زد:

-تو رو می شه کشت؟

-قاتل منصف باشه؛ به راحتی! لااقل زجرکش نمی کنه!

لب های رزا از هم فاصله گرفت و آهان معنا داری گفت که سامیار خندید ولی هنوز نگاهش به لب های نیمه باز او بود که به شدت هوس مزه کردنش را پس می زد.

-هر کی هر بلایی سرت بیاره؛ خوب می کنه! از بس که...

بقیه ی حرفش را خورد. هنوز یادش نرفته بود یکبار توی عمارت با این حرفش او را چقدر ناراحت کرد. به همین خاطر حواسش را تا جایی که می شد جمع می کرد تا تیغ زبانش ؛ باز روان او را نخراند. با مکثش سامیار گفت:

-از بس که بدجسمنم لابد؟ چرا خوردی حرفت؟

رزا پلکی زد و آرام گفت:

-یادم نرفته اون بار که تو عمارت بهت گفتم چقدر ناراحت شدی !

هویت لبخند سامیار به وادی محبت عمیق تری کشیده شد. نگاهش دریچه ی خوبی برای لو دادن حسش بود:

-ناراحتی من از تو به نازکی تار موت هم بند نمیشه! می شناسم دلت رو!

رزا دلخور گفت:

-می شناسی و این قدر ادا اصول واسه م درمی اری؟

-چغولیمو که به مامانم کردی!

-نوش جوننت! اگه اندازه بچگیام دوستم داشته باشه که باید لهت کنه!

-رزا...

دخترک هومی گفت و سامیار خودش را پیش کشید و آرام گفت:

-من دورت بگردم؛ ول می کنی؟

آن قدر لحنش به دل بی تاب دخترک چسبید که در جا صورتش گرم شد و لبخند روی لب هایش جا خوش کرد .

-نمی خوام دورم بگردی؛ بگو چرا حواله ام می دی این ور ؛ اون ور؟

-بعدا بهت بگم قبوله؟

رزا ابروهایش را بالا انداخت:

-از این بعدا گفتنات خوشم نمیاد! چون کلی سوال دارم تو سرم که باید همه رو جواب بدی!

دست سامیار روی میز بالا چرخید و با خنده گفت:

-پس خدا بخیر کنه!

-من شرم مگه؟

-نه قربونت برم! شراره آتیشی!

قند توی دلش آب شد و با کمی جابه جایی سمت او خم شد:

-بریم امشب پیش بابامیرزا دیگه! ها؟

سامیار لب هایش را نگه داشت تا با خنده رسوا نشود:

-بابامیرزا دیشب پیش تو نبود که دلت تنگ شده؟

رزا ابرو جمع کرد:

-می گم با هم بریم! دوتایی...

-خب من امشب پیش بابا نمی رم. چون باید برگردم آتلیه. کلی کار دارم باید آماده شه!

رزا کمی نگاهش کرد و بعد خودش را عقب کشید. نگاه کدر شده اش به خوبی معلوم بود. آن حس بد دوباره به جانش افتاده بود که سامیار مدام دنبال بهانه است. از بین حرف هایش همیشه محبت جریانی قوی پیدا می کرد تا تنش را بلرزاند اما یادش نمی رفت که چطوری فهمید این حس دو طرفه وجود دارد. همین شده بود خوره ی خوشی اش و رفتار او هم مثل سنجاقی تاروپود دلش را به هر طرف که می خواست می کشید. وقتی ساکت شد؛ سفارششان هم روی میز آمد. بستنی شکلاتی روبه رویش چشمک می زد ولی اصلا دلش نمی خواست مزه اش کند. دوباره همه چیز زهر مار شده بود. سکوتش که طولانی شد؛ سامیار قهوه خودش را مزه کرد:

-بستنی اش حرف نداره! بخور که می دونم یکی دیگه هم جا داری!

رزا کپل را روی میز به دیوار تکیه اش داد و قاشق را گوشه ی بستنی کشید. سامیار نفسش را بیرون فوت کرد و گفت:

-نرو اینجوری تو لک!

رزا بدون اینکه نگاهش کند؛ گفت:

-چقدرم که برات مهمه!

-می دونی نیست؟

-هست که زبونت یه چیزی میگه؛ کارات یه چیز دیگه؟

سامیار با لحن منعطفی گفت:

-مگه جز دوست داشتنت این روزا کاری کردم؟

رزا پوزخندی زد و با حرص بستنی را توی دهانش گذاشت. سامیار سرش را کمی سمت چپ کشید که نگاه او چرخیده بود و گفت:

-منُ ببین رزا!

رزا با حرص نگاهش کرد و گفت:

#پست 170

-ببینمت که هوس کنم جای این بستنی ؛ خرخره اتو بجوئم؟

سامیار تک ضرب خندید. رزا چنان حرصش گرفت که صندلی را عقب داد بلند شود اما سامیار بلافاصله جا عوض کرد و کنارش روی صندلی نشست و نگاهش داشت:

-خیله خب! قهر نکن! بشین!

-مرض داری سامی!... نمی دونم چرا این قدردم مرض اذیت کردن منُ دوست داری!

-به جون خودت اگه دلم بخواد خط به دلت بیفته؟

-واسه همین قفل زدی به زبونت؟

-چی باید بگم؟

-اگه من اون صندوق رو توی خونه ات نمی دیدم؛ تو اصلا...

جمله اش را رها کرد. عقب نشست و سر تکان داد. تلخ گفت:

-سوالم خنده داره خب! معلومه که حرف نمی زدی! مگه این همه سال زدی؟ مگه...

سامیار آرام گفت:

-نمی خوام این مساله رو بی خیال شی که...

-نه! باید بدونم که حس نکنم ...

-حس نکنی چی؟

-که آویزون زندگیت شدم !

صورت سامیار چنان جمع شد که انگار دل رزا را وسط چشم هایش گذاشتند .

-کاش یه ذره فکر می کردی به حرفت؟

-فکر کردم که می گم! تو بشین فکر کن ببین حق با منه یا نه!

با سکوت سامیار ادامه داد:

-ماجرای چند سال پیش! تایید غیرمستقیم دانیال! بی خیالیت... حرف نزدنت...
حالام که...

-الان اگه ترجیح می دم باهات جایی نباشم ؛ واسه این نیست که نمی خوام!
واسه اینکه که خودت خبر نداری همین الان شب تا صبح درست خوابم نمی بره!
نگاه رزا روی چشم هایش ماند و سامیار آرام تر ادامه داد:

-فکر می کنی بدم می اومد الان جای این کافه؛ بیرمت خونه خودم؟ اصلا می
دونی همین حالا دلم می خواد...

نچی کرد و عقب نشست و سرش را سمت مخالف چرخاند تا تب و تابش کمی
بخوابد. بیقرااری این همه سال سر باز کرده بود و طاقتش را کم و کمتر می کرد.
رزا هم همیشه با حرف و کارهایش هیزم براتش تب او بود. خوداگاه و
ناخوداگاه هم کم نمی گذاشت. پنجه های مشت شده ی روی پایش تکانی به رزا
داد و آرام گفت:

-ولی من از هیچی ... پشیمون نیستم!

سر سامیار سمتش برگشت:

-پشیمونی چیه؟ طاقت من مدام داره کم تر می شه!

-توقع داری باور کنم که...-

-دوباره پای اثبات و باور و این چیزا رو وسط نکش تورو قران!

-می کشم ببینم چیکار می کنی!

نگاه سامیار میخ چشم های جسور او شد و رزا دوباره گفت:

-چرا یهو تغییر عقیده دادی؟ تا یه ماه پیشش باور داشتی که اصلا من به دردت نمی خورم سامی! غیر اینه؟ چی شد یهو؟

-رزا...-

رزا میان حرفش پرید:

-یه حرفت این وسط دروغه سامی! کدومشه؟ دوست داشتن من یا بهونه ات واسه نگفتنش؟

چشم هایش میان مردمک های مستاصل شده ی او سرگردان شد. سوال بدی بود. درست مثل دوراهی ای خطرناک که هر طرف می رفت باید تاوان پس می داد! رزا دستش را گرفت و کمی خودش را سمت او جلو کشید. طوری که صورتش کامل مقابل صورت او بود.

-سامی... رزا بمیره راستش...-

دستش چرخید و محکم انگشتان او را فشار داد:

-بیار دیگه این حرف از دهنِت دربیاد...-

-به خدا با این خیالا دارم دیوونه می شم !

-اگه نگفتم واسه این بود که جراتش رو نداشتم رزا !

رزا کلافه گفت:

-سامی باز داری...-

سامیار میان حرفش گفت:

-خودت خوب می دونی بابات از من خوشش نمیداد! اینو اون روز هم بهت تو خونه ام گفتم!

-شاید بابام باهات سنگین باشه ولی مگه دشمنته که بخاطرش این جوری کنی؟ دست گذاشت روی زخم اصلی قصه! بی آن که بداند این دشمنی خونی است! نفس عمیقی کشید:

-اوضاع زندگی من محتاطم کرده! جوری که واسه هر قدمی که می خوام بردارم صدمه جلولی پام و راهش رو نگاه کنم رزا! بابای تو روی خانواده اش و تو خیلی حساسه. همین حالا هم...

-بابام دوست نداره خار به پای من بره بعد تو داری بهونه اش می کنی؟

-به خدا اگر بهانه باشه! دارم راستش رو بهت می گم!

آن قدر محکم گفت که رزا ساکت شد! سامیار آب دهانش را قورت داد تا حال بدش بالا نرزد:

-شاید برای تو قانع کننده نباشه اما منی که وسط این ماجرا بزرگ شدم؛ سختی و دردش رو کشیدم ؛ هر قدمی که برمی دارم باید حساب پشتش باشه . نمی دونم اگر یه بار دیگه بخورم زمین؛ بازم می تونم بلند شم یا نه! واسه همین...
-خوانندگی و دانشگاهتم گذاشتی کنار و چسبیدی به عکاسی؟

سامیار ساکت شد و رزا سر تکان داد:

-بخوای اینجوری پای فکراییی که داری وایسی که اینجا باید منم بذاری و بری.
بعد...

-تنها خط قرمز این زندگی ای شدی که ردت کردم. برم نمی گردهم که پشت سرمو نگاه کنم! خیلی تلاش کردم ولی نشد. حالا هرتاوانی هم داشته باشه می دم! هر کی هر چی خواست بگه... حق من نبود؛ بعد از این همه جنگیدن الان دلم

برای بغل کردنت ضعف نمی رفت! جوری که ترجیح بدم یه کم ازت دور باشم تا راحت تر بابامیرزا رو بفرستم سراغ بابات ...

با پلک زدن رزا و ورق خوردن حس دلش؛ به بهانه اش چنگ زد تا ورق کنجکاوی او را گرو بکشد. محال بود بگوید اصل قصه همان دشمنی ای است که از ده فرسخی ذهن او رد نمی شود. با لحنی آرام تر و پرحس تر؛ جوری که دل تب کرده ی دخترک را از جا کند؛ گفت:

#پست 171

-حالا تو هی آتیش بسوزون تا آبرویی که ذره ذره جمع کردم؛ یهو به باد بره!
لب های دخترک کش آمد. دوباره پر تب کرده زیر پوستش به جای احساس و بیقراری و شیطنتش افتاد که صورتش را نزدیک برد و گفت:

-آبرو بردن رو اصلا دوست دارم!

سامیار نگاهی به اطرافش کرد. شانس آورده بودند توی قسمت بسته ی کافه بودند که جز دونفر دیگر که فقط حواسشان به خودشان بود؛ کس دیگری نبود. غفلتش باعث شد لب های دخترک محکم به گونه اش بچسبد و تا سر چرخاند خودش را عقب کشید و ابرو بالا داد:

-به من چه! آبرو خودته! مال من که نیست!

سامیار دست روی صورتش کشید. گرمش شده بود. با لحن خنده داری گفت:

-کلا لج کن!

-دوست دارم!

سامیار دماغش را محکم کشید و صدای آخ بلند او را درآورد:

-اشتباه کردم بستنی شکلاتی برات سفارش دادم؛ تو خودت...

-شکلات تلخ نود درصدم .

قاشقی از بستنی را توی دهانش گذاشت و دوباره گفت:

-وقتی بابام خجالت داد میای می شینی همین جا و کامل توضیح می دی جریان چی بوده سامی خان! بعدشم...

چشم های سامیار روی نیمرخ او ماند و رزا ادامه داد:

_میگی چرا مامانم نباید خاله رو ببینه!

هرچه ریسیده بود را رزا رسماً پنبه اعلام کرد ولی لبخند زد و فقط دعا کرد که قصه همین طور خوش بینانه با خواست او پیش برود

#پست 172

لب تخت نشسته بود و جعبه کوچیک بین دو انگشتش انگار که لم داده بود. خواهش های درونی اش به زیبای محتویات آن بسته بود اما معادلاتش نه! هر چه چرخ می خورد حس می کرد فقط دور خودش و افکارش می چرخد و تهش به بن بست می خورد. بن بست قاطع و غیرقابل نفوذ شبیه رسول! نمی دانست دست های رزا را بگیرد و از عشق و صداقت بالا برود می تواند از این دیوار بپرد یا نه! اما اگر سقوط می کردند و ... چشم هایش و جعبه را با هم بست . کنارش گذاشت و دو دستش روی لب هایش جا گرفت. به روبه رو خیره بود و فکرش درگیرتر از همیشه. مصمم بود زودتر این رابطه را روشن کند اما از بعدش هراس داشت. بعدی که توی گذشته حتی نگذاشتند پا تویش بگذارد و همان برای رزا شد سخت ترین خاطره. هرازگاهی بهش می چسبید و هربار سامیار همان حرف ها را تکرار می کرد بلکه دست بردارد اما جنسش را خوب می شناخت. دختری نبود که خیلی راحت پا از رکاب حرفش پایین بگذارد .

با صدای آیفون ابروهایش کمی جمع شد . بلند شد و اول جعبه را توی کشو گذاشت و بعد هم سراغ آیفون رفت اما با دیدن بابا میرزا بهت و شوق با هم به جانش سرازیر شد . فوری در را زد. نگاهی به فضای جمع و جور سالن کوچک خانه کرد . دستی بین موهایش کشید و سمت در رفت. با لبخند پشت در آسانسور ایستاد و تا توی طبقه ی چهارم متوقف شد؛ خودش در را باز کرد. بابا میرزا را که دید لبخندش کش آمد و بابا میرزا جلو رفت و برایش خواند:

"نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی

گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی"

سامیار سر خم کرد و گفت:

"بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا

ز لعل روح فزایش ببخش آن که تو دانی"

چشم های بابا میرزا برق زد و سامیار پدربزرگش را همانجا در آغوش گرفت.

-خوش اومدین بابا. می گفتین تدارک ببینم خب!

بابا میرزا وارد سالن کوچک خانه شد و وقتی کفش هایش را درآورد؛ سامیار بلافاصله خم شد و صندل های سیاهی را جلوی پایش گذاشت. چشم های پیرمرد از قامت خمیده و مودب او کمی نم زد و بازویش را گرفت. تمام کارهای سامیار داشت شباهت وافری به امیر پیدا می کرد. همان ادب. همان عشق . همان غرور اما نه آن جسارت! سامیار دستش را بوسید و گفت:

-دلم خیلی تنگ شده بود بابا! چه عجب بالاخره خورشید توی این خونه هم نورافشانی کرد!

بابا میرزا کلاه پشمی اش را از سرش برداشت و با کت بلندش به دست پیش آمده ی سامیار سپرد:

-این روزها عمارت خیلی سوت و کور شده! شنبه گفتم بعد از دیدن ماه رخ می آی اونجا ولی بازم نیومدی! گفتم سر این پسر گرم عشق شده و حواسش پرت!

رنگ پیشانی سامیار کمی تغییر کرد و نگاهش را از پیرمرد دزدید:

-گوشه و کنایه تو مرام شما نبود که بابا میرزا!

بابا میرزا با لبخندی غلیظ که کم از خنده نداشت روی مبل ساده ی سالن نشست و او را نگاه کرد:

-گوشه کجا بود بابا جان؟ صاف و صادق گفتم سرت گرم عشق و عاشقی دور افتاده ت شده! تعبیر این بی حواسی برای من که غریب نبود دیگه!

سامیار تک خنده ی بی صدایی کرد و گفت:

-پس می دونین دردونه شما چه طوری خواب و خیال می بینه؟

-دونم که بابامیرزاش نیستم سامیار! شده عین غنچه ی که آفتاب خورده و یکی یکی گلبرگ هاش داره باز می شه و رو می آد. فکر کردی چون صاف توی روم نگفتین؛ نفهمیدم؟

سامیار چشم هایش را پایین انداخت و با لبخند گفت:

-یه دنیا درک شما؛ یه مقدار شرمندگی من؛ شد این نگفتنی که خودتون حسابی بلدین بخونینش!

-هر نگفتنی رو همه نمی خونن بابا!

سامیار سر جنباند:

-می دونم بابا!

-پس کم ساکت بشین و منتظر باش بقیه از تماشا کردن برفهمن چی تو دلته !
محافظ آتش که این قدر ساکت نمی شه!

سامیار به پدر بزرگش با لبخند نگاه کرد و گفت:

-محافظ آتیش؟

-فکر نکن نفهمیدم واسه همین به رزا گفتم آتیش پاره!

سامیار با خنده دست روی پیشانی اش گذاشت و بلند شد .
-سرمو بذارم جلوی پاتون که کمه بابا ولی تا شب همه کارام تعطیله و شما
مهمون منین! حرفی توش که نیست؟
بابا میرزا چشم بست و سر بالا کشید:
-اومدم تا شب کنار دلت باشم و ببینم توش چه خبره تازه تریه!
سامیار دست روی چشمش گذاشت:
-چایی با نبات و هل همیشه توی خونه دارم! به قول خاله ماهی هم جدا جدا
دارم! از این نبات صنعتی ها نمی اندازم توی چایی و کسی رو گول بزنم!
-اونی که میگه کار پسر من ایراد داره؛ چشم بسته که نبینه و شناسدش! به
عمد هم بسته!
لبخند سامیار کمی پرید اما نفس بلندی کشید:
-خواهش می کنم ببینه و بشنوه بابا !
بابا میرزا نگاهش کرد و سامیار با لبخند کنترل را روبه روی او گذاشت و گفت:
-الان برمی گردم پیشتون! تلویزیون هم در اختیار شما

#پست 173

ولی بابا میرزا فقط با عشق نگاهش کرد. سامیار سمت آشپزخانه رفت و نگاه
پیرمرد در پی قامت بلند او به یاد خاطره ای دور و دراز افتاد . درست روزی که
امیر را دید. بغلش گرفت و مرد جوان با نفس های تب کرده ولی لحن و پایی که
هنوز محکم بود؛ کنار گوشش خواهش کرد:

-تا ماه رخ بشه مادر براش؛ شما پدری کن بابامیرزا! نیفته زیر دست خانواده ی من که حتی نمی دونن این بچه و نفسش چطوری به نفسای بریده ی من وصل بوده !

چشم های سیاهش سرخ و پر بود که سر پس کشید و لب زد:

-امانتم دست شما! مرد بار بیاد بابا... مرد! عاشق بار بیاد! همین!

صدای برخورد سینی فلزی با میز شیشه ای تکانی به پیرمرد داد و نگاهش به لبخند سامیار چسبید که با همان لحن همیشه گرمش گفت:

-لب سوز و دیشلمه اس بابا !

بابا میرزا شستش را زیر پلکی که داشت نم می زد کشید و با نفسی عمیق گفت:

-قند پهلو بودنش هم که تضمین شده با این قندای درشت توی قندونت!

سامیار با سبد میوه ی کوچکی روبه روی بابا میرزا نشست و گفت:

-نبات براتون گذاشتم کنارش. هر کدوم رو دوست داشتین مزه کنین. خیالتونم راحت که توی جای ساز نجوشیده !

بابا میرزا استکان را با لبخند برداشت و عطر خوش چای را بو کشید:

-چای سنتی از عطرش مشخصه بابا !

-ولی اون سماور ذغالی توی عمارت همیشه یه طعم دیگه داره!

-هردرختی که کود صبر پاش بریزن؛ میوه اش خوش طعم تره !

سامیار دست به ته ریش مرتب صورتش کشید و آرام گفت:

-نهالی که سالهای سال خودش با بذر خود کفا رشد کرده و صبر هم به اجبار پاش خورده چی بابا؟ نگران میوه اش باشم یانه؟

-مگه تو خاک بد کاشته شده که نگرانی؟

سامیار مستاصل سر بلند کرد و به پدربزرگش نگاه کرد:

-ایمان دارم به خاکش بابا ولی...

-ایمان و اعتقاد اگر با اما و ولی باشه؛ فرقی با کفر نداره سامیار!

-می ترسم از شرایطی که کافرم کنه!

-ثمر گیری به لحظه ی کاشت نیست که بابا! به خاک و صبری که پاش گذاشتی!
وقت درو که شد تا تو ی سبد خونه ات نذاریش؛ هوای دلت پسه! غریب نیست
که این قدر سرگردونی!

-با احوال باباش غریب نیست ؛ پس چیه بابامیرزا؟

بابا میرزا لبخند زد:

-باباش هم شاید بد قلق باشه اما به راه می آد! به عشق بچه ی خودش راه می
آد ؛ نه حکم تایید تو!

-اگه این طور نشه چی؟

بابا میرزا سیب سرخی را از تو ی سبد میوه برداشت و گفت:

-رسول دوست نداره حرفی از گذشته به گوش کسی برسه! با اینکه خودش رو
محق این قصه می دونه اما باز هم پس و پنهون موندنش واسه اینکه که خوش
نداره باز ازش حرف بشه! بهانه ای برای رد کردن تو و خواسته دختر خودش
نداره باباجان!

سامیار سیب را از دست بابا میرزا گرفت و تو دستش چرخاندش تا پوست
بگیرد:

-حرفاتون گرمه اما دل من...

-دلت هم گرم باشه! خصوصاً به هرم آتیش اون آتیش پاره ای که...

صدای زنگ آیفون بلند شد و نگاه سامیار چرخید:

-آیفون این خونه هفته به هفته زنگ نمی خوره! امروز آفتاب از کدوم طرف در اومده؟

-از سر کوه خوشی تو که آرزوی دل من!

سامیار با لبخند سیب پوست کنده را توی ظرف جلوی دست بابا میرزا گذاشت و بلند شد. به خیال همسایه ها مانیتور را نگاه کرد تا در را بزند اما با دیدن رزا و خاله اش آن هم با بسته بندی ای که می دانست مخصوص غذاهای ماه رو است چشم هایش گرد شد و بابا میرزا گفت:

-اون آتیش پاره ای که تا خبردار شد من می آم سر بهت بزنم گفت منم با مامانم می آم که عسرونه بخوریم!

لب های سامیار کش آمد و در را زد. وقتی سمت بابامیرزا چرخید او با لبخندی معنادار گفت:

-هرم این آتیش حواس پرتی برنمی داره باباها! واسه گر گرفتنش هنوز صبر ایوب می خوای!

رطوبت روی پیشانی سامیار نشست و سمت در رفت. در همان حال گفت:

-نه من ایوبم! نه تاب صبرشو دارم! فقط شما رو دارم که...

-تولدش نزدیکه! همون شب با باباش حرف می زنم!

سامیار میان در نیمه باز ماند و نگاهش سمت بابا میرزا چرخید. شوق و استرس با هم توی مردمک ها و حالش جا خوش کرده بود. استیصال و بی تابی و عشق با هم چراغانی اش کرده بود تا همه پیش از خودش بفهمند؛ فانوس ها یکی یکی درونش شعله کشیده اند...

-سلام بر پسر خاله!

سامیار سریع چرخید و با لبخند سلامش را جواب داد. جلو رفت و ماه رو با خوشحالی صورتش را بوسید و حالش را پرسید. سامیار به گرمی استقبال و تشکر کرد و خوشامد گفت. بعد وسایل را از دستش گرفت و داخل خانه دعوتش

کرد. خواست کمک رزا کند که متوجه بسته شدن در واحد کناری شد و به رزا نگاه کرد. با لبخند گفت

-بلند هم سلام نمی کردی؛ یادم نمی رفت پسرخاله اتم زلزله!

رزا نگاهی به در واحد کناری کرد و آرام گفت:

-تازه می خواستم بگم سلام عشقم! از مامانم شرم حضور داشتم!

سامیار با خنده گفت:

-قربون اون شرم حضورت برم که تا بلوم کردی؛ رفتی

#پست 174

رزا درست روبه رویش ایستاد. با سر اشاره کرد و سامیار متعجب کمی سرش را پایین برد. دخترک با لحن آرام و پرشیطنتی گفت:

-سامی به جون رزا این خانم فضوله الان پشت چشمی داره می پادمون که سوژه گیر بیاره! آبروتو بدم دستش بره؟

چشم های سامیار گرد شد و بازوی او را محکم گرفت و سمت در برش گرداند:

-برو تو که تا آتیش به پا نکنی نمی شینی!

رزا بلند خندید اما آرام گفت:

_تا تو باشی خاله اتو جلو چشم دختر خاله ات اونجوری بغل نکنی. حسودم عمه نداشته خودته!

سامیار با خنده اسمش را زمزمه کرد ولی رزا داخل رفت. با دیدن بابا میرزا سلام مشتاقی کرد و فوری سمتش رفت

#پست 175

رزا وسایل را روی میز گذاشت و با لبخند گفت:

-بیا ببین مامانم برات چه کرده سامی خان! آخرش خودم یه جوری می کشمت که این جوری واست نشینه دونه دونه دلمه پیپچه! اونم تو این فصل!

سامیار با خنده نگاهش کرد. سر دلش ماند که بگوید ناز و ادایت را کمی بیشتر کن تا جا درجا بمیرم اما زبان به کام گرفت و ماه رو گفت:

-فقط معترض باش تو! واسه تو که نمی کنم؟

رزا با نچی ابروهایش را بالا انداخت:

-کلا کارات واسه سامی یه مدل دیگه است! چشم آدم درمیا د از بس وسواس می داری روش!

ماه رو خندید:

-میگن یکی یه دونه ها حسود می شن! راست گفتن!

-حسود نبودم که الان یه جین خواهر و برادر داشتم!

ماه رو تک خنده ای پردردی کرد. رزا خیلی از گذشته و مشکلات او برای به دنیا آمدنش خبر نداشت. فقط چیزهایی شنیده بود که ماه رو هیچ وقت مفصل تعریف نمی کرد. خاطرات آن دوران و مصیبت هایش چیزی نبود که بخواد برای دخترک هم مدام بگوید. مشغول باز کردن وسایل شد. لحظه ای بعد مکث کرد و با دیدن یکی از نایلون ها با چهره ای درهم گفت:

-ببین هولم کردی ؛ یادم رفت سس هایی که واسه سمبوسه ها گذاشته بودم بیارم رزا!!

رزا وایی گفت و سامیار گفت:

-سوپر مارکت سر همین کوچه اس. الان می رم می گیرم خاله! چیز دیگه ای هم لازمه؟

-نوتلا!

سامیار نگاه معناداری به رزا کرد که او ابرو بالا انداخت و ماه رو گفت:

-آخر شبیه شکلات می شی تو؟ الان وقت نوتلاست؟

-سامی می خره؛ فرق داره!

-من هر چیزی میگم تو همینو بگو!

-خب فرق داره دیگه مامان جان!

سامیار با خنده بیرون رفت و گفت:

-منم تو فکر اینم ترک کنه خاله! خوبه با این همه شکلاتی که خورده بیش فعال نشده!

رزا سیبی را که روی اپن بود برای او پرت کرد و سامیار با خنده گرفتش.

_شده خاله.شده!

_بیش فعالی رو برات معنی می کنم سامی خان!

سامیار با خنده رفت کتش را بردارد که بابا میرزا بلند شد:

-صاحبخونه؛ خونه رو ول می کنه و می ره خرید بابا؟

سامیار ایستاد:

-شرمنده بابا! پیک نداره اینجا وگرنه...

-شما بمون پیش خاله ات. شاید چیزی نیاز باشه و خودت بدونی جاش کجاست.

من با رزا یه سری می رم بیرون و می آم!

سامیار تا خواست چیزی بگوید رزا بیرون سرکشید:

-جدی بابا میرزا؟ با هم بریم؟

-آره بابا جان!لباس بپوش بریم وبیایم!

رزا فوری چشم گفت و سمت اتاق رفت که سامیار گفت:

-یه سوپر دورتر هست تلفن می زنم هر چی خواستیم بیاره بابا. شما...

-هر کاری مصلحتی پشتشه بابا !

لحنش آرام بود و نگاه کوتاهش به در اتاق سامیار را متعجب کرد. بابامیرزا لبخند زد و کلاهش را برداشت:

-زود برمی گردیم! تو حواست به خاله ات باشه!

سامیار ماند و زبانی که نفهمید چرا به اصرار بیشتری باز نشد. در آپارتمان بسته شد و سمت آشپزخانه رفت. ماه رو وسایل را روی میز آشپزخانه گذاشت و با لبخند نگاهی به فضای ساده ولی مرتب و تمیزش کرد. در حال چیدن میز بود که سامیار جلو رفت. ماه رو نگاهش کرد:

-کارگر داری خاله؟

سامیار خندید و ظرف دربسته ی دیگری را باز کرد:

-با این اوضاع زندگی من خودم کارگر مردمم خاله !

ماه رو ابرو در هم کشید:

-پس کی کارای خونه ات رو می کنه؟

-با خونه خوشگل خودت مقایسه می کنی ؟ چی داره این چهاردیواری که از پیشش برنیام خودم؟

ماه رو دست از کار کشید و سمتش چرخید. به نیمرخ او نگاه کرد که مشغول بود و با سنگینی نگاه خاله اش سر چرخاند. نفهمید اشتباه می کند یا چشم های او واقعا پر شده. آرام اسمش را صدا کرد و ماه رو جلو رفت و دست روی صورتش کشید. آب دهانش را با بغضش قورت داد:

-خودت خوب می دونی آرزوی من دیدن خونه ی گرمته قربونت برم!

قلب سامیار ریخت و دست ماه رو روی صورت او ماند. انگار که داشت حرف و فکرش را برای گفتن مزه مزه می کرد. حرف بابامیرزا توی ذهن سامیار چرخ

خورد. تازه داشت به معنایش می رسید. یعنی آمدنشان بهانه بود که حرفی بزنند؟ چشم های ماه رو داد می زد که دلش نمی خواهد حرفی بگوید اما...

-چی داشت این دنیا که تو از پشش برنیای آخه! فقط...

باز مکت کرد و سامیار کمی جلوتر رفت. به خاله اش خیره شد و با لحن آرامی گفت:

-چی می خوای بگی که هی حرف و بغضتو می خوری خاله؟ ناراحتی از من؟

ماه رو پلکی زد و او را بغل کرد. سرش را سمت خودش خم کرد و کنار گوشش را بوسید. این محبت ها مثل همیشه نبود. هوای دل سامیار را به شدت پس می کرد. خصوصا وقتی صدای ماه رو آرام کنار گوشش لرزید:

-سامیار... رزا هیچی از اتفاقای گذشته نمی دونه. به جون خودت قسم که می دونی اندازه همون بچه عزیزی... آرزوم بود جات توی خونه ی خودم باشه اما...

سر سامیار پس رفت و متحیر به خاله اش نگاه کرد که حالا اشک توی چشمش را پر کرده بود. چشم هایش بین مردمک های او دو دو زد:

-حرفم رو نشنیده ؛ قرار دست رد به سینه ام بزنین که زمینه می چینی خاله؟

-بشکنه دست من اگه تو رو عقب بزنه عزیزدلم فقط نگران این اتفاقام که افتاده .

#پست 176

سامیار چند ثانیه چشم هایش را بست و دستش روی صندلی محکم شد. ماه رو نگاه نگرانی سمت ورودی آشپزخانه انداخت و نزدیک او شد:

-بابامیرزا که گفت دلم هری ریخت. همه اش دنبال فرصت بودم حرف بزنیم اما نمی شد. به جون خودت قسم موندم بین غم و شادی این ماجرا سامیارجان! رزا...

-اگه من ارزشش رو دارم ؛ پس غمت چیه خاله ؟ اگه ندارم...

-داری که دلم خونه سامی جان. داری خاله!

سامیار مستاصل چرخید و با خواهش گفت:

-پس این حرفات...

-رسول هر چی به تو بد کرده؛ مال رزا بته ! پدرشه... پشت و پناهشه!

نگاه سامیار به مردمک های لرزان و خیس چشم های خاله اش ماند و ماه رو ادامه داد:

-پیش اومدن این قصه...

-می ترسی تلافی عقده هامو سر رزا دربیارم و بعدش بگم دارم دل سوختمو خنک می کنم؟

زبان به کام ماه رو چسبید و چشم هایش گشاد شد:

-خدا مرگ بده منو! این حرف چیه؟

-پس این همه دل دل کردن سر چیه؟ اگه نمی ترسی که...

-دلواپسیم رو دارم بهت می گم چون می دونم تو حرفم رو بدون اما و اگر و تیق زدنم می فهمی سامیار. این چی بود گفتی قربونت برم؟

سامیار سر خم کرد و شمرده گفت:

-خاله!... اصل مطلب رو بگو... خواهش می کنم...

ماه رو به چشم های سامیار خیره شد. انگار که تیغ زیر زبانش گذاشته بودند که می ترسید تکانش دهد اما وقتش تنگ بود. سخت و آرام گفت:

-قدمت روی چشمای من هر موقع خواستی با هر دلیلی بیای توی خونه ام! خدا
شاهده آرزومه بیای و موندگار شی! کی بهتر از تو برای دختر سربه هوای من
که می دونم جونش هم برات می ره! فقط...

سامیار منتظر ماند تا حرف خاله اش تمام شود. مکث او جاننش را داشت به
گلایش می رساند اما بالاخره گفت:

-اگر رسول گفت نه! اصرار نکن!

خطوط انتظار چهره و قلب سامیار را رها کرد و جایش را به بهتی بزرگ داد.
چند بار پلک زد و ماه رو دستش را گرفت:

-هول نزنین برای این وصلت که از سرش دلشوره می ریزه!

-خاله خودت خوب می دونی بابای رزا به من میگه نه!

ماه رو لب باز کرد چیزی بگوید که سامیار دوباره گفت:

-خیلی خواستم عقب بکشم ولی به خاک بابام قسم نشد! حتی قسم خوردم خاله
ولی نشد! حالا شما می گی با نه گفتنی که می دونم می شنوم نجنم؟

-من نمی خوام رزا از گذشته و دلیل مرگ بابای تو باخبر بشه! نمی خوام بدون
پای اون حکم اسم باباش بوده و...

-من هر مدل دروغی بلد بودم گفتم که رزا این جریان رو نفهمه. بفهمه که چی
بشه؟ که بین من و باباش بمونه؟ چی نصیب من شد از فهمیدنش جز خونی که
خونم رو خورد و خفه ترم کرد که حالا بخوام رزام بفهمه؟

اشک از چشم ماه رو چکید:

-الهی بمیرم من برات . هیشکی نفهمید چه تحملی داری تو اما...تو نگی! زبون
رسول و طایفه اش ممکنه بلغزه و...

-اگه برای باباش مهم باشه که نفهمه؛ زبون همه رو می بره! مگه این همه سال
نبریده؟

-سامی جان...

سامیار میان حرف خاله اش آرام گفت:

-به جون خود رزا قسم زبون من به این حرف نمی چرخه! قول می دم!

چشم های ماه رو بسته شد و سامیار سر پیش برد و شانه هایش را گرفت:

-پشت من رو خالی نکن خاله! خواهش می کنم....

اشک با شدت بیشتری از دو تا چشم ماه رو ریخت و او را بغل گرفت .

-هیشکی نفهمید من به خاطر رزا چی کشیدم سامیار . هیشکی نفهمید چطوری زندگی کردم ولی...

دست سامیار پشت کمر خاله اش نشست و صدای او قطع شد:

-اگه ببینم درد رو دردت میاد یا رزا آسیب می بینه ؛ پامو پس می کشم خاله!
گریه نکن!

ماه رو خشک شد و سامیار با مکث عقب رفت. چهره اش پیچیده بود اما لحنش مثل همیشه آرام بود:

-اما فرصت داشتتش رو از خودم نمی گیرم. لااقل تا زمانی که مطمئن نشم این خواسته بهش بیشتر از نبودن خودم آسیب می رسونه!

ماه رو با بیچارگی اسم او را زمزمه کرد و صدای آیفون مثل زنگ خطر توی گوش جفتشان پیچید. سامیار بیرون رفت. آیفون را زد و خودش سمت سرویس بهداشتی رفت. شیپور این جنگ را زودتر از وقت موعودش زده بودند...

#پست 177

چند مشت آب به صورتش پاشید و بعد هم حوله را روی نیمی از صورتش نگه داشت. نگاهش به نیمرخ خیسش توی آینه افتاد. شده بود مثل آدمی که نیمی از جانش سوخته و نیمی هنوز زیبایی اش را دارد. عمری سعی کرد آن سوختگی

دردناک را تحمل کند و درست پیش برود تا نگاه ترحم آمیزی غرورش را له نکند اما حالا انگار همه ناخن می کشیدند روی همان قسمت زخمی! از دردهایی می گفتند که قرار بود ضربه های متعدد بهش از پا بی اندازدش ولی ... حوله را روی کل صورتش کشید. صدای خنده ی رزا از بیرون آمد و قلبش ریخت. نتوانسته بود با این احساس بجنگد یا حتی پنهانش کند. حالا با وجود رزا و حسی که داشت قوی و قوی تر می شد؛ محاله بود بتواند بگذرد. محال بود... از سرویس بیرون رفت و رزا هم همزمان از اتاق پیدایش شد. دو عروسک کوچک دستش بود که با خنده برایش تکان داد:

-اینا رو ببین سامی !

با تعجب کمی ابرو در هم کشید و با دیدن دو شکلات با بسته بندی جوجه تیغی لبش کش آمد و دلش... دلش با این همه دلهره چه می کرد؟ شکلات ها را از دستش گرفت و گفت:

-فکر کنم دیگه کم کم کلکسیونش کامل شه. اینا رو از کجا پیدا کردی؟

رزا ابروهایش را تند تند بالا انداخت:

-اسم رزا است دیگه !

-خوبه ! نمی دونستم معنیش می شه جوجه تیغی!

رزا نگاهی پشت سرش کرد و بعد دست روی کتف او گذاشت و خودش را کنار گوش او کشید:

-به جون رزا دوست دارم پوستت رو عین همین شکلات قلفتی بکنم و...

با نگاه سامیار لب هایش بیشتر کش آمد و نگاه خیره اش شیطننت کرد تا او آرام بگوید:

-کندی ! هم پوستم ! هم دلمو از جاش !

چشم های دخترک برق زد و آرام ولی پرحرارت گفت:

-عاشقتم ولی کی می تونم بشمرش؟

جنسش دقیقا آتش بود. مدام زبانه می کشید و اصلا فرقی برایش نداشت به کجا بگیرد این شراره! تمام این ها خودداری را برای سامیار سخت می کرد اما...

با بیرون آمدن ماه رو از آشپزخانه ؛ سامیار جوابش را خورد و از او فاصله گرفت. لبخندش رنگ باخت و نگاهش را از خاله اش هم گرفت که با مکث گفت:

-بابامیرزا پشت میز نشسته! نمی آین شما ؟

رزا چشم گفت و سمت مادرش رفت اما سامیار شکلات ها را چند ثانیه توی دستش نگه داشت و توی اتاق رفت. کنار جوجه تیغی ها توی یک قفسه کوچک گذاشت و کمی نگاهشان کرد. طعم این عشق داشت تلخ می شد. درست مثل شکلات تلخ اما از مزه کردن و اصالتش نمی شد چشم پوشی کرد. شیرین می شد. بالاخره می شد با همه ی دردهایش...

رزا صندلی را عقب کشید و نشست. میز کوچک با چهار صندلی معمولی بانمک بود که به آشپزخانه کوچکش حسابی می آمد. دلش می خواست به سامیار بگوید هیچ کدام از وسایلت را حتی عوض نکن. با فکرهایی که توی رویاهای دخترانه اش مدام بالانس هیجان و لذت می زد؛ روزهایش بهاری می گذشت. حتی تصورش را هم نمی کرد سامیار حال دیگری داشته باشد و ابرهای نگرانی روی گرمای لحظاتهمان را بگیرد. ناخنکی به یکی از دلمه ها زد و سر بلند کرد که نگاهش به ماه رو افتاد. حس کرد چهره اش در هم است و وقتی گوشه ی پلکش پرید؛ دلمه توی دستش ماند و چشم هایش به او خشک شد. همیشه در مواقع استرس و عصبانیت شدید این حالت را در او می دید و حالا...

-حالت خوبه مامان؟

با سوال رزا ؛ ماه رو لبخند نیم بندی زد و نگاهش کرد:

-وا. معلومه!

ابروهای پهن و کوتاه دخترک کمی جمع شد:

-معلوم نیست ها! ... نه بابا میرزا؟

بابا میرزا هم متوجه شده بود اما لبخند زد:

-خودش که می گه خوبم باباجان!

-ولی چشمش...

همان دم؛ دست ماه رو سمت پلک راستش رفت و باز پرید. چشم هایش را چندثانیه بست و برای جمع کردن بحث گفت:

-چند وقته اینجوری می شم یهو! ربطی به ناراحتی یا بد بودن حالم نداره !
سامیار وارد آشپزخانه شد و حرف های او راشنید. تنها صندلی بین بابامیرزا و رزا بود که عقبش کشید و نشست:

-خیلی زحمت کشیدی خاله! دست پخت هم همیشه عالیه !

ماه رو دلش می خواست گریه کند . انگار غم صدای او را به خوبی حس کرد اما بغضش را قورت داد و گفت:

-نوش جونت قربونت برم! هر وقت دلت خواست بگو!

نگاه سامیار به خاله اش ماند و ماه رو تاب نیاورد و چشم هایش را دزدید. فقط گفت:

-دست شما درد نکنه. همیشه روتون حساب ویژه باز می کنم!

بعد هم اولین دلمه را نصف کرد و سرچنگالش زد. دلش پر بود. درست مثل معده ای که هم گرسنه اس و هم توان هضم هیچ غذای سبکی را ندارد و چیزی نمانده تا بالا بیاورد.

برای بهتر شدن حالش دستش را روی پایش مشت کرد تا فشار فکش حالش را لو ندهد اما لقمه ی کوچک دلمه توی گلوش شروع به شیطنت کرد. دست گرم و کوچک دخترک یواشکی روی انگشتانش نشست تا مشتش باز شود . ظاهرا حواس بابامیرزا و خاله اش بهشان نبود .نگاهی کوتاه به رزا کرد و دید نگران

به نظر می رسد. لبخند زد و مشتش باز شد. انگشتانشان در هم قفل شد . هرچند کوتاه اما محکم و دلگرم کننده...

_شب یه زحمت بکش ما رو رسوندی عمارت، یه کم خرید کن برام باباجان

#پست 178

سامیار چشم گفت و متوجه لبخند بابا میرزا شد، با نگاهی به رزا دستش را با نرمش کنار کشید و دخترک فوری با همان دست ، موهایش را پشت گوشش زد و گفت:

_با هم بریم! می خوام ببینم بازم از این مدل شکلاتا پیدا می کنم. یه جا بود دوستم می گفتم هر مدلی بخوای پیدا می شه! سمت غربه! بریم سامی؟
باقی دلمه را توی دهانش گذاشت و سر جنباند:

_بریم!

نایلون ها را روی صندلی عقب گذاشتند و با هم توی ماشین نشستند. رزا گفت:

_باید برم نزدیک خونه خودت اون شکلاتا رو سفارش بدم یه کارتن! هیچ جا نیست. بعد پوست هر کدومشو با لذت بکنم و گازش بزنم!

سامیار خندید:

_گاز؟

_اره! بگم چرا؟

سامیار بلند تر خندید:

_بعدا بگو!

_الان نگم؟

_جاش هست بگی؟

_آره!

_بذار سالم برسیم بعد هرکاری خواستی بکن!

رزا با شیطننت گفت:

_فعلا تو قالب جوجه تیغی رفتی ، بیرونم نمیای !

سامیار استغفاری بلند گفت که رزا با خنده عقب چرخید و به نایلون ها نگاه کرد:

-مگه لیست مایحتاج خونه بابا رو می دونی؟

سامیار راهنما را زد و با نگاهی از آینه فرمان را چرخاند:

-نه ولی خب تقریبا می دونم تو هفته خریداش ایناست!

-سوالم یه کمی بیخودی بود . نه؟

سامیار نگاهش کرد:

-بیخودی چرا؟ سواله دیگه!

-آره ولی خب وقتی تا همین یه سال پیش ؛ با بابا میرزا زندگی می کردی ؛ مزخرف پرسیدم!

سامیار لبخند کمرنگی زد:

-کمربندت رو ببند!

-نمی خوام !

سامیار دوباره نیم نگاهی سمتش انداخت و رزا گفت:

-تازه می خوام حواست رو پرت کنم بری تو باقالیا!

این بار سامیار خندید:

-چی شده باز؟

-تو که هفته ای حداقل دو شب تو عمارتی چرا از بابامیرزا دل کندی؟

-من دل کندم؟

-آره وگرنه نمی رفتی خونه مجردی بگیری!

سامیار چشم هایش را به بازی با آینه های ماشین داد تا توی تله ی حرف های او نیفتد و جوابش را داد:

-دوست داشتم مستقل شم!

-یهو؟!!

-یهو نبود. خیلی وقت بود تصمیم داشتم!

-مث دست به سر کردن من و ول کردن دانشگاه با...

سامیار میان حرف او گفت:-رزا من خوشم نمیاد دائم در مورد مسائلی که گذشته حرف بزنم! تو هم این قدر اصرار بیخودی نکن!

-قراره چون تو خوشت نمیاد بقیه هم خوششون نیاد؟!!

-زندگی و انتخاب خصوصی من هست یا نه؟

-دست به سر کردن من و دروغ گفتنت هم مربوط به انتخاب فردی بوده؟

سامیار چند ثانیه چشم هایش را بست و رزا خودش را کمی سمتش کشید و با لحنی سمج گفت:

-اینم حق منه که تو این مدت پیچوندیم و نگفتی بهم!

-با خودت عهد کردی هفته ای دوبار سر این مساله بحث درست کنی؟ حرف نزدیم درموردش؟

-نگفتم قانع شدم!

سامیار لبخند زد و سمتش چرخید:

-تو رو آخه می شه قانع کرد؟

-اگه بگی امروز سر چی مامانم حالش گرفته بود و خودتم یه مدلی شده بودی؛
آره!

ابروهای سامیار باز شد و نگاهش به مردمک های کنجکاو و سمج و نگران
روشن او خیره ماند. جرقه ها را یکی یکی تویش می دید.

با صدای بوق بلند ماشینی به خودش آمد و فوری فرمان را جمع کرد.

رزا آرام گفت

-می شه یه جا نگه داری تا بدونم چرا این قدر همه چی عجیب شده؟ حتی
مامانم؟

سامیار با لحنی کنترل شده گفت:

-چرا....

-سوالمو جواب بده سامی! توروخدا ...

سامیار ماشین را به حاشیه جاده کشید و کامل سمت او چرخید .

-فقط مونده بود به خاله گیر بدی؟

-آره! می دونی چرا؟ چون وقتی با زبون بی زبونی گفتم جریان بین ما چیه؛
کامل فهمید اما یهو خشکش زد. فکر کردم شوکه اس اما فقط پاشد رفت. هیچی
دیگه نپرسید. با خودم گفتم درست متوجه نشده لابد! حتما گذاشته پای حرفای
همیشگی! امروزم که می خواستیم بیایم خونه ات؛ وقتی گفتم با بابا میرزا تلفنی
حرف زدیم که بیایم پیشش اولش گفت نه ؛ بعد از یه ساعت اومد گفت بیا کمک
کن دلمه و سمبوسه درست کنیم سامی دوست داره.

خوشحال شدم و دوییدم ولی ... وقتی با بابا میرزا رفتیم بیرون و اومدیم مامانم
حالش خوب نبود. یه طوری بود.

چرا اینجوریه سامی؟

سامیار دستش را پشت صندلی او گذاشت و به چهره اش خیره شد:

-هیچی نیست . فقط تو حساس شدی!!

رزا مستقیم نگاهش کرد:

-حال خوب و بد تورو نمی تونم بفهمم چون هیچ وقت نتونستم درست بشناسمت
که کی حالت چطوریه! از بس تو داری!

-لابد توقع داشتی حال من بد شده باشه که با خودت خیالبافی کنی با خاله دعوام
شده. ها؟

رزا به جمله او چسبید و در تله اش افتاد:

-بحث کردین پس. ها؟

سامیار خندید. صورت رزا از هم باز شد و حرصی گفت:

-خنده داره؟ من دارم از استرس می ترکم بعد تو...

-استرس دعوای من و خاله با هم؟ به این چیزایی که تو سرت می آد چطوری
می رسی تو آخه؟

رزا با لج گفت:

-باز کن! هی من رو از سر خودت باز کن تا به وقتش که بفهمم ته و توی قضیه
چیه!

-ته و توش اینه که من عاشقتم. هر کی هم فهمیده جا خورده !

انگشت رزا مقابل صورت او بلند شد:

-از زبونت سواستفاده نکن که گوشا منو دراز کنی سامی!

سامیار چشم هایش را درشت کرد:

-رزا...

رزا عاصی گفت:

-یه چیزی این وسط هست که من نمی دونم! همه می دونن جز من...

-آره هست!

#پست 179

چشم های رزا فوری سمتش چرخید و سامیار کمی سمتش خم شد. آرام گفت:

-همه فهمیدن هیچی تو دنیا اندازه تو برام آرزو نیست! آرزوی این که صاف

بیای بشینی وسط زندگی من درستش کنی! عوضش کنی!

-این جوری دوسم داشتی و...

-می جنگیدم با خودم که تنهایی بد نیست!

-مگه کسی وادارت کرده بود؟ مگه من نمی دونستم چقدر اذیت شدی که اعتماد

نکردی بهم؟ حتی نگفتی می خونی! اگه می دونستم...

-ول کن این اگه و اماهای بیخودی و کش دار! بچسب به الان که دارم کم می آرم

و بدجوری خسته ام!

انگشتانش روی صورت دخترک سر خورد و چند نفس فاصله بینشان ماند. آرام ترگفت:

-به الاتی که بدجوری می خوامت!

احساس شد مثل بزاق دهانی که هر دو قورتش دادند تا میلشان برای با هم بودن ؛ رسوایشان نکند. رزا خواست ببوسدش اما سامیار بغلش گرفت و او را محکم به سینه اش چسباند. چشم های دخترک بسته شد و فقط عطر او را به جانش کشید تا شاید ریه هایش هوا کم نیاورد میان هرم احساسی که مدام از زیر خاکستر خودداری سامیار شعله می کشید.

چند لحظه بعد سامیار شانه اش را گرفت و با کنترل تمام احساسی که درگیرش شده بود از او فاصله گرفت و چتری های یک طرفه اش را مرتب کرد. لبخند زد:

-قرار بابا میرزا پاشنه کفشش رو بکشه و بره سراغ بابات همین روزا! کم شیطونی کن جان سامی تا بابامیرزا ناامید نشده ازم!

-اونوقت قول می دی از آهنگایی که یواشکی خوندی ؛ خودت برام بخونی؟

-تو دوست داری ؟

صورت دخترک باز شد و با شوق و بغض گفت:

-معلومه! اون شب تو کنسرت باورم نمی شد صدای تونه سامی! چرا با خودت اینجوری کردی؟

-اولین کاری که بعد از عقدمون بکنم؛ همینه !

برق چشم های دخترک و از جا پریدنش لبخند جان داری به صورتش داد. نفهمید که این حرف او یعنی قمار کردن همه ی علایقش سر داشتن او با روزگار و سرنوشتش. یا همه چیز... یا هیچ کدام.

#پست 180

توی آینه خودش را نگاه کرد و نوک انگشتش را روی لب های صورتی اش کشید. شیما با شانه اش به او زد و رزا با هومی نگاهش کرد. شیما با لبخند گفت:

-اون رژ قرمزت تو کیفیت نیست؟ همون که تو عکس تولد پسرخاله ات نشون دادی!

رزا ابروهایش را بالا انداخت و بلند شد. شیما جزوه ای را که دستش بود لوله کرد و گفت:

-خیلی بهت می اومد. همچین آتیش پاره ات می کنه که...

-خودم آتیش پاره ام به قول سامی! دیگه از این شعله مصنوعیا لازم نیست!

-اوهو! پسرخاله ت گفته؟

نیش رزا شل شد و شیما چشم هایش را گرد کرد:

-یعنی چی این خنده؟ نکنه باز خبریه کلک؟

-باز؟

-عذر پسرعمه به اون خوش تیپی رو که خواستی احمق جون! حالا نوبت پسرخالته؟

لبخند رزا کمرنگ شد:

-دانیال کلا اشتباه بزرگی بود!

-پسر خوبی به نظر می اومد رزا!

رزا خواست بگوید "آره! خوب بود ولی به درد همون عمه ام می خورد" اما ترجیح داد شخصیت او را مقابل کسانی که نمی شناختنش خراب نکند. دوست نداشت مشکلات خانوادگی اش به دانشگاه و بین دوستانش کشیده شود. لبخندش کمرنگ شد ولی حفظش کرد:

-خوبه ولی خب به درد هم نمی خوردیم!

-الان این یکی خوبه؟

با نگاه چپ رزا؛ شیما خندید و ضربه ای به بازویش زد:

-خب اینجوری نگاه نکن ! قبلی خیلی خوش تیپ و دخترکش بود ولی پسرخالت خیلی به دل می شینه . مخصوصا با اون صدا معرکه اش... اوه... راستی آخر فهمیدی قضیه کنسرت چی شد؟ من که حسابی موندم تو حال خودم و جو اون شب!

رزا حرفی درمورد صحبت های ابتدایی او نزد و سرش را تکان داد:

-صدای سامی خوبه! سمیر خواست اینجوری معرفی اش کنه!

-ولی آهنگی که پخش شد مال چند سال پیش بود. خیلی هم همه دوستش داشتن!

-هنوزم دارن که یادشونه!

-خب آره دیگه! پس چرا...

با زنگ خوردن موبایل رزا ؛ شیما حرفش را رها کرد و سر توی گوشی او کشید. با دیدن اسم "عمارت" ابروهایش بالا رفت و گفت:

-عاشق این عمارت بابا بزرگتم! کی بشه و پیام ببینمش؟

-تولدم بیا! فردا شب !

با "ا" گفتن شیما ؛ رزا با سلام پرانرژی ای گفت:

-سلام بابامیرزا جالانم!

صدای پرمهر بابامیرزا توی گوشش نشست:

-سلام به روی ماهت دردونه! مامانت گفت دانشگاهی امروز بابا!

-بله ولی کلاس تموم شده. دارم برمی گردم خونه!

-یه تاکسی بگیر و بیا اینجا بابا!

رزا کنجکاو شد:

-الان؟ چیزی شده بابا میرزا؟

-نه عزیزم! فقط کارت دارم!

-آخه قرار بود با مامان فردا صبح پیام که کارای مهمونی تولدم رو بکنیم! مامان گفت شما گفتین امسال تو عمارت یه جشن کوچولو باشه؟

-از الان تا فردا صبح کلی راه بابا جان!

-خب من تا برسم اونجا که می میرم از کنجکاوای!

بعد با خنده ادامه داد:

-من توقع ندارم اندازه نوه ارشدتون کادو بدین ها! سوپرایز چیه پس؟

بابامیرزا خنده ی آرامی کرد:

-بهتر از کادوی نوه ی ارشد برات کنار گذاشتم عزیزدلم!

رزا خندید:

-چشم! الان بدو بدو میام! چیزی نمی خوانی؟

-حواست به قدم های تندت باشه بابا. همین!

رزا دوبار پشت هم چشم گفت و خداحافظی کرد. گوشی را که قطع کرد؛ جلوی در دانشگاه بودند. شیما ضربه ای به کتف او زد و رزا گفت:

-فردا مهمونی خانوادگیه ولی اگه دوست داشتی بیا! خوشحال می شم!

-کاش زودتر می گفتی چون فردا جمعه اس و ما خونه مامان بزرگمیم اما اونورو ببین فعلا!

رزا ابرو جمع کرد و به مسیر اشاره ی او نگاه کرد. با دیدن دانیال که به کاپوت ماشینش تکیه داده بود؛ به زمین میخکوب شد.

اصلا انگار نبضش هم چند ثانیه از کار افتاد. آخرین باری که دیده بودش ؛ همان روز توی کوچه اشان بود و حالا... با جلو آمدن دانیال و سلام کردنش؛ برخورد آرنج شیما را به پهلویش حس کرد و نگاه هایی که بخاطر حضور دانیال در ایامی که کنار هم بودند؛ سنگین تر می شد و با سلام یا حرف خاصی از کنارش گذشتند که ابراز وجود و فهم ظاهری کنند.

دندان هایش روی هم ساییده شد و برای حفظ آبرویش جواب سلام گرم دانیال را کوتاه داد و با فشردن دست شیما گفت فردا اگر توانست برود و او فقط با چشم هایی کنجکاو و لبخندی مصلحت آمیز خداحافظی کرد و رفت. چشم های پرحرص و طلبکار رزا سمت دانیال چرخید که او با لبخند پاکس کوچک گلی که دستش بود را بالا گرفت:

-یه کم آشتی کنیم و حرف بزنیم دختردایی خوشگل من؟

رزا نگاهی به گل ها کرد و با لحظه ای مکث گرفتشان. دانیال انگار توقع نداشت این نرمش را کنار آن چشم های پرزخی ببیند! رزا در طول مسیر کنار دانشگاه راه افتاد و گل را میان دست هایش فشرد. دانیال صدایش کرد و متعجب دنبالش رفت اما رزا حتی جوابش را نداد.

توی کوچه ای تغییر مسیر داد و کمی جلوتر ایستاد و صاف سمت دانیال برگشت که او عینک آفتابی اش را برداشت و متحیر از رفتار او گفت:

-جای اینکه بیای تو این کوچه...

رزا نگذاشت حرف او تمام شود.

تمام گل ها که توی پاکس بود را با حرص از جاکند و بعد با طلقش محکم زمین زد.

دانیال ساکت شد و با حیرت نگاه کرد.

رزا با صدایی که سخت شده بود و عصبی؛ گفت:

#پست 181

-جلوی در دانشگاه نکوبیدمش زمین چون برعکس تو بدم می آد آبروی خودم و بابامو ببرم و جلب توجه کنم! این علفای هرزتم ببر برای یه هم پیاله که لنگه خودت باشه! فهمیدی؟

چشم های دانیال به چشم های سرخ و عصبی او مانده بود. انگار کسی گلایش را گرفته بود و نمی توانست جیغ بکشد و داشت خفه می شد. بعد هم از همان مسیری که آمده بود خواست برگردد که دانیال آرنجش را گرفت اما رزا پسش زد. دوباره سمتش چرخید و با سری بلند و صدایی بلندتر گفت:

-یادم رفت بگم دانیال! فکر نکن خیلی هم مدارا می کنم و آبرودارم! یهو این قدر جیغ و داد می کنم که تا بفهمی چه خبره؛ یه گردان آدم بریزه اینجا و ببردت جایی که خوابشم نمی بینی. بعد اونوقت اگر تونستی بابامو راضی و قانع کن که باز نخواستی غلط زیادی کنی!

ابروهای دانیال جمع شد و قدمی نزدیکش رفت:

-جیغ و داد کن بیان ببرنم! بعد اونوقت اگه دایی رو نکشیدم توی دادگاه که ثابت کنه چی بین تو و این پسره گذشته که تا صبح بغلش بودی؛ مرد نیستم!

تن رزا یخ کرد اما قافیه را نباخت:

-یه چیزی بگو لااقل بهت بیاد یه کم! مردونگی؟! ... خودت خوب می دونی...

دانیال سرش را توی صورت او برد و با خشم گفت:

-تا تو بیای جیغ و داد کنی می تونم بنذازمت تو ماشین؛ ببرمت و غلطی که نصفه موند رو تموم کنم و داغ بذارم رو دل همه اتون! بعد اون وقت بدو دنبالم تا آبروت رو ببرم!

آن قدر محکم گفت که زبان دخترک چند ثانیه به کامش چسبید و رنگ ترس بین چشم هایش پخش شد. دانیال حالش را روی هوا زد و از فرصت استفاده کرد .
لحنش را تغییر داد و با نفس عمیقی گفت:

-اون قدر دوستت دارم که...

-این قدر لجن پراکنی نکن که حالم بیشتر از حماقتی که کردم به هم نخوره !

-من چی واست کم گذاشتم مگه که دلت رو زد؟

رزا با چشم هایی گشاد شده گفت:

-چی کم گذاشتی؟ تو با اون دختر عمه ات نبودی که...

-مال قبل از جریان تو بود !

-برام مهم نیست .

-مهم نبود که بخاطرش زدی زیر همه چی؟

-من یه اشتباهی کردم! اونم انتخاب تو بود! از اون شب هم حتی دوست ندارم
بهت حتی یه لحظه فکر کنم! می فهمی این چیزا رو؟

چشم های دانیال بین دو مردمک او چرخ خورد. حالش بین ترس و استرس و
نفرت می پیچید:

-اشتباه کردی یا بعدش اون پسره ی آشغال فهمید از کفش رفتی و مثل زالو
چسبید بهت؟

تا دست رزا سمتش رفت ؛ دانیال مچ دستش را محکم نگه داشت و توی
صورتش غرید:

-چطور وقتی باهام خوش می گذروندی و معلوم نبود یکی دوماه کدوم گوری
بود؛ همه چی خوب بود؟ بعد پیداش شد و کند زد به همه چی؟ هان؟

رزا تقلا کرد دستش را از دست او بیرون بکشد:

-فکر می کردیم خوبه! همه چی افتضاح بود... مَث تو و کثافت کاریات که کور شدم و ندیدم ! ول کن دستمو!

اما فشار دست او محکم تر شد:

-کور شدی یا نمی خواستت بدبخت؟

دست رزا از تقلا افتاد.

چشم هایش مثل یک موجود مومیایی شده توی حدقه اش ماند و از برق خشم به بهت و ناباوری رسید. دانیال پوزخندی یک وری زد:

-چی شد؟ این قدر ساده ای که نفهمیده بودی یا ترجیح دادی خودت رو بزنی به نفهمیدن تا روی خوش بهت نشون بده و سیر که شد عین تفاله بندازدت بیرون؟

رزا تلاش می کرد زبانش را تکان دهد اما نمی توانست!

دانیال بیشتر تاخت:

-عقل داشته باش ! عالم و آدم می دونن بابات از این خوشش نمی آد ؛ اونم بخاطر اینکه برعکس بقیه می دونه و مچشو گرفته که چه شارلاتانیه! عشق و کيفش رو که بکنه؛ جوری می اندازت دور که نتونی خودت رو پیدا کنی؛ بعد جلو چشمت می ره سراغ همون دختره که قد و بالاشونم سایز هم بود! نه تو که ...

خود رزا نفهمید چه شد اما تمام جانش را توی دستش گذاشت و چنان سیلی ای به او زد که کف دست خودش بی حس شد و دست او از دور مچش سست!

چشم های دانیال سرخ سرخ بود وقتی سمتش چرخید و انگشت رزا مقابل همان چشم ها بالا آمد

-حتی اگه بلایی سرم بیاره؛ اون قدر دوسش دارم که تارموی گندیده ش رو به گفتاری مثل تو پس نمیدم! برو بترک از حرص و هر مزخرفی که می خوای برای همه سرهم کن! بخاطرش جلوی تو که هیچی... جلوی همه عالم و می

ایستم تا ثابت کنم اونى که آشغال و شارلاتانه کیه؟ ... شنیدی چی گفتم؟ ... حتی
اگه یه روز نخواد من رو ؛ من می میرم براش!
گمشو حالا...

گمشو برو و از حرص و وسط کثافت کاریات بمیر

قدم هایش را عقب کشید و نیمه نفس گفت:

-گمشو از زندگی من...

بعد هم در سمت مخالف شروع به دویدن کرد.

سرپیچ اگر ماشین سرعتش کم نبود و به موقع نمی دیدش ؛ قطعاً زیرش می
گرفت.

راننده عصبی پیاده شد و تا داد کشید "حواست کجاست؟" سمت دیگر که تاکسی
ها بود دوید.

یکی دو تن از راننده ها با حیرت نگاهش کردند که دست روی لبش گذاشت و
سعی کرد گریه نکند

#پست 182

_دربست می خوام آقا! کی می ره؟

یکی از راننده ها ماشینش را نشان داد و فوری سمتش رفت.

تا نشست؛ آدرس را گفت و وقتی راننده حرکت کرد؛ سرش را روی کوله ی بغل
گرفته اش گذاشت و با فکی قفل شده ؛ اشک هایش را رها کرد.

انگار کسی چکش برداشته بود و جان و روح و قلبش را نشان گرفته بود.

له بود.

آن قدر که به هم پیچید از درد و گریه کرد. انگار که خیلی چیزها داشت برایش
گران تمام می شد

#پست 183

توی آینه را نگاه کرد و دستمال را روی پلک های خیشش کشید. آرایشی دیگر
توی صورتش نمانده بود؛ لب هایش نه صورتی شیرین بود و نه لبخندی رویش
داشت! فقط بغض بود و نفرتی که دلش می خواست با داد کشیدن و تکه پاره
کردن چیزی بیرون بریزد ولی صدایش مثل یک زندانی توی انفرادی سینه اش
چسبیده بود و اجازه ی بیرون زدن نداشت. وقتی کرایه را حساب کرد متوجه
نگاه کنجکاو راننده شد. انگار که از اول مسیر زیر نظرش داشته. اعصاب
خوردش را توی نگاهش ریخت و چنان نگاهی کرد که راننده فقط باقی پولش را
آماده کرد و رزا بی حرف اضافه ای پیاده شد. سرکوچه خیابان درختی پیاده شده
بود. خودش را به حاشیه کشید و از کنار جوی بلندی که همیشه عاشقش بود؛
کنار درخت های هم جوارش راه رفت. به قسمت پرتی از کوچه رسید که خیلی
از روزهای بچگی اشان؛ کنار درخت های کهنه و شکاف دارش می نشستند و
خوراکی می خوردند. اولین بار سمیر کشفش کرده بود و بعد از آن هر بار
دعای پدر و مادرهایشان را به جان می خریدند و ساعتی خودشان را قایم می
کردند. یک بار که برمی گشتند سامیار او را جلوی دوچرخه اش نشان داد و با
سمیر مسابقه گذاشتند. دیر کرده بودند. نزدیک عمارت که رسیدند؛ با دیدن پدر و
مادرشان دست از بازی برداشتند. رکاب زدن سامیار از همه سست تر شد و
پدرش با قدم هایی بلند جلو آمد و تا خواست داد بکشد؛ بابامیرزا رسیده بود اما
نگاهش به سامیار از همان بچگی دلش را آشوب کرد. دو قطره باران پشت هم
روی صورتش خورد. سر بلند کرد و قطره های بعدی به صورتش خورد. توی
همان شکاف درخت قدیمی فرو رفت و دست هایش را بغل گرفت. آن قدر دلش
پر شده بود که به سادگی چند قطره اشک خالی نمی شد. آن قدر پر از سوال و
نفرت بود که حس می کرد می تواند همان لحظه میان میدانی بایستد و دانیال را

بزند. آن قدر که دیگر صدایش در نیاید اما... صدای موتور مثل یک موسیقی تند میان یک استرس بزرگ وسط فیلم شد که تنش را جمع کرد. خودش را به پشت درخت چسباند و از گوشه اش خیابان را نگاه کرد. سامیار با سرعت از خیابان رد شد تا اشک های دخترک بچکد .

دیگر کارش از دل بستگی عجیب و مفرط گذشته بود. شده بود جانی که هر حرف درموردش تا گلو می بردش و برش می گرداند. مگر پدرش چه می دانست که دانیال آن طور گفت؟ از کجا فهمیده بود که ردش کرده و...

کف دستش را به چشم خیسش کشید و لب هایش بیشتر لرزید. این تردید و ماجرای کش آمده داشت ریشه های عمیق دلش را می سوزاند اما ذره ای... حتی ذره ای دیگر نمی توانست به این فکر کند که سامیار را دوست نداشته باشد یا کسی را جایش بنشاند.

در اصلی عمارت را باز کرد. مثل همیشه سکوت بود و سکوت! از ورودی مدور دوست داشتنی اش گذشت و به سالن رسید. بابا میرزا روی صندلی راک و کنار شومینه نبود. تن سردش را جمع کرد و آن طرف رفت. پای شومینه نشست. این منطقه همیشه به خاطر موقعیت و آب و هوایش سرما را زودتر شروع می کرد و بابامیرزا هم بخاطر دردمفاصلش شومینه را زودتر راه می انداخت اما این روزها آن قدر گرم شده بود که این شومینه هم روی کمترین شعله برای آن فضای بزرگ باشد. روی زانو نشست و دو دست یخ کرده اش را روبه روی آتش گرفت. بعد که کمی گرم شد به صورتش چسباندشان که بابا میرزا آرام گفت:

-باز دنیا چسبیده به نقطه ی کور که تو رسیدی و صدای سلامت من رو از طبقه بالا نکشید پایین بابا؟

آب دهانش را قورت داد و با نفس عمیقی سعی کرد حالش را بهتر کند.

سرچرخاند. پیش بابامیرزا هیچ تظاهری بلد نبود بکند . هرچند که هیچ وقت تظاهر کردن بلد نبود! سلام کرد و خواست بلند شود که بابامیرزا روبه رویش رفت و نشست. با ابروهایی جمع شده چشم هایش را کاوید و آرام گفت:

-یک ساعت پیش انرژی صدمات تاوسط این خونه اومد؛ وسط بوران گیر کردی
جان دلم؟

لب هایش لرزید و سرش بی اجازه اش تکان خورد. خم شد. ابروهای بابامیرزا
باز شد و دست به صورتش کشید:

-چی شده بابا جان؟

شانه هایش را بالا کشید و وقتی سر تکان داد؛ بابامیرزا فهمید هرچه هست
گفتنش راحت نیست. وقت پرسیدنش هم نبود. سرش را تکان داد و گفت:

-پاشو برو لباست رو عوض کن! بیا یه دم نوش بهت بدم که سرمای تنت بره!
دخترک با بغض گفت:

-دم نوش نمی خورم بابا!

نه! این بار قصد گفتن داشت! لبخند زد:

-به نوش دل چیزی می خوای الان؟

-فقط یه کم آرامش!

-نا آرومی یهو از کجا اومد سر دلت؟

-از همون اولش ... از همون وقتی که ...

لب گزید و سرش را پایین انداخت. بابا میرزا دستش را گرفت و او را همان طور
که نشسته بود بغل گرفت. انگار فهمید فقط دل لرز کرده ی او یک آغوش امن
می خواهد تا کمی آرام بگیرد. دست پشتش کشید و آرام و مهربان گفت:

-یخ کردی و از تو آشوبی! اونم یک هو! خاصیت غرش هوای دل بابا! می
دونم!

با سکوت رزا دوباره گفت:

-ولی هرچی فکر می کنم به دلیل این بد آب و هوایی نمی رسم که بخوای گرفتار بورانش بشی! کدوم هوا اشتباهی به جانت افتاده؟

-ترسیدم بابا میرزا

#پست 184

-از مسیرش یا آدمش؟

رزا با بغض گفت:

-هیچ کدوم! از دلیل یهودی بودنش!

دست بابامیرزا دست او متوقف شد. کمی فکر کرد و باز گفت:

-یهو؟ مگه می شه بابا؟

رزا سر بلند کرد و کمی از بابا میرزا فاصله گرفت. با بغض و ترسی که به جانش افتاده بود ؛ گفت:

-شد ! اونم با کارای خودم وگرنه سامی ...

نگاهش را چرخاند و ناخن به لبش کشید:

-چرا همه فهمیده بودن و حالا هر کی یه جور به روم می آره تا حالم بد شه بابا؟
اگه یهو نبود و کارا و سماجت من نبود...

-رزا...

رزا ساکت شد و بابا میرزا کمی سمتش خم شد:

-سامیار رو من بزرگ کردم! تا خطوط کج و راست کف دست و چشماش رو می شناسم! چرا با خیالای خام؛ شیرینی اش رو به خودت زهر می کنی؟

- شما که می شناسینش بگین چرا ؟

- به منم نگفت.

- یعنی شمام... می دونستی؟

بابا میرزا سر تکان داد و رزا وا رفت.

- این که چرا نمی خواسته بگه؛ دلیلیه که بخواد چاه بشه زیر پای تو یک هو؟

- ولی نگفتنش و دلیلی بیخودیش شده یه چاه تو دل من که هر کی از راه می رسه یه سنگ توش می اندازه و سروصداش کرم می کنه!

- اون یه نفر که از راه رسیده کی بوده؟

رزا سکوت کرد و بابا میرزا لبخند زد:

- آدمش مهمه! خیلی هم مهمه! شاید همون باعث شده فکر کنی دلیلی که حقیقت ؛ بهانه اس و بیخود!

رزا مستاصل و پریشان لب باز کرد که بابا میرزا دست به صورتش کشید و دوباره گفت:

- سامیار مثل یه گوی چرخونه که هر چی اشعه بهش می خوره؛ می کشه توی خودش . خوب باشه پشش می ده؛ بد باشه دفنش می کنه وگرنه با اون عمری که سخت از سرش گذشت؛ فکر می کنی آدم سالمی جلوی روت بود که بخوای این طور دل بهش بدی باباجان؟

- کاش یه کم فکر می کردم بده تا این جور سرگردون نشم!

- سرگردونیت از دل نامطمئن خودته !

صدایش آرام شد و چشم هایش سمتی دیگر رفت:

- اصلا نمی تونم فکر کنم ... بخواد... نباشه بابا !

-تا وقتی لب باز نکرد؛ نگران تو بودم و اون همه محبتی که ازت بهش می دیدم
اما حالا می دونم توی هر شرایطی؛ خودش یک کوه تنهاست تا نذاره تو پایین
بریزی! خاصیت سامیار! یا نیست؛ یا وقتی اومد تا تهش ایستاده. حتی اگر تبر
بردارن و مدام بکوبن به ریشه اش!

-شما بگین من چه کار کنم که دلم آروم بگیره؟ که حرفای مزخرف بقیه این
جوری به هم نریزه و فکر کنم ته دلش هنوز همون آدمیه که نمی خواد؟
-انصاف داشته باش و زمان بده! همین!

سر رزا چرخید و با دیدن سامیار و چهره ی آرامش خشک شد. سامیار جلو
رفت و نگاهی به بابامیرزا کرد:

-دنیا جمع بشه و بگه حال من از خودش بدتر بوده؛ باز می ره یه گوشه دیگه
می شینه و دنبال دلیلی واسه ثابت شدن من می گرده بابا میرزا!
نگاه بابامیرزا با لبخند بینشان چرخ خورد:

"ز درمان ها بری گشتم

نخواهم درد را درمان

بمیرم در وفای تو

که تو درمان درمانی..."

سامیار لبخند زد و بابا میرزا دست دور تن رزا گرفت و دوباره بغلش کرد:

-پاشو برو لباس رو عوض کن که گفتم باهات کار دارم اما اگر بخوای این قدر
آشفته باشی؛ ترجیح می دم جای پیش کشیدن پسر؛ بشینم پشت دل تو و تنها
بمونه!

رزا با گنجی سربلند کرد. سامیار با خنده گفت:

-این قدر گله و شکایت می کنه که مامان هم طبقه ی بالا بشینه و بگه تو لیاقت
دردونه این خاندان رو نداری!

چشم های رزا گرد شد و صاف نشست:

-یعنی چی؟...!

سامیار لبخند زد و نگاهش کرد که بابا میرزا با لبخند دست به زانو گرفت و بلند شد.

-با آرامش برین پیش ماه رخ بابا جان!

رزا با حیرت گفت:

-خاله اومده دوباره؟

-آره ! اومدی و من هم نبودم؛ واسه این بود که بالا کنارش بودم. من می رم پیشش تنها نباشه؛ شمام بیاین!

بابا میرزا که سمت پله ها رفت؛ رزا خواست دنبالش برود که سامیار دستش را گرفت و سمت تراس پشتی که روبه روی خانه ی درختی بود رفت . صندلی تکی را گذاشت و بعد با نگاهی جدی صورتش را کاوید:

-اول من می فهمم چی شده بعد می ریم پیش مامان

#پست 185

رزا عقب رفت و لب صندلی نشست. ناخن روی انگشت هایش کشید و لب هایش با همان حس بدی که داشت ؛ آویزان شد. هوای ابری و باران زده باعث شده بود دلش بیشتر جمع شود. سامیار جلورفت. دست روی پشتی صندلی گذاشت و کمی خم شد:

-چی زیر و رو شده که تو چشمت رو می دزدی؟

صدایش مثل همان وقت هایی بود که رزا دلش می خواست فقط محکم بغلش کند و بگوید عاشقش است اما این بار سکوت کرد. میان سکوتی پر حرف؛ نگاهش کرد. دو دو زدن مردمک هایش باعث شد سامیار بیشتر خم شود:

-کی باز اومده تاخت زده به حالت که باز فکر کردی زیر پای من سر و...

-سامی!

-جونم!

سر او کمی سمت راست چرخید و لبخندش با دل دخترک به جنگ افتاد تا خودش را محکم توی بغل او نیاندازد. انگار که داشت برای اثبات خودش می جنگید. پلک زد و نگاهش را دزدید. سامیار سرش را جلوتر برد:

-منُ ببین آتیش پاره!

-آتیشی هم هست از سر دوست داشتن تو این جوری بلنده . بعد تو...

مکث کرد و اهی گفت.

-بعد من بدجنس دروغگوی دودره باز با جنس خرابم نمی فهمم ! سر نفهمی هم الان دست و پامو جمع می کنم که نییچمت تو بغلم و رسوایی بار نیارم تا بفهمم کدوم چشم زخمی باز به هوای خوبم زده! می دونم!

رزا نگاهش کرد و سامیار با همان لحن آرامش ادامه داد:

-خودم گفتم که تو هی حرفت رو قورت ندی! فقط بگو چی و کی باز...

-هر کی... هر چی... نمی خوام کسی حرفی زد ؛ پیشش لال شم و ندونم چی بگم جز اینکه تن و بدنم یخ کنه .

با نگاه ساکت سامیار و تکان نخوردنش؛ خودش را کمی جلو کشید. چشم های نم زده اش مثل تیغ روی قلب سامیار کشیده شد:

-حسم بده سامی! حالم بده! اگه...

-قرار این حال بد تا ته دنیا بیخ گلوی زندگیمون بچسبه؟

-یه کاری کن زودتر ور بیاد این چسب سمج! یه کاری که وقتی اون عوضی می گه...

یک دفعه حرفش را خورد. حالت نگاه سامیار عوض شد و پلک هایش کمی جمع شد.

-عوضی کدوم شخص شخیصیه که گفتی و بقیه حرفت رو خوردی؟

-هر کی!

-هرکی یعنی دانیال! نه؟

رزا ساکت دست هایش را در هم جمع کرد و سرش را پس کشید اما سامیار چانه اش را گرفت و صورت او را سمت خودش چرخاند:

-نه شیش هفت سال پیش. از اول بچگی... از همون موقعی که بخاطرت هر روز دوچرخه امو تمیز نگه می داشتم که بیای اینجا و خاله بخاطر کثیف نشدن دست و پا و لباس نگه نرو؛ می خواستم! سرمو مٹ کبک کردم زیر برف و هی اومدم بالا. بالا می دونی تا کجا؟ یعنی تا قلعه ی رسیدن بهت! یعنی روز این قدر نگات می کردم و شب به داشتنت فکر می کردم که تو خوابم بغلم بودی. همه اون شبایی که تا صبح بیدار می موندم درس بخونم تا یه رشته درست درمون قبول شم ؛ عکست جفت کتابام بود. اما می دونی سقوط یعنی چی؟ یعنی وقتی که اون قدر چشم و دلم پر از تو شد که همه فهمیدن زندگیم داره بندت می شه و تو روم زدن که بچه یتیم و چه به این غلط! چه به دردونه خاله ماهیش! هوا برش داشته! فکر کرده می دارن به سایه اش برسه و...

رزا صاف نشست و تا گفت سامی، او رهایش کرد. انگشت روی بینی اش گذاشت و چشم بست. اجزای صورتش منقبض بود و رگ پیشانی اش برجسته:

-هیچی نگو! مگه نمی خواستی دلیلش رو بدونی؟ دارم می گم !

چشم هایش که باز شد؛ رگه های سرخی که دور مردمک هایش پیچیده بود؛ مثل طناب داری برای نفس های دخترک شد. صدای سامیار تحلیل رفت:

-گفتن تو رو چه به نازپروده بابارسول و مامان ماهیش! گفتن پا رو گلیمی داری دراز می کنی که اصلا لایق نیستی نگاش کنی بعد...

رزا بلند شد و سامیار عقب رفت و پشتش را به او کرد تا بغض چشم هایش را بیشتر نبیند. رزا اما روبه رویش ایستاد و با بهت و بغض گفت:

-کی گفت این خزعبلات رو! سامی من...

سام حال بدش را درز گرفت تا داد نکشد "بابات". باز صدا و دلش را جمع کرد. حالش را جمع کرد:

-در... همسایه... دوست... رفیق... هرکی که می دیدت و می دید منو!

-بعد به خاطر حرف در و همسایه و دوست و رفیق پرتم کردی تو صندوقچه خاطره ات و اصلا ادم حسابم نکردی؟

چشم توی چشم او دوخت و آرام گفت:

-از کجا معلوم بود نازدونه ی خاله ماهی م هم بزرگ تر نشه و نگه غلط کردی من رو هم طراز خودت دیدی؟

چشم های رزا از شدت ناباوری کم مانده بود بیرون بزنند. سر سامیار پیش رفت و صدایش لایه ای سبک تر شد:

-از کجا معلوم دو روز دیگه...

رزا محکم به سینه ی او زد و از جا پرید:

-تو دیگه چه ... چه... خیلی نامردی سامی... خیلی نامردی!

سامیار دو دستش را نگه داشت و رزا با حرص و گریه گفت:

-آخر دق می کنم از دستت و می میرم از بس خودخواه و بیشعور و خودبینی!
بعد اونوقت جای جواب پس دادن به مردم ؛ به مامانم جواب پس بده که حتما بهش میگم از دست تو مردم

سامیار ساکت نگاهش کرد و اشک رزا زیر پلکش خط کشید:

-امروز به اون عوضی گفتم؛ حالا به خودت می گم که خجالت بخشی و فکر نکنی خیلی عاقلی! اصلا عاقلی ولی بدم میاد از این همه عاقل بودنت اما... اگه یه روز بزاریم بری؛ پشیمون نمی شم از دوست داشتنت بعد جوری می میرم که تا آخر عمرت بسوزی از حرفای امروزت و عاقلیات که عوقم می گیره ازش! حالا برو این قدر به حرف در و همسایه ها گوش بده که ... که ...

نتوانست حرفش را تکمیل کند. کنارش زد و با حرص خواست برود که سامیار دستش را گرفت و برش گرداند:

-مگه نمی خواستی بدونی چرا چند سال ساکت بودم؟

-آره! فهمیدم که من رو یه آدم بیشعور دم دمی فرض کردی!

-تو منو غیر از این فرض کردی؟

چشم های رزا دوباره گرد شد و تا خواست چیزی بگوید؛ سامیار گفت:

-غیر اینکه که چسبیدی تا دلیل نگفتمت رو بفهمی؟ غیر از اینکه که با حرفای یه بی صفت این جوری اومدی عمارت و حتی بابامیرزا هم نمی تونست قانعت کنه؟ غیر از اینکه که مجبورم کردی حرفایی که دلم نمی خواست بگم تا غرورم نشکنه رو گفتم؟ غیر از اینکه؟

انگار روی آتش شعله ور عصبانیت دخترک آب سرد پاشیدند. یخ زد. به او خیره ماند و سامیار سرش را پیش برد:

-دیگه بیشتر از این نکوب تو سر این حسی که همه عمرم درگیرش بودم! نپرس بیشتر ازش که هر بار بگم اندازه ی همون روزی که گریه ات رو دیدم درد داره برام! نمی دونی چی کشیدم من... ندیدی... نذاشتم... نخواستم که ببینی...
تمام احساس دخترک توی چشم هایش شناور شد ولی دیگر قدرت تکلم نداشت.

دست سردش روی صورت گرم او نشست و سر خورد. سامیار آب دهانش را قورت داد و دست او را گرفت. کف دستش را باز کرد و مشت دیگرش را بالا آورد و روی دست او گذاشت.

نگاه رزا بهش ماند و لب هایش تکان سختی خورد:

-کاش می داشتی ببینم! هر چیزی به اینکه بفهمم تو دوستم داری می ارزه بعد...
شی خنکی کف دستش افتاد.

ترسید ولی با دیدن آویز قاب گرفته ی سرخ رنگ که هنوز زنجیرش دست سامیار معلق بود و آویزش کف دست او؛ جا خورد. سامیار آرام گفت:

-بابام روزی که رفت بهم گفت مامانت یه یادگاری داره! هر موقع دیدی حالش بده؛ بنداز گردنش! چون شاهده همه ی روزای خوبمون بود. اولین هدیه ای بود که بهش داد... اون بار که مامان رو آوردم و خواستم این رو بندازم گردنش؛ دستمو پس زد و جاش عکس تورو نشونم داد! اشتباه نمی کنم که خواست بند دلم رو اول با همین یادگاری موروئی بهت محکم کنم!

مقابل چشم او بالایش گرفت و چشم های خیس دخترک هم همراهش شد:

-کدر شده بود یه کم! دادم پرداختش کردن که نو بشه ولی اصالتش هنوز هست! می خواستم بزارمش توی همون جعبه و جای تولدی که اون سال خراب کردم؛ بهترین خاطره رو برات بسازم ولی ...

مکث کرد و آویز مقابل چشم های دخترک تاب خورد:

-بندازمش گردنت یا هم طرازت نیستم دردونه خاله ماهی؟

آویز توی مشت دخترک جمع شد و چشم هایش به او چسبید:

-تا کی این قدر برام قشنگ حرف می زنی؟

-تا وقتی که قدر همین لحظه تو چشات ببینم که منو می خوای!

سرش را کمی پایین برد و آرام تر گفت:

-جواب خواستگاریم رو می دی یا...-

رزا آویز را کف دستش چرخاند و سامیار برش داشت. موهای دخترک را جمع کرد و زنجیر را پشت گردنش بست. بعد دست هایش همان طور پشتش سر خورد و ثابت ماند .

سر رزا خم شد و انگشتانش زیر آویز را گرفت. انگار اشعه ای عجیب داشت. سامیار آرام گفت:

_این آویز رو همه می شناسن. اگه گردنت ببینن یعنی...-

با نگاه رزا لبخند زد:

_یعنی وقتش شده که بکوبم به طبل رسوایی!

رزا فاصله اش را کمتر کرد؛ برای دیدن او سرش را بیشتر بالا گرفت... هیچ کفشی پایش نبود که بخواهد این تفاوت را به حداقل برساند .

ضربان قلب هم را به خوبی حس می کردند :

_هر روز که می گذره بیشتر دلم می سوزه که زودتر مجبورت نکردم حرف بزنم! وقتی با خودتم... این قدر همه چی خوبه که یادم می ره دلخور یامو. کی همیشه می مونی؟

سیبک گلوی سامیار تکان خورد:

_اگه به من و دلم باشه ،از همین الان!

نگاه گرم دخترک طوری با دلش بازی که اب دهانش را قورت داد . او روی پنجه ی پایش خودش را بالاتر کشید:

_تیغات رو جمع کردی یا نه جوجه تیغی جان؟

سامیار با چشم هایی تب دار خندید:

_داری پوست و تیغاشو با هم می سوزونی که!

لحن آرام و اغواگر دخترک دلش را میان مشتش جمع کرد .

_دوست دارم !

سر سامیار با تمام خواهشش پایین تر رفت تا ببوسدش و فاصله ی وامانده ی لحظه ای تمام شود؛ اما مکث کرد و بعد فقط توی صورتش آرام نفس کشید:

_جواب و تلافی این دوست داشتنتو توی همون خونه درختی بچگی می دم!
جوری که زبونت بند بیاد. آتیش پاره!

رزا خندید و سامیار محکم بغلش کرد. جوری که دلش می خواست از مرز جسمش رد شود .

صدای ایفون توی سالن عمارت پیچید و مجبورشان کرد از هم جدا شوند

#پست 187

سامیار خواست چیزی بگوید اما یک لحظه از دیدن سوره پشت پنجره ی خانه درختی که نگاهشان می کرد جا خورد. تا ابروهایش جمع شد ، دخترک خودش را کنار کشید . رزا متوجه نشد و تا برگشت، سامیار دست پشتش گذاشت و آرام گفت:

_من چند دقیقه می رم بیرون. حتما پرستار مامان اومده! حواست هست بهش؟
رزا با لبخند گفت:

_معلومه که هست .

سامیار لبخند زد و دستی به چتری های کجش کشید:

_یه چیزی هم پیشش هست که حتما ببینش!

_هوم؟ شکلات؟

سامیار خندید و سمت سالن هولش داد:

_برو تا نبردمت....

_خونه درختی؟

سامیار با چشم‌هایی گرد نگاهش کرد و تا خواست سمت خودش بکشدش ،
پرستار و بابا میرزا همزمان رسیدند و او از دستش در رفت . می ترسید این
شیطنت ها آخر کار دست جفتشان دهد

#پست 188

بابامیرزا مشغول صحبت با خانم اصلانی شد و سامیار هم با خوش آمد گویی و
توضیح مختصری بیرون رفت . هنوز میان حیاط نرسیده بود که در عمارت باز
شد و با دیدن دایی و خانواده اش متعجب چند لحظه مکث کرد و بعد پیش رفت.
با همه دست داد و احوال پرسى کرد. سمیر هم مشغول پارک کردن ماشین بود.
دست دایی را فشرد که سامان با لبخند گفت:

-تعجب کردی دایی؟ بابا در جریان بود که می آیم!

سامیار لبخند زد:

-خوش اومدین. این وقت ساعت و روز نمی اومدین هیچ وقت آخه!

لیلا گفت:

-وقتی شنیدم مامانت اومده و بابامیرزا گفت اگر دوست داشتین بیاین ؛ من که
سرم رو جای پاهام گذاشتم اومدم سامیار جان! نمی دونی با ماهرخ چه روزایی
توی این عمارت داشتیم و دلم براش لک زده!

بغضی که ته حرفش نشست باعث شد دل سامیار مثل همیشه بگیرد. با این که دلش برای این شلوغی شور می زد اما لبخندش پررنگ تر شد:

-مامان شاید حرف نزنه زن دایی ولی حواسش خیلی به خاطره های خوبش هست. همه اون روزا رو منم یادمه!

لیلا با محبت دست به کتف او کشید و از ته دل گفت:

-الهی ماهی زودتر دوما دیت رو ببینه. این قدر تو آقایی!

-آآی... باز دو دقیقه نبودم چسبیدی به این دراز مامان! کیش کیش... بیا برو اونور سامی ...

با هم خندیدند و سمیر جلو رفت و دست داد. بقیه زودتر سمت عمارت راه افتادند و سمیر کنار سامیار ایستاد:

-کجا تشریف می بری به سلامتی! دنبال زید؟

-زید و مرض! نمی تونی مٹ آدم حرف بزنی؟

سمیر چانه اش را خاراند:

-خب بابا! آتیش پاره! خوشت اومد؟

-اینجاست!

سمیر اِ کش داری گفت و چانه اش را گرفت و سرش را این طرف ،ان طرف کرد که سامیار با تعجب گفت:

_چته؟

_دنبال دوده می گردم!

_دوده؟

_رد آتیش؟ جاش چرا هیچ وقت نمی مونه؟

سامیار با ضرب دستش را انداخت و سمیر با صدای بلند خندید. وقتی زهرماری از سامیار تحویل گرفت خواست برود که دنبالش رفت:

-پس کجا؟ حالا دنبال رد مد نمی گردم. نرو خب...

-بابا میرزا میوه سفارش داده بابا! میرم بگیرم! وقت کردی زیپ دهن تو بکش!

سمیر دنبالش راه افتاد:

-منم میآم! زیپ میپم دوست ندارم. دکمه بهتره. گیر نمی کنه...

_سمیر ... خفه شو!

_زبونم رو میگم خب!

-جای زر زدن، برو تو سرو صدا هم نکن. تا دو دقیقه دیگه برمی گردم!

سمیر اعتنا نکرد و توی ماشین همراهش نشست:

-کارت دارم!

سامیار دیگه چیزی نگفت و استارت زد. سمیر نگاهی به ماشین کرد و گفت:

-کوفتت شه به حق ناحق شده ی من! چی به خورد بابامیرزا دادی یهو این هلو رو گذاشت جلو چشت؟

سامیار نگاه کوتاهی سمتش کرد و گفت:

-محضر و نمایشگاهش که می گفت یه اسکول آشنا پیشنهاد چرب و چیلی داده!

سمیر پشت سرش را خاراند:

-خریت کرد! باید اون اسکول می زد به نام خودش! فقط ترسید مثنوی هفتادمنی

رو بکنن تو حلقش که ای گاو غلط کردی؛ ماشین بچه رو بلند کردی!

-این از کجات درآوردی؟

-بابام چند شب پیش داشت می گفت جز تو بقیه بچه ها لا اقل یه نگا به مولانا می کنن؛ چرا این قدر عتیقه ای؟ همچین یه خاک تو اون سرت شیرینی ته چشاش بود که هیچ وقت ندیده بودم! به اجدادمون قسم خیلی می خواد منو!

سامیار با خنده خبی گفت و سمیر سرجنباند:

-هیچی دیگه! رفتم سرچ زدم جلال الدین جان بیا بالا داداش ببینم چیکاره ای! دو تا حفظ کنیم این قدر عشق بابام بالا نزنه! یهو دیدم نوشته "ای یار غلط کردی؛ با یار دگر رفتی"!

سرسامیار از شدت خنده عقب پرت شد و سمیر گفت:

-بعد میگن برو شعر بخون! بابا سر شعرم می ری؛ فحش می دن ناموسا! حالا تو خندق بلا رو وا کن هی بخند!!

-بین اون همه شعر آخه این رو دیدی؟

-شوخی داریم با جلال الدین جان! تو بنال چی زدی خوشحالی؟ ماچ یا بغل یا...

-باز زر زد!

سمیر جون کش داری گفت و ادامه داد:

-ولی طبل رو کوبیدی یه جور ناجور! بابا داشت زیر پا منم می کشید که بین شماها چیزی هست یا نه! فکر کنم گیسو بند رو آب داده بود!

لبخند سامیار کمرنگ شد و نگاهی به سمیر کرد:

-دایی؟

-آره! یه کمم رفت تو فکر! فکر کنم همه اول فکر بابای فالشش رو می کنن!

سامیار چیزی نگفت و به مسیرش نگاه کرد که سمیر سمتش چرخید:

-سامی ! این باباش گفت نه؛ زرتی پس نکشی ها وگرنه...

وقتی سامیار ماشین را سمت دختر جوانی کشید ؛ ابروی سمیر بالا پرید:

-رزا بفهمه جرواجرت می کنه ها! کی بود براش لایی کشیدی؟

سامیار نگاه چپی سمت سمیر کرد و دنده عقب گرفت. نزدیک سوره ماشین را نگه داشت و سمیر تازه او را دید. با تعجب گفت:

-بعد میگن سربه زیره! تو این کی دیدی؟

-دو دقیقه اون دهن تو ببندی اتفاق خاصی نمی افته سمیر!

-با دهن من که نه ولی...

سامیار ایستاد و شیشه سمت سمیر را پایین داد. سوره را صدا کرد. دخترک بی حواس از اوضاع شنوایی اش برگشت و با دیدن سامیار بهتش برد. سامیار سعی کرد سوتی اش را نادیده بگیرد و به روی خودش نیورد:

-بشین می رسونمت. بارونیه هوا

#پست 189

سوره با مکث خواست تعارف کند اما سامیار پیاده شد و در پشت سرش را باز کرد. بند کیف دخترک روی ساعد دستش سر خورد. اصلا دوست نداشت نزدیک او باشد اما حضور سمیر آرام ترش کرد. تشکر کرد و داخل ماشین نشست. سامیار پشت فرمان نشست و سمیر آرام گفت:

-چطوری تا صداش کردی؛ برگشت؟

سامیار چیزی نگفت اما از داخل آینه نگاهی به دخترک کرد که بلافاصله چشم هایش را دزدید. ناخنی را که می جوید بارها دیده بود. امروز برای بار دوم بود. دفعه قبل زمانی بود که پشت پنجره خانه ی درختی مچش را گرفت. نمی دانست چرا رفتار او نسبت به همیشه عجیب تر شده است. نگاهی را توی خانه ی درختی نمی توانست فراموش کند...

سوره را مقابل در آموزشگاه هنر خط پیاده کرد و دور زد. سمیر فوری خم شد و دخترک را دید زد:

-این ناکس به این واضحی می شنوه سامی؟ مگه...

-فکر کنم سمعک حلزونی کاشته!

-قبلا هم سمعک داشت. بچه بودیم. یادته؟ ولی...

-به ما چه سمیر!

-تو می دونستی؟

-حدس زدم عمل کرده!

-پس چرا باز ادا درمیآره؟

-چه ادایی؟

-همین که انگار مشکل داره!

-شاید داره!

-این یه چیزی تو کلاش هست سامی. حس ششم من درست کار می کنه!

سامیار جای جواب دادن به او و دامن زدن به افکاری که گریبان خودش را گرفته بود؛ گفت:

-خب چیکار داشتی که چسبیدی به من و ول هم نکردی؟

سمیر با خبثت نگاهش کرد و گفت:

-نمی دونستم با این بلا قرار داری وگرنه...

با نگاه حالت گرفته سامیار؛ چشم هایش را سمت و سوی دیگرچرخاند و با ریتم خواند:

-ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی... دلم چقدر واسه رزا تنگ شده؛ کی برمی گردیم پس؟ برو دیگه پسر عمه جان! ای یار...

-درد بی درمون و یار... باز کلید کردی؟

نیش سمیر شل شد و کامل سمتش چرخید:

-جون! می ترسی ازش؟ خوشم میاد چیز داره... جیگر یعنی... دهنهت سرویسه بدبخت!

بعد هم غش غش خندید. سامیار خفه شو غلیظی نثارش کرد و برای گرفتن میوه ها پیاده شد. سمیر سوت زنان عقب چرخید و نگاهش کرد. وقتی او با دست هایی پر برگشت؛ فوری پیاده شد و کمکش رفت. سامیار وسایل توی دستش را روی صندلی عقب جا داد و خواست عقب برود که یک مرتبه چشمش به یک تکه کاغذ روی صندلی افتاد.

ابروهایش جمع شد و برش داشت.

با دیدن یک شماره ی قدیمی و قطره ای شبیه خون کنارش خشکش زد. پایین ترش نوشته بود:

-خودم رو می کشم...

تب کرد. یخ کرد. لرزید. انگار انقلاب شد. چرا این متن و شماره عجیب حالش را بد کرد؟!...

-سامی بکش کنار... دستم افتاد...

به خودش آمد و کاغذ را بین انگشتانش جمع کرد تا سمیر نبیند. مطمئن بود این کاغذ را سوره اینجا گذاشته. وقتی برگشت آنقدر حالتش تابلو شده بود که ابروهای سمیر باز شد و نگران گفت:

-خوبی تو؟

سر تکان داد و کارتتش را سمت او گرفت:

-می ری حساب کنی ؟ نمی دونم چرا تهوع گرفتم یهو!

سمیر دستش را پس زد:

-بشین تا خیابون رو به گند نکشیدی! الان می آم...

و با قدم هایی تند سمت فروشگاه برگشت. سامیار به در بسته ی ماشین تکیه داد. باران دوباره شروع به بارش کرده بود. کف دستش می سوخت. نمی دانست تب کرده یا آن تکه کاغذ قرار است آتش به پا کند

#پست 190

وقتی در طول مسیر سکوتش طولانی شد و سمیر تمام حرف هایش را به طور رسمی بی مخاطب دید، مشکوک شد. سامیار را خوب می شناخت. شاید نمی فهمید دلیل حالش چیست اما وقتی به هم می ریخت توی سکوت وحشتناکی می رفت که بیرون آوردنش مثل خان هفتم تا پای جنگ خسته کننده ای پیش می رفت. از همان خان هایی که گیر رابطه اش با رزا افتاد و آخر دیو چند سرش را جسارت دخترک و اصرارهایش شکست داد اما باید پاشنه ی آشیلش را پیدا می کردند تا بتوانند به این سکوت ضربه ای بزنند. برای باز کردن در اجازه داد سامیار خودش پیاده شود و وقتی او در را باز کرد خودش را پشت فرمان کشید و پا روی پدال گذاشت. با سرعت از کنارش گذشت و خاک بلند کرد. مرض داشت صدایش را در بیاورد اما وقتی پیاده شد توی برجکش خورد. سامیار فقط میوه ها را برداشت و سمت عمارت راه افتاد. سمیر نچی کرد و پشت سرش راه افتاد. با حرص گفت:

_معلوم نیست این دختره مارمولک چیکار کرد که یهو انقلاب شد توی توت سامی خان! غلطی کردی بگو خب ... که...

با یهو ایستادن سامیار و برگشتنش سمت سمیر، دست هایش با نایلون میوه ها بالا آمد:

_ او ای! چرا مٹ ستون یهو وا می ایستی؟

_ وقتی هی ور ور حرف می زنی، اصلا فکر هم بهش می کنی؟

سمیر از شدت عصبانیت او جا خورد. سعی کرد جمعش کند:

_ بابا یه چیزی نشخوار کردم که سربه سرت بذارم؟ چرا جفتک پرت می کنی؟

_ خوبه خودت رو می شناسی که یه وقتا خیلی گاو می شی!

_ د بیا! تعارف نکن! چیز دیگه خواستی بگو! خجالت مجالت نکش!

تا سامیار لب باز کرد فوری انگشت پیش چشمش کشید:

_ فقط ناموسی نده که چیز کشت می کنم!

سامیار با فکی قفل شده چنان نفشش را از بینی اش بیرون داد که سمیر خنده اش گرفت و جونی گفت . سامیار حوصله نداشت سربه سرش بگذارد و بی آن که جوابی بدهد سمت عمارت چرخید. قدم های تندش باعث شد سمیر شل تر برود و لب هایش را بالا بکشد. به ایوان رسید و همانجا لب سنگ ها وسایل توی دستش را گذاشت و نشست. با دیدن مشدی فوری پایین پرید و سلام داد . کریم با محبت جوابش را داد. بعد کلاه بافت روی سرش را جابه جا کرد و خواست وسایل را بردارد که سمیر فوری برشان داشت.

_ می آرم عمو کریم! شما بفرما داخل!

_ بزار کمکت کنم خب بابام!

سمیر لبخند زد و گفت:

_ می خوای بابا میرزا چپ چپ نگام کنه یا سامی مشدی؟

کریم خندید و همراه سمیر شد . جرقه ای توی ذهن سمیر زد و با قدم هایی شل گفت:

_ سر راه دخترت رو هم دیدیم عمو کریم! کلاس ناشنوایان می ره؟

می دانست او کلاس خط رفته اما برای باز کردن سر حرفش این را پرسید بلکه بتواند سرنخی بگیرد که عمو کریم طبق عادتش باز دست به کلاه بافتش کشید:

_نه بابام! رفت کلاس خط! خودش معلم شده واسه ناشنوایان! خطم یادشون می ده! خدا رو شکر که با سمعکای جدید شنواییش بهتر شده. خدا خیر بده به بابا میرزا! کمک کرد به هزینه اش و این بچه راه و چاه زندگیش معلوم شد! پس شاید سامیار اشتباه نکرده بود ولی ...

_دم بابا میرزا گرم! یعنی جراحی کرده عمو؟

_نه! گفتن نمیشه! به درد سوره نمی خورد. یه سمعک جدید گرفته که توی گوشش کار گذاشتن. معلوم نیست. بچه ام راحت شد! ولی قول گرفت از بابا میرزا که قرضش رو برگردونه!

ابروی سمیر بالا پرید و کریم لبخند زد و دستش رو به آسمان بلند شد:

_الهی شکر... کارش هم خوب شده. تازگی برای یه سری کار هم خواستنش که آگه قبول شه، شاید بتونه بره توی شرکت های فیلم و اینا تا برای ناشنواها حرف بزنه! دعا کنین امتحانش رو قبول شه!

سمیر خوشش آمد:

_به! خبر نداشتیم این قدر موفق شده عمو کریم! ترسیدین بگیم شیرینی؟

_میگم خودش براتون شیرینی بپزه. روی چشمام بابام!

سمیر خندید و همان طور که راه می رفت کتف پیرمرد را بوسید و به اسپرزانه رسیدند. با دیدن مادرش و گیسو، سراغ عمو اش را گرفت که لیلا وسایل را از دستش گرفت و گفت:

_بالاس! توی اتاق خودش! انگار بار چندمه می آد!

سمیر همانجا نشست و گفت:

_می شه عمو رو دید یا بازم صلاح نیست؟

_خوابه ! دوست داری برو ببینش!

سمیر چیزی نگفت و گیسو تکه ای خیار توی دهانش گذاشت:

_تو که همیشه از دیدن عمه فراری بودی. گردن مامان اینا ننذاز!

_نه اینکه جنابعالی ر به ر کلینیک بودی؟

_خب من عمه رو زیاد یادم نیست ولی تو و سامی...

_نمی رم که بعدا مخ سامی رو با حرف مفتم نخورم! می دونم حساسه! سر

همین حرف و حدیث نشنیدنا تر زد به آینده اش!

چهره ی لیلا جمع شد:

_سمیر! یه کم درست حرف بزن!

سمیر با حرص عقب نشست:

_اشتباه رو یکی دیگه کرده! تاوانشم داده! این باید تا اخر عمرش اسه بره و بیاد

که یه گربه بی چشم و رو پیدا نشه و شاخش بزنه !

_سامیار عاقله! خودش می دونه چی به صلاحشه!

_اره ! عاقل بود دستی دستی همه چی از دستش پرید. نمی جنبید اخری هم

پریده بود!

لیلا نگاهی به در اشپرخانه کرد و به سمیر نزدیک شد:

_تو هم از جریانش با رزا خبر داشتی ؟

_اره!

وقتی لیلا لب گزید ، اخم هایش توی هم رفت:

#پست 191

_چیه مامان؟ گناه کرده مگه؟ بابا یه عمره کله اشون بغل همه! این قدر عجیبه که....

_خیر باشه ان شالله. مگه من می‌گم چرا؟

سمیر پوزخندی زد:

_ظاهرا نه خیر، اون لب جویدنت ولی بله!!! جا این کارا همه اتون بسیج شین که بابای خوش اخلاقش افه نیاد واسه این بچه!
گیسو گفت:

_همچین می‌گی بچه انگار ده سالش! این قدر سامی سیاست داره که هیشکی شک هم نکرده بود بعد...

_حالا شک می‌کردی مثلا تو؟ فضول دردت خوب می‌شد! تو سرت به شوهر خودت گرم باشه!

اخم های گیسو توی هم رفت و لیلا سرزنش بار سمیر را نگاه کرد ولی او با برداشتن باقی خیار از جلوی دست گیسو صدای دادش را درآورد و نگاهی بهش انداخت که یعنی می‌دانم دردت چیست. دخترک فوری چشم چرخاند و سمیر بیرون رفت. گیسو بلافاصله بلند شد و دنبالش رفت. صدایش کرد و سمیر ایستاد. گیسو جلو رفت و گفت:

_منظوری نداشتم که اونجوری نگا کردی سمیر خان!

_معلوم بود. چیه حالا؟

_بریم با هم پیش عمه؟ رزا هم بالاست!

سمیر چانه اش را خاراند:

_شلوغی براش خوب نیست. بزار یکیشون بیاد پایین بعد تو برو و ببینش! بابا میرزا و بابا کوشن؟

گیسو شانه بالا انداخت:

_رفتن بیرون! نمی دونم حالا تو باغن یا کلا رفتن بیرون!

سمیر با تعجب گفت:

_بیرون؟ الان؟

گیسو او هومی گفت و سمیر با قیافه ای متعجب گفت:

_امروز همه مشکوک شدن چرا؟

هنوز حرف می زدند که صدای پایی را از پله ها شنیدند. رزا با لباس تازه ای پیدایش شد و گیسو با چشم هایی گرد گفت:

_بمیری! این رو از کجا آوردی؟

رزا موهایش را که دو طرف بافته بود، روی شانه اش نگه داشت و با خنده گفت:

_کادو تولدمه! از طرف خاله!

گیسو جلو رفت و دست به دامن چین دار و با نمک او کشید:

_رزا شبیه همون پیرهن و دامن پنج شیش سالگیت نیست که با هم عکس داریم؟

رزا با ذوق سرش را تکان داد:

_مامانم می گفت اونم خاله خریده بوده برام!

گیسو با لبخند چرخاندش. بلوز سفید با گل های ریز قرمز با آستین های لاله ای شکل و یقه ای گرد و دامن پرچین قرمز با گل های ریز قرمز تا زیر زانوش روی اندام مناسبش به زیبایی نشسته بود.

_کوفتت شه. چه نازه! منم می خوام خب!

_یه فرقی باید بین تو و عروسش باشه یا نه حسود؟

رزا با لبخند سمیر را نگاه کرد و سمیر چشمکی برایش زد:

_کوش این بدبخت فلک زده؟

_کی؟

_عمه رو که می دونم بالاس! سامی رو می گم!

_وا! با تو بود که! دیدم رفتین بیرون!

_خب اومدیم! نیومد تو؟

گیسو گفت:

_وسایل رو گذاشت، گوشیش زنگ خورد رفت تو باغ!

سمیر جا خورد. این غیب شدن ناگهانی هر سه شان با هم، عجیب بود. رزا ابروهایش را توی هم کشید:

_چیه سمیر؟

سمیر فوری نچی کرد و گفت:

_عمه چطوره؟ می شه دیدش؟

_خواب بود. پرستارش پیششه!

گیسو فوری گفت:

_بریم من تا خوابه ببینمش یه بار! خیلی هیجان دارم!

رزا باشه ای گفت و گیسو به سمیر نگاه کرد:

_نمی ای؟

_سامی بیاد باهاش می ام!

دخترها اصراری نکردند و باهم بالا رفتند.

ترجیح می دادند خیلی هم شلوغ نباشد. سمیر روی مبل مقابل تلویزیون نشست و چند دقیقه بعد دید که کریم با سینی چای بیرون رفت.

فوری شستش خبر دار شد که پدرش و بابا میرزا بیرون هستند. فوری بلند شد. خودش هم نفهمید چرا احتیاط کرد اما وقتی دید او سمت زیر زمین رفت تعجبش بیشتر شد.

کنار یکی از پنجره ها سر خم کرد و با دیدن هر سه آنها جا خورد. انگار مشغول صحبت بودند ولی فقط پدرش. سر سامیار پایین بود. گوشی دستش بود و انگار حرف هایی که می شنید خوشایند نبود. سمت در پشتی رفت. حس عجیبی می گفت این حرف ها ساده نیست.

که اگر بود این طور توی زیر زمین قدیمی که با وجود تمیز بودن و مفروش بودنش، خیلی کم پیش می آمد که جز بابا میرزا، کسی تویش برود، دور هم نمی نشستند.

زیر زمین بیشتر حکم کتابخانه ای قدیمی برای بابا میرزا داشت که بقیه کم بهش سر می زدند. پشت در ایستاد و آرام عقب هولش داد.

صداها قابل شنیدن بود. حرف های پدرش را به خوبی شنید:

_این چیزایی که من گفتم رو خودت خیلی بهتر می دونی سامیار. اصلا نیازی نبود من بخوام دوباره بگم که این بشه حالت دایی جان! اما رزا دختر رسول! خوب فکراتو بکن!

_چند ساله فکر می کنم دایی. می دونم با کی طرفم اما پای حرفم وایسادم!

سامان نفس عمیقی کشید:

_مطمئنی از تبش بیفتی، رزا جای این عشق، همیشه دختر آدمی که حکم اعدام بابات رو بخاطر برادرش خواست؟

انگار پتک محکمی توی سر سمیر خورد . حکم اعدام امیر را رسول خواسته بود؟؟

سامیار تا خواست جواب بدهد، سر بلند کرد و چشمش به سمیر افتاد که بین دو در ایستاده و بهت زده بهش خیره مانده بود!

رد نگاه سامیار را سامان و بابا میرزا دنبال کردند و با دیدن سمیر جا خوردند. سمیر چند بار پلک زد و سامان با اخم گفت:

_کی می خوای بزرگ شی تو پسر؟ فالگوش وایسادی؟

سمیر جلو رفت و نگاهش بینشان چرخید:

- وقتی آدم نبودیم بدونیم چه خبره، ممکنه موش یهو به گوشمون برسونه که قضیه دزد و پلیس بازی چی بوده !

#پست 192

بابا میرزا آرام گفت:

_قصه ی خوشی نبوده که بخوایم توی کرنا کنیم بابا جان!

سمیر نفسش را حبس کرد تا داد نکشد:

_قصه ی ناخوشتون رو می شنیدیم شاید الان جای عکاس باشی جناب دکتر اینجا نشسته بودن.

به سامیار نگاه کرد و سر تکان داد:

_تهش می میرم اخر نمی فهمم تو چه جونوری هستی که پوستت این قدر سفته! دختر قاتل بابات رو می خوای و این جوری سرتم پایینه؟

صورت سامیار جمع شد:

_چیزی نمی دونی بیخودی حرف نزن سمیر! واسه جار زدن مصیبتای منم کسی مدال بهت نمی ده. پس بفهم چی می گی! خاله ورزا همیشه واسه من عزیز بودن!

_ عزیز نبودن که جای لو دادن بابای شمر این دختر، خودت رو پس نمی کشیدی!

سامان تشر زد و سمیر عصبی گفت:

_ دروغ می گم مگه؟ گفت چرا درس رو ول کرده؟ اگه نگفت بدونین زیر سر همین جناب خوش ظاهر و...

سامیار که بلند شد بابا میرزا محکم صدایش کرد و سمت سمیر چرخید:

_ پس کشیدن گذشته ، خراب تر می کنه روز رو بابا جان. فهمیدن این موضوع هم دواى دردی نیست . ندونستن خیلی چیزا بهتر از دونستنشه. لافش اینه که چشم بسته آدمی رو که حق خودش رو خواسته ، محکوم نمی کنن! حق رسول بود. نخواست بگذره! نبینم بشه سوزن دست تو و به تن کسی بره و زخمش کنه بابا خدایی نکرده !

سمیر دست دور دهانش کشید. به دیوار تکیه داد و بابا میرزا با گرفتن دست سامیار نشاندش که او با صدایی گرفته گفت:

_ رزا نفهمه!

چشم سمیر فوری بالا چرخید.

رنگ پریده ی پیشانی او را می شناخت. انگار کسی از تو قلبش را می تراشید . بغضی اندازه ی یک بادکنک بزرگ توی گلویش مدام باد می شد . دوست نداشت بداند این اتفاق چطور افتاده اما برایش سوال بود! سامیار چطور این همه سال تحمل کرده ؟

با صدای پدرش پلکی زد:

_ کسی نمی فهمه دایی جان! می خواستن بفهمن تا حالا فهمیده بودن . سمیر هم حرفی نمی زنه! فقط تو بگو حرف آخرت چیه که من و بابا بریم سراغ رسول فردا ...

صدای سامیار آرام تر بود:

_حرف اخرم رو اول زدم دایی !

_پس می خوای؟ هر چی که پیش اومد؟

سامیار آرام بله ای گفت و بابا میرزا نفس عمیقی کشید:

_خیر باشه بابا !

سامان با لبخند گفت:

_به امید خدا عقدم بابا خودش بخونه توی همین عمارت دایی جان!

سامیار لبخند کمرنگی زد. تشکر کرد و بلند شد اما قبل از رفتنش بابا میرزا نگاهی داشت. وقتی چرخید چشم های پدربزرگش با مهربانی و دلگرمی به عمق نگاهش چسبید؛ نگاهی که شبیه اقیانوسی عمیق بود که سطحی آرام و درونی آشفته داشت.

می ترسید که سونامی ای در پس این همه سکوت بالاخره رخ دهد و این همه آرامش بپاشد. خط نگاه هم را بعد از عمری بلد بودند بخوانند؛ به همین خاطر سامیار پیش رفت و بابا میرزا درآغوشش گرفت. درست مثل روزهای سخت ده سالگی اش که سکوت بود و تب و آغوش های پدربزرگی که فقط می توانست با شعرهایش آرامش کند.

بابا میرزا آرام کنار گوشش خواند:

”خوش واقعه ای دارد

دل با غم عشق تو

نی روی فروخوردن

نی رای رها کردن"

#پست 193

گیسو با نفس عمیقی روی صندلی نشست و آرام گفت:

-تصوری که از عمه داشتم کلا یه چیز دیگه بود. فکر می کردم یه پیرزن مریض احوال شده باشه که دل آدم براش بسوزه اما با این حالش هنوزم خوشگل و جوونه !

ناراحتی میان لحنش به خوبی مشخص بود. رزا روی تنها تخت اتاق نشست:

-وقتی آدم رو نگاه می کنه اصلا باورت نمی شه مریضه گیسو!

گیسو هومی گفت و با تکیه دادن آرنجش به پایش ؛ دستش را زیر چانه اش زد:
-سامی اصلا شبیهش نیست ولی ...

-شبیه باباشه !

-باباش رو دیدی تو؟

-عکسش رو! تو یه آلبوم قدیمی بابا میرزا بود که خودش نشونم داد! فقط چشمای سامی کشیده تره ولی ابروهاشون؛ مدل فک و لب هاشون! بینی اش ...
ته دلش حس تلخی رد شد:

-وقتی می خنده! انگار همون عکس باباشه گیسو! همون حالت مهربون و گرم رو داره!

-بیخودی نبوده عمه این قدر دوستش داشت که حالش بد شده!

-خاله بابای سامی رو خیلی دوست داشته و به نظرم هنوزم داره! نتونست با مرگش کنار بیاد! منم جاش بودم نمی تونستم!

از تصور چنین چیزی احساس کرد جانش تا دم گلویش بالا آمد. مثل آدمی که بادامی تلخ بخورد و جانش مزه ی زهرمار بگیرد؛ تنش لحظه ای لرزید و جمع شد. با حرف گیسو به خودش آمد و نگاهش کرد:

-طفلی سامیار! این همه سال ...

نچی کرد و دست به صورتش کشید:

-من اگه جاش بودم نمی تونستم این قدر راحت زندگی کنم!

رزا به گیسو خیره شد و آرام گفت:

-فکر نمی کنم هیچ وقت آدمی شبیهش ببینم و بشناسم !

گیسو کمی سمت رزا خم شد و با کنجکاوی گفت:

-تو نفهمیدی چرا باباش رو اعدام کردن رزا؟

-تو یه اتفاق خب یکی کشته شده دیگه! اون بی رحمای بی وجدان هم نگذشتن !

-آخه تو اتفاق که کسی رو اعدام نمی کنن!

رزا چهره جمع کرد و شانه اش را بالا کشید:

-نمی دونم من! دوست ندارم هم بدونم چی شده یا کی مرده! فقط خیلی دلم می خواست اون آدم که رضایت نداده رو ببینم و ازش بپرسم حالا مثلا این آدم رو کشتی و بچه و زنش رو بدبخت کردی؛ مرده اتون زنده شد؟ دلتون خنک شد؟ دوست دارم بدونم اصلا تونسته تا الان زندگی کنه؟

حرص عجیبی ته صدایش چسبیده بود . طوری که گیسو چند لحظه به صورتش خیره ماند و بعد تکانی خورد. رزا نچی کرد و با کنار زدن موهایش از روی صورتش بلند شد و پشت پنجره رفت. با تمام کنجکاوی اش دلش نمی خواست زیاد توی این فضا و فکر بهش بماند. بیرون را تماشا کرد و گفت:

-اینا کجا رفتن؟ حوصلمون سر رفت!

-فقط سامی حوصلت رو جا می آره؟

رزا با اخم سمت او برگشت اما وقتی لبخندش را دید ؛ لبخند زد. گیسو بلند شد و جلو رفت:

-یاد حرفات می افتم...

لبخند رزا محو شد و میان حرفش گفت:

-گیسو به جون مامانم جریان...

-ا! خفه شو بزار من حرف بزنم خب! میگم یاد حرفات می افتم همه اش فکر می کنم الان از دستت سر سلامت داره یا نه؟

رزا خندید که گیسو ضربه ای محکم بهش زد و با لحن معناداری گفت:

-فقط واقعا برام سوال شد که اگر این جوری هم دیگه رو دوست داشتین؛ تو چطور دانیال رو قبول کردی؟

صورت رزا دوباره توی هم رفت. یاد رفتار دانیال و بحث صبح افتاد. لب هایش را بالا کشید:

-بزرگ ترین اشتباه ؛ همون انتخاب بیخودی دانیال بود .

-همون موقع هم گاهی رفتارت با دانیال و سامی زمین تا آسمون فرق داشت. تا می اومدم شک کنم؛ می گفتم نه بابا! به قول خودشون مثل خواهر و برادرن و...

مکث کرد و نفسش را بیرون فوت کرد و جلوتر رفت. دست زیر آویز سرخ او گرفت و با لبخند گفت:

-این چه خوشگله؟ کی خریدی؟

رزا سرخم کرد و با لبخند به آویز نگاه کرد:

-کادونه!

-آخ جان! مامانت اینا گرفتن یا....

با مکت نگاهش کرد و وقتی برق چشم های او را دید؛ با چشم هایی گرد گفت:
-سامی... ها؟

با به هم فشردن پلک های او "آخی" بامزه ای گفت و این بار از ته دل گفت:
-زودتر جریان رو علنی کنین دیگه! دلمون آب شد خب! خودتون یواشکی کیف
نکنین!

-من که از خدامه !

-تو که از دست رفتی ! می ترسم آخر یه بلایی سرش بیاری!

رزا خندید و دوباره سر سمت باغ چرخاند و خواست چیزی بگوید اما با دیدن
سامیار که سمت دیگر باغ می رفت؛ خنده اش کم شد. قدم های کوتاه و دست
های بغل کرده اش به نظر می آمد از فکر و ناراحتی است. برگشت که محکم به
گیسو خورد.

گیسو او را تماشا می کرد و گفت:

-خوبه به نظرت؟ یه مدلی نیست؟

رزا شانه هایش را بالا داد وگفت:

-میای بریم تو باغ؟

-الان ته چشمات قشنگ معلومه دلت می خواد همه باشن! لباس جدیدات رو تنت
دیده؟

رزا ابرو بالا انداخت و گیسو هولش داد:

-بیا برو گمشو که داری می میری!

خندید و حتی انکارش هم نکرد... می دانست سامیار ظاهر بین نیست اما مطمئن بود هر ظاهر متفاوت او را دوست دارد و دلش می خواست وقتی لباس های مخصوص هدیه ی ماه رخ را ببیند که همین الان پوشیده؛ چه واکنشی نشان می دهد! دلش برای خلوت و با او بودن؛ در هر شرایطی ضعف می رفت.

#پست 194

سمیر توی باغ با موبایلش حرف می زد. از مدل حرف زدنش معلوم بود که سمیه است و داشت قرار می گذاشت ببیندش که با دیدن رزا چند ثانیه ساکت ماند. حالت نگاهش رزا را متعجب کرد و سرتکان داد:

-چیه؟

سمیر چشمکی برایش زد و سعی کرد حال بد خودش را جمع کند. سامیار درست می گفت. آن قدر رابطه ی بینشان دوست داشتی بود که چیزی نتواند مهری را کم کند؛ گوشی را پایین گرفت و گفت:

-دنبال سامی ای؟

-آره! رفت خونه درختی؟

-نه! فکر کنم رفت ته باغ! حالا نمی دونم تو آلاچيقه یا سمت كُنده هاست!

رزا باشه ای گفت و سمت دیگر باغ رفت که سنگینی نگاه سمیر باعث شد برگردد و دوباره نگاهش کند اما او دستی تکان داد و سمت مخالفش رفت. نفهمید چرا حالت نگاه او سنگین بود اما فکر سامیار اجازه نداد خیلی افکارش میدان تاخت پیدا کند. دست هایش را بغل گرفت و نزدیک آلاچيق رسید. سرکی کشید اما سامیار آنجا نبود. مطمئنا سمت كُنده ها بود. تا آلاچيق و خانه درختی بود خیلی آنجا نمی رفتند. یادش نمی آمد جز یکی دوبار توی تمام این سال ها آنجا جمع شده باشند. جلو رفت و سامیار را از پشت سر دید که روی یکی از كُنده ها نشسته بود. خم بود و انگار دو دستش جلوی صورتش بود. سعی کرد قدم هایش بی صدا باشد اما چند قدم مانده سرسامیار عقب چرخید. رزا لبخند زد

و خواست چیزی بگوید اما از حالت چشم های او در همان فاصله ای که بود؛ ایستاد. سامیار انگار چیزی تو جیبش گذاشت و بعد دست به صورتش کشید؛ سعی کرد لبخند بزند:

-کجا بودی تو زلزله؟

رزا دست هایش را انداخت و جلو رفت. نگاهش هنوز روی پیشانی رنگ پریده و چشم های ملتهبش بود:

-تو عمارت! دیدم اومدی این ور؛ از پنجره دیدمت و...

حرفش را رها کرد و درست روی کنده ای که مجاور سامیار بود نشست و گفت:
-حالت خوبه سامی؟ چی شده؟

-هیچی. مگه...

-مگه باید چیزی شده باشه؟ ها؟ بله! شده! چرا این جوری به هم ریخته ای؟
اتفاقی افتاده؟

با نگاه خیره ی او؛ نگران تر سرش را پیش کشید:

-چی شده خب؟ دق می دی آخر من!

دست روی صورت دخترک کشید. گرم بود ولی رزا حس کرد لرزش نامحسوسی توی این نوازش و حرکت انگشتانش است. ترسید و دستش را گرفت که سامیار دو طرف صورتش را با ملامیت نگه داشت. رزا منتظر بود او چیزی بگوید یا دست کم کاری کند اما حالت نگاهش مثل یک سیاره ی سیاه و ناشناخته شده بود. صداهایی از درونش می شنید که زبانش را نمی فهمید. این نگاه چه معنایی داشت؟ بی طاقت شد و آرام گفت:

-چرا اینجوری نگاه می کنی؟

یک طرف لب سامیار کش آمد:

-شده شبیه همون رزای پنج ساله که عاشق دامن چین دار و موهای بلندش بودم!

نفس رزا رها شد و با نگاهی خنده دار اخم کرد که سامیار خندید و جان دلچسبی گفت. آن قدر دلچسب که انگار واقعا نیمی از جانش جدا شده و به حضور او چسبیده. رزا پلکی زد. ادایی در خلوتش با او نداشت. ساده گفت:

-ولی من تورو خیلی بیشتر از روزای بچگیمون دوست دارم! یعنی می دونم فردا و حتی یه ساعت دیگه بیشتر از الان جوجه تیغی جانم!

سامیار بلند شد و دستش را گرفت. رزا ایستاد که او دستش را بالا گرفت و دخترک با لبخند چرخي زیر دستش زد. وقتی ایستاد؛ سامیار دو طرف شانه اش را گرفت:

-نه خیر! همون عشق خوشگل و کوچولوی خودمی! حیف که الان وقت دوچرخه بازی نیست!

-اگه خاله نبود؛ مجبورت می کردم همین الان دوچرخه اتو درست کنی و دور عمارت بچرخونیم!

سر سامیار خم شد و با همه ی احساسش گفت:

-خودم دورت می کردم... فقط مال من باش؛ همه چیز من باش!

دل دخترک ضعف رفت اما حسی عجیب هم همراهش بود. یک ترس ته نگاه سامیار بود که نگرانش می کرد. لب هایش از هم فاصله گرفت چیزی بگوید اما مکث کرد. چشم بست و قبل از اینکه سامیار بتواند پیش بینی کند می خواهد چه کار کند؛ دست دورگردنش انداخت و بوسیدش. آن قدر ناگهانی و محکم که دست های او سست شد. لحظه ای بعد که دست او پشت کمرش محکم شد خودش را کنار کشید و بدون آن که نگاهش کند با تنی گرم شده و قلبی متلاطم سمت عمارت دوید. سامیار ماند و احساسی گداخته که ردش با بوی توت فرنگی لب های دخترک بین نفس هایش مانده بود. گیج و گرم از عشق بازی او؛ شستش را

روی لبش کشید و به رد صورت کمرنگی که روی انگشتش نشست نگاه کرد. نفسش بالاخره از سینه اش رها شد و صدای پرخنده سمیر را شنید:

-جاش نمونده بابا! کمرنگ بود ...

سامیار وا رفت و سمیر با تخیی چشمکی زد:

-ولی فکر کنم بدجوری خوشمزه بود لعنتی... از دست این کافور بخور و گرنه جهاز و سیسمونیش با هم می آد...

سامیار سمت او خیز برداشت و سمیر با خنده عقب رفت:

-دستت بهم بخوره ؛ هوار می کشم همه بفهمن اینجا لاو ترکوندی!

سامیار رسماً خفه شده بود و نمی دانست چه بگوید که سمیر دوباره با خنده ای بلند تر گفت:

-زد بالا؛ زبونت گرفت

#پست 195

این بار سامیار معطل نکرد و دنبالش دوید که سمیر در رفت.

درست مثل روزهای بچگی اشان نزدیک استخر گیرش انداخت و سمیر به عمد خودش را سمت شیب دار استخر کشید و بالاخره توی آب افتاد اما او را هم با خودش کشید و صدای شلپ شلپ آب و سروصدایشان باغ را برداشت.

سمیر از زیر دستش در رفت و خودش را سمت دیگر استخر کشید و با خنده گفت:

-همین وسط بگو غسل واجب دارم...قربه الی الله....

سامیار هم خنده اش گرفته بود و هم حرصش .

-اون دهن تو رو من آخر گل می گیرم!

-جون... جون... فعلا سرب به جای دیگه بگیر!

سامیار سمتش رفت ولی سمیر با چابکی خودش را از دیواره ی استخر بالا کشید که صدای هین گفتنی را شنیدند... سرشان با هم چرخید اما سامیار حس کرد میان سرمای پاییز و آب استخر؛ آتش گرفت. ماه رو و رسول توی عمارت بودند

#پست 196

نفس توی سینه اش حبس شده بود و همه ی حواسش طبقه ی دوم عمارت، کنار ماه رخ بال بال می زد. ماه رو کمی جلو رفت:

_خب مریض می شین تو این هوا که قریبونتون برم!

سامیار پلکی زد و تازه سلام داد. خودش را سمت دیواره ی استخر کشید و دستش را لب سنگ ها گذاشت که دست سمیر سمتش آمد . با اینکه خودش می توانست به راحتی بالا بکشد اما دست سمیر را هم رد نکرد . وقتی لب استخر ایستاد آب از موی سر تا نوک پایشان می چکید. سنگینی نگاه رسول مثل وزنه ای روی دل مضطربش بود اما مثل همیشه سعی کرد جز همان سلام بی جواب ، پیگیر احوالاتی نباشد . او هم خودش را معطل پسر ها نکرد. چیزی به ماهرو گفت و بعد هم رفت. نگاه سامیار با استرس پشت سرش رفت. توی شرایطی نبود که دلش بخواهد ریسک کند. نگرانی با اسید تندی به معده اش می زد و حالش را بد می کرد. ماه رو با لبخند نگاهشان کرد:

_وقت بازی پیدا کردین؟ سرما بخورین باید جفتون رو تنبیه کرد!

سامیار لبخند کمرنگی زد و دست به موهایش کشید اما سمیر گفت:

_تنبیه کردن هم بلدی عمه؟ پس چرا بعضیا راست راست راه می رن بغلت و حیف و میل می کنن مهربونیت رو؟

انگار چیزی محکم توی سر سامیار خورد و با حیرت به سمیر نگاه کرد. جنس کلام نیش دارش را خوب می شناخت و حالا هم از آن دفعات بود. ماه رو با تعجب گفت:

-یعنی چی سمیر؟

-هیچی عمه جون! منظورم به دوماه بعد از اینته که خیلی پررو شده! گوشش جا منم بکش دیگه!

با تغییر حالت نگاه ماه رو و سمیر گفتن تهدید آمیز سامیار؛ خودش را کنار کشید و تک ضرب خندید. بعد هم فرار را برقرار ترجیح داد و سمت پله های پشت عمارت قدم تند کرد:

-دوماه بعد از این! هنوز لباس داری اینجا؟

سامیار لب به هم فشرد و دست ماه رو روی بازوی خیسش نشست.

-سامی جان!

سر چرخاند ولی نگاهش نکرد:

-خاله... سمیر...

-می شناسمش! کاراش از قبل واسه همه توجیه شده است. کاش تو هم یه کمی ازش یاد می گرفتی!

با مکث و لحنی متغیر و بغض دار ادامه داد:

-داماد بعد از این!

چشم های سامیار بالا چرخید. باد کم نفسی می آمد. بخاطر خیزی تنش باید یخ می کرد اما هزار و یک احساس به هم آمیخته گداخته اش کرده بود. نگاه پرمهر

و مرطوب ماه رو دیگه شبیه روزی نبود که توی خانه اش حرف زدند و توی لفافه خواسته بود پاپس بکشد. ماه رو دست به صورتش کشید:

-برو تا سرما نخوردی؛ لباساتو عوض کن! هیچ وقت شک نکن که واسه من چقدر عزیزی سامیار! حتی اگه لازم باشه بخاطرت جلوی رسول و امی ایستم. کی بهتر از تو دارم بخوام ثمر کل زندگی سخته رو بدم دستش تا خیالم راحت باشه؟ اگه حرفی زدم؛ تموم نگرانیم بابت رزا بود که بخاطرش برگشتم توی زندگی باباباش وگرنه...

سامیار میان حرف خاله اش گفت:

-فهمیدن رزا هیچی رو عوض نمی کنه؛ جز اینکه اذیتش کنه! منم هیچ وقت اینو نخواستم و نمی خوام!... به جون مامان ماهی ام و خودش...

ماه رو نفس حبس شده اش را بیرون داد و لب هایش لرزید:

-قربون خودت و اون مامان ماهی ات برم که دلم لک زده برای دیدنش اما... یه عمر تقاص اشتباه به بقیه رو منم دادم خاله! اونم ندیدن مامانت بود که...

اشک ماه رو روی صورتش چکید و قلب سامیار ریخت. این یعنی خبر از حضور ماهرخ ندارد؟ نه! نداشت! وگرنه این قدر راحت میان حیاط نمی ایستاد و حرف از دلتنگی ماه رخ بزند. آشوب دلش بیشتر شد و میان افکارش ماه رو سر او را سمت خود خم کرد و پیشانی اش را بوسید...

با افکاری پریشان در اتاق را باز کرد و سمیر را دید که پیراهنی تنش است و بالا و پایینش می کند. با دیدن سامیار و بی توجه به حالش گفت:

-هی غر می زدم به اون دنی پیت خرس! تو که دست کمی ازش نداری! چرا همه اتون مژ تنه درختین پست فطرتا؟

سامیار پیراهن خیسش را از تنش بیرون کشید و سمیر دوباره قسمتی از آستین پیراهنش را تا زد:

-اون چیز درازه بود بچه بودیم می داد...

سامیار با اخم نگاهش کرد و سمیر گفت:

-چیه دراز ؟ دستش دراز بود... چرت و پرت می گفت... عروسکه!

-احتمالا خودت بودی با مغز گجیت !

-من درازم؟ سهم منم تو خوردی که بی شرف !

سامیار سمت حمام رفت و سمیر گفت:

-غسل واجب یادت نره! تو استخر هول کردی...

سامیار برگشت و پیراهن خیزی که دستش بود گوله کرد و محکم سمتش پرت کرد که سمیر با خنده جا خالی کرد و سمت در رفت:

-زود بپر بیا بیرون که احتمالا بخوایم امشب بفرستیمت سانفرانسیسکو! البته رزا خودش می آد... به به!

سامیار مطمئن بود بماند و جواب دهد او تا صبح حرف می زند. توی حمام رفت و در را محکم به هم کوبید. صدای خنده ی سرخوش سمیر را شنید و تیکه ای دیگر که بارش کرد اما سامیار دوش آب را باز کرد و بی معطلی زیرش رفت. با چشم هایی باز به قطرات محکم آب که زمین می خورد خیره شد و دل آشوبه اش لحظه به لحظه بیشتر شد. همه چیز به هم یک مرتبه پیچید. دل شوره امانش را برید و دو دستش محکم لای موهایش فرو رفت و چشم هایش را بست.

#پست 197

می خواست به فال نیک بگیرد این همه اتفاق را... اما دلش...

دو دستش را روی صورتش کشید . مثل تمام لحظات تنهایی اش؛ جز اسم خدا ؛ کسی را نمی شناخت که صدایش بزند...

حواله را روی سرش رها کرد و پایین کشوها نشست. دستش بین تی شرت هایش مانده بود و مغزش بین اتفاقاتی که نمی دانست باید به کدامشان برسد که در آرام باز شد. سرچرخاند و با دیدن رزا پیراهن سورمه ای را که زیر دستش بود برداشت و بلند شد. دخترک با ببخشیدی فوری پشتش را به او کرد و دستگیره در را گرفت:

-سمیر گفت اینجا... نمی دونستم هنوز داری لباس عوض می کنی!
سامیار پیراهنش را پوشید و پشت سرش رفت. سرش را کنار صورتش برد و گفت:

-شاید فکر کرده می خوام تلافی در رفتنتو دربیارم!
یک چشم رزا باز شد و سمتش چرخید. با دیدن اون لب گزید و کامل سمتش چرخید:

-تلافی ؟ می خواستی بگی فقط بدم حواله بدم به بعدا!
نگاه سامیار روی صورت او ماند و جلو رفت که پشت دخترک به در اتاق چسبید و نگاهش به او. تپش قلبش از ساعتی پیش هنوز آرام نگرفته بود که با دیدن پدر و مادرش هیجانش بیشتر شد و حالا... حالشان بین عشق و هیجانی عجیب معلق بود. از با هم بودن سیر نمی شدند و دلشان با جسارت و تمام دلوایی تکرار همه ی خوشی های بینشان را دوباره می خواست. سامیار سرش را درست مقابل صورت او گرفت . جوری که نفسش توی صورت او بازی کرد:
-مشکلت اینه نمی دونی حرف و حرکت کجا باید بزنی! الان اگه بخوام جوابت بدم باید یه لقمه چپت کنم تا فکر نکنی فقط بدم به بعد حواله بدم ...
دستش پشت گردن او رفت و نفسی گرفت:

-حالا طلبت رو الان بدم که بابات پایین نشسته و یهو حکم تیرم رو بده ؟

-خودم سپر بلات می شم!

چنان از ته دلش گفت که توی وجود سامیار قیامت شد. مقابل او انگار احتیاط و خط کشی ای توی احساس و برخورد هایش وجود نداشت. فقط دلش می خواست دنیا در لحظه بایستد و توی آغوش او بماند .

-هر روز یه کاری کن خودم رو؛ هر ساعت و هر ثانیه لعنت کنم که چرا از خودم این همه مدت گرفتم!

لب های دخترک مثل غنچه ی سرخی باز شد . سامیار چشم بست تا افسار عقلانیتش را بیش از این عشق او نکشد. سرش کنار گوش او رفت و آرام گفت:
-شبى که با تو صبح شه اسمش واسه من یه زندگى دوباره است... از انتظارش نمیرم؛ خدا بهم رحم کرده ...

لبه‌هایش محکم و طولانی به شقیقه اش چسبید و بالاخره عقب کشید.

-برو من یه سر به مامان بزنم و بعد میام پایین!

معلوم بود دنبال عوض کردن فضای بینشان است. چیزی که هیچ کدام نمی خواستند اما واقعا ادامه دادنش سخت تر می شد. رزا پایپون پایین موهایش را به بازی گرفت و گفت:

-مامانم گفت دیدت تو حیاط . حرف زدین؟

سامیار سر تکان داد و رزا گفت:

-نمی دونه خاله اینجاست. یهو اومدن. نمی دونم کی بهشون گفته! چون بابامیرزا و دایی خیلی تعجب کردن .

سامیار نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت که رزا گفت:

-سامی!... چرا می ترسین از برخورد مامان و خاله؟

-دکتر گفت واکنش بعضی از مریضا به آدم هایی که بهشون وابسته بودن عکسه! مامانم مقابل خاله همون واکنش معکوس رو داشت. با اینکه دوست داشت ببیندش اما تاثیر منفی داشت .

-خب!

سامیار با نفس عمیقی گفت:

-بعدا می ریم دوتایی با دکتر فروزش حرف می زنیم که خودش درست برای تو هم توضیح بده!خوبه؟

رزا سر تکان داد و سمت در برگشت اما دوباره ایستاد و با ابروهایی جمع شده گفت:

-مامان خانم دکترتون نیست ایشون؟

-بله!

-اونم روان پزشکی می خونه؟

-شایسته؟

-آره!

-نه! عمومی رو پاس کرده و تخصص قلب زده!

ابروهای رزا با هم بالا پرید:

-چه درسخونه پس!

سامیار خندید و رزا لبخندش کمرنگ شد:

-تو دانشگاه هم کلاس بودین؟

-نه! ورودی شایسته با من فرق داشت! سه سال از من کوچیک تره اون! فقط یک سال دانشگاهمون یکی بود!بعدش...

-انصراف دادی وگرنه الان...

-واسه درس خوندن هم وقت هست. تو قول بده یه نمایش عروسکی به نیت بچه های محک یه روز کارگردانی کنی؛ منم به خیلی چیزا فکر می کنم.

چشم های رزا برق زد و تا خواست چیزی بگوید؛ ضربه ای به در خورد. رزا بلافاصله در را باز کرد و بابامیرزا داخل آمد و نگاهش بینشان چرخید. بچه ها فرصتی پیدا نکردند که چیزی بگویند و بابامیرزا گفت:

-سامیار جان! بابا... مامانت بیداره! صلاحیت چیه الان؟ خاله ات یهو اومد و نمی شه الان مامانت رو نبینه!

سامیار آب دهانش را قورت داد:

-فهمید ماما... بالاست؟

-نه! اگر تو نخوای....

رزا میان حرف بابامیرزا گفت:

-توروخدا بزارین ببینن همو! بخدا مامانم گناه داره بابامیرزا ...

بابامیرزا به رزا نگاه کرد و آرام گفت:

-منم از خدایه بابا جان ولی...

به سامیار دوباره نگاه کرد:

#پست 198

-الان بهترین فرصت تا بحث حرف هایی که زدیم رو پیش بکشیم بابا؟ مامانت هم هست؟ به فال نیک می شه گرفت باباجان!

رنگ از پیشانی سامیار رفت و دستش پشت گردنش.

رزا متحیر نگاهش کرد و سامیار جوابی نداد. لحظه ای بعد عذرخواهی کرد و بیرون رفت. هر دو دیدند که سمت اتاق ماه رخ رفت. رزا با گنجی و کنجکاوی به بابامیرزا نگاه کرد و او فقط نفس عمیقی کشید.

-بریم پایین باباجان!

-پس سامی...

-بزار فکراشو بکنه! هنوز سخته براش...

-آخه چی سخته؟

بابامیرزا دست پشت او گذاشت:

-بریم باباجان... بریم!

و این یعنی قرار نیست جوابی به سوال دخترک داده شود

#پست 199

رزا همراه بابامیرزا سمت پله ها رفت اما دلش پیش سامیار بود و اگر رویش می شد به بابا میرزا می گفت برود تا باز پیش سامیار باشد. این عطش بودنش با او مدام بیشتر می شد و صبوری اش کمتر! انگار نه انگار که چند سال عادت کرده بود سر خودش کلاه بگذارد و فقط از دور تماشا کند.

همین که یاد آن روزها و سال ها می افتاد دلش شبیه زخمی ناسور به سوزش می افتاد. فوری نچی کرد و نگاه بابامیرزا سمتش چرخید و لبخند زد.

رزا زیرچشمی نگاهی به بابامیرزا کرد و لبش را مکید:

-میگم بابامیرزا جانم!... شما قرار... یعنی ...

حرف های سخت و تکه تکه ی بیقرار دخترک را بابا میرزا با مهارت محبتش کنار هم چید و جوابش را داد:

-سر فرصت خوب با بابات حرف می زنم باباجان. منتها دیدی که حال سامیار رو!

رزا بالای پلکان ایستاد و ناخن های لاک خورده اش را کف دستش کشید . آرام گفت:

-خیلی اخلاقش بده! هیچی به هیشکی نمیگه!

-یه روزی می رسه که قبل ازدل دل زدن حالش؛ اول به تو می گه چشمه !
لحن پرمهر و محکم پدر بزرگ قلب دخترک را به تپش انداخت. با نگاه روشن و پرشوق دخترک؛ لبخند زد و ادامه داد:

-دور نیست اون روز باباجان! فقط پیش سامیار عجله جواب نمی ده! صبوری یاد بگیر تا بتونی غیر از محبت؛ راز دلشم بگیری.

-کاش می شد که...

با دیدن ماه رو که از پاگرد بالا آمد؛ حرفش نیمه تمام ماند. خصوصا که دید چهره اش ناراحت به نظر می رسد. دوباره زبان روی لبش کشید و با قدمی بلند تر پایین رفت. ماه رو با سرزنش نگاهش کرد:

-حتما باید صدای بابات رو دربیاری؟ دو ساعته بالا چیکار می کنی؟

-هیچی... فقط... خب داشتم می اومدم پایین!

بعد هم برای آن که جواب بیشتری پس ندهد؛ ازکنارش راه باز کرد . ماه رو با دلوپسی گفت:

-دید باباش اومده ولی یه ذره مراعات نمی کنه این دختر!

-بعد اگر نق زد که جریان این همه به بند کشیدن چیه؟ حواله اش نده به کنجکاو بی جا دخترم!

ماه رو با ناراحتی بابامیرزا را نگاه کرد:

-من از دلشوره و نگرانی شبا هم درست خوابم نمی بره بابا؛ بعد شما این قدر راحت می گین بالا باشه وقتی همه هستن غیر از سامیار؟

بابامیرزا دست روی بازوی دخترش گذاشت و با مهربانی گفت:

-خیر در پیشه ؛ نه شر که این قدر دلشوره و ترس داری ماه رو! به دنیا هر طور نگاه کنی؛ همون طور نگاهت می کنه! جای بغ کردن و ترس؛ بخند بابا جان!

ماه رو چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید که دید رزا دوباره بالا برگشت. با تعجب نگاهش کرد که رزا با دو انگشتش روی لبش کشید و گفت:

-چیزه! می گم مامان با هم بریم پایین. بابا داشت می اومد بالا...

ماه رو چشم گرد کرد:

-آخر یه شر درست می کنی تو! ببین کی گفتم!

رزا لب برچید:

-چیکار کردم خب؟ پیش بابامیرزا بودم!

-الان بابامیرزا فکر کنم توضیح می دن چه کار خصوصی وجود داره که تو یک ساعت بالا داری اینجا گپ می زنی؟

با حضور رسول ؛ رزا رسماً ترسید و خودش را تقریباً کنار بابا میرزا کشید و سنگر گرفت. نگاه رسول از لحنش بدتر بود. خصوصاً که مستقیم و تیز روی دخترش بود. طوری که انگار منتظر توضیح او و دادن حکم محکمی است. ماه رو خواست چیزی بگوید که بابا میرزا دست دور شانه های رزا انداخت و با لبخند گفت:

-بریم پایین ؛ با هم صحبت می کنیم !

رسول به بابامیرزا نگاه کرد و بی پروا گفت:

-امیدوارم مجبور نشم بعضی حرف ها رو دوباره بگم بابامیرزا! خودتون می دونین...

-شیطون لعین و عجول رو لعنت کن رسول جان! حرف می زنیم بابا!

رسول به همسر و دخترش نگاه کرد. می شناختشان و می دانست این پس رفتن نگاه هایشان به معنای دلشوره است و آخرین چیزی که از ذهنش گذشت؛ ترس خواسته شدن سامیار بود. حتی دوست نداشت به این موضوع فکر کند. سمت پله ها برگشت برود اما دوباره روی اولین پله ایستاد و سمت بابا میرزا چرخید:

-از شما توقع ندارم یه بحث فرسایشی راه بندازین بابامیرزا. خودشون بعدا توضیح میدن قصه چی بوده که از ترس من رو نگاهم نمی کنن !

چشم های رزا فوری سمت پدرش چرخید و دل رسول برای لحظه ای لرزید .

این جسارت چشم ها را قبلا هم توی صورت ماه رخ دیده بود و نمی خواست حالا با دختر خودش تکرار شود. پا پایین گذاشت اما باز شدن در اتاقی به خیال سامیار ایستاد.

با چشم هایی تیز برگشت تا گردن مصلحت اندیشی و پس و پنهان کردن آنها را بزند اما یک دفعه پایش پایین و بالا ماند. زنی که با تکیه به سامیار از اتاق بیرون آمد؛ آشنا تر از آن بود که بخواهد لحظه ای فکر کند؛ اما متفاوت تر از چیزی که توی تصوراتش بود .

نگاه ماه رخ به رسول افتاد و انگار صاعقه زده شد. سرجایش ایستاد. قدم مرد پس رفت و صدای ناباور ماه رو از دور به گوشش رسید:

-ماه... رخ

#پست 200

چشم های بی حال زن سمت خواهرش چرخید. دست سامیار با نگرانی دور شانه ی مادرش محکم تر شد و سمت اتاق برش گرداند. کم مانده بود ماه رو از سمتی بیفتد که رزا با ترس فوری مادرش را گرفت و پرستاری که توی اتاق بود ؛

بیرون آمد و سریع به کمک دختر ترس خورده رفت. بابامیرزا روبه روی ماه رو که روی زمین نشسته بود و چشمش دنبال ماه رخ بود؛ نشست و آرام گفت:
-ماه رو جان... بابا ...

اشک از چشم های زن فرو ریخت و دست به یقه اش کشید. انگار داشت خفه می شد:

-خواب دیدم؟

خواب دیدم یا خودشه بابا؟

صدای بابا میرزا تحلیل رفته بود:

-ماه رخ! اینجاست... فقط...

با زیر گریه زدن ماه رو؛ چشم های بابامیرزا بسته شد و سر دخترش را به سینه گرفت. او بهتر از هر کسی می دانست چه دردی را او سالها تحمل کرد و ساخت. رزا کنار مادرش نشسته بود. گیج و ویج نگاه می کرد و صدای زمزمه هایی مفهوم؛ شبیه ناله را از مادرش شنید:

-کاش می مردم بابا... کاش می مردم اینجوری نمی دیدمش... کاش...

حالش بد بود و نمی توانست کلمات را درست ادا کند.

سامیار پرستار را صدا کرد و وقتی زن رفت؛ خودش در اتاق را بست و قدم تند کرد. کنار خاله اش نشست و شانه اش را گرفت. ماه رو سر بلند کرد و تا او گفت خاله! با حال بدتری گریست.

آن قدر تلخ که قلب سامیار ریخت. قدرت بابامیرزا تحلیل رفت و اشک از کنج چشم رزا با تمام بی خبری اش پایین چکید. خصوصا وقتی که با حسرت به آغوش باز شده ی سامیار چسبید و مثل بی پناهی گناهکار با صدایی که حتی سعی نمی کرد کنترلش کند؛ گریه کرد... گریه گاهی تحلیل دهنده ی غصه نیست! آن سدی است مقابل دردها که می شکند... می شکند و هیچ دیوار

مصلحتی مقابل ویرانگی اش سد نمی شود... گریه گاهی خود درد است... هر
چه بی صداتر ... تلخ تر

#پست 201

رزا لیوان آبی که دستش بود را جلو برد. زن دایی اش با نگاه کوتاهی به دخترک لیوان را گرفت و به لب های ماه رو نزدیک کرد اما چشم های مات او به فرش باریک و لاکه رنگ راهرو بود. رزا دست روی لبش گذاشت و به سامیار نگاه کرد. آرنجش به دیوار چسبیده بود و کف دستش پشت گردنش بود. نگاه کلافه و نگرانیش، سردرگم هم به نظر می رسید. با صدای آرام زن دایی اش، آنها را نگاه کرد:

__یه قلب بخور بزار نفس بیا تو جونت ماهرو!

با سکوت ماه رو، رزا خم شد و آرام مادرش را صدا کرد. چشم های ماه رو سمت دخترک چرخید که یک مرتبه انگار آب داغ روی سرش ریختند و رنگ چهره اش از سفیدی به سرخی رسید. چشم های رزا گرد شد و ترسید. تا نزدیک تر رفت، دست ماه رو به آویز توی گردن او چسبید و دخترک خشکش زد. نگین سرخ مثل آهنی گداخته بین انگشتان لرزان ماه رو بود. چشم های رزا با بهت به مادرش ماند و دست سامیار از پشت سرش کنده شد و صاف ایستاد. تا قدمی پیش رفت ماه رو گردبند را رها کرد و نگاهش کرد. چشم های پر و سرخس میان بغض و ترس و حسرت و استیصال معلق بود.

دست روی پیشانی اش گذاشت و چشم هایش را بست. یادش نمی رفت وقتی ماه رخ این هدیه را از امیرگرفت چه حالی بود! مگر می توانست آن روزها را فراموش کند؟ لیلا دوباره با لیوان آب نزدیکش شد اما او دستش را با تکان سر پس زد. نگاه سامیار هنوز به خاله اش بود. نزدیک رفت و با عذرخواهی آرامی از زندایی اش کنارش نشست. لیوان آب را گرفت و آرام ماه رو را صدا کرد. زن نگاهی به لیوان آب کرد و چشم های تب کرده اش سمت او چرخید. رزا

درست کنار مبل و سامیار ایستاده بود. تمام این لحظات را قبلا دیده بود. همان روزهایی که با رسول به شدت به مشکل خورد بخاطر رابطه ی به هم خورده ی ماه رخ و رامین! همان روزهایی که امیر هزار و یک راه رفت تا به رسول ثابت کند او زیر پای ماه رخ ننشسته و حتی اگر حقیقت هم باشد؛ ارتباطی به زندگی آنها ندارد. همان روزها که دلش گرفت برای تاوان انتخاب اشتباه خودش و انتخاب درست تر ماه رخ و فکر می کرد زندگی کامل ازش رو برگردانده و...

-چیه مامان؟

پلک های ماه رو لرزید. دلش زلزله شد. نفسش تکه تکه از سینه اش بیرون آمد و بلند شد. تا قدمی سمت اتاق ها رفت؛ سامیار روبه رویش ایستاد و با استیصال گفت:

-خاله... من...

ماه رو با بغض کشنده ای میان حرفش رفت:

-اگه قرار بود قسمت دست من و شماها باشه؛ اون گردنبد نه دست ماه رخ می رسید؛ نه رزا...

اپروهای رزا با حیرت باز شد و اشک های ماه رو از چشم هایش بیرون ریخت:
-گوشواره هاش گم شد... ماه رخ عاشقشون بود. کاش پیدا می شد... کاش مث حال خوب خودش پیدا می شد...

کف دست روی صورتش کشید و صدایش از ته حنجره اش بالا آمد:

-می خوام خواهرمو ببینم! از نزدیک... بسه هرچی از من قایمیش کردین! بسه دیگه...

نگاهش به سامیار بود که بالاخره او سرش را پایین انداخت و خودش را کنار کشید. ماه رو سمت اتاق رفت. دلش مشتاق بود و قدم هایش ترسیده. آخرین بار این راه رفته به خودکشی ماه رخ منجر شده بود. توی همین عمارت. آن هم

روزی که او خودش را به خواب زده بود و ماه رو بی خبر از همه جا حرف دل پردردش را گفته بود و میان حرف هایش حرف از اعدام امیر زد. سه روز بعد ماه رخ اول موهایش را قیچی کرد و بعد با تیزی همان رگ دستش را توی اتاق خواب زد و....

سامیار با دلوایسی پشت سرش رفت و توی درگاه اتاق ایستاد. ماه رو جلو رفت. ماه رخ روی تخت نشسته بود و موهای کوتاهش را به دست داشت. درست مثل روزی که این گیسوان به یغما رفته؛ کمند دل انگیزی بود تا از امیر دلبری کند. وقتی کنارش نشست؛ چشم های ماه رخ سمت او چرخید. سکوتی دلوایس و پرگریه و پر حرف بینشان قیامت کرد. حال چشمهایشان را می شناختند. همزاد هم بودند. بیست و پنج سال در بدترین شرایط پشت هم را خالی نکردند و حالا... سالها بود که از آخرین کنار هم بودنِ پر غصه اشان می گذشت.

دست لرزان ماه رو سمت موهای ماه رخ رفت اما او دستش را نگه داشت. قلب ماه رو ریخت. سامیار قدمی پیش رفت. حتی پرستار ایستاد. چون می دانستند ماه رخ به شدت مقابل ماه رو واکنش نشان می دهد اما همه در جای خودشان ماندند؛ آن هم وقتی که چانه ی ماه رخ روی شانه ی خواهرش نشست . نفس توی سینه ی ماه رو؛ راه خودش را گم کرد. این عادت تمام بچگی اشان بود ...

سامیار چشم بست و بیرون رفت. توی تراس رفت . دو دستش را لبه ی دیواره ی آجری گذاشت و سرش رو به آسمان پر ابر غروب بالا رفت. آن قدر ابر توی آسمان بود که هوا سفید به نظر می رسید. درست مثل شبی که پدرش را دید و بعد...

#پست 202

چشم هایش را بست و شانه هایش خم شد. دلش می خواست همین الان راهی بود تا سرخاک او برود و مثل تمام لحظاتی که حسرت به دلش ماند خلوت کنند و

بلند بلند حرف بزند . درسکوتی که هیچ وقت شنیده نشد؛ شکسته نشد تا بیشتر از آن میان بغض هایش نمیرد...

با سوییشرتی که روی شانه اش افتاد سرش چرخید. رزا روی پنجه ی پایش بود تا روی شانه ی او را بپوشاند که سامیار متوجه اش شد. راحت ایستاد اما دو طرف سوییشرت او را جلو کشید و آرام گفت:

-موهات هنوز خیس بود... هوا سرده... آستین کوتاهم که تنته...

با سکوت او و نگاه دنباله دارش دوباره گفت:

-فکر کنم اون طبع گرم جنوبیت خودشو نشون داده.نه؟

سامیار آه پردردی کشید:

_جنوب! حتی نرفتم ببینم چه شکلیه!

_چرا؟

سامیار چیزی نگفت و فقط نگاهش سمت آسمان چرخید. رزا کنارش ایستاد و به نیمرخش نگاه کرد:

_نمی دونم بابات چه آدمی بوده سامیار ولی اگه پنجاه صد شبیه هم بوده باشین؛ خاله حق داره! حق داره نخواد هیشکی رو ببینه و...

دنباله حرفش را با رها کردن سوییشرت او دست احساس خودش سپرد و قدمی پس رفت اما سامیار دستش را گرفت و نگهش داشت .

_آخرین باری که گفتی سامیار، کی بود؟ یادته؟

_نه! چون همیشه همون سامی مهربون همیشگی مونی!

_الان چی شد یهو؟

_نمی دونم! دلم می خواد حرف بزنم. شاید واسه همین کامل گفتمش ... نمی دونم سامی...

سامیار لب تراس نشست و او را بیشتر سمت خودش کشید. دخترک روبه رویش ایستاد. هنوز برای دیدنش باید سرش را بالا می گرفت. سامیار پایین موی او را گرفت و بازشان کرد. آرام و گرفته گفت:

-هیچ وقت موها رو کوتاه نکن رزا.

باد سردی سمتشان زد. موهای دخترک روی صورتش پخش شد و نفهمید یک قطره اشک از گوشه ی چشم سامیار مخفیانه چکید. تا رزا موهایش را کنار بزند؛ رطوبت کنار پلک او هم پاک شد. سامیار نفس عمیقی کشید و رزا گفت:

-مامانم ...

-بزار راحت باشه!

رزا نفس عمیقی کشید:

-نمی دونم چرا دلشوره گرفتم وقتی مامان گردنبند رو دید. یه جوری بود!

-اولین هدیه بابام به مامانم این نیم ست بود که...

-گوشواره هاش چی شده؟

سر سامیار تکان خورد و رزا موهای خودش را پشت گوشش داد و جلو تر رفت:

-میشه کاملش کرد سامی. مگه نه؟

سامیار با نگاهی خیره به او لبخند کم جانی زد:

-با تو همه کاری می شه کرد.

-وقتی اینجوری صدات می گیره وبا غصه حرف می زنی؛ هم می شه کاری کرد؟ جز اینکه بگم سامیار و صدات دربیاد؟

سامیار با ثابته ای مکت پلک هایش را باز و بسته کرد. دست هایش از هم فاصله گرفت و دخترک با اشتیاق به آغوشش چسبید. کنار گوشش آرام گفت:

-وقتی تو جات اینجا باشه؛ از جهنم همه ی حال بدم می گذرم !

رزا سر بلند کرد و سامیار دوباره گفت:

_ولی وقتی اسمم رو اونجوری که دوست داری صدا می کنی، حالم خوش تر می شه!

_تو حالت خوب باشه . من این قدر میگم سامی که حالت بهم بخوره. خوبه؟

سامیار لبخند زد:

_به همین خیال باش!

رزا نگاهش کرد و فارغ از حرف او و شیطنتی که می توانست در پیش بگیرد، گفت:

-یه عالمه سوال دارم که....

-نپرس رزا... چون سامی نپرس!

چشم های دخترک میان مردمک های سیاه او دو دو زد. انگار که صاعقه ای بهشان دور از چشم او زده بود که این قدر براق بود. دلش متلاطم تر از همیشه شد. سرش تکان خورد:

-نمی پرسم ولی ...

مکث کرد. آب دهانش را قورت داد و دوباره گفت:

-تا یه روز وسط دلشوره ی اینکه منْ بیشتر دوست داری یا رازای دلت رو! نمردم؛...

-رزا...

-خودت وسط یکی از اون روزا بهم بگو اندازه خودم عاشق این احساس بینمونی!

-هستم... بیشتر از تو....

سرش را کمی نزدیکش برد و آرام گفت:

-امروز یه پاک کن دستت گرفتی؛ هرچی خط قرمز بود ناکار کردی زلزله. حرفم رو ثابت کنم بهت؟

-آره!

چشم های سامیار برق زد و تا نزدیک تر شد رزا کمی پس رفت:

-آره یعنی امشب که خاله هم هست به بابامیرزا بگو همه چی رو بگه به بابام!

سر سامیار در همان فاصله ای که بود ماند و باد دیگری زد؛ سوییشرت از روی شانه اش پایین افتاد. حواسشان با هم رفت که لباس نیفتد اما قلبشان با هم چند ثانیه نتپید.

رزا خودش را با وایی پس کشید ولی نگاه سامیار به قدم های رسول ماند که روی سنگفرش های حیاط کنار بابا میرزا قدم می زد و یک دفعه آنها را کنار هم دید.

مثل همیشه چشم پس نکشید و نگاه رسول هم طولانی شد... نمی دانست لحظاتی که او در آغوشش بوده، دیده یا نه ولی این بار قصه با گذشته خیلی فرق داشت

#پست 203

با نگاه بابا میرزا جسارت چشمانش کم شد و خودش را کنار کشید. رزا نبود. با تمام جسور بودن و زبان درازی اش بارها دیده بود به شدت برای پدرش احترام قائل است و حساب هم می برد. البته که یک رابطه ی دو طرفه بود و رسول هم برایش کم نمی گذاشت. آن قدر که گاهی بچه ها با خنده بهش می گفتند کاش ما هم دردونه بودیم. همه جز سامیار که فقط دنبال راهی بود تا خودش را هم سطح نازدانه مردی شبیه رسول کند تا فقط داشته باشدش. نفس عمیقی کشید. بخاطر خود رزا هم که شده بود نمی خواست صدمه ای به این رابطه بخورد.

سویشرت را برداشت و تکیه اش را از دیوار گرفت . توی راهرو رفت و دید سمیر با رزا مشغول صحبت است. سمیر تا چشمش بهش افتاد لب هایش کش آمد .

_خوش می گذره؟

سامیار نگاهی به در بسته ی اتاق مادرش کرد و گفت:

_معلوم نیست؟

_بیشتر مٹ آدمای تو چیزی....

سر سامیار سمتش چرخید و با اشاره ی بی شرمانه ی سمیر از پشت سر رزا، رنگش عوض شد و تا دخترک سمت سمیر برگشت بفهمد چه شد، سامیار سویشرت گوله شده را سمتش پرت کرد و صدای خنده ی سمیر بلند شد. رزا ناخنش را روی لبش فشار داد تا خنده اش معلوم نشود؛ می دانست دوباره سمیر چیزی پرانده. بعد هم عقب تر از آن ها تکیه داد به حفاظ پله ها و گفت:

_مامانم مونده تو اتاق .

سامیار همانجا روی یکی از صندلی ها نشست و چیزی نگفت. سمیر سویشرت را روی پشتی صندلی دیگر انداخت و کنار سامیار نشست:

_قراره خبری باشه یا نه؟

سامیار دوباره جواب نداد و سمیر سرش را کنار گوش او برد:

_تا تتور داغه نون رو بچسبون. همه هستن این آدم نمی تونه بگه نه!

نگاه شماتت بار سامیار سمتش چرخید و رزا گفت:

_منظورت از این آدم کیه؟

اخم های توی هم و دستی که به کمرش خورده بود حکایت از جدیت و طلبکاری اش داشت. سامیار از جواب سمیر شوکه شد:

_بابات...

چشم های رزا گرد شد و تا سامیار صدایش کرد ، سمیر ادامه داد:

_بابات باید رضایت بده دیگه . آستین سر خود که نیستی زلزله!

چهره ی رزا بیشتر توی هم رفت:

_با اون لحن درمورد بابای من حرف زدی بعد...

سمیر دستش را بلند کرد:

_چیزی نگفتم که... خب همه می دونن کارد و پنیره با سامی... گفتم...

سامیار ضربه ای محکم به سمیر زد :

_می بندی دهنتم رو؟

سمیر با نگاه خاصی کمی بهش خیره ماند وبعد گفت:

_آره... منتها شاید اندازه تو نتونم!

رزا جلو رفت وبا مشت محکم به کتف او زد:

_منظورت چیه تو که...

سمیر در جا بلند شد و گفت:

_ای بابا... هیچی ... اصلا بیا بشین تو...

_جواب منو بده! کجا بشینم؟

بد پیله گی رزا شروع شده بود که سامیار دستش را گرفت و سمت خودش کشیدش:

_ول کن اینو. نمی دونی چرت و پرت می گه!

سمیر از موقعیت سواستفاده کرد و گفت:

_راست میگه! فعلا بشین...

رزا با غیظ سمتش برگشت:

_هی می‌گه بشین! بشینم رو سر تو؟

_نه ! بشین رو پا این اخماشو وا کن. بلد ی که!

رزا تا آمد جواب دهد یک دفعه فهمید او چه منظوری دارد. از شدت خجالت حس کرد پوستش ور آمد و بیشعور حرصی و ارامش به گوش سمیر نرسید. چون سامیار این بار بلند شد و تا سمتش رفت او توی اتاقی که نزدیکش بود رفت و در را هم پشت سرش بست. سامیار به در زد:

_نمی میری اون تو که!

سمیر با خنده گفت:

_نه ولی می تونم بیشتر خط بدم!

سامیار محکم تر به در زد و فحشی زیر لب بهش داد . صدای خنده اش بیشتر روی اعصابش رفت و به رزا نگاه کرد:

_برو پایین تو . اینجا وانیسا بیخودی!

سامیار عصبی به نظر می رسید. رزا بی حرف سمت پله ها رفت اما دوباره ایستاد و سمتش برگشت:

_سامی...

سامیار دست به پیشانی اش گرفت و سمت او برگشت. رزا شستش را روی لبش کشید و مستاصل گفت:

_چت شد یهو؟ تو تراس...

_تو برو لطفا. بعد حرف می زنیم!

_آخه...

_خواهش می کنم باز پیله نکن به چیزی ! واقعا بی حوصله ام ...

رزا کمی نگاهش کرد و سمت پله ها رفت. دوست نداشت پایین برود. همانجا روی چند پله پایین تر نشست و دست دور زانوهایش گرفت. گیسو داشت بالا می آمد که با دیدنش همانجا کنارش نشست .

_بابات چقدر عصبانیا رزا. اومد تو سالن نشست، هیچی هم نگفت. چی شده؟

رزا به ناخن های پایش خیره شد و آرام گفت:

_نمی دونم...

گیسو بالا را نگاه کرد و کامل سمت رزا چرخید:

_ولی گمون کنم یه خبری بشه! انگار قراره ... درمورد شماها حرف بزنن!

چشم های رزا با تعلل کوتاهی سمت او چرخید و گیسو لبخند زد:

_خوبه که!

رزا نچی گفت و مویش را بین دو انگشتش گرفت .

گیسو لب هایش را بالا کشید.

سر از حال هیچ کس در نمی آورد که زن دایی اش از پله ها بالا آمد و دختر ها را دید که نشسته اند. با لبخند گفت:

_انگار بابا میرزا برات کیک سفارش داده. آوردنش... بیا پایین!

گیسو با لبخند دستش را گرفت:

- به به! پاشو بریم که خیلی همه چی خوبه!

رزا بلند شد اما با صدای سامیار که انگار با کسی حرف می زد ایستاد و گوش تیز کرد. انگار مادرهایشان باهم از اتاق بیرون آمده بودند. تا خواست بالا برود، لیلا بازویش را گرفت و با ملایمت گفت:

_تو برو پیش بابات زن دایی جان !

رزا با تعجب نگاه کرد که او لبخند زد. ته لبخندش نگرانی را به خوبی می دید. دلش فرو ریخت . دوست داشت با بقیه پایین برود اما چشم گفت و با نگاهی به بالا همراه گیسو رفت. وقتی توی سالن رسید با دیدن کیک تولدش روی میز میان سالن لبخند زد اما تا به پدرش نگاه کرد ، حس کرد تمام اشتیاقش پر کشید و دلهره به جاناش هجوم برد. پدرش مستقیم نگاهش می کرد. از آن نگاه هایی که شبیه محاکمه قبل از دادگاه بود اما خودش را نباخت و جای اینکه پشت میز کیک برود ، کنار پدرش نشست و دست روی دست او گذاشت و تا گفت "بابا " دست او چرخید و دور مچ دخترک را گرفت و با صدایی خش برداشته گفت:

_کیکت رو ببر که بابا میرزا ناراحت نشه بعد بدون وقت تلف کردن می ریم خونه رزا!

رزا متحیر نگاه کرد:

_اخره...

_توضیح و حرف اضافه نمی خوام باشه .

_خاله اینجاست. ماما شاید بخواد بمونه!

_مامانت بمونه! تو می آی!

رزا حس کرد چیزی محکم پشت سرش خورد. لحنش دستوری و محکم بود نه با خواهش یا ملایمت به منظور همراهی! هنوز گیج و متحیر نگاه می کرد که چرخیدن نگاه پدرش را سمت پله ها دید و برای اولین بار توی عمرش مادر و خاله اش را کنار هم دید... همه پشت سرشان بودند. بابا میرزا کنارشان و دایی سامان هم نزدیک ترشان... همه بودند جز او و پدرش. یک دفعه دلش گرفت و تا خواست بلند شود، فشار دست رسول بیشتر شد و در واقع کنار خودش نگهش داشت. نفس رزا تنگ شد و چشمش به سامیار ماند که روی پله ی آخر ایستاده بود و نگاهش می کرد. نمی دانست چرا ولی فشار عجیبی روی خودش حس می کرد که بابا میرزا به دادش رسید.

_اینم خاله ات که به خاطر تولدت امشب اینجاست بابا جان. می ای اون طرف یا بچه ها کیکت رو بیارن؟

هنوز دست رسول دور انگشتانش محکم بود اما دل به دریا زد و بلند شد. لبخند زد:

_می ام پیش خاله!

رسول محبور شد دستش را رها کند. رزا اول صورت خاله اش را بوسید ، بعد روی مبلی نشست که کیک بود. سمیر همان موقع از پله ها پایین آمد و با دیدن او کف دست هایش را به هم کوبید:

_به به! صبر کن ببینیم. خالی که نمیشه!

رزا با لبخند نگاهش کرد و سمیر چند دقیقه بعد فوری با گیتاری برگشت اما جای اینکه خودش جاگیر شود گیتار را بغل سامیار گذاشت و گفت:

_ویژه تبریک بگو که بد رقم امشب خاطره شد!

سامیار عصبی نگاهش کرد و خواست گیتار را پس دهد اما یک لحظه نگاهش به رسول افتاد. انگار حرف های او مثل سیلی همان تولد سوخته توی صورتش خورد. سمیر خودش را آماده کرده بود که بیشتر اصرار کند و دست او را بند کند اما وقتی دست سامیار دور گیتار محکم شد و سرش برای کوک کردنش خم شد با لبخند عقب عقب رفت. رزا با ذوق نگاه کرد و انگشت شست سمیر برایش بالا رفت:

_گفتم که بخاطر دختر خاله اش همیشه اوکیه! مبارک باشه...

توپ را سمیر توی زمین انداخت و زمانی که رسول آماده ی برخاستن بود، صدای حرکت سیم های گیتار با انگشتان متبحر سامیار ساکتش کرد. روزهای گذشته با هر نتی که رد می شد مثل مشتی محکم توی گیجگاهش می خورد. انگار توی فکر بردن و فراموشی توانایی های او باخته بود...

همه منتظر ماندند او بخواند اما جز صدای دلچسب گیتار چیزی گوششان را نوازش نداد. آن هم آنقدر دل نشین بود که سکوت کنند تا تمام شود...

انتهای گیتار روی زمین نشست و نگاه سامیار مستقیم روی صورت رزا. ته نگاهش حس عجیبی بود که قلب دخترک را فشرد. تا خواست چیزی بگوید سامیار آرام گفت:

_سر قولی که بهت دادم هستم. اولین ترک رو بعد از عقد بهت کادو می دم!

آن قدر حرفش ضربتی بود که برای چند لحظه انگار زمان ایستاد و نگاه همه روی چهره مصممش خشک شد. لحن و نگاهش حرف از تردید نمی زد. انگار که همه چیز تمام شده و...

با بلند شدن رسول ، سامان هم ایستاد اما صدای محکم او اجازه ی حرف زدن به کسی نداد:

_خواب و خیال زیاد دیدی بچه جان! لقمه اندازه دهنّت بردار وگرنه مجبور می شم دهنّت رو جور دیگه ببندم!

نگاه سامیار سمت او چرخید و سامان با حیرت جلو رفت:

_رسول... این...

رسول سمت رزا رفت و دستش را گرفت و دنبال خودش کشیدش که بابا میرزا روبه رویشان ایستاد و با آرامش گفت:

_شیطون رو لعنت کن بابا. بریم بیرون حرف بزنیم.

_حرفی نداریم بابا میرزا. خرابتر نشه که نمی خوام بشه!

سامان جلو رفت:

_اروم و منصف باش یه کم رسول جان. شما اجازه بده که...

#پست 205

با جیغ خفه ی گیسو و دویدن لیلا و سمیر سمت ماه رو سر همه اشان با هم آن طرف چرخید و زمانی که سمیر سرش را بالا گرفت، رزا با ترس سمتش دوید .
سامیار با زانو کنارش نشست و چانه اش را بالا داد؛ صدایش کرد و وقتی دید او هوشیار است فقط یک لیوان آب خواست و اسم قرصی را گفت که بین داروهای بابا میرزا هم بود
دیگر هیچ کس حواسش به ماهرخ و چشم های مات شده اش نبود

#پست 206

دست ماه رخ هنوز توی دستش بود و با نگرانی به صورت خوابش نگاه می کرد. همه چیز انگار یک دفعه به هم ریخت. فکر حال مادرش بود اما تصور نمی کرد حال خاله اش یک مرتبه بد شود .
-حالش خوبه. نگران نباشین!
به خاتم اصلانی نگاه کرد و زن روی بدن ماه رخ را مرتب کرد:
-شما دوره همیاری دیدی یا ...
-چند ترم پزشکی خوندم !
پرستار با تعجب و کنجکاوی نگاهش کرد و خواست سوالی بپرسد اما سامیار بلند شد و گفت:
-من یه سر به بقیه می زنم . بعد برمی گردم که...
-گفتم که من بعد هم می تونم استراحت کنم. شما خسته شدین .

سامیار به ماه رخ نگاه کرد و گفت:

-خوابم نمیداد. تعارف نمی‌کنم. شما می‌تونین اینجا هم استراحت کنین. فعلاً با اجازه.

خانم اصلانی دیگر چیزی نگفت و سامیار بیرون رفت.

سکوت محض توی طبقه دوم عجیب بود. کسی به خواب نرفته بود.

فقط هر کسی کنجی میان افکار خودش غرق بود. در اتاقی که ماه رو استراحت می‌کرد باز کرد که دید خواب است و رزا هم کنارش سر روی زانو گذاشته و نشسته.

جلوتر رفت و خواست رزا را صدا کند که او خودش متوجه ورودش شد و سرچرخاند.

دستش از دور زانوهایش سست شد و به صورتش کشید. فضای نیمه تاریک اتاق اجازه نداد سامیار درست ببیند که او گریه کرده یا نه اما حالش خوب نبود.

از همان فاصله مشخص بود. حالش آن قدر خوب نبود که بخواهد با او خیلی حرف بزند اما جلو رفت و با نگاهی به صورت خاله اش آرام گفت:

-اینجوری نشین بالا سرش و غصه بخور. خدا رو شکر خوبه!

با سکوت رزا سمتش چرخید و نگاهش کرد. چشم‌های دخترک پایین بود و ناخن‌هایش را کف دستش می‌کشید. جای آن پیراهن و دامن دوست داشتنی؛ بلوز و شلوار راحتی تنش بود ولی بغض و ناراحتی توی چهره اش بیداد می‌کرد.

سامیار بالای سرش رفت.

دست لب تخت گذاشت و کمی سمتش خم شد. آرام گفت:

-قه‌ری؟

صدای آرامش را شنید:

-وقتی حوصله نداری و باهام حرف نمی زنی؛ یعنی تو هم قهری؟

-الان حوصله نداری؟

-الان فقط دلم می خواد...

با سکوتش ؛ سامیار نزدیک تر رفت:

-دلت چی می خواد؟

-چرا بابام اونجوری رفتار کرد؟

سامیار منتظر شنیدن این سوال بود اما نه به آن زودی و در آن موقعیت! ساکت به صورت دخترک خیره ماند که او سر بلند کرد و با بغض گفت:

-مردم از خجالت و ناراحتی ...

لبخند تلخی گوشه ی لب سامیار نشست و گفت:

-من منتظر بدترش بودم. هنوز هستم ولی...

-نمی دارم دیگه اینجوری حرف بزنه سامی!

سامیار کنارش لب تخت نشست و گفت:

-قرارمون چی بود روز اول؟

رزا سر تکان داد:

-نمی دونم ولی نمی خوام دیگه امشب تکرار شه!

-تو کاری به چیزی نداشته باش! قرارمون این بود!

رزا متحیر نگاهش کرد و کامل سمتش چرخید:

-یعنی چی؟ مگه می شه که...

-قرار باشه رابطه ات با بابات صدمه ببینه من خودم رو می کشم کنار رزا!

چشم های رزا با ناباوری روی صورت او ماند و سامیار نفس عمیق و بی صدایی به ریه کشید تا خودش را آرام کند و بتواند حرف بزند. درواقع همانجا حجت تمام کرد:

-پس اگه من دوست داری ؛ کاری که گفتم بکن لطفا!

با نگاه مات دخترک؛ پشت انگشتانش را به نرمی روی صورت او کشید و با لحنی متفاوت و آرام تر گفت:

-اینجوری هم نگام نکن زلزله وگرنه شاید دلم بخواد تسویه حساب شخصی کنم.

رزا بدون پلک زدن ؛ با صدایی که به شدت تحلیل رفته بود گفت:

-یعنی اگه بابام بگه نه ! تو ... ول می کنی من؟

آن قدر صدایش ترسیده و مضطرب بود که انگار سامیار را سرو ته از دره ای آویزان کردند و قلبش چند ثانیه کند تپید:

-اینم حرفه که می زنی؟

رزا خودش را کمی سمت او کشید و خیره به چشم هایش گفت:

-پس... پس یعنی چی که... الان گفتی!

-بخوام به نه گفتنش پس بکشم که الان چند نفس مونده به بغل کردنت؛ ننشسته بودم آخه! مگه نگفت غلط کردی اسم دردونه من آوردی؟

جمله آخرش با لبخند بود اما اشک که از زیر پلک رزا چکید؛ همان لبخند ظاهری هم خشکید. دست دخترک روی لب هایش نشست و خواست بلند شود که سامیار نگهش داشت و صورتش را سمت خودش بلند کرد:

-نمی خوام سر این جریان بیخودی گریه کنی رزا! گفتم بسپارش به خودم! رگ خواب بابات رو هم بابامیرزا داره! اصلا قرار نبود امشب اینجوری شه ولی ... رزا!

-نمی دونم چرا این قدر یهو بد شد سامی... نمی دونم...

سامیار آهی کشید:

-صبرکن! قرار نیست دوراهی درست شه یا مشکل تازه ای... فقط بابات باید قانع شه که من عرضه خوشبخت کردن دردونه اش رو دارم. همین!

رزا نگاهش کرد و با بغضی شکسته گفت:

-خوشبختی چیه؟ تو نباشی اصلا دیگه زندگیم به درد نمی خوره!

قفسه ی سینه ی سامیار تنگ شد و رزا دوباره گفت:

-قبل از این داشتم می مردم وقتی با اون دختره بودی؛ از حالا به بعد...

#پست 207

-قبل و بعد تو کسی نبوده و نیست!

سرش را جلو برد و شستش را روی رد اشک او کشید:

-تو مهلت بده و صبور باش؛ خوشگل ترین روزات رو خودم می سازم! به جون خودت قسم آتیش پاره!

رزا فقط نگاهش کرد که سامیار لبخند زد:

-بخند؛ پاشم برم!

-نمی خندم؛ بمونی!

-بعد قول نمیدم بچه خوبی باشم!

صدایشان پچ پچ وار شده بود. تب و احساس در هر حالتی بینشان می پیچید. رزا با خیرگی گفت:

-خب نباش!

لب سامیار کش آمد و وقتی نگاهش با آن لبخند طولانی تر شد؛ لبهای رزا از هم باز شد و ناخودآگاه لبخند زد که سامیار گفت:

-عاشق این تخیسی و خنده یواشکی اتم ! طلبت همه این شیطونی ها...

-باشه!

سامیار این بار مراعات نکرد و بینی او را کشید که صدای آخ آرامش را درآورد:

-تو تا کار دست من ندی ول نمی کنی !

بعد هم بلند شد و به خاله اش نگاه کرد که خواب بود. سمت رزا چرخید و گفت:

-بگیر بخواب . فکر و خیالم نکن .

رزا سر تکان داد و سامیاربالاخره دل کند و از اتاق بیرون رفت. همین که در اتاق را بست بابامیرزا را دید که از اتاق مادرش بیرون آمد و او را دید. نگاهی به در اتاق کرد و برای پنهان کردن شرم چشمانش ؛ دست پشت گردنش برد و سرش کمی خم شد:

-خاله خواب بود خدا رو شکر!

بابا میرزا آرام گفت:

-رزا چی؟

سامیار از زیر چشم نگاهی به بابامیرزا کرد و آرام جواب داد:

-باز زانوش بغلش بود!

-اون از صبح که زانو به بغل اومد؛ اینم از شبش که باز همون شکلی غم رو بغل زد و رفت بخوابه!

دست سامیار فشار بیشتری به پشت گردنش آورد و بابا میرزا دست روی بازویش گذاشت:

-بریم پایین. بعید می دونم خواب به چشمت باشه بابا!

سامیار سر تکان داد و همراه بابا میرزا پایین رفت. دایی اش هنوز توی سالن نشسته بود و با موبایلش آرام حرف می زد. با دیدن آنها حرفش را کوتاه کرد و حال هر دو خواهرش را پرسید . بابامیرزا جوابش را داد و گفت توی آشپزخانه می خواهند چای بخورند . سامان هم یا علی گفت و بلند شد:

-بغل این همه اتفاق یه چایی هم می چسبه اتفاقا !

توی آشپزخانه دور میز کوچک نشستند و سامیار گفت چایی را می ریزد. وقتی نشست سامان آرام گفت:

-قبول داری اشتباه کردی دایی ؟

سامیار چیزی نگفت و دستش دور فنجان چای چرخید. سامان نچی کرد و سمتش خم شد:

-رسول رو می شناسی! خیلی سال که می شناسی... ریسک جلوش همیشه اشتباه محض بوده! یادت نیست که خاله ات برای برگردوندن رزا رفت آوردش و بعد چه اتفاقی افتاد؟

-یادمه نداشت دوماه ببیندش ؛ مگه اینکه برگرده سر زندگیش!

-با این که بچه بودی اما همه اینا خوب یادته!

-بچه نبودم دایی! یه آدم چهل ساله بودم که سعی داشتم بچگی کنم ! که کسی نفهمه حالم خوش نیست! واسه همین از همون موقع رزا رو دوست دارم چون همیشه حالم باهاش خوب بود. این قدر خوب که یادم می رفت یه طفیلی شدم و...

-من بلد نبودم پدرت باشم ؛ حرفی نیست بابا! اما سربار هیچ کس نبودی تو! امید من بودی و هستی!

چشم های سامیار سمت بابامیرزا چرخید وبا شرمندگی و حالی بد گفت:

- شما که همه چیزم شدی بابا! وگرنه مرده بودم...

-دیگه اون حرف رو زن که باقی عمر من دوده می گیره بابا جان. نورچشم منی تو...

سامیار خم شد و دست های مهربان او را بوسید . سامان دست به ریشش کشید و استغفاری گفت:

-فعلا یه کم بزارین حال واحوال ماه رو جا بیاد بعد می ریم با رسول صحبت می کنیم. بالاخره از خر شیطون پایین می آد!
به سامیار نگاه کرد و ادامه داد:

-فقط تو فعلا نه گیتار دست بگیر نه کسی رو غافلگیر کن نورچشم بابامیرزا!
رنگ پیشانی سامیار تغییر کرد:

-دایی... شرمنده ام ولی...

-پشیمون نیستی! از سکوتی که مقابل سوالم کردی؛ فهمیدم!

سامیار عذرخواهی کرد و بابا میرزا قلپی از چایش را خورد:

-فعلا چایی رو بخورین وتوکل به خدا کنین! خیر در پیش ان شالله!

چایشان را خوردند و سامان برای تغییر دادن جو سراغ کار سامیار را گرفت که بالاخره می خواهد چه کند. چند دقیقه ای گذشت که صدای خانم اصلانی را شنیدند.

سامیار فوری بیرون رفت ولی تا نگاه ترسیده زن را دید؛ چشم هایش بالا چرخید و تا خواست بدود؛ زن گفت:

-نیستش ! چند دقیقه پلکم سنگین شد؛ بلند شدم و دیدم نیست !

انگار کسی قلب سامیار را از جا کند. یا خدایی گفت و با مامان گفتن، سریع از پله ها بالا دوید...

#پست 208

سراسیمه از پله ها پایین دوید و سمت حیاط رفت. رزا پشت سرش با نگرانی رفت. دست هایش روی دهانش بود و نمی دانست چه کند. وقتی عقب چرخید با دیدن رنگ پریده ی ماه رو هینی گفت و سریع سمتش دوید. ماه رو دست به حفاظ پله ها گرفت و نشست. با ترس گفت:

-باز نیفتاده باشه ... تو استخر!

چشم های نگران بابامیرزا سمتش چرخید و سامان بلافاصله بیرون دوید. سامیار را دید که سمت دیگر باغ می رود. خودش سمت استخر رفت و دورش دوید که شاید او زیر آب مانده باشد اما سطح آرام آب خبری از سقوط ماه رخ نمی داد. وقتی مطمئن شد او آنجا نیست؛ خدا را زیر لب شکر گفت و سمت مسیری که سامیار بود قدم تند کرد. صدای بلندش او با دلوپسی میان باغ می پیچید. وقتی پیدایش نکرد و تو راه سردرگمی اش به دایی اش رسید؛ پریشانی و اضطراب توی صورتش بیداد می کرد. سامیار نوجوان برای لحظاتی پیش چشم های مرد برگشت. درست وقتی که مادرش را رو به مرگ پیدا کرده بود. دلش دیگر مال خودش نبود. کتف او را لمس کرد:

-نترس دایی! همین جاست! جایی نرفته!

-نیست. حتی تو خونه درختی هم نیست! کجا رفته یعنی؟

دست هایش پشت گردنش چسبید و سرش بیقرار و تنش بی تاب تر چرخ خورد:

-کجا رفتی مامان ماهی!

آن قدر مظلوم گفت که پشت پلک های سامان سوخت. انگار نه انگار جوانی درمرز سی سالگی روبه رویش ایستاده. سامیار هنوز همان بچه ی ده ساله برای ماه رخ بود. دوباره سمت دیگر باغ رفت. از صدای او سوره و پدرش هم بیرون

آمده بودند. عمو کریم با نگرانی خودش را به آنها رساند. همان موقع بابا میرزا هم از پشت سرشان رسید و گفت:

-چی شد بابا جان؟

سامیار سر تکان داد و عمو کریم گفت:

-همه جا رو خوب دیدین؟

سامیار آشفته گفت:

-همه ی باغ و دور زدم. نیست... کتابخونه... خونه درختی... انبار... زیرزمین... نیست...

بابامیرزا با زکری زیر لب جلو رفت:

-این جا هزار و یک جای ندیده داره.

-بیرون نرفته باشه؟؟

عمو کریم فوری گفت:

-من در رو شبا قفل می زنم عمو! امشب هم خودم بستمش بعد از رفتن خانواده سامان خان!

دست سامیار به پیشانی اش چسبید و یک دفعه چشمش به سوره افتاد که دختر جوان سر تکان داد و سمتی قدم تند کرد. ابروهای سامیار باز شد و با مکث دنبالش قدم تند کرد. وقتی بلند صدایش کرد و جوابی نشنید؛ تقریباً دوید. سوره به یک قسمت فرعی و دست نخورده پشت باغ رفت. جایی که حتی یک چراغ روشن نداشت. کمی جلوتر ایستاد و سامیار بهش رسید. سوره نفس منقطعش را بیرون داد و بریده بریده گفت:

-موبایلت ... رو روشن... کن!

سامیار سریع چراغ قوه انداخت و فقط چند قدم پیش رفت که دید ماه رخ میان درخت های قدیمی فرو رفته و دست هایش بغلش است. قلبش داشت می

ایستاد. صدای تق تق چکش و برش چوب های کوچک توی گوشش پیچید! انگار پدرش باز آستین بالا کشیده بود و بالای میز بلند همیشگی و در عصر تابستان تکه ای چوب می برید تا برایش وسیله ی بازی دیگری بسازد! چرا یادش نبود؟ اینجا کارگاه پدرش بود!!! پاهایش روی برگ های خیس و گلی کشیده شد تا روبه روی ماه رخ رسید. باران کمی که زده بود؛ سرو صورت ماهرخ را خیس کرده و می لرزید. سامیار مقابلش با بغض نشست و دست روی صورت سرد شده اش کشید. چشم های بسته ی زن باز شد و نگاهش کرد. سامیار سر تکان داد و با صدایی که به موج بغض و حسرت گرفتار بود؛ آرام گفت:

-باز من گذاشتی توی دلواپسی هام و اومدی سراغ عشقت ماهی خانم؟
ماه رخ فقط نگاهش کرد و دست سامیار روی صورت مادرش محکم تر شد:
-فدای سرت اگه حتی نمی بینیم؛ ولی باش مامان. بخدا بسمه! همین که من ببینمت بسه!

دست ماه رخ با مکت بالا آمد و روی صورت نم زده ی او نشست. سر مرد جوان چرخید و لب هایش به کف دست مادرش چسبید. همان دست ماهرخ پشت سر او رفت و مثل کودکی سرش را به آغوش گرفت. قلب سامیار ریخت. درست مثل کودکی اش... این بار او توی آغوش مادرش بود... قلب و نبض شقیقه اش داشت از شدت هیجان و بغض و احساس پوست تنش را پاره می کرد تا بیرون بپرد. هر یک واکنش تازه به او؛ یک دریچه ی امید بود برایش که او روزی برخواند گشت...

وقتی همه چیز را کامل توضیح داد؛ دکتر فروزش عینکش را از روی چشمش برداشت و بین انگشتانش نگهش داشت:

-خب!

سامیار نفسی گرفت:

-بعدش برگشت عمارت و تا قبل از اینکه بیارمش کلینیک راحت خوابید!

دکتر فروزش عینک را رها کرد ولی هنوز داشت فکر می کرد. سامیار خودش را لب مبل کشید و صاف تر نشست. با امیدواری گفت:

-نشونه خوبیه دکتر دیگه! نه؟

دکتر نگاهش کرد و آرام گفت:

-سامیار!... ماه رخ فراموشی نداره که تداعی رفتار گذشته اش باعث بشه امید زیادی بگیری به خوب شدنش! ممکنه یه واکنش غریزی بوده باشه که توی همون فضای دلخواهش انجام داده. ولی کارگاه پدرت که هر سه تاتون دوست داشتین و بغل کردن تو می تونه واکنش خوب تلقی شه!

#پست 209

یعنی چی؟

-همون قدر که امیدوار کننده اس ؛ همون قدر هم می تونه باعث دلواپسی باشه! امیدوارم اتفاقی نیفتاده باشه که ماه رخ رو هول داده باشه سمت گذشته و اتفاقای بدی که از سر گذرونده!

سامیار ساکت شد و نگاهش به فنجان نیمه خورده ی روبه رویش ماند . دکتر دست هایش را درهم جمع کرد و گفت:

-دیشب اتفاق خاصی نیفتاد؟ غیر از اینکه همه رو دیده باشه؟

سامیار با مکث سر تکان داد و ابروهای دکتر جمع شد. با خبی که گفت سامیار نگاهش کرد و آرام گفت:

-می خوام ازدواج کنم!

دکتر جا خورد و سامیار ادامه داد:

-دیشب تولد رزا هم بود و بی شباهت به مجلس خواستگاری نبود!

-دختر خالت که پدرش...

-خاله ی دیگه ای ندارم دکتر!

دکتر پلکی زد و گفت:

-پس پدر اونم بوده و با وجود روابط گذشته اتون ممکنه مشکلی هم پیش اومده باشه. درسته؟

-متأسفانه هیچ وقت مشکل بین ما حل نمی شه! اما خب مساله خاصی پیش نیومد جز اینکه یه کم حال خاله بد شد.

-تو همه ی این لحظه ها ماهرخم بود؟

-بود!

دکتر فروزش با لحظه ای مکث نفسش را بیرون فوت کرد و عقب نشست. روی صندلی اش تکان خورد و دست زیر چانه اش گذاشت:

-اگر واکنش ماهرخ به خاطر دیدن این شرایط باشه هم میشه امیدوار بود؛ هم نگران .

-چطور؟

-ممکنه تلنگری بوده باشه که دلش بخواد حالش بهتر شه یا سقوط بدی که کامل برگرده به دوران بد گذشته! البته واکنشش به تو امیدواری می ده بهم که با درک همه چیز خواسته خودی هم نشون بده!

-یعنی...

-یعنی باید منتظر بود دید واکنشای بعدیش چیه !

سامیار به سختی گفت:

-مث سالگرد آشنایی شون یا فوت بابا؟ نه؟

-اون موقع باید بیشتر حواسمون بهش باشه! ولی فعلا دیگه نبرش خونه !

-اما...

-اما نداره سامیار . با حال مادرت توقع نداشتم بدون اینکه بگی ببریش توی چنین مجلسی و با آدمی مثل شوهر خاله ت روبه روش کنی!

سامیار با لحنی شرمنده گفت:

-قرار نبود اتفاقی بیفته. یهو پیش اومد...

-پس ما هم یهو باید تبریک بگیم و منتظر شیرینی باشیم . درسته؟

سامیار لبخند زد:

-شما همیشه جز بهترین ها و اولین ها بودین دکتر . هر وقت دستور بدین من شام در خدمتم!

دکتر خندید:

-به به! پس خیلی باید رابطه و خواسته ی شیرینی باشه که برای خواستگاری مهمون می شیم!

سامیار تک خنده ی متینی کرد و دکتر با مهربانی گفت:

-شام ازدواجت رو حتما می خوریم ولی شیرینی رو با خود رزا خانم می خوریم؛ اونم خونه ی ما! بهانه هم قبول نیست!

سامیار جا خورد. همین را کم داشت که توی این اوضاع آشفته به رزا بگوید که دکتر دعوتشان کرده . مسلما با وجود شایسته روی خوش نشان نمی داد اما رد کردن دعوت اوهم دور از ادب بود. تشکر کرد و گفت:

-توی اولین فرصت حتما. همیشه لطف داشتین!

-لطف نیست سامیار! همه ی ما تورو دوست داریم. رک بگم که دلم نمی خواد مساله ای باعث بشه این رابطه قطع بشه! تو همیشه همون سامیاری هستی که روز اول با سروش دوست شدی و اومدی خونه ی ما .

سامیار متوجه مفهوم حرف او شد. بی خبری از شایسته طی این مدت و رابطه ای که می دانست با مادرش چقدر دوستانه است قطعا دلیل اصلی حرف و شاید

دعوت دکتر برای مهمانی بود. این خانواده برایش ارزش داشتند و نمی خواست خدشه ای به روابطشان بخورد. بنابراین با لحن مطمئنی گفت:

-حتما همین طوره! سعادت بود این آشنایی برای من! مگه می شه فراموش کرد حمایت شما باعث شد هر موقع خواستم پیش مامان باشم؟

دکتر فروزش لبخند زد و گفت:

-سروش همیشه میگه رفت و آمد با سامیار توقعت رو از من بالا برده؛ راست می گه !

سامیار یاد حرف های سروش افتاد و خنده اش گرفت و دکتر دوباره گفت:

-ماه رخ هم خیلی خوشبخته که تو پسرشی و من مطمئنم که درک هم می کنه . حتی افتخار می کنه بهت سامیار...

سامیار این بار تشکرش را کوتاه کرد.

بعد از این حرف ها بغض بدی چنگ به جانش می انداخت که دلش فقط تنهایی اش را می خواست. بلند شد و با آخرین حرف هایش خداحافظی کرد و بیرون رفت.

سری به مادرش زد و وقتی خیالش راحت شد همه چیز خوب است بیرون رفت. توی محوطه بود که موبایلش زنگ خورد.

با دیدن همان سلفی دوتایی که توی شمال با رزا گرفته بودند؛ لبخند روی لبش آمد و انگشت روی صفحه کشید و قبل از اینکه الو بگوید صدای سلام آشنای شایسته را شنید.

سر بلند کرد و با دیدن او و لبخندش؛ لبخند متقابلی زد و جوابش را داد .

عذرخواهی کرد و گوشی را کنار گوشش گذاشت:

-سلام...

رزا نگذاشت حرف او دنباله داشته باشد:

-علیک سلام! شایسته خانم دم دلتون تشریف دارن باز؟

لحن حرصی او را می شناخت. خنده اش گرفت:

-با اجازه شما !

-کلینیکی؟

-بله!

#پست 210

_شانس آوردی وگرنه... سامی باهش زیاد حرف نزن. توروخدا...

تغییر لحن رزا دلش را زیر و رو کرد و با عذرخواهی کوتاهی از شایسته کمی فاصله گرفت:

-شرط داره!

رزا با حرص اسمش را صدا کرد و سامیار خندید:

-شرطش رو فردا ظهر که اومدم دانشگاه دنبالت بهت می گم! اوکی؟

-مگه دیگه عمارت نمی آی؟

-نه !

-چرا؟ بابامیرزا گفت که...

جای اینکه بگوید نمی تواند با رسول روبه رو شود؛ گفت:

-کارم امروز زیاده. باید یه کار تحویل بدم. بعد باهم حرف می زنیم. خب؟

رزا با لحنی که مشخص بود قانع نشده باشه ی آرامی گفت. وقتی برخلاف میلش سعی می کرد با خواسته هایش بجنگد و شرایط را درک کند؛ سامیار آرامش

بیشتری داشت. وقتی تو پوسته ی لجوج و بدپیلگی هایش فرو می رفت ؛ به طور رسمی دنیا را به هم می ریخت. همین رزا را دوست داشت. همین قدر سرتق و جسور... نمی خواست چیزی عوضش کند... هیچ وقت!

بالاخره خداحافظی کرد و با قطع کردن تماس سمت شایسته برگشت که هنوز ایستاده و سرش با موبایلش گرم بود. جلو رفت و عذرخواهی کرد که شایسته نگاهش کرد و با لبخند گفت:

-مطمئنم خوشش نمی آد الان اینجا روبه روی من باشی!

سامیار مستقیم نگاهش کرد. دوست نداشت دنبال تغییری در او باشد اما لحنش با لبخندی که سعی در حفظ کردنش داشت مغایر بود:

-رزا هم بیشتر باهات آشنا شه؛ مشتاق می شه رابطه اتون بیشتر شه!

-غیرت زنا رو دست کم نگیر. روی منطقتشون هم تاثیر می زاره!

سامیار لبخند زد:

-خیلی وقت بود ندیده بودمت! فکر کردم که...

-فکر کرده بودی یه احوال پرسبی می کردی سامیار! ولی نکردی !

سامیار نزدیک تر رفت و دوستانه گفت:

-حالت رو از سروش می پرسیدم ولی خب ترجیح دادم یه مدت همو نبینیم!

-اصلا هم واسه دلخور نشدن و ترس از رزا نبود!

ابروهای سامیار جمع شد:

-شایسته!

شایسته تک خنده ای کرد:

-شوخی می کنم! دیروز گفت مامانت رو بردی خونه؛ گفتم حتما امروز باهات

می آی! دلم می خواست ببینمت !

سامیار لبخند زد:

-خوب کردی اومدی! آگه کار نداشتم حتما یه قهوه همین روبه رو می خوردیم!

-فرصت زیاده! نمی خوام مزاحم باشم!

سامیار تشکر کرد و خواست خداحافظی کند که شایسته گفت:

-به دختر خالت هم سلام برسون! ظاهر ناز و شیرین و لوسی داره ولی باطنش به نظرم خیلی سخته که قفل زبون تورو بالاخره باز کرد. واسه همین خیلی خوشم میاد ازش! باید ازش یاد گرفت!

سامیار حس کرد شایسته با تمام تلاشش حرفش را با متلک گفت اما لبخند زد و ساده تشکر کرد. شایسته موهایش را زیر چالش مرتب کرد.

انگار انتظار حرف دیگری داشت و نشنید.

-خب دیگه! من یه سر به مامان می زنم و برمی گردم.

بعد هم دستش را پیش برد و لبخند زد:

-منتظر کارت عروسی هم هستم!

سامیار دوستانه دستش را فشرد.

-ما عادت نداریم به خودمونی ها کارت دعوت بدیم! باهات تماس می گیرم!

بغض به گلوی شایسته پرید اما همه ی احساس باقی مانده اش را خورد و تشکر کرد. روبه گرداند؛ برود.

وقتی سامیار سمت ماشین رفت؛ چرخید و دست زیر گلایش گذاشت. با همه ی جنگیدنش؛ این بغض حالا حالاها دست از گلایش برنمی داشت

در ماشین را باز کرد و با سلام کردن ؛ نشست. با غر گفت:

-جا نبود که توی این کوچه بیخود نیایم دیگه؟

سامیار آرنجش را روی فرمان ماشین گذاشت و کامل سمتش چرخید. رزا کوله اش را روی پایش گذاشت و نگاهش کرد که با نگاه خیره ی او هومی گفت. سامیار کمی چشم هایش را جمع کرد:

-دفعه اول من میام تو این کوچه دنبالت !

رزا جا خورد. با چند ثانیه مکث یادش آمد که راست می گوید و خاطره ی بدش با دانیال باعث شده حتی وقت آمدن هم کمی جلوتر از مسیر همیشگی پیاده شود .

-خب!

پلکی زد و سرجایش نشست:

-خب ... یه جا دیگه بیا از این به بعد. از این کوچه بدم میاد.

-دانیال اینجا بوده؟

رزا نگاه کوتاهی سمتش انداخت و بند کوله اش را بین انگشتانش فشرد:

-اسمشم حالم به هم می زنه دیگه!

سامیار آرام گفت:

-دیشب رفتین خونه مگه حرفی شد؟

رزا سرش را بالا انداخت:

-هیچی !

سامیار سرش را کمی پیش برد:

-مطمئنی؟

رزا نگاهش کرد و گفت:

-دروغ که ندارم بگم! بابا اومد دنبالمون رفتیم خونه. هیچی هم نگفت. حتی تو عمارت هم هیچ حرفی نشد. صبحم که من اومدم دانشگاه!
سامیار نفسش را بیرون فوت کرد و سوییچ را چرخاند.

-خاله چطوره؟ بهتر شد؟

-آره! فقط خیلی تو خودش رفته. دیروزم بابامیرزا چند بار با خودش تنهایی حرف زد.

با مکت کوتاهی آرام گفت:

-انگار تازه فهمیدم چرا می گفتین خاله رو نبینه و...

-هیچی اونجوری که فکر می کردم نبود!

-منم! اون قدر که خودم از حرفت جلوه‌مه جا خوردم!

سامیار با لبخند نگاهش کرد و رزا گفت:

-بامزه شده بودی!

-مسخره نشده بودم؟

سامیار خندید و رزا مشتی به بازویش زد:

-چرا همیشه فهمید می خوای چیکار کنی؟

-یه دختر خاله خوشگل دارم که تنم بدجوری بهش خورده!

ابروهای رزا جمع شد و هانی گفت که سامیار نگاهش کرد و با لبخند و نگاه گرمی گفت:

-منتها من حرکت رو نمی زنم؛ فرار کنم! صاف سرجام وامی ایستم ببینم طرفم زنده می مونه یا نه!

رزا تکانی خورد و با عمق گرفتن خط لبخند او شستش خبردار شد منظورش چیست. لب هایش گرم شد و فوری چشم چرخاند. با تمام شیطننت هایش وکشش عجیبی که به او داشت اما باز حرفش پیش می آمد ؛ دلش با شرم و اشتیاق غلغله می شد. کم نیاورد و با همان نگاه پس رفته گفت:

-می تونم من...

-آ؟

گردن و گلویش را صاف کرد و سمتش چرخید:

-بله! که چی حالا؟

سامیار با خنده گفت:

-دفعه بعد میگم بهت!

چشم های رزا گرد شد:

-روت داره زیاد می شه سامی خان. فکر نکن همیشه من می دوئم سمتت ها !

-الان بزnm کنار ؛ بدوئم؟

لحن متفاوت و مشتاق او بند بند تنش را لرزاند. زلزله می شد بین جان و نفس هایش! آن قدر که فقط دلش می خواست اینجور مواقع توی آغوشش پناه بگیرد. محکم و طولانی و بعدش... نفسی گرفت که خودش را نبازد وگرنه توی ذهنش هر چه خطوط تحریم شده بود ؛رد می کرد. به راه دیگری زد و گفت:

-وقت واسه دوییدن داری! الان توضیح بده خانم دکترتون دیروز دم دلت چیکار می کرد؟

-حال و احوال!

-همین؟

-نه!

-خب!

-بقیه اش خصوصی بود یه کم!

رزا جا خورد و سامیار با نگاهی به صورت ناباور او زیر خنده زد . رزا مثل فنر از جا پرید و جیغش را سرش زد:

-میگم پررو شدی...

چشم های سامیار گرد شد و بازویش را گرفت . سرجایش نشاندش و گفت:

-می رم به قول خودت تو باقالیا آخر! بشین...

رزا با حرص گفت:

-راست میگن به مرد جماعت نباید رو داد فوری شلوارشون دوتا می شه!
تقصیر من که ...

جای ادامه ی حرفش لب هایش را به هم فشار داد و سرش را سمت شیشه چرخاند. سامیار با لبخند نگاهش کرد:

-من همون یه شلوارشم زورکی می خوام پام کنم! قهر نکن...

-می تونی بری پیش خاتم دکترت! شلوار خوشگل تر می ده بهت!

-آرامش و عشق می خوام که هیشکی جز تونمی تونه بهم بده!

انگشتان رزا بند مچاله شده کوله اش را رها کرد. انگار که بندینه های دلش از وزنه ی سنگینی راحت شد. راحت سمتش چرخید و سامیار دوباره گفت:

-با دنیا نمی جنگم که سر شوخی پشتت رو بهم بکنی؛ می جنگم که دوباره

مجبورم نکنن پست بدم! گفتم بهت... بعد از تموم این لحظه های خوب؛ کلی حسرت میاد توتنهایی م که چرا از روز اول وانیسادم و بگم بزارین این بار یکی از ستونای زندگیمو داشته باشم!

ته صدای شیرینش تلخ بود. مثل یک بغض خفته در گلوی شادمانی! مثل یک رد تلخ میان طعم همیشگی قهوه ای اصیل! نگاه رزا روی نیمرخش مانده بود که

سامیار آب دهانش را قورت داد. نگاهی به خیابان کرد و توی کوچه ای رفت.
وقتی پارک کرد؛ دست رزا روی دستش نشست و با برگشتن او ؛ آرام گفت:

-می شه یه روز تو راحت حرف بزنی ؟

سامیار لبخند زد:

-الان نمی زنم؟

-نه! منظورم اینه بگی چجوری این همه وقت تنها بودی؛ اذیت شدی و تونستی
ساکت بمونی؟ من تا اون روز فهمیدم که تو

#پست 212

-من و تو خیلی با هم فرق داریم رزا! هیچ وقت مثل هم زندگی نکردیم ...

-این یعنی قرار نیست هیچ وقت مشکلات رو بگی؟

-معلومه که نه اما حرف از گذشته و شرایط تلخ زدن؛ درد دل نیست. نشخوار
حقیقتی که دلت می خواد بالا بیاریش و باز ته گلو آدم رو می سوزونه! به حد
کافی تلخ بهم گذشت که نخوام باز زهرش بزنه بالا ...

مکث کرد و آرام گفت:

-بزنه بالا؛ می ترسم نتونم الان زندگی کنم! همش نمی زنم که همون ته قصه
بمونه! خوشحبتی می خوام که می دونم با توبهش می رسم!

رزا آن قدر دلش گرفت که فقط سر تکان داد:

-باشه!

سامیار لبخند زد:

-قانع شدن بهت نمیداد!

-بابا میرزا می گفت واسه درک کردن سامی هر چی گفت قانع شو!
سامیار اول با تعجب نگاهش کرد بعد یک دفعه زیر خنده زد. رزا خندید:
-وگرنه...

-وگرنه الان می گفتم من کی گفتم قانع شدم؟

-حفظ کردی همه جوابامو؟

-خودتم از حفظم !

با لبخند دخترک ؛ انگشت زیر موهایش کشید و روی پیشانی اش یه طرف
نگهشان داشت:

-رنگ موها ت بهت می آد. قشنگ آتیش پاره ت کرده!

رزا با بدجنسی گفت:

-همیشه همین رنگی کنم؟

چشم های سامیار جمع شد:

-دست بهش نزن! همین رنگی می مونه! منتها اگه بزاری ...

-چشم! میخوای برم اصل دماغ خودمم برگردونم؟

سامیار تک خنده ای کرد:

-برو پایین ادای بچه های حرف گوش کن رو درنیار .

رزا با خنده پیاده شد و با انداختن بند کوله اش روی شانه اش؛ نگاهی به
اطرافش کرد:

-چه کوچه خلوتیه؟ رستوران؟

سامیار دز قسمت عقب را بازو بسته کرد. بعد از پشت سرش رفت ماشین را دور
زد و گفت:

-آره ولی سمت پارکینگشه !

رزا سمتش چرخید و گفت:

-پس چرا تا حالا...

اما با دیدن دسته غنچه های سرخی ادامه ی جمله اش بند آمد و چشم هایش گرد شد. سامیار گلها را مقابل صورتش گرفت و گفت:

-اون شب خونه بابا میرزا دسته گل واسه خواستگاری کم بود! یه تیر و دونشون بشه! بهت بدهکار بودم اون شب رو ... چون با خودم قرار داشتم مثل بابام با یه دسته گل سرخ پیام سراغ عشقم و بگم بدجوری می خوامت... ناهار خوشمزه امروز هم بشه شیرینی اش. حله؟

تمام جان و دل دخترک داشت اسیر موج احساس و بغض لحظه اش می شد.

چشم هایش به گل ها بود و دست هایش دور ساقه ی ساده و کنفی اش پیچید .

-قول این گلا رو اون روز توی آتلیه ات به شایسته دادی !

ابروهای سامیار جمع شد:

-رزا...

-این قدر حالم بد بود. تب کردم اون شب... تازه فهمیدم من هنوز عاشق همون سامی ام که وقتی گفتم دوشش دارم بهم خندید و...

دست سامیار زیر چانه ی او رفت و چشم های دخترک بالا چرخید تا چشم های پرش شمشیر به قلب مرد جوان بکشد. قبل از اینکه سامیار چیزی بگوید دوباره گفت:

-اما حالا که مال خودمه... هم این گلا؛ هم تو ...

لبخندش و چشم های نمزده اش دل سامیار را بیشتر لرزاند. چشم های دخترک درست مثل خورشید میان یک آسمان بارانی بود که حال خوب و عشق را میان انوارهایش پخش می کرد؛ آنقدر قوی که نتوانست از عطش بغل کردنش بگذرد.

او که روی پنجه پا می ایستاد تا دست هایش دور گردنش جا بگیرد؛ انگار دنیا قد می کشید تا با همه ی خوشی بغلش کند... فرقی نمی کرد کجا باشد ! هر جا که عشق جام شراب مستی را بالا می گرفت؛ میخانه بود

#پست 213

غذا را روی میز چیدند و رزا آب دهانش را با دیدن ماهی های گریل شده قورت داد:

-چرا این قدر خوشمزه ان آخه؟

سامیار زیتون پرورده ای از توی کاسه کنار سرویس برداشت و گفت:

-واسه اینکه معرکه اس !

رزا تکه ای از ماهی را توی دهانش گذاشت و گفت:

-یادمه نمی خوردم. از بس تودوست داشتی یبار خوردم و عاشقش شدم!

سامیار بآلبخند نگاهش کرد:

-دیگه؟

-دیگه اینکه دوست دارم قلیه اصل جنوب رو بخورم! مامان میگه جنوبی ها یه

چیز دیگه درست می کنن اصلا!

لبخند سامیار کمرنگ شد:

-بابام درست می کرد! هنوز مزه اش زیر دندونمه!

قلب رزا ریخت و ماهی توی دهانش ماند. خصوصا که دید نگاه سامیار به ظرف

غذا مات مانده . نمی دانست چرا این روزها سامیار از نظرش بیشتر از پدرش

حرف می زند. قبلا تا جایی که امکان داشت پای گذشته را پیش نمی کشید. با

جرعه ای نوشابه لقمه توی دهانش را قورت داد و دستش را پیش برد. سامیار تکانی خورد و دید رزا تکه ای ماهی را برایش توی بشقاب گذاشت و با لبخند گفت:

-فکر کنم تو هم خیلی چیزا رو از بابات ارث بردی چون دست پختت خوبه!

سامیار ابرو بالا داد و رزا نگاهش کرد:

-الکی هم فکر نکن. بخور دیگه! گفتی شیرینیه!

با لبخند سامیار ؛ ادامه داد:

-بعدم بگو کی برام قلیه درست می کنی!

سامیار تک خنده ای کرد:

-واقعا فکر کردی من می تونم چنین غذای سخت و سنتی ای رو دربیارم؟

-آره! تو همه کاری بلدی!

سامیار همان تکه ماهی را که رزا برایش آماده کرده بود با لیموی تازه مزه دارش کرد و توی دهانش گذاشت:

-بعضی چیزا رو گذاشتم زخم یاد بگیره!

-بلد نیست!

-بالاخره یاد می گیره ! حالا دو سه بارم ماکارانش شبیه هلیم شده باشه؛ به جایی برنمی خوره! راه می افته!

رزا خنده بامزه ای کرد:

-ولی بخدا خوشمزه شده بود سامی! بابام اولش غر زد ولی بعد با خنده تا تهش خورد !

سامیار سر تکان داد:

-خونه شوهر از این خبرا نیست !

-معلومه که نیست! یاد می گیرم براش!

سامیار منتظر جواب چکشی بود اما با لحن و جواب مطیع او غافلگیر شد. رزا
شانه اش را بالا کشید:

-دوستش دارم خب!

دل سامیار زیر و رو شد:

-می ذاری این یه لقمه غذا رو بخورم یا پاشیم بریم پایین!

رزا با شیطننت خندید:

-هر جور راحتی!

چشم های سامیار جمع شد:

-بعد میگی من باهаш راه اوادم؟

رزا نگاهش را سمت ماهی ها چرخاند. خنده اش و حالت چهره اش داشت قلب
سامیار را از جا می کند. با لحن خاصی گفت:

-کسی من رو بازخواست نمی کنه! یقه خودت رو می گیرن!

-اینجوریه؟

رزا از زیر چشم نگاهش کرد و با دیدن حالت چهره منتظر و لبخندش ابروهایش
را بالا انداخت. سامیار سرش را پیش برد و با تن صدای آرام ولی رنگ گرفته
اش گفت:

-این ادا و اطوارات یادم می مونه وقتی دست و پام باز شد. بعد ببین کی ابرو بالا
می اندازه!

رزا خیره نگاهش کرد:

-من که عمرا بنذازم. از تو بعید نیست...

سامیار با نگاهی مستقیم بهش خیره ماند . بالاخره دخترک کم آورد و با لب گزیدن خنده اش را خورد و چنگالش را توی ماهی فرو کرد اما قبل از خودش سامیار دستش را گرفت. چشم های پر خنده و مشتاقش سمتش چرخید که سامیار دستش را سمت خودش چرخاند و ماهی را توی دهان خودش گذاشت. بعد با نگاهی معنا دار گفت:

-بچرخ تا بچرخیم پس!

رزا نگاهی به چنگالش کرد و گردنش را صاف نگه داشت:

-تازه خوشمزه شد قصه پسر خاله جان!

این بار سامیار زیر خنده زد. شک نداشت اگر هر جا غیر از آن رستوران بود دست و پایش را به هم گره می کرد و می چلاندش. عقب نشست و گفت:

-می ریم از اینجا بیرون رزا خانم!

رزا این بار جای جواب دادن سرش را مشغول خوردن کرد و وقتی او یک نفس نوشابه تگری اش را بالا رفت؛ خنده اش را بین لب هایش مخفی نکرد اما بی صدا و اغواگر! نگاه سامیار روی لب های خندانش مانده بود که موبایلش زنگ خورد. نفسش را بیرون فوت کرد . شماره را نشناخت اما روی خط خصوصی اش بود. دستمال را دور دهانش کشید و جواب داد. توی گوشی جواب بله گفتنش یک سکوت محض بود. با تعجب صفحه گوشی را نگاه کرد . تماس هنوز قطع نشده بود. دوباره گوشی را کنار گوشش گذاشت و گفت:

-الو... صدامو دارین؟

صدایی غریب ولی با لهجه ای آشنا انگار از دور دست ها به گوشش رسید:

-سامیار ...

اپروهایش جمع شد و گوش هایش تیز شد:

-شما؟

دوباره صدا بند آمد. الویی گفت:

-الو... جناب...

صدا سخت تر به گوشش رسید:

-سلام عامو... حسینم...

انگار چیزی محکم توی سرش خورد. این لهجه را خوب می شناخت. صدا توی گوشش تکرار شد. با خشی که سامیار و بهتش نفهمید از بغض است:

-شناختی من؟ ... هرچی که بعید می دانم!

پلکی زد. صدایش را از ته گلویش بیرون کشید:

-شناختم ولی...

با مکث کوتاهی خداحافظی کرد و مهلت نداد باز صدای پشت تلفن بیشتر به همش بریزد. قطع کرد ورزا با کنجکاوی و نگرانی گفت:

-کی بود سامی؟ چی شده؟

#پست 214

سر تکان داد و بدون آنکه جوابش را بدهد ؛ آرام گفت:

-نمی دونم درست! بخور غذا!

رزا دوباره آرام اسمش را صدا کرد ولی سامیار بلند شد و سمت سرویس ها رفت. مقابل سرویس ایستاد و دو دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد. مشتی آب به صورتش پاشید. انگار توی کوره گذاشته بودنش. به تصویر خودش توی آینه خیره شد. عمو حسینش را به خوبی یادش آمد. آخرین باری که دیدش آمده بود تا پدرش را ببیند اما بعد از اعدام امیر هیچ وقت خبری ازشان نشد. نه دیدشان

و نه پرسید که کجا هستند. توی مراسم دفن پدرش هم آن قدر بیمار بود که متوجه اطرافش نشود اما هیچ کس هم نگفت که خبری از او گرفته باشند. حالا بعد از این همه سال... چشم هایش را بست. نمی خواست دیگر ببیندشان. دیگر نمی خواست...

پشت میز دوباره نشست و دستمالی از توی باکس مخصوص رستوران کشید. رزا با دلوپسی نگاهش کرد. سامیار وقتی دید دست های او به هم می پیچد و نگران است؛ لبخند زد:

-عموم بود !

چشم های رزا به آنی گرد شد:

-عموت؟ تو عمو داری؟

-دو تا عمو دارم؛ سه تا عمه! تا قبل از رفتن بابام با اینکه خیلی راضی نبودن از ازدواجش با مامانم؛ سالی دو سه بار می اومدن پیشمون! پدر بزرگم با بابام چند وقت قهر بود ولی وقتی هم آشتی کرد ؛ هیچ وقت نیومد . یکی دوساله بودم که یبار می ریم جنوب. یادم نمیاد اصلا. هیچ تصویری ازش ندارم . سه چهار سالم که بود؛ انگار فوت می کنه! بابا و مامانم با هم رفتن. من پیش خاله بودم تا برگشتن... همه ی چیزی که ازشون یادمه همینه !

رزا آرام گفت:

-یعنی... هیچ وقت سراغت رو نگرفتن؟

-نه!

-چرا؟

-داغ دلشون تازه می شد. چی می خواستن ببینن؟

دست رزا روی لب هایش رفت. می خواست بپرسد مرگ پدرت سر اشتباه خودش بوده؛ چرا گناهش را پای تو نوشته اند؟ اما خودش هم نفهمید چرا دلش

نخواست بداند. سکوت بینشان ؛ خوشی دقایق پیش را محکوم کرد. دیگر عطر و رنگ غذا ماسیده بود. سامیار دستمال را روی پیشانی اش کشید و آرام گفت:

-بخور رزا! بخور و بی خیال شد که دردی هست .

رزا با حالی بد نگاهش کرد:

-با این حال تو؟ مجسمه ام سامی؟

سامیار لبخند زد:

-نه! عشق منی!

پشت پلک های دخترک بلافاصله سوخت. نمی توانست حرفی بزند اما حجم غصه ها و تنهایی سامیار برایش آن قدر نمود پیدا کرد که بغض همه ی جانش را درهم پیچاند. سامیار فهمید و کمی سمتش خم شد:

-بخند رزا! تو که باشی و بخندی دردی واسه م نمی مونه!

رزا بغضش را پس کشید ولی توی چشم های او خیره شد و گفت:

-متفرم از اون آدمی که باعث مرگ بابات شد!

سامیار حس کرد کسی محکم با مشت توی گیجگاهش کوبید. دمای بدنش بالا رفت و عرق گرمی روی پیشانی اش نشست. با نگاه متغیرش رزا چشم هایش را چرخاند و چنگال را با حرص توی گوشت ماهی فرو کرد. سامیار سعی کرد نفس بگیرد و گفت:

-دوست ندارم درمورد چیزی که ارتباطی به تو نداره؛ بحث کنیم. هیچ وقت نمی خوام دیگه این حرفا پیش بیاد رزا ...

با نگاه دخترک محکم تر گفت:

-هیچ وقت!

رزا چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت. سامیار ظرف زیتون را سمت او سر داد و گفت:

-یه خانمی هست تو شمال که هر وقت برم ازش زیتون پرورده خونگی می خرم.
عاشقشم!

دیگر غذا بهشان مزه نمی داد ولی بهانه ی خوبی بود تا از آن حس و حال بد
فاصله بگیرند. رزا ابروهایش را جمع کرد:

-هر جام که رفتی کشته مرده پیدا کردی!

سامیار خندید:

-زیتوناش رو میگم بابا! بریم می بینیش حالا...

-می ریم؟

-معلومه! کلی برنامه دارم واسه جشنامون...

رزا لبخند زد و سامیار چشمکی برایش زد:

-بخور بریم که دیرهم نرسی!

رزا نمی فهمید توانایی او را در هضم این همه اتفاق و بحث از کجا می آید اما آرامش او ؛ حتی اگر در ظاهرش بود؛ بهش قوت قلب و امنیت می داد. سعی کردند غذایشان را بخورند. چند دقیقه بعد بلند شدند و بیرون رفتند. توی پارکینگ تا سامیار پشت فرمان نشست؛ دوباره موبایلش زنگ خورد. با دیدن اسم دکتر فروزش ابروهایش جمع شد. صبح صحبت کرده بودند و مطمئن بود همه چیز خوب است. جواب داد و دکتر احوال پرسى مختصرى کرد. سامیار تشکر کرد و دکتر با کمی مکث گفت:

-توی خیابونی؟

-بیرونم! چیزی شده دکتر؟

دکتر نفسی گرفت:

-حال مامانت متأسفانه خوب نیست سامیار !

سامیار صاف نشست و با دلوایسى پرسید:

-چی شده؟

-تشنج کرد ؛ تو راه بیمارستان الان! شدید بود... نشد اینجا کاری کنیم... اگر می خوای...

تمام تن سامیار سرد شد. صدایش تحلیل رفت:

-کجا...بردنش؟

-حالت خوبه؟

چشم هایش را بست:

-کجا دکتر؟

دکتر اسم بیمارستان را گفت و سامیار دیگر نشنید او چه گفت. قطع کرد و دست رزا روی بازویش نشست:

-باز چی شده؟

نگاه دلواپش سمت او چرخید:

-برات ماشین می گیرم تو برو خونه .

-چی شده خب! دقم دادی!

صدایش ته جانش افتاد:

-مامانم...

چشم هایش سمت آسمان پر ابر پاییز چرخید. کاش باران می بارید. شاید بغض های پشت همش میان آن همه دلشوره می شکست

چشم های دلواپشش به دکتر ماند که توضیح داد:

-حالش خوب بود .پرسنل میگن دیشب خیلی راحت هم غذاش و هم داروهاش رو خورده و خوابیده. حتی صبح هم توی چکی که می کنن خوب بوده. یه خورده فشارش بالا بوده که با قرص کنترل می شه اما حدودا ساعت یک که می رن سراغش می بینن حالش خوش نیست.بعدش هم تشنج و ... متاسفانه سخته مغزی کرد .

انگار جان سامیار تا گلوش بالا آمد و درست همانجا گیر کرد. مثل کسی که گلوله خورده ؛ قفسه سینه و پشت سرش سوخت و گردنش از شدت درد خم شد اما نگاهش با همان رنگ پریده هنوز به دکتر بود که متوجه تغییر حالش شد و نگران خودش را جلو کشید:

-حالت خوبه خودت؟

سامیار انگار اصلا سوال دکتر را نشنید:

-الان... حالش...

-کنترل شده خداروشکر .الانم فقط بیهوشه اما ضریب هوشیاریش بالاست. نگران نباش! با وجود حمله های گاه و بیگاهی که داشت؛ ممکن بود بالاخره سلول های مغزش آسیب ببینه و...

-اما هیچ وقت اینجوری نمی شد!

با سکوت دکتر ؛ خودش را کمی جلو کشید و به چشم هایش زل زد:

-تقصیر من بود که بردمش...

دکتر دست بالا گرفت و میان حرفش گفت:

-اگر قرار بود به برگشتنش توی خونه واکنش نشون بده ؛ همون دفعات قبل یه ری اکشن نگران کننده می داد تا دیگه این موضوع ادامه پیدا نکنه . ماه رخ توی وضعیت نرمالی نیست که تو دنبال مقصر بگردی! این همه سال مصرف

دارو و فشارهایی که به هر حال بهش اومده بالاخره یه جا خودش رو نشون می داد .

نگاهش روی چهره و چشم های پریشان او دور زد و آرام تر گفت:

-خودت خوب می دونی چقدر دلیل حال خوب و آرامشش بودی! پس بیخودی دنبال گناه تو وجود و کارای خودت نگرد. یه اتفاق بود که ممکن بود برای هرکسی غیر از ماه رخ بیفته !

کف دست سامیار به پیشانی اش چسبید و گردنش کمی خم شد. رزا با دلوپسی و بغضی که گلویش را گرفته بود ؛ صاف نشست و با زمزمه کردن اسمش ؛ دست روی بازویش گذاشت. نگاه سامیار کوتاه سمتش چرخید. آن قدر آشفته بود که دل دخترک از جا کنده شد. نمی دانست چه بگوید . کلمات را گم کرده بود . فقط از میان کلمات درهم و برهم ذهنش یک جمله ی کوتاهی به هم چسباند:

-خوب می شه خاله !

بعد بغضش را قورت داد و سمت دکتر برگشت که نگاهشان می کرد. آرام گفت:

-می شه ببینیمش؟

-احتمالا با صحبت می تونین ببینیدش !

به سامیار نگاه کرد و گفت:

-من با دکتری هم که تحت نظرش هست صحبت می کنم برای رفت و آمد تو به بخش سخت نگیرن سامیار. فقط هیچ وقت عادت ندارم به این زودی تو رو آشفته ببینم! خدا رو شکر اوضاعش خطرناک نیست ...

سامیار آرام گفت:

-تحمل درد؛ چیزی از عذابش کم نمی کنه !

-ولی آدم رو صبور می کنه!همون طور که تورو کرده!

-چاره ی دیگه ای جز صبوری نداشتم .

آن قدر تلخ گفت که صورت دکتر و اشک توی چشم های رزا جمع شد. بدون آنکه نگاهشان کند ؛ بلند شد و از اتاق بیرون رفت. رزا بلافاصله دنبالش بلند شد که دکتر آرام صدایش زد. رزا دست روی صورتش گذاشت و سمتش چرخید. دکتر جلو رفت و با لبخند کمرنگی گفت:

-سامیار برای من فقط دوست سروش نیست. جایگاه خاصی داره. پسر فوق العاده عاطفی و محکمی! با هم خیلی حرف زدیم و بار قبلی که دیدیم هم رو؛ گفت قراره ازدواج کنه !

دست روی بازوی دخترک گذاشت و با مهربانی ادامه داد:

-حتما خودت خیلی بهتر از من می شناسیش اما دوست دارم به عنوان کسی که سالهاست سامیار رو می شناسه ازت بخوام تو این شرایط کنارش باشی. چون تنها کسی که می تونه توی شرایط سخت یه کمی قوت قلب باشه؛ همونی که قلب آدم واسش می تپه! ... و خیلی راحت می شه فهمید تو هم مث ماه رخ خیلی جایگاه خاصی براش داری !

رزا لبخند کم جانی از سر احترام زد. تشکر کرد و چشمی گفت. دست دکتر با حالتی دلگرم کننده روی بازوی او بالا و پایین شد و بعد زودتر از او بیرون رفت. رزا دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و سعی کرد قلب و احساسش را آرام تر نگه دارد. سامیار همیشه تکیه گاه خوبی توی شرایط مختلف بود و شاید حالا وقت جبران بود. وقت لوس بازی و ضعف نبود. دست روی صورتش کشید. انگار که بخواد اگر رنگی پریده را با ماساژ پوستش برگرداند. دقیقه ای بعد بیرون رفت . سامیار را ندید و سراغش را گرفت که گفتند برای صحبت با دکتر ماه رخ رفته. نگاهی دو طرف انداخت و خواش کرد اگر می شود خاله اش را ببیند اما موافقت نکردند و گفتند باید دستور پزشک باشد.

اصراری نکرد و عقب رفت. روی صندلی نشست و کوله اش را روی پایش گذاشت. نگاهی به آویزی که تازگی خریده بود انداخت. یک آویز نقره ای بامزه که توی پلاک کوچکی عکس یکی از عروسک های جوجه تیغی ای بود که خودش ساخته بود.

هدیه ی شیما بود برای تولدش!

#پست 216

یادش رفت به سامیار نشان بدهد و بگوید "ببین چطور همه فهمیدند نشانه ای از حضورت هم توی لحظاتم ؛ ذوق زده ام می کند" اما وقت نشد یک ساعت از کنار هم بودنشان حظ کنند و بعد آشفته گی مثل آلی بیاید و جفتِ خوشی اش را بدزد.

دلش شور بیشتری زد. آویز را رها کرد و دست هایش را توی هم کرد. هر دعایی بلد بود برای خوب شدن حالِ خاله اش خواند. تنها کاری که در آن لحظه ازش برمی آمد؛ همان بود. همه اشان به خوبی می دانستند که سامیار و وابستگی اش به مادرش؛ با وجود همه ی مشکلات غیر قابل انکار است و نبودنش سخت !

توی حال خودش بود که موبایلش زنگ خورد. بادیدن اسم ماه رو آه از نهادش بلند شد . چه باید می کرد؟! مستاصل آن قدر به گوشی نگاه کرد که بالاخره قطع شد. با اولین فکری که به ذهنش رسید؛ بلند شد و شماره ی سمیر را گرفت. جز او نمی توانست برای کسی بگوید کجا هستند و چه شده...!

وقتی تماس را قطع کرد و برگشت؛ سامیار را دید که سمت اتاق دیگری می رود . قدم تند کرد و صدایش کرد که او ایستاد و رزا بهش رسید. قبل از اینکه چیزی بگوید؛ سامیار خودش آرام گفت:

-صحبت کردم برم چند دقیقه پیش مامان .

رزا حرف هایی را که می خواست بزند؛ قورت داد و لبخند زد:

-تو رو ببینه؛ حتما بهتر می شه!

رنگ چشم های سامیار رنگ بغضی کهنه بود:

-اگه چشمش رو باز کنه!

رزا دنداناش را پشت لبش فشار داد تا گریه نکند اما صدایش آرام تر شد:

-من همینجا نشستم؛ منتظرم! برو...

سامیار لبخند زد. هرچند رنگ پریده و یخ اما همین هم برای رزا غنیمت بود
توی آن شرایط بحرانی. وقتی او رفت؛ دست روی لب هایش گذاشت و
سرچرخاند. سد خودداری اش شکست و قطره ی درشت اشک از زیر پلکش
چکید. هیچ وقت عادت نداشت او را این قدر درمانده و مضطرب ببیند... نقابی
که سالها با صبر روی صورت سامیار بود؛ سخت کنار می رفت اما اگر
کسی هم درکش می کرد؛ به سختی می توانست تحمل کند...

نفهمید چقدر گذشته اما انگار دقایق اسیر رکود شده بودند و کش می آمدند.
وقتی صدای پایی را شنید سر بالا گرفت و با دیدن سمیر؛ انگار شریکی پیدا
کرده باشد تا بار سنگین روی دوشش را باهاش قسمت کند؛ نفسی گرفت و بلند
شد. سمیر با قدم های تند جلو رفت و همزمان که نگاهش سمت استیشن
پرستاری و آی سی یو بود گفت:

-کو سامی؟ چه خبر؟

رزا به درهای سفید و قرمز اشاره کرد و گفت:

-رفت خاله رو ببینه! چند دقیقه ای می شه!

سمیر کلافه دست لای موهایش کشید و به دیوار تکیه داد .

-در شانس این رو باید گل بگیرن. هر چی بدبختیه پشتِ هم می افته!

رزا با نگرانی کامل سمتش چرخید:

-بدبختی چی دیگه؟ مگه چیز دیگه ای شده؟

زبان سمیر چرخید بگوید خواستگاری از تو خودش شر بزرگی است اما با دیدن
چشم های نگران و بیقرار رزا فحشی توی دلش به خودش داد و گفت:

-آره. نفهمیدی؟

رزا دست روی لب هایش گذاشت:

-وای خدایا! چی شده؟

-همین که تورو می خواد بگیره خودش بدبختی نیست؟

رزا تا خواست چیزی بگوید؛ یک دفعه جا خورد. با لبخند خبیث او ؛ با حرص دندان به هم فشرد و گفت:

-بیشعوری دیگه! دست خودت نیست!

وقتی نشست؛ سمیر با لحن آرام و خبیثی گفت:

-بیا! زرتی هم قهر کرد!

رزا با نوک کفشش ضربه ای به ساق پای او زد و سمیر خندید. کنارش نشست و گفت:

-هر چی اون بدبخت می شه! تو افتادی توخمه عسل! هر بلایی سرش بیاری ؛ تهش بغلت می کنه. مدلشه!

گونه های رزا رنگ عوض کرد و بدون آنکه نگاهش کند؛ گفت:

-اصلا اشتباه کردم گفتم تو بیای !

-از لپای گل انداختت معلومه چقدر از حرفام ناراحت شدی! جون سمیر قند تو دلت آب نشد؟

رزا با حرص سمتش چرخید و سمیر با لبخند گفت:

-جان! حرص نخور تو دیگه! حرص همون یکی بسه !

دهان رزا بسته شد و نفسی گرفت:

-به کسی گفتی؟

سر سمیر تکان خورد:

-به بابام فقط! فکر کنم خودش به بابا میرزا بگه! بعید نیست نیم ساعت دیگه اینجا باشن!

رزا پوست لبش را با ناخن کند:

-مامان من چی؟

سمیر دست هایش را بغل کرد:

-فعلا ندونه بهتره! هرچند خودشون صلاح بدونن بهش میگن! حالش چگونه؟

-خوب بود. اگه باز نفهمه و حالش به هم نخوره!

سمیر نچی کرد:

-از دست این عمه های غشی ما!

با سمیر گفتن معترض رزا؛ او خندید و ضربه ای آرام روی دستش زد. همان موقع هم سامیار در بخش را هول داد و بیرون آمد. بلافاصله سمیر و رزا بلند شدند و سمتش رفتند. سامیار با دیدن سمیر جا خورد اما مهلت پرسیدن پیدا نکرد چون سمیر گفت:

-چطور بود عمه؟

-ظاهرا همه چی نرماله! دکتر و پرستارش می گفتن نگران نباش. بقیه اشو نمی دونم!

نفس حبس شده ی رزا رها شد و خدا را شکر کرد. سمیر مشت آرامی به کتف سامیار زد:

-اوکی پس! زود حالش جا می آد! خدا رو شکر...

سامیار سری تکان داد و نشست. سمیر روبه رویش ایستاد و گفت:

-لب و دهنٔ بدجوری خشکه! بیا برو تو کافه پایین یه چیزی بخور. من هستم
اگر کاری بود.

سر سامیار تکان خورد:

-چیزی نمی خورم

#پست 217

سمیر خواست اصرار کند اما نگاهی به رزا کرد و گفت:

-تو بشین مخشو بخور؛ گشنه ش شه! من برم یه چایی؛ نسکافه ای؛ کوفتی
بگیرم ...

سمت سامیار خم شد و کنار گوشش گفت:

-چیز دیگه هم خواستی؛ بگو من این پرستارا رو سرگرم کنم؛ تخت مخت خالی
زیاد بود و...

با مشتی که سامیار آرام توی شکمش زد آخی گفت و نگاهش کرد. لبخند
کمرنگش را با فحش آرامش دید و شنید و لبخند زد:

-نوش جونٔ هر چی خواستی! چیز دیگه هم بگیرم؟

سامیار فقط تشکر کرد و سمیر با نگاهی به رزا چشمکی زد که او هم سرش را
خم کرد. سمیر که رفت؛ رزا کنار سامیار نشست و صدای آرام او را شنید:

-انگار فقط می خواد بدونه وقتی نباشه من چه مدلی دق می کنم! راحت نفس می
کشید...

انگار سامیار آرام تر بود. رزا نفس راحتی کشید و گفت:

-تقصیر خودته! از بس که خوشگل ناز همه رو می کشی؛ همه دوست دارن ناز کنن دیگه!

با نگاه سامیار لبخند زد و شانه اش را بالا داد:

-به من چه!

سامیار جای حرف دیگر فقط دست او را گرفت. انگشتان یخ کرده اش دل رزا را لرزاند. انگار باز گول خورده بود. حال او خیلی به جا نبود. پنجه اش باز شد و انگشتانشان در هم فرو رفت. گرمای دست او کمترین اثرش بالا بردن حرارت بندهای انگشت های او بود. حرف دکتر توی سرش اکو شد تا به نیمرخ متفکر و ساکت او خیره شود و دلش بیشتر آشوب شود

#پست 218

خیلی طول نکشید که سمیر با سینی کوچک نسکافه و کیک آمد؛ کنار سامیار روی صندلی گذاشتش و با لبخند گفت:

-نمردیم و یکی تو این بیمارستان ما رو شناخت! یه کیک مشتی معرفی کرد که واقعا هم خوشمزه اس ولی فوری جیم شدم. امروز که هوادار بود؛ حسش نبود! سامیار نگاهی سمتش انداخت:

-با این همه کار و درگیری نباید می اومدی!

لبخند سمیر جمع شد و با نگاهی مستقیم به او گفت:

-می شستم کجا رو با اعصاب ساییده شده؛ متر می کردم؟ دهن سروش رو؟
-نه! ولی...

-چرت و پرت می گم؛ حالت جا بیاد! نمی تونم اینجوری ببینمت؛ وگرنه منم نگرانم. بیغ نیستم که...

سامیار دستی به صورتش کشید:

-می دونم سمیر اما اینجا موندنتون جز اینکه از کار بندازدتون نتیجه ای نداره! تو برو! رزا رو هم ببر .

رزا فوری جواب داد:

-من پیشت می مونم!

نگاه سامیار سمتش چرخید و سمیر هم سمت دیگر رزا نشست . سرش را کمی خم کرد و با اشاره چشم به رزا؛ جواب سامیار را داد:

-این یکی که عمرا از تنگ دلت بلند شه؛ منم می مونم که نفر سوم شیطان نباشه بینتون!

رزا با وایی سمتش برگشت و سمیر خنده اش را خورد:

-یهو دیدی محو هم شدین؛ بقیه رو کور فرض کردین !

شوخی و متلکش با هم بود و رزا چشم هایش را بلافاصله دزدید اما ترجیح داد جوابش را ندهد. برعکس سامیار توی این چیزها نمی شد سربه سر سمیر گذاشت. سمیر خودش را جلو کشید و روی پای سامیار زد:

-بخور اون کوفتی رو! عین میت شدی! به حال خودتم باشه؛ فقط می شینی فکر و خیال وسط تنهایی می خوری!

با این حرف سمیر ؛ رزا نگاه پرغصه ای به سامیار کرد. هر وقت دیگر بود؛ حرف سمیر را به روش خودش جواب می داد اما در آن لحظه جز سکوت و حرفی از سر اجبار؛ چیزی نمی گفت. خودش خم شد و نسکافه ای را برداشت و دست او داد. با نگاه سامیار فقط لبخند زد و یکی هم خودش برداشت. سمیر سرش را جلو برد:

-منم زیر سبدم! نه؟

رزا نگاه کوتاهی سمتش کرد:

-نگاه کن بلکه گشنه ات شه؛ کمتر مخ بخوری! اون سمیه طفلی چیکار می کنه باتو؟

-نمی دونی تو؟

رزا با نچی نگاهش کرد و سمیر چشمکی زد:

-عشق دیگه! مگه شما دخترا کار دیگه ای جز عشق کردن هم بلدین ...!

بعد سامیار را نگاه کرد و ادامه داد:

-ها... سامی؟!!

سامیار قلبی از نسکافه را خورد و با دستت درد نکنه ای بلند شد. سمت راهروی بیرونی رفت که پنجره ای رو به حیات بیمارستان داشت. نگاه سمیر و رزا سمت هم چرخید. سمیر آرام گفت:

-باز بدجوری رفته تو سکوت! آخرین باری که اینجوری شد؛ بعد از روزی بود که با هم از دماوند برگشتین!

آهی کشید و با نگاه به سامیار عقب نشست:

-هیچ وقت درست نفهمیدم ؛ کجا رو گیر می آره و درداش رو داد می کشه که اینجوری توی اوج خستگی و درموندگیش ساکت می شه! انگار خدا سهم صبوری همه رو داده به این بشر...

رزا سمت سمیر برگشت. یادش نمی آمد او قبلا با این لحن و حال درمورد سامیار حرف زده باشد. آرام گفت:

-سامیار خیلی مشکل داشته سمیر اما تو هیچ وقت اینجوری حرف نمی زدی درموردش !

سر سمیر همان طور که به دیوار چسبیده بود سمت او چرخید و با نگاهی غصه دار گفت:

-نمی شناختمش که بخوام حرف بزنم درموردش... هنوزم نمی شناسمش! خدا می دونه تو دلش چه خبره که تونسته این قدر سر به راه فقط...

رزا منتظر تمام شده حرف او مانده بود که سمیر همان طور نصفه نیمه اش گذاشت و به جایش کامل سمت او چرخید:

-تو و سامیار جفتون رفیق و بچه های عمه منین رزا! هیچی اندازه اینکه خوشبختیتون چش دنیا رو دربیاره حالم جا نمی آره! حواست به سامی باشه! خیلی بیشتر از چیزی که ببینی و بفهمی تو رو می خواد...

رزا متحیر پلک زد و نگاهش سردرگم شد. آرام گفت:

-نمی فهمم سمیر... یعنی چی که...

-منظور خاصی ندارم. دارم میگم بدونی فقط...

با زنگ خوردن موبایلش انگار راه فرار پیدا کرد. بعید نبود بنشیند و یک هو نگوید سهم بزرگی از این تنهایی و غم روی دوش پدر توست. نمی خواست هم بگوید! رزا برای همه اشان عزیز بود و سری سوا از مشکلات داشت. موبایلش را نشان او داد و بلند شد. سمت دیگررفت و شروع به حرف زدن کرد... چشم های رزا سمت سامیار چرخید و ناخن هایش به ماگ شیشه ای توی دستش فشار آورد.

کف یک دست سامیار به کنار چهارچوب فلزی چسبیده بود و نگاهش به ناکجا آباد! امروز حرف همه یک طوری بود؛ انگار که بخواهند چیزی بگویند و ترجیح بدهند حاشیه ببافند. دلش گواهی خوبی نمی داد.

این حرف هارا دوست نداشت... انگار یک شیرینی گول زننده داشت و مثل زهرمار تلخ بودند

نگاهش روی چال کم جان زیر گونه ی او ماند که وقتی لاغرتر می شد خودش را بیشتر با حرکت لب هایش و حرف زدن هایش نشان می داد. نفهمید حرفی روی زبان او نیامده و فقط بغض را قورت داد ...

سامیار دلش می خواست پنجره را باز می کرد و صورتش را به سمت دانه های کم جان باران بگیرد بلکه التهابش کم شود و دلش آرام بگیرد اما اسید دلشوره تمام پرزهای دلش را برده بود و کارش از شوریدن به سوختن رسیده بود. ظاهر حال خوب مادرش را به یاد می آورد؛ کمی آرام می شد اما باز چشم های بسته و دستگاه هایی که به امید بهبودی اش آویزان شده بود؛ دوباره همه چیز را سر جایش برمی گرداند. با حس سنگینی نگاهی سر چرخاند و نگاه مستقیم رزا را دید. با قفل محکم بین نگاهشان؛ قلبش تکان خورد. همه ی امید هایش به بندینه های خواستنش آویزان مانده بود. بندهایی که نمی دانست برای نگه داشتنتشان محکم است یا نه!

-سامیار جان... بابا!

با شنیدن صدای بابا میرزا نگاهش از رزا کنده شد و سمت آسانسور چرخید. بابامیرزا و دایی اش با چهره ای نگران سمتش آمدند. جلو رفت و قبل از هر حرفی بابامیرزا دست باز کرد و درآغوشش گرفت. این آغوش گرم همیشه زمستان ترس هایش را گرم نگه می داشت...

بوسه ای روی شانه ی پدربزرگش زد و عقب رفت. با نگاه بابا میرزا مستاصل سر تکان داد و بعد از فشردن دست دایی اش؛ جواب سوالشان را که چه شده داد:

-گفتن سگته مغزی بوده! اما به خیر گذشته ! دیدمش توی آی سی یو! مثل همیشه است که توی کلینیک خواب بود... یه ساعت دستگاه اکسیژن داشت ولی الان اونم نیست! بیهوشه فقط...!

نفس راحت بی صدا از سینه هر دو مرد بیرون آمد. خدا را شکر کردند که اوضاع نرمال است. همزمان سمیر و رزا با هم بهشان رسیدند و سلام کردند. رزا سراغ مادرش را گرفت و سامان گفت:

-ترجیح دادیم تا مطمئن نشدیم اوضاع چطوریه چیزی بهش نگیم.

-منم همین فکر رو کردم که نگفتم دایی! هنوز رنگ صورتش پریده بود!

-خواست بهش باشه تو هم باباجان! یه کم زودتر برو خونه و کمتر بیرون باش
. اخلاق بابات رو که می دونی...

با این حرف بابا میرزا نگاه رزا و سامیار سمت هم چرخید و لی کوتاه! رزا با
چشمی حرف را جمع کرد و کمی عقب رفت. سامان نچی گفت و زیر لب زمزمه
ای کرد؛ بعد سامیار را نگاه کرد:

-میشه مامانت رو دید دایی یا نه؟

-من خودم با صحبت دکتر چند دقیقه خیلی کوتاه دیدمش! صحبت می کنم
باهاشون الان!

سامان دست روی کتف او زد:

-برو دایی! ببینمش دلمون بیشتر قرار می گیره!

سامیار چشم گفت و سمت استیشن رفت. نگاه بابامیرزا و سامان با هم سمت
رزا چرخید که عقب؛ به همان پنجره ای که سامیار کنارش ایستاده بود؛ تکیه
داده و کوله اش را بغل گرفته بود. بابامیرزا سمتش رفت و کنارش ایستاد:

-خش نیفته به دلت از حرف من بابا!

رزا بدون آنکه مستقیم پدربزرگش را نگاه کند؛ آرام گفت:

-این چه حرفیه بابامیرزا جون!

-پس چرا بغ کردی و عقب وایسادی؟

رزا چیزی نگفت و بابامیرزا دست سرد شده ی دخترک را گرفت:

-می دونم خواستی پیش سامیار باشی که تنها نباشه اما بعد از جریاناتی که پیش
اومده یه کم ملاحظه کنی؛ همه چی بهتر می شه باباجان!

رزا با می دانه آرامی بحث را به ضرر خودش جمع کرد. بابامیرزا بوسه ای روی سر دخترک زد و سامیار برگشت. با نفس عمیقی گفت:

-گفتن یک نفر می تونه فعلا بره ببیندش ! روز اول اصولا به کسی اجازه نمی دن ولی خب...

با مکث او سامان دستی روی شانه ی بابا میرزا گذاشت و گفت:

-پس شما برو بابا !

بابامیرزا با سامیار رفت. وقتی او توی بخش رفت؛ سامیار برگشت. سامان با سمیر سمتی دیگر آرام صحبت می کردند و او با نگاهی بهشان سمت رزا رفت و کنارش ایستاد. خواست چیزی بگوید که پلاک آویز توی دست او را دید. اول تعجب کرد و بعد برای بهتر دیدن گرفتش. رزا سر بلند کرد و با دیدن لبخند محو او دلش تکان خورد. گام های لبخند با احتیاط روی لبش آمد. با نگاه سامیار گفت:

-شما برام درستش کرده!

-می گفتم دو تا درست کنه خب!

-گفتم اتفاقا! قراره بیاره!

سامیار پلاک را رها کرد و دستت درد نکنه ای گفت. بعد با تکیه دادن شانه اش روی دیوار سمت او چرخید و گفت:

-بابامیرزا اومد؛ تو با بقیه برو! خب! تلفنی حرف می زنیم!

رزا ناراحت و مستاصل نگاهش کرد:

-می خواستم پیشتم بمونم ولی...

-وقت واسه اینکه پیش هم بمونین تا دلت بخواد هست! اینجا جاش نیست!

-خودت چی؟

-منم خیالم راحت تر می شه می رم یه دوش می گیرم و برمی گردم! نمی تونم
نباشم ...

-می دونم! کاش...

#پست 220

مکث کرد و جای ادامه جمله اش دوباره نگاهش کرد:

-گلام توی ماشینت موند. نمی دیشون؟

-میام پایین بهت می دمشون!

-با اینکه تهش تلخ بود اما انرژی امروز و روزایی که با توآم رو پا نگهم
داشته .

رزا آویز را توی دستش جمع کرد و شستش روی پلاک را لمس کرد. انگار که
دلش بخواهد صورت او را لمس کند و ببوسدش اما شرایط نمی گذاشت.

خاله که خوب شه ؛ تو که حالت بهتر شه؛ خود به خود روزا بهترم میشه دیگه!
سامیار لبخند زد:

-معلومه خب !

با عمق گرفتن لبخند دخترک و جلو آمدن دایی اش کمی از هم فاصله گرفتند و
سامیار گفت:

-بابا اومد برید لطفا دایی! خیلی واسه قلبش خوب نیست اینجور جاها باشه!

-می ریم ولی سمیر گفت می مونه که...

-نه! کارت رو بیخودی رو هوا نذار سمیر! اینجا هم رفت و آمد زیاده. اذیت می
شی!

سمیر گفت:

-هنوز اون قدری شهره ی شهر نیستم که نتونم چند ساعت پیش عمه ام بمونم. اینجام پارک ملت که نیست! بیمارستان و مردم پی دردشون! بیخودی دنبال دک کردن من نباش! کار دیر نمی شه... الان کلا صدام خارج می شه و سازم فالش! هوا خودت رو یه ذره داشته باش تو...

با لحن محکم سمیر ؛ سامیار حرفی جز تشکر نزد. بابامیرزا که آمد ؛ لبخند زد و گفت:

-خدا رو شکر رنگ رخس بیمارگونه نیست زیاد. زود از روی تخت بلند می شه !

سامیار نفس بلندی کشید و چشمش بالا چرخید. چند دقیقه بعد وقتی دیدن ماندنشان جز شلوغ تر کردن آنجا فایده ای ندارد؛ همراه سامیار سمت پارکینگ رفتند...

فضای سرد شده و نیمه تاریک اتاق تن کوچک و نحیفش را می لرزاند. زود بود برایش... برای تحمل این همه مصیبت زیادی نحیف بود و کودک اما... پدرش روی زانو مقابلش نشست. صورتش لاغرتر از همیشه بود.

از همه ی آن روزهایی که توی خانه می خندید و توی کارگاهش با هم چوب می تراشیدند تا تندیس دوتایی خلق کنند یا ماشینک و قایق و موتوری برای بازی اش. انگار توی چشم های سیاه پدرش فانوسی رو به زوال؛ سوسو می زد. دل کوچکش تنگ و ترسیده بود.

دست روی ریش او کشید که بلندتر از همیشه بود و اگر می تراشیدشان؛ پسرک تازه می دید و رای تصورات کودکانه اش او از بین رفته و به ریش ها و موهای یکی درمیان سفید شده اش ختم نمی شود... که دیگر به سی و سه ساله ها نمی خورد... صدای گرمش آرام تر و پرمهر تر از همیشه بود. با خط و خشی از بغض:

-هر وقت دیدمت خدا رو شکر کردم بابا! هر وقت خودت رو توی آینه دیدی بدون بابات برات می مرد ...

چشم هایش پر شد و با بغضی کودکانه گفت:

-بابا... ماما هم خونه نیست... اگه...

دست او روی موهای فر پسرک رفت و نوازششان کرد:

-مامانت می آد. خیلی زود... تو باید مرد باشی و منتظر بمونی ...

-من... می ترسم...

دست های او روی بازوهای کوچکش محکم شد:

-از هیچی نترس. وقتی تنها شدی چشمت رو ببند اول خدا رو صدا کن بعد

همیشه یادت باشه که من نگات می کنم و پیشتم...

اشک هایش شره کرد و هق هق کرد:

-تو نیای... مامانم نمیاد بابا... عمو حسین می گفت...

-هی—ش! نشنوم پسر من جایی رفته و حرف زوری شنیده سامیار ...

-می گفت می کشن باباتو...

-هرکسی عمری داره و تموم میشه .

جلوتر رفت و با هق هق تلخی گفت:

-من نمیخوام تو بمیری... تو و ماما نباشین... من تنهایی می ترسم بابا...

من...

امیر به سینه پردردش چسباندش و لب هایش به موهای او چسبید.

نمی خواست او گریه اش را ببیند. اشک ریخت و زمزمه کرد:

-نترس سامیار... نترس بابا... هیچ کس هم نبود؛ اون قدر مرد می شی که خودت تنهایی روی پات وایسی... واسه زندگیت و خوشبختیت بجنگ بابا... اگه عاشق شدی واسه عشقت جونت رو بزار وسط... مٹ من... مٹ مامانت... غیرت داشته باش... مرد باش... صدات رو بیخودی روی سرت نبر؛ پرچم غیرتت رو ببر... حتی اگه مجبور شدی جونت رو وسط بزاری... حتی اگه مجبور شدی یه تنه با کل دنیا بجنگی... حواست به حریمی که مال خودته باشه... مامانت میاد پیشت ولی اگر نیومد هم مطمئن باش همیشه تو نفسشی... امیدشی... از تنهایی اگر بترسی؛ زندگی رو باختی... زندگیت رو نباز حتی اگر دنیا رو باختی... حتی اگر نه من بودم و نه مامان...

صورت خیسش را سمت خودش بالا گرفت؛ سامیار درست نفهمید او عرق کرده یا گریه؟ فقط صدای گرفته ولی محکمش را شنید:

-باشه بابا؟ قول می دی مرد باشی؟ قول می دی وقتی نگات کردم نبینم از تنهایی ترسیدی؟

سرش کودکانه تکان خورد و تمام اتاق تاریک شد... انگار دری باز شد و یک نفر دیگر داخل آمد که انگار... مادرش بود...

با تکان شانه اش؛ تقریباً پرید و سمیر نگهش داشت:

-آروم سامی! ... خواب می دیدی؟

#پست 221

کمی طول کشید تا توانست بفهمد تمام ملاقات آخر با پدرش را خواب دیده! دست به صورتش کشید که خیس از عرق بود و چشم هایش را بست و دوباره سرش

به دیوار پشت سرش چسبید. سمیر لیوان آبی را که آورده بود؛ دستش داد و گفت:

-یه قلب بخور؛ برو پیش دکتر کشیک. تب داری انگار....

سر بالا انداخت و جرعه ای از آب را خورد. دهانش خشک خشک بود. بلند شد و توی سرویس رفت. چند مشت آب به صورتش پاشید. حکایت این خواب تکراری مثل دفعات مکررش را می دانست اما الان جز دلشوره چیزی عایدش نشد. همیشه با این خواب فکر می کرد پدرش آمده تا باز خیالش را راحت کند؛ تنهایی محکم ترش می کند اما امشب انگار جملاتش فرق می کرد و ته خوابش... هیچ وقت یادش نمی آمد که ماه رخ توی آن سلول بوده باشد. با صدای رعد و برقی که زد تکان خورد و سرش عقب سمت پنجره ای که روبه روی سرویس بود چرخید. صدای شرشر باران دلش را بیشتر لرزاند. چه شب یلدایی بود و صبح نمی شد. انگار امشب که می گذشت دلشوره اش تمام می شد...

دستمال را روی صورتش کشید و بیرون رفت. دید سمیر با پرستار صحبت می کند. قدم تند کرد و تا پرسید چه شده! پرستار گفت:

-مادرتون به هوش اومده. چند کلمه زمزمه کرد مثل سامی... شمایی دیگه!

هیجان لابه لای رگ و پی تن سامیار جای خون چرخ خورد و چشم هایش با باناباوری باز شد:

-بله... بله... حرف زد؟ یعنی...

-بله! گفتم چند کلمه کوتاه ولی باز خوابید. گفتم خیالتون راحت شه...

دست سامیار بالا آمد و با خواهش گفت:

-ببینمش.... یه دقیقه فقط...

-خوابه الان... بیدار شد...

-یک دقیقه... قول میدم بیشتر نشه و صداشم نکنم... خواهش می کنم...

لحنش جوری بود که پرستار خود به خود عقب نشینی کرد و با مکت کوتاهی گفت:

-طولانی نشه فقط بخاطر مادر خودتون می گم!

سامیار نفسش را سنگین بیرون داد و فقط تشکر کرد...

*

صندلی را بی صدا جلو کشید و کنار تخت او نشست. صدای نفس های منظمش و دستگاه هایی که بهش وصل بود سکوت بینشان را می شکست اما سامیار دلش می خواست لب های خشک شده ی او از هم فاصله بگیرد و اسمش را بشنود. همان طور که پرستار گفت. دست او را که به دستگاهی وصل بود گرفت و لب هایش محکم و طولانی بهشان چسبید. حس می کرد کمی سرد شده است اما آن قدر هیجان زده و امیدوار بود که سرمای دست او ناامیدش نکند. می دید و می شنید که حالش بهتر است. وقتی سر بلند کرد و صورت خواب رفته اش را نگاه کرد پلک های ماه رخ لرزید. قلب سامیار از جا کنده شد و بلند شد. قفسه سینه اش تند تند تکان می خورد. کافی بود او دوباره چشم باز کند؛ اسمش را صدا کند تا همتاجا سجده ی شکر برود و ... پلک های نیمه باز او انگار لبخند خدا بود به رویش. نگاهشان مستقیم توی چشم هم نشست و دست ناباور و هیجان زده ی سامیار روی گونه ی ماه رخ نشست. اسمش را زمزمه کرد. ماه رخ بیشتر نگاهش کرد و سامیار بغض کرده خواست چیزی بگوید اما لب های ماه رخ از هم فاصله گرفت.

-سامی ... مامان...

صدایش آن قدر ضعیف بود که شاید هر کسی بود به درستی نمی فهمید او چه می گوید اما نه برای سامیار که سالها در حسرت همین لحظه سوخت. آن قدر خوشحال و هیجان زده بود که نفهمید صدای ریتم دستگاه ها عوض شد... فقط محو آرزویی بود که برآورده شد. جلو رفت و دست ماه رخ روی ته ریش او کشیده شد. ضعف و سردی دست هایش عجیب بود. قفسه سینه اش به اوج و

فرود بلندی نشست و دوباره تکرار کرد اسم او را... اما حرف بعدش سامیار را میخکوب کرد...

-کارگاه... امیر... سامی...

هیجان تن سامیار کم شد و متحیر خیره ماند به او. چشمانش دو دو زد بین چشم های مات مانده ی ماه رخ... دستی که توی دستش بود داشت سرد و سردتر می شد. خم شد و دست دیگرش روی صورت مادرش چسبید:

-مامان ماهی ...

اما دیگر صدایی نشنید. پلک او نمی پرید و... انگار نبضش نمی کوبید. انگار باز همان اتاق تاریک بود و امیر مقابلش زانو زده بود.

-نترس سامی... نترس بابا...

اما صدای خفه اش جان گرفت و فشار دستش روی صورت او بیشتر شد. التماس جوری چنگ به حنجره اش زد که انگار گلایش زخم شد:

-مامان ماهی ...

دستی عقبش کشید و انگار دورش شلوغ شد.

دوباره با بغض زمزمه کرد "مامان ماهی..." کسی بیرونش کرد.

چشم های ماه رخ هنوز سمتش بود. کسی از پشت سر دو طرف بازویش را گرفت ... صدای جیغ دستگاه قطع نشد... قدم قدم پس رفت و نیمه نفس دوباره اسمش را زمزمه کرد.

زمزمه ای مبهم را کنار گوشش شنید و بعد هم پارچه ی سفید روی چشم های مامان ماهی اش را دید. با زانو زمین خورد.

انگار کسی از پشت سر تبر به نخاعش کوبید و دنیایش به ته چسبید... کف دو دستش روی کف پوش سرد سالن می سوخت از تب و هنوز زمزمه می کرد:

نگاه خشک شده اش به گوشه ای بود و ذهنش هنوز در نیمه شب بارانی و کابوس زده ! هنوز قدم رو رفتن ها و یک باره زمین خوردنش را باور نمی کرد. هنوز دنبال رد یا نشانی برای فرار از تمام ترس های ادوار مختلف زندگی اش می گشت. فرقی نمی کرد چند ساله بود. فرقی نمی کرد کجا بود و چه نگاهی پشت سرش یا چه آغوشی روبه رویش بود. هرجا و با هر قد و قامتی بود زمین می خورد ؛ وقتی که به نبودن او فکر می کرد و حالا... زانوهایش زوق زوق می کرد از درد و جای قلبش انگار حفره ای کنده شده بود؛ تهی ...

سکوت و مات زدگی اش طولانی تر از حد معمول شده بود. سمیر نگران کنارش بود و نگاهش می کرد. وقتی دید زمان می گذرد و سامیار هم چنان با تکیه به دیوار؛ روی زمین نشسته؛ جلو رفت و روی یک زانو مقابلش نشست. تنها کسی بود که دید او چطور زمین خورد ؛ وقتی که دکتر با رنگی پریده بیرون آمد و سامیار داخل دوید و ملحفه سفید را روی ماه رخ کشیدند. بغض داشت خفه اش می کرد. آن قدر که صدایش پراز خط و خش بود ولی توی این لحظات سامیار بود که دنبال همراه و تکیه ای برای ایستادگی اش می گشت؛ وقت گریه کردن او برای عمه ای که خاطراتش کمرنگ بود و روزهای آخر حسابی جبران گذشته را کرد؛ نبود...

دست روی کتفش گذاشت و آرام صدایش کرد. سامیار باز تکان نخورد. سر سمیر کمی پیش رفت و محتاط تر گفت:

-پاشو سامی! همه چند بار زنگ زدن. مراسم عقب می افته ...

بالاخره پلک های سامیار تکانی خورد و سمت او چرخید. حال سمیر بدتر شد. باور نمی کرد این نگاه و صورت بی رنگ متعلق به سامیاری باشد که بعد از فهمیدن رازی به آن بزرگی ؛ دنبال قلب و روح و صبرش می گشت. انگار تمام شده بود و یک قالب تهی مقابلش بود. شاید که با ماهرخ روح را از کالبد او هم

بیرون کشیده بودند و حالا... طاقت دیدن او را در آن حالت نداشت. بیشتر از آن نداشت. بغض به صدایش ترک عمیق تری انداخت:

-سامیار...

سامیار دست کف زمین گذاشت و بلند شد.

انگار که واقعا ضربه ای سخت به کمرش خورده بود که با مکث و درد برخاست.

بعد هم مستقیم سمت حمام رفت. سمیر همان جا جای او ولو شد و پایش روی سرامیک های سرد سالن کش آمد. با چند ثانیه مکث نگاهی به ساعت کرد و موبایلش را درآورد.

صدای گرفته ی رزا که توی گوشش پیچید؛ از جا بلند شد و آرام شروع به حرف زدن کرد...

*

حوله ای که پشت در بود را برداشت و بیرون رفت. با خستگی و تعلل لباس هایش را برداشت و پوشید اما دستش وقتی سمت پیراهن روشنش رفت انگار ضربه ای محکم پس سرش خورد.

حوله را از روی موهایش پایین کشید و صورتش بین دو دستش گیر کرد. منگ بود و نمی دانست تا قیامت وقت ندارد. خسته بود و هنوز بین لحظات سنگین شب قبل می دوید تا شاید زمین بخورد و از خواب بپرد اما...

پیراهن سیاهی که روی پایش گذاشته شد؛ چشم هایش را تکانی داد.

دست هایش افتاد و نگاهی سمت رزا چرخید که پایین پایش مقابل تخت نشسته بود و با بغض نگاهی می کرد. رزا تا دست جلو برد چیزی بگوید؛ سامیار چشم بست و بلند شد.

پیراهنی را که او آورده بود افتاد و نفهمید که پا رویش گذاشت و رد شد.

در کشویش را باز کرد و اولین پیراهن سیاهی که زیر دستش آمد برداشت و از اتاق بیرون رفت. انگار فرار کرد یا خودش را به کوری زد که چیزی ندیده. رزا با بهت و بغض به پیراهنی که جلوی پایش افتاد نگاه کرد و برش داشت. سمیر توی درگاه اتاق برگشت و تا رزا را دید؛ خشک شد. پیراهن توی دست دخترک انگار به جفتشان دهن کجی کرد...

*

حواسش پرت بود و اصلا نمی دانست جمعیتی که حضور دارند از کجا آمده اند و که هستند.

فقط وقتی رسید و دایی اش سراغش رفت ؛ گفت حتی اگر چند روز عقب بیفتد می خواهد مادرش را توی همان قبری که پدرش دفن بود به خاک بسپارند. بابامیرزا پشتیبانش شد و کسی هم مخالفت نکرد.

چند سال قبل تمام قبور قطعه ای که امیر دفن شده بود طبقاتی شده بود و همین کارشان را پیش انداخت. مراحل اداری اش را دایی اش و سروش با پارتی هایی که داشتند فوری انجام دادند تا خیلی معطل نشوند اما انگار زمان ایستاده بود و برعکس همیشه کارها می دوید.

فکرش را هم نمی کردند همان روز بتوانند کارها را انجام دهند اما همه چیز سریع تر از تصور آنها پیش رفت و ساعتی از ظهر گذشت که حفره ای سیاه باز شد و تابوت کنارش زمین نشست.

سامان کنار گوشش از احکام گفت و سامیار حس کرد دستی دور گلویش پیچیده و چیزی نمانده جانش تمام شود.

سکوت و آرامی اش را همه پای صبوری همیشگی گذاشته بودند و نمی دانستند رو به فروپاشی است. بی حرف پیش رفت و زودتر از مادرش توی قبر زانو زد. یک لحظه فکر کردند زمین خورد و تا سمتش خم شدند؛ پاهای همه خود به خود پس رفت.

لب هایش به خاک مزار امیر چسبید و چیزی زیر لب گفت.

حرفی شبیه بغض کودکی اش بعد از آخرین ملاقاتشان. به جمله ای کوتاه ختم شد:

_باشه بابا!

#پست 223

لحظه ای که آماده شد برای بغل گرفتن ماهرخ ؛ بابامیرزا پیش رفت و صدایش زد اما سامیار برای اولین بار نشنید و جواب هم نداد. تنگی قبر و نفس گیر بودنش چیزی از دلبستگی او کم نمی کرد. چیزی از لحظه ی خداحافظی اش با پدر و مادرش ترسناک تر نبود. پارچه ی سفید را کنار کشید و نیمرخ ماه رخ پیدا شد . صدای گریه ای را شنید و باز انگار کسی آرام کنار گوشش می گفت:

-نترس سامی... حتی اگر مامان هم نبود ؛ نترس!

لب هایش به کنار شقیقه ی مرطوب مادرش چسبید و صدا واضح تر شد:

-مرد باش بابا... قول بده هر وقت نگات کردم نبینم ترسیده باشی!

پنجه اش کنار صورت ماه رخ جمع شد و حس کرد دستی از پشت سر می خواهد بلندش کند اما پیشانی اش را کنار صورت مادرش گذاشت و چشم هایش را بست. صدا واضح تر شد:

-پاشو سامی.... پاشو بابا...

صدای فریادی را شنید.

-بلند شو بابا...

اما نه دلی داشت که بکند و نه حسی که بلندش کند. دلش همین خانه را می خواست.

حتی اگر زنده زنده دفن می شد ! این دل کردن ؛ زندگی اش را قلوه کن می کرد... همان لحظه را می خواست که دو دست دورش بپیچد و برایش زمزمه کند کابوس دیده و باز قول گردشی سه نفره را بدهند.

چشم هایش بسته بود و فارغ از اطراف تا اینکه صدایی را واضح تر نزدیک گوشش شنید:

-سامی تورو قران پاشو... بابا و عمه دارن سخته می کنن...

انگار شوکی بود تا به زندگی برش گرداند. حس کرد باز تکه گوشتی توی حفره ای سوخته ، توی سینه اش با درد نبض گرفته.

دوباره لب هایش به صورت سرد ماهرخ چسبید و با صدایی که به زحمت از ته جانش بیرون آمد؛ زمزمه کرد:

-راحت کنار عشقت باش مامان ماهی ...

با زور دست سمیر بالاخره روی پا ایستاد و ته مانده ی جانش از گودال بیرون کشیده شد.

وقتی سنگ ها به ترتیب چیده شد؛ حس کرد دارد تب می کند و مدهوش می شود. دست هایی که مادرش را بغل گرفت ؛ به خوبی دید.

اندازه ی دست های پرقدرت و گرم پدرش آشنا بود...

عقب نشست و هق هقی کنار گوشش شنید. صدای خاله ش را شناخت و سمتش چرخید اما یک لحظه تمام مشتش های دنیا با بی رحمی توی قفسه سینه اش خورد و انگار جان تا لبش بالا آمد.

رسول از نگاه او ترسید و پایش پس رفت. سامیار با قلبی که سخت می کوبید ، چشم چرخاند و دستش دور تن خاله اش محکم شد .

نگاهش به سنگ قبر پدرش و عکس رویش چسبید. کر و کور شده بود و چشم های ناباور رزا را میان اشک هایش ندید که چطور لحظه ی بین پدرش و او را شکار کرد

فضای سنگین عمارت و رفت و آمدش تا انتهای شب ؛ همه را خسته تر کرده بود. وقتی آخرین مهمان ها رفتند؛ خانواده ی دکتر ماندند. سامیار و سکوتش حتی مقابل دکتر فروزش هم نشکست و جز تشکر چیزی نگفت. دکتر دلش می خواست با او بیشتر حرف بزند اما آن شب ؛ زمان مناسبی نبود.

باید از التهاب روزها و شوکی که خودش هم از شنیدن فوت ماه رخ دچارش شد؛ کم می شد.

مطمئن بود برای سامیار هضم این جریان بیشتر طول می کشد اما لحظه ی آخر که دستش را فشرد تا خداحافظی کند ؛

آرام و مهربان گفت:

-مطمئنم که ماه رخ تا آخرین لحظه به خاطر تو نفس کشید سامیار وگرنه هزار دلیل وجود داشت که زودتر دچار این حمله ها بشه و از دست بره! برای هیچ کس اندازه ی خودش سخت نبود که بین خواب و بیداری اون جور معلق باشه... شاید توقع زیادی باشه؛ اما انتظار همه ازت همینه که همون سامیار همیشگی باشی! خودت این توقع رو ایجاد کردی ...

سامیار چیزی نگفت. فقط پلک زد و باز تشکر کرد. دکتر دیگر معطل نکرد و خداحافظی کرد اما سروش وقتی گفت دیرتر می رود؛ شایسته هم گفت همراه او خواهد بود.

سامیار بیشتر از آن بین جمع نماند و طبقه ی دوم رفت. متوجه نشد نگاه پردرد بابامیرزا پشت سرش رفت و آه کشید. وقتی شایسته همراه سروش برگشت و سراغ سامیار را گرفتند؛ سمیر گفت بالا رفته. سروش عذرخواهی کرد و سراغ پله ها رفت.

صورت رزا جمع شد وقتی که دید شایسته هم دنبالش را گرفت و رفت.

قلبش درد گرفته بود اما الان وقت حسادت هایی که هیچ وقت دست از وجودش برنمی داشت نبود.

از صبح که رفتار سامیار را دید حس عجیبی دلش را خالی کرده بود اما ارزش فرار می کرد.

به وضوح می دید که او توی حال خودش نیست و شاید اگر التماس صدای لرزان بابا میرزا بالای قبر نبود ؛ سمیر که هیچ! کل دست های پر قدرت مردان اطرافیانش هم نمی توانست از توی آن گور بیرونش بکشد.

برای فرار از افکارش؛ کنار پدر بزرگش نشست و بابا میرزا سمتش چرخید.

با صدای آرامی گفت:

-مامانت چطوره بابا؟

رزا لب هایش را بالا کشید:

-خوب نیست! ولی خوابش برده. زن دایی پیشش موند!

بعد کامل سمت بابامیرزا چرخید و دست روی گونه و ریش سفیدش کشید:

-رنگ خودتونم پریده بابا. یه کم استراحت کنین توروخدا...

آه پردردی که از سینه ی بابامیرزا بیرون آمد؛ شد بغضی سنگین و به دل پر غصه ی دخترک نشست. به خصوص وقتی که صدایش در عین صبوری همیشه لرزید:

-نیمه ی جان از تنم رفته؛ به حکمت خدا باید قانع باشم که فقط رنگم پریده ام...

دوایی برای درد مرگ نیست بابا!

اشک از گوشه ی پلک رزا چکید و بابا میرزا بغلش گرفت. آرام توی گوشش گفت:

-برای مرگ دوا نیست ولی تا وقتی مرگ نیست؛ نباید اسیرش شد. چشمت چرا این حالی شده دردونه؟

صدای رزا لرزید و خودش را بیشتر به پدر بزرگش چسباند. صدایشان پچ پچ وار و مثل یک درد دل بود:

-فکر می کردم خاله خوب می شه بابا. باور نمی کنم یهو... دلشوره دارم واسه سامی!

موهای دخترک زیر انگشتان پدر بزرگش قرار گرفت:

-دل شور زدن و آشوب شدن برای سامیار تقصیر این فاصله ای که از صبح گرفتی! دلخور نباش اگر نگاهی نداره! الان نفسی هم نداره بابا ...

رزا لب هایش را به هم فشرد تا گریه اش شدیدتر نشود. به شدت حالش بد بود و تظاهر برای صبوری جواب نمی داد:

-فکر می کردم این موقعاً... شاید...

-هستی بابا! الان که نباید معطل حواس اون باشی!

-نمی خوام مزاحم تنهایی اش باشم.

بابا میرزا صورت او را بلند کرد و به صورت نم زده اش نگاه کرد:

-تنهایی فقط واسه خدا خوبه! هیچ کس دنبالش نمی ره مگر اینکه جز تنهایی درمونی نداشته باش. سامیار درد سختی داره! خورده زمین اما دواي دردش که هست!

-اگه باز رد شه و...

تغییر نگاه بابا میرزا را دید و دلش هری پایین ریخت. جمله اش را رها کرد و طور دیگری ادامه داد:

-صبح سمیر گفت برم پیشش بلکه یه تکونی بخوره بابا ولی اصلاً ندید منو ... اصلاً...

بابا میرزا دست روی رد اشک او کشید:

-الان وقت توقع و دلگیری نیست!

-به جون مامان دلگیر نیستم . فقط می گم... شاید الان بی حوصله باشه و نخواد کسی دورش باشه.

-تو هرکسی نیستی. دل دل نزن...

رزا پلکی زد و بابا میرزا به چشم های دخترک نگاه کرد. انگار با قابی دیگر عکس چشم های ماه رخ را جلوییش گذاشته بودند. بابامیرزا با بغض گفت:

-نوبهاری اگر براش مونده باشی؛ تویی بابا! خزان سخت به دل و زندگی اش زد... سوخته ولی... خدا

رو شکر که تو هستی

#پست 225

رزا به آغوش پدربزرگش چسبید. دلش آرام تر شده بود. انگار حالا راهی باز می دید تا دوباره میان این جهنم سمت او قدم بردارد ... دلش درگیر و دار این دلوپسی ها به قدم های پس رفته ی پدرش هم می رسید که معنی آن نگاه چه بود! اتفاق یا ... دلش دوباره جمع شد... نمی خواست بهش فکر کند!

با آمدن گیسو و صدا زدنش ؛ دایی اش هم رسید. از کنار بابا میرزا بلند شد و سمت گیسو رفت که او دستش را گرفت و سمت آشپزخانه رفت. با ناراحتی گفت:

-چرا بالا نمیای تو؟ چیزی شده مگه؟

رزا سرش را بالا انداخت. آبی به صورتش زد و با دستمال خشکش کرد. گیسو دوباره سمتش رفت:

-پس بیا بریم. سامیار تو اتاق رفته؛ بیرونم نمی آد فقط این دختره رفت انگار دید یه ذره تب داره و...

-شایسته؟

گیسو با مکت سر تکان داد. چشم های رزا سمت دیگر چرخید و گیسو دوباره گفت:

-بیرون نشستن الان. یه سر هم به مامان تو زد!

-نمی خواد سر بزنه! مزاحمتش رو کم کنه وبره !

-بالاخره یکی باید باشه نذاره تنها بمونه یا نه؟ تو که اومدی چسبیدی اینجا!

سر رزا برگشت و با دیدن سمیر که به درگاه آشپزخانه تکیه داده بود؛ خونس به جوش آمد اما چیزی نگفت و خواست برود که سمیر دستش را گرفت و نگهش داشت. رزا نگاهش کرد و سمیر با ناراحتی گفت:

-منم صبح شوکه شدم که ندیده مون گرفت ولی حالش خوب نیست رزا... تو که بهتر می دونی!

رزا پلکی زد و آرام گفت:

-می دونم .

سمیر خواست چیزی بگوید اما حرفش را درز گرفت و لبخند زد:

-خوبه که می دونی! حalam بیا برو بالا تا این دختره دوباره هوس خواستگاری به سرش نزده!

ظاهرا می خواست شوخی کند و سربه سرش بگذارد اما لبخند هم زورکی به لبشان آمد. بی حوصلگی از سر و رویشان می بارید. سمت یخچال رفت و آب میوه ای را توی لیوانی ریخت و خواست برای بقیه هم بریزد که گیسو با اشاره ی سمیر جلو رفت:

-من واسه همه چایی می ریزم. تو برو پیش سامی...

رزا دیگر چیزی نگفت و آب میوه را توی پیش دستی گذاشت و سمت پله ها رفت. وقتی بیرون رفت و موبایلش زنگ خورد؛ گیسو قدم تند کرد و صدایش کرد. رزا برگشت و با دیدن اسم پدرش بلافاصله جواب داد:

-سلام بابا! کجا رفتی شما. یهو دلم شور زد!

صدای رسول آرام تر از همیشه به گوش دخترک رسید:

-خداحافظی کردم و اومدم خونه! سر درد کردم!

آهی از نهاد رزا بلند شد:

-کاش می گفتی که...

-نمی شد پیش مامانت نمونی! بهتره؟

-قرص خورده ؛ خوابیده .

-بقیه چی؟

دل دخترک تکان خورد. حس می کرد او منظور خاصی دارد و مستقیم نمی گوید. با بغض گفت:

-حال هیشکی اندازه سامیار بد نیست . یعنی... کاش می موندی بابا!

-مراقب مامانت باش. صبح میام سر می زنم!

رزا باشه ی آرامی گفت و قبل از خداحافظی دوباره پدرش را صدا کرد و آرام گفت:

-قرص مسکن توی کشوی میز وسطی اتاق خودتون هست بابا. بخورین که با سردرد نخوابین. باشه؟

-باشه ! شب بخیر.

رزا شب بخیر گفت و وقتی تماس قطع شد ؛ چند ثانیه به صفحه نگاه کرد و نفسی گرفت. اصلا متوجه نشد که سمیر زیر پله ها حرف های او را شنید و

سرش را روی دستش گذاشت... نمی توانست بفهمد سامیار از آن به بعد چطور می خواهد به این رابطه ها نگاه کند و دم نزند! هنوز برایش قابل هضم نبود که این سکوت و راز چطور این همه سال دوام آورده و بین این خطه ی کینه عشقی هم شکل گرفته... سر تکان داد و سمت دیگر چرخید.

حواس بابامیرزا حسابی به او بود... با تکان سر بیرون رفت. فضای خانه داشت خفه اش می کرد...

وقتی به طبقه ی بالا رسید؛ سروش با تلفنش توی راه رو قدم رو می رفت و خبری از شایسته نبود. قلبش ریخت. نگاهی بین اتاق ها چرخید و فقط یکی از درها نیمه باز بود.

سروش سمت تراس رفت و اصلا متوجه او نشد. دوست داشت برگردد؛ اصلا حس خوبی نداشت اما آب دهانش را قورت داد و بی صدا جلو رفت. انگار می ترسید چیزی ببیند که توقعش را ندارد! کنار اتاق نفش حبس شد و چشم تویش چرخاند که دید شایسته در سرنگی را بست و سامیار دستش را روی پیشانی اش گذاشت... وقتی میج دستش بین انگشتان دختر جوان فرو رفت انگار دو سیخ داغ را هم توی چشم های رزا کردند و نبضش یکی در میان شد. فوری برگشت تا برود. می ماند نمی دانست چه عکس العملی نشان دهد که سینه به سینه ی سروش شد و نگاه مرد جوان غافلگیرش کرد. بلافاصله خودش را کنار کشید که برود اما سروش صدایش زد و گفت:

-سامیار یه آرام بخش گرفت بخوابه؛ الان شایسته می آد و ما می ریم...

آب دهانش را قورت داد تا صدایش نلرزد:

-متوجه شدم. اومدم سر بزنم وگرنه می خواستم برم پیش مامانم ...

بعد هم بدون آنکه منتظر جوابی باشد عذرخواهی کرد و سمت اتاق مادرش رفت.

در که بسته شد؛ سروش دستی لای موهایش کشید و سمت اتاق رفت؛ با دیدن سامیار که چشم هایش روی هم بود و شایسته که هنوز نشسته بود و نگاهی می کرد؛ آرام صدایش زد.

سر دختر جوان فوری چرخید و با دیدن برادرش بلند شد.
وقتی بیرون رفت؛ سروش برق اتاق را خاموش کرد و درش را بست و گفت:
-خوابه؟

#پست 226

شایسته سر تکان داد:
-فکر نکنم با این آرام بخش هم بخوابه سروش! خیلی به هم ریخته اس!
سروش نچی کرد و با صدایی گرفته گفت:
-بدجوری داغون شد! این همه امید و زحمت... یهو دود شد رفت هوا!
شایسته بغضش را قورت داد:
-مامان گفت بیشتر از این آرام بخش نگیره اصلا. نه خودش؛ نه خاله اش! ولی
کاش خونه خودش بود و می شد پیشش موند. شاید...
سروش ابروهایش را جمع کرد:
-این همه آدم دورشه! ما بمونیم چی کار؟
-الان که کسی نیست !
-کسی هم نباشه جای تو درسته؟
شایسته خواست چیزی بگوید اما یک مرتبه مکث کرد. ابروهایش باز شد و
سروش نفسش را بیرون فرستاد:
-فکر می کردم تکلیفت رو با خودت روشن کردی که قضیه ای کش نیاد ولی...
شایسته میان حرف او گفت:

-تکلیف من با خودم مشخصه! تشر و دلسوزی نمی خواد. حالام می رم که
توهمای تو بیشتر نشه!

سروش سد راهش نشد و شایسته از پله ها پایین رفت. مرد جوان نگاهش بین
دو اتاق در بسته چرخید و باز سراغ اتاق سامیار رفت. صدایی ازش در نمی آمد.
امیدوار بود آرام بخش تاثیر خود را بگذارد و بخوابد. قصدش ماندن بود اما با
دیدن عکس العمل رزا ترجیح داد با شایسته آنجا نماند. دخترک را به خوبی از
ظاهرش می شد شناخت... رنگ روشن چشم هایش موقع برخورد با او آن قدر
التهاب داشت که شاید اگر در آن شرایط نبودند؛ مراعات چیزی را نمی کرد و
حرصش را جای رفتن، جور دیگری خالی می کرد...

صدای تیک تیک ساعت مثل مته توی مغزش می خورد. اصلا صبح نمی شد و
زمان پیش نمی رفت. داشت دیوانه می شد. باز از پهلویی به پهلوی دیگر
چرخید و نگاهی به صورت خواب مادرش و بعد گیسو و زن دایی اش انداخت که
سمت دیگر اتاق خواب بودند. با اعصابی خورد روی تشکش نشست و به
ساعت نگاه کرد که نزدیک دو و نیم بود. باران تندى هم پشت شیشه از نیم
ساعت پیش شروع شده بود و قصد آرام گرفتن نداشت. کلافه و سردرگم
زانوهایش را بغل گرفت و به دیوار تکیه داد. دلش پیش سامیار بود که توی
تنهایی چه حالی دارد اما فکر می کرد سمیر پیشش مانده. از اینکه در آن
روزهای خاص دائم قدمی از بقیه عقب بود غصه و حرص شده بود بغضی و
بیخ گلایش چسبیده بود تا بی خوابش کند. لیوان دست نخورده ی آب میوه هنوز
روی میز مانده بود. هیچ کس نخوردش! برای آنکه جواب گیسو را هم ندهد
ترجیح داده بود بخوابد اما خواب کجا بود؟ شده بود جن و از بسم الله گفتن چشم
های او در می رفت ...

موهایش را با یک دست جمع کرد و بدون آنکه فکر خاصی کند؛ بلند شد. بی
صدا بیرون رفت.

دلش می خواست پایین و سراغ بابا میرزا برود . شاید که او بیدار باشد و باز هم حرف بزنند.

همیشه یادش بود اگر کسی فوت می شد بابا میرزا خودش برایش تا ساعتی از شب بیدار می ماند .

دعا می خواند و طلب آمرزش می کرد؛ امشب حتما بیش از آن برای دختر خودش بیدار می ماند اما مقابل در اتاق سامیار که رسید؛ پاهایش بی اراده از حرکت ایستاد.

انگار جاننش درست همانجا مانده بود که وقتی رسید گرمش شد و نیرو گرفت.

سمت در چرخید و چند لحظه ایستاد بعد دندان روی لبش فشرد و محتاط دستگیره در را پایین کشید. اتاق تاریک تاریک بود اما چشمانش عادت کرده بود به آن نور کم.

نگاه چرخاند بلکه سمیر را ببیند اما هیچ کس توی اتاق نبود. سامیار روی پهلو جمع شده بود و دست هایش بغلش بود . اتاق سرد به نظر می رسید و پتو هم زیر پایش افتاد بود. فکر نکرد و داخل رفت.

با مکث برگشت و در را آرام بست. دلش می خواست تا خواب بود کمی کنارش باشد اما اگر کسی می آمد و می دیدش ؛ نمی دانست چه جوابی بدهد. صدای نفس هایش از قدم هایش بیشتر بود.

نزدیکش رسید و پتو را از پایین پایش برداشت ؛ روی تنش را پوشاند و حس کرد کسی قلبش را فشار داد. دانه های درشت عرق روی پیشانی او بغض را توی گلوش نشانده. مظلومیت عجیبی پشت پلک های بسته اش بود که دلش می خواست سر کنارش بگذارد و چیزی بگوید؛ بلکه سکوت عذاب آورش تمام شود اما روی زانو کنارش نشست و پشت دست گرمش را روی پیشانی گرم تر او گذاشت.

تب داشت. صدای ماه رو با گریه ای تلخ توی گوش دخترک اکو شد:

"وقتی امیر رفت؛ تب کرد. چند شبانه روز... اگر بابا میرزا نبود معلوم نبود چی به سرش بیاد اما با خیال اینکه مامانش هست و زود برمی گرده؛ روی پا شد. وایساد... اما حالا..."

کم مانده بود از شدت بغض خفه شود. همه به خیال اینکه او با خودش تنهاست و کنار می آید تنهانش گذاشته بودند و توی تب می سوخت. با فکر اینکه دستمال و کاسه ای آب بیاورد بلند شد اما با گیر کردن مچ دستش میان انگشتان داغ تر او قلبش ریخت و سرجایش نشست. چشم های سامیار باز شد و رزا از حالت چشم های سرخ و بی حالش دل آشوبه گرفت. کمی سمتش خم شد و آرام گفت:

--تب داری سامی! بذار برم یه چیزی بیارم...

#پست 227

اما حرفش نصفه نیمه توی دهانش ماسید. دست سامیار سمت یقه اش رفت و آویزی که توی گردنش تکان می خورد را گرفت. همان گردنبند بود که از روز آخر توی گردنش ماند. با پیش رفتن سرسامیار و پخش شدن نفس های داغش نزدیک گردنش؛ رزا هم داشت تب می کرد. به خیال آن پیراهنی که او نادیده اش گرفت؛ فکر کرد حالا هم گردنبند را می خواهد تا شاید کمی آرام بگیرد. بی حرف دست پشت گردنش برد بازش کند اما دست آزاد سامیار؛ دستش را گرفت و صدایش را بالاخره شنید.

-بازش نکن!

صدایش آن قدر گرفته بود که انگار هزاران شمشیر زن قهار به تارهای صوتی حنجره اش حمله ور شده و تکه پاره اش کرده بودند. استخوان سخت پایین انگشت او که آویز را توی دستش داد؛ زیر گلوی دخترک کمی فرو رفت. حالش داشت بد می شد. مچ دستش را گرفت و با بغض صدایش کرد. لب های سامیار

به آویز چسبید . چیزی تمانده بود رزا از شدت تب تن او به گریه بیفتد. با خواهش گفت:

-می دمش بهت... سامیار...

چشم های بسته ی سامیار باز شد و بالا چرخید. چشم های پرش حال دخترک را بدتر کرد. انگار آتشفشانی میان شب فوران کرده بود که شعله هایش توی چشمش بود و تبش در تنش... صدای لرزانش را دوباره شنید:

-هیچ وقت گمش نکن این رو! خودش گفت بدم به تو! ... عکست دستم دید؛ فهمید یکی دیگه هم هست که برایش بمیرم... فوری فهمید...

قلب رزا داشت دیواره ی سینه اش را می شکافت تا بیرون بیورد. دست او را محکم گرفت و سرش بیشتر خم شد. چشم های بی قرارش به نگاه تب کرده ی او چسبید:

-شایدیم فهمید؛ من حتی حال بدتم نمی تونم ببینم و می میرم!

پلک های سامیار روی هم افتاد و دست هایش پرنیاز دخترک را در آغوش کشید. صدایش بیشتر لرزید:

-فهمید و تموم کرد هر چی عذاب بود... خوابید؛ بدون اینکه بفهمه هر شب خواب دیدم، دوباره برام قصه هاشو می گه... هیچ وقت نفهمید، نصف جونمو با اونا کردم زیر خاک رزا ...

چشم هایش به شانه های نحیف دخترک چسبید. انگار پناه می خواست و پیداش کرده بود. تنی محرم و مرهم می خواست تا بتواند تکیه گاهش کند. دوباره گفت:

-نفهمید تازه می خوام زندگی کنم و داغ نشه و به دلم بچسبه...

رزا بی طاقت سر چرخاند و به گریه افتاد. تنش ضعف گرفته بود و دست هایش ظریف بود اما او را بغل گرفت. سامیار انگار فقط منتظر همین خلوت بود که

توده ی سخت بغضش را با ناخن پر دردی بترکاند. وقتی شانه اش لرزید و به گریه افتاد انگار دخترک را آتش زدند.

گریه ی بی صدای سامیار روی شانه ی او ؛ توی خلوتی که به خواب کسی هم نرفت؛ تلخ ترین و احساسی ترین لحظات را برای هر دو به هم بافت... فشار دست او دور تنش بیشتر شد. انگار که نخواهد زلزله ای که آمده؛ اجزای تن و روحش را از هم بپاشاند... رعد و برق شدیدی زد. شاید آسمان هم می خواست از آن ثانیه ها تصویری داشته باشد تا هیچ وقت یادشان نرود چه شبی تنشان از فرط درد به هم پیچید و احساس بینشان ریشه دارتر شد

#پست 228

با تکان آرام شانه اش هومی گفت و سر چرخاند. پشت پلک هایش به شدت می سوخت اما لایشان را باز کرد و به گیسو نگاه کرد که با دیدن چشم باز شده ی او نفسش را بیرون داد و کمی عقب رفت:

-پاشو دیگه تا برنگشتن!

-کی برنگشته؟

-بابا میرزا و عمه و بابا و مامانم با سامیار بعد از نماز صبح رفتن بهشت زهرا !

با شنیدن اسم سامیار تازه خواب از سرش پرید و با سرعت از جا پرید و اتاق را نگاه کرد. گیسو زبان روی لبش کشید و نگاه رزا بهش چسبید. حس می کرد او لبخندش را می خورد. پتو را کنار زد و لب تخت نشست:

-مث آدمی که مچ دزد گرفته نگا نکن! منحرف...

-تو اینجا خوابیدی ؛ اونوقت من منحرفم؟

-خب که چی؟

گیسو شانه اش را بالا داد:

-هیچی! به من چه اصلاً!

رزا پلکی زد و آرام گفت:

-تو دیدیش می رفت؟

-سامی رو؟

رزا سر تکان داد و گیسو گفت:

-آره! زودتر از همه رفت. مامانتم داشت دنبال تو می گشت که نمی دونم

بابامیرزا چی گفت بهش که زودتر رفت پایین!

-این قدر دیشب حالش بد بود فکر می کردم یا سخته می کنه یا از تب تشنج می

کنه! پیشش موندم بخوابه ولی...

-والله انگار تو حالت بدتر بود. اون که باشد رفت...

-نفهمیدم کی خوابم برده.

گیسو از کنارش بلند شد و گفت:

-ولی فکر کنم بعداً به مامانت باید جواب پس بدی رزا!

با یادآوری شب قبل و حال بد سامیار از اینکه کنارش ماند پشیمان نبود.

حتی اگر مجبور می شد جواب پس بدهد. نگاهی به تخت انداخت و تنش با آغوشی که تبش از بغض بود و فشار دست هایش از شدت بی پناهی؛ جمع شد. هیچ وقت سامیار را آن طور ندیده بود.

اشک هایش را ندید ولی لرزش شانه هایش و بغضی که در آغوشش مثل یک راز سربه مهر شکست؛ دلش را بیچاره تر کرد.

بغض توی گلویش پرید و اشک پشت پلکش را سوزاند. دست روی صورت داغش گذاشت و بلند شد. انگار چنگکی ته دلش را میان گریه ی سامیار شخم

زده بود که این قدر درد داشت و حالش به هم ریخته بود . دوست داشت زودتر ببیندش تا شاید بتواند کاری کند.

برای اینکه حالش جا بیاید ؛ پشت پنجره رفت و بازش کرد. باران هنوز نم نم می بارید. سرش را از سمت آسمان به طرف دیگر عمارت بیرون کشید. با دیدن پدرش که لب حوضچه ی مقابل عمارت سیگار به دست نشسته بود و غرق فکر بود ؛ یک دفعه دلش ریخت. زیر باران و با سیگار؟ خودش را بیشتر بیرون کشید و خواست صدایش کند که یک دفعه به خودش آمد . همه می دانستند این اتاق مال سامیار است و کمتر کسی تویش می رود. نمی خواست بیشتر حساسیت ایجاد کند.

خودش را تو کشید و نفهمید لحظه ی آخر سر رسول مثل دقایق قبلش چرخید و بدون آنکه دخترک ببیند؛ متوجهش شد و انگار چیزی محکم توی سرش خورد...

رزا آبی به صورتش زد و فوری از پله ها پایین دوید؛ سمیر روی کاناپه ی سالن ولو بود و با دیدنش کمی خودش را بالا کشید:

-یه کم بخواب وقت کردی! دوساعته گیسورو فرستادم بیدارت کنه!

-دیر خوابیدم. دیدی بابام بیرونه ؟

سمیر کامل نشست و سر تکان داد:

-واسه همون گفتم بیاد بیدارت کنه! من تعارفش کردم نیومد تو! سراغ تورو

گرفت گفتم خوابی و بیدارت می کنم!

رزا قدم تند کرد برود که سمیر صدایش زد و رزا با هانی برگشت. سمیر جلو رفت . چشم ها و حالت صورتش خسته به نظر می رسید. انگار اصلا نخوابیده بود. صدایش هم گرفته بود:

-شاید بابات بگه مامانت اومد؛ برید خونه اتون! سعی کن نرید؛ خب!

ابروهای رزا باز شد:

-منظورت چیه؟

سمیر دستی روی صورتش کشید و نگاهش سمت دیگر چرخید . رزا خودش را روبه رویش کشید:

-سوال کردم سمیر؟ چرا درو دیوارو نگاه می کنی؟

سمیر نچی کرد و نگاهش کرد:

-میگم یعنی... بمون که سامی رو نگه داریم! همون دیشب بابامیرزا خواست بمونه وگرنه می خواست بره خونه خودش! نگرانشم. باز تو باشی ؛ می مونه!

رزا با ابروهایی جمع شده نگاهش کرد. سمیر کمی توی چشمهایش خیره ماند بعد انگار کم بیاورد؛ خواست رد شود که رزا ساعد دستش را گرفت و نگاهش داشت. وقتی سمیر برگشت؛ آرام گفت:

-فکر نکن یه مدت یه جوری شدی و نمی فهمم سمیر! مثل الان که حرفت رو عوض کردی! اگه چیزی هست بهم بگو !

سمیر سر تکان داد:

-چیزی که تو بخوای بدونی نیست. همیناس که گفتم!

با نگاه رزا ؛ سرش را کمی پایین برد و ادامه داد:

-فقط نگران سامیارم که الان جز تو کسی رو نداره رزا! هیشکی نیست بتونه به این جهنمی که اسمش زندگیه و واسه اون طوق بلا برش گردونه! یه عمر دوید ... تنهایی... حتی وقتی خفه خون گرفت و به دلیلی که هیشکی نفهمید چرا یهو مژگاو نه من شیرده لگد زد زیر همه زحمتاش و چسبید به یه دوربین و تهش آتلیه! دلش به عمه خوش بود و زندگی می کرد. باز امید داشت ولی دیروز... یهو ترسیدم تو همون گور بخوابه بدون کفن که همه رو بدبخت کنه! اما پاشد... نصفه جون شد و پاشد... یه دلیلش تویی... هیچ جا؛ زیر پاشو خالی نکن! با مخ می خوره زمین... اگر بخوره..

رزا از زهر کلام او دل آشوبه گرفت و بی تاب گفت:

-چته تو سمیر؟

چرا باید این کار رو کنم؟ تو اصلا می دونی چی شد که...

-می دونم. همه چی رو می دونم که اگه تو نمی خواستی این الاغ می مرد و حرفشو نمی زد. ولی حالا مهمه که گره خوردین به هم! تو گفتی یا اون گذشت... به هر دلیلی خفه شده بود گذشت... بجسب به الان... به الان که جز تو هیچی نمونده براش...

رزا با مکثی طولانی بدون پلک زدن و صدایی ته افتاده گفت:

-اینجا چه ربطی به بابام داره سمیر؟

اپروهای سمیر باز شد و رزا دوباره گفت:

-چرا باید...

-دیدي که شب تولدت گفت نه! اونم با یه لحنی که اگه من بودم هیچ وقت طرفت برنمی گشتم اما سامیار قصه اش فرق داره! با من... با اون یارو که شانس اوردی و دستش برات رو شد... با هر ادمی که دورت دیدی فرق داره! جلوش مقابل همه دنیام وایسی ارزش داره. حتی اگه بابات باشه...

با نگاه ثابت مانده ی رزا دست روی شانه اش گذاشت و ادامه داد:

-دیدي که گفت می خونه! دیدي توی کنسرت چیکار کردن واسه یه ترک قدیمی؟ رزا عمه رفت اما همه امید ماها تویی که برش گردونی... از این دلمردگی و تنهایی و خودکشی نجاتش بدی... وقتی گفت می خونه بعد از عقد ؛ یعنی زندگیش معطل توئه! همه حرفم اینه بدونی ؛ الان زندگیشی! حس کرد ته حرف سمیر بغض و دردی تلخ یقه ی کلمات را گرفته است.

سوزش اشک را پشت چشم هایش حس کرد و گفت:

-خب... اونم زندگی منه!

لبخندی که روی لب سمیر رفت؛ بغضش را بیشتر کرد و دست روی صورتش کشید.

دلش به هم ریخته بود.

نتوانست بیشتر حرف هایشان را کش دهد. از کنارش رد شد و گفت:

-می رم پیش بابام!

#پست 230

حرف های سمیر مثل توپ پینگ پنگ که با هر ضربه راکتش به صفحه می خورد و برمی گردد؛ توی ذهنش بازی می کرد و تهش دست هایش را بغل گرفت. صدای سمیر روی یک جمله اوج گرفته بود "تو همه ی زندگیشی!" . به این قسمت که می رسید اصلا دلش نمی خواست به چیز دیگری فکر کند. انگار همین عشق واضح ؛ تمام حفره های خالی ذهنش را پوشش می داد. چند پله ی کوتاه مقابل ساختمان را پایین دوید و حس کرد باران تندتر شده. رسول با دیدنش سر بلند کرد و نگاهش روی صورت دخترک ثابت ماند. رزا سلام داد و فوری گفت:

-بارون میاد بابا! چرا اینجا نشستی؟

نگاه رسول هنوز روی صورت دخترک بود و رزا حس کرد عصبی به نظر می رسد. نگران شد و دوباره صدایش کرد که رسول فیلتر سیگارش را توی آب حوض زدو بلند شد. نگاه رزا دنبالش رفت و رسول سیگار را توی سطل زباله ای که کنج یکی از باغچه ها قرارداشت ؛ انداخت و بعد گفت:

-مامانت اومد؛ تا ظهر هم بمونین و بعد می ریم خونه!

انگار پتک محکمی توی سر رزا خورد. حرف سمیر مثل یک صدای ناهنجار
توی گوشش زنگ زد و رسول سمتش برگشت. وقتی صورت بهت زده ی
دخترش را دید؛ ابروهایش بیشتر جمع شد:

-برو تو اینجوری بیرون وانیسا!

بعد هم سمت خروجی برگشت که رزا آرام گفت:

-همین بابا؟ حاضر شیم ظهر بیایم؟

رسول سمتش برگشت و رزا قدمی جلوتر رفت:

-خودت هم که نمی مونی؛ بعد..

-لازم نبوده که بمونم! به حد کافی این خونه شلوغ هست!

باران تندتر شده بود و صورت دخترک داشت خیس تر می شد:

-شلوغی به چه دردی می خوره؟ پیش هم بودیم که درد بابامیرزا و بقیه کمتر
باشه.

نگاه رسول تیز شد:

-اگر از بقیه منظورت سامیار...!

-هست!

رزا که میان حرف رسول پرید؛ انگار تارهای صوتی حنجره و تمرکز مرد را
کشیدند که مقابل دخترش ساکت ماند.

رزا لب به هم فشرد تا گریه نکند:

-سامیار جز ما کی رو داره مگه که الانم بخوایم تنه‌اش بزاریم؟ این قدر دیشب
حالش بد بود که همه می ترسیدن یه بلایی سرش بیاد تا صبح! شما که دیدین
چقدر اذیت شده!

چشم های رسول تکان نمی خورد و رزا درست مقابلش ایستاد و مستقیم نگاهش کرد:

-توروخدا این قدر بدبین نباش به همه چی بابا! سامیار...

رسول تکان محکمی خورد و قبل از اینکه حرف رزا تمام شود؛ میان حرفش با صدایی چند رگه گفت:

-هر هوایی تو سرت افتاده؛ بندازش کنار رزا! ته همه ی حرفات اگر قرار براینه که بگی توهمای اون پسر درسته و قول و قرار ی دور از چشم من باهات گذاشتی ؛ دیگه باهام حرفم نزن !

رزا وا رفت. دست هایش سست شد و از بغلش رها شد... رسول نفس سنگینش را بیرون داد و دست به موهای خیشش کشید. بعد به عمارت اشاره کرد:

-تا هر وقت خواستی بمون اما بی حرف اضافه! اونم بخاطر مامانت و بابامیرزات نه هیچ کس دیگه! من می رم! بعد سر می زنم دوباره!

بعد هم سمت در خروجی رفت و دخترک مثل وامانده ای نیمه نفس زیر بارانی که شدت گرفته بود ؛ جا ماند از حرف های پدرش! از لحنی که بوی عجیبی می داد. از تلخی ای که قاتی حرف های سمیر می شد و مثل آوار روی سرش می ریخت. باران شلاق دست گرفت و به تنش زد.

باور نمی کرد حرف هایی را که شنید...

*

با تک سرفه اش ؛ گیسو نچی گفت و کنارش روی تخت نشست:

-بخور این شیر رو. عمه بیاد و بفهمه این جوری زیر بارون موندی حرص می خوره ها!

نگاهی به گیسو کرد و قلپی از شیر را خورد تا مجبور نباشد حرف دیگری بشنود. مغزش داغ بود ولی به خیال این که رسول خواسته فقط حواسش را جمع کند؛ خودش را گول زد اما ته دلش چیزی مثل اسید می جوشید. دوست داشت فقط زودتر سامیار را ببیند. با شنیدن صدای ماشین قبل از گیسو بلند شد و پشت پنجره رفت. حدسش درست بود. برگشته بودند. قدم هایش را تند کرد و بیرون دوید.

تا پایین رسید؛ آنها نزدیک پله ها رسیده بودند. سلام کرد و با دیدن صورت رنگ پریده ی ماه رو باز بغضش گرفت. بابامیرزا از رزا خواست به ماه رو کمک کند تا بالا برود اما چشم رزا دنبال سامیار بود که با آنها نبود. کنار ماه رو ایستاد و بغلش گرفت. بعد محتاطانه پرسید:

-پس سامی کو بابامیرزا؟

بابامیرزا چند لحظه مکث کرد و سمت دخترک برگشت:

-دوست داشت بیشتر پیش مامانش باشه. می آد باباجان!

قدم هایش کند تر شده بود و برای اولین بار رزا حس کرد که بابامیرزا نامطمئن حرف می زند:

-می آد بابا!

انگار کسی قلب رزا را فشار می داد. چرا این قدر همه چیز عجیب شده بود؟! *

ماه رو با حالی بد قرصی را که رزا بهش داد را قورت داد و دوباره سر روی بالش گذاشت. دخترک پایین تخت جوری نشست که صورتش مقابل صورت مادرش قرارگرفت. با نگرانی گفت:

--کاش یه چیزی می خوردی مامان! ببین حالت رو؟

#پست 231

ماه رو خیره به چشم های دخترک ماند. به خوبی می دید هی بغضش را قورت می دهد تا گریه اش نگیرد و بتواند محکم باشد. پلکی زد و آرام گفت:

-دیشب کی رفتی پیش سامیار؟

سقف شد آواری از آتش و روی سر دخترک ریخت. رنگ روشن پوستش به سرخی رسید. نفس بند رفته اش ؛ بند دل ماه رو را پاره کرد تا سرش را بیشتر پیش ببرد:

-با تو بودم!

رزا سخت و تکه تکه نفسش را بیرون داد:

-مامان... به خدا... رفتم فقط سر زدم بهش.... یعنی

-تته پته نکن رزا!

رزا آب دهانش را قورت داد؛ با صدایی که انگار از ته چاه بیرونش می کشند؛ گفت:

-ببخشید ...

ماه رو چشم هایش را بست و صورتش را به بالش فشرد. رزا از زیر چشم نگاهش کرد و بادیدن حال او بیشتر بغض کرد. سرش را جلو برد و لب هایش را طولانی به گونه ی او چسباند. آرام و خجالت زده گفت:

-حالش خوب نبود ماما... دلم طاقت نیاورد... فقط گفتم پیشش باشم وباهاش حرف بزنم!

-زد؟

رزا به صورت مادرش خیره ماند و چشم های ماه رو دوباره باز شد. اشک های دل دخترک را سوزاند:

-مامان...

-حرف زد باهات رزا یا...

-زد! یه کمی حرف زد و بعدشم... گریه کرد!

نگاه ماه رو روی صورت او ماند و قطرات اشک تندتر از چشمش چکید.

-انگار از همه چی بریده بود! نه حرف زد؛ نه نگاه کرد؛ نه گریه کرد... نه
انگار کسی رو دید که باهاش بود...

رزا گریه اش گرفت و دستش روی لب هایش را گرفت تا گریه بیشتر از اشک
هایش پیش روی نکند و به حق حق نرسد. حال سامیار را دیشب دیده بود و این
اوصاف می گفت بدتر از چیزی است که بخواهد درک کند با یک بغض ترکیده
درآغوش او تمام شود.

نمی دانست چه بگوید که دردی از این حجم غصه کم شود. انگار نه انگار کسی
که رفته؛ سالها دور از خانواده گرفتار تعلیقی روحی بوده! آن قدر زخمش کاری
بود که عمق وجود همه؛ حتی عمارت را لرزانده بود اما این حجم از بیقراری
ماه رو بدتر بود... دخترک او را درآغوش گرفت به خیال آرام تر کردنش و لی
نمی دانست درد ماه رو بغض هایی است که از درد گذشته هنوز توی جانش
مانده و مرگ ماهرخ یک مرتبه سد این دردها را شکسته...

زانوهایش بغلش بود و مادرش را نگاه می کرد که لیلا وارد اتاق شد و سینی
کوچکی با خودش آورد. کنار ماه رو نشست و صدایش کرد بلکه چیزی بخورد
اما او سر چرخاند و آرام گفت:

-سامیار اومد؟

-بابا تلفن زد؛ گفت رفته خونه خودش!

ماه رو نیم خیز شد:

-اونجا چرا؟

-نمی دونم پشت تلفن چی گفت که بابا میرزا اصرار به اومدنش نکرد ولی قرار شد سمیر بره اونجا . براش صبحانه گذاشتم. سفارش هم کردم یه سری خرید کنه براش! فکر کنم می خواد یکی دوروز تنها باشه ماه رو! تو هم اصرار نکن بیاد... سامیار تودار و عاقله! کاری که به صلاح خودش باشه می کنه...

-به صلاحش بود که دیروز از جنازه مامانش کنده نمی شد؟

اشک توی چشم های لیلا دوید:

-همه امیدش به این بود که ماهرخ رو برمی گردونه . چند بار با سامان حرف زده بود و این قدر امید داشت که سامان هم می گفت برنامه می چینه با دکترش حرف بزنه و حتی بیاردش خونه ما ولی ...

ماه رو با گریه گفت:

-چراغونی کرد کوچه ی رفتنش رو ! که یادمون نره چی سرش اومد و...

لیلا دست پشت او گذاشت و هق هق ماه رو نگذاشت حرفش تمام شود. در اتاق با ضربه ای آرام باز شد و سمیر سرش را تو کشید:

-من دارم می رم مامان. میای پایین ببینی وسایلش درست و درمون هست یا نه؟

-همه چی تو سبد هست. فقط یه نون تازه براش بگیر.

سمیر باشه ای گفت و خواست برود که رزا نیم خیز شد:

-می ری پیش سامی؟

-آره. می آی؟

رزا لب باز کرد فوری بگوید آره اما مکث کرد و سمت ماه رو چرخید. بعد سرجایش نشست و چیزی نگفت که ماه رو سمتش برگشت و با دستمال روی صورتش خیشش کشید:

-پاشو برو رزا! برو بلکه بتونین بیاریدش همینجا !

ته دل رزا قرص شد و بلند شد . ماتتویش را برداشت و ماه رو دوباره گفت:

-زود بیاین سمیر!

رزا سمت سمیر رفت و او گفت:

-گیسو رو هم می بریم. تنها نمی ریم که آقا رسول برسه و بخواد مساله ای واسه گیر دادن پیدا کنه!

نگاه ماه رو به سمیر چسبید و انگار کسی دلش را از جا کند. لیلا با نگاهی شماتت بار اسم سمیر را صدا کرد و سمیر پلکی زد:

-بخاطر شب تولد رزا میگم. حساس نشه یهو... وگرنه که.... هیچی اصلا...
بریم رزا؟

رزا خیره به سمیر مانده بود و لیلا بلند شد:

-برو بگو گیسو هم آماده شه؛ امین که سرکاره نمیاد امروز. تا عصر اگه تونستیم بیارینش؛ نشد هم اصرار نکنین؛ فقط دخترا رو با آژانس بفرست برگردن!

سمیر باشه ای گفت و زودتر از رزا راه افتاد؛ انگار که نمی خواست با او چشم درچشم شود و مجبور شود توضیحی دهد

#پست 232

سمیر آیفون را زد اما وقتی کمی گذشت و سامیار جواب نداد؛ رزا جلو رفت و نگران گفت:

-چرا جواب نمی ده؟ نکنه که...

دست سمیر بالا آمد و موبایلش را درآورد:

-گیجه! موبایلش رو بهتر جواب می ده! حرف زدم باهاش بابا...

شماره ی سامیار را گرفت و بوق آخر داشت می خورد که سامیار جواب داد. وقتی سمیر گفت "پشت درم" نفس عمیقی از سینه ی رزا رها شد و دست گیسو را روی دست خودش حس کرد. با حالی بد نگاهش کرد که گیسو گفت:

-خوبه که حالش! چرا فوری رنگت می پره؟

-همیشه ظاهرش خوب بوده ولی...

-خب این یعنی می تونه محکم باشه!

رزا سر تکان داد و همان حین صدای تق باز شدن در آمد و سمیر با سبیدی که دستش بود داخل رفت. دخترها داخل رفتند و سمیر کنار در آسانسور؛ دست دور چانه اش گرفت و غرق در فکر به عددی که روی صفحه ی دیجیتال آسانسور بود؛ خیره ماند. صدای دینگ رسیدن اتاقک فلزی به طبقه همکف آمد. سمیر تکانی خورد. اول سبد را داخل اتاقک گذاشت و به دخترها نگاه کرد. وقتی رزا داخل رفت؛ گیسو هم خواست پشت سرش برود که سمیر دست خواهرش را گرفت. دخترها با تعجب نگاهش کردند و سمیر سمت رزا چرخید:

-تو برو بالا؛ من با گیسو می رم یه سر به سمیه می زنم! دیروزم اومده بود توی مراسم درست ندیدمش!

رزا نگاهش را به سبیدی که کنار پایش بود؛ داد و چیزی نگفت. سمیر نفسش را بیرون داد و دوباره گفت:

-ببین می تونی راضیش کنی بیاد عمارت یا نه! یکی؛ دوساعت دیگه ظهره؛ من ناهار می گیرم و با گیسو برمی گردم؛ خب؟

رزا باشه ی آرامی گفت و سمیر با زدن طبقه ای که واحد سامیار تویش بود؛ عقب رفت و با لبخند کمرنگی خداحافظی کرد. در اتاقک که بسته شد؛ نفس رزا آزاد شد. نگاهی به صورت خودش توی آینه ی کنارش انداخت. شرایط سخت بود و دلش شور می زد. حس می کرد همه ی چشم ها رویش زوم شده اما همه ی این ها به بودن بیشتر کنار سامیار می ارزید اما یک مرتبه حرف های پدرش

عین پتک توی سرش می خورد. حتی فکر کردن به این تقاطع را هم دوست نداشت...

سبد خیلی سنگین نبود اما برای وقتی برش داشت؛ چهره اش توی هم رفت. در آپارتمان نیمه باز رها شده بود. داخل رفت و چشم چرخاند. سامیار توی سالن کوچک خانه نبود. سمت آشپزخانه رفت؛ سبد را کنار این گذاشت ولی آنجا هم ندیدش! داشت سمت اتاق می رفت که در سرویس باز شد و سامیار در حالی که حوله را روی یک طرف صورتش گذاشته بود؛ بیرون آمد. با دیدن رزا چند ثانیه مکث کرد. انگار که جا خورد اما نگاه رزا به همان نیم رخ نم زده و چشم های ملتهبش بود. سلام آرامی داد و گرفته تر از همیشه جواب گرفت. داشت سمت اتاق می رفت اما کنار دخترک که رسید؛ او بازویش را آرام گرفت و نگاهی داشت. سامیار سمتش چرخید و نگاهش کرد. انگار چشم هایش آبدار غصه ای وحشتناک بود که فقط درد زایمان را می کشید و نمی خواست این جنین را بزاید. رزا حوله را از روی شانه اش برداشت و خیره به چشم هایش گفت:

-فکر کردم ... من می تونم محرم باشم سامی ولی ...

چشم های سامیار روی صورت او مانده بود که حرف دخترک نیمه تمام ماند. نزدیک تر رفت و دست هایش دور کتف هایش چسبید. انگار چیزی جز آغوشش را نداشت که برای آرامشش پیشکش کند. اشتباه نکرد. دست های سامیار مثل شب قبل دور تنش را گرفت و شانه اش شد تکیه گاه دردی که داشت از پا درش می آورد. صدای تپش های قلب و نفس های سنگینشان تنها تلنگری بود که سکوت سخت بینشان را می شکست. انگار همه ی حرف و درددل ها میان همان آغوش زبان باز کرده بود که فشار دست سامیار لحظه ای بعد بیشتر شد. تپش قلب رزا بیشتر شد و نفس هایش سنگین تر! دقیقه ای بعد حس کرد چیزی نمانده تا استخوان هایش به ناله بیفتد که سامیار رهایش کرد. رزا سمت صورتش چرخید و با بغض گفت:

-تورو خدا یه چیزی بگو سامیار...

چشم ها و صدای سامیار را انگار از زیر آواری سخت بیرون کشیدند. پر از
خش و درد بود:

-چی بگم!

چشم های رزا به عمق نگاه سوخته ی او چسبید:

-هر چی سامی! هرچی که این حال بدت رو بهتر کنه... به خدا...

-حال بهتر؟ ...

چشم های رزا توی صورتش دو دو زد و سامیار چشم بست و خودش را عقب
کشید. روی اولین مبل که کنارش بود نشست و سرش آرام تکان خورد. رزا آب
دهانش را قورت داد و خواست جلو برود اما لحظه ای مکث کرد. مانتویش را
درآورد و روی دسته ی مبل گذاشت؛ سمت آشپزخانه رفت و سبد را باز کرد. با
دیدن صبحانه مفصلی که زن دایی اش آماده گذاشته بود؛ نفس عمیقی کشید.
سینی را برداشت و مرتب ظرف ها را کنار هم چید. حتی فلاسک آب جوش و
چای هم بود. دولیوان چایی هم ریخت و بانان توی سینی گذاشت.

بلند کردن سینی از برداشتن سبد سخت تر بود اما تلاشش را کرد! شاید باید
قوی تر می شد و این امتحان ساده؛ بهترین محک بود!

#پست 233

سینی را روی میز وسط سالن گذاشت و سمت سامیار چرخید. سر او به پشتی
مبل چسبیده و چشم هایش بسته بود... بدون آنکه صدایش کند لقمه ای کره و
عسل برداشت و سمت او رفت. مقابلش روی زمین نشست و صدایش کرد.

سر سامیار چرخید و رزا بالبخند لقمه کوچکی که توی دستش بود بالا گرفت:

-همیشه مامانم برام لقمه گرفته؛ اولین بار بود از این کارا کردم. خودت می

دونی دیگه!

با خیره ماندن نگاه سامیار به لقمه ی کوچک توی دست او ؛ دلش گرم تر شد:

-منم هیچی نخوردم. اومدم باهم بخوریم ...

وقتی دید او در همان حالتی که بود ؛

مانده؛ صورتش را مقابل نگاه او گرفت و آرام تر گفت:

-فکر نکن من بلد نیستم ناز بکشم ها! تا فردا صبح بشینی نگاه کنی؛ منم همین جوری نگات می کنم!

دست گرم سامیار دور همان انگشتانی را که دخترک بالا گرفته بود؛ نگه داشت . هنوز نگاهش در پی همان راه قبل بود. رزا لب باز کرد چیزی بگوید که سامیار با صدای خفه ای گفت:

-آخرین باری که لقمه داد دستم؛ حالش خوب نبود. دستاش می لرزید.

رنگش پریده بود ولی ... گفت بخور بزار ببینم ... همون شبش حالش از همیشه بدتر شد و تشنج کرد که مجبور شدن ببرنش بیمارستان... وقتی رفت یاد گرفتم حرف نزدم؛ گریه نکنم... بابام گفته بود مرد باش ... گفته بود نترس... نفهمیدم بچگی چیه ! فقط می خواستم زودتر قد بکشم و براش لقمه بگیرم و بغلش کنم که فکر نکنه حالا بابا نیست و تنها موندیم

فشار دستش آن قدر دور انگشتان دخترک زیاد شد که ناخن رزا توی گوشت انگشتش فرو رفت و دلش ضعف رفت اما صدایش در نیامد؛ نمی خواست سامیار دوباره ساکت شود و او بی خبر از همه احوال دخترک ادامه داد:

-هر بار رفتم توی کلینیک و تونستم بهش غذا بدم؛ بغضمو خفه کردم. هر بار نگام کرد فقط براش لبخند زدم؛ هر بار دورش گشتم که بدونم زندگیم به امید بودنشه! به امید برگشتن صدایش و نگاهش... به امید اینکه یه روز دوباره برام یه لقمه کوچیک دل خوش کنک بگیره و بغضام بترکه اما ...

اشک از زیر پلکش سُر خورد و روی لب هایش جا ماند:

-حتی روز آخر که صدام کرد؛ ته حرفش اسم بابام رو آورد و رفت... راحت
بغلش کرد و خوابید... راحتِ راحت !

درست زمانی که نفس دخترک از شدت درد انگشت و اشک او داشت بند می آمد
دستش را رها کرد و از جا بلند شد و سمت اتاق رفت.

اشک های رزا از زیر پلک هایش ریخت و لقمه از دستش رها شد... انگشت
خونی اش را محکم بین مشتش گرفت و سرش را لب همان مبل گذاشت؛ انگار
برای شانه شدن زیادی ضعیف بود و درد سامیار آن قدر زیاد که نفس های
دخترک را هم ببرد...

انگشتش را از زیر آب بیرون کشید و باچهره ای جمع شده؛ دستمال کاغذی را
دور زخم کوچک اما عمیق کنار انگشتش پیچاند.

همانجا به کابینت تکیه داد و به روبه رو خیره ماند. حس می کرد از هر راهی
می رود تا به حال سامیار برسد بن بست است و او باز می رود و به بغض
تنهایی اش می چسبد.

حالش بد می شد وقتی حس می کرد بی عرضه است و نمی تواند کاری کند!
نفوذ به سامیار و سکوتش کار هرکسی نبود ولی فکر می کرد می تواند که...
دوباره سمت سینک چرخید و چند بار آب به صورتش پاشید. بعد هم بیرون
رفت و از جیب مانتویش موبایلش را برداشت که به سمیر تلفن بزند اما دوباره
پشیمان شد.

گوشی را روی میز گذاشت و سمت اتاق رفت و قبل از ورودش بیهوا به سامیار
خورد.

دستش سمت بینی اش با آخی رفت و سامیار کمی سمتش خم شد. دستش را
گرفت و آرام گفت:

-چت شد؟

رزا نگاهش کرد و سربالا انداخت و با هیچی جمعش کرد بعد گفت:

-همه چی از دهن افتاد. بیا یه چیزی بخور. الان سمیر ناهار می گیره می آد؛ تو هنوز یه چایی هم نخوردی !

-سمیر اومد باهانش برو. اینجا نمون .

رزا دست روی دست او گذاشت و آرام گفت:

-برم؟ نمونم؟ باشه می رم اما دلم رو چیکار کنم که یهو دق نکنم از دلواپسیِ این حال تو؟

-عادت دارم به روزای سخت!

-من عادت ندارم به دیدن این حال تو! انگار تموم تنم رو می اندازن تو کوره سامی... چرا باور نمی کنی همون قدر که خاله واسه ت وابستگی بوده؛ یکی مٹ منم هست که به تو وابسته است!

سامیار خسته زمزمه کرد:

-رزا...

-همه فکر می کنن اون قدر برات ارزش دارم که بخاطرم تلاش کنی حداقل بین جمع بیای و اینجوری دردت رو تنهایی تحمل نکنی اما انگار ندارم ولی تو این قدر برای من مهمی که اگه همه زندگیمو تعطیل کنم؛ می مونم همینجا تا از این بدتر نشی... تا نترسم از دق کردنت واسه رفتن مامانت... این قدر جلو چشمت وا می ایستم که بدونی چه حرف بزنی و چه نزنی؛ درد و بغضت تو دل منم هست...

#پست 234

آن قدر نزدیک ایستاد که نفسش توی صورت او خورد:

-هرکی هر چی خواست بگه ! حتی اگه بیرونم کنی؛ یه قدم عقب نمی رم از
پشت! من رو باید ببینی تا بفهمی هستم و یادت بیاد گفتم دوستم داری !
با نگاه خیره ی او بغضش بیشتر شد و دستش روی صورتش سر خورد:
-اصلا یادت مونده سامیار؟

سامیار دستش را گرفت و با صدای تحلیل رفته گفت:
-تنها چیزی که با این همه درد و صلم کرده به این زندگی تویی! چی رو یادم
بره؟ فقط...

رزا میان حرفش پرید:

-پس توروخدا بزار پشت بمونم. نگو برو...

-می دونی که همیشه!

-بیا بریم عمارت!

سامیار چشم هایش را بست و فشاری به انگشتان او آورد:

-می خوام یه کم تنها باشم بعد خودم میام !

دوباره نگاهش کرد و آرام تر گفت:

-قول می دم!

رزا از شدت فشاری که به زخم دست و قلبش آمد ؛ چشم هایش پر شد.

سامیار چشم چرخاند که او را نبیند و سست نشود اما دست او را به لبش
نزدیک کرد که چشمش به رد خون کمرنگ کنار انگشت او افتاد. ابروهایش باز
شد و متحیر نگاه کرد.

رزا دستش را عقب کشید و خواست چیزی بگوید که سامیار نگاهش داشت:

-دستت به کجا گرفته؟

-شاید به یه گوشه از درد تو!

انگار شوکی قوی به قلب سامیار زدند. اشک دخترک از زیر چشمش چکید و صدایش لرزید:

-اما فدای سرت هرچی که شد! شاید بفهمی هیچی اندازه نبودن تو؛ درد نداره!
ولی ... حالا که می خوای تنها باشی ؛ باش! زورکی که نمیشه! ... منم... پیش
بابامیرزا می مونم تا هر موقع که دوست داشتی بیای پیشمون!
خودش را کمی عقب کشید و اشکش را با کف دستش پاک کرد:
-فقط توروخدا زود بیا!

صدای آیفون آمد. تصویر سمیر از همانجا به چشم پر آب دخترک آشنا آمد.
خواست آن سمت برود اما سامیار از پشت سر شانه اش را گرفت و نگاهش داشت.

رزا نگاهش کرد و سامیار گوشی آیفون را جواب داد.
فقط به سمیر گفت بالا بیاید. بعد هم در را زد.
سمت رزا چرخید و آرام گفت:

-دردامو قایم می کردم که تو چیزیت نشه؛ نه اینکه یواشکی دردت بیاد و صدات
درنیاد!

-گفتم بهت... هرجا که شد من سپر بلات می شم اما من با این تنهایی هات اذیت
نکن سامی ...
-باشه!

باد خنکی به تن تب کرده ی دخترک خورد. چشم های پرآبش؛ جوری گرم شد
که انگار رنگین کمان را میانش بنا گذاشتند:
-میای بریم عمارت؟

سر سامیار که با مکث تکان خورد؛ سر رزا دو طرف تکان خورد و از ته دلش گفت:

-عاشقتم سامی...-

سامیار سر خم کرد و نگاهش کرد:

-همین؟-

رزا بی مکث توی آغوشش رفت و دست هایش محکم دور گردنش پیچید؛ انگار که شد بندی محکم تا دست های سامیار بهش چنگ انداخت تا بتواند خودش را از قعر غمی به بزرگی مرگ ماه رخ بیرون بکشد.

این آغوش تنها چیزی بود که باید برای داشتنش تلاش و زندگی می کرد...
صدای زنگ در که آمد اجباری شد تا از هم جدایشان کند وگرنه تا آخر دنیا همان لحظه برایشان بس بود

#پست 235

زیر درختی پایین مزار ایستاده بود و دست هایش بغلش بود. باد سرد و سرمای استخوان سوز؛ روزهای اول زمستان را بیشتر به رخ می کشید اما حواس رزا آن قدر به سامیار بود که متوجه نمی شد لرزش تنش از باد شدید است. سامیار کنار قبر نشسته بود و نیمرخش تنها چیزی بود که رزا می دید. توی این مدت ذره ذره عذاب و زجر کشیدنش را دیده بود. خصوصاً وقتی که سعی کرد روی پا باشد و سکوت هایش طولانی تر و صبوری اش دلگش تر شد! با صدای آرام گیسو پلکی زد و با هانی برگشت. گیسو حسابی توی خودش جمع شده بود:

-بیا بریم تو ماشین. خیلی سرده. تو هم داری می لرزی!

رزا دست هایش را بیشتر جمع کرد ولی سر بالا انداخت:

-من می مونم. تو برو...-

-مامانت گفت استخون درد می گیری !

رزا نفس عمیقی کشید و نگاهش دوباره سمت سامیار چرخید . آرام گفت:

-هیچیم نمی شه !

گیسو با ای بابایی کنارش ایستاد . دیگر تقریبا کسی نمانده بود جز نزدیکان! بابامیرزا چیزی کنار گوش سامیار گفت که او برگشت و رزا به خوبی فهمید چشم می گوید اما انگار حالش مثل همان روزهای اول خیلی به هم ریخته بود! بابامیرزا یاعلی گفت و از روی نیمکت بلند شد. ماه رو را هم بلند کرد و سامان سمت سامیار رفت که سامیار خودش ایستاد و گفت:

-من یه کمی بیشتر کار دارم دایی. شما برید...

سامان نزدیکش رفت و گفت:

-هوا خوب نیست دایی جان! فردا هم که جمعه است. سر ظهر بیا . بابا و ماه رو نگرانتن!

سامیار با چند ثانیه مکث چشم گفت و ادامه داد:

-چنددقیقه فقط می خوام بیشتر بمونم. واقعا کار دارم ... دوست داشتم خلوت شه!

ابروهای سامان کمی جمع شد و سامیار با عذرخواهی کوتاهی سمت ماشینش رفت. همه فکر کردند می خواهد برگردد و سمت ماشین ها رفتند ولی درست زمانی که آماده ی رفتن داخل ماشین نشسته بودند؛ با برگشتن سامیار همراه گیتارش میخکوب شدند.

ماه رو تا در را باز کرد پیاده شود؛ بابا میرزا با ملایمت صدایش زد و گفت:

-گفت می خواست خلوت باشه بابا! بزارین به حال خودش باشه!

ماه رو دست روی صورتش گذاشت و با چشم هایی پر سمت سامیار چرخید که لب نیمکت نشست و ساز را روی پایش گذاشت. وقتی دید سمیر و رزا هم پیاده

شدند و سمتش رفتند سرش را روی دستش گذاشت و صدای ساز او به گوششان رسید. انگار که رگ های قلب هر کدام را یک جور می کشیدند. چشم های مرطوب بابا میرزا روی قامت خم شده ی سامیار مانده بود و زیر لب گفت:

"این واقعه را سخت بگیری شاید

از کوشش عاجزانه کاری ناید

از رحمت ایزدی کلیدی باید

تا قفل چنین واقعه بگشاید"

چشم هایش را بست و خواست به پسرش بگوید حرکت کنند اما یک دفعه جا خورد. همراه ساز صدای غریبی هم همراهی اش می کرد:

-از عذاب رفتن تو / می سوزم تو اوج غربت

واسه ی بودن با تو / ندارم یه لحظه فرصت

*

وقتی صدای آشنا و بم او را از همان فاصله شنیدند؛ بی مکت نگاه همه بهش میخکوب شد.

هیچ کدام نتوانستند توی ماشین بمانند ولی جلو هم نرفتند . صدای او و سوز خشک زمستان مثل قفل سختی بود که به نفس هایشان خورد تا راحت از بن سینه اشان بیرون نیاید... نفس زندانی شد پشت غمی که سوزن سمی دست گرفته بود و به هر گوشه ی قلبشان فرو می کرد...

اینجا اشک تو چشامو

به کسی نشون ندادم

اگه بشکنه غرورم

خم به ابروم نمی آرم...

وقتی نیستی

هر چی غصه اس تو صدامه

وقتی نیستی...

تارها از حرکت افتاد و سر سامیار روی ساز سر خورد.

بغض شکسته ای که توی کلمات آخر به جان حنجره اش افتاد نگذاشت ترانه را تمام کند.

هیچ کس نمی دانست چه کند که سمیر بغضش را قورت داد و ساز را از زیر دستش کشید و کنارش نشست...

انگشتانش روی سیم ها ادامه ی نت را گرفت و صدایش از همیشه گرفته تر بود اما با نگاهی به سامیار ترانه را ادامه داد:

وقتی نیستی

هرچی غصه اس تو صدامه

وقتی نیستی

هرچی اشک تو چشامه...

لرزش شانه ی سامیار و گریه ی بی صدایش چشم سمیر را چرخاند و صدایش لرزید ولی انگار تعهدی داشت که این ترانه نصفه نماند:

از وقتی رفتی...

دارم از هر ثانیه از غصه ی رفتنت می سوزم

کاشکی که بودی و می دیدی

که چی آوردی به روزم...

حالا عکست تنها یادگار از تو...

خاطراتت تنها باقی مونده از تو...

وقتی نیستی ؛ یاد تو

هر نفس آتیش می زنه به این وجودم

کاش از اول نمی دونستی من عاشق تو بودم...

با نشستن مردی کنار سنگ قبر دست سمیر از حرکت افتاد و نگاهش به مرد غریبه ثابت ماند. نگاه خیس مرد سبزه رو با ته چهره ای آشنا باعث شد سمت سامیار برگردد که سرش بین دودستی که روی پایش ستون بود کاملاً از دیدش پنهان بود.

ساز میان دست سمیر سست شد و سامان از پشت سر صدایش کرد اما با بلند شدن سر سامیار و خیره ماندن نگاهش به مردی که روبه رویش نشسته بود در همان حالتی که بود؛ ماند.

قطره ای جا مانده از اشک توی چشم سامیار از زیر پلکش سر خورد ولی چشم هایش عجیب بود

#پست 236

سمیر متحیر سمت مرد چرخید. شباهتی عجیبی بین حالت چشم هایشان بود. بیشتر از آن معطل نشد چون صدای مرد را با ته لهجه ی

جنوبی اش شنید:

-سلام عامو...

به خوبی تکان شدید تن سامیار را دید و منتظر بود او از کوره در برود اما سامیار فقط صاف نشست و با همان نگاه خیره جوابش را داد:

-سلام عمو حسین!

انگار صورت مرد از هم باز شد و تا بلند شد سمت سامیار پرود ؛ سامیار ایستاد و قدمی عقب رفت:

-نمی دونم چرا اومدی عمو ولی از همون راهی که اومدی برو... دیگه هم برنگرد...

مرد سر جایش خشک شد. سامیار سمت قاب سنگی بالای قبر خم شد و روی عکسی دوتایی از پدر و مادرش که خودش داده بود تا روی سنگ بی اندازند را بوسید؛ بعد هم دست به صورتش کشید و بدون حرف اضافه ی دیگری برگشت برود. حسین صدایش کرد:

-این همه راه اومدم حرف بزنیم عمو...

سامیار جواب نداد و بابامیرزا که کمی عقب تر ایستاده بود ؛ نگاهش کرد. سامیار خواست رد شود که بابا میرزا آرام گفت:

-به گذشته فکر کنی...

سر سامیار بلند شد و با همان خستگی ای که تمام روزهایش را پر کرده بود؛ ادامه ی حرف بابا میرزا را گفت:

-آینده ام رو باختم. می دونم بابا !

-پس ازش فرار نکن!

-نمی کنم . ولی می تونم نبینم و فکر نکنم بهش!

به چشم های پدر بزرگش خیره شد و گفت:

-چیزی که می خوام دارم! آدمای ناحق گذشته رو نمی خوام... چون هیشکی اندازه یه بچه که همه ی امیدش رو ازش گرفتن، حق نداشت درک شه! هیشکی اندازه من حق نداشت بابا میرزا! هیشکی...

دست بابا میرزا روی صورت نم زده و اصلاح نشده اش سر خورد و سر تکان داد . سامیار بغضش را قورت داد و سمت ماشینش رفت اما با لحظه ای مکث

سمت رزا برگشت و دستش را گرفت و بعد راهش را ادامه داد... انگار وزنه ای سنگین از روی دل پیرمرد برداشتند. وقتی سامیار رفت ؛ برگشت و به حسین نگاه کرد که هنوز سر جایش ایستاده بود. جلو رفت؛ حکم میزبان را برای آن مرد داشت:

-خوش اومدین

#پست 237

سکوت سنگینی که بینشان بود با حرکت دست رزا روی دست سامیار و صدای آرامش شکست:

-هیچ وقت این سکوتت رو دوست نداشتم سامی!

سامیار نفس عمیقش را بیرون فرستاد و رزا لرزش قفسه سینه اش را حس کرد. انگار کسی به قلبش مشت کوبید. محال بود نداند این لرزش ها و آه کشیدن ها از بغضی است که خورد خورد بیرون می ریزد و کامل نمی شکنند. یک عمر بغض با یک هق هق کوتاه تمام نمی شد. وقتی سکوت او ادامه دار شد؛ سرش را روی صندلی چسباند و دوباره گفت:

-با من حرف بزن خب!

سامیار خیره به مسیر روبه رویش گفت:

-حرف زدن هیچ فایده ای به عالم نداره .

-چرا؟

-هیچی رو بهم برنمی گردونه ؛ جز اینکه حس کنم تیغ می کشم روی زخمی که بسته شده!

-زخمت بسته اس که پشت می کنی به عموت؟ اونم تویی که...

با نگاه سامیار حرفش را درز گرفت و فوری خودش را جلو کشید:

-آسمونم به زمین بچسبه؛ حق داری .

سامیار چند ثانیه چشم هایش را بست . توی کوچه ی پر دار و درخت عمارت رسیده بودند. درست کنار همان جاده ای که همه ی بچگی اشان تویش می دویدند. وقتی سامیار پیاده شد؛ رزا فوری دنبالش رفت. توی همان قسمت پرت رفت. کنار همان درخت های قدیمی و...

کف دستش را روی تنه ی خیس درخت کشید و آرام گفت:

-وقتی بابام رفت یه بچه بودم که همه ی دنیاش بغل بابا امیر و قربون صدقه های مامان ماهی اش بود. نصف دنیام رفت و نصف دیگه اش داشت می سوخت. با یه حجم وحشت ترس و تنهایی ؛ خانواده بابام تنهاترم گذاشتن . به جرم اینکه بابا میرزا هیچ وقت نداشت برم بی افتم پای خانواده دم و بگم بخاطر من بگذرین. چون بابام به جون من و مامان ماهی ام قسمش داده بوده که هیچ کدوممون نریم سراغشون... بار آخری که عموم رو دیدم می خواست ببردم اما بابا میرزا نداشت. بابام توی یه وصیت نامه درخواست داده بود که سرپرستیم رو بدن به بابامیرزا تا وقتی حال مامانم خوب شه . حالی که تهش پیش خودش خوب شد...!

صدایش بیشتر گرفت و لرزید:

-حالا ببینمشون و حرف بزنم چی تغییر می کنه جز اینکه یاد تموم اون روزای نحس ؛ توی جهنم این روزام حالم رو بدتر کنه؟

سمت رزا برگشت و با درماندگی سر تکان داد:

-این دیگه ته بی انصافیه رزا... نمی کشم!

غم مثل ماری چنبره زده روی قلب رزا گاهی سر برمی داشت؛ نیشش می زد. می سوزاندش و باز سرجایش جمع می شد. قصد رفتن نداشت؛ این خزنده ی بی رحم!

جلو رفت و این بار دستش روی صورت او کشیده شد و سرش تکان خورد:
-می فهمم...

سامیار تلخ گفت:

-خدا نکنه یه روز درد من رو بفهمی... ببینی... خدا نکنه!

رزا بغضش را قورت داد:

-باور نمی کنی وقتی حالت بده من چقدر بدترم؟

-باور نمی کردم الان پیشم نبودى !

رزا آرام گفت:

-تو فقط بگو من چیکار کنم حالت خوب شه؟

سامیار کمی نگاهش کرد و بعد دست او را روی صورت خودش لمس کرد:

-دوست دارم بغلت کنم!

قلب دخترک کوبش گرفت و سامیار با تکان سرش انگار خواهش کرد خودش
پیش قدم شود. سر دخترک روی قلبش چسبید. سرمای هوا و گرمای تنش
دوباره نگرانی تب و لرزی کهنه را به دل رزا انداخت ولی صدای سامیار را
دوباره شنید:

-تنها دلخوشیمی! اگه اون روز اون صندوقچه رو نمی دیدی... اگه توى حماقت
قبلم می موندم... اگه توى ترس اینکه هم قد و قواره ات نیستم از دستم می
رفتى؛ شاید به امروز نمی کشیدم. خیلی راحت اون قبر رو سه طبقه می کردن
و...

رزا صاف ایستاد و دست او را محکم گرفت. به چشم هایش خیره شد و میان
حرفش پرید:

-نگو تورو خدا این جورى ...

-تو از دستم نرو رزا !

رزا لب باز کرد چیزی بگوید اما حرف هایش را گم کرده بود. چشم های پر و سرخ سامیار لب هایش را لرزاند. خواهش و بغض صدای او برای دیوانه کردنش کافی بود

قطره ای اشک که از زیر پلکش چکید را میان آغوش او پنهان کرد. یک آرزو از دل هر دو با هم گذشت که ای کاش زمان و حکم و بند و تبصره ای نبود تا زیر یک سقف تن به آغوش و آرامش هم بسپارند.

نیاز عجیبی که طوری دل سامیار را لرزاند و تشنگی اش را به رخ کشید که شانه ی او را بگیرد و با کشیدن دستش فقط سمت ماشین برگردد.

رزا سوالی نکرد. حال خودش بدتر بود و

-سامی...-

با صدای سمیر با هم برگشتند که سمیر با قدم هایی تند جلو دوید:

-کجایین شما بابا؟ لااقل یه خبر می دادی ! داشتم از خیابون اصلی می رفتم یهو چشمم افتاد به اینجا و ماشینت رو دیدم!

سامیار در ماشین را باز کرد و گفت:

-برو. داریم میایم سمت عمارت...-

-عموت اومده اونجا!

پای سامیار به زمین چسبید و سمیر نگاهی به رزا کرد . نگاه رزا بینشان سرگردان بود و سمیر اوضاع را جمع کرد:

-می خوای نیای با رزا برو خونه خودت . بعد من میام با گیسو و امین دنبالش! بهونه خوبیه دیگه!

#پست 238

سامیار بی حرف ایستاده بود و نگاهش به سمیر بود که سمیر به رزا اشاره کرد
توی ماشین پرود. رزا خواست چیزی بگوید که سمیر دست به ته ریشش کشید
و با خواهش نگاهش کرد.

رزا نچی کرد و توی ماشین نشست.

سمیر دست سامیار را کشید و عقب تر ایستاد:

-بابای رزام اونجا بود که عموت رسید. جوری رنگ روی جفتشون برگشت که
حتی امین پرسید چه خبره! منم گفتم خوشش نیومده رزا با خودمون برگشته.
یعنی خودشم با سراغی که از عمه گرفت اینجوری وانمود کرد که مشککش با
نبودن رزاست. حالا...

-موند یا رفت؟

-عموت رفت. بابامیرزا هم صلاح ندید نگهش داره ولی بابای رزا عین شمر
نشسته تو حیاط عمارت. بیای بحث می شه! تو هم اعصابت خورده و...

-پس چرا میگی عموم هست؟

-بابا جلوی این زلزله گفتم که شک نکنه قضیه چیه! الان بیاین معلوم نیست
بحثتون نشه!

سامیار دست روی پیشانی اش گذاشت و سمیر دوباره گفت:

-برو خونه ات. نهایتش یه چپ نگاه کردن باباش می مونه. معلومه نمی خواد
رزا چیزی بفهمه وگرنه...

سامیار نگاهش کرد:

-برو ماهم پشتت میایم!

اپروهای سمیر باز شد و سامیار سمت ماشین رفت که او بازویش را گرفت و
نگاهش داشت:

-سامی بیای و بحث شه...-

با نگاه سامیار حرفش را نصفه رها کرد. نگاهی به رزا کرد که از توی آینه حواسش به آنها بود و بلا تکلیف دوباره سمت سامیار چرخید:

-خودت یه جوری به رزا بگو سامیار. این قصه چیزی نیست که بخواین پنهان کنین. من موندم تا همین حالا شم چطوری قفل وبست خورده به این موضوع ولی...-

-رزا نمی فهمه... هیچ وقت!

با لحن آرام ولی محکم سامیار ؛ سمیر ساکت شد. سامیار سمت ماشین برگشت و دوباره گفت:

-برگرد عمارت. مام با هم میایم!

سمیر خيله خبی گفت و سامیار نشست.

رزا با کنجکاوی نگاهش کرد اما صورت توی هم سامیار جوری بود که نتوانست بپرسد جریان چیست. دلش به شدت شور می زد.

سامیار تا از کوچه ی فرعی رد شد و به کوچه اصلی عمارت رسید؛ چشمشان به ماشین رسول افتاد که چراغ هایش روشن شد ولی انگار از حرکت کردن وا ماند. با وای گفتن رزا نگاه سامیار سمتش چرخید و دلش ریخت از ترس نگاه او! دست روی دستش گذاشت و رزا نگاهش کرد.

آرام گفت:

-بابات هرچی گفت میگی باشه و کل کل نمی کنی رزا! خب؟

رزا با نگرانی نگاهش کرد:

-چیزی نمی گم سامی ولی...-

-ولی و اما و اگر نداره. قرار شد تو کاری به هیچی نداشته باشی!

-آخه الان حال تو هم...-

-من خوبم! تو به حرفم گوش کن بهترم می شم!

رزا مظلومانه باشه ای گفت. سامیار لبخند کمرنگی زد و مقابل عمارت ایستاد. در ماشین رسول باز شد و رزا با ای وایی که زیر لب گفت همراه سامیار پیاده شد.

با هم سلام کردند ولی رسول فقط با نگاهی کفری بهشان سمت رزا چرخید و با تحکم گفت:

-وسایلت رو جمع کن تا ده دقیقه دیگه با مامانت تو ماشین باش!

رزا خواست چیزی بگوید اما با نگاه سامیار سرش را پایین انداخت و با قدم هایی مستاصل سمت عمارت رفت.

وقتی کاملاً دور شد؛ سامیار صدای عصبی ولی کنترل شده ی رسول را شنید:

-نه زبون خوش سر تو شد؛ نه ناخوش! گوشتم شده دروازه غار که هر چی میگم توش نمی ره. اگه فکر کردی دخترم رو گذاشتم اینجا بمونه و دلم برات سوخته؛ تو اشتباهی پسر!

-عادت به دلسوزی ندارم. خصوصاً از طرف کسی که عادت هم به این کار نداره و همیشه پیرو قائده و قانون بوده!

چشم های تیره اش مثل دو سیاه چال فضایی بود که دلهره داشت و تن مرد را لرزاند اما کم نیاورد و روبه روی سامیار ایستاد. با همان لحن عصبی گفت:

-پس پات رو از زندگی بچه من بکش کنار سامیار وگرنه...

-پام از زندگی آدمی که همه زندگیمه بیرون نمی ره! هیچ وقت نمی ره!

با کبود شدن چهره ی رسول ادامه داد:

-قانون رو از حفظم. همه بنداش رو. همه تبصره هاش رو. همه مدل قتل و غارت و مجازات و درداش رو. مثل بابام. مرد فرار نیستم. چند سال باعث

شدین باشم ولی حالا دیگه نیستم! بخواین سنگ بندازین و درد رو دردم بزارین؛
می رم سراغ همون قانونی که یه روز به حق و ناحق سمت شما وایساد. این بار
سمت من و ا می ایسته! تصمیمش با خودتون

#پست 239

زبان رسول خشک خشک شده بود
سامیار با نگاهی دیگر سمت ماشین برگشت و نشست.
جوری ماشین از جا کنده شد که رسول عقب کشید. انگار کسی دو دستی تخت
سینه اش کوبید و عقب پرتش کرد.
ترس تمام جانش را گرفت و نگاهش به رزا و ماه رو چسبید که همراه بابا
میرزا و سامان طول حیات را طی می کردند... سامیار دیگر سامیار همیشه
نبود... داشت شمشیر و چنگ و دندان را باهم نشانش می داد

#پست 240

قرص را با لیوان آب دست ماه رو داد و وقتی او با تشکر آرامی خوردش؛ آرنج
هایش را روی دسته ی مبل گذاشت و کمی خم شد:
-شام که نخوردی مامان؛ یه دونه از این بیسکویت ها بخور . ضعف می کنی به
خدا...

ماه رو نگاهی به چشم های نگران او کرد . شباهت چشم هایش داشت روز به
روز به ماه رخ بیشتر می شد. دست روی صورتش کشید و آرام گفت:
-رنگ چشمای مامانم رو فقط توی عکس دیدم؛ بعد تو صورت ماه رخ ... وقتی
هم تو دنیا اومدی ؛ همه گفتن بالاخره یکی از نوه ها رنگ خاص چشمای مامان
بزرگش رو ارث برد !

رزا سرش را روی شانه اش خم کرد و گفت:

-چشامو ببندم که نبینی و دلت آروم تر شه؟

لب های ماه رو لرزید:

-تو رو دارم که یه کم دلم تو این زندگی سخت آروم تر شد و گرنه...

مکت کرد و رزا بغلش کرد. بغض کرده بود:

-قربون خودت و دلت برم مامان که همیشه یه دردی تهش بود و درست نمی فهمیدمش!

-خدا نکنه هیچ وقت بفهمی!

چند ثانیه حال رزا عوض شد. دقیقاً ماه رو حرف سامیار را تکرار کرد. دلش لرزید و صورت مادرش را بوسید. ماه رو نفسی گرفت و به ساعت نگاه کرد.

-پاشو برو بخواب. صبح مگه کلاس نداری؟

-دیر نمی شه! منتظر می مونم بابا بیا! خودت بخواب!

ماه رو دست لب مبل گذاشت و بلند شد. خستگی از سر و رویش می بارید. همه می گفتند گذر زمان آرام ترشان خواهد کرد اما انگار این چهل روز چیزی از درد کم نکرده بود. بعضی زخم ها مرهم نمی گیرند. آدم ها هستند که به دردش عادت می کنند و تهش اسمش را می گذارند که زمان مرهم دردهاست. واقعا همین طور بود؟

-یه شربت زعفران و گلاب بده بابات بخوره اومد. سردردش عصبی بود!

رزا آرام گفت:

-آماده می زارم تو یخچال بخوره. فقط منتظر می مونم بیا!

-کار امروزت اشتباه بود که این قدر دیر کردی! می دونستی توی عمارته!

رزا سرش را پایین انداخت و ماه رو دوباره گفت:

-اگه سامیار رو می خوای باید با این رفتار بابات فعلا بسازی رزا! وگرنه...

-وگرنه میگه نه! می دونم! ولی نمی دونم دلیل این گارد گرفتن بابا جلوی سامیار چیه؟ چرا با هم خوب نیستن. اون قدری که توی همه ی مراسم در حد چند دقیقه اومد و برگشت و برایش مهم نبود که...

-برایش مهم نبود نمی اومد. مشکلش هم با سامیار بخاطر دلخوری ایه که همیشه از باباش بخاطرش برادرش داشت. می دونی روی خانواده اش چقدر متعصب و سخته !

رزا به صورت ماه رو خیره شد و آرام گفت:

-چه دلخوری ایه که بعد از مرگ بابای سامیارم تموم نشده آخه؟ هم عمو تو حادثه مرده؛ هم بابای سامیار ! این دلخوری و کش اومدنش چه نفعی داره برایش جز اینکه از جمع دورش کرده؟

با نگاه و سکوت طولانی ماه رو؛ رزا بلند شد و ادامه داد:

-برام خط و نشون کشید که یا سامیار یا خودش مامان! این قدر این دلخوری باید دل شکستگی پشتش باشه ؟ حتی منی که ...

وقتی ماه رو پیشانی اش را گرفت و چشم هایش را بست؛ حرف و حسش را رها کرد و فوری طرفش رفت:

-چی شد مامان؟

دست ماه رو مقابلش بالا رفت و با هیچی آرامی جوابش را داد. بعد به صورت دلواپس و نگران دخترک نگاه کرد و نفسی گرفت:

-هر چی هست و هر چی پیش اومده؛ درست و غلطش تاحالا کش اومده رزا! اگه می خوای پای حرف دلت بمونی صبور باش مامان جان! این جا دیگه جای بدپیلگی و عجله نیست .

خواست برود که رزا آرام گفت:

-تو راضی ای مامان؟

-سامیار و تو قسمت هم باشین و نباشین...

-نباشین نگو مامان... تورو خدا...

با نگاه ماه رو نگاهش را سمتی دیگر چرخاند و بغضش را با آب دهانش قورت داد:

-این نباشین گفته ؛ یهو دیدی کشت من...!

-یهو از کجا اومد این دلدادگی رزا؟

-نبود! یهو نبود به جون خودت و بابا! همیشه بود! فقط... سوتفاهما نداشت درست بفهمم که اونم مث خودمه! یعنی یه چیزایی گفت بعدش که...

سر تکان داد و شانه اش جمع شد:

-یه مشت چرت و پرت که هر وقت یادش می افتم حرص می خورم مامان اما قول دادم بهش دیگه نپرسم و اذیتش نکنم .

جلوتر رفت و جسارت خرج کرد:

-می خوام سعی کنم همه تلخیا و سختیاش رو یادش بره مامان. بعد از رفتن خاله تازه فهمیدم چقدر توی تنهایی هاش یواشکی درد کشید و نمی دونستم! دوشش دارم... می خوام باهم خوشبخت باشیم !

آن قدر حرف هایش از ته دل بود که دل سوخته ی ماه رو هم لرزید. بغلش گرفت و دست های دخترک دور کمر مادرش چسبید:

-بگو تو هم از ته دلت راضی ای دیگه!

صدای آرام ماه رو را شنید:

-هیچ وقت اندازه ی الان از ته دلم از خدا نخواستم قسمت هم باشین!

نسیم خنکی از ته دل دخترک رد شد و صورت مادرش را محکم بوسید.

#پست 241

با شنیدن صدای ماشین توی پارکینگ نگاهش را از صفحه چت با سامیار گرفت. هنوز خبری ازش نبود. گوشی را روی تختش گذاشت و بیرون رفت. طبق گفته مادرش سریع شربت را آماده توی لیوان ریخت و توی سالن رفت که رسول هم رسید. دلش نیامد نبیندش و ماند تا او برسد. سلام کرد و او با نگاهی که هنوز عجیب به نظرش می رسید سر تکان داد. رزا شربت را روی میز گذاشت و گفت: -شام گرم کنم بابا؟ یا...

-هیچی نمی خورم. یه دوش می گیرم و می خوابم!

-حداقل شربت بخور..

اما رسول جوابش را نداد و توی اتاق خودش رفت. رزا نفسی گرفت و با نگاهی به ساعت که از دوازده گذشته بود ؛ سمت اتاقش رفت... دوباره موبایلش را برداشت. با دیدن وضعیت آنلاین سامیار فوری قلبی از شربت را خورد و چهار زانو روی تخت نشست و نوشت:

-کجایی سامی؟!!

کمی طول کشید تا تیک پیامش خورد اما او جواب نداد. لب هایش آویزان شد و گوشی را کنار گذاشت اما دلش طاقت نیاورد و دوباره برش داشت و نوشت: -می دونم خسته ای ولی دوست داشتم باهات حرف بزنم بعد بخوابم. اگه حوصلت گرفت فردا جوابم رو بده .

بعد هم استیکر بوسه و قلبی زیر پیامش زد و دوباره بلافاصله تیک پیام خورد. دلش را انگار ناخن کشیدند و بغضش گرفت اما دلش می خواست درک کند که او حوصله ندارد و باید همراهش باشد. دیتای گوشی و برق اتاق را خاموش کرد. روی تخت دراز کشید و گوشی را توی تاریکی مقابل صورتش روشن کرد. توی

گالری عکس های دوتایی شان رفت. با دیدنشان لبخند روی لبش آمد. آخرینش مال همان روز بود که دسته ی گل سرخ را ازش گرفت و سامیار با خنده گفت این بغل یک یادگاری می خواهد. همانجا سلفی انداختند. نگاهش اصلا روی صورت خودش نمی چرخید و فقط روی اجزای صورت او دور می زد. چشم های سیاهش مهربان و نافذ بود. انگار که تا عمق جاننش را می کاوید. ابروهای پهن و بلندش را دوست داشت که دست رویشان بکشد و گاهی بالاترش را ببوسد و قربان صدقه اش برود. از همه چیز بیشتر لبخندهایش را دوست داشت؛ خصوصا وقتی که دندان هایش را یک دست نشان می داد. دلش گرفت. خیلی وقت بود این لبخند را ندیده بود. همه از سر رفع تکلیف بود و گاهی تلخ تر از گریه های بی صدایش. قلبش را انگار به دو سر سیمی وصل کردند و کشیدند. جوری به دلش با همه ی خوبی ها و کم و زیادش چسبیده بود که نمی دانست اگر روزی نباشد چه بلایی سرش می آید. گوشه را به لب هایش چسباند و محکم روی تصویر او را بوسید. دلش توی همین چند ساعت تنگ شده بود و پر و بال می زد تا باهاش حرف بزند. این چهل روز کنار هم بودنشان وابستگی اش را بیشتر کرده بود. هر چند که سامیار بیشتر توی خودش بود و خیلی کم پیش می آمد حرف بزند. آنقدر کم حرف و کم غذا شده بود که کاهش وزنش از توی صورتش به خوبی پیدا بود. یاد صورت پر و موهای کوتاه نشده اش افتاد و دوباره با لبخندی پر از دلتنگی به عکس نگاه کرد. موهای فرش را که کوتاه می کرد فقط حالت داشت اما این مدت به حلقه های درشت نزدیک بود که با تمام به هم ریختگی رزا عاشقش بود... با لبخند زیر لب گفت "موفر فری مهربون خودمی دیگه... جوجه تیغی جان"

خودش از نسبت هایی که به او داد خنده اش گرفت و همان لحظه صفحه گوشی عوض شد و شماره ی سامیار را دید. شوق توی وجودش بیداد کرد و فوری تماس را برقرار کرد و طاق باز شد:

-سلام موفر فری جانم...

لحن بامزه اش لبخند به لب سامیار نشاناند و با خاموش کردن تلویزیون روی مبل نشست. جواب سلامش را داد و گفت:

-لقب جدیده؟

-روت بود ! موهات بلند شده ؛ فرفری شدی باز!

-همچین میگی فرفری یاد کله نمدی ها می افتم!

-تیپ هنری بزنی ؛ میشه!

-رزا!

-نرنی ها. من بدم میاد! همون جوجه تیغی خوشگل و مهربون خودم باش! منتها
از همون مدلا که بشه بغلت کرد!

سامیار نفسی گرفت و روی کاناپه دراز کشید:

-کجایی تو امشب آخه؟

رزا لب هایش را جمع کرد:

-دلم که پیش توئه! خودم تو تاریکی اتاق! تو کجا بودی؟ عمارتی؟

-نه اومدم خونه خودم!

-پیام رو دیدی؛ جواب ندادی ؛ فکر کردم بی حوصله ای!

-بودم ؛ رفتم یه دوش گرفتم!

-ا! چرا نگفتی خب؟

-چی رو؟ دوش گرفتم رو!

-آره خب!

-مثلا می گفتم پا می شدی بیای؟

-دلم می خواست پیام!

با سکوت سامیار ؛ خواست دوباره حرف بزند ولی یک دفعه ساکت شد. لبش را
محکم گاز گرفت و مثلا خواست جمعش کند:

-دلم می خواست یعنی پیشت باشم امشبم ... !

لحن سامیار عوض شده بود:

-همون بهتر که نیستی وگرنه تلافی هر چی اعصاب خوردی بود باهات درمی آوردم!

-خب هر چی دوست داری بگو!

سامیار خنده اش گرفت:

-رزا! کم آتیش بسوزون ...

رزا دست زیر سرش گذاشت و روی پهلوی دوباره چرخید:

-دلم واسه خندیدن تنگ شده بود خب!

سامیار نفسی گرفت و چشم هایش را بست:

-خنده ای هم باشه؛ بخاطر تو مونده! کی کلاس نداری ببینمت؟

-فردا عصر میام پیشت! می ری آتلیه؟

#پست 242

-آره! پیام دنبالت یا...

-نه! کلاس تموم شه خودم میام!

صدای باز شدن در اتاق ؛ رزا را نیم خیز کرد و با روشن شدن برق و دیدن رسول دلش هری پایین ریخت. نگاهش برای چند ثانیه توی چشم های عصبی رسول ماند و صدای سامیار را شنید:

-الو... رزا...

رزا آب دهانش را قورت داد و آرام گفت:

-من باید بخوابم. کاری نداری؟

سامیار با تعجب گفت:

-چیزی شده رزا؟ خوبی؟

-آره !

رسول جلو رفت و با نگاهی مستقیم به رزا گفت:

-ساعت یک شب گذشته. نه؟

سامیار صدایش را به وضوح شنید و گفت:

-بعد حرف می زنیم رزا !

رزا شب بخیر گفت و گوشی را قطع کرد. رسول با چشم هایی جمع شده نگاهش کرد ولی سر دخترک پایین ماند. رسول کمی سمتش خم شد و با تحکم گفت:

-کار عصرت رو بی جواب نذاشتم که تا صبح هم از قرار مدارت حرف بزنی رزا!
اگه چیزی نمیگم واسه اینه نمی خوام همه چی بدتر و خراب تر شه. پس یه کاری نکن خونه بشه زندانت . حرفم دوتا نمیشه! فکر این پسره و شماره و آدرس و هرچی که بهش مربوطه رو می ریزی دور...

رزا سر بلند کرد و با ناراحتی گفت:

-بابا...

دست رسول بالا رفت:

-می ریزی دور وگرنه به جون خودت قسم راه عمارت رو هم به روت می بندم!

دل رزا از کفش رفت و با چشم هایی ناباور به رسول خیره ماند. لحن محکمش مثل دیواری بود که راهی برای نفوذ نداشت. فقط لب هایش تکان خورد و صدا از بیخ جانش بالا کشیده شد:

-مهم نیست من دوستش دارم بابا؟

-نه!

-بابا...

-نه رزا! مگر جنازه ی من جلوت باشه و پات رو روش بزاری و رد شی! نه!
جان توی گلوی رزا ماند و در اتاق بسته شد. نفهمید کی چرخید و دستش زیر شربتی که برای پدرش درست کرده بود خورد و روی زمین ریخت؛ انگار دلش بود که روی زمین افتاده بود

#پست 243

وقتی استاد خسته نباشید گفت و رفت؛ شیما سمتش چرخید و گفت:

_چقدر امروز خسته ای !

رزا با نگاه کوتاهی به او ، وسایلش را توی کیفش جا داد و نفسش را بیرون فوت کرد:

_دیشب خوابم نبرد اصلا !

_من ماشین دستمه. برسونمت؟

رزا با ابروهایی بالا رفته نگاهش کرد و لبخند زد:

_آفرین. بلا شدی؟ از کی تا حالا؟

_دیگه نتیجه های خوب گرفتن همینه دیگه! وقتی طرحمون انتخاب شد ، بابام گفت یه هدیه خوب داری! طفلی با کلی قرض یه پراید برام خرید .

رزا با چشم هایی پر شعف خم شد و صورتش را بوسید:

_آخ جون! پس به دلبر آهنت رسیدی . چرا نمیگی زودتر؟

شیما بلند شد:

_دیگه ما که مٹ شما دلبر نازکش نرم و گرم نداریم ، هی بریم بغلش! می ریم بغلِ آهنا !

رزا لبخند زد:

_مبارکت باشه ولی تو اشتباه من رو نکنی یه وقت شیما! اول حسابی فکر کن تا بدونی کی انتخاب می کنی .

موقع ادای جملاتش لبخندش کمرنگ تر شد و تهش به آهی چسبید. شیما با ابروهایی جمع شده ،کنارش راه افتاد و گفت:

_چی شده مگه؟ نکنه مشکل پیدا کردین ؟

رزا با صدای خفه هومی گفت و شیما با چشم هایی گرد شده گفت:

_با سامیار هم؟

رزا با تعجب سر چرخاند:

_نه بابا! بابام می گم!

شیما چپ نگاهش کرد:

_وا.رزا ! الان داشتی می گفتی درست انتخاب کن. چه ربطی به بابات داره!

رزا با ناراحتی گفت:

_اگه اشتباه اولم نبود الان بابام وراضی کردنش راحت تر بود خب!

_یعنی چی؟

با ناراحتی گفت:

_از اولش با سامیار خوب نبود. الانم رسماً برام خط و نشون کشید یا سامی یا اون! کاش می گفت بمیر و اینجوری حرف نمی زد!

صورت شیما جمع شد:

_نگو اینجوری خب! حل می شه!

_باید بشه! نشه که نمی شه!

شیما دست دور شانه اش انداخت:

_پسر به اون خوبی و معقولی! بابای من بود مهرم براش می برید! به چیش می خواد ایراد بگیره اخه؟

_منم تو همین موندم شیما! همه عاشقشن تو فامیل مامانم جز بابام! همیشه یه جوری هم رو نگاه می کنن که دل ادم می افته پایین ولی انگار از وقتی حرف شده بینمون بدتر هم شدن!

_می گم رزا... شاید... هیچی!

رزا ایستاد و با ابروهایی جمع شده گفت:

_بگو خب!

شیما با سوییچ کف دستش کشید و نگاهش کرد:

_می گم شاید بابات چیزی ازش دیده که اینجوری سفت و سخت...

با تغییر نگاه رزا، حرفش را رها کرد:

_نه بابا! اصلاً بهش نمیاد.

رزا بی حرف سمت خروجی دانشگاه رفت و شیما با قدم هایی تند دنبالش رفت:

_بابا یه چیزی از دهنم پرید. خب پدرکشتگی که بابات باهاش نداره. حتما سر همون پسر عمه ت نه میگه به قول خودت! رزا... با توام...

بند کوله اش را گرفت و نگهش داشت. رزا با ناراحتی نگاهش کرد:

_دیگه درموردش این فکر رو نکن. به چشمم اعتماد نداشته باشم ، به اون دارم!

شیما پشیمان گفت:

_یه چرتی بود یه لحظه به ذهنم رسید. دیدی که خودم فوری پشیمون شدم از گفتنش. سمیر به نظرم خیلی شیطننت می کنه ولی سامیار... رو اون یکی که حساس نیستی فوری قهر کنی؟ ها؟

رزا لبخند کمرنگی زد:

_مزخرف نگو شیما! کم حوصله ام. خوابمم میاد.

_ببخشید خب!

بعد گونه اش را بوسید و با شیطننت گفت:

_برو پیش سامی جوننت، بی خوابی یادت می ره!

_اتفاقا می خوام برم خرید، بعد برم پیشش!

_چی بخری ؟

رزا با کمی تعلل گفت:

_خرید دیگه !

_این یعنی نیام؟

رزا خندید و شیما با نگاهی چپ به جهنمی گفت و خواست خدا حافظی کند که رزا دستش را کشید:

_کو این دلبرت؟ بیارش که توش یه چرت بزنم!

_تو ماشین جای خواب نیستا!

_غلط کردی!

سمت ماشین می رفتند که دانیال از پشت سر رزا را صدا کرد. رزا حیرت زده برگشت و با دیدن او که نزدیک شد، خشکش زد، اما قبل از اینکه برسد، دست شیما را گرفت و سمت ماشین قدم تند کرد:

_تورو خدا زود بریم که باهاش هم صحبت نشم شیما!

شیما ای بابایی گفت و توی ماشین نشست. رزا تا سمت دیگر رفت بنشیند، دانیال کنارش رسید و دست روی در ماشین گذاشت:

_اومدم عذرخواهی رزا!

رزا با نگاهی کلافه نگاهش را سمت دیگر چرخاند. دانیال مصر، سرش را خم کرد و مقابل صورتش گفت:

_شنیدی چی گفتم؟

رزا صورتش را عقب کشید و با اکراه نگاهش کرد:

_باشه. حالا برو کنار!

_یه حرفایی هست باید بهت بزنم!

رزا خیره نگاهش کرد:

_حرفات رو به بابام بزن. چون این بار بهش بگم باز سررام پیدات شه، محاله که مراعات کسی رو بکنه. حتی عمه رو... فهمیدی؟

_اما به دایی گفتم میام ببینمت!

چیزی از تن رزا انگار کنده شد و زیر پایش افتاد... دانیال راحت تر ایستاد؛ آرنج و ساعدش روی کاپوت ماشین تکیه گاه تنش شد و نگاهش به او مستقیم تر:

_بابت اشتباهم هزار بار ازش عذرخواهی کردم
توضیح دادم که هر اتفاقی افتاده واسه گذشته بوده و الان هر تعهدی بخواین
می دم که..

#پست 244

_دنیا رو جمع کنی که پای اون تعهد رو امضا کنن، من دیگه اشتباه نمی کنم.
تموم کن این بدپیلگی آزار دهنده رو دانیال!
لبخند دانیال کمرنگ شد:

_اسم عشقی که بهت دارم بدپیلگی نذار!

رزا در ماشین را گرفت باز کند اما دانیال دوباره روبه رویش ایستاد:

_سامیار پسر خوبیه.باشه! ولی چرا عقلت رو به کار نمی اندازی که اگر تورو
می خواست خیلی قبل تر از این وقت داشت پاپیش بزاره ، نه اینکه تازه قایم
موشک بازی دربیاره ؟

رزا با حرص نگاهش کرد:

_نذار اون روز نحس و مزخرف دوباره تکرار شه !

_منم نمی خوام تکرار شه اما بزار حرف بزنیم!

_حرف بی نتیجه بزنیم که فقط وقتمون تلف شه؟

_نه! که من فرصت داشته باشم دوباره دلت رو به دست بیارم.

رزا بی مکث، آرام ولی مطمئن گفت:

_دل من مال خودم نیست دیگه! حتی اون موقع که تو اشتباهی اومدی تو
زندگیم !

_اونم همین قدر می خوادت؟

_مهم اینه من دوشش دارم!

_حتی مهم نیست این خواستن شرطی شه؟

رزا منظورش را نفهمید و دانیال قدمی پیش تر رفت:

_دایی هیچ وقت با اون آدم کنار نمیاد. حتی اگر پای تو وسط باشه !

آنقدر محکم گفت که دل رزا ریخت اما خودش را نباخت. انگار جنگ نرم بود
بینشان:

_کنار می اد چون من براش مهمم !

با پوزخند دانیال دلش را انگار در قفسی از دیواره های یخ زندانی کردند که
بیشتر لرزید... تا پشت لب هایش آمد بپرسد تو چه می دانی که این طور رفتار
می کنی؟ اما زیپ دهانش را کشید .

دانیال عقب رفت و گفت:

_ولی اگه اون پاپس کشید ، به خودت سخت نگیر. شاید دلش نخواد بین تو و
دایی رو خراب کنه! به روح بزرگ و صبورش نمی خوره....

رزا نتوانست بیشتر تحمل کند؛ گردن صاف کرد و گفت:

_جواب این حرفت رو قبلا دادم. تکرارش نمی کنم چون می دونم این قدر قشنگ
یادته که بخوای یه جور دیگه با اعصاب من بازی کنی و خوش باشی با خودت!
خوب شناختمت دانیال! اون قدر خوب که می دونم الان تظاهر به خونسردی می
کنی و نمی دونی حرص اشتباه خودت رو چطور خالی کنی ولی این بار می خوای
فقط تشکر کنم که چشمم رو روی خیلی چیزا باز کردی و گذاشتی بفهمم اون
قدر ادم با ارزش دورم هست که بخاطر ظاهر کسی سر دل خودم رو کلاه نذارم.
ظاهرت و احساسی که به سامیار داشتم و فکر می کردم اشتباهه ، روزای بدی
رو برام خاطره کرد اما خیلی اتفاقی خوبم باهاش بود؛ یکیش اینه که با جنگ و
دندون و ایسم جلوی چیزی که می خواد خوشبختیم رو ازم بگیره. نذار کارمون

به چنگ و دندون و بی حرمتی بکشه! چون نمی خوام بکشه ولی اگر بکشه، به
جون خود بابام قید خیلی چیزا رو می زنم!

_حتی دایی رو...

_حتی جونم رو...

ابروهای دانیال باز شد و رزا نگاهش را گرفت و این بار بدون ممانعت او داخل
ماشین نشست. نگاهش را از دانیال گرفت و با خواهش به شیما گفت:

_زودتر برو شیما... خواهش می کنم!

#پست 245

موقعی که می خواست از ماشین پیاده شود؛ شیما دستش را گرفت. از شدت
سرما دستش جا خورد و کامل سمتش چرخید:

-چته رزا؟ چرا این قدر یخ کردی باز؟ نکنه حرفای این پسره...

رزا میان حرف شیما دستش را پس کشید و گوشه ی صورت و مقنعه اش برد:

-سرده هوا! منم به قولِ گیسو مثل سرمای تو ی مدرسه موش ها، فوری یخ می
کنم!

-یهو شدی سرمای و شبیه مرده ها یخ کردی؟

رزا سرش را بالا انداخت و با گفتن هیچی خواست پیاده شود که شیما هم پیاده
شد. وقتی رزا سمتش با تعجب برگشت ؛ گفت:

-تحوILT می دم به سامی جونت بعد می رم! می ترسم یهو بخوری زمین!

نفسی گرفت و لبخند زد:

-خوبم بابا! بیخودی نگران نباش؟

شیما مردد نگاهش کرد. نمی خواست اصرار بیشتری کند.

در نهایت حسابی سفارش کرد که او مراقب خودش باشد .

رزا هنوز داشت با او صحبت می کرد که با دیدن ماشین سمیر جا خورد.

شیما هم رد نگاهش را دنبال کرد .

ابتدا سمیر را با شال و کلاه زمستانی و عینکش شناخت اما سمیه را که دید لبخند زد:

-ا! هنرمند محبوب و مردمی چه استتار کرده خودش رو! چه باحال شده !

رزا از مدل حرف زدن شیما خنده اش گرفت و او کنار گوشش گفت:

-دوست دخترش خوشگله ها ولی کل هیکلش عمله!

رزا چپ نگاهش کرد:

-خیلی دختر جیگر و مهربونیه اتفاقا!

شیما شیطننت کرد:

-مث خود هنرمند جونمونه! چقدر سرو صدا کرده کاراش! کوفتت شن این

فامیلات! حالا نمیشه یه عکس باهاش بندازم الان؟

رزا هولش داد و گمشویی گفت که شیما زیر خنده زد. سمیر و سمیه رسیدند. از

جایی که حافظه تصویری سمیر عالی بود فوری شیما را شناخت و احوالپرسی

کردند. شیما با خنده درخواست عکس داد و سمیر خیلی راحت عینکش را

برداشت و با گوشی سلفی ای گرفت. سمیه با مهربانی کنار رزا ایستاد و اول

حال خودش و بعد سامیار را پرسید... رزا تشکر کرد و بعد از چند دقیقه کوتاه

شیما بابت معطل کردنشان عذرخواهی کرد و رفت.

با نگاهی به اطرافش سمت رزا رفت و بعد از دست دادن باهاش کنارش راه

افتاد .

-اومدم دنبالت ؛ دیدم سوار ماشین این دختره شدی و اومدی!

رزا در جا ایستاد... سمیر اصلاً شباهتی به مرد جوان و شوخ چند دقیقه پیش نداشت؛ جدی بود با ابروهایی توی هم چفت شده! با ایستادن و نگاه رزا سرش را خم کرد:

-بخدا حیف که فکر موقعیت رو کردم و سمیه نداشت والا دکور واسه اون بی شرف نمی داشتم که...

با سمیر گفتن سمیه؛ رزا پلکی زد و سمیر دست به صورتش کشید و چند ثانیه نگاهش سمت دیگه چرخید. سمیه وقتی رنگ پریده ی رزا را دید؛ دست دور شانه هایش گذاشت و گفت:

-عصبانی شده! ولش کن!

سمیر سمت رزا چرخید و بی پروا گفت:

-راست میگه! ولش کن! اگه قراره راه به راه اون مردیکه بیاد جلوت لم بده و تو هم وایسی نگاش کنی؛ سامی رو ول کن! این قدر بدبختی کشیده که حالا منتظر کسی نشه! انگارم اون روباه با همه شارلاتان بازی اش بیشترم مورد اعتماد باباته!

انگار از هر طرف یک جور استخوان های لرزان رزا را به چهارمیخی کشیده بودند و زجرش می دادند. درد و خستگی توی تنش بیشتر شد. نمی دانست کی درد قلب و سرما خوردگی گرفتارش کرده اما حرف های سمیر مثل همان دست شکنجه گر بود که باعث شده بود لال شود. حس می کرد هر ثانیه بیشتر توانش ته جاننش می افتد. سمیه متحیر و سرزنش بار سمیر را نگاه کرد:

-سمیر! این حرفا چیه ؟ خودت رو کنترل کن...

سمیر دست دور دهانش کشید و کف دستش روی فکش ماند .

رزا چیزی نگفت ؛ فقط توانش را جمع کرد و کوله اش را روی شانه اش بالا کشید و سمت آتلیه قدم برداشت.

نگاه سمیر دنبالش رفت و سمیه با شماتت گفت:

-دلت از جای دیگه پره به این طفل معصوم چه! یکی دیگه مزاحم شده؛ این باید جواب پس بده؟

-اعصاب ندارم سمیه. سربه سرم نذار...

سمیه نفسی گرفت و سر تکان داد:

-خیله خب! برو تو ماشین چند دقیقه بشین ؛ منم از اینجا...

میان حرفش سمیر یک دفعه چشم گرد کرد و سمت دیگر خیابان قدم تند کرد. سمیه نگران عقب چرخید و با دیدن رزا که تعادلش را مقابل ماشینی از دست داد؛ جیغ خفه ای کشید و سمتشان دوید...

سامیار نبض او را کنترل کرد . با اینکه منظم تر شده بود اما هنوز کند می زد. دست دیگرش را روی دسته ی مبل گذاشت و سمت رزا خم شد:

-جا اومد حالت یا بریم دکتر؟

رزا با لبخند کمرنگی نگاهش کرد:

-دکتر به این خوبی جلو رومه! کجا برم دیگه؟

سامیار با لبخند و مهربانی نگاهش کرد و کنارش روی همان کاناپه نشست:

-قرار من تب کنم و تو پرستاری کنی؛ برعکس نباید بشه ! زلزله من که ضعف نمی کنه بیخودی!

-فشارم بیشعور بود یهو افتاد !

-فشارت شعور نداره ؛ چشمات چرا این شکلیه؟

رزا نگاهش را گرفت و ناخن هایش کف دستش فرورفت:

-خسته ام فقط ...

-خسته ای یا دیشب چیزی شد؟

-هرچی شده مهم نیست!

سامیار سرش را خم کرد و آرام گفت:

-ببین من!

#پست 246

چشم های رزا سمتش چرخید و سامیار مثل همیشه با لحنی آرام گفت:

-هرچیزی که باعث شه یهو فشارت کم شعور شه و مدل چشات مثل همیشه نباشه؛ ارزشش واسه من پوچ می شه! حتی اگر بخاطر خود من باشه! اونوقت به جون خودت...

-جون من قسم نخور که جون خودت قسم بخورم که اگر چیزی دوباره نذاره اینجا و پیش تو باشم؛ یه بلایی سر خودم بیارم!

صورت سامیار جمع شد و رزا بغضش را قورت داد:

-پس پیش من ادای آدمای از دل گذشته رو درنیار سامیار! اونم وقتی روی عاشقت رو دیدم! من دیگه نمی تونم دلم رو از تو و دوست داشتنت بکنم!

این را که گفت بغض پایین رفته اش با حجم بی رحمی بالا پرید و با اشک از جفت چشم هایش سرازیر شد. فوری صورتش را سمت دیگر چرخاند اما سامیار نگاهی داشت و صورت دخترک به سینه اش چسبید. دل پر او و قلب داغ دار خودش یک آغوش فراتر می خواست که آتش به تن پر عطش جفتشان می کشید اما...

لب هایش روی دسته ی موهای بیرون افتاده از مقنعه او چسبید و آرام گفت:

-درستش می کنم من! تهش اینه سر دنیا رو به تهش بچسوبم رزا ولی...

رزا سر بلند کرد:

-هیچی نمیگم بخدا! حتی پیش بابام... مگه نگفتی من کاری نداشته باشم؟

-این قدر حرف گوش کنی؟

-نه! به تو اطمینان دارم که نمی زاری مسخره بقیه شیم!

سامیار جا خورد:

-یعنی چی؟

رزا یک لحظه مکث کرد اما حرفی از سمیر نزد و به جایش گفت:

-یعنی این که تلاش می کنی ... حتی جای من! خودت گفتی!

-این که معلومه ولی مطمئنی کسی چیزی نگفته بهت؟

رزا سر تکان داد و سامیار فقط نگاهش کرد. به خوبی می فهمید او دارد چیزی را پنهان می کند اما تمام ذهنش سمت رسول می رفت نه سمیر و حتی دانیال! فکرش مشوش شد اما دیگر حرف را کش نداد. از روی میز دستمالی برداشت و زیر پلک او کشید که خود رزا دستمال را گرفت و سعی کرد خودش را جمع کند. سامیار به صورت بی آرایش و ساکتش نگاه کرد و لبخند زد:

-چقدر داری شبیه مامان ماهی ام می شی رزا!

سر رزا بی مکث سمتش چرخید و سامیار دست کنار صورت او گذاشت و شستش روی گونه ی او کشیده شد. از حالت نگاهش قلب دخترک ریخت اما وقتی انگشت او تا نزدیکی لبش آمد و بعد مکث کرد ؛ گرمش شد. نگاه های سامیار بیقرار بود اما حالش را نمی فهمید. عشق و دلتنگی عجیبی می دید . وقتی سرش را خم کرد؛ چشمش را بست. حس کرد ثانیه ای بعد می بوسدش اما فقط یک جمله ی کوتاه شنید " کاش می شد الان بفهمی چه طوری تو تب و تاب خواستنتم... " حرفش عمیقا بوی دلتنگی می داد نه غریزه ای افسار بریده! چشم باز کرد و با بغض نگاهش کرد و سامیار آب دهانش را قورت داد. انگار بغضش را پس زد ولی چشم هایش تب داشت و آرام تر گفت " هرچی تو زندگیم

مونده مال تو... هرچی احساس مونده مال تو... سروسامون بده به این تنهایی و بغضی که زورش میاد بشکنه ولی نه با گریه های یواشکی و نفس کشیدنای سنگین! آرامش می خوام با تو ؛ نه عذاب وجدان داشتنت رو رزا! می فهمی حرفم رو؟"

لب های رزا لرزید و سرتکان داد. سامیار این بار محکم تر بغلش کرد . درست مثل یک بازمانده از مصیبتی عظیم که به دارایی آخرش رسیده...

چند ضربه به در خورد. سامیار بلند شد و رزا با همان دستمال مچاله شده ی توی دستش صورتش را پاک کرد. سمیر در را باز کرد و با نایلونی داخل آمد. نگاهش بین آنها چرخ خورد . انگار می خواست مطمئن شود رزا مثل لحظه ورودشان چیزی نگفته. نایلون را روی یکی از میزها که مخصوص عکس بچه ها بود؛ گذاشت:

-بد موقع اومدم؟

سامیار لبخند زد:

-چقدرم مهمه برات!سمیه کو پس؟

-موند پیش منشیت! داره عکسا و مدل کارت رو می بینه!

-برو بیارش همین جا. دورهم باشیم یه ساعت. حوصله منم سر رفته بود!

سمیر لبخند زد:

-والا به منم می گفت نرو بالا؛ مزاحم نمی خوان! اومدم کار دست...

-حرفای خصوصیتون رو نشکاف حالا!

-گفتم بشکافم بلکه زودتر دست بجنبونی و یه تیغ به صورتت بکشی !

دست سامیار روی صورتش رفت و ساکت ماند. سمیر نگاهی به رزا کرد. صورتش جمع بود و مشخص بود دلخور است. نفسش را بیرون فوت کرد و جلو رفت:

-من وقت گرفتم بری یه دست به سر و صورتت بکشی. گفتم با رزا پیام که خودش حریفته! مگه نه آتیش پاره؟

رزا سمیر را نگاه نکرد ولی تاییدش کرد.

صدای منشی سامیار از پشت در آمد که صدایش کرد و گفت کسی برای قرارداد آمده و گفته قبلا با سامیار صحبت کرده است. سامیار عذرخواهی کوتاهی از بچه ها کرد و پایین رفت.

سمیر تا جلوی در رفت و بعد سمت رزا برگشت که کاملا نادیده اش می گرفت.

در را بست و سمتش رفت. تا اسمش را صدا کرد رزا بلند شد برود اما سمیر درست روبه رویش ایستاد و گفت:

- شرمنده ام رزا! به جون خودت و سامی که...

رزا میان حرفش دوباره روی مبل نشست که رو در رو نباشند. لبش را می جویید تا دوباره گریه نکند. سمیر جلوی مبل مقابلش نشست و با شرمندگی گفت:

#پست 247

-به خدا قسم وقتی دیدم اونجا وایساده و توهم... تف به ذات خرابش که دید من رو و زل زد بهم و سرجاش وایساد!

رزا با بهت نگاهش کرد:

-دانیال دیدت؟

-آره بی شرف! بخدا سمیه می داشت می اومدم جلو ولی...

-دلیل می شه هر چی از دهنتم در بیاد بهم بگی؟

-خرم دیگه! نگران این احمقم هستم که خودش رو تو تنهایی خفه کرده! دیشب دلم طاقت نیاورد و رفتم پیشش. تنها چیزی که از زیر زبونش کشیدم این بود با تو حرف می زده! اما حالش به وقت خوشی یا حداقل حرف زدن با تو نبود

رزا... امروز گفتم پیام هم باهات حرف بزنم ؛ هم بیایم دنبالش ببریم سر و ریختش رو درست کنه! دیدم رفتی تو بوتیک مردونه! اما این قدر عصبی بودم که گفتم پیام جلو دوباره یه چیزی می گم!

بعدم حس کردم دانیال داره دنبالت می آد و ...

-دانیال هر غلطی بکنه؛ جوابش رو می گیره سمیر اما من... من چیکار کردم که میگی سامیار رو معطل خودم کردم؟ مگه...

سمیر بلند شد و دست لای موهایش برد:

-حرف مفت زدم !

-هیچ حرفی مفت نیست. حتما دلیلی داره. یه دلیل محکم که وقتی می دونی من چقدر دوسش دارم باز اونجوری حرف می زنی؟ چی می دونین همه اتون جز من؟

سمیر سر جایش خشک شد و نفسش تکه تکه بیرون پرید.

رزا کیفش را روی مبل انداخت و بلند شد. تا جلو رفت چیزی بگوید ؛ سمیر سمتش چرخید و گفت:

-نمی دونی اگر قرار باشه سامیار بازم توهین بشنوه بخاطر اشتباهات دیگران؛ چیزی واسه باختن نداره!

-من چی ام پس؟! مترسک؟

-نه ولی حاضری قید بابات رو بزنی؟

صدای رزا تحلیل رفت:

-سامیار گفت خودش می دونه چیکار کنه! من توی دوراهی نمی زارن!

سمیر سر تکان داد و آرام گفت:

-بزرگترین اشتباهش همینه! همیشه می خواد یه تنه دنیا رو بکشه رو کولش!

-تو بگو من چیکار کنم؟

سمیر بلاتکلیف نگاهش کرد:

-تنها کاری که می تونی بکنی چیه؟ اینکه پاش وایسی !

-وایسادم! حاضرم جای جفتمون وایسم تا فکر نکنی تو سرم هزار جور حال و

هوای دیگه اس و هرچی دلت خواست بارم کنی !

سمیر گردنش را پایین کشید و به صورتش نگاه کرد .

-گفتم ببخشید...

-هیچ وقت بخاطر این حرفت نمی بخشمت!

-یهو دیدی ماچت کردم مجبور شدی ببخشی ها!

چشم های رزا چنان گشاد شد که سمیر زیر خنده زد:

-ماچ داریم تا ماچ بابا... ماچ آشتی کنون گفتم؛چشات پرید بیرون که!

رزا لب به هم فشرد تا جیغ نکشد اما چنان با نوک کفشش به ساق پای او کوبید و فحشش داد که سمیر خم شد ولی صدای خنده اش می آمد.

رزا مشتی دیگر بهش زد و کوله اش را برداشت برود که سمیر بازویش را گرفت و رزا با کوله اش محکم روی دستش زد اما او با خنده و صورتی جمع شده از درد محکم تر نگهش داشت:

-آشتی دیگه؟

-گمشو سمیر...

-گم میشم لاوتون رو بترکونین. اول بگو بخشیدی...

-نمی بخشم تا بترکی!

-من بترکم کسی نیست به اون عشق احمقت کرم بریزه واسه ترک خوندن ها !

رزا آمد باز جوابش را بدهد اما سمیر دوباره گفت:

-گفتم غلط کردم دیگه! هنرمند مملکت خیرسرم! می خوام این بار رفتن روی
استیج بگم چیز خوردم جلو جمعیت ؛دلت خنک شه!

رزا سمتش برگشت و بانگاهی دلخور ولی پرخواهش گفت:

-دیگه از این غلط نکن!

سمیر خندید و لب او را محکم کشید و به لب هایش چسباند .

-جون بخواه تو!

رزا خنده اش گرفت و همان موقع سامیار برگشت اما همراه با سمیه .

برعکس چهره خندان آنها قیافه ی سامیار کمی توی هم بود.

سمیر ابرو درهم کشید و چشمکی به سمیه زد که او فقط ابروهایش را بالا داد
اما سامیار نگذاشت سوالی بماند.

گوشی اش را سمت سمیر گرفت و فایلی را نشان داد:

-این رو دیده بودی تو؟

سمیر ابروهایش را بیشتر جمع کرد و با دیدن کلیپی توی فضای قبرستان چشم
هایش گشاد شد. چه کسی از خواندنشان فیلم گرفته بود . تیترش را هم زده
بودند" پدیده گم شده ی سالهای پیش همراه با پدیده ی موسیقی امروز بر مزار
مادر"

#پست 248

سمیر چرخ توی اینستا زد و با دیدن کلیپی که هشتک اسمش با اسم کوچک
سامیار کنار هم بود؛ فهمید قضیه حسابی بیخ پیدا کرده. نمی دانست شیطننت چه

کسی است اما بدش هم نیامده بود. دوست داشت سامیار هر چه زودتر خودش را سرگرم کارهای دیگر کند. نگاهی سمتش انداخت که لیوان چایی هنوز دستش بود و اخم هایش توی هم! نچی کرد و گفت:

-حالا پاشو بریم به کارمون برسیم بعد...

سامیار میان حرف او لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

-امروز حوصله چیزی ندارم؛ باشه شب خودم می رم خونه! به بابا میرزام گفتم می خوام چند روز تنها باشم و عمارت نمی رم!

-بریم سرو صورتت رو صفا بده بعد با هم می ریم خونه ات! از اول قرارمون با رزا همین بود که شام با هم خونه تو باشیم! ببینیم این زلزله و سمیه چیزی بلدن سر هم کنن یانه!

نگاهی به دخترها کرد که سمت دیگر نشسته بودند و سرشان باهم گرم بود. با لبخند شروری ادامه داد:

-بالاخره می خوام بگیریمشون ؛ گشنه نمونیم!

سامیار با تمام حال به هم ریخته اش خنده اش گرفت و بلند شد:

-توی هر حالتی چرندت رو بگو!

ابروی سمیر بالا رفت:

-یعنی غلط اضافه کردی و نمی خوای بگیری؟... رزا...

با صدای بلندش سامیار جا خورد و تا خواست چیزی بگوید؛ رزا بله ای گفت و سمیر فوری گفت:

-پاشو برو بچسب به همون دنی پیت! این سرکارت گذاشته!

رزا چنان جا خورد که رنگش عوض شد و سامیار از پشت ضربه ای محکم پشت سمیر زد. سمیر با اخم برگشت و گفت:

-چتونه امروز من کردین کیسه بوکس! چپ و راست می زنین؟

سامیار با لحن و نگاهی جدی گفت:

-زبونت رو جمع کن و هر حرفی رو نزن دیگه. خصوصاً در این مورد. فهمیدی یا نه؟

انگار تپش قلب رزا در یک لحظه روی هزار رفت؛ دلش ضعف رفت برای خطی که بین ابروهای او افتاد و لحنی که فقط مواقع خاصی ازش می شنید... مثل زمانی که یک تصمیم محکم پشت حرفش بود. هرچه سرمای تو تنش بود رفت و جایش را به گرمای دویدن تند خون تو رگ هایش داد. دست سمیه روی دستش آمد و لبخندش شبیه یک حکم تایید بود. نگاه سمیر با شیطننت فوری چرخي کوتاه بینشان زد و دو دستش را بالا گرفت:

-اوکی بابا! شوخی ناموسی نداریم با هم که! می خوام خودم خطبه رو همین الان بخونم که فشار بیشتر نشه؟

سامیار با نگاهی دوباره او را به خنده انداخت:

-پاشو جمع کن خودت رو بریم که تا شب کلی کار داریم. بشینی باز چرند می گم بعد دعوا مون می شه؛ این بار تو اینستا می زنن ؛ ریش و گیسای پدیده ها تو دست هم و...

سامیار میان حرفش سمت در رفت و گفت:

-میرم کارا رو بسپارم دست بچه ها و لپ تاپ رو جمع کنم تا روانی ام نکردی تو!

سمیر از پشت سرش گفت:

-اونی که روانیت کرده دختر خاله آتیش پاره اته! گردن من ننزاز الکی!

سامیار از در بیرون رفت ولی لبخندش را همه اشان دیدند. رزا به سمیر نگاه کرد و با بلاتکلیفی گفت:

-تو که برنامه ای با من هماهنگ نکردی سمیر؟ من فقط به مامانم گفتم تا عصر پیش سامی ام . بخوایم شام با هم باشیم... خب خیلی دیر می شه!

سمیر نگاه دقیقی به او انداخت و گفت:

-عمه که کاری نداره؛ بابات گیر داده؟

رزا نگاه کوتاهی به سمیه انداخت و دوباره به سمیر نگاه کرد:

-یه خورده حساس شده!

-کی می آد بابات؟

-نه و نیم؛ ده خونه است!

-نه می برمت خونه خودم! به عمه هم تلفن بزن بگو!

با سکوت رزا سمیر سمتش رفت و گفت:

-می خوام دور هم باشیم کمتر بره تو خودش رزا! هر چی می گذره داره ساکت تر می شه. بیشتر تو خودش می ره! به ظاهرش نگاه نکن! پوسته اش خیلی عجیب و غریبه لعنتی!

رزا با ناراحتی می دانمی گفت و سمیر نفس گرفت:

-ولی بازم اگه شر می شه؛ تا همون عصر باشیم با هم و...

-نه! به مامانم می گم. فقط تا نه برم خونه!

سمیر لبخند زد و رزا با نگاهی به در ؛ نگاهش را بین سمیه و سمیر چرخاند و با لحن آرام تری گفت:

-لطفا از اینکه دانیال رو امروز دیدی هیچی به سامی نگین! باشه؟

-می ترسی بره یقه اشو جر بده؟

-سمیر!! نمی خوام تو این حال و روزش بیخودی اعصاب خوردی تازه درست کنم! حساب اون رو خودمم بلدم برسم!

سمیر مستقیم نگاهش کرد:

-تنهایی نه! با من! جوری به هم گره ش کنم که هیچ آتش نشانی نتونه بازش کنه!

رزا از حرف او خنده اش گرفت و بلند شد:

-بریم پایین که دیرتر نشه؟

موافقت کردند و باهم پایین رفتند. سامیار کیف لپ تاپش دستش بود و سمیر گفت:

-ماشین باهاته؟

-آره!

-بچه ها برن خونه ات تا کار ما تموم شه یا با هم بریم؟

سامیار نگاهی به دخترها کرد و گفت:

-خودتون چطور راحتین؟

سمیه گفت:

-اگه دوست دارین ما بریم ؛ شما هم بیاین؟ نه رزا؟

رزا با لبخند موافقت کرد.

انگار از قبل هماهنگ کرده بودند. با هم راه افتادند.

سامیار کلید خانه را سمت رزا گرفت و بهش توضیح داد که هر کدام مربوط به کجاست.

سمیر هم سوییچش را دست سمیه داد و گفت:

#پست 249

-تو با رزا برو ؛ من با سامی می رم !

از هم جدا شدند و رزا داخل ماشین کنار سمیه نشست. سمیه سوییچ را چرخاند و گفت:

-موافقی یه غذای خوشمزه درست کنیم تا بیان؟

رزا با لبخند نگاهش کرد:

-من دست پختن خوب نیست سمیه ولی دوست دارم . سامی هم عاشق لازانیاس. خوشحال می شه!

-نترس. من یه کارایی بلدم.

رزا با گرفتن عالییه ؛ کمربندش را کشید و سمت جلو چرخید که یک لحظه جا خورد. تا سمیه راه افتاد دست بلند کرد و سریع گفت:

-وایسا سمیه... وایسا...

سمیه با تعجب توقف کرد و رزا سریع پایین رفت . سمتی که سوره را دیده بود رفت اما هر چه اطرافش را نگاه کرد ؛ کسی را ندید. حیرت زده و مبهوت سر جایش ایستاد که سمیه بهش رسید و با نگرانی گفت:

-چی شده رزا؟ کی دیدی؟

-سوره!

-سوره؟

رزا تکانی خورد و به سمیه نگاه کرد:

-یکی از دوستانمون !

سمیه گیج شد از رفتار او. اما نگاهی اطراف کرد و گفت:

-خب اگر دوستتونه شاید با سامیار کار داشته و رفته توی آتلیه!

رزا سر تکان داد و آره ای گفت. بعد با قدم هایی تند سمت آتلیه برگشت اما آنجا هم اثری از سوره نبود. وقتی نشانی اش را هم به منشی آتلیه داد؛ گفت اصلا دختری با آن ظاهر آنجا نرفته. رزا گیج و با فکری درگیر برگشت. نمی فهمید سوره را اتفاقی دیده یا....؟!!

رزا آخرین ظرفی را که کثیف کرده بودند؛ شست و روی آب چکان کوچک کنار سینک گذاشت. سمیه ظرف سالاد را آماده کرد و سمت رزا چرخاند:

-کدبانو شدیم دیگه!

رزا خندید و دستش را با دستمال خشک کرد.

-تو آره؛ من که فقط تماشا کردم!

-یاد می گیری! البته فکر نکنم سامیار شکمو باشه! هست؟

-خیلی نه ولی جوری غذا می خوره آدم خوشش میاد. خرخر نمی کنه هیچ وقت. من نشنیدم تا حالا مامانم اینا بگن غذایی دوست نداره!

-شاید غذا خوردنش به تو زیادی می چسبه!

رزا به کابینت تکیه داد و شانه هایش را بالا کشید:

-من نگاشتم بکنم؛ زندگی بهم می چسبه!

سمیه با لبخند گفت:

-چقدر از ته دل می گی تو؟ انگار واقعا یه عمر هم رو دوست دارین!

-عمر رو از هر وقتی خواستی حساب کن ولی من از بچگیام دلم واسش ضعف می رفت!

سمیه بلند شد و گفت:

-واقعا حیف بود به این دوست داشتنتون بال و پر ندین! اصلا با هر چی دوست داشتن و عشق دورم دیدم فرق می کنه! خیلی خوشم میاد از رابطه تون!

رزا خوشش آمد و لبخند زد. سمیه نگاهی به لزانای آماده کرد و گفت:

-به نظرت کی بزاریم روی گاز؟ فر که نداشت؟

-بزار زنگ بزنم از مامانم بپرسم!

-نمی خواد! تایمش فرقی نداره. منظورم اینه کاش بپرسیم کی میان که...

میان حرفش صدای آیفون آمد و سمیه سرکی بیرون کشید:

-فکر کنم خودشون اومدن! من این رو می زارم؛ تو در رو باز کن!

رزا باشه ای گفت و سمت آیفون رفت. در را زد و منتظر جلوی در رفت که در واحد روبه رویی چند ثانیه باز و بسته شد. ابروهایش را توی هم کرد و زیر لب گفت "فضول". به عمد دست هایش را بغل گرفت و همانجا ایستاد تا صدای دینگ آسانسور آمد و با لبخند صاف تر ایستاد. سامیار زودتر از سمیر بیرون آمد. موهایش را کوتاه تر از همیشه کرده بود و ته ریش توی صورتش از همیشه پررنگ تر بود. با اینکه لبخند رزا پررنگ تر شد اما دلش بیشتر جمع شد. تازه می فهمید چقدر لاغر شده و به چشمشان نیامده. زودتر از آنها سلام داد و سمیر سرش را جلوی رزا گرفت:

-تیپ هنری ساخت؛ خوشگل شد پست فطرت با اون قدش! نه؟

رزا با خنده مشتی به او زد و سامیار از کنارش رد شد:

-تیپ هنری فقط با مدل فحشای تو تکمیل می شه!

-یاد نمی گیری که بی استعداد! سمیه کو رزا؟

سمیه از آشپزخانه بیرون رفت و سلام کرد.

-غذا تا نیم ساعت دیگه آماده اس ولی من چایی رو هم با اجازه سامیار گذاشتم!

سامیار لبخند زد و با نگاهی پرسپاس گفت:

-به زحمت افتادین حسابی!

-خواهش می کنم! گفتیم بیرون نریم دیگه! غذا خونگی باشه! رزا هم گفت
لازانیا دوست داری شما! شرمنده بی اجازه به وسایلتون هم دست زدیم!

سامیار دست روی پیشانی اش گذاشت:

-پس حسابی شرمنده شدم!

سمیر لب هایش را بالا کشید:

-دو تا الف وسط اسممون کمه به قران! نمی دونستم این ستونا این قدر شانس
می آره... ای خدا... دمت گرم! نه قد دادی؛ نه ستون!

سمیه با خنده گفت:

-تو که همیشه غر بزنی!

سمیر چشمکی برایش زد:

-بعدا به جون شما بیشتر می زنم عزیزم .

بعد جلو رفت و با چشمکی به او سمت آشپزخانه رفت. رزا جلو رفت و کاپشن
سامیار را گرفت:

-ناراحت که نشدی به وسایلت دست زدیم؟ یه کمی هم اتاقت رو مرتب کردم!

سامیار دست به صورت او کشید و با محبت گفت:

-دلم می خواد زودتر به هم بریزه که زودتر بیای جمعش کنی! حیف که...

با مکثش رزا سر تکان داد:

-خب می آم سامی!

#پست 250

-داشتم حساب کتابای زندگیمو ردیف می کردم که زودتر به عشقت جشن راه
بندازم اما رفتن مامان ماهی ...

سر تکان داد و دست به صورتش کشید. غمی که توی صدا و چشم هایش موج
سواری کرد؛ دل رزا را مچاله کرد. نمی دانست چه بگوید که حال او را بهتر کند
. سامیار نفسی گرفت و گفت:

-من باید یه دوش بگیرم وگرنه...

-تا دوش بگیری شامم آماده س. برو...

سامیار لبخند زد اما معلوم بود فقط برای حفظ ظاهر است و رفتنش سمت حمام
فراری موقتی از جمع است...

رزا کاپشن او را که هنوز دستش بود به سینه اش فشار داد و بغضش را با آب
دهانش قورت داد. حق با سمیر بود؛ پوسته ی سخت سامیار را شاید هیچ وقت
نمی توانست بشکافد و بفهمد چه دردی توی سینه اش است و نمی خواهد بیشتر
از این کسی شاهدش باشد

#پست 251

کمی روی مبل نشست. صدای آرام حرف زدن را از توی آشپزخانه می شنید؛
ترجیح داد مزاحم آنها نباشد. بی حوصله هم بود. نگاهی به اتاق کرد و بدون
فکر خاصی بلند شد. توی اتاق لباس های سامیار را دید که روی تخت افتاده .
یاد حرفش افتاد و لبخند کمرنگی روی لبش نشست. لباس ها را یکی یکی
برداشت و گوشه ای مرتب تر گذاشت تا بعد توی ماشینش بی اندازد. موبایل و
سوییچش روی میزکنار تخت بود. موبایل را برداشت و به صفحه اش نگاه
کرد. عکسشان با هم روی صفحه بود. لبخندش پررنگ تر شد . رمزش را از
دفعه قبل یادش بود. زد و دید تغییر نکرده اما دلش را انگار کسی چنگ زد. روی
صفحه زمینه گوشی همان عکس دوتایی ای بود که ماهرخ سامیار را از پشت
سر بغل کرده بود و جفتشان از ته دل می خندیدند. بغض به جانش نیش زد و

دست زیر گلویش گرفت تا بالا نیاید . وقت گریه نبود. دوست داشت مثل همان قفل روی زمینه گوشی باشد که سامیار دل خوش کند به وجودش اما نه اینکه غمش را یواشکی بخورد. با تمام وجود می خواست شریک دردهایش باشد. مطمئن بود وقتی او از حمام دربیاید؛ دوباره و هزار باره حرف خواهند زد. آن قدر که ثابت کند می تواند شانه ای برای حجم عمیق دردش باشد. برای آرام شدن خودش سمت گالری گوشی او رفت. عکس ها را یکی یکی دید. حالش بهتر نشد چون سامیار تمام عکس های ماه رخ را توی گوشی هم ریخته بود. چشم هایش پر شد اما قبل از اینکه اشکش بچکد با انگشت زیر دو پلکش راماساژ داد. انگار که بخواهد این ضعف را پس بزند. همیشه از گریه بدش می آمد... همیشه... حالا هم به نظرش وقت گریه کردن نبود. وقت ایستادن پای عشقی بود که فکر می کرد اگر نباشد خودش هم قطعاً زندگی را جواب می کند...

صدای باز شدن در حمام تکانی بهش داد و فوری بلند شد. حمام طوری بود که سامیار بلافاصله متوجه حضورش شد و خودش را داخل کشید. رزا پا تند کرد بیرون پرود که سامیار صدایش کرد. رزا با بله ای ایستاد و سامیار گفت:

-حوله توی کشوی دومه. می آرایش لطفا؟

رزا فوری آره ای گفت و سمت کشو رفت. از اینکه زیر و روی زندگی او بدون دخالت هیچ زنی ؛ حتی در آن شرایط به این مرتبی بود؛ لبخند به لبش آمد. حوله سورمه ای را از توی کشو بیرون کشید و بلند شد که گوشی توی دستش یک هو افتاد و صدای تق صفحه اش هینش را بلند کرد. فوری نشست و گوشی را چرخاند. صفحه اش هنوز روشن بود. خدا را شکر کرد اما یک دفعه دست وپایش سست شد و دوباره روی زمین نشست. عکسی از یک کاغذ و نوشته اش؛ نگهش داشت. چقدر آشنا بود! با حیرت انگشت روی صفحه کشید و عکس واضح تر شد. با دیدن متن و دست خط برق ازچشمش پرید و با بهت نگاه کرد. دقیقاً درست شبیه همان تکه کاغذی بود که توی خانه درختی پیدا کرد. خانه درختی... آن شب سوره آنجا بود اما...

-رزا...

هول کرد؛ حوله از دستش افتاده بود. فوری دست برد و حوله ی دیگری برداشت و سمت حمام رفت. آرام به در زد و دست سامیار با تشکری بیرون آمد که با گرفتن تن پوش چند لحظه مکث کرد؛ سرش را بین در و دیوار قرار داد. رزا در فکر آن عکس بی حواس و خیره نگاهش کرد که سامیار گفت:

-اون یکی که رو بود!

رزا پلکی زد:

-گفتم شاید کوچیک باشه. تن پوشت رو آوردم!

سامیار چشم هایش را کمی جمع کرد ولی بی حرف دیگری داخل رفت و رزا پا عقب کشید. پشت به حمام دوباره به صفحه گوشی نگاه کرد. شک نداشت. کاغذ همان کاغذ بود. یعنی آن دست خط مال سامیار بود؟ دست خط سامیار که بد نبود؟! آن قدر به هم ریخته و ...

-دنبال چیزی می گردی؟

چشم هایش بسته شد. صدای سامیار درست پشت سرش بود. نفسی گرفت و با گوشی سمتش برگشت و آن را طرفش گرفت. سامیار نگاهش را از او نگرفت و رزا سردرگم گفت:

-داشتم عکسای گوشیت رو نگاه می کردم بی اجازه. ببخشید.

سامیار با نگاهی مستقیم به او گفت:

-چیز پس و پنهون ازت ندارم که بخوام نگران باشم! هر چی رو خواستی توش ببین!

-کار بدی کردم بی اجازه دست زدم ولی بخدا...

-قسم نخور. می دونم. لباس بپوشم می آم!

-سامیار یه نوشته توی عکسات دیدم ؛ عجیب بود. چی بود اون؟

ابروهای سامیار کمی جمع شد... رزا با مکت گوشی را از دست او گرفت و روی همان عکس رفت. بازش کرد و به سامیار نشان داد. خط بین ابروهای سامیار از بین رفت و رزا جلوتر رفت و با انگشت روی صفحه زوم کرد .

-یه تیکه کاغذ کاهی قدیمیه! با یه شماره تلفن قدیمی... خیلی به نظرم آشنا اومد ... گفتم شاید شبیه شماره های قدیمی عمارت که توی دفترچه قدیمی بابا میرزام هست ولی اون نوشته ی بالاش یه جوریه !

چشم هایش بالا چرخید و به سامیار نگاه کرد:

-نیست سامی؟

-چرا !هست

#پست 252

رزا کنجکاو و منتظر نگاهش کرد و سامیار سمتش چرخید:

-خودمم نمی دونستم معنیش چیه! خیس شده بود ازش عکس گرفتم گمش نکنم!
مال اون روزه که سمیر انداختم تو استخر !

-از عمارت پیداش کردی؟

-نه! بیرون بودم که ...

با مکت نگاهش بین دو چشم پرسوال و کنجکاو رزا چرخ زد:

-تو از کجا جنس کاغذش رو شناختی؟این که مشخصه خراب و آب خورده اس!
پس رنگش ؛ جنسش رو لو نمی ده!

-منم ...

با مکث ؛ یاد آتلیه و حضور سایه وار سوره افتاد . نه این خط سامیار نبود. اگر بود که الان این طور حرف نمی زد! سوره... سوره... یادش آمد. آن شب که خانه اشان بود؛ تعدادی کاغذ کاهی زیر وسایلش دیده بود. گفته بود برای تمرینش است. خط کار می کرد. سامیار توی خانه درختی زیاد می رفت. نگاه های سوره و فرارهایش ... یعنی...

-رزا!

سر سامیار درست مقابل صورت رزا بود. پلکی زد و آب دهانش را قورت داد. همیشه شک داشت که سوره حسی به سامیار دارد و حالا انگار به این روش می خواست جلب توجه کند. آن روز هم از زبان سمیر پریده بود که سوره را توی خیابان دیده و رسانده بودند! شکش داشت به یقین تبدیل می شد که سوره قصدش فقط جلب توجه سامیار است ولی چرا این طوری؟

-چرا ساکت شدی ؛ بر و بر من نگاه می کنی؟

رزا دست جلو برد و کلاه تن پوش را روی سر او کشید. دو طرف کلاه را نگاه داشت و به چشم هایش خیره شد:

-دوست دارم این قدر نگات کنم که حواست رو هیچی پرت نکنه!

سامیار جا خورد. حالت باز شده ی صورتش می گفت که دنبال حرف دیگری از رزا است اما او آب دهانش را قورت داد و رهایش کرد. انگشتش روی صفحه و کلمه حذف عکس رفت و پاکش کرد. سامیار دستش را گرفت و رزا سمتش چرخید:

-این کاغذ و نوشته مال سوره اس سامیار! مطمئنم!

سامیار سردرگم وبا لحنی پراستفهام گفت:

-از کجا این قدر مطمئنی؟

-چه فرقی داره؟

-فرقش اینه منم شک کردم از طرف اونه ولی دلیلی براش پیدا نکردم جز...

-جز اینکه دختر سرایدار عمارت؛ نه شایسته که خودش رو هم قد و قواره تو بدونه و بخواد مستقیم بیاد از احساسش حرف بزنه!

سامیار با حیرت گفت:

-این فکر مزخرفه؛ تا حالا...

-تا حالا هزار بار فکر کردم چرا از جمعای ما فراریه؟ چرا وقتی تورو می بینم ؛ خودش رو عقب می کشه؟ چرا هرچی بزرگتر شد؛ صمیمیتش کمتر شد؟ واقعا این قدر جوابش سخته سامیار؟ من نمونه این کاغذ رو تو خونه اشون و بین وسایلشون دیدم! مطمئنم کارخودشه! جز جلب توجه تو هم هیچ دلیلی براش پیدا نمی کنم!

سامیار کلاه تن پوش را از شدت گرما از روی سرش پس زد و کمی از رزا فاصله گرفت. کلافه دست لای موی خیسش برد. رزا راست می گفت. قایم باشک بازی سوره تمامی نداشت. نگاه های فراری اش و کم کردن حضورش هم توی عمارت عمدی بود. خصوصا زمانی که او توی عمارت بود ولی نگاهش هیچ وقت ردی از احساس نداشت. یک حس بود شبیه ترس؛ وحشت و راز... راز؟؟!! دستش از پشت گردنش سر خورد و سمت رزا برگشت که بهش زل زده بود. سر تکان داد:

-من هیچ وقت از سوره چیزی ندیدم رزا. شاید همه اش اتفاقه.

-یه جوری از خاطرات بچگیش با تو حرف می زد که...

-وسط حل معما جای حسودیه آتش پاره؟

-هر جا حس کنم پای کسی وسطه که بخواد نگاه چپ بهت کنه؛ معنی آتیش پاره بودنم رومی فهمی!

گوشه لب سامیار کش آمد و رزا اخم کرد:

-خوشگل تر بخند. بهت می آد ! یه دل و هزار دلدار شده حکایت تو و جز زدن من!

سر چرخاند و با حرص زیر لب گفت "دختره آب زیرکاه ! "

-رزا جان! غذا یخ کرد! می آین؟

با صدای سمیه خواست بیرون برود که سامیار دست روی بازویش گذاشت ولی برش نگرداند. سرش را کنار گوش او برد و گفت:

-یه دل سوخته نصفه جون و یه دلبر که واسه رسیدن بهش صبر ایوب و شاید سپاه یه شهر رو بخواد ؛ همه دلخوشی من تو این روزامه! پشتت رو نکن که همین نفس نصفه نیمه هم بند بیاد ! اونم واسه آدمی که مطمئنم درموردش اشتباه می کنی!

سر رزا روی شانه اش چرخید و نگاهش با او تلاقی کرد. صدایش تحلیل رفت:
-اگر اشتباه نکنم چی؟

-فرقی به حال من و تو نداره!

-اگه بابام جلوت سفت دربیاد چی؟

-مهم دل تونه که دارمش !

رزا بین دست او سمتش چرخید و دست از دل برداشت:

-سامی... سوره مرموزه! خیلی هم مرموزه! نکنه یهو...

-من نه قاپ دارم کسی بدزده! نه یوسفم که کل شهر خاطرخوام شن! یه آدم تنهام که زندگی باهاش فقط عشق می خواد! کی اندازه تو داره؟

دو دست او را گرفت و با تمام احساسش گفت:

-بخدا هیشکی

سامیار لبخند زد و پیشانی اش را آرام بوسید:

-پس بریز دور این فکرای مسخره رو. بابات اول و آخرش مجبور میشه قبول کنه تنها بخت دخترش؛ جوجه تیغی ایه که می میره واسه جفت دور مونده و شیطونش. خصوصا وقتی که نصف شب وسط حال خرابش سوتی می ده و مراعات نمی کنه و حواسش به هیچی نیست .

وقتی رنگ روشن چشم های رزا به حالتی از شرم و اضطراب پرگشت ؛ لب های سامیار کش آمد و سرش را پایین برد:

-حواست هست که کار دست جفتمون ندی و گره این تن پوش باز نشه و...

نفس رزا بند رفت و فوری خودش را عقب کشید. حواسش باز نبود. صورتش داغ داغ بود. صدای سمیر بلند تر آمد:

-زنده این؟ بریم سراغ قبر کن؟ نخوردین همو؟ الووو....

رزا بیرون دوید و لبخند سامیار کم و کمرنگ تر شد. رزا بد پیله بود؛ اگر به سوره گیر می داد بعید نبود او چیزی از گذشته نداند و لو ندهد... تنها چیزی که می توانست حواس رزا را از سوره پرت کند همین راه بود! سرش پر از سوال بود؟ سوره چه نیتی داشت که رزا هم بهش شک کرده بود؟؟!!

#پست 254

رزا نوشابه را از توی یخچال برداشت و سمت میز برگشت. همزمان سامیار هم با ببخشیدی وارد آشپزخانه شد. سامیار نگاهش کرد؛ هنوز رنگ صورتش مثل همیشه نبود. یک خوشی عجیب زیر پوستی از شیطنتش به جانش زد. کاش تنها بودند ... تنها و... محرم!

سمیر کف دو دستش را لب میز چسباند و گردنش را از بالای صندلی عقب چرخاند:

_جون سامی داشتیم به لباس آتش نشانی فکر می کردم پیام از تو بخارا بکشت
بیرون . دور بزن ببینم آب نرفتی!

سامیار افسار دل و خواستش را کشید. لبخندش را پشت لبهایش نگه داشت.
بی آنکه جوابش را بدهد صندلی کنارش را عقب کشید و نشست. با دیدن ظرف
لازانیا لبخند زد و نگاهش بین دخترها چرخید:

_حسابی زحمت افتاد رو دستتون !

سمیه لبخند زد و نوش جانی گفت. سمیر زیتونی که روی لازانیا برای تزئینش
حلقه شده بود را برداشت و گفت:

_این یعنی من سه مرحله جلوئم! کیس مورد نظر بلد آشپزی کنه!
سمیه خندید:

_کیس مورد نظر؟

_هنوز ویزاش....

_کاری نکن یه مرحله دیگه پیش برم کیس مورد نظر!

سمیه بیشتر خندید. سامیار نگاهش سمت رزا چرخید، سرش را به دیدن نوع
برش های لازانیا گرم نشان می داد. کنارش جوری نشسته بود که نه پشتش به
سامیار بود و نه نگاهش می کرد. مثلاً مشغول بود اما لبهایش با آن حالت
خاص که روی هم محکم بود و ته رنگ خاصی شاید شبیه یک حریر ارغوانی
زیر پوست همیشگی حالش، به خصوص روی گونه ها و پیشانی اش که امروز
هیچ آرایشی نداشت، حرف از اصل حالش می زد. نفسش سنگین شد؛ یک
شیطننت بود و حال او و یک دنیا خواهشی که پشتش فقط آرامش بود.

آرامشی که با خالی شدن جای همه ی عزیزانش فقط برای پر شدن، او را می
طلبید. اولین برش را رزا توی بشقاب گذاشت و سمت سامیار چرخید. با
نگاهش، فوری ظرف را زیر دست او گذاشت و گفت:

_به فست فودتون بگو از این مدل لازانیا درست کنه... ببینم بلدن!

_چشم!

چشم گفتنش جوری بود که نگاه سمیر و سمیه با هم سمتشان ماند. سمیه خنده اش را خورد و سمیر بشقاب را از زیر دست سامیار کشید:

_فکر کنم ته مونده اش هنوز تو اتاق مونده! میخوای برو...

انگار تمام خون رزا سمت صورتش دوید و نگاهش را سمت دیگر چرخاند. سامیار میان حرف سمیر بشقاب را از زیر دستش کشید:

_مفتش نمی خوام!

سمیر صاف نشست و نگاهش کرد:

_مفتش نه! عاقد ماقد چی؟... بلام ها!

سمیه ظرف غذای سمیر را جلوی دستش گذاشت و با خنده گفت:

_بخور ... گشنه تو!

سمیر آب دهانش را قورت داد:

_والا اشتهای آدم رو همه جوره تحریک می کنه لعنتی... حیف که...

بقیه ی حرفش را با فرو کردن تکه ای لازانیا توی دهانش خورد و برای نگاه سامیار ابرویش را تا ته بالا داد. یعنی که فکرت را خوانده ام!

سمیر نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_دقیقا سر ساعت می رسی رزگل خانم! دمت گرم! بریم؟

سامیار با پولیور مشکی ای که پوشیده بود بیرون آمد و گفت:

_قربونت. خودم می برم!

سمیر نگاهی به پلیور مشکی او و نگاهی هم به رزا کرد. رزا چند ثانیه مکث کرد و سپس لب گزید. کامل از یادش رفته بود چرا امروز می خواست سامیار را ببیند. کوله اش را از شانه اش پایین کشید و سامیار سمت در رفت:

_بریم که دیرتر نشه!

رزا با پاهایی سست، توی دلش فحشی به خودش داد و سمت در راه افتاد. کنار آسانسور ایستادند و سمیر از چند لحظه غیبت سامیار که برای برداشتن گوشی اش داخل برگشته بود، استفاده کرد و کنار گوشش گفت:

_تو راه بهش بده! لب و لوچه ات رو اویزون نکن!

رزا نگاهش کرد و سمیر لبخند زد:

_دمت گرم! حقا که دردونه ای! حال امشبش کجا و حال دیشبش ...!

قبل از رسیدن سامیار هم آرامتر گفت:

_جنی هم اون در پیت بی قواره اس. بدجوری سر امروز واسش دارم.

رزا لبخند زد.

_ارزش نداره!

_دلم باید خنک شه!

سمیه نچی کرد و سمیر با لبخند نگاهش کرد:

_عاشق اینم مٹ خودم مفتش نیست دردونه عمه!

رزا خندید و سامیار بالاخره با بستن در به جمعشان پیوست.

در واحد رو به رو باز شد و زن مسنی با کیسه زباله بیرون آمد.

سامیار مودبانه سلام کرد و بقیه به تبعیت از او! جلو رفت و نایلون سیاه را از دست زن گرفت و گفت:

_من می برم براتون!

زن لبخند زد و نگاهش چند ثانیه روی رزا ماند:

_خدا رحمت کنه مادرت رو! تازه از مدیر مجتمع شنیدم. منتظر عروسی بودیم و شیرینی! مصلحت خداست دیگه!

لبخند همه اشان کمرنگ شد. سامیار اما فقط تشکر کرد. شب خوشی گفت و توی آسانسور رفت.

سمیر دکمه همکف را زد و نفسش را بیرون فوت کرد:

_کنترات آمار می گیره یا حقوق تعیین شده براش؟

_یه زن تنهاست. کاری به کسی نداره!

#پست 255

_زن بگیر، نصفه شب پمپ رو خاموش کرد بهت می گم کار داره یا نه!

_می بندی؟

سمیر نیشش را بیشتر باز کرد و باز نگاه سامیار سمت رزا چرخید. هنوز یواشکی نگاهش می کرد...

از بچه ها تشکر کردند و خداحافظی کردند. داخل ماشین نشستند و سامیار زودتر از سمیر راهنما زد و راه افتاد. از کوچه که بیرون رفتند ، سامیار نگاه کوتاهی به رزا کرد:

_عادت ندارم بغل من بشینی و اینجوری ساکت!

رزا نگاهش کرد و سامیار لبخند زد:

_از اینجا تا خونه اتون ده دقیقه بیشتر راه نیست. حرف بزن تا اونجا برام!

_نمی شه جای حرف زدن تو بخونی ؟

سامیار نگاهش کرد و رزا لبخند زد:

_ فکر می کردم صدات فقط واسه من خاص و گرمه! خیلی بدی که نداشتی صدای خودت رو زودتر بشنوم و ببینم چقدر قشنگ می خونی!

_ الان؟ بی آهنگ؟

_ صدای تو مهمه! آهنگش باشه بعدا!

سامیار خم شد و از توی داشبورد فلشی را برداشت و توی دستگاه گذاشت . وقتی پلی کرد، قلب رزا ریخت. آهنگش آشنا بود. سامیار آرام گفت:

_سروش با تنظیم و ادیت جدید روی همون فایل خام قدیمی ، نمی دونم چه کارش کرده ولی خودم هنوز گوش نکردم! با تو گوش می دم!

صدای گیتار توی ماشین پیچید و بعد همان آهنگی که توی کنسرت پخش شد ... سر خیابان که رسیدند ، رزا صدای پخش را پایین آورد و سمت سامیار چرخید:

_یه گوشه نگه می داری؟

سامیار با تعجب نگاهش کرد:

_ اینجا؟ چرا؟

_چند قدم پیاده می رم، چیزی نمیشه .

_سرده.شبهه!

_لطفا سامی!

سامیار ناراضی به حاشیه خیابان کشید و سمتش چرخید:

_بابات که هنوز نیومده. اومده؟

_نه! زودتر از نه نمی اد ولی...

به جای ادامه ی جمله اش زیپ کوله اش را کشید و بسته ای را بیرون کشید . مقابل او گرفتش و بهش خیره شد:

_شب تولدت رنگ کرم قهوه ای خیلی بهت می اومد. یادته؟ منم همون رنگی
برات خریدم! می شه بپوشیش؟

سامیار بدون آنکه نگاهش را از او بگیرد، سوییچ را چرخاند و ماشین خاموش
شد. نم نم باران پشت شیشه ی ماشین زد. بسته را گرفت وتوی نور کم به چشم
های او خیره شد و گفت:

_هیچ رنگی اندازه رنگ چشمای تو به زندگی سیاه من نمی آد!
رزا لبخند زد:

_امروز یه جوری نگاه می کنی! یه جوری حرف می زنی!

_مدل دیوونه هاس که گیر کرده وسط یه کویر . آب بغلشه و ...

با پایین افتادن چشم های رزا جلوتر رفت و دست زیر صورتش گذاشت:

_صبوریم از یادم رفته رزا! با رفتن مامان رفته! اون قدر که...

_من هیچ جا نمی رم!هیچ کاری نمی کنم! منتظرم خودت هر موقع که دلت
آرومه حرف بزنی!

_دلم وقتی آرومه که دیگه مجبور نباشی یهو تلفن رو قطع کنی!

_دیشب دلخور شدی؟

_نه! دلتنگ شدم! خودخور شدم! که چه حماقتی کردم چند سال! ... اون موقع

شاید آرزوم برآورده می شد و قبل از اینکه مامان بره، یه شب تو جمع یه
خونواده، زیر یه سقف که مال خودمه باشم اما ...

_خاله همیشه هست!

سامیار چشم بست و رزا تلخی ته صدایش را حس کرد:

_کم بود ولی یه انگیزه بزرگ بود که تحمل بخاطرش بالا بود ... صبر و قرارم
رو باهاش زیر خاک گذاشتم و پا شدم!

سر رزا خم شد و به صورتش نگاه کرد:

_می توئم بشم دلیل تحملت! قول میدم!

سامیار با لبخند تلخ ولی مهربانی چشم باز کرد. ته نگاهش باز رگه های درد بود و بیداد.

_هستی!

_پس اینجوری نگو توروخدا!

_تا این لباس رو تنم نکنم و نیام خونه خالم برای دست بوسی که دردونه اش رو بهم داده، خالم جا نمیداد!

چشم های رزا بین مردمک های او دو دو زد:

_یعنی...

_مشکیم رو فقط اون روز در میارم! صدام رو فقط اون روز می شنوی که برات بخونم! تاریخ تولدم همون روزه... نداشته باشمت، ... می رم زیر سقفی که بابام ، راحت مامانمو بغل کرد!

اینجوری می خوامت! اندازه کل زندگی ای که بهش امید دارم ...

چشم های رزا بهش خیره ماند

سامیار آب دهانش را قورت داد:

_پس نترس از حرفای بابات. نترس و هر چی گفت جواب نده. حتی اگه بدترین ها رو به من گفت وقتی نبودم و....

_سامیار...

_گوش کن! نمی خوام نبینمت. نمی خوام کشمکش بیفته. نمی خوام یه روز صدا تو نشنوم ، پس بابات رو سر لج با هیچی نداز! نمی خوام بگذرم از دلم و دلت! پس هیچ وقت روبه روش وانیسا! رزا... هیچ وقت!

_ اعلان جنگ کردین؟ می دونی....

_ جنگ نیست! من می خوام و اون نمی خواد! به هر دلیلی! منم به هر راهی می زنم ...

_ این راه مال منم هست!

_ تو نتیجه اشی!

_ چی بین تو و بابامه سامی؟

_ زندگی ام با تو!

رزا گیج نگاهش کرد... سامیار لبخند زد و دست به صورتش کشید:

_ چند روز دیگه می رم عمارت و سراغ بابا که ...

گوشی رزا میان حرف سامیار زنگ خورد؛ نفس حبس شده اش رها شد و
گوشی اش را برداشت اما یک دفعه دلش هری ریخت. سامیار هم اسم رسول را
دید.

رزا دست روی قلبش گذاشت و تا جواب داد:

_ سلام با...

#پست 256

بابا گفتنش تکمیل نشد و رسول عصبی غرید:

_ بیا پایین!

چشم رزا گرد شد؛ سر بلند کرد و چشم هایش دور ماشین چرخ خورد... سامیار
ابروهایش را جمع کرد و تا گفت چی شده؟ رزا رسول را دید که از ماشینش

پیاده شد و از سمت دیگر خیابان سمت ماشین سامیار آمد. ای وایی گفت و با ترس از ماشین پیاده شد... سامیار جا خورده بود ولی خودش را نباخت. فوری پیاده شد و رسول رسید.

چنان سمت رزا رفت و دستش را کشید که دل دخترک ضعف رفت و انگار قلب سامیار را از جا کند. دخترک را بدون توجه به بابا گفتنش و بدون هیچ ملاحظه ای توی ماشین نشاند و در را چنان به هم کوبید که رزا از ترس به صندلی چسبید.

سامیار زیر باران سرجایش ایستاده بود؛ نگاهش به رسول عجیب بود و عجیب تر این بود که جلو نرفت و فقط نگاه کرد.

رسول انگار منتظر حرفی از او بود که چند ثانیه سمتش چرخید اما فقط نفس عصبی و غضبناکش را بیرون داد و توی ماشینش نشست.

دور زد و گل و لای چاله ی میان خیابان روی لباس سامیار پاشید اما تکان نخورد. هنوز زیر باران بود. مطمئن تر بود؛ نقطه ضعف رسول دستش بود. هر بار بیشتر از قبل مطمئن می شد که او می ترسد از حرف زدن مقابل رزا.... وقتی پشت فرمان نشست، صدایش هنوز پخش می شد:

"تقدیر بی تقصیر نیست!"

#پست 257

از ترس به صندلی چسبید و میان دلشوره ای وحشتناک کوله اش را بین دست هایش فشار می داد. حتی جرات نمی کرد تکان بخورد و زیرچشمی پدرش را نگاه کند. چشمهایش به برف پاک کن بود که تند تند حرکت می کرد و همه ی احساسش پیش سامیار که حتی نتوانست خداحافظی کند. فقط زیر باران ایستاد و رسول بی توجه و عصبی داخل ماشین برگشت. فکر می کرد تا برمی گردد سرش داد و بیداد کند اما سکوت و نفس های بلند و عصبی اش ادامه دار شد تا جایی که بالاخره جرات کرد از زیر چشم به نیمرخ او نگاه کند. از حالت جمع شده و

رنگ متغیر صورتش حس کرد کسی قلبش را از جا کند و حالش بدتر شد.
ترسش کم شد و بغض جایش را گرفت تا چشم هایش کامل سمتش بچرخد.
نزدیک خانه بودند که با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-بابا...

-صدات رو نشنوم!

با خشم بی سابقه ای سمتش برگشت و محکم تر ادامه داد:

-هیچی نبینم و نشنوم وگرنه چشمم روی اینکه بچمی می بندم!

سر رزا توی یقه اش بیشتر فرو رفت. ماشین توی حیاط رفت و رزا خواست
زودتر پیاده شود تا داخل خانه برود و از آن فضای سنگین فرار کند اما قبل از
پیاده شدنش ؛ رسول دستش را گرفت و رزا با دلی آشفته نگاهش کرد. مرد با
نگاهی سخت و لحنی که دخترک کمتر از پدرش سراغ داشت؛ شمرده و محکم
گفت:

-قبل از اینکه بری تو خونه؛ فکر این پسره رو پشت در می زاری و می آی تو .

لحنش دستوری هم نبود! تعیین شده بود؛ انگار دیکته کرد که همین و بس! حتی
حق اعتراض هم بهش نداد و پیاده شد. نفس رزا داشت بند می آمد. صدای
سامیار توی گوشش زنگ زد که " هیچی نگو... دخالت نکن... ساکت باش "
اما یادش نبود که گفت به خودم بسپار. که گفته بود درستش می کند. انگار
زندگی اش را روی خط مرگ دید که بی معطلی پیاده شد و پشت سر رسول قدم
تند کرد:

-دل من زیادی نیست که بزارمش پشت در و پیام تو بابا !

رسول برگشت. رزا با دیدن حالت چهره او بیشتر ترسید؛ قدمی عقب رفت اما
رسول بهش رسید:

-زیادی نیست! آشغال دونه! جای آشغال هم توی این خونه نیست!

انگار کسی محکم با پتکی توی فرق سر رزا کوبید و خشک شد. بی حرف و ساکت و ناباور به رسول خیره مانده بود که ماه رو از شنیدن صدای ماشین و دیرکردن رسول بیرون آمد و بادیدن آنها با هم جا خورد. رسول دست رزا را گرفت و خواست داخل خانه ببردش که رزا دستش را عقب کشید و قدمی پس رفت. تا رسول برگشت با صدایی که به زحمت از ته گلویش بیرون آمد؛ گفت:
-به من گفتی ... که...

رسول غرید:

-بیا برو تو؛ وانایسا با من جر و بحث کن!

ماه رو بی خبر و ترسیده توی حیاط رفت و پرسید:

-چی شده؟ رسول...

رسول سمتش چرخید و گفت:

-این بیارش تو تا اون روی سگ من بیشتر بالا نیومده و بعد...

میان حرف رسول؛ رزا سمت در برگشت و قدم تند کرد. ماه رو چشم گرد کرد و رسول از پشت سر دخترک را کشید:

-کجا؟

رزا با بغض گفت:

-هرچی از دهنتم دراومد بهم گفتی بابا! بعدم گفتی جام اینجا نیست! دارم می رم که...

رسول میان حرف او سمت خانه هولش داد و داد کشید:

-زبونت رو کوتاه کن تا دست من بلند نشده خیره سر! فکر کردی بی صاحبی که هر غلطی خواستی بکنی و چشمم رو ببندم؟

رزا شوکه بین دست ماه رو ماند و رسول جلو رفت و انگشت مقابل چشم دختر کشید:

-یه بار دیگه ببینم با این پسره این ور اون وری ، چشمم رو می بندم و کاری که نباید بکنم رو می کنم رزا! فکر نکن دلم سوخت و گذاشتم بخاطر مامانت توی عمارت بمونی؛ همه چی تموم شده و می دمت دست اون بی بته که....

رزا برآشفته و با بغض از جا پرید:

-مگه سامیار چیکار کرده که...

دستش که بالا رفت رزا با جیغ خفه ای خودش را عقب کشید و حرفش را رها کرد.

رسول دستش را روی هوا مشت کرد و پایین آورد. با چشم هایی سرخ و حالی طوفان زده گفت:

-دفعه بعدی نباشه! نباشه رزا....

یک دفعه داد زد:

-نباشه! فهمیدی؟!

دست های رزا روی لب هایش مانده بود اما نگاه سخت پدرش از رویش کنده نشد . منتظرچشمی بود که نشنید و فقط قدم های او را دید که پس رفت و داخل خانه در را به هم کوبید. نگاهش از در بسته شده سمت ماه رو کشیده شد که بی حرف فقط نگاهش می کرد. عصبی گفت:

-تو مغزش فرو کن...

-دیگه عشق اون قانونی رو نداره که تو دلت می خواد بندش کنی و بندازی گردنش !

چشم های رسول به او مات ماند و لب های ماه رو لرزید:

-بی بته نیست اون بچه! تو زندگیش رو کردی کویر! تو نداشتی زیر سایه پدر و مادرش بمونه! تو...

-کنه خواهرت هم سخته کرد و مرد؛ مقصر منم؟

-وقتی فهمید تو شوهرش رو کشتی؛ افتاد کنج اون خراب شده !

-تقاص نامردی و گنااهش رو داد اون...

-اگه تقاص داده چرا دیگه داد نمی کشی؟ چرا جرات نمی کنی داد بزنی ؟ چرا
نمی زاری کسی جلو روی خودت و خانواده ات و بچه ات ازشون حرف بزنه؟
اگه حقش بود چرا صدات پایینه رسول؟

قفسه سینه مرد سنگین شد و ماه رو قدمی جلوتر رفت. به چشم های او خیره
شد و گفت:

-نه رزا دیگه سه سالشه که تهدیدش کنی بگیری ازم؛ نه من...

#پست 258

رسول سرش را خم کرد و میان حرف او گفت:

-میدون جنگ نساز ماه رو! شمشیر رو من نکش ... بچمو دست آدمی که کمین
کرده بود تا عقده هاشو خالی کنه؛ نمی دم! صدام اگر پایینه واسه اینه که چشم
و گوش اون دختر احمق جز اون پسره کسی رو نمی بینه وگرنه جوری هوار
می زدم که سقف دنیا بریزه روی سر همه امون... تهدید کرد من رو که آبرو
می بره ازم و دخترم رو می گیره !

ماه رو با ناباوری زمزمه کرد:

-سامیار؟!!

-عمارت هم حق نداره بره دیگه تا تکلیفشون رو روشن کنم !

-سامیار نجیبه این حرف...

- جلوی روی خودت و بابات می گم ماه رو که توی چشمم زل زد و گفت کار رو می کشه به قانون! پشت این آدم کینه کرده رو نگیر؛ بخاطر آدمی که برادر من رو کشته بود و حقش بود که بمیره!

دست ماه رو روی قفسه ی سینه اش نشست . رسول تا مدرک نداشت؛ حرف نمی زد. یعنی سامیار؟! باور نمی کرد... محال بود!

-محاله سامیار ... سامیار...

یک لحظه نفس در سینه اش ماند و یاد لحظه ای افتاد که ماه رو را به خاک می سپردند و نگاه سامیار یارش آمد. تنش لرزید. دلش لرزید. پاهایش لرزید. میان آغوش او بود که چشم های راه گرفته اش را دنبال کرد و به قدم های دور افتاده رسول رسید. کینه و بغض ترساندنش... وقتی سربلند کرد که درخانه بسته شد و رسول را ندید. خودش بود و هوای سرد و اسنخوان سوز زمستان و چند راهی ای وحشتناک... اگر او اشتباه نمی کرد چه؟!

باران تندتر از زمانی بود که توی جاده می آمد اما عجله ای برای رفتن به داخل عمارت نداشت. کلافه بود و دلش می خواست کمی آرام تر باشد که ته راهش به عمارت رسید. از شب قبل پیامهایی را که برای رزا داده بود جواب گرفت و گفت خوب است و اتفاق خاصی نیفتاده. فقط حرف زدنشان باشد برای بعد. دلش می خواست همان موقع شماره اش را بگیرد اما دست نگه داشت. این قدر سکوت و بی حرف ماندن رسول مقابل رزا دیگر طبیعی نبود. دلش شور می زد. قبل از اینکه داخل برود، سمت استخر و خانه ی درختی رفت. سرش را بالا گرفت و خانه را که زیر باد و باران های مختلف سر جایش مانده بود و تکان نمی خورد ، نگاه کرد. مثل احساس او که سالها اسیر هر طوفانی شد ولی آن قدر ریشه داشت که محکم تر از قبل ایستاد. دلش می خواست آن شب را تا صبح همانجا سر کند ولی....

با روشن شدن چند چراغ پایه بلند کنار استخر به خودش آمد و بعدش صدای بابامیرزا را شنید:

_سامیار... بابا ...

فوری چند قدم سمت ایوان رفت و دست بلند کرد:

سلام بابا! دارم میام تو...

قدم هایش را تند کرد و سمت در ورودی ساختمان رفت. به محض باز شدن در با عمو کریم روبه رو شد. یاد سوره افتاد و حرف های رزا. با این احوال لبخند زد و سلام داد. عمو کریم با مهربانی حالش را پرسید و دستی به کتف خیشش کشید:

_زیر بارون موندی عمو؟ بگم سوره یه دمنوش درست کنه سرما نخوری؟

آمد بگوید نه! اما مکت کرد و لبخند زد:

_دست شما درد نکه... زحمت می شه!

عمو کریم با خوشرویی داخل هدایتش کرد و گفت:

_زود میارم برات عمو! برو داخل که تنها هم نیستی!

ابروهای سامیار جمع شد و با تشکری جمع و جور ، کنجکاو داخل رفت و سمیر را دید که توی سالن جلوی تلویزیون نشسته و بابامیرزا هم کنارش.

سلام داد و بعد از بوسیدن کتف بابامیرزا با سمیر دست داد و همانجا نشست.

سمیر سر تکان داد:

_چیه؟ جا تو تنگ کردم که یه ور نگاه می کنی؟

_نه ولی سابقه نداشت یهو بیای اینجا!

_از استودیو بیرون زدم، حوصله خونه رو نداشتم، اومدم اینجا!

_عجب!

سمیر نیشخندی زد و ابروهای سامیار بیشتر جمع شد. بابا میرزا نگاهی بینشان چرخاند و ته چشمهایش به سامیار ماند:

_چه خبر بابا؟

نگاه سامیار متوجه بابا میرزا شد و کاپشنش را کنارش گذاشت:

_مثل همیشه !

_پس چرا جا اینکه بری خونه ، اومدی اینجا؟

سرش را کمی خم کرد و به سمیر نگاه کرد:

_یادم رفته بود باید پیش تو کارت بزنم!

_کارتات رو نگو دار بعدا باید جای دیگه بزنی !

_چته سمیر؟

_هیچی! همه چی آرومه، تو چقدر خوشبختی !

بابا میرزا با شماتت و اخم اسم سمیر را زمزمه کرد و سمیر کامل سمت سامیار چرخید:

_چی تو مخته سامی؟ معلومه؟

سامیار نگاهی به بابا میرزا کرد و او نگاهش را از سمیر گرفت:

_نفست حق بابا! امون بدی کاش!

_مگوه دادن که ما بدیم!

سامیار کلافه اسم سمیر را صدا کرد:

_می داری نفسم سر مصیبتای دیگه بالا بیاد بعد متلک بارون کنی یا نه؟

سمیر می خواست جواب دهد اما زبان به دهن گرفت و بلند شد:

_چایی می خورین دیگه؟

بابا میرزا با مهربانی تشکر کرد ولی سامیار فقط نگاهش کرد و سمیر سمت آشپزخانه رفت.

نگاه سامیار تا از سالن بیرون پرود ،دنبالش را گرفت و صدای آرام بابامیرزا را شنید:

_چرا سیاهت رو درنیاوردی بابا؟

سر سامیار سمت بابا میرزا چرخید و نگاهش روی لباس تیره رنگش ماند.

قبل از اینکه چیزی بگوید

بابامیرزا دوباره گفت:

#پست 259

_نه پدرت، نه مادرت راضی نیست تو جوونیت رو حروم و خراب کنی!

_حروم؟ یه عمر دوییدم و نرسیدم به چیزی که بهش امید بسته بودم، ولی باز روی پام وایسادم بابا بعد...

_پس این لباس رو از تنت در بیار!

سامیار آرام گفت:

_شرط و شروط دارم با زندگی. بجنگه باهام! شمشیر می کشم روش دیگه بابا!

_شرط و شروطت رزاست با دنیا؟

_آخرین چیزیه که می خوام!

_پس صبوری کن سامیار... شکاره باباش! یه حرف هایی می زنه که بیراه نیست! کمتر دورهم بچرخین تا از تب عصبانیت بیفته و بعد...

_بعدشم کارت عروسی بفرسته بابا میرزا واسمون! البته سامیار می تونه طبق قراردادای که قبلا داشتن، تیم فیلمبرداریش رو داشته باشه.

با نگاه حیرت زده سامیار و نگاه مستقیم و شماتت بار بابا میرزا ، سمیر سینی
را روی میز گذاشت و سمت دیگر نشست:

_وسط حرفتون پریدم بابا . ببخشید ولی وقتی اون قدر تند رفته ، آسته رفتن
پیشش یعنی کم آوردن !

_تندیت رو بزارم پای جوونیت یا دلخوریت؟

_پای نفرت از آدمی بزارین که....

_سمیر!

بابا میرزا استغفاری گفت و سمت سامیار چرخید:

_می خوای چه کنی بابا؟

_شما اجازه بدین و مشکلی نباشه، معطل تر از این نباشیم !

بابا میرزا نفسی گرفت و سیبک گلوی سامیار تکان خورد:

_گفتین و گفتن نه که....

با مکثش بابا میرزا گفت:

_می داری من به صبر و احترام پیش برم بابا؟

_شما اختیار همه چی رو داری ولی نباید بدونم چی شنیدین؟

_حدسش برات سخت نیست!

_حدس نمی خوام! حقیقت رو می خوام بدونم!

_کامت رو تلخ تر از این نکن. فقط صبر پیش بگیر. همیشه سربلند شدی توی

جنگ با دنیا! این بار امتحانش سخت تر شده!

_کی بهم راحت گرفته که....

_در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آن جا

ز پس صبر تو را او به سر صدر نشاند

و اگر بر تو ببندد همه ره‌ها و گذرها

ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند

سامیار ساکت شد و سمیر کلافه حرف هایش را خورد و بلند شد. سمت راهرویی رفت که به یکی از تراس ها می رسید. سامیار نگاهش را گرفت و بابا میرزا لبخند زد:

_آتش پسر داییت از تو تندتر شده بابا!

_چیزی شنیده و دیده که من نباید بشنوم و ببینم؟

_من از تو پس و پنهون می کنم؟

_به مصلحت نمی کنین؟

_واو و نون رو با کسره و فتحه اش گفتن حوصله می خواد و دلیل! بگم کامل بهت؟ اعتماد نداری به عصاره ی یه مشت جدل محترمانه؟!

سامیار رنگ عوض کرد:

_این حرف رو نزنین بابا! شما...

_بهت گفتم وصلتون می کنم به هم. حالام می‌گم ولی...

_مشکل باباش با منه! با جد و آباد منه بابا! احترام شما رو می شکنن یهو بعد...

_میخواست بشکنه وقتی پای خون وسط بود می شکست؛ نه الان که وسط حرفاش فقط ترس و دلهره هست!!

بامکت لبخند کمرنگی زد:

_فکر نمی کردم من رو جد خودت ندونی که...

سامیار درجا سمت بابا میرزا چرخید و با چشم هایی فراخ شده گفت:

_می دونین منظور حرفم رو. شما همه کس و کار و خون و رگ و پی منین! به جون مامان ...

یک دفعه ساکت شد. بغضش را خورد و نم اشک توی چشم پیرمرد نشست ولی پلک زد و خم شد دست های گرم بابا میرزا را بوسید:

_به خاک جفتشون قسم ، ته همه زندگیم و خاک و ریشه ام شمایی! حرفم خطا رفته نه دلم!

بابامیرزا دست روی سر او کشید:

_اون سه تای دیگه نوه ان و تو تیکه ی قلب خودم سامیار. گفتم هوای بحث عوض شه نه اینکه باز صدات یواشکی بلرزه !

سامیار سر بلند کرد وبا سکوتش، بابامیرزا دست روی کتفش گذاشت و سر کنارش خم کرد:

_اندازه ی من نمی شناسدت! یه عمر با چشمتون اره دادین و تیشه پس گرفتن از هم! یا سکوت بوده بینتون یا سلام بی علیک! فکر نکن ندیدم و نفهمیدم ! حالا یک دفعه بخوای بشی جزیی از خونه اش... حق بده بهش بابا! حق بده بگه نه یا تندى کنه!

_سر لج نیفتاده باشه با ما؟

_لج باز هست ولی نه سر زندگی ثمر زندگیش !

سامیار مستاصل نگاهش کرد:

_من چیکار کنم بابا ؟

_بزار یه کم بگذره و از تاخت خشم و التهابش پایین بیاد .

چشم های سامیار بیقراری را داد می کشید و بابا میرزا لبخند زد:

_چشمای تو این حاله، چه توقع کنم از اون آتیش پاره ؟

سامیار نگاهش را پایین انداخت و دست هایش را در هم جمع کرد:

_طعم داشتنش رفته زیر پوست غصه هام بابا که سرپام! اگه...

_قسمت دست خداست!

_دست و پا نزنم برای قسمتم و بزارم نصیب یکی دیگه شه؟

_پای کسی وسط نیست. خیالت راحت باشه!

با دلوپسی به بابا میرزا نگاه کرد و گفت:

_پس سمیر...

_سمیر تند و تیز و کینه ایه! تورو دوست داره و فکر می کنه پا بزاره بیخ
گلوی همه درست میشه

اما تو که بلدی صبر پیش بگیری، یادش بده با جنجال به نتیجه نمی رسی!
با مکت گفت:

-جنجال یعنی پرده دری! نه تو می خوای چیزی معلوم شه، نه رسول! پس...

-هر چی خودتون صلاح می دونین بابا. فقط تهش نشه کابوسی که سمیر تعریف
کرد! بگین تا اخر دنیا صبر کن، فقط میگم چشم!

سامیار نگاه نکرد و بابامیرزا هم جواب نداد. فقط دستی روی کتفش کشید. عمو
کریم بالاخره برگشت و سینی را کنار چای های سرد شده گذاشت:

#پست 260

_دیر شد اما بازم تو هوای بارون زده و سرد گرمتون می کنه. سوره نبات اب
شده هم ریخت توش براتون!

بابامیرزا تشکر کرد و سامیار با برداشتن لیوانی ببخشیدی گفت و سمت حیاط
برگشت.

بابا میرزا صدایش کرد و سامیار ایستاد. پیرمرد کاپشن او را دستش داد.
نگاهش دلوایس دل و حال او بود. سامیار فقط تشکر کرد و با گرفتن کاپشنش
بیرون رفت. با اینکه باران تند بود و هوا سرد اما احتیاج داشت به هوای آزاد تا
بتواند نفس بکشد و فکر کند.

موبایلش توی جیبش لرزید و برش داشت. اسم رزا را دید. تلفن کرده بود یعنی
بالاخره فرصتی برای حرف زدن داشت. خودش نخواسته بود قبل از آن چیزی
بگوید و سامیار هم پیگیر نشد.

به درختی پایین یکی از پنجره ها تکیه داد. دقیقا همان درختی بود که از بچگی
رویش با شیطننت چیزی می کشیدند و وقتی بابا میرزا فهمید و جای دعوا کردن
گفت کارشان غلط است، دیگر تکرارش نکردند. اما هنوز خطوطی رویش
مشخص بود.

دست رویشان کشید و گوشی را جواب داد. ولی جای سلام آرام زمزمه کرد:
تو گر گناه من شوی
توبه نمی‌کنم ز تو...

نفس رزا پشت بغضی ماند که از شب قبل دو دستی گلایش را گرفته بود و
سامیار به درخت تکیه داد و لبخند زد:

_ نمی‌گی دلم واسه صدات تنگ می‌شه که ناز می‌کنی واسه حرف زدن آتیش
پاره؟

رزا دست زیر گلایش کشید و تمرین کرد مثل او تودار باشد و غصه‌ی بغ کرده
ی گوشه‌ی دلش را خودش تنهایی بخورد اما صدا و حال و رزا بودنش مگر می
گذاشت؟!

_ کم بی حوصله بودی که بخوای نق زدنای منم بشنوی تو این دو شب؟

_ عاشق همین نق زدنات شدم. نگفته بودم بهت؟

_سرت درد نمی کرده خب!

_تقصیر دلم بود!

رزا با بغض گفت:

_بعد میگن درست می شه! می ذاری صبر کنم درست شه با این حرف زدندات؟

_خب می خوام قلدر شم ؟ بگم دوست دارم مثل دو روز پیش همون قدر ساده
تو خیابون بچرخم تا چشای کسی دنبالت ندونه؟

_یعنی من یه جوری می گردم کسی چشم دنبالم بدوئونه؟

_من فکر می کنم چشم عالم و آدم روی دلبر آتیش پاره مه!

_از این فکر نکن! کسی تابو شکنی نکرده دسته گل بگیره بیاد خواستگاری
معکوس ! از این چیزا من باید بترسم با اون گل و نامه های مشکوک!

سامیار خندید:

_سر و تهش رسید به جایی که می خواستی!

_دلم می خواد قهر کنم!

_خب بکن!

با سکوت رزا با لحنی دل نشین تر گفت:

_قهر کن یه جوری نازت رو بکشم که مثل همیشه خودت بیای بغلم !

_اونوقت تو چی؟

_هیچی! هر چی آرزو دارم بغلمه دیگه! چی از خدا بخوام؟

_یه ذره بد بودن واسه خودت! توروخدا این قدر خوب نباش سامی که وقتی...

ساکت شد و سامیار دستش را دوباره روی اسمهایی که حک شده بود کشید:

_درست می شه !

_جرات می کنه نشه؟

سامیار تک ضرب خندید:

_خط و نشونت تا اینجا اومد و رعد و برق زد!

_صبر می کنم و وای به حال اونی که بخواد جا من بیاد دوباره! چه دکترش، چه معلمش!

دل سامیار برای بودن او زیر آن باران تند میان عمارت و پیچیدن دور تنش ضعف رفت:

_جایی نیست که کسی بشینه .

با مکت گفت:

_رزا...

رزا هومی گفت و سامیار ادامه داد:

_خونه هر چی گفتن....

_میگم چشم!

_نه خیر. نمیگی چشم ولی شاخ و شونه نمی کشی . ببین چند بار گفتم!

خیله خب گفتن آرام او یعنی کشیده است. آن هم بیشتر از قبل. چشم هایش را بست و گفت:

_شرط عشق من و تو همینه!

_سعیمو می کنم . فقط کی ببینیم همو؟ دلم...

_میگم بهت!

_سامی من می توئم بعضی وقتا کلاسمرو نرم. استادمون....

_رزا....

رزا با بغض و حرص گفت:

_لعنت به این کلمه که هی زیر زبون خودم و ورد زبون تونه! دلم تنگ شده خب برات!

#پست 261

سامیار حس می کرد این دلتنگی سر دراز دارد اما بیقراری اش را پس کشید:

_سر منم شلوغه. چند وقت کارام مونده به امان خدا. این مدت لازمه. ولی حرف می زنیم با هم دائم! بزار بابای تو هم آروم تر شه!

رزا باشه ی آرامی گفت و سامیار قلبی از دمنوش توی دستش را خورد. زیر آن باران گلوی خشک خشک بود. داشت سرما می خورد. رخصت دل و صدایش را از او گرفت و وقتی از پشت گوشی بوسه ای حواله اش شد، دلش بیقرارتر شد اما یک عاشقتم ته حرفش چسباند و خداحافظی کرد.

خیس خیس شده بود و دلش تنگ تر. برای تشنه ای که آب کنارش بود و منعش می کردند از خوردند، عطش شکنجه ی کشنده تری بود اما وقتی بابا میرزا گفته بود صبوری کن باید می کرد.

حرف او یعنی یک صبوری بلند مدت و طولانی!

سمت عمارت برگشت و سمیر صدایش کرد. با تعجب برگشت و سمیر جلو رفت:

_می خوای واقعا صبر کنی؟

_کار دیگه ای دارم بکنم؟

_باباش پا بزاره بیخ گلوش و دوباره بخواد بدتش دست اون بی ناموس چی؟

صورت سامیار جمع شد:

_همچین کاری نمی کنه!

_پس واسه چی راه و بیراه سر راه رزاست؟

سامیار حیرت زده نگاهش کرد و سمیر گفت:

_هر چی شما تابلوتر شدین ، این بی شرف پررنگ تر شد. لابد یه راه باز دیده.
ندیده که عین کنه چسبیده به دختری که می دونه ازش متنفره؟

با حرکت سنگین قفسه سینه سامیار جلوتر رفت و توی چشمش زل زد:

_رزا تو رو می خواد. اندازه تو هم صبر نداره . جات بودم می بردمش محضر و
یه شیرینی می داشتم کنار پارتی بازی و عقدش می کردم که تا ناکجا آباد همه
شون بسوزه! خرجش یه...

_تو می فهمی حرف دهنتم رو؟

_تو نمی فهمی اطرافت چه خبره سامی!

_قیافه ام شبیه بی ناموساس یا....

سمیر عصبی و کلافه یقه کاپشنش را گرفت:

_بابا میرزا حرفا رو درز گرفت ولی من از سالن دیگه گوشی دستم بود و شنیدم
چی گفت اون بابای شمرش!

چشم های سامیار توی چشم های سرخ او قفل شد و سمیر با حرص گفت:

_زیادی خودی و ناخودی و نخودی می کرد. می گفت خطای خودیش رو ببخشه،
ریسک نمی کنه دختر دست دشمن جون و خونس بده. تورو میگه دشمن و اون
لقمه حروم رو میگه خودی خطا کرده! صبر پیش منطق اشعری مآبانه این بشر
میخواه بکنی؟ آره سامیار؟

با سکوت ناشی از شوک او نزدیکتر شد و دوباره گفت:

_یواشکی برید یه جا یه محرمیت بخونین. بین خودتون بمونه! کسی هم نفهمه که اگه خواست کاری کنه پات پیش باشه وگرنه یهو....

سامیار دست او را از یقه اش گرفت و عقبش زد. با صدایی دو رگه از خشم و عصبانیت و شوک گفت:

_راست میگه بابا! خودی نمی شناسدم. چه طوری آدمی که پای دار زدن بابام وایساده نترسه دخترش رو واسه عقده هام نمی خوام؟

سمیر اشفته و عصبی گفت:

_ول کن این زیادی ایده آلی و خوب بودن رو سامیار. چند سال پیش کم درحقت کرده که حالا سنگش رو به سینه می زنی؟ شما جفتون همو می خواین!

_نه به رسوایی!

_به رسوایی می کشه این بشر که....

_سمیر...

_ببین کجا بهت گفتم! جون به سرت می کنه ولی نمی زاره. باخواهش و احترام و التماس هم راه نمی ده!

_منم راه نرفته زیاد دارم. هر راهی جز بی ناموسی و نامردی!

ابروهای سمیر باز شد و سامیار گفت:

_می خوام سیاه تنم رو دربیارم، نه اینکه داغ بشم و بچسبم به حرمت اون آدمی که شد پدرم، شد مادرم، شد همه ی پشت و پناهم!

سمیر عصبی گفت:

_پس این قدر صبر کن تا جر بخوری!

سامیار نگاه ساکتش را از او گرفت و سمت عمارت چرخید...

سمیر با حرص مشتش را کف دست دیگرش کوبید... پس چه می گفت او که به بی آبرویی متهمش می کرد؟!

آن قدر محکم گفته بود که زبان بابا میرزا هم بند آمد!
سامیار چه راهی بلد بود که هیچ کدامشان نمی شناختند؟

#پست 262

جلوی آینه مقنعه اش را مرتب کرد. مدتی که گذشت برایش راحت نبود ،انگار که بخواهد تمرین صبر کند. سخت ترین کاری که می توانست انجام دهد بدتر از آن دلتنگ بود ولی مثل روزهای قبل بی حوصله نبود. تصمیم خودش را گرفته بود . مطمئن بود سامیار هم ببیندش خوشحال می شود. با اینکه دائم می گفت منتظر باشد خودش توی موقعیت مناسبی قرار می گذارد تا هم را ببیند اما این یک ماه مثل سوزن این قدر توی قلب و حسش فرو رفته بود که تحمل برایش سخت شد.

انگشتش را آرام روی رژ خوش رنگش کشید و به خودش لبخند زد. لبخند پر از دلتنگی و امیدواری که حالش را جا می آورد... با شنیدن صدای استارت ماشین، سریع سمت پنجره دوید ؛ وقتی پدرش از حیاط بیرون رفت ، پرده را انداخت . کپل را که روی تخت گذاشته بود کامل فراموش کرد بردارد و فوری از در بیرون زد. ماهرو با دیدنش متعجب از آشپزخانه بیرون رفت و رزا فقط سلام و صبح بخیر داد و سمت در قدم تند کرد. ماهرو صدایش زد . رزا بی طاقت بله ای گفت و ایستاد که ماه رو نگاهی به تیپ ساده اش کرد و کوله ی توی دستش:

_کلاس داری مگه؟

_نه!

_پس کجا می ری اینجوری؟

_پیش سامیار!

تا ماهرو خواست چیزی بگوید ، رزا فوری کیفش را روی شانه اش بالا کشید و گفت:

_زود می‌ام مامان. به بابا هم میگم کلاس داشتم !

ماهرو نزدیک تر رفت .

_تورو خدا صداش رو درنیار رزا. خودت می‌دونی که...

پای رزا با حرص زمین خورد. کلافه شده بود:

_صدای چیشو در بیارم؟ یه ماهه هرجا رفتم بهش خبر دادم. وسط کلاس حتی جوابش رو دادم که بدونه برام مهمه اما بخدا ... مامان بخدا دلم تنگ شده. تا ظهر میام. اصلا بابا نمی‌فهمه رفتم....

دل‌تنگی توی چشم‌ها و صدای دخترک موجی انداخته بود که دل ماهرو را مثل دیدن بغض‌های گاه و بیگاهش ،توی مکالمه‌های یواشکی اش لرزاند:

_بمیرم الهی. وایسا یه روز می‌ریم پیش بابامیرزا که...

_اونجام که قدغن شده و بابامیرزا رو خودش هفته‌ای بیار می‌آره! چرا اینجوری می‌کنی خب؟

ماهرو مستاصل گفت:

_پیل‌کرده الان بهتون! یه ذره دندون سر جیگر بزار. بابا و دایی آروم آروم باهاش حرف می‌زنن!

_دل و جیگرم پاره شد مامان . لااقل بگه چرا؟

ماه رو تا خواست حرف بزند، رسول در را باز کرد و داخل آمد.

_وقتی میگم نه! نه!!! چرا نداره!

رزا غافلگیر شد و قدمی از در پس کشید. ماهرو نگران نگاه بینشان چرخاند. فکر می کرد رزا مثل تمام روزهای گذشته حرص بخورد ولی سرش را بدون حرف پایین بی اندازد و برگردد اما دخترک بند کوله سست شده اش را دوباره بالا کشید. نگاهش را از پدرش دزدید و آب دهانش را قورت داد:

می رم بیرون و...

_بیرون وقتی می ری که کار و کلاس داشته باشی!

_الانم دارم!

_تو برنامه ات امروز کلاس نبود!

رزا بر آشفته سر بلند کرد و گفت:

منُ رسماً زندانی کردی بابا، بعد...

رسول میان حرفش گفت:

_کار داری بیا بریم با هم انجام بده و برگرد!

نگاه رزا روی صورت پدرش بی حرکت ماند و رسول در را باز کرد:

_بریم! ... ماه رو دسته چک من رو از توی کشو بیار!

ماه رو با تردید رفت و رزا قدمی سمت رسول برداشت. با صدایی تحلیل رفته و بغ کرده گفت:

داری اذیتم می کنی بابا؟

چشم های رسول از تله ی نگاه دخترک گریخت و رزا جلوتر رفت:

خب جوابم رو بده! مگه چیکار کردم که نمی زاری برم جایی؟ مگه....

_اما و اگر و شاید و قسم و آیه نیار رزا. وقتی حرف می زنم و به حساب نمی آری، مجبورم روشم رو عوض کنم!

چه کار کردم؟

نگاه رسول سمتش چرخید.

_الان کجا می خواستی بری؟

نگاه رزا بلافاصله پس رفت و رسول چانه اش را گرفت و صورتش را بالا کشید:

_این قدر لج نکن با من! زندانی نیستی. هر جا می خوای برو ولی نه جایی که من میگم برو!

لب رزا لرزید:

_چرا نرم؟

رسول بی حرف نگاهش کرد و رزا اصرار کرد:

_چرا نرم بابا؟

رسول با استغفاری زیر لب، رهایش کرد و ماه رو با دسته چک برگشت. رسول نگاهی به رزا کرد و با خداحافظی خواست برود که رزا کتش را کشید.

_بگو چرا بابا وگرنه....

با برگشتنش ،ماه رو میان حرف رزا صدایش کرد

اما دخترک این بار با جسارت بیشتری دل نگرانی مادرش را پشت سر گذاشت و خشم پدرش را روبه رویش .

حرفش را تمام کرد:

_وگرنه من دیگه زیر بار هیچ حرف زوری نمی رم!

صورت رسول جمع شد و سمتش قدم جلو کشید:

_بچه امی... اختیار رو دارم !

_اختیار کل زندگیم رو داشته باشین... دلم چی؟

ماه رو باز اسمش را دلواپس صدا کرد و عمق خطوط چهره رسول بیشتر شد و رنگش تیره تر:

_اختیار اونم به صلاح و مصلحتت دارم!

_صلاح و مصلحتم به زور شنیدن و دور موندن از آدمیه که همه اتون می دونین چقدر پاک زندگی کرده و اختیار دادن به آدم شارلاتانیه که وقت و بی وقت بیاد سرراهم و بگه بابات گفته عیبی نداره؟

رنگ صورت رسول کامل برگشت

و ماه رو میان حرفشان دوید:

_کی اومده سر رات؟

_دانیال !

ماه رو با ناباوری به شوهرش نگاه کرد:

_آره رسول؟ تو اجازه دادی که...

- غلط کرد که گفت من اجازه دادم بهش!!

- پس رزا چی میگه؟؟

#پست 263

_خواهرم چند بار با شوهرش اومد فروشگاه که دانیال همه ی زندگیش رو اونور بلامتکلیف گذاشته بخاطر رزا برگشته و...

_برگشته که چی؟ خیلی سابقه خوبی داره که دوباره بخواد جرات کنه پا پیش بزاره؟

رسول دست به صورتش کشید و رزا را نگاه کرد. رزا بی حرف مانده بود و رسول گفت:

_دانیال فرصتش رو سوزونده. منم نمی زارم پا بزاره اینجا رزا ولی...

_من فکر سامیار رو دور نمی اندازم !

سر بلند کرد و ادامه داد:

_دور انداختنی نیست .

رسول انگشت مقابل چشمش کشید و با حرص گفت:

_یه کاری نکن...

_یه دلیل بیار بابا!

_کو ننه باباش که پا پیش بزارن براش؟

دل رزا هری پایین ریخت و رنگ از رخ ماه رو هم پرید. رسول بی رحم تر گفت:

_تو بازار که گر و گر میگن دخترت رو شوهر نمی دی! بگم دومادم کیه فردا؟
پسر یه مرد اعدامی !

_همه میگن اتفاق بوده!

_اتفاق بود نمی کشیدنش بالای دار دختره ی نفهم!

_اصلا راست میگی بابا! به سامی چه مربوط؟ مگه تا حالا خطایی ازش دیدین
که....

_من... جنازه اتم روی دوش اون ... نمی زارم !

_منم هیچ وقت ازدواج نمی کنم!

_به درک! بمون همینجا تا موهاش رنگ دندونات شه!

رزا لب به هم فشرد و رسول خواست برود که رزا با بغضی سنگین گفت:

_تا آخر عمرم اینجا بمونم، باز یه راهی باز میشه که....

رسول چنان سمت رزا برگشت که دخترک با ترس پس کشید و ماه رو مقابلش ایستاد:

_تهدید نکن من رو بی پدر!

اشک رزا از شدت بهت توی صورتش ماند و پلک ماهرو مثل تمام لحظاتی که عصبی می شد پرید. رسول داد کشید:

_شده باشه مغز معیوبت رو بتراشم تا این فکر مسموم رو از توش بکشم بیرون، می کشم، پس من تهدید نکن که غلط اضافی می کنی. شنیدی؟

_مغزم رو خالی می کنی یا یه کاری می کنی بمیرم؟

چشم های رسول کبود تر شد:

_بخاطر اون پسره بمیری؟

ماه رو داشت سخته می کرد. با نفس هایی تکه تکه شده گفت:

_بسه رسول!

_این بس کردن رو تو مخ پوک و گچی دختر احمقت فرو کن!

به رزا دوباره نگاه کرد و بلندتر گفت:

_جوری حرف از عشق و عاشقی یهویی می زنه که گوش فلک رو کر کرده. انگار نه انگار دیروز از وسط مهمونی با دانیال جمعیتم کردم و....

_گناه کردم مگه؟ یه دورهمی بود که تهش حرفای شما باعث شد بدبخت شم!

_اینا رو اون بی کس و کار تو گوشت خونده؟

رزا با نیمه نفسی و تحیر گفت بابا و ماه رو صدایش بالا رفت:

_درمورد سامیار حرف می زنی رسول! درمورد قلب بابای من و تیکه جیگر من حرف می زنی! درمورد یکی یه دونه خواهر بخت سوخته ی من حرف می

زنی! درمورد بچه ای که یه مشت بی رحم بی پدر و مادرش کردن حرف می
زنی... بی کس و کار نیست که... که...

رسول خشک شده بود که نفس ماه رو بند آمد و زانوهایش شکست. رزا با ترس
و جیغ خفه ای از پشت سر نگهش داشت و رسول نگران جلوی پایش نشست.
تا دست جلو برد بازویش را بگیرد، زن خودش را عقب کشید. با چشم هایی
سرخ و پر و عصیان کرده گفت:

_به من دست نزن!

رسول جا خورد و ماه رو لب به هم فشرد تا اشک هایش نریزد:

_حق نداری به بچه خواهر من بگی بی کس و کار! کس و کارش منم...
بابامه... برادرمه... حق نداری اینجوری بهش حرف بزنی! خودم میگم دخترم
لیافتشو نداره و پاپس بکشه! خودم بهش میگم.... تو حق نداری دیگه بهش
حرف بزنی.... حق نداری...

پاهای رزا زیر تنش سست شد و ناباور روی زمین نشست. رسول سخت نفس
می کشید ولی نگاه پر بغض و عاصی زن ته نداشت. بالاخره بلند شد و
رفت. چنان در را محکم به هم کوبید که زمین زیر پایشان لرزید. ماه رو دست به
دیوار کنارش گرفت و ایستاد.

سمت اتاق ها برگشت اما رزا هنوز سرجایش نشسته و چشم هایش به زمین
میخکوب بود.

قلبش داشت می ایستاد میان فشار عجیبی که روی مغز و احساسش بود... له
شد میان حرف های کوبنده ی پدر و مادرش... حس می کرد قلبش له شده!

#پست 264

دست به پیشانی اش کشید و به پشتی صندلی تکیه داد:

-دلیل خاصی نداره. گفتم که الان...

-آقای شفيعی شما داری وسط قرارداد پاپس می کشی و این یعنی ضرر به تیم! مگه روز اول شرایط رو ندیدین؟ اگر این قدر درگیر کارای دیگه بودین ؛ کلا نباید توی اون آزمون می اومدین که حق نفرات بعدی پایمال شه و کار هم به مشکل بخوره !

درسکوت و کلافه گوش داد که مدیریت داخلی شرکت دوباره گفت:

-تیم تکمیل شده و...

-مشکی نداره ولی من کارای مربوط به خودم رو توی این برنامه های تبلیغاتی انجام می دم وبعدهش قراردادم رو فسخ می کنم. فکر نمی کنم ایرادی داشته باشه دیگه. درسته؟

-نه اما کاش یه کم بیشتر فکر کنین!

-فکرام رو کردم که صحبت می کنم آقای شمس. ممنونم از لطف شما!

-خیله خب! پس برای اسفند و سفر کوتاهش آماده باشین .

-کجا قراره بریم؟

-دو روز باید بریم خوزستان برای تصویر برداری مستند!

تکان سختی خورد:

-آقای شمس... من...

-صحبت کردیم دیگه! مشکل دیگه ای هست؟

با مکث و نارضایتی گفت:

-نه! هستم خدمتتون !

شمس تشکر محترمانه ای کرد و سامیار کلافه موبایلش را روی پیشانی اش نگه داشت. اصلا دلش نمی خواست این سفر را برود. کاش زودتر متوجه شده

بود دلیل گذر کردن از آن همه فیلتر چیست! تصورش را هم نمی کرد که پای خانواده پدری اش وسط باشد. دستش را دوباره روی پیشانی اش کشید و سرش را عقب برد که با دیدن سروش جا خورد. روی صندلی نشسته بود و با لبخندی یک وری نگاهش می کرد. پلکی زد و با لبخندی کمرنگ از پشت لپ تاپش بلند شد:

-کی اومدی تو؟

-همون موقع که تلفن رو قطع کردی؛ نشستم روبه روت! معلوم هست کجایی؟
سامیار دستش را فشرد و روبه رویش روی مبل نشست. خستگی و کلافه گی اش مشخص بود:

-کارام عقب افتاده. فیلم و کلیپای مردم دستم مونده . شبانه روزی هم کار کنم نمی تونم تحویل بدم !

-وقتی این قدر شلوغ؛ مجبوری قرارداد بنویسی؟

-یه سریش مال قبل از رفتن مامانه! حاضر بودم خسارت بدم و فایلی خام رو بدم دست همکارای دیگه ولی یه عده قبول نکردن !

-تو کار درستیت که شکی نیست ولی اینکه اسم پدیده یواشکی هم بخوره زیر کارای ملت؛ بدشون نمی آد!

سامیار سرزنش بار نگاهش کرد و سروش لبخند معناداری زد:

-ببینم تا کی می پیچونی و قایم میشی دلاور!

سامیار آرام گفت:

-وقتی سرخود کند می زنین به برنامه های آدم ؛ فکر نمی کنین چه فکرای داشته که!

-گند زدیم چون خودت خواستی! وگرنه که...

-ول کن سروش!

سروش سمتش خم شد و با لحن محکمی گفت:

-خدا شاهده ببینم رفتی تو یه سیستم دیگه و دوروز دیگه صدات از یه استودیو
غیر از سروش دربیاد سامی...-

ابروهای سامیار باز شد و با برو بابایی از جایش بلند شد:

-جای چرند گفتن بگو چی می خوری؟

-رو دست!

سامیار با اخم برگشت و سروش پاکتی را کنار دستش روی میز سر داد:

-چند روز پیش واسه من اومد ! ته وتوشو درآوردم دیدم چکی که دروجه تو
داده بودم رفته تو حساب سازمان دیه! اسم فرستنده ناشناس بوده ولی صاحب
چک من بودم! چون دروجه حامل بوده؛ فکر کردن من این قدر تودار و
خیرخواهم! دعوت نامه اومده برای یه جشن تقدیر کوچیک که خود خانواده ها
با کمک سازمان دیه ترتیب دادن! اونایی هم که اسمشون مشخص بوده؛ دعوت
کردن!

با ثابت ماندن نگاه سامیار روی پاکت سفید و قرمز ؛ دست روی کتفش زد:

-لااقل چک جابه جا می کردی که سوتی دیگه ای نمونه داداش !

سامیار بدون حرف شماره کافه را گرفت و اسپرسو با کیک سفارش داد. بعد هم
پاکت را نادیده گرفت و سرجای قبش نشست:

-مهم نبود کسی بفهمه یا نفهمه! حوصله نداشتم که دادم کس دیگه ای خوابوند
به حساب سازمان! اون قدرم مبلغ خاصی نبود که فکرم بره سمت این برنامه
ها...-

-الان به من متلک میگی که پول نوازنده درست ندادم یا باز فروتن شدی؟

سامیار با لبخند گفت:

-شعارای فروتن رو بزاری کنار؛ ازش بدم نمیداد.بازیگر خوبیه!

سروش نفش را محکم بیرون فوت کرد:

-تو دیگه چه جونوری هستی!

-به سخت پوستا چی می گن؟

-لاک پشت !

سامیار با تعجب گفت "لاک پشت؟" و سروش ابرو بالا انداخت:

-نه! چی می گفت اون دخترخاله بلات؟ خارپشت!

با آمدن اسم رزا ته دل سامیار ضعف رفت. دلش آن قدر تنگ بود که دیگر پیام ها هم جوابگوی حالش نبود و برای دیدنش هلاک بود اما بخاطر قولی که داد؛ اختیار را دست بابامیرزا داده بود و صبر پیش گرفت. صبری که خودش گفته بود اگر تا ته دنیا لازم باشد؛ پایش می ماند.

وقتی توی فکر رفت سروش آرام گفت:

-چیزی شده ؟

نگاهش کرد و سری تکان داد:

-مثل همیشه!

#پست 265

سروش دست دور دهانش کشید و با تردید گفت:

-تقریبا سه ماهه مادرت رفته سامیار . یه تکونی بخور بعد اگر خواستی جشنی بگیری بزار بعد از سالگردش! تا کی می خوای تنها باشی ؟
-رفتن مامان درد یه سال من نیست که بگذره و تموم شه .

-پس چرا معطلی؟ دختره که اوکیه!

-باباش هنوز نداشته پامو واسه خواستگاری هم بزارم خونه اشون!

سروش جا خورد و سامیار لبخند تلخی زد .

-یعنی چی که نمی زاره؟

-یعنی همون دردی که شب کنسرت داد کشیدم بخاطرش و نفهمیدین!

-این قدر باباش بی منطق و سطحی نگره؟

سامیار انگشت روی لب هایش گذاشت تا رسواترش نکند و نگوید دشمن خونی اش است. که نگوید دلیلش پدرکشتگی است که با هم دارند. حرفش را قورت داد و گفت:

-بالاخره آبرو داره !

-چرا چرت و پرت میگی سامیار؟ چی می خواد که تو نداری؟ بحث خانواده هم باشه؛ بابامیرزات خودش تنهایی اندازه یه خاندان اعتبار و وجاهت داره که سرش واسه ت بالاست. چشه سنگ می اندازه باز؟ نکنه هنوز فکر می کنی سامیار بیست و یکی دوساله ای و...

-چه سه سالم باشه ؛ چه سی سالم! همین سامیارم...

نگاه سروش روی صورتش ماند و با مکت گفت:

-می دونی چی تو وجودت بود که باعث شد همه جذبت شن؟

-قد و بالام؟

سروش نگاه جدی و محکمی بهش انداخت:

-خودت خوب می دونی . مامانم همیشه می گه که سامیار جدی و محکم و دل رحمه! این با عدم اعتماد به نفست و ادعاهایی که می کنی هم خونی نداره !

-روان شناس شدی؟

-بالاخره یه رگ و پی ام به مادر و خواهرم باید کشیده باشه !

-خوبه! ادامه بده!

-ادامه بدم میگم یه چیزی رو این وسط داری دروغ میگی!

با نگاه ثابت سامیار ادامه داد:

-چیزی که رزا رو چند سال پیشم ازت گرفت و ترجیح دادی نخوایش! یادمه تو شمال گفתי دلیل نخواستنش به بزرگی مرگ بابات و...

سامیار وسط حرفش بلند شد:

-زیر و رو نکش از زندگی من سروش!

-آینده ات رو تباه نکنی سر دلسوزی؟

-دلسوزی رو از کجاست کشیدی بیرون دقیقا؟ کم مونده برم التماس کنم باباش بزاره ببینمش! خوبه این قدر حافظه ت خوبه و یادته چی کشیدم همون چند سال پیش!

-پس چرا پا به جفت نمی ری جلو . نگو کم ازش و باباش...

-یه چیزایی توی زندگی من هست که به خودم مربوطه! به خانواده م و دلیل رفتارام!

-دلایل رفتارت هر سمتی که بره، به آدمایی که براشون مهمه ربط داره سامی! این رو هیچ وقت نفهمیدی!

سامیار چند ثانیه پلک هایش را روی هم گذاشت و نفسی گرفت:

-منظوری نداشتم سروش.

-داشتی یا نداشتی واسه من همیشه سامیاری هستی که تو همه چی پدیده ای. رفیقی که خودش دست روی زانوش گذاشت و به همه جا رسید. اون قدر عاقل و آدم و حسابی هستی که از خدام بود بشی عضو خونه خودمون ولی...

-سروش...

-گوش بده سامیار. هیچ آدمی اون قدری که فکر می کنه عاقل نیست. شاید اشتباه کنه! شاید داری اشتباه می کنی یه جای کارو... اون چیزی که واسه تو تو داری و مصلحت شاید باشه؛ می تونه خودخواهی هم باشه. حواست رو جمع کن. حداقل مقابل دختری که بی دلیل منطقی یه روز پیش زدی!

مکت کرد و سپس ادامه داد:

-امیدوارم من اشتباه کرده باشم و همه چی همین اعتماد به نفس نداشتنت و آبروی باباش باشه! چیزی که این همه صبر و سکوت پیشش زیاده... خیلی زیاد...

اسپرسوها رسید... دیر رسید و حرف های سروش قلب و کاش را به حد کافی تلخ کرد.

سروش منتظر حرفی ازش ماند و سامیار فقط اسپرسو و کیک را جلویش گذاشت:

-یه مدت دیگه می رم خوزستان! دنبال لوکیشن خوب می رم؛ اگر واسه کلیپی خواستی بگو یه پارت از منطقه هاش بفرستم...

واین یعنی همان سکوت دنباله داری که هیچ کس نتوانست بشکندش...

#پست 266

حوصله ی هیچ چیزی را نداشت. سروش از صبح فکرش را حسابی مشغول کرده بود. نه کاری می توانست انجام دهد، نه جایی برود. گوشی اش را نگاه کرد. رزا آنلاین شده بود ولی خبری ازش نبود. کمی فکر کرد و با خیال اینکه

امروز را دانشگاه رفته و رفع دلتنگی خودش هم شده، با کمی مکث برایش نوشت:

"مرهم زخم های کهنه ام

کنج لبان توست!

بوسه نمیخواهم

چیزی بگو" ...

بلافاصله پیام تیک خورد. انگار صفحه برای رزا باز بود. کمی بعد پیام آمد:

_مولانا نیست!

لبخندش پررنگ تر شد و نوشت:

_خوب خواست جمعه. مشیریِ جانه!

با سکوت رزا ، فکر کرد حتما سرکلاس است و خواست گوشی را کنار بگذارد که پیامی دوباره آمد:

_شعر و شاعری کردنا رو دوست ندارم ، وقتی جای خودت رو می گیره!

_یه روز می آم دنبالت می بینمت!

_عادت کردم همیشه بشینم و منتظر باشم و اتفاقی نیفته. تو هم زحمت چیزی رو نکش دیگه!

سامیار جا خورد. لبخندش محو شد و نگاهی به ساعت کرد. دقیقا الان از وسط کلاس پیام می داد؟ گفته بود این ساعت همیشه گوشی اش را خاموش می کند. آن هم روز دوشنبه!

کمی تعلل کرد و پرسید:

_سرکلاسی؟

و وقتی او خیلی ساده نوشت "نه" ابروهایش باز شد . رزا هم دیگر چیزی نگفت.چطور شده بود که او سرکلاس نبود و با پیام حرف می زد؟

_کجایی پس؟ حالت خوبه؟

باز هم کوتاه جواب گرفت "آره. "

دوباره پیام را چک کرد و گوشی به دست عقب نشست:

_مطمئنی؟

_آره!

مطمئن نبود. اصلا نبود! با نگاهی به ساعت و کمی فکر یادش آمد که رسول هم خانه نیست. ابروهایش بیشتر جمع شد و شماره رزا را گرفت . برخلاف همیشه چند بوق خورد تا بالاخره صدای گرفته ی او را شنید. ابروهایش باز شد:

_چی شده؟

رزا دستمال را زیر بینی اش کشید و با گلو درد گفت:

_سرما خوردم. هیچی!

_دیشب که خوب بودی!

_گرمم بود. نصف شب پنجره رو باز گذاشتم یادم رفت ببندم که....

_رزا....

زمزمه ی نام او شبیه تذکر دادن بود که دخترک ساکت شد. سامیار دستش را لب میز کارش گذاشت و خودش را جلوتر کشید:

_دیشب پیام دادی ، خیالم راحت شد که خوبی! اما صدای الانت صدای آدم سرماخورده یک روزه نیست .

خبر نداشت دخترک شب قبل میان تبی سخت جوابش را داد و تا صبح کابوس دید! با سکوت رزا سخت گفت:

بحث کردی؟!

سکوت او ادامه دار شد و سامیار با سرزنش و دلخوری گفت:

ته احترامت به حرف من این صدای گرفته است؟!

رزا با همان صدای سخت شده گفت:

بابام گفت حق ندارم پیام عمارت! گفت حق ندارم حتی به تو فکر کنم! گفت...

می دونستم میگه!

چرا باید بگه؟!

آدم ایده آلی که واسه دخترش می خواد نیستم!

مسخره اس!

نیست رزا... نیست!

رزا برآشفته گفت:

بس کن سامیار. من عروسک کوکی نیستم بین شماها که هر کی هر چی گفت خفه خون بگیرم و ساکت بشینم رسماً تو خونه حبس شدم. جرات نمی کنم جلوی بابام گوشی دستم بگیره که یه وقت با تو حرف نزنم. بعد...

رزا جان...

_تو صبوری. تو بلدی بریزی تو خودت. تو می تونی تا ته دنیا روی یه پا وایسی و به جرم نکرده تنبیه بشی و حتی لبخند بزنی. من نمی تونم... نمی تونم... نمی تونم بشینم هر کی هر کاری خواست بکنه و هر چی خواست بگه و تماشا کنم .

دست سامیار روی پیشانی اش نشست و رزا ساکت شد. نفس های تندى که مى کشید حرفى از سرما خوردگی و بهانه اى که برای گرفتگی صدایش مى زد، نداشت. گریه کرده بود .

همان طور که پیشانی اش را مى فشرد، آرام گفت:

_سرما نخوردی پس! گریه کردی!

اشک رزا از زیر پلک هایش سر خورد:

_مهمه برات اصلا؟

با خستگی گفت:

_چت شده یهو؟ خودت مى دونی....

_هیچی نمى دونم! حتى شک دارم دیگه برای کسی مهم باشه. حتى مامان و بابام که...

مکث کرد و سامیار گفت:

_وقتی بهت میگم...

_نمى خوام حرفای تکراری بشنوم. اصلا دیگه نمى خوام تو هم چیزی بگی. یادم نرفته هنوز اگر اون روز...

_شک دارى من دوستت دارم؟

_شک دارم این دوست داشتن مهم باشه. اگه مهم بود یه کارى مى کردی. نه اینکه بشینی عقب و منتظر دعوت بابای من باشی سامی...

_رزا...

_خداحافظ...

تا سامیار صدایش کرد صدای بوق اشغال توی گوشش پیچید. عصبی گوشی را روی میز ول کرد و سرش سمت دیگر چرخید. روزها داشت کش می آمد و سکوت او بیشتر. نمی خواست حرمت خواسته ی بابا میرزا را هم بشکند اما...

#پست 267

بی حوصله تر از آن بود که حتی چک کند و بفهمد چه نوشته! برگه اش را تحویل داد و بیرون رفت. شیما بلافاصله پشت سرش رفت و صدایش کرد. با بله ای برگشت و شیما خودش را بهش رساند:

-استاد گفته بود وایسی کارت داره. کجا می ری؟

نچی کرد و گفت:

-نگفت چه کار داره. منم...

-دیوونه مشخصه دیگه! بخاطر رتبه ای که دفعه قبل آوردیم باید برنامه بچینیم واسه مرحله بعد. گفت مهمه و بگو رزا حتما بمونه تا ساعت یازده!

کوله ی رزا روی شانه اش شل شد و با خيله خب آرامی سمت یکی از نیمکت ها رفت و نشست. شیما با کمی مکث وسایلش را توی کیفش گذاشت و جلوتر رفت. آرام صدایش کرد و رزا با هومی نگاهش کرد. شیما لب هایش را برگرداند:

-این قدر گرفته و تو خودتی که انگار یه آدم دیگه شدی! بابا درست می شه! چرا این قدر...

-حوصله ندارم شیما! متنفرم از این که کسی نمی دونه دردم چیه و مدام میگه درست می شه. صبر کن و...

شیما کنارش نشست و با لحنی دلگرم کننده گفت:

-خودت می گی بابات دلیل محکمی نداره واسه مخالفتش پس بالاخره کوتاه می آد !

-از همین دلم می سوزه که بی دلیل داره عذابم می ده شیما. اونم بابای من که کافی بود اشاره کنم به چیزی و تو اولین فرصت نیاره برام !
-مامانت چی؟

رزا با یادآوری حرف های ماه رو بغض کرد. از آن روز ساکت شده بود و جز مواقع ضروری باهاش حرف نمی زد. اصلا نمی دانست به حرفش عمل کرده و با سامیار حرف زده یا نه! با رسول هم که تقریبا شمشیر را از رو بسته بود و کاملا نادیده اش می گرفت. دو روزی بود که پدرش سر هیچ سفره ای کنارشان نبود و انگار فاصله ای عجیب بین همه اشان افتاد. یعنی سامیار این قدر بد بود و نمی دانست؟
-رزا...

پلکی زد و با بیرون کشیدن موبایلش از زیپ کیفش ؛ آرام گفت:

-دیگه واسه هیچ کدومشون مهم نیستم من! هرکاری دوست دارن بکنن ...

-این جوری نگو خب! هزار نفر از این مشکلا داشتن و تهش درست شده! اونم بخاطر همین مشکل تو که اول به یه طرف بله دادی و پشیمون شدی بعدش خواستی با یه طرف دیگه باشی! بالاخره زن و شوهرن دیگه. لج می کنن به هم... پسرخالتم که ظاهرا خیلی موجه تر از پسرعمه ته پس بیخودی حرص نخور .

رزا ترجیح داد دیگر حرفی نزند و شیما بلند شد .

-بشین همین جا من برم دوتا هات چاکلت بی مزه از بوفه بگیرم پیام . سرده؛ می چسبه!

رزا لبخند کمرنگی زد و تشکر کرد. شیما خندید و لپش را کشید:

-تورو خدا اینجوری تو خودت نباش. اصلا بهت نمی آد به قول سامی جونت...
آتیش پاره!

انگار کسی قلبش را از بیخ کند. چقدر دلش تنگِ همین سربه سر گذاشتن ها
میان شوخی هایشان شده بود. فکرش را هم نمی کرد بغض کند برای آن
روزها. سامیار همدلش باشد و باز غصه بخورد! روزها مشکوک بودند و
بدجنس! نمی گذاشت کسی پیش بینی اش کند که تا می تواند روی خوشی
هایشان بتازاند و گرو ببردشان! با دلتنگی موبایلش را که برای جلسه امتحان
خاموش کرده بود؛ روشن کرد و چند لحظه بعد صورت خندانیشان را کنار هم دید
تا بغض بیشتر گلایش را فشار دهد.

از دیروز که تلفن را قطع کرد؛ اینترنت گوشی اش را هم خاموش کرد که پیام
هایشان را هم نبیند اما دیگر دلش طاقت نداشت. اینترنت گوشی اش را روشن
کرد و بی توجه به پیام هایی که برایش آمده بود مستقیم سراغ صفحه چتش با
سامیار رفت.

فقط سه پیام کوتاه ازش داشت که با دیدن آخری قلبش ریخت:

-جلوی در دانشگاهتم. حواسم نبود که امتحان داری. هر موقع پیامم رو دیدی بیا
بیرون... توی کوچه دوم منتظرتم!

-اینجا خیلی سرده رزا! پاشو بریم تو سلف...

بلند شد اما نه برای همراهی با شیما. خداحافظی کرد و با قدم هایی تند؛ مستقیم
سمت مسیر خروجی رفت. شیما جا خورد و پشت سرش رفت. دستش پر بود و
نمی توانست نگهش دارد.

-کجا رزا؟ یهو چرا رم می کنی؟

-به استاد بگو بعدا می آم.

-خب چی شده؟

-سامی اومده!

-کشتی خودت تو! بابا یه ذره به اونم کم محلی کن بزار قدرت رو بدونه!
یک دفعه انگار مانعی بزرگ سرراش زدند و کسی پایش را روی ترمز احساس
و دلتنگی اش کوبید. وقتی ایستاد؛ شیما از پشت سرش جلو رفت و گفت:

-این قدر که تو می دویی واسش ؛ اونم... وا! رزا...!

رنگش آن قدر پریده بود که شیما ترسید. لیوان توی دستش را روی نیمکتی که
کنارشان بود گذاشت و بازویش را گرفت و روی همان نیمکت نشاندش! با
نگرانی سمتش خم شد:

-چت شد یهو؟

جوابش را نداد و فقط حرف ها بود که توی ذهنش اکو می شد. شیما با نچی
لیوان را برداشت و مقابلش گرفت:

-غلط کردم اصلا حرف زدم. یه قلب از این رو بخور و برو.... رزا... زنده ای
اصلا؟

موبایل رزا دینگی صدا داد؛ نگاه خشکیده اش با نگاه کنجکاو شیما همزمان
سمتش چرخید و پیام سامیار را دید که فقط یک کلمه بود:

-رزا...

بغض داشت دخترک را خفه می کرد. دل و غرورش داشتند می جنگیدند

#پست 268

شیما با ناراحتی گفت:

-تو چرا خودت رو عذاب می دی آخه؟ اگه می خوای بری؛ پاشو برو... من
بخاطر کلاس استاد اونجوری گفتم که بمونی ...

با سکوت رزا ای بابایی گفت و بلاتکلیف با لیوان ها کنارش نشست .

این بار موبایل رزا زنگ خورد. سر دخترک چرخید. با دیدن اسم دانیال روی گوشه تمام تنش یخ کرد

با همان شماره ی قدیمی اش تلفن کرده بود. نفسش با درد از سینه اش بالا آمد. گوشه را خاموش کرد و بلند شد. شیما آرام صدایش کرد و رزا سمت خروجی قدم تند کرد. وقتی از دانشگاه بیرون رفت ؛ دلش می خواست بدود اما این قدر دلش سنگین بود که نتوانست...

وقتی توی کوچه رسید؛ سامیار را دید که به در ماشین خودش تکیه داده و گوشه بلاتکلیف دستش است. کوله اش دوباره روی ساعد دستش سر خورد و سر سامیار سمتش چرخید. دل هردویشان قیامت شد. انگار ماه نگذشته بود... سال بود... عمر بود با یک دنیا بغض میان نگاه هایشان... سامیار تا قدم تند کرد سمتش ؛ رزا سمت دیگر ماشین رفت و او را سر جای خودش نگه داشت. داخل ماشین نشست و در را هم از شدت بغض و حرصی که داشت محکم به هم کوبید. صدای باز شدن در ماشین را بامکت شنید و عطر خنک و پرارامش او بیشتر توی فضا پخش شد. درست مثل سمی که آرام آرام بخواهد پای غرورش را خم کند و بشکندش. رویش را سمت دیگر چرخاند و صدای آرام و پراحساس او را کنار گوشش شنید:

-رزا...

میان حرفش با صدایی که سعی می کرد؛ کنترلش کند؛ گفت:

-نه برام شعر بخون ؛ نه بالای منبر برو مثل همیشه سامیار! چون نه مولانا می شناسم دیگه ؛ نه معنی صبر می فهمم !

با سکوت او که کش آمد ؛ بالاخره کم آورد و سمتش برگشت تا غرورو لجبازی زیر دست و پای احساسش بیفتد. سامیار با لبخند کمرنگ و سری که سمتی خم بود ؛ فقط نگاهش می کرد. با نگاه رزا آرام گفت:

-صدات کردم که برگردی و فقط ببینمت !

رزا لب به هم فشرد تا قلبش از گلایش بیرون نیپرد. سامیار خوب بلد بود با همان نگاه خالی خلع سلاحش کند و داشت می کرد. دست هایش را محکم دور کوله اش فشار داد تا دور گردن او حلقه نشود و سهم دلتنگی اش را از آغوشش نگیرد. داشت می جنگید تا به خودش ثابت کند این دویدن ها یک طرفه نیست. نگاهش را این بار سمت شیشه روبه رو چرخاند و تا سامیار صدایش کرد؛ گفت:

-اگه کاری نداری؛ برم !

-کجا بری؟

-خونمون! بابام گفته حق ندارم ببینمت ! الانم...

دست سامیار بالاخره زیر چانه اش رفت و صورت او را سمت خودش چرخاند:

-دوست داری اذیت کنی تا بیشتر بگم دوستت دارم؟

-منُ خر نکن سامیار با اون زبونت که...

چهره ی سامیار جمع شد؛ باسرزنش میان حرفش گفت:

-دلخوریت رو پس بکش و منصف باش رزا! فکر کردی واسه من راحتته؟

رزا دستش را از زیر صورتش پس زد:

-اگه نبود یه کاری می کرد .

-می دونی نکردم؟

-چیکار کردی جز صبر کردن؟ جز زیادی ادای خوب بودن رو درآوردن؟ چیکار کردی که...

-شمشیر بگیرم دستم برم سراغ همه؟

-قرار بود با شمشیر کشی بابای من رو راضی کنی؟

-نه! واسه همین میگم صبر کن .

-صبر به چی کنم؟ به اینکه روزبه روز مطمئن تر شم که انگار موندی سر
رودربایستی با دلت و دوباره پشیمونی؟ می خوام به این نتیجه برسم و
بگم نمی خوام که عذاب وجدان بیخ گلوت نباشه؟

-ول نمی کنی اون جریان لعنتی رو؟

رزا برآشفته گفت:

-چرا ول کنم وقتی هر روز مثل مته روی اعصابمه؟ حال تو اون شب از من بدتر
بود. فقط خواستی دهنم روببندی وگرنه هیچ وقت جواب درستی ندادی بهم که
چرا نخواستی؟ چرا یهو پشیمون شدی؟ سامیار تو این قدر توی رفتارت با همه
دست و دلبازی و بلدی محبت خرج کنی که هر کی از بغلت هم رد شه نمی تونه
بی تفاوت باشه. همونجوری که این همه سال کاری کردی که نفهم دوستم
داشتم؛ الانم میتونی جوری رفتار کنی که فکر کنم عاشقمی و دروغ میگی!
اونقدر که همه فکر می کنن من یه طرفه آویزون این احساس و رابطه ای که
هیشکی نمی خوادش شدم. سامیار! این قدر همه مطمئنن برات مهم نیستم که ...
جلو چشمم میگن وقتی بگن برو، می ری! مامانم گفت بهت میگه پات رو از
زندگی من کنار بکشی وسط دعواهاشون. مامانم که جونش بهم وصله و می
دونه تو همه زندگیم شدی

#پست 269

نفسش داشت بند می آمد و نگاهش توی چشم های تیره ی او ثابت مانده بود.
اثری از لبخند توی صورتش نمانده بود و خطوط دیگری سایه انداخته بود که
می ترساندش.

شک داشت چشم هایش ،نگاه سامیار همیشگی را یدک بکشد. انگار از همیشه
سیاه تر بود. دلی نداشت که بریزد اما حس می کرد نفسش دارد بند می آیدو
بالاخره اشکش چکید.

با سکوت او که مثل سنگ روی قفسه ی سینه اش بود ؛ چرخید و دستگیره ی
در را کشید که پیاده شوداما سامیار کاپشنش را کشید و با بستن در و زدن قفل

مرکزی ؛ پایش را روی پدال گاز گذاشت. قلب رزا و ماشین باهم از جا کنده شد. حتی جرات نکرد بپرسد کجا؟!...

#پست 270

چند دقیقه سکوت بود و سکوت! چند دقیقه ی کش دار که شاید عقربه ها را روی گذر ساعت کشید ولی هیچ کدام چیزی نگفتند. رزا از ترس طغیان او که قبلا هم چشمه اش را دیده بود و سامیار... سکوت هایش گاهی از سر عادت بود اما این بار حرکت تند قفسه ی سینه اش و شتاب دست و پایش در راندن ماشین حرف از خشمی می زد که اگر سر بر می داشت کسی جرات نمی کرد سربه سرش بگذارد...

وقتی توی کوچه ی فرعی پیچید و ماشین را در حاشیه ی کوچه ی پهن خاموش کرد، رزا با استرس و از زیر چشم نگاهش کرد. سامیار بدون آن که نگاهش کند فقط با صدایی خش برداشته و محکم گفت "بیا پایین". در ماشین را به هم کوبید و رزا از جا پرید. کیفش هنوز بغلش بود و چشم هایش در کوچه ی نا آشنا چرخید. مطمئن بود تا حالا اینجا نیامده. سامیار تلفنی انگار با کسی صحبت کرد. نفهمید چه گفت ولی پشتش به رزا بود. دخترک هنوز نشسته بود که سامیار چرخید و وقتی دید نشسته، خودش سمت ماشین رفت و در را باز کرد. رزا فوری چرخید و با اضطراب گفت:

_کجا اومدی؟

چشم های سامیار به نگاه پشیمان و ترسیده او چسبید. آن حالت عجیب چشم هایش بیشتر شد. حالش بدتر شد. بی حرف دستش را گرفت و از ماشین بیرونش کشید. سمت ساختمانی تجاری راه افتاد. قلب رزا داشت قفسه سینه

اش را می شکست . سامیار دو پله را بالا رفت که رزا دستش را پس کشید و سامیار سمتش چرخید . رزا به سختی گفت:

_کجا می ری؟

دومرد وارد ساختمان شدند و بانگاه کنجکاوی باعث شدند سامیار پایین برگردد. دست رزا را گرفت و توی راهروی پایین تر رفت. حالا دیگر از دید دیگران در امان بودند. سامیار سرش را مقابل صورت او گرفت:

_مگه نمیگی نشستم ،نگاه می کنم و بی عرضه م؟

چشم‌های دخترک گرد شد:

_من...

_وقتی حرف می زنی ،پاش وایسا !

دوباره دستش را گرفت و خواست راهش را برود اما رزا دوباره خودش را پس کشید:

_من نمی‌ام!

با چرخیدن سر سامیار و پوزخندش ، یک قدم جلوتر رفت و با بغض گفت:

_عصبانی بودم. تو که نمی دونی خونه ما چی شد و...

_به من ربطی نداره چی شد رزا. می خوام همه چی تموم شه، هر چی هم شد به درک!

نگاه رزا توی راه پله تقریبا پهن چرخید ولی باز سر درنیاورد که کجاست. نگاه سامیار روی صورتش مانده بود و ادامه داد:

_دفتر وکالت دوستمه !

سر رزا بی مکث سمتش چرخید و با حیرت نگاهش کرد و سامیار گفت:

_می خوام دادخواست بدیم به دادگاه واسه اجازه ازدواج! آخرین طبقه هم یه محضره . میگم صحبت کنه...

چشم‌های رزا از آن گشادتر نمی شد و میان حرفش دوید:

_یعنی چی؟

_یه محرمیت موقت بخونه .

رزا خشکش زده بود. قدرت هضم حرف او را نداشت. صدای قدم هایی که روی پله ها رفتند را شنید اما...

شاید اصلا نمی فهمید چه می گوید که فقط با لب‌هایی نیمه‌باز، بر و بر نگاهش می کرد. سامیار دوباره خواست دستش را بگیرد و با خودش همراهش کند که رزا عقب کشید و پشتش به نرده ها خورد. صدای او عصبی شد:

_باز چیه؟ نکنه جرات نمی کنی تو یه ساختمون تجاری هم چهارتا پله بالاتر بیای که بقیه نگن...

رزا دو دستش را دور کیفش پیچید:

_می‌خوای بابام سخته کنه سامی؟

انگار سامیار را یک دفعه زمین کوبیدند. اشک از زیر پلک دخترک سر خورد:

_مگه جز من... چند تا بچه داره که اینجوری کنم باهاش؟

دست سامیار به حفاظ فلزی کنار رزا چسبید و سرش را مقابل صورت او خم کرد. تازیانه های خشم صدایش را زخمی کرده بود:

_فکر کردی نمی فهمم؟ نمی فهمم و مدام میگم رزا آروم... رزا صبر کن... ته افسار بریدن من اینه! پا بکشم زیر اعتبار و آبرو و رو بیارم به زور! معنی احترام و صبر کردن رو گذاشتی نخواستن و حرف مفت بقیه که معطل پاپس کشیدنم! اگه به کله ی داغم بود توی خواستنت، هزار و یک غلط دیگه هم می

تونستم بکنم . فکر کردی نتونستم؟ دلم نمی خواست؟ یا بلد نبودى پدر دل و دینم
رو دربیاری؟ ها؟

با چشم‌های پر اشک و صورت رنگ پریده ی رزا صدایش تحلیل رفت:

_فکر کردی تو خونه ی یخ کرده ی من ، جای تو خالی نیست؟ اونم وقتی می
دونم اینجوری دوستم داری؟

سر رزا پایین افتاد و دانه های اشکش یکی یکی چکید. سامیار سرش را پایین
تر برد و آرام و خسته گفت:

_دلخوشی جز تو دارم که حرف بقیه رو می کنی شلاق و می زنی رو دلم آخه؟
اگه نیومده بودم واسه این بود که به بابامیرزا قول دادم کمتر پیام و آسته برم .
که بابات بدونه حرمتش مهمه! پای قولم وایسام که نگى می خواى بابامو
سکته بدى و...

سر رزا بالا چرخید و نفس و صدایش لرزید:

_یه کلمه می گفتی جای بهونه آوردن !

_تو آدم قانع شدنى؟

_وقتی نمی دونی تو چه جهنمی ام ،نمی تونی تو هم منو درک کنی! تو خودتى
و خودت! برات کسی تعیین تکلیف نمی کنه ولى من...

سرش را چرخاند و دست به صورتش کشید. سامیار نگاهش کرد و تلخ گفت:

_بدبختی من اینه تو هنوز روی پله ی اولی ...

رزا آشفته نگاهش کرد:

_پله ی اول چى؟ سامیار مى گم موندم بینتون و

#پست 271

_اعتماد به من ! وگرنه الان اینجا نبودیم!

گفتم یه کاری کنی، نه اینکه...

مکث کرد. نگاهش به گوشه ی کش آمده ی لب او چسبید. تلخی از چشم ها و نگاهش مثل تیغ بیرون زد و صورت رزا جمع شد:

واقعا اومدی که...

_آره! کافی بود باهام از اون پله ها بیای بالا!

دو طرف لبش کش آمد. زهر دلخوری هنوز توی چشم هایش بود اما لابه لایش محبت عمیق تر بود:

_ولی می دونستم آتیش پاره شدی که فقط آتیش به جون من بندازی وگرنه تو کجا و پشت کردن به اصالتت کجا؟ می دونستم نمیای!

رزا با صدایی پر حرص و احساس گفت:

_آخرشم از دستت دق می کنم!

سامیار آرام خندید و سر او را بغل گرفت. یک دست رزا بالاخره کوله اش را رها کرد و دور کمر او افتاد. صدای آرام سامیار را شنید:

می خواستم پریم یه کافه، دو دقیقه بشینم نگات کنم و حالم جا بیاد ولی باز...

دو دست رزا کیفش را رها کرد و دور کمر او زیر کاپشنش حلقه شد و سرش را محکم به سینه اش چسبانده. انگار خیالشان راحت بود که دنیا هم عقب کشیده و کاری به کار دل تنگشان ندارد. آغوشی طولانی که مرهم و انگیزه ی کوچکی برای تحمل طول این دلتنگی کشنده داشت. نفهمیدند چقدر گذشت که سامیار سر او را از روی مقنعه ی ساده اش بوسید و شانه اش را گرفت. زیر گوشش گفت:

می خوای یه سر بریم طبقه آخر و برگردیم؟

_نه!

سامیار نگاهش کرد و رزا لبخند زد. صدایشان پچ پچوار و آرام شده بود.

_واسه اینکه خودت همیشه گفتی، بابامیرزا قراره عقد رو توی عمارت بخونه!

سامیار خندید:

_نمی‌گفتم چی؟

_اذیت نکن سامی...

_من؟

_آره! بخدا تا هر وقت طول بکشه و هر کی هر چی بگه، من کاری ندارم ولی نمی‌تونم نبینمت دیگه! اون روزم پاشدم حاضر شدم پیام پیش تو که بحث شد خونمون وگرنه.... بخدا منم هیچ کاری نداشتم! از مامانم پپرس... بابام هر چی می‌گفت، می‌گفتم چشم! که حساس تر نشه ولی خب.... اون روز... دلم تنگ شده بود یهو قاتی کردم .

سامیار با لبخند نگاهش کرد و رزا آب دهانش را قورت داد:

_زورم به هیشکی جز تو نرسید. ببخشید!

با ببخشیدی که گفت انگار تمام حال بد سامیار را تکاند. لبخندش جان دارتر شد:

_بچه من اینجوری لوس تربیت نکنی‌ها! شکل خودت باشه بسه!

صورت دخترک با لبخند باز شد و سامیار با تصور لحظه ای که ارزشش بود چشم بست و پیشانی اش را بوسید . دیگر دلیلی برای ماندنش نبود.

_ته همین راهرو که بریم به یه پاساژ می‌رسیم. بریم یه دور بزنیم؟ یه بستنی شکلاتی هم تو کافه روبه روش بخوریم و بریم.‌ها؟

رزا سر تکان داد . سامیار لبخند زد. به پاگرد اول برگشت و از راهروی متصل به پاساژی بزرگ رد شد و به پاساژی ساده یک پوشاک رسیدند. وقتی رد می شدند رزا کمی خم شد و با دیدن مزون‌های لباس عروس لبخند زد و سامیار را نگاه کرد. سامیار چشمکی برایش زد. دستش را محکم تر گرفت که آن سمت بروند اما نرسیده به راه پله ها، موبایلش را که زنگ می خورد، جواب داد:

_گرفتارم محمد جان! باشه که ...

با مکث و تردید گفت:

_کی؟

نگاه رزا به صورتش چسبید و به وضوح دید رنگ چهره ی سامیار عوض شد.
بلافاصله چشمش سمت انتهای پاساژ چرخید و دست رزا را کشید:

_من می آم چند دقیقه دیگه.اوکی. اگر خواستن بگو بمونن وگرنه...

هنوز حرفش تمام نشده بود که قدم های آرامی را توی دالان متصل به پاساژ و ساختمان دید.گوشی توی دستش ماند.رزا هم سر چرخاند. قلب رزا کم مانده بود کامل بایستد و خشم و نگرانی سامیار را زمین بزند اما جواب محمد را توی گوشی داد و بی توجه به حضور دانیال، سمت ورودی اصلی پاساژ چرخید و رزا را بیرون برد که او ایستاد:

_این اینجا چه کار می کرد سامی؟

سامیار رزا را مقابل خودش نگه داشت:

_ببین رزا! بابات بالا توی دفتر محمده!

چشم های رزا گشاد شد و بهت زده گفت:

_بابام؟!

سامیار سریع گفت:

_نمی دونم منم قصه چیه ولی تو وانیسا و برو! نمی خوام اگر بحثی شد بمونی
بین ما!

رزا مستاصل و ترسیده گفت:

_یعنی چی آخه؟ من...

سامیار با خواهش گفت:

_جون سامی برو تو!

لب‌های رزا لرزید. سامیار دستش را کشید و سمت خیابان اصلی رفت. دنبال ماشین می‌گشت که با دیدن یک تاکسی سرویس آن سمت دوید و او را هم دنبال خودش کشید. فوراً ماشینی خواست و رزا را همراه مرد میانسالی که آمد داخل پژویی نشانید. خواست برود که رزا دستش را کشید. با بغض و اضطراب گفت:

_ سامی... تقصیر دانیاله! چند وقته مثل سایه دنبالمه! لابد اون به بابام خبر داده وگرنه ...

_ خيله خب! برو تو!

_ تورو خدا دعوا نکنين با بابام!

سامیار محکم اسمش را صدا کرد و رزا دستش را رها کرد. سامیار فوری در ماشین را بست و با لبخندی مصلحتی از راننده تشکر کرد. ماشین که راه افتاد، با قدم‌هایی بلند سمت کوچه برگشت که یک دفعه با دیدن بابا میرزا و دایی اش پایش به زمین چسبید... چه خبر بود؟؟

#پست 272

سامان ریموت ماشین را زد و برای پیدا کردن دفتری که اسمش را شنیده بود؛ چشم چرخاند. سامیار جلو رفت و هر دو دیدنش! سلام آرام و غافلگیرشده اش از آن‌ها پوشیده نماند و نگاهی بینشان رد و بدل شد. بابامیرزا کلاه پشمی اش را کمی روی سرش بالاتر کشید و با لحن همیشگی پرسید:

-کجا بودی باباجان؟

سامیار با نگاه کوتاهی به دایی اش گفت:

-من که انجام می‌بینم اما ... قضیه چیه بابا که یهو همه اومدن اینجا؟ بابای رزام که رفته سراغ رفیق من و...

با مکثش ؛ سامان استغفاری زیر لب گفت و جلوتر رفت:

-به بابا هم تلفن زد که فوری وفوتی خودش رو برسونه به این آدرس تا یه چیزایی مشخص شه از تو دایی! از سر شانس من و بابا با هم بودیم و دلنگران خودمون رو رسوندیم ولی لحنش؛ خیلی عصبی و حق به جانب بود سامیار! حتی گفت به تو خبر ندیم که ... شهر رو با این خواستن و عشق پردردسر به هم ریختین ؟ وگرنه خبرکردن ما اونم این طور ... دلیل دیگه ای نداره!

نگاه سامیار پس رفت و بابا میرزا پا جلو کشید. دست روی بازوی او گذاشت و سمت مجتمع تجاری رفتند. نگاه سامیار سمتش چرخید و بابا میرزا گفت:

-شاید وقتشه که خیلی چیزا مشخص شه بابا! بسه بلاتکلیفی!

با مکث سامیار دست سمت راهرو کشید و با تکان سر گفت پا روی پله بگذارد و گذاشت. نگران بود که این پله ها سر باشد و با سرزمین بکوبدش اما شاید حق با بابامیرزا بود. شیون این بازی خسته اش کرده بود . نهایتش یا درمان داشت یا... چیز دیگری وجود نداشت. محال بود از خیر داشتن رزا بگذرد و ته زندگی اش به شری دائمی پیوند بخورد .

ضربه ای کوتاه به در خورد و محمد به استقبالش رفت. سلام و احوال پرسی کوتاهی با همراهان سامیار کرد و تعارفشان کرد به اتاق دربسته سمت راست . نگاه کنجکاو و گیج محمد باعث شرمندگی سامیار شد و دستش را کوتاه فشرد . آن قدر پیش همه رفقاییش اعتبار داشت تا بی وقت سوال پیچش نکنند و تا خواست چیزی بگوید؛ محمد فشاری به دستش آورد:

-بنده خدایی که باهات کار داره توی اتاق خودمه! برو راحت باش! کاری هم داشتی یه صدا بزن؛ من می آم ... وسیله پذیرایی کمه ولی یه چیزایی روی میز هست .

-شرمنده محمد! بیهوا...

محمد ضربه ای آرام به کتفش زد:

-برو بعد حرف می زنیم! الان وقت تعارف نیست.

لبخندی برای رفع تکلیف زد و محمد سمت اتاق دیگر رفت. سامیار دست لای موهایش کشید و سمت اتاق رفت. به محض ورودش نگاه تند و عصبی رسول را دید. بعد هم دانیال که به پنجره مربعی شکل با دست هایی بغل کرده تکیه داده بود و انگار با تفریح تماشایش می کرد. صدای دایی اش توی گوشش پیچید "حق به جانب بود سامیار!" وقت تعیین حق نبود انگار. وقت روشن شدن خیلی چیزها بود که نگاهش را گرفت و سلام آرامی داد و در را بست که رسول صاف نشست و با لحن کوبنده ای گفت:

-رزا کو؟

نگاه سامیار به در و دیوار زد. انگار ارتباط چشمی اش با او تمام دردهایش را به جانش برمی گرداند:

-با من نیست!

-نیست یا غلطی که خواستی کردی و فرستادیش بره؟

با سکوتش رسول ایستاد و بلندتر گفت:

-خفه خون نگیر جلو من که...

-رسول!

با ایستادن سامان و لحن محکم و سرزنش بار بابا میرزا ؛ رسول سمتشان چرخید:

-اینجا چه کار می کردن نیم ساعت پیش! دوتایی اومده بودن خاک روی چه گندی بریزن؟ محرمیت و شکایت یواشکی؟ دور از چشم من؟!

نگاه سامان و بابامیرزا باهم روی سامیار ماند ولی او چیزی نگفت. سکوتش داشت اوضاع را بدتر می کرد. صدای رسول بلندتر شد:

-اگه نمی خواستم گند به اینجا بکشه ؛ به حرمت شما بود بابامیرزا وگرنه از همون روز اول جوری ساکتش می کردم که تنم از بی آبرویی و سر پرهوای بچه ام نلرزه!

سمت سامیار چرخید و با صدایی بلندتر و عصبی تر گفت:

-که گفتم هر چی شنیدم و دیدم ، بدگمانی بوده و هوای بدبینی . که نه شب سر
کردنشون با هم اشتباهه؛ نه به هوای مهمونی گرفتن ؛ آبروی من رو بردن و...
سامیار ساکت ایستاده بود و نگاه می کرد که سامان بازوی رسول رامیان حرفش
گرفت و آرام گفت:

-جز توهم و بدبینی چیزی نیست رسول! نه دختر تو بلاتکلیفه توی نجابتش ؛ نه
سامیار که چشم بستنی و میدون دادی به عصبانیتت برادرمن! پل برگشت بزار
پشت حرفات!

دانیال دخالت کرد و پیش آمد:

-من خودم عین این جمله ها رو شنیدم آقا سامان! اومده بودن برن محضر که...
-دلیل بودن شمارو اینجا نمی فهمم پسر جان! هیزم آتیش شدی؟

دانیال به بابامیرزا نگاه کرد:

-نه ! دنبال حقی ام که یه مشت اشتباه و سوپرداشت باعث شد الان سرش جنگ
باشه!

-یه مشت اشتباهت که دست درازی به حریمی نیست که خودت میگی حقت بوده
؟

دانیال سرش را پایین انداخت:

-یه بحثی شد و اونجور که خواستن گفتن وگرنه....

-تماشای رزا دم صبح توی عمارت بس بود که بدونم اشتباه تو چی بوده جوون!
فوت نکن توی خاکستری که دودش به چشم احترام خودت بره! همون جور که
موندنت اینجا نتیجه ای غیر از این نداره!

#پست 273

دانیال سر بلند کرد چیزی بگوید که رسول سمتش چرخید و با تشری محکم گفت:

-وانیسا بحث کن! برو تو...

دانیال انگار توقع نداشت بعد از آن همه پیگیری و دل به دل دایی اش دادن؛ خصوصا وقتی که گفت حواسش به سامیار باشد؛ چنین چیزی بشنود. قدمی پیش رفت و گفت:

-دایی شما...

-برو گفتم!

دانیال با نگاهی سرکوب شده و عصبی به بقیه و سامیار بی حرف دیگری بیرون رفت و صدای کوبیده شدن در به هم آمد. بابامیرزا گفت:

-سر لج و لجبازی افتادی رسول؟ بچه شدی بابا که باز پای این جوون به زندگی دخترت باز شه؟!

رسول گفت:

-هر بار گفت غلط کردم جوابشم ندادم بابامیرزا! راهی واسه برگشت اون نیست ولی...

سمت سامیار رفت. رنگ صورتش از شدت خشم عوض شده بود:

-آبروی منو پشت حماقت و نفهمی بچه خودم بردی که تهدید به قانونم کردی؛ آره؟

چشم های سامیار سمت او چرخید. رسول داد کشید:

-جواب منو بده!

بابامیرزا بلند شد و گفت:

-چرا ساکتی بابا؟ جواب بده! چی پشت این همه حرف و حدیثه؟

-ترس ایشون از اینکه عشق این وسط بهونه باشه و نخوام رزا رو گرو بگیرم
واسه عقده های چندساله م!

رسول برآشفته تر گفت:

-جنازه اشم روی دوش تو نمی دارم که فکر مریضت سمت گرو کشیدن از رزا
بره.

سامیار با لحنی آرام گفت:

-پس اشتباه نکردم که اومدم اینجا. چون با قانون پیش می رم! چون خودشو می
خوام نه حسرت یا جنازه شو!

رنگ رسول تیره تر شد و سامان با ناباوری و تشر گفت:

-حرفتو می فهمی سامیار؟

سامیار به جای اینکه جواب دایی اش را بدهد؛ نگاهش هنوز متوجه رسول بود.
چشم ها و لحنش محکم بود:

-مگه نمی گین آبرو بردم؟ مگه نمیگین سواستفاده کردم؟ پس پای حرفتون
وایسین و شکایت کنین! شما که خوب از قانون سردرمیارین و...

تا دست رسول بالا رفت ؛ مچش را سامیار گرفت و محکم تر گفت:

-دیگه قصاص قبل از جنایت و حکم نمی زارم بکنی آقا رسول! هفت سال پیش
ساکت شدم و قسم خوردم که پامو بکشم کنار و عین آدم زندگیمو بکنم اما
نشد... نشد و حالا محکم وایسادم . حتی اگه کل شهر بسیج شن و جلوم دربیان!
خوبم می دونین صبر ایوب دارم. مگه بمیرم و راحت شین از این جریان! که
اون موقع هم قول نمیدم رزا بدون من بتونه ادم نرمالی باشه. زیادی شبیه

مامانمه! عشقش بره همه چیش رفته! دیدین که خودتون! خوب تماشا کردین که!

انگار حرف‌هایش سیلی شد و توی صورت مرد خورد. سست شد و سامیار دست رسول را رها کرد. سامان کتف شوهر خواهرش را عقب کشید و بینشان ایستاد که رسول انگشت سمتش کشید و به بابامیرزا نگاه کرد:

-اینه بتی که ساخته بودین بابامیرزا! این پسر ... تماشا کنین که چند وقته چی توی گوش من می‌گین از نجابت و صبر و حرمتش!

نگاه بابا میرزا سمت سامیار مانده بود که سامیار میان حرف رسول قدمی جلو رفت:

-توقع دارین با هزار و یک تهمت و توهین ساکت باشم و نگاه کنم که نجابت ثابت کنم؟ یه مشت حرف بیخود تحویل شما دادن که بخاطر ترس خودتون از عقده‌های من بهش پرو بال دادین! اون دادگاه؛ اون قانون؛ اون دخترتون و گردن من! اگه دستم به اشتباه و خطا رفته؛ هر حکمی خواستین بدین! به روح بابام قسم حتی نمیگم چی بوده و چرا! ولی اگر غیر این بود؛ جواب رزا با خودتون!

به عمد و دائم حرف از پدر و مادرش به میان می کشید. می فهمید کجا ورق را به نفع خودش بچرخاند. خیلی وقت بود نگاه دزدیدن‌های رسول را می دید و همین برگ برنده اش بود برای اثبات حقانیتش!

-پسر پیغمبری تو؟

کوتاه آمد و صدایش آرام تر شد.

-حال رزا توی مهمونی بد بود! می بردمش پیش خاله سक्ته می کرد!

-چش بود مگه؟

با سوال سامان؛ نگاه سامیار پس رفت و آب دهانش را قورت داد:

-مساله حادی نبود دایی ولی...

-این نشد جواب سامیار! یه چیزی بگو قانع کننده باشه پسر جان! می تونستی ببریش عمارت که این حرف و حدیثام نشه که هر کی از راه رسید بخواد آب رو گل کنه و ماهی بگیره!

تشر سامان ؛ سامیار را ساکت کرد و رسول سر تکان داد و با پاهایی سست روی مبل نشست. سامان نگاهی به او انداخت و با شماتت سامیار را نگاه کرد:

-الان وقت ساکت شدن نیست! خوب داشتی حرف می زدی پسر! بقیه اشو بگو! قضیه چی بوده؟

سامیار سرش را پایین انداخت و به میز کنارش تکیه داد. با لحنی کنترل شده گفت:

-با من لج کرده بود دایی! همه چی رو تو این سالو از چشم من می دید. حتی انتخاب اشتباه پسر عمه اشو. به هیچ صراطی هم مستقیم نبود! چه کار می کردم ؟ می گفتم به من چه یا هر چی ته کیسه ی گذشته بود خالی می کردم جلو چشمش تا بدونه دلیل خفه شدنم چی بوده؟

به رسول نگاه کرد و گفت:

-می گفتم شما برام خط و نشون کشیدی ؟

رسول تیز و طلبکار گفت:

-از چی ترسیدی که نگفتی؟ می گفتم!

-از اینکه بیشتر از شما می شناسمش !

چشم های رسول روی صورت او ماند و سامیار اجازه نداد کسی حرف بزند:

--فهمیدنش جز اینکه دلش رو از شما قلوه کن کنه نتیجه دیگه ای داشت؟ اگه داشت؛ اگه داره ! بگین همین الان برگرده تا همینجا بگم چرا تولد پونزده سالگیش رو با یه مشت مزخرف زهرمارش کردم! بگم مشکل من با شما پدرکشتگی بوده نه نخواستن اون! بگم تموم این سالو؛ همه ی زندگیمو سوزوندم که یاد دردای گذشته ام نیفتم! چیزی واسه من عوض نمی شه چون اون قدر می

خوامش که تا ته دنیا دنبالش بدوئم و بهش ثابت کنم دروغ نمیگم! چیزی هم پس و پنهون ندارم که ارزش وحشت کنم اما شما چی؟ فرق نمی کنه که بدونه یا ندونه و بین این اتفاقا له بشه؟

#پست 274

رسول به بابامیرزا نگاه کرد:

-شما خواستی این مساله بین بچه ها گفته نشه بابامیرزا! بخاطر همین پسر که حالا باهاش برام خط و نشون می کشه!

بابامیرزا سرتکان داد:

-باشه بابا! من اشتباه کردم که گفتم حرف از درد بی درمون نباشه که زندگی کنن با هم ولی اگر من مقصرم چرا بین خانواده خودت همه ساکت موندن ؟ رسول لب باز کرد چیزی بگوید اما انگار کلافه و سردرگم شده بود.

بابامیرزا به سامیار نگاه کرد و سامیار سرش را پایین انداخت .

-من نمی خوام بحث گذشته وسط کشیده بشه . چون دردی نیست درمون داشته باشه! نه پدر برام میشه؛ نه مادر! به حق و ناحقش هم نمی خوام

میدون بدم. فقط می خوام یبار زندگی کنم . اونم با رزا... قضیه امروزم چیزی نیست که دیدین! رزا شاکی و ناراحت بود ازم وگرنه نه من قصد داشتم زیر قولی که به بابامیرزا دادم بزنم؛ نه رزا این قدر به شما بی حرمتی می کنه که بخواد پاش رو بذاره همچین جایی! واسه ثابت شدن حرفمم... هر شرط و شروطی باشه پاش وایسادم آقا رسول! به هر راهی زدم یادم بره ولی نشد اما حالا که به اینجا کشیده پاپس نمی کشم حتی تا قانون پیش می رم! اونم نه قانونی که بگه عشقو به لجن کشیدم؛ یه حکم می خوام که فقط بزاره زندگی کنم! نزارین به اونجا بکشه... خواهش می کنم....

توی حرفش رد پای از التماس نبود. انگار حجت تمام کرد. بعد هم با عذرخواهی کوتاهی بیرون رفت و در را بست. نگاه هر سه مرد روی در بسته ماند و بعد

نگاه بابامیرزا و سامان سمت رسول چرخید. سامان استغفاری زیر لب گفت و روی مبل نشست:

-جار و جنجال بیجا راه انداختی رسول! شده حکایت امیر که نداشتی...

بابامیرزا آرام اسم پسرش را صدا کرد .

سامان سری تکان داد و سمت رسول برگشت:

-برادرت رو کشته بود. حقش بود حکم اجرا بشه و شد! هیچ وقتم هیچ کدوم پا پی نشدیم که چرا؟ چون می دونستیم بین برادر تو و امیر چه خبر شده؟ که اگه امیر عقل نمی کرد و موقع ازدواجشون به بابامیرزا نمی گفت رامین مزاحمت ایجاد کرده و خودت دست و پاش رو جمع نمی کردی؛ درگیر می شدن ! که اگه نمی رفت معلوم نبود اون جریان مزاحمت به کجا بکشه و خدا می دونه اون شب توی عمارت چی شد که جنازه ی رامین افتاد رو زمین! امیر غیرتی بود! روی ماهرخ حساس بود! ناموسش بود و برادرت بچه اشون رو دید و باز چشماش سمت خواهر من می دویید! اینا چیزایی نیست که انکار کنی! هست؟

-اینجا حرفایی بود که امیر برای تبرعه خودش زد ! که جرو بحث بیخودی باعث شده چاقو قلب برادر منو پاره کنه!

-تبرعه شد مگه مرد حسابی؟

-نشد ولی یه کار کرد همه فکر کنن بی گناه بوده و قاتل شده!

-هیچ قاتلی بیگناه نیست ولی بچه اش چرا! اونم بچه ای مثل سامیار که بیست ساله ساکت مونده و وقتی سمیر فهمید؛ تشر زد که خفه شه !

نگاه رسول سمت سامان چرخید و او سرتکان داد:

-هر چی کش بیاد بدتره مرد مومن! دخترت بیشتر از سامیار این وصلت رو می خواد.

اگه نمی خواست که ... امروز اومد توی این راهرو برگشت. فردا معلوم نیست خسته نشه و خودش پاپیش نذاره! یا خسته نشه و وسط نق نقاش نفهمه قصه چیه! اونوقت می تونی جمعش کنی؟

نگاه رسول به روبه رو مانده بود که سامان دست روی پایش گذاشت:

-بزار برن سر زندگیشون! این قدر سنگ ننداز که شر بدتر می شه به قران! جوونن و کله شون داغ ...

-تو مغز این پسره یه چیزی هست!

سامان تا خواست چیزی بگوید؛ بابامیرزا گفت:

-هیچی جز خواستن دختری نیست بابا!

رسول بابامیرزا را نگاه کرد:

-چطوری می شه از من کینه داشته باشه و اینجوری بچه امو بخواد بابا میرزا؟ مگه می شه؟

-عشق که عقل نمی شناسه رسول جان !

-تو کت من نمی ره... نمی ره بابامیرزا!

بلند شد که بابامیرزا پشت سرش ایستاد:

-من تضمینش می کنم. خودش هم گفت هر شروطی بزاری پاش هست! کوتاه بیا باباجان !

با سکوت رسول جلو رفت و گفت:

-زندگیشو ریخت دور چون تو گفته بودی دنبال دختری نباشه! مگه پزشکی نمی خوند و یهو زد زیرش بابا ؟

-کم آورده بوده و بهانه کرده!

-وقتی فهمید رزا جواب داد به پسر عمه ش از عمارتی رفت که جانش بهش وصل بود!

-می خواسته مستقل شه بابا! چرا دفاع می کنی ازش؟

-هزار بار گفتم من میانه می گیرم و پا بزاره جلو ولی نداشت؛ گفت قسم خوردم!

-لابد...

بابامیرزا دست روی کتف او گذاشت:

#پست 275

-خودت می دونی هیچ کدوم بهونه نبوده. همه جا پای رزا وسط بوده که باخته .
هیچی جز دلدادگی دلیلش نیست بابا جان !

با نگاه کلافه و عصبی رسول سر تکان داد و چشم بست:

-کوتاه بیا! بزار دلشون کنار هم قرار بگیره! یه عمره بیقرار همن! نگو ندیدی و نفهمیدی...

رسول سر تکان داد و خداحافظی کرد که سامان ایستاد:

-رسول !

ایستاد و او آرام ادامه داد:

-این بچه همه اش هشت سالش بود که از بغل پدر و مادرش جدا شد و زمین خورد. ولی باز بلند شد.

سر رسول عقب چرخید و سامان قدمی پیش رفت:

-گناهی اگر بود یکی رو کشت و تاوانش رو یک عمر این بچه توی تنهایی اش پس داد ولی نامرد و بی بته نبود! دست رو زانوش گذاشت. علی گفت و زندگیشو ساخت! جوری که سرم نم بخاطرش بلنده! سر هر کی که دور و برشه بخاطرش بلنده. هر شرطی بزاری بعد از اسم بابام زیرش امضا می کنم که بدونی از بچه خودم بیشتر بهش مطمئنم! که خیالت راحت باشه واسه دخترت کم نمی زاره!

نفسی گرفت و ادامه داد:

-روا و انصاف نیست اگر دلیلی بر تنهاییش شدی الان آخرین انگیزه شم بگیری . که شاید اگر رزا نبود؛ دیگه از توی قبر ماهرخم بیرون نمی اومد! چیزی که تماشا کردی و منکر نشو! خدا دیگه اینجا شاید نگذره!... بزار زندگیشو بسازه! بابامیرزا با زمزمه آرام اسم سامان ؛ نقطه گذاشت جلوی بحث و نگاه رسول به سامان کش آمد. سالها رد دلخوری را بخاطر مرگ امیر توی چشمش دید و حالا انگار توی لحنش هم بود. جواب نداد. در را باز کرد و بیرون رفت .

سامیار با دیدن رسول ، از روی مبل بلند شد. نگاهشان چند لحظه به هم ماند . با مکثی و سکوتی پر حرف. رسول چند بار خواست حرف بزند اما نشد. دستی که مقابلش بالا رفته بود را پایین کشید و باز او بود که گریخت. توی راه پله سمیر که با تلفن رزا خبر شده بود، با قدم هایی تند بالا می دوید اما با دیدن رسول جا خورد و ایستاد. نه او سلامی کرد و نه رسول مکث کرد. فقط پایین دوید. انگار یک شهر مقابلش ایستاده بودند...

سمیر نفس زنان بالا رسید که همه را دید. حیرت زده جلو رفت و گفت:

_چه خبر بوده اینجا؟ جنگه؟

سامان سمتش چرخید:

_تو کجا بودی؟

سمیر جلو رفت . عینکش را برداشت و دست همه را فشرد:

_والله رزا زنگ زد داشت سخته می کرد. ماشین منم سرویس بود با دربست اومدم! گفت پیام پیش محمد تا سامی رو نکشتن! همین!

نگاه سامان و بابامیرزا سمت سامیار چرخید که سرش را پایین انداخت و سوییچش را توی دستش چرخاند:

_گفتم که ! فقط در حد اومدن تا اینجا بود بابا! یه کار اداری هم با محمد داشتم وگرنه...

_پسر من! بابا جان! اون تنده! تو چرا یهو می زنی به سیم آخر؟

_به جون خودتون قسم قصدم چیز دیگه بود بابا! نمی دونستم این پسره ...

_کدوم پسره؟ دانیال؟

نگاه همه سمتشان چرخید که سمیر با چهره ای جمع شده گفت:

_به دایی خوش اخلاقش می گفتمی که این بی ناموس دم به دقیقه سر راه بچه اش عین چنار سبز میشه و...

_سمیر!!!

با تشر سامان ، نگاهی به محمد کرد که توی اتاق رفته بود ولی در باز صدایشان را به خوبی می رساند. شانس آورده بودند همکاریش آن روز نبود وگرنه سخت می شد برای همه اشان! سمیر عینکش را بین دست هایش چرخاند و پشت سرش را خواراند:

_ناموس اونو بعدا میگم خب. ببخشید! قضیه چیه؟ سخته داد منو این زلزله!

_هیچی! یه سری حرف بود که باید زده می شد! حالا باید دید رسول کوتاه میاد یا نه!

_اینجا اومدین خواستگاری ؟

بابامیرزا خنده اش گرفت و سامان پشتش زد:

_برو بچه جان! برو که بزرگ نمیشی!

سمیر لب هایش را بالا کشید. از محمد همه تشکر و عذرخواهی مفصل کردند و سامیار گفت یک روز سراغش می رود و صحبت می کنند. مرد جوان لبخند زد. متوجه شده بود قضیه چیست اما به روی خودش نیاورد و با فشردن دست سامیار گفت بعدا می بیندش! بابامیرزا قبل از جدا شدن از سامیار گفت:

_شب بیا عمارت.

سامیار فقط چشم گفت و رفتند. سمیر بدون تعارف کنار سامیار توی ماشین نشست و گفت:

_یه زنگ به این زلزله بزن. فکر کنم قلبش تو حلقش بود!

سامیار با نچی فرمان را شکست و از پارک بیرون رفت. سمیر نگاهش کرد:

_چی شده خب!

_نمی دونم چی بشه اما...

از کوچه بیرون رفت و چشمش به ماشین آشنای دانیال خورد. لب به هم فشرد و به جای جواب به سمیر پایش را روی پدال فشرد و سمت خیابانی دیگر پیچید. سمیر با تعجب گفت:

_اینوری چرا رفتی؟ سامی...

اما وقتی ماشین دانیال را شناخت، جای ادامه جمله اش گفت:

_خدا وکیلی نگه دار من دهن مهنه این در پیت رو بیارم پایین که دلم ازش خیلی پره!

سامیار زیر لب روباهی گفت و توی خیابان کم تردد و خلوت تری سرعتش را بالا برد و بی هوا جلوی ماشین پیچید! صدای بوق کر کننده چند ماشین را شنید اما معطل نکرد و پیاده شد. دانیال با دیدنش در را باز کرد و پیاده شد که سامیار

بهش رسید و قبل از اینکه حرف بزند یقه اش را محکم گرفت و به در باز مانده
ی ماشین چسباندش...

دانیال تا خواست چیزی بگوید؛ سامیار با چهره ای پرزخی و لحنی محکم
غرید:

_ دست و پای هرزت رو از وسط زندگی من جمع کن دانیال! به خدای بالا سرم
قسم جمع نکنی، قطعش می کنم! سر راه رزا بری یا بخوای آتیش بزنی به
زندگیم جوری اتیشت می زنم که خودت از اتیشش جا بمونی! چیزی ندارم جز
رزا که ببازم! پس بترس از روزی که ببازم و یهو عکس جنازه ت رو واسه
دختر عمه ات یادگاری نفرستن! صبورم. ادمم چون می خوام زندگی می کنم ولی
...

#پست 276

انقدر محکم و کوبنده گفت که دانیال با چشم هایی خشک ومات فقط نگاه می
کرد. سامیار به در کوبید و رهایش کرد ولی فاصله نگرفت و انگشت مقابل
چشمش بالا گرفت:

_ اشهدتو بخون اگه به این ولی رسیدی! چون اون موقع ته خطه واسه من!
یادت باشه این حرفمو!

بعد هم قدمی پس کشید و سمت ماشین برگشت. عده ای که فکر کرده بودند
درگیر می شوند و می خواستند جلو بروند، تماشای شدند. سمیر متحیر سر
جایش ماند. وقت دخالت او نبود. هرچند که دلش حسابی می خواست مشت توی
سر و صورت او خالی کند تا دلش خنک شود اما سامیار پشت فرمان نشست و
محکم گفت:

_ بشین سمیر!

سمیر نگاهی به دانیال کرد که تازه با خشم نگاهش راست آنها چرخاند. سامیار که فرمان را چرخاند و راه افتاد، چند متر جلوتر موبایل سمیر زنگ خورد. با دیدن اسم رزا، گوشی را سمت سامیار گرفت و آرام گفت:

_با تو کار داره!

سامیار نگاهی به گوشی کرد و توی حاشیه ی خیابان رفت. گوشی را از دست سمیر کشید و پیاده شد. جلوی کاپوت تکیه زد و گوشی را کنار گوشش افتاد که صدای لرزان و بغض کرده رزا توی گوشش پیچید:

_سمیر ...

_سراغ آشوب منو از سمیر می گیری؟

قلب رزا لرزید و با صدایی که از شدت ترس گرفته بود، گفت:

_مردم از ترس سامیار! مردم...

_نگفتم نگو سامیار؟

اشک رزا روی صورتش چکید:

_تقصیر من بود همه اش سامی! اگه...

_درست میشه !

_بابام چیکار کرد؟

قطره های باران توی صورت سامیار زد و نگاهش به روبه رو خیره ماند:

_فقط فهمید دخترش یه عاشق پررو و سمج داره که می دزدتش ولی دست بردار نیست!

رزا با ناباوری روی تخت صاف نشست:

_یعنی چی؟

_یعنی... خودمم نمی دونم چرا این قدر می خوامت!

قلب دخترک ریخت و سامیار چشم بست. لب هایش روی گوشی چسبید و سخت تر و پرحس تر از همیشه تکرار کرد:

_می‌خوامت !

دست رزا به گوشی چسبیده بود و با مکت و خداحافظی او روی سینه اش سر خورد. جرات نکرده بود به ماهرخ چیزی بگوید. همان طور گوشی به بغل بیرون رفت و روی اولین مبل نشست. حواس ماه رو بهش نبود. چشم به در دوخت تا باز شد و رسول را دید. نگاه مرد رویش ماند.

تمام جان دخترک لرزید اما دسته ی مبل را گرفت و ایستاد . تا او نگاهش را برداشت ، رد شود ،پاهایش جان گرفت و پشت سرش قدم تند کرد:

_بابا...

رسول ایستاد و رزا با ترس قدمی پس کشید ولی ایستاد. قفسه ی سینه اش از شدت التهاب و اضطراب داشت بالا و پایین می شد و سخت نفس می گرفت. وقتی نگاه او طولانی شد و دوباره گفت بابا!

ماهر و هم رسید" پشت سر دخترک ایستاد و رسول قدمی جلو رفت. بی حرف ولی عصبی" پر خشم و انگار بیچاره! دستش بالا آمد دخترک ترسید اما حیرت کرد.

اويز سرخ توی گردنش، میان مشتش رسول بالا آمد و نگاهش بهش طولانی شد. نفس رزا حبس شد؛ هر آن منتظر بود زنجیر از توی گردنش کشیده شود اما... رسول اويز را رها کرد و سمت اتاق برگشت و در را چنان محکم به هم کوبید که انگار خانه لرزید... بوی تند سیگار توی خانه پخش شد و ماه رو عقب عقب رفت و روی اولین مبل جای رزا نشست.

دخترک سرگردان ماند و نگین سرخ روی پوست تب کرده ش سر خورد.

معنی اش را نفهمیده بود اما چشم های پدرش دیگر سخت نبود. انگار ترسیده بود....

بی حوصله ابرهای قیچی شده را نگاه کرد و مازیک را برداشت اما نتوانست طرح را درست بزند و برای چندمین بار خرابش کرد. اهی گفت. مازیک و ابر را با هم روی میز انداخت و همه را سمت دیگر هول داد. سرش را روی دست هایش گذاشت و فقط صدای دلش را شنید.

توی این سه روز با سامیار چندبار حرف زده بود. باهر روشی خواست از زیر زبانش حرف بکشد؛ نتوانست. انگار به خوبی تا مویرگ های حس و مغزش را می شناخت که هربار به راهی می زد تا دخترک یادش برود پیگیر چه سوالاتی است. مسحورش می کرد. بلد بود. می توانست. حرصش گرفت که این قدر توی دوست داشتن او و مقابل عشقی که از ته دل می داد؛ ضعیف بود. به هیچ وجه توانایی پاپس کشیدن از لحظه های پر لذت عاشقانه گویی های او را نداشت. انگار هر چه می گفت تشنه تر می شد. سیرابی در کارش نبود و نمی دانست بالاخره ته این رابطه با سکوت عجیب بقیه چه می شود. حتی جرات نمی کرد از ماهرو بپرسد چه پیش آمده! به حد کافی بعد از بحث آخرش با رسول توی خودش بود با احوالاتی غریب. حتی روزی که رسول آمد؛ سوالی نپرسید و کاری نکرد. زندگی این قدر پیچیده و سخت بود و میان رویاهای دلبرانه اش متوجه نشد؟ اهی کشید و سر بلند کرد. موبایلش را که

کنارش بود؛ برداشت و خواست شماره ی سامیار را بگیرد اما مکث کرد. به جای اسم سامیار روی شماره ی عمارت مکث کرد. باید می فهمید چه خبر است وگرنه طاقتش تمام می شد و باز نمی دانست چه گندی بزند. شماره را گرفت و مثل همیشه سه بوق خورد و صدای گرم بابامیرزا مثل یک هوای بهاری توی تابستان دم کرده ی احساس و اضطرابش پیچید. نفسی گرفت و سلام کرد. بابا میرزا با مهربانی جوابش را داد و حالش را پرسید که رزا از روی صندلی بلند شد و آرام گفت:

-دوست دارم خوب باشم بابامیرزا ولی... نمی تونم! نمی شه!

-وقتی سعی کنی حالت به جا باشه ؛ یعنی تمرین صبر کردی بابا!

پرده ی اتاقش را کنار زد و شانه اش را به دیوار کنار پنجره چسباند. هوای اسفند خشک شده بود. باز میان بهار و زمستان داشت خودکشی می کرد و بی هویت می ماند. با سکوتش ؛ بابامیرزا دوباره گفت:

-تلفن زدی که با ساکت بودن بگی تاب صبوری نداری؟

بغض به گلوش پرید و لب برچید:

-وقتی همه ساکت شدن و حتی توضیح نمی دن چی شده! چطوری صبر کنم ؟
می شه توی بلاتکلیفی امید داشت؟

-بلاتکلیفی چرا؟ مگه حال دلت و خواسته اش رو نمی دونی؟

-کاش نمی دونستم تا اسیر دست و تصمیم و سکوت بقیه باشم !

لحن گلایه مندش پر از بغض بود و ادامه داد:

-آدم حسابم نمی کنه هیچ کس که بگه بهم ؛ چه خبر شده؟

بابامیرزا با لحن آرامی گفت:

-بعید می دونم سامیار نگفته باشه باباجان؟

-اون چیزی که صلاح دونسته گفته! این که فقط حرف زده!

-خب! دنبال چیزی غیر از حرف بودی؟

-خب چی بوده که بابام رو سه روزه ساکت کرده بابامیرزا؟ صدبار خواستم برم
ازش بپرسم اما...

-صبرکن رزا جان !

با خستگی و بی طاقتی گفت:

-بگین تا کی؟!!

-قرار باشه ته صبر معلوم باشه كه اسمش طاقت نيست! امتحان ها با هم فرق داره !

-مي دونم فرق مي كنه و ممكنه نتيجه اش اين باشه كه بفهم واسه هيچ كس مهم نيست من بخوام توي زندگيم خوش و خوشبخت باشم! بيشتر براي هر كس خوشامد خودش مهمه نه زندگي من! نه دل من!

باباميرزا نفسي كشيد:

-يه تنه به قاضي نرو بابا !

مي خواست چيزي بگويد كه گوشي از پشت سرش و دستش بيرون كشيده شد. با ترس عقب برگشت و با دادن رسول قلبش ريخت. نگاه طولاني و عجيب او تمام حال قبلش را به هم ريخت و اضطراب به جانش ريخت. تا خواست چيزي بگويد ؛ رسول گوشي را بالا گرفت . با لحنى كه كمتر از پدرش سراغ داشت كه توي گوشي گفت:

-سلام باباميرزا !

با مكثي کوتاه گفت:

-پنج شنبه شب خودتون با سامان و پسره بيابن اينجا! نميگم حرف آخر خواستگاري رو بزنم چون دلم رضا نيست اما...

نگاهش به رزا ماند كه با رنگي پريده بهش خيره بود. باباميرزا توي گوشش گفت:

-دلت رضا نبود به امای تهش هم نمي رسيدى رسول جان!

-به جبر و يه سري شرط و شروط فقط رضاييت مي دم !

لبخند روي لب باباميرزا آمد:

-خير باشه بابا!

رسول نفس و نگاهش را از رزا با هم گرفت و سرچرخاند:

-پنج شنبه شب منتظریم !

بعد هم خدا حافظی محترمانه ای کرد. گوشی را پایین گرفت و با دیدن عکس روی صفحه گوشی رزا انگار کسی پتک محکمی روی سرش کوبید. عکس دوتایی اش با سامیار بود. سمت رزا چرخید و گوشی را روی میز سر داد. نگاهش آن قدر طولانی شد که دخترک با رنگ روی متغیر نگاهش را پایین انداخت و رسول قدمی جلو رفت:

-انتخابت رو کردی! بدون اینکه حواست باشه باباتم . نه دشمنت !

رزا فوری لب باز کرد چیزی بگوید که رسول انگشت مقابل بینی اش گذاشت:
_ توضیح و بهونه ات هرچی باشه اندازه عکس اشتباهی روی گوشت نیست!

#پست 278

تا پشت سر رزا داغ شد؛ اصلا حواسش به آن عکس نبود. رسول دوباره گفت:
-اگه شرط و شروطم رو پنج شنبه قبول کرد که سپردمت به خدا ولی اگر نکرد؛
اسمشم نمیاری دیگه! فهمیدی؟

رزا با قلبی متلاطم و مضطرب فقط انگشت درهم پیچاند. رسول دست زیر چانه اش برد و باز صورتش را بالا کشید. با نگاهی مستقیم به چشمهایش گفت:
-فهمیدی رزا؟

لب هایش تکان خورد و با صدای ضعیف و مرددی گفت:

-همیشه خط و نشون کشیدی که نپرس و نخواه! کاش یه بار می گفتی چرا بابا؟

-بهش اعتماد ندارم و تو تنها بچمی! ولی... نمی خوام دفعه بعد که رفتی توی اون راهرو با سند و مدرک بکوبی توی صورتم که خوشبختیت رو خواستم. فکرت خام و کاله رزا... با همه ی این احوال نمی خوام این قدر

سرخود شی که پا روی جنازه م بزاری و رد شی! خدا کنه زندگی و عشقی که اینجوری برایش به سیم آخر زدی؛ ارزشش رو داشته باشه وگرنه...

رزا با بغض گفت "بابا" اما رسول رهایش کرد و حرفش را هم نیمه کاره گذاشت. بعد هم از اتاق بیرون رفت. حاضر شد و خواست از خانه بیرون برود که دید ماه رو روی مبل نشسته. نگاه زن سمتش چرخید. رسول با لحظه ای مکث سمتش رفت. پشت سرش ایستاد. انگار نمی خواست چشم تو چشم او باشد. خم شد و بعد از مدتها کنار گوشش با صدایی آرام و ته افتاده گفت:

-همیشه با خونواده ت گفتین حقت بود و به حقت رسیدی ولی اونی که با این حرف فرستادین ته جهنم من بودم؛ نه امیر!

چشم های ماهرو بسته شد و رسول آرام تر لب زد:

-اول تورو ازم گرفت این حق؛ حالام دخترمو! این آره گفتن من؛ عین این حق گفتن شما طعم زهرمار میده. مثل خودت و خانواده ت که با نفرت و بیچارگی گفتین حق داشتی؛ چاره نداشتین برام... فقط وای به روزش اگر دروغ گفته باشه و بخواد انتقام بگیره ... وای به روز همه!

قلب ماه رو گرفت و پلک چپش پرید اما وقتی عقب برگشت؛ جای رسول خالی بود.

#پست 279

گل هایی که خریده بود، روی صندلی عقب گذاشت و نشست. بابامیرزا با لبخند نیمرخش را نگاه کرد. مثل همیشه یک اقیانوس بود. ظاهری آرام داشت و درونی موج و ملتهب! شاید درونش صخره ها بود که جابه جا می شد و صدایش در نمی آمد. بوی رزها توی ماشین را پر کرد و بابا میرزا با لحن دلگرم کننده ای زمزمه کرد:

ای عشق

عقل را تو پراکنده گوی کن

ای عشق

نکته های پریشانم آرزوست...

سامیار با لبخند به بابامیرزا نگاه کرد:

پریشونی ام و نکته هاش این قدر معلومه بابا؟

بابامیرزا خنده ی آرامی کرد:

به قول مدار هنر متناقض خانواده، تابلو شدی بابا جان!

سامیار زیر خنده زد:

هنرمتناقض ! عالی بود بابامیرزا! کافیه بشنوه تا سال دیگه جوک درست می

کنه از خودش و هنرش!

خوشی دل و جوش مسری باشه همیشه و خنده ات عمیق تر! بدون دلهره این

روزا پسر خوب من!

لبخند سامیار کم جان تر شد و فشار دست هایش دور فرمان بیشتر. نگاهش بین

آینه های ماشین چرخ خورد. انگار نمی خواست دل آشوبه اش معلوم تر باشد.

بابامیرزا آرام اسمش را صدا کرد و سامیار آب دهانش را قورت داد:

نمی دونم چه شرط و شروطیه که فکر می کنه از پشش برنميام بابا ولی...

بخواد سنگ بندازه، مشخصه بابا !

سامیار در سکوت به جاده چشم دوخت و بابامیرزا دوباره گفت:

قرار نیست بخواد کوه بکنی برای دخترش! می دونم آدم کوتاه اومدن نیست و

اگر اومده راهی دیده برای زندگیتون! امید به خدا! ان شاءالله این دسته گلت به

دست صاحبش می رسه و حلقه ی اتصالتون توی نوبهار پیش رو! کنج همون عمارت!

لبخند به لب سامیار آمد و بابامیرزا نگاهی به ساعت کرد.

سامیار مقابل خانه ی دایی اش ایستاد و قبل از اینکه شماره اش را بگیرد، سمیر در را باز کرد و با ماشین از پارکینگ بیرون آمد. با دیدن سامیار فوری ماشین را همانجا پارک کرد و پیاده شد. سامیار با لبخند در ماشین را باز کرد و سمیر با چشم‌های براق و حالی خوب جلو رفت و با سلام پر انرژی و کش داری دست کنار پیشانی اش برای بابامیرزا گذاشت و سامیار را بغل کرد. بناگوشش را محکم بوسید و با ذوق عقب نگاهش داشت. سرتاپایش را نگاه کرد. بعد از چند ماه بالاخره سیاه تنش نمی دید. لب هایش را با نگر داشتن نگاهش روی صورت تازه اصلاح شده و خوش عطرش بالا کشید:

_عروس امشب خودش عقد نخونه یهو بابا! دوما دیت رو قربون رفیق!

دل سامیار از حس خوب او سرشار از آرامش و انرژی شد. با خنده گفت:

_حالا بزار ببینم باز بیرونم نمی کنن!

_خودش می دونه این بار خاطرخواهات شبیخون می زنن خونه اش ! یکیش خودم !

_شما جای شبیخون زدن به کاشونه مردم! فکر سامون دادن زندگی خودت باش پسرم!

سمیر خندید و سمت بابامیرزا رفت. بغلش گرفت و سر شانه اش را بوسید:

_دیگه سامی استارت رو زد ،منم پشتش ماشین دودیمو روشن می کنم. فقط یه خورده تایمش بالاست بابا! مٹ نوه ارشدتون هنوز نتونستم مخ بزنم!

_جای مخ و مخچه،دل ببر! بلدی که!

سمیر دست بالای ابرویش کشید:

_بخدا شاگردم بابا! خیالمون از این قمریا راحت بشه! منم می رم سراغ جفت گیری!

با ضربه ی آرام سامیار و نگاه پرخنده ی بابا میرزا سمیر دست پشت گردنش کشید و مثل همیشه خواست جمعش کند:

-چیز...یعنی عشق و عاشقی ... بخدااا... حالا تهش جوجه کشی هم داره دیگه بالاخره!

-از تهش به سرش نرسی یهو از ذوقت باباجان!

سمیر دست روی پیشانی اش گذاشت و سرش را خم کرد که بابامیرزا با خنده سرجنباند و سامان وزن دایی اش از دربیرون آمدند.خوش وبشی با سامیار و بابامیرزا کردند و بالاخره توی ماشین نشستند و راه افتادند. قبل از اینکه سامیار بنشینند؛ سمیر بازویش را گرفت و گفت:

-کارت تموم شد میآی استودیو؟

-امشب؟

-آره دیگه! سروش باز گیر داده به یه ترک تا تموم نشه ول نمی کنه! بیا که منم از دلشوره بالا و پایین نشم؛ یهو وسطش برنامه رو ول کنم!

سامیار با لبخند چشم روی هم گذاشت و باشه ای گفت.

سمیر لبخند زد و با بوسیدن دوباره اش کمی عقب رفت. دل همه آن شب کمتر از سامیار به شور نیفتاده بود. می شناختنش و می دانستند اگر به هر دلیلی این جریان پس بیفتد و شعفی به زندگی خالی اش ندهد؛ خیلی بدتر از روزهای قبل می شود.

تا رسیدن به خانه ماهرو سکوت بینشان گاهی با چند جمله کوتاه می شکست اما وقتی ماشین خاموش شد

سامیار کمی عقب چرخید و به زن دایی اش نگاه کرد:
- با اجازه بابامیرزا من یه انگشتر ساده خریدم زن دایی! اگه اشکالی نداره دست شما بمونه که...
لیلا با لبخند گفت:

- خیالت راحت عزیزم! ان شاءالله امشب تلافی غصه های این سال تلخت درمیداد!
با ان شاءالله گفتن بابامیرزا سامیار لبخند زد و تشکر کرد.

پیاده که شدند لیلا گل ها را دست خود سامیار داد و با تشکر او ؛ سامان آرام کنار گوش سامیار گفت:

- ببین چی میگم دایی! ممکنه بخواد محکم کاری کنه و یه سری سخت گیری کنه! من و بابا هستیم! نکنی قضیه ی آپارتمان ها! باشه؟
تا لب باز کرد چیزی بگوید؛ سامان دست بلند کرد:

- خوش ندارم روم زمین بیفته؛ چون تو پسر بزرگترمی! می دونم همیشه روی پای خودت بودی و خواستی زندگیت رو بسازی ولی یه جایی بالاخره باید بزرگترام؛ بزرگتری کنن!

سامیار لبخند کم جانی زد و با بوسیدن کتف دایی اش حرف دیگری نزد. وقتی صدای آیفون توی گوشش پیچید؛ صدای تپشهای قلبش بلندتر بود

#پست 280

رزا تا بیرون رفت؛ رسول با لحنی محکم گفت:

- تو کجا؟

رزا سرجایش ایستاد و متعجب نگاهش کرد که رسول گفت:

-میری تو اتاقت. بیرونم نمیای تا وقتی که حرفای من تموم نشده ! این مجلس هیچ فرقی با خواستگاری آدمی که هفت پشت غریبه اس نداره! بی اعتمادترم هستم! نهایتش اینه بیای یه چایی تعارف کنی! اونم بعد از اینکه من گفتم!

رزا لب به هم فشرد و قدمی پس رفت که رسول دوباره گفت:

-با این لباس هم نمیای! یه چیزی درست و حسابی بپوش!

رزا وامانده نگاهی به خودش کرد. پیراهن لیمویی رنگ راسته ای تا زیر زانویش و آستین های سه ربع بود! پوشش همیشه همین مدل بود. حالا امشب رسول به ترک دیوار هم غر می زد و ایراد می گرفت. با مکش رسول کامل سمتش چرخید و تا ابرو جمع کرد؛ رزا چشمی گفت و سمت اتاقتش رفت. قبل از اینکه در را ببندد بار دوم صدای آیفون را شنید و رسول و ماه رو توی حیاط رفتند. فوری سمت راهروی کوچکی که به تراس منتهی می شد دوید و کنار پنجره ایستاد. برق خاموش بود و مطمئن بود کسی نمی بیندش! وقتی همه را همراه سامیار دید؛ دلش قرص شد اما وقتی او را با همان پیراهن و شلوار هدیه ی خودش و کت اسپرت کمی تیره تر دید؛ دلش ضعف رفت. حرفش یادش مانده بود که گفته بود این لباس ها را شب خواستگاری می پوشد. انگار جاذبه ی نگاهشان مغناطیسی بود که سامیار چشم چرخاند و او را پشت پنجره دید. لبخندشان به هم مثل گره ای محکم و مطمئن تر میان این ریسمان بود. گره ای که به هم نزدیک ترشان کند. رزا بوسه ای کف دستش چسباند و دستش روی شیشه سر خورد. پنجه ی سامیار دور سبد گل توی دستش محکم تر شد انگار که بخواهد بغلش کند و دستش نرسد اما یک دفعه با چرخیدن سر رسول؛ رزا هینی گفت و فوری خودش را عقب کشید. با چند ثانیه مکث سمت اتاقتش دوید و پشت در ایستاد. دعا کرد بهانه ای دست پدرش نیفتد. گوشش را به در چسباند. صدای صحبتی پراکنده را شنید. حرصش گرفت. از اینکه باید حبس می شد و نمی فهمید چه می گویند درمورد مساله ای که مهم ترین جریان زندگی اش بود. جلوی آینه ایستاد و نگاهی به خودش کرد. رسول به وضوح داشت سخت می گرفت. درجریان نامزدی اش با دانیال محکم بود اما همه جا خود رزا همراه خانواده بود و حالا... معلوم نبود چه خوابی برایشان دیده اما امیدوار بود

رویایش تعبیر شود. نفسی گرفت و دو دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت؛ آرام با خودش گفت:

-سامی چی میگفت رزا؟ ... صبر کن! بعدش ببین دنیا چه حالی بهمون میده!

لبخند زد. سمت کمدش رفت و با فکر به او ؛ دستش بی اختیار سمت پیراهنی بلند و شکلاتی رنگ رفت. هدیه ی خود رسول بود. هیچ وقت نپوشیدش و حالا... برش داشت و جلوی تنش نگهش داشت. عالی بود!

*

رسول با ضرب انگشت روی دسته ی مبل ؛ بدون آنکه به سامیار نگاه کند؛ رو کرد به بابامیرزا:

-تلفنی هم گفتم بابا میرزا! به حرمت شما و جبری که گردن گیرم شده؛ رضا دادم تا اینجا پیش بره وگرنه دلم هیچ وقت راضی به این وصلت نیست!
بابامیرزا لبخند زد:

-تلخ نشو سر خوشی دین و دنیا رسول جان!

-تلخیش رو به جون خریدم ولی اگر شیرین باشه برای رزا؛ حرفی توش نیست!
منتها شرط و شروط دارم !

-بسم الله بابا! اومدیم همینو بشنویم!

رسول بعد از کمی سکوت؛ نگاهی به سامیار کرد و گفت:

-باید ثابت کنه به من که مستقله و تا یه خونه درست و درمون به اسم دخترم نشده؛ حرف از عروسی و ازدواج وسط نمیاد! اونم بدون حمایت مالی کسی! می خوام مطمئن باشم عرضه داره توی زمان کوتاه زندگی جمع کنه یانه!

سامان خواست حرفی بزند که رسول دست بلند کرد و به سامیار نگاه کرد:

-می تونی؟

-می تونم!

اعتماد به نفس او هنگام جواب دادنش نگاه بابامیرزا و سامان را هم سمت خودش کشید. می دانستند سختش است اما آن قدر محکم گفت که حرفی نماند. رسول سر تکان داد:

-مهر و حق مسکن و کار و تحصیل با خودش! کوچک ترین کمبودی حس کنه با من طرفی! دیدی که چطوری بزرگش کردم؟

-هرچی لازم بود بنویسید من امضا می کنم!

-حق طلاق...

سامان دخالت کرد:

-این حرف خوش نیست رسول!

-حق طلاق برابر باید بهش بده سامان!

-به رزا بدم یا به شما؟

چشم های همه سمت سامیار با حیرت چرخید که سامیار نفسی گرفت:

-توی عقدنامه به حد کافی شرایط وجود داره که اگر یکیش به مشکل خورد بتونه من از زندگیش حذف کنه! پس وکالت نامه دادن مفهومی نداره آقا رسول!

رسول سر پس کشید:

-سرت توهمه چی هست. پس می دونی اون بند و تبصره ها ارزشی نداره. از بقیه چیزا کوتاه بیام! از این یه مورد نمیام پسر جان! خوب فکراتو بکن و برگرد!

تا بلند شد؛ سامیار گفت:

-همون قدر که شما به من بی اعتمادی؛ منم می تونم فکر کنم که فردا به هر بهونه ای که شما جلوی پای زندگیم بندازین تا از حق طلاق دخترتون استفاده کنین؛ بدبین باشم. نمی تونم؟

#پست 281

رسول مستقیم نگاهش کرد:

-پس اینقدرام به خودت مطمئن نیستی!

-اینقدر مطمئنم که میتونم زیر یه سری شرایط رو امضا کنم که اگر حتی یکیش پیش اومد؛ بدون تلف کردن وقت و زندگیش جدا شه. جوری که نیاز پیدا نکنه یه جلسه درخواست رو به دومیش بکشه اما وکالت مطلق نه! این قدر به همه چی اعتماد ندارم! شرط و شروط معقول و روشن که ذره ای به آرامش یا آسایشش ضربه بزنه یا سخت بهش بگذره! هرچی که به نظرتون اومد. فکر کنم برای ثابت شدن حسن نیت و سنگ ننداختن شما کفایت کنه!

صورت رسول جمع شد:

-فکر کردی واسه چی اینجاایی؟ بازی بازی یا...

بابامیرزا آرام مرد را صدا کرد و سامیار سرش را پایین انداخت:

-به هر دلیلی اینجا؛ بابتش ممنونم!

جای اینکه رسول آرام تر شود؛ بیشتر گر گرفت. نگاهش چرخ توی خانه زد و بعد بی حرف توی حیاط رفت. فکر می کرد بماند؛ منفجر می شود. سامیار کلافه دست به صورتش کشید و سامان استغفاری گفت. بابامیرزا نگاهی به همه اشان کرد و ماهرو آرام گفت:

-بهت گفتم جدل داره سامیار! گفتم هیچی راحت نیست خاله؟ نگفتم؟!!

نگاه سامیار سمت خاله اش ماند و ماه رو نگاهش کرد:

-وقتی دلش راضی نیست...

سامیار میان حرف خاله اش گفت:

-شاید تا آخر عمرش هم راضی نشه خاله !

-فکر اینو کردی که رزا دائم باید بین شما بمونه!

-نمی مونه! من قول می دم!

ماه رو سر تکان داد و لیلا دست روی بازویش گذاشت:

-یه مدت بگذره به هم خو می گیرن! تو چرا نگرانی؟

زیر لب زمزمه کرد:

-هیشکی نمی دونه من چه حالی دارم! هیشکی !

به سامیار و چهره درهمش نگاه کرد و گفت:

-یادت باشه قول دادی خاله! من روی قول تو حساب کردم همیشه!

با نگاه سامیار بلند شد و سمت آشپزخانه رفت. سامان استغفاری زیر لب گفت و وقتی بابامیرزا بلند شد ؛ او هم همراهش رفت. سامیار خواست بلند شود که سامان دست روی شانه اش گذاشت:

-بشین دو دقیقه دایی !

سامیار سرجایش ماند و نگاهش دنبال آنها رفت. مطمئن بود رسول بین حق ها ؛ حق طلاق را سر می اندازد . اشتباه نکرده بود!

سامان نگاهی به نیمرخ عصبی رسول و دودسیگاری که از بینی اش بیرون داد؛ کرد و جلو رفت:

-حرف نامعقول زد که به هم ریختی رسول؟

نگاه رسول سمتش چرخید و با غیظ گفت:

-زبونش چربه! بلده حرف به نفع خودش بچرخونه وگرنه عملا زیر بار شرط
من نرفت!

-با همین نگاه کدر می خوای این پسر بیاد بشینه تو خونه ات به اسم داماد بابا
جان؟

-بابامیرزا...

-گوش بده بابا! شرط و شروط هرچی گذاشتی و می دونی براش سخت بود و نه
نگفت! به حق طلاق هم نه نگفت ولی ته دلش لرزیده. بزار اونم یه کم خیالش
راحت باشه که تقی به توقی بخوره؛ این وکالت تنش رو نلرزونه!

-من به تق و توق بخوام طلاق دخترمو بگیرم که نمی داشتم بشینه اینجا!!

-جوونه! تو هم بذار یه کم دلش قرص باشه !

با مکث گفت:

-منم می نویسم و امضا می کنم که اگر مشکلی لاینحل توی زندگیشون بود یا
سخت گذشت به بچه ات؛ عمارت رو به نامش می زنم!

نگاه رسول روی صورت بابامیرزا ماند و پیرمرد سرتکان داد:

-خوبه بابا؟

رسول شوکه چند ثانیه مکث کرد بعد صدایش را جمع کرد:

-من فقط می خوام خیالم راحت باشه بابامیرزا وگرنه... نیازی به حق و ناحق
کردن...

سامان میان حرف رسول گفت:

-بابا و من صحبت کردیم رسول! خیالت از من راحت که اگر دختری زندگیش رو باخت و سامیار طلاق نداد؛ مجبوره برای حفظ عمارت و کل اعتبار ما این کار رو بکنه! الان سامیار نمی دونه این جریان رو! تو می خوای دلت قرص باشه؛ اینم یه سند که خیالت راحت تر باشه! می دونی عمارت برای همه ی ما چقدر عزیزه! اعتبار یک خانواده پشتشه! حرف بابا میرزا هم خودش سنده حقانیتش پس تمومش کن بره مرد حسابی!

چشم های رسول روی صورت او ماند و بابامیرزا آرام گفت:

-فقط این جریان بین خودمون می مونه بابا جان! شرط دیگه ای هم هست؟ رسول ته مانده ی سیگارش را توی دستش جمع کرد و با صدایی خش برداشته گفت:

-هیچ وقت دل خوشی از عمارت نداشتم بابامیرزا . دوست نداشتم گروی زندگی بچه من باشه ولی... فقط به این پسر بگین سر حرفش باشه! همینجا!

بابامیرزا با لبخند سر تکان داد و سامان با لبخند گفت:

-برم صداش کنم که همینجا حجت تموم کنی رسول؟

رسول سر تکان داد و سامان برای صدا زدن سامیار رفت؛ دقیقه ای بعد که آمد؛ رسول سمتش چرخید و مستقیم نگاهش کرد:

#پست 282

-دونه به دونه تموم شروطی که گفتم رو خودت می نویسی و امضا می کنی. وای به روزت اگر اشک به چشم بچه ی من بیاد یا آه بکشه پسر! وای به روزت! اون وقت منتظر حکم دادگاه و طلاق نمی مونم! نفس برات نمی ذارم!

سامیار میان حجم تهدید او فقط چشم بست و "چشم" گفت که رسول سمت ساختمان برگشت اما لحظه ای بعد ایستاد و نزدیک سامیار شد:

-تا زمانی که جشن مفصل نگرفتی و زیر یک سقف نرفتین؛ فقط اسمش میاد تو شناسنامه ت! قرار هم نیست سرتون رو بندازین پایین و هر وقت دلتون خواست

برید و بیاید. قانون داره! یادت نره حرفام! حواست جمع باشه! به همه چی! چه یک روز باشه، چه یک سال، چه ده سال! به خطا نمی ری! تا زیر سقف این خونه س دختر منه؛ نه زن تو!

سامیار حس کرد توی مغزش

قطاری سوت کشان روی دور تند است. تا پشت سرش داغ شد و رسول بی حرف دیگری سمت ساختمان برگشت. وقتی سر بلند کرد؛ با نگاه خندان بابامیرزا و سامان احساس کرد توی کوره ای از آتش پرتش کردند. خصوصا وقتی سامان با خنده به شانه اش زد:

-چه عجب که یک جا نتونستی جواب بدی پسر!

سامیار دست پشت گردنش کشید و سامان کنار گوشش آرام چیزی گفت که تمام تن مرد جوان به تب نشست...

بالاخره رزا همراه سینی چای بیرون آمد اما قبل از چرخاندنش سامان بلند شد و دستش را گرفت. او را کنار سامیار نشاند. لایلا هم با اجازه ای گفت و جعبه ی چوبی و زیبای امانتی سامیار را به خودش پس داد. وقتی انگشتر توی انگشت دخترک سرخورد؛ لبخند روی لب همه ماند و نگاه رسول روی انگشت نشان کرده ی دخترک! انگار کسی داشت دلخوشی و آخرین امیدش را می گرفت!... به رنگ لباس دخترک خیره ماند. سخت گیری اش او را با سامیار هماهنگ تر کرده بود. تهش همین بود. چیزی که عمری فرار کرد. امشب؛ آخرین تصویری بود که از بازی دنیا با خودش می کرد... گاهی شرط لبخند عزیزی، بغضی پنهان شده توی گلوی دیگری است. لبخند دخترک ارزشش را داشت

#پست 283

همراه بابامیرزا از ماشین پیاده شد. جلوتر رفت و در عمارت را باز کرد. بابا میرزا با لبخند مقابل در قهوه ای و باز شده عمارت ایستاد.

-ماشین رو نیاوردی تو! یعنی می خوامی بری بابا؟

سامیار نزدیک بابا میرزا شد و گفت:

-دوست داشتم امشب کنار دل شما باشم و تا صبح برام مولانا بخونین ولی سمیر بدپیله اس. قول دادم برم ؛اگه نرم تا طلوع خورشید فردا می خواد تلفن بزنه و پیام بده! می شناسینش دیگه!

بابا میرزا با مکت گفت:

-می خواستم بگم تلفن بزن بیاد همینجا ولی می دونم امشب دل دل زدندم زیاد داری بعد از این همه بدو بدو باباجان !

-کنایه و مهربونیتون که با هم میاد؛ دل من آروم نمی گیره بابا!

موقع جواب دادن؛ نگاه محجوب پایین افتاده و لبخند دوست داشتنی و پرشوق جوانش؛ قلب بابامیرزا را تکان داد. هیچ وقت پشیمان نمی شد از حمایت و اطمینانش! از پر و بال دادن و بزرگ کردنش! نفس عمیقی کشید و دست روی بازویش کشید:

-جان و دنیای من پشتته بابا. به دلت بگو آروم! دیگه وقت همین خنده ی از ته دلت!

چشمهای سامیار سمت بابامیرزا چرخید. چشمها و لحن موج زده ی پدربزرگش را خوب می شناخت. با جمع شدن چین های عمیق کنار چشم و پیشانی اش ؛ حالش را می فهمید. امشب بغض و حسرت و شوق را به وضوح می دید. آب دهانش را قورت داد و قدمی جلوتر رفت. پدربزرگ بی حرف خاصی در آغوشش گرفت و زیر گوشش را بوسید. نسیم خوشی به جانش زده بود و انگار صدایش کمی لرزید:

-قلب منی تو؛ سامیار... وقتی خوشی ؛ انگار همه ی دنیا داره می خنده به روم بابا!

سامیار شانه ی پدربزرگش را محکم بوسید و سر عقب برد:

-اگه اینجا وایسام ؛ زیر دین....

دست بابا میرزا بالا آمد و شماتت قاتی لحن پرعشقش شد:

-نگی دین که می زارم پای منت و تعارف! اون وقت دیگه بهت نگم جان بابا؟

سر سامیار تکان خورد و از ته دل گفت:

-همه چیز منی بابا ! همین!

بابا میرزا نفس عمیقی کشید و آرام روی صورتش زد که صدای سلام گفتن عمو کریم را با قدم هایی تند از دور شنیدند. سامیار به اجبار توی باغ رفت و سلام داد. مرد با خوشحالی نگاه بینشان چرخاند و دست سامیار را با هر دو دستش گرفت:

-به سلامتی و مبارکی تموم شد عمو؟

سامیار نگاه کوتاهی به بابامیرزا کرد و لبخند زد:

-با اجازه شما!

عمو کریم با خوشحالی و بی تعارف او را بغل گرفت و چند بار صورتش را بوسید:

-خوشبخت بشی پسر! بخدا که دخترخاله ت فقط جفت و حق خودت بود! مبارک باشه عمو جان !

سامیار از محبت و صمیمیت بی غل و غش همیشگی عمو کریم تشکر کرد و گفت حتما برای عقد مزاحمش می شوند که او لبش را گاز گرفت و شماتت بار نگاهش کرد:

-مزاحمت واسه خوشی خودمون عمو؟ چی خوش تر از دوییدن برای شادی و عقد تو ؟ خدا می دونه الان چقدر خوشحالم! فرقی با بچه ام نداری سامیارجان!
سامیار دست روی پیشانی اش گذاشت و با بوسیدن کتف عمو کریم تشکر کرد.
بابامیرزا سر تکان داد:

-خب بابا جان! برو پی رفیق و کار و خوشیت! هر موقع آزاد تر بودی ؛ بیا کارت دارم!

-فردا ناهار انجام!

-آبگوشت خودم بار می زارم!

سامیار لب هایش را با هومی بالا کشید و سرجنباند:

-می دونین عاشقشم بابا!

بابامیرزا خندید و راهی اش کرد. سامیار بالاخره خداحافظی کرد و بیرون رفت. در که بسته شد بابامیرزا نفسش را بیرون فرستاد و سمت کریم چرخید. مرد با خوشحالی گفت:

-امشب چشاتون برق می زنه از خوشی!

-بچه م داره به سامون دلش می رسه کریم! بالاخره یه گوشه از حقش داره بهش می رسه!

کریم با بابامیرزا هم قدم شد:

-فکر نمی کردم آقا رسول رضایت بده به وصلتتون ولی خدا رو شکر که این بار رو کوتاه اومد! راستش وقتی دردونه اتون بله داد به قوم باباش، دلم ریخت! چشم و دل اینا از بچگی پی وصل هم بود! نمی دونم چرا پاپیش نمی داشت سامیار !

بابامیرزا توی فکر رفت . تازه یکی یکی همه داشتند اعتراف می کردند که می دانستند و حرفی نمی زدند! با سلام گفتن آرام سوره از فکر بیرون آمد و با مهربانی جوابش را داد. بعد به کریم نگاه کرد:

-زمان سخت گذشت . برای جفتشون اما دست بلند حق؛ گره شون رو با هم سر قالی سرنوشت انداخته بود! دست بنده اش که قدرت شکافتن نداره کریم جان!

-چه قالی خوش نقش و نگاری! کاش بیان تو همین عمارت آ میرزا جان!

-خودشون باید بخوان !

-خیر باشه بازم ! شام خوردین شما؟

دست بابا میرزا بلند شد:

-سیر و پر شکر خدا! دستت درد نکنه !

به سوره که توی سکوت و کمی عقب تر کتاب به بغل و سربه زیر ایستاده بود؛ نگاه کرد و بلندتر گفت:

-بخت سفید تو ان شالله باباجان!

سوره نگاه کرد و با لبخندی کم جان تشکر کرد... بابا میرزا سمت عمارت راه افتاد که کریم با رفتن سوره دنبالش قدم تند کرد و آرام صدایش کرد:

-آ میرزا!

بابا میرزا قدم سست کرد و کریم جلوتر در را برایش باز کرد و با هم داخل رفتند.

بابا میرزا کلاه و کتش را برداشت و کریم از دستش گرفتش.

بعد با لحنی محتاط گفت:

-میگم میرزا! بزرگی کن و یه نصیحت به این دختر من بکن!

#پست 284

بابا میرزا با تعجب نگاهش کرد . اولین بار بود که او گلایه ی سوره را می کرد:

-زمون پشت و رو شده کریم؟ گله از سوره داری؟

-گله نه میرزا! نگران آینده اشم! داره سی سالش میشه ولی روی خوش به

شوهر نشون نمیده! حرفش هم میشه پا تند می کنه و الفرار !

بابا میرزا دست به ریش سفید چانه اش کشید و کریم فوری پرسید چایی می خورد یا نه ؟ که بابا میرزا گفت:

-خوردم . بشین ببینم قصه چیه؟!

کریم دست هایش را باز کرد به نشان ندانستن و کنار او نشست:

-به والله نمی دونم آمیرزا! سنش کمتر بود که اصلا خودش رو هم نشون کسی نمی داد. می گفتم شاید بخاطر گوششه!

-گوش و سمعش مگه باز مشکل داره؟

-همون موقعش هم دکترا گفتن چیز زیادی توی آزمایشا و معاینه هاشون نیست. خدا بیامرزه امیرآقا رو. اون گفت یه کم سنگین می شنوه که درست نمی تونه حرف بزنه! یادته دیر زبون باز کرد؟

بابا میرزا سر تکان داد. اولین کسی که پی برد امیر بود. خوب یادش بود! دوباره حواسش را داد به کریم و او گفت:

-از اونورم تو مدرسه و کلاس اولش یه کم مشکل داشت که سمعک گرفتم براش و حرف زدنش بهتر شد. اما بعدش یهو انگار کلا گوشش نمی شنید و از زبون افتاد.

آه کشید:

-وقتی عمارت به هم ریخت یهو؛ منم ازش غافل شدم. شاید باید بیشتر دوا درمونش می کردم.

-تو چیزی کم نداشتی کریم !

-سعی کردم نذارم آمیرزا اما الان... چندسال پیش که به لطف شما مشکلش کامل حل شد ؛ گفتم سر از این انزوا در میاره و قاتی بچه ها می شه. حواسش رو می ده به زندگی و بالاخره یه شیر پاک خورده ای قسمتش می شه اما اصلا روی خوش نشون نمیده! فهمیدم قصه اصلا گوشش نیست. می گفت اصلا شوهر نمی کنم هیچ وقت !

بابامیرزا به کریم نگاه کرد:

-شاید دلش با کسیه و روش نمیشه بگه کریم ! حرف زدی باهاش؟

-به والله هر مدلی بلد بودم حرف زدم! به خواهرم گفتم باهاش حرف زده اما لب از لب وا نمی کنه! تازگی یه خواستگار خوب تو همون محل کارش داره اما روی خوش نشون نداده. مدیرشون به من تلفن کرد؛ میگه پسره خوبه. کامل هم سالم و خانواده داره اما...

-شاید به دلش نیست هنوز کسی !

-دیر می شه دیگه آمیرزا! الان باید دو تا بچه قد و نیم قد داشته باشه خب!

بابامیرزا خندید:

-نوه هاتم بغل می کنی ! نگران نباش! الان جوونا فرق کردن! فکراشون با من و تو خیلی فرق می کنه!

-والله شما که خوب دل به دل جوونات میدی میرزا! جوری دورت می چرخن که آدم حظ می کنه !

-دختر تو هم دوستت داره . کسی رو جز تو نداره! شایدم نگران تنهاییته !

-من که هیرون موندم! نمی دونم چه باید کرد دیگه!

-من حرف می زنم همین روزا باهاش !

کریم با " خدا خیر بهت بده " ای بلند شد و گفت:

-دم نوش بخوریم آمیرزا؟ !

-دست شما درد نکنه! منم لباس راحت بپوشم و برگردم!

از توی فضای باز ورودی رد شد که یکی از بچه های گروه را دید. انگار با تلفن حرف می زد و قطع کرد. خوش و بشی کردند و دست دادند . میلاد با لبخند نگاهش کرد:

-سمیر یه چیزایی می گفت! خبریه واقعا سامیار یا باز داره حرف درمیاره؟

سامیار لبخند زد و کنار هم سمت سالن راه افتادند:

-اون که تو حرف درآوردن استاده ولی...

تا در را باز کرد و قدم به سالن گذاشت؛ حرفش زیر هجوم آبی ناگهانی بند آمد. حس کرد سیل، سقف سالن را خراب کرد و روی سرش ریخت و بمب خنده و سرو صدایی سمت دیگر ترکید. هوشیار شد و صدای گیتار و سمیر با هم درآمد:

-با انگشت

همه نشون می دن منو

ماه پیشونی قلبمو

خوب زدی بردی...

چشمش را باز کرد و دست روی صورت خیسش کشید. همه ی بچه ها بودند و آب از نوک موها تا پایین کاپشنش می چکید. همه دوره اش کردند و صورت پر شیطننت و خندان سمیر را دید و تازه فهمید رسم همیشگی بین خودشان را به جا آورده اند که او قری به گردنش داد:

-پاک این دل

شده مست و خراب تو

ببین این دل ناب تو

خوب زدی بردی...

دست دور شانه اش انداخت و سرش را پیش برد:

-جا ماه پیشونی خالی دوماه جون! کیف کردی؟

سامیار پیراهن خیسش را جلو کشید و گفت:

-آنفولانزا بگیرم؛ بیشتر کیف می کنم مردیکه!

سمیر سرش را پس کشید و جون غلیظی گفت که سامیار هم خندید و سرش
میان حرف و تبریک گفتن بچه ها جلو آمد:

-بیا برو بشین بغل شومینه تو اتاق تا سرما نخوردی!

سامیار نگاهی به چهره پرخنده ی او کرد و گفت:

-باشه! تو که کاره ای نبودی !

سروش خندید که سامیار مشتی به کتفش زد . بچه ها گفتند زودتر خودش را
خشک کند و برگردد که حسابی باهانش کار دارند. سامیار سمت اتاق سروش رفت
و بلند گفت:

-سامیار نیستم تو همچین موقعیتی ماشین آتش نشانی نیارم و از خجالتتون
درنیام!

صدای خنده همه بلند شد و سمیر دنبالش رفت:

-همچین موقعیت یعنی چی الان؟ خواستگاری؛ نامزدی؛ صفر سوزوندن و...

تا سامیار مشتی حواله اش کرد؛ خودش را با قری عقب کشید:

-جون تو بابا گفت امشب شاید محرم بشن؛ اینه گفتیم موقعیت نپره.

#پست 285

سامیار با خنده کاپشن خیسش را درآورد:

-اون دهندو ببند تو!

-یه جوری بازه که سریم نمی تونه ببندتش!

سروش سر کنار گوشش برد:

-بی شرف از اون موقع تا حالا نشسته؛ می‌گه این شب زیر شلواری پرده همونجا
بمونه! حیثیت نداشت برات!

سامیار نگاه چپی به سمیر انداخت:

-تف تو اون روحت!

-باشه! تف غلیظ! منتها تو امشب پاکی، دعا کن واسه ما! انگار زاییدی!

سروش با خنده سرش را عقب پرت کرد و سامیار کوسن مبلی که کنارش بود
برداشت و محکم سمت او پرت کرد که سمیر از شدت خنده حتی نتوانست جا
خالی دهد و به در خورد. سمیر بسته ای با یک حوله دستش داد و گفت:

-دربیار اون پیرهنتو؛ اینو گرفتم برات بپوشی؛ سینه پهلوی نکنی!

سامیار پیراهن چهارخانه سفید و سورمه ای را نگاه کرد و گفت:

-کلا از قبل برنامه چیدی؛ ها؟

-تازه می خواستم بگم زلزله رو هم بیاری؛ منتها گفتم شرایط آنرماله! آخر هفته
جمع شیم بریم شمالی؛ جایی! عشق و حال!

سامیار پیراهنش را درآورد و نگاهی به زیرپوش خیسش کرد. فقط دکمه هایش
را باز گذاشت و پیراهن سمیر را روی نایلون خودش گذاشت:

-برنامه نچین الکی واسه خودت!

-دربیار اینو اول؛ زیرپوش نمی خواد.

-خشک می شه الان!

سمیر با نچی پشت سرش رفت و یقه ی پیراهن را گرفت و درش آورد:

-حالا بعدا مدل خوشگلتری لخت شدن رو تجربه کن! الان یه چیزیت می شه؛
کسی جواب اون زلزله رو نمی تونه بده !

سامیار با خنده پشش زد:

-خیله خب برو اونور!

سروش شعله های شومینه را کمی بالاتر داد و سمت سامیار چرخید:

-همین جلو بشین زیرپوشت خشک می شه! بعد پیرهننت رو بپوش! آخر هفته
برنامه داری ؟ ما گفتیم دسته جمعی یه جایی بریم پسر!

سامیار حوله را روی موهایش کشید:

-درگیری کار که همیشه هست ولی باشه بعد از عید!

-فکر کردم سمرت وسط اسفنده!

-هفته آخر اسفنده اون!

سمیر کنجکاو روی دسته مبل نشست:

-قضیه سفر چیه؟

سامیار نگاهی بهش کرد و گفت:

-با شرکت برنامه سازی مجبورم برم دوسه روز!

-ا؟کجا؟

-اهواز!

سمیر به شدت جا خورد:

-اهواز؟

سر سامیار تکان خورد و ابروهای سمیر جمع شد:

-می گفتمی نمیام خب!

-نشد! تیمشون ناقص می مونه! یه مستند کوتاه شهریه که نهایتاً دو روز طول بکشه! مجبورم!

-تنها نرو لااقل! رزا رو ببر!

سامیار لبخند زد و نگاهی بهش انداخت. سمیر سمتش خم شد:

-دیگه باباش گیر که نمی تونه بده! امشب...

-حرفی از محرمیت زده نشد! فقط قرار عقد تو عید گذاشتیم!

-خاک تو سرت! خجالت می کشیدی؛ می گفتم من پیام ببرم و بدوزم!

-فرقی نمی کنه !

با نگاه معنادار سمیر؛ سروش گفت:

-فکر کردی همه مٹ خودتن! این از بس جمع می کنه یهو آخر منفجر می شه همه چیش!

سمیر قری به گردنش داد:

-آی گفتم سروش! کجاش جا می ده نمی دونم! اونم با وجود...

-سمیر!

سمیر با تشر سامیار خندید:

-والله به قران! جابه جایین شما با هم!

سروش عقب نشست و با نچی ابرو بالا داد:

-از همین بترس که سر به تو دارد!

-جوون! چه سری هم به تو دارد !

سامیار خفه شویی به جفتشان گفت که سروش میان خنده سمتش خم شد:

-تاریخ دقیق کارت معلومه؟

-نوزدهم انگار!

-جدی؟

سامیار سر تکان داد و سروش گفت:

-بیست و دوم کنسرت رضاست که دعوتیم! مام میایم!

سامیار با تعجب نگاه کرد:

-اونجا؟

-آره! یه دورم می زنیم خوش می گذره! هتل پارسم که دیگه راست کار خودمونه! اکثر اقامتا واسه کنسرتا اونجاست که بعدش پریم سالنا و برنامه برگزار می شه!

سامیار با کمی مکث پیراهنی که سمیر داده بود؛ برداشت و پوشید .

-من کارم معلوم نیست بتونم باشم یا نه ولی شما اگه خواستین برنامه بچینین!

سروش شستش را به نشانه اوکی برای او بالا داد و چشمکی به سمیر زد. سامیار دکمه هایش را بست و موبایلش را که زنگ می خورد برداشت. فکر می کرد رزا باشد اما با دیدن شماره ی دکتر فروزش کمی مکث کرد . نگاهی به سروش کرد و با سلام صمیمانه ای مثل همیشه جوابش را داد. سمیر را بچه ها صدا کردند و سروش پشت سرش رفت. توی راهرو صدایش کرد و نگاهی داشت:

-چرا تا گفت اهواز اون شکلی شدی؟

-به هوا خنواده باباش!

اپروهای سروش جا خورد:

-ا! حواسم نبود اصلا! پس بگو چرا چک چونه می زد نره با یارو!

-اتفاقا بره یهو تکلیفشو با اونام روشن می کنه! چند وقته پیچیدن به پروپاش!
بعد از بیست سال تازه یادشون اومده سامیاری هم هست!

سروش لبخند زد:

-انگار تو دلت پرتره پسر!

-پر؟ نمی دونم سروش!

نگاهی به اتاق کرد و نفسش را سخت بیرون داد:

-فقط نمی دونم این بشر چه جور آدمیه! چه دلی داره... نمی دونم واقعا!

سروش نچی کرد و سمیر سراغ بچه ها رفت.

وقتی برگشت سامیار هنوز نشسته بود و به گوشی توی دستش نگاه می کرد.

سروش روبه رویش نشست و گفت:

-مامان خیلی سراغت رو می گیره. خبر داشت خواستگاریه امشب! دیگه سمیر

هم که باباباش حرف زد و گفت خدا رو شکر همه چی اوکیه! مامان هم همون

موقع به من زنگ زد و گفتم بهش! دوست داره یه شب با رزا برید اونجا!

#پست 286

سامیار از فکر شایسته که خیلی وقت بود خبری ازش نداشت؛ بیرون آمد و گفت:

-حتما یه شب مزاحم می شم! یه خورده اوضاع روبه راه بشه بعد!

سروش انگار منظورش را بابت اوضاع گرفت. لبخند زد و بیشتر سمتش خم شد:

-رفاقت با آدمی مث تو؛ یکی از بهترین اتفاقا بود سامی! رو من همیشه مث

برادرت حساب کن که بدجوری برای من و خانواده م عزیزی!

سامیار لبخند زد و سروش سر مشتش گره کرده اش را به زانوی او کوبید:

-پاشو بریم که امشب محاله اینا بزارن به نامزد بازی تلفنی هم بررسی!
سامیار با ای بابایی سرش را عقب کشید و سروش خندید. صدای ساز زدن و
آواز سمیر از بیرون آمد. با لحنی متفاوت می خواند:

و قتشه دیوونه بشم

به سیم آخر بزنم

و قتشه که شماره تو

بگیرم و زنگ بزنم...

نمی تونه سد کن رامو

کسی جلو دارم نیست

مث تو یکی یه دونه

آخه تو این عالم نیست....

حالیم نیست یالا

پاشو بیا پیش من حالا ...

#پست 287

سمیر سرش را با غر از روی بالش بلند کرد؛ فکر کرد باز آلارم گوشی است که
یادش رفته خاموش کند اما با دیدن اسم سمیه با یک چشم باز چند ثانیه نیم خیز
ماند و بعد با لبی که یک طرفه کش آمده بود؛ جوابش را داد. بعد از حرف های
معمولی همیشگی شان سمیه گفت می خواهد ظهر ببیندش

با اینکه قرار بود با سامیار عمارت بروند اما نه نگفت و با نگاهی به ساعتش؛
قرار شد سر ساعت دوازده هم را ببینند. تماس که قطع شد نگاهش چند ثانیه

روی گوشی ماند و بعد با نچی دست لای موهای بلندش کشید و از روی کاناپه بلند شد . ساعت ده و نیم بود و سرو صدایی از سامیار نمی آمد. شب قبل با وجود تعارف سامیار گفت ترجیح می دهد روی کاناپه بخوابد و مزاحم لاو ترکاندنش نشود. بعد از چند ماه بالاخره خنده ای بی دغدغه و واقعی تر را توی صورتش دیده بود. آبی به صورتش پاشید و توی اتاق رفت. گوشی سامیار روی میز بود. با لبخند خم شد و انگشت رویش زد و با دیدن عکس دوتایی اش با رزا لبخندش عمیق تر شد. لب تخت نشست که سامیار تکانی خورد و یک چشمش را باز کرد. سمیر دستی پشتش زد:

-پاشو که عین خرس خوابیدیم. کار مار نداری دوما؟

سامیار چرخي زد و نگاهی به ساعت کرد تا خواب از سرش بپرد:

-اوه! ظهره که!

سامیار دست لابه لای موهایش کشید و لب تخت نشست. سمیر خودش را کنار کشید و گفت:

-سحرخیزبودن تعطیل دیگه داداش! از این به بعد کله ظهر باید با کتک از وسط تخت بکشتن بیرون!

سامیار با همان صورت خواب آلود نگاه معناداری بهش انداخت:

-بعد بگو چرا اومدن بچه به پام ببندن !

-نه دیگه! لو دادی آماتوری پسرعمه! دوران حسرت شب بیداری داره! بعدش این قدر انرژی ازت می ره که یه ربع بعدش بیهوشی!

سامیار چشم گرد کرد و سمیر خندید و ابرویش را تا ته بالا کشید:

-دیدم که می گم!

سامیار ضربه ای محکم بهش زد و بلند شد:

-دیشب زیاد خوردی ؛ جای تن و بدنت زبونت شل شده!

سمیر با خنده پشت سرش بلند شد:

-تن و بدن شل شده که...-

-ببند سمیر!

سمیر با خنده سرش را پس کشید و سامیار توی دستشویی رفت. سمیر نگاهی به ساعت کرد و لباس هایش را پوشید. کتری را روشن کرد و سامیار وارد آشپزخانه شد:

-نون ندارم. شرمنده ولی...-

-یه کیک و چایی می خورم ؛ می رم! صبحونه نمی خواد! بشین و تیز بگو
دیشب چه خبر!

سامیار از توی یکی از کابینت ها چند کیک و بسته بیسکویت درآورد و مقابل او گذاشت .

-یه چیزی بخور ته دلت رو بگیره؛ می ریم پیش بابا میرزا دیگه!

-من نمیام! با سمیه قرار گذاشتم !

سامیار دو لیوان و بطری آب میوه را روی میز گذاشت و خودش هم نشست:

-تو که با سروشم قرار گذاشتی واسه ظهر ! چی شد یهو؟

سمیر دست لای مویش کشید و با ریختن لیوانی آب میوه عقب نشست:

-قرار بود عصر ببینمش خب! دیگه صبح زنگ زد ؛ منم نه نگفتم! حالا عصر
اگر شد میام! این روزا...-

مکث کرد و قلپی از آب میوه اش را خورد که سامیار ابرو جمع کرد:

-چیزی شده سمیر؟

سمیر نگاه کوتاهی سمتش انداخت:

-پاشنه پا کشیده بره سامی!

ابروهای سامیار باز شد:

-کجا؟

-پیش مامان و خواهرش !

-مگه اینجا کسی رو نداره؟

-باباش بود که دو سال پیش فوت کرده! یه برادرم داره که سرزندگیشه و کاری زیاد به سمیه نداره! یعنی یه جان ولی انگار بدش نمیاد از زیر دین مسوولیتش شونه خالی کنه. از همون موقع مامان و خواهرش اصرار دارن بره پیششون ! ویزا نمی دادن بهش اما این چند وقت یه وکیل خود مادری گرفته و کاراش افتاد رو دور تند!

-خب!

سمیر پوزخندی زد:

-خب نداره! همین دیگه!

-نمی خوام نگهش داری؟

-از اول گفتم می خوام برم! قرار نبود زیاد دل ببندم بهش! محض سرگرمی بود سامی ولی با خودم گفته بودم که اگه سروش نتونه مجوز بگیره منم باهاش برم که خب برخلاف تصور من گرفت و... الان دیگه نمی تونم ول کنم و برم!

-سمیه با بقیه فرق داره برات! نگو نه که به شعور خودم شک می کنم !

-فرق داره اما نمی تونم بهش بگم نرو! قرارمون همین بود! چند بار وسط شوخی و جدی بهش گفتم بمونه و یه کم وقت بده به من که کارام سروسامون بگیره بعد با هم بریم سراغ خانواده ش و خواستگاری اما ... معلومه من رو قد رفتنش نمی خواد! زورکی که نمی تونه اسیرش کنم اینجا !

-زورکی چیه؟ شاید شوخی گرفته دوست داشتنت رو!

سمیر چیزی نگفت و سامیار روی میز مقابلش زد:

-سمیر! یهو می ره ؛ می فهمی چی از کفت رفته ها! اگه می خوایش ؛ محکم تر حرف بزن! از بس همه چی رو به شوخی و مسخره گرفتی؛ شاید باورش نشده!

سمیر قلپی از آب میوه اش را خورد و شستش را روی لب مرطوبش کشید:

-حالا امروز برم ببینمش؛ ببینم قصه چیه باز !

صدای قل قل کتری آمد و سامیار بلند شد. چایی را دم کرد و دوباره سمت او برگشت که هنوز توی فکر بود. آرام صدایش زد و سمیر نگاهش کرد. نفسی گرفت و گفت:

-هفت سال پیش رزا یه دختر بچه پونزده ساله بود ولی واسه من تموم انگیزه ای که می شد باهاش دنیا رو فتح کنم !

نگاه سمیر به صورتش چسبید و سامیار سر تکان داد:

#پست 288

-یه انگیزه ی دور که از بس بهش فکر کرده بودم ؛ دیدم اگه نباشه انگار زندگیم معنی و مفهوم نداره! دیده بودیش که! این قدر دورش می چرخیدن همه که پشه هم نیشش نزنه! واسه اینکه هم طرازش بشم و کسی نتونه بگه عرضه نداری چنین دختری رو بخوای؛ همه زندگیم رو گذاشتم روی درس و کار و مفید بودن ولی...

مکت کرد و سمیر کامل سمتش چرخید:

-باباش فهمیده بود!

سامیار سر تکان داد . چای ها را توی لیوان ریخت و حرفش را ادامه داد:

-بهم برخورده بود! بدجوری! زاویه ای که با باباش داشتم تندتر شده بود! رزا رو گذاشتم کنار که بگم بُردم زندگی رو! اونم بدون آدم و هدفهایی که براش زحمت کشیدم. می خواستم بشم یه آدم دیگه سمیر! مدام جنگیدم ! با خودم! با زندگیم! با خواسته هام ... داشتم زندگیمو می کردم.حسمو کنده بودم و انداخته بودم ناکجا آباد!می دیدمش! دلم می لرزید! جونم تا گلوم بالا می اومد اما از بس

جلو چشمم بود و عادی؛ نمی فهمیدم اگه نباشه؛ چی می خواد بشه! اون موقع نمی دونستم دوست داشتنش عادت شده بود یا از سر عادت عاشقش شده بودم اما وقتی دیدم دانیال تو گوشش پچ می زنه؛ انگار یه چیزی محکم خورد فرق سر زندگیم! هنوز گیج بودم که خبر خواستگاری و نامزدی رو دادن و ... یهو دیدم دارم می میرم! جوری که دیگه طاقت موندن تو عمارتم نداشتم! باز خودمو زدم به اون راه! فرار کردم از همه این حسای لعنتی! اما گول زدم خودمو! هر چی دوییدم؛ توهم بود. دست و پا زدن الکی بود. نشد... زندگیم گره خورده بود به خواستن و داشتنش! کم آوردم! با تموم دردسرا و قول و قسما و مصیبتاش دیدم نمی شه!

-این قدر که از کیسی مثل شایسته بگذری و دوباره بچسبی اینور.ها؟

-شایسته می تونست گزینه خوبی باشه سمیر ولی دل لامصبم باهام راه نمی اومد! غیر از این بود خیلی وقت پیش ازدواج کرده بودم!

سینی را روی میز گذاشت و کنار سمیر خم شد:

-عشق وقتی عشقه که بشه روحت سمیر! درست همون روحی که اگه تو جمست نباشه یه جنازه ای! نباشه؛ نفسی نمی مونه!

سمیر هنوز نگاهش می کرد و سامیار نفس عمیقی کشید:

-فکر کن به نبودنش! اگه دیدی نفست گرفت؛ دست و پا بزن براش وگرنه می مونی زیر آبی دست و پا می زنی که تا ته ته عمرت نتونی ازش نجات پیدا کنی و حسرتش رو بخوری! چون یهو می شی سامی ای که هزار بار مرد و زنده شد به خاطر یه مشت بهونه!

سمیر پلکی زد و سامیار لبخند زد:

-بخور و برو سر قرار!

نشست و چایی اش را برداشت ولی سمیر هنوز نگاهش می کرد. سامیار چشمکی برایش زد و هومی گفت که بگو! سمیر با نگاهی خیره بهش گفت:

-حرفات رو دوست دارم سامی ولی ... چی شد که رزا رو خواستی؟ اونم اینجوری؟

لبخند سامیار کم جان شد و سمیر دوباره گفت:

-رزا عزیزه. واسه همه امون اما باباش کم کاری نکرده که...

-نمی دونم ! فقط از وقتی یادمه تو خواب و خیالم بود!

با مکت آرام تر افزود:

-حالا که شده... نفسم!

لب سمیر کش آمد و سامیار پلکی زد و او ضربه ای آرام با مشت به کتفش زد:

-نوش جونت این عشق! جوری ازش حرف می زنی که جیگر آدم حال می آد !

چشمکی برایش زد:

-دسته گل به آب دادنتون بعدا چه خوردنی شن !

برق چشم سامیار را دید و جونی گفت که او با خنده مرضی گفت و قلپی از

چایش را خورد. سمیر شیطننت را از سر گرفت:

-فقط زود به آب نده که...

-دوما اون دهنه رو ببندی به جایی بر نمی خوره!

-تو اولیشو بگو که موندم تو کف داداش!

-باباش دیشب رسما خط و نشون کشید که رفت و آمدمون کارتیه و...

سمیر میان حرفش پرید:

-یواشکی حالش بیشتره اتفاقا! ای این پیچوندنا خاطره می شه لعنتی! اب از لب

و لوجه ادم راه می اندازه!

-سمیر...

-می بندم بعدا !

-دهن تو که بسته نمی شه! نداشتی کامل کنم حرفمو. می خوام وام بگیرم با پول سپرده! اولاً بگو ببینم آشنا داری یا نه؟

سمیر کنجکاو گفت:

-پول سپرده داری مگه؟

-یه کمی گذاشته بودم که آتلیه رو بخرم. یه خورده هم داده بودم به مالکش ولی باید عقب بندازم!

-واسه مراسم عروسی؟ بابا مگه...

-می خوام خونه بخرم !

سمیر نچی کرد:

-بابا این همه زحمت کشیدی واسه آتلیه! جالفتادی توش! اونو بخر خیالت راحت شه بعد خونه هم می خری! هولی مگه؟

-مثل اینکه فکر کردی گنج پیدا کردم؛ نه؟ تموم اینا رو روی حساب چک و وام برداشته بودم. حتی اون پیش پرداخت رو! ولی بگیرمش با پول رهن خونه می تونم یه خونه درست و درمون رو بگیرم !

-پس آتلیه چی؟

-باشه بعد!

-آخه الاغ اون تجاریه! سال دیگه شاید به این قیمت اجاره هم نده بهت! الان کلی ضرر می کنی و...

-چاره ندارم! صحبت می کنم با مالک! مرد بدی نیست. شاید راه اومد باهام !

-خب همینجا رو بخر! چشه؟

سامیار لبخند زد و سمیر ابروهایش را جمع کرد:

-قصه چیه سامیار؟

-شرط اول باباش خونه س ! شصت متر جا عرضه منونشون نمیده!

سمیر اخم کرد:

-دست بردار از این غد بازی روانی! گاهی وقتا فکر می کنم دنبال اینی که فقط به باباش یه چیزایی رو ثابت کنی!

-نگرفتی چی میگم!!

-بگو بگیرم!

- آشنا داری یا نه؟؟

سمیر کلافه گفت:

-آتلیه حیفه سامی! خر نشو...

#پست 289

-حیف زندگیمه که بیشتر از این معطل نشه! می خوام تا اخر تابستون عروسی بگیرم !

چشم های سمیر گرد شد:

-یه دفعه بگو می خوام کلا جر بخورم! اونم یه جوری که با هیچ نخ و ریشه ای دوخته نشم!

سامیار خندید و سمیر دردی گفت . دوباره خواست چیزی بگوید که موبایل سامیار زنگ خورد. ته چایی اش را سر کشید و بیرون رفت. چشم سمیر دنبالش رفت و صدای جانم گفتن پرحسش ؛ مخاطبش را لو داد! رزا بود!... این عشق با تمام عجیب بودنش برای بقیه هم شیرین بود؛ آن قدر که تصور آنها کنار هم لبخند به لبشان می آورد ...

#پست 290

سامیار در باغ را بست که سروش هم پیاده شد و کمکش کرد تا لنگه ی دیگر در جفت و جور شود. دست هایش را به هم مالید و با لبخند چشم توی باغ چرخاند:

_اگه یه روز هوس کردین، اینجا رو بفروشین، یه ندا بده سامی!

سامیار بدون آن که نگاهش کند، با لحنی مطمئن گفت:

_مگه من مرده باشم، بزارم یه اجر اینجا دست کسی بیفته!

سروش گوشه ی ابرویش را بالا انداخت و نگاهش کرد:

_جونم به این عرق خونوادگی!

_بحث تعصب بیجا نیست. اینجا فقط خشت و سیمان و چوب و گچ نیست سروش! خونه ی خاطرات و زندگی همه مونه! هر گوشه ش جای بغض و خنده ی یکیه که شاید اون یکی خبر نداره! من حتی دلم نمیاد گاهی وقتا باز سازی شه اما از جایی که دلم می خواد همیشه، همین قدر سرپا باشه، تا ترک رو دیوارش ببینم، آستین می کشم بالا!

سروش سر تکان داد و کنار هم توی جاده ی باریک سنگی راه افتادند:

_حق داری! یه جور عجیب و غریبی حس داره! همین دو سه باری که اومدم و رفتم، چشمم گرفتدش!

رگ خبائتش بالا زد:

_هی گفتم کوفتت شه سامی، نخوری سمیر!

سامیار خندید:

_یه عمارت هم به ما نمی بینی؟ خوبه پولت از پارو بالا می ره!

_ همه چی پوله ؟

_ همه چی که نه! ولی محکم کننده ی پایه های زندگی هست!

_ او هو! بزار عقد بخون بعد این قدر بنال!

_ الان می نالم چون اون موقع دیگه وقت نالیدن نیست!

چشم های سروش جمع شد:

_ وقت چیه پس؟

_ زندگی!

سروش با خنده نگاهش کرد و سامیار چشمکی برایش زد . از دالان ورودی رد شدند و چشمش به بابامیرزا افتاد که همراه سوره قدم می زدند و انگار مشغول صحبت بودند. سر پایین سوره و فشاری که به انگشتانش می آورد از چشم سامیار دور نماند. انگار از چیزی که می شنید خوشش نمی آمد یا ترسیده بود. این دختر هنوز برایش معمایی بزرگ بود. حس عجیبی بهش داشت و منتظر فرصتی بود که حداقل بپرسد منظورش از بازی آن روز و آن تکه کاغذ چیست؟ مطمئن بود رزا اشتباه می کند! هیچ حسی ، هیچ زمانی از نگاه های ترسیده ی او نمی گرفت. سوره برایش یک مجموعه ی مجهول از نگرانی و بغض و معما بود. یک پازل عجیب که تکه هایش هر طور کنار هم قرارش می داد ، تکمیل نمی شد و چیزی سر جایش قرار نمی گرفت. ایستاده بود و ترجیح داد سکوت کند تا بابامیرزا جلوتر بیاید . با ضربه ی شانه ی سروش تکانی خورد:

_ این دختره کیه سامی با بابامیرزات؟

سامیار افکار درهم پیچیده اش را پس زد و گفت:

_ دختر عمو کریم!

_ ا؟ باغبون اینجا؟

_بیشتر همدم تنهایی بابامیرزاست. باغبون و سرایدار و این نسبتا بی محبتیه
بهش !

سروش آهانی گفت:

_دیده بودم عمو کریم رو. نمی دونستم دختر داره!

سامیار با تعجب نگاهش کرد. سروش از مدل نگاه او سر تکان داد و با
خونسردی گفت:

_چیه؟

_هیچی! دارم فکر می کنم چرا تو باید می دونستی عمو کریم ،دخترم داره!!

سروش زیر خنده زد:

_ندونستن عیب نیست که! نپرسیدن عیبه!

سامیار با نگاه معناداری گفت:

_بله! چیز دیگه نمی خوای بررسی؟

_نه ولی...

می خواست بگوید عجیب است که حتی توی مراسم مادرش هم او را ندیده بود
اما از جایی که سامیار در هر حالی با حرف از ماهرخ به هم می ریخت، ترجیح
داد حرفش را همانجا رها کند و به جایش گفت:

_بابامیرزاتو صدا نمی کنی؟ شاید سبب آشنایی شد .

_آشنایی؟

سروش قوسی به لب هایش داد و نگاه واضحی سمت سوره انداخت که سامیار
با ضربه ای به کتفش فهمید او به عمد این کار را کرده تا صدایش را در بیاورد.
با نگاهی چپ چپ خنده اش را جمع کرد.

با صدای صحبتشان بابامیرزا و سوره هم متوجهشان شدند و چون فاصله کم بود، سوره هم مجبور شد بماند و سلام کوتاهی بگوید.

سامیار بی اراده نگاهی سمت سروش انداخت و به وضوح دید ابروهای او کمی جمع شد و نگاهش به دخترک مستقیم تر! انگار همان سلام، خطوط گرفته ی حنجره ی سوره را لو داد. دختر جوان مثل همیشه تا علیک سلامش را گرفت، عذرخواهی کرد و سمت ساختمان خودشان برگشت و بابامیرزا به پسرها خوشامد گفت. سروش را گرمتر تحویل گرفت:

_هر بار با سامیار اومدی، قرار شد مرتبه بعد زودتر بیای ولی رفتی حاجی حاجی مکه باباجان!

سروش لبخند زد:

_اتفاقا همین الان ذکر و خیر باغ و حسای خوبش با سامی بود بابامیرزا. فرصت و سعادت کمه ولی همیشه بنده مخلص شما هستم! امروزم که بی دعوت مزاحم شدم که شخصا تبریک بگم بابت بچه ها! البته سمیر دعوت کرد که خودش گرفتار شد و نیومد ولی من دیگه از این فرصت نگذشتم!

بابامیرزا با لبخند مهربانی دست روی شانه ی او کشید و با تعارفش سمت عمارت گفت:

_بزرگی تو پسر! ان شاءالله قسمت خودت باشه! نذار دیر بشه دیگه!

_گرفتاریا بزاره، نمی زارم دیر بشه بابامیرزا منتها بعید می دونم کسی با مدل کار کردن ما کنار بیاد! اینه که میگم فعلا دختر مردم بدبخت نشه!

#پست 291

_کار جوهر مرد و اتیه ساز زندگیشه بابا! ولی بی سر و همسر لذتی نداره. انگار بخوای جای یخ زده وسط پاییز بخوری!

ابروهای سروش با لبخند بالا رفت:

_نه ديگه! به قول شما چايي داغش خوشمزه اس و مي چسبه! نه ساميار؟

ساميار از لحن معنادار او نگذشت و جوابش را داد:

_تماشاش هم مزه داره.چه برسه به مزه كردنش!

با خنده ي آرام بابا ميرزا پشت سرش داغ شد ولي از حرفش پشيمان نبود.

باباميرزا با لبخند تعارفشان كرد و خودش جلوتر راه افتاد .

عموكرم آنجا بود و به بچه ها خوشامد گفت. باباميرزا گفت زود برمي گردد و پسر ها نشستند.

سروش آرام کنار گوش ساميار گفت:

_خدا رحم كنه پس! تماشا كردى اين جورى ول دادى؛ واى به مزه كردنش !

يعنى پيدات مى كنيم بعد از عقد؟ !

_من بلام زندگيمو مديريت كنم!

_بعيده ها... خصوصا با اون باباش دائم بايد فكر پستو باشى!

_حالا...

_اخه يه ترانه گرفتم برات!

با نگاه ساميار ، ابروهايش را جمع كرد و جدى گفت:

_به جون سروش نيائى ، دست و پاتو زنجير مى كنم مى برم! فكر نكن خبر

ندارم يكي دوتا پيشنهاده داشتى!

ساميار نفشش را بيرون فوت كرد و خواست بلند شود كه سروش ساعدش را

كشيد و سرجايش نشاندش:

_در نرو! سامى بهت گفتم قبلا كه بهم برمخوره!

ساميار كامل سمتش چرخيد:

_اولا اشتباه به عرضت رسوندن و با این اوضاع بازار موسیقی کسی دنبال من
نمیداد. فقط تو احمقی که گیر دادی به یه صدای معمولی....

سروش با چشم هایی فراخ گفت:

_معمولی؟ با صدای معمولی و یه آهنگ ترکوندی؟ فکر کردی کلاسای آوازی
که رفتی یادم نیست؟

_سروش می ذاری زرمو بزنم؟

سروش دست بلند کرد:

_بزن. فقط اضافه بر سازمان نزن! منم تکلیفمو باهات روشن کردم! سرم زیر
برف نیست که ندونم با کشف خودم، کیا می خوان بپرن بالا!

_به جون خودت صدای من رو از تو هیچ استودیویی نمی شنوی!

سروش چشم جمع کرد و خواست چیزی بگوید که سامیار ادامه داد:

_غیر از استودیوی تو!

وقتی لب سروش کش آمد و صاف نشست، دست بالا گرفت:

_فقط بعد از عروسیم! چون خیلی کار دارم!

_اوکی بابا! یه ساله نمی خوام آلبوم جمع کنی! این ترانه که میگم ببین ، جون
تو خوراک همین روزاته!

_من میگم هوا ننداز تو سرم...

سروش فوری موبایلش را درآورد و توی ایمیل هایش رفت:

_هوا چیه! تو ببین ترانه رو ...

بعد فوری آن را برای سامیار ارسال کرد و او با خيله خبی بلند شد و کاپشنش
را درآورد:

_چکش می کنم برم خونه! الان وقت این حرفا نیست!

سروش اوکی ای داد ولی توی دلش عروسی بود. همین که سامیار بالاخره دست به نشان همکاری جلو آورد، می دانست برده است. سالها فعالیت در این زمینه و ساخت و تهیه کنندگی انواع البوم موسیقی آن قدر آبدیده اش کرده بود که بداند سامیار جدا از بحث رفاقت و صدای خوبی که بایکوتش کرده بود و شکوفا شدنش خوشحالش می کرد، بازخورد و آتیه اش فوق العاده است و این هم چیز کمی نبود ، برای او که حرفه اش همین بود !

خیلی زود سفره غذا را انداختند و جای سمیر را به شدت خالی کردند.

سروش با لبخند چهار زانو نشست و به کاسه ی سفالی نگاه کرد:

_خیلی وقته تو خونه سفره سنتی ننداخته بودن. چه مزه ای بده این آبگوشت با دست پخت شما ! سامیار که دلمون رو آب کرد تا اینجا!

بابا میرزا نوش جانی گفت و سروش تکه های نان را داخل کاسه انداخت و با نگاهی به سامیار ، رو کرد به بابامیرزا:

_راستش امروز من یه قصد و نیتی داشتم که سامی هم خبر نداره بابا میرزا! اگه پای جسارت و سواستفاده نیست، درموردش صحبت کنم!

سامیار تعجب کرد و بابامیرزا با روی باز استقبال کرد:

_این چه حرفیه بابا؟ بفرمایین!

_راستش دنبال یه خونه باغ بودم واسه یه کلیپ منحصر به فرد برای تبلیغ یه گروه موسیقی! اگه اجازه بدین، عمارت رو یه مدت توی اردیبهشت یا خرداد ، با یه قرارداد مناسب اجاره کنیم ! البته قول میدم مشکلی برای ساختمون و باغ پیش نیاد! سامیار و سمیر خودشون می دونن من روی قولی که بدم و تعهدم حساسم! حالا نظر شما چیه؟

سامیار ابرو درهم کشید:

_پس بگو چرا دیشب تا سمیر گفت، گفתי میام!!!

سروش خندید:

_سلام گرگ بی طمع نیست دیگه!

سامیار لبخند زد و دستی روی پایش زد و بابامیرزا گفت:

_شما که رفیق سامیار هستی و مورد اعتماد باباجان! اما اینجا فقط من نیستم!
کریم و دخترش زندگی می کنن !

_مشکلی براشون پیش نمیاد بابامیرزا! ما فقط چند روز ظهر تا عصر می
خوایم اینجا باشیم. بیشتر ساختمان اصلی و باغ توی تصویر برداری هست .
درواقع اونور اصلا کسی نمی ره !

_یعنی خونه باید خالی باشه؟

_نه اصلا! با همین دکور و وسایل ! مطمئن هم باشین مشکلی پیش نمیاد اما
بازم اگر دلتون راضی نیست گردن من از یک مو باریک تره!

بابامیرزا نگاهی به سامیار کرد:

_نظر تو چیه بابا؟

سامیار نگاه گذرای به سروش کرد:

_والله من خبر نداشتم چنین چیزی تو سر سروشه بابا اما می دونم خراب کار
نیست !

#پست 292

سروش با خنده گفت:

_خودشم میاریم بالا سر کار بابا میرزا! کارای هنری با خودشه دیگه!

بابا میرزا خنده ی آرامی کرد:

_بزار یه صلاح و مشورت با کریم کنم باباجان! بالاخره دختر جوون داره و محل
زندگیشه! اگر مشکلی نداشت، حرف می زنیم با هم!

سروش دستش را کنار پیشانی اش گذاشت به نشانه ی ارادت و بابامیرزا به سفره تعارف زد .

_بخ کرد بابا! بفرمایین!

عصر بود که سروش طبق قرار کاری که داشت مجبور شد خداحافظی کند و چون با سامیار آمده بود، او هم قصد داشت با بابامیرزا خداحافظی کند که نگهش داشت و گفت:

_رفیقت رو برسون و برگرد بابا! جایی که نمی خوای بری!

_جایی که نه ولی...

مکث کرد و به جای ولی گفتنش لبخند زد و شانه ی بابامیرزا را بوسید:

_به روی چشم! فقط سروش رو برسونم و برگردم. شما دیگه بیرون نیا که خیلی سرد شده!

_در امان خدا بابا!

سامیار خداحافظی کرد. بیرون رفت و سوز اسفندماهی به صورتش خورد. زیپ کاپشنش را بالا کشید و سمت سروش رفت که لب استخر ایستاده و دست هایش بغلش بود. بلند گفت:

_میای سروش یا می خوای تو باغ بچرخ؟

سروش سمتش چرخید و سرش را بالا انداخت:

_نه! بریم که به قرارم برسم!

هم قدم شدند و سروش بی حاشیه گفت:

_سامی این دختره چه مشکلی داری؟ لکنت داره؟

سامیار فوری متوجه شد سوره را می گوید . کنجکاو نگاهش کرد:

_لکنت که نه! مشکل شنوایی داشت که به طبع روی گفتارش هم تاثیر گذاشته.
البته بچگیش. الان انگار مشکلی نداره!

_یعنی ناشنواست؟

_ناشنوای مطلق نه! میگم که! الان مشکلی نداره! فکر کنم از منم بهتر می
شنوه! چطور؟

سروش دست هایش را انداخت و گفت:

_هیچی! ظهر حس کردم حرف زدنش مثل آدماییه که به شدت سرماخورده
ولی... مشخص بود به شدت خجالتی و منزویه!

_اتفاقا منزوی نیست. مربی بچه های ناشنواست! توی یه سازمان فیلم هم
مشغوله که بعضی از فیلما و سریالای طرف قرارداد سازمان رو با زبان
تصویری کار می کنه!

سروش جا خورد:

_جدی؟ پس چرا فوری در رفت؟

سامیار لب هایش را بالا کشید:

_منم نمی دونم! فقط می دونم خوشش نمیاد زیاد توی جمعمون باشه!

_شاید حسادت و...

_نه بابا! همچین خصلتی ندارن! یه عمر زندگی کردم باهاشون!

_با اینم؟

سامیار ریموت را زد و نگاه معناداری بهش انداخت:

_عرضم به حضورتون! اولین رفیق بچگیم سوره بوده! کمتر از یه سال فاصله
سنی داریم! دیگه؟

_دیگه هیچی! آمارت کامل بود! بزن بریم!

_خیلی رو داری سروش!

_بالاخره باید یه جور با سمیر کنار بیام یا نه؟ ... ولی نیومد نکبت، حال نداد!

سامیار خندید:

_هستین هم که مٹ سگ و گربه این!

_کمتر مسخره بازی دراره تو همه چی! مشکلی ندارم باهاش! حالا کجا رفت که پیداش هم نشد؟

_عشق و حال!

_زودتر می گفתי هی زنگ بزنم عاصی شه!

_مرض داری دیگه!

سروش خندید و سامیار پشت در توقف کرد و پیاده شد بازش کند اما یک دفعه با دیدن رزا و خاله اش جا خورد که تازه از ماشین پیاده شده بودند. با دیدن رزا به خوبی تپش تند قلبش را حس کرد. بدون آنکه اهرم در را بالا بکشد، بیرون رفت و سلام جان داری گفت. ماهرو با چشم‌های شاد و براق بغلش کرد و حالش را پرسید. سامیار تشکر کرد و نگاهش سمت رزا چرخید. همزمان قدم سمت هم برداشتند و دست و نگاه پر احساسشان به هم گره خورد. نگاه ماهرو به دستشان چسبید و دلش لرزید. سلامشان هم حس تازه ای داشت و بی شک اگر ماهرو نبود همانجا و بی توجه به اطراف در آغوش هم فرو می رفتند تا شور و اشتیاق شب قبل کمی تعادل پیدا کند اما تنها چیزی که بینشان گره خورد همان دستشان بود و بالا و پایین شدن شست سامیار روی نگین انگشتر دست دخترک.

سامیار با لبخند گفت:

_کجا بودین؟ قرار بود بیاین؟

رزا شانه بالا کشید و ماهرو گفت:

_بابامیرزا گفت ظهر اینجاایی! گفتم شب نگهت داره خودم پیام پیشت ببینمت!
بابای رزام برای شام میاد!

_می گفتمی خودم پیام دنبالتون خب قربونت برم!

_فرقی نداشت. اومدیم دیگه! میان تو یا جایی کار داری؟

سامیار تازه یاد سروش افتاد و نجی کرد:

_یه کار کوچیک دارم. تا نیم ساعت دیگه میام!

حرفش تمام نشده بود که صدای سلام سروش را شنیدند. سامیار عذرخواهی کرد
که معطل شده و سروش با لبخند بعد از تبریک به رزا و ماهرو، سامیار را نگاه
کرد:

_دیگه باید به جاموندن عادت کنیم داماد جان!

ماه رو لبخند زد و بعد از تشکر و خداحافظی به بهانه اینکه کار دارد، داخل
رفت. سروش به رزا نگاه کرد که با لبخند تماشایشان می کرد:

_شما خوبی؟ کلا انقلاب کرده ها!

_من که ندیدم!

سامیار باتعجب نگاهش کرد:

_آره؟

رزا ابرو بالا انداخت و سروش خندید و دست به کتفش زد:

_من که میگم نه! خب کاری نداری رفیق؟

#پست 293

سامیار فوری چرخید و نگاهش کرد:

_کجا؟

سروش ساعتش را چرخاند:

دیر می‌شه و...

_بشین ،می رسونمت! الان می ریم!

تاسامیار سمت عمارت رفت ،نگاهش داشت و گفت:

_تعارف ندارم که باهات! سر خیابون یه دربست می گیرم و مستقیم می رم! شما
بمون پیش نامزدت!

_رزام می ادا! مشکلی نیست!

_قربون شکلت! هنوز کلی ارزو دارم. تو هم هوش و حواست رو هواس!
رزا گفت:

_من نمیام! سامیارم قول میده حواسش به شما باشه!

سروش نچی کرد:

اون موقع بدتره! می خواد زودتر برگرده و...

_سروش! گفتم می برمت!

سروش با لبخند نگاهش کرد:

_جون تو راحتم خودم برم! تو هم که کاری نداری اونور! عوضش تایمت خالی
شد اون ایمیل رو چک کن که حرف بزنیم! این مهم تره!

بعد هم دست او را گرفت و سامیار را مجبور کرد به خواسته اش تن دهد!
سروش با محبت همیشگی اش دوباره تبریک گفت و خداحافظی کرد. وقتی کامل
دور شد، نگاه رزا سمت سامیار چرخید و او با مکت و لبخندی که کم کم پیرنگ
می شد، نگاهش کرد. چشم هایش روی تکتک اجزای صورتش چرخ زد که
ملایم آرایش شده بود و تهش روی لب های خوش رنگش ثابت ماند. رزا سرش
را کج کرد:

_چیه؟

پلکی زد و دستش را سمت عمارت کشید:

_بیا تا بفهمم کی گفته یهو تو این قدر خوشگل شی!

رزا با دلی پرتپش و تنی تب زده همراهش رفت و کنار درخت های ورودی عمارت ایستاد. سامیار او را مقابل خودش نگه داشت و با لبخندی که شبیه یک موج از دریای طوفانی احساس روی لبش بود، براندازش کرد و تهش نگاهش روی چشم های دخترک ماند. شبیه غروبی شده بود که تمام زندگی اش تویش طلوع می کرد! جوری با عشق و نیاز چشم توی صورتش دواند که تمام جان دخترک تب کرد و نگاهش را بالاخره چرخاند اما سامیار دو طرف صورتش را گرفت و دوباره رزا نگاهش کرد. سرش را پیش برد و نفس گرمشان روی صورت هم بازی کرد. یک بازی حسی و از خط رد شده جفت پا ایستاده بود تا با بوسه ای پرچم بالا بدهد اما لب های سامیار جای مزه کردن لب های او، بین دو ابرویش نشست. طولانی. گرم. با عشق و اشتیاقی که کم مانده بود صدای کر کننده ی قلبشان را به گوش همه برساند. سر رزا را به سینه اش چسباند و کنار گوشش لب زد:

_اگه نمیرم تا شبی که اون چهار تا جمله خونده شه، خیلی حرفه !

دست های رزا دور کمرش حلقه شد. آرام گفت:

_دلم یه جوری برات تنگ می شه سامی که...

سامیار با مکث صورت او را سمت خودش چرخاند. با ناباوری چشم های پر او را دید و سر جنباند که رزا پلک زد:

_یه عمر یواشکی و با بغض آرزوت کردم خب! گریه نکنم از خوشی داشتنت؟! !

همین کم بود تا قلب سامیار مجنون تر شود. پشت دخترک به درختی چسبید که انگار قرار بود ستون سوم عشق بازی پراحساسشان شود. پیشانی اش روی پیشانی او نشست و با لحنی تب زده زمزمه کرد:

_قرار بود ناز کنی برام فقط! نه اینکه دیوونه ترم کنی آتیش پاره!

دست های رزا بالاتر رفت و دور گردن او حلقه شد:

_نازی هم اگر بلد باشم واسه اینه که تو بلدی خوشگل بکشیش! مَث اون شعرایی که وقت و بی وقت می فرستی! از اونا که دلم برات باهانش ضعف می ره و از دیشب میگم واسه همیشه کنار خودته ! مال خودته! بالاخره همیشگی شده! انگار دلشوره هام تموم شده ...

به چشم هایش زل زد و با تمام احساسش گفت:

_واقعا تموم شده !

سامیار سرش را کمی عقب کشید:

_تازه اول دلبريته.چی تموم شد؟

رزا نفس عمیقی کشید و خواست چیزی بگوید اما سامیار فاصله بینشان را به یک نفس رساند و آرام تر زمزمه کرد:

-گیرم که حرام است لبی تر کنم از تو

پیش نظرت تشنه بمیرم چه؟ حلال است؟...!

تپش قلب دخترک تصاعدی بالا رفت. نگاه تشنه و خندان او ولی مکث نکرد و...

دست رزا پشت یقه ی کاپشن او جمع شد و دست سامیار روی تنه ی خیس درختی که محکم و پابرجا ایستاده بود تا تنها شاهده مهر و موم کردن نفس هایشان باشد...

از نبودن ماهرو و بابا میرزا توی راهرو نهایت استفاده را کرد و با حالت دو توی پله های طبقه دوم دوید. سامیار گفته بود خودش می آید و اگر شد بهانه ای بیاورد که بیرون رفته. اصلا سوال نکرد چرا و کجا رفتی ! انگار لازم نبود به روی هم بیاورند که حال جفتشان بد است و نیاز به این فاصله دارند تا تابلو نشوند. توی اتاق رسید و پالتویش را گوشه ای پرت کرد. نفسش هنوز یکی درمیان بود. یک عطش دنباله دار در وجودش سر برداشته بود که نمی دانست قرار است چطور سیراب شود اما... لبش را گزید و طعم لذت باز زیر پوستش به غلغلک افتاد. فحشی به خودش و تاپ تاپ دلش داد و سعی کرد با عوض کردن لباس هایش حواس خودش را پرت کند. جلوی آینه نگاهی به خودش انداخت و رژ لب صورتی اش را برداشت. خوش بو و انگار که شیرین بود. درست مثل حسی که داشت. چشمش بهش ماند و لبخند زد. زندگی همین قدر خواستنی بود و خودش را قایم کرده بود؟

پلکی زد و با نفس عمیقی رژ را روی لب هایش کشید. سامیار و حضورش را روز به روز بیشتر دوست داشت. انگار که تازه بهش رسیده بود و خبری از یک عمر زندگی کنار همشان نبود. تب و غریزه فقط قاتی حسشان شده بود و همین وابستگی را داشت به جاهای دیگر می کشاند و...

با زنگ خوردن موبایلش تکانی خورد. موهایش را پشت گوشش زد و سریع گوشی را از توی کیفش بیرون کشید. با دیدن شماره ی ثابتی لب هایش را بالا کشید و جواب داد. صدای دانیال یک لحظه باعث شد حس سقوط بهش دست بدهد:

_لااقل جواب سلام رو بده بی معرفت!

دلش یک جوری به هم ریخت که چهره اش جمع شد.

_حرمت سلام کردن هم بینمون نداشتی با دشمنیات !

_رفتارات یادته؟ چی شد یهو که هر چی واسه من اشتباه و زود و آخ بود ،

واسه این پسر حلال شد. دروغی نگفتم!

رزا تب کرد ولی سعی کرد خونسرد باشد:

_دروغات روموقعی گفتی که هنوز نمی شناختم !

_اگه من رابطه ای توی گذشته داشتم ، تو هم خوب تلافیشو درآوردی !

_داری یه کاری می کنی از موبایل و تلفن و دانشگاه متنفر شم . چرا اینجوری می کنی خب؟

صدای دانیال تحلیل رفته و آرام بود:

_اشتباه کردی رزا! ببین کی و کجا بهت گفتم!

_خیلی ممنون از تبریکت.خوشبخت می شم با همین اشتباه!

_اینجوری خوشیت رو به روی من نیار! اگه بزنه به سرم...

از لحنش تن دخترک لرزید و خود دانیال هم ادامه اش نداد. با چند ثانیه مکث دوباره گفت:

_اگه پشیمون شدی...

_چته تو دانیال؟

_نمی فهمی ؟ غرور و زندگی منو نابود کردی با کارات؟

_مقصر من نبودم! نداشتی بینمون احترام بمونه. حتی بخاطر عمه و بابا! حالا بدترش نکن!

_همه دست و پامو زدم بیار بشینی گوش بدی! حسرت بدی به دلم گذاشتی. جوری که کینه شد رزا .

دل رزا زیر و رو شد و استرس به جانش افتاد:

_به درد هم نمی خوریم !

_به درد اونم نمی خوری !

_این دیگه مربوط به خودمه!

_باشه ولی مطمئن باش روزی که بفهمی چرا نخواستت برمی گردی سراغ من!
چون به حرفم می رسی که اگر تورو می خواست نمی داشت پای من به زندگیت
باز شه و بعد پشیمون شه و به دست و پا زدن بیفته برای داشتنت!

انگار حفره ای زیر قلب رزا باز شد . سکوت محضی برقرار شد و در با تقه ای
آرام باز شد. ماهرو با تعجب داخل اتاق رفت و رزا دوباره صدای آرام دانیال را
شنید:

_تا عقد نکردی به همش بزنی من...

رزا با حرص فروخورده ای گوشی را دوباره محکم نگه داشت:

_دیگه به من زنگ نزن! منم فکر می کنم اسمت از اول وجود نداشته. همه ی
سال قبلو از مغزم پاک کردم. لطفا تو هم همین کارو کن وگرنه مجبور می شم
جوری به بابام بگم که حتی منکر عمه بشه!

_رزا...

_اسمم رو هم صدا نکن!

_خدا کنه گرفتار گذشته ی اون ادم نشی و خوشبخت شی !

انگار که حجت تمام کرد. رزا لب باز کرد چیزی بگوید اما فقط گفت خداحافظ و
گوشی را پایین آورد. ماهرو فوری پرسید:

_دانیال بود؟

رزا با نگاهی ثابت به فرش قدیمی اتاق سر جنباند. ماهرو اخم کرد:

_دیگه داره همه چی از شور شدن می گذره! باید به بابات...

رزا سر بلند کرد .نمی خواست این حرفها باز به گوش رسول برسد و مصیبت
تازه ای رو شود. فوری گفت:

_دیگه تلفن نمی زنه مامان !

_پس چرا این مدلی حرف می زدی باهاش؟

_واسه اینکه خیالش راحت شه پشیمون نمی شم! همه اش یه جوری حرف می زنه که انگار یه چیزی می دونه و من خبر ندارم از سامیار و ...

مکت کرد و با اهی بلند شد اما ماهرو هنوز نشسته بود و نگاهش می کرد. رزا جلوی آینه دوباره ایستاد و موهای بازش را یک طرف جمع کرد و بافتشان. کش کوچکی را از توی کیفش برداشت که دستش به شی نرمی خورد. با تعجب دستش را نگاه کرد. کی رژ لب را له کرد که نفهمید؟!

ماهرو بلند شد و خودش موهای او را بست. با لحن آرامی گفت:

_به حرفای دانیال توجه نکن رزا! منم با عمه ات حرف می زنم دیگه! بهتره خودم باهاش روبه رو شم که بدونه هیچی دیگه در حد حرف هم نیست و شما نامزد کردین .

رزا رژ را از توی کیفش برداشت و آرام گفت:

_می خواد فقط حال خوبم رو زهرمارم کنه ماما !

ماهرو صورت او را بلند کرد و آرام صدایش کرد. رزا چشمهایش را بالا چرخاند و ماهرو مستقیم نگاهش کرد:

_زندگی پس و پیش زیاد داره رزا! دو روز که بگذره و تب عشق و عاشقی از سرت کم شه، اولین چیزی که باید یاد بگیری گذشت کردنه! اونم واسه حفظ زندگی و بهای همین عشقی که بخاطرش جلوی بابات وایسادی!

#پست 295

ستون اصلی زندگی گذشت و تفاهمه که منشا همه ش عشقه! نزار حرف و حدیثی این حس رو کم رنگ کنه! اون حال خوبی که دیشب واسه اولین بار تو صورت جفتتون دیدم و امروز تو چشم و خنده اتون خستگی تن منو دراورد ماما جان! حواست باشه الکی خرابش نکنی! بخاطر هیچی... اما اگر یه روز دیدی نمی تونی ادامه بدی یا...

_هیچی منو پشیمون نمی کنه ماما!

ماهرو چشم بست و ارزو کرد که کاش او وسط حرفش نمی دوید اما لبخند زد و صورتش را بوسید:

_خب الهی شکر!

بعد کمی عقب رفت:

_تو کی اومدی تو که من نفهمیدم؟ فکر کردم با سامیار بیرون رفتین؟

رزا یاد نیم ساعت پیش افتاد و رنگ چهره اش کمی عوض شد:

_سامی خودش رفت. گفت زود میاد. منم اومدم بالا لباس عوض کنم...

ماهرو کمی نگاهش کرد و بعد لبخندش را پشت حفظ ظاهرش برد تا روی او زیاد نشود:

_خیله خب! منم نمی اومدم بالا که وسیله بزارم، اصلا نمی دیدمت. پاشو بریم که بابا خیلی سراغت رو گرفته!

رزا هینی گفت:

_خاک بر سرم. من هنوز بابا رو ندیدم!

ماهرو خنده اش گرفت و دور از جانی گفت. رزا پاتند کرد همراه او برود اما لحظه ای مکث کرد. رژلب خرابی که هنوز دستش بود را توی سطل زباله انداخت و با لبخند گفت:

_شماره ش رو برداشتم. یکی دیگه می خرم. دور انداختنی رو باید انداخت دور! وگرنه یهو همه چی رو به گند می کشه!

بعد هم دستمالی برداشت و با تمیز کردن دستش بیرون رفت. با دیدن بابا میرزا توی سالن قدم تند کرد و در آغوشش رفت. عذرخواهی کرد که بابامیرزا صورتش را بوسید:

_همین خنده ی نازت به دنیا می ارزه دردونه! بی سلام و علیک چراغ این خونه ای! کو پسرمون؟

رزا فوری چشم دزدید:

_والله من نمی دونم کجا رفت! گفت زود میام!

بابا میرزا لبخند زد و گفت:

_چایی که می خوری؟

_خودم می ریزم می آرم!

بابا میرزا تشکر کرد و رزا سمت آشپزخانه رفت. نگاه پیرمرد سمت دخترش چرخید. نگرانی را هنوز توی چشم های او می دید. دستش را گرفت و او را کنار خودش نشاند:

_این عشق شد دایره ی قسمت بابا! پرگارش رو هر سمتی بکشی خطوط نامیزان می کشه و از شکل می اندازدش! بذار بچرخه! سرجای خودش! مثل زمین که گرد بود و چرخید و چرخید! عاقبت اینی که باید می شد ، شد! جای آدم ها با اختیار خودشون و تقدیر رقم می خوره! حالا که رقم خورده، فکر نکن قمر در عقربه! آسمون صاف و پر ستاره س . مثل چشمای سامیار از شب قبل !
لب های ماه رو تکان خورد:

_سامیار رو شما کردی بت بابا! خودتون می دونین با چه عشقی اسمش رو می آرین؟

بابا میرزا با لبخند دست به صورت زن کشید. می شناختش و می دانست این یعنی آرام تر است:

_آروم قلب همه است با اینکه خودش یک عمر ناآروم بود!

ماهرو نفس عمیقی کشید و سر تکان داد:

_قربون اسمش برم که اخر شد عزیز وصله شده ی خودم!

بابا میرزا با رضایت و شادی نگاهش کرد و رزا با سینی چایی آمد:

_بخورید و ببینید چه مزه ای داره!

بابامیرزا دستت درد نکنه ای گفت و رزا سینی را روی میز گذاشت که صدای سلام سمیر و سامیار با هم آمد. سر رزا چرخید و سمیر لپش را محکم کشید:

_چطوری عروس خوشگله؟

رزا نگاه کوتاهی به سامیار کرد که لبخند روی لبش بود. دلش ضعف رفت برای نگاه خاصش که حالا حالش را بهتر می فهمید. جواب سمیر را با لبخند داد:

_خوبم! چایی می خورین؟

سمیر صورت عمه اش و بابامیرزا را بوسید و کنار ماهرو نشست:

_قبلا دید و خورد پس کله اش دیگه! شیرین کاری چیه؟

رزا با تعجب نگاه کرد و سمیر با چشم به چایی اشاره کرد:

_از این کارام بلد بودی یا...

رزا سمت آشپزخانه برگشت و گفت:

_یکی می ریزم فقط واسه سامی! جنابعالی خودت هر چی خواستی بخوری، پاشو!

سمیر با خنده صدایش کرد و رزا توی آشپزخانه رفت. اول یک لیوان را پر کرد اما واقعا دلش نیامد برای او چایی نبرد. دومی را هم پر کرد که سامیار وارد آشپزخانه شد. با دیدنش دوباره دست و دلش لرزید و طبق عادتش موهایش را پشت گوشش داد.

_داشتم می آوردم!

سامیار جلو رفت و آرام گفت:

_یه لیوان از معجون یه ساعت پیش بزار سر دست و بیار. چایی چیه؟!

رنگ رزا عوض شد و خواست رد شود که سامیار مستقیم مقابلش ایستاد:

_نکنه قهری؟

رزا با تعجب نگاهش کرد که سامیار با لبخند و مهر چشم توی چشمش انداخت:

_حالا شد!

رزا لبخند زد و سر سامیار پیش رفت . آرام و پر حس گفت:

_قربون این خنده برم که عمر منه!

_سامی...!

_نرم؟

#پست 296

_الان برو بزار من چایی بیارم خب! بخدا الان همه اش می ریزه تو سینی بعد...!

_بعد یکی یقه منو جمع کنه!

رزا ضربه ای بهش زد و با صورتی داغ کرده خواست رد شود که سامیار با خنده نگهش داشت:

_از این به بعد حواسمو جمع می کنم زد و خورد نداشته باشیم. فقط موبایل دم دسته؟

رزا کنجکاو نگاهش کرد:

_موبایل؟ چی شده؟

_به سمیه تلفن کن و یه قرار فردا باهاش بزار .

_سمیه؟ واسه چی؟

با مکث سامیار ابروهایش جمع شد:

_نکنه با سمیر بحثشون شده!

_ کار از بحث گذشته! انگار کات کردن!

چشم های رزا گرد شد و با ناباوری گفت:

_ هان؟

سامیار انگشت روی بینی اش گذاشت و چشم گرد کرد:

_ آروم رزا! صدات رفت بیرون!

رزا دست روی لب هایش گذاشت و ببخشیدی تند گفت:

_ یعنی چی کات کردن؟ خود سمیر گفت؟ آخه یهو...

_ دقیق نمی دونم ولی حال سمیر به هم ریخته. یه چیزایی صبح گفت و الان داشتم می اومدم دیدم با ماشین هم نیست. سوال کردم گفت همه چی تموم شد.

_ وای. یعنی چی آخه؟

_ حالا جریانش مفصله! فقط بدون سمیه امروز خواسته خداحافظی کنه بره، اینم زده به سرش! می شناسیش که دیوونه رو! تو یه قرار با سمیه بزار واسه بعد. شاید بشه یه کاری کرد!

رزا وا رفته نگاهش کرد:

_ چرا دیوونه بازی کردن؟

سامیار لبخند زد:

_ درست می شه! چایی می آری یا پا روی قول و قرارم با خودم بزارم؟

رزا هنوز توی هم بود:

_ قول و قرار چی؟

_ اینکه حواسم باشه نه تو مجبور شی یواشکی بری یه جا، نه من بدوئم تو خیابون تا نفسم درست و درمون بالا بیاد!

رزا نگاهی را دزدید و سامیار با لبخند سرش را بوسید:

عاشقتم بخدا...

دل دخترک بیشتر از قبل کوبید. اگر خجالت از حضور بقیه نبود حاضر بود همه چیز را کنار بگذارد و فقط توی آغوشش باشد تا این حس عجیب ابدی شود اما سامیار خودش سینی را برداشت و رزا با سبد میوه ای که بود بیرون رفت. سامیار چایی ها را روی میز گذاشت و سمیر با نیشی شل شده گفت:

خدا قوت!

رزا لب گزید و نشست اما صدای سمیر مثل همیشه نبود. وقتی نگاهی کرد خطوطی زیر چشمش دید که هر وقت بیش از حد ناراحت بود پیدایشان می شد اما عادت نداشت بنشیند و غصه بخورد یا داد و بیداد کند. انقدر خودش را توی جمع ها به در و دیوار می زد که یادش برود دردش چیست. هر چند این بار اصلا نتوانسته بود پنهان کند...

رسول نزدیک نه بود که آمد. برخلاف گذشته، سامیار برای دست دادن باهاش پیش قدم شد، اما رفتارشان مثل همیشه با سکوتی طولانی در مقابل هم همراه بود. سمیر با وجود اصرار همه برای شام نماند و کار را بهانه کرد و رفت. سردی رفتارشان از زمانی که موضوع را درمورد رسول و امیر فهمیده بود، خودش را نشان می داد. حتی از چشم رزا هم رفتارشان دور نماند و اخم هایش را توی هم کشید اما ترجیح داد بگذارد پای اعصابی که سامیار می گفت ازش خورد شده! جو با حضور رسول سنگین تر شده بود و انگار دست و پای راحتی سامیار و رزا بسته شده بود. با این احوال وقت غذا خوردن بابامیرزا خواست کنار هم بنشینند و شوقش را برای وصال آنها به وضوح نشان داد. لبخند روی همه جز رسول از ته دل بود. بلافاصله هم بعد از خوردن شام و جمع شدن وسایل رسول صدایشان زد بروند که بابا میرزا دست روی زانویش دامادش گذاشت:

_نه من به این زودی می خوابم، نه شما. به کم بیشتر بمونین!

رسول کلافه بود. به وضوح از دستی که روی ریشش کشید معلوم بود .

_قرار نبود روز تعطیل برم فروشگاه. خسته شدم .

بابا میرزا نگاهی به سامیار کرد که ساکت نشسته و نگاهش به گوشی توی دستش بود. رسول هم نگاه کوتاهی سمتش انداخت که همان موقع چشم‌های سامیار چرخید و نگاهشان در هم ثابت ماند. رسول سر چرخاند و نفسش را سخت بیرون فرستاد. بابامیرزا رزا را صدا زد که دخترک از توی آشپزخانه بیرون آمد و بله ای گفت . بابامیرزا دست او را گرفت کنار سامیار نشاند . نگاه آنها با مکت روی هم ماند و بابامیرزا از داخل میز کنار سالن بسته ای کوچک درآورد و پشت سرشان ایستاد.

تا سامیار خواست بایستد، بابامیرزا دست روی شانه اش گذاشت و بسته را بینشان گذاشت:

_یه شیرینی کوچیکه برای خوشحالی خودم بابت آرزویی که یک عمر داشتم برای نور هر دو چشمم! هدیه ی اصلی باشه سر سفره عقد!

از پاکت مشخص بود طلا ،سکه یا هر چیزی که پیش بینی می کردند ،نیست! بیشتر شبیه پاکت چک یا پول بود. رزا با نگاهی پر شوق صورت پدر بزرگش را و سامیار دستش را بوسید.

هنوز سکوت سنگین حکم فرما بود که تلفن سامیار زنگ خورد؛ عذرخواهی کرد و بیرون رفت که بابا میرزا نشست و به رزا گفت:

_هدیه اتون رو بردار و برو پیش سامیار بابا!

رزا جا خورد؛ نگاه رسول هم سمت بابا میرزا چرخید .کلافه تر و حتی عصبی به نظر می رسید. اما بابامیرزا با لبخند دوباره حرفش را تکرار کرد.

رزا با نگاهی کوتاه به رسول چشمی گفت و با برداشتن پاکت باز هم تشکر کرد و بیرون رفت.

بابا میرزا نگاهش را از مسیر رفتن او گرفت و به رسول نگاه کرد.

#پست 297

_رزا رو رد کردم بره چون دیدم نفس سخت از سینه ات می ره و میاد باباجان !
رسول با لحنی سنگین و سخت گفت:

_توقع که ندارین چشم و دل خوش باشم وقتی مجبور شدم تنها بچه مو خیلی
راحت بدم دست این پسر!
ماهرو صاف نشست و تا گفت رسول! نگاه او سمتش چرخید و با لحنی مکرتر
گفت:

_که به قول تو نه رزا سه سالشه و نه خودت ماهروی بیست سال پیش! پدری
من و حقی هم که داشتم هیچ و پوچ !
ماهرو با ناراحتی و شرمندگی از حرف او و سنگینی نگاه بابامیرزا سخت نفس
کشید:

_همیشه عادت داری بحث ها رو به جایی بکشی که ربطی به زندگیمون نداره
و...

بابامیرزا میان حرف دخترش آرام گفت:

_من هم پدر توأم ،هم سامیار! بزار گله ش رو بکنه بابا!

ماه رو ساکت شد و بابامیرزا سمت رسول چرخید:

_همه حرفا رو تا امروز بزار پای اینکه میون دعوا، جای خیرات حلوا نیست
رسول جان! تلافیش رو سر خوشی بچه ت در نیار که اول زندگی و کنار هم
بودنشونه!

_اگه زندگیشون دووم بیاره و...

_می‌اره! اگه من سامیار رو بزرگ کردم می دونم مینی که توی ترس تونه و
منتظر انفجاره نیست بابا! تکلیف رزا هم که روشنه!

رسول سر تکان داد و بلند شد:

_خدا کنه همه چی همین طور باشه بابامیرزا!

بابامیرزا ان شاللهی گفت و رسول به ماهرو نگاه کرد:

_بیرونم. زودتر با رزا بیاین. خسته م!

ماهرو باشه ی آرامی گفت و رسول با خداحافظی بیرون رفت. سنگینی نگاه
بابامیرزا باعث شد ماهرو با شرمندگی بگوید:

_بحث بود بابا. خودتون...

_همون موقع بهت گفتم خودت رو اسیر مشکل ماهرخ نکن. بچسب به زندگیت.
بعد تو این همه سال کش دادی که شده این حال رسول بابا!

ماهرو با بغض سر بلند کرد:

_مگه می شد چشم ببندم رو همه چی؟ هنوز داغ ماه رخ...

_این دیگه تقصیر و به حکم شوهر تو که نبود ماهرو! تقدیرش بود! بگذر از
روزی آشفته! بخاطر دخترت هم که شده!

ماهرو بغضش را قورت داد و بلند شد. سمت تراس رفت و رزا را صدا زد که
بروند. بعد هم خودش طبقه ی بالا رفت تا حاضر شود. رزا با سامیار برگشت و
نگاه کنجکاو و دلواپسش سمت بابامیرزا ماند:

_مامان و بابام کوشن بابا؟

_بابات بیرون منتظره! مامانت هم رفت حاضر شه که برین خونه!

رزا نگاهی به سامیار کرد و سمت پله ها رفت. سامیار سمت بابا میرزا رفت و
آرام پرسید:

_چیزی شده بابا؟

بابامیرزا لبخند زد:

_نمی خوای بری یه گپی با پدر زنت بزنی تو حیاط؟

سامیار لب باز کرد چیزی بگوید که بابامیرزا گفت:

_روزی که سامان بهت گفت پای همه چی هستی و می خوای! گفتی می خوام!
حالا پای حرفت وایسا بابا جان! رسول اول و اخر بابای رزاست !

سامیار دست پشت گردنش کشید و بابا میرزا دست روی شانه اش کشید:

_ناراحتی بین شما تموم نمیشه هیچ وقت اما با همین ناراحتی قدیمی عشق
جاگرفت بینتون. ها؟

سامیار نگاهی به بابامیرزا کرد و سری تکان داد. ببخشیدی گفت و سمت حیاط
رفت. سنگینی نگاه بابامیرزا را حس می کرد. سنگینی دل و شانه هایش را حس
می کرد اما حق با بابامیرزا بود . فقط نمی دانست درست باید چه کند. بدون
کاپشن توی حیاط رفت .سوز می آمد. بهانه ی خوبی بود برگردد. قدم هم پس
کشید برگردد ولی با دیدن رسول که کنار استخر ایستاده بود و سیگار دود
می کرد سرجایش ماند. تردیدش را کنار گذاشت و جلو رفت . سخت بود ولی باید
تمرین می کرد برای کم کردن این فاصله به احترام حضوری که در آن خانواده
داشت. رسول حضورش را حس کرد. سیگار به دست عقب چرخید و نگاهش
روی صورت سامیار ثابت ماند که کمی عقب تر ایستاده بود و شب بخیر گفت
ولی نگاهش نمی کرد. این نگاه فراری اش مثل همه ی این سالها داغش می
کرد . سیگارش را توی استخر انداخت و خواست برگردد که سامیار گفت:

_اقا رسول!

چیزی انگار تو سر مرد خورد. چقدر لحنش آشنا بود. انگار مغزش را
چرخاندند. درست به سی سال قبل و...

_ " اقا رسول!

خواست برود که امیر رو به رویش ایستاد:

_یه حق انتخاب این قدر بدخلقی نداره .

تیز به امیر نگاه کرد:

_من اسم کار تو رو نمی زارم حق انتخاب. حتی کار ماهرخ رو! شماها با ابروی برادر من بازی کردین!

امیر چهره جمع کرد:

_جوری حرف می زنی که انگار زیر پای زن شوهر دار نشستم و...

_نشون روی اسمش بود .

_نمی دونستم و اومدم خواستگاری!

_وقتی فهمیدی چرا عقب نکشیدی؟

_کشیدم! ولی رامین رو رد کرده بود .

_خوبه! حرف سُسته رفته تحویل من میدی ولی ... حیف که پای زندگیم به این خونه وصله وگرنه پا توش نمی داشتم که مجبور شم شماها رو هم ببینم!

رد شد و صدای امیر را شنید:

_اشتباه می کنی رسول!

دلش از لحن آرام او تکان خورده بود. ولی برنگشت نگاهش کند و "...

_دیشبم گفتم . به هر دلیلی اجازه دادین...

میان حرف سامیار آمد:

_به هر دلیلی اجازه دادم ، یادم نمی ره تو کی هستی پسر جان! تو هم یادت نره که از هیچی نمی گذرم! خصوصا وقتی پای بچه م وسطه!

#پست 298

_بخاطر رزا هم می خوام این احترام دو طرفه باشه!

رسول خیره نگاهش کرد:

_حواست به قدم هایی که برمی داری باشه، احترام سرجاش می مونه!

_هیچ اتفاقی یه طرفه نمی افته!

صورت رسول جمع شد و گوشش جلو آمد:

_تهدید می کنی؟

_خواهش کردم احترام دو طرفه باشه. غیر از این نبود!

رسول لب باز کرد حرفی بزند اما حرفش را خورد و به جایش گفت:

_حواست باشه. به همه چی !

بعد هم از کنارش رد شد. سامیار چرخید و ماهرو و رزا از عمارت بیرون آمدند. نگاهشان سمت آنها بود. رسول با قدم هایی بلندتر و سامیار با تعلل بیشتری آن سمت رفت. انگار که می خواست فاصله حفظ شود! کنار ماشین که رسید در را برای رزا نگه داشت و دستش را فشرد. از تو به هم ریخته بود اما به او لبخند زد و وقتی دخترک سر تکان داد فقط گفت مراقب خودش باشد ! جای معطل کردن و حرف زدن بیشتر نبود، بنابراین عقب رفت و ماشین از عمارت بیرون رفت. دو لنگه در را سامیار انداخت و وقتی ماشین با نگاه ادامه دار رزا دور شد، نفسی گرفت و برگشت.

بابامیرزا پشت سرش بود. با لبخند نگاهش می کرد. انگار از نظر پیرمرد همین قدم کافی بود

#پست 299

حلقه را توی انگشتش نگاه کرد و لبخندش عمیق تر شد. سامیار از بالای سر نگاهش می کرد و رزا سر چرخاند:

-چه ساده و شیک شد! سلیقه ات حرف نداره!

سامیار ابرو بالا داد:

-سلیقه من روبه روم وایساده!

-اون که شاهکار زورکی زندگيته!

ابروهای سامیار جمع شد ولی لبخند هنوز ته چهره اش بود:

-زورکی دیگه؟

رزا با کمی مکث جفت ابروهایش را بالا کشید و نج بامزه ای گفت که سامیار خنده اش گرفت:

-خب الهی شکر که در این جریان بسته شد!

رزا دوباره حلقه را نگاه کرد و با تخصی گفت:

-تا عمر دارم اون شب خونه ات یادم نمی ره!

سامیار نگاهی به فروشنده انداخت که سراغ باقی سفارشش رفت و خبری ازش نبود. آرنجش را روی میز گذاشت و کجکی ، سرش را مقابل صورت رزا خم کرد:

-منم یادم نمی ره! تازه دائم تو فکر یادآوریشم! دورم نیست اون روز !

چشم های رزا با مکث سمتش چرخید و روی چشم های خندان و گرم او ثابت ماند. یاد زمانی افتاد که دلش ضعف می رفت تا بداند او توی روابطش چه حال و احوالی دارد! آن همه مهربانی هایش کنار یک حس غریزی چه طور تماشایی می شد و چیزی نمانده بود از دستش بدهد. اگر سامیار گذشته را دوست داشت ؛حالا دلش می خواست بمیرد برای حال خوبی که کنارش داشت. گره ی کوری شده بود احساس بینشان. کور و کوتاه که کارش را برای تمام شدن فاصله

باهاش داشت به رسوایی می کشاند. با چشمک سامیار و هومی که گفت؛ حس و حال خوشش را پشت تخسی اش پنهان کرد تا باز هوس نکند بغلش ببرد و بگوید همه ی دنیایش است. گردنش را صاف کرد و گفت:

-اون قسمت مورد علاقه تونه! من پیدا کردن صندوقچه رو گفتم! شب تولدت...

-منم شب تولدم رو گفتم عزیزم! نه شب کنسرت رو! منظورم این بود به زودی با یه صندوقچه خوشگل و عکسای دوتایی این مدت، اون شب رو جشن می گیرم!

چشم های رزا گرد شد و سامیار خنده اش گرفت. دخترک با صورتی داغ شده از سوتی ای که داد سر چرخاند و حلقه را از انگشتش بیرون کشید که سامیار با خنده سر کنار گوشش برد:

-نمی دونی چه عشقی می کنم جواب نداری بدی و لپات گل می اندازه!

-نوبت منم می رسه!

-بگو جونِ سامی!!!

لحنش جوری بود که رزا حیرت زده نگاهش کرد:

-تو چرا این قدر پررو شدی؟

-هنوز اون رومو ندیدی ولی...

نگاهش چرخ توی فضای داخلی و بزرگ طلافروشی زد و سرش کمی پیش تر رفت:

-عاشق همون رزای تخس و پایه ی خودمم!

کمی که نگاهشان در هم قفل ماند؛ رزا کم آورد. هیچ وقت تصور این روی سامیار را نکرده بود. ورای ذهنیات و خیالبافی هایش بود. باورش نمی شد روزی مجبور شود چشم هایش را بدزد تا قلبش بیشتر تاپ تاپ نکند. برای

تلافی کار او پا روی پایش گذاشت و محکم فشارش داد که صدای آخ و خنده ی سامیار بلند شد و تخس تر نگاهش کرد:

-اینم پایه گی و تخصی!

-نکن اینجوری! بیشتر عاشقت می شم!

رزا این بار خنده اش گرفت و سامیار با "جانمی" دست دور شانه اش انداخت و به خودش نزدیکش کرد. این جانم گفتن های خاص شده بود جان دخترک! با برگشتن فروشنده همراه جعبه ای ترکیب شده از پارچه مخمل و چوب ؛ سامیار صاف تر ایستاد و فروشنده جعبه را باز کرد و سمتشان چرخاند. نگاه رزا روی سرویس کامل جواهری ماند که لبخندش را کمرنگ کرد. با حیرت نگاه می کرد که این سرویس را چرا آورده اند که با حرف فروشنده بیشتر جا خورد:

-اینم از سفارش شما آقای شفیع! حلقه ها مشکلی نداشت که!

سامیار به رزا نگاه کرد:

-اوکیه رزا جان؟

رزا تکانی خورد و به سامیار نگاه کرد. سامیار انگار متوجه حالش شد:

-حلقه ات که مشکلی نداشت؟

رزا پلکی زد و سعی کرد لبخند بزند:

-نه! عالی بود. ممنون!

-خب خدا روشکر!

سرویس را جلوتر کشید:

-یادته اینو توی یه ژورنال دیدی؟ همونی هست که می خوای؟

رزا معذب نگاهی به فروشنده کرد که مرد با لبخند گفت:

-من ژورنال می آرم که بازم مدلت رو ببینین!

رزا تشکر کرد و تا او رفت؛ سمت سامیار چرخید:

-من کی گفتم سرویس می خوام سامی؟ این چیه؟

سامیار با لبخند گفت:

-خوشت نیومده خب حرفی نیست ولی...

-بحث خوش اومدن من نیست. من اصلا این مدل طلا رو استفاده نمی کنم!

سامیار کمی نگاهش کرد و گفت:

-خیله خب! الان که ژورنال رو آورد ببین چی می پسندی!

رزا با لحن ملایمی گفت:

-اصلا نمی خوام! دوست ندارم!

-دوست نداشتی؛ نگاهم نمی کردی اون روز!

-سامی... این قدر خودت رو الکی تو خرج ننداز! بعدا...

-به این چیزا کار نداشته باش تو!

-یه جوری رفتار می کنی فکر کنم بیشتر از اینکه من مهم باشم؛ می خوای جلو بابام کم نیاری!

با چرخیدن چشم های سامیار و نگاه سنگینش؛ رزا چشم چرخاند و محکم گفت:

-من جز حلقه ها هیچی نمی خوام!

-اون قدر عرضه دارم که بتونم به بابات بگم می تونم دخترش رو خوشحال و خوشبخت نگه دارم اما نمی دونم پیش خودت هم این قدر با عرضه هستم یا نه که این رفتارو درپیش نگیری!

رزا با تعجب نگاهش کرد:

-سامی! منظور من این نبود!

-پس چه دلیلی داره فکر کنی نمی خوام پیش بابات کم بیارم؟

رزا آرام گفت:

#پست 300

-می دونم خیلی درگیری واسه همین گفتم بیخودی ولخرجی نکنی! من...

-دو سوم پول این سرویس رو بابا میرزا شب اول هدیه داد! یادته که! باقیشم خودم باید یه هدیه برات می خریدم! دوتایکی شد! مثلاً اومدم زرنگی کنم که زدی تو حالم آتیش پاره!

رزا با ناباوری نگاهش کرد:

-اونو قرار شد واسه کارای مهم تر استفاده کنی! نه اینکه...

با برگشتن فروشنده حرف رزا نصفه نیمه ماند و مجبور شد کمی ژورنال را بالا و پایین کند. حقیقتاً سرویس زیبا و چشمگیری بود اما هنوز دلش راضی به برداشتنش نبود. سامیار نگاهش کرد و با لبخند گفت:

-پسندیدی یا زحمت دوباره بدیم به ایشون؟

رزا مستاصل مانده بود و گفت:

-خیلی قشنگه ولی...

سامیار با مکث او سمت فروشنده چرخید و تشکر کرد.

برگ چکی را به روز نوشت و بعد از خوش و بشی دیگر با فروشنده خداحافظی کردند و بیرون رفتند. رزا تا توی ماشین بروند ساکت ماند.

سامیار پاکت ها را عقب گذاشت و با درآوردن کتش توی ماشین نشست.

-انگار نه انگار هنوز اسفنده! انگار هوا اردیبهشت شده!

رزا سمتش چرخید و گفت:

-سامیار... من...

سامیار میان حرفش نگاهش کرد و با لبخند گفت:

-همین که می خوای مراعات کنی و فکر منی برام ارزش داره رزا اما تو هم مطمئن باش من چاله ای نمی کنم که توش بمونم! این سرویس هم درواقع هدیه بابامیرزاست واسه هردومون! منم ترجیح دادم اینجوری یادگاری بمونه!
رزا آرام گفت:

-اما من ترجیح می دم تو کارایی که می خوای مثلاً واسه هردومون کنی نظرمو
بپرسی!
-نپرسیدم؟

رزا نچی کرد و گفت:

-می دونی منظورم چیه! یک چهارم اینم بس بود که...
-واسه من تو خیلی بیشتر ارزش داری! خودت رو درگیر این چیزا نکن!
رزا با چند ثانیه مکث آرام گفت:

-ناراحت نشو! گارد هم نگیر سامی! ولی اونی که داره اسیر این چیزای بی
ارزش می شه تویی؛ نه من! اینو از وقتی که رفتی اون خونه رو نشون کردی
فهمیدم!

-اون خونه رو فقط یکی از دوستانم پیشنهاد داد ببینیم! تا چیزی نپسندی که...
-من دوست دارم اصلاً برم تو عمارت زندگی کنم! خونه نمی خوام!
سامیار خندید:

-پس بگو سند عمارت رو می خوام!

رزا با ضربه ای محکم به او اعتراض کرد که سامیار بغلش گرفت . سرش را
بوسید و با لحنی آرام گفت:

-من دوست دارم همه چی بهترین باشه! چرا تو همه چی رو به خودت ربط میدی؟

رزا سربلند کرد و نگاهش کرد:

-خب بزار چند وقت دیگه!

سامیار با لبخند چشم توی صورتش چرخاند:

-بگم طاقت ندارم طول بکشه؛ تکراری نیست برات؟

رزا کمی ازش فاصله گرفت:

-منظورم بعد از عروسیه! چند سال دیگه!

سامیار کمی نگاهش کرد.

رزا باز پیله کرده بود و نمی خواست این طور پیش برود.

تازه از خیلی کارهایش خبر نداشت وگرنه دیگر معلوم نبود چه واکنشی نشان دهد.

دوست داشت این همراهی هایش را ولی آن حس عجیب ته وجودش نمی گذاشت به خودش راحت بگیرد. لبخند زد و گفت:

-بذار خونه رو زودتر بگیریم تا خیالمون راحت شه بعد اگر کم آوردم روی همین هدیه ها هم حساب می کنم .

رزا ابرو جمع کرد:

-الان حریفتم نمی شم بعد تو می فروشی؟

-مشکلت اینه سیاست منو نمی دونی چیه؟ بذار بگن چه دوماه لارچی بعد همه رو می دیم بدلشو می گیریم! کی می فهمه؟ منم می زنم به زخم زندگی! چطوره؟

رزا نفشش را بیرون فوت کرد:

-با اینکه خالی بندیه ولی وای به روزت اگر بفهمم از من قایم می کنی کاراتو!

-همون عاشقیمو ازت پنهان کردم تا ته عمرم بسه!

رزا خودش را عقب کشید و سرجایش نشست:

-دیدى که بldم پوستت رو بکنم! پس حواست باشه...

نگاهش کرد و لبخند زد:

-جوجه تیغى جانم!

سامیار با خنده دماغ او را فشار داد و استارت زد:

-مزونی که گفتى ؛ هماهنگ کردى؟

-همه کارا رو امروز مى خوای بکنى؟

-امروز باشه بهتره! چون صبح برم اهواز تا چند روز بعدش گرفتارم! بعدشم که

کلى سفارش دارم تا شب عید! سوم هم عقده! دیگه همه چى تو هم میشه !

-خب پس اول برو سراغ کت و شلوار خودت! بعد ناهار مى خوریم و مى ریم

مزون !

سامیار دست روی چشمش گذاشت و فرمان را چرخاند. رزا با کمی ملاحظه ؛

آرام گفت:

-سامى ...

-جانم!

-پیش خانواده بابات هم مى رى تو اهواز؟

نگاه سامیار با مکث سمت او چرخید و رزا جسارت بیشتری خرج کرد:

-شاید پیشمونن از کارشون خب ! تو تنها کسى هستى که از پسرشون مونده!

برو ببینشون!

سامیار باز سکوت کرد و رزا کمی خودش را سمتش کشید:

-یه کارت هم ببر و دعوتشون کن برای روز عقدمون! شاید رابطه ات با اونا هم زنده شد و...

-دوست ندارم پاشون به زندگیم باز بشه! مخصوصا الان!

-چرا؟!

سامیار نگاهش کرد:

-تو چه اصراری داری به اینکه باشن؟

-واسه اینکه حس می کنم دوست داری باشن! اشتباه می کنم؟

اشتباه نمی کرد ولی زبانش به حرفی غیر از آن چرخید:

-آره ! اشتباه می کنی چون انتخابم رو کردم! نمی خوام باشن!

#پست 301

و انتخابش رزا بود که می دانست اگر پای خانواده پدری اش به زندگی اش باز شود؛ احتمال از پرده بیرون افتادن رازشان بیشتر می شد.

قبل از اینکه رزا چیزی بگوید؛ گفت:

-ناهار بریم همون رستورانی که بعد از خواستگاری رفتیم؟

رزا متوجه شد او دوست ندارد بحث خانواده پدری اش را ادامه دهد . همراهی اش کرد:

-آره! ولی هیچی مٹ اون روز و اون گلا نمی شه!

سامیار سرچرخاند و با لبخند نگاهش کرد:

-هیچی اون لحظه ی خوشگلی که تو اومدی بغلم نمیشه!!!

رزا خندید و سامیار با یک دستش او را سمت خودش کشید.
حواسش به جاده بود که بوسه ی گرم دخترک روی گونه ش نشست و نگاهشان
چند ثانیه توی هم ماند تا صدای کر کننده ی بوق ماشینی آمد.
سامیار فوری فرمان را چسبید و صدای معترض راننده ای که کنارش آمد را
شنید:

-عاشقی داداش؟ داشتی کار دستمون می دادی!
سامیار دستش را به نشانه عذرخواهی بالا گرفت و راه را باز گذاشت تا او برود
.

بعد با خنده رزا را نگاه کرد:
-دیگه همه فهمیدن "رسوای زمانه منم" ...
رزا سرجایش نشست و گفت:
_دیدم تخی دوست داری،گفتم با تخی روونه دیار پدریت کنم!
سامیار با ای بابایی خندید و رزا چشم دوخت به نیمرخ دوست داشتنی اش.
عاشق خط های کنار چشمش بود وقتی می خندید. خط های عمیقی که خیلی
بیشتر از سی سالشان بود

#پست 302

دسته ی چمدان کوچکش را کشید تا از روی ریل برش دارد و همزمان نگاهش
در فضای غریب آشنای فرودگاه چرخ زد. سمیر کلاه لبه دارش را روی سرش
مرتب تر کرد و یقه پیراهنش را جلو کشید:
_چه دمی داره اینجا! انگار کولر سوخته روشن کردن تو سالن !

سامیار سوییشرت را روی دسته ی چمدان انداخت و آن را دنبالش کشید:
_ هوای این شهر و مردمش خیلی وقته دم کرده و کسی نیست به دادشون
برسه !

سروش سری تکان داد:

_ کنسرت رو ماه قبل چندبار بخاطر هوا و گرد و غبار افتتاحی که بود کنسل
کردن اما رضا قول داده بود می ذاره و گذاشت !
هرچی سمت گرما برن بدتر و نفس گیرتر می شه!
سمیر نچی کرد:

_ جز نگاه کردن یکی باید یه حرکتی بزنه خب! بگردن دنبال دلیل و حل مساله !
_ فعلا که هر کی می اندازه گردن یکی دیگه! یکی میگه مسائل زیست محیطی
داخلی! یکی میگه خشک شدن تالاب ها. یکی میگه سدسازی غیر اصولی ، یه
سری دیگه هم میگن باید حتما با همسایه ها که بانی خشک شدن تالابا شدن
بخاطر اجرای یه سری پروژه به توافق برسن که مالچ پاشی کلی بشه. یه سری
شده ولی...!

بیرون رسیدند و سروش در جا به سرفه افتاد. سامیار نگاهی بهش کرد و گفت:
_ باقی حرفت! شده ولی کامل نشده! معضلتش بزرگتر از این حرفاس که با شعار
و قول و وعده بیخودی حل شه! باید پاشنه ی کفش رو با زیپ دهن با هم
بکشن!

ابروی سمیر بالا پرید و به سروش نگاه کرد که دستمالی روی لبش کشید:
_ یه تعصبی ندیدی تو حرفش تهیه کننده جان؟

سروش با لبخند نگاهش کرد:

_ دیار شه خب!

سامیار عینکش را روی چشمش زد و خیلی جدی گفت:

__افتخار می کنم به رگ و ریشه‌م! بابام عاشق دیارش بود! یادمه می گفت!
"تهران که هیچی! اون سر دنیا و قطب شمالم که باشم، باز مال اینجام"

نگاه سمیر و سروش برای چند ثانیه سمت هم برگشت و سامیار دنبال تاکسی‌ای گشت . با آوردن اسم هتل پارس آدرس را به یکی از راننده ها داد اما قبل از اینکه بنشینند، صدای ظریف دخترانه ای سلام داد. متعجب برگشت . دختر جوان و ظریفی با ظاهری رسمی و لبخندی قدمی پیش آمد. سامیار از پشت عینک متعجب نگاهش کرد و دخترک گفت:

__سامیار هستین شما؟ درست شناختم؟

سامیار سر تکان داد:

__شما؟

دختر جوان نفس عمیقی کشید:

__هانیه ام... دختر عموتون !

ابروی سامیار باز شد و به صورت دخترک خیره ماند که مرد جوانی با حالت دو نزدیک آمد و نفس زنان با لبخند گفت:

__نزدیک بود دیر برسیم. سلام پسردایی !

سامیار بیشتر جا خورد و دست مرد جوان و سبزه رو جلو آمد. دستش را با گیجی جلو برد و تا به خود بیاید در آغوش مرد جوان بود و چند ضربه پشت کتفش خورد. غریب بود این آغوش ولی حسی عجیب همراهش بود. یک آشنایی دور که قانعش کرد دست پشت کتف مرد جوان بگذارد و محبتش را مردانه تر جواب بدهد. مرد جوان با لبخند عقب کشید و با لحنی گرم و صمیمی گفت:

__حمیدم! پسر عمه حمیرات! هانیه هم دختر دایی حسینه !

سامیار لبخند کمرنگی زد:

_خوشحال شدم از دیدنتون !

ونگاهش روی صورت هانیه چرخید:

_ شما توی تشکیلات آتیه هستین . نه؟

هانیه لبخند زد:

_ من و حمید هر دومون هستیم !

نگاه معنادار سامیار بینشان چرخید و حمید لبخند زد:

_ توضیحش باشه برای بعد! پریم که همه منتظرن ببیننت!

نگاه سروش و سمیر که عقب ایستاده بودند روی سامیار ماند . او ابروهایش را جمع کرد:

_ کجا؟

حمید گفت:

_ خونه عزیز! خبر دارن اومدی اهواز . قدم مهمونات هم سر چشممون .

و دست سمیر و سروش را فشرد . سامیار گفت:

_ من برای کار اومدم نه مهمونی! در واقع چند ساعت دیرتر هم رسیدم .

هانیه جلو رفت:

_ بابام گفت دوست ندارین بیاین ولی...

حمید میان حرف هانیه گفت:

_ من ریش گرو گذاشتم که محاله از خون ما باشه و کسی نخوادمون !

بعد لبخند زد و به بازوی سامیار زد:

_ ریش که نداریم. این ته ریش رو خراب نکن!

سامیار چند ثانیه مکث کرد و لبخند زد. عینکش را از روی چشمش برداشت و حس کرد نگاه هانیه روی صورتش سنگین تر شد. انگار حرف پدرش یادش آمد که بعد از سفرش به تهران، عکس عمو امیرش را بغل گرفت و با اشکی که روی صورتش چکید، گفته بود "امیر بود روبه روم! نه پسرش."

_ لازم نیست تو ریش گرو بذاری حمید آقای گل! خیلی وقت پیش این کار رو کردن که الان من و شما غریبه ایم با هم!

سنگینی نگاه هانیه باعث شد سامیار نگاهی سمت دخترک بندازد و او پلکی زد و گفت:

_ یعنی دعوت ما رو رد می کنین؟ این همه راه اومدیم دنبالتون که با هم باشیم! سامیار خیلی ساده تشکر کرد و گفت:

_ سفرم کاریه! گفتم که! ممنونم تا اینجا اومدین و زحمت کشیدین! حمید گفت:

_ زحمتی نیست ولی از خانواده دلخوری! ما همکاری سامیار!

_ می دونم! اسم هانیه شفیع بی بی تدوین گرای برنامه بود!

_ پس تو هم فهمیدی پیگیر شدی!

#پست 303

_ شدم ولی نه به معنای پر کردن چاله ای که بین من و خانواده پدریه! الانم مجبور نبودم، اینجا نمی اومدم! قرارداد بعد از تکمیل شدن این اپیزود کنسل می شه. حتی برای مراحل بعد کار هم نیستم که زحمتی گردن شما بیفته! خیلی خسته م باید برم. همراهم منتظرن! روز بخیر!

سمت ماشین برگشت و چمدانش را توی صندوق باز شده گذاشت . در ماشین را باز کرد و قصد خداحافظی داشت که حمید جلوتر رفت. سمیر و سروش ترجیح دادند توی ماشین بنشینند و سامیار ایستاد. حمید با لحن آرامی گفت:

_سر خاک مادرت عقب تر وایساده بودم و دیدم که به دایی اعتنا نکردی ولی...

_بی‌اعتنایی اگر بود، تا خونه ی پدربزرگم نمی اومدن ! حال من اون روزا خوب نبود. بی حوصله بودم ولی نموندنم واسه اینکه که خیلی سال پیش بین ما دیوار کشیده شد !

_حالا داری تلافی می کنی؟

_چی رو تلافی می کنم؟ مگه چیزی واسه تلافی هم مونده؟

_سر زدن به یه پیرزن که روزای اخر عمرش رو می گذرونه ، این همه کش و قوس نداره !

اپروهای سامیار کمی جمع شد و حمید گفت:

_تو اصلا عزیز رو دیدی؟ عمه ی بزرگ تو و خاله من که همه بچه ها رو بزرگ کرده؟ حتما می دونی که...

سر سامیار تکان خورد:

_نمی دونم! نمی شناسم! دلیلی از این بیشتر که نخوام این بحث طولانی تر شه؟ هانیه جلو آمد:

_عزیز دوست داره ببیندت! لطفا یه ساعت بیا!

سامیار چیزی نگفت و خداحافظی کرد .حمید دوباره مانعش شد و کارتی را توی دستش گذاشت:

_شماره منه! قرار هزار حرف بزنیم سامیار! خواهش می کنم!

سامیار نگاهی به کارت کرد. دست مرد جوان را بدون جواب دادن فشرد. خداحافظی کرد و توی ماشین نشست! آنها فاصله گرفتند و سامیار صورتش را

مقابل بادی که از شیشه ی باز ماشین می آمد گرفت. نفسش داشت بند می آمد.
گرد و غبار شهر تاثیری روی ریه هایش نداشت. بغض های نشکسته ی یک
بچه ی ده ساله بود که دیگر توی سی سالگی قرار نبود بشکند یا شاید...
ببخشد!

دو دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و آهنگی جنوبی از ماشین پخش شد.
موهایش اسیر دست باد توی پیشانی اش خورد. دست های پدرش را لابه لای
موهایش حس کرد:

_یه روز اگر تونستی، ببخش آدمایی که ندیدنت رو! فراموش نکن بابا... ولی
ببخش!

از در حمام که بیرون آمد، سمیر سرش را از توی گوشی اش بیرون کشید و
دهانش را یک وری کشید و صدایی شبیه نج ازش درآمد:

_حموم دומادی رفتی یا دیشب حموم لازم شدی و روت نشد تو عمارت پری!
سروش خنده اش گرفت:

_آخه نکبت مگه رو پیشونیش نوشته واسه چی رفته ؟

سمیر دوباره نچی کرد:

_تو کفه! کلا معلومه!

_اون که به گمونم تویی! سمیه رو چه کردی؟

سمیر نگاه چپی بهش انداخت:

_فحش می خوای تو؟

_همه کارات رو به چپ و راست میگیری خلاصه!

_عشقم می کشه!

_ عشقت که داره می پره!

_ این نشد یکی دیگه!

سروش جا خورد:

_ خاک تو اون سرت!

_ باشه!

سروش به سامیار نگاه کرد که با رکابی روی کاناپه نشست و دست لای موهایش برد.

_ تو چیزی نمی خوای بگی!

سامیار بدون آنکه سمیر را نگاه کند گوشی اش را از شارژ کشید و صفحه اش را نگاه کرد:

_ این زر زیاد می زنه! هر چی جواب بدی بدتره!

_ زر که آره! می زنم! راپورت دختر عموتم به رزا دادم ، یه ساعت دیگه اهواز نباشه، بلیت گیر نیاورده!

سامیار اعتنا نکرد و سمیر ادامه داد:

_ قدم تو خاندانتون ارثیه؟ یلی بود اون حمید عمه حمیرات! یه دور منو نگاه کرد می خواستم بگم قد ندارم ولی پسر دایی ،پسردایی اتم! اینو نمی بری خونه عزیز جونت. ما رو ببر! اگه البته بازم از این دختر عموها داری ها! وگرنه همینجا زیر باد کولر لنگ دراز کردم و....

_ خفه می شی سمیر؟

سمیر خندید و به سروش نگاه کرد:

_ دیدی کیشمیشیه؟

سامیار نگاه چپی بهش انداخت و تا گوشی به وای فای هتل وصل شد پیام رزا بالا آمد:

_کجایی سامی؟

پیام مال یک ساعت پیش بود! آخ آخی گفت و بلند شد که سمیر گفت:

_جون! تهدید کرده به مولا! خودش نیاد تیر و ترکشاش میاد! بمب اتمه جا آتیش پاره!

سامیار رد که می شد لگدی به سمیر زد و صدای خنده ی سروش را شنید. توی تراس هتل رفت و شماره ی رزا را گرفت. یک بوق کامل هم نخورد که او فوری با سلام سریعی جواب داد. انگار دلهره اش را از همان فاصله دید:

_کجایی تو؟ یعنی اگر سمیر و سروش باهات نبودن، سخته می کردم! چند ساعته گوشیت خاموشه!

_گذاشته بودم رو حالت پرواز! بعد تا برسم و دوش بگیرم طول کشید. شما عفو کن عزیزم!

رزا نفس عمیقی کشید:

_دیگه هر جا رفتی اول به من خبر بده!

گوشه لب سامیار کش آمد:

_چشم! تو جون بخواه! دیگه؟

رزا لبخند زد:

_هیچی! صدات رو شنیدم خیالم راحت شد. حالا برو استراحت کن!

_به استراحت نمی رسه! یه ساعت دیگه باید برم سراغ گروه ببینم چه قدر کار دارن! احتمالا تا هشت و نه نرسم تلفن جواب بدم. فشرده می خوان کار کنن که زودتر برگردن!

_هر چی زودتر بیای بهتره! فقط مواظب خودت باش!

#پست 304

سامیار چشمی گفت و رزا گفت:

_راستی سامی قضیه استقبال چی بوده؟

سامیار فکر کرده بود سمیر شوخی کرده اما انگار واقعا حرفی زده بود:

_استقبال چی بابا؟

_چه می دونم! سمیر می گفت معروف بودیم شلوغ شده. فامیلای سامیارم از

اون وسط تشویقش می کردن!

سامیار خنده ش گرفت:

_سمیه بود و سرش به اون گرم بود، چرت و پرت می گفت! حالا که مخش

آزاده. ولش کن اونو!

_وای یه جوری گفت فکر کردم واقعا فرودگاه شلوغ شده .

_چند نفری سمیرو شناختن ولی شلوغ نشد!

_من دوست ندارم تورو بشناسن ها. یه دونه سامی هست مال خودم!

_یه دونه جون و قلب هست که مال خودته! عزرائیلم بخواد بگیردش باید تو

رخصت بدی!

_اینم حرفه راه دور می زنی؟

صدای معترض او خنده به لبش آورد:

_عاشق اینم الان جلو روم بودی و لبای آویزوننت...

مکت کرد و خندید:

_بزار بعدا حضوری می گم بهت!

رزا خندید و صدای بوسه ای توی گوشی آمد . سامیار سر تکان داد و روی حفاظ تراس خم شد:

_اتیش می سوزونی؟

_به قول خودت عاشقشم!

_دارم برات!

_باشه.فقط زود بیا!

_این سه روز بگذره فقط! با سر میام!

لحنش آرام بود. رزا با مکت گفت:

_خوبی سامی؟

سامیار پلکی زد. لبخند زد:

_با تو حرف می زنم خوب خوبم!

رزا آرام گفت:

_دوست داشتم الان پیشت بودم ولی خب... نشد!

_دوست داشتم بودی که ... خیلیا ببینن یه عمر چیزی نداشتم ولی الان که

همهچی دارم، پا جلو پای زندگیم نذارن و بذارن آروم باشم!

رزا ساکت ماند.

سامیار دست بالای ابرویش کشید.کلافه و دلتنگ بود با یک دنیا نیاز:

_کاش بودی رزا... کاش بودی!

_بابامو راضی کنم و پیام که...

سامیار به خودش آمد و چشم‌باز کرد. خودش را جمع کرد و خندید:

_نه بابا! باید این شیش هفت ماه رو یه جوری تحمل کنم خلاصه!

حرفش را بسط داد به حال و هوای دیگری اما رزا هم فهمیده بود منظورش چیز دیگری است.

می خواست حرفی بزند که سروش سر توی تراس برد و صدایش زد:

_سامی توی لابی انگار منتظرتن! میگن دیره! تلفن زدن به اتاق!

_بگو الان میام!

سروش اوکی ای داد و رفت. رزا فهمید او باید برود و گفت:

_شام که خوردی و خواستی بخوابی حرف بزنیم؟

_صداتو نشنوم که خوابم نمی بره!

_منم حس نکنم تو ارومی خوابم نمی بره! مواظب قلب مهربون جوجه تیغی من باش!

سامیار لبخند زد:

_دیگه چی!

_مواظب بغلتم باش!

سامیار خندید و عاشقتم محکمی گفت.

جوری که دل دخترک برای هزارمین بار تکان خورد. بالاخره خداحافظی کرد.

چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید. هوای گرفته ی شهر گلایش را زد اما به روی خودش نیاورد. برگشت و سمیرا را ندید. توی اتاقی رفت لباس بپوشد که سروش با کمی فاصله دنبالش رفت. چمدان سامیار هنوز روی زمین بود و لباسش را برداشت و به سروش نگاه

کرد:

_سمیر کجا رفت؟

_یه سری فهمیدن اومدن اینجا. خواستن بره پیششون. اینم رفت. می دونی که مردمیه!

سامیار لبخند زد و سر تکان داد:

_مردم نمی دونن پشت اون نقاب مودبش چیه!

_ته معرفته! حداقل واسه تو!

سامیار پیراهنش را پوشید و گفت:

_خیلیا واسه من ته معرفتن! سمیر که سر و ته نداره. خودش!

_پس بد نیست به جبران این معرفتا یه کم راه بیای با بی معرفتای گذشته
سامی!

دست سامیار روی کمر بند شلوارش که پیراهنش را تویش می کرد ماند و
سروش جلو رفت. از پشت سر دست روی شانه اش گذاشت:

_فقط من ندیدم! سمیرم دید چطوری حالت به هم ریخت بعد از دیدن عمه و عمو
زاده ت! تو ادم کینه نیستی سامی! برو ببینشون! شاید یبار واسه همیشه...

سکوتش طولانی شد. آن قدر طولانی که با صدای موبایلش تکان خورد. باز هم
جوابی نداد.

خودش را مرتب کرد و فقط به سروش گفت که بعد می بیندش و رفت! با مغزی
که از صبح دنگ دنگ می کرد به گروهی پیوست که قصد داشت شهر و
مشکلات جوی و سازندگی اش را پشت قاب دوربین ها و فلش ها حمایت کند!
شهری که یک عمر دلش می خواست و نمی خواست ببیندش!!!

دوربین را چک کرد و با چک کردن فیلمی ،لب‌هایش را بالا کشید .

_اوکیه! مشکلی نداره به نظر منم!

همکارش که مردی حدودا سی و هشت،نه ساله بود با لبخند نگاهش کرد:

_ادیت نمی‌خواد اینا. می‌دونی که!

سامیار سر جنباند:

_مستنده دیگه! غیر از این باشه معنی اصلیشو از دست می‌ده. دیگه خروجیش

با خود شرکت که ببینه چی می‌خواد تحویل بده!

_مستنداشون همیشه کم نقص بوده! واسه همین تو ورودیش این‌قدر

سخت‌گیرانه عضو می‌گیره .

با مکث کمی بیشتر سمت سامیار چرخید:

_جز تو که... ناراحت نشو ولی پارتی بازی کردن برات! درسته؟

سامیار لبخند کم‌جانی زد:

_منم با آزمون اومدم ولی... گفتم قبلا! بعد از این سفر قصد کناره‌گیری دارم!

ابروهای همکارش باز شد:

_چرا؟ حالا که اومدی! کارتم که باوجود رزومه کمت خوبه و...

سامیار صاف ایستاد و گفت:

_یه کم بلندپروازی کردم راستش وگرنه علاقه ای تو خودم نمی‌بینم که بخوام

این رشته رو جدی تر پیگیری کنم!

_الان یهو یادت اومده؟

_اشتباه رو از هر جا قطع کنی،منفعته! غیر اینکه؟

_نه ولی من اشتباهی ندیدم تو ورودیت! جنمش رو داری! بیشتر فکر کن!

سامیار تشکر کرد. همکاری به خوبی فهمید این جوان خوش مشرب تصمیمش جدی است ولی دلایلش را دوست داشت بفهمد. با این احوال اصرار بیشتری نکرد و با فشردن دستش فقط آرزوی موفقیت برایش کرد. سامیار بعد از خداحافظی از همه و خسته نباشیدی که بابت آخرین پلان برداری گفت، مستقیم سمت هتل رفت. وقتی رسید کسی نبود. سمیر و سروش قطعاً بدون تفریح نمی ماندند. عادت داشتند اگر جایی می رفتند حتی نیم ساعتشان را نسوزانند. این قدر باهاشان گشته بود که این عادت خودبه خود بهش سرایت کرده بود اما در حد آنها نبود. یک عادت نهفته درونش بود که گاهی دلش می خواست تنهای تنها گوشه ای بنشیند، سازش را بغل بگیرد و چند نت را بالا و پایین کند یا دوربینش را بردارد و گوشه ای پرود که خالی از هر نگاه آشنایی چند تیک بزند و با هر صدایش، ذهنش را پر بدهد سمت روزهایی که محبتی جدا از پدر و مادرش سایه سار سرش شد و گرما را به قلب کوچک و ترسیده اش برگرداند. چهره ی مهربان بابامیرزا جلوی چشمش بیاید و بعد دنبال یک عمر سوال بی جوابش پرود که چرا خانواده ی پدرش این قدر راحت منکرش شدند و....

نفسش را با نفس عمیقی بیرون فرستاد. لباس هایش را گوشه ای پرت کرد و با برداشتن حوله اش سمت حمام رفت. این روزها سر احساس و منطقش را گرم کرده بود که دیگر به این سوال فکر نکند، که دنبال جوابش نرود. دلخور بود. اندازه ی بیست سال تمام تنهایی و بغض های گاه و بی گاهش! اندازه ی ترس تمام آن روزهایی که بابامیرزا مریض می شد یا می دید قرص قلب می خورد و تنش توی کودکی می لرزید که اگر بابا نباشد چه کنم؟ اندازه ی دندان غروچه های مضطرب و حرص خورده سر کلاس های درسش و ...

سرش را زیر دوش آب برد و قطرات رو تن گرمش سر خورد. چشم هایش باز بود. صدای بابامیرزا توی گوشش زنگ زد:

_خاک دلخوری روی قلبت که نشست، تو چشم ببند و فوت کن غبارش رو! بذار بقیه هر چقدر می خوان با بی محبتی و بی معرفتی گرد و خاک کن! تو بگذر! مث بارون روی خاک پا خورده و بلند شده باش تا بخوابه. بشوره و ببره! وقتی بره

هوا برای نفس کشیدن همه هست ولی اگر بارون قهر کنه! خشکسالی به تن همه می‌زنه! اونوقت اگر یهو عقده باز کنه و سیل بزنه گل و لایش میشه همون دریاچه ای که هر چی بی معرفته ازش ماهی بگیره !

چشم‌هایش را بست و حرف‌های بابامیرزا ادامه دار شد. انگار که جلوی رویش نشسته بود و نگاهش می‌کرد:

خیر کن با خلق، بهر ایزدت

یا برای راحتجان خودت

تا هماره دوست بینی در نظر

در دلت ناید ز کین ناخوش صور

چشمش را بست و کادری را که دوست داشت تنظیم کرد . صدای دکمه شاتر آمد و تصویر توی قاب دوربین جا خوش کرد. چندمین تصویر بود که از اطراف کارون رو به پل سفید می‌ایستاد و می‌گرفت. به قایق‌های رنگارنگی که روی عمق کم آب کارون، مشغول بودند نگاه کرد. لبش یک طرفه کش آمد. هوا بیشتر به خرداد می‌آمد تا اواخر اسفند. تابستان این شهر با این حجم گرما و مشکلات چه خبر بود؟

_بهترین تفریح از وقتی یادم می‌آد اومدن اینجا و دوییدن توی ساحلی بوده.

سامیار یکه ای خورد و عقب برگشت اما حمید اجازه نداد خیلی فاصله بگیرد و کنارش به نرده ها تکیه داد و آرنج‌هایش را ستون تنش کرد:

_عاشق کارونم! هر یه میلی‌متر که آبش رفت پایین انگار یه سانت پای قلب من رفت تو مرداب! حس گرفتاری و خفگی به آدم می‌ده! واسه همین کلی دوندگی کردم که با وجود مستندات مشابه، دوباره و دوباره درمورد کارون و باقی جاهای تاریخی شهر بسازن بلکه بالاخره یکی یادش بیاد این رود بی‌صدا چیا دید و مردمش چی کشیدن و چقدر مقدسه!

سامیار به نیمرخ حمید خیره مانده بود که او با لبخند نگاهش کرد:

_سلام پسردایی!

حمید گرم بود. جذابیت داشت برایش. لبخند زد و دستش را فشرد.

_می‌دونستی اینجا؟

حمید سر جنباند:

_هر چی چشم چسبوندم به گوشی، دیدم خبری از یه شماره ی ناشناس نشد که شما باشی! می‌دونستم امروز ظهر هم آخرین پلان رو گرفتن! گفتم خودم پیام سراغت! رفتم هتل که دوستت گفت اومدی یه کم عکاسی کنی ولی گوشت همونجا بود. به نظرم رسید اینجا باشی. کارون با تموم کم ابیش هنوزم جذابترین نقطه واسه یادگاری گرفته!

سامیار بند دوربین را به عادت همیشه‌اش به صورت اریب پشتش انداخت و خود دوربین را روی نرده ها و بین دو دستش نگه داشت. قدش از حمید کمی بلندتر بود ولی وقتی مثل او آرنج به نرده ها چسباند ، این تفاوت دیگر به چشم نیامد. به کارون ساکت نگاه کرد. دلش بیشتر گرفت. انگار سنبل مظلومیت و غمی از ادوار مختلف ظلم داشت:

_شنیده بودم خیلی برای اهالی این شهر و خطه مقدسه و سنبل آبادانیشون اما...

_آبادانی بی مسوولیت و تعهد که توهمه !

_چرا هیچ کاری نکردین؟ داره خشک می‌شه!

_ از هر راهی بلد بودیم رفتیم ولی جواب درستی نمی‌گیریم! خشکسالی داره
تهدید می‌کنه و یه سری اختلاف هم پیش اومده که بیشتر عصبانی کننده س تا
کمک کننده !

سامیار نگاهش کرد:

_ فکر خوبی کردی که پیشنهاد دادی!

_ یکی از طراحا و ایده پردازات مستندات خودمم اما چون چندبار ساخته شده
بود، مقاومت می‌کردن که بالاخره شد!

_ پس پشتکار خوبی داری! آفرین به اراده‌ات!

حمید کامل سمتش چرخید و این بار پهلوی به نرده تکیه داد. نسیم خنکی که می‌زد
، باعث شد موهایش روی پیشانی‌اش بریزد:

_ پروژه بعدیم تو بودی که می‌دونم چند وقت پیش فهمیدی!

سامیار پوزخندی زد:

_ آره. واسه همین فکر می‌کنن پارتی بازی شده برام!

_ تا نیای توی مجموعه هیچ کس نمی‌دونست تویی سامیار! بعدش هانیه شک
کرد بخاطر اسم دایی امیر! بعدم یه سری عکسات رو ما دیدیم و بعدش یه سری
فیلم از کنسرتی که توش نوازنده بودی و تهش معلوم شد می‌خونی و... نمی
دونستم با سمیر هم فامیلی! جالب بود! خلاصه که همه چی دست به دست هم داد
تا بفهمیم کی هستی. تو خونه همیشه حرفت بود و دایی حسین تا دید عزیز
بی‌تابی می‌کنه با خودش قرار گذاشت بیاد تهران! وقتی فهمیدم گفتم باهاش میام
ولی وقتی تلفن زد روی خوش نشون ندادی و بعدش هم متأسفانه مرگ مادرت
اجازه نداد بهت نزدیک تر شیم و....

_ نکنه اون فیلم مجازی سر خاک هم کار دست توئه؟

حمید دست پشت گردنش گذاشت:

_ کار هانیه بود! منم بعدا فهمیدم! اما پخش کردنش کار دوستش توی دانشگاه بوده که سرش درد می‌کنه واسه این کارا! سرش هم یه بحث حسابی با هم کردیم!

با نگاه سامیار تک خنده ای کرد:

_ تابستون پارسال عقد کردیم!

سامیار با ابرویی بالا رفته لبخند زد:

_ تبریک می‌گم! از حرفت معلومه سر زندگی نرفتین؟

_ راستش نه! هم اون درس می‌خونه، هم من یه کم باید کارام رو ردیف کنم! شاید یکی دوسالی طول بکشه! تو با یه دختر خانمی اون روز رفتی که نفهمیدم کیه ولی...

_ نامزدمه!

گل از گل حمید شکفت:

_ پس به سلامتی یه عروسی تهران دعوتیم!

سامیار از رفتار او خنده‌اش گرفت. معلوم بود هر راهی می‌رود که این فاصله را کم کند. بدش هم نمی‌آمد از حمید اما...

_ قدمتون روی چشم! خبر می‌دم بهتون!

بعد هم نگاهی به ساعت شب‌نمایش کرد و تا خواست چیزی بگوید، حمید گفت:

_ یه قلیه ماهی و میگوپلوی خونگی مامانم درست می‌کنه که محاله بتونی ازش بگذری!

با نگاه سامیار لبخندش کمرنگ شد و ادامه داد:

_ از اون روز تو خونه راه رفتم و از همه سوال کردم چرا هیچوقت دنبالت نیومدن و کسی جواب درست حسابی نداد سامیار. یه سری حرف و گفت بود که

معلوم بود خودشونم قانع نمی‌کنه چه برسه به ماها رو ولی پشیمونن! دایی حسین خیلی آدم مغرور و یکه کلامیه! جوری که پدر من رو درآورد تا قبول کنه با هانیه ازدواج کنم اما بعد از این که گفتیم تورو تهران پیدا کردیم، اولین کسی که گفت می‌آد سراغت اون بود و...

_همون جور که یه روز کنار گذاشته شدم، دلم می‌خواد کنار بمونم حمید. علاقه‌ای ندارم پیام بین خانواده شما!

نفسش تنگ شده بود که ادامه داد:

_روزایی گذروندم که نمی‌خوام دوباره یادم بیاد! خیلی وقت نیست مادرم رو از دست دادم. دلم نمی‌خواد دوباره یاد روزای تلخ از دست دادن بابام بیفتم! اصرار نکن لطفا!

با سکوت حمید دوربین را جمع کرد و خداحافظی کرد که حمید آخرین تیر را رها کرد:

_عزیز نزدیک ده ساله مریض شده و زمین‌گیره اما تو این حالشم قاب عکس بابات دستشه! از وقتی فهمیده تو پیدا شدی، هربار چشم باز می‌کنه می‌پرسه اومدی یا نه؟!!

_هیچ وقت من رو ندیده، پس...

_ندیده چون نشده! وگرنه...

مکث کرد و سمت سامیار رفت. کتفش را گرفت:

#پست 307

_جات نبودم! هیچ وقت نمی‌تونم درک کنم چی کشیدی تموم این سالها ولی وقتی با این اعتماد به نفس و ابهت روبه روی من وایسادی یعنی هنوز پات محکمه! یعنی جایی بودی که برات سنگ تموم گذاشتن! غیر از این نمی‌تونه باشه پس لطفا یه شب چشم ببند روی همه ی نبودنا! فقط بیا عزیز رو ببین و

برگرد! نمی دونم امشب که تموم شه صبح رو می بینم یا نه! همین یکبار! من بهش قول دادم! خواهش می‌کنم...

نگاه سامیار به چشم‌های پرخواهش او چسبید و حمید کتفش را دوباره فشار داد:

_فقط یک ساعت سامیار!

چشم سامیار سمت کارون چرخید و آرام گفت:

_دوست داشتم مَث تو یکی بهترین خاطره‌های بچگیم با دوییدن کنار این رود باشه اما ...

نفسش را بیرون فوت کرد و بند دوربین از دور دستش سست شد:

_باید زود برگردم! چون هنوز خرید کلی نکردم!

چشم‌های حمید برق زد و بناگوش او را بوسید:

_خودم می برمت بازار که برای نامزدت هم خرید کنی! دمت گرم! بریم؟

سامیار سر تکان داد. با همان گوشی حمید به سمیر تلفن کرد که با او رفته و زود برمی‌گردد!

##پست 308

ماشین توی کوچه های قدیمی رفت. در آن ساعت شلوغ و پر رفت و آمد به نظر می‌رسید؛ قسمت مرکزی شهر بود و بافتی سنتی! صدای تیک تیک برخورد آویزی زیر آینه ی ماشین حمید ، مثل تلنگری به ذهن سامیار بود. هر چه جلوتر می‌رفت صدا و تصویر پدرش نزدیک‌تر می‌شد. لابه لای کوچه ها تصاویری از عمارت و درختان میان تابستانی شیرین سر می کشید. پدرش اره ای کوچک دستش بود و او را کنارش روی میز پایه بلند و عریض چوبی نشانداده بود. تکه

ای کوچک و صیغل داده را جلوی دستش گذاشت و با مهربانی و حوصله می گفت که این کار را روزهای گرم تابستان از سر بیکاری و برای تفریح یاد گرفته. می گفت قاب می ساخته برای همه! پدرش می گفته از امیر یادبگیرید که وقت تلف نمی کند. بعد از رودی می گفت که قول داده بود ببردش و دور از چشم ماه رخ یواشکی تنی به آبش بزنند. می گفت و سامیار با ذوق می خندید. امیر قربان صدقه اش می رفت و زیر بناگوش و موهای فرش را محکم می بوسید. یادش بود میخ را با تخته ای نازکتر روی چوب گذاشت و چکش سبکی را دستش داد که یادش بدهد قابی کوچک درست کند.

یک دفعه صدای خش خش از زیر پایشان آمده بود و امیر سوره را پیدا کرد. با خنده او را سمت دیگرش روی میز گذاشت و با حوصله به هر دویشان یاد داد. برای سوره بارها و بارها تکرار می کرد و... یک مرتبه سامیار تکانی خورد و چشم باز کرد. سوره همیشه زیر آن میز بود!!! حتی وقتی بابامیرزا به خاطر حال بد ماهرخ وسایل را جمع کرد باز هم او را زیر میز پیدا کرده بودند و... یک دفعه حس کرد تصویری سریع از پیش چشمش رد شد. صدای پدرش را همراه آن تصویر شنید و دلش انگار از جا کنده شد:

_قول بده مرد باشی بابا! قول بده سامی!

ماشین توی چاله ای افتاد و حمید زیر لب غرواندی کرد. سامیار نگاهش کرد و حمید متوجه شد:

_به هیچیش نمی رسن. خندق این وسطه و تا حالا چند تا موتور هم افتاده توش ولی...

نگاهی به سامیار کرد و با لبخند گفت:

_حالا نگی این همشهریه ما چقدر غر می زنن!

_این مشکلات وسط تهرانم هست. همه جاییه! ولی شاید هیچ جا طاقتشون در حد همشهریای من نباشه!

حمید خوشش آمد. از نگاه و لبخندش پیدا بود برخلاف تصور همه‌اشان سامیار یک جوان غد و مغرور نیست. همراهش شد:

_آره خب! درد که مال همه س! ولی یه چیزی نگم ته دلم می مونه! خاک اهواز و آب تهران به هم میاد که تو شدی نتیجه‌اش پسر! خوشم میاد از مرامت!

سامیار با ای بابایی لبخند زد و دست به ته ریشش کشید:

_ شماها چطوری متوجه شدین من توی آزمون شرکت کردم؟

_ از همونجا که تو فهمیدی هانیه توی دم و دستگاه هست!

_ من وقتی متوجه شدم که دعوت به کار شدم! اما شما ... به نظر نمیاد تهران بوده باشین!

_ من یه مدت میخواستم پیام اما این قدر دایی حسین داد و بیداد کرد که پشیمون شدم! تهشم گفتم بری طلاق دخترمو باید بدی! منم اومدم نشستم شهر خودم! البته اومدم واسه این بود که توی کار راه بیفتم و بتونم دفتر فیلم مستند و کوتاه با یه سری از بچه ها راه بندازم توی اهواز که خب با همکاری مدیر آتیه شد! فقط هنوز کامل نشده کارا! اما کاری به ما بدن برای تحقیق و سفر من داوطلب می رم تا ایده رو تکمیل کنم بعد آتیه گروه رو می فرسته! تو یکی از همین رفت و اومدا بیارم هانیه به بهونه دوره دیدن اومد و رفت توی شرکت که همزمان با آزمون بود. پارسال بهار بود دیگه. با یکی از دخترایی که مشغول ثبت بودن گرم گرفت و لابه لای اون روزا اسم تو رو هم دید. بعدش هم که خودم پیگیر شدم و باقی مسائل!

سامیار ابرو بالا داد. از نحوه ی شناخته شدنش و برخورد جالب آنها با خودش گذشت و گفت:

_ با این حساب سخت تر شده که کارت برات!

_ دیگه چاره ای نبود! دایی هیچ جوری کوتاه نیومد!

صورت سامیار کمی جمع شد. تصاویری توی ذهنش داشت پررنگ می‌شد. از روزهای تلخی که حکم پدرش آمده بود و حسین پایش را توی یک کفش کرده بود که او را با خودش ببرد و بابامیرزا اجازه نداد. هیچ وقت نفهمید چطوری ممکن است پدرش توی وصیت اخراجش بخواند سرپرستی سامیار دست مادرش و بعد از او بابامیرزا باشد و خبری از خانواده خودش نشد!

ماشین از حرکت ماند و حمید سمتش چرخید. دید که سامیار توی فکر است. ابروهایش را کمی جمع کرد و صدایش زد. سامیار تکانی خورد و حمید لبخند زد:

_یهو ساکت شدی. فکر کردم داری در و دیوارای قدیمی اینجا رو نگاه می‌کنی!
سامیار نگاهی به کوچه انداخت که بن بست بود و تهش دو خانه در جوار هم با درختانی که سر از دیوارهایش بیرون کشیده بودند. نفس عمیقی کشید و با صدایی که سعی در کنترل حس و حالش داشت، گفت:

#پست 309

_اینجا رو تا حالا ندیده بودم اما خیلی برام آشنا به نظر می‌آد!

_شاید به خاطر اون خونیه که تو رگته!

_شاید بخاطر آرزوهاییه که بابام داشت. قرار بود بیاردم اینجا. اول بریم دور از چشم مامان سراغ کارون بعدم توی خونه‌ی پدریش وتو حوضی که همیشه توش آب تنی می‌کرد بهم هندونه بده ولی خب... هیچ وقت نشد!

دست حمید روی پایش نشست:

_یه جوری از دایی امیر حرف می‌زنی انگار جای بیست سال، دو ساله نیست!

_واسه من جای خالیش همیشه اندازه‌ی روز اول خالیه! مجبور شدم عادت کنم بهش! بخاطر مادرم....

چهره‌ی حمید با ناراحتی توی هم رفت و فشار دستش روی پای او بیشتر شد:
_خیلی دیره ولی تسلیت می‌گم!

سامیار نگاهی به او انداخت و با لبخند تشکر کرد. بعد دست به صورتش کشید و پیاده شد. چشمش را سمت ابتدای کوچه چرخاند که حمید سمت انتهای کوچه و دو در کنار هم رفت.

کلیدی از بین دسته کلیدش جدا کرد و روبه روی در آبی رنگ و بزرگتر سمت چپ ایستاد:

_بیا اینجا! همینه!

_شما برو داخل. من چند دقیقه دیگه می‌ام!

حمید با تعجب برگشت:

_کجا؟ نکنه پشیمون شدی؟

_نه! می‌آم! شما برو!

حمید با تردید خواست چیزی بگوید اما به ناچار ساکت شد و باشه ای گفت. کلید را توی در چرخاند و سامیار سمت دیگر رفت. سوپرمارکتی همان نزدیکی پیدا کرد و سراغ یک شیرینی فروشی را گرفت. گفتند سر خیابان هست و خیلی راه نیست. قدم تند کرد و آن سمت رفت. شیرینی فروشی قدیمی و شلوغی بود. با چشم‌هایش دنبال شیرینی‌های کشمشی گشت و نون‌های خرمایی که همیشه توی خانه‌اشان بود. لبخند زد. خریدش را کرد و نفس گرفت. سمت کوچه برگشت. انگار کسی شانه به شانه‌اش راه می‌رفت و حرف می‌زد:

_"وسطای گرمای عصر یه چوب برمی داشتیم با بچه ها با یه لاستیک کهنه!
مسابقه می داشتیم که هر کی برد باید کولی بگیره!"

_"کولی چیه بابا؟"

بلندش کرد و او را روی قلمدوشش گرفت.

ذوق کرد و دودستی به گردن پدرش چسبید و صدای ماه رخ بلند شد:

_"ندازی بچه مو امیر!"

_"حواسم هست بهش!"

بوسیده بودش:

_"حواسم هست بهت عشق بابا!"

به در خانه رسید . در نیمه باز بود . مردد مانده بود چه کند . چند بار با پشت
دست آرام به در آهنی و قدیمی زد و حمید را محتاطانه صدا کرد . طول کشید تا
جواب شنید

صدای یک زن بود با لهجه ی جنوبی:

_"اومدم! اومدم..."

منتظر ماند و در نیمه باز کامل از چهارچوبش فاصله گرفت و زنی با چادر روی
سرش نمایان شد . سطح حیاط کمی پایین تر از کوچه بود و زن مجبور شد سر
بلند کند ولی تا دهان باز کرد، انگار که زبان در کامش خشکید و چشم هایش
مبهوت چهره ی او ماند . سامیار کمی نگاه کرد و بعد سرش را پایین انداخت و
سلام داد . صدای زن انگار از ته چاه به گوشش رسید با غربتی کشنده:

_"علیک سلام! ... جان دل عمه!!!"

لب تخت چوبی که زیر نرده‌های حیاط بود، نشست . حوضچه‌ی کوچک و قدیمی وسط حیاط پر از آب بود و دورش را گلدان‌های کوچکی جا خوش کرده بودند. لبخند روی لب‌هایش آمد. انگار دوباره کسی کنارش نشست و دوباره از کودکی‌هایش وام گرفت تا به حس عجیب این حیاط قدیمی برسد...

"

_پسر من باشی، تو شنا نفس کم بیاری! نداشتیم سامی خان!

نفسش بند آمده بود زیر آب و سرش را تکاند که آب‌ها بریزد. با این احوال از جواب نماند:

_نه! یاد گرفتم! بلدم پا بزنم بابا! ببین!

و توی قسمت کم عمق روی حمایت دستان پدرش پاهایش را محتاطتر تکان داد و مثل ماهی تازه جان گرفته ای میان آب بال زد اما هنوز توانایی‌اش آن قدر نبود که بتواند بیش از آن تمرکز کند و او وقتی دیده بود دست و پایش سست شده، بالا نگهش داشت و سرجایشان برگشته بودند. بارها و بارها تمرین کردند باهم تا سامیار رضایت داد سرجایش بایستد و شیطنت نکند. لب استخر توی آفتاب نشاندش و دودستش را دو طرف او گذاشت که سر نخورد. آفتاب روی صورت و شانه‌هایش را براق‌تر کرده بود، جوری که سامیار خوشش آمد و دست به صورتش کشید. امیر بوسه ای کف دست کوچکش چسباند و دو دستش را نگه داشت:

_ببرمت خونه اهواز! می‌اندازم لای ماهی قرمز گلیا!

_کوچولوها؟

_آره!

_رزا رو هم ببریم!

خندیده بود:

_اگه باباش گذاشت، ببریم!

با ذوق دست‌هایش را به هم کوبید و آخ جانی گفت و صدای ماهرخ آمد:

_خسته و گشنه نشدین شما دوتا؟

سامیار سر بالا انداخت و امیر کنار گوش پسرک گفت:

_چیکار کنیم الان؟

پسرک خندیده بود و با چشم‌هایی برق افتاده حرفش را زد:

_مامان ماهی بیاد بازی باهامون!

چشمک پدرش بود و دقیقه ای بعد به هوای گرفتن حوله ی سامیار ، او را هم داخل آب استخر کشیده بودند. صدای خنده و خوشی‌شان باغ را پر داشت و "...

گلدانی بی‌جهت برگشت و توی آب حوض افتاد. سامیار را از دل خاطراتش بیرون کشیدند. ماهی‌ها از زیر گلدان شکسته فرار کردند و او لب حوض با یک زانو نشست. بغض کرده گلدان را برداشت و به ماهی‌های قرمز و سیاه نگاه کرد که زیر ته مانده نور خورشید در غروب اسفندی تیره‌تر دیده می شدند. دل زد بین ماهی‌ها و زیر لب زمزمه کرد " کدومتون از خاطره‌های بابام باقی موندین؟ کدومتون بیشتر از من دیدینش؟ " حسرت شد سنگ و راه نفسش بند آمد. گلدان شکسته را لب حوض گذاشت و دستش زیر چندتا از ماهی ها رفت. یکی‌شان فقط روی دستش آرام ماند و عمه حمیرایش از پشت سرش گفت:

_راست میگفت حسین! باباتی ... خودشی!

سامیار تکانی خورد و چند ثانیه چشم‌هایش را بست تا حالش جا بیاید. دستش را از خاک گلدان شست و عقب برگشت:

_یهو برگشت تو آب این گلدون! خاکش مونده!

حمیرا سینی چای و نان خرمایی را روی تخت گذاشت و با بغض نگاهش کرد:

_این کارا مال امیر بود تا وقتی اینجا بود! وقتی که او مد تهران واسه ی زندگی عزیز خودش کاراشو کرد و مدام به روی همه آورد! که امیر رفت و هیشکی دیگه فکر این گلا و ماهیا نیست!

سامیار سرجایش برگشت و حمیرا سینی چایی را سمتش بیشتر هول داد ولی چشم‌هایش هنوز توی صورت او چرخ می‌زد. صدایش هنوز می‌لرزید:

_حمید گفت می‌اردت! حسین گفت محاله. جر و بحث شد بینشون و عموت رفت! زنگش زدم بیاد ببیندت بعد از این همه سال!

سامیار که نگاهش کرد، اشک‌های زن روی صورتش ریخت:

_قربون قد و بالات که ندیدیم این همه سال!

سامیار آرام و ناراحت گفت:

_من گفته بودم نیاین؟

حمیرا دست روی دست او گذاشت. قلب سامیار ریخت. با پس کشیده شدن پاهایش، زن هم پیش نیامده بود تا بغلش بگیرد. خون توی رگ‌هایش به تندی دوید. حمیرا نفس هق زده اش را تکه تکه بیرون داد:

_تو بچه بودی عمه! خدا نصیب دشمن نکنه روزای رفتن بابات رو! خدا نیامرزه بانیش رو که جوونمون رو گرفت و ککش نگزید!

سامیار دوست نداشت از آن روزها بشنود:

_این قدر تو غم مرگ برادرتون و ناله و نفرین مسببش غرق شدین که یادتون رفت پسری هم داره؟

_یادمون نرفت عامو! ندادنت!

سر سامیار سمت در برگشت و حسین را همراه حمید دید که تازه پا به حیاط گذاشتند. سامیار ایستاد و حسین جلو رفت. کمی نگاهش کرد و بعد ... بغلش گرفت. کوتاه بود ولی گرم! سامیار عقب رفت و حسین گفت:

_اومدم پیاات! مٹ همون روز ختم مادرت اما پشت کردی! یادت نیست؟ یا یادت داده بودن؟

صورت سامیار مکر شد:

_اگر قرار بود کسی یادم بده پشت به شما کنم، اون روز بعد از رفتن من نمی رفتین عمارت بابامیرزا عمو حسین!

_پام باز شد به اونجا که ببینمت و بگم دلمون می خوادت اما... اون بی رحم جوابم شد و برگشتم و چند ماهه دارم فکر می کنم همه این سالا جلو چشم این کافر بزرگ شدی؟

سامیار به چشم های عمویش خیره شد:

#پست 311

_ولی الان بیست سال پیش نیست عمو! منم اون سامیار نیستم. جلو چشم همون آدم ولی زیر سایه ی مهر بابامیرزام بزرگ شدم که یاد بگیرم پیام اینجا! که فردا نشینم غصه ی درد بچگی هامو برای بچهم تعریف کنم و مثل روزی که پاپیش گذاشتم واسه ساختن زندگیم، فکر نکنن بی کس و کارم!

قدمی پس رفت و سر تکان داد:

_که با این حیاط و آدمای توش و یک عمر خاطره های بابام غریبه نباشم و روم بشه و بلند بگم رگ و ریشه دارم اما ولم کردین رفتن! شما ول کردین منو! نه من شما رو!

رنگ پوست صورت حسین تغییر کرد و پلک هایش پرید ولی تا خواست حرف بزند صدای تق تق عصایی آمد و زنی کمر خمیده:

_امیر اومده؟! حمیرا؟!...!

نگاه ناباور سامیار به پیرزن خمیده ای ماند که تعریفش را شنیده بود. همان عمه ای که بچه نداشتنش بهانه ای شده بود تا شوهرش طلاقش بدهد و بعد از مرگ زن پدرش ، دیگر نگذاشته بود بچه ها زیر دست ناپدری بروند و خودش بزرگشان کرده بود. همان بچه هایی که ارشدشان حمیرا بود و بعد امیر! پاهای زن می لرزید و عصا تق تق می کرد و نگاه سامیار مات تر شد !

_یوسف به کنعان آمده ؟ حمیرا؟

چشم‌های این زن نمی دید! سامیار نفهمید کی پشت پلک‌هایش سوخت .حمیرا زیر بال خواهرش را گرفت وگفت:

_پسر امیره عزیز !

دست زن توی هوا چرخ خورد و اشک هایش روی صورتش ریخت:

_کجایی جان عزیز؟

سامیار جلو رفت و دست زن را گرفت . تا گفت سلام ، چشم‌های سوخته ی زن سمتش چرخید و اول با بهت خوب گوش داد! سامیار بغضش را با آب دهان قورت داد:

_سامیارم عزیز!

دست زن بیشتر لرزید. چشم‌هایش در اوج بود و دست هایش به سر و صورت او چسبید. نه عصا دستش ماند و نه جان توی تنش! اگر سامیار پیرزن را بغل نمی‌گرفت بی‌شک زمین می افتاد! بوسه‌هایی با هق هق دلی به خون نشسته به سر و صورت و سینه ی او چسبید که دیگر نمی شد مهارش کرد. گریه ای که کم مانده بود زانوهای سامیار را هم همانجا بشکند و زمین بخورد. ناله‌ای از ته دلش رد شد و صدای پدرش باز هم آمد:

"می‌ریم یه روز بابا! عاشق یکی یه دونه من می‌شن همه‌شون! حتی ماهی گلپا"

حمیرا توی حیاط او را نگه داشت و دست به سر و صورتش کشید:

_امشب پیشمون بمون عمه! بخاطر عزیز!

سامیار سر به زیر انداخت. دلش آن قدر از این چند ساعت پر از بغض بود که فقط دنبال یک سر پناه بود تا خالی‌ش کند:

_صبح پرواز دارم. باید برگردم! بخاطر شما امشب کنسرت یکی از دوستانمون بود که نرفتم ولی دیگه باید برم!

حمیرا لب برچید:

_بیا بازم! با زن و بچه ت بیا!

نگاه سامیار سمت حسین چرخید که هنوز یک ور نگاهش می کرد و بعد به عمه ش نگاه کرد:

_سعیمو می کنم اما شما هم بیاین تهران! چند روز دیگه مراسم عقدم با دخترخاله! اگه دوست داشتین...

_دختر خاله‌ت؟

لحن ناباور حسین بود که بین حرف سامیار پرید. سامیار مطمئن بود واکنش خوبی نمی بیند اما سر چرخاند و نگاهش کرد:

_بله!

_دختر رسول؟

حالا دست حمیرا هم که روی دست سامیار بود داشت یخ می کرد ولی سامیار باز محکم و بدون ترس جواب داد:

_بله!

نگاه حسین بهش طولانی شد و دست حمیرا بی اراده عقب رفت و روی لب‌هایش نشست. نگاه سامیار بینشان چرخ خورد و زهرخندی روی لبش نشست:

_گفتم بهتون! من دیگه بچه نیستم که حالا...

حسین تند و مهاجم گفت:

_نون بی غیرتی دادن دهنّت بچه؟ رفتی نشستنی سر سفره قاتل بابات و...

_من نمی دونم چی شده بین بابام و آدمی که مرد عمو ولی می دونم خاله م و دخترش هیچ ربطی به این موضوع ندارن !

حسین روبه رویش ایستاد:

_بابای کافرش چی که وایساد زل زد به جون دادن بابات؟

انگار جان سامیار شد تار و پودی که از زیر ناخن هایش با بی رحمی بیرون کشیدند.

حسین سر بلند کرد و به چشم های سرخ او خیره شد:

_عین خیالشم نبود اون داداش بی ناموسش چه غلطی کرده بود و...

حمیرا با گریه حسین را عقب کشید و حمید بینشان ایستاد.

با حیرت به صورت داغ دایی اش نگاه کرد:

_من به زور سامیارو نیاوردم که این حرفا رو دوباره بزنی عمو! فایده داره مگه؟

_لااقل شاید یادش بیاد و نره بشینه سر سفره اون قاتل! مَث باباش نمیشه که هر چی گفتیم نکن رفت چسبید به زنی که پای سفره عقد بود! که تهش از سر اینکه بچه اش چیزی نفهمه؛ وصیت بده دست زن و پدرزنش که کسی روی بچه شو نبینه!

دوباره سامیار را نگاه کرد:

_نپرسیدی این همه سال چی شد؟ نپرسیدی چرا شد؟ نگفتن بهت چشم اون بی ناموس دنبال مادر تو بود که بابات کشتش؟ امیر قاتل بود؟ ها؟ بالفطره قاتل بود یا اون بی شرف شاید یه غلطی کرده بود؟ نگفت مادرت بهت که چه خبر بود؟ این همه سال نگفت؟ امیر توی دادگاه لالمونی گرفته بود که فقط دعوا شد

و کشتش! دم گوش مادرت داشت چیزای دیگه می گفت و نداشت کسی بفهمه که
تهش آویزونش نکنن جلو چشممون! اینا رو مادرت نگفت که نری زیر دین اون
مردک غد یکه تاز که فقط حرف ننه ش مهم بود که هر چی قاضی بگه.ها؟ ها
پسر خوش غیرت؟

#پست 312

سامیار داشت گیج می خورد. حسین بی نفس گفت:

_نیومدم دنبالت چون نداشتن حتی دستتو بگیرم ببرم جلوی اون عفریته و بگم
بخاطر تو بگذرن! نیومدم دنبالت چون گردن امیر شکست و با کارش سر ما!
نیومدم دنبالت...

سامیار نفس از ته جانش بیرون کشید:

_نیومدین که آینه دق نباشم! که استخون توی گلو باشم! که نمک روی زخم
نباشم!

حسین ساکت شد. حمید بهت زده سمت سامیار چرخید و او گردن کشید و چشم
تنگ کرد که اشکی از چشمش نچکد:

_بابام خودش تو گوشم گفت مبادا پای التماس برم چون راهش درسته! که حتی
اگر مرگه ، سرنوشته!

دست کنار گوشش گذاشت:

_امروز از ظهر تو گوشم حرف می زنه! کنار اون حوض تو حیاط. وسط کوچه
کهنه! وسط ماهی گلیایی که فرار کردن از زیر دستم! خودش وایساده بود بغلم
و داشت حرف می زد!

حسین سر تکان داد:

_امیر نفهمی کرد ولی نباید می کشتنش! اون بی شرف مقصر بود! یه غلطی کرده بود که هیچ وقت کسی نگفت چی! حتی مادرت!

_مامان ماهی م بعد از شنیدن خبر مرگ بابام، حتی اسم منم صدا نکرد تا وقتی که نفسش تموم شد!

حسین باز میخواست چیزی بگوید اما یک مرتبه ساکت شد و صدای سامیار ترک خورد:

_من از همه طرف سوختم ولی بابامیرزام نداشت این آتیش کل زندگیمو بگیره! که حتی کسی جرات نکنه بهم نگاه چپ کنه! همون موقع که شما بهت برخورد چرا گفته بغل بابامیرزاش باشه و ول کردی منو! همونجوری که بابام تو گوشم همیشه زمزمه می کرد بزرگم کرد. همونجوری که بتونم با بغض بی پدری و درد بی درمون مریضی مادرم باز آدم باشم! چیزی که بین این همه کینه شما نمی تونست بشه عمو!

....بغض من از شوهر خاله م تمومی نداره! هیچ وقت نمی شکنه این بغض! چون دردش دوا نداره اما ... دخترش شده همه کس و کارم حالا! نمی تونین تحمل کنین، فراموش کنین امیر پسری هم داشت! فکر کنین وقتی صندلی از زیر پاش زدن، بچه شم آویزون شد!

حمیرا بی صدا گریه می کرد. حمید ناباور نگاه می کرد و حسین بی حرف تماشا! انگار توقع نداشت این حرف را بشنود! سامیار دست به صورتش کشید و با خداحافظی سمت مخالف چرخید و رفت. مثل تمام روزهای تب کرده ی کودکی اش دستی از خانواده ی پدرش پیش نیامد که بگوید آغوشی هست تا بوی پدرش را بدهد! کارش آنجا تمام شده بود! آرزوی عزیز با بسته شدن همیشگی چشم هایش برآورده شد اما سامیار را دربه در غربت آن شهر کرد. وقتی به خودش آمد روی پل تاریک سفید، به نرده ای چسبیده بود و کارون رو به خشکی را تماشا می کرد. سرش روی نرده سر خورد و بغض شد شبیه آن رود پر درد! نرم و بی صدا چکید لابه لای چین های عمیق تر کنار پلکش! انگار خنجری تا دسته فرو کرده بودند تو قلبش! یک جمله توی ذهنش پررنگ و

پررنگ تر شد! "اون بی ناموس مقصر بود"!!! سرش و دو دستش به نرده ها بیشتر چسبید. داد و بیداد دلش میان این واژه ی ترسناک بلند بود و تهش فقط نالید "خدایا..."

به محض اینکه از توی آسانسور بیرون رفت و ضربه ای کوتاه به در زد، در سوییتهان باز شد و سمیر که از شدت دلشوره حال و روزش به هم ریخته بود جلوی رویش سبز شد. سامیار حتی نگاهش نکرد. آن قدر آشفته بود که تنه ای هم به او زد و رد شد. سروش جلوی رویش ایستاد:

_کجا بودی بابا پسر؟

جواب سروش را هم نداد و سمت اتاق خودش رفت که سمیر دنبالش پا تند کرد:

_چته سامیار؟ مستی؟

پیراهنش را درآورد. سمیر جلو چشمش وایساد:

_د بی شرف سخته کردیم ما! به اون پسره هم زنگ زدم گفت سر شب برگشته هتل! کدوم قبرستونی بودی؟ رزا پونصد بار زنگ زد. عمه می گفت...

_ساکت سمیر!

یک دفعه داد زد:

_یه دقیقه خفه شو!

سروش داخل اتاق رفت. سمیر بهت زده نگاهش کرد و سامیار پیراهنش را با حرص توی کمد کنارش کوبید و دو دستش روی صورتش بالا و پایین شد! سمیر خواست چیزی بگوید که سروش شانه اش را کشید. سمیر کلافه و نگران بیرون رفت و سروش آرام پشت سر سامیار ایستاد:

_برو یه دوش بگیر. معلومه خسته ای! بعد بیا یه زنگ به این دختره طفلی بزن! تا الان از نگرانی سخته نکرده باشه شانس آوردی!

بعد هم بیرون رفت. سامیار مستقیم سمت حمام رفت. اعصابش به هم ریخته بود. حس می‌کرد ظرفیتش تمام شده. قبل از اینکه داخل پرود موبایلش زنگ خورد. ایستاد و با دیدن اسم رزا و حرف‌های سروش فقط خواست بگوید حالش خوب است. به محض اینکه جواب داد صدای گرفته و پر ترس رزا توی گوشی پیچید:

_سمیر اومد؟ تو رو خدا چیزی شده بگین من پیام اونجا... الو... سمیر!!!
چشم‌هایش را بست و با صدایی که سعی داشت گرفته به گوش نرسد، گفت:
_خوبم رزا!

انگار نفس دخترک قطع شد و لحظه‌ای بعد صدای طوفان زده و بلندش تو گوشش پیچید:

_کجا بودی تو؟ اصلا مهمه برات که...

_حوصله ندارم رزا. برگردم حرف می‌زنیم! خب؟
رزا برآشفته تر گفت:

_تازه میگی برمی‌گردم حرف می‌زنم و...
سامیار بی حوصله و با تشر گفت:

-انگار الانم نباید جواب می‌دادم. چون تو متوجه نیستی نباید بعضی وقتا سربه سر کسی بذاری!

رزا وا رفت. به طور ناگهانی ساکت شد و سامیار چشم بست...

#پست 313

_دیدی که خوبم و...

میان حرفش تماس قطع شد و صدای بوق ممتد چند ثانیه دیوانه ترش کرد.
گوشی را با حرص سمت تخت پرت کرد و توی حمام چپید! کف دستش را به
دیوار کوبید. سرش را زیر آب برد.

کم آورده بود.... از دنیا و نامردی هایش به تنگ آمده بود

#پست 314

بابا میرزا با مهربانی دست روی بازوی دختر جوان گذاشت و گفت:

_حالا که بابات اصرار داره ، تو هم یه کمی به دلش راه بیا باباجان! دلیلات با
عقلش جور در نیما! مگه چند تا دختر داره که اینجور برایش پر و بال نزنه؟
سر دختر هنوز پایین بود و با ریشه‌های لباسش بازی می‌کرد.

بابامیرزا وقتی دید او علاقه‌ای به هم‌صحبتی نشان نمی‌دهد، ملایم‌تر گفت:

_چیزی هست که بخوای بگی و نتونی بابا؟

دست دختر از حرکت باز ماند و نگاهش به نقطه‌ای چسبید. انگار رنگ صورتش
هم تغییر کرد، بابامیرزا کمی نگاهش کرد. صلاح ندید اصرار کند و گفت:

_اون بارم گفتم بهت، خودت عاقل و بالغی بابا، کسی هم اصراری نمی‌کنه به
کاری که دلت نمی‌خواد اما پفره رفتن با دل‌نخواستن فرق داره. هر موقع دوست
داشتی و صلاح دیدی حرفات رو بزن! تو برای من مٹ گیسو و رزایی!

دختر جوان لبخند زد و تشکر کرد. بابامیرزا دفتر شعری را که داشت ، پیش
کشید و او بلند شد:

_دم‌نوش درست کردم! بیارم براتون؟

بابامیرزا نگاه مهربانی بهش انداخت:

_دستت درد نکنه بابا !

سوره چشمی گفت و سمت آشپزخانه رفت. به محض اینکه داخل رفت، شنید که صدای در ورودی آمد. افتادگی و گیر پیدا کرده بود و صدایش از همیشه بلندتر بود. مکث کرد و سایه روی دیوار افتاد تا همانجا بفهمد سامیار است و خودش را فوری توی آشپزخانه کشید...

بابامیرزا با دیدن سامیار لبخند زد و نگاهی روی صورت او ثابت ماند:

_آمد خیال خوش که من

از گلشن یار آمدم...

سامیار لبخند کم جانی زد:

_یه روزم از این خونه دور باشم، اندازه یه قرن دلتنگ می‌شم! در خراب شده!
تا کلا نیفتاده باید درستش کنم!

_تو نباشی، عمارت انگار ستون نداره اصلا!

لبخندش بیشتر جان گرفت. بابامیرزا را بوسید و بافاصله کمی از صندلی متحرک او، روی مبل نشست. بابامیرزا دفتری را که برای نوشتن باز کرده بود، دوباره بست. بلند شد و خودش از میوه‌های توی ظرف سفالی کنارش سیب سرخ و پرتقالی کنار هم توی بشقابی گذاشت و کنار او نشست. سامیار با دیدن میوه‌ها، معذب و صاف نشست:

_باز شما...

_خستگی از سر و کول چشات می‌باره. می‌دونم خستگی از تنت درمی‌آره این خوراکی‌ها! از بچگی دوست داشتی این پر پر کردن میوه‌ها رو!

سامیار لبخند زد و با نگاهی مستقیم به دستان او که پوست میوه‌ها را می‌گرفت، گفت:

_از بس عشق پشتش بوده و هست بابا !

بابامیرزا لبخند زد:

_عشق داریم تا عشق! الان باید حواس ذائقه‌ت از منِ پیر گذشته باشه که!

_مگه می‌شه؟

_اگر دردونه بود می‌دیدم می‌شه یانه!

لبخند سامیار کمی پرید. از دیشب که رسیده بود اصلاً سراغ رزا را نگرفته بود. پروازشان که بلیت رزو کرده بودند پریده بود و مجبور شدند غروب با کلی صبوری و پیگیری سروش، توی یکی از پروازها خودشان را جا کنند و برگردند. گوشی را هم که خاموش شد، روشن نکرد. توی خانه بود که بابامیرزا به تلفن خانه‌اش زنگ زد و جویای حالش شد. بعد هم تمام چراغ‌ها را خاموش کرد و روی تخت افتاد تا خود صبح! هر چند تا نیمه‌های شب خواب با وجود خستگی به چشمش نمی‌آمد! حرف‌های عمویش رهایش نمی‌کرد. همیشه این سوال‌ها توی ذهنش بود ولی دوست نداشت بپرسد.

یک حس درونی مجبورش می‌کرد خود را قانع و کنجکاوی‌اش را سرکوب کند تا نپرسد دلیل واقعی آن درگیری چه بوده! درهمین حد می‌دانست که رامین و ماهرخ قصد ازدواج داشته‌اند و به هم خورد.

بعد از سالها هم رامین برگشت به ایران. تصاویر محوی از او یادش بود. آن روز هم که اتفاق رخ داد، یک مهمانی بود و به دلایلی آنها ته باغ با هم درگیر شده‌اند و بعد هم رخ دادن فاجعه!

فاجعه‌ای که بابامیرزا و دایی‌اش حتی نگذاشتند او لحظه‌ای به صحنه نزدیک شود و فقط وقتی پدرش را دست بسته بردند از ترس از توی ایوان پایین پرید تا دنبالش بدود اما پایش در رفت و همانجا نشست. تا ساعتی بعد هم کسی پیدایش نکرد و...

_سامیار!

سمت بابامیرزا چرخید و صدای آرام سلام سوره را هم شنید. با دیدن لیوان مخصوص دم‌نوش نگاهی به دخترک کرد. نگاهش طولانی شد. چرا همه چیز

این قدر توی ذهنش رنگ گرفته بود؟ سوره همیشه زیر آن میز بود و ... با
تکائی که سینی خورد، پلکی زد و با سلام و ببخشیدی لیوان را برداشت.

لرزش دست دخترک را دید و نگاهش دنبال او کشیده شد تا زمانی که از
بابامیرزا عذرخواهی کرد و گفت سمت ساختمان خودشان می‌رود. لیوان را نگاه
کرد و قلپی از محتوی شیرین شده‌اش را خورد. بابامیرزا بشقاب میوه را
جلویش کشید:

_باباش می‌گه خواستگار داره، منتها مشکلش معلوم نیست چیه که مدام می‌گه
نه!

سامیار جا خورد و سمت بابامیرزا چرخید:

_کی؟

_نگاهت به کی بود الان بابا؟

صورت سامیار برای یک ثانیه جمع و باز شد و رنگ پیشانی‌اش پرید. نگاهش
را سمت لیوان توی دستش داد:

_توی فکر بودم بابا وگرنه که...

_تو فکر چی که تهش چسبید به نگاه اینجوری و توجیه کردنش؟

#پست 315

سامیار لیوان را روی میز گذاشت و سر تکان داد:

_هیچی بابامیرزا! فقط خودم اینجام و حواسم توی هزار و یک سوراخ سمبه که
می‌ترسم تهش دره شه و همه زندگیمو مٹ برمودا بکشه پایین!

_اهواز چیزی شده؟

به بابامیرزا نگاه کرد و سر به نشان مثبت جنباند.

بابامیرزا نفس عمیقی کشید و گفت:

_دوست داری بگی یا ... بازم میخوای ساکت باشی؟

سامیار با خستگی گفت:

_مردم از این همه سکوت کش اومده بابا ولی چی بگم؟ می‌ترسم هم بخوره

گندی که این همه سال خاک ریختم روش !

_چه گندی سامیار؟ از چی حرف می‌زنی تو؟ مرگ بابات؟

_مرگ یا... کشته شدنش؟

بابامیرزا تکانی خورد و نگاهش روی صورت او ماند. سامیار کلافه بلند شد و

پشت پنجره ی رو به باغ رفت. یک لنگه اش را باز کرد و سعی کرد نفس

بگیرد .

_تو همه دقیقه‌هایی که تو اون شهر راه رفتم و سعی کردم بی‌اعتنا باشم به

اینکه کیا اونجا هم خون و هم رگ و ریشه منن؛ بابام انگار کنارم راه می‌رفت و

بغل گوشم حرف می‌زد! وقتی فهمیدم یه عمه پیر دارم که بابامو بزرگ کرده و

حالا رو به قبله شده و آرزوش دیدن منه، حرفای خودتون یادم اومد که بارون

باشم و بزنم به غبار دلخوری! نه اینکه مرداب باشم و بذارم تو قلبم پر از گل

باشه! نذارم دلخوری رسوب کنه ته مه‌ای حسم و کینه شبیه فسیل بشه که نابود

کردنش غیرممکن شه !

_رفتی! چون دلت دریاست بابا! دریادلا کینه نمی‌دونن چیه!

سامیار با بغض سر کنار پنجره گذاشت و بابامیرزا از پشت سر هنوز تماشایش

می‌کرد:

_تنم خشک شد از حرفای تلخ و ترسناک عموحسینم بابا! از کینه‌ی چشاش!

ساکت نمودم جلوش اما وقتی به خودم اومدم دیدم لب کارونم! کارون داره

خشک می‌شه! با یه دل پرت‌تر! با یه قلب خشک‌تر! با یه دنیا حسرت بیشتر! چرا باید اینجوری بشه؟!

با مکث صدایش بم‌تر شد:

_چرا باید اینجوری می‌شد. بابام می‌مرد و من یه عمر تو حسرت آرزوهایی که بغل گوشم می‌گفت می‌موندم! جا این قدر واسه خوشی ما کم بود؟! راست می‌گفت عمو حسین! بابام که قاتل بالفطره نبود! چی شده بود که پا کوبیدن زیر جوش؟

بابامیرزا ساکت نگاهش می‌کرد و سامیار بالاخره با صورتی جمع شده سمتش چرخید:

_چی شده بود بابا؟

سکوت بابامیرزا طولانی‌تر شد و سامیار بغضش را با آب دهانش قورت داد و جسارت لحنش را کمی بیشتر کرد:

_راسته که رامین یه کاری کرده بوده؟

_بابات توی دادگاها هیچی نگفت!

سامیار پنجره را رها کرد و جلو رفت و با ابروهایی جمع شده گفت:

_چی میگفت پس عمو حسین که بخاطرش بابام قیومت منو داده به شما و مامان؟ اگه راز این درگیری رو هیچ کس نفهمید پس...

_بابات خانواده ش رو خوب می‌شناخت سامیار! متعصب بودن و راضی نبودن به ازدواجش با مامانت. اینا چیزی نیست که ندونی! می‌دونست ماهرخ مریضه اما امید داشت خوب شه!

اگه قیومیت به من نمی‌داد و بعد از اعدامش عمو ت اقدام می‌کرد مطمئن باش با اون کینه ای که کرده بود می‌بردت و نمی‌داشت سایه ت رو ما ببینیم! که نه بدگمانی و بدظینتی من بگه اینو! خودش توی روی امیر و من و سامان گفت که برادرش از دست رفت ولی بچه‌اشو نمی‌ذاره به این آتش بسوزه! وسط تنفس

دادگاه می‌گفت به بابات که بگه دفاع از ناموس بوده کارش اما بابات آشفته شد
که دیگه نیاد هیچ‌جا!

که تو زندگیش سر نکشن! که دروغ و راست به خورد بچه‌اش ندن!

سامیار جلوی پای بابامیرزا نشست و با التماس نگاهش کرد:

_نگفت به شما؟

بابامیرزا دست روی سر او کشید:

_به جون تو قسمش دادم که اگه اتفاقی افتاده، بگه! اما نگفت! فقط همه شک
کردن که رامین پی حرف و حدیثی رفته باشه توی کارگاه بابات! ازش پرسیدم!
گفتم حتی فکر آبرو نباشه! جونش مهم بود واسه همه‌امون! فکر نکن وایسادیم
تا بگن اعدام و ما هم تماشا کنیم! امیر پسر منم بود بابا!

تلالو اشک را درچشم‌های پرمهر بابامیرزا دید. طاقت نیاورد و پیشانی‌اش روی
زانوهای او نشست. دست بابامیرزا دوباره بین موهای سامیار نشست و مثل
همان موقعی که بچه بود، نوازشش کرد:

_هر راهی بلدبودیم رفتیم. دوسال و نیم کشید تا حکم اجرا شه! اون قدر دنبال
وکیل و راه بودیم که همه شناخته بودندمون. حتی یکجا به یکی قول دادم که اگر
بابات رو بیرون بیاره، اینجا رو می‌فروشم اما...

سامیار میان حرف بابامیرزا سر بلند کرد و بی تاب گفت:

_جنازه منم به صدا درمیاد اگر بگن شما بی‌مهر و محبتی ... که بگن بی‌گذشتی!
نفس کشیدم بین محبت شما وقتی نفسم برید!

-امیر پسر من بود سامیار! نه دامادم! هزار بار همه جا گفتم ... اون قدر گفتم تا
بدونن یک عمر عزادار از دست رفتن اون پسر خوبم موندم و هنوزم هستم .
نشد کاری کنم که نفسمش برای تو و مادرت و ما بمونه اما خدا بالای سر شاهده
خبری از راز ندارم و نداشتم جز حدسایی که همه زدن سر نامزدی مادرت و
رامین! حدسایی که با جفتشون رفت زیر خاک و تنها چیزی که برام جواب

گذاشتن تویی! تو که بهترین گواه عشق و نفس پاک جفتشون بودی! تو که عمر و قلب منی بابا! که اگر اینجوری صدات بگیره، قلب پیر منم...

#پست 316

اشک که از زیر پلک بابامیرزا چکید، سامیار دو دستش را گرفت و لب‌هایش بهشان چسبید.

بابامیرزا یک دستش را کنار کشید و روی سر او گذاشت.

بیشتر خم شد و سرش را بوسید:

_دلم خوش شد وقت خنده‌اته نه این حال و هوایی که از بغض پاییز بدتره بابا!

_شرمنده‌ام بابا! شرمنده‌ام... اصلا حالم خوش نیست!

بابامیرزا سر او را بلند کرد:

_نقش رزا این وسط قراره برات عوض شه؟

چشم‌های سامیار با مکث سمت بابامیرزا چرخید و بابامیرزا سر تکان داد:

_نگرانم کرد این حرفت که مرگ بابات یا کشته شدنش سوال شده برات و...

_حال و هوای اهوازم به هم ریخته‌بابا ولی...

بابامیرزا میان حرفش دست روی صورتش گذاشت:

_ده روز تا عقدتون فرصته سامیار! بیشتر فکر کن! این حال امروزت رو هیچ

وقت ندیده بودم بابا!

سامیار ناباور نگاهش کرد و بابامیرزا گفت:

_هیچی جز خوندن خطبه عقد شما و بغل کردن بچه اتون برای منی که دارم به

ته عمرم می‌رسم نمی‌تونه آرزو باشه بابا اما زیر یک سقف رفتن فقط عشق و

قربون صدقه رفتن و کام گرفتن از هم نیست. بحث داره. جر داره. بغض و دعوا

و به هم ریختگی داره. بی حوصلگی و حال و احوال گرفته مثل حال الانت رو

داره! نه یک روزه، نه یک سال، نه ده سال! یک عمره! عمری که ممکنه
وسطش باز عمو ت رو ببینی و من اون روز نباشم و جلوی روت رزا باشه! رزا
که می دونی عین برگ گل نازکه و طاقت پشت چشم نازک کردنم نداره چه برسه
تیرو ترکش خوردن از توپ و خمپاره جنگ گذشته رو! اگه...

_دوش دارم بابا! از جونم بیشتر!

_می دونم بابا ولی بیشتر فکر کن که...

سامیار کلافه و دلواپس از جلوی پای بابامیرزا بلند شد و دو دستش روی سر و
صورتش سر خورد.

بابامیرزا با ناراحتی نگاهش کرد.

_سامیار...

_سعی کردم کاری کنم بهم اعتماد کنین بابا اما...

_بحث اعتماد باشه من جونم رو گروی اعتماد به تو می ذارم سامیارجان! حرف
چند صبح دیگه س تو زندگیت!

_قرار نیست دیگه دنبال چیزی برم! همون جور که این همه سال نرفتم!
همون جور که شما می دونستین نمیرم و خودتون می گفتین فقط بگم می خوام. حالا
دارین میگین بگذرم چون درد دل کردم بابا؟

با شما از درد همیشه گفتم که ته دلم مثل دل خودتون صاف صافه! که جای
کینه از شوهر خاله م یه دلخوری غلیظ مونده که حداقل چیزیه که بخاطر جای
خالی بابام حقمه! نگین نیست بابا!

_نیست پسرم!

_سوالام فقط بخاطر دلیل درگیری بود که یه عمره تو سرم وول می خوره! اما
تهش بابام اون آدم رو کشته! قانون حکم داده! با اینا خودمو آروم کردم! با همه
این چیزا می خوام زندگیمو بسازم. با همه اینا یه عمر رزا رو دیدم و بازم

خواستمش! کر و کورم نکرد دو روزه بابا! هفت سال فکر کردم و تهش دیدم
نمی‌تونم نخوامش! حتی بعد از دانیال...

بابامیرزا سمتش رفت. شانه‌اش را گرفت و چشم‌های آشفته او سمتش ماند:

_نگین دیگه به این یه قلم دلخوشی من شک دارین بابا! شما رو به روح مامان
ماهیم نگین!

_پیشنهاد بود که حالت جا بید، نه اینکه بی هوایتر شی وگرنه من که می‌دونم تو
قلب تو چه خبره! نشناسم دل زلال تو رو که هفتاد و هفت سال عمرم تباه بوده!
سامیار به بابامیرزا خیره ماند و پیرمرد دست روی صورت او کشید:

_نگران و دلواپستم. فقط همین! نه دستور بود، نه خواهش بود، نه محک! فقط
گفتم فرصت کنی به پس و پیش روزات فکر کنی بابا! دلخور نشو پسر!
سامیار دیگر چیزی نگفت. بابامیرزا سر او را سمت خودش خم کرد و پیشانی‌اش
را بوسید:

_می‌خوای بری پیششون اصلاً؟

سامیار سر جنباند:

_خیلی به هم ریختم بابا!

_سامیار...

سامیار دست پیرمرد را بوسید و قدمی پس رفت:

_یه کم قدم می‌زنم! یه کم هوا می‌خورم! یه کم به حرفاتون فکر می‌کنم! بلکه
قیامت دل زبون نفهمم آروم بگیره! اما... نه بدون رزا! دیگه بدون اون
نمی‌شه!

بعد هم سرش را پایین انداخت و با ببخشیدی سمت باغ عمارت رفت. کلافه و
سردرگم راه رفت. می‌خواست به خانه درختی برود اما پایش سمت دیگر کشید.

سمت همان کُنده هایی که روزی کارگاه پدرش بود. چوب‌هایی که هنوز کمی گوشه و کنار آن قسمت بود یادگاری آن روزها بود.

خستگی توی تنش بیداد می‌کرد و وحشت تحقق حرف‌های بابامیرزا در فردا روز زندگی‌اش آرامش را حرامش!

یاد مکالمه‌اش با رزا افتاد و دادی که از سر کلافگی سرش کشید و بعد هم این بی خبری دو روزه و...

#پست 317

دور تادور درخت‌هایی که آن قسمت را محصور کرده بود گشت. جایی که ماهرخ را برای آخرین بار پیدا کرده بود نشست. دوباره بلند شد و...

از راه رفتن زیاد وزمانی که از دستش در رفت خسته شد. روی یکی از کنده‌ها نشست و سرش را بین دو دستش گرفت. همه چیز به هم هجوم آورده بود و داشت دیوانه اش می‌کرد... یک آرام بخش می‌خواست توی آن لحظات. برای دقایقی یاد دکتر فروزش افتاد که سراغش برود. شاید لازم بود و...

میان افکارش دو دست ظریف از پشت سر دور گردنش حلقه شد. عطر آشنا و خنک دخترک نزدیک شد و صدای آرام او را کنار گوشش شنید:

__گفتم برگشتی، اول می‌آی سراغ دل من با دادی که سرم زدی ولی...

سر سامیار چرخید و نگاهش توی چشم‌های دلتنگ دخترک قفل شد که شانه‌بالا زد و گفت:

__ناز و غرور و این چیزا رو گذاشتم در کوزه آبشونو بخورن! دلم تنگ شده بود برات خودم اومدم پیشت بدونی دادم بزنی دوست دارم!

سامیار هنوز نگاهش می کرد و رزا با مکث و دلی متلاطم از حالت نگاه او، دست‌هایش را سست کرد و ته حرف‌هایش بوسه ای روی گونه‌اش کاشت و عقب رفت:

_سمیر گفت حالت خوب نبوده! گفت خودت لابد بعدا اگه لازم بوده میگی چی شده! منم اومدم پیشت اما انگار حوصله هیچی نداری فعلا! می رم تو عمارت پیش بابا فعلا!

وقتی باز هم چیزی از او نشنید، دلش ترک برداشت اما به روی خودش نیاورد و برگشت برود.

چند قدم رفت و دستش را سامیار گرفت. بغض به گلویش پرید اما به روی خودش نیاورد.

با لبخند برگشت و سرش را روی شانه‌اش خم کرد:

_نرم؟!

سامیار او را قدمی جلوتر کشید. صدایش گرفته بود ولی پرخواهش:

_هیچ وقت نرو! حتی یه قدم عقب ترم نرو!

رزا با نگاهی ثابت به چشم‌هایش سر تکان داد و سامیار لبخند زد. وقتی نگاهش روی اجزای صورتش چرخ زد فهمید نه نیازی به دکتر فروش است و نه گم شدن میان آرام بخش‌های تضمین نشده! درآغوش کشیدن او، حال بدش را بهتر می کرد و شاید... یک روز تمام زخم‌هایش را خوب می کرد. بی حرف اضافه درآغوشش کشید.

دست رزا با دلتنگی دور کمرش پیچید و صورتش را به سینه اش چسباند:

_چی شده بود سامی!

لب‌های سامیار به موهای او چسبید و آرام گفت:

_هیچی!

_واسه هیچی میگی نمی فهممت؟

فشاری به استخوان های او آورد و صدای آخش را درآورد. بعد کمی فاصله گرفت و با لبخند جان دارتری نگاهش کرد:

_معذرت می خوام! حالم خوب نبود اون موقع!

رزا قوسی به لبش داد:

_طبق معمولم قرار نیست بدونم چرا؟

_بدونی و ندونی...

_شاید بتونم کمک کنم حالت خوب شه آخه!

_عموم رو دیده بودم. خوب نبودم! همین!

_این سمیر گفت!

_یه سور به مخبرا زده ها!

_بد شد برات که یه دسته گل و هدیه به نفعت تموم کرد؟

سامیار ابرو جمع کرد و رزا سرش را بالاتر گرفت:

_واسه منت کشی بخاطر اینکه نگي نفهم!

سامیار آرام با سر به پیشانی اش زد:

_من غلط کردم که همچین چیزی گفته باشم!

رزا با لبخند دست دور گردنش انداخت:

_باشه. نگفتی! سوغاتيام کو؟

سامیار کمی ساکت ماند و بعد نگاهش روی لب او سُر خورد:

_دل دلتنگ و حریص آوردم برات! با یه بغلی که گفتی مواظبش باشم زده دار

نشه با کسی! از این خوشگل تر؟

رزا خنده اش گرفت و آرام به سینه اش زد و فاصله گرفت:

_کلاه بردار !

سامیار مطمئن بود اگر او در آغوشش بماند بازی چند وقت پیش توی عمارت بینشان دوباره شروع می شود! نه وقتش بود و نه جایش! چون راهی هم مثل آن روز برای فرار نبود! بنابراین دست هایش را سست کرد و با گرفتن یک دست او سمت ساختمان راه افتاد:

_این همه تو از دلم کلاه برداشتی ، بیارم من!

_ببخشید که من صندوقچه پس و پنهون داشتم زیر تخت خوابم!

سامیار روبه رویش ایستاد و گفت:

_تهش شد که صاحبش بیاد روی اون تخت خواب!

لحن رک او از رابطه ای که قرار بود به جای دیگری بکشد، رزا را سرد و گرم می کرد.

با همه ی شیطنتش این رک بودن رنگ به رنگش می کرد. دستش را از دست او بیرون کشید و نگاه و لبخندش را پشت لحن شیطنت بارش استتار کرد و راهش را ادامه داد و سامیار را مجبور کرد عقب عقب برود:

_به همین خیال باش!

_کی بود توی اون تراس رو به خونه درختی حرف از آتیش تند می زد؟ یادم نرفته !

رزا نگاهش کرد و سامیار چشمکی برایش زد:

_چی شد؟

دخترک ایستاد و سرش را کج کرد:

_به اون میگن آتیش به پا کردن ولی از قدیم گفتن بازی با آتیش خوب نیست، اداشو که می شه درآورد!

چشم‌های سامیار جمع شد و رزا چشم‌ها و پاهایش را برداشت ،فرار کند که سامیار ارنجش را محکم گرفت و همان طور از پشت سر بغلش کرد:
_می رسیم به هم آتیش پاره! بعد ببینم کی از آتیش فرار می‌کنه! کی ادا درمی‌اره!
رزا از بین دست او خودش را بیرون کشید و قدمی فاصله گرفت:
_معلومه تو!

چشم‌های سامیار گرد شد و تا دوباره خواست سمت خودش بکشدش ، رزا جا خالی کرد و آرام گفت:

#پست 318

_مامانم سر تراسه! به بابام آمار بده ، آتیش که هیچی! جرقه هم نمی تونی بزنی پسرخاله! بعدشم باید توضیح بدی چرا اون داد رو کشیدی وگرنه قضیه با یه دسته گل و هدیه که هیچی! با یه سرویس جواهر از اون گل درشتم جبران نمیشه. اینجوریاس!

سامیار جا خورد.رزا با قدم‌هایی تندتر وخنده ای پر شیطننت سمت عمارت رفت.
سر سامیار چرخید .تازه خاله اش را دید که روی تراس بود. چند ثانیه سر جایش ایستاد و بعد با لبخند برای خاله‌اش دست تکان داد. مطمئن بود رزا تازه دیدتش وگرنه توی بغلش نمی ماند .

سمت عمارت که قدم برمی داشت مطمئن بود که حتی یک قدم از این رابطه فاصله نمی گیرد و دلش می‌خواهد زمان توی این ده روز روی دور تند بیفتد! با رزا در لحظه زندگی می کرد.

اینده را برایش پررنگ تر می کرد. گذشته پشت سرش می ماند. و این همان چیزی بود که می خواست

#پست 319

رزهای سفید را روی سنگ گذاشت و چشم‌هایش به قاب سیاه عکسی دو نفره چسبید.

روبه روی هم ایستاده بودند. دست امیر دور شانه‌ی ماهرخ بود و سر او کمی سمتش خم‌تر.

لبخندشان از همه چیز قشنگ‌تر بود. گوشه‌ی لبش کش آمد:

_این عکستون رو جوری دوست دارم که انگار روبه روم وایسادی، نگام می‌کنی. وقتی انداختیش یادمه! تابستون بود. همون روزی که عکس دوتایی من و تو رو بابا انداخت مامان ماهی! ... یادته بابا چی گفتی بهم؟ ... گفتی یه عکس ازت می‌اندازم که به بچه‌ها تم نشون بدی و کیف کنی!...

مکث کرد... آرام‌تر گفت:

_قبل از اینکه به بچه‌ها برسه، شد تموم دارو ندارم از شماها! حتی وقت نشد خودم تو بچگی با شماها ذوق کنم!

دستش روی گل‌ها ماند و نگاهش چسبید به قاب، اشک از زیر پلکش راه گرفت و روی خط لبخندش جا خوش کرد.

_دارم دوماه می‌شم! اوادم رخصت بخوام...

نفس گرفت تا بغض زانوی گلویش را نشکند و هق هق سهم آن روز رویایی‌اش نشود:

_دعا کنی برام سرم به سلامت از این عشق بلند شه!... می‌کنی دیگه! ها؟

نگاهش به عکس بود و منتظر یک نشانه! طولانی شد این اتصال تا صدای پسری بند نگاهش را از آنها برید و سر بلند کرد. پسرک شش هفت ساله ای با

مادرش بود که چند قبر آن طرف تر نشسته بودند. ظهر روز پنج شنبه اول سال بود. کم کم داشت شلوغ می شد. هرچند که او بلافاصله بعد از تحویل سال سراغشان آمده بود. جعبه ای کیک دستش بود. لبخند زد و یکی برداشت و تشکر کرد.

پسرک با لبخند هنوز نگاهش می کرد.

سامیار دست به صورتش کشید و گفت:

__چیزی می خوای بگی عزیزم؟

__می شه یه دونه از گلاتون بدین به من ،ببرم واسه بابام؟

__بابات؟

__آره. مریض بود. همیشه براش گل می بردم بیمارستان! الانم رفته پیش خدا!

سامیار حس کرد دو دست محکم دور گلویش پیچید. سرچرخاند و نگاهی به مادر پسرک کرد که نگاهی سمتشان کرد و سرش را پایین انداخت. انگار می دانست پسرش واسه چه پیش او رفته!

پسرک لبش را گاز گرفت:

__مامانم گفت زشته پیام به شما بگم ولی...

وسط حرف او سامیار از بین گل ها سه تا برداشت و توی دست های کوچک او گذاشت:

__گلا رو بده به بابات و بهش قول بده که مراقب مامانت هستی. باشه؟

پسرک که گل ها را گرفت چشم هایش برق زد. چشمی گفت و دوان دوان سمت مادرش رفت

صدایش کامل می آمد:

__دیدی گفتم عیب نیست و اقا دوماده میده! ... خودم شنیدم گفت داره دوماد می شه!

نگاه زن جوان سمت سامیار چرخید و از همان فاصله تشکر کرد. سامیار با لبخند سری به نشانه ادب تکان داد و سمت سنگ چرخید اما یک لحظه جا خورد. نفهمید کی دو شاخه گل روی هم به صورت افقی و عمودی قرار گرفت و انگار یک عدد مثبت بهش نشان داد. با ناباوری به گل‌ها نگاه می‌کرد که نم باران با نسیم خنکی وزیدن گرفت. کف دستش روی گل‌ها کشیده شد و لب‌هایش به سنگ و عکس آنها چسبید. از ته دل زمزمه کرد:

_قربون خودتون و دعائون برم!

سر که عقب کشید چشم‌هایش برق می‌زد. موبایلش زنگ‌خورد. رزا بود. نگاهش سمت ساعت چرخید که نزدیک دوازده بود. جانی گفت و صدای پرانرژی رزا را شنید:

_کار من تموم شده ! کی می‌آی؟

_تا نیم ساعت دیگه اونجام عزیزم!

_تند بیا!

_تو نگی هم من سوار ابرا میام!

_نخواستم ! سالم بیا ، دو ساعت دیگه بیا!

نگاهش سمت سنگ و عکس و گل‌ها دور خورد و لبخند زد:

_اول زندگیمه! حواسم به همه چی هست!

_پس منتظرم!

سامیار چشمی گفت و تماس قطع شد. گل‌ها را روی قبر مرتب کرد و با نگاه دیگری به عکسشان بلند شد و سمت ماشین رفت. همین که نشست؛ در کنارش باز شد و میان تعجبش بیشتر جا خورد.

دانیال عینکش را از روی چشمش برداشت و سمتش چرخید:

-اومدم جلوی درخونه ات. نرسیدم بهت؛ پشت سرت تا اینجا اومدم

سامیار با نگاه ثابتی به او پوزخندی کجکی زد:

-خب می اومدی عمارت تبریک می گفتی! مطمئن باش کسی بیرون نمی کنه

با نگاه دانیال؛ روبه رویش را نگاه کرد و ادامه داد:

-اگه ماشین نداری ، تاکسی بگیر و برو. مهمون منم باش! الان عجله دارم و نمی
تونم با خودم ببرم

دانیال بدون آنکه تغییری توی حالتش بدهد؛ گفت:

-هر چی پیش رفت بیشتر ازت خوشم اومد ... به قول دخترخاله ات سامی خان
سامیار نگاهش کرد:

-الان منتظری تشکر کنم بابت اینکه وقتمو می گیری؟

-اگه به حرفم گوش بدی ؛ شاید تشکرم کردی! چون به نظرم تو ذهن همه همین
آدم محترم و متشخص و صاحب حق حتی از نظر خانواده من بمونی خیلی بهتره
تا.... چیزای بد بد دیگه!

ابروهای سامیار جمع شد و دانیال نگاهی سمت قبر پدر و مادر او انداخت و گفت:

-یه آدم وقتی می تونه بعد از این همه مدت ؛ اینجوری دل به دو تا مرده
بچسبونه که هنوز براش زنده باشن؛ نه؟

دوباره سمت سامیار برگشت. اشتباه نکرده بود. نقطه ضعف او همین بود! ادامه
داد:

- اونم دلیل میخواد سامی خان! یه دلیل درشت و تو چشم؛ مثل انتقام از آدمایی
که نابودشون کردن! منم جات بودم به این فرصت نه نمی گفتم! به یه شانس
طلایی که بتونم همه کینه مو خالی کنم. تهشم همه چی رو ول کنم و برم و یه بی
ابرویی و... خوشگل ترش(!) یه بچه از رگ و ریشه م بندازم گردن آدمی که
زیر درخواست بدبختیام امضا زده تا دق کنه!

#پست 320

گوش سامیار زنگ زد و گونه اش پرید. دانیال شد ماری که توی چشم های شکارش زل می زند تا هیپنوتیزمش کند و به موقع دور گلایش بپیچد... با نگاه ثابت سامیار چشمکی برایش زد:

-زدم تو خال !

سامیار هنوز نگاهش می کرد. سکوتش برای دانیال عجیب بود اما او به تاختنش ادامه داد؛ نمی دانست میدان خالی گاهی میدان مین است؛ نه جاده ای صاف برای تاخت و شانس با آورده !

-خوندن دستت واسه منی که به زور از زیر زبون مامانم حرف کشیدم تا بدونم مشکل داییم با تو چیه ؛ هم سخت نبود! نمی دونم چرا هیچ وقت نتونستم مرگ دایی رامینم رو با اون روزا و به هم ریختن زندگی دایی رسول مرتبط بدونم. شاید واسه این بود که این قدر همه غرق مرگ دایی رامین بودن که بچه ها فرصت فکر کردن به نبودن زن دایی دیگه شونو نداشته باشن. سکوت همه و مرگ مامان بزرگم بعد از کشتن بابای تو نداشت دایی بذاره صدای کسی وسط خونواده اش دربیاد تا زندگیشو بکنه! بعدشم رفتم این قدر از همه دورم کرد که دیگه پیگیر نباشم و فراموش نکنم! برعکس تو که از همه چی خوب خبر داشتی و عجیبه این قدر خوشگل و راحت زندگی کردی! فقط نمیدونم دایی چه اصراری داشته کسی به دخترش و بچه ها حرف نزنه و تهش اینجوری بیوفته تو دام و نتونه جلو سیاه بازیاتو بگیره! اما یه چیزی رو مطمئنم! چیزی این وسط گرو داره که تا بخوای فلنگ رو ببندی؛ کل تیر و طایفه تم پشتش به خاک سیاه و بی آبرویی بشینن !

چشم هایش را جمع کرد:

-یا نکنه اینم اشتباه فهمیدم که بابامیرزاتم واسه ت مهم نیست و فقط عقده ات مهمه که بخوابه!

با ادامه دار شدن سکوت او جفت ابروهایش را بالا داد:

-من واسه سوالات جواب دارم اما نمی دونم وقتی رزا یک ساعت بعد از عقد بفهمه ؛ تو جواب داری یا نه! متاسفانه بیشتر از یه ساعت نمی تونم تحمل کنم که دستت بهش برسه بعد...

میان حرف او سامیار از ماشین پیاده شد. دانیال با نگاه دنبالش کرد که سمت او آمد.

در ماشین را باز کرد پیاده شود که سامیار یقه اش را محکم کشید و به تنه ی ماشین چسباندش. حرارت از چشم هایش بیرون می زد:

-قلع و قمع می کنم دودمانت رو؛ اگه گوشه چشمت بچرخه سمت حرمت و ناموس من بی شرف !

دانیال مچ دستش را گرفت و پوزخند زد:

-همونجور که از سر لج با من اومد بغل تو ؛ مطمئن باش اون قدر احمق هست که این بازیو تکرار کنه و...

حرفش تمام نشده بود که مشت محکم او توی دهانش خورد و وسط آسفالت خیابان پهن شد. عده ای که کمی دورتر بودند ؛ با دیدن این صحنه سمتشان دویدند اما سامیار دست مردی که بازویش را کشید ؛ پس زد و با داد گفت:

-خورده حساب شخصیه! می خواین به پر و بالتون نگیره؛ کسی یه قدم جلو نیاد !

آن قدر لحنش عصبی و محکم بود که دو مرد جوان خودشان را کنار کشیدند. بعد قدم بلندی سمت دانیال برداشت که خودش را از روی زمین جمع کرد و کف دستش را نگاه کرد و دندان پوسیده ای که نصفه نیمه از ته فکش تویش افتاده بود. گیج و پر درد و خشم از جا پرید که سامیار با یک دست یقه اش را دوباره گرفت و به ماشین چسباندش! موبایلش را با شماره رزا جلویش گرفت.

صدایش از عصبانیت چند رگه ولی کنترل شده بود که مردم صدایش را نشوند:

-همین الان زنگ بزن! همین الان بزن و هر شر و وری که گفتی بهش بگو! قبل از اینکه عقدش کنم!

چشم هایش شده بود همان گردباد وحشی و سیاه که محال بود کسی ببیند و وحشت برش ندارد.

میخ نگاه و حرکت غیرقابل پیش بینی اش ماند که شماره ی رزا را گرفت و گفت:

-فقط اندازه همین تلفن وقت داری! بعد از اون...

صدای الو گفتن رزا آمد. نگاه دانیال به گوشی چسبید. نفس سامیار و قلبش داشت به ته خط جان دادن می رسید اما وقتی صدای رزا را شنید که دوباره با دلوپسی گفت::

-سامی چرا حرف نمی زنی؟

او را عقب هل داد. دانیال شوکه بود و به در بسته خورد. خودش با نفسی که سعی در مهارش داشت؛ آرام گفت:

-دارم میام! دستم خورد روی شماره ت یهو! همه چی تموم شده؟

-آره! گفتم که بهت! خوبی تو؟

فقط گفت خوبم و دانیال را نگاه کرد که انگار میان فشار قبر گرفتار شده بود! حرفش را با رزا با کلام کوتاه "می بینمت" تمام کرد و دانیال را نگاه کرد:

-چیزی که تو رو کشیده سر قبر پدر و مادر من و شاخه شونه کشیدن و زر مفت زدنت! خوندن دست من نیست عوضی! ترست از تهدید و سکوت دایی خودته! اینکه اگه دخترش بفهمه؛ ته مونده حرمت و زندگیش هم می پاشه!

-پس گرو گرفتی از دایی رسول! اسمشم تو مخ رزا کردی عشق و لابد تهش از خودگذشتگی!

#پست 321

نفس سامیار سخت تر شد و دانیال خودش را از جلوی دستش کنار کشید:

-دمت گرم بابا! بهتر شد که!

از پررویی او خون سامیار به جوش آمد ولی خودش را نباخت:

-مردی که فقط وسط تختخواب و یه لشگر زن ؛ مرد باشه ؛ جریزه ش فقط تو حرف مفت زدنه! تو مرد نیستی که با دیدن تلفن کبود شدی؛ فقط یه نر بی خاصیتی که از ترس حتی جرات نکردی دو دقیقه بعد از ادعات بهشون عمل کنی! چرا؟ عاقت می کنن؟ یا جیره و مواجبت اون سر دنیا قطع می شه و عیاشی تعطیل! نکنه حالام شده که اومدی چسبیدی به شانسی که از دستت رفت. هان؟

صورت دانیال بیشتر جمع شد:

-یهو مٹ اجل معلق افتادی وسط رابطه ما وگرنه...

-زندگی یا درستش! کثافت شخصیتو بکش کنار از زندگی من وگرنه دفعه بعد جای شکستن دندون ویه ور کردن فکت؛ گردنتو می شکنم! من حرف نمی زنم! عمل می کنم!

انگشتش را سمت او کشید و محکم تر گفت:

-بار آخر بود بهت گفتم... دنی پیت!!!

اسمش را با تمسخر گفت و سمت ماشین برگشت اما بین درو ماشین دوباره ایستاد و نگاهش کرد:

-دیه ی فک و دندونتم می دونم چقدره! شکایت کردی؛ با زنم میام! شاید باباشم اومد! اون وقت اگر ازت توضیح خواستن چرا دندونت ریخت تو دهنتم؛ با جزییات برای جفتشون توضیح بده!

بعد هم توی ماشین نشست؛ پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد.

از در بهشت زهرا که بیرون زد؛ با حالی خراب شماره ی سمیر را گرفت.

صدای پرانرژی او آمد:

-کجایی دوماد جون؟

پیشانی دردناکش را فشرد و گفت:

-سمیر عمارتی؟

لحن متغیر او سمیر را از جا پراند:

-من اومدم دنبال بچه ها کار داشتم! چی شده؟

-فقط برو عمارت سمیر! حواست به خاله و بابای رزا باشه! اگه دیدی تلفنی

چیزی شد؛ فوری بگو به من!

-چی شده خب؟ نکنه تصادف کردی؟ چته سامی؟

-هیچی نشده! من دارم تازه می رم دنبال رزا! تا برم آتلیه و پیام دوساعت دیگه

س

-میگی چی شده یا نه؟

-با دانیال درگیر شدم

سمیر برآشفته:

-کجاس اون ولد

-سمیر! هیچ غلطی نمی تونه بکنه ولی بعید نیست داییش رو با حرفایی که می

زنه آتیشی کنه و کند بزنه به امروز ! یه امروز حواست اونور به زندگی من

باشه !

آن قدر لحنش خسته و گرفته بود که سمیر فحشی غلیظ به دانیال داد و تهش گفت:

-مگه من مرده باشم همچین روزی جای عشق و حال؛ حالت رو بگیرن! اونم یه بی ناموسی مث اون! برو خیالت راحت داداش! همین الان می رم عمارت!

سامیار دمت گرمی گفت و سمیر قبل از قطع شدن خواست مراقب خودش باشد. سامیار تشکر کرد! وقتی جلوی در آرایشگاه رسید؛ نگاهی به صورت خودش توی آینه انداخت؛ به هم ریخته بود. پیاده شد و سعی کرد خودش را مرتب کند! نمی خواست رزا چیزی از حال به هم ریخته اش بداند. دسته گل را برداشت و نفس عمیقی کشید. سمت آرایشگاه رفت و چند ثانیه بعد در باز شد.

دختر جوانی با لبخند خوشامد گفت و سمت اتاقی راهنمایی اش کرد! بعد هم آرزوی خوشبختی برایشان کرد و رفت! سامیار تشکر کرد و در نیمه باز را کامل گشود! هنوز دلش آشفته بود و چشم هایش نیم چرخ توی اتاق زد تا دخترک را با ظاهری متفاوت ببیند! با لبخند و سلام او ؛ انگار مشیت مشیت آب خنک به صورتش پاشیدند تا آتش درونش کم و کمتر شد . جلو رفت و چشم هایش از تاج گل روی موهای او تا اجزای صورتش راه گرفت ولی باز سمت نگاه برافش چرخ خورد . دنیا روبه رویش ایستاده و آغوش گشوده بود. جهنمی که پشت سرش بود را جا گذاشت و انگار که به آرامشی محض سلام بدهد؛ سر پیش برد و آرام گفت:

-سلام به روی ماهت...

لب هایش به پیشانی او چسبید و پر حس تر زمزمه کرد:

-عزیزدلم!

آن قدر همین جمله ی کوتاه ؛ حرارت و شور داشت که دخترک منتظر حرف دیگری نماند.

در آغوش هم بودند و یک عمر آرزو پشت سرشان!... برای رزا او فقط یک عشق بود که رسیدن بهش حسی با فرجامی دلبخواه باشد و زندگی ای که

آرزویش را داشت اما برای سامیار پشت کردن به همه ی روزهای تلخ و بر باد رفته ای بود که خیلی چیزها را ازش گرفت و با او پشش داد. به امیدی که با همه ی وجودش بهش چسبید تا آن طور که می‌خواهد زندگی کند ... زندگی ای که حالا همه چیزش بود.

#پست 322

پس از ساعت‌هایی که برایشان پر از لذت بود و ثبت شدنشان؛ وارد عمارت شدند. مهمانی جمع و جور و خودمانی ای بود که ترجیح دادند بین خودشان برگزار شود و جشن اصلی باشد برای عروسی!

تنها غریبه های بینشان ؛ دوستان مشترکشان توی استودیو بودند که آن را هم سمیر هماهنگ کرد بعد از ظهر برسند. تا ساعتی دورهم باشند و بعدش هم شام سرو شود! ساده؛ سنگین و خودمانی!

دقیقا همان چیزی که همه شان پسندیدند! هوا ابری بود اما بارانی نه! سامیار ماشین را توی نزدیک ترین قسمت به ساختمان پارک کرد و بعد از نگاهی به عمارت؛ با لبخند به رزا نگاه کرد:

-اینم عمارت و...-

رزا حرفش را آرام تر ادامه داد:

-عمارت و یه حس خیلی خوب

نگاه سامیار به نیمرخ زیبایش ماند. دخترک چشم چرخاند و لبخند او عمیق تر شد و نگاهش پر از حسی که برای بیرون ریختنش بی تاب بود! رزا پلکی زد:

-عمارت انگار قلبمه و آدمای توش و اتفاقاش؛ تپشاش سامی! بعدا جدی تر درموردش حرف بزنیم؟

-می زنیم! اتفاقا یه لوکیشن خوشگلم براش دارم!

رزا خندید:

-بیرون نیومدی از این لوکیشن بازیات؟

سامیار گردنش را خم و چشم هایش را تنگ کرد:

-قرارمون بازی بود و شرط بندی سر این که کی کم بیاره! تو هم که هر چی بلد بودی رو کردی وسط این بازی زلزله!

رزا تخس شد و توی چشم هایش نگاه کرد:

-خواب دیدی خیر باشه سامی خان! فقط مشتش نمونه خروار بود!

-نیم ساعت دیگه هم این قدر بلبلی می کنی؟

رزا چند ثانیه نگاهش کرد و بعد سرش را پایین کشید که آره! وقتی سامیار خندید و با حرص دماغش را فشار داد ؛ صدای بلند سمیر آمد:

-موندین این تو لاو بترکونین؟ چشم مردم خشک شد به در

سامیار پیاده شد و سمیر سوتی زد:

جووون! تیپت تو حلقم! نخوردین همو تا اینجا که؟

جمله ی آخرش را وقتی او را بغل کرد؛ با لحنی آرام تر کنار گوشش گفت اما بعید نبود رزا شنیده باشد سامیار ضربه ای پشتش زد و بناگوشش را در جواب محبتش بوسید:

-جواب حرفت باشه وقتی که بغل دلبرت دیدمت

سمیر با لبخندی معنادار عقب کشید:

-دلبر بی وفای ما که فلنگ رو بست و رفت! تا یکی بیاد دل ببره؛ بچه تو تاتی تاتی می کنه !

سامیار با اخم نگاهش کرد و سمیر بین ابروهایش زد:

-نکش تو هم اینا رو که قراره دهنه سرویس شه فکر کنم!

سامیار که فکر می کرد حال خوش سمیر آینه ای از اوضاع خوب داخل است ؛
دلوایس شد وگفت:

-چیزی شده مگه که...

-تا زنگ زدی و برسم؛ باباش رفت اما همین ده دقیقه پیش با یه مَن احم
برگشت

سامیار تا خواست چیزی بگوید ؛ سمیر دست روی کتفش گذاشت:

-نگران نباش! چون فقط اخماش تو همه! نشسته وردل بابامیرزا و اطلاعاتی که
قرار بود به دفتردار بده داد ! که کارا هم جلو بیفته

نفس راحت تر از سینه ی سامیار بیرون آمد اما مطمئن بود این رفت و آمد بی
دلیل نبوده!

سعی کرد لبخند بزند و از سمیر تشکر کرد که رزا پیاده شد و غر زد:

-خجالت که نمی کشین! جنتلمن بازی هم که تعطیله؛ نه؟ انگار نه انگار عروس
تو این ماشین نشسته !

سامیار فوری ماشین را دور زد و دستش را گرفت::

-داشتم می اومدم! اوضاع تو رو از سمیر می پرسیدم

رزا حلقه ی رهای مویش را با پشت چشمی از صورتش کنار زد و گفت:

-یاد بگیر اولویت من باشم!

سامیار با نگاه بامزه و معناداری چشم گفت و سمیر با خنده گفت:

-اوهو! ناز و عشوه شو! عرووس شدی؛ رفت زلزله! سامی خان جد و آبادت؛
آباد آباد زین پس !

بعد دست هایش را باز کرد و چشمکی به رزا زد:

-یه بغل واسه ما حلاله که !

رزا خندید و سمیر با نگاهی به سامیار ؛ وقتی لبخندش را دید؛ جلو رفت و دو طرف سر رزا را گرفت و روی تاج گلی که سرش بود؛ بوسید! مهربانی اش دل جفتشان را زیر و رو کرد و سمیر با محبت نگاهش کرد:

تو عمارت که از ترس بابات جرات نمی کردم از ده فرسخی ماچ کردنت رد شم؛ ولی این ماچه از اون روزی که حرفشو زدم تو دلم بود! برادرانه ش رو یادآوری کن خوشگل! این که همیشه همون دردونه ای واسه من !

-ولی مطمئنم بیشتر از بعضیا دوستم نداری

-تو خوشبخت باش باهات! ببین گفتمی آخ دهنشو سرویس می کنم یا نه! حالا از دلت دراومد یا یه ماچ دیگه بکنم؟

رزا با به خاطر آوردن روزی که بحث کردند؛ خندید و سمیر سرش را با هانی خم کرد! سامیار کنجکاو دستی به شانه سمیر زد که او با خنده دست بلند کرد:

_اوکی بابا. کشیدم کنار. مال خودت-

سامیار دست دور شانه رزا انداخت و گفت:

-اون که مشخصه ! دست و چشمت پاک نبود که....

_الان یه مشت توش بود

سامیار خنده اش گرفت:

_مث بچه ادم بگو داستان چیه؟

سمیر دست پشت او گذاشت و گفت:

-برو تو ؛ فضولی نکن! بین خودمون بود!

سامیار ابرو درهم کشید:

-چشمم روشن!

سمیر زیر گوشش گفت:

-چشمت بعدا روشن ترم می شه! فعلا پدرزنتو دریاب که چشم روشنی رو کوفتت
نکنه امشب

سامیار مشت محکمی بهش زد و سمیر خندید . صدای قدم های بلند و سلام
آشنایی پشت سرشان ؛ نگاه هر سه را چرخاند و سامیار با دیدن حمید و هانیه
جا خورد. سمیر نفسش را بیرون فوت کرد:

- کجا موندی بابا؟ دوساعته تو حیاط نگهشون داشتم!

حمید با لبخند جلو رفت و سبد گل را دست سمیر داد و به سامیار نگاه کرد:

#پست 323

-شرمنده! هواپیما تاخیر داشت! ترافیکم زیاد بود و....

به سامیار نگاه کرد و لبخندش جان بیشتری گرفت:

-به سمیر زنگ زدم و تاریخ پرسیدم چون دوست داشتم باشم

سمیر ابروهایش را بالا داد:

-می خواست قبل از مراسم ببیندت! آدرس آتلیه رو دادم ولی گفت نمی رسه

اونور! منم قول دادم تو حیاط نگهتون دارم تا فامیلا بابات برسن!

حمید دمت گرمی به او گفت و دوباره سامیار را نگاه کرد:

-اما اگه از همینجا بگی دل خوشی از خاندانمون نداری و برگردم؛ برمی گردم!

فقط اومدم با هانیه که بگم خیلی دوست دارم این ارتباط بیشتر شه! حسابم از

بقیه جداست! حالا تصمیم با خودت! بمونم یا برم پسردایی؟

سامیار لبخند زد و نفس عمیقی کشید. چشم های سیاه حمید گرمای عجیب و پر

کششی داشت!

بی حرف سر تکان داد:

-آدم به عزیزش حکم نمی ده! خواهش می کنه بمونه!

حمید نفس گرفت و هم را در آغوش گرفتند! آرام زیر گوشش گفت:

-باز شدن پای ما به زندگیت در دسر درست نمی کنه! زنت هر کی که باشه؛
عروس دایی منه! جاش رو چشممه! مامانم پیغام داد که همینو بهت برسونم
!حتی هانیه برخلاف عمو با ما هم کاسه اس!

سامیار شانه ی او را آرام فشرد. تشکر کرد و با لبخند عقب رفت. جفتشان را
نگاه کرد:

-خوش اومدین!

با استقبال همه ؛ خصوصا ماه رو و بغضی که توی چشم هایش پر بود؛
صورتش را بوسیدند و بالای سفره ای که کنج عمارت چیده بودند؛ نشستند! تنها
کسی که جلو نیامد و نگاه رزا هم دنبالش ماند؛ رسول بود. فکر این سردی را
نمی کرد اما در حلقه ی دیگران قرار گرفت و قرانی سفید که روی دستش آمد.
نگاه سامیار باز چرخ زد و کوتاه به رسول رسید. نگاهش نمی کرد. نه او را؛
نه رزا را! فقط چند ثانیه سامیار را نگاه کرد و انگار قلب مرد جوان تکان
خورد. یک هشدار توی چشمش بود و دید او لحظه ای زانو صاف کرد بلند شود
از کنار بابا میرزا اما باز پا و دستش با هم جمع شد و مشتش روی دسته ی مبل
ماند. سامیار هم آشفته بود. حس خفگی داشت و دلش می خواست کرواتش را
بکند و دور بیاندازد. فضا عجیب و سنگین بود که صدای دلچسب و مهربان
بابامیرزا توی سالن عمارت پیچید؛ نگاهش به جفتشان بود و آرام شروع به
خواندن خطبه کرد!

کف مشت جمع شده ی سامیار عرق کرده بود و یک لحظه تکان خورد. دست یخ
کرده ی رزا زیر دستش آمد. سرچرخاند و نگاهش کرد. انگار او هم نگران بود.
لبخند زد و مشتش باز شد. دستش را زیر دست او برد و با هم کتاب را نگه

داشتند که از میانشان سر نخورد. پنجره باز بود و باد آرامی زد. چند صفحه از قران ورق خورد و دست رزا روی یکی از صفحات ماند. نگاه سامیار بالا و پایین صفحه کشیده شد و انگار حجم عجیبی از آرامش یکباره به قلبش سرازیر شد. آیه ها پیش چشمش ماندگار شد "الذین آمنو و تطمنن قلوبهم بذكر الله الا بذكر الله تطمنن القلوب". چشم های سامیار سمت رزا چرخید. نیمرخ دخترک پیش چشمش ماند و قابی که کمی آن طرف تر روی میز بود. نسیم خنک هنوز می وزید. عکس چشم های پدر و مادرش می خندید. دو گوشه ی سوخته ی قلبش بغض کرد. صدای امیر توی گوشش بود. روی قلمدوشش بود "پسر مرد شده! ماهی خانم بیا تماشا کن". از زیر کتف هایش گرفت و ماهرخ با دیدن دندان لق شده ش گفت "بخند که دورت بگردم مرد کوچولوی من"

لب های سامیار کمی از هم فاصله گرفت "الا بذكر الله تطمنن القلوب"! دلش کشیده می شد و ذکرش عمیق تر می شد. نگاهش روی موهای دخترک سر خورد. چتری های همیشگی بلند شده بود و از دو طرف حالت گرفته بودند تا پشت گوش هایش! حلقه ی دیگر موی دخترک بازی اش گرفت و از روی گوش و شانه اش پایین افتاد. تصویر گردنبد با نگین سرخ را دوباره دید.

این همان حلقه ی اتصال به خوشبختی اش بود با دو جای خالی عجیب! خلایی که محال بود پر شود و ... دوباره ذکرش را تکرار کرد. زمزمه ای را شنید اما همه ی حواسش در آن قاب بود که با هم پیش چشمش بود. نیمرخ رزا و عکسی که از کنار صورتش مشخص بود و دل و زمزمه ای که داشت آرام ترش می کرد. همه جا ساکت شد و سر رزا بالا آمد. زبان روی لبش کشید و او آرامتر ولی مصمم تر از همیشه بله اش را با اجازه از بزرگترها و پدر و مادرش اعلام کرد! نگاه او و صدای شادی و دستی که از اطرافش بلند شد؛ با هم تکانش داد. لبخند رزا و آرامش قلبش فقط دو دست بی تکلف کم داشت که آغوش به رویش باز کند. بوی خوردن باران روی خاک باغ آمد و سامیار بغضش را پشت لبخند تب کرده ش پنهان کرد. حال این بغض فرق داشت!

با ضربه ای که روی شانه اش خورد و صدای پر خنده زن دایی اش به خودش آمد و جانمی گفت.

خنده را توی صورت همه می دید که لیلا گفت:

-زیرلفظی دخترمون رو یادت رفت بدی؛ بله رو هم نمی خوای بگی عزیزم؟

سامیار ای وایی گفت و یک دفعه بمب خنده میانشان ترکید!

بابامیرزا با لبخند نگاهش کرد و گفت:

-رضایت قلبی همین یک جا اعلام کردن می خواد بابا وگرنه نیازی به گفتنش نیست و شما تا ابد دیگه می تونی راحت زندگیتو تماشا کنی!

رنگ صورت سامیار عوض شد اما انگار لحن بابا میرزا عجیب بود و سرشار از دلگرمی!

با سری پایین افتاده، گفت:

-شرمنده ام . همه چی سرجاشه و...

#پست 324

-وکیلیم باباجان؟

سامیار که بله را داد صدای خنده و دستشان بلندتر بود...

همان موقع دست توی جیبش کرد و سمیر گفت:

-شاید می خواستی زیرلفظی ترک زنده بدی سامی خان!

سامیار با خنده نگاهش کرد:

-اون قولم سرجاشه اما...

جعبه کوچکی از جیبش بیرون کشید و آن را روبه روی رزا چرخاند. چشم های دخترک به دو نگین سرخ و زیبا ثابت ماند. دخترک انگشت روی گوشواره ها

کشید و با ذوق نگاهش کرد. دست دیگرش روی پلاک گردنبندش رفت. سامیار یکی از گوشواره ها را توی گوشش انداخت و در حال انداختن دومی؛ آرام کنار گوشش گفت:

-قرار بود اون ست کامل شه که شد! فقط حواسم پرت شد وسط این همه خوشی! شایدم زیر لفظی این بله دادن؛ کل عمرم بود که کل زندگیم بغل صورت قشنگت اومد جلو چشمم! عمرم رو دادم زیر این لفظ عزیزم. به قول مامانم گل رز قشنگم!

قفل گوشواره بسته شد و رزا نگاهش کرد. حس چشم هایش عجیب بود! اصلا یادش نبود که ماهرخ رزا را در همان مدت کوتاه هم این طوری صدا می کرد اما انگار کسی توی گوشش دیکته خواند که حرفش را پیش کشید. انگشت رزا روی لاله ی گوشش رفت و سامیار دست دور شانه اش انداخت و شقیقه اش را بوسید. حس خوب آن لحظه برای هدیه ای نبود که دل جفتشان برایش بی تاب شد؛ بلکه برای آرامشی بود که مثل گوشواره های تازه پیدا شده ی آن نیم ست دور قلبشان قفل شد. وقتی از هم جدا می شدند؛ یک لحظه چشم سامیار به سوره افتاد. گوشه ای ایستاده بود و دستش از زیر شالش به لاله ی گوشش بود! ابروهای سامیار کمی جمع شد و وقتی رزا نگاهش کرد چشم از دخترک گرفت.

سی ثانیه بعد او حتی توی سالن هم نمانده بود

رسول بالاخره پیش آمد و رزا را بغل گرفت. دخترک محکم به آغوش او چسبید و بوسه ی پدرش روی موهای حالت گرفته و خوش رنگش چند بار نشست. بعد بدون آنکه به چشم هایش نگاه کند بسته ای راکف دستش گذاشت و سمت سامیار چرخید. سامیار نگاهش کرد و رسول دستش را پیش برد. اولین بار بود برای دست دادن با او پیش قدم می شد اما یک لحظه قلبش ریخت. رسول دست او را کمی چرخاند و به استخوان های انگشت دست راستش نگاه کرد که به خاطر ضربه اش کمی خراش داشت و خطوط کمرنگ صورتی ای رویش مانده بود. نگاهش به دست او طولانی شد و بعد نگاهش سمت سامیار چرخید. هدیه ای که دستش بود را کف همان دست او گذاشت و با نگاه کوتاهی به رزا که حواسش به گیسو بود؛ فقط گفت:

-توضیح میدی !

سامیار نگاهش را پایین انداخت:

-حتما!

رسول عقب رفت و نگاه سامیار هم دنبالش رفت. دید که از در بیرون رفت.

چشم هایش را چند ثانیه روی هم گذاشت. مطمئن بود خبری بوده در آن دوساعت غیبت توی عمارت و بعد ظاهرسازی اش برای به هم نخوردن عقد! دلش کمی آرام شد. اینکه او بخاطر رزا هم شده ؛از این به بعد سازش بیشتری دارد

باران می آمد! نشانه ی خوبی بود برای اینکه آسمان هم استقبال کرده از آن پیوند

#پست 325

از اقوام رسول؛ فقط یکی از خواهرهایش خودش را به عقد رساند و بعد هم بهانه کرد که کار دارند و باید بروند. باقی اقوام هم با وجود اصراری که همه برای شام داشتند؛ عصرانه را ترجیح دادند و گفتند حتما برای عروسی جبران می کنند! حواس رزا به رسول بود که حس می کرد بعد از رفتن عمه ش کلافه تر شده! دلش می خواست با او حرف بزند و بغلش کند که راضی به این همه سکوت و توی خودش بودن نیست ولی می ترسید جوابش این باشد که "پس این انتخاب را نمی کردی". زبان به دهانش گرفت و غصه اش را ته دلش نگه داشت! به امید اینکه بالاخره سامیار جای خودش را بلد است پیدا کند. در آن لحظه به هیچ کدام از حرف های بی سر و ته دانیال فکر نمی کرد! فقط دوست داشت خاطره ای خوب توی ذهنش بماند و بس!

با رسیدن دوستانشان و غالب شدن جوانان بر جمع ؛ عمارت از آن فضای سنگین و رسمی ترش جدا شد. سامیار برای خوش و بش با دوستانش چند دقیقه ای از جایش بلند شد و شیما فوری کنار رزا نشست:

-بترکی! کم این جوری پچ پچ کنین درگوش هم! انگار امروز تازه به هم رسیدن!

رزا غمزه ای آمد:

-امروز تازه سند خورد خیالم راحت شد!

-چه تو نخش بودی تو پس!

-یه عمر!

شیمای خندید و لپش را کشید:

-درد نگیری که این قدر بلایی! پدرشو درنیاری حالا؟

با چشمک معنا دار رزا شیمای خنده ی بانمکی کرد:

-خدا بهش رحم کنه!

بعد با نگاهی به اطرافش؛ سرش را کنار گوش رزا برد و گفت:

-دوست سمیر نیومده یا دعوت نداشته؟

-نیستش!

-وا! کجاست؟

-ایران نیست دیگه کلا! یکی دوهفته مونده بود به عید رفت دبی که کاراشو کامل

کنه و بره پیش مامان و خواهرش!

شیمای قوسی به لب هایش داد:

-آخی! پس رابطه شون چی شد؟

-فعلا که به هم خورده! البته من با سمیه حرف زدم که سال نو رو تبریک بگیم

به هم و...

-بهتر که رفت! رو زمین نمی مونه که!

رزا چپ چپ نگاهش کرد:

-دوست دارن همو! شاید او مد!

شیما نگاهی به سمیر کرد که با خنده داشت گیتاری که دستش بود را تنظیم می کرد و گفت:

-والله به ایشون نمیداد شکست عشقی خورده باشه !

-کلا اخلاقشه! سرخوشه! ولی الان بخاطر موقعیتش خیلی محتاط تر رفتار می کنه که سوژه ش نکنن! واسه همین سعی می کنه ظاهرش همیشه یه جور باشه !

-مرد زندگیه ها!

گیسو با لیوان آب پرتقالی نزدیک شد و حرف شیما را شنید:

-کی بلا؟

شیما اصلا متوجه نزدیک شدن گیسو نشده بود . فوری دست و پایش را با خنده جمع کرد:

-پسرخاله ش رو میگم وگرنه پیش زبون این کم می آورد!

گیسو سمت دیگر رزا نشست و لیوان آب میوه را دستش داد:

-اینو بخور که عمه خودش رو تو آشپزخونه هلاک کرد! هی میگه بچه م الان فشارش می افته از هیجان! می خواستم بگم عمه جون این الان فشارش زده بالا با اون مدل نگاهای سامی! ولی دیگه شرم از حضور و بزرگتریش نداشت!

رزا قلبی از آب میوه خنک را خورد و گفت:

-تو به نامزد بازیت برس! مامانم می دونه چی واسه م خوبه!

گیسو چشم گرد کرد:

-ببین چه قدر پررو شده! تو طلب کار شدی حالا؟

رزا با خنده صورت او را بوسید:

-گفتم حرص بخوری بامزه تر شی!

گیسو ضربه ای به بازویش زد:

-مرده شور ببردت که این قدر تخیسی! میگم رزا... این دختره نیومد ها! از اول عقد هی منتظر اومدنشم ولی خبری نشد! به قیافه ش نمی خورد این کارا با اون همه ادعا!

رزا حلقه ش را توی انگشتش چرخاند و نگاهش کرد:

-بهتر که نیومد! به امید خدا رابطه شون کلا قطع می شه!

گیسو خندید:

-حسود رو ببینا !

رزا آمد جوابش را بدهد اما همان موقع صدای سلام و احوال پرسی ای آمد و شایسته را همراه سروش دیدند. دکتر و همسرش سر عقد سری زدند وبعد از دادن هدیه اشان رفتند! مسافر بودند و فقط به سامیار گفتند آن قدر مراسم او برایشان مهم بوده که بتوانند پروازشان را برای شب اوکی کنند! رفتار گرمشان را رزا دوست داشت اما مسلم بود چشم دیدن دخترشان را هیچ وقت نداشت! و حالا می دید که برخلاف تصورش شایسته با ظاهری موجه و مثل همیشه جذاب و موقر مشغول خوش و بش میان مراسم است.

نفسش را لحظه ای نگه داشت و با حرص به گیسو گفت:

-سق سیاه به تو میگن اصلا...

گیسو که خنده اش گرفته بود؛ از ترسش کمی خودش را کنار کشید:

-به من چه خب! گفتم به اخلاق و ادعاش نمیاد حساسیت نشون بده و نیادا! سنگین تر از این حرفاس!

-سنگینی ش رو دوست داری؛ بگیری و واسه داداشت !

گیسو بیشتر خندید:

-بدم نمیاد بخدا! منتها سمیر رو فقط یکی مٹ سمیه می تونه تحمل کنه! پرستیژ
این فقط به سامی می اومد!

رزا چشم گرد کرد و گیسو دست روی دهانش گذاشت:
-ببخشید!

شیما که فقط گوش می داد؛ کنجکاو سر جلو کشید:

-کیه مگه دختره؟ چه خوشگلم هست!

گیسو نشان داد که خواهر سمیر است:

-هوو رزا!

-خیلی بیشعوری گیسو!

گیسو با خنده ببخشید دیگری گفت اما نگاه دلخور رزا را به وضوح دید؛ نچی
کرد و گونه ش را بوسید:

-شوخی می کنم! این قدر حساس نباش خب! خودت...

#پست 326

سامیار وقتی میان حرف گیسو رسید ؛ دختر جوان حرفش را فاکتور گرفت و با
لبخند نگاهش کرد:

-سامی خان می ری پیش دوستات بدون عروس؟! عیبه ها!

سامیار دست به پیشانی اش کشید و جواب گیسو را داد:

-کار داشتم وگرنه از جام تکنون نمی خوردم!

شایسته و سروش نزدیک آمدند . هر دو با سامیار دست دادند و شایسته برخلاف نگاه کدر رزا دستش را گرم فشرد و تبریک گفت.

بعد هم بسته ای را توی دستش گذاشت:

-ما سر عقد باید می رسیدیم اما سروش بدقولی کرد و دیر شد!

رزا لبخند زورکی ای زد و تشکر کرد که سروش گفت:

-البته من بدقولی نکردم! بد اقبال شدم! یه تصادف جزئی پیش اومد که دوساعت معظم کرد اون بنده خدا !

سامیار ابروهایش را جمع کرد:

-کجا؟ چی شد؟

سروش با خنده سر بالا زد:

-هیچی نشد! می بینی که رسیدم...

شایسته با عذرخواهی پرسید کجا لباسش را عوض کند که گیسو خودش را رساند و راهنمایی اش کرد. سروش کنار سامیار نشست و سرش را کمی جلو برد:

-من پایه آوردم امشب بترکونی ها!

سامیار با لبخند نگاهش کرد:

-الان وقت این حرفاس؟

-دیگه می بر کف و معشوقه به کام است! چیز دیگه هم می خوای بگو!

سامیار خندید:

-حالا بعد حرف می زنیم!

-اصلا هم نفهمیدم داری از سر خودت باز می کنی! به قول سمیرا عرعر...

سامیار با ای بابایی سرجنباند و سروش ابرو در هم کشید:

-یه چیزی ته حالت نیست دوماً جان؟

-زیادی حالم خوبه! می ترسم بهم نسازه!

سروش چپ چپ نگاهش کرد و سامیار خندید. سروش ضربه ای روی پایش زد و گفت:

-همون بعد حرف می زنیم؛ منتها بعد تعیین می کنم؛ به بعد و چه بعدی!

سامیار اوکی ای داد و سمت رزا برگشت که دیگر با دوستش هم حرف نمی زد و حواسش به دسته گلش بود. با لبخند سرش را کمی کنار گوشش برد:

-تو فکری!

رزا نگاهش کرد و در جوابش لبخند زد:

-دیدم با دوستت مشغولی؛ گفتم تو فکر خودم باشم!

سامیار حین گرفتن دست او گفت:

-خوش و بش دو دقیقه ای من؛ فوری فرصت فکر و نتیجه گیری داد بهت؟

گرمای دستش را دخترک دوست داشت! انگشتان ظریفش بین انگشتان محکم او جا گرفت و حلقه ای که حسش کرد؛ تمام حساسیتش را دود کرد و هوا داد:

-نه خب! نمی شه به کسی بی توجه بود که!

سامیار مستقیم نگاهش کرد. از حالت نگاهش؛ رزا خنده اش گرفت:

-چیه خب؟!!

سامیار فشاری به دست او آورد:

-زبونت رو پس و پنهون کردی پشت دلبریات و نمیگی چی شد رفتی تو لک!

ولی چشاتو که نمی تونی قایم کنی از من!

رزا پلکی زد و بی حاشیه گفت:

-دوست داری حرف بکشی که...

-دوست دارم بدونی هیشکی نمی تونست حال خوب الان رو بهم بده! حتی یه آدم
موجه توی چنین شرایطی! حفره ته دلم امروز با بله دادن تو فقط پر شد! اگه
خالی می موند؛ تا آخر عمرم می موند! پس یواشکی آدم رو نگاه نکن و فکر
نکن که نمی بینم و نمی فهمم! همه حواس من به تو هست! چون حواسم همیشه
به زندگیم بوده ... زندگی ای که نمی دونم قراره چه قدر بابتش صبوری کنم تا
شیش ماه دیگه تمام و کمال صاحبش شم!

سرش را نزدیک تر برد . آرام تر گفت:

-همیشه همون آتیش پاره باش که وقتی پرتم کرد تو استخر این عمارت؛ کم
مونده بود بکشمش بغلم و بگم کم موج بنداز تو دلم! وقتی دو ساعت قبلش
خواب دیدم با عشق بازیش تب کردم!

رزا اولش کمی فکر کرد بعد کم کم حالت نگاهش تغییر کرد و با ناباوری نگاهش
کرد .

نگاه سامیار از روی گوشواره ی توی گوشش به زنجیر توی گردنش رسید و
گفت:

-همینا توی گوش و گردنت بود که...

-سامی !

-یهو بیدار شدم ؛ صاف تو بغلم بودی!

-باورم نمیشه این قدر بدجنس بوده باشی! چطوری اصلا به رو خودت نیاوردی؟
بعد... بعد می گن خدا به داد تو برسه با من !

-هلاکت بودم دخترخاله . تو عشقت زیرآبی رفتم ولی تهش ... دلبر اول و آخرم
بودی و هستی!

لب های خوش رنگ رزا کش آمد. انگار غنچه ی رزی صورتی باز شد و
سامیار دلش می خواست فقط ببوسدشان:

-چقدر خوب بود اون روز...

-کم کم بهت میگم خوبی چیه!

-تهدید می کنی؟

-خب خودتو ببین تو آینه چه دلبری شدی! بعد می فهمی چقدر دلم می خواد اون
خوابه همین الان تعبیر شه! اصلا یکی از دلیلی که رفتم این گوشواره ها رو
سفارش دادم همین بود که...

مکث کرد و به چشم های تشنه و پر حس دخترک خیره شد:

-بقیه اش رو بعدا تو تعبیرش می گم!

رزا توی کهکشان پیچ در پیچ و چراغانی نگاه او داشت نفس کم می آورد.
همین که نفسش با حرف آخر او رها شد ؛ سامیار خندید و جانی آرام از ته دلش
گفت. جانی که هم جان می شد و هم جان می گرفت! عطش یک ساعت خلوت
کردن به خوبی توی تنشان بود اما همین را کم داشتند وسط آن جمع! سامیار
دیگر نتوانست شقیقه ی او را نبوسد و قربان صدقه ش نرود! فشار انگشتانش
دور دست او بیشتر شد و توی ذهنش خطوط فرضی و رویایی را کشید که آن
شب را با او سر خواهد کرد

#پست 327

-تا مٹ حموم ؛ مردونه و زنونه اش نکردم؛ پاشو بیا وسط گود سامی!

یک دفعه صدای شلیک خنده همه بلند شد. سامیار به روی خودش نیاورد که
سمیر متلک انداخته .

می دانست از این به بعد با او سر هر حرکتی برنامه دارد .

دست رزا را محکم تراز قبل نگه داشت و گفت:

-امروز رفقا وسط گود باشن دیگه! پس به چه دردی می خورن؟

سمیر ابروبالا داد:

-خانواده نشسته؛ تیپ و کلاس تعیین نکن که به مذاق منم نمی سازه!

سامیار چشمکی برایش زد:

-شاید حالا تا چند وقت دیگه، ذائقه قبلی فعال شد!

سمیر پوزخندی زد. معلوم بود توی مراسم ها جای سمیه برایش بیشتر خالی است اما نمی خواست به روی خودش بیاورد. دستی روی سیم های گیتار کشید و گفت:

-من یه ترک به تو بدهکارم تو مراسم! تو یکی به عشقت داداش! حله؟

قرار نبود خیلی توی مراسم شلوغ کنند بخاطر شرایط سامیار اما از اول صحبت کردند که بیشتر بچه ها ساز بزنند و یادگاری خوبی برایشان باشد! سامیار به رزا نگاه کرد و لبخند زد. دوباره سمت سمیر چرخید:

-ما بعدا با هم حساب کتاب می کنین! تو بدهی خودت رو صاف کن!

-عجب جلبیه ها! بابامیرزا شما گوشش رو نمی پیچونی؟ بدجور نشسته رو تخت پادشاهی ها!

بابا میرزا با لبخند مهربان و صورتی که از خوشی روشن تر از همیشه بود؛ گفت:

-شما دل پسر منو فعلا به دست بیار؛ بقیه اش رو بسپار دست دل خود داماد! مطمئنم جبران می کنه!

سمیر دستش را بالا گرفت:

-ما هر چی می گیم؛ یه چکش نرم می خوریم! عوضش منم آهنگ درخواستی می گیرم!

سامان گفت:

-این همه با ما بحث کردی که درخواستی بگیری پسر؟

سمیر چشمکی برای پدرش زد:

-شما جون بخواد!

سروش گفت:

-یه قدیمی بزن؛ ببینیم چی گوش دادی جناب خواننده؟

سمیر مکثی کرد و یک دفعه خنده اش گرفت:

-به مذاقتون خوش نیومد بعد یقه منو نگیرین ها! چون بابام یه چیزی زیاد تو ماشین گوش می داد؛ حفظش شدم!

سامیار مطمئن بود او چیزی رو می کند که همه شوکه شوند:

-این مدل هدیه دادنه؟

سمیر دست به گیتارش کشید و آماده ی زدن شد:

-سهم تو جداست. این مال خاطرات گذشته بابامه!

بعد هم شروع کرد با ریتم متفاوتی به خواندن:

"صددفعه گفتم نرو با دیگری

این قدر نگیر عشق منو سراسری

رفتی و حرف منو گوش نکردی

برو که الهی دیگه برنگردی"....

یک دفعه چنان صدای خنده همه با هم توی سالن پیچید که صدای سمیر تویشان گم شد؛ حتی رسول که گوشه ای ساکت نشسته بود و سعی می کرد توی مراسم خودش را نشان ندهد به خنده افتاد!

سامان رنگ صورتش از خنده عوض شده بود و داشت برای سمیر خط و نشان می کشید؛ بالاخره سروش بلند شد و جو خنده از هر طرف آرامتر شد! جعبه ای را که دستش بود کنار سمیر گذاشت و با خنده گفت:

-نکنه شعرو یادت رفته داری ادا درمیاری؟

-جون تو من فکر کردم سنتور رو یادت رفته!

سامیار جا خورده بود و نمی دانست که آنها می خواهند چه کنند .

سمیر به بابا میرزا نگاه کرد و او برایش سر تکان داد... کاغذی را که توی جیبش بود بیرون کشید و با خنده گفت:

-من برام سخته هضم این شعرا! این بود تا هضم کنم یادم رفت و با خودم نوشتم و آوردم!

سروش باشه ی معناداری گفت و وقتی شروع کرد؛ سمیر ریتم گرفت و وقتی شروع به خواندن شعر مولانا کرد؛ نگاه همه رویشان ماند:

"آمد بهار جان ها، ای شاخ تر به رقص آ

چون یوسف اندر آمد، مصر و شکر به رقص آ

ای شاه عشق پرور، مانند شیر مادر

ای شیرجوش در رو، جان پدر به رقص آ

ای شاخ تر برقص آ...

از پا و سر بریدی، بی پا و سر به رقص آ

ای خوش کمر برقص آ...

آنجا قبا چه باشد ، ای خوش کمر به رقص آ
بهر سفر به رقص آ...

گرنیستی تو ماده، زان شاه نر به رقص آ
پایان جنگ آمد، آواز چنگ آمد
یوسف ز چاه آمد، ای بی هنر به رقص آ
اندر بهار حسنش ،شاخ و شجر به رقص آ
آمد بهار جان ها؛ ای شاخ تر به رقص آ...
ای شاخ تر به رقص آ"...

آن قدر حرفه ای و جذاب نت ها پشت هم نواخته شد و صدا و سبک متفاوت
سمیر رویش نشست که به محض تمام شدنش؛ اول بابامیرزا دست هایش را کف
هم کوبید. سامیار هنوز نگاهشان می کرد.

نگاهش بین سروش و سمیر چرخ خورد و سمیر با نگاه مستقیم چشمکی
برایش زد:

"ای شاخ تر به رقص آ..."

انگار صدای آشنایی هم توی گوشش می گفت "جان پدر به رقص آ"
مطمئن بود صدای امیر است.

#پست 328

فقط توانست جلو برود و بغلش کند . آن قدر محکم که اشک توی چشم بابامیرزا
؛ دایی و خاله اش بدود! آغوشی طولانی که حرف های زیادی پشتش بود! حرف
هایی که خیلی ها می دانستند و خیلی ها نه! آن قدر حرف ها تویش بود که

رسول با وجود اینکه از موسیقی لذت برد نتوانست بیشتر بماند و بیرون رفت! صدایی توی گوش سامیار بود که توی دویدن های باغش؛ توی دورانی که هنوز ماه رخ پیراهن کوتاه با سرشانه های عروسی اش را می پوشید و امیر بعد از یک بهار؛ با سنتور شکسته ای که خودش تعمیرش کرد و سراغ بابامیرزا رفت ؛ گفت " صدام خوب نیست که پراش بخونم ولی بابامیرزا مولانا خونی کنین با این سنتور که سامی یاد بگیره... جان پدر به رقص آ. دوست دارم یاد بگیره و بزنه"

سنتوری که توی روزهای مریضی ماهرخ خورد شد و دور انداختنش !

چشم های جفتشان برق می زد و سمیر گفت:

-شعرشو بابامیرزا پیشنهاد داد! نمی دونم چرا ولی به سروش گفتم سنتورش و بکشه بیرون و... حال دلت همیشه خوب رفیق!

سامیار دست زیر جفت طاق ابرویش کشید. انگار میل عجیبی داشت اشک هایش سرازیر شود اما خودش را نگه داشت .

-اینو باید ضبطش کنی!

سروش گفت:

-ترک نمیشه ولی بعد درموردش حرف می زنیم ببینیم خودت چکاره ای !

سمیر به رزا نگاه کرد:

-تو چطوری زلزله؟ یه ریتم واسه تو بریم یا نه؟

رزا خندید:

-اگه نفس مونده برات یه دونه از آهنگای خودت رو بخون!

-عجب سواستفاده گری شده ها!

-شوخی می کنم! خیلی قشنگ بود و...

سمیر وسط حرف او نشست و سامیار را هم کنار خودش کشید. گیتار را بغلش داد و گفت:

-امشب نرنی به جون سمیر کاری می کنم طلاق بگیره! نخون! فقط بزن
با هم خندیدند و انگشت سامیار بدون هیچ انکاری بر اصرار او روی سیم ها
نشست! آهنگی نوستالژی و عاشقانه! فکر هرچیزی را می کردند جز این
مهمانی متفاوت و دل چسب را برای عقدشان! انگار همه هر استعدادی داشتند
وسط گذاشتند تا سنگ تمام بگذارند برای این جشن وصل!

#پست 329

-امشب رو توای عمارت می موندین؛ صبح یه چرخی با هم می زدیم وبعد می
رفتین! دیر نمی شد!

حمید با لبخند دست روی کتف سامیار زد:

-الان که وقت این مهمونی بازی های یهویی نیست پسردایی! شما ان شاله
دست عروست رو بگیر و بیا کنار کارون! کار داریم باهات!

سامیار لبخند زد:

-تو اولین فرصت یه برنامه هماهنگ می کنیم! اینجوری نشد!

-معلومه که نشد! تازه فهمیدی چه سرو گردنی بالاتری! حیف دیر دیدمت!

-هیچ وقت دیر نیست حمید!

حمید سر تکان داد:

-واسه ما دیر شد اما واسه تو نه! امروز دیدم که خانواده مادریت سنگ تموم
گذاشتن برات! معلوم بود چقد دوستت دارن و...

-ولی جای شماها؛ یه تن و خونی که بوی بابام رو بده ؛ همیشه کنارم خالی بود!

لحن آرام سامیار؛ حمید را تکان داد و نفسش را رها کرد:

-رو من حساب کن ! قد پسردایت خوش سر و زبون شاید نباشم ولی خونم باهات جوشید سامیار... دلخوری از بقیه سرجاش! من و تو که می‌تونیم هموداشته باشیم!

-امروز که اومدی ؛ گره ی رابطه م باهات کورتر شد! دیگه تا خودت شل نگیری؛ من محکم!

لبخند و برق رضایت حمید ته دلش را نشان داد و با گفتن "دمت گرمی" دستش را محکم تر از همیشه فشرد و دوباره بغلش گرفت.
هانیه همراه رزا نزدیک شد و گفت:

-من هرچی گفتم نیاد تا بیرون گوش نکرد پسر عمو

سامیار نزدیک رزا شد و دست دور شانه ش انداخت:

-عیبی نداره. با هم می ریم داخل! حرفامو به حمید زدم هانیه جان! ولی باز ممنون که اومدین !

هانیه برخلاف استرسی که موقع آمدنش داشت؛ راضی از حضورش لبخند گرمتری زد:

-خیلی خوش گذشت به ماهم! خوشبخت بشین کنارهم!

هر دو تشکر کردند و حمید با فشردن مجدد دست سامیار و تبریک به رزا خواست بیشتر توی هوای سرد شب بهاری بیرون نمانند و داخل بروند!

سامیار بخاطر رزا بیرون نرفت اما تا پشت در بدرقه اشان کرد. وقتی برگشت؛ شانه های رزا را دید که کمی جمع شده و بادیدن او لبخند زد:

-بارونم بازیش گرفته! میاد و نمیاد!

سامیار کتش را درآورد و گفت:

-کی می گه تو اینجوری بیای بیرون که فوری یخ کنی؟

-حالا اومدم بدرقه فامیلات؛ بد شد؟

با چشم های جمع شده ی سامیار خنده ی آرامی کرد و نگاهش را سمت دیگر چرخاند:

-حالا خواستم جای خودم رو پیدا کنم ها! باز اینجوری نگاه می کنه!

سامیار کتش را روی شانه ی او انداخت و عطرش به رزا نزدیک تر شد تا دلش بی تاب تر شود و نگاهش کرد. سامیار کتش را از روی شانه ی ظریف او جلوتر کشید؛ خودش روبه ریش ایستاد و آرام گفت:

-جای خودت رو پیدا کردی!

نگاهش کرد. مکث کرد. چشم های دخترک شده بود شبیه فانوسی میان یک تاریکی کشنده! شاید نه! ستاره بود! ستاره های گرم و رنگی میان ظلمتی یخ زده که می گفت بالاخره خورشید دارد از پشت ابرها سرک می کشد! با نگر داشتن دو لبه ی کتش او را کمی سمت خودش کشید.

نگاهش طولانی تر و دلچسب تر و گرم تر بود. یک انتظار حفره های قلبش را پر از آتش کرده بود. عطش و آتش اینکه همانجا روی دست بلندش کند و کمی آن طرف تر روی تخت چوبی و پرسرو صدای خانه ی درختی بگذارد. چشم های او و هوای دلش گرم و تشنه بود و سر پیش برد:

-جای تو شده همه ی جون و زندگی من! مونده فقط یه مدل دیوونگی دیگه رو پیدا کنی! اونم وقتی جای این کت؛ خودم محکم بغلت کنم!

نوک انگشتش روی پوست گرم گونه و ته ریش او کشیده شد:

-خودت کنت رو پیشکش کردی خب!

لب های سامیار کش آمد و انگار آتش زیر هیزم تنش ریختند و حس کرد گرما زیرپوستش چاقو کشید:

-خودم که پیشکش شدم آتیش پاره؛ منتها داری آتیش می سوزونی الان که شرط رو ببری کی اهل عمل و کی نیست؟ اونم جلوی در عمارت که یکی یهو بیاد بیرون! از قضا اون یک نفرم بابات باشه و....

-ادعا و عمل با هم توفیر داره پسرخاله!

سامیار دست پشت تن او انداخت و فاصله ی بینشان یک نفس شد:

-پسرخاله گفتات مال اون موقع بود که لب آب بازی می کردی و آتیش می سوزوندی؛ حالا نسبتم باهات چیه؟

-شوهرجانمون!

سامیار خندید و محکم بغلش کرد. زیر گوشش گفت:

-حیف رفت و آمد زیاده ولی بالاخره پشت یه در اتاق دربسته گیرت میارم امشب!

رزا شانه اش را جمع کرد و سامیار ترجیح داد زودتر داخل بروند؛ اما نزدیک ورودی ساختمان؛ متوجه شایسته و سوره با هم شدند. رزا جا خورد و سامیار با تعجب نگاهشان کرد تا رسیدند. آنقدر گرم حرف زدند بودند که چند قدم مانده به آنها؛ دیدنشان! سوره مثل همیشه فوری نگاهش را پس کشید و دستش کنار شال و گوشش رفت اما شایسته لبخند زد و شب بخیر گفت ولی سوره حرکتش قابل پیش بینی بود. شب بخیر گفت و خواست برگردد سمت خانه خودشان که شایسته نگاهش داشت و گفت دوست دارد که با هم باشند. سامیار مودبانه در را برایشان باز کرد و دخترها با عذرخواهی جلوتر راه افتادند .

#پست 330

رزا جلوی در؛ کت سامیار را بهش پس داد. وقتی داخل سالن رسیدند؛ کنار هم بودن شایسته و سوره باز هم برایشان جای سوال گذاشت اما ان قدر سرشان به

هم گرم بود که خیلی درگیر نشدند! وقتی چند دقیقه بعد سوره به بهانه پدرش رفت، سروش و شایسته بلافاصله خداحافظی کردند و رفتند. وقتی از بدرقه اشان آسوده شدند؛ رسول ایستاده بود و مشغول خداحافظی! رزا بلامتکلیف مانده بود. تازه شام خورده بودند و جمع خانوادگی مانده بود.

نمی دانست قرار است این قدر زود بروند! از شب قبل ماه رو اولتیماتومی بهش داده بود ولی فکر می کرد لااقل آخرین نفر از سامیار خداحافظی کند نه حالا که تازه دورشان خلوت شده بود و...

با نگاه پدرش فوری سرش را پایین انداخت و سمت پله ها رفت که وسایلش را بردارد.

گیسو پشت سرش رفت و توی یکی از اتاق ها در را بست:

-رزا تو بمون امشب! مگه می خوای بری؟

رزا شال و رویه ی ساده ی لباسش را برداشت و آرام گفت:

-مامانم دیشب گفت؛ صبحم گفت که زود برمی گردیم خونه!

-وا... یعنی چی؟ مگه...

با ضربه ای که به در خورد؛ حرف گیسو نصفه نیمه ماند و سامیار وارد اتاق شد.

گیسو با نگاهی بینشان لبخند زد و بیرون رفت. وقتی در را بست؛ رزا با حالی که هیچ اثری از دقایقی پیش تویش نبود؛ بی حرف به میز قدیمی و بلند چوبی پشت سرش تکیه داد و نگاهش کرد.

سامیار کتش را روی همان میز پشت سر او گذاشت و با لبخند سر جلوی صورتش خم کرد:

-اون روز نگفتم لباتو اینجوری آویزون نکن؟

چشم های دخترک سمتش چرخید و لبخند کمرنگی زد:

-حرفت رو اون روزم نصفه نیمه زدی پشت تلفن!

چانه ی دخترک را گرفت و لبخندش پررنگ تر و لحنش گرم تر شد:

-خب الان کاملش می کنم! فقط...

مکث کرد و لب هایش را مزه کرد. گرم و کوتاه و ... انگار تشنه! آن قدر کوتاه که انگار می ترسید دنباله دار شود و نتواند دست و پای خواستنش را از میان صلاح آن شب جمع کند. پیشانی اش را به پیشانی او چسباند و با صدایی آرام تر و نفسی که حرارتش لب های مرطوب دخترک را سوزاند؛ زمزمه کرد:

-فقط وقتی بخندی و ببوسمت انگار جون تو تنم برمی گرده! جون سامی بخند با من رزا!

دست های رزا روی سینه اش ماند و سرش را کمی عقب کشید تا نگاهش کند:

-دوست داشتم بیشتر پیشت بمونم ولی...

-بایات شرط کرده که تا وقتی زیر سقف خونه شی ؛ باید یه سری شرط و شروط رعایت شه! قرار نیست بخاطر این خواسته اش و احترامی که دوست داره من به خودش و تو بذارم؛ روزا رو به هم زهر مار کنیم! باشه؟!

رزا پلک زد و حرفش را از ته دلش بیرون کشید:

-بالاخره یه روز می فهمه کی دوماش شد! اونوقت مٹ دخترش ؛ قول می دم جونش بشی!

سامیار آرام خندید:

-سخت تر نکن دیگه قصه رو! یه چیزی نگو ندارم بری!

بعد موی او را پشت گوشش داد و گونه ش را بوسید.

دستش را گرفت و سمت پنجره ی رو به خانه درختی رفت.

چهار چوب را باز کرد و گفت:

-منتظرن بری پایین ولی من دوست دارم یه سلفی بگیریم جلو این پنجره و خونه درختی پشتش!

رزا کنارش ایستاد و با شوق گفت:

-همیشه عاشق سلفی گرفتاتم سامی! یه کیف دیگه داره!

سامیار خندید. لب پنجره تکیه داد. ارتفاعش جوری بود که راحت می توانست رویش بنشیند ولی بخاطر رزا ایستاد و دست دور شانه ش انداخت. کادر سلفی را بست و سرپایین برد صورت او را ببوسد اما رزا هم سرچرخاند. دل جفتشان لرزید. جفتشان دنبال یک بوسه ی یادگاری و یواشکی بودند اما نفس و لب هایشان به هم رسید. صدای تیک دوربین گوشی آمد. ثانیه ای بعد گوشی از بین انگشتان سامیار سر خورد. برایش مهم نبود که صدای تق تق زمین خوردن گوشی چه بلایی سرش آورد. فقط جانی که از این جریان تند خون توی تنش جاری شد را رها نکرد. پایش سست شد و پنجره شد تکیه گاهش. پهلوی دخترک را گرفت و او را روی زانویش نشاند. نبض لحظات و قلب و ثانیه ها به گرو نفس در هم گره خورده شان رفت! چند ضربه به در خورد تا از خلسه بینشان بیرون آمدند. لذتی مرطوب روی پوست تن و لب های جفتشان بود ولی چشم هایشان... انگار روی قله ی بلند عشق بود و پرچم می چرخاند. سامیار بی مکث او را چنان بغل گرفت که رزا ترسید از پشت سرش با هم پایین بیفتند. با دل و صدایی لرزان گفت "سامی" و او فقط نیمه نفس کنار گوشش لب زد "عاشقتم"

صدای آرام گیسو از پشت در اتاق آمد:

-رزا... مامانت گفت اگه میای بیا؛ اگر نه که برن!

سامیار همان طور که رزا را در آغوش داشت از لب پنجره بلند شد و سر او را کمی عقب تر برد:

-برو عزیزم...

رزا با صدای رساتری گفت می رود! صدای دور شدن قدم های گیسو نیامد اما معلوم بود که فوری رفته! جان دخترک کنار او ماند و پایش عقب رفت. انگار جانشان به هم چسبیده بود که قدرت جدا شدن از هم نداشتند. سامیار با چند ثانیه مکث؛ دست پشت گردنش کشید و با برداشتن وسایل او و گوشی اش از روی زمین، فقط دستی به صورت خودش کشید تا احوالش کمی طبیعی تر شود.

#پست 331

بعد همراهش پایین رفت. کسی توی سالن عمارت نبود جز خاله و زن دایی اش..

با لبخند گفت:

-اگه مشکلی نیست؛ من خودم رزا رو بیارم خاله!

ماه رو نگاه بینشان چرخاند و لبخند زد:

-الهی قربونت برم؛ هر جا می رید تا یه ساعت دیگه فقط بیاید که رسول هم...

-فقط خودم میارمش! پشت ماشین شما میایم!

ماه رو قربان صدقه ش رفت و بیرون رفت. لیلا با لبخند نگاهشان کرد و به سامیار گفت:

-سمیر گفت اگر رفتی خونه خودت خبر بدی سامیار جان. الان رفت تو باغ!

-برمی گردم همینجا زن دایی!

لیلا دست به بازوی او کشید و از ته دل گفت:

-الهی این قدر همیشه چشمتون همین طور برق بزنه که هیچ گوشه ی تاریکی تو زندگیتون نمونه!

نگاهشان سمت هم چرخید. لبخندشان نه فانوس بود و نه حتی ستاره! شبیه خورشید بود!

رسول داشت ماشین را داخل پارکینگ می برد که ماه رو پیاده شد. رزا همراه سامیار پیاده شد و می خواست خداحافظی کند که ماه رو بهشان رسید . دست رزا هنوز توی دست سامیار بود که ماهرو با لبخند گفت:

-قربونت برم که این قدر عقلت می رسه خاله! بیا بریم تو !

سامیار صورت خاله اش را بوسید:

-دیگه خیلی داره دیروقت می شه! منم خسته ام! می رم عمارت !

-پس فردا ظهر نهار اینجایی. خب؟ دیر نکنی ها!

سامیار با لبخند دست روی چشمش گذاشت و ماه رو با شوق بغلش کرد و زیر گوشش را بوسید.

آرام کنار گوشش گفت:

-دورت بگردم که خیالم همیشه به خاطرت راحت! مثل امیر ... آقایی! مثل خودش!

چشم هایش پر از اشک بود وقتی سامیار سر چرخاند و نگاهش کرد. ماه رو سعی کرد بغضش را قورت دهد:

-نمی گفتم بهت ؛ ته دلم زخم می موند عزیزدل خاله! تورو به جون رزا مراقب خودت باش دیگه! باشه؟

سامیار با محبت سمت دیگر صورت خاله ش را بوسید. معلوم بود پشت حرف او معنای خاصی است اما فقط چشم گفت.

بعد هم با لبخند دست رزا را فشرد:

-برید تو! لباساتون کمه؛ مریض می شین!

بالاخره خداحافظی کردند. سامیار به رسول نگاه کرد که از در پارکینگ با سوویچ توی دستش بیرون آمد. ماهرو و رزا هنوز ایستاده بودند که رسول سوویچ را دست دیگرش داد و نگاهشان کرد:

-چهار کلمه حرف مردونه داریم ما؟ قراره شمام وایسین یا خداحافظی از عمارت تا اینجا تموم نشده؟

رزا فوری رنگش عوض شد چون نگاه رسول مستقیم روی او ماند. ماه رو لبخند زد و دوباره به سامیار سفارش کرد مراقب خودش باشد و داخل رفتند. رسول وقتی خیالش راحت شد آنها از طول حیاط رد شده اند ؛ در را تقریباً روی هم گذاشت و به سامیار نگاه کرد:

-می دونی حرفم سر چیه یا نه؟ یادت رفت خطای رو دستت و دندون شکسته دانیال رو؟

سامیار دست روی همان خراش کم کشید و آرام گفت:

-نمی دونم چقدر منو شناختین که...

-نمی شناسمت پسر جون !

-اما این قدر اعتماد دارین که من با رزا به مراسم امروز رسیدم!

-لااقل می دونم ظاهراً حساب خاله ت و رزا برات جداست و یه قوم آدم تاییدت کردن! چون محاله یادم بره پسر امیری!

سامیار سر بلند کرد چیزی بگوید که رسول با همان دستی که سوییچ دستش بود؛ انگشت روبه رویش کشید و گفت:

-پس حواست رو جمع کن که مشتم گره نکنی واسه خاندان من ؛ به خیال اینکه حساب رزا جداست ! روشن شد حرفم؟

سامیار مستقیم نگاهش کرد و با کمی مکث آرام گفت:

-پس منو شناختین که می دونین مشتم الکی گره نشده و دندون خواهرزاده تون بیفته تو دهنش! شناختین که می دونین رزا قبل از همه این روزا برام از همه این قصه ها جدا بود و هیچ وقت ربطی به دعوای بین ما نداشته! شناختین که الان می تونم بگم اون روز توی دماوند اگر دهنش خورد نشد؛ بخاطر حرمت

شما بود و حال بد رزا اما امروز قصه فرق داشت. امروز رزا زنمه! ناموسمه!
با اینکه هنوز زیر سقف خونه شماست.

دست رسول پایین رفت و ابروهایش جمع شد:

-قراره از این به بعد پس مشنت گره باشه؟!

-نه آقا رسول! فقط بگین گوشه چشم هرزش رو از بغل زندگی من جمع کنه!

رسول تکانی خورد. چرا این قصه تکراری بود؟ کلمات امیر توی دهان سامیار
چه می کرد؟ بعد از سی سال و...

آن قدر حالش عوض شد که سامیار برداشت دیگری کرد.

لحنش ملایم تر شد:

-سایه ی منم به کسی صدمه نمی زنه! به شرطی که پای اونم دیگه روی گلیم
خودش باشه! هر مشکلی که با من دارین؛ سرجای خودش آقا رسول ولی رزا
حرمت من و شماست! این که دروغ نیست! بگین حواسش به این حرمت باشه!
شما بگین بهش تا به جون رزا قسم بخورم خیالم راحت میشه!

قلب رسول به لرزش افتاد ولی خودش را جمع کرد. صدایش بم تر و انگار
محکم تر شده بود؛ یک استحکام ظاهری تا حساب کار او هم دستش باشد:

#پست 332

-حواس تو به زندگی خودتون باشه و کارای پیش روت! دانیال غلط اضافه کرد؛
خودم تو دهنش می زنم از این به بعد!

سامیار سر تکان داد و تشکر کرد.

خواست خداحافظی کند که رسول دوباره گفت:

-خواست به شرط و شروط منم باشه! امشب با یک ماه دیگه فرق نداره! کاری نکن تو روی دختر و زنم دربیام!

سر سامیار پایین افتاد و چشمی گفت. رسول برای اولین بار گفت "به سلامت!" سامیار چند ثانیه مکث کرد و دستش را پیش برد. رسول بی حرف دستش را فشار داد و سر تکان داد.

فشاری به دستشان نیامد و گرمایی هم بینشان نبود اما این آرامش به جفتشان کمک می کرد تا روزهای راحت تری کنار هم بگذرانند

#پست 333

"هیجان توی سینه اش موج انداخته بود و صدای جیغ و خنده اش به هوا رفت؛ وقتی قاب کوچک را با کمک او از بین دستگاه پرس کوچک برداشت! دیگر نه رنگش خراب شد و نه کج و معوج بود! همان چیزی که آرزویش را داشت. با دو دستش گرفته بودش و بالا و پایین می پرید:

"دیدی درست شد بابا! دیدی بلد شدم؟"

امیر از پشت سر بغلش گرفته بود و بوسه آبدارش روی بناگوشش صدای عشق داد:

"تو بخوای کاری کنی و نتونی؟ مگه سامی مامان ماهیت و بابا امیرت نیستی؟" تند تند سرتکان داده بود:

"شیشه هم خودمون بندازیم براش؟! بعد اون عکس سه تایمون رو بذاریم توش؟!"

"وقتی خودت ساختیش ؛ هر چی که دوست داری بذارتوش باباجون"

امیر روی یکی از کُنده های بریده شده نشست و او را روی زانویش نگه داشت. با لبخند انگشت کوچکش را گرفت و دور قاب کشید. انگار نه انگار که آن تکه چوب ناهموار روز اول بود.

"ببین سامی! می دونی چرا این قدر دوستش داری؟"

"چون خودم درستش کردم!"

"چون خودت با یه عالمه زحمت درستش کردی! چون کلی دستات درد گرفت و رنگش کردی که خوشگل شه".

او هوم کودکانه اش این بار بوسه ی او را روی موهای بلند و فرش کشیده بود:

"حالا حواست باید حسابی بهش باشه که خراب نشه! چون اگه خراب شه؛ دلت اندازه زحمتایی که کشیدی می سوزه! یادت بمونه وقتی داشتی چوباشو صاف می کردی چقدر براده رفت تو دستت! یادت باشه وقتی رنگش می کردی؛ مامان چقدر سر لباس کثیف نشدنت تشویقت کرد! یادت باشه که این قاب نتیجه خیلی از کاراییه که کردی؛ پس حالا که به آرزوت رسیدی؛ حواست باشه که خراب نشه. فهمیدی بابا؟"

قاب را نگاه کرد و این بار با دقت و ذوق بیشتری سرجنباند. امیر "خیله خبی" گفت و او را از روی پایش بلند کرد و روبه روی خودش نگهش داشت. لبخند داشت و حسی غریب ته چشم هایش. با تمام بچگی اش حس هشدار را حس کرد و قاب را بغلش گرفت. امیر دست هایش را محکم تر گرفت:

"هیچ وقت یادت نره چه قدر اذیت شدی تا به آرزوت رسیدی سامی! اگه یادت نره؛ همیشه بلدی مواظبتش باشی"

با مکث "چشم" گفته بود و او وقتی محکم بغلش گرفته بود و با عشق گفته بود:

"تو و مامانت همه ی آرزوی منین"

قلبش میان کودکانه هایش به تپشی عجیب افتاده بود و "...

-سامیار! بابا ...

تکانی خورد و عقب چرخید. بابا میرزا با لبخند توی اتاق رفت و نگاهی به ظاهر آماده ش انداخت و قابی که توی دستش بود و سامیار بعد از مرگ ماه رخ عکسی سه تایی را تویش گذاشت و در همان اتاق همیشه نگهش داشت! خیلی

چیزها را با خودش نبرده بود و این قاب هم یکی از همان بعضی ها بود که می گفت باید توی عمارت بماند!

-گفتم لابد توی ترافیک تلفنی گیر کردی که نیم ساعته اومدی سوییچ برداری و پیدات نیست بابا! نگو که... توی عشق بازی با خاطره هات موندی!

سامیار دستی روی شیشه قاب کشید و آن را روی میز سرجایش گذاشت و گفت:

-از وقتی رفتم اهواز و برگشتم؛ انگار بابام یک سره کنارم راه می ره و باهام حرف می زنه بابامیرزا! خواستم سوییچ بردارم و زود پیام که دستم خورد به قاب و افتاد! بلندش که کردم انگار یکی گرفت و پرتم کرد به اون روزا! به آخرین سالی که باهام بود! به حرفایی که می زد و یکی یکی یادم میاد.

چندثانیه چشم هایش را بست و پشت انگشتانش روی صورت امیر ماند:

-هر چی برمی کردم عقب و به روزای کمی که باهام بود فکر می کنم؛ بیشتر دلم می سوزه که چرا این روزا نموند و ندید ...

دل بابامیرزا لرزید و سامیار بغضی را که داشت بالا می زد پشت لبخندش جمع کرد و سمت پدر بزرگش برگشت:

-هیچ کدوم نموندن ؛ ببینن زندگیم شد شبیه همین قاب یادگاری! بعد از کلی خراب کاری بالاخره رسیدم به چیزی که می خواستم !

بابامیرزا جلوتر رفت و روبه رویش ایستاد. نگاهش چشم های جوان و پراحساسش را زیرورو کرد. چیزی نبود جز حسرت و آرزو! همیشه مثل اقیانوس عمیق و آرام بود! با خشمی که می دانست وجود دارد ولی یاد گرفته مهارش کند! خشمی که در ناکامی کودکی هایش ؛طبیعی ترین حس بود و همیشه در نگاهش به رسول می دید! باوجود این که بخاطر رزا می خواست به روی خودش نیاورد اما..

-هنوز مونده کامت از زندگی این قدر شیرین شه که خط و خش چشمت از گذشته کم رنگ تر شه !

سامیار به سادگی حرف بابامیرزا را فهمید. یک عمر با هم حرف زده بودند و معنی زاویه های مختلف کلام هم را می دانستند! زبان خودشان را داشتند با هم! لبخند زد:

-خط و خش چشمای دلخور روبه روم بیشتره بابا! همیشه معلوم تر بوده!
-حس معلوم! شوکی بهت نمی ده؛ وقتی که رو بشه! اما خشم پنهان.... امان از خشم پنهان! مثل موج اروم گرفته ی ته دریا می مونه که بخواد یک هو خودش رو نشون بده و ندونه به ساحل زده یا به قایقی شکسته روی آب!
خط لبخند سامیار کم رنگ شد و نگاهش به بابامیرزا عمیق تر:

-هشدار می دین بابا؟

-پای خانواده بابات کم و زیاد داره باز می شه به خونه و زندگیت!

-فکر کردین تاثیری توی زندگیم داره؟

-خشم حسین کمتر از رسول نیست! روزگار هر دوشون رو دیدم باباجان!

#پست 334

-تا حالا توی زندگیم نبودن؛ از حالا به بعدم ...

با مکث نفس گرفت و گفت:

-از بابای رزا همیشه این خط و خش ته دلم می مونه که چرا شد نماینده مادر و خانواده ش و مهر زد پای درخواست کشتن بابام اما وسط همه ی خشمم گفتم شاید حقی بوده و دل و زخمی که داغش مادرشم دق مرگ کرد پس حق داشت چشم روی بچه ی قاتل برادرش ببنده اما عموم هیچ وقت همچین حقی نداشت بابا ... به خاطر خونی که نسبتمون رو با هم نشون می داد نباید منو منکر می شد؛ اونوقت شاید امروز نگران خیلی چیزا نبودم!

-نگران فهمیدن رزا از اصل قصه. ها؟

سامیار چشم بست و سوییچش را توی مشتش نگه داشت:

-تنده! تیزه! احساساتیه بابا ... اگه فیوز منطقش بپره ...

-خاصیت ماهه! دور زمین می چرخه! پشت ابر قایم نمیشه! پس خودت این راز رو از پرده پنهان کاری شب بکش بیرون!

چشم های سامیار در جا باز شد و با حیرت بابامیرزا را نگاه کرد که او سرش را کمی خم کرد و نگاهش کرد:

-خلوت وبستر و معاشقه ی زناشویی ؛ بهترین جاییه که گاهی سم زدایی کنین از تنتون! اونم با عشقی به عمق احساس شما بابا!

چشم های سامیار روی صورت بابامیرزا مانده بود که او دست به صورتش کشید و با لبخند و لحن مطمئن تری ادامه داد:

-نترس از پریدن گاه و بیگاه فیوز منطق این دختر! چون چلچراغی داره عشقش به تو که بخوای و نخوای گاهی ممکنه این فیوز رو مشکل دار کنه! نگاهش به خواهر سروش دیشب نمونه صادقش بود!

سامیار نفس گرفت و از لحن بابا میرزا که میان شوخ و جد بودنش حقیقت را به رویش می آورد؛ گذشت:

-کوه می کنه؛ کاهی رو که یه ذره اهمیت نداشته بعد الان...

-خودت بهش بگو تا زبون غیر به دشمنی نچرخیده بابا! یه جوری که کمتر دل باباش هم بلرزه !

-من نمی تونم بابا... هیچ وقت نمی تونم!

-نتونستن فعل حرامه برای تو !

-بابا... تو روی من یه حرفایی زده که اگر الان بفهمه...

-می دونم !

-پس گردن من نذارین این کار سخت رو! اونی که تا حالا تونسته زبونش رو نگه داره، از این به بعدم نگه می داره !

-اصرار نمی کنم چون می دونم اون قدر عاقلی که خودت تهش تصمیم بگیری بابا ولی یادت نره؛ زبون هایی که بسته بوده؛ ممکنه به تیزی حسادت خوشبختی شما باز بشه! چشم شور پشت مزه ی خوب عشق همیشه می دونه پسر خوبم! نذار کسی شورش کنی زندگیت رو !

سامیار مستاصل و دلواپس نگاه کرد و بابامیرزا لبخند زد:

-فعلا از شیرینی روزات بچش بابا! بعد با پدرزنت صلاح و مشورت کن که بهش بگین یا نگین !

-برای باباش اگر مهم نبود؛ حربه ش می کرد تا یه راهی بشه و رزا پای سفره عقد با من نشینه بابامیرزا بعد...

-بذار یه کم زندگیت پیش بره! به خیلی حرفا و صلاحای مشترک با رسول هم می رسی! چون عزیز هر دوتونه! غیر این نیست! نگران نباش بابا! از خشم رسول به زندگیتون درز بگیر چون جون و دلش به زندگی تو گره خورد و رفت!

سامیار نفسش را بیرون فوت کرد و مانده بود چه بگوید که موبایل سامیار زنگ خورد. با دیدن شماره ی رزا نگاهی کوتاهی به بابامیرزا کرد و کنار هم راه افتادند. "جانم" گفتن سامیار به دل پیر بابامیرزا همیشه خوش می آمد! جانم هایی که پادزهر یک کینه بود! عشقی که از وسط یک گزندگی مهلک سر برداشت؛ همان آرامشی بود که به باغ دلتنگ عمارت ؛ بعد از خزان تلخ زندگی امیر و ماهرخ بدهی داشت! صدای خنده ی یک کودک جان و خون به تن همه اشان برمی گرداند...

رزا گل‌دان گل را روی میز گرد گوشه‌ی سالن گذاشت و با لبخند سمت سامیار که چایی اش را می‌خورد و نگاهش پی او بود؛ چرخید! با لبخند و چشمک متبهر او از موقعیتی که پشت سر رسول و بابامیرزا بود سواستفاده کرد؛ دو انگشت شست و سبابه اش را به هم چسباند که یعنی عالی است و بعد هم با شیطننت بوسه‌ای سر انگشتانش چسباند و برایش فوت کرد. سامیار خنده اش گرفت از بازی او و داشت با چشم هایش خط و نشان می‌کشید که رسول متوجه نگاه او شد و سر عقب چرخاند. رزا فوری خودش را جمع کرد و سمت آشپزخانه پاتند کرد. توی درگاه با ماه روکه ظرف میوه دستش بود؛ برخورد که او با اخم گفت:

-ا! آروم مامان جان! چی می‌خوای؟

رزا توی آشپزخانه رفت و آرام غر زد:

-بابا یه جوری نشسته انگار دادگاه نظامیه! جرات نکردم بشینم!

ماه رو خنده ش گرفت:

-بیا این میوه رو ببر! بعد بشین همونجا!

رزا دست هایش را برای چندمین بار شست و دستمال کاغذی را کشید:

-من نمی‌برم! خودت بیا که بشینی!

-من دارم وسایل ناهار و آماده می‌کنم خب! بعد از ناهار دور هم می‌شینیم!

رزا سمتش رفت و دست دور گردنش انداخت. چند بار محکم صورتش را بوسید:

-الهی قربونت برم مامان ماهی جونم! با هم بریم دیگه! بخدا بابا یه جوری نگاه می‌کنه که...

ماه رو نچی کرد و ظرف میوه را دستش داد:

-بیا بریم! خدا به داد من برسه از این به بعد با آتیش تند تو و چپ چپ نگاه

کردنای بابات!

#پست 335

رزا خندید و چنان محکم بوسیدش که صدای ماه رو را درآورد. رزا ظرف میوه را تعارف کرد که بابا میرزا آن را از دستش گرفت و با لحنی پرخنده گفت:

-برو بشین باباجان! از کی تا حالا ما این قدر غریب شدیم که مدام خم و راست شین پیشمون؟!

رزا لبخند دندان نمایی کرد:

-مامان دیگه گفته باید عروس خوبی باشم براتون بابا جون!

بابامیرزا خندید و با مهر گفت:

-تو دردونه مایی همیشه بابا !

رزا قربان صدقه بابامیرزا رفت و کنار سامیار روی کاناپه دونفره نشست. صدای آرام او را کنار گوشش با لحنی پر خنده شنید:

-چه عجب نشستی زلزله؟

رزا نگاهی به بقیه کرد که بابامیرزا باهاشان مشغول بود و سمت سامیار چرخید:

-زلزله که یه جا نمی مونه ! دیر کردی می خواستم دیگه آوار شم رو سرت!

دست سامیار روی دست دخترک رفت که روی پایش نشست:

-ترافیک بود و یه کم کار داشتم!

-همیشه کار داری تو!

-غر نزن دیگه حالا ؛ دو دقیقه سر بابات گرمه!

رزا خندید:

-چه رزای رنگارنگ و خوشگلی بودن سامی! دلم ضعف رفت براشون!

-دیگه ببین دل من واسه رزای خوش رنگ و لعابم چطوری ضعف می ره!

با نگاه و لبخند رزا ؛ سامیار فشاری به انگشتانش آورد. چرخش نگاهش روی صورتش و حال خوب و متفاوتی که داشتند با هم تجربه می کردند؛ تب تازه ای نبود اما این نزدیکی دیگر بدون جرقه نمی شد. خصوصا وقتی چشم او روی لبش مکث کرد و سیبک گلویش تکان خورد. با حرارت دست او قلبش داشت می کوبید که با تق آرام افتادن چاقو روی میز رزا سرچرخاند و اخم های توی هم رسول را دید که نگاهش سمت دیگر بود و حواسش معلوم بود پیش آنها ؛ قلبش ریخت. ماه رو ظرف میوه ای را روبه روی سامیار گذاشت و با لبخند گفت:

-یه ساعت دیگه ناهار آماده س. خودت رو سیر نکن خاله ولی بیکارم نشین !

سامیار چشمی گفت و نگاه معنادار ماه رو این بار سمت رزا چرخید که دخترک به خوبی فهمید یعنی چه! موی آویزان و فرش را پشت گوشش داد و سمت ظرف میوه ای که ماهرو برای سامیار گذاشته بود؛ خم شد. پرتقالی برداشت و مشغول پوست کندنش شد . وقتی پرپرش کرد؛ آن را جلوی سامیار گذاشت و با لبخندی زیرزیرکی گفت:

-بخور شوهر جان! جون بگیری! اولِ چپ چپ نگا کردن بابامه!بعدا خودم از دلت درمیارم!

سامیار با خنده و دلی که در هم پیچیده بود برای شیطننت او؛ پری از پرتقال را برداشت و با همان لحن آرام گفت:

-کار به دل من برسه که یه لقمه چیت می کنم! به نگاه بابات نمی رسه!

با "آخ جان" گفتن پرشیطننت او کم مانده بود پرتقال را رها کند و جایش؛ پس سر او را بگیرد و جوری ببوسدش که دلش از آتش بازی او خنک شود اما دست و پایش زنجیر به حجب و حیا و حاشیه ی سنگین نگاه رسول بود که بالاخره به بهانه یک جای دیگر رزا را صدا کرد و دخترک از کنار او بلند شد.

وقتی می رفت هنوز می خندید و نگاه سامیار دنبالش بود . سر که چرخاند
رسول را با یک من عسل هم نمی شد خورد...!

بعد از ناهار وسایل را جمع می کردند که موبایل رسول زنگ خورد و گفتند کار
واجبی توی فروشگاه به وجود آمده که باید برود. هر چه سعی کرد بگوید عصر
یا فردا می آید؛ انگار موضوع جدی بود و نمی شد! بحث درمورد جهازی بود که
باید صبح می فرستادند اما با هزینه ی آخرین چک اما مشتری بازی درآورده
بود ! آخر تشری به فروشنده اش زد و گفت کاری نکند که تا نیم ساعت دیگر
برسد! وقتی کتش را برداشت ؛ بابا میرزا هم با لبخند گفت:

-می خوام یه سری به فروشگاه بزنم باهات! خیلی وقته نیومدم اونجا! دست و پا
گیر که نیستم بابا ؟

رسول جا خورد ولی جوری بود که نمی شد بگوید باشد برای بعد! با تمام
بدخلقی اش ؛ لبخندی مصلحتی زد . ولی نگاه پر خط و نشانش از چشم بقیه
دور نماند وقت خداحافظی!

رزا داشت ظرف ها را آب می کشید که ماه رو شیرآب را بست و مقابل اعتراض
او گفت:

-من خودم جمع می کنم! بیا برو پیش سامیار! تنها نشسته بیرون !
-خسته می شی خب!

-نمی شم! فقط تو یه خورده جلو بابات مراعات کن توروخدا رزا !
لب های دخترک آویزان شد:

-کاری کردم مامان؟

ماه رو نگاهش کرد. واقعا بودن او کنار سامیار چیزی نبود که بخواهد غر بزند
یا ایراد بگیرد. همان طور که خود رسول هم نمی توانست . جلو رفت و دست به
موهای او کشید:

-هیچ کاری نکردی تو! فقط تا یه کم اوضاع عادی تر شه و رفت و آمد سامیار
برای باباتم جا بیفته می گم مامان جان!
-می خوای بگیم اصلا الان پاشه بره که...
-رزا ...

-آخه یه جوری حرف می زنی آدم به خودش شک می کنه مامان!
ماهر و خنده ش گرفت:

-اصلا فکر کن من هیچی نگفتم! به تو هر چی میگن بدتری! برو ببین سامی اگه
خواست دراز بکشه ؛ بره تو اتاق خودت! سرظهره ! بهارم هست شاید خوابش
بگیره!

رزا لبخند و نگاهش را با چشمی تند برداشت و فرار کرد.
لحظه آخر صدای آرام و لحن پر خنده ی ماه رو را شنید که سمت سینک برگشت
:"دختره ی سرتق و آتیش پاره!"

#پست 336

سامیار نگاهی به اتاق او انداخت و رزا برای برداشتن بالشی از توی کمد
دیواری روی نوک پایش ایستاد. سامیار از پشت سر نزدیکش شد و بالش را
خودش برداشت.

-بگو من بهت بدم!

رزا با خنده نگاهی به قد او کرد و گفت:

-عادت کردم گیسو میاد اینجا بپرم بالا ؛ اینو بردارم و بهش بدم! حواسم نبود
جنابعالی مهمونی!

سامیار لب تخت نشست و با گذاشتن بالش بین پا و آرنجش گفت:

-خب از این به بعد یاد می گیری همه چی رو مهیا بذاری!

-الان مثلا اولتیماتوم بود!

-نه! لطفنش لب پر شد!

رزا خندید و سامیار دوباره نگاه توی اتاق چرخاند:

-اصلا اتاقت یادم نبود که آخرین بار کی اومدم توش!

رزا کپل را از روی میزش برداشت و همان طور که ایستاده بود ؛ بهش تکیه داد. دست روی صورت عروسک کشید و به چشم های سیاه عروسک خیره شد. آرام گفت:

-ولی من یادمه!

سامیار نگاهش کرد و رزا گوش های عروسک را نوازش کرد:

-چند روز قبل از تولد پونزده سالگیم باهام اومدی تو اتاق که درای بالای کمد دیواری رو پیچ کنی! کنده شده بود و بابام نبود! یه جفت سنجاق سر شبیه گل رز سرخم برام خریده بودی . گفתי چشمتم خورده ولی وقتی به دوستام نشونشون دادم؛ اون سال همه شون می گفتن حتما پسرخاله ت خواسته رز واقعی بخره؛ روش نشده؛ اینا رو برات گرفته! چون رز قرمز نشونه عشقه!

سامیار در سکوت نگاهش می کرد. رزا سر بلند کرد.چشم هایش پر بود و لبخندش مثل هوای بهاری ابری و شرعی:

-چند بار اون گل سرا رو انداختم دور سامی ولی باز رفتم برشون داشتم! هیچ وقتم استفاده نکردم. فکر می کردم نحسن!

با رزا گفتن آرام او؛ دخترک از توی کشوی میز آرایش دو سنجاق سر با رزهای چینی سرخ را برداشت و نشانش داد:

-اینهاشن!

سامیار بالش را رها کرد و خودش را کمی جلو کشید. دست او را گرفت و کنار خودش نشاندش. گل سرها را از دست او گرفت. موهای دخترک را یک طرف از بالای گوشش جمع کرد و هر دو سنجاق را کنار هم به صورت اریب زد:

-دوستات راست می گفتن. می مرد اون پسرخاله دیوونه یا شاید احمقت پرات ولی... نشد که همون موقع بگه بهت !

انگشت های شستش زیر دو پلک او کشیده شد و سرش روی شانه کمی خم شد و نگاهش به چشم های شفاف او بی پرواتر:

-خیلی بیشتر از تموم اون روزایی که از دستمون رفت؛ حسرتت رو خوردم ! آتیش گرفتم و مجبور بودم وایسم و تماشا کنم ! موقعی که صدای دانیال پیچید تو گوشت و ...

با سامی گفتن او؛ دست هاش دو طرف سر او محکم تر شد و صورتش نزدیک تر رفت:

-هرچی که بود ؛ گذشت! هر کابوسی که بود ؛ رد شد! هیچی حریف دل من و تو نشد که شد...

رزا میان حرفش گفت:

-شد زندگیمون دیگه!

سامیار لبخند زد:

-وقت خوشیه و نقشه کشیدن واسه آینده! پس بریز دور اون روزای نحسو!

رزا با لبخند کپل را بالا گرفت و با پوزه ش روی صورت سامیار کشید و چشم با نمکی گفت که سامیار خندید. کپل را از دست او گرفت و به صورت باتمک عروسک نگاه کرد:

-کپل خان هم یاد بگیره ؛ بعضی وقتا بره سراغ کار خودش ؛ چون مامانش دیگه کارای بهتری داره!

عروسک را روی میز کنار تخت گذاشت و سمت رزا چرخید که نگاهش هنوز به عروسک بود:

-مگه نه؟!-

با نگاه رزا چشم هایش را تنگ تر کرد:

-که " آخ جان" آتیش پاره ! آره؟!!!-

چشم های رزا برای ثانیه ای گرد شد و تا خواست واکنشی نشان دهد زیر دست او روی تخت خودش افتاد و دست هایش دو طرف تنش را گرفت. دودست دخترک برای تقابل شیطنتی خنده دار دور کتف او پیچید اما ته شیطننت و بازی اشان شد بوسه های پر افت و خیز و نفس گیری که سالها تشنه نگاهشان داشته بود....

انگشتان سامیار لابه لای موهای رهای او رفت و با نفس هایی تشنه کنار گوشش زمزمه کرد:

-چقدر حیف که سهمم فعلا ازت همینه و...-

لب های دخترک روی قفسه ی سینه ی او که نشست ؛ قلب سامیار چند ثانیه نکوبید و با خنده ای پرتب و تاب لاله ی گوشش را بوسید:

-نه که از بوسه ی معشوق بترسم ؛ هرگز-

از گناهی که پشیمان نکند؛ می ترسم "یاسرقتبرلو"

رزا وقتی خندید ؛ سامیار او را محکم تر به سینه اش چسباند و نگاهش روی عکس دوتایی اشان روی دیوار اتاق او راه گرفت. زندگی شده بود همان قابی که با سختی ساختش و عشقش را بغل گرفت. نفس هایش آرام تر شده بود و شیرینی نشسته بر جانش خوش تر... داشت چشم هایش از پس این خوشی سنگین می شد اما وقت خواب نبود. خصوصا وقتی چند تقه به در خورد و ماهرو رزا را صدا کرد. ساعت را نگاه کردند چشم های جفتشان گرد شد . رزا از جا پرید و با مرتب کردن موها و لباسش بیرون رفت و دست سامیار روی

دکمه های باز پیراهنش ماند. جای بوسه ی او هنوز گرم بود. درست نزدیک
قلبش... انگار وسط آن قاب عکس تصویر بوسه ی دوتایی اشان چشمک می
زد....

#پست 337

سروش کلاهش را از روی سرش برداشت و شستش را بعد از دیدن پلانی که
گرفته شده بود؛ بالا داد. سمیر کنارش روی صندلی نشست:

-حالا چه گیری دادی که این موقع بگیری؟

سروش در حال چک کردن دوباره فیلم ؛ نگاهی بهش انداخت:

-واسه من الان یا دوساعت دیگه فرق نداره! سامی گفت این ساعت نور توی
سالن خوبه! منم چک کردم دیدم راست می گه!

-اون هیچ وقت حرف بیخود نمی زنه! هنرمنده ها!

سمیر نفسش را بیرون فوت کرد و سروش نگاهش رویش ماند:

-برمنکرش لعنت! توچته؟ خوشی؟

سمیر با هومی لیوانی آب پرتقال را خورد و گفت:

-با سامیار قرارداد بستى؟

سروش پوزخندی کجکی زد:

-بسته؟

-نبسته!ولى من كه گفتم بذارش تو عمل انجام شده! تو ملودی رو بساز!شب
تارش! کنسرت بود که به خیر گذشت الان که روز روشنشه!

-اون که آره ولی میلش نیست سمیر! از قبل عید ترانه رو براش فرستادم! به روی خودش نمی آره!

-الان سرش گرم شده خب! هی می ره آب توبه می ریزه سرش! سروش زیر خنده زد و گفت:

-نشستی فامیلاتو می پایی؟

-کار دیگه ندارم بکنم وگرنه...

-صاف می شه!

سمیر با تعجب و خنده نگاهش کرد:

-جووون؟ چی؟

سروش با مکت پس سرش را گرفت و بلندش کرد:

-دهن تو! پاشو برو جمع کنیم بریم استودیوکه...

-چه خبره استودیو؟ من تازه اومدم...

سرچرخاندند و سامیار با سلام جلورفت. دست همه را فشرد و سروش گفت:

-چه عجب! خوب پیچوندیا!

سامیار کنارش نشست و گفت:

-درگیرم! می دونی که!

-راست میگه! جوری گیر کرده که کلا درنمیاد... چیز... خوشی یعنی!

سامیار خواست چیزی بگوید اما نگاهش به او دقیق تر شد:

-خوبی تو؟

سمیر سر تکان داد و بلند شد. سراغ یکی از بچه هایی که صدایش زد رفت و نگاه سامیار دنبالش ماند. قطعا ماجرای در بین بود! سروش لب تاپی را که

روبه رویش بود خاموش کرد و بعد به بچه ها گفت فردا صبح زودتر بروند که طی دو روز آینده برنامه جمع شود! چون یک سری آیتم داخلی گرفته بودند؛ نیازی به جمع و جور کردن وسیله ها نبود. فقط سر و سامان مختصری بهش دادند و خداحافظی کردند. سمیر هم گفت آبی به سرو صورتش می زند و برمی گردد! سروش از توی فلاسک آب جوش توی لیوان ریخت و به سامیار نگاه کرد:

-به رو خودش نمیاره سامی ولی یه مرگش شده! دیشب کلا استودیو نیومد! امروزم زود تعطیل کردم که فقط بره سراغ کار خودش! دل به کار نمی ده! اگه می دونی چشه ؛ بگو! نمی خوام بهش پیله کنم که داره کند می زنه به کل برنامه های تابستون!

اپروهای سامیار بیشتر جمع شد:

-دیروز غروب که با من حرف زد گفت داره میاد استودیو! قرار بود شب بیاد پیشم که خب نیومد و پیام داد کارش طول کشیده!

دست سروش روی فلاسک ماند و متحیر نگاهش کرد:

-مطمئنی؟

-آره بابا !

سروش با یعنی چه ای که گفت لیوان را روی میز گذاشت . موبایلش زنگ خورد. نگاه سامیار اسم شایسته را شکار کرد و سروش نفسش را بیرون فوت کرد و بلند شد. عجیب بود که با نگاهی به سامیار سمت دیگر رفت و او جا خورد. اگر اسم شایسته را نمی دید شک می کرد کسی بوده که نمی خواهد سامیار بفهمد باهاش حرف می زند اما... همه مشکوک شده بودند! سمیر با باز کردن دکمه های پیراهن چهارخانه ش ؛ با سرو صورتی خیس روبه روی کولر ولو شد. سامیار حواسش را سروش گرفت و به او داد. از همانجا که نشسته بود خم شد روی صورتش و آرام ضربه ای به بناگوشش زد:

-کجا بودی دیشب که من و سروشو با هم پیچوندی؟

سمیر با چشم های بسته جواب داد:

-می خونه!

-بارکیلا! بی ما؟

-تو از اون آتیش پاره جرات می کنی شب بیای ور دل من و باهام بنوشی
نارفیق!

نگاه سامیار روی صورت او ماند و لبخند کجش! متلک می گفت. وقتی حرفی
نزد و او هم ساکت ماند ؛ بلند شد. پاهای او را از روی کاناپه پایین انداخت و با
باز شدن چشم سمیر ؛ جدی و با اخم گفت:

-چه مرگته که زبون بستی و بی خبری منو گذاشتی پای نارفیقی؟

سمیر خندید:

-شوخی می کنم دوماد جون! چرا بهت برخورد؟

-سمیر!

-جون سامی شوخی کردم!

-نشناست می میرم!

سمیر نفسش را بیرون فوت کرد و کمی خودش را بالاتر کشید:

-خسته م! سروشم گیر داده این چند روز کلیپ رو تموم کنه! از اونور شبا می
چسبه که بیا استودیو !

-لقمه چرب و نرم تر پیشنهاد شده که خستگی رو بهونه می کنی؟

سمیر سرچرخاند. سروش شانه ش را به چهارچوب ورودی سالن چسبانده بود
و با هومی سوالش را تکرار کرد. سمیر ابرو جمع کرد:

-آره! چربیش جوریه که هنوز نخورده ؛ راسته روده م کرده !

سروش جلورفت:

-می گفתי شاید پروتئین می زدیم تنگش و...

سمیر عصبی از جا پرید:

-زر نزن سروش! همین که با این احوال تمرگیدم اینجا واسه کار نکبتی توئه وگرنه اینجا چه غلطی می خواستم بکنم؟

سروش جا خورد و سامیار ضربه ای به شانه ی سمیر زد:

-آروم سمیر. چته؟

-هی دم به ساعت متلک می گه! فکر کرده این و شرکتش نبود؛ من هیچ غلطی نمی تونستم بکنم که حالا...

سروش جلو رفت و میان حرفش گفت:

#پست 338

-تند نرو که با کله بخوری زمین مرد حسابی! فقط وقتی فرق بین شوخی و جدی رو نمی فهمی؛ دهن تو ببند! خودتم راه شوخی باز نکن!

بعد هم سمت در رفت ولی مکث کرد و دوباره سمیر را نگاه کرد:

-ضمنا... هر موقع هر قبرستونی خواستی بری؛ رات بازه! نه خواننده و موزیسین کمه واسه من؛ نه استودیو و تهیه کننده واسه تو! یقه جر نده واسه من یکی که خیلی وقته این یقه ها رو جر دادم و دوختم! اینا رو بکن تو مغزت که هوا برت نداره!... خدافظ سامی...

سامیار حیرت زده به سمیر نگاه کرد و دنبال سروش رفت. در عمارت را بست و همگامش شد. کنار ماشین که رسید و سروش نشست؛ در رانگه داشت ولی قبل از اینکه حرفی بزند؛ سروش گفت:

-عصبیم کرده سامی... تو هیچی نگو!

-مگه جر و بحث شده بینتون که دل به کار نده؟

-نه ! ولی کلا دیگه اون سمیر قبل نیست که انرژیش ته نداشت و خستگی براش
معنی نداشت! وقتی مشکلی تو کار هم نیست؛ تو باشی فکر نمی کنی پیشنهاد
بهتری داره یا قراردادای بیشتر؟

-سروش...

-من عادت دارم یه سری ها رو آباد کنم و به بار که می شینن؛ قیدشونو بزنم !

-سمیر از این اخلاقا نداره! خودت خوب می شناسیش!

سروش با کف دست ضربه ای به فرمان ماشین زد و با مکثی کوتاه گفت:

-می دونم!

-پس این حرفا چیه ؟ اعصابت رو از سر راه آوردی یا...

-ببین چه مرگشه! ما همیشه بحث داریم ولی همیشه با مسخره بازی و شوخی
جمعش می کرد! اگر یه جای کارش می لنگه و خفه شده؛ بگو بلکه بشه کاری
کرد !

-خیله خب! خبر می دم بهت!

سروش سر تکان داد و سامیار گفت در را باز می کند تا او بیرون برود. سروش
تشکر کرد و سامیار سمت در اصلی عمارت گام های بلند برداشت . با دیدن
سوره و شایسته با هم که از توی تاکسی پیاده شدند؛ جاخورد! دخترها بلافاصله
متوجهش شدند و سلام کردند. مشخص بود سوره باز دست و پایش را گم کرده
ولی شایسته مثل همیشه بود. با سامیار دست داد و حال رزا را پرسید. سروش
ماشین را بیرون برد و با دیدن دخترها پیاده شد!

نگاه سامیار با کنجکاوی بین سوره و سروش چرخ خورد. یعنی ارتباطی در بین
بود و خبر نداشت؟ مدل نگاهش را انگار سوره حس کرد که خیلی زودتر از
همیشه خداحافظی کرد و داخل عمارت رفت! سامیار با نگاهی معنادار سروش را
برانداز کرد و او خندید:

-چیه؟

سامیار لب هایش را بالا کشید و به شایسته نگاه کرد:

-نمی دونستم با سوره این قدر صمیمی شدی!

-خیلی اتفاقی پیش اومد از شب عقد شما! اشکالی داره مگه؟

-نه! ولی خبری بود ما غریبه نیستیم!

نگاهش به سروش تکرار شد. شایسته خندید و گفت:

-بعدا همو نگاه کنین و حرف بکشین! چطور این قدر زود تموم شد امروز سروش؟

-خسته بودیم! گفتیم یه کم امروز استراحت کنیم! اصلا حواسم نبود گفتمی تورا
اینجایی! داشتم می رفتم! به موقع رسیدی!

شایسته کنجکاو پرسید:

-طوری شده؟

سروش سر بالا انداخت و دست سمت سامیار دراز کرد:

-پرو تو سراغ اون خل و چل! ببین چشه! بلدی که تو ...

سامیار سر تکان داد و با متلک گفت:

-بلدیم!

سروش خندید و با مشت ضربه ای به او زد و پشت فرمان نشست. شایسته هم
برای رزا سلام رساند و ماشین را دور زد بنشیند که سامیار کمی سمت سروش
خم شد:

-این اومد و رفت سوره و شایسته؛ ربطی به تو داره؟

-ماجراش طولانیه. بهت می گم! خب؟!!

اپروهای سامیار باز شد. فکرش را نمی کرد سروش پیگیر سوره شود ولی... با نشستن شایسته ترجیح داد افکار و کنجکاویش را برای بعد نگه دارد و از ماشین فاصله گرفت. سروش بوقی زد و سامیار دست برایش بلند کرد. وقتی ماشین دور شد؛ سامیار با سری پر از سوال داخل عمارت برگشت. برای اولین بار راه سنگفرش شده ی عمارت را رها کرد و از سمت چپ رفت که اول از جلوی ساختمان مسکونی عموکریم رد می شد!

با دیدن عمو کریم که توی باغچه کوچک خودش مشغول رسیدگی به سبزی ها بود؛ لبخند زد و عصر بخیر گفت. عمو کریم سر چرخاند و با دیدنش به به گفت و احوال پرسى کردند.

برای بابامیرزا دل تنگی کرد:

-ده روزه بزرگ ما رو بردین عمو جون! باغ کلا صفاشو برده و کلی صدا آورده!

سامیار خندید:

-دو روز دیگه از دستتون راحت می شین ! بابا که این مدت یه روز درمیان هم شده؛ سر زده!

-فایده نداره عمو! سایه ش نیست سرمون؛ انگار تیغ آفتاب رو مغز منه تو این خرداد! خدا سایه شو کم نکنه!

سامیار نفس عمیقی کشید:

-از سر من مخصوصا عمو! می دونم چی می گین!

-تن همه تون سلامت! کی دست عروست رو می گیری بیای این کلبه ما ؟

-ما که نمک پرورده ایم و...

-تعارف نکن دیگه! با سوره حرف می زدیم! به میرزا هم گفتم دوست دارم یه شب مهمون ما باشین ! این دنگ و فنگ کارتون تموم شد؛ قدم رو چشم ما بذارین!

#پست 339

سامیار خم شد و متواضعانه دستی رو چشمش گذاشت و لبخند را به لب او داد! وقتی سر بلند کرد؛ افتادن پرده را دید! سوره!!! سر از کارهای این دختر در نمی آورد! یک گفتگوی مفصل را با او کم داشت! تنها دلیلش برای کناره گیری از چیزهایی که دید؛ حدس رزا بود!

با اینکه هیچ وقت از حضور او؛ بوی حس یا علاقه ای به مشامش نخورد ولی... ترس چرا! این علامت سوال بزرگ بود و داشت بزرگ تر می شد! شاید سروش بهانه ی خوبی بود تا سردر بیاورد منظور واقعی او چه بوده و...

بیشتر معطل نکرد . عمو کریم سبد سبزی را که دستش بود به او داد و گفت سر سفره امشب بگذارند . تشکر و خدا حافظی اش را کرد و سمت عمارت راه افتاد. سرش شده بود بازار شام که افتادن شماره ی رزا روی گوشی اش همه چیز را عقب پرت کرد و گوشی را با جانم همیشگی جواب داد.

دخترک گفت تازه از کلاس های عملی فارغ شده و یک کلاسش کنسل شده !

-اگه آتلیه ای پیام پیشت چون مامانم گفته بریم با هم یه سری وسیله ببینیم و اینکه چه خبره! البته من دلم واسه شوهر جانم تنگ شده!

سامیار با لحن پر شیطنت او گفت:

_کار دل من که از تنگی گذشته آتیش پاره!

_بله! دیدم شما بهونه کار داری ،من پیش قدم شدم!

سامیار می خواست بگوید دنبالش می رود که شام بخورند اما با کمی مکث گفت:

-میای عمارت؟ من اینجا....

-ا! رفتی به هوای کار سروش و سمیر؟
-آره ولی فقط من و سمیریم. اگه میای...
-میام! اتفاقا دلم لک زده واسه عمارت!
-پس منتظرم! بعدم پریم یه سر به بابامیرزا بزنیم خونه دایی! شامم فلافل
بخوریم و...
_بعدم قبل از ساعت ده تحویل بابام بدیم.می دونم!!
سامیار خندید:
_بعدا بهت میگم بعدش چی!
رزا باشه ی پرانرژی ای گفت و تلفن را قطع کردو سامیار با لبخند سمت
ساختمان عمارت پاتند کرد...

#پست 340

سمیر در همان حالت قبل نشسته بود و بی حوصله تماسی را که داشت؛ رد کرد.
سامیار با دو لیوان چایی که ریخته بود کنارش نشست و گفت:
-گرمه ولی می چسبه!
سمیر نگاهی به لیوان چایی کرد و برش داشت. همان طور داغ مزه اش کرد و
با لحنی آرام تر از قبل گفت:
-چی می گفت؟
-اگه سروش رو میگی؛ حرف خاصی نزد. فقط عصبانی بود و مژ من نمی
دونست مشکل چیه!
-مشکلو که پیدا کرد و...

سامیار کامل سمتش چرخید و میان حرفش با لحنی محکم گفت:

-خودتم می دونی بازی درآوردی! دلت از جای دیگه پره! چرا گاو نه من شیر ده می شی و یهو لگد می زنی زیر همه چی تو؟

سمیر لیوان چایی را لب میز گذاشت و دو دستش از سر زانویش آویزان شد. با نگاهی تلخ سمت سامیار چرخید:

-بعضی وقتا ؛ هیچی دیگه مهم نیست! چن‌دمن شیر که بازیه!

-تو این همه زحمت کشیدی واسه این کار! حالا که وقت دیده شدنته...

-می خوام نشه دیگه !

با نگاه گیج و کنج‌کاو سامیار بلند شد و کلافه گفت:

-این قدر چند سال دنبال یه راه صاف دوییدم که وقتی رسیدم بهش فکر کردم مزه می ده! ولی خیلی چیزا از کفم رفت سامی! اون قدر سر یه راه راست؛ دست انداز گذاشته بودن که بریدم. سرو صدای بابام نبود و پر شدن یواشکی چشمای مامانم؛ همون چند سال پیش رفته بودم جایی که واسه نشون دادن صدا و هنری که داشتم؛ دنبال یه تیکه کاغذ نخوام بدوئم و... اصلا جایی که صدا هم باید تاییدیه بگیره جای موندنه؟

معلوم بود دلش حسابی پر و سوخته است که یاد ناکامی های چند سال پیشش افتاده! سامیار آرام گفت:

-منت تلاشی که واسه آرزوی خودت کردی رو سر چی می ذاری؟

سمیر با پوزخند برگشت:

-منت آرزو؟ کدوم آرزو؟

-سمیر اون سالتی که منفجر شد و اون آلبومی که نشست صدر اخبار موسیقی ! آرزو و هدف‌ت نبود؟ بهتر از اونش نیست؟

-ده سال دوییدم! ۲۷ سالمه! اونور بودم...

-کاری به غلط و درست قوانین و محدودیت ها و سخت گیریا ندارم! چون همیشه قانون دو روی سکه داره ولی برات مهم بود ایران باشی و کار کنی وگرنه به قول خودت اونور نیازی به تاییدیه و مجوز گرفتم نداشتی! سواد و امکاناتشون هم کم نبود یا کمتر از اینجا نبود! پس پای خواسته و هدف خودت وایسا! مخصوصا الان که بحران این چیزا از سرت گذشته و اول دیده شدنته!

سمیر خسته و عصبی سمت پنجره ی باز چرخید و دست به صورتش کشید. سامیار بلند شد و سمتش رفت. کنارش ایستاد. سرش را جلو برد و آرام و دوستانه گفت:

-چته سمیر؟

با تکان خوردن سیبک گلوی او و بغضی که توی جمع شدن پلکش دید؛ دلش را به هم ریخت. محتاط و آرام تر دوباره گفت:

-تنها چیزی که تو رو وصل کنه اونور؛ الان سمیه است ؛پس...

-اگه گذاشته بودن از اول مثل آدم کار کنم؛ اگه نگران بند و تبصره های قانون مزخرف و چهارچوب و خط کشی هاشون نبودم؛ نمی رفتم دنبال کارای رفتن که سمیه رو ببینم و ...

به جای ادامه ی جمله اش "اهی" گفت و کلافه تر از قبل خواست برود که سامیار مانعش شد:

-دلیل باختن عشقی که داشتی؛ جدی نبودن خودت بود سمیر نه موندنت اینجا! چرا همیشه دنبال مقصر گشتی ؛ وقتی می دونی تقصیر از خودت بوده ؟

-چیکارش می کردم؟ به دست و پاش می افتادم که تورو حضرت عباس نرو؟!

-مطمئنش کردی که بمونه؟!

-دو سال باهام بود! نفهمید می خوامش بعد ... به جهنم که رفت! لیاقتش همون قبرستونی بود که رفت!

حرص و خشم صدایش دوباره برگشته بود و سامیار جا خورد! خواست حرفی
بزند که سمیر نفس گرفت و دوباره گفت:

-همه رو نکش تو قالب صبور خودت سامیار! من صبرامو سر کارم کرده بودم؛
نمی خواستم همه چی خراب شه ولی دل اون قرص بود که رفت و ککشم نگزید
...

-تو از کجا می دونی که یه تنه رفتی پیش قاضی و راضی برگشتی؟

لب باز کرد چیزی بگوید اما دوباره ساکت شد. دو دو زدن چشم هایش سامیار
را نگران کرد و دوباره اسمش را صدا کرد.

سمیر با ناراحتی گفت:

-چشمم بهم دروغ نمیگه که! نداشت یه سال بشه ودست و پام بلرزه از
دلنگیش و برم سراغش بعد ...

ابروهای سامیار باز شد:

-چی داری می گی؟

با نگاه تلخ سمیر ؛ پلکی زد:

-درست می گی قصه چیه یا...

-هیچی! رسید تهش! قصه همه که به قشنگی عشق شماها نیست! دو دستی
بچسب بهش که با یه ازگلی مٹ دانیال و اون سابقه سیاه و عجیب ؛ حسرت
یکی مٹ منو دنبالش می کشه !

لرزش صدایش دست سامیار را جلو برد و روی شانه اش محکم کرد:

-عشق علف هرز و خودرو نیست که ولش کنی به حال خودش! مراقبت
میخواد... مٹ نطفه ای که فقط شکل گرفتنش مهم نیست! یه ضربه بخوره
ممکنه تو رحم امن مادرش هم آسیب ببینه و از بین بره بعد تو ... فقط دنبال
ثمر گرفتن بودی بدون تلاش؟ میشه اصلاً؟ عقلت کجا رفته؟

-تو چمدونی که بست و با خودش برد! بعد بازش کرد یه جایی که...

-برو دنبالش!

-نه دل تو رو دارم که ببخشم و بگذرم و بگم عشق بود! نه صبرت رو که بغل
شیشه ترک خورده بشینم و نترسم بریزه رو سرم! من مٹ تو نیستم سامیار!
-سلام!

#پست 341

آن قدر محو هم بودند که اصلاً نفهمیدند کی رزا وارد عمارت شده! سر جفتشان
با هم سمتش چرخید. نگاه متعجب رزا بینشان چرخ می خورد که جواب
سلامش را گرفت و جلو رفت:

-چیزی شده؟

سامیار دستش را فشار داد و لبخند زد:

-چطوری اومدی تو که نفهمیدیم ما؟

-در عمارت رو که عمو باز کرد؛ در اینجا که باز بود و اومدم تو!

به سمیر نگاه کرد و خواست حرف دیگری بزند که او زودتر خدا حافظی کرد و
رفت. سامیار این بار جلوییش را نگرفت. وقتی در به هم خورد؛ رزا کنجکاو و
متعجب گفت:

-چی شده سامی؟ چرا این جوری بود؟

سامیار سمت مبل رفت و گفت:

-بشین حالا! تازه رسیدی!

رزا کوله اش را روی مبل گذاشت و مقنعه اش را از سرش بیرون کشید:

-پختم! جهنم شده!

سامیار لیوانی از شربت خنک توی پارچ برایش ریخت ولی رزا سمت آشپزخانه رفت و تو راه سوالش را هم شنید:

-کلاسات بدموقع است! چرا صبح برنداشتی؟

رزا توی آشپزخانه آبی به صورتش پاشید. دکمه های مانتوی نخی و ساده ی سفیدش را باز کرد و درش آورد. تاپ لیمویی اش مشخص شد که فقط دو بند متوسط به یقه و آستین هایش خلاصه می شد. وقتی برگشت اولین چیزی که چشم سامیار را روی خودش نگه داشت همان تاپ کوتاه بود که پابینش روی خط اتصال با شلوار جینش بود. هر تکان کوچکی؛ گوشه ای از تنش را نشان می داد!

-ترم آخره که تنوری دارم! از تابستون می رم سراغ کارگاهها زودتر تموم شه!

-تازه شروع کاره! چی تموم شه؟

رزا با لبخند لیوان شربت را نگاه کرد و نشست:

-اتفاقا وارد قسمت عملی که شدیم؛ ذوقم بیشتر شده! شاید پاییز برای اجرا هم برم!

ابروی سامیار بالا رفت و با لبخند گفت:

-بهتر شد که!

رزا با هومی قلبی از شربت را خورد و نگاه سامیار روی رطوبت پوست گردنش ماند که بیشتر بخاطر آشفتگی و پخش و پلا بودن موهایش به نظر می رسید! قطره آبی جا مانده از بین دسته ی موهای کناری اش روی گردنش افتاد و تا روی جناق سینه و زیرتاپش رفت. دستی به گردن خیسش کشید و خواست موهایش را لای گل سر مرتب کند:

-نگفتی سمیر چش شده؟!!

وقتی سامیار او را چرخاند و موهایش را با یک دست جمع کرد. رزا با لبخند کش مویش را از توی کوله اش برداشت و دستش را عقب برد و گفت:

-بیافشون! انگار اون مدلی فقط تو بلدی!

سامیار گل سر او را روی میز گذاشت و مشغول موهایش شد .

-زیر مقتعه پدر این موها رو درمیاری اینجوری !

رزا سرش را جوری بالا گرفت که او را ببیند.

-تو هر روز صبح بیاف! به جون رزا دست نمی زنی بهش!

سامیار با خنده کش را پایین موهای او بست. بعد سرش را از بالای صورت او جلو کشید و پیشانی اش را بوسید .

-از پاییز چشم ولی تو خونه ؛جلو چشم من باز می مونی! دستوره!

-چیزی از دلت مونده ببرم هنوز مگه؟

سامیار خندید و او را همان طور که نشسته بود بغل کرد و در طول کاناپه دراز کشید. رزا سر چرخاند و نگاهش کرد:

-نمیگی ؟

سامیار نگاهش کرد:

-تو مگه با سمیه در ارتباط نیستی؟

-چرا! اتفاقا دیروز هماهنگ کردیم و حرف زدیم باهاش !

-به تو چیزی نگفته؟

ابروهای رزا جمع شد:

-چی مثلا؟

-اینکه با کسی وارد رابطه شده باشه یا ...

رزا نیم خیز شد و کامل سمت سامیار برگشت. گیس بافتش روی شانه اش سر خورد:

-سمیه؟! هنوز از دست سمیر ناراحتی که چرا تو اون قراری که گذاشتیم و رفتن مثلا حرف بزنی؛ وسط راه ولش کرده ؛ بعد فوری وارد رابطه با یکی دیگه شه؟ سامیار متعجب نگاهش کرد:

-ولی سمیر یه حرفای دیگه می زنه ! یه جوری مطمئن که کامل به هم ریخته ! دیدی که قیافشو!

رزا وایی گفت و سامیار نچی کرد و خواست چیزی بگوید که رزا یک دفعه گفت: -نکنه اینستاشو چک کرده و ویدئوهاشو دیده ؟!

ابروی سامیار جمع شد:

-درست حرف نزد ولی انگار یه چیزی دیده یا شنیده!

رزا نشست و از توی کیفش موبایلش را درآورد و در حال باز کردن صفحه اش گفت:

-راست می گن بیشتر از زنا؛ مردا حراف شدن ! لابد منظورش از بخشش و گذشت همین بود که به تو می گفت!

#پست 342

قلب سامیار یک دفعه تکان خورد و نگاهش روی نیمرخ رزا ماند. حرف های سمیر را از کجا شنیده بود ؟! توی فکر خودش بود که رزا صفحه ی سمیه را باز کرد و آن را سمت سامیار گرفت:

-لابد اینا رو دیده !

سامیار پلکی زد و عکس های یک مهمانی را دید با چند فیلم کوتاه که سمیه کنار مرد جوانی بود! یک تکه فیلم رقص هم بود. جا خورد .

-با کیه؟

-فامیلاشونن اونجا! نامزدی پسرخاله ش بوده ! این پسره هم از دوستاشونه که
داره میاد ایران . چون میگه مدرک گرفته و نمی خواد اونجا بمونه !

سامیار ای بابایی گفت:

-اینو دیشب آپ کرده؟

-آره دیگه!

-می دونه سمیر صفحه شو دنبال می کنه و بعد بدون هیچ توضیحی این چیزا رو
گذاشته؟

رزا گوشی را گرفت و نگاه کرد:

-بابا زیرش تبریک گفته و آرزوی خوشبختی کرده برای پسرخاله ش و
نامزدش !

سامیار نفسش را بیرون فوت کرد و دستش را زیر سرش گذاشت:

#پست 343

-عروس و داماد این فیلم و عکس مشخصن! اگر واقعا سمیر رو دوست داره؛
حرکتش یه جور لجبازی و حرص درآوردن بوده! که به هدفشم رسیده! حسابی
ریختش به هم!

رزا با ناراحتی گفت:

-نگو اینجوری سامی! سمیه اصلا اهل این حرفا نیست ! برعکس سمیر خیلی
باگذشت و آروم تره! بخدا اگه یه قدم سمیرپیش بره یا بهش تلفن بزنه ؛ ممکنه
حتی برگرده ولی فکر می کنه محبوبیت و شهرتش باعث شده خودشو گم کنه.
مغرور شده و...

-من و تو اینجوری فکر می کنیم. اونا که الان روبه روی هم دراومدن؛ هر چیزی رو با نگاه عصبی خودشون می سنجن و نتیجه می گیرن! اصلا چرا این چیزا رو به تو میگه؟

-لابد فکر می کنه من به گوش سمیر یا تو می رسونم ولی خب ... نمی دونم! خیلی سوتفاهم بینشون به وجود اومده ! هیچ کدوم نمی خوان پا پیش بذارن!

سامیار دست دور تن او انداخت و دوباره درآغوشش گرفت. آرام گفت:

-یه خورده از دلبری کردن خودت جای لجبازی بهش یاد بده؛ ببینه سمیر ثابت می کنه می خوادش یا نه!

_توهم به اون پررو خان بگو جای طلبکاری، محبت کردن ازت یاد بگیره.

سامیار با خنده چشم گفت. رزا سر چرخاند و دو دستش را روی سینه اش او حائل کرد:

-بعدم این حرفت یعنی من غرور ندارم دیگه؟

-یه غروری داری که پاش بیفته جد و اباد منو میاری پیش چشمم ولی می دونم بیشتر از اون دوستم داری !

با نگاه و لبخند رزا؛ سرش را بالا گرفت و چشم هایش را تنگ کرد:

-بگو ندارم تا...

ابروهای رزا بالا رفت. چشم های سامیار بیشتر جمع شد و با طولانی شدن نگاهشان؛ سر سامیار پیش رفت و آرام گفت:

-اصلا بگو ندارم ! من باید باور کنم یا نه؟!

-اصلا جرات داری باور کنی ؟! خودم می کشمت!

سامیار کوتاه بوسیدش و آرام گفت:

-تو ب رو بگو که برات بمیرم! کشتن نمی خواد دیگه!

صدایش آرام بود و حس دار و دستش روی کمر دخترک گرمتر پیش روی کرد و بعد... حسشان شد دو قطب جذاب و قوی آهنربا تا نفس هایشان به هم وصل شود و برای اولین بار کمی پیش بروند. تنشان به وضوح نبض گرفته بود که سامیار با بوسیدن قسمتی پایین تر از گردن او فاصله گرفت. پیشانی اش را بوسید و سعی کرد در آغوشش بگیرد اما رزا از کنارش بلند شد و سمت آشپزخانه رفت. صورت درهمش از چشم های سامیار دور ماند. کلافه نشست و دستی پشت سرش برد. با طولانی شدن زمان رفتنش بلند شد و سمت سرویس رفت. وقتی برگشت باز رزا نبود. توی آشپزخانه رفت که دید او نشسته و با قندان روی میز بازی می کند. از پشت سر به رزا نزدیک شد. انگار دخترک حضورش را حس کرد که بلند شد برود اما سامیار رو به رویش ایستاد و با لبخند نگاهش کرد. وقتی او چشم سمت دیگر چرخاند؛ سرش را مقابل صورتش خم کرد و آرام پرسید:

-قهري؟

رزا نگاهش کرد و سعی کرد لبخند بزند:

-مگه می تونم قهر کنم؟

-قهر و ناز کردن بهت میاد اصلا! اونم که من می خرم!

همان لبخند کمرنگ رزا هم محو شد:

-نه قهر می کنم باهات؛ نه ناز بیخودی سامی ولی

مکث کرد و کلافه خواست رد شود که سامیار نگاهش داشت:

-می دونی من دوستت دارم !

رزا کامل سمتش چرخید و گفت:

-ولی رفتارت یه جوریه که انگار ...

دوباره حرفش را نصفه گذاشت. تکمیل کردن این جمله ها برایش سخت بود!
سامیار سمت خودش کشیدش:

-من نمی خوام شرمنده یه سری چیزا بشم ولی...

-مهم منم که با هیچی مشکل ندارم!

حرف صریح و تند و رک دخترک نگاه سامیار را روی صورت گل انداخته اش
نگه داشت. بدون آنکه نگاهش کند با صدای آرام تری ادامه داد:

-اگه تو با خودت یا کس دیگه ای مشکل داری؛ از من مایه نذار سامی! ناراحت
می شم! خیلی حس مزخرفی بهم دست می ده که نمی تونم بگم چی!

سامیار لب به هم فشرد و محکم بغلش کرد. رزا چند ثانیه چشم هایش را بست.
مطمئن بود عطش او بیشتر است اما این دلوپسی و عقب کشیدن ها آزارش می
داد. برای اولین بار بود ولی این موضوع را قبلا هم حس کرده بود که جدا از
خطوط رسول؛ خود سامیار هم علاقه ش را برای بودنشان با هم کنار می گذارد
تا اتفاقی نیفتد. چیزی که میان حس و رفتارش معلق بود و... خودش را از بغل
او بیرون کشید و تنه اش گذاشت. سامیار کلافه دقایقی به کابینت تکیه داد و بعد
که بیرون رفت؛ دید او در حال مرتب کردن مقتعه اش توی آینه ی پاگرد اول
است. نگاهش می کرد که او برگشت و کوله اش را برداشت.

-بریم؟

سامیار سر تکان داد و رزا راه افتاد. توی ماشین که نشستند؛ سامیار سمتش
چرخید و با لبخند گفت:

-بابات سفرش مال کیه؟

رزا لب هایش را بالا کشید:

-فکر کنم ماه دیگه یه هفته بره! چطور؟

-هیچی! دلم یه مسافرت دوتایی می خواد! پایه پیچوندن هستی دو روز؟

#پست 344

-بیاد بفهمه دعوات می کنه بعد واست بد می شه!

تیرمتلکش را بالاخره ول کرد! سامیار با خنده بازویش را گرفت و او را سمت خودش چرخاند. رزا نفس گرفت و سعی کرد خوددار باشد ولی مگر می شد:

-نخند سامی! خیلی بد می شی یه وقتا ... جوری که فکر می کنم زورکی اومدی سراغم و...

میان حرف او جوری بوسیدش که نفس جفتشان راه گم کرد. سر عقب کشید و آرام گفت:

-هیچی نیست که اندازه تو بخوامش! هیچی رزا... فقط نگرانم ... نمی خوام تو این دوسه ماه دسته گلی آب بدم که ...

با پس رفتن نگاه دخترک؛ از فرصت استفاده کرد و خندید:

-ببین چیکار کردی با دل من که می دونم یهو افسار پاره می کنم!

لبخند فروخورده دخترک را دید که انگشت روی لبش کشید تا او نبیند! نفس راحتی کشید و استارت زد. از در باغ بیرون رفت؛ گفت:

-شام بریم کجا؟

-جیگرکی!

-قرارمون فلافل بودا!

-اون ضرر داره واسه ت! جیگر بخور محکم تر بتونی افسار نگه داری!

سامیار با خنده نگاهش کرد:

-سر متلک گفتنت دراومد. نه؟

-نوش جونت! حقتہ! ولی قبلش برو سمت بازار مبل و چوب!

سامیار چشم با نمکی گفت کہ رزا نگاهش کرد. لبخند زد:

-شما متلک بگو! جونم بخواه! نامردم اعتراض کنم!

لبخند دخترک عمیق تر بود ولی دلخوری اش هنوز تہ چشم هایش بود! چقدر خوب بود کہ حداقل بہ حرفی کہ از سمیر شنیده بود، پیلہ نکرد. همان را بہ فال نیک گرفت و سعی کرد باقی شبشان را بسازد...

#پست 345

در اتاق را باز کرد. یکطرف ہدست روی گوش سروش بود و با ابروہای چفت شدہ داشت چیزی را گوش می داد. سامیار کمی کہ جلو تر رفت؛ سروش ہم دیدش! با سرسلام داد و همان طور جوابش را گرفت. سروش ہدست را از گوشش برداشت و بہ تنظیم کنندہ ای کہ کنارش بود؛ گفت:

-تست خام بگیر ازش! این انگار چند صدائہ شدہ و قدرت اصلی حنجرہ ش مشخص نیست!

-خودش دارہ سرمایہ گذاری می کنہ! گیر بدم...

-من نیاز بہ سرمایہ یہ بچہ ای کہ از خونہ باباش قہر کردہ و تب خوندن گرفتدش ندارم سیا! خام بگیر ازش! صداش ارزش داشت باہاش کار کن؛ نداشت بہ سلامت! تو سر سگ بزنی استودیو ریختہ!

از لحن حرف زدن سروش مشخص بود بی حوصلہ و خستہ است. جدی بود اما منعطف ولی اگر آن رویش بالا می زد؛ ہمہ باید سوراخ موش را می خریدند تا پرشان بہش نگیرد. این جور مواقع می دانست کسی جرات نُطق کشیدن مقابلش را ندارد. همان طور کہ سیامک سرش را گرم کیبورد مقابلش کرد و با باشہ ای؛ تہ بحثش را جمع کرد؛ سروش با فشردن دست سامیار گفت بہ اتاق خودش

برود که او هم آبی به دست و صورتش بپاشد! سامیار همراهی اش کرد و وقتی وارد اتاق شد با کمال تعجب شایسته را دید. ابروهایش بالا رفت. شایسته فکر کرد سروش آمده اما با دیدن سامیار او هم جا خورد. سلام گفتن همزمانشان لبخند به لبشان آورد و با هم دست دادند و سامیار با تعارف دست شایسته نشست:

-فکر کردم بعد از نیم ساعت که نشستم؛ بالاخره سروش اومد!

ابروهای سامیار کمی جمع شد:

-نمی دونه منتظرشی؟

شایسته شانه هایش را بالا کشید و پاهایش روی هم سوار شد:

-توی اتاق ضبط بود؛ منم اونجا نرفتم! فقط به یکی از بچه ها گفتم بهش بگه!

-فکر کنم کسی جرات نکرده دم پرش بره! خیلی اعصابش خورد بود!

-چند روزه این مدلیه! به من که گفت درگیری کاره اما ...

مکت کرد که سامیار لبخند زد:

-نکنه درگیری حسیه!

نگاه شایسته چند لحظه روی لبخند او و چالی که خیلی کم روی گونه ش می نشست چرخ زد. به وضوح روشن تر شدن چهره و نگاه او را حس می کرد. لبخندهایش هم طور دیگری شده بود. یک جور دل چسب که حواسش را از خیلی چیزها پرت می کرد. هنوز دلش می لرزید اما ... لعنت کرد دل زبان نفهمش را و فوری خودش را جمع کرد. خندید:

-سروش سخت تر از این حرفاس که با درگیری حسی این قدر عصبانی و

خودخور بشه! هیچی اندازه کارش براش اولویت نداره!

-حالا شاید یه اولویت براش پیدا شده!

-من و مامان و بابام که از خدامونه زودتر به سامانی به این آشفته بازار
زندگیش بده ولی خودش راضیه!

-واقعا؟

-آره خب!

-فکر می کردم کنجکاویش درمورد سوره و نزدیکی شما به هم ربطی به هم
داره!

شایسته از لحن رک و کنجکاوی مستقیم سامیار کمی جا خورد. انگار توقعش را
نداشت. با کمی مکث خواست حرفی بزند اما مصلحت را پیش کشید و به شاخه
ی شایدهایش وصل شد:

-راستش حرف مستقیمی نزده سامیار! منم فکر نمی کنم بدش بیاد چون
درموردش به چیزایی گفته بود که بخوام ببینمش ولی خب آشنایی من با سوره
از شب عقد شما بود!

با نگاه سامیار لبخند زد:

-چیه خب؟

-وجه اشتراکی پیدا نمی کنم جز سروش! همین برام جای سوال داره!

-یه جوری حرف می زنی انگار تو بیشتر از ما درموردش کنجکاوی!

سامیار از ریزبینی او خوشش آمد اما به روی خودش نیاورد:

-فقط برام جالبه دختری که بین ماها هنوز حس غریبی داره؛ چطوری با تو وارد
رابطه شده. می شناسم جفتتون رو دیگه!

حرفش شایسته را کمی در سکوت و فکر فرو برد. انگار کشفی مهم کرده باشد
که نیاز به تفکر دارد اما تهش لبخند زد:

-به نظرم برای نزدیک شدن آدم ها بیشتر از وجه اشتراک؛ درکشون از شرایط همه که کمک کننده س! ممکنه همون وجه اشتراک بعدا بشه نقطه ضعف برای رابطه خوبشون!

نگاهش را از نگاه منتظر و کنکاش گر سامیار گرفت. خم شد و از خیار و گوجه سبزه‌های توی ظرف میوه؛ توی پیش دستی گذاشت و سمت او تعارف کرد:

-میوه ترش دوست نداشتی. نه؟!!

-نه ولی الان می خورم!

شایسته به راه دیگری زد و خندید:

-به رزا می آد که عاشق خوراکی های تند و ترش و غلیظ باشه! تاثیر گذاشته حسابی!

-امروز رزا رو ندیدم که سلیقه هاش روم تاثیر بذاره!

گوشه ی ابروی شایسته بالا رفت و سامیار یکی از گوجه سبزها را برداشت:

-اما خب زندگی نکرده بودم باهاش. این ممکنه تاثیر بذاره!

لبخند شایسته را که دید ؛ کمی سمتش خم شد .مستقیم به چشم هایش نگاه کرد و ادامه داد:

-ولی یه دوستی دارم که هم دکتره؛ هم خیلی باهوش! به حد کافی روم تاثیر داشته که الان بفهمم زد به جاده خاکی که یه جریانی رو نگه.

لبخند شایسته روی صورتش خشک شد و سامیار چشمکی با لبخند برایش زد:

-خانم دکتر!

شایسته تکانی خورد و اخم هایش توی هم رفت:

-کلا خودت زدی جاده خاکی سامیارخان! مثلاً چی این وسط باید باشه که من بخوام به تو دروغ بگم!

-دروغ که نمیگی! ازت بعیده ولی... با هوشی!

-میگم رزا روت تاثیر داشته؛ می پیچونی آقا!

سامیار خندید و در اتاق باز شد. سروش با ببخشیدی داخل آمد و با دیدن شایسته جا خورد. سامیار عقب نشست و با ابرویی بالا رفته گفت:

-دقیقا حدسم درست از آب دراومد که مگسی شدی و کسی جرات نکرده بگه مهمون داری !

سروش با ریختن لیوان آبی برای خودش با همان چهره ی اخمو گفت:

#پست 346

-گفته بودم تا کارم تموم نشده؛ سراغم نیان!

شایسته گفت:

-کاش تلفنت رو جواب می دادی که منم مزاحمت نشم!

سروش نگاهش کرد:

-نمی دونستم میای! چی شده؟

-درمورد پیشنهادات به موسسه آیه ، صحبت کردیم . تقریبا اوکی همکاری رو گرفتیم. سوره خیلی تلاش کرد ولی یه ایده دارم من که گفتم با خودت درموردش حرف بزنم! کلاسم تموم شد ؛ اومدم اینجا که خب... می بینم حوصله نداری!

سروش قلپی از آب را خورد:

-بگو خب!

-یه آلبوم تصویری با زبان اشاره و همکاری خواننده هات و چند تا از عوامل خودشون بدی بیرون!

سروش نفسش را سنگین بیرون فوت کرد:

-خوبه! ولی دنگ و فنگش هیچی! الان گرفتاریم خلیه! بذار ببینم چی پیش میاد!

-سروش... واسه هزینه اش کسی همکاری نمی کنه!

نگاه سروش روی صورت خواهرش ماند و بعد نیشخندی زد:

-کی تو این زمینه ها همکاری شده که بار دوم باشه! هزینه اصلی خودشون پرداخت شه و موسسات به مشکل نخورن ای ول دارن!

اخم های شایسته توی هم رفت:

-ولی به نظرم تو هم فکر کن که گیر و گرفتاریات بهونه نباشه و فردا بخوای منت بذاری!

سروش دست روی پیشانی اش کشید:

-منت کیلو چنده؟ حوصله ندارم فعلا! بعد حرف می زنیم!

شایسته با خيله خبی بلند شد و به سامیار نگاه کرد که درسکوت و با دست هایی بغل کرده تماشايشان می کرد. سوال های توی چشم هایش بیشتر شده بود و معلوم بود به روی خودش نمی آورد. ذهن او هم درگیر علاقه سامیار به کشف رابطه سوره با او شده بود و این همان چیزی بود که به ذهن خودش هم رسیده بود اما حرف کشیدن از سوره کار حضرت خضر بود و صبر ایوب می طلبید. چیزی که مادرش گفت! افکارش را پس زد و گفت:

-مامانم می گفت بالاخره قرار شده بیاین اونجا دیگه؟

سامیار لبخند زد:

-آره . قرار شد بعد از همایش آخری که دارن ما مزاحم شیم!

شایسته کیفش را دست گرفت:

-مراحمین! پس دو سه هفته دیگه می بینمتون! چون بعید می دونم قبلش ببینیم هموا!

حرفش متلک بود و سامیار لبخند زد:

-به قول خودت بعضی وقتا یه چیزایی لازمه!

-آره ولی توقع از دوستای خوب! این چیزا سرش نمی شه!

روی دوست خوب تاکید کرد تا منظورش را بهتر برساند. سامیار باشه ی معنادارتری گفت و سروش بالاخره گفت:

-متلک انداختنتون به هم تموم نشده؛ بشینین خب!

با هم خندیدند و شایسته دست برادرش را فشرد:

-یه لیوان بهارنارنج بگو برات بیارن داداش جون! حیف اعصابت که نمی داری واسه چیزای قشنگ تر!

-تو برو سر درس و کارت!

شایسته باشه ای گفت و با خنده خداحافظی کرد. سامیار نشست و پرسید:

-چی شده اعصاب نداری؟

سروش کلافه و استفهام آمیز نگاهش کرد:

-از من بی خبری! از اون الاغم خبر نداری؟

سامیار نچی کرد و عقب نشست:

-اون که اومد برنامه کلیپم تموم کردین!

-مگه همه چی کلیپه سامیار؟ گند زده به همه چی! مجبور شدم کنسرت آخر این

ماه رو کنسل کنم! می دونی چقدر گرون تموم شد برامون؟

سامیار ابرو درهم کشید:

-چرا؟

-پاک زده به سرش! تو این ده روز نیومده یه سر هم بزنه! به قرآن هر کی جاش بود می رفتم هر چی دستم بود می داشتم اجرا که دیگه واسه من شاخ نشه! پسره ی گاو!

سامیار آرام اسم او را صدا کرد و سروش نگاهش کرد:

-فقط دیدیش ؛ بهش بگو به جهنم که نمی خوای کار کنی یا هر خراب شده ای که می خوای بری؛ فقط به خدا قسم منو منتر خودش کنه؛ هر چی دیده از چشم خودش دیده. بیاد تکلیفش رو روشن کنه بعد به سلامت! نامردم بگم چرا و کجا؟ سامیار نفس عمیقی کشید:

-درگیره با خودش سروش! یه ذره درک کن وگرنه...

سروش بلند شد و گفت:

-من که مسخره اش نیستم! وقتی میگه تو یه کاری هستم و من کارا رو می کنم؛ بعد می گه کنسل کن؛ نمی کشم! تو باشی یقه شو نمی کشی؟ بابا کلی سرمایه و وقتم سوخت سر گشادبازیش!

-تو که نمی دونی جریانش چیه؟

-بگو بدونم!

با سکوت سامیار پوزخندی زد و گفت:

-نکنه یه جاش هنوز داره از رفتن دوست دخترش می سوزه! اصلا براش مهمم بود؟

-اخلاق اون فرق داره؛ نشون نمی ده ولی وقتی به گلوش برسه همین جوری می زنه به سیم آخر!

-به سیم آخری که تا خرخره بخوره و زنگ که بهش می زنم نتونه درست جواب بده!

#پست 347

سامیار نفسش را بیرون فوت کرد و سر سمت دیگر چرخاند. به هم ریختگی سمیر را به وضوح می دید! هر چه هم به پرو پایش می پیچید راه نمی داد که خودش را لو بدهد! تلفن هایش را هم زورکی جواب می داد! تاجایی که زن دایی اش به او زنگ زد و خواهش کرد او اگر می تواند راهی به حال سمیر پیدا کند؛ چون زیاده روی اش صدای دایی اش را هم درآورده است. حالا سروش هم سر لجبازی برداشته بود و حسابی همه چیز به هم ریخته بود! دست به صورتش کشید:

-تو کوتاه بیا سروش! سمیر الان حسابی آشفته اس!

سروش دست هایش را باز کرد:

-باشه! اوادم! کوش الان این هنرمند محبوب و مردمی و ولگرد و سینه چاک خورده؟

-زنگ بزن بهش تو! بگو بیاد که...

-من نمی زنم!

-سروش!

-سروش و مرض سامی! اون...

با زنگ خوردن موبایل سامیار سروش اهی گفت و سامیار با اعصابی خراب موبایلش را جواب داد. تا گفت بله صدای مهمه ای را شنید و بعدش صدای آرام سمیر را! تا گفت تصادف کرده وکلانتری است نفهمید چطور از جا پرید و سروش دستش را گرفت. دلواپس پرسید چی شده؟ سامیار عصبی و نگران گفت:

-میگم زده به سیم خریت؛ نشستی اینجا چیز دیگه میگی سروش! معلوم نیست به کی زده!

رنگ صورت سروش هم عوض شد و سامیار معطل نکرد. وقتی استارت زد ؛
سروش هم کنارش توی ماشین نشسته بود...

*

سامیار دو دستش را مقابل دهانش به هم چسباند و کمی جلو خم شد. سمیر
همان طور بی حرکت به پشتی صندلی تکیه داده بود و خیره بود به منظره ی
دور و چشمک زن روبه رویش! همه چیز از نظرش دور بود. از همه دورتر
حس و حال خوب و سر خوشش! سروش با سینی کوچکی آمد و گذاشت بینشان:
_بخور که خر تر شی!

سمیر جواب نداد اما سامیار لبخند زد و تشکر کرد:

_واسه خرتر شدنش چیز دیگه بیار! آبیوه که رو این اثر نداره!

سمیر با تمام شدن حرف سامیار بلند شد پرود که همزمان مچ دستش را سامیار
گرفت و سروش هم مقابلش درآمد:

_بشین و بنال چه مرگته تا این بار از حرص تو فکت نیومدم سمیر! این مسخره
بازیا چیه؟

_حوصله ندارم سروش!

سامیار از پشت سرش گفت:

_با همین بی حوصلگیا زدی به بچه مردم سمیر! چی رو برای خودت این قدر
لاینحل کردی !

_وقتی میگم حوصله ندارم، یعنی حوصله حرف مفت و بالا منبر رفتن هیچ
کدومتونو ندارم!

سروش روی صندلی هولش داد و با تشر گفت:

_بتمرگ بابا! تیرپ خریت برداشتی و فکر کردی همه وا می ایستن عرعر
کردنتو گوش بدن!

سامیار خنده ش گرفت و سمیر سرش را عقب پرت کرد:

_نگران کار نباش! یه ذره روبه راه شم میام!

_وقتی روبه راه می شی که با خودت روراست باشی و قبول کنی اشتباه کردی!
الانم داری فقط بدترش می کنی سمیر!

با سکوتش سروش ، کمی سمتش خم شد و حرف سامیار را ادامه داد:

_مشکلت اینه هر چی به میلت نباشه، حتی اگه زندگیت باشه، باهات لج می کنی! اینو همون موقع که تو مسخره بازی گفتی، این نشد یکی دیگه فهمیدم!
منتها ...

_اون جریان تموم شده!

_اگه تموم شده الان مشکل سر چیه؟

_خسته م!

_یهو آمپر چسبوندی؟

_یهو کم آوردم !

_خودتی!

سمیر سر تکان داد:

_آره خودمم! خود خودم وگرنه...

_وگرنه مٲ بچه آدم پا می شدی می رفتی و می گفتی غلط کردم و برش می گردوندی...

_مگه من گفتم بره که برم دنبالش؟

سروش با پوزخند به سامیار نگاه کرد:

_دو دقیقه پیش گفت تموم شده ها! حالا میگه من گفتم بره؟!!

سمیر تیز نگاهش کرد:

_حالا ای ول به تو! صد امتیاز! خوشحالی؟

سروش خندید و سمیر با حرص فحشی داد که چشم های سامیار گرد شد و محکم ضربه ای بهش زد. سروش لحظه ای بعد مستقیم و جدی نگاهش کرد:

_وقتی چیزی که جدی بوده رو شوخی بگیری یهو شوخی جووری زمینت می زنه که جدی جدی نتونی بلند شی! حالا فحش بده! برو مست کن! کارت رو خراب کن! ببین آباد می شی یا نه! نه رفیق من! فقط خرابیت بیشتر میشه!

با سکوت محض او، سروش گوشه ی یقه ی سمیر را با لبخندی یه وری جمع مرتب کرد:

_بعدم! یه جا جواب این زری که زدی رو می دم! منتها نه الان! من جایی رو می سوزونم که نتونی به کسی نشون بدی مرتیکه!

سمیر کلافه سر چرخاند. با گمشویی دست او را عقب زد و بلند شد. سامیار گفت:

_وایسا بریم عمارت!

سمیر پا شل کرد و توی ماشین او نشست. سروش نگاهش را از او گرفت و به سامیار داد:

_به قران گاوه! گاو!

_می دونم! منتها عقل من به جایی قد نمی ده دیگه! دختره هم از دستش ناراحته و...و...

_باهاش در ارتباطین شماها؟

_رزا آره!

سروش نگاه دیگری به سمیر کرد که روی صندلی عقب دراز کشید و دوباره سمت سامیار برگشت!

_اینو فقط باید گذاشت تو آمپاس! دختره منطقی تر نبود به نظرت؟
سامیار خندید و سر تکان داد. سروش شستش را برایش بالا گرفت:
_همین برگ برنده س! شما کی میان خونہ ما؟
_دقیقا بیستم تیر!
_نامردم سی ام اینو نفرستم رو استیج!

**

#پست348

-شما می اومدین حالا !
ماهرو تا خواست حرفی بزند؛ رزا از پشت سرش رسید و بعد از سلام دادن به
سامیار گفت:
-هزاربار بهش گفتم ولی بدون بابام یه قدم اینور اونور نمی ره!
ماهرو با لبخند به رزا نگاه کرد:
-خودت بدون سامی دیگه جایی می ری؟
رزا کنار او نشست و لپش را بوسید:
-نه ولی اگه من رو بذاره و بره مسافرت! خودمو تو خونہ حبس نمی کنم!
ماهرو نچی کرد و گفت:
-اولا که خودت دیدی قرار بود بیایم و یهو بابات مجبور شد بره ؛ درثانی حاضر
نشدم دیگه . غر زن مامان جان!
-خب پس سرقرارت بمون و پاشو حاضر شو که منم غر نزنم مامان خانم! چقدر
طول می کشه مگه؟!!

سامیار دنبال حرف رزا را گرفت:

-عجله نداریم که خاله! شما دوش بگیر؛ حاضر شو! همه هستن؛ بدون شما دیگه مصفا نمیشه!

رزا با دیدن لبخند مادرش که نشانه ای از رضایت بود؛ به سامیار نگاه کرد و قوسی به لب هایش داد:

-نگاه کن توروخدا! شیش ساعته من بالا پایین می پریم؛ محلم نمی ذاره؛ ایشون لب تر کنه؛ مامان خانم می شکفه!

ماهرو دست هایش را در هوا بلند کرد:

-نمیار دختر من! پاشو برو!

تا بلند شد؛ رزا فوری از جا پرید؛ به گردن ماهرو چسبید و با ببخشیدی تند تند صورتش را بوسید. بالاخره ماهرو را مجاب کردند که توی مهمانی بدون رسول برود! وقتی او بلند شد که دوش کوتاهی بگیرد و سمت اتاق رفت؛ رزا موهای لخت شده اش را از روی شانه اش عقب انداخت و سمت سامیار چرخید که با لبخند بهش خیره ماند بود. آرنجش را روی پشتی مبل گذاشت. چشمکی برایش زد و لحن و لبخند اغواگرش را به رخ او کشید:

-خوشگل شدم پسرخاله جون؟

سامیار با نگاهی به راهروی اتاق ها؛ دستش را گرفت و او را سمت خودش کشید و کنارش نشان داد. نگاهش توی صورتش چرخ زد و روی موهای ابریشمی اش بیشتر مکث کرد. چتری هایش سرجایش بود ولی نسبت به همیشه بلندتر که یکطرف روی صورتش می ریخت! لحن آرامش با تمام احساسش؛ محتاط بود:

-خوشگل که بودی تو! رنگ موها تم خوب شده!

-گفتم رنگ موهای خودم بشه دیگه!

سامیار لبخند زد:

-دوسه سال دست نرنی بهش! همون چیزی می شه که همیشه عاشقش بودم!

لب ها و ابروهای دخترک جمع شد:

-اول و آخرش؛ غرت رو سر موها و دماغ من بزن!

سامیار با لبخند دست دور تنش انداخت و به خودش فشارش داد:

-بده همه جوره می میرم برات؟

با بالا رفتن ابرو و لبخند رزا؛ گونه اش را بوسید و ادامه داد:

-خود خود آتیش پاره تو بیشتر می خوام!

با لبخند دخترک سرپیش برد تا لب های سرخش را ببوسد اما او کمی عقب رفت و با نگاه متعجب سامیار خندید:

- دوساعت آرایش کردم؛ خراب می شه!

با جمع شدن چشم های سامیار بلند شد که او زانویش را جلوتر کشید و دخترک را روی پایش نشاند! نگاهشان با هم سمت اتاق دربسته ی ماهرو رفت و بعدش سمت هم چرخیدند. سامیار لبخند زد:

-من کار خودمو بلدم! ردِ آتو دست کسی نمی دم!

-بله! تو هر کاری که دلت بخواد می کنی!

نگاه سامیار به چشم های او چسبید!

-مطمئنی هر کاری دلم خواسته ؛ کردم؟!

با بالا رفتن شانه های او ؛ انگشتانش را لای موهایش برد . دل بردن را از او بلد بود. همیشه مقابلش فاتح قله ی خواهش ها بود!

-شونه هاتو ننداز بالا وقتی میدونی دلم چقدر چند ساعت عشق بازی بدون دردرس می خواد!

لب های گرمش را بوسید و دوباره نگاهش کرد:

-بگو نمی دونی که ناامید شم ازت!

شست دخترک روی رد کمرنگ رژش ؛ روی لب او رفت:

-نمی دونم مراعات می کنی یا نمی خوای از چیزی کم بیاری ولی...

سامیار دستش را گرفت و رزا دید که سیبک گلوی او تکان خورد .

-منوببین بعد به ولی و اما و اگر برس!

به جای جواب حرفش ؛ فقط نگاهش کرد. این بار بوسیدنش را از سر گرفت !
کوتاه و محتاط شده بود اما چیزی از عطشش کم نمی شد! سامیار با لبخند
نگاهش کرد:

-خودتو تو آینه ببین! خوشگلترم شدی الان!

رزا آرام به سینه اش زد و حرفی را که مزه مزه کرده بود؛ بالاخره گفت:

-بابام تا فردا شب نمیداد! امشب برگشتیم میای اینجا؟

دو دو زدن چشم های سامیار و گرم شدن تنش را حس کرد اما جواب دادنش
طول کشید . وقتی هم لب باز کرد تا بگوید از خدا خواسته است بماند؛ ماهرو ؛
رزا را صدا زد! رزا هول کرد و فوری بلند شد و دست به موهایش کشید.
سامیار چشمکی زد که خوب است و دخترک سمت اتاق او پا تند کرد. نگاه
سامیار به راهی که او رفت ماند!

خواهش سر کردن شبی با او بعد از چهارماه که رسماً همسرش بود؛ چیزی نبود
که انکار کند! خودش می دانست چه عطشی دارد اما احساسات و نگرانی ها و
حساسیت های درونی اش نمی گذاشت لااقل زیر سقف این خانه ؛اولین شبش را
کنار او صبح کند. گیر کرده بود بین احوال مختلف خودش! اما او که از اتاق
بیرون آمد؛ نگاهش سرتاپایش را کاوید که توی شومیز اندامی اش ؛ با دامن
خوش طرح تا زیر زانویش ؛ داشته های خودش را به رخ می کشید و غرایزش
را بیشتر به جوش و خروش می انداخت .

خودش هم نمی دانست با این حجم از بی تابی ! به خاطر حس عجیب و تابویی که برای خودش ساخته ؛ می تواند این مدت باقی را دوام بیاورد یا نه! داشت کلافه می شدو با نگاه رزا؛ موبایلش را بهانه کرد و گفت به بابا میرزا تلفن می زند که ببیند اگر دایی اش یا سمیر هنوز دنبالش نرفته اند؛ خودشان بروند!

*

وقتی ماشین را با بوق زدن برای سرایدار توی پارکینگ برد؛ رزا آرام کنار گوش ماه رو گفت:

-دلم می خواد از همینجا برگردم مامان!

ماهرو با تعجب نگاهش کرد و اکراه را درچشم های او دید. سر تکان داد:

-چی شده؟

ته دل رزا ماند که بگوید چشم دیدن شرایط خوب خانواده شایسته را با آن ددبیه و کبکبه اشان ندارد چون روزی دختر همین خانواده پا روی تمام عرف و خطوط گذاشته و به سامیار پیشنهاد ازدواج داده! آن قدر همه چیز در ظاهر و باطن این خانواده ایده آل بود که خودش هم نمی دانست سامیار چطور از همه چیز چشم پوشیده ! به خودش تشر می زد که عشق بینشان را هیچ کجای دیگر نخواهد دید؛ همان طور که خیلی ها به رویش آوردند حتی گیسو و سمیه اما ناخواسته باز هم درونش ولوله می شد !

بعد از خاموش شدن ماشین؛ بابامیرزا یا علی گفت و پیاده شد. سامیار در سمت خاله اش را باز کرد که او مثل همیشه با قربان صدقه رفتن تشکر کرد و سمت بابامیرزا رفت. رزا که پیاده شد و مانتویش را صاف کرد؛ سامیار سبد گل را برداشت و تازه چشمش به یک من اخم او افتاد. ابرو جمع کرد و آرام پرسید:

-چیزی شده؟ خوبی؟

رزا سعی کرد لبخند بزند اما تصنعی بودنش توی ذوق جفتشان زد. حدسش برای سامیار سخت نبود که درون او چه خبر است اما فکر آن جنگ اعصابی که رزا سعی در مدیریتش داشت را هم نمی کرد. سبد گل را دست دیگرش داد و با صاف کرد یقه ی برگشته ی مانتوی او ؛ لبخند زد . دستش را که محکم و گرم و حمایت گر گرفت انگار دل پرتب و تاب دخترک کمی آرام تر شد. سمت ساختمان میانی ویلا راه افتادند و آرام کنار گوش رزا گفت:

-یادم رفت تو خونه بهت بگم؛ دلبرتر از همیشه شدی امشب! پیچ و مهره تن من داره شل می شه کم کم !

رزا لبخند زد:

-این قدر شل بشه که زودتر پاشی و برگردیم به امید خدا !

سامیار خندید.خوشش می آمد که او پایه ی شوخی هایش شده و کم نمی آورد .حتی اگر لب هایش ته کل کل هایشان گل بیاندازد. انگشتان ظریف او را بیشتر فشار داد! حساسیت و حسادت زنانه ی رزا را به خوبی می شناخت و می دانست باید حواسش را جمع کند . با استقبال گرم خانواده دکتر روبه رو شدند و وقتی وارد سالن شدند؛ خانواده سامان را دیدند که گویا کمی زودتر رسیده بودند. حال و احوال کردند و با تعارفات صمیمی و گرم معمول همه دور هم نشستند و دخترها برای گذاشتن وسایلشان سمت اتاقی رفتند. شایسته میزبان خوبی بود و خواهش کرد اگر چیزی می خواهند، راحت باشند و تعارف نکنند. اولین چیزی که یاد رزا افتاد شب کنسرت و اتفاقاتش بود که لبخند روی لبش آورد.

تشکر کرد و با رفتن شایسته گیسو شالش را برداشت و با هیجان و تعجب گفت:

-یه چیز عجیب رزا! می دونی رسیدیم کی داشت می رفت؟

رزا بی تفاوت شانه بالا داد وجلوی آینه ایستاد. داشت فکر می کرد این همان اتاق بود که شب کنسرت سامیار روی تختش دراز کشیده بود یا نه؟ یادش نمی آمد ! فقط مطمئن بود این دکور دخترانه لیمویی و سبز نبود .مانتویش را خواست در بیاورد که با حرف گیسو خشکش زد و نگاهش از آینه به او ماند:

-سوره اینجا بود! باورت می شه؟!!

وقتی خشک شدن رزا را دید با همان حال نزدیک ترش رفت:

-تو هم جا خوردی . نه؟

رزا متحیر سمتش چرخید:

-مطمئنی سوره بود؟

-آره بابا!چند دقیقه موند بعد انگار رو آتیش باشه ، بیقرار بود. گفت بخاطر
موسسه ای که توش کار می کنه اومده ولی یه جوری بود! من که باور نکردم
بعدم عین مجرم از صحنه ی جرم فرار کرد !

-موسسه ای که کار می کنه چه ربطی به اینا داره؟

-منم همینو نفهمیدم! جالبیش اینه سمیرم جا خورده بود انگار! اونو که می
شناسی از ته و توی همه چی باخبره، بی خبر بود!

رزا گیج و پر از سوال هایی که توی سرش بود؛ گیسو را نگاه کرد که او دوباره
گفت:

-یعنی چطوری با اینا این قدر جفت و جور شده که اومده خونه اشون؟

آن تکه کاغذ پاره ها و حرف هایش با سامیار در مورد سوره پیش چشمش رفت
و آمد. تنها وجه اشتراکش را می توانست با شایسته سر همان علاقه ای که فکر
می کرد وجود دارد؛ پیدا کرد. صدایش از بیخ گلایش درآمد:

-نمی دونم...!

پلکی زد و سمت آینه برگشت. چرا حالت تهوع گرفت؟ خودش هم نفهمید. فقط با
مکث دیگری حرص جفت پا پرید وسط حال و صدایش:

-به جهنم هر کاری می کنه! به ما چه اصلا! لباس تو مرتب کن بریم بیرون!

گیسو جا خورد:

-چرا جنی شدی یهو؟

-می ای یا برم؟

-عجله داری برو خب! وا...

رزا خواست چیزی بگوید اما نفس عمیقی کشید و به جایش لب کاناپه ی گردو راحتی کنج اتاق نشست. گیسو کمی نگاهش کرد و برای عوض کردن حال و جوبینشان گفت:

- چه خوشگل شدی موهات رو کراتینه کردی! هر چند یه اتو هم بکشی همین قدر خوشگل میشه ولی الان بیشتر تو چشم میادا!

#پست350

با لبخند کمرنگ رزا سمت آینه چرخید و از همانجا چشمکی برایش زد:

-بزنم به تخته زیر پوست سامی هم آب رفته ها! تپل شده یه کم! خوش می گذره حسابی بهتون انگار! حالا بگو ببینم چه خبر شده آتیش پاره ی بلا!

رزا به هم ریخته بود و حوصله این حرف ها را نداشت اما کمی مکث کردن آرام ترش می کرد.

دل به حرف گیسو داد و لبخند زد:

-همون خبرایی که پیش شماست!

گیسو خندید:

-ای آب زیرکاه! از اون اولش همه کاراتون یواشکی بود!

#پست351

سامیار روی مبل دونفره نشسته بود و مشغول صحبت با سروش بود که او را دید. قطع به یقین جای خالی کنارش را برای او گذاشته بودند و به طرفش رفت. وقتی نشست؛ دکتر فروزش دوباره خوشامد گفت. رفتار گرم این زن به دلش می نشست. از همان روز که توی بیمارستان و بعد از بد شدن حال ماهرخ باهاش حرف زده بود؛ حس می کرد آرامش عجیبی پشت هر کلامش است. از همان هایی که توی بدترین شرایط می تواند قلبی مضطرب و مشوش را آرام کند. نگاهش دنبال شایسته چرخید که به محض نشستن گیسو نزدیکش خوش و بشی کردند. بیخود نبود این دختر بعد از بن بست احساسی ای که برایش پیش آمد این قدر راحت پا روی پا انداخته بود و شربتش را می خورد. خودش را جایش که می گذاشت؛ می دید حتی عرضه ی حفظ ظاهر کردن را هم ندارد. نقطه ضعفش احساسش بود. خصوصاً حسی که به سامیار داشت. همین باعث شده بود؛ توی آن خانه و وسط جمعی گرم؛ احساس کند روی میخ نشسته! در همان حین ازش پذیرایی شد و لیوان خنک شربت را بین دست هایش نگه داشت. با وجود دمای خنک سالن حس می کرد گرمش است. بدنش خیلی کم عرق می کرد و شاید همین بود که بیشتر حس تب داشت. کمی از شربتش را خورد و انگشتش را روی رد به جا مانده ی رژش لب گیلان خوری کشید. یاد شب کنسرت افتاد دوباره! از همین گیلان خوری ها بود که تویش مشروب سرو شد. قلبی را ندانسته خورد و بعدش ...

-جز من که بغلت نشستم؛ چی داری که اینجوری بهش فکر کنی؟

سروش چرخید و با دیدن لبخند سامیار؛ شربتش را روی میز گذاشت:

-خصوصی بود!

-ا! از کی تا حالا؟

اپرویش را برایش بالا داد و با نگاه معنادار او لبخند زد. سامیار دستش را گرفت و گفت:

-به این مساله خصوصیه حسودی هم میشه کرد که از من به مغز تو نزدیک تره یا نه؟

-تو حسودی هم بلدی؟

-نیستم؟

-نمی دونم! من که ندیدم!

با لبخند سامیار ؛ اخم ظریفی کرد:

-نکنه اینم یواشکیه؟

با خنده اش ؛ رزا لب به هم فشرد و گفت:

-دارم برات سامی خان!

-جاشه بگم آخ جان ... اونم مدل خودت یا نه؟

رزا این بار خنده اش گرفت و سروش با اجازه ای گفت و از پشت سر سامیار کمی خم شد:

-وسط این پیچ پچای یواشکی گوششتم بکش و بگو این قدر سرنوونه منو !

رزا با همان خنده سر تکان داد:

-چی شده؟

سامیار خواست چیزی بگوید که سروش دست روی کتفش گذاشت و با خنده ادامه داد:

-من که خبر ندارم ولی سمیر می گفت قول یه ترک به شما داده که بعد از عقد بخونه! خونده؟!

با آها گفتن رزا و چشمک سروش ؛ سمیر از همان سمتی که نشسته بود؛ گفت:

-من فقط بخاطر احقاق حقوق تو گفتم رزا! وگرنه اسمم محض شر به پا شدن نیاد !

همه خندیدند! سامیار سروش را کمی عقب زد و گفت:

-گفتم به وقتش سروش!

سروش دوباره رزا را نگاه کرد . انگار اصلا سامیار بینشان نیست:

-من قول دادم شبی دو ساعت بیشتر نکشمش استودیو برای ضبط این آهنگ! بد می گم؟ تو بگو؟!

رزا نگاهی به سامیار کرد که با خنده و اخم جواب سروش را داد:

-بزرگترم بابامیرزاس ؛ یه کم اون ور تر نشستن!

سروش به بابا میرزا نگاه کرد . بحثشان نگاه همه را سمت خودش کشیده بود .

سروش دست روی سینه اش به احترام بابامیرزا گذاشت و گفت:

-بابامیرزا که تاج سرن! الان کدخدا ایشونه! دمشو ببینیم حله! می خوام قول بدم ده شب بین ساعت هشت تا ده میای بعدم می ری دنبال زندگیت !

سامیار استغفاری گفت و رزا نگاهش کرد:

-خب چرا نمی ری سامی؟

سامیار نچی کرد و سروش با خنده شستش را بالا داد و بلند شد:

-ببینم تا سی ام ترک ایشون آماده می شه یا نه!

سامیار زیر لب و کلافه گفت:

-تف به روحت سروش!

سروش با خنده موبایلش را که زنگ می خورد جواب داد و با ببخشیدی از سالن بیرون رفت.

رزا دستش را فشار داد و سامیار سمتش برگشت:

-خب چرا میگی نه؟

-نگفتم نه! میگم الان مشغولم! باشه بعد از عروسی!

-میگه شبی دو ساعت که! یعنی...

-میگه واسه خودش! تو بذار پای ادعای بیخودی! این قدر حساسه که پدر جد آدم رو توی ضبط می آره جلو چشم! منم که آماتورم ...

-حالا نمیشه به قولت وفا کنی؟

-من گفتم واسه تو می خونم! نگفتم می رم رو استیج که!

رزا با تعجب نگاه کرد و سامیار تک ضرب خندید:

-می خواد از آهنگ جدید تو کنسرت سمیر رونمایی کنه! داره به من فشار می آره !

چشم های رزا برق زد:

-خوبه که !

-حالا ببینیم چی می شه!

دکتر فروزش با لبخند گفت:

-سروش وقتی این قدر تقلا می کنه یعنی دنبال یه اتفاق خاصه سامیار! رزا جان هم که بدش نمی آد . دست دست چرا می کنی؟

سامیار به دکتر نگاه کرد و لبخند زد:

-راستش بدم نمی آد دکتر ولی من برنامه و مشغله م رو می دونم! الان به چنین جریانی نمی رسم !

امین گفت:

-یه کم کارات رو فشرده کردی سامیار وگرنه این قدر تحت فشار نبودی!

-خب من همیشه ترجیح دادم یه قسمتی از زندگیمو سرو سامون بدم ؛ بعد برم سراغ چیزای دیگه! الان کارای واجب تر هست !

سمیر سرش پایین بود و مشغول خوردن. از زیر چشم نگاهی به او کرد:

#پست 352

-ولی هول زدن به ضررت تموم میشه. گوش نده شما هیچ وقت!
رزا با تعجب نگاه کرد و دید سامیار ؛ سمیر را چپ چپ نگاه کرد. نفهمید منظور
او چیست ولی با سوال دکتر نگاهش را آن طرف چرخاند.

-تاریخ دقیق مراسم رو مشخص کردین؟

سامیار نگاهی به خاله ش کرد و گفت:

-تا آخر تابستون یا اوایل پاییز با مشورت خاله و آقا رسول؛ یه روز رو مراسم
می گیریم !

با تبریک گفتن و تشکر آنها؛ دکتر فروزش لبخند زد و به ماهر و نگاه کرد.
شباهت چهره او با ماهرخ فقط اندازه دو خواهر بود اما نه دو خواهر دوقلو!
ولی به شدت حس می کرد این زن هم الان مضطرب و دلواپس است. علم و
تجربه کاری اش ؛ سنسورهای حسی اش را هم قوی کرده بود! او را به حرف
گرفت:

- چقدر جای همسرتون خالیه !

ماهر و تشکر کرد:

-متاسفانه سفرشون خیلی ناگهانی بود. باید می رفتن!

همسر دکتر فروزش گفت:

-ان شاء الله یه شب دیگه! اول آشناییه !

دکتر حرف همسرش را تایید کرد و با تعارف همه به پذیرایی از خودشان بحث
دیگری گل کرد . رزا سامیار را نگاه کرد و آرام پرسید:

-تو چی هول زدی مگه که سمیر متلک می گه؟

سامیار لحظه ای جا خورد اما بعد از مکث کوتاهی سرش را کنار گوش او برد:

-اون بی حیا رو نمی شناسی؟ از شب خواستگاری زیر شلواری منو دادم دستم !
هرشبم فکر می کنه همسایه روبه رویی ما پشت در آپارتمان بست نشسته که
پول آب رو چندبرابر حساب کنه تا یه وقت از زیر پول شارژ در نرم و حق
الناس نشه !

صورت رزا گرم شد ولی کم نیاورد:

-از من می پرسید که جوابش رو می دادم !

سامیار تعجب کرد و رزا صاف نگاهش کرد:

-دروغ نمی خوام بگم! فقط می خوام از توهم اینکه هولی تو خیلی چیزا درش
بیارم! نگران پول شارژم نباشه چون جنابعالی محتاط تر از اونی که حق الناس
گردنت بمونه! الانم که سروش هشت تا ده می خواد بکشدت استودیو! من قبل
از ساعت هشت تحویل بابام می شم! درست مَث یه امانت باارزش...

لبخند سامیار محو شد و نگاهش به رزا طولانی تر که دخترک چشم چرخاند اما
سامیار دستش را محکم تر نگه داشت و آرام گفت:

-حرفات یه وقتایی شمشیر دو لبه اس رزا! هم منو اذیت می کنه؛ هم خودتو !

-فکر نکردی ممکنه نتیجه رفتارای تو باشه؟

سامیار لب باز کرد چیزی بگوید اما پشیمان شد . نفسی گرفت و به جایش گفت:

-رفتیم خونه حرف می زنیم !

رزا خندید:

-خونه که...

-قبل از اینکه بیای اینجا دعوتم نکردی واسه شب بیداری؟

رزا چشم چرخاند:

-دیدم با سر گفتی از خداته!

سامیار کنار گوشش گفت:

-خاله صدات نکرده بود؛ می گفتم! وگرنه مجبور نمی شدم به بهونه تلفن زدن به بابامیرزا برم توحیاط و نفس بگیرم! فکر خواب از سرت بیرون کن تا بهت بگم چند چندم باهات !

تب لحن و دست هایش؛ قلب دخترک را به تکاپو انداخت. مثل تمام لحظاتی که توی خلوت های کوتاهشان و رابطه ای که از یک حد تعریف شده نمی گذشت! اما همیشه این سوال توی مغزش وول می زد که چطور با آن همه تب و تاب و حس دلچسبی که می گیرد ؛ لذتی بینشان به جریان نمی افتد! انگار که تا شروع بشود؛ سامیار دکمه آف را می زند و ... این تناقض به شدت آزارش می داد! هیچ وقت هم نمی توانست مستقیم از کسی بپرسد مشکل از کجاست؟ عصبانی بود از خودش! این که اگر دختر هم نبود چنین حقی به خودش نمی داد تا پیگیر این حال بد با عشقی که سرش قسم می خورد؛ نباشد؟

-رزا...

سامیار را نگاه کرد. تمام سوال های ذهنش را پس زد و گفت:

-گفتی حرف می زنیم دیگه !

با لبخندش ؛ سامیار نفس عمیقی کشید و سر تکان داد:

-فقط آمپر منو ببر بالا!

-آمپر چی تو؟

سامیار با مکث زیر خنده زد و رزا از حرفی که زده بود خودش خجالت کشید! ضربه ای آرام به او زد و خنده اش را خورد! سر چرخاند و نگاهش به چشم های شایسته که روبه رویش نشسته بود؛ گیر کرد. نگاه مستقیمی به دست های گره خورده ی آنها داشت اما سنگینی نگاه رزا باعث شد؛ نگاهش کند و با

لبخندی خودش را به آن راه پزند! باز اسم سوره توی سر رزا مثل یک ضربه ی ناگهانی خورد و سمت سامیار چرخید که هنوز اثر خنده تویش بود. صدایش کرد و با جانم گفتن او با کنجکاوی پرسید:

-سوره اینجا چیکار داشته؟ می دونی تو؟

سامیار با لبخندی کمرنگ و مکشی کوتاه قوسی به لب هایش داد:

-در این حد می دونم که قراره موسسه شون یه آلبوم موسیقی تصویری مخصوص ناشنوایان بسازه که سروش قول همکاری داده!

-واقعا؟

-چیزی که من متوجه شدم این بود!

-فکر نمی کردم این قدر اجتماعی باشه که با یه رابطه نزدیک شه و تا اینجا پیش بره!

-منم مثل تو از جزییات بی خبرم اما انگار شایسته این وسط واسطه بوده!

رزا بیشتر تعجب کرد ولی دوباره گفت:

-اینا از مراسم ما دوست شدن یعنی؟

-ظاهرا!

با سکوت رزا و نگاهی که سمت شایسته انداخت؛ سامیار هم توی فکر فرو رفت. هضم و درکش برای او هم کمی سخت بود که سوره چطور در کوتاهترین زمان این قدر با شایسته خو گرفته !

میز شام به زیبایی توی باغچه ی مخصوص خانه ی دکتر چیده شد! بحث گرم و جمعی که اکثرا خوش مشرب بودند؛ صرف شام را دلچسب تر کرد. بعد هم توی قسمت دیگر باغچه ؛ کنار استخر بزرگ و بیضی شکل سرویس فرفوزه و زیبایی چیده شده بود که جوان ها را آنجا نگه داشت و بزرگترها داخل برگشتند. سروش گفت تابو شکنی کرده و بخاطر راحتی بیش از حدش با آنها نوشیدنی سفارش داده . البته بیشتر روی صحبتش با سمیر بود! سامیار برای برداشتن گوشی اش داخل برگشت و با دیدن پیامی که افتاده بود؛ لبخند زد! پیام را چک کرد" اگر تونستی دوست دارم با شما صحبت کنم! راحت ترم این طوری!شب خوش!" وقت آن نبود که بخواهد شماره سمیه را بگیرد و حرف بزنند اما پیامش را بی جواب گذاشت که حتما صحبت می کنند! سمت خروجی سالن که می رفت دید شایسته هم رسید. نفهمید او کی داخل برگشته که حالا برمی گردد! انگار منتظر سامیار بود ! سامیار با لبخند نزدیکش شد و گفت:

-ندیدم بیای داخل!

-مامان کارم داشت! بعد از تو اومدم!

سامیار آهانی گفت و شایسته گفت:

-قبل از اینکه بیاین مهمون داشتم ولی...

-می دونم سوره اینجا بوده !

-حدس اینکه سمیر گفته باشه؛ سخت نیست !

-اون قدر جای سوال داره که هرکسی جز سمیر بود حرفش رو پیش بکشه!

شایسته دست هایش را بغل گرفت. قدم هایش سست بود. انگار دنبال وقت می گشت با او حرف بزند و از اول مهمانی نصیبش نشده بود.

-دوستی نیازی به قانون نداره سامیار!

-حرف وجه مشترک رو قبلا زدیم! پس حرف دیگه ای نمی مونه!

-آره ولی راستش من یه حس عجیب و غریب به سوره در رابطه با تو پیدا کردم !

قدم های سامیار از حرکت افتاد و شایسته هم از خدا خواسته روبه رویش ایستاد:

-اومده بود با سروش صحبت کنه درمورد همون مساله که مطرح کردیم! ولی وقتی فهمید شماها اینجاییں ؛ هیچ اصراری به موندنش جواب نداد و رفت ! یه کم عجیب بود! خصوصا وقتی گفتیم امشب مثلا مراسم پاگشای عروس و داماده! سامیار به چشم های پر از سوال او خیره شد و گفت:

-پس می تونی درک کنی که چرا برای ما جای سوال داره که این رابطه چطور این قدر سریع و صمیمی شکل گرفته!

-تعجبی نداره سامیار! سوره چند تا جلسه مشاوره با مامان می خواست که بعدش پیشمون شد.

ابروهای سامیار از سر تعجب جمع شده بود و شایسته ادامه داد:

-گفت باباش اصرار کرده چون شبها خوابش نمی بره و مضطربه! می خواست بیاد پیش مامان! این باعث شد چند بار با هم صحبت کنیم و خب دوست شیم! بعدم قضیه ی سروش پیش اومد و همکاریش با موسسه شون !
-که اینطور !

-آره اما دلیل برای فرار از تو یا بقیه رو نفهمیدم! چون دختر منزوی ای نیست اصلا! می تونه ارتباط بگیره و...

-تا جایی که من در جریانم مشکلی با من یا بقیه نداشته!
-مطمئنی؟

با نگاه سامیار نفس عمیقی کشید و دست هایش را انداخت:

-این دختر از یه چیزی رنج می بره! مامان هم فهمیده و درموردش صحبت کردیم! گفتم از تو بپرسم شاید واقعا بتونی کمکی کنی اما انگار تو از ما بی خبرتری!

-سوره برای من اندازه تو هم شناخته شده نیست شایسته! هیچ وقت دوست نداشته تو جمعمون باشه ولی ...

با مکت گفت:

-هیچ جلسه ای پیش مامانت نرفت؟ اصلا چرا مامانت؟

-نرفت! فقط گفت قرصی هست بتونه بهش آرامش بده یا نه! که مامان هم گفت بدون اینکه بدونه مشکلش چیه نمی تونه کمک کنه! اونم پیگیر نشد! می دونی؟ فکر می کنم ترسید بیاد !

نگاه سامیار پراز فکر به صورت شایسته ماند و یاد رفتارهای سوره افتاد. کم کم داشت عجیب تر از چیزی می شد که توی فکر او بود! شایسته صدایش زد و سامیار پلکی زد. دخترک کمی حرفش را مزه مزه کرد و بعد با احتیاط پرسید: -به تو... علاقه داره؟

صورت سامیار باز شد و شایسته فوری ادامه داد:

-چیز عجیبی نیست ولی من این حدسو زدم ! آخه واکنشاش...
سامیار میان حرف شایسته گفت:

-اگه دوست داری مشکلش رو حل کنی و کاری هم از من برمی اومد بگو! اما حدس و گمانت با منطق من جور نیست لااقل !

-با منطق جور نیست یا الان نمی خوای درگیر شی؟

-نخوام درگیر شم مساله غیرعادی ایه؟

شایسته خوشش نیامد:

-درک می کنم الان به زندگی خودت بیشتر بها بدی. خصوصا که رزا دختر حساسیه ولی یه روزی آدمای دیگه هم برات مهم بودن! این قدر راحت نمی گفتی به تو ربطی نداره!

-حالا هم نگفتم بهم ربط نداره ولی وقتی خودم این قدر درگیری دارم که وقت خاروندن سرم ندارم؛ کمک کردن به دیگران می شه شعار! هر موقع تونستم زندگی خودم رو تثبیت کنم؛ می تونم به بقیه هم کمک کنم. توقع ندارم غیر از این فکر کنی!

شایسته لبخند کمرنگی زد:

-نه ولی...

با نگاه سامیار به پشت سرش و آمدن سمیر؛ شایسته هم عقب چرخید. حرفش را کوتاه کرد و گفت:

-دوست دارم باهات مفصل تر حرف بزنم سامیار اما انگار فرصت نمیشه!

-فرصت زیاده!

شایسته شانه بالا داد و سمیر بهشان رسید.

دختر جوان با لبخند و عذرخواهی رفت و سمیر مسیر رفتنش را با چشم دنبال کرد:

-رزا جرت بده کمه!

#پست 354

سامیار چپ چپ نگاهش کرد و سمیر کنجکاو سرچرخاند:

-مث اسبی که به نعل بندش نگاه می کنه؛ چپ نشو! واقعا چه حرف خصوصی ای داری با این دختره تو؟

سامیار سمت صندلی ها راه افتاد:

-حرف خصوصی کجا بود؟

-عمومی بود که پشت سرت پاشد اومد و یک ساعته لب استخر وایسادین؟ الانم
من نیومده بودم تا صبح پنج می زد بغل گوشت!

-تو که کلا مغزت بالا پایینه!

-فعلا بپا خودت بالا پایین نشی! چون رزا اومد و برگشت! شکار شده حسابی!

سامیار در جا ایستاد:

-کجا اومد برگشت؟

سمیر خندید:

-جووون! ترسیدی از عیش و نوش بیفتی؟

-باز زدی و مستی نه؟

-تو که رفتی ؛ سروش سهمتو گذاشت کنار چون می دونه تو این جمعا نمی زنی
ولی به نظرم تو هم بزن مست شی؛ امشب از دلش دراری وگرنه...

با ضربه ای که سامیار بهش زد بی قید خندید:

-نگو که جای خالی باباشو پر نمی کنی که به مردونگیت شک می کنم کلا!

سامیار با اخم گفت:

-شعورتو کار نمی اندازی؟ شده حکایت هول بودنی که تو جمع گفتی؟

-اونو که منظورم به آتلیه بود!

-به چیز دیگه که نبود؟

وقتی لب هایش با خنده ای بی شرمانه کش آمد و آره ی معناداری گفت؛ ترجیح

داد ساکت شود! سمیر نخورده؛ مست بود!

حالا که شب تارش بود و نمی خواست کل کلشان به جمع بکشد اما به محض اینکه به بقیه رسید و نگاهش به رزا افتاد ؛ فهمید چرا سمیر سراغش رفته!
دلخوری توی صورتش بیداد می کرد و همین باعث شد وقتی آرام باهاش صحبت کرد و گفت خسته است؛ زودتر از شب نشینی های دیگرشان عزم رفتن کنند...

#پست 355

میان بدرقه ی گرم خانواده ی دکتر از پذیرایی و مهمانی خوبشان تشکر کردند .
وقتی دکتر با مهربانی صورت رزا را بوسید و گفت دوست دارد بیشتر با هم درارتباط باشند؛ دخترک فقط لبخندی زورکی زد و مودبانه تشکر کرد ولی توی دلش گذشت که دیگر کلاهش را هم نمی آید از این خانه بردارد با وجود دخترشان. هر چه می خواست زدگی های این رابطه را با سمباده بی خیالی و رابطه ای که با سامیار دارد ؛ صیقل دهد؛ نمی توانست. می خواستند داخل ماشین بنشینند که سروش کنار گوش سامیار گفت سهمی از جمعشان را توی ماشینش گذاشته و حواسش را جمع کند! معلوم بود متلک می گوید و با نگاه چپ چپ سامیار خندید و روی کتفش زد که " می بیندش " ! با نشستن بابامیرزا داخل ماشین؛ همه نشستند و بالاخره سامیار با تشکری جمعی و محبتی که داشتند؛ پشت فرمان نشست. به محض نشستنش از توی آینه نگاهش به رزا افتاد و حرصی که توی چشم هایش بود. وقتی پشت چشم اخطار دهنده ای برایش آمد؛ نچی کرد و فرمان را چرخاند. از باغ بیرون رفت و بابامیرزا با لبخند ؛ سرش را عقب چرخاند:

-ماهرو! بابا! بیا یه روز با کریم یه برنامه و مهمونی معین کنین که جواب این ضیافت و محبت دور نیفته! فقط به رسول بگو حتما دیگه باید باشه!

-اصلا قصدش این نبود که نیاد بابا! ولی من نمی دونم این بلیتا چرا یهو یه روز زودتر تاریخ خورده! خودشم خیلی تعجب کرده بود! رزا خودش بود و دید که رسول هم بابت این بی مبالاتی ناراحت شد !

بابا میرزا سرجایش نشست و به خیابان نگاه کرد:

-حکمتی توش بوده بابا جان! عیبی نداره!

رزا با حرص زیر لب گفت:

-بابام بود کسی جرات نمی کرد هرکاری خواست بکنه!

جمله ی زمزمه وارش را ماهرو کامل شنید و متعجب سمتش چرخید. سامیار به گوشش شک کرد و حیرت زده از توی آینه دوباره نگاهش کرد و بابامیرزا با کنجکاوی سمتش برگشت:

-چی شده باباجان؟

رزا انگار با خودش حرف زده بود و فکر نمی کرد همه شنیده باشند. سعی کرد لبخند بزند و جواب بابامیرزا را داد:

-هیچی باباجون!

بابامیرزا چیزی نگفت ولی دوباره چشم رزا به سامیار افتاد که این بار نگاهش دلخور به نظر می رسید. لب به هم فشرد و این بار واضح تر حرفش را ادامه داد:

-فقط می گم ظاهر آدما مهم نیست! کاش بهتر بشناسیدشون بعد رفت و آمد کنین!

-این خانواده قصه اشون مال امروز و دیروز که نیست باباجان! سامیار سالهاست می شناسدشون!

-سامیار یه فاکتورایی داره که شاید من خوشم نیاد!

سامیار سکوتش را شکست:

-فاکتورای من محبت و احترام و معرفته که همیشه از این خانواده دیدم!

-یه ذره باید شعور هم باشه!

لحن تند رزا ؛ چشم های ماهرو را هم گرد کرد و با شماتت اسمش را صدا زد .
اخم های سامیار بیشتر توی هم رفت و دخترک نگاهش را با قهر سمت دیگر
کشید ولی آرام گفت:

-منظورم همه اشون نیست !

بابامیرزا با لبخند نگاهش کرد:

-اختلاف خلق و خوی و سلیقه همه با هم دارن بابا ؛ فقط وقتی از جایی دیگه
عصبانی هستین ؛ هم رو قضاوت نکنین ! خانواده دکتر ؛ خوبن ! حالا اگر تو دلت
با یکیشون صاف نیست یا نمی تونه بشه ؛ به احترام بقیه چشمت رو ببند ! کار
سختی که نیست !

رزا ببخشید آرامی گفت و بابامیرزا هم ترجیح داد بحث را هم کش ندهد. حدسش
سخت نبود که رزا چرا این طور آشفته شده ! همه به خوبی می شناختنش که
نمی تواند خوددار باشد و احوالش را به خوبی از حالت چهره و چشم هایش می
فهمیدند ! نگاه بابامیرزا روی نیمرخ ساکت سامیار چند ثانیه ماند. درونگرایی
سامیار و برون ریزی رزا خودش دو قطعه ی اصیل بود که وقتی کنار هم می
گذاشت ؛ کمال را در رابطه شان کشف می کرد. فقط نیاز به زمان بود تا این دو
قطعه آن قدر به هم ساییده شوند تا تمام ناهمواری ها از بین برود و چفت هم
شوند. آن وقت تماشا کردن لبخند از ته دلشان راحت تر بود ! زمان با هم
بودنشان برای مکاشفه ی درونیاتشان هنوز سپری نشده بود ! شاید بهتر بود
کمی با سامیار هم صحبت کند و بداند این مدت را چقدر برای کشف او در زندگی
زناشویی وقت گذاشته است. تصورش را هم نمی کرد او به طور کامل از این
جریان غافل مانده ! مقابل عمارت که رسیدند ؛ سامیار پیاده شد و خودش در را
برای بابامیرزا باز کرد. قبل از خداحافظی اشان بابامیرزا دست روی دست مرد
جوان گذاشت و آرام گفت:

-اگر امشب خونه ی خاله ت نمودی ؛ بیا اینجا باباجان !

سامیار حرف زدن های بابامیرزا را خوب می شناخت ! سرش را پایین انداخت:

-حتما باید با شمام حرف بزنم!

-می زنیم! به امید خدا... فردا...

سامیار شانه ی بابامیرزا را بوسید. بحث را کش نداد و شب بخیر گفت. وقتی او داخل رفت؛ توی ماشین برگشت. هر زمان دیگری بود رزا جایش را عوض می کرد اما امشب شمشیر را از رو بسته بود! چیزی نگفت و بقیه مسیر هم درسکوت طی شد تا مقابل خانه ی آنها رسیدند! ماهرو قبل از پیاده شدن با لبخند گفت:

-جای ماشین رسول خالیه. ماشینت رو بیارش تو خاله!

#پست 356

و این یعنی دعوت دیگری برای ماندنش! سامیارتشکر کرد و ماهرو ریموت در را دست او داد و خودش زودتر پیاده شد! سامیار از آینه به رزا نگاه کرد که هنوز نشسته بود. با سنگینی نگاه سامیار در را کشید پیاده شود که او پا روی پدال گاز گذاشت و ماشین را داخل برد. رزا با ترس نگاهش کرد و سامیار ماشین را توی حیاط برد و ریموت در را زد. عقب چرخید و با لبخند گفت:

-ترسیدی؟

رزا چپ چپ نگاهش کرد و درجوابش دیوانه ی آرامی گفت و دستگیره را کشید. سامیار هم همزمان بدون خاموش کردن ماشین پیاده شد و روبه رویش ایستاد. رزا خواست رد شود که دوباره راهش را سد کرد. دخترک از کارهایش حرص داشت اما ایستاد و نگاهش کرد:

-چرا اینطوری می کنی؟

سامیار گردنش را خم کرد و به چشم هایش نگاه کرد:

-وظیفه ی یه راننده خوب اینه که مسافرش رو تا مقصد برسونه! منم رسوندمت
جلوی در ساختمون!

-راننده؟

-وقتی می شینی عقب و اخماتو می کشی تو هم! چیز دیگه ای درمورد صدق
می کنه؟

رزا پوزخند زد:

-عه! بهت برخورده؟

سامیار آرام گفت:

-من اگر انجام به خاطر توئه!

-خب برو جایی که کل خاندانشون برات مهمن!

سامیار اخم کرد:

-از کاه کوه نساز رزا! می دونم از چی ناراحتی ولی...

-می دونی ناراحتم ولی برات مهم نیست که ناراحت ترم نکنی!

-اون خانواده پونزده شونزده ساله دوستای منن! توقع زیادیه بخوام احترامشون
رو حفظ کنی؟

رزا خواست حرفی بزند اما لب به هم فشرد و خواست رد شود که سامیار دوباره
بازویش را گرفت:

-برم یا بمونم؟

رزا توی چشمش زل زد و خلاف خواهش های درونی اش گفت:

-هر جور خودت راحتی! می تونی برگردی پیش خانم دکترت و به ادامه پج
پچتون تو باغ دل انگیزتون برسین!

وقتی او ساکت و بدون واکنش خاصی نگاهش کرد؛ دستش را از دست سامیار بیرون کشید و سمت ساختمان رفت. وقتی در را بست صدای بیرون رفتن ماشین را از توی حیاط شنید. چنان حرصش گرفت که کم مانده بود داد بزند اما فقط سمت اتاقش پاتند کرد. هر کدام از وسایلش را سمتی پرت کرد و ماهرو پشت سرش رفت. متعجب گفت:

-سامیار کجا رفت بدون خداحافظی؟

-سر قبر من!

با گرد شدن چشم های ماهرو؛ پایین کمد و کشویش نشست و تاپ و شلواری عروسکی اش را برداشت. از سری لباس هایی بود که دلش می خواست وقتی سامیار هست بپوشد اما حتی یکبار هم توی شرایطی قرار نگرفت که ذوق و شوقش را برای این رابطه نشان دهد. او مشت قوی ای داشت برای کور کردن ذوق هایش! اعتنا نکرد و همان ها را برداشت. ماهرو هنوز نگاهش می کرد که رزا خواست از اتاق بیرون برود. دست دخترک را با نرمش گرفت:

-دعواتون شده؟

یغض به گلوی دخترک پرید ولی فقط چشم چرخاند و لب هایش را بالا کشید. ماهرو سر تکان داد:

-چی شده ؟ بگو به من خب!

-انگار برایش یه سری چیزا اصلا مهم نیست مامان. انگار... اه! ولش کن!

ته جمله اش را با حرص بیشتری گفت و سمت حمام ته راهرو رفت! زیر دوش آب که رفت تمام توان خودش را به کار گرفت تا گریه نکند. محال بود دیگر از او چیزی بخواهد! هرچند که همان دم هم خیال محال خودش را لعنت کرد.

نفهمید چقدر زیر دوش آب ماند اما آن قدر طولانی بود که تنش کرخت شد. تاپش را پوشید و بندینه ی شلواری عروسکی اش را بست. موهای خیسش را روی شانه اش جلو کشید و لب هایش را با نگاهی به لباس هایش جمع کرد. برای اینکه دلش بیشتر نسوزد حوله را دور موهایش پیچید و بیرون رفت.

صدای تق و توقی از توی آشپزخانه می آمد ولی حوصله نداشت برود کنار مادرش بنشیند و چایی بخورد! وارد اتاق که شد اولین چیزی که دید ساعت بود! نزدیک دوازده بود! خواب به چشمش می آمد یعنی؟ روی صندلی میز آرایشش نشست. نمی دانست تلفن خانه را کی روی میز گذاشته که یادش نیست. مهم نبود! شاسی زیبا و رومیزی عکسشان را با هم نزدیک خودش کشید. دلش تنگ شده بود تا دوباره بنشیند و آلبومشان را از اول ورق بزند. نه فقط آلبوم جشنشان را! آلبوم کل روزهایی که با هم بودند و فکر می کردند بهترین لحظه هاست! بهترین بود اما حالا خودش را می خواست نه عکس های یادگاری را! گاهی خودش را سرزنش می کرد بابت این همه دوست داشتن او و اشتیاقی که نسبت بهش داشت ولی در بدترین شرایط هم بودن کنارش را با هیچ چیزی عوض نمی کرد. دردش این بود که حس می کرد سامیار غرورش را بیشتر دوست دارد وگرنه می فهمید این خواستن و نیاز یک طرفه نیست! لب هایش روی صورت او توی قاب چسبید و لب برچید. " دوست دارم خب ... "

تک ضربه ای به در خورد و پشت سرش صدای چرخش دستگیره در را شنید. قاب را سر جایش گذاشت و فکر کرد ماهروست اما با دیدن سامیار که داخل آمد قلبش ریخت و متحیر سرجایش ماند. کی آمده بود؟!

نگاهش سامیار را به خنده انداخت و با بسته ای که دستش بود داخل آمد. نایلون را جلوی دست او گذاشت و گفت:

-فکر کردی بگی هر جور راحتی؛ خودمو ناراحت می کنم و می رم؟

آرنجش را روی میز آرایش او گذاشت. بسته را جلو هول داد. کاملاً مقابل صورتش خم شد:

-ببین از منت کشیم خوشت میاد؟

#پست 357

لب های دخترک کش آمد و بسته را از توی نایلون بیرون کشید:

-فقط مریضی اذیت کردن منو داری وگرنه...

با دیدن شکلات هایی که نمونه اش را خودش قبلا خریده بود؛ حرفش را نصفه نیمه گذاشت. همان جوجه تیغی هایی بود که قبلا درست همین ها را برایش برد. با خنده و تعجب نگاهشان کرد:

-نصفه شبی اینا رو از کجا آوردی؟

-رفتم گل بخرم؛ پیام منت کشی! گل فروشی باز نبود! خودتم که رزگلی! یاد این فروشگاه و شکلاتاش افتاده که باب میلته!

با نگاه خندان رزا؛ صورتش را پیش برد. با لحنی متغیر گفت:

-قرار بود پوست جوجه تیغی رو بکنی دیگه! ها؟ هنوز سر حرفت هستی یا نه؟

صورت دخترک گرم شد. شکلات ها را رها کرد و با حلقه کردن دو دستش دور گردن او؛ همزمان برای بوسیدن هم پیش رفتند. گرم بود و دلچسب! انگار آبی خنک بود؛ بعد از دویدنی طولانی! با ضربه ای که به در خورد از هم جدا شدند. رزا حوله ای را که از دور موهایش باز شده بود توی دستش چلاند. لب هایش گل انداخته بود و در را باز کرد. ماهرو با لبخند گفت:

-میوه و خوراکی تو اشپزخونه هست. من دارم می خوابم! کاری که نداری؟

رزا موی خیشش را پشت گوشش داد و تشکر کرد. ماهرو آرام سفارشی بهش کرد که اگر سامیار خواست از حمام استفاده کند خودش راهنمایی اش کند. کم مانده بود دخترک پس بیفتد اما فقط با چشمی جمعش کرد. وقتی در را بست و برگشت دید که سامیارپیراهنش را هم درآورده و با لبخند براندازش می کند. سر تکان داد:

-چی؟

سامیار ابرویش را بالا داد:

-هیچی! بامزه شدی!

چشمکی برایش زد:

-بغلی تر شدی!

رزا حوله را روی دستگیره ی کمدش آویزان کرد و با پررویی گفت:

-بودم!

-بیشتر شدی!

با نگاهش ؛ سامیار دوباره خندید و بلند شد. روبه رویش ایستاد و انگشتش زیر بند تاپ سفید او رفت:

-خاله گفت ازت لباس بگیرم! این تیپ لباسات که به من نمی خوره !

شیطنت چاشنی حرفش شد:

-چه راحت هست! به دوتا بند وصله !

لب هایش رابه بناگوش او کشید. بوی شامپویش غلغلکش داد. آرام گفت:

_بوی خوشمزه ای می دی! جون می دی امشب یه لقمه ات کنم!

رزا با لبخند و برای دادن لباس او همان کشویی که لباس خودش را برداشته بود بیرون کشید و گفت:

-رو تخت من می خوابی یا برات...

-جامون می شه دیگه! دوتا یکی می شیم!

دخترک لبخندش را خورد و لباس ها را سمت او گرفت .

-چی شد یهو برگشتی؟

سامیار لباس ها را روی میز گذاشت و با او لب تخت نشست:

-پس فکر کردی می رم سراغ خانم دکترو...

با ضربه ای که رزا محکم به شکمش زد خندید و روی تخت از پشت سر دراز کشید و او را هم روی تن خودش نگه داشت:

-چی فکر کردی پیش خودت تو؟

-ببین تو چیکار می کنی که من پیش خودم مزخرف فکر کنم!

سامیار موهای خیس او را با یک دست جمع کرد و به چشم هایش نگاه کرد:

-چیکار می کنم رزا؟ چرا با حساسیت بیخودی هم خودت رو اذیت می کنی؛ هم بقیه رو؟

اخم کرد:

-من نخوام تو این دختره رو ببینی کی رو باید ببینم آخه؟

-مثل این می مونه من بگم تو عمه تو نبین !

چشم گرد کرد:

-اون عمه امه! من بخاطر بابام مجبورم! بعدم هیچ وقت دانیال رو نمی بینم! تازه وقتی هم دعوت کردن که بابام ناراحت تر نباشه من گفتم نه! حتی بابامم دنبالش رو نگرفت بعد تو...

-دکتر فروزش هم برای من چیزی کمتر از یه فامیل نزدیک نیست . به اندازه هجده سال ارتباطم باهاش بخاطر مامانم و محبتایی که بهم داشت .

یک دفعه رزا ساکت شد. سامیار نفس عمیقی کشید. سر بلند کرد و او را کوتاه بوسید:

-ولی بخاطر تو و حساسیتت رابطه م رو باهاشون کمتر می کنم! اما قطع! نه... چون ممکنه ارتباطم با سروش بیشتر شه!

رزا سرش را کنار او روی بالش گذاشت و سامیار کامل سمتش چرخید. آرام گفت:

-من با هیچ کدومشون مشکل ندارم اما چشم دیدن شایسته رو ندارم سامی!
چیکار کنم خب؟ کاراش و حرفاش یادم نمی ره! اصلا چی داره به تو بگه یک
ساعت بغل استخر؟

-باور می کنی اصلا مساله ای نبود که بخواد فکرو درگیر کنه؟

-لابد گلایه می کرد که چرا دیدنشون نمی ری؟

سامیار خندید:

-خوبه اینو می دونی نمی رم دیدنشون!

رزا چشم هایش را درشت کرد:

-خوبه والا! دختره ی پررو!

-رزا... این قدر راحت قضاوت نکن! درمورد سوره داشت توضیح می داد که
رابطه شون نزدیک شده. همین! اونم کنجکاوی من بود!

-اونم مشکوک و مارموز شده!

سامیار سر عقب کشید و خندید و رزا مشتی به کتفش زد و همان بهانه ای شد
تا کامل توی آغوش او برود و...

#پست 358

حسی داشت بینشان جریان می گرفت که تمام خیالات دخترک را بشوید و ببرد.
خصوصا وقتی دست او روی پوست بدنش سر خورد و بعد از بوسیدن بناگوشش
آرام کنار گوشش پرسید که کلید برق اتاقش کجاست؟! رزا تا دست برد سمت
کلید برق؛ تلفن خانه زنگ خورد! متعجب هم را نگاه کردند و سامیار نیم خیز
شد! ساعت یک بود. رزا فوری گوشی را برداشت و با دیدن شماره ی رسول ؛
همانجا کنار میز ایستاد. سعی کرد نفس هایش منظم باشد اما هول کرده بود.

سلام کرد و رسول وقتی گفت خواسته مطمئن شود خانه اند یا نه ! نفس عمیقی کشید ولی وقتی گفت دارد برمی گردد جا خورد. جوری که ابروهای سامیار جمع شد . رسول سراغ ماهرو را گرفت و رزا بدون اینکه حواسش باشد او خواب است فوری بیرون رفت . وقتی وارد اتاق آنها شد؛ ماهرو هنوز بیدار بود و کتابی هم دستش بود. گوشی را دستش داد و گفت رسول است. ماهرو متعجب جواب داد و بعد با باشه ای تلفن را قطع کرد. نگاه زن سمت رزا برگشت و آرام گفت:

-شما بخوابین! به من گفت بیدار باشم تا برسه. انگار کلیداشو جا گذاشته!
نزدیکه!

رزا بحث را کش نداد و با باشه ای شب بخیر گفت. وقتی توی اتاق رفت؛ سامیار لب تخت نشسته بود و پیراهنش را می خواست بپوشد. رزا در را بست و نگاهش کرد:

-خب پاشو عوض کن و راحتی بپوش!

سامیار لبخند کمرنگی زد:

-بابات مگه نمی آد؟

-خب بیاد. مگه...

مکث کرد و با اخم گفت:

-می اد ! تورو که بیرون نمی کنه نصفه شبی!

سامیار بلند شد و سعی کرد او را متقاعد کند برای رفتنش:

-می دونم ولی ...

رزا نگذاشت حرف او تمام شود. کلید را توی قفل چرخاند و با تخیلی از روی در برش داشت:

-اگه تونستی برو!

سامیار جا خورد و دخترک پشتش را به در اتاق چسباند و دست هایش را بغل کرد . ابروهایش را که بالا انداخت؛ سامیار با خنده گفت:

-یعنی چی الان؟

-یعنی می خوام ببینم حریف هستم یا نه!

سامیار نزدیکش شد و با همان لحن پرخنده اش گفت:

-حریف زندگیم که نمیشم اما اون کلید رو می تونم ازت بگیرم!

رزا سر بلند کرد و توی چشم هایش زل زد:

-بگیر خب! اگه می تونی بگیر...

آمد از کنارش رد شود که سامیار او را سمت خودش کشید اما نه برای گرفتن دستش و باز کردن مشتش ! در آغوشش گرفت. شده بود یک بازی و جنگ پرخنده ی تن به تن! فکر می کردند شیطنتی گذراست و رد می شود اما با حس و عطشی که بینشان جریان داشت؛ بازی جدی شد! غرق شدند در تن هم و نفهمیدند دست کدامشان به کلید برق رسید و اتاق درخاموشی فرو رفت. لباس سفید دخترک کنار پیراهن سامیار رها شد و تخت کوچکش داشت می شد بستری از آتش و عشق اما ... صدای ورود ماشین به حیاط خانه را شنیدند. دست سامیار را انگار یک هشدار عجیب درونی نگه داشت. نفسش داشت بند می آمد. پنجه اش کنار سر رزا روی بالش مشت شد . دخترک متحیر نگاهش کرد و به چشم های بسته ی او رسید که باز شد. یک چیزی این وسط درست نبود اما ... میان بهتش رهایش کرد وبعد از بوسیدن سرشانه ی رزا؛ روتختی را دور تنش کشید. کلافه لب تخت نشست. سنگینی نگاه او هم داشت آزارش می داد. دو دستش لای موهایش رفت.

قصد این چه حال بدی بود دیگر؟ چند نفس عمیق کشید. بلکه بتواند خودش را جمع کند . برگشت و با نگاه رزا انگار که کله پا شد! درست مثل آدمی که با سرعت می دود و یک دفعه به بن بست عجیب می رسد ؛ نمی تواند خودش را

کنترل کند و با سر توی دیوار می رود! سمتش خم شد حرکت تند قفسه ی سینه ی او را دید. عصبی تر شد.

تا اسمش را با صدایی چند رگه از کلافگی و نیازش زمزمه کرد؛ دخترک بهش پشت کرد و صورتش را توی بالشتش فرو برد. کم مانده بود با سر توی دیوار برود. کلید در اتاق کنار بالشت افتاده بود. با اوضاعی که پیش آمده بود حس خفگی داشت. درست مثل آدمی که بین دوفشار عجیب در حال له شدن است. لباس هایش را پوشید. دوباره سمت رزا برگشت تا لااقل ببوسدش اما او چنان خودش را جمع کرد و پس کشید که سامیار چند ثانیه در همان حالت ماند. با عذرخواهی آرامی دنباله ی موی او را روی بالشت بوسید و خداحافظی کرد اما نه رزا جواب داد؛ نه او گوشی برایش مانده بود که بشنود. وارد حیاط که شد رسول را دید که وسایلش را جابه جا می کند. نگاه و ابروهای جمع شده ی مرد حالش را بدتر کرد. سلام و شب بخیرش یکی شد. ماشین را بیرون برد و فقط پا روی پدال گاز گذاشت. ماهرو متعجب بیرون رفت و رسول با اخم هایی درهم از کنارش گذشت و متلکش را باطلکاری گفت:

-دعواشون شده یا از ترس من نموند ساعت دو شب؟

ماهرو نگران پشت در اتاق رزا رفت ولی در قفل بود. صدای گریه و غرور شکسته ی دخترک پشت همان اتاق و میان حال بدش ماند و کسی نشنید. بیشتر از جانش، قلب و احساس و غرورش له شده بود....

#پست 359

دهانش تلخ بود و خودش کلافه تر از قبل. می دانست اشتباه کرده و بدون هیچ مزه ای قوطی را بالا رفته اما انگار سر لج با خودش برداشته بود. سعی کرد بی صدا وارد شود که کسی متوجه نشود! حتی ماشین را داخل نیاورد. از راه پشت درخت ها رفت. عمارت را از کنار درخت هایی که فاصله ی کمی با استخر داشت تماشا کرد. میان تاریکی بود و معلوم بود بابامیرزا هم غرق استراحت است. کل

عمارت توی سکوت و استراحت بود و او مثل روح سرگردان داشت تویش راه می رفت. هر چه کرد نتوانست خانه ی خودش برود و هیچ جایی هم جز عمارت نبود که بتواند تویش کمی به آشفتگی اش سرو سامان دهد. هر چند ثانیه یک بار مغزش با لجاجت مچ افکارش را می کشید و می برد وسط رابطه ای که تمام حس و جانش را در مشت گرفته بود. بین همان حالی که غرق لذت کرد و بازی شیطنت باری را کشید به تنش و تبی که به تاب بازی پرحرارت شور و عشق کشید و بعدش یک دفعه... انگار کسی محکم سرجایش نگهش داشت بعد دست روی سینه اش گذاشت و از وسط لذت و اشتیاق عقب پرتش کرد. جایش را همه ای گرفت که همیشه توی ذهنش بود. سرد و گرم شد و یادش آمد باید رعایت کند و... اما نه! می دانست احتیاط چیست و انگار کسی پشش کشید. می خواست حتی از مرز تن او هم بگذرد ولی بهت نگاه رزا؛ شد مانع بعدی و مشتیی که درست توی سرش خورد!

این خواستن و نخواستن داشت دقش می داد! حال بدی که یک دفعه دورش را گرفت؛ عصبی ترش کرد! نمی فهمید چه مرگش شده؟ حس بدی بود که زیر گوش رسول بخواهد شرطش را دور بزند.

کاش همان موقع که فهمید ادامه نمی داد ولی می خواست آن رابطه را ... همیشه می خواست و از این مانعی که یک مرتبه مویرگ های حس و مغزش را می چسبید؛ متنفر بود! از همه بدتر حال رزا و حساسیتش بود که نمی دانست باید چطور دیگر توی چشمش نگاه کند و بخواهدش! به خودش که آمد؛ روی پله های آخر خانه ی درختی بود و شبی که یک دفعه بالای سرش رسید. چشم هایش گشاد شد. فکر کرد الکل توی خونس تاثیر دیگری زده و توهم می بیند توی آن تاریکی. کم مانده بود چوب و طناب به هم پیچیده را رها کند و پایین بیفتد اما سوره با جیغ خفه ای خم شد و ترسیده؛ با دو دست؛ مچش را چسبید و سامیار خودش را نگه داشت. سر بالا چرخاند و چشم های وحشت زده ی دخترک بعد از اینکه فهمید او خودش را نگه داشته؛ با دست هایش پس رفت. گیج و گنگ و عصبی خودش را بالا کشید. لب خانه نشست و نگاهش کرد. جای دست های یخ زده اش روی مچ داغش هنوز حس می شد. سوره رفت و چسبید به ته خانه و نگاه سامیار رویش ماند. صدایش خش برداشته بود:

-چرا مٲ سایه همه جا یواشکی می ری؟ چته تو؟

تشر می زد. طلبکار بود. خودش هم نمی دانست چرا؟ سکوت سوره باعث شد خودش را داخل خانه بکشد و بلند شود. برق را زد و دید او بسته ای را برداشته و سفت بغلش چسبانده. نفهمید چیست. کتاب بود. دفتر بود یا ... سر و شکل به هم ریخته ی سامیار باعث شد سوره فوری بخواهد فرار کند اما سامیار راه را بهش سد کرد. چشم های دخترک برق زد. سامیار بود روبه رویش؟ چرا عاصی بود؟ چرا چشم هایش این قدر خشم داشت؟ این نگاه را قبلا دیده بود... دیده بود... دیده بود ...

-یبیار نمی خوای مٲ بچه آدم بگی معنی کارات چیه؟

بوی الکل مٲ برخورد برق بود با تن دخترک! با چشم هایی فراخ شده و وحشت زده جوری عقب پرید که سامیار تکان بدی خورد. ابروها و صورتش بیشتر جمع شد. تن دخترک جمع شد. کنج خانه چسبید. سامیار پلک زد و تا خواست قدمی پیش برود؛ سوره با ترس و لکنتی شدید گفت:

-من.... همی...شه... می...آم... به... خدا ...

سر سامیار سنگین تر شد و درد داشت با تمسخر روی رگ و ریشه ی مغزی اش تاتی می کرد و نیشگونی از آرامشش می گرفت اما لب هایش را به هم فشرد. دو دستش را بلند کرد.

سخت و خسته و کلافه گفت:

-نترس !

چشم باز کرد. ته چشم هایش رسید به وحشت نگاه دخترک که انگار داشت التماسش می کرد. التماس چیزی که معنی اش را هیچ وقت نفهمید. مثل آن ترسی که هیچ وقت دلش را نمی دانست...

برگشت که پایین برود اما دوباره ایستاد... نگاهش کرد؛ نمی دانست چرا ترس او وحشت به جانش انداخت؛ آرام لب زد:

-از چی من می ترسی تو دختر؟ ... از چی من؟ ... من همون سامیار بچگی ام...
همون که وسط همین باغ بازی می کردیم... از چی می ترسی که هیچ وقت
نگفتی؟

دست های دخترک با وسایلش نزدیک دهانش جمع شد. چشم هایش میخ نگاه
گیج و سرخ او بود.

یخ کرده بود و سامیار نمی دانست اگر دقیقه ای دیگر بماند یا کلامی دیگر حرف
بزند او پس می افتد یا شروع به جیغ زدن می کند؟! ... سرش درد می کرد.
سکوت او شبیه یک بازارچه ی مخفی زیر یک شهر سوخته بود که تویش بازار
مسگری راه می اندازند و فقط او صدایش را می شنود. این سکوت ترسناک شاید
اصلا بازار مسگرها هم نبود! شکنجه گاه بود که حتی خودش هم می ترسید و...

#پست 360

دیگر نایستاد! با آن وضعیت توی خانه ی درختی هم نمی شد ماند. درد داشت نم
نم به سر و چشم هایش می رسید. دوش آب سرد می خواست و ... نه! رزا را
می خواست. آن لحظه تمام وجودش او را می خواست. پیراهنش را لب استخر
انداخت و خودش توی آب رفت. مثل ماهی های حوض خانه ی عزیز، به آرامی
تن زیر آب کشید. دلش رسیدگی های امیر و ماهرخ را می خواست آن لحظه!
بهانه گیر شد! بغض کرد! حالش بد بود. هر که را می خواست آن لحظه نبود!
تنهایی باز کمر به کشتنش بسته بود! چشم هایش را بست و بدون آنکه باقی
لباس هایش را در بیاورد شروع کرد به شنا کردن! آن قدر که نا از تنش رفت.
خودش را همان طور روی سنگ ها کشید که تازه عوض شده بودند تا استخر
بی مشکل تر باشد. با پشت روی سنگ ها و لب استخر دراز کشید. آسمان چرا
ستاره نداشت؟ امشب چرا هیچی نداشت؟ چقدر وقتی عوض می شدند سربه سر
رزا گذاشت و گفت قرار است با هم از استخر تازه رونمایی کنند! سرش درد می
کرد. کف دو دستش را روی پیشانی اش گذاشت. نسیمی از لابه لای درخت ها به

تنش زد. چشم هایش را بست. قلبش پیچ خورد از خیال پیچ و تاب تنی که بوسه بارانش کرد و بعد یک دفعه ... صدای امیر توی گوشش زمزمه کرد: "حالا که به آرزوت رسیدی؛ حواست باشه خراب نشه بابا" کاش همان موقع برمی گشت... کاش خراب نمی شد... کاش...

با صدای آرام بابامیرزا و جیک جیک گنجشکا لای چشم هایش باز شد. سرش آن قدر درد می کرد که باز شدن چشم هایش هم دردش را بیشتر کرد. یعنی خوابش برده بود؟! هوای روشن می گفت که برده!

آرنج زیرتنش گذاشت و نیم خیز شد که بابامیرزا متحیر و نگران براندازش کرد: -اینجا چه می کنی بابا؟ چرا اینجوری خوابیدی؟

همین را کم داشت که این طوری آبروریزی کند! سرش داشت منفجر می شد! با رزا چه می کرد؟ وقتی جواب بابامیرزا چیزی نبود جز پیشانی ای که سامیار کف دو دستش چسباند؛ فهمید هر چه هست او حسابی آشفته است که باز ساکت شده! با اینکه دلواپس بود و دلش می خواست زودتر بداند چه شده اما خوب می دانست وقتش نیست. زیر بازوی او را گرفت. چشم های سرخ سامیار با شرمندگی باز شد و پیرمرد با دلشوره ای که همیشه برای او داشت زمزمه کرد: -مریض می شی بابا! بلند شو پسر...

چین های عمیق صورت و نگاه شکننده بابامیرزا مثل قلب مرد جوان بود. پر از دلشوره و درد! پر از ترس و نگرانی ولی مهر و عشق و گذشت! سامیار دست او را بوسید و زیر لب عذرخواهی کرد. بابامیرزا مستاصل نگاهش کرد و او سلانه سلانه سمت ساختمان راه افتاد.

با دو قرصی که خورد و چند ساعتی که خوابید؛ سرش آرام تر شده بود ولی تهوع داشت. لیوان شیری برای خودش ریخت و پشت میز نشست. گوشی اش را باز کرد. شانس آورده بود که موبایلش توی ماشین مانده بود وگرنه با شنای دیشب نابودش می کرد. روی شماره ی رزا چند ثانیه مکث کرد. نمی دانست

چه بگوید چون هنوز خودش توجیهی برای رفتارش نداشت اما طاقت نداشت بیشتر از او بی خبر باشد. خصوصاً در آن شرایط... شماره را گرفت. چند بوق خورد. آنقدر مغزش تحت تاثیر بود که با هر بوق انگار پتک توی اتاق خالی ای می کوبیدند و عصبی می شد. با این حال چند بار شماره را گرفت و او جواب نداد. توی صفحه ی چتش رفت. با دیدن آنلین بودنش ؛ جان گرفت. فوری تایپ کرد " می دونم ناراحتی. معذرت می خوام ولی نمی شد که بمونم!" به محض اینکه پیام ارسال شد؛ تیک کنارش خورد. او را در حال تایپ دید اما... لحظه ای بعد با خالی شدن عکس صفحه و پیامی که دید؛ چشم هایش را بست! خطش را مسدود کرد. حالت نگاه او که دوباره یادش آمد؛ فحشی به خودش داد. می دانست حساس شده! می دانست بابامیرزا توی آشپزخانه رفت. رویش نمی شد سربلند کند و چیزی بگوید. گوشی را کنار گذاشت. باید کمی صبر می کرد که عصبانیت رزا بخوابد.

می شناختش که اگر زود سراغش می رفت یک دفعه آتش عصبانیتش گر می گرفت و نمی توانست جمعش کند.

بابامیرزا با ریختن چایی کنارش نشست و مهربان گفت:

-سرت بهتر شد بابا؟

آرام جواب داد و شیر را مزه کرد. هنوز مزه ی آن زهر مار لابه لای بزاق دهانش بود. دیشب حماقت را تمام کرده بود در حق خودش و رابطه ای که داشت خوب پیش می رفت. سوره هم شد قوز بالا قوز با رفتار مزخرفی که نمی دانست چرا کرد! وقتی دوباره سکوت کرد بابامیرزا چایش را خورد و استکان کمرباریک مخصوصش را روی نعلبکی و قندی که کنارش همچنان جاخوش کرده بود؛ گذاشت.

کاسه ی توت و انجیر خشک را سمت سامیار گذاشت.

مرد جوان از زیر چشم با شرمندگی نگاه کرد و بابامیرزا لبخند زد:

-بخور که فکر کنم جون و قوتت حسابی تحلیل رفته پسرخوبم!

صورتش کمی گرم شد و پشت گردنش تیر کشید. کمی خودش را صاف کرد و باز درد دیگری را تحمل کرد. کف پایش را محکم زمین چسباند تا مثلاً بابامیرزا نفهمد اما لبخندی که پشت جوییدن انجیر خشکی رفت؛ حرف از هویدایی حالش می زد. گرفتگی عضلاتش کمترین مشکلی بود که نصیبش شد.

#پست 361

ترجیح داد باز قلپی شیر بخورد و بابامیرزا دست از بازی با نگاه و رنگ و روی کم و زیاد او برداشت.

-کی برگشتی که من نفهمیدم بابا جان؟

بالاخره صدایش درآمد:

-دو و نیم؛ سه بود!

-چرا نمودی خونه خاله ات؟

با همان سر پایین مانده گفت:

-بابای رزا تلفن زد که داره برمی گرده؛ منم ... راستش گفتم نمونم؛ بهتره!

-به من تلفن کرد؛ فکر کرد شماها اینجا باشین یا خونه ت! ماهرو هم موبایل جواب نداده؛ نخواستنه بود به شمام تلفن بزنه! منم گفتم با تو رفتین خونه خودش!

نگاه سامیار که روی صورت بابامیرزا با حالی بدتر ماند؛ او کمی خم شد و پدرانہ گفت:

-باباجان! رسول اون قدر که فکر می کنی سخت و تلخ نیست! یه حرفی زده که بگه هوای دخترشو داشته باشی؛ نه اینکه نصف شب تا برسه از خونه ش بزنی بیرون!

با چرخیدن چشم سامیار سمت لیوان نصفه نیمه شیر؛ ادامه داد:

-همون روزی که بعد از عقد رفتیم؛ من باهاش حرف زدم که باید درک کنه رزا الان شریک جسم و جان تو هم هست ! گفتم سخت نگیره بهتون که تلخ نشه این دوران خوشتون! فکرم نکنم این مدت که رفتی توی خونه ش و آمدی! یا بیرون با رزا رفتی و خواستین با هم باشین؛ تلخی و بدعنقی کرده باشه. کرده؟

سامیار خوب فکر کرد. نکرده بود! نگاهایش همیشه تیز و هشدار دهنده بود ولی اگر شبی تا آخر وقت هم بیرون می ماندند و بعد رزا را می رساند؛ باز هم تلخی نمی دید . این مدت حتی کوچکترین برخوردی پیش نیامده بود ولی خودش... حتی وقتی یک بار رزا تنها سرزده به خانه اش رفت؛ یک ساعتی کنار دل هم ماندند و بعد برای اینکه وسوسه نشود تا نگاهی دارد برای شب؛ شام بیرون بردش . خودش بود که فرار می کرد . تهش هم تیر متلک رزا سمتش پرت شد و دیگر هم سرزده سراغش نرفت.

-سامیار...

با بله اش بابامیرزا سوالش را تکرار کرد:

-تلخی کرده؟

-نه! مشکلی نبوده هیچ وقت!

-پس الان حالت واسه چیه بابا؟

سامیار دست به لب و چانه اش کشید . نمی دانست چه بگوید . با ببخشیدی خواست فرار کند اما بابامیرزا دست روی دست تب کرده اش گذاشت:

-اگه مشکلی پیش اومده بگو !

کلافه و مستاصل بود:

-راستش... خودمم نمی دونم بابا ولی.... چیزی نیست. چیزی نیست!

-نمیگم دروغ نگو چون اهل دروغ نیستی...

با نگاه سامیار لبخند زد:

-چه کردی دردونه رو که اینجوری خودت به هم ریختی؟

دست هایش سفت در هم مشت شد و آرام گفت:

-می دونم گند زدم بابا ولی... به جون خودش می خوام در دسر درست نشه!
وگرنه که... درمیارم از دلش!

بابامیرزا نفس عمیقی کشید و خدا را شکر کرد:

-خاله ت دلوایس بود که چی شده! انگار با تو قهر کرده دخترم؛ با همه مام قهر کرده !

با نج گفتن سامیار؛ بابامیرزا خنده ی آرامی کرد:

-سر شرط احتیاط با رسول گلاویز احساس هم نشدین که؟ !

با سکوت سامیار ؛ بابامیرزا خنده را از کنار نصیحت پدرا نه اش برداشت و آرام و جدی گفت:

-احتیاط شرط عقله ولی عشق با عقل و زاویه هاش دشمنه بابا! جوری میدون
به عقل نده که دل زنت سرد شه ! فکر فردا روزت رو بکن همیشه !

وقتی تاکیدی روی وازه ی "زن" و نسبتش برای سامیار کرد ؛ قلبش ریخت.
بابامیرزا محتاط تر شد:

-فکر این رو بکن که این کش و واکش نشه گزگ توی دست بخیل و حسود و
اگر روزی رزا بو برد از راز این خاندان... فکرش هزار و یک جای سمی نره !

سامیار آشفته نگاهش کرد. حسابی به هم ریخته بود:

-بابا نترسونین منو !

-هشداره باباجان! می شناسی اون پدرصلواتی رو! نمی شناسی؟

کلافه گفت:

-کاش تموم شه بره این دوماه!

-تو گیر کردی توی زمان یا بلد نیستی دلگرمش کنی؟

-هرکاری بگین کردم که آب تو دلش تکون نخوره!

-چطوری؟ محبت کلامی؟ فرقی کردی با زمانی که پسرخاله ش بودی یا نه؟

نکنه یادت بره که اسمتون توی شناسنامه هم هست!

سرسامیار پایین افتاد و بابامیرزا با مکشی آرام گفت:

-تب تند تن تو می شه جست زدن تو آب استخر ولی واسه اون دختر احساساتی می شه اشکی که به کسی هم نشونش نمی ده! حلال همین بابا! با دلخوری و تندروی حرومش نکن! ... اگر توی این چند ماه حرفی نزدم واسه اینکه می دونم خودت عاقلی و می تونی هوای همه چی رو داشته باشی تا بی حرف و حدیث این چند صبح بگذره . فقط ترسیدم از نگفتن یه حرف... اینکه نکنه برای کم نداشتن توی شرط و شروط بقیه که همه اش حاشیه اس؛ از عشق و رزا کم بذاری! بقیه چند صبحه و این عشق یک عمر! حواست باشه باباجان... حواست باشه!

با سکوت طولانی سامیار دست روی کتفش کشید و بلند شد .

-آبدوغ خیار کریم آورده برای ظهر! زنگ بزن ببین می تونی دخترم رو هم

بیاری دور هم بخوریم یا نه؟

سامیار به گوشی نگاه کرد. رویش نشد بگوید بلاک شده! چشمی گفت و بیرون رفت. تلفن عمارت را برداشت و شماره ی رزا را گرفت. می دانست محال است او جواب بابامیرزا را ندهد! حدسش هم درست بود. صدای آرامش مثل پتک توی فرق سرش خورد ؛ وقتی آرام گفت:

#پست 362

-سلام باباجونم...

دهانه ی گوشی را به لب هابش نزدیک کرد و با همه حسش آرام گفت:
-بابا می دونه جون پسرشی؛ گفت بخاطر اون بیای و جون به سر پسرش نکنی!
با مکث طولانی رزا با دلتنگی بیشتری دوباره گفت:
-به جون خودت...

صدای رزا از حرص و عصبانیت می لرزید:
-به چیزی قسم بخور که حداقل اندازه یکی از اجرای عمارت برات مهم باشه! نه
من که عروسک خیمه شب بازیتم!
-رزا...

-تقصیر تو نیست ! مقصر منم که خیلی خودم رو تو همه چی باهات سبک کردم.
این بار سامیار توی حرفش پرید:

-بیا با هم حرف بزنیم! اشتباه فکر کردی عزیزدلم... من فقط...
میان حرفش صدای بوق اشغال توی گوشش زد. با حرص گوشی را توی پیشانی
اش کوبید. چشم های رزا دوباره یادش آمد... آن نگاه اندازه ی همه ی احساسی
که بهش داشت رنجیده بود...

#پست 363

هنوز حرف هایی که شنیده بود توی سرش اکو می شد. حرف های بابامیرزا از
یک زاویه ی دیگر دوباره برایش تکرار شد . برای تاییدیه گرفتن از درست
بودن کارش رفت و حالا... اگر قرار بود تا ته عمرش این مشکل را به دوش
بکشد ؛ سرش را به کدام دیوار می کوبید؟ گیج و منگ بود .

توی ماشین نشست و سرش را عقب تکیه داد. به بچه گربه ای که لابه لای ماشین ها سرش را بیرون می کشید؛ میویی می کرد و باز خودش را در پناه سایه ی تایری ولو می کرد؛ خیره شد! انگار گرسنه و خسته بود و گرما توانش را برده بود. دکتر گفته بود خودش را خسته کرده! که این همه درون گرایی و دنبال آرامش گشتن ناخودآگاهش را بیمار کرده! پس کشیدن ها و کنار گذاشته شدن ها برای قضاوت نشدن مثل موریانه ای از درون تمام خواهش ها و علایقش را دارد می خورد تا پوکش کند .

وقتی صادقانه خواسته بود بگوید دلیل مشکلش با رسول چیست و گفته بود و دکتر با نگاهی عجیب براندازش کرد. بعدش لبخند زده بود که مراقب باشد! که مدار عشق و نفرت یکی است! که بلغزد همه چیز را باخته! که این عشق آتشین و تب خواستن خودش باید شخم زده شود تا روزی به مشکلاتی بزرگتر نخوردند. به رویش آورده بود که میان واپس زدگی ها به تمایل رزا از کودکی وابسته شده و همین پایه گذار عشق کنار نفرتی بزرگ شده. نگذاشته بود که شعار دهد حق می دهد تا پدرش را ازش بگیرند . نگذاشته بود باز دروغ بگوید که می تواند ببخشد! فقط گفته بود با خودش روراست باشد .

که واقعا این زندگی را می خواسته یا نه و بعد... چشم بست. فکر کرد. انگار هیپنوتیزم شده باشد. اعتراف کرده بود که نمی خواسته غرورش بشکند و وقتی رسول هشدار داده؛ پاپس کشیده و بعدش سعی کرده رزا را فراموش کند. چیزی که با نامزدی او مثل پتک محکمی توی سرش خورد و فهمید به بیراهه رفته!

وقتی میان سردرگمی های حسی اش رزا فهمید عشقی این میان بوده؛ دیگر نتوانست پاپس بکشد . روغن تمام دردهای این راه را به تنش مالید و خواستش! آن قدر که تمام از دست رفته هایش را باز احیا کند و زندگی کند! حتی بعد از مرگ تلخ ماهرخ! دکتر با تحسین تماشایش کرده بود.

خوشش آمده بود از این همه تلاش ! آن قدر تجربه داشت که بفهمد مرد جوان دروغ نمی گوید اما این ها بدون تلفات نمی شد . اینکه حالا که رسیده بود به اوج لذت؛ یک دفعه انگار کسی از بالای قله ها پایین پرتش می کرد و نمی گذاشت مزه ی لذت زیر زبانش برود. دکتر سه بار ازش پرسید و هربار محکم

تر از قبل گفت که این زندگی و رابطه را می خواهد! و حرف دکتر شد پتکی توی سرش! وسواس فکری و رفتاری شده بود گوشت اضافه ی این همه درون گرایی و بخیه زدن های پشت هم! همان باعث شده بود نگذارد در اوج لذت از معاشقه ش بهره نبرد و کنترل رفتارش را از دست بدهد! همانی که هربار خفیف تر بود و مرتبه ی آخر درست مثل یک دیوار شکسته روی لذت هایش ریخت. هشدار پشت هشدار! کارت زرد برایش بالا آمده بود با لجاجت رزا! درست وقتی که بعد از کلاس های عملی اش دنبالش رفت و تا بهش برسد توی تاکسی نشست. وقتی که با خاله اش تماس گرفت و خواست نگوید اوست تا رزا جوابش را بدهد و او وقتی صدایش را شنید ؛ سعی کرده بود خودش را نبازد و بغضش را پنهان کند اما سامیار لرزش صدایش را شنیده بود که چقدر این رفتار عصبانی و دلخورش کرده. بعد هم نخواست به چیزی بشنود و قطع کرد. چقدر خسته بود؟ چقدر از خودش غافل مانده بود؟ چقدر از نگرانی تیغ تیز آفتاب و تلف نشدن بیشترش توی دربه دری روزهایش به سایه ای چسبیده بود و خودش را عذاب داده بود؟

دکتر هشدار داده بود و در مورد روابطش با رزا خواسته بود بیشتر تمرکز کند و متاسفانه حساسیت رزا آن قدر زیاد بود که ریسک را با هشدار بیشتری بداند. صحبت هایش بازتر و خصوصی تر شده بود و ...

موبایلش زنگ خورد. تکان سختی خورد. تمام تنش عرق کرده بود و انگار باز تب داشت.

بچه گربه ی دیگری کنار گربه ی قبلی چیزی به دهان داشت و نشست. آخی از ته جان سامیار بلند شد! ته دلش ریخت! حق رزا نبود که او به خودش صدمه زده بود و با پنهان کاری هایش نمی گذاشت کمکش کند ولی ترس گفتن جریان را چه می کرد؟

چشم هایش را بست و دو دستش دور فرمان ماشین محکم شد و زمزمه وار گفت:

"کجایی بابا؟ کجایی که ببینی می ترسم این قاب خوشگل زندگیم که با بدبختی درستش کردم خراب شه!" !

گوشی هم چنان زنگ می خورد. نتیجه ی دو جلسه مشاوره دو روز پشت هم مغزش را سبک کرده بود و دلش را بیشتر به هم پیچاند. نمی خواست رزا را حتی اندازه ی یک قهر و رو برگرداندن از دست دهد! این را به دکتر گفته بود و او هم گزینه ها را مقابلش گذاشت و...

#پست 364

دوباره موبایلش زنگ خورد. بچه گربه ها کنار هم دراز کشیده بودند. گوشی را با صدای گرفته ای جواب داد و سمیر شاکی گفت:

-کجا مُردی تو مرتیکه؟ دو ساعته تو خراب شده ات علافت شدم! تو نمی دونی این سروش خشتک همه رو با هم می کنه؟

سرفه ای کرد:

-نیم ساعت دیگه آتلیه ام!

-بجنب سر جدت!

گلوش هنوز از سر سرماخوردگی بدی که از آن شب گریبانش را گرفت می سوخت و خشک بود! باشه ای گفت و خواست سوییچ را بچرخاند که چشمش به ساندویچ دست نخورده ی کنارش افتاد. لبخند زد. ساندویچ را برداشت و ژامبون های تویش را با وسواس جدا کرد و بیرون رفت. بچه گربه ها با دیدنش ترسیدند و کمی عقب رفتند. روی پایش نشست و ژامبون ها را زمین گذاشت. لبخند زد. صدایش هنوز گرفته بود:

"نترس کوچولو! خدا نه تورو به حال خودش می ذاره؛ نه هیچ بنده ی دیگه شو! فقط تو هم نترس!" !

بچه گربه ی اولی که تنبلی توی چشم هایش بود قدم قدم پیش آمد. ژامبون را بو کشید و بعد کمی خوردشان! میویی کرد. دیگری هم آمد و غذایشان را با هم زیر

سایه ی تایر کشیدند. سامیار بلند شد. آفتاب تیز بود اما ترسناک نبود. هیچ چیزی ارزش آن را نداشت که آدمیزاد بخواهد عمری در زندان یک سایه ی سیاه و دم کرده محبوس بماند. رهایی شجاعت می خواست. عبور از خطوط و کلیشه شکنی های ممتد می خواست. خصوصا وقتی که یک عادت می شود بیماری...

با سرفه ی دیگری که کرد؛ سمیر شالی را که دستش بود روی صندلی پرت کرد و سمتش رفت:

-تو دکتر دم دستت نیست؟

روی صندلی نشست و سرش را از پشتی کوتاهش آویزان کرد. چشم هایش با بالا و پایین رفتن سرش؛ سقف را معلق تر می دید! حال روح و جسمش هم معلق بود! دست به پیشانی عرق کرده اش کشید. چرا این تب تمام نمی شد؟ سمیر بالای سرش رفت و با نگرانی نگاهش کرد:

-چته سامی؟ چقدر بی حالی!

سرش را نگه داشت و چند لحظه بعد بی حال نشست:

-آنفولانزاس! دارم دارو می خورم! چند وقت طول می کشه!

-یه سرماخوردگی ساده گرفتی؛ این قدر پشت گوش انداختی که شد آنفولانزا؟

بلند شد و دوربین را جلوی چشمش باز کرد:

-بیا این عکسا رو ببین یکیش رو اوکی کنیم که زود بزnm و برسونم به سروش! دیر شده!

سمیر صندلی را کنار او کشید و یکی از عکس ها را انتخاب کرد! غر زد:

-من نمی دونم این کارای یهویی ش چیه که همیشه خوشش میاد! سه روز مونده به کنسرت می خواد ترک رو پخش کنه!

سامیار داشت روی عکس کار می کرد و جوابش را داد:

-به من از شب مهمونی گفت! منتها حوصله نداشتم. کلا هم یادم رفت! اینه که
یهویی شده! گفت امشب می خواد پخش کنه! حالا با دوربینی گرفتم که نیاز به تم
نداره! یه طراحی سطحی و روتوش تمومه!
سمیر آرنج روی میز و کنار دست او گذاشت:
-تو که بلدی کارت رو. حرفی نیست!
سامیار لبخند کمرنگی زد.

-پاشو برو به کارت برس! تا ساعت نه می رسونم دستتون!
-کار ندارم امشب! حنجره م رو استراحت دادم. سروشم تنهایی با سوپرایزش
حال می کنه!
-بسوزه پدر عاشقی که این قدر بی انگیزه ت کرده!
-بی انگیزه شه آدم ولی اینجوری ولو نشه مثل تو!
دست سامیار روی موس ماند و نگاهش کرد. سمیر چشم هایش را جمع کرد:
-کنتاکت داشتین که اون زلزله چپیده تو خونه و تو هم این وری تب کردی؟
-تو از کجا فهمیدی چپیده تو خونه؟ آمارشو می گیری؟
-تا گیسو هست ؛ نیازی به آمارگیری نیست! چتونه؟ نکنه سر شایسته دعواتون
شد اون شب؟
سامیار دوباره مشغول کارش شد و کوتاه گفت:
"نه"

سمیر لپ تاپ را از زیر دست او کشید و با نج گفتن سامیار ؛ سرش را نزدیک
صورتش برد:

-مرض داری وقتی حساسه ؛ جیک جیک می کنی با اون دختره؟
-بحث بین همه هست! ربطی هم به شایسته نداره!

-پس چیکارش کردی؟

-کی گفته من کاریش کردم؟

-لوسه ولی باجنبه اس. نقطه ضعفشم خودتی! اینو همه دیگه فهمیدن!

-خب!

-خب و مرض! پس یه کرمی تو ریختی که یه هفته اس ریپ می زنین! حالا یا دست گذاشتی روی هوو خیالیش یا هورموناشو بالاپایین کردی که ازت شکاره!

انگار تن تب کرده ی سامیار را داغ زدند و با چنان حرصی سمتش رفت که سمیر از جا پرید و با خنده گفت:

-د خب بگو ! ترکیدم!

-سر بی صاحب! تو بخش تو زندگی خودت؛ می تونی؟

-می تونستم الان مرغ عشقم اون سر دنیا با یکی دیگه آواز نمی خوند!

-بی لیاقتی خودت رو گذاشتی کنار و گیر دادی به زندگی خصوصی بقیه آدم نفهم؟

-نه! ولی زندگی من یه سرش سمیه بود که شناخت منو و اگر می خواست گذاشت و رفت! رزا نبود که سفت بچسبه به یقه ت و ثابت کنه همه جوهره پاته! تو وقتی خودت یه گندی می زنی این شکلی می شی! چه دردی داری که خوشی به خودت نمی بینی؟ اون که همه جوهره باهات راه اومده!

حرف رزا توی سر سامیار پیچ خورد "خودمو زیادی پیشت سبک کردم" نکرده بود!

تمام عشق او شده بود زندگی و آرامشش! همین آرامشی که یک هفته با شیطنتها و شب بخیرهای راه دورش نداشت و از یک سرماخوردگی معمولی آنفولانزا ساخت و تبی که پایین نمی آمد !

-سامی!

#پست 365

-قهر کرده دیگه! پا نمی ده هیچ جوری هم حرف بزnm باهاش !

-خب پاشو برو خونه عمه خفتش کن!

-نمی خوام اونا بیخودی درگیر شن!

-نمی خوای اونا درگیر شن یا باباش بو نبره و شلوار تو سرت نکشه؟

-از بحث خشتک و شلوار نمی کشی بیرون؟

سمیر خندید:

-بکشم بیرون کجااا برم؟!

سامیار فحشی بهش داد و سمیر با خنده لب میز او نشست:

-برو ببرش خونه خودت و...

-نمیاد بابا!

-خب بیاین خونه ما! من میگم گیسو بیاردش هر جوری هست؛ تو هم برو !

-فقط مونده دایی و زن دایی بفهمن ما بحثمون شده!

-من هر چی می ریسم ؛ تو پنبه کن! بابا پاشو برو خونه عمه؛ بیرون می کنن مگه؟

-باید تنها حرف بزnm باهاش! عصبانیه!

با سکوت سمیر؛ سرچرخاند و نگاهش کرد.

سمیر با چشم هایی جمع شده گفت:

-این تن بمیره چه غلطی کردی؟

پشت حرفش نیشش را که داشت شل می شد ؛ مثلاً می خواست جمع کند که
سامیار هولش داد و همین برای سمیر بس بود:

-جووون! بگو بحث ناموسی بوده خب ! جر دادی مارو! بابا نشی یهو که
باباش...

-سمیر می بندی دهندو؟

-آره! بعدش به مامان لیلام بگم عمه رو ببره یه گوشه و کنار و تو بری لاو
بترکونی ؛ خوبه؟

سامیار می خواست چیزی بگوید اما چند ثانیه ساکت ماند.
سمیر دوباره سمتش رفت:

-عمه همیشه طرفدارته! یه ساعتی برو که باباش نیست! راحت هر کاری می
خوای بکن و بیا... فقط واجبات رو برو خونه خودت دیگه که دیر نشه!

بعد هم زیر خنده زد و مشتی از سامیار خورد!

اگر رزا را تا بعد از کنسرت سمیر قانع نمی کرد تا حرف بزنند خیلی از برنامه
ها به هم می خورد. چاره ای نبود جز آنکه صحبت کوتاهی با خاله ش داشته
باشد..

#پست 366

قلمو را روی ابر قیچی شده می کشید ؛بدون آنکه حواسش باشد مشغول خراب
کردن الگوی اصلی کارش است. وقتی دوباره قلم را توی رنگ زد و ابر را نگاه
کرد؛ تازه متوجه خراب کاری اش شد. کمی به ابر و قلمویش خیره ماند و بعد با
حرص روی میز پرتشان کرد. سرش را روی دست هایش گذاشت. عصبی و بی
حوصله بود و هرکاری که می کرد نمی توانست راه فراری از حال بدش باشد.
صدای قیژقیژ موبایلش را شنید و سرش سمت گوشی چرخید. کنار همان عکس
دوتایی اشان بود که شب قبل از شدت بدحالی روی میز کجش کرد تا چشمش
بهش نیفتد و بیشتر حرص نخورد.

همیشه تا صدایش می آمد اول قلبش می کوبید و بعد با دیدن هر پیام سامیار چشم هایش برق می زد اما توی این هشت؛ نه روز حتی دلش نمی خواست برش دارد و ببیند چه خبر است! انگار که بعد از مسدود شدن اسم سامیار؛ تمام راه های ارتباطی اش با دیگران را هم توپ کرد و شوتی زیرش کوبید. فقط گیسو و شیما بودند که بهش پیام می دادند و رغبت می کرد جوابشان را بدهد. آن را هم وقتی گیسو بو برد مشکلی با سامیار پیدا کرده و به اصطلاح و مسخره بازی دخترانه اش پشتش را بهش کرده تا ناز کند؛ کامل بی جواب گذاشت. حالش؛ حالی نبود که بخواهد بنشیند و برای کسی بگوید.

فقط آن حس تلخ شکسته شدن و تحقیر شدن دست از سرش برنمی داشت. شب که می شد دلش تنگ می شد برای صدایش و هجوم می برد سمت پیام ها و عکس هایشان اما تا می دیدش یادش می افتاد چه رفتاری از او دیده و چه اتفاقی بینشان افتاده. هربار هم انگار همان حال بد با شدت بیشتری یقه ی احساس و غرورش را می گرفت ولی تهش به هیچ نتیجه ای نمی رسید که چرا سامیار باید پشش بزند؟ آن هم در آن شرایط؟ این قدر کم نیاوردنش پیش پدرش مهم بود که چیزی از حس و غرورش نگذارد؟ معذرت خواهی هم دردی ازش دوا نمی کرد چون توی چندماهی که از رابطه اشان گذشت؛ این موضوع را کم و بیش درک کرده بود. چیزی شبیه این که او شوقی برای با هم بودنشان ندارد. همین هم دیوانه اش می کرد در صورتی که اشتیاق را همیشه بینشان حس می کرد اما...

-نمی خوام حاضر شی؟

-حوصله ندارم. گفتم که!

-بابامیرزا گفته بیای! یه سر می زنیم و برمی گردیم!

سرش را با خستگی از روی میز بلند کرد. چشم ماهرو به صورت مکرر و درهمش افتاد که آرام گفت:

-خودم بهش گفتم که کار دارم و یه روز از صبح می رم پیشش!

-نمی خوام بگی سر چی بحثون شد؟

با این حرف ماهرو چشم های رزا سمت وسایل روی میزش چرخید. کلیپش را بینشان پیدا کرد و موهایش را باهاش جمع کرد. انگار که افکار به هم ریخته اش را درهم گره کرد و پشت سرش برد. وقتی جوابی نداد؛ ماهرو دوباره صورتش را گرفت و سمت خودش برش گرداند:

-پاشو بریم عمارت! سامی هم حتما می آد و...

بلافاصله سرش را پس کشید و با حرص گفت:

-می خوام نیاد!

اخم های ماهرو توی هم رفت و صندلی او را چرخاند. روبه رویش محکم ایستاد و با تشر گفت:

-سامیار دانیال نیست که من شناسمش و بگم حق داری با این رفتارت رزا؛ پس...

-نگران زندگی و مشکل منی یا کم نیاوردن پیش عمه و بقیه مامان؟

چشم های ماهرو گرد شد و رزا عصبی از خود و حرفی که زد سرش را پایین انداخت. ماهرو صاف ایستاد و با تاسف سر تکان داد:

-این قدر احمقی که فکر می کنی زندگیت برام تا این حد بی ارزشه؟

سرش بلند نشد و بغ کرده معذرت خواست. ماهرو با نگاهی ناراحت خواست برود که رزا با حالی بد گفت:

-بی حوصله م مامان! همه اش چرت و پرت می گم! ببخشید...

-ببخشید نشد جواب حرف من و توجیه فکرای مزخرف تو! این چیزی که گفتی تو فکر خودته نه من! نیست؟

با سکوتش؛ ماهرو دوباره برگشت و گفت:

-بگو چی شده که این قدر ریختی به هم؟

هر چه کرد نتوانست بگوید می ترسد که سامیار سرد و بی اعتناست و نگران زندگی اش شده! که اگر روزی برسد و او با منطق و رفتار خاص خودش همه را قانع کند که نمی خواهدش ؛ چه بلایی سرش می آید؟ نتوانست بگوید توی اوج خواستن و رابطه ای که می دانست جاذبه و خواهش درونی جفتشان سمت هم کشیدشان؛ چطوری یک دفعه منصرف شد و یادش آمد باید حفظ حرمت کند چون هنوز زیر یک سقف نرفته اند! که مثل یک عروسک رفتار کرده و بعد گوشه ای پرتش کرده! نمی توانست هیچ کدام از این ها را بگوید ! نه رویش را داشت و نه جرات به زبان آوردن دلایلش را...

-رزا...

بغض کرد. دلش به هم ریخته بود باز:

-نمی تونم بگم مامان! می شه نپرسی؟

همین برای ماهرو بس بود تا ابروهایش باز شود و بهت زده نگاهش کند! لب های دخترک لرزید اما داشت سعی می کرد گریه نکند. رزا رابطه ی خوبی باهاش داشت و مطمئن بود اگر موضوع بیش از حد خصوصی نبود؛ دست از این سکوت کردن برمی داشت و حرفش را می زد. یاد ماهرخ افتاد. یاد اصرارش برای اینکه چرا حالش بد شده و او فقط گریه کرده بود که ولش کنند..

#پست 367

یک دفعه قلبش ریخت و دستش برای نگه داشتن تنش به میز ماند. دخترک از پشت میز بلند شد و ندید زن با چه ترسی نگاهش کرد. رزا روی تختش دراز کشید و ماهرو یاد پشت کردن های ماهرخ افتاد و تخت خوابی که فقط تویش جمع می شد و سامیار را بغل می کرد! درست همان روزها بود که همه به تکاپو افتادند چه شده و...

-یه کمی می خوابم تا بیای مامان! بخدا حوصله اومدن ندارم !

ماهر و آب دهانش را قورت داد و سعی کرد سرپا باشد. سعی کرد فکر نکند که این وسط یک اتفاق مشترک در حال رخ دادن است. که انگار نه انگار سامیار هم

پسر امیر است ! که فراموش کند بعضی کارهای رزا شبیه ماهرخ است. حتی بغض کردن ها و پشت کردن هایش روی تخت خواب ! آن هم وقتی کسی نمی فهمد دردشان چیست؟ آن هم وقتی امیر نیمه شب از عمارت بیرون زد و سه روز بعدش سر از کلانتری درآورد که تصادف کرده یا زمانی که سامیار با حالی بد از خانه بیرون زد و رزا گفت بحثشان خصوصی بوده! دانیال که این روزها نبود! مطمئن بود که نیست! دیگر بعد از عقد و بحث شدیدی که رسول با خواهرش و او کرد؛ عزم سفر کرد. سفری که نرفته بود ولی جرات هم نمی کرد خودش را نشان دهد! خواست مطمئن شود تا دل و جانش باز به هم نپیچد:

-رزا.. سر دانیال نکنه بحث کردین مامان؟

سر رزا روی بالش بالا و پایین شد:

-نه ! خدارو شکر سایه ی نحس اون نیست هیچ جا!

چشم های ماهرو بسته شد و نفسش راه خود را پیدا کرد. فرق دانیال و رامین همین بود! دانیال ترسو بود! رامین ولی نه! همیشه باید کنترلش می کردند! همین هم باعث شده بود تا گفت به یک شرط کاری به ماهرخ ندارد که بفرستتش برود و رسول خودش فرستادش! وقتی هم بعد از سالها برگشت آن قدر موجه و معقول بود که کسی به مغزش خطور هم نکند؛ ته عمارت توی درگیری کشته شود و امیر هم هیچ وقت جواب درستی برای چرایی کارش نیاورد جز اینکه عصبانی بودم و نفهمیدم چی شد!!!

با سکوت طولانی ماهرو؛ رزا سر عقب چرخاند و ماهرو خودش را جمع کرد. رزا نیم خیز شد چیزی بگوید اما ماهرو نفس عمیقی کشید. آرایش روی صورتش و بی حوصلگی رزا دست به دست هم داد تا متوجه حال مادرش نشود و فقط ببخشیدی بگوید که بی حوصله است و همراهش نیست.

ماهرو این بار اصراری نکرد. با عیبی نداره ی ساده ای خواست مراقب باشد تا برگردد و دخترک با چشم کوتاهی رفتنش را نظاره کرد. از همان جا به رفتن ماهرو نگاه کرد و لب برچید. دلش برای عمارت پر می کشید و برای سامیار پرپر می زد اما ... این بار دلش جوابی برای غرور ترک خورده اش نداشت که

پای لجبازی باز شد به رابطه اشان! باید تکلیفش را بالاخره روشن می کرد ولی نمی دانست تمام شدن این بلاتکلیفی نتیجه ی این قهر کشنده هست یانه؟! از میز کنارش موبایلش را برداشت. شماره ی سمیر توی اس ام اس هایش بود. قلبش ریخت و فوری از ذهنش گذشت که نکند برای سامیار اتفاقی افتاده باشد و او پیام داده! فوری پیام را باز کرد و با دیدن متن دلش کنده شد:

"کجایی تو زلزله؟ من سامی رو مگه نسپر دم به تو؟"

بلافاصله خواست شماره ی او را بگیرد اما مکث کرد. یعنی ممکن بود سامیار حرفی از آن شب زده باشد؟ سامیار هم نگفته بود گیسو زبان به دهان نمی گرفت. مطمئن بود! خودداری کرد و سعی کرد آرام باشد. نوشت:

"بچه س مگه بسپاریش به من؟ خودش عاقل و بالغ و همه چی دونه!"

یک دقیقه هم نشد که سمیر تلفن زد. جوابش را داد و سعی کرد از دلواپسی اش چیزی بروز ندهد. سمیر مثل همیشه انرژی داشت و همین خیالش را راحت کرد که اتفاقی نیفتاده و شاید خواسته میانه داری کند.

-کجایی تو دلم تنگ شده برات؟ به سامی گفتم بیاردت با هم یه دربند بریم!

-کار دارم. کلاس آموزشی دارم!

-کلاس آموزشی می خوای چی کار بابا؟ پاشو برو به اون شوهر بدبختت برس که داره از گلو درد خفه می شه! واسه من آموزشگاه برو شده!

-گلوش درد می کنه و بعد تو باهаш قرار گذاشتی که باهم برین بیرون. نه؟

سمیر خندید:

-جون! مچ می گیری بلا؟

-خدا حافظ...

-کجا! وایسا ببینم... جون رزا سرمای بدی خورده! دو روز پیش یه جوری تب داشت که دماسنج زیر زبونش ترکید.

انگار دلش چنگ خورد و دستش روی قلبش رفت. سمیر با سکوتش الویی گفت
و رزا آب دهانش را قورت داد:

-پیش بابامیرزا می ره و...-

-هیچ جا نرفته! خونه بود! گفتم بلکه تو بری پیشش ... می ری؟

باز سکوت کرد. دلش از یک سمت می کشیدش و غرورش از سمتی دیگر!
حالش از این همه آشفتگی داشت به هم می خورد .

-گوشت با منه رزا؟

-مامانم رفت عمارت. وقتی برگشت می گم براش سوپ و اینا درست کنه با
آژانس بفرسته براش!

-ا... عمه رفت؟

جوری گفت که رزا جا خورد:

-می دونستی می ره؟

-چیز... نه... آره یعنی مامان منم قرار بود بره اونجا! گفت با عمه قرار داره
و...-

#پست 368

رزا از شدت حرص ساکت شد و سمیر ضربه ای به پیشانی اش زد بابت سوتی
اش. وقتی سکوت بینشان طولانی شد؛ سمیر دوباره گفت:

-جون خودت تو لکه! اونم بدجور... اگه مشکلی باهاش داری بگو خودم
دکورشو می آرم پایین. فقط قهر نکن! مگه کسی رو داره جز تو؟

-داره که هر کاری دلش می خواد می کنه!

- غلط کرده! چیکار کرده؟

بدون آنکه جواب سمیر را بدهد؛ با خدا حافظی گوشی را قطع کرد. موبایل را سمتی پرت کرد و چشمش به قاب کج شده افتاد. داشت گریه اش می گرفت. قاب را برداشت و روی پهلویش جمع شد!

همان عکسی بود که وقتی می گرفتند سامیار با شیطننت گفته بود دوست دارد میان همان خنده ی از ته دل ببوسدش و به محض فلش خوردن دوربین بوسیده بودش! اشک از گوشه ی چشمش روی تیغه ی بینی اش افتاد و قاب را بغل کرد. دلش تنگ شده بود. آن قدر تنگ که جاناش را داشت می گرفت.

دوری های نزدیک عذاب آورترین شکنجه بود. آن قدر بغضش را قورت داده بود که دلش دیگر جا نداشت. که داشت ترک بزرگتری می خورد... این عشق یک طرفه نبود که بخواهد حسرتش را تا آخر عمر بخورد ولی می ترسید آفت سردی بزند و یخ کند و بمیرد! تن آتش با یخ خونمی گرفت.

چشم هایش را بست. با بغض و اشکی که بالاخره راه خودش را پیدا کرد. زمزمه کرد که دلم تنگ شده! قاب را محکم تر به سینه اش فشار داد و خودش را به خواب زد بلکه خواب ببیند. بلکه آرام بگیرد و سنگینی حضور او را این قدر نزدیک حس نکند.

زود سنگین شد و توی همان آغوشی که دلش می خواست رفت و غرق بوسه ای شد که یخ زدایی می کرد از حالش! دست او دور تنش حلقه شد و انگار از پشت سر توی آغوشش رفت. آن قدر واقعی و گرم؟ سمیر راست می گفت که تب دارد؟ حتی توی رویا و... یک دفعه چشم هایش باز شد و لب های سامیار روی گردنش نشست. چنان از جا پرید که قاب توی دستش به دیوار خورد و سامیار نگهش داشت. اصلاً خوابی درکار نبود. واقعا توی آغوشش بود... نگاه براق و دلتنگ روبه رویش واقعی بود با همان تبی که سمیر گفت...

#پست 369

نگاه براق و دلتنگ روبه رویش واقعی بود. با همان تبی که سمیر گفت. سامیار با کمی مکث لبخند زد و دست روی صورتش کشید:

-ترسیدی؟ خواب بودی مگه؟

با همان آشفتگی و حیرت زمزمه کرد:

-تو اینجا چی کار می کنی؟

وقتی لب سامیاربیشتر کش آمد؛ به خودش آمد که نه خواب است و نه دلتنگی رویایی! توی اتاق خودش و در آغوش او بود. روی همان تختی که... چشم گرد کرد و با حرص عقبش زد اما او گیرش انداخت و سرجلو برد و بوسیدش! ولی با دست و پا زدن او و جیغی که پشت بوسه اش خفه شد تا سرش را کنار بکشد؛ کمی فاصله گرفت و با خنده گفت:

-چرا اینجوری می کنی خب؟

رزا با حرص عقب هولش داد:

-به چه حقی دست می زنی به من؟

-حق چیه؟ خوابی هنوز؟

رزا کاملاً کنارش زد و با تنی که از شدت عصبانیت و هیجان می لرزید بلند شد. سامیار دستش را گرفت تا نگهش دارد اما رزا خودش را با عصبانیت کنار کشید و نگاهش کرد:

-خواب نیستم! می دونم چیکاره تم ولی حق نداری دست به من بزنی!

-رزا...

اما دخترک با عصبانیت و گيجی ای که هنوز درگیرش بود از اتاق بیرون رفت. آن قدر گيج و آشفته بود که بازویش محکم به در خورد و صدای آخس بلند شد. توی خانه دنبال ماهرو گشت. انگار یادش رفته بود که او نیست. سامیار پشت سرش رفت و توی درگاه آشپزخانه درست روبه رویش ایستاد. خنده هنوز توی صورتش بود. برعکس رزا که از این غافلگیری عصبانی شده بود؛ انگار او لذت هم برد:

-چرا...-

رزا میان حرفش قدمی عقب رفت و انگشتش را با چشمم هایی گرد شده مقابلش کشید:

-چرا چرا نکن واسه من! دست به من نمی زنی!

سامیار قدمی پیش رفت و با پس کشیدن پای او؛ توی چشم هایش زل زد:

-بزنم چی می شه؟-

لحنش جوری بود که باید می چسبید به دل و شیطنت دخترک و تهش جذب آغوش هم می شدند. از آنهایی که پایش از زمین کنده شود و دور تن او پیچد و ... ولی پس رفت و با تمام دلتنگی و خشمش دندان به هم سایید:

-جرات داری بزن که آبروتو پیش همه ببرم!

بازی دنبال شد با تک به تک قدم رو رفتن هایشان. یکی پیش می آمد توی خواستن و یکی پس می رفت. نه برای نخواستن. برای ترس از این همه خواستن و نخواستن و گیجی درونش...

-ببر!

چشمکی برایش زد که قلب رزا در پلک بر هم زدنی با لبخند و نگاه خانه خراب کن دلش ؛ بایستد:

-فدای سرت و اون چند دقیقه پیش!

ایستاد و سامیار باز خواست ببوسدش اما رزا تمام زورش را توی دست هایش ریخت و هولش داد . پای سامیار گیر کرد به پایه ی میزی و روی مبل کنارش افتاد. خنده اش گرفت و مهلت نداد او فرار کند. توی بغلش کشیدش و با مقاومت او ؛ محکم تر نگهش داشت. صورتش عرق کرده بود و تکه های مویش از لای کلیپس بیرون زده و روی گردنش افتاده بود. جوری بغلش گرفته بود که نمی توانست تکان بخورد. روی صورت تب کرده ش خم شد و با دلتنگی گفت:

-نکن اینجوری... چیم از قاب عکسم کمتره آتیش پاره؟

رزا به چشم هایش زل زد. سمیر راست می گفت مریض شده. صدایش هنوز کمی گرفته بود ولی این دمای بدنش همیشه بالا بود. کم نیاورد و دلخوری اش را توی چشم هایش ترکاند:

-لااقل عکست باهام عین احمقای دم دستی رفتار نمی کنه! عین یه آدم آهنی که هیچی حالیش نیست! دستمال نیستم هر مدلی خواستی ازم استفاده کنی سامیار...

سامیار گفتن هایش بعضی اوقات مثل پرتاب نیزه سمتش بود. وقتی لبخند سامیار محو شد و جایش ابروهایش کمی توی هم رفت؛ دست و پای محکم تری زد و چشم ازش دزدید:

-ولم کن...

وقتی دست و پای او سست شد و بلند شد؛ قلبش مثل پرنده ای در دام افتاده که رها می شود؛ درعین ضربان داشتن؛ بی رمق بود. بدون آنکه نگاهش کند توی آشپزخانه رفت و لیوانی آب از شیر پر کرد. خورده و نخورده رهایش کرد و روی صندلی میز غذاخوری نشست. قفسه ی سینه اش هنوز به شدت بالا و پایین می رفت. موهایش را دوباره جمع کرد. انگار که داشت سرخودش را گرم می کرد با حرکات تند که سمت او برنگردد ولی چقدر می توانست مقاومت کند؟ چند دقیقه گذشت تا سامیار توی درگاه آشپزخانه پیدایش شد. چند ثانیه همان جا ایستاد ولی رزا رو چرخاند نبیندش!

وقتی او سمت سینک رفت. پشت به دخترک سمت شیر آب خم شد و چند مشت آب به صورتش پاشید؛ یواشکی از پشت سر نگاهش کرد. پیراهن آستین کوتاه مردانه سفید و سرمه ای چهارخانه با شلوار جین سورمه ای پوشیده بود!

همیشه این قدر تیپ ساده هم به اندام مناسب و قد بلندش می آمد یا امروز طور دیگری بود و دلتنگی عینک دیگری روی چشم هایش گذاشته بود؟

صدای آب قطع شد و کف دو دست سامیار چند ثانیه لبه ی سینک ماند. وقتی برگشت رزا فوری نگاهش را گرفت و به خودش داد. تی شرت و شلوارک ساده و قرمز تا زیر زانویش مرتب بود. سامیار هم گفته بود رنگ های تند بهش می آید؟ از خودش حرصش گرفت که دائم فکر همین چیزها و دلبری بود! چه مدل طاقچه بالا گذاشتن و دلخوری ای بود؟ خودش را فحش داد توی دلش و تهش هم خاک توی سر خودش کرد با این همه ضعف و اشتیاق برای داشتن او...

#پست 370

دست سامیار از پشت سرش و دو طرف روی صندلی که نشسته بود آمد و قلب رزا سنگین شد. سر او کنار گوشش خم شد و عطر خنک و رطوبت تنش داشت دست به یکی می کرد تا برگردد و گوربابایی به تمام خط و نشان های غرورش بگوید. خصوصا وقتی او آرام زمزمه کرد:

-صدبار اومدم بگم حق داری و شرمنده ام رزا ... نباید اون قدر تند می رفتم که ... نشه جمعش کرد ولی ...

مکت کرد. دور زد و روبه رویش ایستاد:

-خودم نفهمیدم چی شد!

با سکوت دخترک ؛ به میز لم داد و دست زیر چانه اش برد اما رزا صورتش را عقب کشید. سامیار سماجت کرد و صورت او را سمت خودش کشید:

-قهر نکن! منو ببین!

رزا نگاهش کرد:

-ببینمت که برات توضیح و تشریح کنم چی شده و چی کار کردی؟

-اون موقع...

دستش را عصبی پس زد:

-خودت خوب می دونی بحث چیه؟ نجسبونش به یه لحظه و موقع و ساعت و اشتباه و به قول خودت زیاده روی! من احمق نیستم! شعور دارم! آگه تا حالا چیزی نگفتم واسه این نبود که نمی فهمم ... واسه این بود که فکر می کردم اشتباه می کنم که الهی شکر از اشتباه دراومدم!

-از چه اشتباهی دراومدی؟

با سکوت رزا و چرخیدن سرش؛ صندلی ای را عقب کشید و نشست. با لحن ملایم تری گفت:

-خوب می دونی...

-نمی دونم! هیچی دیگه نمی دونم!

سمت سامیار چرخید و نگاهش بین مردمک های پریشان و خسته ی او دو دو زد! می دید که خسته است اما خودش هم بود!

-نمی دونم چه فکری پیش خودت می کنی که اینجوری پاشدی اومدی اینجا و فکر کردی ذوق می کنم ولی جا گذاشتن من وسط تصمیمای خودسرانه ات واسه اولین بارت نیست! اونوقت چی رو بدونم؟

صورت سامیار جمع شد:

-کجا جات گذاشتم؟ این حرفا چیه؟

انگشتای دخترک با حرص مشت شد:

-دونه دونه برات بگم که بیشتر از خودم بدم بیاد و همه کارایی که کردم تا به چشمتم بیاد من آدمم و احساس دارم رو بالا بیارم. آره؟

صندلی را عقب زد و بی تاب بلند شد. سامیار میز را دور زد تا سد راهش شود که رزا عقب رفت و باصدای بلندتری انگار خواهش کرد:

-گفتم دست به من نزن!

سامیار مکث کرد و دست هایش را انداخت:

-اشتباه از من بود ! باشه ! عذرخواستم ولی هر چی بینمونه داغون نکن سر یه اشتباه!

چشم های رزا عاصی بلند شد:

-یه بار؟ سامی یه اشتباه؟

سامیار با خواهش سر تکان داد:

-مرگ من قضیه ی گذشته رو نکش وسط ! صدبار بهت گفتم فراموش کن! نذار بشه هزار بار و هر بار بغل یه مشکل تازه عین زخم کهنه بازش کنی !

-با همه این کارات دائم منو بین خواستن و نخواستنت معلق می کنی بعد می گی فراموش کن؟ ولش کن؟ اصلا می ذاری یادم بره؟

-بین خواستن و نخواستن من معلق؟

سرش را محکم تکان داد:

-آره! معلقم! اون قدر که دائم از خودم می پرسم چرا ادعاتو باور کردم؟ اصلا چرا باید باور می کردم وقتی نشسته بودی و همه چیو تماشا می کردی؟

سر سامیار تکان خورد و نگاه تاسف بارش خون رزا را به جوش آورد:

-سر واسه من تکون می دی که بدونم چقدر احمقم؟ خودم می دونم ! وگرنه ...

-واسه خودم متاسفم که هنوز نتونستم مغز تورو از این فکرای مسموم پاک کنم !

-پاک کنی که دستت گرفتی اشتباه حرفای خودتو پاک می کنه سامی خان! نه مغز

منو! نه دل منو ! چون هر بار یه کاری می کنی یادم بیاد چند بار پسم زدی و

تحقیرم کردی ولی اگه فکر کردی چون دوست دارم، می ذارم اینجوری خوردم

کنی ، اشتباه کردی ... !

-الان که دودستی چسبیدم بهت و هزاربار گفتم تموم زندگیمی داری تلافی درمیری؟

رزا لب باز کرد چیزی بگوید اما یک دفعه ساکت شد. نمی دانست باز دارد سردلش کلاه می رود تا با زور غرورش را دک کند یا واقعا چشم های سامیار تب کرده بود و خواهش هایش روی چشم هایش شناور بود؟ نه! حس می کرد. این خواستن را همیشه حس می کرد!

سامیار قدمی پیش رفت و رزا سمت میز برگشت تا او بغلش نکند و باز نگوید دست هایش را پس بکشد چون داشت جان می کند برای رسیدن به آغوشش! سامیار با کمترین فاصله کنارش ایستاد و با همان لحن ادامه داد:

-نگو بین خواستن و نخواستن من معلقی! نخواستی نبوده! هیچ وقت نبوده! حتی اون موقع که فرار می کردم چشمم بهت نیفته چون اسم پسر عمه ات افتاده بود روی اسمت! اون نون اضافه همیشه یه گوشت اضافی بوده وسط زندگی من رزا! داشتم نابود می شدم!

-تقصیر من بود؟

-نه! می دونم مقصر من بودم که اول خودمو داشتم نابودمی کردم و بعد تورو... فکر نکن نمی دونم و نمی فهمم!

با پلک زدن های ممتد دخترک که نمی خواست بغضش بشکند؛ آرام سرش را خم کرد و پیشانی اش را کنج پیشانی او و روی چتری های بلند و رها شده اش گذاشت:

-منت این خوشبختی همیشه از طرف تو گردن منه! جسارت تو رو من نداشتم فقط اما خودت می دونی کمتر از جونم نمی خوامت!

لب هایش که به موهای او چسبید رزا عقب رفت و سامیار دستش را گرفت. رزا خودش را بیشتر کنار کشید و چشم های سامیار از شدت کلافگی چرخی توی فضا زد. یاد حرف مشاور افتاد و بهش عمل کرد:

#پست 371

-یه وقت مشاوره گرفتم که بریم رزا! اگه...

رزا دوباره سر جایش نشست و میان حرفش گفت:

-من مشکلی با کسی یا چیزی ندارم که بخوام پیام پیش مشاور! خودت مشکل داری؛ خودتم برو!

سامیار روی یکی از صندلی ها نشست:

-صدبار این متلک رو انداختی! نگفته می دونی که بابات روت حساسه و باهام شرط و شروط کرده پامو از گلیمم دراز نکنم!

با نگاه او زد به در شیطنت بلکه کوتاه بیاید:

-کار داشتم می دادم دست جفتمون بعد کی جواب باباتو می داد؟

-قبل از اینکه انصراف بدی؛ کلاس...

حرفش را ادامه نداد ولی سامیار با خنده سمتش خم شد و گفت:

-پاس کردم ! نمره امم همیشه توش کامله ولی ... نمی دونستم تو چی هستی که !

تن رزا داغ شد و سامیار دستش را گرفت:

-در اومده از دلت ؟

با نگاه دخترک نچی کرد:

-درنیومده !

-تا وقتی همه برات اولویت دارن جز من حال من بده !

-اولویت زندگی من تویی که نمی خوام مشکلی پیش بیاد رزا !

دخترک دستش را از زیر دست او کشید:

-باشه! اگه این قدر برات مهمه نباید تو این مدت پات رو از گلیمت درازتر کنی!
وگرنه به بابام میگم پوستتو قلفتی بکنه!

آن قدر جدی گفت که سامیار جا خورد!

-یعنی چی؟

-یعنی هر کاری خواستی بکنی اول از بابام اجازه می گیری! غیر از اون بود...

-من برم به بابات بگم با اجازه و بغلت کنم؟

-دقیقا!

-اونوقت دو روز دیگه که می خوایم بریم شمال باباتو هر دقیقه از کجا بیارم و
اجازه بگیرم؟

-من باهات هیچ جا نمیام!

با نگاه متحیر سامیار؛ نفس گرفت و ساکت ماند. سامیار آرام گفت:

-خودت درجریانی رزا! برنامه ی شمال واسه تولد سمیر...

-از بابام اجازه مو بگیر بعد میام! اونم فقط بخاطر سمیر!

-الان افتادی سرلج؟

-نه! فقط دارم مثل خودت رفتار می کنم!

سامیار کلافه عقب نشست:

-من با خاله حرف زدم! مشکلی نیست!

-تا بابام خودش نگه که باهات بیام؛ نمیام! اونم باید خودت بهش بگی...

در سکوت نگاهش کرد. لجبازی را توی لحن و لب هایش که به هم فشار می داد
؛ می دید و خواست حرفی بزند اما حرف های دکتر توی سرش اکو شد. "برو تو
دل چیزایی که ازشون روبرگردونی! الان زندگی تو به شوهرخاله ت خیلی
وابسته س چون دخترش؛ همسرته! پس باهاتش روبه رو شو! بخواه که بشی!

باید ببینی که حقیقت با همه ی تلخیش توی زندگی تو هست و میون میدون
زندگیت ؛ ثمره ی زندگی همون حقیقت تلخ؛ عشق شیرینیه که با اشتباهات
داری بهش ضربه می زنی. یه کم جسور باش! بخواد! گاهی باید با ممنوعه های
ذهنت روبه روشی تا باور کنی حاشیه ی امن سکوت و فرار کردن نیست! روبه
رویی باهاشونه!"

-خیله خب! خودم می رم پیش بابات !

رزا متعجب برگشت و نگاهش کرد. سامیار کمی سمتش خم شد:

-لازم باشه تا ته زندگی جفتمون می دوئم تا بفهمی خواستم خالصه و نون و
گوشت اضافه نداره !

چشم های دخترک توی چشم های او قفل ماند. دست سامیار پشت سرش رفت و
کلیپس موهایش را برداشت. موهای رزا روی شانه هایش ریخت و بوسه اش
روی موهای او نشست و آرام گفت:

-موهاتو نبند وقتی من هستم! همه قرارامون باید سرجاش بمونه !

منتظر بود دخترک بلند شود و جواز در آغوش کشیدنش را بدهد اما فقط نگاهش
کرد. دلش ماند پیش رنگ روشن و طبیعی لب هایش تا ببوسدشان اما وقتی او
تمایلی نشان نداد؛ افسار خواهشش را نگه داشت. خداحافظی کرد اما لحظه ای
مکث کرد؛ کلیدی را که توی جیبش بود بیرون کشید و روی میز گذاشت. چشم
رزا به دسته کلید ماهرخ افتاد و سامیار لبخند زد .

-خواهش کردم از خاله که بذاره یک ساعت دوتایی حرف بزنیم. نپرسیدی
چطوری اومدم تو!

رزا نگاهش را گرفت:

-بدون اجازه کاری نمی کنی! می دونم!

-بدون متلک به من زندگیتو نمی گذرونی! اینم می دونم!

-برو که بابام میاد برات بد می شه!

-همین؟

-همین!

سامیار نفس عمیقی کشید و باشه ی معناداری گفت. بعد هم خداحافظی کرد و رفت. به محض بسته شدن در رزا پشت پنجره ی روبه حیاط دوید تا ببیندش! پنجره را باز کرد و سامیار قبل از باز کردن در خروجی سمتش برگشت! بی تابی موج انداخت بینشان اما همان نگاه کش پیدا کرد.

سامیار گفت خداحافظ و رزا با به سلامتی بدرقه اش کرد. سرش را به درگاه پنجره تکیه داد و به جای خالی او نگاه کرد. دلش کمی آرامتر بود هر چند که کلی خط و نشان توی ذهنش برای او می کشید.

تا تلافی رفتارش را در نمی آورد؛ دلش خنک نمی شد. توی اتاقش برگشت. قاب عکس را سرجایش گذاشت و موبایلش را برداشت. توی صفحه چتش با او رفت و گزینه ی مسدود شدن را کنسل کرد. نوشت:

"شب یه ذره سوپ درست می کنه مامان! می فرستم برات. صدات هنوز گرفته بود!"

#پست372

کمی طول کشید تا پیامش دیده شد و بعدش شعری برایش آمد:

"

غیر رویت هرچه بینم

نور چشمم گم شود

هر کسی را ره مده

ای پرده مُرگان من

سَخْتِ نازک گشت جانم
از لطافت‌های عشق
دل نخواهم, جان نخواهم
آن من کو, آن من؟
"

چراغ اسمت که سبز شد؛ حالم جا اومد. حواسم نبود بگم! همه جوهره دلمو می
بری! حتی با اون لباسای ساده! اون دو دقیقه که بغلم بودی؛ چه مزه ای داد!
وقتی جواب نداد؛ دوباره نوشت:

-هنوز قهری؟

-قهر نیستم ولی...

-بگو بقیه اشو!

لبخند روی لبش آمد:

-وقتی از بابام اجازه گرفتی می گم!

سامیار شکلک التماس و خنده ای برایش فرستاد ولی رزا مثل همیشه با بوسه
جوابش را نداد.

رزا نبود اگر به زانو درش نمی آورد با همین کارهایش... نقطه ضعف او را
خوب شناخته بودو...

باید تکلیفش را روشن می کرد. این را هم فقط از خودش می دید که بر بیاید یا
نه!!!

از پشت ویتترین شیشه ای و عریض فروشگاه ؛ صفحات کوچک تا بزرگ ال ای دی ها را که همزمان یک تصویر را نشان می دادند؛ تماشا کرد تا رسید به طراحی اسم قطور بالایش "فروشگاه بزرگ رفیعی". می دانست اینجا از پدر بزرگ رزا به جا مانده . مغازه ای کوچک که کم رونقش داد و توی میانسالی که فوت کرد امور دست رسول که بزرگتر از همه بوده افتاده! او هم همت کرده و از آن مغازه به فروشگاه و نمایندگی بزرگ لوازم خانگی در یکی از بهترین قسمت های بازار تبدیل شده! نمایندگی کوچک تر دیگر فروشگاه دست شوهرخواهر دیگرش بود و سهم مادر دانیال را هم سر موقع خودش از فروشگاه واریز می کردند. همه خانواده برایش احترام زیادی قائل بودند و مادر دانیال هم با وجود دلخوری ای که داشت سعی کرده بود توی این چند ماه حساب اختلافی که بینشان پیش آمده را از احترام او کم کند.

چیزی که مسلم بود پشت هم بودنشان در هر شرایطی بود و تعصب شدیدی که رسول بعد از پدرش روی خانواده ش داشت و... تلخ و کدر شد. آن قدر متعصب که روی حرف مادرش نه نیاورد و پای دادخواست حکم را برای اعدام پدرش امضا کندو ... صدای دکتر دوباره آمد "وقتی باهانش روبه رو می شی؛ مسلمة تموم خاطرات تلخت ؛ تموم کینه ها و حسرتات؛ تموم تاریکی هایی که خودت توش بودی و شاید کسی هم نمی تونه درکش کنه یادت می آد ولی روبه رو شو باهانشون!

بی انصافیه ! سخته! ولی فرار کردن دواى دردت نیست! اگر می خوای با رزا زندگی کنی نیست!"

نفس عمیقی کشید و جلوتر رفت. داخل فروشگاه که رفت بادخنکی توی صورتش خورد و نفسش کمی جا افتاد. اولین بار بود این جا می آمد ولی اسم و رسمش با نیمچه آدرسی که داشت کمکش کرد راه را گم نکند. مرد جوانی با خوش رویی گفت اگر کاری دارد ؛ راهنمایی اش کند. لبخند زد و گفت با خود آقای رفیعی کار دارد. لحنش جوری بود که جوان شک نکند آشنایی دارند ولی خودش را هم معرفی نکرد.

مرد جوان بدون سوال و جواب خاصی محترمانه سمت انتهای فروشگاه راهنمایی اش کرد که با دو پله ی کوتاه از سطح اصلی جدا می شد و پایین تر می رفت. رسول را دید که با چهره ای محکم مشغول صحبت با تلفن است و انگار کسی قصد دارد قانعش کند درمورد مساله ای! از مرد جوان تشکر کرد و دو پله را پایین رفت. رسول در حال حرف زدن با تلفن سر بلند کرد و مکثی که بین جمله هایش افتاد نشان داد از دیدنش جا خورده! سامیار با قدم های محکم تری جلو رفت و سلام داد. رسول سر تکان داد و جوابش را کوتاه داد. باز مشغول حرف زدن شد. جوری که بحث را جمع کرد و درنهایت به طرفش گفت که باید بیشتر فکر کند. گوشی را که روی دستگاه گذاشت سامیار جلوتر رفت و دست پیش برد. خسته نباشید گفت و رسول تشکر کرد. غافلگیری هنوز توی چشم هایش بود و با کنجکاوی پرسید:

-با رزا اومدی؟

سامیار با اشاره ی دست و تعارف او روی مبل نزدیک میز او نشست:

-نه!

-خب!

-راستش اومدم صحبت کنیم!

با نگاه رسول نفسی گرفت و ادامه داد:

-اگه مشکلی هست؛ فردا صبح پیام خونه یا...

-مشکلی نیست! چی شده که تورو کشیده تا اینجا؟

سامیار بهش خیره ماند:

-چیزی جز نسبتمون که نمی تونه باشه آقا رسول!

رسول با نگاه کش داری بهش؛ بی حرف سر تکان داد. سامیار مانده بود چه طور خواسته اش را مطرح کند که برای یکبار رسول به کمکش آمد و پرسید:

-چایی می خوری یا بگم شربت بیارن؟

-خیلی وقتتون رو نمی گیرم .

-ولی حالا که اومدی من باهات حرف دارم!

نگاه سامیار روی صورت جدی او ماند و رسول خودش شربت سفارش داد . با رد کردن آبدارچی ؛ دست روی میز گذاشت . موقعیتش را تغییر نداد و نیامد روبه روی سامیار بنشیند. انگار که بخواهد موضعش را حفظ کند و از همان موضع یک سری حرف ها را هم بزند .

-خب !

سامیار کمی این پا و آن پا کرد. گفتنش راحت نبود . نه شنیدن از رسول درمورد رزا آخرین چیزی بود که تحمل کرد و نمی خواست این جریان تکرار شود اما حالا مجبور بود! بخاطر رزا و قولی که به خودش داده بود که تا می تواند برای بهتر شدن شرایط تلاش کند ...

-یه سفر چند روزه با بچه ها قراره بریم! اگر شما مشکلی نداشته باشین!

با سکوت و نگاه رسول سر بلند کرد و ادامه داد:

-با خاله صحبت کرده بودم قبلا. شاید باهاتون درمیون گذاشته باشه!

-اگه به خاله ات گفتمی و می دونی به من می گه! پس الان چرا به خودت زحمت دادی و تا اینجا اومدی؟

لحنش تلخ و برنده بود. انگار دادگاه محاکمه است. حیف که رزا خواسته بود وگرنه... افسار زد به خشم درونش. مثل همیشه!

-خواستم با خودتون مطرح کنم !

-می تونستی مثل تموم کارایی که کردی ؛ بازم واسطه بگیری! این چند ماه چطوری گذشت که تازه یادت افتاده این مسائل؟

-من تا امروز از خطی که شما تعیین کردین؛ پامو جلوتر نیاوردم آقا رسول !

-واسه همین به خیال سفر من؛ نصفه شب از خونه می زنی بیرون؟!

سامیار از حرفی که مثل سیلی توی صورتش خورد شوکه شد و رنگ صورتش عوض شد! نگاهش پایین افتاد. شربت ها را آوردند. وقتی باز تنها شدند؛ رسول دوباره گفت:

-بهت گفته بودم حواس من به همه چی هست؛ حواس تو به خودتون باشه!

#پست 374

- اگر قراره نه بشنوم؛ ساده تر بگین! چون مطمئنم این قدر براتون بحث بین زن و شوهر طبیعی هست که نخوام بابتش توضیح خاصی بدم!

-تا زیر یک سقف نرفتین؛ از این مسافرتا و خوش گذرونیا خبری نیست!

نگاه سامیار چند ثانیه روی صورت رسول ماند. خشم درونش داشت به آرامشش غلبه می کرد اما نفس گرفت. چشم بست و با تشکر کوتاهی خواست بلند شود که رسول دوباره گفت:

-تا وقتی هم ثبات نداشته باشین؛ خبری از عروسی نیست!

سامیار سر جایش ماند و متعجب نگاهش کرد. داشت عصبی می شد. لبخندی یک وری از سر استفهام زد:

-متوجه نمی شم!

-وقتی این قدر جسارت داری که تو چشم من میگی مشکلات دخترم بهم ربط نداره؛ توقع که نداری همه چی رو راحت در اختیار بذارم که فردا با یه بچه برگرده!

نفس سامیار تند شد:

-مشکلی بوده تو این مدت؟

-اگرم بوده که این قدر سیاست داری تا اجازه ندی کسی بفهمه!

-من دارم تلاش می کنم فقط احترام همه حفظ شه! چه جسارت و سیاستی بوده که شما رو آزار داده؟

-سکونت و ظاهر موجهت اگر فقط برای حفظ روابط نیست؛ چرا الان اینجا؟

-فقط برای احترامی که قائلم اما توقع ندارم وقتی تا امروز کوچکترین رفتاری برخلاف خواسته تون ازم ندیدین؛ سنگ بندازین برای زندگی ما !

-خواسته ی من آرامش دخترمه!داره؟

-ازخودش پرسین!

-نداره که ده روز از خونه بیرون نمی ره و سر میز غذا برای اینکه حفظ ظاهر کنه و سوال و جواب نشه؛ دو لقمه غذا زورکی می خوره! اونم دقیقا بعد از رفتن تو از خونه ما بخاطر برگشت ناگهانی من !اگرخوشی و زندگی رزا برام مهم نبود هیچ وقت رضایت به عقدتون نمی دادم. اون برام مهمه که چشمم رو روی خیلی چیزا بستم پسرجان! حواست رو جمع کن که فکرای خودت رو نکشونی وسط زندگی وگرنه قول نمی دم همیشه اندازه این چند ماه فقط تماشاتون کنم! فکر می کنم واضح حرف زدم!

سامیار آرام گفت:

-مطمئن باشین زندگیم برام مهم بود که خودمم الان اینجام! زندگی ای که با تموم مشکلاتش برام مهمه و بخاطرش روبه روی شما نشستم !

سربلند کرد و رسول را نگاه کرد:

-وقتی گفتین اینجا چیکار می کنم؛ گفتم بخاطر نسبتمونه! دلیل این نسبت هم رزاست! نمی خوام این تنش بیشتر باشه! این حرف الانم نیست. قبلا هم گفتم بهتون! من می خوام زندگی کنم. با آرامش... وقتی هم آرامش دارم که رزا داشته باشه! یه طرف این جریان هم با تموم حرفای گذشته شمایی که می دونم چقدر دوسش دارین و چقدر براتون ارزش و محبت قائله! به حد کافی زندگی بهم سخت گذشته که نخوام آینده ام بخاطرش خراب کنم! من ورزا مشکلی

نداریم! ازش بپرسین؛ اگر داشت ... اگر حرف قابل گفتنی بود؛ هر چی شما بگین قبول می کنم!

آنقدر محکم حرف زد که رسول فقط نگاهش کرد و چیزی نگفت. پای رزا که در میان می آمد؛ هرکاری حاضر بود بکند. کاری که سامیار را حالا کنارش بنشانند و مجبور شود باور کند که این وسط مشکل سختی وجود ندارد. دستاویزی نبود که بهش بند کند! ظاهر و باطن و تاییدیه همه می گفت واقعا همه چیز خوب پیش رفته!

سامیار منتظر بود باز او چیزی بگوید اما رسول فقط قلبی از شربتش را خورد:
-کجا قراره برین؟

نفس آسوده ای از سینه ی سامیار رها شد. یک وجه مشترک با این مرد داشت. هر دویشان عاشق رزا بودند در جایگاه خودشان!
-شمال!

-سر دوروز برمی گردین! باز نیاد ده روز بره تو اتاق در رو هم ببنده وگرنه...
-خیالتون راحت باشه! برمی گردم و فقط می رم دنبال کارای خونه!

رسول خيله خبی گفت و سامیار این بار شربت جلوی دستش را برداشت. وقتی نصفش را خورد؛ نگاه رسول را دید. کم مانده بود شربت به گلوش پیرد و او گفت:

-دیگه هم نصف شب نذارش برو! قرار نیست کسی دارت بزنه!

انگار نفس سامیار بند آمد و خود رسول نفهمید چه توصیفی برای او به کار برد! آنقدر کامش تلخ شد که شرم ملس متلک او رو بگیرد و برود! تا عمر داشت از این جملات ضربه می خورد اما سعی کرد به روی خودش نیاورد که زندگی اش هر چقدر هم شیرین باشد؛ باز این تلخی ها را دارد.

ترجیح داد بحث را کش بیشتری ندهد و ایستاد. این بار رسول از پشت میز بیرون آمد...

مردی هم سن و سال رسول با سلام بلند و بالای بازاری از راه رسید و بعد از خوش و بشش با رسول؛ سامیار ترجیح داد زودتر برود... قبل از اینکه برود؛ رسول گفت:

-یه روز با رزا بیاین. هنوز نیومده بگه چی می خواد درست از مارکا!
سامیار باز هم تشکر کرد و مردی که از راه رسیده بود؛ متعجب نگاه بینشان چرخاند:

-معرفی نمیکنی آقا رسول؟؟

#پست 375

رسول کوتاه گفت:

-سامیار دامادمه!

برق چشم های مرد و تپش قلب سامیار یکی شد! نگاه رسول هنوز نگران بود اما... این بار سامیار با لبخند دست مرد را فشرد. باید به او هم حق می داد... بیرون که رفت؛ تلفنش بلافاصله زنگ خورد. شماره ی سمیرا را گرفت و می دانست تا جواب بدهد؛ فحش می خورد. همان هم شد. وسط مسلسل فحش های بی درو پیکرش بلند گفت:

-بابا کار داشتم! دارم می آم...

-به پشت صحنه می رسی دیگه نکبت! امشب تو روی استیج بی حال باش ببین...

-کمکی می آم دوتا آهنگ! گفتم دیگه!

-بجنب خبرت... زن نداشتی؛ ادا داشتی؛ حالا که بالا و پایینت یکیه!

خنده اش را خورد و مدل خودش جوابش را داد. قطع که کرد ؛ پشت فرمان بود. شماره ی رزا را گرفت و او خواب آلود جواب داد. آرزو به دلش مانده بود که یک شب میان این خواب آلودگی ها بوسه بارانش کند:

-خوابی هنوز تو زلزله؟

-نه! آماده می شدم واسه تو دلبری کنم!

-دلبری هات جریمه داره .درجریانی...

-آره! این قدر که به علت جریمه بی جا جنابعالی رو از پستت اخراج کنن!

-دم دستم بودی که می دونستم زبونت رو چطوری کوتاه کنم!

-به بابام بگو اول بعد تهدیدم کن! عملش بماند!

-رضایت نامه اولیا دستمه! شما حواست باشه به جاده ی شمال عزیزم!

چشم های رزا کامل باز شد و با تعجب چرخى توى تختش زد. ساعت را نگاه کرد؛ ده بود! متحیر گفت:

-رفتی پیش بابام؟

-دارم برمی گردم! بعدم میرم پیش سمیر !

لب های دخترک کش آمد . باورش نمی شد برای چنین حرفی او واقعا در آن روز شلوغ رفته باشد .

-شب می آی دیگه؟

رزا آب دهانش را قورت داد:

-آره. با شیما... مامانم می آد!

-دوست داشتم پیام دنبالت ولی سمیر گیرم انداخته واسه دوتا آهنگ که گیتاریست باشم. بهش برمی خوره نرم اینم! باید آماده و هماهنگ شم باهاشون

-عیبی نداره. می بینمت...

-رزا... وسیله برمی داری امشب بیای عمارت که صبح بریم ؟

لب باز کرد تا با ذوق بگوید باشه اما مکث کرد. نفس گرفت. لبخند زد و گفت:

-نه عزیزم. صبح بیا دنبالم همین جا !

طنازی کلامش انگار از همیشه بیشتر بود ولی سامیار به روی خودش نیاورد که اصرار کند. اوکی ای گفت و خداحافظی کرد. رزا از تخت پایین پرید و قاب او را برداشت و محکم بوسید. با ذوق عکسش را نگاه کرد و گفت:

-عاشقتم که من...

-رزا...

برگشت و ماهرو را دید که با تعجب نگاهش می کند. جونم غلیظی گفت و ماهرو جلو رفت:

-خدا بخیر کنه! کی بیدار شدی که این قدر سرحالی؟ دیشب که تا صبح سر ابر قیچی کردن بودی!!

جلوی آینه قاب را روی میز گذاشت. خودش را نگاه کرد و موهایش را با یک دست جمع کرد:

-تازه بیدار شدم! ولی کلی انرژی دارم!

ماهرو تا خواست چیزی بپرسد؛ رزا لپش را بوسید و گفت:

-من دوش بگیرم و زود بیام .

بعد هم بیرون رفت. ماهرو هنوز سرجایش بود و متعجب! خنده اش گرفته بود. نگاهش توی اتاق او چرخ خورد و روی عکس جشن عقد آنها ماند؛ لبخند زد.

جلو رفت و انگشتش را نوازش وار روی صورت جفتشان کشید. صدای رزا توی گوشش زنگ زد "عاشقتم". لبخندشان حالش را خوب می کرد. آرام الهی

شکری گفت. فقط کاش ماهرخ هم بود... بغضش را پس زد و بیرون رفت. کاش این بغض ها برای همیشه ته نشین می شد ...

#پست 376

"فضای گرم سالن و رقص نورها بین جمعیت غوغا به پا کرد ؛وقتی سمیر آخرین ترک را تقدیم به عشق خودش کرد . زهر صدایش را کسی نشنید وقتی گفت مراقبت کنند از عشق و تهش هم برای دوباره به میان کشیدن اسم سامیار؛ برای جمعیتی که از کنسرت اول هنوز گاهی حرفش را می زدند و به محض ورودش به استیج جور دیگر استقبال کردند نسبت به نوازنده های دیگر؛ گفت عاشقی را از همبازی های کودکی اش بیاموزند و با هماهنگی قبلی که خود سامیار را هم شوکه کرد تصویر جفتشان را روی ال ای دی های سالن همزمان با آهنگ جدید پخش کرد. نگاه سامیار جور دیگری بهش گره خورده بود؛ آنقدر پر حس و دوست داشتنی که رزا از همانجا بوسه ای روی انگشتش چسباند و برایش فرستاد تا بیهوا شکار دوربین شود و زوم نگاه ها و شوق و ذوقی که توی جو سالن بود به مرز انفجار برسد. چقدر شیرین شده بود آن لحظه... دقیقا طعم همان بوسه ای بود که مهر شد به لب ها و نفس هایشان بعد از سالها و بغض های طولانی ..."

با دینگ دینگ موبایلش تکانی خورد و از فکر شب قبل و کنسرت بی نظیر سمیر بیرون آمد. هنوز کوکِ کوک بود! با دیدن اسم سامیار ؛گوشی به دست بیرون رفت وبعد از صبح بخیر گفتن؛دکمه ی آیفون را زد و گفت ماهرخ اصرار دارد صبحانه بخورند اما سامیار گفت قرارشان با بچه ها توی یکی از رستوران های توی راه است و فقط داخل می رود تا وسایل او را ببرد.رزا باشه ای گفت و اطلاع داد که وسایلش توی حیاط است. ماهرخ از آشپزخانه بیرون رفت و رزا درحال برگشتن سمتِ اتاقش گفت"گفتم قرار گذاشتیم با بچه ها مامان" ماهرخ خنده خبی گفت و رزا پانچ سفیدش را روی تاپ ساده ی تنش انداخت و با

انگشت شستش روی لب سرخش کشید. لبخند زد. راضی بود از ظاهرش و بیرون رفت. همزمان رسول هم از اتاق خواب بیرون آمد و دخترک با لبخند صبح بخیر گفت. رسول جوابش را داد و گفت کارتش را شب قبل شارژ کرده. اگر کم هم آورد حواسش باشد. می دانست خوشش نمی آید تا زمانی که عروسی نکرده اند سامیار هزینه ای برایش کند اما او هم کم نمی آورد و هر بار به بهانه ی هدیه لوازمش را تهیه می کرد. گاهی دلخور می شد از این دوئل زیرپوستی اما خودش را قانع کرده بود که همه همین هستند! نمی خواهند از هم کم بیاورند و چنین مسائلی! ماهرو هم سفارش کنار گوشش کرده بود که حواسش به حساسیت های او باشد! یعنی که یعنی می کرد برایش اما دخترک خواب دیگری دیده بود! چنان خیال ماهرو را راحت کرد که خودش بعدش خجالت کشید و فرار کرد! ماهرو با سبد کوچک خوراکی بیرون رفت و با سامیار دیده بوسی کرد! سامیار با رسول دست داد و وقتی او سفارش کرد مراقب جاده باشند؛ فقط چشم محکمی گفت و خیالش را راحت کرد که امانت دستش است. نفس راحت مرد؛ آرامش را به قلب ماهرو هم برد. این آرامش حتی اگر در ظاهر بود؛ باز هم همه چیز را خوب پیش می برد و امیدوار بود شاید روزی گره های بینشان کمتر شود!

رزا بالاخره با سلام کردن بیرون رفت و وقتی سامیار سمتش چرخید دید که چند ثانیه نگاهش روی چهره او مکث کرد و بعد لبخند زد. بالاخره توی ماشین نشستند و آب پشت سرشان روی آسفالت کوچه ریخت! ماهرو لبخند به لب ذکری زیر لب خواند و سمت رسول برگشت. نگاه مرد هنوز روی رد تایر بود و قلبش... حس می کرد چیزی از قلبش کنده شد! حس بدی نداشت ولی گس بود! ماهرو آرام صدایش کرد و رسول نفسی گرفت و سمت خانه برگشت. زیر لب زمزمه نکرد. تپش های قلبش پشت هم می گفت "بالاخره رفت!"

-کیا اومدن آخر؟

-جز بچه های خودمون؛ سروش و شایسته هم اومدن که...

-باز اینا هستن؟

سامیار با لبخند و آرامش نگاهش کرد:

-تا شب برمی گردن ! فقط امروزه!

رزا انگشت بالا آورد و با حرص گفت:

-بخدا...

اما مکث کرد و نفس گرفت. با سکوتش سامیار دوباره نگاهش کرد و با جان گفتن پرحسی سر تکان داد که یعنی بگو اما رزا گردنش را صاف کرد و گفت:

-تا هر موقع می خوان بمونن ؛ فقط من باهاشون یه جا نمیام !

-گفتم که قراره فقط بخاطر سمیر بمونن! بعد می رن! گیسو و امینم که از اول گفتن یه روز بیشتر نمی آن !

-اونم گفت فردا صبح باید مزون باشه! کنسرت نبود؛ همه مون زودتر می رفتیم دو روز با هم باشیم لااقل!

-فرصت زیاده!

دستش را روی دست گره کرده ی او گذاشت و وقتی رزا سمتش چرخید ؛ با لبخند ادامه داد:

-قرار بود دوتایی بریم دیگه!

رزا سرش را پایین کشید و از بالای چشم نگاهش کرد:

-از بابام اجازه دوتایی بودن رو که گرفتی!

سامیار فشار محکمی به دست او آورد:

-خودش اجازه رو صادر کرد !

-شما جانب احتیاطو رعایت کن!

-اونوقت دلبرجان می ذاره با این سرووضع؟

-از تو دل نبرم از پسر عمه م ببرم؟

سامیار چنان نگاهی بهش کرد که رزا خنده اش گرفت ولی او گفت:

-خوشم نمی آد از این حرف رزا !

آن قدر جدی و بی انعطاف شد یک مرتبه که رزا فوری خودش را جمع کرد و توضیح داد:

-شوخی کردم!

#پست 377

سامیار نفس عمیقی کشید و چشمش را به جاده داد. وقتی دست رزا را رها کرد دخترک جای انگشتان

داغش را روی پوستش حس کرد. خودش پشیمان شد از حرفِ خامش. کمی سمت او خم شد و قوسی به لب هایش داد:

-شوخیم بد بود سامی ولی بخدا...

-شوخی و جدی نداره وقتی می دونی اون آدم خط قرمز رزا!

-باشه ! ببخشید! به جون رزا...

-جون خودتو قسم نده!

-به جون خودت نمی خواستم ناراحتت کنم !

با نگاه سامیار آرام گفت:

-جون من که پیش قسم جون تو ارزشی نداره! خودتو قسم دادم باور کنی راست گفتم !

-بی خیال شو ولی یادِت نره! جونِ سامی دیگه...

رزا باشه ای گفت و سامیار با نگاهی به او قلبش آرام تر شد. رزا به خوبی فهمیده بود با تمام راحت بودنش توی ظاهر او؛ حساسیتش روی چیست و یقه اش با تاپ یقه بسته ای کاملاً کیپ بود! نگاهش سمت لب های سرخ او کشیده شد؛ هوس مزه کردنش چیزی نبود که از سرش بیفتد. خصوصاً با این همه دلتنگی و فاصله ای که دو هفته شد. نچی کرد و اخم هایش توی هم رفت:

-این تیپو زدی بعد پشت سر بابات از در می آی بیرون؟

لبخند نرم نرم به لب دخترک برگشت:

-گفتم ببینم اجازه می گیری یا نه؟

دست سامیار به چانه ی او چسبید و نگاهش به جاده:

-خودت مثل دخترای خوب بیا جلو که تو در و دیوار نریم! افتادیم تو جاده! شلوغه...

اما با پس رفتن سر رزا؛ با اخم نگاهش کرد. لب های پرخنده ی او را دید و سر جنباند:

-بدجوری گشمنه! می زنم کنار یه لقمه ات می کنما!

-لقمه بزرگ برداری تو گلوت می مونه!

-هضمت می کنم؛ نترس!

-که بعد اسید معده ات بزنه بالا و من...

با نگاه سامیار؛ رزا بقیه ی حرفش را خورد. حرف های دکتر دوباره توی مغز سامیار در حال اکو شدن بود "زن نیاز داره بهش اطمینان داده بشه که خواستنیه! که شریک جنسی اش جذبش شده!"

شما در لحظه عمل کردی! چون همون قدر حسست برای رابطه به لحظه وابسته است اما برای زن ها نه! توی معاشقه ذهن آنالیزگرشون فعال می شه در

راستای محبتایی که کردی! که همیشه این قدر می خواستیش؟ یا نه! فقط برای فروکش کردن نیاز و هیجان خودته! اگر پست زد توی رابطه ؛ تو پیش برو... جوری که مطمئن شه همون آدمی هستی که دوستش داری! نه آدمی که به خاطر خودش ؛ نیازهای شریکش رو نادیده می گیره و خیلی راحت می گه خداحافظ! کم نذار تا دوباره این اطمینان از سمتش برگرده! به اون فکر کن و شروع کن! اونوقت می بینی یه راه مقابله با وسواس خودت هم هست "

با صدای بوق ماشین پشت سرش ؛ ترمز ناشیانه ای گرفت و با هین رزا ؛ دست برای ماشین پشت سرش بلند کرد و کلافه سر تکان داد. رزا از گوشه ی چشم نگاهش کرد. این ساکت شدن ناگهانی اش را بی ربط به حرفی که زد نمی دانست. نمی خواست سفرشان کوفتشان شود اما ... وقتی او با لبخند گفت " خاله چی گذاشته؟" رزا افکارش را پس زد. مثل همیشه نمی توانست درست بفهمد توی ذهن او چه می گذرد! صندلی اش را کامل عقب کشید و از توی سبد لقمه های آماده شده ای را با لبخند برداشت:

-مامانم دلش ضعف می ره برات! ببین هم نون و پنیر و گردو درست کرده! هم الویه گذاشته! عاشق دوماذ عتیقه و جذابشه!

-قربون دست و پنجه خالم برم؛ هم با لقمه ای که بغل دسته؛ هم با لقمه ای که تو دستشه! با گردو بده بیاد که اون بیشتر به درد می خوره!

رزا خنده اش گرفت و سامیار معنی دار نگاهش کرد. انگار دخترک نگرفته بود منظورش چیست! رزا غافل از حرف او؛ لقمه را نصف کرد و جلوی دهان او گرفت:

-بخور و حواست به رانندگیت باشه که پیش بابام بدقول نشی!

سامیار لقمه را با انگشت او گاز گرفت. خنده ی رزا و ضربه ای که به کتف سامیار خورد همزمان شد؛ خندید و لقمه را جویید:

-این قدر بگو تا بدقولی بشه آخرین کیف دنیا! ... هر چند فعلا تو کف اول دنیاایم!

دخترک زیر لب زمزمه کرد:

-می خواستی نمونی!

-چی؟

رزا سر بالا انداخت و خواست باقی لقمه را نصف کند که سامیار گفت:

-یه گاز بزن بعد بده به من !

لب های دخترک کش آمد .وقتی سامیار از آینه ی کنار داشت پشتش را می پایید تا توی لاین سبقت برود؛ دلش ضعف رفت دست بندازد دور گردنش و محکم کنار گردن صافش را ببوسد اما جای همه ی این کارها گاز بزرگی به لقمه ی توی دستش زد. افسار خواستنش را حسابی نگه داشته بود. موبایل سامیار که زنگ خورد ؛ فهمید بقیه زودتر به محل قرارشان رسیده اند و سامیار گفت یک ربع دیگر بهشان می رسند...

نگاهی به ساک دستی و کوچک سامیار کرد و صدای آب که از حمام می آمد! چمدانش را کامل باز کرده بود و بقیه هم رفته بودند تا استراحتی موقتی کنند و یک ساعت بعد توی حیاط ویلا دورهم جمع شوند به هوای تولد سمیر! نگاهی به آینه ی قدی کنج اتاق انداخت که قطعا خودش قسمت جذابی بود تا فیلمی ضبط کنند کنارش یا عکسی بگیرند.

اولین بار بود به این ویلا می آمد و وقتی قسمت های مختلف و فانتزی اش را دید جا خورد و سامیار توضیح داد همان ویلایی است که برای کارش اجاره کرده اند و کلیپ های مختلف را کار می کنند! ترجیح داده بودند جای اینکه هزینه های گزاف بدهند و هر بار یک ویلا اجاره کنند؛ همینجا را خودشان مرتب کنند و ازش استفاده کنند که انگار هم جواب گرفته بودند. صاحب ویلا هم حسابی باهاشان راه آمده بود و گفته بود ترجیح می دهد ویلایش این طور استفاده شود تا خالی بماند و خاک بخورد! دو تیم دیگر هم که تازه کار بودند با سامیار هماهنگ بودند و وقتی کسی مهمان داشت؛ ازش استفاده می کردند! وقتی هم

توی اتاق ها را نگاه کرد؛ همین اتاق را نشان داد و گفت خیالش راحت باشد که همه چیز حسابی خاک گیری شده و ملحفه های تخت ها هم عوض شده! هرچند وقت یکبار یک نفر آشنا می آمد و دستی به ویلا میکشید و میرفت که با سفر آنها؛ سامیار گفته بود زودتر از همیشه دستی به ویلا بکشد... صدای سامیار را از پشت سرش شنید:

#پست 378

-وسایلتو جابه جا کردی تو کمد؟

چرخید و او را با رکابی و شلوار راحتی دید که حوله را بین موهایش می کشید .

-آره. اینجا کلا دو تا اتاق داره؟

سامیار حوله را دور گردنش رها کرد و سمتش رفت. نگاهش به ساکش از چشم رزا دور نماند. انگار توقع داشت وسایلش کنار وسایل رزا جاگیر شده باشند ولی...

-آره! چطور؟

رزا چمدانش را توی کمد گذاشت و درش را بست:

-هیچی! گفتم شاید لازم شه!

سامیار با لبخند کجی جلو رفت و گفت:

-نمی شه! می رن همه !

انگشت گرمش را روی گونه ی او کشید و لبخندش کامل شد. هنوز چشمش به سیب سرخ لب های او بود که هنوز نتوانسته بود بهشان برسد. سامیار ادامه داد:

-واسه من و تو هم که بغلمون بسه! اتاق نمی خواد!

بوی تمیزی اش آن قدر وسوسه کننده بود که داشت زانوی رزا را شل می کرد تا نوازش های او را ادامه دهد اما به محض اینکه او لب هایش را لمس کرد

خودش را کمی کنار کشید و تا سامیار دوباره جلو رفت ؛ انگشت بینشان نگه داشت:

-وایسا ...

چشم های سامیار کمی جمع شد و رزا حرف را از آستینش بیرون کشید:

-خیسه موها ت هنوز ! سشوار بدم خشک کنی؟

سامیار اخم کرد و دوباره سمتش رفت:

-موها من خودش خشک می شه! تو چرا پس می ری؟

-وایسا سرجات خب که آبروریزی نشه!

سامیار ایستاد و باتعجب نگاهش کرد:

-یعنی چی اونوقت؟

-یعنی همین که شنیدی!

بعد هم پیش چشمان متعجب او دو قدم عقب رفت و خواست بیرون برود که سامیار بازویش را گرفت و بی توجه به حرف او بغلش گرفت و مهلت نداد که باز با زبانش چیزی را پس و پیش کند. لب هایش به بناگوشش چسبید و لذت توی تنش جریان گرفت. چشم هایش را بست و ساکت ماند. نمی توانست منکر لرزش تنش شود اما نه تقلایی برای عقب نشینی کرد و نه همراهی اش! ولی ضربان قلبش آن قدر بالا رفت که سامیار حسش کرد و تا سمت لب هایش پیش رفت؛ فهمید پایش دارد سمت تخت خواب کشیده می شود که رزا واکنش نشان داد و کنار کشید. وقتی او سکوت کرد؛ با تمام ضدحالش سرش را محکم به سینه اش چسباند:

-دلم تنگ شده بود برات ! حالا هی ناز کن !

با سکوت رزا دست زیر چانه اش برد و صورتش را بالا کشید. او هم نگاهش کرد و آرام تر گفت:

-زهرمارمون نکن این دو روزو! من عادت ندارم تو رو اینجوری ببینم و لمس کنم رزا!

دخترک توی چشم هایش زل زد. دل خودش در تب و تاب بیشتری بود اما عقل و غرورش پیش افتاد:

-همه ی زندگی همین نیست! هست؟ ... خودت گفتی!

-لذت زندگی من الان همینه!

-پس بازم خودت مهمی نه من!

با سکوت سامیار ؛ رزا ادامه داد:

-کلیشه می شد بگی هستم . نه؟

سامیار پلک زد و حلقه ی موی او را از روی شانه اش عقب انداخت. باآرامشی که رزا ازش تعجب کرد؛ گفت:

-نه! چون نمی خوام حرف بزنم!

-اگه قراره عمل کنی پس امانت دار خوبی باش. بابام گفت. یادت نره!

-امانت دار بابات هستم ولی تو هم یادت نره الان زنی!

دخترک درجا تلخ شد اما لبخندش ظاهرش را متفاوت نشان داد. حوله ی او را از دور گردنش پایین کشید و انگشتش روی رگ گردنش سُر خورد .

-یادم نمی ره!

چشم هایش دوباره سمت چشم های او چرخید و لبخندش سامیار را به اشتباه انداخت که آتش بس اعلام شده اما وقتی او عقب کشید ؛ جرقه ی کلافگی و عطش چشم سامیار را دید .

-تا بریم زیر یه سقف هنوز کلی زمان مونده! فعلا تولد سمیره...!

لپش را کشید و با لبخند معناداری گفت:

-جناب شوهر جان!

سامیار چشم هایش را جمع کرد:

-میگم بهت حالا...

دخترک خندید و صدای موبایل رزا آمد. اسمی آشنا نگاهشان را سمت هم
چرخاند و این بار چشمشان با حالی دیگر کنار هم برق زد...

#پست 379

-فیدبکای کنسرت دیشب رو دیدی ؟!

سمیر همان طور که راحت روی صندلی فرفوزه لب ساحل لم داده بود ؛ فقط با
نچی سرش را بالا کشید. سروش قوسی به لب هایش داد و دوباره گفت:

-این حالتو باید الان لایو استوری کرد! اونوقت ببینم اونایی که دیشب خودشونو
می کشتن برات؛ چه ری اکتی دارن!

سمیر دوباره در همان حالت گفت:

-عشقت می کشه بکن! بعد باید هزینه تور کنسرت شهرستان رو از جیب بدی؛
به اضافه بلیتایی که فروختی تهیه کننده جان!

چنان جانش را کشید که سروش از همانجایی که نشسته ؛ لگدی با ته صندلش
به او زد.

سامیار گیتار به بغل آمد و از بالا سر روی صورت سمیر خم شد:

-پاشو یه ترک بیا بغل آب حال می ده!

سمیر دست برایش پرت کرد:

-بکش بیرون سرجدت !

سروش گفت:

-می گم لش شده! می گی چرا سامی! تورو قران این آدم دیشبه؟

سمیر صاف تر نشست و پاهایش را کمی جمع کرد:

-زورکی بردی رو استیج دیگه! پولت رو حیف و میل می کردم و آبروت می رفت خوب بود؟ حالا هی مٹ غلام سرکج غر غر کن! دو روز اومدم لش کنم به قول خودت! تو چرا اومدی اصلا؟

سروش چیزی نگفته بود که سامیار رو به روی سمیر روی صندلی دیگری نشست و دو دستش با گیتار بالا آمد:

-شروع نکنین باز خداوکیلی!

امین گفت:

-این که کلا اعصاب و روان نمونده براش سامیار! تو یه حرکتی بکن!

سمیر قبل از سامیار گفت:

-این حرکتاش یواشکیه! جلو چشم نمی کنه!

سروش و امین که خندیدند؛ سامیار ته گیتارش را به کنار ران سمیر کوبید:

-زر نرنی کلا روزت ؛ شب نمی شه!

-شبامم دیگه صبح نمی شه! بگو حالا!

سامیار خنده اش گرفت:

-ببند و پاشو بشین دخترام اومدن! تولدته مثلاً امشب!

-خاک تو سرت با این ابراز احساسات! می مردی یه کیک بخری؟ از ترس رزا جرات نکردی؟

-سفارش دادم با کادوت بیاد!

سمیر صدای گفتگوی دخترها را شنید و دست لای موهایش برد .

-ساز دست تونه! بزن عربی برقصم از خوشی!

-با گیتار عربی بزنم؟

-ببین دبه ای چیزی این بغلا نیست. رو اون بزن!

سروش گیتار را از بغل سامیار کشید و روی پای سمیر ول کرد:

-بندری بزن؛ دوما د می رقصه !

سمیر کیفش کوک شد و صاف نشست:

-جونِ سروش این یه قر بده دو تا می خونم! این قدر سنگین می رقصه من تا حالا چند بار وسط مجلسا خواستم تغییر جنسیت بدم ؛ داشتم عاشقش می شدم!

سر سروش عقب پرت شد و چنان خندید که صندلی اش عقب رفت؛ سامیار و امین هر کدام ضربه ای بهش زدند که با ضربه ای که از پشت به شانه اش خورد؛ میان خنده چرخید و رزا را دید. خودش را جمع کرد و جدی گفت:

-اوه صاحبش اومد! با این یکی نمی شه درافتاد! ندادم که... نزن!

-می دادی تورو خدا حالا...

معلوم بود دخترها حرفایش را شنیده اند و سمیر رگ بی حیایش را رو کرد:

-گزینه زیاد بود؛ به عشق اونا کشیدم کنار!

تا رزا بخواهد حرفش را تحلیل کند؛ سامیار دستش را کشید و کنار خودش نگهش داشت. چشم غره ای هم به سمیر رفت که او با خنده شر حرفش را میان کوک کردن گیتار خواباند:

-چند وقته کار نکردی ؟ شل کرده!

-شل مغز تو شده! اون بار آوردمش ویلا جا موند!

-مگه با کی اومده بودی کلک؟ ... رزا! گفته بهت؟

-برای کلیپ خودت اومدیم ابله!

سمیر زیر خنده زد:

-جان! همون رقصه قبلا کار دستمون داده!

این بار با هم خندیدند و سمیر ریتم آهنگ آخرش را گرفت که شب قبل ازش رونمایی کرده بود! آهنگی حسی با ریتم دلنشینی بود که حسابی هم ازش استقبال شد اما فقط یک بیت خوانده بود که کیکی روی میز گردی که بین همه بود آمد و سر سمیر با لبخند چرخید. فکر کرد شاید گیسو باشد که عقب تر ایستاده اما یک دفعه در همان حالتی که بود خشک شد! حتی لبخندش! وقتی سمیه با لبخند سلام داد و دست سامیار روی شانه اش آمد چنان تکان سختی خورد که گیتار هم کج شد! صدای آرام سامیار را کنار گوشش شنید:

"ببین می تونی این بار عشق رو نگه داری و بفهمی مراقبت ازش یعنی چی یا نه؟!"

سکوتش کش آمد. دورش خلوت شد و فقط سمیه ماند و با شمع می که روی کیک می سوخت! دختر جوان چند دقیقه نگاهش کرد. لبخندش داشت کمرنگ می شد اما حرفش را زد:

"هیچوقت مستقیم نگفتی بمونم باهات! موقعی هم که سامیار و سروش باهام صحبت کردن؛ بازم باور نکردم علاقه ای به اون شدت بوده باشه که بخوای بخاطرش به هم بریزی! تا دیشب توی کنسرت ناشناس یه بلیت خریدم و اومدم! از مامانم خواش کردم اندازه همون بلیت بهم مهلت بده ببینم برگشتم درسته یا نه سمیر! حالا اینجا نیستم چیزی بهت تحمیل شه؛ فقط خواستم تکلیفمو بدونم باهات! تکلیف دلم که توی این شیش ماه نداشت حتی یه قدم واسه گرفتن اقامت دائم اونجا بردارم"

#پست 380

سمیر هنوز ساکت ؛ توی همان حالت قبل بهش خیره بود. سمیه بغض را که بیخ گلویش بود پس زد:

-هر چی می خوای اسمشو بذار! اومدم این بار که آگه قرار بر رفتنی باشه؛ از سرلج با تو نباشه! از سر اینکه همیشه فکر می کردم یه رابطه ساده ام که با محبوبیت کمتر به چشمت بیاد؛ نباشه! که بفهمم وقتی می گم دارم می رم؛ دلیل اینکه اخمات توی هم می ره و می گی به سلامت و انگار نه انگار که بودم؛ واقعیه یا حرفایی که دوستات زدن! یه بار جدی باش سمیر! خودت باش! بذار بفهمم جدی بودم یا شوخی!

وقتی سکوت سمیر ادامه دار شد؛ سمیه چشم چرخاند توی محوطه ی ساحلی ویلا که اشکش نچکد! بالاخره هم صبرش مقابل سکوت او تمام شد و برای اینکه اشکش مقابل او نچکد؛ بلند شد!

اما قدمی برنداشته بود که سمیر مچ دستش را گرفت. سمیه چرخید و او از همانجا که نشسته بود نگاهش کرد. لحنش آنقدر فرق داشت که سمیه هیچ وقت یادش نمی آمد این طور دیده و شنیده باشد.

-دنبال شوخی و جدی بودی و اومدی جوابشو بگیری؟

سر سمیه با دلهره تکان خورد ولی آره اش محکم بود! سمیر ادامه داد:

-شوخی بود! همه چی!

سمیه وا رفت. تا مردمک هایش لرزید و دستش را پس کشید ؛ سمیر ایستاد و سمت خودش کشیدش:

-صبر کن! ننداز گردن من همه چیو! حرف زدنمون شد مث این حرف که نصفه موند و بعد از خدا خواسته رفتی!

-نصفه؟ سمیر من با رزا هماهنگ کردم ببینمت! اومدی؟

-نه! چون توراه تصادف کردم و یه ساعت بعدش رسیدم! رفته بودی! وانیسادی یه ساعت! اندازه یه ساعت وایساده بودی مجبور نبودم الان بگم شوخی شوخی واسه عشق و کیف یه رابطه بیخودی وصل شدم بهت ولی جدی جدی عاشقت شدم !

بالاخره اشک از زیر پلک سمیه چکید:

-همیشه همین قدر حاشیه رفتی و به در مسخره بازی زدی سمیر که رفتم!

-صاف نگفتم بمون! وسط همون مسخره بازی که گفته بودم فکرشو از سرت بیرون کن! اونم درک! دل بی معرفت خودت چی؟ اونم نگفت بمون؟
-بی معرفت بودم که...

-انگشت سمیر روی بینی اش نشست و با هیس گفتن چشم هایش را بست. سمیه سرگردان نگاهش کرد و او سرکنار گوشش برد و آرام گفت:

-بقیه اش باشه واسه بعد... الان فقط بیا بغلم!

گیسو سرکی از پنجره بیرون کشید و با کنجکاوی گفت:

-کجا رفتن؟ سمیر عصبی بود؛ طفلکو نکشه!

رزا هلویی را که دستش بود گاز زد و با خنده ابرو بالا داد:

-نشناختی اون داداش خلت رو! الان خوردنش تموم شده!

گیسو با ذوق سمتش چرخید:

-وای خدا کنه آشتی کنن رزا! نمی دونی چه پاچه ای می گرفت! اصلا نمی شد باهاش حرف زد! ده بار با مامان دعواش شد؛ صدبار با بابام!

-مشکلش اینه همه چیو به مسخره بازی گرفته!

-مشکل همه مردا همینه!

-امینم؟

-آره بابا! هر چی که بابتش حرص می خورم؛ میگه نکن؛ مهم اینه من دوست دارم! ای می خوام بزنمش این جووری میگه!

رزا قوسی به لب هایش داد و گیسو پشت میز کنارش نشست:

-سامی چطوریه رزا؟ آخر نگفتی سرچی قهر بودینا!

رزا هسته ی هلو را توی بشقاب گذاشت:

-به قول مامانم؛ هر کی یه مدل مشکل داره؛ مهم اینه که حل می شه!

-پس یعنی حل شد؟

-چیز مهمی هم نبود!

-نمیگی چی بود؟

با نچ رزا؛ گیسو ضربه ای به شانه اش زد و حرصی گفت:

-مرده شور ببردت! موذی!

این لقب موذی را از زمانی که عشق قدیمی آن ها برای گیسو رو شده بود ؛
سرزباناش افتاده بود و رزا حس می کرد هر بار او از ته دل می گوید. بهش
برخورد اما سعی کرد خوددار باشد:

-موذی نیستم گیسو! اگه بودم خیلی وقت پیش می فهمیدم دورم چه خبره که
زندگی م تالِب پرتگاه نره !

گیسو بلافاصله فهمید به او برخورد . زیر و روی هم را به خوبی می شناختند.
یک عمر از بچگی کنار هم بودند! فوری سمت در دلجویی دوید:

-بی منظور گفتم!

-بی منظور افتاده سر زبونت!

-نه ولی به جون رزا الان فقط سرزبونمه! می دونی من چقدر تورودوست دارم
که !

-خب! خر شدم!

-بیشعور! دارم قسم می خورم... به خدا یه وقتایی فکر می کنم می بینم شما خیلی تابلو بودین ولی چرا ماها نمی فهمیدیم همو دوست دارین؛ خودمم نمی فهمم! کدوم کارایی که سامی واسه تو کرد؛ واسه من می کرد؟ چپ و راست با هم تو عمارت جفت می شدین! پارسال شمال مثلاً تو با دانیال نامزد بودی و این دختره شایسته دوست سامی بود؛ اومده بود ولی شماها همه اش جفت هم بودین! هر چی فکر می کنم می بینم نه به تو دانیال می اومدی؛ نه سامی به شایسته...

رزا برآشفت:

-وای! این قدر اسم این دختره رو پشت سامیار نیار!
گیسو اول جا خورد بعد زیر خنده زد. رزا با حرص گفت:
-مرض! مثلاً داره میگه از دل من درآره؛ هی اسم این سوهان روح رو می آره!
گیسو از اذیت کردن او خوشش می آمد:
-سوهان روح به این خوشگلی و باکلاسی! بترکی که سوهان روحاتم خوشگلن!
-خب بخوره تو سر تو و خودش!
-فعلاً که خورده تو سر خودت! راستی اصلاً کجا رفته؟ نکنه سامی داره ازش عکس می اندازه. نیستش!
-گیسو موهاتو می کشما!
آن قدر جدی گفت که گیسو با صدای بلند خندید و مشتی بهش زد. امین عذرخواهی کرد و میان خنده اشان داخل رفت.
-گیسو جان! صبح من که سرکارم! تو هم باید بری دنبال لباس! بریم ما؟

#پست 381

رزا هم بلند شد:

-به این زودی چرا؟ سمیر نیومده؟ شام نخوردیم!

-سمیر که معلوم نیست کجا رفت! خدا می دونه اصلا برگرده تهران یا نه فعلا!

داشت با خنده حرفش را می زد که سروصدای برگشتن سمیر را شنیدند و با هم بیرون رفتند. حال خوششان با کیکی که رویش پر از شمع شده بود کامل شد. امین هم رفتن را موقتا فراموش کرد تا شب تولد سمیر تمام شود. آهنگی که قرار بود سمیر بخواند را می خواستند کامل کنند اما اول کیک را بریدند. سمیر گفت دستش به سیم گیتار نمی رسد و میان خنده گیتار را دست سامیار دادند. سربه سرش گذاشتند که او کادوی تولد سمیر را تکمیل کند تا ببینند بالاخره آهنگی را که می خواستند می خواند یا نه که مثل همیشه طفره رفت و آخر فحشی از سروش خورد. رزا عاشق ژست او بود؛ وقتی گیتارش را توی دستش می گرفت. وقتی خم شد روی ساز؛ دانه های گردنبند هدیه خودش را دید که از کنار گردنش و میان یقه اش پیدا بود! دلش برای بوسیدن آن گردنبند دور گردنش هم ضعف رفت. خصوصا که قبلا این حس را تجربه کرده بود و سامیار آن قدر لذت برده بود که گاهی به رویش می آورد اما... یک مرتبه یاد قرارش با خودش و افسار سختی که به خواهش درونی اش زده بود افتاد. از طرفی دلتنگی آغوش او و لذت نصفه نیمه مانده ی خلوتشان توی اتاق؛ مثل دانه های گرد آن گردنبند به هم چسبید تا دور گردن غرورش بیفتد و دلش نیامد دست بیاندازد و پاره اش کند اما فعلا باید بندش را باز می کرد. اگر سامیار یکبار دیگر آن طور رفتار می کرد...

حتی دوست نداشت بهش فکر کند؛ آن قدر که تلخ می شد کامش! سامیار میان رقص انگشتانش روی گیتار؛ سمت او نگاه چرخاند و وقتی نگاه ثابت و مستقیم رزا را دید؛ لبخندش پررنگ تر شد و چشمکی برایش زد که بند دل رزا پاره شود. جا داشت از آن عاشقتم های ویران گرش بگوید و هلاک آغوشش شود اما تنها کاری که کرد قورت دادن آب دهانش بود و پررنگ تر شدن لبخند او!

گیسو ضربه ای بهش زد و آرام کنار گوشش گفت:

-خوردین همو! چتونه بابا؟

رزا با خنده سمت او چرخید و با پررویی گفت:

-به توجه! سهم خودمه!

-او هو! چه داغونین شما بابا! خدا بخیر کنه سه تا نشین تو این یکی دوماه!

-شدیمم ؛ قربونش می رم!

چشمهای گیسو گرد شد و رزا با خنده ای ظاهر بی خیالش را مثل نقاب روی آشوب درونش چسباند. وقتی آهنگ تمام شد؛ رزا گفت توی آشپزخانه کیک را تقسیم می کند. نگذاشتند سمیه کمکشان کند. گیسو داشت کمک رزا می کرد که امین صدایش زد ؛ غری زد که او عجله دارد و رزا گفت:

-برو خب حاضر شو تو! من اینا رو تقسیم می کنم! تا لباس نپوشی؛ صدات می کنه!

-بگو خیالش راحت نمی شه!

رزا خندید و گیسو با بوسیدن گونه اش ببخشیدی گفت و بیرون رفت. رزا شمع های آب شده را با لبخند از روی کیک برداشت. با خودش فکر کرد چقدر حواس آنها پرت شده که شمع ها همگی آب شده و مقداری توی کیک رفته! ظرف ها را برداشت و داشت با کارد کیک را تقسیم می کرد که شایسته توی آشپزخانه آمد:

-کمک کنم رزا جان؟

قلبش ریخت. اعتماد به نفسش پایین نبود اما مقابل شایسته همیشه این حسش ضعیف بود. لبخندی زورکی تحویلش داد:

-نه عزیزم! یه کیک تقسیم کردنه دیگه. کاری نداره!

-پس من چایی می ریزم که با کیک ببریم! اگه اشکالی نداره چون انگار گیسو هم عجله داره برای رفتن!

توی دلش گفت "کاش شما عجله داشتین سوهان خانم" از حرف ذهنی خودش خنده اش گرفت اما روی خوش به شایسته نشان نداد و با تشکر مختصری بحث بینشان را جمع کرد. شایسته موبایلش را روی میز کنار کتری گذاشت و کتری را بعد از پر کردن؛ روی صفحه شارژش. لیوان هایی را که چیده شده بود یکی یکی برداشت و نگاه کوتاهی به رزا انداخت:

-با سوره صحبت می کردم؛ می گفت بین همه با تو صمیمی تره !

رزا از حرف ناگهانی او درمورد سوره کمی حا خورد و دستش از حرکت ماند اما فوری کارش را ادامه داد:

-سوره دوست بچگی همه امونه!

-یعنی شناخت تو هم ازش کمه؟

-در حدی که باید باشه است! فقط می دونم آدم دیرجوشیه و حتما باید دلیل مهمی باشه که با یه نفر صمیمی شه!

-لابد یه محبت دوطرفه بینتونه که همیشه با یه حس خوبی ازت حرف می زنه!

رزا تکه ای از کیک را توی ظرف گذاشت و با نگاه و پوزخند معنی داری گفت:

-منم دوسش دارم. مشخصه! ولی راستش رابطه اش رو با شما درک نمی کنم!

شایسته کتری را چک کرد و سمت رزا چرخید:

-دلیل نداره! جز اینکه حس می کنم با هم راحتیم!

-خوش به سعادت هردوتون پس!

-یه ذره متلک نبود؟

رزا لب هایش را بالا کشید و نگاهش کرد:

-متلک چرا؟

-چون از هر راهی می رم تو گارد می گیری و دوست نداری رابطه داشته باشیم!
اشتباه می کنم؟

رزا نفهمید چندمین برش از کیک را روی بشقاب گذاشت . او با خونسردی اش
و ظاهر راحتی که داشت همیشه برایش عصبی کننده بود!

-نه! فقط دلیلی نمی بینم مثل سوره زود باهات صمیمی شم!

-دلیل مهم تر از اینکه سامیار دوست ماست!

رزا دوباره کیک را برش زد:

-این موضوع برام مهمه و بهش احترام می دارم !

#پست 382

-این یعنی... ببین رزا...

رزا سمت او برگشت و لبخند زد:

-شما در حد خواهر دوست سامیار و حالا یه دوست ساده برای خودش واسه من
قابل احترامی شایسته جون اما یه اتفاقی افتاده و یه حرفایی رد و بدل شده که
من بخوامم؛ نمی تونم فراموش کنم و ادا دربیارم که می تونم! فکر نمی کنم
درک کردنش سخت باشه! اصلا هم دوست ندارم شفاف تر درموردش حرف
بزنم! حداقل به خاطر اینکه رابطه سامیار با دوستاش خراب نشه!

حالت نگاه شایسته و تپش قلب رزا می گفت که هیچ کدامشان از حرف های
پیش آمده راضی نیستند . شایسته آرام گفت:

-به نظرم سامیار این قدر سیاست و مدیریت بلده که نیازی نباشه کسی به کسی
بی احترامی کنه رزا جان!

-شما درست می گوی ولی ذهن منم یاری نمی کنه تا بتونم فراموش کنم حرفات داشت چه تاثیر بدی روم می داشت!

شایسته سعی کرد توجیه کند:

-من اون روز قصدی نداشتم؛ فقط فکر می کردم باید گفته بشه تا تکلیف خیلی چیزا روشن بشه که شد! نشده؟

-معلوم نبود بشه چون...

مکث کرد. عصبی بود:

-می شه خواهش کنم بحثش تموم شه؟

-نمی خوام بین ما مشکلی باشه .

رزا ساکت شد و سمت ظرف کیک چرخید. شایسته با ناراحتی گفت:

-یه چیزایی از سامیار بابت یه اتفاق بد شنیدم و...

با نگاه دخترک مکث کرد ولی باز حرفش را ادامه داد:

-اون حرفا رو باید می شنیدین رزا! هر دوتون! شاید من آدمی نبودم که باید می گفتمش ! بابتش معذرت می خوام!

-به هر حال گذشت !

شایسته دیگه چیزی نگفت و سمت چایی برگشت. دمش گذاشت. فضای سنگینی بینشان بود که با آمدن سامیار سنگین تر شد. حس خوبی نگرفت. شایسته مثل همیشه لبخند داشت ولی رزا و دست هایش که تند تند کار می کرد؛ نشان می داد که به سختی خودش را نگه داشته تا همه چیز را خراب نکند. با لحظه ای مکث سمت شایسته رفت و نگاه متعجب رزا را دید اما لبخند زد و گفت:

-شما برو شایسته! من با رزا وسایل رو می آرم!

شایسته تعارف مختصری کرد اما اصرار نکرد و رفت. سامیار دو چای باقی مانده را ریخت و سینی را کنار دست رزا گذاشت. دستش را روی دست او که

باز مشغول برش زدن تکه ای کیک بود گذاشت. از سرمای تن او تپش قلب گرفت و متعجب نگاهش کرد. رزا کلافه نگاهش کرد:

-بذار الان می بریم!

-هشت نفریم! چند تا تیکه بریدی؟

رزا نگاهی به کیک ها کرد و با دیدن تکه هایی که دوبرابر تعداد شده بود اهی گفت و چاقو را کنار کیک رها کرد. برای فرار از سوال و جواب سامیار ؛ سمت سینک رفت ؛ دستش را بشوید که او از پشت سر بغلش کرد و چشم های دخترک بسته شد. سامیار لاله ی گوشش را بوسید و با لحن آرامی گفت:

-سمیر از بس مزخرف گفت و لاو ترکوند دلم پوکید! من که محق ترم تا کی عقب بشینم؟

رزا شیر آب را بست و برگشت برود که سامیار همانجا نگهش داشت و دوباره گفت:

-ببینمت؟!!

رزا نگاهش کرد و ابروهای سامیار کمی جمع شد. دل دخترک با جمع و باز شدن ابروهای او هم تا ناکجاآباد عشق و عطش می دوید! داشت له می شد بین آن همه فشار حسی !

-چرا این قدر دستات یخ بود؟

-من همیشه یخم!

-تا ده دقیقه پیش جوری نگام می کردی که فقط اومدم گیرت بندازم و بپیچمت تو بغلم بعد یهو...

-خسته شدم! از صبح زود بیدارم! عادت ندارم!

-مطمئنی چیزی نشده؟

با خستگی و استرس و خواهشی که توی چشم هایش بود سر جنباند! سامیار لبخند زد و سرش را پایین برد:

-خب خودم چیکاره ام؟ به درد چی می خورم بذارم خسته بمونی!

حرفش بوی خواستن می داد! بوی به هم آمیختنی از سر بی تابی و خواهشی بی انتها! جای اینکه جواب بدهد چشم بست روی همه ی قول و قرارهایش با خودش و ته مانده ی فاصله ش را با او تمام کرد . چشم هایش را بست تا شیرینی و گرمی و رطوبت آن بوسه همراه با نوازش دست او پشت سرش باران برساند به تن و حس خشکی زده اش اما با صدای تقی که آمد با دست پاچگی از هم جدا شدند و شایسته با ببخشیدی برای برداشتن گوشی اش داخل آمد و بردش! نفهمیدند صدای تق تق از چه بود اما هرچه بود رزا لعنتش کرد. سر سمت سامیار چرخاند تا چیزی بگوید اما از حالت نگاه او قلبش ریخت. استفهام نگاهش شبیه مواخذه و شماتت بود. اخم هایش توی هم رفت:

-چرا اینجوری نگاه می کنی؟

-من پشتم به در بود و ندیدم شایسته رو... دیدیش تو ؟

چشم های رزا گرد شد:

-یعنی چی که...؟

مکت کرد. حرص و خشم مثل نیش عقرب به قلبش زد تا تکان سختی بخورد و بگوید:

-آره دیدمش! از حرصم این کارو کردم تا بترکه !

سامیار نگهش داشت و سعی کرد آرامش کند:

-خیله خب! فقط خوشم نمیاد...

-خوشت نمیاد به خاطر بقیه چیکار کنم؟ اصلا بکنم؛ مگه بده؟ مگه خودت اینجوری نیستی؟

-شلوغ نکن رزا! میگم خوشم نمیاد تو خلوتم با تو کسی پاش باز شه!
-خلوت چی؟ وقتی مغزت اول فکر بابام و بقیه و گلیم و آپروته بعد می رسی به
من!

سامیار خواست چیزی بگوید اما به نظرش او عصبی آمد. کوتاه آمد:
-منظوری نداشتم!

رزا از کنارش رد شد و سامیار پشت سرش رفت. وقتی او کیک ها را داخل
سینی چید؛ چایی ها را برداشت و بیرون رفتند. شایسته کنار سروش نشسته بود
و سرش به گوشی اش گرم بود. رزا کیک ها را تعارف کرد و خودش بدون آنکه
چیزی بردارد؛ روی مبل نشست. سامیار خودش کنارش نشست و ظرف کیک را
دستش داد. رزا بی حرف گرفتش و سامیار آرام گفت:

-کیک آشتی کنون وتولد با همه! بخور کامت شیرین شه که نترسم و از دلت
درآرم حرف بی جامو!

رزا که جواب نداد؛ دوباره گفت:

-سوژه نکن منو پیش اینا! بعد جدمو می آرن جلو چشمم با متلکاشون!
رزا نگاهش کرد و لبخند کمرنگی زد:

-حقته!

-باشه!حقمه!قهر نکن تو!

-نیستم!

-جایزه هم دارم؟

رزا با تعجب نگاهش کرد و سامیار لبخند زد و با اشاره ای یواشکی به لب
هایش گفت:

-از صبح تو خماریش مونده بودم. چه کیفی داد!

-بد نگذره!

-به جون جفتمون اگر بگذره!

رزا که لبخند زد خیالش کمی راحت شد و به خودش وعده داد که امشب حسابی حرف می زنند! وقتی امین و گیسو رفتند؛ سمیر هم گفت باهاشان می رود. هزار و یک متلک بارهم کردند یواشکی که تا آخر شب بماند. بالاخره شام را خوردند و ساعت نزدیک دوازده بود که درهای ویلا بسته شد! سامیار سمت رزا برگشت که کمی عقب تر ایستاده بود و نگاهش می کرد. با هم سمت ویلا برگشتند و سامیار دست دور شانه ی رزا انداخت و به خودش چسباندش:

-سامی موند و...

-حوضش!

سامیار خندید:

-نه عزیزم! استخر!

-حوضت خوشگل تره! امن تره!

سامیار اعتنایی به لحن او نکرد و فقط ضربه ای آرام با سرش به کنج پیشانی او زد. یادش آمد که ساکش هنوز باز نشده! لباس هایش را عوض کرد و مسواکش را برداشت که رزا توی اتاق آمد و نگاهش کرد. لبخند زد و رفت تا زود برگردد. توی سرویس اول چند لحظه به خودش توی آینه نگاه کرد. باز با حرفی که توی آشپزخانه زده بود؛ جاده خاکی را فتح کرده بود! خوشبختانه رزا زود کوتاه آمد و گرنه نمی دانست باید چطور توجیهش کند! امشب باید حسابی حرف می زدند و هیچ جایی را سراغ نداشت بهتر از یک بستر مشترک و آغوشی که اول گرم شده باشد. نفسی گرفت و بیرون رفت. در اتاق بسته بود. چند لحظه مکث کرد و بعد دستگیره را کشید. وقتی باز نشد با تعجب چند بار چرخاندش. متحیر فهمید که قفل است. چند ضربه به در زد که رزا با صدایی رسا گفت:

-وسایلت توی اون یکی اتاقه! تختم داشت! شب بخیر!

خشکش زد پشت در:

-یعنی چی رزا؟

کفرش در آمد:

-یعنی این بار کلید رو توی قفل چرخوندم قبل از اینکه جنابعالی تو اتاق باشی!

-باز کن درو!

-اینجوری راحت!

-می خوام باهات حرف بزنم!

-صبح حرف می زنیم!

مشت گره خورده اش آرام روی دستگیره ی در نشست و کلافه دست پشت گردنش برد! رزا دقیقا کنار در ایستاده بود و حس کرد او دست از اصرار برداشته! وا رفت! فکر می کرد لااقل کمی بیشتر اصرار بشنود یا او پیگیر باشد! تا بعد بگوید به خواهش او در را باز کرده اما... به کلیدی که توی در بود نگاه کرد، با حرص برش داشت و روی میزی که کنارش بود پرتش کرد! متوجه نشد برق های بیرون خاموش شده یا نه اما تن خسته اش را روی تخت گرد و بزرگ ول کرد و بالش را بغل گرفت. لب هایش را به هم فشرد:

-همیشه همینی! همیشه...

#پست 384

حوله را بالای سینه اش کیپ کرد و ساعت گوشی را نگاه کرد. نزدیک نه بود! آن قدر تا صبح روی پهلوهایش چرخیده بود که بدنش درد می کرد. باور نمی کرد سامیار به این سادگی از پشت در بسته کنار برود و حتی اینترنت گوشی اش

را هم روشن نکند و بخوابد. حرص خوردن و کلافه گی اش چیزی کمتر از زد و خورد نداشت و حسابی حالش گرفته بود. گوشی را رها کرد و سمت کمد رفت لباس بپوشد که چشمش به خودش توی آینه خورد؛ لب های آویزانش اثری از سرخوشی و خنک شدن دلش نداشت. لذت بودن با او مثل مخدری قوی بود که هر بار برای بیشتر داشتنش حاضر بود هزینه ی بیشتری بدهد. اصلاً چیزی برایش معنا پیدا نمی کرد بدون او! ولی وقتی تمایلی نمی دید؛ احساس سرخوردگی می کرد. یکمرتبه با فکری که به سرش زد قلبش ریخت که نکند مشکلی دارد و رویش نمی شود بگوید؟ اما شبی که توی اتاق خودش بودند یادش آمد و گرمش شد. اهی گفت و از جلوی آینه کنار رفت. لباس هایی که برداشته بود را نگاه کرد و فکری که قبل از آمدن داشت توی ذهنش مرور کرد. نمی خواست سبک شود اما ... دست پیش برد و پیراهن عروسی اش را برداشت. بقیه لباس هایی هم که می خواست بپوشد نگاه کرد و بلند شد. نمی دانست بیرون برود او حاضر است بگوید بروند یا نه اما مطمئن بود نمی خواهد به روی خودش بیاورد که اذیت شده! درست مثل خودش!

نیم ساعت بعد هم لباس پوشیده بود و هم آرایش مختصری کرده بود. انگار قرار بود مبارزه کند که نفس عمیق کشید؛ تل ساده و همرنگ لباسش را روی موهایش مرتب کرد و بیرون رفت. اول سرک کشید توی سالن! خبری از سامیار نبود. شاید توی آشپزخانه بود! هرچند که سرو صدایی نمی آمد. شاید هم هنوز پادشاه هفتم خواب و لش نکرده بود و استراحت می کرد. با این فکر کفرش درآمد که تا صبح غلت زده و او راحت خوابیده! صندل هایش با وجود لژ سبکی که داشت؛ موقع قدم زدن صدایی تولید نمی کرد. همان بهتر که نمی فهمید زودتر بیدار شده! هرچند که بی تاب بود زودتر ببیندش و بفهمد چه حالی دارد اما قبل از اینکه به آشپزخانه برسد؛ وسط سالن خشکش زد. سامیار روی یکی از کاناپه های راحتی خواب بود بدون آنکه چیزی رویش باشد یا بالشی زیر سرش! یکی از کوسن های بزرگ همان راحتی فقط زیر سرش بود و یکی از پاهای بلندش هم از دسته ی مبل آویزان!

احساس کرد قلبش چند ثانیه نزد و بعد با شوک شدیدی شروع به تپیدن کرد. این طوری راحت خوابیده بود؟

عذاب و پشیمانی اش وقتی بیشتر بیخ گلو و دلش را گرفت که بالای سرش رفت و دید حتی لباس عوض نکرده و فقط پیراهنش را درآورده! دلش ضعف رفت همان طور کنارش دراز بکشد و لب هایش را به سینه اش بچسباند تا شاید این بازی مزخرف تمام شود. گور بابای هر چه غرور و سرخوردگی را هم کرده بود و ... چشم های سامیار باز شد و رزا تکانی خورد. نفهمید چرا زبانش بند آمده ولی حالت نگاهش برای سامیار گویا بود! نگاهشان چند لحظه به هم ماند تا سامیار دستش را از زیر سرش کشید و رزا قدمی پس رفت. چرا همیشه او می چسبید به نگاه کردن و سکوت لعنتی اش؟

متنفر بود از اینکه مجبور شود حرفی را شروع کند. توی آشپزخانه رفت. عصبی بود و نمی دانست باید چه کند.

ظرف های روی سینک می گفت دیشب او قهوه هم خورده. برای فرار از لحظه های خاموشی که درونش طوفان بدی داشت؛ کتری را برای چایی پر کرد و سراغ یخچال رفت. وسایلی که خریده بودند نگاه کرد. چقدر سامیار موقع خریدشان کنار گوشش با خنده خط و نشان کشیده بود و فکر می کرد صبح متفاوتی را برای اولین بار دوتایی شروع می کنند اما سکوت بود و سکوت! لعنت به هر چه سکوت بود. آن قدر جلوی یخچال ایستاد تا بوق اخطار زد و یک دفعه با پیش آمدن دستی از کنارش از جا پرید و سر عقب چرخاند. صورت سامیار درست کنارش بود. معلوم بود آبی به سرو صورتش پاشیده!

بطری شیر را برداشت و نگاهش کرد. سرخی پراکنده ای توی سفیدی چشم هایش بود و دلخوری ای که حسش کرد. سرش را کمی پایین برد و رزا حس کرد گرمای تنش از پشت سر کاملاً نزدیکش شد ولی برخوردی نداشتند! داشت تلافی می کرد؟ فقط ساده گفت "صبح بخیر" بدون هیچ حرکت اضافه ای یا برخوردی! رزا سعی کرد لبخند بزند اما فقط لب هایش به یک خط کج و معوج مزخرف رسید و صبح بخیر گفت! سامیار عقب رفت و رزا سمت یخچال برگشت. وسایل صبحانه را با کلافگی برداشت...

چرا این طوری شده بود؟ درست مثل همان مواقعی که نمی فهمید چش شده! نمی توانست پیش بینی اش کند و... با حرص بسته ی خامه را روی کابینت

گذاشت و فکر کرد که اصلا مگر او قابل فهم و پیش بینی هم بود؟ اگر بود که هفت سال تمام سرش کلاه نمی رفت و فکر کند توی بن بست احساسی یک طرفه است! اصلا نکند حالا هم اشتباه می کرد و او ترسیده بود از لجبازی هایش و... نه! سامیار دروغگو نبود! حقه باز نبود! لااقل این را می دانست که آن صندوقچه حقیقت داشته تا رسوایش کند .

#پست 385

هر چند هیچ وقت درمقابل بهانه های او برای پنهان کردنش قانع نشد! از گوشه ی چشم نگاهش کرد و دید دارد چایی را دم می کند! هنوز همان رکابی وشلوار پایش بود! تب بوسیدن گردن صافش و پیچیده شدن بین دستان بلندش داشت خلش می کرد. باز خودش را لعنت کرد. راهی که پیش افتاده بود قطعا اول خودش را دیوانه می کرد ولی او صبرایوب داشت! یعنی جاذبه اش آن قدر کم بود که دو تقه ی بیشتر به در نکوبد و خواهش کند آن در بسته نماند تا اسیر این صبح مزخرف نشوند؟ نگاه سامیار با غافلگیری برگشت و مچ گیرانه نگاهش کرد! رزا ناشیانه چشم گرفت و کارش را انجام داد. لحظه به لحظه داشت بیشتر حرص می خورد و سنگینی نگاه ساکت او بیشتر آزارش داد. پشت میز نشستند و رزا مشغول هم زدن چایش شد که سامیار قبل از نشستن؛ شیشه ی نوتلا را از توی یخچال برداشت و کنار دستش گذاشت .

-حواست کجا بود که عشقتو ندیدی؟

چشم رزا به شیشه ی بزرگ افتاد! متلک می گفت؟ واقعا حواسش کجا بود ؟ سعی کرد مثل خود او باشد و با لبخند در شیشه را باز کرد:

-من نچیدم وسایل رو که بدونم کجا بوده! از کار تو هم خبر ندارم!

-چه زنی هستی که از کار شوهرت خبر نداری؟

دست رزا ثانیه ای از حرکت ماند و سامیار خودش ادامه داد:

-داری؟

-به اندازه ای که بابام بد ندونه؛ دارم!

-بابات؟!

رزا از زیر چشم نگاهش کرد. چرا نمی فهمید او عصبی است یا بازی اش گرفته؟

-آره دیگه! حدود شناختن شوهرجانمون فعلا دست بابامه!

سامیار چند لحظه نگاهش کرد و بعد لبخند یک وری اش را رزا دید! خوبه ای گفت و اشاره کرد به نوتلا:

-بخور که فکر کنم اون الان خیلی بیشتر به کارت بیاد!

حالا مطمئن بود متلک باران می شود. مخصوصا که اصلا از رفتار دیشب چیزی به رویش نیاورد و این یعنی او هم دارد مقابله می کند! پس چرا فکر می کرد روشش جواب می دهد؟! با حرص قاشقی پر از نوتلا برداشت و همان طور خالی توی دهانش چپاند و توی دلش گفت "بچرخ تا بچرخیم سامی خان!"

زودتر از او بلند شد و بیرون رفت. جلوی تلویزیون نشست و کنترل را برداشت. همه ی فکر و ذکرش این بود که چه می شود. چند دقیقه بعد سامیار از آشپزخانه بیرون آمد و رزا نگاهش کرد. همان پیراهنی که دیشب تنش بود دوباره پوشید و گفت:

-ساعت ده ونیمه! می رم بیرون کار دارم. می آی؟

-وقتی می گی میری بیرون کار داری؛ یعنی مزاحم نمی خوای!

-مزاحم من نیستی! اگه می آی...

چشم ازش گرفت و میان حرفش گفت:

-زودتر بیا که به تاریکی نخوریم واسه برگشتن. بابام سفارش کرد شب راه نیفتیم!

سامیار پشت سرش ایستاد. آرنج هایش را روی پشتی مبل گذاشت و سرش را کنار صورت او برد. بازی کنار یخچال را تکرار کرد:

-من واسه دوشب حرف زدم و اجازه ت رو گرفتم از خان بابات!دیگه؟

می خواست بگوید" بیخود که اجازه گرفتی! همین دوساعت داری دقم می دی" ولی زبان به دهان گرفت و با شانه بالا انداختن ؛ پاهایش را روی هم انداخت و دامنش کمی از زانویش بالاتر رفت .

-هر طور راحتی! فقط...

برگشت و دید سامیار چشم از پاهایش گرفت . نفهمید عمدی بود کارش یا نه ؟ ولی رگ خبائتش بالا زد و کمی سمتش چرخید:

-دوربینت رو بهم بده!

سامیار عقب رفت و گفت:

-خودم می آم عکس می اندازیم. کار با این دوربین جدیده روبلد نیستی هنوز!

-سرم گرم می شد!

-آره ولی هیشکی اندازه من نمی دونه؛ چطوری تو چه زاویه ای بندازدت تو کادر ! مخصوصا حالا که خوشگل ترم شدی!

رزا چیزی نگفت و سامیار سمت در برگشت:

-ناهار می گیرم! می دونم چی می خوری!

وقتی در بسته شد با حرص صندلش را با پایش سمتی پرت کرد و خودش روی کاناپه ولو شد. حرص می خورد بسش بود! ناهار می خواست چه کار؟ زانویش

را خم کرد و انگشتش را رویش کشید و چند ثانیه مکث کرد. نگاه او یادش آمد.
سر تکان داد:

"باشه! خودت ازم عکس بنداز"

دوربین و عکس های شب قبل را داشت چک می کرد ولی همه ی ذهنش درگیر بود! ناهار را راحت تر از صبح خوردند. فکر می کرد با تاخیر زیادش اخم های او را توی هم ببیند اما انگار یاد گرفته بود خوددار باشد. برای رزا حفظ ظاهر کردن سخت ترین کار بود اما به شدت جلوییش گارد بسته بود! شدتش را شب قبل با بستن در اتاق به رویش آورد. می دید چه تب و تابى توی چشم هایش است. شب قبل توی آشپزخانه کاملاً حسش کرد و با اشتباهی که کرد کار را به اینجا کشید. عکس العملش مقابل چند جمله که به معذرت خواهی اش تمام شده بود؛ نمی خورد! به ریشه ی همان مشکلی برمی گشت که دکتر هشدارش را داده بود. گفته بود بهتر است خود رزا را ببیند تا بتوانند با خیال راحت تری صحبت کنند اما با توجه به تعاریف سامیار جمع بندی کرده بود که نگذارد حساس تر شود و توی اولین فرصت بدون حاشیه حرف بزنند و برایش همه چیز را توضیح دهد. تاکید کرده بود توی مرحله ای است که حرف و عملش برای دخترک متناقض است و همین باعث عکس العمل هایش شده! که آفت آن وسواس ممکن است دامن گیر روابطشان در طولانی مدت شود و می دید که شده! که رفتارهایش در طول این چند ماه او را هم به وادی حساسیت کشانده و مشکل را دوبرابر کرده!

-حالا کجا عکس می اندازی جوجه تیغی خان؟

#پست386

سامیار با لبخند برگشت که بگوید نقطه ی جانش را بالا نبرد اما با دیدن ظاهر او در همان حالتی که بود ماند. موهایش تا زیر تاپ نیم تنه ی زیر سینه اش گره خورده بود آویزان بود و شلوارک جین بیشتر توی چشمش زد. از مدل

نگاهش رزا فهمید زیاده روی کرده . خودش هم وقتی پوشید مردد بود بیرون برود یا چیز دیگری بپوشد اما بالاخره کار خودش را کرد. قلبش محکم کوبید و سعی کرد بی خیال از جلوی چشمش رد شود .

-چرا خشکت زد! نگفتی !

سامیار بدون آنکه نگاهش را بگیرد با دوربین بلند شد و گفت:

-واسه ساحل و دریا پیرهن بپوش! این تیپ اسپورتن مال تو خود ویلا خوبه!

رزا لب هایش را بالا کشید:

-آره خب! باشه اونم می پوشم !

چشمکی برایش زد:

-خوشگلن لباسام! حافظه دوربینت پر نشه فقط!

سامیار لبخند زد:

-نگران حافظه نباش !

جلو رفت و قلب رزا بیشتر تپید. فکرکرد بالاخره او عکس العملی نشان دهد ولی کلاه کابویی را که دستش بود گرفت و روی موهایش گذاشت:

-جای یه اسب خالیه با این تیپت! می داشتی یکی می گرفتم بعد می پوشیدی!

رزا حرصش گرفت. فکر می کرد لااقل ته آن نگاه او جلو برود و درآغوشش بگیرد ولی...

-می رم یه ست دیگه می خرم. الان چیکار کنم؟!

سامیار در حال تنظیم کردن دوربین گفت:

-بشین روی اون تنه ی درخت ؛ با تم ازت می گیرم! بعد می ریم تو خود ویلا !

تکراری نکن تیپت رو زیاد! می خوام روی کلیپ هم همین عکسا رو کار کنم!

خونسردی ش داشت صبر دخترک را تمام می کرد:

-تو کلیپ فقط می خوای عکس تکی کار کنی؟

سامیار خندید:

-بشین اونجا فعلا!

رزا با حرص روی تنه ی درخت صاف نشست و سامیار نگاهش کرد:

-اینجوری؟ با این اخمای تو هم!

-همینه که هست! نمی تونی بگیری پاشم برم!

سامیار جلو رفت و شانه اش را گرفت:

-خشکه ژستت بعد...

رزا دستش را پس زد و بلند شد .

-بگو بلد نیستم! چرا خشک و تر می کنی؟

سامیار جایش روی تنه ی درخت نشست و با لبخند براندازش کرد:

-همین جوری وایسا طبیعی تره!

رزا متحیر ایستاد و سامیار عکس را انداخت که او با حرص دوربین را کشید.
جا خورد:

-می شکنه !

-به جهنم که می شکنه! پاشو منو ببر تهران!

سامیار دست هایش را بغل گرفت:

-فردا...

-فکر کردی وامی ایستم لبخندای کجکی تورو نگاه می کنم؟خودم می رم!

سامیار کمی نگاهش کرد و چشم هایش را جمع کرد:

-کجا؟

رزا جوابش را نداد و با گذاشتن دوربین روی دست او؛ سمت ویلا برگشت که سامیار راهش را سد کرد:

-کجا گفتم؟

-حوصله مسخره بازیاتو ندارم !

-مسخره بازی چیه؟ مگه خوش نمی گذره؟

چشم های رزا گرد شد و وقتی لبخند او را دید؛ با حرص گفت:

-چرا! بمون تنهایی بیشتر بهت خوش می گذره!

کنارش زد و خواست رد شود که سامیار از پشت سر کشیدش و تا خواست عکس العملی نشان دهد روی هوا معلق شد و دید روی دوشش است. از ترس جیغ کشید و مشتش را محکم پشتش کوبید .

-بذار زمین منو!

سامیار جواب جیغ هایش را نداد و مستقیم سمت آب رفت. حرص و لجبازی او تقلایش را بیشتر کرد ولی وقتی توی عمق کم آب رها شد؛ نفسش چند ثانیه از هجوم آب بند آمد و حتی نتوانست حرکتی کند! سامیار با خنده سرش را بلند کرد و خودش با زانو نشست. چشم های بسته ی رزا باز شد. شوکه بود و وشوری آب را توی دهانش حس کرد. چشمش به سامیار ماند که می خندید:

-آتیشت خاموش شد حالا آتیش پاره؟

سرش را به صورت او نزدیک کرد. صدای امواج هارمونی عجیبی با لحن سامیار داشت. انگار داشت قدرت نمایی می کرد یا پیروزی به رخ دخترک می کشید:

-که بهت دست نزنم و در روم می بندی؟! که بابات باید اجازه بده ؛ بعد خوشگل می کنی و غمزه می آی! آره؟

قفسه ی سینه ی دخترک تند تند تکان می خورد. سامیار دو طرف سرش را گرفت:

-بازی راه انداختی؟ شوهر جان نمی دونی یعنی چی و دنبال برنده ای؟ خب
!نتیجه؟

رزا هنوز توی شوک بود. با سکوتش سامیار سر جلو برد و بوسیدش. موج
بلندی زد و بغلشان گرفت رزا کناری هولش داد. هنوز حرص داشت و بلند شد.
احساس حقارت و ضعف داشت. سامیار خواست نگهش دارد اما اجازه نداد. با
همان لباس های پر از ماسه سمت ویلا دوید. داشت گریه اش می گرفت. باخته
بود؟ همیشه جلوی او می باخت!

مستقیم توی حمام رفت. تنش به خارش افتاده بود. دست هایش می لرزید و حتی
نمی توانست گره ی پایین تاپش را باز کند. حس می کرد آن قدر فشارش پایین
آمده که هر لحظه ممکن است زمین بخورد. بازی راه انداخته بود؟ بازی؟!
بعدش هم نتیجه را دودستی داد و رفت؟ بیشتر یخ کرد و از خودش بدش آمد.
توی حال خودش بود که بی هوا از پشت سر توی آغوش گرم سامیار رفت.
قلبش ریخت؛ خصوصا وقتی او آرام کنار گوشش لب زد:

-یادت رفته بود حتی در رو ببندی! چه برسه قفلش کنی!

رزا سعی کرد گره ی دست او را باز کند و شانه ش را جمع کرد. بغض کرده
بود:

-خیلی وقتا یادم رفت در رو ببندم که حالا شدم مترسک تو!

- من باختم! تو شدی مترسک؟

چشم های رزا بسته شد:

-همیشه...

#پست 387

لب های او از بین موهایش پیش روی کرد و به گردنش رسید . گذاشت حرفش را بزند:

-همیشه جوری خواستم که می دونستم بالاخره جلوت کم می آرم! ...کم آوردم الان. بدجوری !

تن دخترک داشت گرم می شد. حس و حرارت صدای او داشت یخ بغضش را بیشتر آب می کرد!دیگر نمی توانست تقلا کند تا گره ی دستش باز شود. گره ی تاپش با حرکت آرام انگشتان او باز شد. نفس هایش تند شد. چشم هایش باز شد. ترسیده بود که اگر اتفاق قبل تکرار شود چه می شود؟ دست سامیار را گرفت و او برش گرداند. توی چشمش نگاه کرد:

-اجازه ات رو وقتی گرفتم که عقدت کردم! بعد از امروز هر بار بگی ؛ برو!می رم اما الان نه! مگر اینکه بگی نمی خوام منو؟

سرش را روی پیشانی دخترک گذاشت. دست هایشان هنوز روی هم مانده بود. صدایش روی موج خواهش و خواستن بود:

-نمی خوام منو؟

رزا بالاخره کم آورد. دو دستش دو طرف گردن او جا گرفت و صدایش لرزید:

-کاش این قدر دوست نداشتم سامی! اونوقت...

با عاشقتم گفتن سامیار؛ ته مانده ی مقاومتش ریخت!تن و لب هایشان به هم رسید. همه ی جان و تنشانش شد آتش احساسی که حتی زیر آب خاموش نشد! مهم نبود هر تکه لباسشان کجا بیفتد! انگار آب داشت غبارهای دلخوری را مثل ماسه های به جا مانده روی تنشانش می شست و می برد...

چیپس ها را توی ظرف بزرگ خالی کرد و دو کاسه ی ماست کوچکی که آماده کرده بود کنارش گذاشت .

-چهارمغزم بود بین اون خریدا. دیدی؟

از زیر چشم نگاهش کرد که توی درگاه آشپزخانه ایستاده بود و دستش به چهارچوب بود. نایلون را دوباره از توی کابینت برداشت:

-ندیدم. می آرم. فیلم تونستی بگیری؟

سامیاربا آره ای جلو رفت و از کنار دست رزا تکه ای چیپس برداشت و توی ماست زد و خورد.

-چی هست؟ از این زامبیا نیست که سمیر می میره براشون و هربار مارو هم سخته می ده؟!

-بزن و بکش و جنگی رو گذاشتم واسه سمیر !

گونه ی او را بوسید و سرش را کنار گوشش نگه داشت:

-با عشق باید عاشقانه ی محض دید! کل دنیا رو باید با یه عاشقانه ی موزیکال دید!

حجم گرمای تنش از پشت سر دخترک؛ شده بود حصاری که رزا دلش می خواست دوباره تنگ شود و لذت زیر پوست تنش به جریان بیفتد اما با آن معاشقه ی عجیب و آتشین ظهر دیگرحتی رویش نمی شد مستقیم نگاهش کند؛ چه پرسد به اینکه بگوید با شکستن مرز بینشان باز هم دلش آغوشش را می خواهد. با چیپس آغشته به ماستی که یک دفعه جلوی دهانش آمد سرش را کمی پس کشید که به سینه ی او خورد و سامیار خندید. صورتش را جلوی صورت او کشید:

-کجا سیر می کنی تنهایی؟

لبخند زد و خواست چیپس را بخورد که سامیار دستش را پس کشید:

-اول بگو بعد بخور! شاید جاهای خوب باشه و دلِ منم خواستش بی معرفت!
رزا خنده ش گرفت و با چیپس انگشت او را هم گاز گرفت . سامیار آخی گفت و انگشتش را مالید:

-گفتم تعریف کن ؛ نگفتم عمل کن که!

-دوست داشتم! خوردمش!

-هر چی دوست داشته باشی می خوری؟

-نگاش نمی کنم!

-منودوست داری؟

شیطنت سامیار بدجوری گل کرده بود! رزا ضربه ای بهش زد و از کنارش رد شد . سامیار دنبالش رفت. نمی خواست بی خیال شود!

-نگفتی!

-بعدا می گم!

-بعدا یعنی وقتی تنهایی تو خیال خودت نرفتی؟

-آره!

آره اش آرام بود ولی سامیار شنید. رزا که سینی را روی میز گذاشت؛ قبل از اینکه او درست بنشیند سمت کاناپه کشیدش و با دست هایش حصار دورش کشید تا نتواند بلند شود. چشم های براق دخترک را دید و لبخند زد. بوسیدش:
-از ظهر مهلت دادم بهت یه کم ساکت بمونی و استراحت کنی ولی حالا خواب و خیال چرا؟ تعبیر به این خوشمزگی داره!

صدای آرام او خاطره ی پیچیدن صدایش را زیر آب گرم به یادش آورد. اصلا لحنش جنس دیگری داشت! تمام احساسش را شخم زده بود! وقتی با آن لحن و نگاه روبه روی دخترک قرار می گرفت دیگر نمی توانست سدی مقابل غرور و حسش بزند! هلاک می شد برای رسیدن بهش! جواب بوسه اش را داد و به

خوبی حس کرد او بیشتر به تنش چسبید ولی زیاده روی نکرد. انگار سامیار بی تاب بود و خودداری می کرد اما آن قدر حواسش را جمع کرده بود که دوباره گند تازه ای نزنند. او را بغلش گرفت و راحت روی کاناپه ولو شد. این بار مثل همیشه نبود!

دخترک آرام نفس می کشید و با لذتش شریک بود. این آرامش یعنی تمام جنگ های داخلی وجودش دارد به صلح می رسد و فقط مانده خوان آخرش که با وجود آن رابطه ی نزدیک ردش نکرد. خبری از آن حال بدی که توی اتاق رزا تجربه کردند نبود. دکمه ی پخش فلش را زد:

-تو ببین واسه من تعریف کن این فیلمو. بعید می دونم ازش چیزی بفهمم کلا!
لحن پرخنده و معنی دارش نگاه رزا را روی نیمرخش طولانی کرد. دلش می خواست حرف بزند جای فیلم دیدن! حرف هایی که سر دلش تلنبار شده بود و علامت سوال های جلویشان حکم داس احساسش را داشت. با سنگینی نگاهش سامیار دوباره سمتش چرخید و با مدل نگاه او ضربه ای آرام با سربه پیشانی اش زد:

-اینجوری نگام نکن! کار می دم دست جفتمون!

رزا پلکی زد و چانه اش را به شانه ی او چسباند و خیره شد توی چشم هایش که براق و بی تاب بود. دوباره تخس شد:

-دوست دارم الان نگات کنم! هرکاری می خوای بکن!

سامیار خندید. لب هایش محکم به پیشانی او چسبید و بیشتر به خودش فشارش داد.

-این قدر پایه بودن رو بذارم پای دلبری کردنت ؟ خب هر چی هم دورت بگردم که اینجوری کمه!

-نه! بذار پای اینکه با همه وجودم دوست دارم سامی!

سامیار نگاهش کرد و رزا نفسی گرفت:

-روزایی که ازت خبر نداشتم؛ هر یه ساعتش یه سال بود ولی حس می کردم...
خب نمی فهمم بعضی کاراتو . وقتی نمی فهمم نمی تونم هضمش کنم! وقتی
هضمش نکنم دلخور می شم! وقتی دلخور شم شک می کنم که...

-شک نکن به دوست داشتن من! حتی اگه زیر یه خروار خاک خوابیدم!

رزا با اخم ضربه ای بهش زد:

-نخواستم ثابت کنی!

سامیار دست روی موهای او کشید و رویشان را بوسید:

-دنبال ثابت کردنش نیستم! می خوام حسش کنی!

رزا کمی فاصله گرفت تا بهتر ببیندش:

-حسش می کنم ولی حس من دیوونه س. یهو می زنه به سرش! مخصوصا
وقتی توجیهی پیدا نکنه واسه اینکه سامی الان رو باور کنم یا ...

#پست 389

مکث کرد و جای ادامه ی جمله اش نگاهش را سمت تلویزیون چرخاند. تیتراژ
فیلم رد شده بود . سامیار هنوز نگاهش می کرد. صدایش کرد. رزا دوباره
سمتش برگشت و سامیار گفت:

-آدمی رو باور کن که جونش برات درمی آد وگرنه اینجا نبود الان!

نگاه رزا بهش ماند و سامیار نفس عمیقی کشید:

-یه سری رفتارها دست خودم نبود. شاید الانم نباشه! دکتر یه سری حرف زد بهم
که اول نمی خواستم باور کنم اما وقتی دیدم واضح داره برام توضیح میده بهش
فکر کردم. به اینکه نباید مشکلات من تورو اذیت کنه!

-اندازه اون دكترم نيستم كه بدونم مشكل چيه ؟ يعنى نمى تونم تاثيرى داشته باشم كه كمكت كنم؟ اصلا تو چه مشكلى دارى جز اينكه يه سري حرف شده و نمى خواى كم بيارى مقابلش؟ اصلا چرا باهام درمورش حرف نزدى هيچ وقت؟
-تو هنوز فكر مى كنى قصه كم آوردنه؟

-پس چيه؟ اين همه نگرانى از چيه؟

ساميار ساكت شد و رزا مصرتر ادامه داد:

-مگه نمى گفتى حرف بزنيم با هم! خب ساكت نشو ديگه!

حرفش كه تمام شد صدائى آرام ساميار را شنيد:

-يه عمر خلاء نبودن بابام و مامانم چيزى نبود كه بتونم راحت باهاشون كنار بيام رزا! شدن وسواس فكرى! يه وسواس درونى كه نذاره راحت عشق و كيف دنيا رو كنم!

حالت چشم هاى دخترى عوض شد. نگاه ساميار سمت صفحه ي تلويزيون برگشت. زن و مرد جوانى توى شب پياده راه مى رفتند و كفش هاى زن انگار داشت پايش را مى زد. دستش هنوز دور تن دخترى بود. محكم تر شد. ادامه داد:

-سنى نداشتم كه اون اتفاق لعنتى افتاد. سالائى اول مدرسه ام سخت مى گذشت ولى اميد بسته بودم باباى من هميشه خوب بوده! بالاخره برمى گرده و با هم مى ريم سراغ كارگاهش! سراغ زندگى خوبمون اما ... هيچ وقت برنگشت. روز آخر كه ديدمش هنوز نمى دونستم قراره روز بعدش اعدام شه ولى ... شد!

زن با پاهاى برهنه روى سنگ فرش خيابانى خلوت مى رقصيد. فشار دست رزا را روى بازويش حس كرد. شروع كرده بود و مى خواست تا تهش برود. صدايش سنگين تر شد. آن قدر سنگين كه روى نفس هاى دخترى هم نشست:

-مرگ بابام قابل باور نبود برام! ريشه ام داشت مى سوخت. جون نداشتم. بچه بودم. ضعيف بودم واسه فاجعه به اون بزرگى! چيزى برام جز بابام و مامانم

معنی نداشت. ولی باخته بودمشون! از همون موقع مامانم باخته بودم به سرنوشتی که من هیچ دخالتی توش نداشتم! هیچ سهمی توی روزای تلخی که جلسه اولیا و مربیان بود و بابامیرزا یا دایی می اومدن جای بابام و مامانم نداشتم ... هیچ نقشی توی نگاهای عجیب و گاهی با دلسوزی معلمام نداشتم. وقتی امتحانا خراب می شد و می گفتن باید باباتون بیاد ؛ تنم می لرزید. وقتی کلاس سوم بودم ؛ معلم عوض شد و مجبور شدم بعد از اومدن بابامیرزا توضیح بدم که چرا بابام نیست و چرا گرفتاره و صورت معلم رفت تو هم فهمیدم این زندگی معمولی بشو نیست! وقتی اومدم خونه! به بابامیرزا گفتم دیگه نمی خوام برم مدرسه و اذیت می شم و گفتم باید بجنگم فهمیدم وقت بجگی نیست! یهو بزرگ شدم! یهو شمشیر گرفتم دستم مقابل بجگیا! مقابل اینکه وقت آزمون و خطا ندارم! درس می خوندم که نگو نمره ات بد شده و بگو بابات بیاد! تا مجبور نشم توضیح بدم که چی شده! از هر چی حاشیه بود فرار می کردم! حتی دوست نداشتم تو مدرسه جز شاگردای اول باشم که برم تو چشمشمون! مراقب همه چی بودم. حرف زدنم. راه رفتنم. درس خوندم. نفس کشیدنم... مراقب بودم که دست از پام خطا نکنه تا بگن پدر و مادر بالای سرش نبود که این شده! می خواستم خوب باشم. اونجوری که بابام گفت باش! اونجوری که بابامیرزا ازم توقع داشت! دوست داشتم قدرت داشته باشم اما اندازه اینکه مامانمو از اون آسایشگاه لعنتی بکشم بیرون و مراقبش باشم. که باشه... سایه ش باشه. دلم خوش باشه! این قدر مراقب همه چی بودم که شد یه عادت عجیب... که اگه یه بار خطا کنم؛ همون یه بار می شه آخرین بارم!

ساکت شد. قلب رزا داشت قفسه ی سینه اش را می شکافت. صدایی توی سرش اگو شد" تو بازاری که همه معطلن دوماه منو ببینن؛ بگم کیه دوماده؟ این بی کس و کار؟ کو ننه و باباش؟" داشت سخته می کرد. دردی توی صدای او بود که انگار شمشیر دست داشت و به جان زمان و حس هر دویشتان می کوبید. نگاهش روی نیمرخ سامیار مانده بود. صدای رسول با صدای بغض کرده ی سامیار قاتی شد توی ذهنش! نگاه او ولی هنوز به تلویزیونی بود که بازیگرانش حالا دست در دست هم در خیابان می رقصیدند. با پای برهنه...

-پونزده سالم بود با سروش دوست شدم. اونم وقتی برای دیدن مامانم رفته بودم
آسایشگاه و با مامانش اومده بود. گیتار رو که دیدم دستش دلم حالی به حالی
شد. دکتر که اومد سرزنه به مامانم ؛ توی راهرو صحبت می کردیم که دوباره
دیدمش! حرفمون بیخودی گل کرد .

#پست390

بهش گفتم از ساز خوشم میاد! تشویقم کرد بزنم! اولش برام سخت بود ولی
وقتی به بابامیرزا گفتم و دکترم فهمید؛ هردوشون مشوقم شدن ! سازمو گرفتم
دستم . عشق می کردم باهاش! موفقیت پیدا کردن یه هدف مزه کرده بود بهم!
درسمو با انگیزه بهتری می خوندم؛ جوری که همون سال اول کنکور پزشکی
قبول شدم. اون قدر همه چی خوب بود که رو هوا بودم .اما وقتی اون ترک رو
خوندم و پخش شد؛ وقتی استقبال شد.

وقتی دیدم دوباره داره حرف و حدیث درست می شه و پای بابام می آد وسط و
مشکلاتی که همیشه ازش فراری بودم گذاشتمش کنار! سخت بود برام ولی
سخت تر از روزایی نبود که بچگیم رو فدا کردم تا تو حاشیه ی حرفا و
قضایای بقیه نیفتم! یه ترم مرخصی گرفتم از دانشگاه که بتونم خودمو جمع و
جور کنم ولی تموم اون ترسای بچگی برگشته بود! تموم اون نگرانی! نشد! پناه
بردم به دوربینم ؛ دیدم حالمو بهتر می کنه! یه ماه که گذشت رفتم دفترچه
سربازی گرفتم و از دانشگاهم انصراف دادم.

از هرچی که فکر می کردم به زندگی خالیم نمیاد گذشتم ! از هرچیزی که دوباره
به روم بیاره یه بچه ی تنها بودم که اگه بابامیرزاشو نداشت بیچاره ی عالم
بود ...

سکوت بینشان کمی کش آمد. نگاه سامیار هنوز به صفحه بود و رقصی که
داشت به سمت یک چهاردیواری می رفت تا به حصار آغوش زن و مرد رقصنده
با پای برهنه تمام شود و نگاه رزا به خطوط کنار چشم او که یادش بود فقط

وقت خندیدن عمق می گیرد و حالا می دید نه! پر از درد است. دردهایی که سهمی از یک حضور آشنا در گوشه ای از قصه اش می داد.

صدایش از ته گلویش خودش را بالا کشید:

-بابام گفته بود که منو نخواستی؟

انگار که پتکی محکم توی سرسامیار خورد. نگاهش بی مکتب سمت رزا چرخید و اشک از زیر پلک او پایین افتاد. فاکتور گرفته بود از او که حرفشان به قسمتی ممنوعه کشیده نشود اما... نفسش حبس شد و رزا دوباره گفت:

-اون موقعا ساز و درس و منو با هم پس زدی! بابام گفته بود که منو هم مث بقیه چیزا گذاشتی کنار؟ که به روت نیاره گذشته اتو؟

-این حرفا...

-اون گفته! مطمئنم!

شست سامیار روی اشک او کشیده شد.

-هوا برم داشته بود. حواسم پرت بود. اینقدر پرت که نفهمیدم عاشق دردونه خاله ماهرو شدم! وقتی به حسم بهت مطمئن شدم؛ زندگیم یه حال و هوای دیگه داشت رزا اما خب ...

انکار نکرد ولی سعی کرد حساسیت او را با آرامش همیشگی خودش کم کند که رزا گفت:

-باور نمی کنم بابام باعث شده باشه تو از همه چی بگذری! که این همه ...

نتوانست ادامه دهد. اشک هایش تندتر شد. سامیار سرش را بغل گرفت.

چشم هایش را بست و نفس گرفت.

آرام گفت:

-بابات حق داشت. تموم رفتاراش واسه این بود که نگران تو بود.

-کاش می دونستم... کاش جای اینکه اونجوری همه چیو خراب کنی می گفتمی بهم!

صورت او را بلند کرد . کم می دید که او این طور گریه کند ولی گریه اش تلخ و پراز حسرت و دلخوری بود .

-بابات نگران بود و منم ترسو و بی تجربه و خام رزا! جای اینکه خودمو بهش ثابت کنم؛ کنار کشیدم بایه تشرش! همه ی تقصیرا رو از بابات ندون! اون اگر نمی خواست خوشحالی و خوشبختی تو رو ببینه؛ همین حالاشم باهام نبود! خوب می دونی که راضی نبود هنوزم ولی شد. نمی تونست نذاره؟ اگه نمی داشت تو می تونستی سرخود کاری کنی؟ اگه می خواستی بکنی که اون روز توی پله های محضر پس نمی رفتی. می رفتی؟

رزا ساکت شد و نگاهش چرخ خورد. سامیار دوباره گفت:

-پس بیخودی اوقات خودتو تلخ نکن واسه چیزی که گذشت و تموم شد!

سر رزا تکان خورد و خواست بلند شود که سامیار محکم تر نگاهش داشت و گفت:

-من از بابات سر این جریان ناراحت نیستم. تو هم نباش! یه کم فکر کنی می بینی که شاید حق داشت... حالام بذار یه راز باشه بین خودمون! تموم اینا رو گفتم بهت که فکرای مزخرف به سرت نزنه! که بدونی مشکل از کجا بود... که اون اتفاقا ناخواسته بود ...

با سکوت او؛ موهایش را از جلوی صورتش عقب داد و دو طرف صورتش را گرفت و با لحن آرام تر و پر حس تری گفت:

-نمی خوام الان که باید بهترین روزا و ساعتای زندگیمون باشه سر چیزایی که گذشته و تموم شده؛ بهمون زهرمار شه! همون مدت واسه همه عمرم بس بود .

رزا نگاهش کرد. لب هایش لرزید:

-چطوری این قدر می تونی صبور باشی سامی؟ چطوری این قدر می تونی درد داشته باشی و ساکت باشی؟

سامیار لبخند زد:

-وقتی نتیجه ی صبرم شدی تو! بقیه ی عمرم صبوری می کنم... عشقی که تو بهم دادی؛ کجا می تونستم پیدا کنم؟

دست های دخترک روی صورت او جاگیر شد و با بغض باقی مانده از گریه اش گفت:

-من بیشتر از خودت دوستت دارم!

لب های سامیار به کف دست او چسبید:

-می دونم!

نگاهش کرد. سرش تکان خورد. تکرار کرد:

-می دونم!

#پست 391

سرش را دوباره به پیشانی او چسباند:

-فقط تو دیگه هیچ وقت تنهام نذار... هر چی شده بود گذشته! هر چی بشه می گذره... اما زندگی من بدون تو نمی گذره دیگه!

دست های دخترک دور گردنش حلقه شد. سامیار سرچرخاند و گردنش را بوسید. با همه ی احساسش زمزمه کرد:

-تنها آرزوم بودی که تونستم بغلت کنم... از همه ی زندگی برام تو موندی و روزایی که بهش امید بستم!

صدای سمیر توی گوش رزا پیچید "کی رو داره غیر از تو؟" بوسه ی سامیار تب داشت. نفس هایش تب داشت. حتی صدایش تب داشت و زمزمه کرد:

"مگه کی رو دارم غیر از تو؟"

رزا سر عقب کشید و نگاهش کرد. سرش را خم کرد و توی چشم های تب کرده اش خیره شد:

-کم نیستم که بخوام جای همه چیو برات بگیرم؟

-از سر زندگی خالی من خیلی زیاد بودی دردونه ولی جوری می خوامت که دیگه دنیام جرات نکنه هوس پس گرفتنت رو کنه !

-تو پسم نده !

نگاه سامیار بین نگاه پرحس و مردمک های خیس او دو دو زد . رزا برای بوسیدنش پیش قدم شد و لب هایش روی ته ریش او کشیده شد و نفسش رها شد:

-همه ی اون روزا انگار چند بار کشتم! حتی وسط خاطره هاش! بخاطر هیچی دیگه پسم نده به اون روزا سامی ...

دست هایش دور گردن او محکم شد:

-جونِ رزا همین جوری دوستم داشته باش همیشه !

سرو صورتش که غرق بوسه های او شد؛ بی جوابش نگذاشت. حالشان شده بود هیزمی که به آتش خواهش درونشان می ریزد. کم بود آن بوسه ها. آن قدر کم که هوای حد و مرز از سر جفتشان بیفتد و درآغوش هم سمت اتاق بروند. حسی غریب بود که باید انگار به جسم هم می رسیدند تا خیالشان راحت شود این وصال همیشگی شده! تخت مرتب اتاق انگار بین عشق بازی و عطششان داشت پایکوبی می کرد و زمان برای خودش روی عقربه های خواستن می رقصید. ساعت ها و دقایق دنبال مفهوم دقیقی برای خودشان می گشتند تا به هویت برسند تا لحظه ای که ناخن های دخترک روی کتف محکم و منقبض

سامیار فرو رفت و نفس های تندش شبیه پرواز یک دست پرندگان ، در یک صبح دلچسب شد. آرامش و لذت سهم بوسه های بعدی شد. انگار که دنیا دارد می خندد و تمام سیاهی ها جایش را به رنگ سرخ عشق داده. ملحفه ی خنک و روشن تخت حصار کشید دور تنشان. تمام شده بود هر چه فاصله بود .

توی سکانس آخر فیلم؛ کارکترها داشتند توی هوای دلچسب یک روز بارانی ؛ میان خیابان شلوغ؛ درآغوش هم می رقصیدند...

#پست 392

چوب دور قاب را با اطمینان تمیز کرد. بست پشت عکس را چسباند و قاب را مقابلش گرفت.

امیر آرام گفت:

"خوشگله بابا! حواست بهش بیشتر باشه"

با حیرت برگشت. امیر دیگر توی تصاویر خاکستری معلق نبود. فضا روشن بود. درست وسط عمارت. ماهرخ عقب تر ایستاده بود و با لبخند نگاهش می کرد. چشم هایش برق می زد. نفس هایش تند شد. کم مانده بود قاب از دستش بیفتد که امیر هشدار داد:

"به اون بیشتر از ما حواست باشه!"

قاب را محکم چسبید. سعی کرد حرف بزند. بغض داشت اما چیزی نتوانست بگوید. امیر گوشواره ای را که دستش بود روی میز کارگاه گذاشت . دوباره هشدار داد:

"نمی خواد دنبال لنگه ی این گوشواره بگردی سامی؛ همونایی که خریدی براش قشنگن!"

بعد لبخند زد. درچشم های جفتشان همیشه تلالو اشک را می دید و این بار واضح تر بود.

قدمی جلو رفت و امیر حرف آخر را با اشکی که از پایین پلکش چکید گفت:

"مراقب زندگی و خوشیت باش"

زور زد صدایشان کند ولی قاب داشت سر می خورد. محکم تر نگاهش داشت و با نگرانی نگاهش کرد که عکس دوتایی اشان به رویش خندید. جای آنها خالی بود و رزا به رویش می خندید.

اشک که گوشه چشمش جمع شد؛ پلک هایش بالا رفت. قاب نگاهش پر شد از تصویر صورت زیبای رزا! انگشتانش آرام روی موهای او نشست. به پیشانی و ابرو و چشم های غرق خوابش رسید.

چقدر این خواب آرام شبیه حال زندگی اش بود. با تبسمی به شیرینی همانی که روی صورتی لب های دخترک جا مانده بود. خم شد ببوسدش و نگاهش روی حلقه ی توی دست رزا ماند با مشتی که انگار آویز دور گردنش را توی خودش می فشرد. چرا یادش نبود همان زنجیر و پلاک گردن اوست؟

موهایش را محتاط عقب داد. همان گوشواره ها هنوز توی گوشش بود. به زنجیر دور گردنش نگاه کرد. رزا آویز را توی مشتش داشت. بغضش راه نفوذ را بیشتر به چشم هایش باز کرد.

اشکش جان دارتر شد تا از روی تیغه ی بینی اش بغلتد. نفسش را رها کرد و لب هایش به پیشانی گرم او چسبید. تکان تن رزا را حس کرد. دست دور تنش انداخت و به خودش چسباندش!

دست رزا که دور کمرش افتاد؛ سامیار انگشت روی قطره اشکش کشید و سرش را کنار گوشش برد:

-بیداری؟

-خوابم می آد!

آرام خندید و جان غلیظش با بوسه ای که به گردنش چسباند قاتی شد. با نفس های منظم او فهمید خواب است. نفس عمیقی کشید و کمی فاصله گرفت که او راحت تر باشد... دنیا به کامش بود توی آن ساعت و روز... پشیمان نبود از پیشروی روی تردیدهایش...

با صدای موبایلش، بدون آنکه چشم هایش را باز کند غلت زد. دست روی پاتختی کشید و موبایلش را پیدا کرد. با خواب آلودگی بله گفت و صدای متعجب ماهرو توی گوشش پیچید:

-سلام! خوابی هنوز رزا؟

سلامی گفت ولای پلکش باز شد. چشمش به پرده ی افتاده و ضخیم اتاق افتاد. ساعت چند بود؟

-ساعت چنده مگه؟

-دوازده هم گذشته مامان!

تعجب هوشیار ترش کرد و با چشم دنبال سامیار توی اتاق گشت که نبود!

-الو... رزا؟ خوابیدی دوباره؟

پتو را کنار زد:

-نه بابا! بیدار شدم. پرده های اتاق افتاده ؛ تاریکه! تا الان خوابیدم!

-سامیار کو پس؟

-نمی دونم کجا ... رفته!

خودش را لب تخت کشید تا بنشیند که درد زیر دلش پیچید و حرفش منقطع شد. لبش را گاز گرفت.

-خوبه همه چی؟

کمرش را صاف کرد. حال خوبش به زهر کم جان درد طبیعی اش چربید. دمپایی هایش را پوشید و سعی کرد عادی باشد:

-آره . فقط من فکر کنم هنوز گیج خوابم!

ماهرو با چند ثانیه مکث صدایش کرد. بله ای گفت و ماهرو حرفش را درز گرفت:

-هیچی. شب برمی گردین؟

خودش هم نمی دانست! قرار بود بروند؟

-قرار بود امروز بیاین دیگه!

با حرف ماهرو آره ای گفت و ادامه داد:

-سامی بیاد ببینم کی می خواد راه بیفته! زنگ می زنم بهتون که نگران نشین. باشه؟

-به دیروقت نخورین زیاد. سعی کنین بیاین امشب!

-چشم! شدی بابادومی مامان خانم؟

ماهرو نفسی گرفت:

-برو جای اینکه زبون بریزی ؛ یه چیزی بخور که ضعف نکنی !

چشمی گفت و با سفارش ماهرو خداحافظی کرد. در اتاق را باز کرد. باز هم خبری نبود.

جلوی آینه ی قدی ایستاد و نگاهی به سرووضعش کرد. پیراهن ساده و سفیدش با آن سرو ریخت شبیه تازه عروس ها هم بود! لبش کش آمد . بررسی به موهایش کشید و با همان پیراهنش بیرون رفت. داشت با خودش خط و نشان می کشید که سامیار بیاید پوستش را بکند اما وقتی توی آشپزخانه رفت و وسایل آماده را با قابلمه ای روی گاز دید چشم هایش برق زد. در قابلمه را برداشت و

با دیدن کله پاچه دلش ضعف رفت. آخ جانی گفت و تکه ای از گوشتش را کند و توی دهانش گذاشت.

هومی گفت و معده اش به سروصدا افتاد که صدای سامیار را شنید. وارد ویلا شده بود و انگار داشت با موبایل حرف می زد. گوشش را تیز کرد. با "چشم خاله جان" گفتنش فهمید ماهرست.

کمی فکر کرد. یعنی ممکن بود او از راه دور هم رصدش کرده باشد؟ لحنش که عادی بود! جز آنکه حس کرد بعد از صدا زدنش حرفش را عوض کرد.

#پست 393

لبش را با خنده گاز گرفت و سامیار با دستی پر وارد آشپزخانه شد! توقع دیدن رزا را سر قابلمه نداشت انگار. هنوز صورت رزا خندان بود با فکرهايش و با دیدن او لبش بیشتر کش آمد.

سامیار هنوز داشت با ماهر و حرف می زد. ظرفی را که توی دستش بود روی میز گذاشت و مستقیم سمتش رفت. بغلش کرد و با بوسیدن سر رزا؛ او را به خودش چسباند. شاید دیرتر برسیم چون جاده هم شلوغ و ولی شما نگران نباشین.

دوبار چشم پشت هم گفت و بعد خداحافظی کرد. گوشی را قطع کرد و روی کابینت انداختنش. سر رزا را بالا گرفت.

-کی بیدار شدی تو؟

-وقتی جنابعالی پیچونده بودی!

-من الان فقط یه جا می پیچم! اونم دور زندگیمه! دور چشمای تو...

نگاهش آن قدر گرم و مشتاق و لحنش آن قدر پر حس بود که رزا شیطننت را کنار بگذارد و فقط خودش را توی بغلش جا کند. سامیار برای هزارمین بار

سرش را بوسید و دستش را پشت کمرش گذاشت. حس میانشان انگار هزار درجه روشن تر شده بود. گرم تر شده بود. با حرکت دست سامیار روی کمرش فهمید دوباره چه می خواهد بگوید و همان را هم شنید که شب قبل ده بار پرسیده بود!

-خوبی که؟

-از همیشه بهترم!

سامیار به خودش بیشتر فشارش داد که آخ رزا درآمد. خندید و گفت:

-تا تو باشی با این جواب دادنات آدم رو دوباره توبه کار نکنی!

سرش را عقب کشید و با شیطننت نگاهش کرد:

-الان هوس توبه کردی؟

سامیار با خنده و نگاهی که حالا حریص تر بود براندازش کرد:

-توبه ی گرگ مرگه!

-گرگ آره اما جوجه تیغیا نه خیر!

-این یعنی...

رد شد و میان حرفش گفت:

-یعنی نوش جونشون!

سامیار دستش را دوباره سمت خودش کشید و میان دست های بلند خودش و بوسه هایش چلاندش!

ظرفی را که روی میز بود باز کرد و بوی خوش آرد و زعفران توی بینی رزا زد. با تعجب ظرف پر کاجی را دید و چشم هایش گرد شد. سامیار کله پاچه را توی ظرفش کشید و روی میز گذاشتش. با نگاه رزا لبخند زد و نشست:

-سرچ کردم دیدم این چیزا خوبه! گرفتم برات! یه قاشقم شده بخور! اینم خونگیه. همون خانمه که گفتم زیتون پرورده خونگی داره! یادته؟ زنگ زدم بهش گفتم برام درست می کنی؟ اول گفت مبارکه بعد گفت چشم! رفتم اینو گرفتم که دیر شد!

-تو کی بیدار شدی که این کارا رو کردی؟

سامیارخودش کاسه ای برداشت و برای او پر کرد:

-هفت بود فکر کنم! بیدار شدم دیگه خوابم نبرد! دیگه رفتم سراغ قوت جون واسه عیالم!

کاسه را جلوی رزا گذاشت و با لبخند دلچسب و لحنی پرحس تر از همیشه ادامه داد:

-واسه همه کسم!

نگاهشان به هم ثابت ماند. برق چشم های رزا با تالو حسی دیگر دست انداز قلب سامیار بود! دستش را روی صورت او کشید. حالا با هر نگاه و نوازشش قلب رزا سخت تر می کوبید.

انگار پرده ای از روی نگاهش رفته بود و نیاز و عشق را شفاف تر می دید. فقط عکس خودش توی چشم های او بود و حس خوبی که سرخ بود. زنده تر بود. نزدیک تر بود. آن قدر نزدیک که دیگر نمی فهمیدند کی به هم می رسند. بدون هیچ تردید و مانع و نگرانی ای... این همه آرامش به یک رابطه بسته بود؟ سامیار نفس گرفت و با پس زدن موهای او از سر شانه اش ؛ بند باریک پیراهنش را مرتب کرد و رویش را بوسید .

-بشین یه لقمه بخور. من سیرمونی ندارم !

رزا سرش را روی شانه ای چسباند و آرام خندید. سامیار با خنده نگاهش کرد:
-چیه؟

-الان برام بخونی بیشتر عاشق صدات می شم!

داشت خط و خش صدای تب کرده اش را به رویش می آورد. سامیار با حرص و اشتیاق لاله ی گوش او را میان لب هایش کشید و گفت:

-عشق می کنی می بینی هلاکم نه؟

-هلاک من نباشی؛ واسه کی باشی؟

سامیار کنار گوشش لب زد:

-رزا از خیر حالت می گذرم بعد...

-آدم نگذر!!!

-کل کل نکن با من! ضعف می کنی می افتی رو دستم! بعد بابات دیگه از خونم نمی گذره!

رزا با خنده ای که هنوز توی لحن و صورتش بود بالاخره از آغوش او دل کند و سرجایش نشست. قلبی از چایش را خورد و قاشقی از دست پخت زن ناشناس توی دهانش گذاشت. طعمش خوب بود و دلش را گرم کرد مثل قربان صدقه ها و توجه های او که حالا جنس دیگری داشت. ناب بود. درست مثل زعفران ناب توی آن دسر پرخاصیت ...

دو طرفه موهایش را جمع کرد و گیره را رویش محکم کرد. دنباله ی مویش را روی شانه اش کشید و از جلوی آینه کنار رفت. کشو را بیرون کشید تا شارژرش را بردارد و موبایلش را به برق بزند که با دیدن بسته ی قرمز رنگ توی کشو یاد شب قبل افتاد. گواه خوبی تا بداند سامیار خودش با فکر به چنین جریانی و برداشتن فاصله ی بینشان این سفر را آمده! پس اتفاق یا تصمیمی آنی نبوده! خواهانش بوده! لبخند زد! شاید دوست داشت تحت تاثیر خودش اختیار از دست بدهد اما می دانست در رابطه با او چنین چیزی محال است اما نمی دانست چرا یک دفعه از این رو به آن رو شد؟ فکرکرد بپرسد ولی بلافاصله یاد حرف های دیروز و بغض تلخ سامیار افتاد. قلبش سنگین شد.

#پست 394

-چیشد پس؟؟

سامیار داخل آمده بود و تا رزا بسته را توی کشو بیندازد ؛ دیدش! رزا به روی خودش نیاورد و با زدن شارژش به برق موبایلش را وصل کرد .

وقتی ایستاد؛ سامیار از پشت سر بغلش کرد. آرام گفت:

-چیزی لازمه بررسی؛ بپرس! وانیسا فکر کن!

رزا با کمی مکث سمتش چرخید:

-چیز مهمی نبود!

-بود که داشتی فکر می کردی! قرص هزار و یک عوارض داره! واسه همین هیچ وقت نخور!

رزا با لبخند نگاهش کرد:

-شوهر دکتر داشتن هم کلاس داره؛ هم کلی از این اطلاعات خوب !

-انصرافیش یادت نره!

-چرا نمی ری دنبالش دیگه؟

-بعد برم کنار شایسته بشینم...

با ضربه ای که رزا بهش زد؛ خندید و بغلش کرد:

-اختلاط کنم فقط !

-یه زمان گفתי دنبالت بود عکاسی هم یاد بگیره!

-گرفت رفت پی زندگیش!

-پس وسط بحث خصوصی ما چی می خواد؟

-شوک بدم بهت که از حاشیه رفتن بیای بیرون و بشی همون آتیش پاره ی
خودم!

رزا چپ چپ نگاهش کرد و سامیار با چشمکی گفت:

-بیشتر عاشقت می شم ؛ وقتی اینجوری نگاه می کنی!

کوتاه بوسیدش و با انداختن دست پشت کمرش سمت در رفتند .

-خب ! چیش فکر داشت؟

-پبله کردی سامی؟

سامیار لب هایش را بالا کشید و هومی غلیظ گفت:

-تم خورد به تنت! کلا کیف می ده اذیت کردن!

رزا خندید و سامیار با خبی مجبورش کرد حرفش را بزند.

-جا خوردم. فقط همین!

-جا خوردن داره؟ الان یهو سه نفر شیم کی وقت می کنه بدهی بده؟ بدهی بخوره

تو سرم! کی تاوان اجازه نگرفتتا رو بده! بابات سرمو گرد تا گرد می پره! این

چند وقت حواستو جمع کن فقط بی شوهر نشی!

سامیار خودش شده بود پایه ی شیطننت! نگاه معناداری بهش کرد و ادامه داد:

-بماند که اول زندگی نمی خوام دست و پام فوری بسته شه!

رزا خندید و نگاهش کرد:

-عجیبه ولی سامی...

-چی؟

-با این که این همه سال می شناسمت؛ باز هر روز یه لایه دیگه ازت می بینم!

سامیار گیتار را که روی مبل بود برداشت و از در بیرون رفتند .

-واسه اینه که هر روز یه جور داری پوستمو می کنی!

رزا به گیتار نگاه کرد. عاشق تک نوازی های او بود .

-این قدر می کنم تا بالاخره به اصل قصه برسم!

-اصل قصه خودتی خب! واسه همین می دونستم جلوت دووم نمیارم اینجا و مجهز شدم !

لبخند و نگاهش رزا را مجبور کرد سرپچرخاند ولی حرفش را زد:

-تاثیر حرفای اون دکتر بود؟

-آره!

جواب صریحش را دوست داشت. وقتی واضح حرف می زد؛ دلش قرص تر می شد.

سامیار گیتار را دست دیگرش داد و سمت زیر اندازی که کنار ساحل پهن شده بود رفت.

بادی که از روبه رو می آمد خنک بود و به تن گرمشان می نشست:

-خیلی حرف زدم باهاش! دکتر خوبی بود! دوست دارم این بار با هم بریم پیشش!

-رفتی پیش دکتر...فروزش؟

رزا چنان مردد پرسید که سامیار مطمئن بود اگر بگوید آره اخم های او توی هم می رود. شیطنت نکرد و جوابش را بی حاشیه داد:

-دکتر فروزش متخصص اعصاب و روانه رزا! سکس تراپ و زوج درمان که نبود. حتی اگر بود هم خوشم نمیاد مسائل خصوصیم پیش آشنا مطرح شه! حتی اگر دوستی مثل دکتر باشه که می دونم سینه اش پر از راز بیماراش و پرونده هاشونه و هیچ وقت به نزدیک ترین آدمای زندگیش هم نگفته!

رزا نفس عمیقی کشید . خیالش راحت شده بود .

-خوب کاری کردی. بعد راحت تونستی همه چیو بگی؟

-وقتی دیدم دارم دیوونه می شم و نمی تونم افکارمو سرو سامون بدم! آره! ...
بشین اینور تو... زیراندازش چند لایه است. کاش جای پیرهن شلوار پات بود
الان!

رزا دامن پیراهن ساحلی را جمع کرد و نشست:

-اینم بلنده. خوبه دیگه!

حواسش به شدت جمع چهره ی رزا بود. مخصوصا موقع نشستن و بلند شدنش
اما می دید او راحت است. هرچند میان رابطه هم بهش ثابت شد آناتومی بدنش
چگونه است!

واکنش هایش طبیعی بود و همین جای نگرانی نمی گذاشت. با خیال راحت
کنارش نشست و گیتار را هم روی پایش گذاشت.

رزا برخلاف عقاید توی اتاق مشتاق بود بداند او چه فکرهایی کرده!

-بقیه اش رو بگی اشکالی نداره؟

-نه! میگم بهت! حرفی که دیروز شروع شد درست تموم نشد! باید تکمیل شه تا
دیگه این برنامه ها پیش نیاد!

نگاهش کرد و نفس عمیقی کشید:

-که فکر نکنی منه بدبخت تو خماری موندم و خوشم و بخاطر بابات پست زدم!
اونم وقتی هزار بار بهت گفته بودم با وجود تموم کم و زیادا می خوامت!

رزا آرام گفت:

-خودتو می داشتی جای من بعد...

-می دونستم ناراحت شدی. اما فکر نمی کردم به اون شدت باشه! چون اون
چهارچوبی که تو ذهن من بود؛ باید حفظ می شد و فکر می کردم لازم نیست
درموردش حرف بزنیم و تو درک می کنی!

-کدوم آدمی بدون هیچ توضیحی می فهمه قضیه چیه؟

سامیار لبخند زد:

-اینم مشکل منه که بلد نیستم یه سری چیزا رو توضیح بدم !

-از بس همه چیو ریختی تو خودت !

-هیچ وقت دوست نداشتم کسی درگیر مشکلاتم شه! واسه همین ساکت می شدم!

-من هر کسی نبودم و نیستم!

به چشم های رزا خیره ماند و دست به صورتش کشید. آرام گفت:

-واسه همین برای اولین بار تو زندگیم گفتم گور بابای همه چی و کاری رو که
دلَم می خواست کردم !

#پست 395

دست دور تن او انداخت و بغلش گرفت. سرش را بوسید:

-داشتم دیوونه می شدم اون روزا! می شناسمت! می دونم اهل قهر کردن نیستی
یا اینجوری رو برنمی گردونی ولی ترسیدم از دستت بدم! واقعا ترسیدم...

قلب رزا ریخت و سامیار لب هایش را بین موهای او برد:

-شرط و شروط بابات واضح بود برام! دوست داشتم کنارت باشم و لذت ببرم
ازت ولی هر بار زهرمارمون می شد همه چی! فکر و خیالایی که یهو هجوم می
آورد بهم نمی داشت کامم شیرین شه! فکرم نمی کردم باعث شه تو ناراحت شی
چون همیشه بعدش توضیح می دادم و فکر می کردم منظورم رو می فهمی ولی
خب... اشتباه بود. وقتی دکتر گفت باید از یه جا مقابل این وسواسا و ایسم؛
تصمیممو گرفتم! تو زندگیم سر رسیدن به این امنیتی کاذب از خیلی چیزا عقب
افتادم. حتی از تو ؛ ولی وقتی تصمیم گرفتم بیایم اینجا فکرامو جمع کردم ...

باید از یه جایی شروع می شد. گفتم از تو کمک می گیرم باهات حرف می زنم و توضیح می دم بعد اگر راضی بودی ...

خنده ی آرامی کرد:

-که خب به حرف نرسید بینمون !

رزا سرش را بیشتر به سینه ی او چسباند. دوست داشت حرف زدن های او را. سامیار نفس عمیقی کشید:

-دوست نداشتم روی شرط بابات ببازم رزا ولی تو برام مهم تر بودی. وقتی دیروز ظهر حسم خوب بود ولی می دیدم کلافه م فهمیدم یه سر اون به هم ریختگیا خودمم چون می خواستم! مثل همین الان ... حال خوبی که الان دارم رو بیشتر دوست دارم حتی اگه مجبور شم سرمو بندازم پایین وبگم شرمنده شدم. طاقتم دیگه چسبیده بود به سقف و ... مطمئنم هیچ وقت ازت نمی گذرم. قرارم نیست همچین روزی بیاد ... واسه همین با تو شروع کردم خیلی چیزا رو... شایدم همه چیو.... اصلا خود زندگی رو... حالا دیگه هر کی هر چی می خواد بگه!

صورت او را بالا گرفت. توی چشمش نگاه کرد . آرام ادامه داد:

-گذاشته بودمت کنار که تظاهر کنم به آرامش! ولی گند زدم به چند سال زندگیم! وقتی الان اینجوری باهات حالم خوبه؛ میگم کاش خدا اون چند سالو از زندگیم کم نکنه و بذاره روی این روزای آرامشم با تو! بذاره بیشتر باهات زندگی کنم... که هر چی ناخوشی دیدم! هر چی ازم گرفته رو حساب کتاب کنه ؛ بذاره روی ترازوی عدالتش ... این قدر مثل امروز حالم خوب باشه که یادم بره توی این سی سال چند بار از زندگیم سیر شدم!

نگاه رزا مات مانده بود به چشم های او. به حالی که اولین بار بود می دیدشان. انگار اعماق چشم هایش پر از فانوس بود. جاده ای رو به زندگی و آرامش .

-دیگه هیچ وقت قرار نیست تو قربونی اشتباهها و مشکلات من شی! قول می دم بهت!

آنقدر محکم و از ته دل گفت که رزا فقط خودش را در آغوشش جا داد . دوست داشتند این مهر آرامش با بوسه هایشان رنگین تر شود و شد! رزا حس کرد صدای عجیبی از کنارش شنید و وقتی سامیار لبخند زد و سرش را عقب برد ؛ اطرافش را نگاه کرد. از توی سبد صورتی در بسته ای بود که فکر می کرد خوراکی است اما صدای جیغ عجیبی بود.

چشم گرد کرد و سامیار را نگاه کرد:

-چی تو اینه!

-یه هدیه موقت واسه حال خوب دیشب!

رزا کنجکاو و متعجب در سبد را باز کرد . اولش با دیدن حیوان کوچکی فکر کرد خرگوشی قهوه ای است اما جوجه تیغی سر بلند کرد و دماغش را تند تند تکان داد.

چشم هایش شبیه دکمه ای سیاه به صورتش چسبیده بود و رزا با دهانی نیمه باز بهش خیره ماند.

یک دفعه چنان جیغی کشید که جوجه تیغی مثل گلوله جمع شد و تیغ هایش سمت او چرخید.

سامیار با خنده فوری کنارش کشید و تا خواست چیزی بگوید رزا بغلش کرد و جوری صورتش را بوسید که کم مانده بود بیفتند .

-سکته کرد اون طفلی رزا!

-عاشقتم سامی!... از کجا آوردی اینو؟

سامیار در سبد را باز کرد و دید جوجه از حالت دفاعی بیرون آمده و سراغ چرخک کنارش رفته و بازی می کند .

-خیلی وقت بود تو فکرش بودم! دیگه اینجا بالاخره رسید دستم!

رزا دست پیش برد جوجه را بگیرد اما باز همان حالت قبل تکرار شد که سامیار گفت:

-ترسید ازت با اون جیغی که زدی! سروش می گفت ارتباط باید بگیره! اون طرفی که سپرد بهمون گفت دستیّه و می تونه ارتباط بگیره ولی فکر کنم طول بکشه!

-سخته نگهداریش! نه؟

سامیار با احتیاط دست زیرشکم جوجه برد و وقتی او اولش کمی خودش را جمع کرد و بعد اجازه بلند شدنش را داد؛ لبخند زد و بیرون آوردش:

-نظر من اینه ببریم تحویلش بدیم یه جایی که بتونه زندگی راحتی داشته باشه! فقط گفتم یکی دو روز پیشمون باشه! خوبه؟

#پست 396

رزا سرش را تکان داد:

-آره! الان بدش به من!

سامیار با نوک انگشتش شکم جوجه را ماساژ داد و به رزا گفت همان کار را بکند. بالاخره با کلی دنگ و فنگ جوجه را توی دست هایش گذاشت و سفارش کرد جیغ نزند. رزا با خنده و حیرت و ذوق داشت بالا و پایینش می کرد و نگاهش می کرد. سامیار وقتی حواس او را پرت دید سراغ گیتار رفت. کمی بعد صدای تارهای گیتار نگاه رزا را چرخاند. لبخند از لب هایش نمی رفت. حس خوب یعنی همان دقایقی که سپری می کردند و ...

دست سامیار چند ثانیه روی سیم ها متوقف شد. بعد نگاهش سمت رزا برگشت. باور نمی کرد اما طلسم شکست. ریتم عجیب صدای پر احساس او شد هاله ای و دور قلبش را گرفت. دست سامیار آرام روی موی رهای او نشست و صدایش رها شد:

"چقدر موج موهاش به دریا میاد"

چقدر با تو ساحل تماشاییه "

دست رزا از شدت بهت سست شد. جوجه تیغی آرام از روی انگشتانش پایین رفت و همان بین نشست. سامیار لبخند زد:

"سرت رو گذاشتی روی شونه امو

چقدر حس این لحظه رویاییه"

رزا پلک هم نزد. نگاهش روی صورت او ماند و دوباره صدای او بین موج ها و گیتار نشست:

موهاتو نبند و رها کن تو باد

موهات وقتی که بازه زیباتره

کنارت پر از حس خوشبختی ام

تو که باشی این زندگی بهتره"

انگشتانش پرحس تر روی سیم های گیتار لغزید:

"چشم تو انگیزه ی عاشق شدنو به وجودم داده

قلب من از دیدنت زیبایی هات به تپش افتاده"

"مت خواب می مونه این لحظه ها

که دستای تو ؛ تو دست منه

چه احساس نابی ، چه آرامشی

الان بهترین وقت دل بستنه

غروب و نگاه تو با خنده هات

منو حال خوبی که دارم باهات"

"تو گوشم بگو هستی تا آخرش

تا من زندگیمو بریزم به پات"

اشک رزا از زیر پلکش چکید. به آغوش او پناه برد تا زیر دین احساسش نمانده. دست های سامیار دور تنش محکم شد. آغوششان تنگ و عاشقانه بود. تنگ تر از هر لحظه ای که با هم بودند. بوی خواهش و عشق می آمد. سامیار چشم هایش را بست. آرام و بیقرار زیر گوشش زمزمه کرد:

-یه شب بیشتر می خوامت. جواب همه دنیا رو هم می دم.

وقتی دستهای دخترک دور گردنش حلقه شد، جوجه تیغی با چشم های سیاهش دریا را نگاه می کرد. موج ها آرام به صخره می خوردند. چراغ های آن ویلا زودتر از همیشه با گوشی های جفتشان خاموش شد... حس آن شب سوار غریزه شد و حسابی تاخت به دنیایشان! آنقدر که تندی نفس هایشان فقط میان خواب به آرامش رسید ...

#پست397

-شام می موندی خاله! عجله داری مگه؟

سامیار لیوان خالی شربت را روی سینی گذاشت و لبخند زد:

-بابامیرزا که صبح تلفن زد؛ گفتم شب می رم عمارت! منتظرمه!

ماهرو به خوبی متوجه شد او نگاهش را هر سمت و سویی می برد تا مستقیم نگاهش نکند. نفس گرفت و لبخند زد:

-باشه! به بابا سلام برسون .

سامیار چشم گفت و برای رفتن ، ایستاد که رسول داخل آمد. اصلا نفهمیده بودند کی ماشین او وارد حیاط شد که صدایش را نشنیدند؛ ضمن اینکه عادت هم نداشت زودتر از ده به خانه بیاید مگر اینکه مهمان داشته باشند. بچه ها زودتر سلام کردند و نگاه جدی اش دست و پایشان را جمع کرد.

با این احوال دست سامیار را فشرد. زمانی هم که رزا بغلش کرد چند ثانیه نگاهی داشت و سرش را بوسید و دوباره سمت سامیار برگشت:

-چراغ ماشین روشن بود. باتریش می خوابه!

سامیار سوییچش را توی دستش بازی داد:

-حواسم نبود. البته دارم می رم ؛ خاموش می کنم!

-حواست رو جمع کن! مِت تعیین شدن روزا و تاریخ نباشه!

تیرمتلکش رنگ پیشانی سامیار را عوض کرد و رزا نگاهی را فوری چرخاند. سامیار وقتی خیلی کوتاه اظهار شرمندگی کرد؛ رسول چیزی نگفت . گفت می خواهد دوش بگیرد که سامیار خداحافظی کرد و او با فشردن مجدد دستش سمت اتاق رفت. سامیار بیشتر از آن معطل نکرد. می دانست اگر قرار بود حرف بیشتری را رزا بشنود ؛ سهم او این قدر کم نمی شد! نازدانه بودن دختر این خانواده بر کسی پنهان نبود و می دانست سپر بلایش نمی کنند اگر قرار است غروندی برای یک شب بیشتر ماندنشان شود. ماهرو برای بدرقه ی سامیار رفت و وقتی دید رزا معطل می کند و انگار دوست دارد با او تنها خداحافظی کند؛ به سامیار توصیه کرد مراقب خودش باشد و سلام برساند. با چشم گفتن او هم داخل برگشت. در ساختمان که بسته شد؛ نگاه جفتشان سمت هم چرخید و تمنایی که مقابل رسول و ماهرو سربه زیر مانده بود؛ باز خودش را توی نگاهشان نشان داد. سامیار بازوی رزا را گرفت و کمی بیشتر سمت خودش کشیدش. لبخند و بیقراری چشم هایش ؛ قلب رزا را بیشتر زیر و رو می کرد. مخصوصاً وقتی با لحن دلنشین و آرامی گفت:

-حالا من چطوری برم؟

رزا خندید و بغلش رفت. دست او دور تنش پیچید. اول حواسش را داد به سه پنجره ی مشرف به حیاط! مطمئن شد نگاهی متوجهشان نیست. چشم بست و نفس عمیقی بین موهایش کشید .

-چه خوبه بوی شامپوت که بعد از چند ساعت هنوز لای موها ته !

-شامپومو بدم ببری؟

-دلم می خواد خودت رو ببرم !

لب های رزا از بین تک دکمه ی باز پیراهنش روی پوست او نشست و انگار هیزم به آتش تن سامیار ریختند. فشارش داد و با حرص و خنده ای از طمع بیشتر داشتتش گفت:

-نکن خب آتیش پاره! یهو دیدی انداختمت دوباره رو کولم و بردمت!

با آخ جان پرخنده و شیطننت او؛ استغفاری زیر لب گفت و رزا بیشتر خندید تا لپش را آرام گاز بگیرد و سر او عقب برود. رزا دست روی گونه اش کشید و سامیار همان جا را دوباره بوسید:

-مدرک جرم نداشتم !

-بله! می دونم!

چنان معنا دار گفت که سامیار خندید وبا پیشانی اش ضربه ای به سر او زد .

-همینجوری پام نمی کشه برم؛ تو دیگه اذیت نکن!

رزا کوتاه آمد و چشم بامزه ای گفت. سامیار آب دهانش را قورت داد و نگاهی دوباره پشت سر رزا کرد. بعد دو طرف سرش را گرفت و آرام گفت:

-به خاله یه جوری بگو. باشه؟

-اونوقت ممکنه به بابام بگه و...

-مهم نیست! فکر همه جا رو کردم! قول داده بودم ولی بالاخره زنی! گناه که نکردیم...

چنان حرفش در عین لطافت ؛ محکم بود که دل رزا قرص تر شد:

-می دونم!

-پس بگو ! ممکنه یه وقتی مشکلی پیش بیاد برات! امروز صبح اوکی نبودی!

-الان خوبم! به چیزی هم نیاز بود؛ به خودت میگم!

سامیار نچی کرد:

-اونو که باید بگی! منظورم رو باز بگم؟

-نه ! حالا اگه شد می گم!

سامیار با خيله خبی بحث را جمع کرد. بیشتر نمی توانستند معطل کنند. دوباره بغلش گرفت و بناگوشش را بوسید اما ساده نتوانستند دل بکنند. عطر تنشان به هم سرایت کرده بود و بی قراری باز تب تندى به تنشان چسباند تا امتداد لب هایشان به هم برسد و با بوسه ای مکث دار و شیرین بالاخره دل از هم بکنند. جوری گره خورده بودند که سامیار از در بیرون نرفته باز برگشت و نگاهش کرد.

راه اگر داشت برمی گشت ولی فقط با لبخند مانند هزاران بار قبل "عاشقتم" را جای خداحافظ گفت و بیرون رفت...

رزا چرخید و انگشت های مرد پرده را رها کرد. ماهرو وارد راهرو شد و با دیدن رسول که از پشت پنجره رفت؛ قلبش تپش بیشتری گرفت. یاد این چند شب افتاد که هر بار بیدار شد؛ حس کرد او خودش را به خواب زده . شب قبل هم وقتی رزا تلفن کرد و گفت امروز ظهر راه می افتند؛ فکر کرد رسول غرواند کند ولی فقط سکوت کرد...

شب قبل را هم اصلا تا صبح نخوابید و توی حیاط سیگار کشید . کلافه بود و دلشوره داشت ولی چیزی به روی خودش نمی آورد. آن قدر که ماهرو هم دلشوره گرفت و تا آنها برسند چندین بار تلفن زد تا خیالش از سلامتشان راحت شود...

صدای در باعث شد برگردد و رزا با لبخند سمتش رفت و گونه اش را بوسید:

-دلت تنگ نشده بود مامان خاتم؟

ماهرو نگاهش کرد و با اخم گفت:

-دل تو که خیلی تنگ شده بود و گوشیت رو تا ظهر خاموش کردی. نه؟

رزا فوری نگاهش را دزدید و مویش را پشت گوشش انداخت:

-خب خاموش شد دیگه! خوبه تلفن زده بودم قبلش!

-گوشی سامی هم خودش خاموش شد؟

شانه هایش را بالا داد و برای فرار از سوال و جواب های او سمت اتاقش رفت و گفت:

-نمی دونم اونو!

در اتاق را بست و نفسی گرفت. لب تخت نشست و باز درد کمی آزارش داد. خصوصاً وقتی خم شد و جوجه تیغی را از توی سبدش با احتیاط برداشت. جوجه اول کمی خودش را جمع کرد و باز آرام توی دست او نشست. رزا لبخند زد و انگشت روی نوک بینی اش کشید:

-چند روز بیشتر پیشم نیستی خوشگل! با هم دوست باشیم؟

جوجه تیغی سرش را خم کرد و دماغش را تند تند تکان داد. رزا با لبخند نگاهش کرد و یاد حرف سامیار افتاد " دیدی می شه جوجه تیغیا رو هم بغل کرد؟" جواب را از آستین برایش بیرون کشیده بود " بله! منتها نمی دونستم همه کاراشون یواشکیه" غرق شده بود با خنده بین بوسه هایش! تپش قلبش اوج گرفت. بهترین سفر عمرش را گذرانده بود!

-اینو از کجا آوردین حالا؟

با توی اتاق آمدن ماهرو؛ لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

-انگار سروش واسه سامیار آورد. یعنی خودش سفارش کرده بود!

ماهر و با لیوانی که دستش بود ؛ کنار او نشست:

-مگه برنگشته بودن؟

-چرا! ولی نمی دونم کاری داشت یا نه که اومد دوباره شمال! دائم تو سفره
دیگه اون !

ماهر و آهانی گفت و ادامه داد:

-بذار این طفلی رو سرجاش حالا! بعد باهاش بازی کن! نرسیده هم اومدی توی
اتاق!

رزا فوری چشم و ببخشیدی گفت. وقتی خم شد جوجه را توی سبد بگذارد ؛
مکش طولانی شد و همین ماهر و را پیش کشید. سبد را بلند کرد و سمت دیگر
رزا گذاشت:

-یه دقیقه بشین رو زانو؛ جای اینکه این قدر خم شی!

قلب رزا ریخت و موقع گذاشتن جوجه توی سبد زیر چشمی ماهر و را نگاه کرد.
جوجه تیغی بلافاصله توی چرخش رفت و مشغول بازی شد. ماه رو آرام گفت:

-بیا اینو بخور. اونم رفت سراغ بازی خودش!

رزا لیوان را گرفت. معلوم بود دم نوش است. دست هایش یخ کرد و ماه رو از
سکوتش فهمید که حسش دروغ نگفته. نفس عمیقی کشید:

-یه ذره معجون و عدسی هم درست کردم. می خوری الان؟

سر رزا با نه آرامی تکان خورد و ماهر و با باشه ای بلند شد که پرود اما رزا
دستش را گرفت و بغلش رفت. چشم های زن بسته شد و سرش را با بغض
بوسید. نیازی نبود از آن شفاف تر باهم حرف بزنند. گاهی سکوت ها آن قدر
تعیین کننده می شود که هر حرفی مختلش می کند. بالاخره ماه رو آرام کنار
گوشش گفت:

-حرفای در گوشی من و تو زیاد بود رزا؛ فقط هیچ وقت نگفتی سامیار رو این قدر دوست داری که باهاش دلت واسه ماهم تنگ نشه !

-ببخشید مامان...

آن قدر آرام گفت که ماهرو خنده اش گرفت اما لب هایش را جمع کرد:

-فقط هر کاری می کنی دیگه گوشیت رو خاموش نکن! چون وقتی بله رو گفتی رفتی سر زندگیت دیگه!

صورت گرم رزا بیشتر به شانه ی مادرش چسبید و او دوباره چشم هایش را بست. تن گرم رزا و تپش قلبش را دوست داشت و کلافگی های رسول دل آشوبه اش را زیاد می کرد. نمی دانست تا کی قرار است بین حال خوب و بد آنها میان مسیر احساسشان بدود . می ترسید تهش هم به سراب برسد.

یخ کرد. دخترش را بیشتر به خودش فشار داد. لااقل مطمئن بود که سامیار را می شناسد...

سینی چایی را روی میز گذاشت و بابا میرزا با لبخند تماشایش کرد:

-چایی که تو دم بذاری؛ خوردن داره بابا!

سامیار روی صندلی فروژه نشست و نفس عمیقی کشید:

-همین یه کار مفید ازم برمیاد که شما دوست دارین!

-وقتی چشمات می شه چلچراغ؛ بهترین کار دنیا رو واسه من کردی سامیار!

لبخند و نگاه سامیار روی چشم های مهربان بابا میرزا ماند:

-الان خوبم بابامیرزا !

-خیلی کم این قدر واقعی از ته دل می گم خوبم !

چین های کنار چشمش با خنده اش عمیق تر شد:

-سفر خوشبختی بود که احسن الحال نصیبت شده ؟
نگاه سامیار دنبال راه فرار به فضای آزاد باغ عمارت زد:
-دعای خیر شماست که همیشه پشتم بوده!
مکث کرد. نگاهش سمت مسیر کارگاه رفت. یاد خوابش افتاد. نفس گرفت و
ادامه داد:
-دعای خیر مامان و بابامه انگار بابامیرزا !
-به موقع جنبیدی تا بگیری تو دستت خوشی و کام دنیا رو باباجان!
سر سامیار تکان خورد:
-راست می گن که تا کرم توی پیله س! نمی فهمه پروانه شدن چه طعمی داره!
فقط از آزادی می ترسه!
-خدا رو شکر که از پیله ات زدی بیرون!
سامیار خم شد و با همه ی احساسش شانه ی پیرمرد را بوسید:
-به من بود که تو همون پیله خشک شده بودم بابا! همه زندگیم رو مدیون
شمام!

#پست 399

دست بابامیرزا روی سرش رفت:
-زندگی زیباست؛ چشمی باز کن
گردشی در کوچه باغ راز کن
هر که عشقش در تماشا نقش بست

عینک بدبینی خود را شکست
علت عاشق ز علت ها جداست...
مکت کرد و سامیار با لبخند ادامه داد:
"عشق اسطرلاب اسرار خداست"

بابامیرزا سر تکان داد و برایش تکرار کرد:
"عشق اسطرلاب اسرار خداست"

چایشان را که می خوردند؛ انگار دو سایه آن سمت استخر ایستاده بودند . آن
قدر حضورشان ملموس بود که چشم سامیار اطراف استخر چرخ خورد ولی
کسی را ندید. بابامیرزا استکانش را روی میز گذاشت:

-برای خواب می مونی بابا؟

-نه ! باید برم خونه. خیلی کار دارم. صبح باید برم آتلیه . سراغ سروشم می رم!
-خواهرش دیروز اینجا بود .

سامیار جا خورد:

-پیش شما؟

-نه! پیش سوره! قدم می زدن تو باغ!

ابروی سامیار بالا رفت و بابا میرزا با لبخند نگاهش کرد:

-انگار رزا حساس شده روی این دختر.نه؟ خونه ی سامان که بودم؛ سمیر
شلوغ می کرد!

سامیار خنده اش گرفت:

-بود! هست!

-یه کم مدارا کن ؛ عادی می شه براش!

-سعیمو می کنم بابا ولی به چیزی پیله کنه؛ سخت یادش می ره!

-تو بخوای یادش می ره!

دست های سامیار سمت آسمان بلند شد و ان شالهی گفت که بابا میرزا خندید.
با هم بلند شدند و سامیار گفت:

-یه خورده خوراکی گرفتم برای عمو کریم! بدم بهشون و میام توی عمارت!

-باشه بابا! برو !

سامیار سری تکان داد و سمت ماشین رفت. نایلونی را که مخصوص آنها بود ؛ برداشت و سمت دیگر عمارت رفت. به سنگ فرش ها و باغچه که رسید کمی مکث کرد. صدای جیرک جیرکی بلند ترین صدایی بود که سکوت شب را می شکست. جلو رفت و زنگ را زد. کمی طول کشید تا در باز شد و وقتی چرخید دید سوره فوری روسری بلندش را روی شانه اش انداخت و خودش را بعد از سلام گفتن عقب نگه داشت. تقریبا نیمی از تنش پشت در بود. بعد از شبی که توی خانه ی درختی هم را دیدند؛ دیگر ندیده بودش! لبخند زد و شب بخیر گفت. سوره مثل همیشه با کوتاهترین کلمات جواب داد . سامیار سراغ عمو کریم را گرفت و سوره گفت:

-رفت تا داروخونه قرصاش رو بگیره!

تازه فهمید صدای او همراه با گرفتگی لرزش دارد. اعصابش کمی خورد شد. بهتر بود با وجود این حجم استرس او بیشتر نماند. نایلون را سمت او گرفت و گفت:

-یه کمی خوردنی و یه هدیه کوچیک از طرف رزاست واسه ات !

سوره به جای گرفتن دسته ی نایلون سمت دیگرش را گرفت . هیچ ریسکی نمی کرد که با او برخورد نکند. همان موقع سامیار توی دست دیگر او دفترچه ای را دید. آشنا بود! کجا دیده بودش؟!!

سوره تشکر کرد. سامیار از فکر درآمد و فقط سرتکان داد و شب بخیر گفت
برگردد اما هنوز در بسته نشده بود که دوباره برگشت:

-سوره!

دخترک سر بلند کرد و نگاهش کرد. سامیار قدمی را که پس رفته بود برگشت و
حرفش را بدون حاشیه زد:

-یه عذرخواهی بابت اون شب توی خونه درختی بهت بدهکارم!

نگاه دخترک بلافاصله سمت دیگر چرخید:

-مهم... نبود... نیازی نیست!

-هست! لااقل خودم می دونم رفتارم خوب نبود اما واقعا شب بدی داشتم و دیدن
یهویت... شرمنده اتم! امیدوارم نترسیده باشی بیشتر!

-نه! گفتم که ...

دوباره سامیار خواست پرود اما مکث کرد و دوباره گفت:

-سروش در مورد کارایی که می خوای بکنی هم صحبت کرد باهام! نمی دونستم
این قدر فعال و اکتیوی! خوشم اومد! اگر نیازی بود به من؛ خوشحالم می شم
کمکتون کنم واسه اون موسسه! هر چی که مربوط به کارم باشه! فکر نکنم با
من بیشتر از سروش غریبه باشی... لااقل الان که نیستی؟! ها؟!!

معنادار حرف زد ولی رنگ به رنگ شدنی از سر هیجان توی صورت سوره
ندید. همانی بود که همیشه مقابل خودش می دید! یک حس گنگ! فقط این بار
جوابش را شنید:

-اگر لازم بود؛ حتما به رزا می گم!

واین یعنی تیر خلاص که نمی خواهد با او بیشتر روبه رو شود. سامیار لب
هایش را بالا کشید. اصراری نکرد؛ این بار وقتی خدا حافظی کرد؛ در بلافاصله

بسته شد! سوره همیشه درها را مقابلش بسته بود. بار اولش نبود. انگار که می ترسید او سر در بیاورد پشت این ترس هایش چیست؟!

#پست 400

سرش را از روی گوشی بلند کرد و دوباره به سردر مجتمع نگاه کرد که به زیبایی نوشته شده بود "ساختمان ونوس"! نفسی گرفت و سمت سامیار چرخید که روبه روی یکی از کارمندان املاک ایستاده بود و داشت با لبخند و آرامش صحبت می کرد. اگر نمی شناختش؛ فکر می کرد تمام پول این مجتمع را توی حسابش خوابانده و عین خیالش هم نیست که چنین ملکی معامله کند. قوسی به لب هایش داد و دوباره صفحه چتش روشن شد. جواب گیسو را داد و چند لحظه بعد سامیار داخل ماشین نشست. رزا برای گیسو نوشت بعد حرف می زنند و گوشی را جمع کرد. سامیار کمر بندش را کشید و با بلند کردن دستش برای مرد میان سالی که همراهشان بود از پارک بیرون رفت.

رزا کمی کج نشست و گفت:

-چی شد؟

سامیار دو طرف خیابان را پایید و دور زد:

-اوکیه! فقط قرار شد هماهنگ کنیم برای کاغذ که اونم هفته دیگه می ریم دنبالش! خودت بیا ببین چی خوبه!

با سکوت رزا ؛ نگاهی سمتش کرد و ابروهایش را کمی جمع کرد:

-چیه؟ تو لکی!

-تو لک نیستی! فقط اینجا بزرگ نیست سامی؟ می خوایم چیکار آخه؟

-دیگه از این کوچیک ترکه می شه آپارتمان خودم!

رزا فوری به حرف او چسبید:

-خب منم همینو میگم. چشه اونجا مگه؟

سامیار خندید:

-چشم نیست! مغزه! پر از خاطره اس توش برام!

-بخدا منم اونجا رو بیشتر دوست دارم! یه ذره تمیز شه و آشپزخونه ش درست شه؛ از این خونه ای که دیدیم هم قشنگ تر می شه!

به در شیطننت زد:

-بابا منم مجبور نمی شه ورشکست شه سرجهاز دادن !

-کی جهاز خواست حالا؟ خودم همه چی دارم! تو رو نداشتم که تشریف می آری!

-من هر چی می گم تو یه چیزی بگو که به نفع خودت باشه! خب؟

سامیار نگاهی سمتش انداخت و گفت:

-من که به هر ساز تو دارم می رقصم! تو این یه ماه هر سمت شهر رفتیم به

هوای خونه که بپسندی !مهر داره می رسه بابا!

-نظر من مهمه؟ من می خوام همونجا بیام!

سامیار کمی نگاهش کرد و بعد بی حاشیه گفت:

-قصه چیه که پيله کردی به نخریدن خونه؟

صدای سمیر تو گوش رزا پیچید "مرگ سمیر صداش رو درنیاری من لوش دادم زلزله؟ از لنگ دارم می زنه" ! نفسی گرفت و سرجایش نشست:

-وقتی همه چی اوکی باشه؛چشممون می زنن!

سامیار با لحظه ای مکث چنان خندید که رزا چشم گرد کرد و محکم به بازویش کوبید:

-نخند ببینم! جدی می گم؟!!

سامیار با خنده بازویش را مالید:

-دورتا دورمون چشم نظر نصب می کنم چشم نخوریم! نترس تو!

-کفر می شه به حرف من گوش بدی ؛ نه؟

-نه ولی تا وقتی نگی کی تو گوشت چی خونده که سر هر خونه داری یه بامبول درست می کنی؛ منم باهات می چرخم!

رزا اخم کرد:

-بچه ام کسی تو گوشت چیزی بخونه؟

-اونو شک دارم باشی ولی عاشق من که هستی!

-سامی بخدا...

-سمیر چیزی گفته؟

لب های رزا نیمه باز ماند و سامیار با لبخند چشمکی برایش زد:

-بازم دهنش سفت بوده بی شرف که دوسه ماه بسته نگهش داشت!

رزا وارفته سرجایش نشست:

-وقتی تو نمیگی چیکار می کنی؛ منم می رم سراغ اون و بابامیرزا دیگه!

-نمیگم چیکار می کنم؟ الان معلوم نیست؟

رزا خودش را کمی سمتش کشید:

-سامی به خدا آتلیه حیفه! من خودم با بابام حرف می زنم! فعلا بریم تو همون آپارتمان که داری! چند سال دیگه خونه می خری خب!

-من فکر همه چی رو کردم . صاحب آتلیه هم اونجا رو به کسی جز من نمی فروشه!

-اگه تا سال دیگه نتونستی بیعانه رو دوباره جور کنی و بخواد به یکی دیگه رهن بده چی؟

-رزا...

-یه کمی دیگه فکر کن! منم با بابام حرف می زنم! تو هم با دایی و بابامیرزا و دوستات مشورت کن! بیار خودت تنهایی تصمیم نگیر فقط!

سامیار نفس عمیقی کشید و توی خیابانی که به آتلیه می رسید؛ رفت! حق با بقیه بود اما نمی خواست حرف رسول باز زمین بخورد! سری تکان داد و پارک کرد .

-فعلا بیا بریم من یه ساعت کار دارم ؛ ناهار بخوریم و بعد می رسونمت پیش گیسو!

رزا پیاده شد و با نگرانی و دلشوره ورودی مدور آتلیه را نگاه کرد. همه می دانستند سامیار چقدر زحمت کشید تا این جا را راه انداخت و جاگیر شد. اصلا دلش نمی خواست بخاطر شرط رسول؛ سامیار مجبور شود باز معلق بماند و خودش را به آینده ی نامعلوم بسپارد. حواسش آن قدر پرت بود که متوجه تغییر حال سامیارنشده و فقط متوجه مردی شد که با دیدن آنها توی اتاق سامیار؛ بلند شد. اشتباه نمی کرد عموی سامیار بود. لبخند زد و سلام کرد؛ آن قدر سرد جواب شنید که یخ کرد و متحیر مرد را نگاه کرد! فکر می کرد وقتی در جایگاه همسر سامیار باشد؛ جوابش را گرم تر می شنود اما ...

مرد چنان نگاه سمت دیگر چرخاند که رزا حس کرد قلبش آشفته شد. سمت سامیار چرخید و چهره ی درهم او را بعد از دست دادن با عمویش دید. آب دهانش را قورت داد و سعی کرد خوددار باشد. احوال پرسى مختصرى بین سامیار و عمویش رد و بدل شد. سامیار دست پشت رزا گذاشت و خواست بنشیند؛ او هم ساکت اطاعت کرد و روی یکی از صندلی ها نشست .

حس می کرد آن ها بحثی با هم داشته اند که این قدر مقابل هم اخم هایشان توی هم است. یاد سفر سامیار به اهواز افتاد و حالی که باهاش برگشت. هیچ وقت نپرسید توی آن سفر چه شد که به هم ریخت. سکوت سنگین بینشان با حرف سامیار شکست:

-کی اومدین؟ حمید و هانیه هم هستن؟

-چه کار با اونا دارم که بیان؟ کارت دارم!

سامیار خواست سینی چایی را از دست همکارش بگیرد که رزا زودتر بلند شد و لبخند پرسپاس سامیار را مثل خودش جواب داد اما وقتی سینی را مقابل حسین گرفت و او حتی نگاهش نکرد؛ چه برسد که چایی را بردارد؛ دلش هری ریخت؛ نمی دانست چه مشکلی با او دارد این مرد؟ حسابی بهش برخورد ولی به روی خودش نیاورد. به سامیار هم تعارف کرد و او اول برای عمویش گذاشت؛ و با عزیزی که ته تشکرش چسباند لبخند به لب های دخترک آورد. نگاهش پر از دلجویی بود انگار فهمید او دلخور شده؛ رزا هم سعی کرد به روی خودش نیاورد. به بهانه ی بردن سینی بیرون رفت؛ حسین پوزخند زد:

-توی گردونه ی بخت بابات افتادی توام عامو. ها؟

سامیار نگاهی به در کرد و لحنش محتاط و محکم شد:

-زندگی من به خودم مربوطه عمو. نمی خوام بی احترامی پیش بیاد اینجا!

سر حسین تکان خورد:

-حمیرا از وقتی رفتی؛ یه دم و یه نفس می گه خود امیر از زیر خاک بلند شده بود! دارم می بینمت؛ خودشی که بلند شدی! منتها با دشمنش... خوشا به غیرتت که...

-عمو...

تقه ای به در خورد. رزا سر به زیر ببخشیدی گفت و قلب سامیار ریخت. تمام وجودش چشم شد و او را پایید با صورت درهمش! وقتی کیفش را برداشت؛ بلند شد و فوری گفت:

-قرار شد ناهار بخوریم بعد بری!

رزا لبخندی از سر مصلحت زد:

-حالا که مهمون داری! فردا که رفتیم دنبال بقیه کارا ناهار می خوریم دیگه!
فعلا مزاحم نباشم؛ بهتره!

لحنش جوری بود که سامیار کمی خیالش راحت شد که او چیزی نفهمیده! نفسی گرفت و گفت:

-باشه! وایسا برات تاکسی بگیرم!

رزا دیگر مخالفت نکرد؛ مودبانه با حسین خداحافظی کرد و با هم رفتند. سامیار نمی دانست چه بگوید. سکوت رزا هم تا وقتی توی ماشین نشست؛ عجیب بود. قبل از اینکه در ماشین را ببندد؛ سمتش خم شد و گفت:

-رسیدی پیش گیسو بهم خبر بده!

رزا لبخند زد و سامیار سعی کرد اعصاب به هم ریخته اش را کنترل کند. دست او را فشار داد و با سفارش به راننده عقب رفت. وقتی خیالش راحت شد که ماشین دور شد با تویی پر داخل آتلیه برگشت و دید عمویش با اخم هایی درهم تر نشسته و تادیدش پوزخند زد:

-خوبه می دونن چه کار کردن که...

-هر وقت بودین؛ زندگی بهم تلخ شده عمو! بذارین زندگیمو بکنم!

حسین با خشم ایستاد:

-از روزی که اومدی و برگشتی و با مشتی زدی تو دهنمون که چرا چسبیدی به خاندان مادرت؛ فهمیدم رگ تو تنت نیست پسر!

سفیدی چشم سامیار داشت مثل قلبش پر از نبض های سرخ خشم می شد و حسین پوشه ای که روی میز بود را برداشت و جلوی صورتش گرفت:

-هرچی خواستی بریس و هرچه نخواستی پنبه کن خوش قد و بالا ! این حق باباته از ارث پدری که گردنم همه ما بود! اهل ناحق کردن نیستم!

با سکوت طولانی سامیار ؛ پوشه را سرجایش انداخت و خواست برود که سامیار دست مقابلش نگه داشت:

-وایسا عمو!

حسین نگاهش کرد و سامیار سمتش چرخید:

-اهل ناحق کردن نیستی ولی زخم زدن چرا! اهل ناحق کردن نیستی ولی کینه کردن چرا !

-باباتو کشتن پسر! کشتن! همینا... یادت نمی آد؟ مغزت پوکیده؟ چی زده بالا توی خونت پس؟ رنگ و لعاب دختره که...

-هر چی گفتین گذاشتم پای داغی که دیدین و کمر و سری که بخاطر بابام ازتون شکست ولی این یکی قصه اش فرق داره که جلوم وایسین و ندونین دارین درمورد زخم حرف می زنین!

-زنت؟! ها! باباتم می گفت زنش! مفت ما رو گذاشت زیر کفشاش و چسبید خونه بابای مادرت به وردی که نفهمیدیم چی بود و کی خواندن! چطور خواندن که خبر مرگش شد آخرین خبری که ازش رسید !

دوباره آن حس وحشی حمله کرد به روح و جان سامیار! حسین جلو رفت و با پشت دست به سینه ی او کوبید:

-این سینه که سپر کردی پیشم بابت زنت داره حق کشی می کنه برای خون بابات! امیر خون ناحق نریخته بود! خونش ناحق ریخت !

-ناحق بود؟ وامی ایستادین ثابت می کردین که ناحقه! نه اینکه ولش کنین به
امان خدا و بیاین زیر تابوتشو بگیرین!

-وقتی گفت کشتم و گناه گردن گرفت؛ کاری از کسی ساخته بود؟

سامیار لب باز کرد چیزی بگوید اما ناگهان ساکت شد و حیرت زده چشم دوخت
به عمویش. تکلمش سخت شد اما صدا را از بیخ گلویش بیرون کشید:

-گردن گرفت؟ ... گناه کی رو گردن گرفت؟

آن قدر به هم ریخته بود که دل حسین هم بیشتر به هم ریخت ولی تیرخلاصش را
زد:

-شاید... مادرتو!

#پست 402

سامان بهت زده نگاهش کرد. انتظار شنیدن هر چیزی را از او در آن شرایط
مقابل در خانه اش داشت جز چیزی که شنید! چشم های بیقرار سامیار روی
صورت دایی اش ماند و صدایش دوباره به جانش خنج کشید تا به مویرگ های
صوتی اش آویزان شد:

-حقیقت داره دایی؟

-این حرف رو خود حسین زده؟

-آره!

چشم های سامان چرخ می تو می کوچه می خلوت خورد و غرید:

-احمقه این مرد! احمقه!

-دایی!

سامان دوباره سامیار را نگاه کرد:

-بیا تو یه لیوان آب بخور بعد...

-آب خوش از گلوی من قرار نیست پایین بره! از وقتی سر بابام رفت بالای دار نرفته! از وقتی آرزوبه دلم موند مامانم صدام کنه؛ نرفته! لااقل راستش رو بگین تا جونم از گلوم بالا نیومده این یه بار!

-عقلت کجا رفته سامیار؟ یعنی ما راز به این گندگی قایم کردیم که سر بابات بی گناه بره بالای دار؟ این قدر بی شرف بودیم...

سامیار آشفته میان حرف سامان رفت:

-دایی... با حرف نزن تو دهن من! خودتون می دونین منظورم چیه؟

-منظورت رو عموت هم تف کرد تو صورتمون اون روزا! همون موقع که ما مجبور بودیم به ماهرخ دروغ بگیم که امیر داره تبرئه می شه تا به سرش نزنه! همون موقع که از شیش صبح پشت در دادگاه می نشستیم تا درازا شه و بدویم توش دنبال راه حل تازه! دنبال یه نخ پوسیده تا جون بذاریم روش و باباتو بکشیم بیرون! همون موقع هم گفت از کجا معلوم پای مادرت وسط نباشه و امیر گناه گردن نگرفته باشه! همینو گفت که بابات صبحش قیومت نوشت و فرستاد برای بابا! همینو گفت که بابات تو دادگاه دیگه از خودشم دفاع نکرد که پای ناموسش نیاد وسط... خون بابات اون قدر که گردن مادر رسول و رسوله؛ گردن برادر خودشم هست! اگه اون شلوغ نمی کرد و می داشت ما راه خودمون رو بریم؛ شاید طناب دور گردن امیر نمی افتاد...

دست سامیار روی دهانش نشست و چشم هایش سمت مخالف کوچه چرخید.
سامان تک پله ی مقابل خانه را پایین آمد و روبه روی سامیار ایستاد:

-حالا بعد از این همه وقت اومده که شر تازه بندازه تو زندگیت؟ جای اینکه بیای حساب بکشی از من که دروغی وسطه یا نه! یه کلمه می پرسیدی تا حالا کجا بوده که دلش تازه به سوزش افتاده! باد به گوشش رسوند دختر رسول و عقد کردی و داغش تازه شد یا فکر انتقام افتاده توسرش؟ عقلت کجاست سامیار؟
کجاست پسر؟

با سکوت سامیار؛ سامان کتفش را کشید و او را مقابل خودش نگه داشت ولی سر او پایین بود.

سامان تلخ گفت:

-امیر رفیق من بود! کمتر از برادر نبود برام سامیار! چرا فکر می کنی جونش کمتر از مادرت مهم بوده که چیزی وسط باشه و پنهونش کنیم؟ اگه قبر دوطبقه اشونو بشه زیر خاک فراموش کرد؛ داغ امیرم می شه! روزای بد ماهرخم می شه! بچگی از دست رفته ی تو هم می شه!

-مث خوره تموم جونم روخورد دایی! هزار بار خورد و پشش زدم! هزاربار جونم رسید به گلوم و خفه ش کردم که بابام خوب بود....

-خوب بود بابام دایی! چرا یهو شد قاتل؟ بگین اگه میدونین!

-بگین اگه می دونین!

-به جون خودت قسم! به روح جفتشون قسم! به هر چی تو دنیا قبولش داری و برات عزیزه قسم! نگفت ... امیر حرفی در این مورد نزد فقط گفت عصبانی بودم! گفت جر و بحث بوده که یهو نتونسته خشمشو کنترل کنه! همه رو دونه به دونه تو دادگاه گفت. کل کل داشتن با هم تا رامین از ایران بره هر چند وقت یبار یقه هم دستشون بود. حرف مفت زیاد می زد اون احمق! رسول خودش می دونست که فرستادش رفت! که کاش همون جا گور به گور می شد و برنمی گشت! وقتی هم برگشت معلوم بود رو مغز امیره! فقط مدتش عوض شده بود! یادته که اومد خونتون مهمونی! یادته اومد تو عمارت دایی؟ اگه نیست با جزییات بیشتر بگم که بابا فقط بخاطر اینکه در خونش روی مهمون بسته نباشه ؛ در باز می کرد روی رامین! نگاهش هرز می رفت اینو امیر فهمیده بود! هنوز چشمش دنبال ماهرخ بود و اینو همه فهمیدن! خبرش قرار بود بره بعد از اون شب که نمی دونم چی شد رفت تو کارگاه امیر؛ نمی دونم چی گفت که یقه همو گرفتن! نمی دونم چی شد ولی ماهرخ اگه گناهی داشت این وسط می گفت! وانمی ایستاد تا گردن امیر بشکنه! جونش در می رفت واسه اش... حالا به چی شک کردی؟ به یه مشت چرت و پرت آدمی که هنوز دلش خنک نشده؟ حالا افتاده

به جون تو ؟ آگه شک داری صبح بریم پرونده رو بکشیم بیرون؛ همه چی اون
تو هست از عکسای روز قتل تا گزارش بازسازی صحنه جرم و صدای اعتراف
امیر هم باید باشه !

اشک دیگری از گوشه ی پلک سامیار روی مسیر قبلی افتاد و رد غمش پررنگ
تر شد. سامیاری جلو چشم سامان جان گرفت که ترسان و لرزان با لب های
خشکیده داد می کشید ماهرخ دارد جان می دهد. قلبش از حجم غم وحسرت و
درد او جمع شد؛ حتی چشم هایش سوخت. دست روی صورتش گذاشت:

#پست 403

-ماهرخ یه بار انتخاب کرد پشیمون شد. تاوان اشتباهش رو خیلی بیشتر داد. از
درد داغ امیر و مهری که رو پیشونیش خورد تا حسرت دیدن قد کشیدن و
شناختن تو و این اشک مظلومت دایی! به روح خودش قسم؛ آسمون یه تیکه
بیفته پایین؛ باور نمی کنم شده باشه شیطون بین این دو تا مرد که...

سر سامیار بی مکث با چشم هایی سرخ شده بالا چرخید و گفت :

-مامانم برگ گل بود دایی! نگین این حرفو! تورو قران نگین!

آنقدر عاصی و ترسیده گفت که سامان دو دستش را روی شانه هایش گذاشت تا
آرامش کند:

-منظور عمو ت این بود از اول !

سامیار بی تاب خدا را صدا کرد و دور خودش چرخید و سامان نگهش داشت:

-بیا بریم تو! شماره شم بده به من این آتیش زیر خاکسترو !

سامیار چند لحظه دست روی صورتش گذاشت و سامان بازویش را فشار داد:

-سامیار... دایی...

دست سامیار افتاد و خداحافظ گفت اما سامان روبه رویش ایستاد:

-کجا با این حالت؟

سامیار تلخ گفت:

-نمی میرم! می خواستم بمیرم همون وقت که قدم به طاقچه نمی رسید تا برس موهای مامانمو بردارم و مرتبشون کنم تا اونجوری آشفته نباشه؛ می مردم! نه حالا که با دست خودم گذاشتمش تو قبر و هنوز نفس می کشم و نمی دونم بیست سال تقاص چی رو پس دادیم؟

قلب سامان داشت می ایستاد. حال سامیار بد بود ولی حرف هم دیگر نمی توانست بزند. عذرخواهی کرد و از کنار دایی اش رد شد. سامان دستش را روی کاپوت ماشینی که کنارش بود گذاشت تا بایستد. لیلا که پشت در ایستاده بود با دیدن حال سامان ای وایی گفت و جلو دوید. زیر بازوی سامان را گرفت و بانگرانی گفت:

-کجا رفت پس؟

-دنبال یه ذره آرامش! اگر پیدا کنه !

سر روی آسمان بلند کرد:

-خدایا این چه دردی بود آخه انداختی به جون ما؟ می بینی این بچه رو اصلا؟

لیلا بغض کرده نگاه کرد:

-می خوای بریم خونه اش یا...

-زنگ بزن به سمیر ببین کجا باز ور دل این دختره چسبیده! بگو بکنه از عیش و نوش و بره سراغش! من برم چی بگم بهش؟ چی بگم بهش آخه؟ چی بگم وقتی خودم نمی دونم ریشه ی این سرطان از کجا شروع شد؟

جمله هایش را زمزمه وار می گفت و داخل برگشت. آن قدر درگیر خودشان
و حال بدشان بودند که هیچ کدام نفهمیدند چراغ آیفون خیلی وقت است که سبز
است...

پیام را توی آسانسور برای سمیر فرستاد:

_خونه ام! می خوام تنها باشم! نگران نباش!

_لااقل تلفنت رو جواب بده!

لایک کرد پیامش را و دست و گوشی اش را با هم به دیواره ی آسانسور کوبید.
آن قدر راه رفته بود که پاهایش درد می کرد. آن قدر فکر کرده بود که مغزش
داشت می پاشید. فقط میان آشفته بازار روح و جسم به هم ریخته اش توانست
یک پیام برای تماس بی جواب رزا بفرستد و جواب بدپیستگی سمیر را بدهد که
می خواست سراغش برود. همین! نگاهش توی آینه به صورت رنگ پریده ی
خودش افتاد و لب هایی که پوست انداخته بود! از بس به دندان کشیده بودشان
تا بغضش هوار نشود توی خیابان های شلوغ شهر! این درد را کجا قرار بود
زمین بگذارد؟ وقتی که جان داد؟

صدای دینگ آسانسور و اعلام طبقه مجبورش کرد خودش را جمع کند و بیرون
برود. با خستگی پا پشت پایش انداخت و کفش هایش را برعکس همیشه شلخته
رها کرد! یاد موهای ماهرخ افتاد؛ یاد دست هایش افتاد که با التماس به دستش
می چسبید تا بگذارد شانه اشان کند. یاد بغض های یواشکی و اشک های پشت
هم ماهرخ می افتاد و دردی که مثل سرطان یک دفعه کل جانش را گرفت. راست
می گفت دایی اش که جان ماهرخ برای امیر در می آمد و بالاخره هم درآمد! با
درد گفت "کم کشیده بودم که هوار شدی با حرفات رو سرم عمو! بی انصاف!
خدایا..."

اسم خدا را زمزمه کرد و در را باز کرد و انگار عطر تمام کودکی اش زیر بینی
اش زد و صدای ماهرخ توی گوشش پیچید:

_اومدی سامی! بدو مامان! ببین چه ماکارانی ای درست کردم برات!

چند قدم جلو رفت و رزا با لبخند از روی این سر کشید:

_اومدی بالاخره!

بهت زده سر جایش ماند. رزا با لبخند بیرون رفت؛ دست گذاشت روی پهلویش و کنار پیشبند آشپزی که از گردنش آویزان بود و ادامه داد:

_ساعت چند بود گفتی داری میری خونه؟ هشت و نیم! الان یازده شبه! کجا بودی؟؟!! بدو جواب بده!

سامیار دوبار پلک زد و صدای امیر را شنید "نمی خواد دنبال لنگه ی این گوشواره بگردی سامی؛ همونایی که خریدی براش قشنگن!"

#پست 404

رزا وقتی سکوت او را دید؛ خوب دقت کرد دید انگار حالش مثل همیشه نیست. دستش از کمرش سست شد و دلواپس جلو رفت. چشم هایش بین چشم های مات سامیار دو دو زد و نگران پرسید:

_چیزی شده سامی؟ چرا اینجوری شدی؟ اتفاقی افتاده؟

با سکوت او ترسیده ادامه داد:

_وای سامی با توأم ...

سامیار تکانی خورد. صدایش زورکی درآمد:

_کجا بودی تو؟

_ازت جدا شدم اومدم اینجا ! از اون موقع منتظرم زودتر بیای یا حداقل زنگ بزنی! چی شده ؟

_هیچی!

_یعنی چی؟ پس این چه حالیه؟

سامیار بدون آنکه جوابش را بدهد جلو رفت و بغلش کرد. رزا حیرت زده ماند و دست سامیار دور تنش محکم تر شد:

_خوب نیستم! خوب شد اومدی! خوب شد موندی! خوب شد که تو هستی رزا!

رزا بی خبر بود از تن پردردی که بغضش را توی دست هایش گذاشت تا با فشار دادن او به آغوشش، کمی خالی اش کند اما دلش را انگار از هر سمتی داشتند می کشیدند. سامیار را قبلا با این حال دیده بود. آن هم باشدتی بیشتر بعد از مرگ خاله اش! چه شده بود امشب؟ سوالش را نپرسید. اصلا جای حرف نبود! دست هایش مثل شاخه های ظریف نهالی بالا آمد و برای نگه داشتن نهالی خم شده در کنارش، دور کتف او پیچید. انگار امشب سامیار مراقبت می خواست. این آغوش های تنگ و پر درد او را دیگر می شناخت؛ از بعد مرگ ماهرخ می شناخت...

رزا بشقاب ماکارونی را جلویش گذاشت و با خنده گفت:

-به خوشمزگی غذاهایی که خونه بابام درست کردم نیست ولی فکر کنم قابل خوردنه!

#پست 405

سامیار با لبخند نگاهش کرد؛ حضور او شده بود مثل آب روی آتش. با اینکه هنوز تن و روحش می سوخت ولی حداقل دیگر زبانه به باقی مانده ی وجودش نمی کشید! قاشقی خورد؛ از طعمش جا خورد و رزا درحالی که بشقاب خودش را پر می کرد؛ ابرو بالا انداخت:

-نصفشو خشک و خام سر جوش زدنش خوردم تا همون چیزی بشه که مامانم همیشه می گه باید باشه!

-خوشمزه شده!

لبخند و ذوق چشم های او مشخص بود. خصوصا که داشت هر راهی می رفت تا حواسش را از موقع آمدن او و آن حال به هم ریخته پرت کند. وقتی دید او با لبخند مشغول است؛ خیالش راحت شد که شاید قضیه ای جدی نبوده و خودش حساس شده. قاشقش را پر کرد:

-دست کم گرفتی بودی منو دیگه!

-اصلا!

رزا هومی گفت و اولین قاشق را توی دهانش گذاشت. اولش نرمی ماکارونی نگذاشت متوجه طعم غذا شود ولی بعد از چند ثانیه فکش از جنبیدن ماند و چشم هایش گرد شد. سامیار از زیر چشم نگاهش کرد و با دیدن قیافه ی او هومی گفت. رزا با بدبختی لقمه ی توی گلویش را قورت داد و با حال بد گفت:

-چرا طعمش... اینجوری شده؟

-جای نمک ؛ شکر ریختی!

رزا با حیرت نگاه کرد و سامیار دوباره قاشقی خورد.

-ظرفاشون بغل هم بوده ؛ لابد اشتباه کردی! فکر کنم خاله هم مثل بابا نمک دریایی استفاده می کنه ؛ شبیه شکره! پیش می آد! بخور...

صورت رزا از ضدحالی که خورده بود جمع شد و متحیر بود که او چطور می خورد. بشقاب را کنار زد و با حرص از گیج بازی خودش گفت:

-چطوری می خوری این کوفتو؟

سامیار لبخند زد. تقریبا نصف بشقاب را خورده بود:

- خوشمزه س! طعم جدید داره!

لب های او رسماً آویزان شد و سعی کرد خودش را جمع کند:

-نمی خواد بخاطر من بخوری! الان املت درست می کنم! داشتم می اومدم گوجه و تخم مرغم گرفتم . می دونستم گند می زنم آخرش...

اما قبل از اینکه بلند شود؛ سامیار قاشقش را رها کرد و دستش را گرفت. رزا نگاهش کرد و خواست چیزی بگوید اما از دیدن حالت نگاه او یک دفعه قلبش ریخت. طعم مزخرف غذا از یادش رفت و نفسش بند رفت از دو دو زدن مردمک چشم های او که انگار با چیزی درونش می جنگید:

-مرزه اش مهم نیست! جون برگردوند به تن من ...

-خوبی تو؟

-وقتی از در اومدم تو؛ فکر کردم مُردم و برگشتم به روزای بچگیم! ولی وقتی دیدمت فهمیدم زنده ام .فهمیدم باز می شه اون روزای خوبی که خاطره اش بغض شد و چسبید بیخ گلوم؛ تکرار شه! فهمیدم اگه اون روزا مردم ؛ از پوست کلفتیم نبوده! خدا تو رو برام کنار گذاشته بود که نمیرم از حسرت اینکه برگردم تو خونه و یهو عطر یه غذای ساده بشه آب روی تن گر گرفته ام! خوب چیه وقتی دارم تازه زندگی می کنم باهات؟

آن قدر لحنش غریب بود و پر حسرت که چشم های رزا سوخت. نفسش سنگین تر شد وقتی مردمک چشم های سامیار مرطوب شد و چشم چرخاند تا اشکش نچکد. قلب رزا داشت می ترکید. دو دستی دست سامیار را گرفت اما او فقط بغلش کرد. دلش پر تر از آن بود که به این زودی خالی شود. سکوت بود بینشان! رزا انگشت زیر پلکش کشید که او اشکش را نبیند. نمی خواست حالا که سامیار می تواند باهانش حرف بزند؛ دیدن اشک هایش منصرفش کند. وقتی حالش بهتر شد؛ کمی عقب رفت ولی سامیار با دستت دردکنه ای از پشت میز بلند شد و آبی به صورتش پاشید. صدایش کمی گرفته بود. نمی فهمید چش شده است! اما مطمئن بود بی ربط به عمویش نیست! حرصش گرفت. خصوصا که حرفش را هم درمورد خودش شنیده بود. آب دهانش را قورت داد:

-چایی می خوری سامی؟

سامیار لبخند زد و سر تکان داد. رزا نفس گرفت:

-درست می کنم؛ می آرم !

سامیار دست روی صورت او کشید و جوری نگاهش کرد که تمام تن رزا لرزید. نفهمید ترسی که به دلش ریخت از این همه عشق و بغض پنهان چشم های او از کجا آمد! لب های او که روی گونه اش نشست ؛ چشم هایش را بست. در آن لحظه حاضر بود همه ی زندگی اش را بگذارد تا دیگر این حال بغض کرده را ازش نبیند. کتری را پر کرد و موبایلش را از روی اپن برداشت. سرکی بیرون کشید و دید سامیار با کنترل روی کاناپه ی ساده ی روبه روی تلویزیون نشست. نفس عمیقی کشید و پیامی برای ماهر و فرستاد که برنمی گردد و می ماند. ماهر و فوری تماس گرفت و رزا خودش را توی تراس کوچک آشپزخانه کشید و با صدای آهسته ای جواب داد که بالافاصله ماهر و گفت:

-چی شده؟ چرا یهو گفتی نمی آی؟

حواسش بود که سامیار توی آشپزخانه نیاید و چیزی نشنود:

-سامی دیر اومد دیگه! فردا تا ظهر خونه ام!

ماهر و اخم کرد:

-بابات روی دنده ی غرغرشه رزا! بگو بیاردت بعد...

-حرفی زد؛ جوابش رو نده مامان. خودم فردا می آم حرف می زنم باهаш!
باشه؟

لحنش جوری بود که ماهر و دلواپس شد:

-رزا اگه چیزی شده بگو! دعواتون شده یا حرفی شده؟

-دعوا شده بود می گفتم فردا میام مامان؟

-یه چیزی شده ولی...

-یه کم خوب نیست. می خوام بمونم پیشش !

با مکث ؛ آرام تر زمزمه کرد:

-دلواپس می شم بیام الان! مامان بخدا فردا زود میام خونه! به گیسو هم پیام می دم که صبح نمی رم پیشش! تا ظهر خونه ام! باشه؟

صدای آرام ماهرو را شنید:

-بمون ! مراقب هم باش !

منظور ماهرو را به خوبی فهمید. بعد از برگشتنشان هر چند وقت یکبار تاکید می کرد مراقب باشد ! هر چند که دیگر شبی را با سامیار صبح نکرده بوداما هر بار چشم می گفت و تا یک ساعت بعدش هم خودش را به هر راهی می زد تا تنش از جوش و خروش بیفتد. قبل از خداحافظی او را از پشت گوشی بوسید. داخل که برگشت؛ کتری جوش آمده بود. چایی را دم گذاشت و آشپزخانه را جمع و جور کرد. با سینی چایی بیرون رفت و کنار سامیار روی کاناپه نشست. دست او به محض نشستنش دور تنش حلقه شد و رزا لبخند زد:

-چایی رو گرم بخور که اون شام پر ملات رو بشوره ؛ بیره!

-خوشمزه بود. بعدا خاطره ش خوشمزه ترم می شه!

-به خدا بشینی واسه مردم تعریف کنی که بهم بخندن! من می دونم با تو!

سامیار خندید وموهای باز او را میان انگشتانش بالا آورد و بوسید:

-چایی هم نمی خورم که طعمش بمونه!

-خودآزاری دیگه!

-عشق می کنم با خودآزاری!

با لبخند رزا به خودش فشارش داد و گفت:

-کی ببرمت؟ شنیدم موبایلت زنگ خورد!

-اگه این همسایه فضولت ایراد نگیره؛ گفتم می مونم!

-بابات خوشش نمی آد. سر قضیه شمال...

رزا میان حرفش گفت:

-بابام با خودم! تو هم شوهرمی...

نگاه سامیار سمتش چرخید و رزا ادامه داد:

-وقتی اینجوری به هم ریختی ؛ شمشیرم روم بکشن نمی رم جایی! می خوام
بمونم پیشت!

سرش را به کتف او چسباند:

-خودتم بگی برو؛ می مونم !

سامیار کامل در آغوشش گرفت:

-هیچی اندازه بودن تو حالمو جا نمی آره! نفهمی کردم تموم این سال! زندگیمو
حروم کردم...

-دیر نشده که! فقط تورو خدا کوتاه بیا سرخونه! همینجا رو بگیر سامی! من
خیلی دوشش دارم!

-قول دادم!

-مگه مهر من نیست؟ خب همینو می خوام! این بار حرفمو گوش کن! جون رزا
... آتلیه رو حیف نکن!

-تو راضی ای؟

رزا با خوشحالی سر بلند کرد:

-معلومه !

سامیار لبخند زد و رزا صاف نشست:

-قبوله دیگه؟

-وقتی اینجوری دوست داری؛ دنبال چیز اضافه نمی رم !

دست های او مثل همیشه دور گردنش پیچ خورد و بوسیدش! عقب رفت و سرش را به کتف او چسباند. بالاخره دل به دریا زد و گفت:

-نمی خوای حرف بزنی که چی شده سامی؟

سامیار توی بغلش نگهش داشت و روی کاناپه دراز کشید . آرام گفت:

-حرف زدن درموردش اذیتم می کنه الان !

-هر موقع تونستی حرف بزنی؟

-بگم نه! چی می شه؟

-مشکلات تو مال منم هست! دوست ندارم اینجوری ببینمت!

-می دونی دردم چیه! یه وقتی یکی هم میاد و نمک می ریزه رو زخمم!وقتی نزدیک باشه و توقع داشته باشی مرهم بشه و باز زخم بزنه؛ دردش بیشتر می شه! بیشتر از این گفتنش؛ انگار کندن سر همون زخمه! ولش کن رزا... مزخرفای همه رو ول کن! کم نکشیدم که حالام بخوام درد رو درد خودم بذارم!

لحنش آنقدر خسته و گرفته بود که رزا مطمئن شد؛ بحثی با عمویش داشته! اصلا محبت توی رفتارش ندیده بود و دلزده شد وقتی دید سامیار را به چنین روزی می اندازد. با اینکه دلش می خواست حرف بزند اما دل به خواهش او داد و با باشه ای بحث را تمام کرد.

سامیار با نفس عمیقی ؛ موهای رزا را با یک دست جمع کرد و پشتش انداخت:

-عاشق این موها تم! مامانم یه برس داشت چوبی بود! هنوز دارمش! یبار

امتحان کن ؛ ببین تو می تونی موها ت رو باهاش مرتب کنی؟

-بدش به من ! باهاش کنار می آم!

-نمی خوام باهاش کنار بیای! می خوام قرار بین خودمون باشه که مرتب کنم

برات! بعد اگه دختر دار شدیم؛ مال اون... با فکرشم حالم خوب می شه!

-حالت خوب باشه؛ من حاضرم توپ و تشر مامانمو تحمل کنم که چرا مراقب
هیچی نبودم!

سامیار خنده ی آرامی کرد و لب هایش کنار گردن او چسبید و گفت:

-دیگه جواب اینو نمی شه داد! بعدم گفتم بهت... زود قفل ننداز بین دست و پای
شل من! کار دارم باهات...

بوسه هایشان طولانی تر شد و داشت کم کم زبانه ی خواهش شعله ورتر می
شد. سامیار نفس کشید و آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

#پست 406

-اون شب یادته؟ رفتی تو اتاق و درم بستی؟ کلی نقشه داشتم ولی موندم پشت
در! تا صبح راه رفتم و یاد شبی افتادم که آوردمت اینجا؟ که تا صبح به در زل
زدم تا یهو از پشت سرکسی هولم نده طرفت و نتونم ازت بگذرم! کتک اینجا جا
موند! پست ندادم و بعضی وقتا بغلش کردم جای خودت!
-فکر کردم گم شده بود!

-دیگه گم شد؛ چون خودت رو پیدا کردم! گم شدن همه روزایی که تو حسرتت
گذشت!

تن رزا غرق شد بین بوسه هایش:

_بالاخره با تو خودمو پیدا کردم بین همه ی این روزا! نخواستنت از خودمم
عقبم انداخت، چه برسه به دنیا! حالا همه ی دنیا بریزه به هم، تو باشی، برام
بسه!

یک احساس دیگر بین حرف های سامیار و عطشش برای داشتن او بود. رزا به
خوبی حسش کرد. دنبال آرامش می گشت توی وجودش انگار...!
از تنشانش تب نیاز و نوازش دیر پدید آمد آن شب...

*

پر شالش را روی شانه اش انداخت و شماره ی گیسو را دوباره دید که این بار زنگ زد. سمت در کافه چرخید و او را دید که وارد شد. دست بلند کرد و گیسو با قدم های بلند جلو رفت. دیده بوسی کردند و گیسو روبه رویش نشست:

_بترکی! دیشب پیش سامی بودی مگه؟

رزا دستمال روی لبش کشید:

_آره. این قدر زنگ زدی که با هر مصیبتی بود مامانمو راضی کردم که باهم بریم این یه کادوی کوفیتیو بخری!

_پیش سامی می خوام بمونی راضی کردن ندارن! با من میای بیرون راضیشون می کنی؟

_خب چون دیشب پیچونده بودم ، امروز صبحم مجبور شدم التماس کنم! کی بریم؟

گیسو تکه ای از نان را کند:

_می ریم حالا! منم صبحونه نخوردم. بذار یه چیزی بخورم!

_مخ امینو می خوری ، یادت می ره صبحونه بخوری؟

_گمشو بابا! دیشب خونه مامانم اینا موندن! امین شیفه بود!

_بعد زن دایی هیچی نداد بخوری؟

گیسو نچی گفت و رزا قوسی به لب هایش داد:

_جلل الخالق!

گیسو سرش را جلو کشید و گفت:

_یعنی دیشب با سامی بودی دیگه؟

_آمار همه چیو باید بدم الان گیسو؟

_|||! من به شما چیکار دارم!

رزا خندید:

_گفتم شاید داشته باشی!

_نه فقط می خوام بدونم خوب بودین؟

رزا تعجب کرد:

_وا! خوش نیستی انگار تو!

گیسو با کمی مکث حرفش را مزه کرد و بعد گفت:

_دیشب...

دوباره ساکت شد. ابروهای رزا جمع شد:

_چی شده؟

_یه چیزی فهمیدم رزا! نمی دونم خبر داری یا نه ولی ... راستش ... هیچی
اصلا. پاشو بریم!

بلند شد اما رزا دستش را کشید و نشاندش:

_کجا؟ چی شده میگم؟ چی فهمیدی؟

گیسو ساکت مانده بود که رزا حرصش گرفت:

_بترکی خب! بگو دیگه!

_تو می دونستی بابای سامیار و عموت درگیر بودن سر عمه ماهرخ؟

_سکته دادی منو اینو بگی؟ خب تو نمی دونستی مگه؟

گیسو از جواب او جا خورد و بعد اخم کرد:

_نه خیر! تنها بی خبر دنیا منم انگار! عین یه غریبه هیچی نباید بدونم!

رزا چپ‌چپ نگاهش کرد:

_همچین مساله حادی نبوده همه بفهمن! حالا مثلاً می فهمیدی چی می شد؟

_هیچی! دیشب عین جاسوسا گوش وانمی ایستادم ببینم جریان چیه!

_دیشب فهمیدی این موضوع حیاتی رو؟

_والا فکر کردم خیلی راز مهمیه و تو هم خبر نداری!

_از خودم می پرسیدی که سیر تا پیازشو بگم! گوش وایسادن نداشت!

گیسو از تب گفتن رازی که فکر می کرد کشف کرده، افتاد. لقمه ای از باقی مانده ی املت توی بشقاب او برداشت و گفت:

_چه می‌دونستم این قدر رله ای بابا! گفتم لابد خبر نداری چه جریانی بوده و چرا بابات و سامی بد بودن! منه ساده رو بگو! دیشب تا حالا چقدر فکر و خیال کردم چطوری بگم بهت!

_این قدر مهم بوده که فکر کردی من پس می افتم؟

_بالاخره جون عموت و بابای سامی این وسط گرفته شده! گفتم حتما مهمه!

لقمه را توی دهانش گذاشت و سر بلند کرد که بگوید برای او هم سفارش دهد که با دیدن نگاه گیج رزا هومی گفت. رزا گیج پرسید:

_چه ربطی داره؟

_چی؟

_مرگ عموی من و بابای سامیار؟

_وا! بخاطر عموت، باباشو اعدام کردن دیگه! جرم دیگه ای که نداشته!

انگار دنیا ایستاده بود و فقط لب های گیسو مقابل رزا تکان می خورد. رنگ‌باخت! لقمه توی دهان گیسو ماند. از حالت خشک نگاه او ترسید. صدایش کرد. رزا تکان خورد. گیسو فوری جایش را عوض کرد و کنارش نشست:

_چته ! تو مگه نگفتی می دونم؟

رزا انگار نفس نمی کشید. صدایش را گم کرده بود اما جان کند:

_باباشو... بخاطر عموم اعدام کردن؟

_رزا...

_آره؟

_تو گفتی می دونم که!

_آره؟

سر گیسو با مکث و نگرانی تکان خورد و انگار تیر خلاص را به رزا زدند...

*

#پست 407

انگار روی هوا راه می رفت. مغزش هر سو که می رفت؛ به نشانه ای می خورد و تمام قلبش را با خود می کشید. انگار با سر توی دیواری ناشناخته از درد و ناباوری می خورد و برمی گشت! عمویش؟ با بابا امیر محبوب سامیار؟ همان قهرمانی که همیشه توی هزارتوی افکارش بهش فکر می کرد و دلش جمع می شد از نبودنش؟ که اگر بود سامیار کجای دنیا بود؟ که اگر بود آن همه حسرتش را نمی دید؟ قهرمان قصه ی زندگی عشقی که تمام عمر برایش پروبال زد؛ قاتل عمویش بود؟!

از شدت سنگینی افکاری که هجوم آورده بود و ناباوری ای که یقه ی وجودش را گرفته ورها نمی کرد؛ نفس هایش به تنگ آمده بود. تپش های قلبش درست نبود. فقط وقتی به خودش آمد که مقابل فروشگاه رسید و چشمش به اسم بزرگ و معتبرش افتاد. همان شهرتی که پشت اسمش بود. صدای حسین مثل پتک توی سرش خورد: "خودشی که بلند شدی؛ منتها با دشمنش!"... صدای سامیار پشت سرش آمد: "به درد هم نمی خوردیم". صدای خودش مثل دو دست

دورگلویش پیچید: "اون بی رحمای بی وجدان نگذشتن ازش!" داشت خفه می شد! فقط به یک امید پاهایش را کشید که جواب یک سوال را بداند؛ دل دل می زد که همان یک جواب را بشنود! چشم هایش را ببندد و برگردد! برگردد و زندگی اش را بکند! خنکای اسپیلوت های فروشگاه به تن تب کرده اش می خورد و پیشانی مرطوبش یخ کرد. چشم هایش داشت سیاهی می رفت که با سلام یکی از کارکنان ؛ فقط سراغ پدرش را گرفت. مرد انگار فهمید حال او خوش نیست و تعارف را گذاشت برای بعد! بلافاصله به نیم طبقه ی دوم که اتاق خصوصی تر رسول بود راهنمایی اش کرد. دست به نرده ها گرفت تا وقتی از پله ها بالا می رود؛ نیفتد. در شیشه ای را کنار زد و صورت اخموی رسول را دید که مشغول صحبت با مرد روبه رویش بود. قدمی پیش رفت و نگاه رسول سمتش چرخید. ابروهایش کمی بیشتر جمع شد اما ثانیه ای بعد بلند شد و رزا تازه دانیال را دید. همین را وسط بدبختی هایش کم داشت! حالت چهره اش برای هر کسی که می شناختش بلندترین فریاد درونی بود که خوب نیست! سلامش آن قدر ضعیف بود که رسول درست نشنید و سمتش رفت!

-یهو بی خبر کجا بودی؟

رزا سعی کرد کلمات را میان به هم ریختگی تنش جمع کند:

-می خوام حرف بزنیم بابا! الان!

صدای دانیال را از پشت سر رسول شنید:

-حالت خوبه رزا؟

رزا نگاه گنگ و کوتاهی به دانیال انداخت و دوباره رسول را نگاه کرد:

-جوابمو زود بده بابا! باشه؟

رسول نگران و عصبی شد:

-چی شده؟ سامیار کو؟ دیشب تا حالا با اون بودی و حالا این چه وضعیه؟

صدای رزا از ته گلویش بیرون آمد:

-عموش دیروز می گفت اومده دنبال دشمناش! می گفت مٹ باباش اومده دنبال
دردسر! دشمنش... مارو میگه؟

صورت رسول به آنی کبود شد:

-غلط کرد مرتیکه ی...

-بابا ... منظورش که ما نبودیم! ها؟ تو تلاش کردی که باباش اعدام نشه! مگه
نه؟

اشک هایش یکی یکی از چشمش پایین افتاد:

-بابا توروخدا ... یه کلمه بگو تو نمی خواستی اینجوری شه! بگو کمک کردی
به سامیار و خاله بعد...

_دایی رامین رو بابای اون کشته بود! بعد توقع چی داشتی تو؟

نگاه ناباور رزا سمت دانیال چرخید. صورتش خیس خیس بود و دانیال داشت
ادامه می داد:

-همچین گوشت رو پر کردن که فکر کردی بی گناه بوده؟ به عمد زده بوده!
دایی دنبال حق بوده که...

یک دفعه صدای داد رسول توی فضا کوبیده شد:

-تو خفه شو!

صدای دانیال قطع شد. رزا از جا پرید؛ جوابش را گرفته بود! حق؟ همان حقی که
سامیار را یتیم کرد را می گفتند حق؟ قدمش پس رفت. مغزش داشت دنگ دنگ
صدا می داد. رسول قدمی پیش رفت. چشمه ی اشک رزا هم خشک شده بود.
فقط چشم هایش به صورت رسول بود و او با حالی بد گفت:

-وقتی گفتم به دردش نمی خوری و پاتو کردی تو یه کفش؛ فکر این روزا رو
می کردم ! که بهت بگه ومن رو برات بکنه سیاهترین آدم زندگیت !

رزا بی نفس عقب تر رفت. به سامیار گفته بود متنفر است از بانی مرگ پدرش! نیمرخ سامیار جلوی چشمش بود توی ویلای شمال! وقتی از تنهایی و ترس هایش می گفت. سامیار را روبه رویش دید؛ وقتی با زانو توی قبر نشست. سامیار از کنارش رد شد و پیراهن مشکی از دستش افتاد و پس خورد و ...

-رزا!

مات مات بود! صداها و تصاویر توی سرش داشت تا جنون می کشیدش! به در بسته ی پشت سرش خورد و رسول خواست بگیردش که نالید:

-بهش گفتم بی کس و کار! یادمه بابا!

رسول شده بود آدمی که لب پرتگاه ایستاده و کسی از پشت سر می ترساندش که پایین پرتش می کند. به دست و پا زدن افتاد:

-حرف می زنیم با هم! این جریان مال بیست سال پیشه!

-ولی خودت اون روز گفتم بی کس و کاره! خودت گفتم بابا! خودت کرده بودی؟

صورت رسول جمع شد. دانیال دوباره خواست چیزی بگوید که رزا برگشت و به در خورد. رسول از پشت سر گرفتش اما رزا خودش را از دست لرزان مرد بیرون کشید و از پله ها پایین رفت. آنقدر بی تعادل بود که دوپله ی آخر را افتاد. رسول از بالا دوید و زن و مرد جوانی از راهروی کناری! سمیر را دید که مقابل پایش نشست.

#پست 408

صورتشان را بخاطر هجوم اشک درست نمی دید. نفس هایش آن قدر سنگین بود که حرف هم نمی توانست بزند. صدای سمیر از فرط هیجان و نگرانی خش برداشت:

-پاشو بریم! باید حرف بزنیم که...

-تو هم می دونستی!

سمت سمیه چرخید که گیج نگاهش می کرد:

-تو چی سمیه؟

سمیه بی خبر از همه جا دست زیر بازویش گرفت تا بلندش کند اما رزا بلند شد و دستش را از دست جفتشان بیرون کشید. رسول میان پله ها مانده بود و وقتی دید او بی حواس می رود؛ خواست دنبالش برود که سمیر با نگاهی عصبی گفت:

-من می برمش عمارت! بذارین بابامیرزا حرف بزنه باهاش! کیسو یهو فهمیده و از دهنش در رفته ... توروخدا شما خراب ترش نکنین! سامیار که براتون هیچ وقت مهم نبود! بخاطر نمردن دختر خودتون این بار زودتر کوتاه بیاین!

بعد هم قدم تند کرد و دنبال رزا دوید! زانوی رسول تا شد و دستش را به دیوار گرفت. بالاخره شد؛ آنچه که ازش می ترسید! ضربان قلبش کند می زد...

ماشین را پارک کرد و با دلوآپسی توی عمارت رفت . سمیر داشت کنار باغچه قدم رو می رفت که با دیدن سامیار بلافاصله سمتش رفت .

_وایسا. نترس!

سامیار نگاهی به عمارت کرد و نیمه نفس گفت:

_چی شده که گفتی اب دسته زمین بذارم و بیام؟ بابا خوبه؟

سمیر نجی کرد:

_بابامیرزا خوبه . تو عمارته .

سامیار سمت ساختمان پا تند کرد:

_پس چرا تلفنشو جواب نمی ده؟ تو آدمی هستی که بخوای منو ریلکس کنی
آخه؟

بازویش را سمیر کشید:

_میگم بابا خوبه سامی! رزا ریخته به هم!

پای سامیار پس و پیش شد و میخکوب شد به زمین! ترس چشم هایش حال
سمیر را بد کرد و فکر کرد اگر بیشتر معطل کند، او سخته می کند:

_دیشب در خونه ما با بابا حرف می زدی، گیسو اونجا بوده و حرفاتونو شنیده!
امروز گذاشته کف دستش دختره ی ابله! انگار ظرفی پر از یخ را سمت صورت
سامیار پاشیدند که نبضش چند ثانیه متوقف شد و مردمک هایش مات ماند.
سمیر دست به پیشانی اش کشید.

_ترسید و زنگ زد به من به محض اینکه رزا ازش جدا شده بود! گفته بود می
ره سراغ باباش! به خاله زنگ زدم خونه نبود ، رفتم فروشگاه دیدم اونجاست!
حسابی جفتشون به هم ریخته بودن. نمی دونم بحث کردن یا نه ولی...
سامیار منتظر نمائد حرف او تمام شود و سمت ساختمان پاتند کرد که سمیر
نگاهش داشت:

_گوش بده چی میگم! بعد بدو اونجا!

سامیار عصبی گفت:

_چی می خوای بگی؟ اونو اگه نشه قانع کرد من و باباشو با هم بدبخت می کنه!
نمی شناسیش؟

_خب آوردمش اینجا که بابامیرزا یه کم ریلکسش کنه سامی! بعدم بلافاصله
زنگ زدم به تو اما بابا گفت تو بیای و درجریان باشی ولی فعلا باهاش روبه رو
نشی! راه نیفتاده بودی ، من داشتم می اومدم آتلیه!

سامیار دلواپس به ساختمان آجری عمارت نگاه کرد و دستش روی صورتش چسبید. مستاصل و گیج چرخه دور خودش زد. سمیر با ناراحتی نگاهش کرد. سامیار دست به سر و صورتش کشید و زمزمه وار گفت:

_ همه گفتن بهش بگو یه جور... همه گفتن بگو! من احمق ...

کف دستش را محکم به پایه ی بلند چراغی که کنارش بود کوبید. سمیر نگران نگاهش کرد و عمارت را پایید. خبری نبود. بابامیرزا هنوز بیرون نیامده بود. معلوم نبود با رزا چه می کند؟

_ سامی... یه چیزی شنیده حالا! واقعیت رو تا کی می خواستی قایم کنی؟ مگه می شد اصلا؟

_ از یه صندوقچه نگذشت! هنوز به شوخی و جدی میگه نگفتم بهش که ... این یکی رو چطوری جمع کنم؟ کاش خودم گفته بودم! کاش خود خرم گفته بودم زودتر...

سمیر زیر لب برای گیسو خط و نشان کشید و سامیار خسته و مستاصل پایین همان چراغ نشست و دستش را اسیر زانوی دراز شده اش کرد. خستگی از سرو رویش می بارید. این زانوی غم بغل کردن، دیگر حقش نبود!

شنیدن صدای قدم های بابامیرزا سر سامیار را بلند کرد و تا دیدش جان گرفت. بابامیرزا با دیدن احوال او سلامش را محکم علیک داد که خیالش کمی آسوده شود اما انگار هیچ کدامشان اندازه ی سامیار، او را نمی شناخت!

_ خوبه بابا؟ چی می گه؟

_ شوکه اس ولی خوبه! بذار یکی دو روز بگذره بعد حرف بزنین با هم!

_ آخه...

بابامیرزا با لحن آرامش سعی کرد او را هم آرام و متقاعد کند:

_ الان هر حرفی فوتی توی خاکستر شعله کشیده ی این آتشه! تو و رسول باید همت می کردین بابا! نگفتین! اینم شده نتیجه ش!

_این همه سال ساکت نمونده بودم که حالا بخوام با این حرفا آتیش بزنم به همه
چی بابا! خودتون می دونستین!

_تا یه جایی می شد نگهش داشت ولی شیطننت روزگار گل کرد باباجان! باید
پیش می افتادی که نیفتادی!

_حالا چیکار کنم؟ نزنه به سرش یهو که...

_الان حرف نمی زنه! منم هر چی گفتم فقط زانو بغل کرده و نشسته! بذار بیاد
بیرون از حال خودش و بتونه ببیندت! بعد بیا ... بهترین کار اینه!

#پست 409

سامیار نگاهی به ساختمان عمارت کرد:

_برم فقط ببینمش! حرفم نزد، نزد!

_دیدنت سخته براش الان! فرقی نمی کنه حرفی بشه یا نشه!

_برم کجا آخه؟

آن قدر درمانده گفت که گوشه ی پلک بابامیرزا جمع شد و سمیر کف دستش را
پشت گردنش کشید تا بلند بلند گیسو را لعنت نکند. بابامیرزا دست روی بازویش
گذاشت:

_تو صبوری رو از بری که باباجان! اینجا باید سینه ات پرتوان تر باشه. زانوت
محکم تر باشه! حالش جا می اد بالاخره! بذار از این حال و شوک دربیاد وگرنه
حالی که با باباش داشت، با تو هم درمیاره! اونوقت شاید نشه جبران کرد!

نگاه سامیار هنوز به ساختمان بود و بابامیرزا گفت:

_برو خونه داییت که...

سامیار میان حرف بابامیرزا آرام گفت:

_می مونم همینجا ولی تا شما صلاح ندونی سراغش نمی رم!

نگاه سمیر و بابامیرزا روی صورتش ماند اما چشم های او هنوز سمت پنجره های ساختمان بود. سیبک گلویش تکان خورد:

_روزی که بابام رفت، همه گفتن برو و منتظر خبر خوب باش! رفتم و طنابو کشیدن بالا! روزی که مامانم چشماشو بست،گفتن خوبه، منتظر خبر خوب باش! رفتم و برگشتم و جونش موند رو دستم! این بار دیگه هیچ جا نمی رم! می مونم همینجا بابا؛ حتی اگه بیرونم کنین...!

یک عمر درد و حسرت پشت جمله اش بود. یک دنیا ترس روبه رویش بود. رزا را می شناخت که اگر کاه برایش کوه شود ، هیچ تیشه ای نمی تواند بلرزاندش! مگر اینکه زمین لرزه شود توی وجودش و جابه جایش کند که این را خوب بلد بود. قفسه ی سینه اش به اوج و فرود افتاد.

چشم از ساختمان عمارت گرفت و سمت دیگرباغ راه افتاد. کارگاه پدرش را دید. بغ کرد و روی یکی از کُنده های بریده ی اطرافش نشست! چشم هایش را بست و سرش بین دست هایش معلق ماند. باز بین ترس هایش معلق بود...

#پست410

روی پهلوی غلتید و دوباره موبایلش را روشن کرد" عکس صفحه دلش را بیشتر تنگ کرد. این فاصله نزدیک و دور شده داشت نفسش را می گرفت. توی صفحه چت رفت. خبری از پیام ها و بوسه های راه دور هرشب نبود. انگشت روی صفحه کشید؛ پیام ها یکی یکی بالا رفت. هر کدام را دید قلبش بیشتر تپید و دلتنگی دیوانه اش کرد. ذهنش پس و پیش می شد توی روزها و لحظات. بین

اتفاقات! گاهی ای کاشی می خواست تا پشت لبش بیاید اما فوری قورتش می داد!
از هیچ چیزی پشیمان نبود! حتی اگر مجبور می شد جواب پس بدهد و بگوید
برای اولین بار توی تمام عمرش دلش خواست که مرز و محدودیت بشکند.
حرف های ماهرو توی ذهنش بود با بغض سنگین و نفس گیرش وقتی پشت تلفن
گفت:

_" ما با هم حرف زده بودیم سامیار؛ ما..."

میان حرفش دویده بود. بی مکث و بیقرار:

_" سر همه ی قرارام بودم خاله! سر قولم بهت بودم! من نگفتم بهش... می دونی
هیچ وقت نمی گفتم که بخواد این بشه حال همه !

_" باباش سخته می کنه اگه دوباره بیاد و نخواد ببیندش سامی! حالش بده !

_" منم نمی خواد ببینه ولی ... مگه می تونه؟ قول می دم درستش کنم! به باباشم
بگین! برمی گرده! فقط شوکه اس... بابامیرزا گفت فقط شوکه اس...

_" همه زندگی ما ،همین یه بچه س سامیار! تنها چیزی که زندگی مونو نگه
داشت رزا بود!

_" تنها دلیل زندگی و آینده منم هست خاله! اگه بخواد خراب شه چی می مونه
برام؟ من کنار شمام؛ نه مقابلتون که بترسین ازم!
ماهرو با تمام بغض هایش قربان صدقه اش رفت..."

ساعت گوشی را نگاه کرد. از دو گذشته بود. خودش را سمت پنجره کشید و
نگاهی به نمای عمارت انداخت. ساکت بود و جز نور مهتاب روشنایی ای را
نمی دید. قول داده بود که تا حال رزا بهتر نشده سراغش نرود ولی از صبح تا
آن ساعت از شب هر فکری می خواست بکند؛ کرده بود!

نزدیکی بیش از حدشان به هم تمام صبوری و طاقتش را زیر سوال برده بود!
باید می دیدش! حتی اگر کلامی بینشان رد و بدل نشود! با همین فکر با قدم های

آهسته سمت عمارت رفت. نگاهی سمت زیرزمین انداخت؛ بابامیرزا نبود. امیدوار بود در حال استراحت باشد تا حجب و حیا مانع رفتنش نشود. خودش را به طبقه دوم و اتاقی رساند که میدانست رزا آنجاست. همان اتاق قدیمی پدر و مادرش بود! نفسش را حبس کرد و در را باز کرد. سرچرخاند و نگاهی به رزا افتاد که پشت به در؛ روی تخت دراز کشیده و توی خودش جمع بود. در را آرام بست و با قدم هایی محتاط سمتش رفت که اگر خواب است؛ بیدار نشود؛ وقتی بالای سرش رسید و دید موهای پخش و پلایش نیمی از صورتش را گرفته؛ دلش آشفته تر شد. پشتش؛ لب تخت نشست و آرام دست روی موهایش کشید. انگار که آوار شده بودند روی صورت او و نفس هایش تنگ میشد!

نوازش انگشتانش با تمام احتیاط و آرامشش؛ تن رزا را جمع کرد و سامیار فهمید بیدار است. نفسش رها شد. وقتی لب هایش به شقیقه او چسبید؛ لرز گذرای تنش را حس کرد.

بی حرف کنارش دراز کشید و پتوی نازکش را شریک شد. هرچه نزدیک تر شد؛ رزا بیشتر توی خودش پیچید. هنوز همان تاپی تنش بود که شب قبل میان بازی تنشان گوشه ای افتاد و سامیار تیشرت خودش را داد تنش کرد تا لباس های رزا توی لباسشویی بچرخد و صبحش برود!

لب هایش به سرشانه ش چسبید و آرام کنار گوشش گفت:

-می دونم بیداری ! چون وقتی خوابی جوری نفس می کشی که دنبال همه ی آرامشم توش بگردم !

حلقه ی دستش تنگ تر شد. تنش نزدیک تر شد و بوسه اش روی گردن او مکث دار تر:

-دیوونه ام کردی و حالا قهری؟ پشتتو می کنی؟ درو می بندی؟

با همه ی حال بدش؛ خنده ی آرامی کرد:

-دریا دم دست نیست ولی استخر که هست! هوس کردی بگو! اینجوری فقط پشتتو نکن!

نه! فایده نداشت. نه بوسه ای تنش را گرم کرد و نه حرفی قفل زبانش را شکست و نه کشش دست هایش برش گرداند. کم آورد؛ نیم خیز شد و او را سمت خودش کشید. اولین چیزی که دید؛ غلتیدن اشک از گوشه ی پلکش تا توی موهایش بود.

آب دهانش را قورت داد و صورت او را سمت خودش بالا کشید:

-نمی خوای حرف بزنی؟

سکوتش داشت دیوانه اش می کرد و این بار بیقرار گفت:

-یه چیزی بگو رزا! می دونی چقدر این روزا به تو احتیاج دارم؟

صورت او سمت بالش و کتف سامیار برگشت تا دست های او محکم تر به خودش بچسبانندش. بوسه هایش روی موهای او راه گرفت و با لحنی پرخواهش اسمش را زمزمه کرد...

صدای رزا بالاخره درآمد:

-توروخدا پاشو برو سامیار!

صدایش لرزش وحشتناکی داشت. لحنش قلب سامیار را لرزاند. توی آغوشش بود و می گفت برو! صورتش جمع شد و سر او را بلند کرد:

-کجا برم؟

#پست 411

رزا نگاهش نکرد و این بار خودش را پس کشید و خواست بلند شود اما سامیار دو دستی نگهش داشت. محکم؛ سخت!

-از صبح اومدی اینجا و در روی همه بستی! باشه! می فهمم! شوکه شدیو توقع نداشتی! اما درموردش حرف می زنیم! درو نبند روی من بخاطر گذشته!

وقتی جوابش را نداد؛ بازویش را محکم فشار داد:

-من و نگاه کن رزا!

-نگات کنم که باز صدبار بمیرم و زنده شم! نگات کنم که...

نگاهش کرد و اشک هایش با هم ریخت. تمام حرف های او داشت شکنجه اش می داد! تمام دردهایی که دیده بود و هیچ وقت نمی دانست باید برای آرامشش چه کند و حالا ...

-فکر کن امروز هیچی نشنیدی! مثل تموم این سال!

-وقتی بهت گفتم بابام گفته یا اون یا تو! چرا نگفتی؟

سامیار پلکی زد و خواست جوابی بدهد که رزا سر خم کرد:

-وقتی می دونستی بابامو چقدر دوست دارم و خودت رو بیشتر از همه دنیا چرا نگفتی؟

-چی عوض می شد؟

-گورمو همون موقع گم می کردم از زندگیت و می داشتم بری سراغ یکی که بتونی باهاش آرامش داشته باشی نه اینکه از درد تموم خاطره هامون بیچم به هم و ندونم الان چی رو باور کنم! نفهمم چطوری باور کنم؟ چطوری منو دوست داشتی تو؟

دست سامیار از بازوی او سست شد:

-چطوری دوست داشتم؟ همین؟

-جوابشو نده اصلا! چون می دونم چی بوده که اون همه سال...

-حرف گذشته رو پیش نکش! ول کن اون روزای وامونده رو!

-اونوقت تو می تونی فراموش کنی بابات چطوری مرده؟

نبض شقیقه ی سامیار کوبید. نگاهش توی چشم های او ماند و اشک رزا دوباره چکید:

-می تونی فراموش کنی بابای من می تونست ببخشه و بگذره و نکرده این کارو؟ می تونی باهام زندگی کنی و...

سامیار میان حرفش نفس گرفت:

-تونستم که کل دنیا رو به هم ریختم تا داشته باشمت !

سر رزا تکان خورد:

-دروغ می گی! نمی تونی! هیچ وقت نتونستی! دلت سوخت واسه دیوونه بازیای من... تو مهربونی... دلت طاقت نیاورد وگرنه..

-اینا رو میگی به کجا برسی؟ خالی شی؟ خيله خب! بگو! این قدر بگو که خالی شی ولی به من و عشقی که وسط گذاشتم شک نکن! خودتو خواستم و می خوام ! همیشه خواستم! الان بیشتر از هر وقت دیگه !نفهمیدی تو تمام این مدت؟ ندیدی رزا؟ تو چشمام نگاه کن! دروغ دیدی؟

-گفتی نمی خواستی منو...

-غلط کردم گفتم! داد بزنم تا بفهمی ؟ چیزی نمونده برام جز تو !

دست رزا دور مچ او پیچید. آرام گریه می کرد:

-چطوری بین تو و بابام بمونم حالا؟ من نمی تونم ! نمی تونم آینه ی دق باشم

...

-دیگه داری مزخرف گفتن رو از حد می گذرونی!

پیشانی سامیار به پیشانی اش چسبید. دست هایش با مکت به بازی با پوست سرد تنش افتادند. نمی دانست راهی که رفت درست است یا غلط ولی نیاز داشت به او:

-قرار نیست انتخاب کنی! دخترشی...

حال رزا خوب نبود... اسمش را زمزمه کرد اما سامیار کارش را ادامه داد و روی تخت پرش گرداند:

-زمنی! حرف انتخاب نیست دیگه!

بوسه های او گرمش نمی کرد. یخ کرده بود اما مقاومت نکرد! تن داد به زمزمه ها و خواهش او! به دردهای سنگین روی دلش! به حالی که می دانست نمی تواند پشش بزند. دستش لای موهای او ماند و سرش روی سینه اش آرام گرفت. داشت می مرد برای این عاشقتم هایی که دردش را بیشتر می کرد. برای زمزمه هایی که باورش داشت و از هضم حقیقت عاجزترش می کرد. معلق تر شد بین بام قلب و چند هوای احساساتش و تهش فقط به آغوش او رسید... اصلا بدون این هوا می توانست نفس بکشد؟

وارد عمارت شد؛ ماشین را پارک کرد و نان هایی که کنارش بود را برداشت. نمی دانست بابامیرزا متوجه شده که شب را کنار رزا صبح کرده یا نه ولی معذب بود. باید توضیحی می داد!

پشت ورودی ساختمان عمارت با صدای دادی که شنید؛ یک لحظه جا خورد. چرا ماشین رسول را ندیده بود؟

-غلط کردی که نمی خوای بیای! من که مردم صاحب اختیار خودت شو!

رسول عصبانی بود و این را چهره اش به خوبی نشان می داد. صورت رزا رنگ عوض کرد و بابامیرزا با دلخوری گفت:

-با داد و بیداد چیزی عوض نمی شه که بابا!

ماهرو از آشپزخانه بیرون آمد:

-خراب کردی! اونم بیست سال پیش! حالا با داد و بیداد...

-چی رو خراب کردم؟ مگه من حکم دادم که من خرابش کنم؟ یه غلطی کرد و تاوانشم داد! تا کی باید من! جوابشو پس بدم؟!!

-حق بوده! به حقتون رسیدین! توهین واسه چیه؟

با حرف آخر او سامیار طاقت نیاورد و داخل رفت؛ نگاه همه باهم بهش افتاد. رزا بغض کرده و با حالی بد سمت پله ها رفت وبالا دوید. صورت رسول پرزخی تر شد:

#پست 412

-اگه فکر کردی الان راه تلافی رو پیدا کردی؛ اشتباه داری می کنی سامیار! هنوز پا تو خونه ات نداشته که نتونم برش گردونم!

سامیار حدس می زد قضیه از چه قرار است؛ سعی کرد گارد نگیرد. شرایط رزا از همه بدتر بود:

-من نمی دونم منظور شما چیه اما اگر بخواد یه مدت بمونه...

-غلط کرد با تو!

-بخواد بمونه که دیگه نیازی به اجازه ی کسی نیست! حقه! شما می دونین حق یعنی چی که روش همیشه مدعی بودین! اینم اسمش غلط کردن نیست!

بابامیرزا با صدا زدن شماتت بار نام سامیار بهش تذکر داد و او باز سعی کرد آرام باشد:

-شرمنده ام بابا اما آقا رسول که عصبانی می شن خودی و ناخودی نداره! همه رو از دم تیغ رد میکنه! این یهه بار رو به خاطر رزا خوب نگاه کنین تا ببینین حقش هست یا نه! این یه جا دیگه جبر و زور جواب نمی ده!

-مخ این دختر احمقو به هم ریختی که امروز جلوم قد علم کنی و حق حق کنی یا بگی روم کم شده. ها؟ فکر کردی حالا که فهمیده چی عوض می شه؟

-واسه من هیچی! اما نمی خوام دیوار احترامی هم پایین بریزه! شما اگه می خواین باز داد بزنین و توهین کنین! ببینین کی می بازه این وسط!

بابامیرزا استغفاری گفت:

-متوجه این که اون دختر و احساسش هویت دارن نه کالا که بخاطرش این طور جدل و ادعای حق نکنین؟

ماهر و بغضش را قورت داد:

-همیشه توی بدترین شرایط صدات رو بردی بالا و قدرت نشون دادی که همه بترسن رسول! این تشنه رسوایی افتاد از بوم پایین! صداش به جایی که می ترسیدی برسه؛ رسیده! دیگه بیشتر داد نکش که زودتر همه چی خراب نشه!

-اون موقع خراب شد که گفتم نه و همه اتون جلوی روم زنجیر شدین که ربطی به گذشته نداره این زندگی! اینم تاوانش که دختری بیاد اینجا و به زور از اتاق بکشمش بیرون تا بخوام براش توضیح بدم و روشو برگردونه! انگار من قتل کردم نه یکی دیگه! که فک و فامیلش بیان و مدعی دشمنی شن و بچه ی خودمو بندازن به جونم!

سامیار کم مانده بود از شدت عصبانیت منفجر شود. وقتی با صورت و فکی منقبض اسم رسول را صدا کرد و او با "هانی" عصبی نگاهش کرد؛ فقط مشتش را جمع کرد و گفت:

-رزا اتفاقی فهمید. شوکه س! مهلت بدین یه کم! اگر نمی تونین قانعش کنین؛ بسپارینش به من! نه اینکه برای پنهون کردن ضعفتون مدام منو تحقیر کنین! رزا شما رو نخواد؛ منم نمی خواد! ولی شما رو بخدا تیغ تیز رو از سر زبونتون بردارین! دیگه داره خیلی زخم می زنه! خیلی بیشتر از قبل که مدام دارم با خودم میگم کاش بابای رزا نبودین! کاش شوهر خاله ام نبودین! کاش...

-سامیار...

سامیار با تشر بابامیرزا حرفش را رها کرد و با ببخشیدی بیرون رفت ولی در را چنان محکم به هم کوبید که ساختمان انگار لرزید. بابامیرزا با ناراحتی رسول را نگاه کرد که می دید چه حال بدی دارد:

-هر جوونی جای سامیار بود؛ این جواب رو می داد باباجان؟

رسول تا خواست چیزی بگوید رزا از میان پله ها گفت:

-هرکس دیگه ای بود ؛ جای بغض کردنای یواشکی و خندیدنای الکی؛ وقتی می دید یکی مٹ من دوشش داره؛ تلافی هر چی عقده و کمبودی که داشت رو درمی آورد. نه اینکه زورکی حرف بزنه! از دهنش پیره که چه حسرتایی داشته و من مثل آینه دق جلوش باشم و صداش درنیاد بابا! جوری که با این همه نشونه از ده فرسخی ذهنم رد نشه که چه فاجعه ای بوده اون وسط... که کی بوده بی کس و کارش کرده و بعد بهش طعنه زده...! بابا گیسو وقتی گفت فکر کردم یه شوخی ترسناکه! یه مسخره بازی که بخواد سرکارم بذاره !

رسول ترسیده بود؛ گارد دفاعی اش باز نشد. سمت او رفت:

-چرا فکر کردی اون آدم بی گناه بوده ؟

رزا پله ها را پایین آمد:

-نبوده! اصلا ته همه ی گناهکارای دنیا بوده! چرا سامیار تاوانشو داد؟ چرا مدام سر غرور و دل اونو شکستی؟

-تاوان داد که الان جلو روم به خاطرش وایسادی؟

-نه بابا! جلوت وانیسادم ولی نمی تونم باور کنم آدمی که این قدر تو ذهنم سیاه بود؛ شما باشی و خانواده ام ! جوری که الان نتونم تو چشمش نگاه کنم و حرف بزنم! که نتونم زندگی کنم!

چشم ها و صورت رسول جمع شد:

-تهش این بود که من بشم آدم سیاه قصه! آره؟

سر رزا با اشکی که از چشمش چکید پایین افتاد. رسول روبه رویش ایستاد:

-برادرمو کشته بودن! خانواده م پاشیده بود بچه...

یک دفعه داد کشید:

-این قدر سخته بفهمین داغ چیه؟

رزا از جا پرید و ماهرو با ترس بینشان ایستاد:

-فهمیدیم چیه! دوتا داغ پشتش خورد رو دلمون! بس نیست؟

-داغ این یکی رو هم زنده زنده دارین می ذارین به دلم که !

#پست 413

چنان حرص و عجزی در صدایش بود که پای رزا سست شد و روی همان پله نشست. رسول نگاهش کرد:

-واسه هر کی بد بودم که واسه تو بابای بدی نبودم ! بودم؟

رزا گریه کرد و رسول داد کشید:

-بودم و نتونستم ببینم این پسرو می خوای و پر و بال می زنی و با همه ترسام گفتم باشه؟ آره؟ حالا شدم آدمی که ازم بدت می آد ؟

رزا با صورتی خیس سر بلند کرد و تا گفت بابا؛ رسول ادامه داد:

-بمون ! هر جا که می خوای بمون ! ولی موندی اسم منو نیار دیگه! فکر کن همون آدم ظالم و بد این خاندانم. مثل مادرت و داییت!

بابامیرزا بازویش را گرفت و سعی کرد آرامش کند:

-رسول... بابا جان...

رسول دست بلند کرد و با ببخشید رفت! بدون اینکه منتظر آنها بماند از ساختمان عمارت بیرون زد. نفهمید دخترک از کجا پیدایش شد که محکم بهش خورد و با وسایلش زمین افتاد. سامیار که کنار استخر بود با دیدنشان ؛ قدم تند

کرد. رسول خودش جا خورد از حضور ناگهانی سوره! ولی نفس های تندش می گفت به شدت ترسیده و نگران است. آنقدر عصبانی بود که اعتنا نکرد و رفت. سوره تند تند مشغول جمع کردن وسایلش شد. قبل از اینکه سامیار هم مهلت حرف زدن پیدا کند؛ رفت. بدون آنکه بداند چیزی که از خودش به جا گذاشت، پای سامیار را به زمین چسباند! خم شد و لنگه ی گوشواره ی شکسته را از روی زمین برداشت. با بهت نگاهش کرد! لنگه ی همان گوشواره ی گمشده ماهرخ بود!

#پست 414

سرش را خم کرد و به تابلوی ساختمان آشنای روبه رویش نگاه کرد. خط آن نوشته توی ذهنش به چالش افتاده بود. حرف های رزا بعد از آن روز و ... سوال و جواب های شایسته! افکاری که بعد از هر بار دیدن سوره توی ذهنش می آمد و کنکاش می کرد بفهمد ناشی از چیست؟ مطمئن بود عشقی دربین نبوده! بارها این فرضیه را برای خودش چید و ردش کرد. آن قدر ساده نبود که نفهمد توی چشم های همیشه فراری و ترسیده و نگران او رد پایی از عشق نیست که بخواهد جان خودش را وسط بگذارد و تهدیدی غیرعلنی کند. آن هم درست روزی که رزا را در آغوشش دید و...

مشتش را جمع کرد و باز قفل شکسته ی گوشواره توی دستش رفت. کف دست تب کرده اش را نگاه کرد. یعنی سوره چیزی از گذشته می دانست؟ چیزی که کسی نداند؟ یک دفعه توی سرش انگار بوق زد و تصویری در عرض یک صدم ثانیه رد شد. پژواک صدا باعث شد ته قلبش بلرزد:

"نمی خواد دنبال لنگه ی این گوشواره بگردی سامی!"

چشم هایش روی گوشواره میخکوب ماند. صدای ماهرخ و مردمک های لرزانش توی لحظه ی اخر باز زنده شدند:

" امیر... کارگاه "

چشم‌هایش با ناباوری سمت ساختمان چرخید. سوره چه می دانست؟!

دهانش خشک خشک بود! لیوان آب را دودستی گرفت و قلیی خورد. سکوت دکتر را دوست داشت. این که چیزی نپرسد. حتی یک کلمه به رویش نیاورد یا توضیح دهد چه چیزهایی بعد از این جلسات به زبان آورده! آن قدر سکوت بینشان سنگین بود که صدای کشیده شدن خودکار را روی برگه ای شنید. بعد هم صدای آرام دکتر:

_ نیاز داری یه دوره این داروها رو مصرف کنی؛ بعدم به دوست روان شناسم معرفیت می کنم. روند درمانی رو ادامه بده تا بتونی این فوبیا و اضطراب رو کنترل کنی!

نمی توانست دکتر را نگاه کند.

_ احساس گناه می کنم!

دکتر مستقیم نگاهش کرد. صدای سوره از همیشه خفه تر بود:

_ گاهی وقتا دلم می خواست بمیرم!

دکتر نسخه را برداشت. بلند شد و روبه روی او دوباره نشست:

_ گناهی متوجه ی تو نیست! چندسالت بوده مگه؟

گلوی سوره باز سوخت. انگار نه انگار قَلپ قَلپ آب می خورد. همه عرق می شد و روی تیرک پشتش می نشست و باز می لرزاندش:

_ شاید... اعدامش نمی کردن!

دکتر خم شد و دست روی زانو ی دختر جوان گذاشت:

_فاجعه ای که اتفاق افتاد، چیز کمی نبوده سوره! شاید اگر پنهان کاری ها نبود کسی این وسط کشته نمی شد اما شرایط تو هم نرمال نبوده! عذاب وجدانی که این همه سال داشتی، بیمار ت کرده. باید فکر درمانش باشی وگرنه...

_هزار بار خواستم بهش نشونه بدم تا بفهمه ولی حتی پیگیر نشد!

_فهمیدنش کمکی بهش نمی کنه جز اینکه ممکنه همین آرامش و خوشی رو هم ازش بگیره عزیزم.

صدای سوره ته حنجره ناسورش به بغض نشست:

_ولی عمو امیر مرد! حقش نبود! اونم اون جور... جوری که هنوز سرکوفت بزمن به بچه اش!

لیوان بین دست هایش می لرزید:

_خاله ماهرخ نتونست زندگی کنه! اگر عمو پیشش می موند ... ولی نمی تونستم... بخدا نمی تونستم بگم... من...

باز ساکت شد و انگار سدی بر نفس هایش نشست. دکتر دست پشتش گذاشت و سر سوره به کتف او چسبید. نگاه دکتر به گوشه ای بود و وسایلی که توی جعبه ی کوچک روی میز بود؛ تمام باقی مانده های گذشته ی سوره! ذهنش با حرکت دورانی دستش بین دو کتف او، می گشت و می گشت! این دختر درد زیادی را تحمل کرده بود! خصوصاً که سامیار کنارش قد کشید و هر لحظه جزییات آن اتفاق ها برایش پررنگ تر از قبل شد. آن قدر پررنگ که نتواند هفت سالگی اش را فراموش کند و ۲۲ سال تمام ویرانش کرد. یاد ماهرخ افتاد و چشم های ماتش و تشنج هایش... پشت پلکش سوخت و سعی کرد خودش را کنترل کند. با مهربانی فشاری به پشت او آورد:

_باید با پدرت صحبت کنم. هم من، هم روان شناس که بری از عمارت تا بتونی بهتر روند رو طی کنی

_نه!

آن قدر وحشت در کلامش بود که دکتر را بلافاصله به توضیح وا داشت:

_قول بهت دادم که کسی متوجه این جریان نباشه و نمی‌شه! اما برای اینکه بتونی به زندگی نرمال برسی ، باید این تغییر توی زندگیت باشه. پدرت قرار نیست بفهمه چرا نمی‌تونی مدتی اونجا باشی! نگران نباش! شایسته و سروش هم نفهمیدن! هیچ وقت هم نمی‌فهمن!

_باید برم دیگه! دیر میشه!

_برات تاکسی می‌گیرم برو پیش شایسته! تنها نمون امروز رو هم!

سوره جواب نداد و دکتر بلند شد. در را باز کرد و با لبخند منشی را نگاه کرد تا درخواستش را مطرح کند اما با دیدن سامیار که توی فکر روی مبل منتظر نشسته بود، جا خورد. سامیار بلند شد و سلام کرد. صدایش آن قدر رسا بود که سوره توی اتاق بشنود و وحشت زده از جا پپرد اما دکتر کنترل لحظات را دست گرفت. توی قالب نقش‌پذیری آرامش رفت و پیش رفت و دست سامیار را فشار داد:

#پست 415

_به به! اقا دوماه گل! چه عجب! رزاجان خوبه؟

سامیار لبخند گذرای زد و تشکر کرد. نگاهی سمت اتاق کار او انداخت و گفت:

_سوره پیش شماست. نه؟

_آره؛ صحبت می‌کردیم با هم! الانم می‌خوام براش ماشین بگیرم که قرار داره!

_بگین می‌رسونمش!

_با من کار نداشتی مگه؟

سامیار کمی سکوت کرد و بعد با عذرخواهی سمت اتاق رفت. دکتر نگران شد؛ سوره هم حال خوبی نداشت و نمی‌خواست تشنج ایجاد شود. آن میان نمی‌دانست که سامیار چه فهمیده که آنجاست؟

تمام اطلاعاتش می گفت تنها کسی که راز آن اتفاق را می داند سوره است و او هم لام تا کام حرف نزده، حالا این حضور سامیار و رفتارش عجیب بود! برای آنکه حساسیت ایجاد نشود سامیار را همراهی کرد و گفت:

_یه چایی با هم می خوریم بعد سوره رو هم شما برسون! صحبتیم می کنیم.
خوبه؟

سوره با دیدن سامیار داشت سخته می کرد. فقط می خواست فرار کند چون بلافاصله کیفش را به خودش چسباند و با صدایی ته چاه افتاده گفت:

_من می ...رم!

_عجله داری؟

لحن سامیار برای جفتشان عجیب بود. دکتر هم نگران شد. جلو رفت و در اتاق را بست. نگاه سوره هنوز فراری بود و سامیار ادامه داد:

_تا یه سری سوالاتی منو جواب ندی هیچ جا نمی ری!

این بار چشم‌های دختر جوان روی صورتش ماند و سامیار دکتر را نگاه کرد:

_می دونم روزای زوج هیچ وقت مطب نیستین! پس شاید کسی هم امروز نیاد پیشتون دکتر؛ نه؟ میشه پارتی بازی کنین و مشکل من و سوره رو با هم حل کنین؟

نشانه‌ها یکی یکی داشت می گفت سامیار چیزی می داند. دکتر باز همراهی اش کرد:

_کارم داشتم، تو این قدر عزیز هستی که کنسلش کنم ... ولی شما با هم مشکلی دارین مگه؟

سامیار سوره را نگاه کرد:

_لابد داریم که هر کسی رسید به رابطه‌ی من و سوره یه دنیا سوال براش پیش اومد. نه سوره؟

صدای سوره در نمی آمد. سامیار تا طرفش رفت، دختر جوان خواست از سمت دیگر پرود که مستقیم سد راهش شد:

_چی می دونی که من شدم عزرائیل؟ که پات به اینجا باز شده؟

با سکوت او گوشواره را جلوی چشمش گرفت .

_این دست تو چیکار می کرد؟

سوره بهتش برد. نگاهش روی نگین شکسته ی گوشواره ماند. دکتر هم جا خورد. سکوتش باز سامیار را به حرف کشید:

_یه توضیح داری بدی یا باز قراره عین آدمی که قتل کرده فرار کنی؟

پای سوره پس رفت؛ تنش به آنی عرق کرد. هر چه کرد زبان بچرخاند، نمی توانست. تمام آن تصاویر پیش چشمش زنده شد. دکتر نگران جلو رفت و صدایش کرد. سامیار این بار محکم تر گفت:

_چی می دونی از گذشته ای که هیشکی ازش خبر نداره؟ که تهدید می کنی منو به خودکشی! اون نوشته...

_سامیار...

با تذکر محکم دکتر چرخید چیزی بگوید اما با افتادن سوره روی زمین سرش با شتاب چرخید....

شده بود ماهی از اب بیرون افتاده و برای ذره ای اکسیژن بال بال می زد. به کمکش رفت؛ مثل دکتر...

تصاویر داشت دوباره توی ذهن دختر زنده می شد! تصاویر سیاهی از دریچه ی کوچک دو در چوبی و تقلای زنی که به جان کندن کشید. آن هم مقابل چشم های ترسیده ی دخترکی که خودش را خیس کرد و... تمام عمرش ماند توی لحظات دریدن حرمت زنی که حکم مادر برایش داشت...

#پست416

همان طور که روی صندلی نشسته بود ، دکتر را نگاه کرد و بدون تزلزل و محکم گفت:

_همیشه شک داشتم یه جریانی این وسط هست! همیشه! حالا مطمئنم که اشتباه نمی کردم ... این قدر که به خودم مطمئنم پس افتادنِ سوره ربطی به آزار و اذیت من نداره. همونجور که این همه سال با یه دلیل می ترسید و نگران بود! باید بدونم از چی یا نه؟
دکتر آرام گفت:

_فکر کن فهمیدی! چی رو می تونی عوض کنی؟

_هیچی رو ، ولی...

دکتر میان حرفش گفت:

_ولی رو نبند به آرامشی که داری! خصوصا الان که زندگیت روی روال خوب و عادی خودش افتاده. حیف از روزای خوبت نیست که بخوای به چالش و دغدغه بندازیش؟

با سکوت سامیار و نگاه ثابتش، حس کرد او در حال چیدمان سوالاتی است که نمی دانست می تواند پاسخ دهد یا نه! اما به نیمه ی پر لیوان نگاه کرد و ادامه داد:

_سوره مشکلشو حل می کنه با خودش! ربطی هم به تو نداره. برو بذار قصه همینجا بسته شه. دیدی که حالش خوب نیست. به حد کافی این دختر تحت فشار هست!

_ولی اون گوشواره شکسته و حال بد سوره می گه شاید یه چیزایی باشه که خیلی چیزا رو عوض کنه! اینکه بابام بی گناه بوده!

با جا خوردن دکتر سامیار نفس را به سختی از سینه اش بیرون داد:

نه؟!

_بابات شاید مقصر همه‌ی جریان نبوده سامیار ولی اون اتفاق باعث شد، یه آدم کشته شه! همه جای دنیا این موضوع جرمه!

ولی گردن گرفته باشه که از مامانم محافظت کنه خیلی چیزا عوض می‌شه! مث یه عمر زندگی پر از ترس من و...

دکتر متحیر گفت:

این چه حرفیه؟ داری مامانت رو گناهکار می کنی که چی توی ذهنت آروم شه سامیار؟ اونم مادرت که دیدی بعد از شنیدن خبر اعدام بابات چه حالی شد! چه خبر شده تو ذهن تو؟

سامیار کلافه دور خودش چرخ خورد:

یه چیزی این وسط بوده! بوده که بابام از من و مامانم گذشت! از جونش گذشت! بوده دکتر...

حرفی شنیدی؟ تو سامیار همیشه نیستی!

وقتی حقیقت رو ندونم، هر چیزی زندگیم رو می ریزه به هم! واسه همین می خوام بدونم که...

لجباز شدی!

خسته شدم!

دکتر مردد نگاهش کرد. سامیار مبل را دور زد و پشت سر دکتر ایستاد:

بگین حقیقت رو به من! سوره حرف زده؟ چیزی از گذشته گفته؟...

اون دختر وقتی بیست و چند سال نتونسته لب از لب باز کنه! به منم نمی تونه حرفی زده باشه ... تلاش کردیم ولی نشد!

_پس به خودم می گه!

سر دکتر با حیرت چرخید و سامیار با خداحافظی سمت در رفت اما او از پشت سر ساعدش را گرفت:

_وقتی اصرار می کنی یعنی طاقت شنیدن هر چیزی رو داری . داری دیگه؟

چشم های سامیار جمع شد و قلبش بنای کوبیدن گذاشت. دکتر را نگاه کرد:

_چیه که شما به دروغ رو آوردی؟ اونم وقتی دیدین چه روزایی بدتر از این گذشته؟

_دروغ نگفتم! سوره نتونست حرف بزنه! تلاش کرد باهام حرف بزنه ولی واقعا نمی تونست! پیشنهاد دادم هیپنوتیزم کنم تا بفهمم مشکلش از کجاست که این قدر آشفته اس! اولش قبول نکرد ولی بعد از یه مدتی اومد گفت که می خواد هر جوری هست حرف بزنه! دوسه شب بعد از مهمونی خونه ی ما!

تمام سامیار چشم و گوش شد و خبی که گفت ته بی قراری هایش بود! دکتر دست روی بازوی او گذاشت و روی مبل نشاندش:

_نه بابات بی گناه بوده که فکر کنی درحقتش جفا شده! نه اون آدم بی دلیل کشته شده! واضح تر نخواه بدونی! بابات درگیر یه اتفاقی شده که نتونسته خشمش رو کنترل کنه! یه لحظه خشم اون و قباحث بیش از حد رامین باعث شده که... متاسفانه اون اتفاق رخ بده!

سامیار سخت گفت:

_فقط سر حرف؟

_بحثشون شده با هم!

_پس چرا مامانم دیگه نتونست زندگی کنه؟

_مرگ بابات...

_دکتر مامانم توی لحظات اخرش به من کد داد. اسم بابام و کارگاه رو آورد. بی دلیل نگفته ...

نگاه دکتر روی صورتش مانده بود. رنگ چهره ی سامیار داشت عوض می شد و عرق از روی شقیقه ش سر خورد:

_سوره شاهد قتل بوده؟ چیزی که همه فهمیدن! پس این حرف نزدن و ترس و سکوتش طبیعی نیست! نگین هست که باور نمی کنم!

دکتر با صدایی آرام و نگران گفت:

_بعضی چیزا اگر شفاف نشه...

_شفافش کنین تا من مردم وسط این همه ندونسته !

دست دکتر روی پیشانی اش نشست و سامیار جلوتر خم شد:

_بابامیرزا و داییم قسم خوردن چیزی نمی دونن از دلیل درگیری! نگین که...

_نه! هیچ کس نمی دونسته! چون روزی که رامین رفته توی کارگاه سراغ مادرت، کسی جز سوره توی باغ نبوده! روزای اول آبان ماه!

نگاه سامیار روی لب های دکتر مانده بود. ذهنش داشت چرخ می خورد. حرفهایش توی تایمی بود که حال ماهرخ بد می شد! روزی که بابامیرش نبود و اهواز بود برای دلیلی که نمی دانست! سوره توی باغ بازی می کرده! ماهرخ هم مشغول مرتب کردنه کارگاه بوده که امیر برگردد و برایش سقف بزند تا باران های پاییزی امسال هم تمام وسایل را نابود نکند و مجبور نشود جمعشان کند!

خوب یادش بود آن روزها؛ بعدازظهری بود! روزی که جلوی در مدرسه آن قدر منتظر ماند و کسی تلفن خانه را جواب نداد که مدیرمدرسه با بابای مدرسه خانه فرستادش! کلید و آدرس خانه همیشه همراهش بود. عادتِ مامان ماهی‌اش بود! توی باغ دوید تا بگوید امروز شعر خوانده توی کلاس و کارت هزار آفرین گرفته! قرار بود یکی از غزل‌های مولانا را با کمک بابامیرزا حفظ کند و به مسابقه برود. اما توی عمارت خبری از مادرش نبود. توی اتاق‌ها سر کشید. بلند صدایش کرد. ترسیده بود! صدای شرشر آب را بالاخره از حمام شنید و پشت در ایستاد:

_مامان ماهی... حمومی؟

جوابی نشنید. نفهمید چقدر پشت در حمام نشست. آن قدر نشست که از ترس داشت پس می‌افتاد. گریه کرده بود:

_مامان ماهی... من می‌ترسم تنهایی! بیا بیرون... زنگ بزنم بابامیر؟... مامان ماهی...

بیرون آمد! با حالی بد! با حالی که داشت پسر کوچکش را زهره ترک می‌کرد... با تنی رنگ گرفته! زبانی بند آمده و گریه‌ای تلخ!! تلخ به اندازه‌ی روزهای رفتنش برای سامیار! تلخ به قدر لحظه‌ی پیچاندنش توی چلوار سفید! تلخ و سیاه به رنگ شبی که امیر صبحش نفس و جان را با هم گذاشت! تلخ و سیاه به رنگ دریدن حرمت... به رنگ بال‌های سیاه کلاغی شوم! به رنگ مرگ!... به رنگ رخ سرخ و سیاه جوانش که داشت نفر چهارم این فاجعه را هم می‌گرفت ...

#پست 418

دوباره زیر پایش خالی شد. با حالی بد هینی گفت و از جا پرید؛ چشمش عادت کرده بود به تاریکی شب! با دلشوره موبایلش را دوباره برداشت و چک کرد. هیچ خبری نبود! نه پیامی بود و نه تماسی! توی صفحه چتش رفت. درست از شب قبل آنلاین نشده بود؛ فقط در یک صورت سامیار این طور همه را بی‌خبر

می گذاشت؛ آن هم زمانی که حالش به هم می ریخت و تهش هم کسی نمی فهمید چه مشکلی پیش آمده! مثل سفرش به اهواز و بی خبر ماندنش یک نصف روز! هر چند گفته بود آن روز گوشی همراهش نبود. یعنی ممکن بود باز گوشی اش را جایی جا گذاشته باشد؟

ساعت گوشی را دید؛ چیزی به شش صبح نمانده بود! فقط چهار ساعت دیگر می شد یک روز تمام با بی خبری! حرف های رسول این قدر دلخورش کرده بود یعنی؟ بغض دوباره بیخ گلایش چسبید! وسط این آشفته بازار چه باید می کرد؟ با دلش چه می کرد؟ لب تخت نشست؛ یاد شب قبل افتاد و زمزمه های او زیر گوشش! آن قدر محکم و با احساس، امنیت بهش داد که خیالش راحت شود این جریان لطمه ای به رابطه اشان نمی زند. میان نوازش و بوسه هایش گفته بود که این رابطه یعنی ته دنیای او و عشقی که بهش رسیده و محال است از دستش بدهد! تمام حرف هایش را با حس بیشتری تکرار کرده بود. از آن عاشقتم های محکم و سختش که هزار بار هم می شنید، باز قلبش را به چهار میخ جنون و عشق می کشید. اشک از میانه ی پلکش پایین افتاد؛ حتی تصور زندگی اش بدون او تا مرگ می کشیدش اما اگر این جریان زخمشان را تازه می کرد چه می کرد؟ جز اینکه بمیرد و نبیند دنیا از همه ی امید و پناهش خالی شده، راهی به نظرش نمی رسید! قطره های سرگردان اشکش روی صفحه ی گوشی چکید ولی با صدای دینگش قلبش چند ثانیه از تپش افتاد و باز جان گرفت که شاید سامیار است. صفحه را باز کرد و بادیدن اسم گیسو حالش بدتر شد. از وقتی جدا شدند، دیگر خبری ازش نداشت. صدای ضبط شده اش را باز کرد. از شنیدن صدای او قلبش جمع شد. گریه می کرد:

" رزا!... به جون مامانم... به خدا من قصدی نداشتم! گفتمی می دونم و فکر کردم می دونی واقعا وگرنه اونجوری نمی گفتم... اگه بینتون به هم بخوره ، از خجالت بمیرم کمه ولی... توروخدا گوش بده! سمیر حسابی داد و بیداد کرد سرم و گفت اگه اتفاقی بینتون بیفته اسم منم نمیاره دیگه... به سامی پیام دادم حتی جوابمو نداد؛ می دونم ناراحتین از دستم و فکر می کنی چشم دیدن خوشبختی اتون رو نداشتم چون یه روزی ازش خوشم می اومد ولی... بخدا اینطوری نبود. منه احمق فقط هیجان زده شدم وگرنه نباید می گفتم... من... رزا

تورو خدا با سامی حرف بزن و نذارین زندگیتون خراب شه! اگه خراب شه اولین کسی که دق کنه منم! شما همو دوست دارین! یه عمر همو دوست داشتین. به خاطر حماقت و خریت من خرابش نکنین. مرگ گیسو" ...

کلمات آخرش میان هق هق بود و رزا هم پابه پایش گریه کرد. صورتش خیس خیس بود. حالش از این همه به ریختگی بد بود. یعنی خوب می شدند؟ اشک هایش دوباره روی صفحه سر خورد و نوشت "دعا کن برامون گیسو". ارسالش کرد و بلافاصله تیک خورد. دید گیسو مشغول نوشتن است اما گوشی را جمع کرد و دو دستش را چند ثانیه روی صورتش گذاشت. داشت دق می کرد. اگر توی آن بی خبری می ماند، جانش درمی آمد و می ترسید سامیار وقتی برگشت بگوید تمام شد! مثل همان روزهایی که ازش گذشت به خاطر حرف های پدرش! آن قدر دلش پیچ خورد که احساس کرد محتوی معده اش به گلویش هجوم برد و شکم درد باز خمش کرد.

یک دستش را به گلویش گرفت و همان طور بلند شد. دیگر داشت به در و دیوار می خورد وقتی به سرویس رسید. با اشک و بغضی که نفس برایش نگذاشته بود هر چه بود بیرون ریخت! این زهر و درد تا مغز استخوانش می رسید ...

با صدای ضرباتی که به در خورد، مشتش آب به صورتش پاشید و بیرون رفت. بابامیرزا را تا دید دوباره اشک هایش ریختند. بابامیرزا با قلبی که گواهی خوبی نمی داد و دلش هم غیبت ناگهانی سامیار بود، رزا را بغل گرفت و او هم به آغوشی که برایش مانده بود، پناه برد!

بابامیرزا موهای به هم ریخته اش را مرتب کرد. چقدر این روزها خواب ماهرخ را با چشم هایی بغض کرده می دید!!! سرش را بوسید:

_دوست داری حرف بزنینم بابا؟

_چرا هیشکی هیچی نگفت بابا که حالا ... اینجوری نشه؟

#پست 419

بابامیرزا رهایش کرد و او را روی یکی از مبل‌ها نشاند. کنارش نشست:

_اگر می‌شنیدی و می‌فهمیدی، خط می‌افتاد روی دلت و محبتت؟

سررزا پایین ماند و فقط اشک‌هایش ریخت. بابامیرزا لبخند کمرنگی زد:

_عشق هر چه آتش بگیره، دلکش‌تره! دردش عمیق‌تر می‌شه ولی اگر قدرت هضم و درکش نباشه، گُشنده س! این عشق برای تو کشنده که نبود بابا. بود؟

_اگه اینجوری بخواد پیش بره، می‌شه! باورم نمی‌شه بابام چنین کاری کرده! همیشه فکر می‌کردم با تموم اخما و گیردادنای یهویی‌ش، خطا نمی‌کنه. بهترین! حالا...

_حالا هست! مگه قراره هزار و یک مشکلش به تو ربط پیدا کنه؟

سر رزا سمت ماهرو چرخید که حالت چهره‌اش می‌گفت اصلاً نخواهی دید!

_تو هم هیچ وقت چیزی نگفتی ماما! حتی اون موقع که هر چی تونست گفت که نذاره!

_دلیلی به بزرگی آرامش و خوشبخت تو وسط زندگی ما بود. حالا فهمیدی! چی شد؟ چی عوض شد جز اینکه همه دوباره جلوی هم دراومدن؟

_یعنی واسه تو مهم نبود؟

ماهرو تلخ گفت:

_می‌خواستم جدا شم ازش، ازبس که تحت فشار بودم ولی... بابات از اینکه نتونست به مادرش نه بگه و جلوی حکم رو بگیره پشیمون بود! همون موقع که داشت این کارو می‌کرد هم گیر کرده بود. سر لج افتاد با عموی سامی و از طرفی فشار خانواده اش نداشت از اسب اشتباهی که سوار بود پیاده شه وگرنه تموم این سال‌ها خودش از همه بیشتر عذاب کشید. می‌شناسمش! راه به جایی که

نداره فقط می خواد داد بکشه. می ترسه تورو از دست بده وسط این جریان!
چون می دونه این قدر سامیار رو دوست داری که بتونی ازش کینه بگیری و...
رزا میان حرف ماهرو با بغض گفت:

_بابامه! حتی اگه بدترین کارا رو کرده باشه!

ماهرو دست به صورت او کشید. لبخندش پر از بغض بود:

_پس یه جوری رفتار نکن که ترس دوباره برش گردونه به اون روزا! سامیار
هم تونسته با این جریان کنار بیاد. تو آتیش زیر خاکستر نشو! پاشو فردا برو
دنبالش ... پیداش کن و باهاش حرف بزن که داد و بیداد بابات از دلش دربیاد.
بعدم انگار نه انگار چیزی فهمیدی! بقیه ی کاراتون رو بکنین و برین سر
زندگیتون!

چشم‌های رزا دوباره پر شد:

_روم نمی‌شه مامان!

انگار قلب ماهرو از جا کنده شد. سرش چرخید و جوری ای خدا گفت که اشک
رزا ریخت:

_اگه هیچ وقت درد و دل نمی کرد! هیچ وقت از درداش نمی گفت! هیچ وقت
نمی پرسیدم چرا این همه سال ساکت بود ... اگه...

دست ماهرو روی صورت تب کرده‌اش نشست و نگاهش به تراس ماند! دوباره
قلبش سنگین شد. امشب انگار ماهرخ داشت توی عمارت راه می رفت! قلبش
درد می‌کرد. صدای بابامیرزا به کمکش آمد:

_اگه دردی داشته و به روت آورده مرهمش باش، نه اینکه زخمش رو بازتر
کنی!

_اگه نشنیده بودم بابامیرزا...

_حالام فکر کن نشنیدی!

_نمی‌تونم!

_می‌تونی بین بابات و سامیار یکی رو انتخاب کنی؟

سر رزا پایین تر رفت. این بار زیادی روی شانه‌هایش سنگین بود. برای او که عمری میان پر قو چشم روی هم گذاشت و آرامش نقطه عطف زندگی‌اش، با وجود آن همه مشکل پنهان بود، روی خشت سرگذاشتن راحت نبود!

بابامیرزا آرام تر گفت:

_وقتی نمی‌تونی توی چهارراه درد معطل نکن بابا! وگرنه بعید نیست از سر آشفستگی، به بن بست بررسی دخترخوبم!

رزا کمی سکوت کرد. ماهرو سمت رزا چرخید:

_برو یه کم بخواب. شاید صبح اومد!

رزا چیزی نگفت! بابا میرزا دست دور شانه‌هایش انداخت و دوباره بغلش کرد. سر او روی کتف پر مهر پدربزرگش چسبید. انگار مامن آرامش بود اواما آن روز قلب هیچ‌کدامشان آرامش نداشت. نمی‌دانستند پس لرزه است یا پیش لرزه! نمی‌دانستند کدام گسل تکان خورده که دلشان شده شوره زار!

بابامیرزا برایش زمزمه کرد:

ای دوست قبولم کن و جانم بستان

مستم کن و وز هر دو جهانم بستان

با هر چه دلم قرار گیرد بی تو

آتش به من اندر زن و آنم بستان

ای زندگی تن و توانم همه تو

جانی و دلی ای دل و جانم همه تو

تو هستی من شدی از آنی همه تو

من نیست شدم در تو از آنم همه تو

صدای سامیار توی گوش رزا زنگ زد. میان ویلای شمال وقتی با بغض تماشایش کرد و برای آشتی پیش قدم شد. همان بیت بود. گریه کرد و خودش را بیشتر به سینه ی بابامیرزا چسباند. کاش جانش را می ستاند و یک روز تمام سکوت نمی کرد! وقتی بالاخره دل از آغوش بابامیرزا کند و سمت اتاق رفت، ماهرو با نگرانی و دلواپسی پدرش را نگاه کرد. بابامیرزا نفس عمیقی کشید:

_تو هم صبح برو سراغ رسول بابا! اینجا موندنت اشتباهه !

_بدون رزا اگر برم...

_میاد! بذارین چند روز باشه،خودم می آرمش! دیدی که چی گفت خودش باباجان؟

ماهرو بیقرار گفت:

_سامیار به شما تلفن نزد؟

_جواب نمیده.نمی دونم باز چه شده! شاید خواسته چند ساعت فاصله باشه و رزا آروم تر بشه !

ماهرو حرفش را مزه کرد ولی بالاخره گفت:

_از دیروز ماهرخ تو خونه اس بابا! می بینمش! شما حس نکردی؟

#پست420

نگاه بابامیرزا به چشم های دلواپس او ماند:

_هر وقت سامیار آشفته‌اس؛ امیر و ماهرخ دو طرفش وایسادن بابا. غریب نیست این حال!

ماهر و دست به صورتش کشید و اشکی که تازه چکیده بود، پاک کرد:

_خدا رحم کنه بهمون. دیگه بسه این همه آشفته‌گی. خسته شدم بابا... خدا کنه تموم شه این همه درد... خدا کنه کم شه با رفتن اینا سرزندگیشون...

دل بابامیرزا هم می لرزید. سامیار عادت به این سکوت‌های طولانی نداشت. کاش زودتر برمی گشت ...

#پست 421

_ "دلم نمی‌خواد ببریش! ولی می‌ترسم یه چیزیش بشه! حسابی دوست شدیم با هم!

لبخندش را دوست داشت:

_ کی بود می‌گفت نمی‌شه بغلش کرد؟

چشم‌هایش برق زده بود:

_ اون موقع نمی‌شد ولی...

حرفش تمام نشد و جوری نگاهش کرد که لب‌های او بیشتر کش آمد. دست‌هایش از پشت سر دورش را گرفت. چانه‌اش روی شانه‌اش جا گرفت و شستش روی سر حیوان که با نجابت بین دست‌هایش نشسته بود، کشیده شد:

_ تیغاشو ول کن! چشماشو می‌دید. اون وقت می‌فهمیدی چه حسرتی پشت بغل گرفتنت واسه‌اش هست! از اون حسرتایی که وقتی بهش رسید تموم دردش دود شد و رفت هوا!

_چشماتو بسته بودی روم خب! چه طوری می‌دیدم؟

برش‌گرداند و توی چشم‌هایش زل زد:

_حالا که روت بازه! خوب نگاش کن که دیگه حرفشو نفهمی، کار می‌دی دستش!

_ندادم هنوز؟

چشم‌هایش را جمع کرد:

_بدجوری! مخصوصا از وقتی که گذاشتیش پشت در!

با خنده‌اش محکم بوسیدش و جوجه تیغی را نگاه کرد. از چشم‌های سیاه و نگاه و حالت تکان خوردن تند دماغ جوجه خنده اشان گرفت و سامیار دست به دماغش زد:

_وقت عشق‌بازی! زاغ سیاه کسی رو چوب نمی‌زنن داداش! روتو کن اونور" !

قطره اشکش روی عکسشان چکید و چشم‌هایش بیشتر درد گرفت. چرا خبری ازش نبود پس؟ این بار او درها را بسته بود؟ دو روز تمام شد! پیامش را دوباره فرستاد!

"باهات حرف نزمن، دق می‌کنم سامی! کجا رفتی؟ می‌دونم از بابام دلخوری و حرفاش اذیتت کرده ولی فکر کن در عوضش من یه جوری دوستت دارم که نباشی، مُردم! می‌خوای بمیرم که جواب منم نمی‌دی؟ تو که از این اخلاقا نداشتی!"

اشک‌هایش پشت هم می‌چکید. دست روی لب‌هایش گذاشت که صدای هق هقش بیرون نرود و کسی توی اتاق نیاید! ترس و دلتنگی داشت دیوانه اش می‌کرد! پیام دو تیک خورد اما... خبری از سامیار نبود...!

هوا از حالت وهم گرگ و میشش گذشته بود و هنوز بی حرف و با نگاهی مات مانده به عکس روی سنگ، کنار قبر دوطبقه نشسته بود. روز اول مهر بود. روز تولدش! اول بغضی نشکسته و هجوم افکاری کشنده برای زانوهای که همیشه بغل داشت! برای مرگی که توی این دو روز داشت ذره ذره جانش را می گرفت. درست حال کسی را داشت که یک دفعه بهش گفته باشند سالهاست با سرطانی وخیم و پنهان زنده مانده! باد زد. چند برگ خشکیده روی قبر افتاد. برگ کوچکتری هم روی سرش! اسیر خزان شده بود! خزانی که داشت با آن همه بهت و ناباوری به شب سیاه زمستان می رسید و قادر به فهمیدنش نبود! قادر به هضم فاجعه ای که همه چیزش را گرفت. آن قدر خیره نگاه کرده بود که انگار مردمکهایش هم خشک شده بود! دکتر همه ی تلاشش را کرده بود تا برایش با توجیهات و توضیحاتی آرام بخش جمله ی ویرانگری را که پرسید، پاک کند اما نشده بود! مگر می شد روزهای نحس و سیاهی که دوباره توی ذهنش متولد شدند به این راحتی فراموش کرد؟ مگر می شد به هم خوردن دندانهای مامان ماهی اش را میان آن تشنجه ها، خونی که از مچ دستش می ریخت، زمزمه های وحشت زده ی آلوده بودنش را فراموش کند؟ همانهایی که آخرش ازش گرفتند! مگر می شد آغوش یخ کرده ی امیر را توی لحظات آخر با آن بغض پنهان شده فراموش کند؟ مگر می شد کلمه ی غیرقابل باور تجاوز را فراموش کند؟ داشت خودش را فراموش می کرد به جای تمام این بهت زدگی ها!

کسی مقابلش روی زانو نشست. سر نچرخاند تا ببیند، کیست! سوره با تن و بدنی لرزان صدایش کرد ولی سامیار حتی نگاهش نکرد. دختر جوان با دیدن صورت بی رنگ و لب های پوست انداخته اش داشت سکته می کرد! دوباره صدایش کرد و وقتی پلک او تکان خورد و پایش کنار سنگ دراز شد خیالش راحت شد که او نفس هم می کشد. دکتر که پشت سرشان بود، جلو رفت و روبه روی سامیار نشست. دیدن او در آن حالت داد همه را در می آورد. آنها که دوستش داشتند. دکتر دست روی زانوی سامیار گذاشت:

_سامیار جان! کلی دنبالت گشتیم! فکر نمی کنی نگرانیت شیم؟ می فهمم حالت بده ولی... کلی حرف نگفته هست که سوره گفت فقط به خودت می زنه! پاشو بریم تو خونه یا حداقل توی ماشین که حالت هم جا بیاد!

نه! حال او بدتر بود؛ حتی بدتر از لحظاتی که ماهرخ را با دست خودش زیر خاک گذاشت! بدتر از روزی که سوره از پشت درخت دید که توی ده سالگی‌اش زمین خورد و آن قدر کم‌جان بود که از هوش رفت. بدتر از عمری تحقیر شدنش و دربه در ماندنش. چه باید می‌کردند با او؟

سوره دست روی لب‌هایش گذاشت و دکتر خواست دست زیر بازوی سامیار بندازد که او گفت:

_هرچی مونده بگه! همینجا! پیش خودشون!

صدایی نبود! انگار توی گلویش مشتی تیغ بود و تکه پاره مانده بود از آن صدا و لحن دلچسب و خاص همیشه‌اش. دکتر سوره را نگاه کرد. سر تکان داد و دختر جوان لب زد:

_می‌گم!

دکتر چشم‌هایش را روی هم گذاشت. کمی عقب‌تر رفت و سر سوره پایین افتاد. سامیار دست روی سنگ گذاشت. آبی توی دهانش نمانده بود که قورت دهد!

#پست 422

سرش را پایین تر برد:

_گوشاتو بگیر بابا! عوضش بغلتو باز کن. منم دیگه می‌آم!

سوره نشنید او چه گفت. اشک‌هایش ریخت:

_همه‌ی این سال‌ها تو دلم نگه داشتم. پیش هیشکی نگفتم! سعی کردم فراموش کنم ولی ... نمی‌شد! مخصوصاً وقتی دیدم ... دیدم ... رزا ...

سامیار تکان بدی خورد. رزا! رزا! ... رزا؟! ... چشم‌هایش بسته شد. سوره سخت حرف می‌زد:

_کابوس می‌دیدم! هرشب! یه عمر! گفتم بهت بگم شاید راحت شم؛ شاید خودت بفهمی ولی... باز نمی‌شد! مونده بودم بین این کابوس‌های لعنتی و واقعیتی که هر روز از بچگی می‌کشت منو سامیار! با دیدنت و اتفاقی که برات می‌افتاد بدتر می‌شدم! منم... مردم وسط اون ماجراها... بچگیم مرد! وسط اون روز لعنتی که همه گفته بودن کسی رو راه ندیم و باز درو روی اون باز کردم. می‌ترسیدم ازش؛ تا دیدمش فرار کردم. فرار کردم و رفتم تو اتاق مامانت؛ توی کمد... نمی‌دونستم چه اتفاقی داره می‌افته. نمی‌دونستم چی می‌شه! بخدا.. به روح مادرم ... به روح بابا و مامان خودت که یه عمر فکر کردم من قاتلشونم نمی‌فهمیدم چی داره می‌شه!

هق هق گریه اش نمی‌گذاشت درست حرف بزند و ذهن سامیار چرخید توی همان روز! اتاق به هم ریخته ی عمارت! تختی که چند روز بعد شکست! کبودی‌هایی که روی جناق سینه‌ی مادرش یواشکی دید و...
تپش‌های قلبش داشت می‌رفت. سوره با زانو کنار قبر نشست:

_حال مامانت بد بود! نمی‌دونست من دیدم همه چیو... بابات نمی‌دونست چه خبره! من... من بهش گفتم...

پشت سر سامیار تیر کشید. بدنش سرد و گرم می‌شد! سوره سخت تر گریه کرد:
_اون روز تو باغ اومده بود. مامانت حالش بد شد! بابات نمی‌دونم از کجا فهمید که شاید من یه چیزایی بدونم! کشیدم یه گوشه! مهمونی دندون درآوردن رزا بود. اونم گفت اومده خداحافظی کنه از همه که بره جایی که بوده و ... باز فرار کردم که نبینمش! این قدر ترسیده بودم که خودمم نفهمیدم درست چی گفتم اون روز بهش... نمی‌تونستم درست حرف بزنم! ولی خودش... یه چیزایی پرسید که فقط با سرم تایید کردم. نمی‌دونستم تهش اون می‌میره! فقط انگار می‌خواست مطمئن شه! سر همه گرم بود که دیدم با هم رفتن بیرون. دوییدم دنبالشون!
نمی‌فهمیدم چی می‌گن! درست صداشونو نمی‌شنیدم ولی رسیدن کارگاه! بابات عصبانی بود. اون می‌خندید! بابات یه چیزی گفت بهش، اون بلندتر خندید! بابات رنگش عوض شده بود، اون یه حرفی زد و یهو دیدم درگیر شدن... از ترس، از

پشت درخت دوییدم جلو و رفتم زیر میز... میز تکون می خورد. پاشون اینور
اونور کشیده می شد. داد می زدن دیگه! ولی باز صدای نحس خنده‌های اون
بود که یهو... دیدم خون ریخت! بعدم... اون... اون ... خورد زمین و ...

نفسش داشت بند می‌آمد. رنگ سامیار عوض شده بود... کبود بود. مثل کسی که
چیزی تا احتضار تمامش نمانده! سوره با ترس بازویش را از همان طرفی که
نشسته بود گرفت و دکتر سمتشان دوید! تا مقابل سامیار نشست، او سمت سوره
چرخید و بازویش را گرفت:

_ همه اینا رو می‌گی! وسط عمارت! جلو چشم همه...

اشک توی سرازیری صورت سوره خشک شد. دکتر ماتش برد. سامیار زل زده
بود به چشم‌های ترسیده ی سوره! بازویش را آنقدر محکم فشار داد که از درد
قلب و تن سوره هم جمع شد:

_ می‌گی که بدونن! بفهمن! فهمیدی؟

دکتر سعی کرد مداخله کند:

_ سامیار... حالت بهتر شد حرف....

_ حال من خوب نمی‌شه! خوب نمی‌شه!

دکتر دوباره صدایش کرد و یک دفعه صدای داد او عقبش زد و سوره را رها
کرد:

_ مگه اون خوکو از قبر بکشم بیرون و خودم آتیشش بزنم. استخوناشو آتیش
بزنم...

صورتش سرخ و سیاه بود. سوره از ترس به زمین چسبیده بود و صدای داد
سامیار این بار با گریه قاطی شد:

_ بی‌شرفِ حرومزاده... همه چیزمو گرفت!!

شانه‌هایش لرزید. سخت تر از روزی که ماهرخ را از دست داد:

_کاش می‌داشتی من بکشمش بابا... می‌داشتی من بکشمش جای اینکه یه عمر در به در شم... !

گریه کرد و سرش روی سنگ خورد. سوره بی طاقت سمت دیگری دوید. دکتر مانده بود چه کند؟ وامانده‌گی یعنی ماندن بالای جانی که نه درمی‌آید و نه می‌ماند! عین جان کندن سامیار با گریه ی تلخی که کسی ندیده بود و حالا مثل آواری فرو ریخت... تلخ‌تر از این دیگر نمی‌شد...!

#پست 423

سمیر توی ماشین نشست. عینک و کلاهش را روی صندلی کنارش انداخت و با نگاهی عصبی به ساختمان آتلیه ، سعی کرد جواب او را ملایم دهد:

_منم ازش خبر ندارم رزا! دارم دنبالش می‌گردم!

رزا با دلوپسی ، دو دستی گوشی را گرفت:

_یعنی چی آخه؟ سه روزه جواب هیچی رو نمی‌ده! نکنه اتفاقی افتاده !

با ترس سرپا ایستاد و صدایش لرزید:

_راستشو بگو! سمیر توروخدا...

سمیر کلافه دست به پیشانی‌اش کوبید:

_به جون خودت و خودش جواب منم نداده. از صبح دور و بر آتلیه‌ام بلکه بیاد ولی خبری نیست! همکارشم گفت جواب نمی‌ده! کلی سفارش داشته رو هوا مونده !

زانوهای رزا دوباره تا شد و روی مبل نشست . نفسش درست بالا نمی‌آمد:

_سامی از این کارا نمی‌کنه! یه چیزیش شده سمیر... یه چیزیش شده بخدا...

سمیر خودش هم تردید داشت اما تشر زد به او:

_ شماها رو که خدا ساخته تا طرفو دفن و کفن کنین و خیالتون راحت شه! اونم از این اخلاقای گوه داره که یهو سر بذاره به بیابون. پیداش می‌شه! اونوقت من می‌دونم با شماها!

رزا لب‌هایش را به هم فشار داد تا صدای گریه‌اش را او نشنود. سمیر با بوقی که توی گوشش خورد، اسم سروش را دید و فوری از رزا خواست قطع کند و تاکید کرد اگر خبری گرفت به او هم بگوید. تا الو گفت، سروش گفت:

_ گفتن سر خاک پدر و مادرش بوده دیروز سمیر. شاید باز اونجاست. کجایی تو؟

سمیر با تعجب گفت:

_ وسط هفته؟ اونجا یهو؟ کی گفت؟

_ بماند حالا! می‌ری یا برم؟

سمیر سویچ را چرخاند:

_ من به خونه و آتلیه سر زدم! نیست! می‌تونی بیا...

_ میخوای من برم سراغ کلانتری و بیمارستانی، جایی؟

_ استعلام ماشینشو گرفتم صبح! نه تصادف داشته، نه مشکلی پیش اومده!

_ بابا شاید تو خیابون یکی پشت پا زده بهش! بچه شدی؟

قلب سمیر ریخت. صدای رزا توی گوشش بود و با دلشوره گفت:

_ همیشه تو جیبش کارت شناساییش هست و... موبایلشم روشنه! پس این حرفا نیست! شاید یه چیزی شده رفته تو خودش! وگرنه اتفاقی افتاده باشه بالاخره بعد از سه روز باید یه خبری می‌شد!

_ چی مثلاً؟

روزهای خوبی بر سامیار نگذشته بود. حرف‌هایش با پدرش، فهمیدن رزا و به هم‌ریختگی اش! تهش هم بحثی کوتاه که توی عمارت شد و آخرین خبرش از سامیار بود که رزا با بغض و خجالت داد. ولی سامیار کسی نبود که با این بحث‌های قابل پیش بینی پا پس بکشد از همه چیز! رزا راست می‌گفت. همه‌اشان به خوبی می‌دانستند که او چنین اخلاقی ندارد... پا روی گاز گذاشت:

_ نمی‌دونم! مخم به چیزی قد نمی‌ده سروش!

_ برو، منم اومدم!

از آسانسور بیرون رفت و همسایه‌ی روبه رویی را دید. سلام آرامی داد و خواست رد شود که زن با لبخند گفت:

_ شیرینی عروسی خوردن داره مادر! کی منتظر باشیم به سلامتی؟

بغض چسبید بیخ گلایش به قصد خفه کردن:

_ روزش مشخص نیست ولی شما حتما تشریف بیارین!

_ من که پای مجلس رفتن ندارم عروس جان! خیر باشه براتون. ان شاءالله به زودی از این رفت و آمد راحت شی و بشینی سر زندگی خودت!

حوصله نداشت سربه سر زن بگذارد ولی معلوم بود آمار نفس کشیدن سامیار را هم دارد. بی حرف اضافه تشکر کرد و سمت واحد خودش رفت. خودش؟ قرار بود سامیار همینجا را بخرد. همین چند روز پیش حرفشان درموردش تمام شد و حالا... حتی می‌ترسید آرزویش به دلش بماند. حواسش نبود که زن کنجکاوانه نگاهش می‌کند؛ فقط فوری کلیدش را توی قفل چرخاند و مثل کسی که اکسیژن کم بیاورد، خودش را توی خانه کشید تا هوایش، نفس بهش برگرداند. شالش روی شانه‌اش افتاد و نگاهش در فضای خالی چرخید. سکوت و هم آورش می‌گفت صاحبش را چند روز است به خودش ندیده! درست مثل حال به هم

ریخته ی قلبش! وسایلش را گوشه‌ای گذاشت و توی اتاق خواب رفت. خاطراتش با او چیزی نبود که حتی لحظه‌ای بخواهد فراموش کند. نفسشان یکی شده بود. خودش را محق این بی خبری نمی‌دانست. هنوز تیشرت او که تنش بود روی پایه‌ی تخت بود. اشکش چکید و برش داشت. پایش شل شد و لب تخت نشست! کجا جا مانده بود؟! نمی‌دانست!

موبایلش زنگ خورد. این قدر انتظار کشیده بود که تقریباً هجوم برد سمت گوشی! ماهرو بود. آهی کشید و جواب داد که صدای دلواپس او فوری توی گوشی پیچید:

_کجا رفتی تو؟ اومدم عمارت نیستی!

به زور جواب داد:

_خونه سامی‌ام!

_اونجا چرا؟

برآشفته و خسته گفت:

_مثلاً خونه خودمه! چرا داره مامان؟ یا نکنه بابا خودش می‌دونه چقدر رفتارش بد بوده که ممکنه زندگی من خراب شه؟

ماهرو آرام گفت:

_بابات اگه می‌خواست تو خوش نباشی، هیچ وقت نمی‌داشت سامیار بشینه کنار تو! این قدر یه طرفه به قاضی نرو! ماجرای گذشته ربطی به شماها نداره!

_حالا که داره! حالا که ول کرده؛ معلوم نیست کجاست!

_مگه خبر نداشتی این چند روز ازش؟

نالید: "نه" و اشک‌هایش تندتر ریخت. ماهرو بغضش گرفت:

_خیله خب! بمون و اومد خونه حرف بزنین با هم. این قدرم پای گذشته رو نکش وسط! فکر زندگی خودتون باشین رزا. این هزار بار!

#پست 424

زندگی خودشان؟! به همین سادگی بود؟! وقتی سکوتش طولانی شد؛ ماهرو آرام و مادرانه گفت:

_اگه برات مهمه باید تلاش کنی برای زندگیت رزا! حتی اگر لازم باشه خیلی چیزا رو یه تنه به دوش بکشی! سامیار می‌فهمه عشق و ارزش چیه وگرنه کنار این همه مشکل، مرد بار نمی‌اومد! جوری که خیال من راحت باشه هیشکی اندازه ی اون نمی‌تونه تو زندگیاات خوشبختی بهت بده! فرصت بده به خودتون!
_گفتی شبیه باباش بود، نه ماما؟

_رزا...

_چطوری دلشون اومد؟ چطوری آخه؟ کاش لااقل بابا می‌گفت که...
_بابات تنها کسی نبود که تصمیم گرفت. صدبار من و بابامیرزا گفتیم بهت. درک کن اینو!

_اگه زندگیم خراب شه، ...

_نمی‌شه! این قدر حرص نخور! بخدا سامیار عاقل‌تر از همه است!

_چاره‌ای نداشته. خودشو لوس می‌کرده واسه کی؟ عاقلی نمی‌کرده، کی بار نادونی و اشتباهشو به دوش می‌کشیده؟ خجالتشو کی می‌کشیده؟ آخرین کاپوسم بود که دلیل همه‌ی دردش به بابا برسه ماما! به بابا که می‌تونست نذاره این اتفاقا بیفته و نکرده!

ماهرو کف دستش را روی صورت خیسش کشید:

_ نمی‌خوای بگذری از این جریان؟ همه ترسش از اینه که تو بهش پشت کنی! تو
براش بمون حتی اگر دلخوری ازش! نذار عشق دیگه ای ، اون حس خوبی که
همیشه بینتون بوده رو خراب کنه! رزا... تو همه ی دلخوشی باباتی!

زنگ در را زدند. رزا نیمخیز شد و با هیجان گفت:

_ یکی در می‌زنه مامان! شاید سامی باشه!

_ خبر بده به منم! خب؟

باشه ای تند گفت و با قدم هایی تند سمت در رفت. امید داشت سامیار باشد و
حتی از چشمی پشت در را نپایید اما با دیدن سمیر وا رفت و پشت سرش
سروش سلام کرد. عقب رفت و سمیر که از دیدنش متعجب بود، نگاهی به
فضای خالی خانه انداخت:

_ اومده یا کلید داشتی؟

رزا سمت آشپزخانه رفت تا آبی به صورتش بپاشد:

_ کلید دارم!

مقابل سینک ایستاد و صورتش را شست بلکه التهابش کمتر شود. سمیر پشت
سرش رفت:

_ حالش خوبه! دیروز بهشت زهرا بوده! حالا الان کجاست ، معلوم نیست!

رزا حوله را روی صورتش کشید؛ سمیر بازویش را گرفت:

_ برو لباس بپوش بریم پیش سمیه!

_ می‌مونم تا بیاد!

_ تنهایی؟

_ نمی‌ترسم از چیزی!

_تنهایی اعصاب آدمو خورد می‌کنه! بیا بریم، من و سروش هی سر می‌زنیم اینجا!

سروش را با سماجت بالا انداخت و پشت میز نشست. سمیر کنارش، دو دستش را روی میز گذاشت و کمی خم شد:

_می‌دونم حالت خوب نیست رزا اما اگه فکر کنی سامیار به خاطر گذشته، از تو هم می‌گذره احمقی! تو چند روزه فهمیدی! اون یه عمره داره با این جریان زندگی می‌کنه! پس بیخودی تنش درست نکن! فکر کن اصلاً چیزی از اون گیسوی دهن لق نشنیدی! راحت زندگیتو کن! زهرمارش نکن این خوشی رو که بعد از یه عمر بهش رسید!

رزا سمت سمیر کامل چرخید و با بغض گفت:

_حالت خوش نیست سمیر؟ الان سامیار نیست. من که اینجا نشستم!

_اگه اون شب قهر نمی‌کردی...

_حال منو می‌فهمی؟ بعد از این همه مدت فهمیدم کسی رو که ازش متنفر بودم، خونواده ی پدریم بودن! کسی که فکر می‌کردم این ملجمه بابام بوده! بعد میگی قهر نکن! قهر کردم؟ دیوونه شدم! مثل من نموندی بین دو تا دیوار و له شی که بفهمی درد چیه!

_دردت هر چی هست اندازه یتیم شدن سامیار نیست. اونی هم که باید عذاب بکشه تو نیستی! دوشش داری؟ دلت کباب شده؟ مث آدم زندگی کن... دیگه جای نازو نازکشی تو نیست وسط این بلبشو!

_همیشه حرفات از سر نفهمیه سمیر!

_من نفهم! تو اینبارم محکم وایسا! بخدا حساب گذشته از شماها جداست! هی به روش نیار که دیوونه شه! اذیت می‌شه رزا! به قرآن عذاب می‌کشه وقتی هی گذشته رو تو روش بالا بیارن! اگه بهم ریخته؛ تو درستش کن! می‌تونی که!...

قبلا ثابت کردی پاش بیفته همه رو حریفی! این بارم محکم وایسا که با هم بگذرین از این روزا...

با مکت ادامه داد:

_سامی حالش که خوب نیست اینجوری می‌ره تو غار و سکوت! حالش خوب نیست وگرنه الان ور دل تو بود! خودت دیگه باید بهتر بدونی!

_دیروز تولدش بود. گفتم می‌اد و...

بغض نگذاشت ادامه دهد. سمیر نفسش را بیرون فوت کرد:

_پاشو بریم، می‌گردیم پیداش می‌کنیم مٹ پارسال یه جشن کوچیک می‌گیریم که همه چی ختم به خیر شه!

_می‌مونم تا بیاد خودش!

سمیر اصراری نکرد و اوکی‌ای گفت:

_چیزی خواستی و دیر کرد بگو می‌گیرم و می‌آرم!

_کی دیده بودش سر خاک؟

_نمی‌دونم. سروش گفت اونجا دیدنش!

یکدفعه تن رزا یخ کرد:

_سروش؟ اون از کجا می‌دونست؟

#پست 425

سمیر نمیدانمی گفت و تنها چیزی که به ذهن رزا رسید، تصویر شایسته بود. همین را کم داشت که دلشوره‌اش تکمیل شود. وقتی آنها رفتند، کابوس‌هایش تازه شروع شد. خاصیت آدمیزاد بود که توی شرایط بغرنج، برای بدترین‌ها بغل باز می‌کند...

هوا کاملاً تاریک بود. نه چیزی خورده بود و نه خواب به چشم‌های خیسش می‌آمد. حتی کلید برق را هم نزده بود. عروسک جوجه تیغی میان دست‌ها و سینه اش مانده بود و توی خودش جمع بود.

آن قدر به در نگاه کرده بود که حس می‌کرد مردمک‌هایش توانایی چرخش ندارند. نور گوشی روی سقف افتاد. بالاخره چشم‌هایش چرخید و وقتی دید سمیه پیام داده، عروسک را روی صورتش کشید. نور گوشی حتی آزارش می‌داد... به خواب هم نمی‌دید چنین روزهایی را که بخواد از درد تنهایی بمیرد تا شاید کمی آرام بگیرد و ... با شنیدن صدای کلید، گوش‌هایش تیز شد. صدا قطع شد. حس کرد متوهم شده اما... در باز شد. قامت سامیار را میان در دید و نفسش بند آمد. نشست و فکر کرد او دیدش که مکث کرد اما نه! سرش پایین بود و دستش به دیوار... قلبش تندتر تپید! جرات هم نداشت حرفی بزند. سامیار در را پشت سرش هول داد. انگار زورکی روی پا بود. چشم‌های ترس خورده ی رزا رویش مانده بود که او همانجا چند ثانیه ایستاد و بعد بدون آنکه برق را بزند، سمت اتاق رفت. رزا را اصلاً ندیده بود که او بالاخره بی طاقت برق را زد و صدایش زد. سامیار توی درگاه اتاق ماند. قلب رزا توی گلویش زد، وقتی که لباس‌های به هم ریخته و خاکی او را دید. پشت سرش با بغض ایستاد و صدایش کرد اما سامیار حتی برنگشت نگاهش کند. توی اتاق رفت و در را بست. صدای چرخش کلید در قفل اتاق شد طوقی دور نفس‌های رزا! دور قلب و احساسش... باورش نمی‌شد. دستش سست شد...

#پست 426

دقایق گذشت؛ ساعت گذشت... صدایش در نمی‌آمد! نشسته بود گوشه‌ای و به نتیجه‌ی انتظارش خیره بود. به یک در بسته! به سامیاری که دست به دیوار

گرفت و تو آمد، به آدم عجیبی که برنگشت ببیند چه توی چشم‌هایش دارد و حتی نگاهش نکرد. به شبی که یلدا شده بود. یک یلدا ی تلخ !

زانوهایش توی بغلش خشک شده بود. هوا روشن شد و خواب به چشم‌هایش نیامد. حس می‌کرد اگر ساعتی دیگر در آن حال بماند عمرش تمام می‌شود! زانوهایش را رها کرد و سمت اتاق رفت. دستگیره را دوبار بار پایین کشید اما هر بار که بی‌ثمر رهایش کرد؛ گوشه‌ای از دلش ترک برداشت و قطره ای اشک از چشمش چکید. با کف دستش آرام به در زد و صدایش کرد. وقتی جوابی نشنید، این بار دستش را محکم‌تر کوبید و اشک‌هایش ریخت:

_چی شده که درو قفل کردی ؟ من دارم دق می‌کنم سامی!

جوابی نشنید. صدایش از شدت گریه، لرزید:

_اصلاً ببینمت و برم! بعد اونوقت هر وقت خواستی بیا حرف بزنیم. باشه؟ قول می‌دم غم نزنم !

سکوت او بدترین شمشیری بود که روی احساسش کشید. طاقتش تمام شد و محکم‌تر به در زد:

_می‌دونی من طاقت این‌کاراتو ندارم! می‌دونی من انتظار ندارم !

گریه‌اش شدیدتر شد:

_همون روز اول می‌گفتی چرا خاطرات بچگی رو بیشتر از من می‌خواستی! اونوقت می‌رفتم و پشت سرم نگاه نمی‌کردم. نگفتی که تلافی چیو درمیاری باهام؟ مگه خودت اون شب نگفتی ربطی به آینده نداره؟ مگه ...

حرفش را رها کرد و دو دستی به در کوبید. صدایش بالاتر رفت:

_درو باز کن سامی وگرنه بخدا از اینجا برم بیرون، نه تو رنگمو می‌بینی، نه بابام! من ودلم گوشت قربونی دعواتون نیستیم! جفتون فکر خودتون بودین وگرنه باید می‌گفتین ... وگرنه...

هق هق گریه‌اش نگذاشت ادامه دهد. کم پیش می‌آمد این‌طور گریه کند ولی دلش پر بود و بدتر از آن پی آغوشی بود که به رویش بسته بود! در را رها کرد. پا عقب کشید. گریه و استیصالش در هم تنید و شد حال بدی که تن سامیار را پشت در اتاق بیشتر جمع کرد تا بلند نشود و در را باز نکند:

_باشه سامی! یادت باشه! یادت باشه فقط... یادت باشه که دفعه چندمته !

صدای ضعیف او را اصلاً نشنید که به زور از ته حنجره‌اش بیرون آمد و ملتمس گفت "الان برو رزا" شاید اگر می‌شنید دست و پایش به تقلا نمی‌افتاد و برای رفتن پاهایش از هم پیشی نمی‌گرفت. در را پشت سرش به هم کوبید و حتی منتظر آسانسور نشد. هوای تازه می‌خواست! شاید بتواند نفس بکشد اما توی ماشین که نشست داشت می‌مرد. گوشه‌اش زنگ خورد. اگر سامیار بود با سر برمی‌گشت اما با دیدن اسم شیما انگار راه تازه‌ای برای خالی کردن بغض‌هایش خالی کند، دست روی دکمه‌ی سبز کشید و شیما با سرخوشی گفت:

_شوهر کردی حسابی گم و گور شدیا! نمی‌خوای پاشی بیای سرکلاس؟ خوبه این قدر ذوق داشتی!

وقتی زد زیر گریه، شیما با ترس هینی گفت و گوشه‌ی را عقب کشید و نگاهی به صفحه کرد. سریع دست و پایش را جمع کرد و گوشه‌ی را کنار گوشش گذاشت:

_خدا مرگم بده. چی شده رزا؟ چرا اینجوری گریه می‌کنی؟

_کجایی شیما؟

_دانشگاه! کجایی پیام پیشت؟

_میام اونجا الان خودم... تو ماشینم...

صدای آیفون توی خانه پیچید و بعد هم موبایلش! سرش اندازه‌ی کوه بود! حس می‌کرد کمرش را تبری تیز زده است و نمی‌تواند درست تکان بخورد اما دست

کشید توی جیبش و شماره ی سمیر را دید؛ جوابش را نداد. گوشی مقابلش روی زمین افتاد و پیامی توی صفحه بالا آمد:

_بابامیرزا پشت در خونه‌اته! داره پس می افته دیگه از شدت بی‌خبری!
نمی‌خوای بگی کدوم قبرستونی هستی مرتیکه؟

بابامیرزا؟ سلول‌ها خسته و سوخته‌اش باز چرخ خورد و رسید به آن روزهای تاریک. به نیمه شب‌هایی که انگار دائم میانش سر می‌پریدند و صدای عربده ای می‌آمد! یا می‌خواست بازی کند و یک دفعه کسی از پشت سر هولش می‌داد. زمین می‌خورد و پایش می شکست! یا دسته‌ای گرگ حمله می کردند... و نیمه جان می‌پرید از خواب و آغوشی گرم مدام رویش باز بود! زمزمه ها قاتی می‌شد "نترس بابا. نترس سامی.."

انگار داشت جان می‌کند. دستش را به دستگیره ی در گرفت و خودش را سرپا نگه داشت. سه روز گوشه‌ی قبرستان و پارک و خیابان با پاهای پیاده ماندن، بدون آنکه چیزی از گلایش پایین برود شبیه میتش کرده بود. شبیه جنازه ای که فقط نفس می‌کشد و وقتی دید جانی نمانده خودش را به خانه رساند تا کنار خیابان جان ندهد. به خانه آمد و حجم بزرگی از باقی مانده توانش را گریه ی رزا برد و حتی نتوانست حرفش را بلند بزند. خودش را به آیفون رساند و دکمه را زد. دستگیره در را پایین کشید و خودش پشت در دوباره زانو شکست و کنار دیوار سر خورد .

#پست 427

بابا میرزا چند دقیقه بعد در را هل داد و با صدا زدن اسم او و رزا داخل آپارتمان شد اما اول متوجهش نشد و وقتی چرخید ، چشم‌های نگرانش رنگ باخت.
آن قدر تغییر حالتش مشهود و یکهویی بود که سمیر بی‌مکت وارد خانه شد و با دیدن سامیار شوکه اول پایش به زمین چسبید و بعد سمتش دوید. چشم‌های بسته اش با آن رنگ پریده شبیه مرده ای بود که جانی درتنش نمانده. زانوی

بابامیرزا تا شد و تا سمیر ضربه ای توی صورت او زد و چشم‌هایش باز شد ،
پیرمرد دست روی قلبش گذاشت و زمین نشست. سمیر با نگرانی و غافلگیری
سر مقابل صورت سامیار کشید:

_چت شده؟ سامی؟! !

اما نگاه او روی بابامیرزا بود و رنگ سرخی که روی پوست سفیدش حکایت از
فشار بالایش می‌کرد. درهر حالت دیگری دو زانو روبه رویش می نشست و تا
خیالش راحت نمی‌شد که او بهتر است عقب نشینی نمی کرد و حالا... فقط با گلو
و دلی پر و تنی در هم کوبیده شده نگاهش می‌کرد. مثل بازمانده ای از یک
زلزله ی ده ریشتری که همه ی ابادی ها را بلعیده و ویرانی به جا گذاشته!
سمیر صدایش کرد ولی باز جوابی نگرفت. بابامیرزا خودش را جلو کشید.
صدایش می‌لرزید:

_دنیا رسید به تهش باباجان؟

چشم‌های مهربانش پر بود:

_نکنه میخوای حکایت مادرتو تکرار کنی و طاقت منه پیرمرد رو بذاری روی
سنگ محک بابا؟

نگاه سامیار بهش ماند. ضربان قلب پیرمرد یکی درمیان شد. دست روی صورت
سرد شده ی او کشید:

_نمونه از عمرم و نبینمت این‌طور پسر! یه کلمه بگو که...

اشک وقتی از زیر پلک او سر خورد، نگاه ناباور بابا میرزا و سمیر روی
صورتش ماند ولی سر او خم شد. بابا میرزا با دست‌هایی لرزان، دو دستی
سرش را نگه داشت و پیشانی سامیار به شانه ی او چسبید. لرزش شانه‌هایش
سمیر را هم داشت دیوانه می‌کرد. بلند شد و بیرون زد، بدون آن‌که بفهمد این
انقلاب بابت چیست! فقط بابامیرزا ماند و سامیاری که باز کابوس حمله ی
گرگ‌ها را دیده بود و گریه ای بر سر شانه ی او، که بی‌پناه تر از ده سالگی
اش بود ...

آن قدر محوطه به هم ریخته بود که شیما پیشنهاد داد خودشان را به طبقه دوم و کارگاه برسانند تا بچه ها را هم کمتر ببینند اما انگار تمام سر و صداها را از بعد نشستنشان آوردند کنار گوششان!

صدای مغز رزا از صدای پتک‌هایی که می‌کوبیدند ، بیشتر بود. انگار کارگرانی که برای ترمیم بخشی از دیواره‌ی قدیمی دانشگاه مشغول بودند، وظیفه‌ی دیگری داشتند و آن هم کشیدن مویرگ‌های مغز تب کرده‌ی او بود. چشمانش درد می‌کرد و درست جایی را نمی‌دید. شیما غر زد:

_ نمی‌تونستن بذارن وقتی که تردد کمتره توی دانشگاه! سرمون رفت! این قدر کوچیکه که هر جا هم بری این صدای لعنتی هست!

رزا با چشم‌هایی بسته؛ قلبی از آب را خورد... شیما دستش را گرفت . آرام گفت:

_ پاشو ببرمت خونه !

اشک رزا دوباره چکید:

_ الان نمی‌خوام برم خونه‌مون. حتی عمارت...

_ باشه. پاشو بریم خونه ما! حالت خوب نیست. مریض می‌شی!

سرش را که بالا انداخت، شیما خودش را جلوتر کشید:

_ چرا اینجوری می‌کنی با خودت؟ دعوا و بحث مال همه‌اس. بخدا اونجوری که تو گریه کردی، گفتم خدایی نکرده کسی رو از دست دادی و...

با شدت گرفتن گریه‌ی او، حرفش را نیمه تمام رها کرد و سرش را بغل گرفت و باترس گفت:

_ راستشو بگو رزا. چی شده آخه؟

_ زندگیم شده تف سر بالا شیما. نمی‌دونم... چی می‌شه؟

_ چرا آخه؟ مگه شما مشکل داشتین؟ تو که تا دو هفته پیش گفتی همه چی عالی‌ه؟ مگه دنبال کارای عروسی نبودى؟

داغ دل رزا تازه تر شد و حرف او نمک بر زخمش:

_ انگار زلزله شد یهو!

_ نمى فهمم!

_ کاش من مى فهمیدم!

_ موقعی که بهت گفتم فهمیدی؟

انگار برق سه فاز به رزا وصل شد و یک دفعه عقب چرخید. تنها چیزی که فکرش را هم نمى کرد که ببیند، دانیال بود! دانیال عینکش را از روی پیشانی‌اش برداشت و نگاهش اول در فضای چهل، پنجاه متری کارگاه دور زد.

_ سخت نبود اومدن تو! خوبم مى شناختت. گفتم مهمان رزا رفیعی ام. یه دونه از اون دوستاتم که قبلا با هم دیده بودمون تاییدم کرد و اومدم تو! همونم گفت سمت کارگاه دیدتون!

نگاه خیره اش به صورت و چشمهای خیس رزا حالش را بدتر کرد. سری تکان داد:

_ امروز گفتم پیام بلکه پیدات کنم! بقیه جاها که بابات ورود ممنوع کرده چون فکر کرده منم قراره دشمنش باشم! مى دونستم در هر شرایطی عروسک بازی تو ول نمى کنی وگرنه کلاه به اون گشادی سرت نمى رفت... ته اون همه ادعا این بود؟ کشتین خودتونو که چی ثابت شه؟ دشمنی بشه دوستی؟! اونم همچین دشمنی ای؟ خوب راهی واسه تلافی پیدا کرد با دایی! همون روز عقدتون که بابات اومد سراغ من و شروع کرد به طرفداری ازتون، بهش گفتم چی تو سر این پسره اس ولی کدومتون گوش کردین؟

_ تو دهن تو مى بستی، خودشون مى تونستن حرف بزنن!

_ تو این چند روز که انگار تونستن و از خونه فراری شدی!

رزا حوصله ی او را نداشت. اگر می ایستاد بعید نبود که حتی یقه اش را بگیرد و یکی از پنجره ها را باز کند و پایشش بیاندازد. وسایلش را برداشت و دانیال تا خواست جلوییش را بگیرد تنه ای زد و بیرون رفت. شیما هم دنبالش می‌دوید. رزا سمت دیگر دوید تا بلکه زودتر خلاص شود. توی خیابان می‌ماند بهتر بود تا با او همکلام شود و زهر حرف‌هایش را تحمل کند ...

#پست 428

حراست دانشگاه هم اگر با آن سر و وضع می دیدش ممکن بود گیر دهند که فقط در آن آشفته بازار افکارش همان مانده بود. از قسمت پشتی رفت که به کسی برنخورد. دقیقا همان جایی که سر و صدای کار بیشتر شد. قسمتی از پاگرد اول که دیوارش نصفه خراب شده بود و باید تعمیر می شد و معلوم نبود چرا رهایش کردند ؛ دانیال از پشت سر بازویش را کشید و گفت:

_نیومدم اینجا که چهارتا لغز بارم کنی و برم. حرف دارم باهات !

رزا دستش را پس کشید و عصبی گفت:

_دانیال الان حال من خوب نیست. مهم نیست برام که از خوشی بترکی و ذوق کنی . فقط ولم کن!

_مهمه حالت که انجام. دیگه اشتباهی که کردی رو ادامه نده! گور بابای اون عوضی هم کرده!

با حرص و غیظ و خشمی که رنگ صورتش را این بار سرخ کرده بود ، گفت:

_حرف دهنتم رو بفهم وگرنه...

_می دونی بابامیرزات عمارتش رو گرو گذاشته که سامیار تو رو پس نزنه؟

پلک رزا پرید. شوک ها یکی یکی داشت مثل باتوم برقی توی سر رزا می خورد. دانیال فرصت را از دست نداد و ادامه داد:

_ببین چقدر بی اعتبار بوده....

_عادت داری حرف مفت بزنی تو!

_من؟ دایی گفت وگرنه من از کجا می دونم! وقتی مامانم گفت چطوری اعتبار کرده، گفت عمارت شرط طلاقه اگر به مشکل خوردین و نتونه اذیت کنه! در غیر این صورت بعد از چندسال که خودشون تایید کنن، وکالت میدن بهش که به شماها می‌رسه! واسه همین دایی از شرط حق طلاق گذشته! چون الان اون خونه حکم طلا رو داره!

گرد و خاک بیشتر شده بود. نفس رزا داشت کم و کمتر می شد. دانیال جلو رفت:

_همه جوهره دور زدن که دهن این پسره بسته بمونه. از همه طرف برده. چقدر تو ساده ای آخه؟! فکر کردی آدمه؟ نه! چشم طمعشو نتونسته کور کنه! دارم بهت می‌گم بیشتر از این گیر بازیای مزخرف نباشی! بفهم داری چیکار می‌کنی! دایی حسابگر تر از اونه که ببازه به چیزی!

سر رزا تکان خورد:

_خفه شو دانیال!

دانیال پوزخندی صدا دار زد:

_برو تقاضای طلاق کن ببین پای این جریان وسط میاد یا نه؟

جان سامیار برای عمارت در می رفت. محال بود بگذارد آجری ازش کم شود و حالا... یعنی چه؟ سر تکان داد:

_دروغ می‌گی تو! سامیار حتما خبر نداره... وگرنه... وگرنه می‌گفت به من!

_همچین حرف می‌زنی انگار اولین بارشه که دورت زده! دروغی به گنده گی
کشتن دایی رو پنهون کرده ازت... اصلا همین الان برو خونه ازشون بپرس
جریان چی بوده!

صدای رزا در نمی آمد. دست به گلویش گرفت. لحن او بی‌پروا بود. هر بار چیزی
گفته بود راست از آب درآمد! قصه‌هایی رو شده بود که... سرش را محکم تر
تکان داد:

_حتما این کارو کردن که پشتیبان سامیار باشن . بابامیرزا همه کار واسش
می‌کنه! سامیار چشم به هیچی نداره... همیشه خودش بوده... همیشه...

_واسه چی باید پشتیبان به این بزرگی داشته باشه، وقتی به قول تو بهش
مطمئن؟!!

رزا به هم ریخته بود! صدایش لرزید:

_می‌دونن نمی‌ذاره آب تو دل من تکون بخوره! می‌دونن آدمه و زیر بار این
چیزا نمی‌ره... بابامم میدونست که قبول کرد وگرنه ... وگرنه...

دانیال با پوزخند سرش را بالا گرفت. اشک‌های رزا چکید. این ازدواج شرطش
عمارت بود؟ یعنی همه سرش معامله کرده بودند؟ حتی پدرش؟! عقب عقب
رفت. پاهایش روی خاک‌ها کشیده شد. حرف‌های سامیار توی سرش دور می‌زد!
آن کوتاه آمدن ناگهانی پدرش و سکوت‌های سامیار ... یعنی همه بخاطر این
معامله دو سر برد بود؟ برایشان فقط یک کالا بود؟ همین؟! نه! محال بود؛ باور
نمی‌کرد. باید از بابامیرزا می‌پرسید. او که دروغ نمی‌گفت! شیما که تا آن لحظه
عقب تر ایستاده بود، یک دفعه جلو رفت. پای رزا از روی پله ی آخر رفت.
سرش گیج می‌رفت. دانیال با صدای شیما، رزا را نگاه کرد که انگار منگ بود.
دنبالش رفت و رزا گیج از شوک و لحظات گمراه کننده، برای اینکه دیگر نشنود
و زودتر به عمارت برسد؛ نفهمید جای پله‌ها را اشتباه رفت و یک‌هو با سرعت
پا روی دیوارهای سستی گذاشت که ته پاگرد باز شده بود و قرار بود ترمیم
شوند و نوبتشان نشده بود. دست دانیال به شال او رسید اما دیوارهای سست
مقاومت نکرد و با پای رزا پایین ریخت. تنها چیزی که توی دست دانیال ماند؛

همان شال بود و مقابل چشم‌های ترسیده اشان و میان جیغ شیما با قسمتی از
آجرهای سست شده پایین افتاد... تن در هم ریخته ی رزا ، شده بود قصه ی
عمارت و آدم‌های طوفان زده ش ...

دکتر قطرات سرم را نگاه کرد که به میانه می‌رسید. سمیر داخل اتاق رفت و با
نگاهی به سامیار و حال به هم ریخته‌اش عصبی دست به پیشانی‌اش کشید.
جلوتر رفت و کنار سامیار ایستاد. چشم‌هایش بسته بود اما بعید می‌دانست خواب
باشد. صدای آرام دکتر را شنید:

#پست 429

_به کم ضعف جسمیه. خوبه !

سمیر دکتر را نگاه کرد و آرام گفت:

_این آدم تا روحش رو نجوئن و تار و پودش رو خاکستر نکنن، به جسمش
نمی‌رسه! اون قدر پوسته‌ش سخته که با آتش مفتی هم خم نمی‌شه! افتاده وسط
مذاب آتش فشان؟
خم شد سمتش:

_سامی... نمی‌خوای جواب بدی یا قراره به گناه نکرده ما هم بسوزیم؟

وقتی او جواب نداد، کفر سمیر درآمد. جوری که اگر احترام دکتر نبود، آن قدر داد
می‌کشید که سکوت نفرین شده ی او را بشکند. اما این بار تا خواست چیزی
بگوید، دکتر بلند شد و با لحنی پرخواهش و آرام گفت:

_بذار استراحت کنه. وقت واسه توضیح دادن، زیاد داره!

لحنش با نگاه نگرانش متناقض بود. چشم‌های سمیر جمع شد و با استفهام دکتر
را نگاه کرد و او فقط با پلک زدن خواهشش را تکرار کرد. سمیر کلافه بیرون
رفت. دکتر نگاهی به در کرد و دوباره سرجایش نشست. سامیار را دوباره نگاه
کرد. روزی که سوره جدا شد و سامیار خواهش کرد تنها باشد، فکرش را هم

نمی‌کرد به این حال و روز افتاده باشد. سوره با ترس و لرز کنار دکتر پناه گرفته بود که نکند سامیار مجبورش کند حرفی بزند. این حجم از سکوت و حفظ دردی که داشت از پادشاه می‌آورد، قابل هضم نبود و فکر می‌کرد جایی تخلیه اش کند اما... کمی سمتش خم شد و با لحن نگران و صدایی آرام گفت:

_سامیار... قرار باشه حرف نزن و خودت رو نابود کنی، چی درست می‌شه؟
سیبک گلوی او تکان خورد و لب‌های خشکش از هم فاصله گرفت. صدایش از قبل زخمی‌تر بود.

_به کی بگم که داغ تازه ای رو دلم نیاد؟ چی بگم؟
دکتر آب دهانش را قورت داد تا لحن خسته و بغض کرده‌ی او حال بد خودش را هم با اشک همراه نکند:

_مگه تصمیم نداشتی همه چی رو بگی؟
با سکوت او، دکتر ادامه داد:
_اگر قرار باشه بار این درد به تنهایی نابودت کنه، من خودم با سوره صحبت می‌کنم که جریان رو توضیح بده! شاید یه کمی آرومتر شی.

_بابامیرزا قلبش وامی‌ایسته! کمر داییم می‌شکنه! خاله م دق می‌کنه...!
اشک از گوشه‌ی پلکش پایین افتاد:

_چه زجری کشید بابام و ساکت موند؟ مامانم... همه چیم رفت. همه چیمو اون حرومزاده آتیش زد!

سامیار هنوز شعله‌ور بود و این را از صدای لرزان و فک منقبضش می‌فهمید اما صدای آرام و لحن کنترل شده‌اش تکلیفش را روشن می‌کرد که نمی‌خواهد کسی بفهمد!

دکتر نفسی گرفت:

_از آدم مهربون و محکمی مثل تو ، کمتر از اینم توقع نداشتم اما باید این خشم تو کنترل کنی، بخوای بریزی تو خودت... نمی‌تونی درست زندگی کنی!
باز سکوت او طولانی شد!

_باید بری پیش مشاور! تنهایی از پس حل کردنش برنمیای! تو ازدواج کردی! باید ببینی صلاح زندگیت چیه؟ اصلاً می‌تونی ادامه بدی با این شرایط یا ...
دو دست او که روی پلک هایش رفت و خواهش کرد دکتر فعلاً تمامش کند، سکوت کرد. معلوم بود سخت‌ترین تصمیم و رویارویی اش با رزا خواهد بود!
دکتر حرف آخر را محتاط‌تر زد:

_دیدی که سوره گفت کسی از این جریان اطلاعی نداره. پیشینه خانوادگی شوهرخاله‌ت هم مشخصه! مطمئن باش اگر اونام می‌دونستن از پسرشون حمایت نمی‌کردن. بابات به خاطر آبرو یا هر چیزی که براش مهم بوده، سکوت کرده و مرگ رو ترجیح داده! پس نمی‌شه همه تقصیرا رو گردن یه طرف انداخت!
_منم باید می‌مردم اون روزا؛ مرگ بهتر بود از این درد بود! دردش هیچ‌وقت خوب نمی‌شه! خدایا!

چنان ملتمس و خسته خدا را صدا زد که دل دکتر ریخت. دوباره خواست چیزی بگوید اما سامیار چشم‌هایش را دوباره بست. این سکوت‌های طولانی شاید بیشتر کمکش می‌کرد. می‌دانست آرام‌تر که شود؛ خودش راه‌های مختلف را پیش رو می‌گشود و بهترینش را انتخاب می‌کند! توی فکر بودند که موبایل سامیار زنگ خورد. خم شد و با دیدن شماره‌ی گیسو گوشی را سرجایش انداخت. دو دقیقه هم نشد که صدای موبایل سمیر از روی میز کنارش آمد و او را توی اتاق کشید. سامیار چشم‌هایش را بست و صدای خشک سمیر را شنید:
"سلام! مگه..."

با مکث کردنش و یک دفعه هان گفتن عجیبش انگار کسی قلب سامیار را دودستی فشار داد و سرش چرخید. نگاه سمیر هم با وحشت سمت سامیار برگشت و نگاهشان به هم ماند. جوری که سامیار نیم‌خیز شد و سمیر فقط پرسید:

_کجاست الان؟ ...

جواب که گرفت خيله خبی با سرعت گفت و سامیار را نگاه کرد. نگاهش جوری بود که او کامل نشست و سوزن توی رگش جابه جا شد. دکتر که تذکر داد بی قید سوزن را کشید و لب‌های خشکش تکان خورد:

_چی شده؟

سمیر با مکثی از سر وحشت، جان کند:

_رزا... از ساختمون دانشگاه افتاده!

#پست 430

با یا علی گفتن بابامیرزا توی درگاه اتاق، رنگ سامیار درجا طوری تغییر کرد که سمیر محکم به پیشانی خودش زد و مشت و قلب سامیار جمع شد. صدای رزا توی گوشش شد زنگ زدن ناقوسی بلند:

"بخدا برم، نه تو رنگمو می بینی، نه بابام" !

سوزن کف دستش فرو رفته بود و نمی فهمید... قلبش باز درد می کرد...

شیما با گریه ، ایستاده بود و سامان دلوایس در طول سالن قدم می زد که سامیار با حالت دو از راهرو پیچید. سامان با دیدنش و اوضاع آشفته اش فکر هر چیزی را می کرد، غیر از سوار شدن درد حقایقی که روی شانه و قلبش بود! به فاصله ی کمی بابامیرزا و سمیر را هم پشت سرش دید و خودش قدم پیش گذاشت. صدای سامیار زورکی درمی آمد:

_کجاست دایی؟

_اتاق عمل !

چشم‌هایش دو دو می زد. ترس بالا زده بود:

_اتاق عمل چرا؟ دست و پاش شکسته؟ از کجا افتاده اصلاً؟

شیما را نگاه کرد:

_با شما بود؟ اره؟

شیما فقط گریه می‌کرد. قلب سامیار داشت از جا کنده می‌شد. یک دفعه داد کشید:

_مگه مرده که گریه می‌کنی تو؟

سامان بازوی او را گرفت و روی صندلی نشاندش. بالای سرش ایستاد:

_آروم دایی! گفتم که اتاق عمل! خبری نیست! چرا این قدر به هم ریختی تو؟

_چرا نمیگین پس؟

_فقط گفتن مهره های گردنش آسیب دیده که باید زودتر بره اتاق عمل! چشم‌های سامیار روی صورت دایی‌اش میخکوب ماند. لب‌های خشکش از شدت وحشت به سختی تکان خورد:

_مهره‌های گردنش؟ یا... نخاعش؟

سامان سر تکان داد:

_چیزی درست نگفتن!

زیر پایش را انگار کسی خالی کرد. دنیا شد یک دیوار بلند روبه رویش که شاید آخرش بود! پشت سرش به دیوار چسبید. صدای دعا خواندن آرام بابامیرزا را کنارش شنید. از همان‌هایی که برای ماهرخ هم خوانده بود. همان امن یجیبی که میان دانه های تسبیحش می چرخید و دلگرمش می‌کرد اما میان این حجم درد... سرش بین دو دستش آویزان شد. این ته بدبختی بود! اگر واقعا...

دست روی سر و صورتش کشید؛ زمان افتاده بود روی دور لجبازی! نتوانست طاقت بیاورد و بلند شد. تعادل درستی نداشت اما دستش را به دیوار گرفت.

سمیر تا خواست نگهش دارد، سامیار سمت آسانسور رفت و تویش چپید. در

فوری بسته شد. توی محوطه رفت. هوای آزاد با بادی پر خاک شبیه زندگی کردن او با زجر بود. یاد گریه های رزا و ضربه هایش که به در می افتاد از خودش متنفر شد! اگر یک لحظه در را باز کرده بود، شاید او نمی رفت. زمین و زمان برای کشتنش کمر بسته بودند. حتی آسمان آرام سر جایش نبود. فوت می کرد زیر خاکستر زندگی ای که همه جایش درد می کرد و می سوخت. انگار می خواست جای سالمی نماند. سردرد و تهوع داشت. سرگیجه داشت و بی هدف مسیرش را می رفت! اگر رزا را هم از دست می داد... همانجایی که بود ایستاد. دو دستش دور گردنش قفل شد. نفس نداشت و گلویش پر از هوارهای نزده بود! پر از بغض هایی که روی هم تلنبار بود. پر از خشم هایی که خالی نشد! پر از دردی که بی درمان مانده بود و....

_خفه شو! ببند دهندو!

فرکانس های مغزی اش برگشت. سرش برگشت! دو نفر روبه روی هم بودند و صدای دانیال اشنا تر از قبل:

_دایی بخدا خودش افتاد... دوستش بود و دید و...

خون جای مغز به چشم هایش رسید! توی سرش چیزی دور زد. حرف بود یا خاطره؟ دست دانیال وسط این جریان بود؟ دستش دراز شده بود؟

_نگفتم سراغش نرو... نگفتم یادم نرفته چه غلطی کردی؟ این همه زبون نفهمیت...

حرف رسول تمام نشده بود که سامیار چنان از پشت سر دانیال را کشید که با هم زمین خوردند. شوک او میدان را برایش باز گذاشت و سر زبانه ی خشمش بالا کشید. تا دو مشت اولش را زد، قدرت او چربید و عقب پرتش کرد. رسول همراه مرد جوانی که آن اطراف بود، سمتشان هجوم بردند و قبل از اینکه دست سامیار به دانیال برسد، رسول بهش رسید و از روبه رو نگاهش داشت اما قبل از اینکه حرفی بزند صدای فریاد او قلب و جانش را لرزاند:

_حروم لقمه ی کثافت! تیکه تیکه ات رو می اندازم جلوی سگای جهنم اگه فلج شه!

دانیال جوری خشک شد که اگر مرد میرفت؛ روی زمین ولو می شد! مرد جوان از فرصت استفاده کرد و دانیال را از محوطه ی اصلی بیرون برد و سمت نگهبانی کشیدش که کامل مهارشان کنند.

رسول ماند و سامیار! با ترس بازوی سامیار را گرفت ؛ او را سمت خودش چرخاند صورتش کبود بود:

_چه چرتی می‌گی تو؟

صداها توی سر سامیار ولوله به پا کرده بود. صورت کبود او مثل یک پس زمینه برای تمام دردهایش بود:

_کدومش چرت بود؟ اینکه می‌کشمش؟ می‌دونی که بلدم! می‌دونی که تو خونمه! می‌دونی که مٹ بابام! سرم بره، غیرتم نمی‌ره! نفسم بره، حرتم نمی‌ذارم بره! می‌دونی که!

#پست 431

چشم‌های رسول روی چشم‌های آتش گرفته ی او نشسته بود که صدایش پرخش تر شد:

_این یکی رو لااقل ببین، بعد خواستی پای حکم امضا کنی! این یکی رو ببین اگر قربونی شد، بازم از گفتارای توی خانواده تو شده! بابام دستی رو که دراز شد توی حریمش با خون خودش قطع کرد، منم پسرشم! نگاه هرزشو می‌کنم زیر خاک و تو باز سرتو بالا بگیر که بلدی حق بگیری! بلدی از یه خوک بی ناموس دفاع کنی! فکر کنی خودیات امینتن، نه زالوهایی که عقده اشونو با بی ناموسی خالی کنن! با بی‌شرفی ... با هرزگی ...

صدایش گرفت:

_با یتیم کردن یکی که ازش بترسی !

لب‌های رسول خشک شده بود. قلبش با درد می‌تپید. صداها توی سرش بود "
_امضا نکن رسول! از طرف مامان امضا نکن! رامین یه کارایی می‌کرد! لابد
مزخرف گفته! بچه داره...

_به جهنم که بچه داره! مگه من نداشتم؟

ضجه ی مادرش بود و سکوت خواهرهایش! ولی صداها همیشه توی سرش
بود! رامین همیشه پی فرصت بود"

_رامین؟!!

چشم‌های سامیار از درد و بغض و بیچارگی جمع شد! خط کنار چشمش عمیق تر
شده بود:

_می‌دونستی بی‌ناموس کیه و نفس بابامو گرفتی! می‌دونستی!

_ "چشم برادرت دنبال خواهر ما بود رسول! خودت می‌دید! می‌دونستی!"

قفسه ی سینه اش سوخت. نگاهش به آتش گر گرفته ی زیر خاکستر روبه رو
بود و حرف‌هایی که پازل را تکمیل می‌کرد...

حرف‌های سوره توی سر سامیار تکرار شد. سرش جلو رفت. بغضش تکرار شد.
دردش تازه بود. داغش تازه تر. صدایش گرفته تر و آرام‌تر:

_جون بابامو گرفت، روان مامانمو گرفت، همه ی زندگیمو گرفت اون حرومی که
کردی زیر خاک! حالا این یکی ته مونده ی زندگیمو ویرون کرد. اینم من می‌کنم
زیر خاک، اگر بلایی سر رزا بیاد! بعد بمون با شرف و وجدانت ... با شرفی که
بی‌شرفای دورت لکه دارش کردن و فکر کردی حق گرفتی!

صدای سامیار لرزید:

_تا ته دنیا به این سکوت می‌چسبم ؛ ولی نمی‌گذرم از حقی که می‌دونستی
ناحقه و باهاش تموم زندگیمو جهنم کردی...

سمیر و سامان دنبالشان می گشتند. وقتی رسیدند، قدم تند کردند. سامیار سمت خروجی قدم تند کرد، رنگ و روی کبود رسول باز نشد. سامان زیر کتفش را گرفت اما دست او روی سینه اش ماند و زانویش شکست تا سامان پسرها را بلند صدا کند. سامیار نایستاد ولی سمیر سمتشان دوید!

نگاه رسول پی قدم‌های تند سامیار بود. امیر داشت قدم برمی داشت سمت چوبه ی دار! نتوانست نگاه کند؛ هیچ کس نتوانست. سایه ی سامیار هم رفت. نگاهش رفت پی باوری نیمه ویران که تمام شد و داشت جانش را هم تمام می کرد...
خس خس نفس هایش مثل برگ‌های افتاده ی زیر پای عابرین بود ...

#پست 432

تنه خسته اش؛ لب نیمکت رها بود و سرش چسبیده به کناره ی نیمکت! کیف کوچک و چرمش میان دو دستش بود و عکس‌های توییش تنها قطب بغض و درد و اتصال به زندگی اش! یک سمتش عکس سه تایی اشان با مامان ماهی و بابا امیرش، سمت دیگر یکی از عکس‌های دوتایی اش با رزا!

همه توی عکس می خندیدند و باز داشت از بغض منفجر می شد! تمام زندگی اش توی همین کیف کوچک جمع بود! زندگی ای که از چهارستونش فقط رزا مانده بود و او هم ترک خورده بود! چه می کرد با جغد شومی که سر دیوار زندگی اش نشسته بود و نمی گذاشت یک شب راحت از سرش بگذرد! این هوهوی بدیمن مثل صدای خنده ی تمسخر آمیزی بود که از روزگارش می شنید! اگر رزا هم از دستش می رفت، ماندنش فایده ای هم داشت؟

_ کی تموم می شه این بازی مزخرف قایم موشکت؟

سرنچرخاند و توی همان حالتی که بود، ماند! سمیر پشت سرش روی نیمکت نشست و گفت:

_ چی گفتی به بابای رزا؟

جواب نشنید. سمیر کلافه و خسته و نگران کامل سمتش چرخید و به خمیدگی
شانه‌هایش نگاه کرد:

_می‌خوای همه رو هم ردیف با اون بخوابونی رو تخت بیمارستان؟ ترکیدیم از
دستت!

_رزا چی شد؟

_تو آی سیو بردنش! بیهوشه هنوز!

قلبش می‌سوخت! تمام تنش می‌سوخت!

_دکترش... چی گفت؟

_مهمه برات؟

چشم‌هایش را بست و خسته زمزمه کرد:

_خفه شو سمیر!

_دروغ می‌گم؟ سامیار نمی‌فهممت! زده به سرم از دستت! مگه نمی‌گفتی
می‌خوامش؟ مگه نگفتی می‌دونم باباش کیه؟ مگه جلو خود من وانیسادی که
عشقت ربطی به دشمنیت نداره؟ مگه نگفتی گناه پدر پای دخترش و زنش
نیست؟ اگه حسابشون جدا بود این چه رفتاریه؟

مشت سامیار به پیشانی‌اش چسبید و سرش بیشتر خم شد. داشت جان می‌داد!
سمیر سر تکان داد:

_نگو همه رو دور زدی که به اینجا برسی!

سکوتش ادامه دار شد! سمیر عصبی کتفش را کشید و او را سمت خودش
چرخاند:

_تو رو به روح پدر و مادرت...

میان حرفش، یقه ی سمیر بین دستش جمع شد و با قلب و جان و صورتی
منقبض گفت:

_روح اونا رو قسم نده!

سمیر جا خورد ولی سرش جلو رفت:

_تو رو روح عمه و بابات بگو اشتباه کردم! همین!

بغض داشت:

_د لعنتی... کم آوردم پیش حالت! می‌دونی کی و چطوری و چقدر می‌خوانت
همه؟ آدم نیستیم که جلو چشمت داریم متلاشی می‌شیم؟ می‌ری و چند روز خبر
نمی‌دی! بعدم جنازه می‌آی! از هم پاشیده می‌ای! نفس بریده می‌ای! یه کلمه بگو
این درد چیه؟! رزاست؟!

_اگه نفسی برام مونده. بخاطر اونه!

چشم‌های سمیر به دو دو زدن افتاد:

_چه خبر شده پس که با اون حال می‌ای بعد باباش پس می‌افته؟

پلک‌های سامیار پرید:

_باباش؟

سمیر نفسش را محکم بیرون فوت کرد:

_ندیدیش پس وقتی سرتو انداختی پایین و رفتی؟

گیج و منگ سرش تکان خورد:

_بابای رزا؟ چش شده؟

_سکته کرد!

انگار پتک محکم توی سر سامیار خورد. باید دلش خنک می‌شد؟ باید آرام می‌شد؟ نه! نشد! چشم‌هایش سرگردان ماند بین زمین و زمان و کیف تو دستش سست شد. سمیر شانه‌اش را گرفت:

_من ندیدمش ولی بابا گفت خوبه !

_خاله...

سر سمیر تکان خورد:

_پس افتاد تا اومد! ولی به هوش و حاله! از بس گریه کرده صدایش درنمیاد! تو رو هم که ندید، انگار...

دو دست سامیار روی سرش چسبید و خم شد. سمیر اوج استیصال و درماندگی اش را می‌دید. هیچ وقت این حال را ازش ندیده بود. دست پشتش گذاشت:

_چی شده سامی؟

_نپرس سمیر! هیچ وقت نپرس! به کسی هم نگو منو چطوری دیدی؟ هیچ وقت نگو!

صدایش می‌لرزید:

_فکر کردم این چند روز می‌میرم ولی هنوز هستم! هستم و بقیه زندگیم داره از دستم می‌ره! ساکت باش که بمونه !

سمیر کنارش خم شد. به نیمرخ رنگ پریده‌اش نگاه کرد:

_چته؟

_مردم! چند بار ...

صورت سمیر جمع شد و اسمش را زمزمه کرد که سامیار سر چرخاند و با چشم‌هایی پر بهش خیره شد:

_بعضی حرفا ، جون کندن باهاشه! خسته شدم از جون کندن !

سبیک گلوی سمیر تکان خورد. دست روی شانه‌اش گذاشت:

_تو بگو بمیر! نامردم نخواهم رو ریل قطار!

_فقط بذار چند وقت بعد از زن گرفتم که ناکام از دنیا نرم!

سامیار حتی نتوانست لبخند بزند. تلخ تر از آن بود که بخواد ظاهرش را هم حفظ کند. سمیر هم مثل همیشه نبود:

_می‌ای با من؟ یا برم بگم پیدا نکردم؟

جوابش را با بلند شدن داد:

_باید رزا رو ببینم!

به محوطه که رسیدند، لیلا و ماهرو را همراه سامان دیدند که روی یکی از نیمکت‌ها نشسته بودند. سر ماهرو روی شانه‌ی لیلا بود و کتاب کوچکی دستش بود. با دیدن آنها زمزمه اش قطع شد و سامان سمتشان رفت. دلخوری توی نگاهش بود:

_کجایی تو پسر جان؟

چشم‌های ماهرو باز شد. نگاه سامیار به خاله‌اش بود که اشکش چکید:

_زندگیم از هم پاشید و نبودی خاله!

سامیار جلو رفت و مقابل پای او نشست. ماهرو گریه کرد:

_نفرینمون کرده بودی که...

_نبودنم رو بذار پای بی طاقتیم خاله. حالم بده! از همه بدتر...

دست ماهرو مقابل چشمش باز شد. گردنبند و گوشواره ی رزا بود. گوشواره شکسته بود. چشم‌های سامیار پر شد. گوشواره ها جفت شدند! هر دو شکستند با دلش. مشتش را جمع کرد و سرش روی زانوی ماهرو پایین رفت. ماهرو خم شد و صورتش را روی موهای او گذاشت و با گریه گفت:

__یه روز خوش ندیدم از بعد یتیم شدن تو! نه من دیدم، نه رسول! حلالش کن ...

هق هق می‌کرد:

__نیمه جون دیدمش که گفت می‌خواد ببیندت! نمی‌دونم چش شده سامیار ولی به رزا ببخشش خاله! بذار بلند شن ... بذار ...

اشک‌های سامیار صورتش را پر کرد و ماهرو سخت‌تر گریه کرد .

__می‌ترسم تاوان دل تو و آهی که کشیدی درد بچه م باشه! من...

سامیار نتوانست تحمل کند. بلند شد. ماهرو دستش را گرفت و سامیار فقط دو دستش را بوسید تا رهایش کند. سمت ساختمان بیمارستان رفت. حالش بد بود. توی سرویس رفت. چند مشت آب به صورتش پاشید. لرز به تنش افتاد. آینه شکسته تر از همیشه نشانش می‌داد. خمیده‌تر از همیشه. چه باید می‌کرد؟!

وقتی بیرون رفت، مستقیم سمت آی سیو رفت. سروش هم کنار بابامیرزا بود با عمه ی دیگر رزا! بابامیرزا فقط نگاهش کرد. رنگ پریده‌ی همه به همش می ریخت اما سرزنشی توی نگاه پدر بزرگش نبود. سر سامیار پایین افتاد و سمتش رفت. سروش بلند شد و حالش را پرسید. سامیار فقط سر تکان داد و بابامیرزا با گرفتن ساعد دستش نشاندهش:

__حالشو پرسیدیم! خوبه باباجان! به هوش نیومده هنوز فقط... به خیر می‌گذره ان‌شالله! یه سری قصه هم پیش اومده که رسول نگران بود! وقتی سر زدی به رزا خودت بگو که عمارت پشت و پناه زندگی شماست!

سامیار جا خورد. نگاهش گیج بود! سنگینی چشم‌هایی باعث شد برگردد و با دیدن چشم‌های فراری عمه ی رزا و بیرون رفتنش، باز بابامیرزا را نگاه کرد .

_چی شده بابا؟

_می‌گم بهت! بذار مجالش باشه! فقط...

با مکت گفت:

_اگر تونستی به باباش یه سر بزن!

نگاه سامیار سمت دیگه چرخید. بابامیرزا نفس گرفت:

_قصه چیه بابا؟

_یادتونه گفتین اگه می‌خوام آینده‌امو داشته باشم، حرفی از گذشته نزیم بابا؟

نگاه بابامیرزا روی نیم‌رخش ماند. صدای او پر از درد بود:

_گذشته دور ریختنی نیست بابا! مظلومیت بابام و معصومیت ماماتم چیزی نبود که بخوام بگذرم ازش؛ دردشون، درمون شدنی نیست! اگه بخوام فراموش کنم، فقط باید بمیرم!

دست بابامیرزا روی پایش بود. سرد بود!

_بگو به من بابا!

_گفتنش دردی دوا نمی‌کنه. می‌ترسم که بیشترش کنه! اون قدر که...

مکت کرد. سمت بابامیرزا چرخید:

_کمکم کنین بابامیرزا! مثل همون موقع که بین در و دیوار دربه دری و یتیمی داشتم له می‌شدم و نجاتم دادین!

_بدون اینکه دردتو بدونم؟!

_مرهم بدین براش! شما می‌تونین! نخواین بگم! نخواین چون نمی‌تونم بگم...

دست بابامیرزا بالا رفت. روی صورت لاغر شده‌ی او نشست... آرام برایش زمزمه کرد:

من محو خدایم و خدا آن منست
هر سوش مجوئید که در جان منست
سلطان منم و غلط نمایم بشما
گویم که کسی هست که سلطان منست

مرهمت فقط خداست بابا! به خودش توکل کن که در جان خود توست!

نگاه سامیار به بابامیرزا طولانی شد. آن قدر طولانی که او سرش را خم کرد سمت خودش و پیشانی‌اش را بوسید. چشم‌های سامیار بسته شد. باید آرامش را پیدا می‌کرد! وقتی خبر دادند که رزا هوشیار است و اوضاع بهتر است، سامیار تمام تلاشش را کرد که لحظه‌ای ببیندش! با هزار و یک قولی که داد لباس مخصوص آی‌سیو را تحویلش دادند و داخل رفت. قلبش برای دیدنش بیشتر از همیشه می‌تپید! اوضاع سخت بود و سامیار هم، سامیار همیشه نبود اما همین که پرده‌ی آبی با دست پرستار کنار رفت و چشمش به صورت او افتاد انگار قلبش را کسی زیر پا گذاشت و له کرد. صدایی توی گوشش پیچ زد:

"دنبال لنگه‌ی این گوشواره نرو! همونایی که براش خریدی، قشنگن!"

پلک زد. پاهایش یاری اش نمی‌کردند تا جلوتر برود اما تذکر آرام پرستار باعث شد تکانی بخورد. پا روی زمین کشید. صورت سرخ و کبود او با سر و گردن بسته شده‌اش، می‌توانست جان‌اش را گرو بگیرد و تپش‌های قلبش را کم کند! هر چه نزدیک‌تر شد، قفسه‌ی سینه‌اش بیشتر درد گرفت. دست به محافظ تخت گرفت. نفسش داشت بند می‌آمد و سخت زمزمه کرد "رُزا...". پلک‌های او تکان خورد ولی چشمش باز نشد. خم شد. بغض کرد:

"یه بار دیگه تو شدی قربونی روزای سخت من! قرار نبود بشی... به جون خودت قرار نبود"

اشک از گوشه‌ی پلک کبود شده‌ی رزا سر خورد. لبش لرزید. صورتش جمع شد و اشک سامیار روی پلک او افتاد:

_تو دیگه چشمت رو به روم نبند! بلند شو بعد تلافی کار منو در بیار!

لب‌های رزا به زحمت تکان خورد:

_همیشه ...

_عاشقت بودم!

#پست 434

لای پلک رزا باز شد. درد داشت توی تنش بازی می‌کرد. بدتر از آن زنجیر شدن تن و جانش به آن تخت بود. سامیار انگشت روی نم پلکش کشید:

_وقتی بهت گفتم کسی رو جز تو ندارم ، یعنی کارم از عشق گذشته ! اگه دروبستم، چون می‌دونستم اگر ببینمت ، ممکنه حالم ، به همت بریزه. زخمیت کنه! بعد ... اینجوری تلافی کردی؟ با خودت؟!

بغض توی گلوی رزا از دردهایش بزرگتر بود. داشت خفه‌اش می‌کرد:

_پشتتو بهم کردی... بخاطر ...

_پشتم به دنیا بوده، نه به تو !

_قصه ی عمارت.... دروغه؟!

_نمی‌دونم چی به خوردت داده اون بی‌شرف که این حالت شده تهش! ولی...

دستش را کنار سر او گذاشت. چشم‌هایش خیس بود !

_عمارت همونجاییه که باهات عاشقت شدم! ببین می‌تونه قصه ی دروغ باشه؟ می‌تونه؟ !

لب‌هایش لرزید و اشک‌هایش تندتر چکید:

_اگه بلند نشم ...

_مگه می‌تونی؟

_شنیدم دکترا حرف می‌زدن!

دلش خون بود اما باید آرامش می‌کرد:

_گفتن خوبه همه چی !

_اگرم نبود.... توروخدا دیگه درو... روم نبند!

قفسه ی سینه اش از شدت حق حق تکانی خورد:

_می‌میرم من !

اشک‌های سامیار روی صورت او چکید! سرش تکان خورد؛ لب هایش به پیشانی او چسبید؛ طولانی و دلتنگ! خسته و کم‌جان! ولی عاشق‌تر از همیشه:

_تا من هستم؛ تو دیگه حق مردن نداری... تورو دنیا بهم بدهکاره! جای هر چیزی که ازم گرفت!

#پست435

گل‌ها را روی سنگ گذاشت، دست روی قاب بالایشان کشید و نگاهش چسبید به لبخندی که انگار قوت قلب بهش می‌داد! هنوز با گذشت چند روز تلخ بود و هضمش تلخ‌تر:

_رسمش نبود که برین و منو با این حجم درد تنها بذارین! داره سخت می‌گذره! خیلی سخت می‌گذره!

نگاهش روی صورت امیر ثابت ماند:

_کاش هیچ وقت ساکت نمی‌موندی بابا! یواشکی در گوش یکی می‌گفتی!
می‌گفتی شاید الان بودی... شاید... جوابمو می‌دادی!

دسته گلی روی سنگ قبر آمد و سرش چرخید. دکتر لبخند زد و نگاهش کرد.

_حدس این‌که بیاین برام سخت نبود دکتر!

_اگر دوست نداری باشم، خیلی زود می‌رم اما بخاطر علاقه ای که بهت دارم باید
یه کمی باهات حرف می‌زدم!

نگاه سامیار سمتی دیگر چرخید و دکتر مشغول باز کردن گل‌ها شد:

_حتی موقع مرگ ماهرخ این حالو ازت ندیدم! و درک می‌کنم چقدر همه چی
برات گرون تموم شده! اما خودمو مقصر می‌دونم که با رسوندن اون حقیقت
بهت، باعث این تشنج توی زندگیت شدم!

آب دهانش را قورت داد تا یکبار دیگر بغضش جلوی دکتر نشکند:

_تلخی و درد این زندگی، دیگه تقصیر کسی نیست! تمام مقصراش رفتن زیر
خاک!

_این یعنی شوهرخاله‌ت رو مقصر نمی‌دونی؟

سامیار ساکت شد و کمی عقب‌تر روی زمین نشست. دکتر آرام‌تر ادامه داد:

_یا دلیلی داری که نمی‌خوای مقصرش بدونی!

سکوتش کمی کش آمد اما دکتر اجازه داد خودش به حرف بیاید و سامیار کمی
بعد گفت:

_گذشتن ازش سخته دکتر؛ فراموش کردنش سخت‌تر ولی دیگه دلم نمی‌خواد
بهش فکر کنم!

_فکر نکردن بهش، یعنی ندیدنش! ندیدنش یعنی دور شدن ازش! دور شدن
ازش یعنی...

_ نمی‌تونم از رزا بگذرم !

_ قراره با همین روح آشفته و متغیر باهاش زندگی کنی؟ اونم با اون دختر حساس؟ می‌تونی همیشه منکر پدرش باشی؟

سامیار مستاصل سر تکان داد. دکتر مستقیم نگاهش کرد:

_ فکرات رو بکن سامیارجان! هر کمکی ازم بربیاد من دریغ نمی‌کنم اما تصمیمت رو درست بگیر! پاک کردن صورت مساله، کمکی به حلش نمی‌کنه!

_ سوختن بچگیم دست من نبود! ولی آینده‌ام... بدون رزا تصورشم نمی‌تونم بکنم! حتی اگر مجبور شم باباشو هر روز ببینم!

_ این یعنی چیره شدن احساسات به منطق! یعنی لحظه نه آینده!

_ لحظه همون دو هفته پیش بود، نه الان !

_ و این یعنی خوب فکر کردی!! اون وقت اگه به تتگ اومدی و نتونستی ادامه بدی ، چی؟

درمانده گفت:

_ دلمو خالی نکنین !

دکتر نفس عمیقی کشید:

_ پس می‌دونی آسون نیست تحملش! اونم وقتی که الان بیشتر از گذشته پدر اونو توی مرگ بابات مقصر می‌دونی! ولی اگر برگردی به عقب و درست نگاه کنی، جایگاه اون آدم نباید تغییر کرده باشه! چون برادرش مرد و پدر تو هم سکوت کرد! مادرتم به خیال اینکه بابات برمی‌گرده هیچ وقت اصل ماجرا رو به کسی نگفت و زمانی که فهمید ، دیگه فایده ای نداشت و نتیجه اش شد بدتر شدن حالش! احساس گناه شدیدی که داشت و درک نشدنش به خاطر سکوتش تباهاش کرد. پس نمی‌شه تقصیرا رو گردن یک نفر انداخت !

_ اصل حرفتون رو بزنین!

_اصل حرفم اینه سامیار! تموم مقصرای اون جریان از بین رفتن! حتی مادر اون آدم که تقاضای حکم رو داده!

_رفتن و فقط درد این همه سال موند رو قلب من!

_و شوهر خاله‌ات!

نگاه سامیار به صورت دکتر ماند و او آهی کشید:

_حقیقت همین قدر تلخ و رکه! دست شماها به مقصرای گذشته ی تلختون نمی‌رسید ولی به هم که می‌رسید! همین باعث شد که بشین دشمن هم! زندگی به اون آدم هم کم سخت نگرفته! من با خاله‌ات صحبت کردم. همون شبی که خونه ی ما مهمون بودین! از حرفاش می‌شد فهمید فضای سرد خونه‌اشون و مشکلاتی که داشتن بعد از اون اتفاقا راحتشون نداشت!

_به حدی که اگر رزا نبود؛ خاله جدا می‌شد!

_نقطه‌ی اشتراکی جذاب و جالبی هم دارین باهم! رزا!

سامیار سکوت کرد و دکتر ادامه داد:

_نمی‌دونم چی بهش گفتمی اون شب ولی حتم دارم درمورد شنیده هات باهاش صحبت کردی که حالش بد شده! این خودش نشونه ی خیلی چیزاست سامیار! اگر صبر کردم یه کم آروم‌تر شی و باهات صحبت کنم به این خاطر بود که باید احساسات غلیظت ته نشین می‌شد و بعد می‌دیدم چقدر جنبه ی صحبت کردن درمورد این موضوع رو داری! عشقت به رزا برام قابل درکه! چون همسرت! زندگی باهاش برات آرزو بوده و حالا قطعاً شیرینی و لذت حضورش باعث شده غلظت احساسات نسبت بهش بیشتر شه اما فراموش نکن طول زمان از این غلظت کم می‌کنه و اگر نتونی از این بحران خودت رو بیرون بکشی و دائم در تلاطم باشی! هیچ وقت رنگ خوشبختی و آرامش نمی‌بینی! با وجود اینکه حتی نمی‌تونی آینده‌ات رو بدون اون تصور کنی و عمق این عشق از سمت هر دوتون خیلی زیاده!

نگاه نگران سامیار همچنان به دکتر بود و او ادامه داد:

_دل به دریا زدن شجاعت می‌خواد. شجاعتت رو تحسین می‌کنم عزیزم اما شجاعتت شبیه پدرته اینجا! که فکر کرد با مرگش، حفظ آبرو کرد و آینده ی نجابت همسر و پسرش رو ضمانت کرد. به خیال اینکه پدربزرگت می‌تونه حامیتون باشه در بی خبری و مادرت سلامت روحش رو به دست بیاره! بدون اینکه تصور کنه ممکنه هیچ کدوم از این اتفاقا نیفته! یک اشتباه محض! شجاعتی که بیشتر شبیه خودکشی بود!

منطق حرف‌های دکتر داشت سامیار را به هم می‌ریخت .

_بابام خانواده اش رو می‌شناخت دکتر!

_می‌شناخت ولی اگر حمایت خودش بود، شما جلوشون مسلح‌تر بودین .

_نتیجه ی این حرفا چیه؟ که همین دلخوشی از دستم بره؟ داد بزنم که همه بفهمن و...

_نه !

درمانده گفت:

_شما بگین پس چیکار کنم! هرکاری غیر از اینکه مجبور شم بقیه ی دارو ندارم رو حراج کنم!

دکتر لبخند زد:

_همیشه صبر و استقامت و استقلال رو دوست داشتم و تحسینت کردم! تو همون آدمی پس می‌تونی از این بحران هم سر بلند بیرون بیای! فقط کنار شجاعتت، احتیاط کن! مجهز باش! دست پر باش! پیشنهادش رو قبلا هم بهت دادم... مشاوره بگیر و قبل از اون هیچ اقدامی برای تغییر زندگی مشترکت نکن! قبلش هم حتما با شوهر خاله‌ت صحبت کن! حتی اگر برای اولین و آخرین باره ! هیچ اقدامی برای زندگی مشترکش نمی‌کرد؟ بیشتر به هم ریخت. سر تکان داد:

_رزا خوب شه ، می‌رم سر زندگیم!

دکتر کمی نگاهش کرد و لبخند زد:

_منظورم رو اشتباه برداشت نکن! شما نامزد نیستین که توقع دیگه ای ازتون داشته باشن! منظورم بزرگتر نشدنه خانواده‌اته! به نظرم خودت عاقل تر از اونیه که بخوای قبل حل شدن این همه معضل پای نفر سومی رو توی زندگیت باز کنی!

سامیار دست به صورت گرمش کشید و دکتر لبخندش را پس کشید. کارت را مقابل او روی سنگ گذاشت. درست بین دو اسم ماهرخ و امیر بود:

_می‌فهمم که حرف زدن درمورد این موضوع خیلی برات سخته . برای اولین بار دلم می‌خواست تخصص کاملم روان‌شناسی بود تا بتونم همراهت باشم اما این قدر بحرانت شدید که باید یک متخصص متبحر کمکت کنه سامیار. دکتر سبحانی از بهترین‌هاست. تضمین می‌کنم که حالت باهاش خیلی بهتر می‌شه!

کارت را برداشت و نگاهی بهش انداخت. به چهره ی زن که با لبخند توی کارت نشسته بود، نگاه کرد و سر تکان داد! دکتر نفس عمیقی کشید. نگاهی سمت ماشینش کرد و بلند شد. نگاه سامیار سمتش کشیده شد و دوباره گفت:

_مطمئنم خیلی زود همون سامیاری رو می‌بینم که سروش مدام به خاطرش بهم نزدیک تر می‌شد ، نه سامیاری که دائم بشینه فکر کنه بهش و نفهمه دردش چیه!

_می‌دونم شما حرفی نمی‌زنین دکتر ولی...

_خیالت راحت باشه! اگر دوست داشتی منو در جریان تصمیماتت بذار چون خیلی مهمی برام!

سامیار ایستاد و دست زن مثل همیشه با مهر دراز شد و دست او را فشرد:

_غم تو چشمت همیشه آزارم داده ،چون غمی بود که نمی‌شد کاری براش کرد. گذشته‌ی آدما بی‌رحمه! حکم براشون می‌بره، بدون اینکه دخالتی توش داشته

باشن اما وقتی تو رو دیدم و شناختم! امیدم خیلی بیشتر شد به کارم و نوع فعالیتیم! اینکه بارها با زانو زمین خوردی، سختترین ها از سرت گذشت ولی بازم اطرافیانت بهت افتخار کردن و شدی این آدمی که من هنوز می بینم که مقابل طوفان محکمه! بخاطر خودت و بعد به خاطر آدمایی که دوستت دارن، بازم محکم و ایسا و با آیندهات ثابت کن که اختیار دار زندگیت خودتی! نه عناصر از دست رفته ای مثل گذشته و اشتباهات آدماش!

حرفهای دکتر کمی آرامترش کرد.

_ همه تلاشمو می کنم!

پلکهای دکتر باز و بسته شد. به مرد جوانی که روبه رویش بود، همیشه مطمئن بود. خداحافظی کرد. سامیار با نگاهش بدرقه اش کرد. سوره را دید که از ماشین پیاده شد و کوتاه نگاهش کرد. نفس گرفت و سمت سنگ چرخید. دکتر گلها را مرتب چیده بود پایین اسم آنها! صدای سلام آرام سوره را شنید. بدون اینکه نگاهش کند، آرام خواهش کرد بنشیند. دختر جوان نشست و نایلونی را که دستش بود زیر گلها گذاشت. سامیار نگاهش کرد و سوره آرام گفت:

_اون گوشواره رفت توی پام وقتی که فرار کردم از توی اتاق! خوردم زمین! مامانت ندید. نمی دونم چرا برش داشتم ولی... چند روز بعد مامانت یه چیزی از پنجره بیرون پرت کرد. رفتم پایین پنجره ها و این قدر گشتم تا لنگه ی دیگه اش که سالم بود پیدا کردم.

بغض توی گلوی سامیار بزرگ شد:

_بابامو هیچ وقت ندیدی بعد از اون جریان؟

سر سوره تکان خورد:

_هیچ وقت ندیدمش دیگه! کاش بود و ازش عذر می خواستم که... که..

_خیلی صدمه خوردی سر این جریان!

_تموم روزای خوبم با تو و اونا بود. عمو امیر بود که مشکل منو فهمید ...
خاله بود که مراقبم بود... منم دارایی هامو از دست دادم سامیار! ولی... کاری
هم نمی‌تونستم بکنم... یعنی... می‌شه منو ببخشی؟!

#پست 437

سامیار نگاهش کرد:

_تو هیچ وقت مقصر نبودی! تاوانم دادی! دیگه مراقب خودت باش! فقط یه
خواهش دارم ازت!

سوره نگاهش کرد و سامیار نفس گرفت:

_وقتی تونستی ۲۰ سال رازدار باشی، از این به بعدشم می‌تونی! می‌تونی دیگه؟
نه؟!

سر سوره تکان خورد و کف دستش را روی صورتش کشید. سامیار آرام گفت:

_دیگه هم از من نترس! به جاش فکر کن مثل بابام. هر جا که نیاز داشتی یه
نفر حامی و همراهت باشه، رو من حساب کن!

بالاخره لبخند را توی صورت او بعد از سال‌ها دید. انگار آرام‌تر بود. سر تکان
داد و نگاهی به سنگ کرد. دستش را رویش کشید و پایین گل‌ها مکث کرد. زیر
لب سوره‌ای را می‌خواند و کمی بعد خواست خداحافظی کند که سامیار دوباره
گفت:

_اون نوشته... تو ماشین چی بود سوره؟ اشتباه نمی‌کنم که مال تو بوده!

سوره نگاهی به نایلون کرد و آرام گفت:

_بابات چند روز نبود. توی اون چند روز مامانت می‌رفت توی کارگاه! می‌دیدم
یه چیزایی می‌نویسه. مچاله می‌کنه و می‌اندازه یه گوشه! هر روز این‌کارو

می‌کرد! من هر روز می رفتم برشون میداشتم و قایمشون می‌کردم! فکر می کردم مهمه! همه ش رو نگه داشتم و چسبوندم توی یه دفتر! فقط دوتاشو گذاشتم برات که یکیش همون شماره بود و اون یکی ...
با مکت ادامه داد:

_فکر کنم رزا پیداش کرد از توی خونه درختی!

سامیار یاد روزی افتاد که رزا عکس نوشته را دید و بی مکت فهمید متعلق به سوره است. چه فکری از سرش گذشته بود و... تلخ و شیرینی همه چیز به هم آمیخته بود. نمی دانست از درد آن نوشته ها گریه کند یا از خاطراتش با رزا لبخند بزند! روزهایش همین قدر به هم ریخته بود!

_اون دفتر رو هم گذاشتم توی نایلون!

سامیار بدون آنکه نایلون را باز کند؛ سمت سوره برش گرداند:

_هیچ وقت ندیدمشون! حalam دیدنش کمکی بهم نمی‌کنه! ببرشون با خودت! اگر مایه ی عذابته! خودت یه کاریشون کن! می‌تونی؟

_آره! گوشواره ها رو می‌اندازم توی حرم و برای آرامشتون دعا می‌کنم!

_حرم؟

_نذر مشهد داشتم که زندگیت به هم نخوره!

سامیار تکان سختی خورد. اشک توی چشم‌های دخترک دوباره جمع شد. سرش را پایین انداخت و نایلون را برداشت:

_عمو امیر می‌گفت یه دختر و یه پسر دارم! همیشه ذوق می‌کردم! ولی...

_هنوزم دخترشی!

سوره با لبخند سرش را تند تکان داد. نگاه سامیار سمت عکس‌ها چرخید و آرام ادامه داد:

_برای همه مون دعا کن! مراقب خودتم باش!

سوره چشم آرامی گفت. دقایقی بعد که رفت ، سامیار موبایلش را از جیبش بیرون کشید. تعداد زیادی تماس از دست رفته داشت. بینشان شماره ی خاله‌اش را دید . از بقیه گذشت و شماره را گرفت . ماهرو جواب داد:

_دورت بگردم خاله! مگه نگفتی رزا رو خواستن مرخص کنن، بگم بهت؟ کجایی پس؟ باباشم نیست. دلواپسم...

سرش پر از سوال شد. بلند شد و سمت ماشین برگشت:

_دارم می‌ام خاله! تا نیم ساعت دیگه اونجام!

ماهرو قربان صدقه اش رفت و گوشی قطع شد...

رسول کجا بود؟ چرا این قدر به نظرش حرف ماهرو عجیب بود؟ گوشی هنوز جلوی چشمش بود و روی عدد پیام‌ها انگشت کشید. با دیدن شماره و اسم رسول، چشم‌هایش جمع شد. یک پیام صوتی بود. رویش زد و صدای او را شنید:

"بارها باهات تماس گرفتم. پیغام فرستادم که ببینمت اما برای دیدن رزام جوری اومدی و رفتی که نبینمت! نه حلالیت می‌خوام ازت، نه طلب گذشت و بخشش! فقط مراقب خالهت و دخترش باش! می‌دونم حسابشون برات از من جداست! تنها دارایی باقی مانده‌ام زن و دخترم بودن که ... خالهت رو توجیه کردم توی این چند روز به بهونه گسترش نمایندگی شعبه ی دیگه ی فروشگاه و مجبورم یه سفر برم! قبول کرد که مدتی نباشم بلکه رزام بتونه با چیزایی که شنیده کنار بیاد . بهتر شه و ... سامیار! وقت خوبی داری که تلافی همه چیز رو دربیاری پسر اما نه به خاطر من، به خاطر زندگی رزا ،نذار اونا از جریان گذشته بیشتر بفهمن! خواهش می‌کنم ازت...."

مکت کرده بود. صدایش می‌لرزید:

_به تاوان درداات ، نگیرشون ازمن! زندگیشون رو تباه نکن! مقصر من بودم! اگر حقیقت پنهان باشه، راه دور بودن من هم شاید زندگیشون رو آروم کنه. هرازگاهی سر می‌زنم بهشون که شک به چیزی نبرن اما اگر بفهمن...

سخت حرف می زد! گلوی سامیار درد گرفته بود:

_کاش بابات حرف زده بود! کاش عموت شلوغ نکرده بود! کاش ... به جون رزا قسم! نمی دونستم برادرم چه کرده! حدس و گمانم در حد درگیری لفظی بود، نه ... اگر می فهمیدم ... مراقب دخترم باش! خواهش می کنم! ... خواهش می کنم ...!

صدا قطع شد. سامیار ماند و سری که روی فرمان ماشین خم شد. همه باخته بودند توی آن گردباد بی رحم...!

#پست 438

چوبها را محکم کرد و گوشی را بین گوش و شانه اش نگه داشت؛ سمیر هنوز داشت سر و صدا می کرد:

_دست از این اخلاق گندت بر نمی داری تو. نه؟ خب خبرت پاشو بیا یه دور ترانه آخرو بریم!

حواسش به تقارن چوبها و زاویه اشان بود ولی جواب سمیر را داد:

_اون اوکیه! تو ده دوازده تا آهنگ دیگه رو آماده ای یا فکر آخر ماهی؟

جمله ی آخرش با لحنی پر خنده همراه بود که سمیر جوابش را صریح و بی معطلی داد:

_نه دیگه! می خوام ریلکس شه، قفل نکنم! یه عروسیه و شبش!

سر سامیار پس رفت و بلند خندید که سمیر زهرماری گفت:

_پاشو هم بکش بیا! من وسط ترک سوتی بدم، واسه خودت بده!

_نهایتش اینه پوششت می دم .نگران نباش! شب می آم استودیو !

_شب؟! شب جمعه س؟!!

_لااله الا الله ...

_الحمد لله! بیا از منبر پایین که...

_الاغ! او مدم عمارت! چند وقت که گرفتار گروه مستند بودم، حمید ول نمی کرد! بعدم رسیدم تو و سروش ترک رو گذاشتین واسه سوپرایز کنسرت! خونه درختی داره میاد پایین ! تا اینو درست نکنم، پامو از عمارت بیرون نمی دارم!

_کمتر توش فعالیت کن، تیر و تخته اش درنیاد از جا!

_خیله خب! نیومدم کلا، بالا و پایین شدی از استرس با سروش! حالت جا می اد!

_مردی نیا!

سامیار خيله خب معناداری گفت و خواست خدا حافظی کند که سمیر بلند گفت:

_سامی سر جدت شب برسیا! مردونگیت ثابت شده اس!

خندید و خدا حافظی کرد. گوشی را توی جیبش سر داد و سرش را کمی عقب کشید. همه چیز مرتب تر بود. لبخند زد و نفس عمیقی کشید:

_خسته نباشی باباجان!

سرش پایین نردبان چرخید و بادیدن بابامیرزا و سینی چایی که دستش بود، دو انگشتش را کنار پیشانی اش گذاشت و با عشق گفت:

_مخلصم بابامیرزا! اینجا که خسته نمی کنه آدمو!

بابامیرزا با لبخند پلک روی هم گذاشت:

_تنت سلامت! بیا پایین یه چاشت بخور که هم خستگیت دربیاد، هم دلم هواتو کرده !

سامیاری چشمی بی قید گفت! پایین رفت. اول صورت و دست‌هایش را گوشه ی باغ شست و بعد سمت سرویس قدیمی فرفوژه نزدیک استخر رفت. بابامیرزا نشسته بود و کتاب شعرش کنار دستش بود! سامیار دستمالی کشید و دست و صورتش را خشک کرد و نشست!

_پاییز و زمستونی که گذشت، حسابی پیر این خونه رو درآورده بود! پر برف و بارون بود!

بابامیرزا چایی را که گل‌محمدی تویش غلت می زد، مقابلش گذاشت و گفت:

_عمارت رو تو سرپا نگه داشتی! وگرنه که آجراش هم مثله منِ پیرمرد به لق لقه افتاده بود!

سامیار خم شد و کتف بابامیرزا را بوسید:

_پی عمارت و من شمایی! حرف از لرزشش نزنین بابا.

بابامیرزا با عشق نگاهش کرد:

"غایب مبدا صورتت

یک لحظه ز پیش چشم ما..."

سامیار لبخند زد:

"ای رونق جانم ز تو

چون چرخ گردانم ز تو"

شکار مصرع می‌کنین، شاه بیتش مال شما.

بابامیرزا خندید:

_خیالم راحت‌ه که بعد از من نه می‌ذاری کتاب بسته باشه، نه در عمارت!

ابروهای سامیار جمع شد:

_بدون شما نه غزل حالمو خوب می‌کنه، نه عمارت بابا!

_دارم خیال راحت‌مواز پسرِ خلفم می‌گم وگرنه که ماهک تو رو بغل نگیرم، آرزو به دلم بابا!

سامیار خیره ماند به چشم‌های پر مهر او:

_شما باش! همه چی ختم به خیره!

بابامیرزا دست روی دستش گذاشت:

_همه چی خوبه سامیارجان؟

_خوبه بابا! همه چی!

_یه چیزی ازت بخوام برای بهتر شدن حال و احوال زندگیت، فکر می‌کنی بهش؟

_شما جون بخواین!

_سر و جونت سلامت! درمورد رسوله!

نگاه سامیار با مکث سمت استکان چایش برگشت و آرام گفت:

_روزی که خاله هم ازم پرسید، گفتم من هیچ وقت حرفی نزدم که ...

_می‌دونم بابا! می‌شناسمش! خودش خواسته که به بهانه ی کار نباشه! اما این بهانه چه بود که هیچ وقت نگفتی؟

با سکوت او، بابامیرزا نفسی گرفت:

_خودتون با هم می‌دونین! نمی‌گم بگو چون می‌دونم لازم بود محرمت بدونه، می‌دونست! ولی ریش سفید من می‌گه تو اگر بخوای بمونه تهران، باز بعد از

عروسی سمیر راه نمی‌گیره که به بهانه ی کار بره و دو سه هفته درمیون بیاد!

یک سال و نیمه که کارش همین شده! ماهرو هم به روی خودش نمیاره ولی ...

چند روز پیش حرف می زد که قصد داره باهاش بره همون شهر که تنها نباشه و...

نگاه سامیار فوری سمت بابامیرزا چرخید:

_خاله بره، رزا چی؟ می‌دونین که چقدر وابسته ان!

_قرار بود صحبت کنه باهاش! دیگه نمی‌دونم صحبت کردن یانه!

سامیار مستاصل ماند و بابامیرزا دستش را لمس کرد:

_شاید تو با رسول حرف بزنی، بمونه این بار!

سامیار سکوت کرد و بابامیرزا ادامه داد:

_به خاطر زندگی‌ای که امروز داری، تو کمی کوتاه بیا بخاطر زن و زندگی! بزرگی، هیچ وقت آدم رو کوچیک نمی‌کنه! بذار لج اون مردم بخوابه! اونم کم نگذاشت. همین که دانیال رو جوری ادب کرد که به شرط برنگشتنش از دیاری که بوده، رضایت داد که تعاملشو با خانواده ش خراب نکنه، یعنی پشتیبانی شما رو کرده! می‌دونی اگر این‌کارو می‌کرد عمری نون و نمکشون به هم می‌خورد!

#پست 439

همه فکر می‌کردند رسول با سکوت و رفتنش بر سر لجبازی ماند و مدام خودش را در سفر بین دو شهر نگه داشت که کمتر کنار دیگران باشد اما سامیار هیچ وقت فایل صوتی او را فراموش نکرد. هر چند که چند روز بعد پاکش کرد که مبدا دست کسی خصوصاً رزا بیفتد و حرفهای پدرش را بشنود اما جزء تلخ‌ترین حرف‌هایی بود که شنید!

چشم در چشم شدن با او، مثل تمام سال‌هایی که مجبور شد از رزا دور باشد تا حرف تازه‌ای نشنود و کمتر کلامی بینشان رد و بدل شود، سخت شده بود اما...

_سلام...

با دیدن رزا و سلام پرانرژی‌اش همراه سوره افکارشان را خط زدند. دیگر مجالی برای ادامه ی آن بحث نمانده بود! سامیار تعجب کرد از دیدن آن‌ها با هم اما رزا فوری خودش توضیح داد:

_یهو همدیگه رو دیدیم یه جای مشترک. اومدیم خونه! دست فرمونش خوبه
سامی‌ها!

سامیار با لبخند سوره را نگاه کرد و او هنوز مثل گذشته فوری چشم می‌زدید!

_ترسم ریخت دیگه! من برم پیش بابام! عسرونه آماده میکنم امروز!

بابامیرزا دستت درد نکنه ای بهش گفت و قبل از اینکه برود، سامیار صدایش کرد
و سوره ایستاد:

_خبر داری قراره قسمتی که عواید کنسرت فردا برسه به مرکز شما و عواملش
دعوت دارن؟

سوره دست گوشه‌ی روسری‌اش کشید:

_بله. شایسته خبر داد!

_پس فردا توهم زودتر بیا سالن!

سوره چشم گفت و فوری رفت. رزا دکمه‌های مانتویش را باز کرد و به سامیار
نگاه کرد:

_شایسته خانمتون حذف شه، به جایی برمی‌خوره؟

سامیار خندید:

_خواهر تهیه کننده آلبومه! به من چه!

رزا ایشی گفت و باعث خنده ی آنها شد! صدسال هم می‌گذشت با او کنار
نمی‌آمد! خانه ی درختی را نگاه کرد که سامیار دستی رویش کشیده بود!

_درست شد؟

_هرکاری می‌شد کردم! باز اگر مشکل پیدا کنه، یکی رو می‌ارم حرفه‌ای تر
محکمش کنه!

رزا با باشه ای سر تکان داد و بابامیرزا دست پشت او کشید:

_مامانت کو باباجان؟

رزا با لبخند نگاهش کرد:

_رفت خونه خودشون! بابام یه کم سرما خورده، اصرار کرد امروز برگرده! اگر نیاد، احتمالاً میاد اینجا پیش شما!

بابامیرزا نگاه کوتاهی به سامیار کرد که سرش با خوردن چایی گرم بود! اما سنگینی نگاه رزا باعث شد نگاهش کند و لبخند زد:

_خرید هم کردین یا نه؟

_نه! گفتم من با سامی خرید می‌کنم! ولی گیسو و مامان هر چی می‌خواستن گرفتن! فقط مطمئنی دیگه پس‌فردا می‌تونیم بریم خرید؟ عروسی رسید!

_آره! خیالت راحت! کاری ندارم دیگه. فقط صبح عروسی دوسه ساعتی کار دارم بعد باقی کاراشو می‌سپارم دست همکارا!

چشمکی برای رزا زد:

_قراره پول لباسای ساق‌دوش گردن دوماه باشه! منم دیدم تنور داغه، نونو چسبوندم تو این گرونی!

رزا خندید:

_آخی. سمیرطفلی... تو هم چقدر بلد نیستی مراعات کنی!

سامیار خندید و بلند شد:

_شما که بلدی، پاشو یه چایی بخور، من یه دوش بگیرم و پیام بریم...

_کجا بریم؟

_پیش خاله! باباتم اومد ببینش! من شب برم سر تمرین اون تک‌ترک!

صدای رزا را پشت سرش شنید:

_بابام اگر بیاد تا شب می‌رسه! شام نمی‌تونی بمونی دوباره اونجا؟

با مکت ایستاد و نگاهش کرد. لبخند زد:

_تا شب اگر وقت بشه، چرا! می مونم!

_پس من می گم به مامان!

سمت عمارت رفت و جوابش را داد:

_جز سوپ هر چی درست کنه، نمی خورم! تاکید کن بهش!

رزا لبخند زد و با نفس عمیقی به بابامیرزا نگاه کرد. پدر بزرگش با پلک زدن مطمئنش کرد که بالاخره همه چیز خوب خواهد شد و دست رزا روی میز و نایلونی که دستش بود، جمع شد! خانه ی درختی را دوباره نگاه کرد. دلش همان جا را می خواست...

سامیار دست لای موهایش کشید و بیرون رفت. بابامیرزا مشغول صحبت با تلفن بود! با چشمش دنبال رزا گشت که بابامیرزا گوشی را سر جایش گذاشت و گفت:

_بیرونه. فکر کنم رفت تو خونه درختی باباجان!

سامیار تشکر کرد و بیرون رفت. وقتی توی مسیر تا خانه ی درختی چشم چرخاند و رزا را ندید، مستقیم از نردبانی که به قول سمیر رقاص بود، بالا رفت. رزا روی پهلوی دراز کشیده بود و دستش زیر سرش بود. سرش را خم کرد و تو رفت.

_هوای بهاری تنبلیت کرده. تا وقت پیدا می کنی، می خوابی؟

چشم های رزا باز شد و با لبخند نگاهش کرد.

_وقتی نیستی، کاری ندارم بکنم که! سرم با چی گرم باشه؟

کنارش لب تخت نشست و کمی سمتش خم شد:

_با پکیج سفارشی جوجه تیغیات!

_یه جوجه تیغی دارم به دنیا نمی‌دمش !

سامیار با لبخند گوشه ی لبش را بوسید:

_ولی اون پکیج کلی حرف داره! بعدا بگو از شوهرم الهام گرفتم .

رزا نشست و گفت:

_شوهر جانم! جانش نیفته!

سامیار دست دور تنش انداخت و محکم به خودش فشارش داد:

_جان و جهانش که تویی! فکر می کردم امروز زودتر برگردی! حسابی خوش گذشت که تا عصر موندی با بقیه؟

رزا نایلونی را که کنارش بود، برداشت و روی پایش گذاشت:

_یه کمی بخاطر این درگیر شدم!

سامیار ابرو درهم کشید و نایلون را باز کرد. تویش یک بسته ی متوسط مستطیل شکل بود که دورش را با کاغذ پوشانده بودند. بیرونش کشید و گفت:

_قابیه؟

رزا هومی گفت:

_یه دونه عکس انداختم، خیلی خوشگل شد !

با چشم‌هایی جمع شده ، براندازش کرد و کاغذ دور قاب را کشید:

#پست 440

_شوهر عکاس داری، پامی‌شی می‌ری خوشگلیاتو واسه کی...

اما با دیدن قاب و تصویر سیاه و سفید تویش زبان به کلامش چسبید. خطوطی درهم تنیده شده و نقاط زوم شده‌ای که یک خبر عجیب و غافلگیر کننده می‌داد. صدای آرام رزا را شنید:

_اولش فکر کردم... اشتباه شده! واسه همین رفتم که مطمئن شم! دکتر ازش عکس گرفت، گذاشت کف دستم! منم برات قابش گرفتم. یکی از همون قاباییه که خودت گفتی توی بچگیات ساختیش و توی جعبه ی وسایلت بود!

چشم‌های ناباور سامیار سمت او چرخید و رزا سعی کرد بغضش را قورت دهد! شانه‌هاش را بالا داد:

_خودش یه راهی پیدا کرده! منو چپ چپ نگاه نکن!

سامیار پلک زد. سرش را نزدیک‌تر برد:

_امروز بابامیرزا حرف از ماهکِ ما می‌زد! دلم یهو ریخت...

پیشانی‌اش به پیشانی او چسبید و دستش روی شکم صاف او:

_وقت اومدنش خوبه! می‌شه پاییز. نه؟!!

دست‌های رزا آرام پیچید دور گردن او:

_پس خودت منتظرش بودی!

_خیلی وقته!

سرش را عقب برد و نگاهش کرد:

_خیلی وقته دلم می‌خواد زندگیمون تکمیل شه. ویرونه م آبادتر شه! چیزی که حسرتش فقط موند، برام تکرار شه! سقف و خونه و خانواده ای که مال خودم باشه!

اشک رزا چکید. سامیار محکم بغلش کرد. آن قدر محکم که انگار می‌خواست تمام قلبش پر شود از حضور او. از جسم و روح او! نوازش و همراهی دستان

او همیشه برایش مسکنی بود که آرامش کرد. همان آتشی که گرمش کرد ... سر چرخاند و دست رزا را که دور گردنش بود بوسید! رزا صورتش را نگه داشت:

_سامی... هر کاری می‌کنم که دلت از بابام...

میان حرفش ، بوسیدش! اشک‌های گرمش روی صورت او کشیده شد. سامیار نفس گرفت و سر عقب کشید:

_از بابات تو رو دارم! کمی مگه؟

لب‌های او میان بغض و اشک به لبخند کشیده شد! لحن سامیار بالاخره آرامش کرد.

_همه ی آرامشمو بهم برگردوندی! زندگیمو... حسمو... عشقمو ...

با مکت توی چشم‌هایش خیره شد:

_خانواده مو... چی‌دیگه ازت بخوام؟! ... آتیش پاره؟!!

_یادته شب عروسیمون، وقتی اومدیم تو عمارت، چی خوندی برام؟

سامیار پلک زد! سرش را از دو طرف نگه داشت. چتری‌های رزا روی دستش بازی کرد و زمزمه کرد:

_عمارت کن مرا آخر

که ویرانم به جانِ تو...

نگاهشان به ته خواستن و آرامش و عشق رسیده بود! بالاخره رسیده بود!

آغوشی که خودش عمارتی آباد بود و آرامشی محض !

دو سایه پایین خانه ی درختی به آرامی سمت دیگر قدم برداشتند. وقتی نور می

تابد، دیگر سایه بودن معنا نمی‌دهد! غروب بهار ، با خورشید نارنجی‌اش ،

فضایی دلچسب داشت. دوبرگ خشکیده از درختی افتاد، روی شاخه‌ای تازه، دو

جوانه ی زیبا روییده بود !

حتی اگر تمام درهای دنیا بسته شود، باز دری برای شروع باز است... برای
تولد دیگری...

پایان

الناز محمدی

۶مهرماه ۹۷